

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232047**

UNIVERSAL  
LIBRARY















خواجہ فضیل بن عباس | حضرت خواجہ عبدالواحد بن محمد

|    |                              |    |                             |    |                             |    |                                     |
|----|------------------------------|----|-----------------------------|----|-----------------------------|----|-------------------------------------|
| ۱  | ابراهیم ادهم                 | ۲  | حدیفه مرعشی                 | ۳  | امین الدین بهیر الصری       | ۴  | علاء الدین ممتاز علوی               |
| ۵  | شمس الدین ابوالاسحاق         | ۶  | خواجه ابو محمد ابدال چشتی   | ۷  | نصیر الدین ابوالخیر چشتی    | ۸  | ناصر الدین یوسف چشتی                |
| ۹  | قطب الدین مودودی             | ۱۰ | خواجه محمد شریف زندی چشتی   | ۱۱ | خواجه عثمان ماهرودی         | ۱۲ | خواجه معین الدین چشتی               |
| ۱۳ | خواجه قطب الدین بختیار کاکلی | ۱۴ | شیخ فرید شکر گنج            | ۱۵ | خواجه نظام الدین محبوب الحق | ۱۶ | خواجه سراج الدین اخی                |
| ۱۷ | خواجه حمید الدین چشتی        | ۱۸ | خواجه جمال الدین سبازندی    | ۱۹ | خواجه ترس الدین کرمانی      | ۲۰ | خواجه شرف الدین بانسوی              |
| ۲۱ | خواجه یوسف تبریزی            | ۲۲ | خواجه دادو چشتی             | ۲۳ | خواجه دانیال یار سا         | ۲۴ | خواجه یزید متوکل چشتی               |
| ۲۵ | خواجه شاه محمد لکنوی         | ۲۶ | خواجه میر شاه کرم سلونی     | ۲۷ | خواجه میر شاه عطا چشتی      | ۲۸ | خواجه میر شاه اشرف لائش چشتی        |
| ۲۹ | خواجه میر شاه اقدس           | ۳۰ | خواجه شاه شجاع الحق الحقایق | ۳۱ | خواجه ابر علی شاه چشتی      | ۳۲ | خواجه محمد شاه افتخار علی مدنی چشتی |

۳۳ خواجه محمد عبدالعزیز طیب  
حضرت نظام



محمد رسول الله

حضرت علی ارم الله وجهه

خواجہ حسن بصری قدس سرہ

حضرت خواجہ حبیبی قدس سرہ | حضرت خواجہ داود طائی قدس سرہ

|                                  |                             |                                    |                                    |
|----------------------------------|-----------------------------|------------------------------------|------------------------------------|
| شیخ معروف کرخی                   | خواجہ سرسقطی قدس سرہ        | حضرت ابوالقاسم خجندیہ ناوی قدس سرہ | عبدالله شبلی                       |
| عبد الواحد بن عبدالعزیز مینی     | ابوالفرح یوسف طوسی          | ابوالحسن القسری، قدس سرہ           | شیخ ابوسعید مبارک المخرومی قدس سرہ |
| حضرت شیخ سیدنا عبدالقادر قدس سرہ | سید عبدالرزاق قادری         | سید علاء الدین قادری قدس سرہ       | سید بہاء الدین فلذتی قدس سرہ       |
| سید محمود قادری قدس سرہ          | سید جلال الدین قادری        | سید نظام الدین                     | سید شاہ نواز قادری قدس سرہ         |
| سید بہاء الدین قادری قدس سرہ     | سید علین قادری قدس سرہ      | سید تورم قادری                     | سید بلال الدین ثانی                |
| سید مبارک الدین قادری قدس سرہ    | سید نورالحق غریب عالم قادری | سید نورالتاغرین الوطنی قادری       | سید نور العطار غریب عالم قادری     |
| سید نوالانصار غریب عالم          | حضرت سید شاہ اکبر علی       | حضرت سید الفیاض علی شاہ قادری      |                                    |







و اما دهمدی علیه الصلوة والسلام  
تعلیم از مبدیہ از سعید غفرلہ صوم عمر ۱۵ سرانقار ۹۳

حکیم خدا - ذکر کثیر - عزت خلق - صحت جیادقان - هجرت وطن - توکل و صبر - تسلیم در رضا

هو ان  
عليه السلام

غزلت

میرزا عبد القادر  
بیدل اسکنہ اللہ تعالیٰ فی  
بحبوۃ الجنان وانعروہ فی کبار  
العفو والعفوا  
ن

مطبع

۱۲۹۹

صفدر

مبجی

# کتاب غزلیات میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم نعتین

تجربہ و اعتراف  
بدرستی هر جا که میگردید  
شکست بود که کل هم از چشم عالمی دارد  
خاک خود تیمم سال من در کردار  
مستحق زاهدان طوافی با طهارت  
چو حاجت در دل و فتنه نشین از دنیا  
وله ایضاً رحمه الله  
بسی نظاره دار از غلوه حسن تو در دنیا  
که برک کل از عکس تو در این دنیا بود

باغ کبریا که بزم غزلت را بخت  
بسیار مخلص نازش سحر خیز است  
بسی غیر مشکل بود از شوب و دلی تن  
زطر مشرب عشاق سیر بینوا کی کن  
کعبان هوس کوی ندارد در لطف  
دل از کسوفی طاقت نیست جز تو  
گر این وحشت و بدستی چون مان ما  
فیضها میجو شد از خاک بهار خجندی  
محو کردن علاج ضطرب دل کرد  
منزل مقصود کام اول افتاد گیت  
سخت پیش از ما در نخل چرخ قطار  
هستی موهوم غیاز غمی شایسته  
چشم بی که بودم خراب آلود غارت  
سواد نامم که غیبت و منع صیقل

سرو کوی که ریختم شوی بن کلاه بخت  
قسم تا کجا با چیده باشد دستگاه  
سری و جیب خود در دیدم در بخت  
شکست رنگ کس آبی ندارد در بخت  
مکر در خود فرو رفتن کند چاه بخت  
بنک آید مکر انجام و کرد و عدو بخت

ادبگاه محبت ناز شوی بر بند زرد  
مقیم دشت الفت با غریب ناسا کن  
خوشا بزم وفا که خجالت اظهار نویسد  
زین فیض جو جو شد از کرد و سودا دل  
خیال جلوه زار غمتی هم عالمی دارد  
ز نسیم کیم با فسون لای مدعا یلد

چو ششم سحر بجز انشک میالد بخت  
بهم می خورد چشم تو مکر کان کلاه بخت  
شر و درنگ دارد و پرفشانیهای بخت  
همه که شب شود و زوت میگرد و سیاه بخت  
ز نقش پامری باید کشیدن کلاه بخت  
در آنو که منزل نیز می افتد بر بخت  
تا سحر کشتن کریان سید و عیان  
دیدۀ ما یکدم پیش است از مکران  
زخمها و اماند چشم در میدان  
رنگ ناکر و اندۀ آخر میشود و دران  
شعله میپوشد جهان از ناله عریان  
بعل ایست بیدل غمیش کان  
بجای مژه برداشتم کردم عمارت  
ز دل هر جا سوزید جوش در دین بخت

## حرف وله ایضا

صبح میریزد گل خورشید در دانه  
از تحیر سر بر کجوج شد طوفان  
هوا شک یکاش غنیدن شود چون  
دید و یعقوب تابانست در کفان  
رفتن مکر و پیدا کرد از دانه مان

در تماشا بیت برنگ شمع هر جا میرویم  
از شهادت انتظاران بسا در چشم  
در دجای می زخمی چون کل نصیب باشد  
سطرب ساز نظم پرده و از جوی گیت  
چشم تا بر هم زخم شکلی بخون غلطیده

## وله ایضا

غبار معنی الفت نباشد از عمارت ما

بذوق کعبه گذار طواف بکعبه محزون

که همچون غنچه از بوی لطیفان میروید  
که موج بحر دارد در کت خنجر میروید  
که نکشاید خنجر سوزن کره از تار که میروید

چون فاعل شق قدم میابد از مرکبان ما  
خامشی مشکل که کرد مقطع دیوان  
از غبار می سیوان است بر جوانان  
به که برر و تو باشد چشم حیران

که خوانا میخور و تا شیر میگرد و وفی بخیا  
شکست رنگ مکیان بود که کیدل طلیح  
نوائی میرسد که بخیزد و می توان شنید  
که مار بنوائی سوخت و درش کشید  
که تا از خود اندر داری بخوابی آمد بخیا

تیر و سختی سایه بید است محزون ترا  
در نی مژگان چه فریاد است محزون ترا  
عمر باشد خوانده ام جز خوشی نیست ترا  
دیدم آه و فرود است هامون ترا

بسم نقش پارہی نیکو در و سفید اینجا  
چه دست میتوان چیدن آغوش نهاد  
ہزار سالہ رکنین از کل و آفتاب اینجا

مکر در آب چون با قوت کیزد آتش مار  
در آغوش نفس که خون کبی عرض تمنا  
که می نایمیده اند اینجا شکست نایبنا  
که در سنگ شرار از خویش خالی میکنم خراب  
اگر رشته کوتاه ساز بجقی کرد دنیا

زبان خامه من نغمه ساز که شد یارب  
اگر طالع بکام تست نفیثین این نیکویش  
مجوییدل علاج سرفوشت اگر چه شتر

مغنی المہار صبح از دشت انسا کردند  
یار در آغوش فنام او نید از چم صیت  
مختم دار شیر جو لاکه آغوش تنگ  
مدعا ز دل لب نکد شسته میو زلف

سقیم ماری باش پیش خاک گردین  
کدازستی ز نظارم بر بنیدارد  
دربون حش سز آینه اشک تیما غم  
نیاز سرکشان حسن آسوب دگر دارد  
مبندست نقد هاشیان عجز بایرد

خاکهای نخبی می باید مبرسر زدن  
شور استغابروان ز پر دای غریت  
هر چه می بینم سر اعی از خیالت میبد  
بیدل آن روزی که استهبال غوغا شکند

طهیدان و نادر در سجلی گاه حیرانی  
بدل نقشی نمی بندد که با وشت پند  
کفن در مشید با عینوایان خویندار

دل آسوده ماسور بیکان و قفس دارد  
غبار حقیق آسجاکه دامان طلک کرد  
و نیمخل پریشان جلوه است سخن برجا  
بلغ بی کاهمی فتنه نیمخل حرام من  
ز شوقی شانی بی نشانی شدن آید

که خط پرواز دارد و چو لصد از آسمان  
ز گردش زهر در زیر کین دارم خفا  
بموج باد نتوانست مرا ز غشا  
داسن خویش است چو نضر کل دامن  
نامه آهیم بی تاب بی همان عنوان  
سادی خمت چون آئینه بر نیان  
تنکی فرصت بعل واکرده میدان  
ایقدر دارم خموشی آتش نهان  
ایته میوشت امشب ناله عریان  
که مغرور دو عالم چو تنی خاچو خفا  
ز خاکستر شدن کل میکند چشم سفید خفا  
که در بیدست و پائیمایا باید درین خفا  
کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید خفا  
که بی سعی شکست بال و پیر توان سیخا  
ناله میخوانم بلند هیاهوی مصنوع ترا  
بسکه کل پوشید نقش پای کلگون ترا  
رشته ساخت سپیدست قانون ترا  
هر دو عالم کسیر ز لونت مجنون ترا  
ایقدر و اشوک نتوان بست نصیب ترا  
دو عالم کیدر باز است پیچم کلید خفا  
توان کربای ناسرشتک شد توان کلید خفا  
عنیدانم که دین بی وفا آئینه چید خفا  
رغزای بی برون اگر توانی شد شید خفا  
تو هم که گشتی درانی ناله خوی شدی خفا  
که در دیده است اینجا عیان صید خفا  
رواست آبرو هر که برقرار آوری ترا  
شکستن کو که پرواز می ده آئینه مار  
شکست آئینه زنگی که کم کردم ماسا  
که کم کشتن کم کشتن برون آورده

بخت شمشیرت از بنار شمشیر  
 دایشت قهرم را بدلفر شمشیر  
 ماله نفس در دلم از شو شمشیر  
 کرد شمع بچهل دلم از شو شمشیر  
 با قاعل از عالم باز شو شمشیر  
 زین دوریده بر منیت عین شو شمشیر  
 مایه دار هستی را با دلم از شو شمشیر  
 بی انصا عیان از دلم از شو شمشیر  
 زاب کی نمیدانم تقوی شو شمشیر  
 سینه صافی دارم مندر شو شمشیر  
 ساز فعل هستی کیستن شو شمشیر  
 ز نفس که میخواهد عاقبت شو شمشیر  
 محرم فاسد ز بار کجاست شو شمشیر  
 شوق جاننده دارد از بر بنده شو شمشیر  
 وله انصیا حمده شد  
 کیست از راه تو چون خاک را بجا  
 شعله جادویی کند پاک برادر مرا  
 نشه از دود مخموری کجاک برادر مرا  
 شوق میخواهد بشت پاک برادر مرا  
 بهستم عیدی ز تو ز خاک برادر مرا  
 خاک چو جسم شد از تو ز خاک برادر مرا  
 یکدم کرد غبار من برادر مرا  
 یک دست نیست افلاک برادر مرا  
 صبح بلباسه احرام برادر مرا  
 کو که بیان نابدش خاک برادر مرا



هر کجایم بنزد بر میان شکر را  
 میکند چون موج کوهری ز شکر  
 بسج موج منم زخم همان شکر را  
 در لب ساغر کن ایصال نهان شکر را  
 جوهر خرد قطع الفت جوهر شکر را  
 بر سر خود میتوان کرد همچنان شکر را  
 زایل از زینت نکرد جوهر شکر را  
 جفته زار ز برش باغ مدان شکر را  
 بر شجاعت پیشه نکست اینجا شکر را  
 حرف جوهر بر نیاید بر زبان شکر را  
 ایفغان بگذر ز رخ و لامکان شکر را  
 چند در زیر سر گردان شکر را  
 عاشقان بسج ایمنک همیا که اند  
 جبهه شوقی که داند بستان شکر را  
 نو بهار عشرت بیدل که با این شکر را  
 خون صیدم کرد شاخ ارغوان شکر را

وله ایضا رحمه الله

برنگ غنچه سودای خطب پیکده لعل  
 رک کل رشته شیرازه شب جیغت لعل  
 خرامت بال شوقم دارد در واز جیغت  
 که چون قمری قیج در چشمم دارم لعل  
 که شد شمع فانوس خیال چشمم دارم لعل  
 فدا منک که از عاشق بود شوق دارم لعل  
 در نخل سرخ کوشه انسی غایبم لعل  
 چو شمع جزو کربانم نفس خوارم لعل

کف

که از موسی ان شهرت دهد نازک خیالی  
 پر پروانه تبحر شور عافیت باشد  
 قناعت پیشه کن کاین حرص غنا دشمن  
 چه مکانست بیدل منم غفلت بر دین  
 در خوشی همه صلح و همه خلعت اینجا  
 چرخ پامیه بدور افکن کجایم تری است  
 طرف دیده خونبار نکردی هرگز  
 از ستمدیدی طالع من هیچ پرس  
 بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد  
 صبح پیری اثر قطع امید است اینجا  
 بگذر از رنگ که آینه اقبال صفا  
 جد تعطیل صفت نقص کمال است  
 زین چمن هر یک کل دامن آلود است  
 نیست باغ کمال علی اشک حشت پیوسته  
 عشق بر دارد و سر مهر زان جان  
 که نباشد بی تمیزی مال کار عشق  
 زهی سودای شوق تو به نه بهای شکر  
 چو آهنگ جرس و سبک و خانه جلال  
 ز کرد و حش و مانده بختان فیض میبارد  
 زبان گام زد دیدم و دایع کفک کلام  
 درین دایمی چنان آرام باشد کار و بار  
 سبب بر از غم کونین دشوار است و آزار  
 نفس سیه بیا بهیت افسردگی  
 من و عرض دنیا ز غرت و خواری چو چکر  
 ز برق این تجر آب شد آینه دلما  
 کجا راحت چه سود کن از بای طلب  
 دماغ میرسانم از شکست ناله زکی  
 چو اشک از کلفت پندرتی که بوم  
 کن ر عافیت کم بود و بحر طلبید

کمی چنین بود سکنه خواند بیت عالی  
 ز خاکستر طلب کن راحت افسردگی  
 کهنکاهه بوسه کرده وضع کنی ای

دل از خود میرود بگذر آست فغان کرد  
 در انوادی که خاکست اعتبار جمل و نشنا  
 بخنک غنیا و مان جا آسان نمی فند

وله ایضا

غنچه شود من آرم بخنکست اینجا  
 مستی ما تو آواز ترکست اینجا  
 اشک چون آینه شد کایم نکست اینجا  
 آنچه پیش تو کاست خد نکست اینجا

دیده بر بند اگر ذوق تماشای هست  
 شوق دل همفر آینه بهوشی است  
 منزل عیش و بوشت کده کایم نیست  
 دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن است

وله ایضا رحمه الله

آر و بود کفن از موسی سپیدست اینجا  
 دود بر چهره آتش شب عیدست اینجا  
 یا کویا بشنو کفست و شنیدست اینجا  
 حیرت نکست ندانم که شهیدست اینجا

غنچه داشته مشکل که دلی بخشاید  
 هر که تکیه بند دست طر و صل ترا  
 در جنون عشرت عیش و کرا زنجیر است  
 بوی این چمن جلوه یاس است مکان

وله ایضا

ناله یک نی باتش مید بد صد پیشت  
 کو کهن بر صورت شیرین زار پیشت

عیش ترک خانان از مردم آزاد پرس  
 مفلسا زار بیدل از شوق خوشی پیشت

وله ایضا رحمه الله

که از یک لغره وار شمع پیکه قالیها  
 تبسم باشی صحبت جین دامن شها  
 سخن را کوس رخت بود کویا تبسم

غبار جیشش کان ندارد چشم قربانی  
 بجا شوقی تو نشد این از اندک بختان  
 بهار بی نشان عالم نومیدیم یل

وله ایضا

کو سوز و فراموشی سماع این کانها  
 لکن شمع فلز زندگانی تنها  
 که نفس سجده پیش از صد خدایانها

چو زک زفته آسمان سودی نمی بخشد  
 بخونگی شکستین حل انسی نمی باشد  
 چنین که ز خاوما کلبای منعی چکد یل

وله ایضا

بیای جیج چون آبله خون گشت منزلها  
 بخون رفته پرواز دگر دارند سلها  
 چکیدم تا که از چشم خود دل گشت

چه دنیا و چه جیتی شد رفته نیافیل  
 ویر خمر چه لازم خمرین را می جوی  
 زبان شمع فمیدم ندانم غیر جیج

وله ایضا رحمه الله

جس از خنجر ل می کند که هر ده مار  
 غبار بر بوا کر فیض فطر تسمای کار  
 که چنی خاک کرد و ما شود قابل همار  
 هجوم خواب خرگوش است بجا بخت کار  
 صافی آینه در کسوت زکست اینجا  
 قدم راهروان گردش نکست اینجا  
 چمن ز سایه گل پشت پلنکست اینجا  
 دل هر کس بطیقه قافیه نکست اینجا  
 تا شرمیت ز خود رفتن نکست اینجا  
 بسکی چون رود از قفل کلیدست اینجا  
 پای تا سر ز کفن چشم سفیدست اینجا  
 دوی ز دیده همان مایه بیست اینجا  
 و کرای بیدل غافل چه امیدست اینجا  
 دانه مادام راه خویش داند ریشه  
 کس ندارد جز صدا قدر شکست شیشه  
 تنگ دستی باز میدارد ز قفل شیشه  
 بیادت آسمان بر پیدان جوشن بارها  
 قلم محو است اینجا و صفای نفس طلبها  
 نفس و دست اینجا بس فون مرغیها  
 سر غم میتوان کرد از شکست طلبها  
 که همدوشی است باریک و انک تنها  
 که بر کشتن این دای غمی شد غمانها  
 که از وسعت فرو بردست ایندیکارها  
 توان گفتن یک بر بهار این باد و آندا  
 که ره تا محل و لیلی است بیرون نخلها  
 بیا بکده که از بهر گذشتن است مانها  
 دلی باید بدست آری بهر تنج و طعنها  
 که در خود کو توان آتش من خشت نخلها  
 شکست از موج ماکل کرد و بر و نخلها

مویست کهست کل را کند رخ را تن  
 قنابت که در دیده خون سیاه باشد  
 خنجر جبرست این انظار است همچو  
 که یارب با کت و کوه و کالی که کت  
 غار رنگ مار عاجی بای بی زور  
 شکست طره ات عمیق است بیدار  
 حریف و شست دل دیده ای دیار  
 که شش و اوجم آورد از جوی  
 سخن ماور جهان باقی است غفار  
 نیان کج و مال میروارست  
 خزان چه پس باشد بهار و جی  
 کوه خنجر دل و ارم شکست  
 کوه نیست خار و عجب باغست  
 ببلبل قطع سازد سایه چینی  
 آبی زبانه کم کمر و سایه  
 روی مسکینانی چینی  
 بزم وصال عشق و فصول چینی  
 میبارد بزم بهشتی فغان کوی  
 غنجل و کیر  
 بوی وصلت کربلا بیدل کام  
 صحن این کاشانه زیبا که بزم  
 طائر از وی کربال و طغیان  
 کرد باز از کتب ساز و طغیان  
 وینان بهنگامه شتی شندن  
 و هم تا کی وصال خود دید بهنگام



هوان پسندم از دوست کنی  
تبدوش ناله بندم محل آرام را  
بکه محمود گرفتار نیست بیدار  
خوش ساغر نیلوارم علقه ای دام را

ای از روی مهر تو سیلاب کین  
بر سخن که درت سنگ گین  
آنش پرست شعله اندیشه تهر  
اینکه وار داغ هوای تو سین  
از جریات صفای تو خیزد  
اشک روان سطر چشم سفین  
در کارگاه علم تو بهر کدازند  
تیش برون دهد نفس کین  
آنجا که هر عشق کند زده پوری  
چو شد کل شرافت ذات از کین  
تا پایه ز فقر محبت نشان دهد  
چون صبح چاک دل بفک بر کین  
بیدل بجاکای خود ناز میکند  
ای در غبار دل ز خیال تو سفین

ای آینه حسن تنای تو بهانه  
اوراق گلستان شای تو بهانه  
در پرده دل غیر خیالت چه توان یافت  
جولا نکه پر تو ما بسندگ کن بهانه

منعم از نقش کین جوئی خیالی میکند  
چنگلی خوابی بدر وینوای صبر کن  
سوج دریا با حل نهیستی  
شوق میباید بقدر کم کاهیهایی

چون خط پر کار بیدل نزل باشد  
نفس آشفته میدارد چو کل جمیع را  
ز در مطلب نیاید باید کیه سرگشته  
کداز در دلفت فیض کیه و کردار

با کجایی چه امکانست کرد و جوج  
فلک تکلیف جابت کر کند لاف و کین  
مرا که است در آغوش دنیا خایه  
از طلب تا چند ریزی آبروی کام را

داغ بودن در خار مطلب نیاید چند  
میخوام پیش پیش دل طشپانی نفس  
حسن مطلق دهم خود بنیم آینه کرد  
زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند

کی رود فکر مضرت از مخرج بل کین  
بود سرتش در سنجیدی با یک جنبیا  
مرا از ضعف پروا راست میرشانی  
دل رم آرزو شکل بود مجوس و سید

سفت حیرت با اگر سیراب ساز دهم  
آسمان سر سبز دارد و میوه غام  
بتیغاران بنده منزل کرده اند دهم  
ورنه دهم دلبری کو آهوان دهم

پیشانی منوید کلک موج خوار  
تمنا آخر از خجالت عرق کردست  
ز خون کشتن توان در دل کز خون  
که با هر موج می باید کشت ز خون

که غیر از کا و نواند کشیدن بار دنیا را  
مهره بر هم مزان تا نشکنی یک تاشا  
چرا منجون ما در پریشانی وطن نبود  
سبه روزی فروغ تیره بخان بر لول

نفس گیریم چو بوی غنچه از خلوت کز جنبیا  
که سنگ اینجا شیر میگرد و در شکنجیا  
سیاهی می بردار شعله خاکستر جنبیا  
تنگ نظریست کیه علت فریاد جنبیا

براه دوست خاتم کرده ما را جنبیا  
من بپای کرانی نیست طبع جام  
چون پر هوس در پرواز دهم  
دود آه صید باشد سر چشم دهم

ساقیا چون موج می شست بر شانه  
تیره بختی نیز مفت عتبار کینست  
شعله مادر کرد الفت خاکستر  
در چمن هم از کز چشمه بر شیا

درینوادی که می باید کشت ز چشمه  
باین فرصت مشو شیرازه بند بختی  
بجای ناله میخیزد غبار خاکستر  
درین گلشن چو یک پر زدن غصه

چرا منجون ما در پریشانی وطن نبود  
سبه روزی فروغ تیره بخان بر لول  
یک سبق شاکر دستخاک کن این بام  
بیش زار و غت لغت آه بی بکام

نفس از دینم شد با غت جمیع طم  
شوخی آماز بسید سگای چنان من  
طریق دلبرائی یکچنان نریک میخوابد  
کراز فکر عقی باز کردم تا خود دهم

من هلاک طر خلاقم چه خلق کو عیب  
نیت بی افشای زار عاشقان وایر  
پیش چشمت خرسکت خود می بیند  
ای خیس از ساز شرت هم فواید

رشته شیرازه ما ساز خط جام  
شمع صبح عالم اقبال داشت دهم  
دوش و دشت بر نزار و جانم خرم  
پرده بنورست اینجا دیده دهم

جستجوی غرض آغار کرد انجام  
خوش آن هر که در دامن کفک فرود  
سحر هم در عدم خواهد فراموش کرد  
صد اگر دست کیر ساغر نقش تو

کراز رنگ یابی نخه بال افشانی را  
که از چشم غزالان خانه بردوش تهر  
ز دود خویش باشد سر سر چشمه  
یک سبق شاکر دستخاک کن این بام

بیش زار و غت لغت آه بی بکام  
قطع کن و هم خیال فاصد بنجام  
از مخرج خاک ما هم برده اند دهم  
نشه بیکر گشت اینجا درد و صافی دهم

بیدل از آینه توان یافت وضع دهم  
ز نوکشت حیرانی لب دارند جنبیا  
سپهر آورده ام بر تانت از زمینیا  
بام افتاده صید مطلقم از جنبیا

وله ایضا رحمه الله

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا رحمه الله

وله ایضا

از شوق تنهای تو در سینه صحرای  
 آنجا که بود جسد که در حیات  
 با قوت تائید تو تحریک نسیمی  
 بیتاب وصال دل ما چه بخورد  
 نقاب عارض کل جوش کرده مار  
 ز خود تویی شد کان کرنا ز تو بریزد  
 ز تاب قطره هیرج و میخ نتوان یافت  
 اگر نباله نه از بیم رخت تاهمی  
 چه بار کلفتی ای زندگی که همچو جفا  
 تو ای پرده خاکیم کیلیم بیدل  
 ای کرد تکاپوی سراغ تو نشانها  
 اشکی است ز چشم تر من چون قیچون  
 عمر گیت که نه چرخ بزم کل تصویر  
 آن گیت شود محرم سر رخت  
 هر سبزه در نیت شد گشت نشانی  
 بیدل زره حمد تو صد مرده دور  
 ای موج پنج رخسالت ز سینه  
 سودائی تو با کز تاج خسرون  
 بر خرقه نیاز که دایان در گیت  
 نازک دلا ن باغ تو چون شبنم سحر  
 چون بیدل آنکه مهر رخت و نیت  
 ای داغ کمال تو عیان و نهانها  
 بس دیده که شد خاک و نشد دم  
 آنجا که سجود تو در بال خمیدن  
 طوفان غبار عزمیم آب تها کو  
 تا همچو شرابال کشودم به بیت  
 جوش شکیم شکست آینه دارت بخا  
 عرصه شوخی گوشه ناپید نیست  
 بغرور من و کلفت دلما پسند

بچون دل بیتاب طپان یک رها  
 چون آینه محو است تعینا و گاهنا  
 بر بحر کشد از شکن موج گاهنا  
 چشم است برایت کره رسته جانها

وله نصبا

دگر برای چاه غوش کرده مار  
 تو می تراوی اگر جوش کرده مار  
 به نیم شعله که خاموش کرده مار  
 تا ماله برود و شش کرده مار

وله نصبا

دامنه اندیشه راه تو گاهنا  
 نختی ز دل عاشق شیدا ای تو گاهنا  
 و کرده خمیازه بوی تو دها  
 آینه خویشند عیان و نهانها  
 تا از کل خود رو تو دادند نشانها

وله نصبا رحمه الله

جوش پری نشسته برون آگینیا  
 جوید ز جوش آید پا قرینها  
 ناز و شوخی بر طاحوس نینیا  
 بر روی برک کل شکنند آگینیا

وله نصبا

معنی نفیس محو و عبارت زبانه  
 آینه مانیز غبار است از نهانها  
 چون سیر توان جبت بر دار گاهنا  
 در یامیان محو شد از جوش که نهانها  
 وسعت و مکان کم شد و فرشت زبانه

وله نصبا

هر که روافقت ز آینه دو چار است بخا  
 ایچون تار نفس آینه دار است بخا

افسرده چو خون که تار است بانه  
 کم گشته اثر با به تکاپو فغانها  
 بریزند از حیرت آینه و گاهنا  
 بی داغ هوای تو درین لاله تانها  
 تو جلوه دادی مد هوشش که ده مار  
 چه مشربی که قند نوش کرده مار  
 چه گفته نیست فراموش کرده مار  
 که حکم خنثه خاموش کرده مار  
 تو ای شره ز جوش پوشش کرده مار  
 کجاست بخت اگر گوش کرده مار  
 خاموشش نفس عرض نای تو زبانه  
 دریا ز میان غافل و ساحل که زبانه  
 بیوده سن تاب خیالند فغانها  
 پیمانه کش جوش بهارند خزانها  
 امینت متاع مکر خسته دکانها  
 خاموشش که آوازه و هم اند گاهنا  
 تیغ زبانه آید زخم سینها  
 بر ناخن شکسته کلید خرنیا  
 خلقی در آب آینه دارد غنیا  
 ویرانه رخا نرسد از د فینیا  
 نقش کمین غیور شش خرو گینیا  
 بکسته چو تار نفس موج غنیا  
 در دلفن سوخته سر جوش فغانها  
 حسن از خط نو خیر بر آورد زبانه  
 دامن شوق خامه شکسته است نینیا  
 حیرت همه جاتخته نموده گاهنا  
 رقص هستی همه دم شیشه سوار نینیا  
 هر قدر ساغر و میناست خار تها بخا  
 تا کجاز نک توان رخت بهار تها بخا

هر چه از نظر انظارش می بیند  
 روز شب صورتش در کمال  
 سحر که در چشمش سحر است  
 روز جمعه در نیت تره دارد  
 دین چیده در نیت شکار است  
 خاک میا در کل از جان شکار است  
 عشق میبندد بس قدر این جان  
 نک شیرازه از جفا شکار است  
 خدی بیدل بهادست که میا جان  
 جیت ز کف دخی دامن است بخا  
 غنم و کبر  
 جام سید نظر که خار است بخا  
 حلقه دام تو بخار و شکار است بخا  
 عشق غیر غایتی زایا کجا نیت  
 در خور با حق زک قمار است بخا  
 عاقبت می طلبی منظر غایت  
 سر بر این طلبان خطه دار است بخا  
 زیست برین دشمن با تو جالی دارد  
 آینه که نفس در چشمش است  
 چه حکایت که بگوید جگر است بخا  
 قدیمی نیت و آینه همه کار است بخا  
 پرده هستی تو بهوم اثر دارد  
 که جابیم نفس آینه در چشم  
 از جنین در غل و مایه درین چشم  
 جوی خدی که نه موج کل است بخا

جان بری زلفت بیا در زندگی  
 زین خانه بیکه دودم زلفش بجز  
 ناصافی دلت غم بسیار بیکه  
 آینه صندلی کن و از در دهر  
 کز کثرت جنون محاکمهای دهر  
 بیکه از کم شو از خود و چنین غم  
 کم نیستی ز شمع دین غیرت بجز  
 از فویش انقدر که بباله نظر  
 بیدل یقینت اینقدر افق کفایت  
 آینه بسکن از غم عیب و هنر  
 غمزل دیگر

شور جنون در قفسی با جبهه بیکه  
 بیکه دلفش ناله شوار دل دیو بیکه  
 تاب و تب سجده بل رشته ز کفیل  
 قطره می جوشن بر خطای بیکه  
 اشک کشته تا کجا ساق ناموس جیا  
 شیشه ببار از شکندگی از خانه  
 چون نفس از زلفت دل پای تو بود  
 ریشه و حشمت لایق تو بود  
 چرخ لکیده در دل دقت بیکه  
 آره حقیقت کو دم تیغ جها بیکه  
 نیست خرابات جنون غم جلا بیکه  
 غمزن مستانه خوش است بیکه  
 کرده فزون غمت غم عشق بیکه  
 دود جگر ای که از دل پروانه بیکه

نار خود

عجز و طاقت همه شام و صبح  
 بیدل جزای جهان بیکه بی تامل  
 کداز کوهر دل داده ناست شبنم  
 بر جامه و دم در شک نومیدی  
 تماشاست کم چشم هوس کس شکر فیه  
 خط خواب کند غفلت بل نظر باشد  
 بوصل کفر خان توان کنایه جیتن  
 سیخ و خون نفس یزل غم پیشه  
 بسکه چون شمع بغم نشو و نایاقه ایم  
 قدح کشته همان با خون فدا و غم  
 شوز بجز جنون از نفس پاید است  
 خامشیه با سبق کتب بنیاد نیست  
 بیدل از طرقتا قصر معایت بلند  
 صورت همی هستی متهم داریم ما  
 انقدر فرصت کین قطع الفتایم  
 دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن  
 کز خود سازد کسی سیر و سفر کار نیست  
 حیرت ما حسن افنون شمع جلوه است  
 دیده حیران سراغ هر چه خوابی بر  
 نخل شمع که در شعله دود و ریش  
 بسکه چون جوهر نیه تماشایم  
 کز تبسم فافا فشر و طاقت عجز  
 کرد و صحرای ضعیفی کرده دام و فاست  
 نفس کرم مراب صفای قیامت  
 وادی عشق سموم دل کرمی دارد  
 یک آه سرد نمیشی از جگر برآ  
 باناه حلاوت در دوشندان  
 غیرت از سایج طبع درشت است  
 پرواز بی نشانی ازین شست و غشت

نفس سوخته کیشم مرارت اینجا  
 سجده دام از عرق شرم می شیند

وله ایضا

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| غم چشم تجر عالم آست شبنم      | نمرد و جمع نور آگهی باطلت غفلت |
| ز چشم خود جهان بگذشت بشتنم    | نمردی غافل ای شک نیاز ترک خودی |
| حیا آینه کلهای سربست شبنم     | کل شکم اگر منظور جانا شدی بخود |
| رک کلهای این کلشن رک خاشتنم   | فضولی میکنم در تها مھر تابش    |
| که در آغوش کل خون و جگر بشتنم | ضعیفی همت چندین تعلو لب طرلم   |

وله ایضا

|                             |                                   |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| شعله راسوج طراوت شمر و ریش  | سختی دهر ز دست دل از نهار است     |
| سعی بجایست بجز جاکنی از ریش | شغل رسوائی و مستوی احوال است      |
| کمیت زلف که چید بر اندیشه   | چشم امید داریم ز رشت دگران        |
| لیقلم ناله بود مشق فی پیشه  | نشاء مشرب بر یکی از ان صاف تر است |

وله ایضا رحمه الله

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| چون جاب آئینه بر طاق علم داریم  | محل ما چون برش و شطشهای است     |
| عمر صبحم از نفس تیغ دودم داریم  | میوان از پیکر با کجوان مجرب رخت |
| کر همه خون نقش بند و مخم داریم  | شوخ چشمی رنج استقامی با بخت     |
| اینکه هر سو میریم از خوشی داریم | ز کما دارد و بهار عالم بزرگ عشق |
| بچو آینه بیاضی خوش قلم داریم    | کر بنا شد اشک غفلت هم تلاخی کند |
| خلق از خود رفته و نقش قدم داریم | چند باید بود رحمت پرواز ما مید  |

وله ایضا

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| میچکد خون تجر زک و ریش     | کینفس ساکن دامن جابیم امروز  |
| باده از خون رک سنگ کشته    | از کل را زمرغان هوس بودند    |
| ناله دامن نقاشد زنی بیش    | باغ جان سختی ما سبزه جو طرد  |
| سبتون شود از آب شربتیه     | دل کم کشته سر غیبت کیفیت شوق |
| تب شیر است اگر کرد کند بیش | نخل نظاره شوقیم سراپا بیدل   |

وله ایضا

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| چون فی بناله چ و سیرا شکر سرا   | ای مدعی حریفی ما جوهر تنیت    |
| اجزای آب شوز دل کید کر سرا      | افسر و کی تلافی جولان چه تنیت |
| سعی غبار شو همه تن بال و پر سرا | جسم فسرده نیست حریف تنیت      |

از قدم با جبین آینه زار است اینجا  
 حیرت آینه با خوش و چار است اینجا  
 صفای لیل یک در پرده خوابشیم  
 که بر دوش کلیدن سر متنا بشتیم  
 که رود چشم خورشید جانا بشتیم  
 که رقم سرده بر دارد کجا بشتیم  
 ز با افتادگی کیعالم آست شبنم  
 جوهر تیغ بود خار و حس بشیه  
 آتش طاقت سنگ از جگر شیشه  
 کاش آرایش باز در دلم پیشه  
 دل ما دانه ما ناله مار شیه  
 که شود موج بری در دشت شیشه  
 پایه دارد سخن از کرسی اندیشه  
 شوق ندارد درین دمی قدم داریم  
 همچو ابرو هر سر و مو وقف هم داریم  
 هر قدر نظاره میباید درم داریم  
 حسن اگر خواهد دو لی آینه هم داریم  
 هر چند چشم تریک جبهه هم داریم  
 بیدل از سامان نو میدی حکم داریم  
 عاقبت سوز بود سایه اندیشه ما  
 ورنه چون آب روانیت همان پیشه  
 غنچه خامشی کلشن اندیشه ما  
 آب از جوی دم تیغ خور و ریشه ما  
 نشاء باله اگر از دست رو شیشه ما  
 همچو خط در چمن حسن دود ریشه ما  
 سرکوب پر زشانی چندین سجده ما  
 با تیغ تا طرف نشوی بیکر برآ  
 ای قطره از محیط کدشتی کد سرآ  
 نشکسته طرف دامن یک ای شدر برآ

تا ز خودت نیست خبر در خاک گستر  
بیدل از خون کزین خبر بجویشم  
ببرزه بر گردن ساندی می هم بود  
عمر داشت شور بخیر نفس و کسبم  
با هر سعد و می از قید تو تهم چارست  
بیدل از نازک خیالان تنم واریخت  
نرسیدی بفهم خود و غم در گشت  
پیش خلق پیش من عشقت بی پای  
بچه فرصت و خاکند کل مکین و  
سوس جوع و شونت شد و دلم داشت  
اگر انشاء بیدلت ز حال تو نشان دد  
همه عمر با تو قدح زدیم و زلفت نچو خط  
چقد ز نخلت مدعا زده ایم بر اثر فنا  
دل ما توان کجا بر دالم ترد و عاثر  
صفت نکاله بهم سخن می خوش کلین  
نه بدانی ز جای رسیده بدستگاه رسد  
چمن طبعیت بیدلم و آبای شکفتی  
اینگذ بز خاک زد صانع مکتا  
در پرده چشم سودای شوخی  
ماورعونت افسانه کیت  
درمای فردوس و بود امرود  
که جیب ناموس تنگت نیکرد  
کثرت ندم مجاز ساز و صحت  
موجود مایست باقی تو تهم  
ای کداز دل لغنی اشک شو بیدیه  
فیض ناهای سامفت تست و  
خبر سحر و از کرد و فرصت خواب کرد  
باغ عشق تا پوست نیست جز قفس

یک شهره بر خوشی که شایخ زویرانه است

وله ايضا رحمة الله

پشت پای بود مراچ این بنا بست  
کشور دیوانه مخجون کردند بست  
ماهی بحر کان هم می شناسد بست  
برفضه ای تا کجا خوابی مکان ناخوبه  
قول و فعل طیت بیا که در زین خط  
سرمد کردم تا یقین چشمی خوش کند

وله ايضا

بجایانی که نیستی مژده بر بند و در کش  
شهر کا خدایت بس تو بهم ندک ز کربا  
تباشا حی چکی زه سنگ و شر کشا  
اگر از نوع آدمی ز خود فدا خر کشا  
که با تدافع حلت بر نیست بر کشا  
زگر انجانیت مباد شود ناله فسخ  
زفسر و ن کش تری لبو نه افش  
سحر شاه فطرتی ته فاک از غلطی  
اوب آموز مهران لب خشک شیه بیاب  
دل و دست میده که غم و در کسته

وله نصف

چه قیاسی که میرسی زکنار ما بجا یا  
که چونک دآن خاک هم کز خوف شک  
که چون سحر قدم او قد نبز آید  
ببار دین باز زن خجانیست کز  
چو رسد نسبت پارسد کف دست آید

وہم ایضا

تا و نمودید کیفیت ما  
چند آنکه خداید آینه بر ما  
ناز پر می بست کردن بیسنا  
از بید ما غمی گفتم و سر را  
در چین دامن خفته است صحرا  
همچون خیالات از شخص تنها  
از عالم خضر رو تا مسیحا

وله أيضا رعمه الله

جام ظرف هوش چون می سید پیا  
فرد میروی نظر که همه قصیده یا  
میکد و روز از نیست محبت دید یا  
نیت در بهار جان نیست شکست

رو بد خواب زن انکسخت فغانه آ  
چنگ به ریش من ز رهوشان آ  
جر کشا و دست جنسی نیست که  
لغزش با زبان دارد و لغز نیست  
فطرت بی نورانی فیت نبید هست  
تا نفس را و مائل حق مکیست  
بجنون سپند زن پی منتا کر کشا  
همه که موج کوهری برید این کر کشا  
نفسی صرف جوش کن زخم چرخ کش  
بجهر آشفته نه رک موج کر کشا  
تو برایت نشسته کرده ایست کر کشا  
شقی از خانه طرح کن در قصر کر کشا  
که ز خود که شستن باشد باز کوه چایا  
سر و برک کردن کند که حکم کعبه  
قلمی خاک سیاه زن نویس خط غایب  
بغبار میر و دآرزو بکشد و اسن یار  
که چو صبح دردم تنجان نغند بر آید  
زده است ساعر رنگ و بود باغ چرخ  
خود را بر رنگ گردیم رسوا  
پنهان بخودن گردیم پیدا  
دادند بر ما چشمتی که کشا  
دستی که شستیم از آب و دیا  
مثال با هم بکنیم دنیا  
صحرانشین اند این خانه خا  
همخانه بیدل همسایه غفا  
یار میر و در نظر یک قدم دوید و پایا  
هم زمر غار عدم چون جرد میساید  
کای نوای محفل انس از همه سیده پادشاه  
شیع منتظر تو ام صبح نادمید پادشاه

شمع بزمگاه ادب با خنجر تیغ  
 بندگان بنده نفس نفعی بسید  
 شمع طبع فقر است سیر کا چو  
 شمع است اسحر دلداری قیود  
 سیرت سیرت و سیرت سیرت  
 بی ادب بزرگواران کجاست  
 با قدم چاک شکن ایجان کشید  
 تیغ عبرت از همه سو بخور کرد  
 عاقبت اگر طبعی با سر سیرت  
 عاقبت نفس خستیت سیرت  
 از زبان سودا خستیت  
 نفس نیکان بوس خستیت  
 بیدل از جهان سخن بیوان چو  
 روز از انبوی تو و من حرف بزند  
 غزل  
 ای رفعت جوهر شمعید دل تابا  
 چون شمع در دل شمع شمعید  
 اینقدر تعظیم نیک هم از کجاست  
 جریست از قلم روگر داند  
 جریست شمع شمع شمع شمع  
 سازد شمع چو درون کبریا  
 خیال باشد چو درون کبریا  
 نیست اثوب جوادش سیرت  
 سیرت سیرت سازد دل کبریا  
 کز زبان و کام باشد از لب  
 سازد شمع از لب کبریا  
 سخت دشوار است که صوفیان  
 دست غرقی از خنجر کبریا



در ایوانی تو شکن بود غافل چند  
مقام فتنه کن کوشه فرغ غمرا  
هزار رنگ زینت سیاه من کلک  
زمانه شوخی طاموس دوزخ غمرا  
چو موج سرمه نهانم بچشم خویش  
زلفه رم آید طلب سر غمرا  
فسردگی مطلب از دلم که در کجا  
بی شغ شعله بریدن ناف دغ غمرا  
کو ز ناله تنی گشت سینه بی دل  
که خاموشیت سبق غمرا  
عزل دیگر  
که گذار خیالت دزد آرد سیر  
هر بن موجیم امید تو در غمرا  
یا در خسارت چنین فکر آینه جفا  
حرف لغت کرد سبیل آینه جفا  
بر بلند ارد عمارت خاک صحرای چون  
خوای آبادم کنی بر باد تو غمرا  
تا بیابی ازادگان فولادیت  
ناله در وحشت کربان میزد غمرا  
سخت دشوار است پرده از شکست بکن  
بسکن ای نقاش اینجا خانه تو  
موج خون من که آتش غمرا  
میکند بال سمند جوهر غمرا  
چون ره خویشه زینت بی تو  
تا بفرزد برده ام سرشته بغیر  
کربان

بیدل ترود خلق محو کنار خود ماند  
ز یک شوخی نیت در طبع او بختیما  
بی سبب چون بایه پال دو عالم عجم  
صبح ازو هم غصه کرد بگذرد بختیما  
آخر از بار استی با جو کردون ختم  
انظار ز کسای رفته می کشید  
در بنای رنگ ماکر شکست امرویت  
نغمه رنگ افقا نقش زینت تشریا  
سر مه نصیر حیا عنوان کتاب عجم  
بر شهر اسکن نتوان بستم شمی  
شرم هستی عالمی از عرق خوابانده  
پای در دامان زار خویش بیدار  
گشته خاقیت شمشیر بیدار  
هم آید هم چشم آریست دل  
غافل نتوان بود ازین شجرت راز  
ما خاک ز جا برده سیلاب خونیم  
در بزم وصال که حیا جفا نیست  
آینه با قیست همان عکس طالت  
ای آه اثر باخته آتش نفسی چند  
آینه همان چشمه طوفان خیالیت  
بسکه از ساز ضعیفها خبر داریم  
از کمال چه میسر سی که چون آفتاب  
هر قدر افسرده کرد و شعله از خود  
هیچ آبی سز زدن که از روی کل نکرد  
رفع کلفت از مزاج تیره بختیما  
سجده بهینیم زسانان با حقیم  
تبار کی نکشد عاقبت دماغ مرا  
شبی که دیده کنم روشن ز غمرا  
نشا طابده مینای عجم بیا بود

وله ایضا

|                                    |                                 |
|------------------------------------|---------------------------------|
| حلقه سیار و صد از نسبت بخیرا       | منزع بجای صل جسم بیا عیش نیست   |
| خواب کو تا غفلت با فدا بخود تعبیرا | نسبت جمعیت دل کربان شغ نیست     |
| غیر شرم عمت سار کی نذر و شیرا      | سطری از شوق سبزه جان خون نیست   |
| بسکه کج بود از کمان بیرون تیرا     | از زو با در طلسم لاغری می پرورد |
| خانه نقاش شرکان سخت و تصویرا       | حسرت نزل جنون اینجا و جنت نیست  |
| ابرو می چای چینی داشت و تعبیرا     | عبادت انشا بود بیدل نسخه کاغذ   |

وله ایضا رحمه الله

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| نعمت تقریر نتوان بست بر تحریرا  | قبل و بعد عالم تجدید تجدید نیست |
| ز یک شب دار و چرخ خانه دلگیرا   | ای فلک براه تا چندان میفشان     |
| یک کره دارد و چشم شسته تعبیرا   | از طلسم خاک اگر کردی نشاند کیر  |
| سیاه شرکان صیادیت بخیرا         | خاک بی بیم اما شرم ستمار قضا    |
| ز یک تابا قیست خون سیر و از لعل | بیدل افلاس آبرو می در میر و کجا |

وله ایضا

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| هشدار که یک نقطه کتابت دل   | باغی که بهارش همه شکست دل      |
| سرمایه صد خانه خرابت دل     | پیرهن با کسوت عرمانی در است    |
| کرباب شود با دونه ناست دل   | منظور تیران مهر که شود حشرت دل |
| ای مای خورشیدی که نقابت دل  | تا چشم کشودیم بخوش آینه دیدیم  |
| خون شو که ز دست تو کتابت دل | یلدب نکشد خجلت محرومی دیدار    |

وله ایضا رحمه الله

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| چنگ میگردیم اگر یک ناله بر داریم   | عاشقانرا صندل آسودگی در داریم        |
| در خود تیش میز نیم از بس اثر داریم | خاک کردیم و از ما آبروی کل نکرد      |
| در شکستال پروازی کردیم             | شش چرخ آینه دار شوی غمرا             |
| چو دل در آب کردین جگر داریم        | ما صبح از یک مقام احرام و حشمتیم     |
| همچو دماغ لاله شامی بی سحر داریم   | انفعال هستی از ما بر ندارد و مر کنیم |
| چو اشک خود جبین در زیر بر داریم    | بیدل از ما توانان دعوی جرات فخر      |

وله ایضا

|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| فتیلده سحر بود چو سراج مرا    | ز برق یاس جگر سوزانده دلم |
| شکفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا | خار شیشه چرخ از کونیش پرت |

مکشوده را دین سیل از هیچ سبزه  
ناله باید کاشتن در خاک دامن کیر  
نیت ممکن لب بهم آوردن از تعبیر  
بر خط پر کار تاز و حلقه زنجیر  
خانه صیاد یعنی بهلوی تخیر  
شام خند و صبح ناگوته شود کیر  
از جبین بر نقش باز و سز خط تعیر  
سطری کو کر سزاخن کشد تصویر  
نیت تقدیری که پشی جوید از خیر  
کربکانت ناکمان زه کسلان تیر  
کرد پیش از خواب دیدن خواب تعبیر  
تخمی در جبهه دار و نیت بی تعبیر  
بی نیامی بر د آخر جوهر از شمشیر  
پیمان صد رنگ شرابست دل  
دشتی که غبارش همه شکست دل  
یک پرده تنگ تر ز جابست دل  
یار آئینه می بنید و آبست دل  
در باب که تعبیر چه خوابست دل  
عمر لیت که گنجه خطابست دل  
بیدل چه توان کرد و سرابست دل  
تا بسر دردی نباشد در دهر داریم  
ز یک دوی سبزه ای پی سپر داریم  
نیت جزمه کان حجابی از کبر داریم  
از نفس غافل خواهی بود پر داریم  
خاک اگر کردیم آبی در نظر داریم  
کم زدن از مهر چه کوئی بیشتر داریم  
کر شکستن دل پر کند باغ  
که شعله نیر بنوشد لب باغ غمرا  
چنان علاج کند کلفت دماغ مرا



معنی کرد  
باشد  
خواه  
ات و خوا  
انسان

مان مخزون پیش از غروب  
خاک لب هر که آوردیم ما  
عدر دست کوه آمدن گردون  
آیدیم از عالم یکتا و دیگر  
عالمی را بهره آوردیم ما  
زین خودشی از نفس نایتم  
بقیامت فتنه آوردیم ما  
که گمان کشد به او دست  
که بیا که بود در غمتید  
بر کیمانی ریختیم از شمشیر  
زور یوسف بر چه از شمشیر  
بی لکان غم زاری نتوان شد  
خواه یک خواهی ده آوردیم  
چون نفس زدن خیالات دیم  
گاه بردیم و که آوردیم  
بیدلان کیم نیاز الفت اند  
که نوین بر روی ره آوردیم  
عزل دیگر  
هر جا روی ای ناله سلامی از نا  
یادش دل ببرد بجای دلگرازا  
امید حریف نفس است غمت  
بار برساند باو پیشتر از نا  
دل را

اگر خاک ره تاسایه فرقی میتوان کرد  
تو خواهی برده رکنین ساز و خواهی کلنگ  
ز جوش باده می باید سرغ نشاء پر  
چو شمع از جتجو رقیتم ستر نزل در  
نکرد و هیچ کافر موح افون غلبی  
کین ناله داریم در کرد عدم بیدل  
بزد کردن سمیز بر سر خسته را  
جهان است تمام عروج فقرت نیست  
ز خلق کوشه کرفتن جلاوت آما  
تلاش ما چو سحر شلم جبار خفته  
بصیغ کار که عشق آتش افتاد است  
چه سود اگر فلک تاخت کرد بیا  
چون صبح موج طاقت از اگر کن از ما  
مردیم بضبط نفس و لب کشویم  
همت نزدیک سیر از فضولی  
در گرد خیال تو سر غمت مکر نه  
ما را نشانی کسی در سر برش  
تعلق بود سیر لنگ چندین بوسه بیا  
غنا در سر سباب برادر محالست  
جنون مشرب شمعت کیم ساز میخ  
باقبال ادب کرستی داری قدیم  
به پیری الفت حرص و هوس شد آینه  
بحکم عجز نکردیم قیاس تعین  
فغان که بومی حضور بی بر کوشش  
گذشت محمل ناز که از سودا خیر  
عبرت می گوئد لب از زبان بهم دور  
عمر باشد آتش افسرده تنه  
موجم آن شعله خیم جانب بریم  
آنچه نذر در که آوردیم ما

جز مقدار نتوان یافت از پست بلند  
بر آتش که باشد سوختن در وسند  
همان نریک چو نیست عرض چو چن  
تلاش نقش بائی داشت شکیر بلند  
غبار خویش شد در جلوه کاهت چشم

وله ایضا

بوهم تیغ مفرسانیم خسته را  
نمون کشید علمای هر فرقه را  
خیال اگر مگذرد خویش ساخته را  
عرق شد آینه خرفض کد خسته را  
کسی چه آب زند آستان ساخته را

وله ایضا رحمه الله

کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما  
تا بوی ظلم نبرد و درس از ما  
رنک آینه شکست بروی من از ما  
چری دگر از ما نتوان یافت پس از ما

وله ایضا

قفس آموخت ما صنعت قانونی و انجیا  
که نشتن کند و از آب تیغ بی نیاز بیا  
جانی میخورد آب از تلاش خود که در بیا  
کریانی که از سر گذرد کردن و از بیا

وله ایضا رحمه الله

همن مقابل مور و کس شد آینه  
چو صبح طمره رنگ نفس شد آینه  
که عسرت شکست جرس شد آینه

وله ایضا

میزند و امن نمی دانم ای فرورد را  
کبر دارد در و بحرایی که میسوزد را

وله ایضا رحمه الله

که بود از خود گذشتن به نفس کام سندا  
غم باد هم تلخی بر دشرینی ز غذا  
چرا در بند نقش ما نباشد نقشبند  
حریف صید کیرائی میگرد کند  
چه سازد جلوه با آینه مشکل بسندا  
ز خاک ستر صدای رفته میجوید بسندا  
قمار خانه امید رنگ باخت را  
نیاز خواب کن افسانهای ساخته را  
که رنجاست کبرون فرساخته را  
که دید سائیه در آفتاب تاخته را  
ستم ترانه گریال ما نوخته را  
چو سجده نیست امان غمخویش ساخته را  
چندین عدم آنست صدمی ساخته را  
خفاخال رسانید بیای کس از ما  
بر چشم توقع مگذارد رخس از ما  
قانع بدل چاک شد آخر فصل از ما  
بیدل تو پذیری کمر این ملتمن از ما  
کرمیانه ناله پا آمد از دامن طراریا  
عرقه مده کل از غبار هرزه واریا  
خوشا کجی که در ویرانه دارد کلبه اریا  
ندارد بی کستن رشته کس از اریا  
بهار رفت که این فاروخ شد آینه  
چنین که تاخت که نعل فرس شد آینه  
ز ناکامی صتیقل نفس شد آینه  
همن بر است که مثال شد آینه  
خند بسیار کردیم که آهوز و را  
عالمی دل جمع سازد مهر که اندوز و را  
موج این که مهر بندیم چه پلوز و را  
تخته شیا نند آوردیم ما







در دامگاه قنوت روزی مقیم  
بیدل ببال ماکه افکند دانه  
عشر دیکر

عمریت کرد و دشمن خود را  
چون آسپا فلاخن شک خود را  
در یاد زندگی بدم ناز میکند  
رنگ خنای رفته چنگ خود را  
کود در آستان و کجا کردش زنا  
سرکشته های عالم شک خود را  
فلو قدر و خفت کس در جهان است  
کم نیست که ترا زوی شک خود را  
از هم که شسته است بی کاروان  
وامانده مشتاب در شک خود را  
چرخ کار عجز زبانی کند نیست  
هم خود ز رنگ جسته بلند خود را  
ای شمش عافیت که تیرگی نیست  
کشتی نشن کام تنگ خود را  
سوالی بظفرت ناقص خود را  
مجنون قبا ز جامه تنگ خود را  
از صنعت مهور رنگ خود را  
ولدار کل بدست رنگ خود را  
کس محرم ادب که ناموس بی مباد  
جانی رسیده ایم که شک خود را  
تارنده ایم تاب و تب از این فرد  
بیدل بدل غلبه خلدن خود را  
فلک سر

که ز در و نو میدی تاش می کرد  
رنهستی کربون تازی عدم پیشی  
چو سایه چند بز خاک جبهه سودنا  
غبار غفلت روشندی نکرد جمع  
می که بسو او افهم ند غاشنا  
گر آبرو بود از حادثات کاش نیست  
سباش هرزه نوبی سباز کج فغان  
نیم چو ماه تو از آفت کمال امن  
درین محیط که نقد فسوس کوهر است  
گر بکشی بخور سخن بود بیدل  
چو شمع از جالت ره نور دار سیدنا  
کاستان جو ترا این نال شوقی بایم  
چه دست و پا تو اندر کس می چیدنا  
ز دیم از ساز هستی دست و قرار نیما  
راوج غبار از آده ام در رفویم  
چنین در جهرت صبح بنا کوش می کیم  
گر کنم با این سر پر شور با این سکر  
من بدو نارسا نیما چنان موم  
چون صد هر کس نمی میرد ز کین  
دیده بیدار خواب کران می نده  
صافی دل مفت عیشست از خیرین  
ظالم از ساز حد بدت کاه عیشست  
گر همه بر خاک پیچ عشق حسن آرد بر  
نواب غفلت میشود پادشاه از کج  
چیده است لاف خلق بخیل تر نا  
نشو و نمای کشت تعلق نه هست  
اتش اگر ز گرمی خویت نشان د  
پر وازی نشان مر بال نک نیست  
هر عضو من چو شمع ادب کاه می آ

بزک اشک ناسورم نظر باز بکشد  
درین دمی مقامی نیست غیظنا  
کجاست دیده آینه را غنود سنا  
کشدون مژه هم صفت لب کسودنا  
زبان غیر سید الماس از سودنا  
که ترسم آفت نفرین کشد سنا  
همان کاستنم میرد فرودنا  
کفی بر آبله کن چو نصف ز سودنا

### وله ایضا

ناراحتان محبت در آتشیم همه  
مخواه آینه حسن رفع جوهر خط  
کجاست عشت اند و خنجران ترک  
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیا  
فریب فرصت مستی مخور که هر شر  
سراغ چیست سلامت غایتوان

### وله ایضا رحمه الله

بجای نقش پادشاهی پادارم حکیدنا  
که چون آیم برون می دار خود غیظنا  
ناروغش پیش از نفس داری طبعنا  
نفس ما بزک جشده دام سیدنا  
بناشد دامن کو تاه من مغرور چیدنا  
که در مقام دار و شیه از شکم چیدنا

### وله ایضا

از جبر رنگ که از دل توان غیدنا  
از شکست ماصدی که کوته توان فتن  
ساز این کسار غیر از ناله تنگی نیست  
فیض سودا مشربان از سکه عاقبت  
تا نفس دارد و ترود جسم را کسر شکست  
تا فیتها نیست غیر از پرده ساز شکست

### وله ایضا

زین نرم عالمی غم راحت نجاک بود  
انگس که بگذر زخم زلفیا کیت  
نومیدیم تمکس خلد و حجیم نیست  
کوشش ز دیرو کعبه حقیقی نه بود  
اتش ز دشب ورقی را در آغون

زبال ماکه وامیکند آخر چیدنا  
سرواز که کی میرسد اشک از دینا  
که رنگ سخت نکرد کم از دودنا  
چو عود و سوغتن است از مودنا  
که پیش میشود این رنگت از دودنا  
مجو چو کاستن آسانی از دودنا  
که سرخروئی چشم آورد و غنودنا  
نه غنی است اگر مست و انمودنا  
کمر ز کسوت بی رنگ هیچ بودنا  
بنا خنی نفعت کار لب کسودنا  
ازین منع درودن سید پیش زیننا  
کاه از خود رفتن سر شک مودنا  
رهی کردیم چون متراض قطع از کیننا  
تو در آغوشی و من گشته از دودنا  
که چون کل خواندن این نامه سیدنا  
شنیدناست دینا و دیدنا شنیدنا  
از شرر پر و از خوا بدست نگین سکر  
که شود دامن بخوان لعل نگین سکر  
شنیدنا اینجا میکشاید لب تخمین سکر  
از سیدان انقدر را که در نگین سکر  
خون مجنون میکند دامان کلچین سکر  
تا نیا ساید فلاخن نیست نگین سکر  
شیشه می بند نگاه عافیت بن سکر  
در میان آب بیدل فیت نگین سکر  
آب محیط رفت کبر و کرانه ها  
بر دل چه کوه که ندانند شانه ها  
آسوده ام خواب عدم فیانها  
آواره ماندنا و ک من زین نشانها  
کردیم سیر فرصت آینه خانه ها

[illegible]

نمی بایست از خاک انیقدر کشیدن  
 بزرگ صبح برق حاصلست اینجا و بنیاد  
 کنون چشم چو شمع کشته غمت از دنیا  
 کبر دون چند چون صحبت بهر پیش  
 مکر از لغزش پا بندم احرام و دنیا  
 که سرگامی من نیخانه شد آتش دنیا  
 که هست انیقدر چو این غم چو چرخ دنیا  
 کی شورسته ریز تلخی از باد و اما  
 رهنر آغاز من شد کلفت بخواب  
 می رسد از دوشتم چون موج و اما  
 آب کو هر طعمه خاکست از آسمان  
 جمشده دو دو چراغ و سحبت گشته اما  
 ناخدا از موج می آورد دوشم جا اما  
 ز وصل ز همان کجاست آغوش منیر  
 سر دنیا به دایم در دل تیر است کاین  
 خموشیهای این بی درگه و دنیا  
 آب تیغ میسوند خط غیر فشان  
 کمر در خواب بنید پای مجنون وصل  
 که لاف آبرو پیش کذر دابر میساز  
 وصل هم موهوم ماند از شده چنان  
 ماند چون حرف خموشی و طلسم کما  
 چون شر از تنگ ریزد زنجینا هانا  
 صید ما حکم صد دارد و کوشش و اما  
 در زمین ناتوانی گشته اند از اما  
 دشت صبحی که شد غارت شبها  
 چو ششم آبروی نیست اینجا چرخ کبریا  
 بهشت دسته می بندم کشت نک کما  
 بجای نیست جز گردنضا صبح عیار  
 کند در جوهرینه خون شد چشم کبریا

وله ايضا رحمه الله

|   |  |
|---|--|
| <p>که یک گردن نمی آید و بچندین سر برینا<br/>که بعضی ناله خاموش است و بعضی شیدا<br/>چه میگردیم یارب که خودی ناسیدنا<br/>بیا آنگاه تمامه در خون طمیدنا<br/>که میخواهد شکست بالم افنون بدینا</p> | <p>همان تیر که عرض نیشه در اعجازم<br/>شبی از بخودی نظاره آن سوخا دم<br/>کفی خاک هوا فرسوده ای غیر مرمر<br/>چو شکم ناتوانی خست جگر بجگر<br/>ز شر مرگس مخمور او خندانم</p> |
|---|--|

وله الضب

|                                      |                                  |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| حلقه زلف کرده کیرت بکوشن مها         | در تبسم کم نشد ز غماب انکیرت     |
| خواهد از خاکم غبار نکحیت این ابر مها | اتشتم از بیم افسردن همان دستکانه |
| میکند از چشم روزن عنیکه لکلی مها     | صدید محرومی چو من در مغر از نیست |
| می توان از استقامت نختی نک مها       | از بلاعی عافیت بهم نقد ایمینش    |
| میستیم ز نفس سوس میخام مها           | این شبستان جز غبار ویده نیست     |

که بینائی چشمم ز سر سیه کنگش بکاز  
 دویدن ریشیه کلهامی آرد و دست طفلان  
 زبان ز نرم گوئی سز که اینجکند  
 خم آبی فرهم میکند خاک پشان  
 ز نقش پاشناک افکنده آینه جار  
 که دستی کرکنم پیدایی مایه کریمار

| وله ايضا رحمه الله  |   |
|---|---|
| زندگی یک جامه دارد اینجه حرما<br>جبر هم از موج پنج شمار دگاما<br>ورنه در تدبیر غفلت خفته اند جانها<br>در شکستن هم صدائی سر ز در جانها | ریشه نشو و نما از دانه هم کل نگر<br>کل کند کر و خشت در دسر و فم<br>از نشان بسی با بسکه می نیست<br>از چش آب واره های ریشه جرات ساز |

وله بضاً  
 بروی خنده مردم کشر حال کریباز  
 بستم در نمک خواباندمین خرم یاز  
 سر شک آخر سر نکشت خانی کر شکاز  
 شکست آینه پرواز است نک ناز یاز

عقبت هستی بد دل و غلام تر  
از نفسا خانه میگردد سیاه  
ای زمان ارباب جوهر دم تیره را  
بمیتوان دانست آب زیر کلاه  
با صفای دل چه لازم بقدر حق  
طلوه بر نکست اینجا نیست  
چون نفس از سر غایت تن  
بیدل اندر طلوه کاه حسن طاق  
و هر صحت زبان عدو تیره را

**عزل دیگر**

عزیمت مرده تازی شک و ان  
که کرد حیرتی که بگردن عثمان  
شمس آب داده زنگ ملا میتم  
دارد در دست کوئی مردم فشان  
ما نظر بغیض نسیم بهار نیست  
این رشته تا چشم بنگران  
شمعی است در کوفه بنیاد کوئی  
چشم تری بگوشه نامت زبان  
ششم صفت زنجیر نیست  
شع از حدیث زنجیر نیست  
تن من بخویش شعله زده  
لخت جلوه دیده مارک اشک رخت  
یا قوت آب گشته طلب کن کان

از دریا

عقد وشت خزان نفس نیست  
هیچکس در عالم اقبال فاغمال نیست  
شدی پیر و همان در بند غلظت  
بود ساز تجرد لازم قطع تعلقا  
جان از شور و لهما خانه زنجیر خواهد  
دل از طر نفس کسیر پیام شبیه  
مضرب سبب آینه کسر سرم نمی آید  
واع غم غم نیست الفت با تن آسانی  
بی سبب در پره او با هم لایق  
فلت خویند لایق شریف در غایت  
پر سبک و جم ز فکر سخت جانی غم  
همچو موج سودن ست ندانست کج  
غیر الفت بر تابد صفای تیره  
طلوه هشتا تم شبت و در غم غلظت  
سیر و از موج بر باد فنا نشاید  
چون تخم اشک کلفت سرشته اند  
بفرصت نخی آخر است تحصیل  
چگونه تخم شرارم بر شیه دل بند  
هیدن غم تار کسوت شوقم  
چو چشم بسته معمای رستم بیدل  
وام کیعالم تعلو گشت حیرانی  
جوش زخم سینه کم کیفیت چاک لم  
مدغم مقلقم چو نسیم در و شکست  
برده ساز جوغم خاشی آینه گشت  
اجتاج خود شناسی جوهر نیست  
طلوه او داد فرمان کاه آینه  
منع پر و از خیالت در کف نیست  
بسکه بازاد کانرا از تعلقی نیست  
فرش نادانست هر جا آب رنگ غم

بی سرخی نیستند این بوی کل  
نشأه عیشی که دارد این چنین ضیافت  
**وله بهیار رحمه الله علیه**  
بر پشت خم کشی مانی چو گردن  
بر شش آرد بعرض بی نیامی  
بنفشان بی کلف دامن لطف پشیر  
و سیر باز برکتوب مانوش غوازا  
پرنده نهای چشم بال نکرده شکار  
**وله بهیار رحمه الله علیه**  
شد نفس آخر لب لکنت حیرانی  
بس بود چون غنچه زخم دل کربانی  
چون شرر در رنگ نتوان کرد زلف  
بعد ازین هم کاش بگذارد پشانی  
میکند تا خار و خس در دیده کان  
سیر و از خویش در هر جا که نخواست  
**وله بهیار رحمه الله علیه**  
بنا امید می جاوید گشته اند  
برات رنگم و بر کل نوشته اند  
همان بعالم پرواز گشته اند  
که در هوای تو بقیاب گشته اند  
**وله بهیار رحمه الله علیه**  
عاقبت گردانید و کرده زندانی  
خرمی مفت تو ای کل کربخدا  
اشیان هم بر بنیاد و از زلفشانی  
نال میگردم بهر یکی که کردانی  
من اگر خود را نمیدم تو میدانی  
**وله بهیار رحمه الله علیه**  
تا کجا جوهر بند بر دیده کاه آینه  
عکس چون آب داند قهر چاه آینه  
ساده لوحی داد عرض و شکاه آینه

بر بر طلاس می بندم برات جاها  
رخش نتوان تا حقن بیدان پشت جاها  
که از خود گریختی گشتند پر کردند همیا  
چرا بر خاک ریزند آبروی انبیا  
نشادی لب نمی آید هم چاک کربا  
غرور حسن رنگ مالتور کرد جاها  
خمیدن میکشد بیدل کان تاوانا  
چو تاب شعله باشد نقش پشانی  
منیت غیر از لب کثودن سیل برانی  
چون جیار پوشش عیبت عیانی  
ز و سجای چون آذر پشانی  
همچو سر رفته یارب برگردانی  
که در حیرانی چو شلم چشم قربانی  
یعنی از خود چشم پوشانید عیانی  
تنغ خو خواست بیدل جن پشانی  
باب بسته دل سر رشته اند  
بعالم آسمان هم فرشته اند  
ندم از زخم زلف که هشته اند  
باتشی که ندارم سرشته اند  
بلغزش نی مرکان نوشته اند  
سرده ای حیرت همان در چشم فانی  
همچو مرکان ساز موسیقار حیرانی  
کرد فرش استانت سعی پشانی  
شعله شوقم مباد ای یاس پشانی  
آب و آذر رنگ اشک عیانی  
نال کرد آتش بروی همچو آینه  
ننگد شمال ماطرف کلاه آینه  
دور کرد دیده می باشد کاه آینه  
استحی فی میتوان کردن با آینه

بر بر طلاس می بندم برات جاها  
رخش نتوان تا حقن بیدان پشت جاها  
که از خود گریختی گشتند پر کردند همیا  
چرا بر خاک ریزند آبروی انبیا  
نشادی لب نمی آید هم چاک کربا  
غرور حسن رنگ مالتور کرد جاها  
خمیدن میکشد بیدل کان تاوانا  
چو تاب شعله باشد نقش پشانی  
منیت غیر از لب کثودن سیل برانی  
چون جیار پوشش عیبت عیانی  
ز و سجای چون آذر پشانی  
همچو سر رفته یارب برگردانی  
که در حیرانی چو شلم چشم قربانی  
یعنی از خود چشم پوشانید عیانی  
تنغ خو خواست بیدل جن پشانی  
باب بسته دل سر رشته اند  
بعالم آسمان هم فرشته اند  
ندم از زخم زلف که هشته اند  
باتشی که ندارم سرشته اند  
بلغزش نی مرکان نوشته اند  
سرده ای حیرت همان در چشم فانی  
همچو مرکان ساز موسیقار حیرانی  
کرد فرش استانت سعی پشانی  
شعله شوقم مباد ای یاس پشانی  
آب و آذر رنگ اشک عیانی  
نال کرد آتش بروی همچو آینه  
ننگد شمال ماطرف کلاه آینه  
دور کرد دیده می باشد کاه آینه  
استحی فی میتوان کردن با آینه





و مکنانست بیدل منم در غنایان  
چون خواب غم ز کوشش کیم ترشایان

### عزل دیگر

بناک تره آخر خود سپهری بیدار  
چو آتش کردن افزونی تپا میبرد  
غبار حسرت با پیشانیست ازین کجای  
که هر کس میرود چون سبزه با طمیر  
ندارد غارت مانا تو آنان که درش  
غباریم و طبعین زلف نامی بر دوا  
بکزاری که بشنختم امید ملک دوداد  
نگاه هرزه جولان بی تناسلی دما  
اگر از دیر دارستی شوق کیشی آید  
تک دیوی نفس یاب کجای می برد  
بسیستهای آینهک طلب خفته منت سحر  
نفس کرد و گذارد تا میسجای بر دما  
در آغوش خزان نادو عالم کبکی  
رخود رفتن بچندین جلوه کجای می برد  
کستن نیست آسان بطاعتی ازین  
چو شمع آتش غالی رشته برپای می برد  
دکان آری استی کرین عجت که در  
عق خاک گردیدن بدیا می برد  
اگر بخت ده تخم طلب سر کند بید  
همین یک بین پادیدن بختی می برد

### وله ایضاً رحمه الله

که نیروی

وضع خموشی مارخون نشین تبت  
گاه سخن بدوق سپرداری گمان  
در پرده های عجز سری و کشیدیم  
چون صبح بی غبار نفس زده ایم  
چون دو و شمع و حش ما بر میسج  
بدوق داغ کسی در کنار خستکیما

زخو و رسیده شراره است در نظرن  
شر محمل شو قمر گذار منزل دقم  
ز داغ صورت خمیازه بست چمن شوم  
سینه داغ و بدل له و بدید شکم  
بضاعتی نشد آینه قبول محبت  
بجلی که ادب پرور است ناله بیل  
زهی چون کل میا و چندین نشو تو دما  
در نخل که رسوائی بد کام دل شقی  
در آوازی که کرد و چشم بر خویش پیدا  
چه شد که کشد بر علم جولان کستی  
چنین که رشوق نرنگ خیال میروم  
بروی چهره بطلی که چشم کشیده

ز بزم وصل خواهشهای جامی بر دوا  
ندارد شمع ما از صدف سیر مغلل گمان  
خون میریزد از مارنگ تشنگی عالم  
همان چو سبزه باو سجده شکر جبین سائ  
ندارد نشاء ازادی ما ساغر دیگر  
نه کاشن از نازکی نه صحر از مال کرد

مال کار نقصانست هر صاحب گالی را  
رمد نماز اوضاع جتا طریقی کرد  
بساط کفکلو طی کن که در بنا کجای  
درین دادی که خاکست عبا جلال  
اگر خرسندی آسیر مرزعت باشد

بایر حسیاج نذر دیکما  
شد کوشش نشان خندیکان  
چون درد و شکست نشینان  
شبنم صفات آینه امتحان  
آتش گرفته است پی کاروان ما

بس است انقدرم باو کار خستکیما  
هزار قافله دارم بار خستکیما  
فانبروز خاکم خار سوختگیما  
مجموع همه جاشد کار خستکیما  
کردی برداز ما بکار سوختگیما

چو صبح آواره چاک تمنایت کرینا  
چو کل دامن مقصد جوشد طرا کرینا  
رم هر ذره دارد و جل چندین سبنا  
در آغوش پروا مانده دارم طبعینا  
توان کردن رنگ رفته ام طرح طبعینا  
دو عالم از ره نظاره بر خیزد کلینا

که تا میرود از خود بیگامی بر دما  
هر جامت خاری شد تقاضای بید  
که تا آن آستان بی خجرت پامی بر دما  
عبار دامن فشادن بصحرای بر دما  
هر جامی بر رشوق تولی پامی بر دما

بوخت پیش پاید بر دین صحرای  
بحکم خامشی چید نیست این من قار  
عباری بر بولکن فرض فطر تناسلی  
چون تخم آله نشو و ناگن پای می کار

حرف درشت ما ثمر سود عالمی  
از بس سبک ز کاشن هستی کشیدیم  
ای طرب جنون کده درد همتی  
بوی بهار در قفس غنچه دغشده  
بیدل ربس بختی جاوید باختم

هر قدم جگری زیر پا فسرده ام  
هنوز زلف خاکسترم بهار و شوق  
بیا که هست هنوز ز شراره علم  
رمید فرصت و نواخت عشق مملو  
مقیم عالم نو میدیم ز عجز رسا

چشم چون که کدشتی و از رحم محروم  
لفکرت از کویان کر خیالم بر تو نواز  
با وج همتم افرو و پستیهای عجز جز  
بچندین حسرت از وضع خموشی اینم  
دل دارسته با کون مکان الفت با خضر  
رغش شعله خور خاست دود از خرنگ

چو فریاد جرس نیم جولان پریشان  
چو کار نار و امی غزلان با نیمه پسته  
ز وحشت شعله ما شده خاکستر طری  
ملازای بیاران میسکند کلین باورنه  
کدر درد طوفان کرد دست از تابوید

بختش سبک و بدو شند از دست بود  
و بال رنج پیری بر بند صبا جبر  
بوخت خانه دل غیر دل چیزی نمی بخند  
بچک اغنیا دامن فقر آسان نمی افتد

کو هر دو بد بجای شریک گان  
نکسته است رنگ کلی از نخل  
تا ناله کل کند نفس ناتوان  
از بسکه تنگ کرد چمن افغان  
منز محیط شد چو کمر استخوان  
چو شمع سوختم از انتظار خستکیما

چو آه میرسم از لاله زار خستکیما  
شکوفه چمن انتظار خستکیما  
نفس شماری صبح بهار خستکیما  
گذشت برق و کشته ده جوی خستکیما  
نشسته ام چو نفس بر بزم خستکیما  
نخسته دود سپند از غبار خستکیما

جدائی ماند چون خمیازه دغش کلینا  
سیرط و س کرد و جد دل امل و نوا  
که در خور شکست خود بود معراج دما  
که این قطره خون خود فرو برد طوفان  
نشست این مصرع جز بکی بیرون نوا  
تب این شیرانش سختی تبدیل دیتنا

چو کو هر موج با سیر و دریای می برد  
هر راهی که خواب خود بیهامی بر دما  
بجز دست دعا دیگر که بالا میرد ما  
پریشانی طوفان غما می برد ما  
شکست رنگ ازین مغلل چو شمع  
ببر این سبیل اگر امر و فر دایم دما

اگر ماهیت کنند از دست نکلند دما  
کفا آینه میخند کل بی انفعار  
خپار آتش زندنا چار دلی کشته سار  
برین سینه خبر مت مدائن شمس  
که چندی خاک کرد و تا شود قابل خاک

که از موسی میان شهرت و بزرگ خیال  
ز نیک جفا بش غافلیم یک اینقدر نام  
خیالی از دمان او نشاغم میداد  
دل از خود میرود بگذارتش غافل شد  
حجاب باو پهای تو و همی در قفس دارد  
نیایی غیر اشک از پرده با چشم بید  
صبح پری اثر قطع مهیاست اینجا  
جلوه بر کنی و نظاره عاشائی نیک  
غیغه داشته مشکل که دلی کشاید  
تحمّل ریشه طراز رک سنبلی نشود  
جهت تعطیل صفت نقص کمال بدست  
زین چمن هر رک کل دامخیزان بود  
ندیدم و بدان الهامی انصاف غالی  
فروع صبح حشمت از روی تو بخوی  
جهان در کرد پستی نظر حقیتی دارد  
عیانست از شکست رنگ با وضع شکر  
خستنان جوغم لیک از سرم ضعیفیا  
باین خجالت که چشم دور از من بماند  
ای جگر با دغدار شوق بیکان شما  
از شکست کار ما شفته حالان نشسته  
شعله در جانی که خاک حشر و دینیت  
تا قیامت جوهر و اینکه میخشد بهم  
کی بود یارب که در بزم بستمها غازی  
با شکست زلف نتوان انقدر پر و ختن  
بیدال آشفته باو می جمعیت نبرد  
درینوادی چنان آرام باشد کار نهاد  
از موج بحر کم سامانی عالم تا شاکن  
بند بر از غم کو نیز من نیست و این  
بیک پرواز خاکستر شدیم از حقیت

گهی از چین آید و سکه خواندیت تا  
که برق جلوه خواهد سوخت قانون  
همان حکم عدم باشد اثرهای خیا  
جبر آفرینند میکندم هرزه مار  
تو شمع هستی اندشیده قانون

وله ايضا رحمه الله

تا رو بد گفت موی سفید است بخا  
چمن ارست قدیمی که جدید است بخا  
بشکی چون و دار قفل کلیدی است بخا  
هم در سخاست سعیدانکه سعید است بخا  
یا مگو یا شنو گفت و شنید است بخا  
چیرم گشت ندانم که شمید است بخا

ساز هستی نفس نغمه خود و داری غنیت  
نقشی از پرده در دست کشاد و جهان  
مرکب تسکین ندیده مطر و صل ترا  
مگذر از رنگ که آئینه اقبال صفا  
در جوی حسرت عیشی ذکر از خیریت  
بوی یاس از چمن جلوه بجان بیت

وله ايضا

ز چہیں جب لغت میکشد خط بھدا  
ز غیرت مغربی کن حلق یوان شہدا  
چہ لازم شانہ کردن شمره سخته جاره  
نیاز چشم مستی کرده ام بی عتد  
عرق خواهد دمانید از جہنم شکاری

سپرد و از انش خانه سوغافیت باشد  
 نظر با قدره خود شید حسن اندامی حیات  
 خزان اندیشی از فیض سبابت بخیر دارد  
 تمیز خوب و درست از فیض معنی ابرار  
 سر سبز لعل و شوق نازن می سوزد

روزِ رضا

د قر آشوب یعنی نسبتان شما  
خاک در چشمی که نتوان میدجلین شما  
از غبارم پاک نتوان کرد و اما شما  
چشم زخم سرمه گیر و از کدکد شما  
رنگ ما هم بستنی دارد و به میان شما

از جویم اشک بر شکران کبریا چو  
یارب ایضا است یا خوش لکته حسن  
پیکر من از کداز است آید به نور  
کمیسر مو خالی از پردا شو خنیا چین  
کوشش ما بی خواب آلود و دامن

وله ايضا رحمه الله

که همدوشیست باریک روانیست  
که تیر می بر آه جاست این کمانها  
مگر سوزد فراموشی شمع این کمانها  
سلام تو تیا می هست چشم این کمانها

چه دل بند دل آگاه بر معرکه یان  
جگر خورون مکر بر عتبار دل سیزاید  
علاج هیچ و تاب حرص تو آن فاقین  
ببال و پردم پرواز مرغان بر خج

زین طوطی توان آموختن شیرین  
 سخن بی پرده کرد و غیبه تصور کار  
 تصور چون توان کرد بحال بی اشتباه  
 لکنگاه هوسها کرده وضع مجنون  
 نیازم دستگاه عالم بی انفعالات  
 حیرت مایل دارد هوای بر سر کار  
 رم برق نفسی جز لذت نیجا  
 هر شکستی که بود فتح نویدت نیجا  
 پای تاسر کفن چشم سفیدت نیجا  
 دو دو بر چرخ آتش شب عیدت نیجا  
 موی ژولیده همان سایه بدت نیجا  
 و کرامی بیدل غافل چه امیدت نیجا  
 ز خیرت بر شکست نیک بستم عجز نالی را  
 ز خاکستر طلب کن زحت فسرده بار  
 مگردان محرم تجلوه آغوش نهار  
 جنون تاراج مستقبل مگردان قهار  
 تا شام مشرب آئینه کن بی انفعالات  
 توان طنبور کرد کن کاسه زاده حار  
 چاکهای انایم تیغ بمان شما  
 در تمنای نثار لعل خندان شما  
 بنماید دانه سیب زرخندان شما  
 موج میالد زبان شک جانشان شما  
 صد که خوابیده در تحریک کلانشان  
 جز شما سر بر بنیاد ارگریان شما  
 تا بکی در حلقه زلف پریشان شما  
 که فرصت کردش چشمست دور آینه  
 که قیمت نیست غیر از خونهایا توکل نمان  
 بجوش آورده فکر حاجت ما بخردنمان  
 طمیدن پیش نبو حاصل آفتاب نمان

چو بک زنده باد این سحر زنی  
دینوادی که بر شستن زنی  
کرانی که شادای ملک و داری  
در جسم نجاسه و جی کند زخم  
من و عرض ناز و غوغای  
که نقش جد پیش بصد خال  
چنین که ملک از یک معانی  
زبان نقیض که بر زبان  
وله اضبط

ای قیامت صبح خیز خندان  
شور صد صحرایان کز گردان  
چشم بود حلقه کز آب سحر چشت  
در شاهای مردم جشی غزالان  
عشت از کشت می جلی سلطاران  
از صدف زیزد کز در پیشت  
چون شود گرم تکلم لعل خندان  
در طواف کما عشت نوبادان  
با چشم اسفال خوش جان  
پیش ازین توان ببردی شان  
ششید دل خاکش و طاقان  
بسیه بخان نوبیدی و بیان  
یک چرخان داغ زیل و درخت  
لشتر بالین عیالت قطع حشت  
بیدم شمشیر زرد و غم بکان



غسل دیگر  
چون زخم دادر در صبح خوشتر  
کرد خون گرم من بال سمندر  
از کزیدنهای رشک بر دی ریتخوا  
بوزنای پیداست دندانهای چمن  
بسوی ناز تو چون شش چیدن میکند  
میگشاید چون مدسم التبر بر سر رخخوا  
چهره باریخت کرد و جوهر بر رخ  
در بوسه عاری بود کز ساری ز رخخوا  
زیبت هرگز بعد از خضای من نیست  
قبضه دلب بر سر خود به زافرخخوا  
سر خوش

مجرم ما و من دوریم از سر منزل مقصد  
 ما هم جوش طوفان خیال گسست گلشن  
 نفس سیرایی تا بستی افسردگی تا  
 سعی مشک کام از ویر حاصل میکنی و  
 جهانی آرزو ما بخت سیر انداز ما  
 تو هم خاموش شویدی که من بایده

از کلف و فشار قبر نتوان برستن  
نه فلک آغوش شوقی نظار آما ده است  
شوخ می صحنی برون از پر دای لغظت  
کلفت دل دانه از خاک بیرون می کشد  
عبرت بیسته است محل شکست نکش

مبادا از سرم کم سایه کیسوی ستویا  
بس است از دود دل جویم فروخته غم  
بمنع خطر آبشان خمنت گشت ناصح  
عمارت غیر چین دامن جواهری باشد  
سبار بی نشان عالم نویسم بیل

می شود اسرار دل روشن بخیر یک زبان  
همت فرهاد و اسرار کونی می کشد  
طبع رافض خوشی میکند معنی نگار  
عشق بر بار و اگر مدار زبان عاجز  
که نباشد بی تمیز یا آل کار عشق

رحمۃ اللہ  
درین محفل کہ وارد خاصہی افاجیت  
سکتا زان فرصت یک قلم فتنہ ازین جاو

معنی ماکست تا فمد ز دیوان شما  
بیدل آواره عین خی خانه ویران شما  
جرس اینجا بیابان مرکب دار کور و نهان  
که لشک چشم فرغان کرد کور آب شیان  
مکن شمع هزار زندگانی تخوان  
که آبت پرده کرد آسیای آسمان  
تور سر در این مطبخ سجا می سوخت  
بدوش حیرت مینه می بندم فغان  
همچو خون پیش از فسد زدن یک کهن  
چون نفس دل هم اگر نیکی کند از این  
کامی نهال باغ بر یکی زایش کل برآ  
من خراب محمل کوی لیلی از محمل برآ  
هر قدر برخوشتن تنگی ازین منزل برآ  
کامی بخود و مانده در هر یک ازین محمل  
چون نفس یک پر زدن بیدل کرد دل  
چو موش و نای دیده ام در پرده  
بغیر از شام شرکانی ندارد چشمم کو کعبا  
که آتش ندکی دارد نقد شوخی تنها  
ز تنگیهای مشرب نقد را باید دید  
سر غم میتوان کرد از است  
دانه ما دام راه خویش و اندر ریشه  
غصه است این یک بوی گلشن اندیشه  
ناخن خاریدن سر کر شمار و دلش  
نفیست دامی جز تامل و حشمت اندیشه  
نازیک فی با تشنمید صد بشیشه  
کو کهن بر صورت شیرین از اندیشه  
سنگدستی باز میدارد و قفل شیشه  
بهم آوردن شرکان بود بر تن لبها  
سراغی میدهد سحر سرب از لعل کعبا

سر خوش تسلیم از تنید دور نیست  
 کوه اندوهیم از سنگینی بطلب  
 از نهر آینه مقدار هر کس نیست  
 عمریت باز دیده تیر کشیم  
 دامن کسان ناز بر سوکذ کنی  
 پرواز با سری کشید از کشتال  
 عمریت در عدلکده وضع مقامی  
 داغ سپهر بر هم کا فومی بر  
 فرصت کفیل آینه شوخی نمی شود  
 گردمی بوس گفت کرد و تیر تغیر  
 از کدورت بر نمی آید فراج کینه جو  
 عیش خوابی صید آفت شوکد لاله  
 تا مکر کبار کرد و قطع کا سیم  
 هرگز دل از غبار کینه جو نیامی  
 بیدل از هر مصرع موج نزلت چکد  
 طرح قیامتی جیبگر میکشیم  
 ظالم کند بصفت بدل نکلن تهی  
 تا حسن عافیت شود آینه وارن  
 اینجا جواب نامه عاشق تغافلست  
 تا سجده برده ایم خم پیکر نیاز  
 اینست اگر تصرف عرض شکست نک  
 ز برق این تحیر آب شد آینه دلهما  
 کجارت چه سود آن که از نایابی بطلب  
 در سیر زح چه لازم خرمن ای بوس بون  
 داغی میرسانیم از شکست سینه کنی  
 زلفی ما و من ثابت حق در گوش می آید  
 تسلسل انقدر در دوری بطی نمی باشد  
 هر کجا تسلیم بند و بر میان شمشیر  
 سر کشی قف تواضع کن که بر کدال

کس نازد بر سر سبل کمر تیغ را  
 ناله خوابیده میدنم بر سر تیغ را

در هجوم عاجز می آفت کوار می شود  
 طبع سرکش تا کجا تعلید همو کند

وله ایضا رحمه الله

از اشک انتظار کمر میکشیم  
 چون سایه زیر پا تو میکشیم  
 امروز ناله هم تیر میکشیم  
 از ناله نغمه ام اثر میکشیم  
 زین آه که جگر چو میکشیم  
 آینه بروی شرم میکشیم

تسخیر حسن در خور حیرت نکاست  
 از خلق اگر کناره کفریم گفت  
 ای حرج پاس آه دل خسته لاریست  
 شمع خموشی انجمن داغ حیرت  
 همچون نفس بنای جهان در تیرت  
 بیدل بجرم آنکه چو آینه سادیم

وله ایضا

بیشتر دار و همین نکار در تیر غرا  
 چرخ ابرو میکند چشم ساعه غرا  
 چون دم مقراض بنوا هم دو کتیر غرا  
 میکشد همچون نیام سوده در تیر غرا

ایکه داری سیر کلا رحمت خیال  
 پرده نیرنگ طوفان بود و ثوق علم  
 موج طوفان میزد جوی بدرقیل  
 دل با سید تلافی میسپد اما کجاست

وله ایضا

نفاش ناله ام اثر میکشیم  
 از جیب ننگ نقد شرم میکشیم  
 از داغ دل چو شعله میکشیم  
 بهیوده نظار جنب میکشیم  
 زین بار زندگی که بر میکشیم  
 آینه خیال نبر میکشیم

طوفان نفس ننگ محیط تحیریم  
 زین عرض جوهری که آینه دیدیم  
 در وصل همکار خیالیم و جانیت  
 آینه نقش بند طلسم خیال نیست  
 و حست متاع قافله کرد و قسیم  
 خاک بنای ما هو اگر میکشد

وله ایضا رحمه الله

بپای جتو چون آینه خنکست نه غرا  
 دلی باید بدست آری همین تخم غرا  
 بخون رفته پروازی دیگر داند غرا  
 نومی طره دارد شکست ننگ با غرا  
 گروان سجه بر دامن زور هم خورد غرا

چه دنیا و چه حق ستره غافل  
 بدشتا لطافت اینا خشم شاکا  
 زبانش مع فمیدم نذر غیر چینی  
 کنار عافیت کم بود و چو طلب بیا

وله ایضا

میکند گاهی سپر گاهی کان شمشیر  
 تا بخود جنتی سپر افکنده خالی دین

میکند چون موج کوهر بزان شمشیر  
 کوبیا و نیرد غور از آسمان شمشیر

میشمار و مرغ بی پرواز سپهر تیغ  
 سخت دشوار است دامن با کوهر  
 رشته شمعیت بیدل موج چو تیر  
 صیدی عجب بدم نظر میکشیم  
 زورق ز موج خیز خط میکشیم  
 این رشته را ز پای کوی میکشیم  
 خمیازه خم را نظر میکشیم  
 در منیریم و پنج سفر میکشیم  
 خاکستر است آنچه بر میکشیم  
 تا ابد رکهای کل بالدر جوهر تغیر  
 بایدت از شوق نچون سهره تیر  
 خوغم آخر کرد بازوی شتا و تغیر  
 جوهر دیگر بود در دست حید تغیر  
 انقدر زخمی که خواباند بر ستر تغیر  
 کرده ام ز نکلن بخون صید لا تغیر  
 اتفاق را چو آینه در میکشیم  
 خط بر جریدهای من میکشیم  
 آینه ایم و عکس بر میکشیم  
 تصویر خود بلوح دیگر میکشیم  
 محل بدوش عمر شرم میکشیم  
 بیدل هنوز منت پر میکشیم  
 که ره تا محل دلیلیست بیرون کجاست  
 بیا بگذر که از هر کد شتند استایا  
 سفیدی که در آخر راه از خود دقت دلهما  
 بازار گرم کوهر فرو شاند سالیما  
 که در خود کوان آتش در منصف غلاما  
 شکست انجمن ماکل کرد و بیرون غلاما  
 میکند چون موج کوهر بزان شمشیر  
 کوبیا و نیرد غور از آسمان شمشیر

میشمار و مرغ بی پرواز سپهر تیغ  
 سخت دشوار است دامن با کوهر  
 رشته شمعیت بیدل موج چو تیر  
 صیدی عجب بدم نظر میکشیم  
 زورق ز موج خیز خط میکشیم  
 این رشته را ز پای کوی میکشیم  
 خمیازه خم را نظر میکشیم  
 در منیریم و پنج سفر میکشیم  
 خاکستر است آنچه بر میکشیم  
 تا ابد رکهای کل بالدر جوهر تغیر  
 بایدت از شوق نچون سهره تیر  
 خوغم آخر کرد بازوی شتا و تغیر  
 جوهر دیگر بود در دست حید تغیر  
 انقدر زخمی که خواباند بر ستر تغیر  
 کرده ام ز نکلن بخون صید لا تغیر  
 اتفاق را چو آینه در میکشیم  
 خط بر جریدهای من میکشیم  
 آینه ایم و عکس بر میکشیم  
 تصویر خود بلوح دیگر میکشیم  
 محل بدوش عمر شرم میکشیم  
 بیدل هنوز منت پر میکشیم  
 که ره تا محل دلیلیست بیرون کجاست  
 بیا بگذر که از هر کد شتند استایا  
 سفیدی که در آخر راه از خود دقت دلهما  
 بازار گرم کوهر فرو شاند سالیما  
 که در خود کوان آتش در منصف غلاما  
 شکست انجمن ماکل کرد و بیرون غلاما  
 میکند چون موج کوهر بزان شمشیر  
 کوبیا و نیرد غور از آسمان شمشیر



تار سبزه رنگو مقصود دست ناز  
برده ام تا کسی دل زبانه ناز  
نقد عشرت را زنی نیست از ناز  
خنده در بار است چون کلاه ناز  
جوهر اسرار از خفیه کلاه ناز  
خون کهنه رفته چرخ دود ناز  
تا تو صفت تیغ میدادت ناز  
موج فون داشت حیرت ناز  
بی بهاری نیست دندان ناز  
نخچه دارد شبنمها بوی ناز  
که بدید روی بر روی ناز  
سجده کردم چو مرهم ناز  
زین بیابان کاروان صبح ناز  
نیست مقصد جز خفا گل ناز  
بی نوازی نیست ساز زلف ناز  
نا نه خوش کرده است ناز  
صبح امیدم بیدل ناز  
تنخ میسی میکشد خواب ناز

**عزل دیگر**

میدانم چه تنگی دردم افشاده غم  
رم این کرد با دوا خراب غم  
بهر کار کان دین سالان صدم غم  
که خط جوید دستم گرفت غم  
بامید یکیدن دست دای غم  
تشرل در نظر معراج باشد غم  
دین

چو اشک لطف پندرتی کردم  
تلاش مقصدت بر دلفراهم  
نوازی هستی از ساز عدم  
گر کنی با موج خنم همزمان  
میدم طر خرام قدیکه پیچیده  
ایفغان بکنه چرخ و لامکان  
علم در طبع سامان شمع  
دستگاه آینه میباید کوه  
اینقدر ابروی خوابان که  
چنان چید طوفان شکر کوه  
تستم لب او خط کشید خنجر  
در شنبه کوار میشود در عالم  
وانداست که ز کار کردن  
مشو ز قنادان غافل که  
چو غفالی نیاز عرض ایجا  
کس درین محفل حریفه  
شخص نیان شکو خفت اجابت  
محرم کفایت مامصد تسوئیت  
دستگاه بی پروایی بهشتی  
بی تردود همچو آب کوه  
قدیمتی چون نفس بال و پر  
نظر بر کجوان ازستان  
در آغوش شکو و دلفت  
نه تنها غیا را چرخ  
دست آن خنم نیزی که  
خیال اسوی فرش است  
شکوه جور تو نکشاید  
سینه چاکیم و خموشی  
در و مندم یاس سحر

چلیدم تا که از چشم خود جل کشیدم  
بکشتی چون غمان دایم  
کریبان میچست است  
وله ایضا رحمه الله

چو تاب جوهر زموی میان  
چند در زیر سپردن  
تا چون برده است جوهر  
میکند آب انقدر آتش  
از خنم بروی خنیر تو  
جوهر تجرید قطع الفت  
کران خوابی کردون  
خنم صیدم اضعیفی  
چون نقش ای هم کرد  
نوشید از ناکت پرده  
رک سنگ دلاست شربت  
چو جوش می سرخم  
به پلوزیر دست خویش  
پر شایبای بزرگ  
تا فراموشی بجا  
چون فون ما امید  
ناز فردوش  
خاک تواند این  
که خاتم بشیر در  
خیال زلف لیلی  
زمین هم قهقاری  
جلک سوراخ  
درون خویش  
ر زلب بیرون  
از خنم خون

زن خنم بی مانج استیاج  
تو راحت بسل و غافل  
خنار کامل از خمیازه  
وله ایضا رحمه الله

از خنم بروی خنیر تو  
جوهر تجرید قطع الفت  
کران خوابی کردون  
خنم صیدم اضعیفی  
چون سبزه از نازد و نگاه  
به جامیر و دم در حشر  
بخون مغلطم از اندیشه  
چو ساز زموی سیری  
ز سر و قمران  
اشک یاسی اثر ز حال  
نسبت محویت از ما  
یوسفانست عالم  
آمد وقت نفس  
چون سبزه ای در صبر  
شیدم یک میدم  
کر از شور حادث  
شعور چشم بخیریت  
بقدر کوشش  
حادث مرده  
عاشقان در سایه  
پرده وار جاده

بچندین خون بیت میخوابد  
چو شمع از جاده  
هجوم حسرت از آغوش  
میکشم در جوهر از کسای  
عرض جوهر میشود  
بر سر خود میتوان  
ورنه صحت نیست  
شرم قهر سم کند  
کر بیدل فکر صید  
بجوی که صد توان  
جان اتش بود  
که چشم شوخ  
که رالایش باطن  
سبزه کسرت است  
یعنی انوی جهان  
با دو عالم ناله  
حسن آینه دارد  
در کف شوق  
زندگی تائیه  
سر مه خواهد  
هر قدر بیدل  
چو یا قوم  
حصار عافیت  
که چون خط نقش  
صدای تیشه  
که افسانه  
سر مه باشد  
ابر و از نخت  
نخیه تواند

توان از گردش چشم چنان بختی  
 که غفلت پرده ساری میخیزد  
 چو شمع کشتی مامانده در گردان  
 نیستی تا این در طوفان  
 ز میج انفصال جوران آوار می آید  
 که اینجا از غم یک جسم پیر  
 میجویدیل علاج سرخوشست  
 بوج باده و سوار است شمشیر  
 وله ایضاً  
 کمرده ام بازبان کرمیو اسود  
 که زهر اشک زنده بر سر دریا وریا  
 ساقی اشب چه چون سبخت چایو  
 که شکستم بدل از قفل دنیا  
 محو او شدم و از زم غلاطوفان کرد  
 است صبرانی عاشق لب کز یاقوت  
 زان معاری شکم که یک نفرین  
 عاقبتی شد زین المیه با بخت  
 در و عشق من و ظوئ که زارم و  
 کشته ام افکار از آله رسو اسود  
 نذر او ارکی شوق بهوایت دارم  
 مشت خاک که و در طرح سجده  
 دل اشتیاق را سر سوزی خسته  
 ای سروی تو سر کز خسته نهان  
 دوران بیان و قدح یکست  
 اقبال کند جام لعل با دریا

دستگاه شوی در دند و دمای دهن  
منبت بال ناله جز واکردن متعارف  
کوشه گیران غافل زینند کمانند  
میخورد بر کوشش کیم معنی سهراب  
باعث آه جزین ماهان از غن پرش  
در دمیغه زبان بخش این کارد  
بال و پر بر نمرودن بی شوخ و بازی  
بی تکلف نفوذ خیر است مضطرب تارها  
غم کرد از زبانهای سخن گویدست  
خاشی چون شمع دارد و در لفظها  
در بیابانی که با فکر قامت کردیم  
میرود بر باد مانند صد کسارها  
نسخه بزرگ هستی به که گرداند ورق  
کنند شد از اند و رفت نفس نگارها  
مرد هام اما از سایش بمان بی بهرم  
با کفی خاک هنوزان طفل دارد کارها  
بسکه بیدل باینهم کوی او خورده ام  
میکشد طعم چو زخم از بوی گلزارها

**عزل دیگر**

بیاد آرد دل بیتاب اگر نقش سازش را  
برنگ موی صنی سر میگردد نقاش را  
زین خاک را می آید دخت موی نام  
که در آتش نقش جبهه کرم سازش را  
بنان حال عاشق گردانی و دیدن او  
کیار ب هجران کردن دل از جوشش را

تجیه

آقا ضایع میان آید طلب فتیله  
سجود خاک است که هوا جوشان سازد  
شب حیرت آن طوفان غبار خجسته امین  
وزان کشتن که نخل او علم کرد بر عین  
مزار دانه من در خور و در صفت  
ز بزرگ خود اگر بر خوش گزیدید جا  
ز خاکستر سراج شعله من خیزد برین  
برنگی سوخت غم در هوای تپش تو  
زبانای زمان بیوده در در کین بدیل  
چون نقش باز عجز نکردید روی ما  
ای و هم عهده بردل از دما بند  
حیرت سجود معبد از محبتیم  
مشهور عالم بقصان عتبار  
از سکه خورفته موضع ماییم  
منبت خاکستر با شعله صفت بتر ما  
نالما دشکن دام خموشی داریم  
معنی آید بته سخن جگریم  
بی جمالت یلباس مژه اشک آلود  
معنی هر خط پیشانی ما توان خواند  
لیقلم نسخه و استکی آینه ایم  
حاصل جام امل نشاء از او نیست  
بیدل از بهمت مخموری غم تپش  
وصف لب تو کرد زدا کنگوی ما  
از خزع مطلب یا با میسر  
چون صبح خاک سینه ما بختیست  
ناگشته خاک دست بختیم ز غور  
تا چند پرو روی نفس مزرع سپید  
بس که شد حیرت پرست جلوه کلزارها  
اول ز دام حلقه زلفت چنان آمدین

منبت غیر از کلف افسوس طلبها لبا  
بیدل این نقد تبارج غم نشیده  
**وله ایضا رحمه الله**  
که میدان پریدن تنگ شد جگر خیم  
رسائی خاک بزد بر سر و صنبور  
گر رنگی به بندم بر پروبال کبوتر  
که باشد مغلس از سوی بالدم شتو  
تب بیتی شو قم غیسانم به بتر  
که خجالت ریز خاکستر عرق کرد انگور  
**وله ایضا**  
در سجده خاک شد سر تسلیم جوی ما  
بی تحم رسته است چو یلدا کدوی ما  
غیر از کداز نیست چو شبنم وضوی  
اطهار عیب چون گل خیم تپش  
جز رنگ منبت کر شکند کین روی ما  
**وله ایضا**  
خفته پرواز در آغوش شکست پرا  
بی تا مل کند شسته است کسی انرا  
میکند روزیه کریم بچشم تر ما  
چون شر کشده در رنگ پی قمار  
همچ نقشش بر دسادگی از دفتر ما  
تا نقش سپرد اندیشه مثنی پرا  
**وله ایضا**  
کرد چو کو هر آب کره در کوی ما  
بارنگ و بوناخت کل از روی ما  
پاشیدن غبار نفس شد فوی ما  
چون شعله بود وقف تیم وضوی  
خط میکشد ببا به مواب جوی ما  
**وله ایضا رحمه الله علیه**  
مهر و آفتاب گفتن از دمان مار ما  
از لای حسرت دیدار غم فل سبار

بیدل این نقد تبارج غم نشیده  
کار امر و زکن اندیشه فرو افرو  
طییدن محل دریا کشد بر دوش هر ما  
که چون شمع نیک کردن بلند می کند سطر  
نقش میکشد چو بضع بال از خط سطر  
حجاب ساسان زنده آبروی خوش کبوتر  
پروبال من آتش بود پیش از ستن پر ما  
چو تیغ موج دارم در شکست خویش  
چو کو هر کفلم بریزد لثنت ساغر  
اگر باری نداری التفات چیست باخو  
بریز خاشیت چو کو هر سبوی ما  
سیل خور زبان نشود گفتگوی ما  
یعنی بقدر سوختن است آبروی ما  
در کرد رنگ باخته کن جستجوی ما  
بیدل ز بحر نظم بسست آب جوی ما  
رنگ آرام برون تاخته از سبک ما  
با عرق میچکد از جبهه خود که هر ما  
کل خمیازه توان چید ز خاکستر ما  
چون خموشی نفس سوخته شد جز  
تخلیه است مکر و دل خود نشتر  
دل سنکین نشود همچو گل سرکه ما  
هر که شد آب رود و گوشتش انرا  
بی کداز و دوجان پر نشود ساغر ما  
چون موج خفته است طیش موی ما  
خالی شدن بر دسری از سبوی ما  
ای آینه عبت نشوی ره بروی ما  
با یکشید خاطر اورا سبوی ما  
بیدل شکست رنگ برون دوی ما  
کل بزرگ خویش دارد پست بر دیوار ما  
ناله دارد بی تو مرا غم چو مستی ما

کار امر و زکن اندیشه فرو افرو  
طییدن محل دریا کشد بر دوش هر ما  
که چون شمع نیک کردن بلند می کند سطر  
نقش میکشد چو بضع بال از خط سطر  
حجاب ساسان زنده آبروی خوش کبوتر  
پروبال من آتش بود پیش از ستن پر ما  
چو تیغ موج دارم در شکست خویش  
چو کو هر کفلم بریزد لثنت ساغر  
اگر باری نداری التفات چیست باخو  
بریز خاشیت چو کو هر سبوی ما  
سیل خور زبان نشود گفتگوی ما  
یعنی بقدر سوختن است آبروی ما  
در کرد رنگ باخته کن جستجوی ما  
بیدل ز بحر نظم بسست آب جوی ما  
رنگ آرام برون تاخته از سبک ما  
با عرق میچکد از جبهه خود که هر ما  
کل خمیازه توان چید ز خاکستر ما  
چون خموشی نفس سوخته شد جز  
تخلیه است مکر و دل خود نشتر  
دل سنکین نشود همچو گل سرکه ما  
هر که شد آب رود و گوشتش انرا  
بی کداز و دوجان پر نشود ساغر ما  
چون موج خفته است طیش موی ما  
خالی شدن بر دسری از سبوی ما  
ای آینه عبت نشوی ره بروی ما  
با یکشید خاطر اورا سبوی ما  
بیدل شکست رنگ برون دوی ما  
کل بزرگ خویش دارد پست بر دیوار ما  
ناله دارد بی تو مرا غم چو مستی ما



تیر کشنت آما که دارد سیر سحرش  
نفس و جتو خامیت موج نظر دارد  
بجو شمشکوه بر کس نه در مغلسی باشد  
طلمسم جسم کرد مانع پر دواز جانی  
ای بهار جلوه بس کن کز بجای با  
مشود موج از فرغ غنای طبع هوات  
شوق دل و مانده پست بلندیت  
دید و مار غبار در عجزت سر شد  
زبان گوشه راسا ز بزرگی نقص  
نارینگیه ان ز جویان به سواد غیم  
در کستمانی که بیدل نور بیدیم کرد  
چو بهکانت فدا عرض شوخی تویش  
مشایخ نه توفیر قدیم کشته زاهد  
ز عمارتخانه کردون چه جو لغت سیری  
در شتی تقدیر در باغ هکان آبرورد  
کجایا بد سرمانا کسان بار جود او  
با بن فطرت که در فکر سرع خود کیمید  
حیرت دل گیر و از وضبط کار با  
نیست زندانگاه بهکان سنگ چشم  
از خرام موج می چشم قبح غشت بس  
بسکه در هر کل زمین فو قاشا خاکد  
خواب راحت نشنه شرکان بهم نیست  
بیدل این کلشن بن منظور جانی  
شب و وصل است بنود آرزو و درین  
سرای کاروان ملک خاموشی و شکر  
تفاوت میسر و شد به نیازت به  
غبار خاطر تنیش چاشند کوه زخم  
درین ره نقش پا بهم دارد و امیدوار  
غبار ما همان باد فنا خواهد جابرنا

خمش بلبلت اما میفهمد نش  
که غیر از چشم بستن نیست نزل نش  
تخیزد ناله زنی تا بود و خیزد نش  
چوبوی کل که دیوار چمن کیر دغش

درین غفلت سر کوئی مقیم خایه چشم  
شود کطرف غنمت شکر از غافل  
برنگ کرد باوان طایر و خست بر دم  
چو برن از چیک فرصت بیدل نش

وله ایضا رحمه الله

عکس در آینه همچون سایه در دیوار  
ناله فرهاد سیر و نشت زین کسار  
مردک انداخت این آینه از کجا  
ریش هم می باید اینجا در خور سار  
نقش باو یک و دایع غوشی فدا  
هر کجا فیتیم داعی بر دل تا زده شد

ناله بسیار است اما بیداع کوه  
اهل مشرب از زبان طعن بر غم غن  
لازم افتاد است و غنط را باطل  
خلق امدادی ملائی نیاز خدمتی  
هر کجا فیتیم داعی بر دل تا زده شد

وله ایضا

کر حیرت شفع جرات اندیش میانش  
که پیش از تیر در پرواز می بیند کانش  
که نقش کلبه جبرنگ چشمی نیست نانش  
که جانی خیز پرورده است خواجه نش  
که بر جبهه نویسم نام ستانش

بهار عاقبت عمر نیست از من و می تاند  
مداری حسود اگر کشیه جو بهیا تیر باشد  
جوان بر دستگاه خویش می ناز و غن  
زنگر شمع با حسن تولا ف کرم باز  
نهان از دید انصوی عاشقی کید دارد

وله ایضا

ناله می بند و فقر اک طیش کسار  
چون که سامان غنیک دارم دیوار  
دار این نقش قدم خمیده قنار  
ریشه می آید برون نظاره از کلزار  
سایه میگرداند از افتاد و این دیوار

عالمی برو هم چید پلمت مانند جفا  
عند بسیار ز شرم ناله ام مانند شمع  
موجهای این محیط اگر که خواهد شد  
فقر در هر جا غرور یاسر اما سبکند  
چون سحر سحر خروشم قابل طاعت

وله ایضا رحمه الله

که باشد بن جمیاده آغوش من خجا  
جوی غنچه همدوش است آواز جرس خجا  
کمال عشق اخرون نیست انقض من خجا  
که خیز خواجه حسرت نمی باشد من خجا  
نه بنید داغ محرومی جبین چکن خجا  
چه لازم چون سحر منت کشیدن انقض خجا

چوبوی کل که قمارم بزرگ انقض ورنه  
دل عارف چو آینه سار و شنی ورنه  
غم مستقبل و ضیعت کاز حال می  
مدید از کلف جبر و جوش جنم ورنه  
چه بکانت افعال لبش خط سیر ورنه  
نه اسانت صید خاطر از کج بکانت

که با خواست کسیر رنگ لغت پاش  
که سیری و در خاموشیت چنان نش  
که هم در عالم پرواز سبک نش  
زود و در من هستی کبریا نش  
در عرق شستند خوابان یک از خند  
لبتن منتقار ما در نیست بر طومار  
داسن جحر چه غم دارد و زخم خار  
گرمای وری غریش مایه لغتار  
ای رضی غافل آدم شو با بین قنار  
سخت آخر جنس ما از گرمی باز  
سایه هم یک پایه بر سر بود و زود  
کبر و ش آرم نمی که در دلم غنانش  
خطر آرب تیغ از قلم نو کانش  
که چشم بند زریال دارد و سمانش  
با بهی ملتو اغم قفل بر در و کاش  
مبادا رنگ کید و دمنی شک ریش  
چه خواهم گفت اگر حسبت من بید  
خزهر انود سری در زیر چشما  
شعله آواز بست آینه منتقار  
سجده بید است در چرخ خنما  
کجکاهی میزند جرج شکست کار  
به که بر سازم شکست رنگ بند کار  
نار شکران مید مکر و سینه غنای  
کشا و بال و پر با رست چاک قنن خجا  
که نقش پای خود را کم نمی سازد غن خجا  
نقابی در میانست انقض من خجا  
بدوش موج دارد از باغ جوی خجا  
ز نو میدی نخواهد دست بر سر کج  
رشتوق مرغ دارد و چاک جیب قنن خجا

وله ایضا

خار غنمت می نشانی در باغ ل چا  
نیجانی چشم خن بین راه ابل چا  
منع لامونی چه محبوب ابل چا  
ش بهار قدسی و جبر غن ابل چا  
جبر جویان خوشی و در پرواز ش چا  
مانده افشاده دل شک جویان چا  
کفخن با سوت باو نیست چا  
خشم کین فشرده نیست چا  
بغنی خاکستر در راه جویان چا  
نیجانی جوج سحر در راه جویان چا  
سبکی باروت در راه جویان چا  
سبکی جویان سگانت و در راه جویان چا  
غریب جویان سگانت و در راه جویان چا  
زده جویان سگانت و در راه جویان چا  
زین قنن جویان سگانت و در راه جویان چا  
بال جنت بر جویان سگانت و در راه جویان چا  
مندی یک سحر در راه جویان چا  
مشق سحر در راه جویان چا  
ای جویان سگانت و در راه جویان چا  
ای تو از کجاری حاجت سبک چا  
ناله جنت سگانت و در راه جویان چا  
چون سحر در راه جویان چا  
خط سبکی در راه جویان چا  
بیدل این سبکی در راه جویان چا  
غسل و یک

شما نفس برانست در موهل  
 نیکین سپرده در زخم دارم شایان  
 دین کلشن که کسر رنگ طیف بوی دار  
 مرده برداشتن کویت استغنا کما  
 صدای از درای کاروان غریبی  
 که حیرت هم برای می بودم کرده نزار  
 منج فقر با بزم و سر دشتی بود  
 هوای نیست بیدل سرین سیلگاه

فنون جادو از لک ساز بر فانی را  
 بخلطانی سادک در کوهر فانی  
 چو کل در صحرای می کتی غنچه چتر  
 کن ای غنچه صرف خواب شبانی  
 عود و دفته مادر سر جو عافیت در  
 زین تا میتوان بودن تو ای کمانی  
 بناید رستی از کج و خمیده کانی  
 مباد با فاد کنه بادل ساز دکار  
 چه در ای و جودای دانه یار و همی  
 عدم باش و غنیمت دار و غنیمت  
 شد از موج نفس روشن که بکشت آفت  
 زمو بار کتر است جوی بکشت آفت  
 لب زخم موج خون نمیدارم بیکم  
 کزین تو دریا بید زبان بربانی را  
 بسکود می چونک عاشقان و غنچه  
 همه کز شوم بر فانی نیستم کزانی را  
 چه سوز

تبا شد که کند موج تروتی جاباش  
 تبه سیر کز زنجیره توان کام دل بر  
 درین گلشن سپید از بهار عتاب من  
 کل داغ محبت ناز شبنم بر بندار  
 خرامش مصرع شوخ مرین این  
 بهر شرکان نیش نیش فلفل ساغری دار  
 پر تو آبی جیب کل نکر و ایل چرا  
 خاک صد صحرای آبی غریبی  
 مشت خون خود چو کل نایز و خوش  
 چون سلیمان هم که بر باد بخت  
 جلوه گاه حسن مخفی خلوت لفظش با  
 برود عالم هر مرده بر بنزدن چشکی  
 کوهر و غرض جاب آینه دار نیست  
 لب جوی که از عکس تو پر و آینه  
 ز شبنم هم باغ حسن چشم شوخ میخند  
 هم آغوش غبار رنگ غفلت دیدارم  
 داز و ناز لیلی شیوه بی پرده کین  
 تسلیم کمال نخبه هستی شو غافل  
 در آن وادی که از خود فرستم بر بیدل  
 هستی انقطاعی غیت از سر سرکاری  
 شرابی میکسرت هر سنگی که می پی  
 سرایم تحیر از جوهر ریشه میکسرت  
 نشستی عمر با حسرت کین لفظ پر و آ  
 لباس عارضی نبود حجاب جوهر و آ  
 بزنگ شمع تبیر کداری در نظر دارم  
 آتشی باره تمکین رم وحشی کا باز  
 مجسمه کز جنین باشد هجوم حیرت قاتل  
 رجوت شکست از زرع ماسه برون  
 ز شوخیهای جرم خویش تیر کشم و در

که میکسرت عیان شعله رنگ عتابش  
 غمار من کز پیش بر و آید جاباش  
 چو کل آینه دارم که خون کدیش  
 نمک از شور اشک خویش پیش کدیش  
 شو هم رفت اگر از خود که میکسرت  
 چه مخموری چه هستی پرده بیاض خویش

ز برق جلوه اش که نیم لیک اینقدر  
 بجای آینه یک غنچه دل دارم درین  
 محیط شرم اگر آید موج ناز خویش  
 شکارتیخ نازم و غنچه ترن قلم  
 بدوق امتحان آتش زدم در صفحه هستی  
 چنان خشکیت بیدل بحر بکار آید

وله ایضا

راه جولان هوس کامی کدی کل چرا  
 بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا  
 ای جاب این سر کشی بگر مستی چرا  
 طالب لیلی نشیند غافل از کجی چرا  
 نیست کیدم نقش خویش از صفی چرا

مزلت عرش حضور است و مقتضی قرب  
 سعی آمنت قفس فرسوده پروا کرد  
 نیست اجیب تو بیرون که مهر مقصود  
 تا کی بید عا چون شمع باید رفت  
 خود اگر در معرض جان تغافل نیست

وله ایضا رحمه الله

نفس در حیرت آینه میال جاباش  
 عرق کر شرم دارد که نفر و شایان  
 که بر هم بستن شرکان چو غنچه  
 مگر مجنون جیب خود در وطنی نهاد  
 سرفا ده شاید نقطه باشد نیش

بصحرایی که من بیا و چشمت غنچه  
 کجا هم میتو چون آینه شد پامال چرا  
 زمستی نفس لاجونج قفس سما دار  
 بر نرمی که لعل نو خط او حیرت انجود  
 بلند آینه قدر بالیده است از خیمه لیلی

وله ایضا

نفس باشد که خواب بریشان کار  
 تن آسانی فردن میکسرت شغالی  
 بر آرم کز دل چون نه اسرار نشان  
 ز خون کشتن زانی غار و حرمی  
 اگر در تیغ باشد آب نکر در و آ  
 چه سازم چاره و شوار است و آ

خوشا زندی که چو نصیب اندرین باز  
 عیار زار اگر میکسرت دواز و می ملک  
 کسی را هر سد جمیعت منی که چون کل  
 چه غم دارم اگر دوزین چون سا که دون  
 بخی ناله و افغان غم دل کم میکسرت  
 شب اجمان چه جوی طاق صبرین

وله ایضا رحمه الله

چه شرکان برق با بند و آو و آ  
 که پامالی بود مالیدن این عاج کما باز  
 شکست دل حرف آرو زبان کما باز

چه اسکا نست خاک مانظر کا تا کن  
 کواهی چون خموشی نیست بحر جوی لیا  
 توان زدی تا بل صدر من و آ

که عالم چشم خاشیت نور فاش  
 نازم بر که دین خرافات کما فاش  
 که خوابانند شرکان بود چشم خاش  
 سرفا ده دارم که میبوسد کاش  
 نقطه ز سر زاری چند دیدم تخاب  
 غدا فشانند چون دامن صحرای  
 همچو شمع کشته بی نور می  
 نور خورشیدی شاک تیره مایل چرا  
 سر نمیداردی زمانی بر بر بسل چرا  
 بخیر سر میرنی چون موج بر ساحل چرا  
 جاده خود رباب می محدود نزل چرا  
 میدر و حاجت کیران ایل سای چرا  
 ای طلسم دل غنچه کل کیده چرا  
 بار و ناز شوخی میرسد موج سرش  
 برین سر چشمه جوی که سر خوشی  
 مباد آلوده در آینه کید و خطرس  
 رک یا قوت میکسرت عیان دو دکاش  
 که نواز کشیدن ناله مجنونش  
 شر عرض خرم سنگ میداند شتابش  
 هستی دست افشاندن کند و سرشانی را  
 سواد فقر و شن میکسرت کما جزا  
 بنجاموشی و اساز و خموشی با  
 کز افتادن شکستی نیست نماند تو آ  
 صد اسکل بود از کوه بر و آ  
 که آیم میکسرت فلاخ و جت جارا  
 تقدیر از وی ماسکتی کجکا باز  
 فریب سر مره توان داد و آ  
 سواد و لکشی سر مره بن شد و آ  
 کف افسوس اگر باشد نداشت و آ



چمن برپا زد و یارم ز حیرت چشمتانم  
ای چشم تو همین جنون و حشیام  
کیوی تو دوست که تحریر خالیش  
اسرار دمانت بتامل نتوان یافت  
چندان نرمیدم ز تعلقی که پسرانم  
مینای من و الفت سودای شکستن  
کمیغی فرودیم که دروهم نمکجید  
بیدل چه خذف سسل بود که بهی  
کل بر رخت کشود نقاب کشیده را  
ماییم و حسرتی و سر را نه تظار  
خاکست بزم صحبت ماورنه و درینا  
گرداب رانده خض و خاشاک غیث  
در زیر چرخ یکمزه راحت طمع مدار  
تواری جزای پای ز دامن کشید نیست  
در دام اضطراب کشد عشق با هو  
گر یک نفس آئینه کنی نقش قدم را  
معنی نظران سبق هستی میوه  
اشفته کی آئینه تجرید جنون کن  
انرا که نفس مایه جمعیت روز نیست  
آنجا که به تحریر رسد صفی حنت  
بی پا و سر از آب که دیدم بهر  
بیدل چه اثر واکند از درو بهمن  
حسن شرم آئینه دار روی تابان ترا  
در تاشایت همین شان تجرید نیست  
در گرفتاری بود آسایش عشاق و بس  
غیر جرم عشق و آزار ما آرد و کان  
پیکر مجنون بشربی و در تما نیت  
می تواند و قلم فرق شکست انور کرد  
تا شوی یک چشم رسوای تاشایتان

کہ چون ملا و نس در آپ کمر بر فشار

مضمون کتاب عافیت و اوبہ

وله ايضا رحمه الله

از نال برنجیر کشید هاست قلم را  
از فکر کسی بی برد دراه عدم را  
خاکم بر خویش کشد نقش قدم را  
حیفست بیا قوت و هم نیک تم را  
هر که تا بل نکر می صورت هم را

با این قدم و عارض سخن کجی  
عمریست که در عالم سودای محبت  
از آه اثر باخته ام باک ندارید  
تا چند زنی بال هوس و طعش  
خورشید ز ظلمت که در پیروست

غفرل وکیر

آینه آب داد روی تو دیده را  
امید منقطع نشود دام چیده را  
فرست کجاست اشک زمرگان چکیده  
مهرگان بدوخت چاک کریمان دیده را  
افت شناس سایه سقف خمیده  
در باب اشک از مهره بیرون دیده را  
آرام نیست آتش فاشاک و دیده را

عمریست در سم از لب لعل خوش  
نخوتان بوجست از سر سودگی گذشت  
اندیشه فال هم زد و عمر نام کرد  
در دسزبان مده از حرف نار سا  
کرد اب بی زبانی بنیای سبلیست  
تا ز کجاست عمر قامت نصیب نیست  
بیدل بدام سحر محالست فکر صید

ولہذا

بیرون شق خانه ندیدند رقم را  
پرچم کل شدت اثر بیات علم را  
چون مار نباید همه پاگرد شکم را  
از نیزه خورشید ترانند قلم را  
در آله چون اشک شکستیم قدم را

بنیوده و راندیشه مستی نگذاری  
بر نقد بزرگان جهان کینه ندور  
تا چاشنی فقر و آسوش نگرود  
تشریف ادب بخج تعظیم نگاهت  
تا خجلت عصیان شود از دست

وله ايضا رحمه الله

چشم عصمت سر سره خواند کرد و این  
 مهربن مو چشم قربانیت حیران ترا  
 آشیان از حلقه دام است مرغان ترا  
 حید بسیار است خوی پاشیمان ترا  
 کسوت خارا همان نیاست عیان ترا  
 لیک نشناسم ز نزدیک خویش جان ترا  
 چون مژده صد چاک میاید کریان ترا

بسکه برخود میسپید از آرزوئی و کشت  
گلشن از اوراق گل عمریت پیش میسپید  
سر مه از خاک شهیدان گزندگی که غبار  
طیلسانی از غبار خود بدو اشک گشته  
نشا و عمر خضر جوش دو بالا میسپید  
انخل کم کرده طلب هنر زوای تا  
جیدل ز رنگین خیالهای فکر زنی

بزرگ سایه روشن کن سواد نامو آرد  
 ابروی تو مخرج دگر پایه خم را  
 کل تاج سجاک افکند و سرو عظم را  
 از ناله من نرخ بلند است الم را  
 تیغم عوض خون همه جان بخت دم  
 هشدار که از کف ندی دامن غم را  
 تا کی نهد و ت آینه سازید قدم را  
 از دیده تر قطع مکن نسبت خم را  
 یعنی شنیده ام سخن با شنیده را  
 دام رست گوش صدای میوه را  
 کرد می بدام نفس و اطمینان را  
 از خم برون میار می نارسیده را  
 در موج خون صداست گلوی بیده را  
 وحشت شکسته دامن صبح دیده را  
 بی موج با ده طایر رنگ پریده را  
 در خاک نشانی هوس ساغر حجم را  
 تا کل کنی راه صفا خیز عدم را  
 کانیطایفه در کلبه شمر دند درم را  
 از مایه خلق گزیدیم قسم را  
 بر پیکر ابروی تبان دوخته خم را  
 جامی مژه بر دیده نهم دامن خم را  
 فیضی نکشود است رک سنگ صنم را  
 می کنند و در سینه دل هم کای بکای  
 میکشاید و فر خون شهیدان ترا  
 کیست تا فهد زبان مینویان ترا  
 تا توان بستن بدل جرم دامن ترا  
 کر عصا گیر و بلند بیای مکر کاتج  
 جوش ابراست اثر خون کزوفان ترا  
 جدول رنگ سبا و اوراق دیوان ترا

عَنْزَلِ دیکر  
غنچه سان بیدست خانہ ما  
بنیخہ کل شہر دشت شبانہ ما  
چھوٹے نیم درین چمن چھوٹ  
پہ نیم چشم آب روانہ ما  
بال بال شہر غنچا  
زبان آرمہ در زمانہ ما  
غنیست جز شعلہ خاک معبد  
جہم سوز است آستانہ ما  
نشید کہ کجاست دیار روانہ ما  
اشک بیدست دیار نیم  
قواب راحت نایم دور میویم  
مشغول چاکس فسانہ ما  
تا توان طایر پر شبانہ ما  
کہ دیار است آزاد کج  
میکشد افعال آزاد کج  
سر و آراہ عاشقانہ ما  
شکار اینکس از ترانہ ما  
ساز ما سوخت نقاب فاخت  
صلیہ زندیہ کے نقاب باندہ ما  
کاش روشن شود بستان  
دل صبح این زمان صبح  
ریشہ کل کز دور رفت دانہ ما  
بس بود چھو دیدہ بید  
شوق دیدار چشم غنچہ خانہ ما

قواب باسلو زرد بر سر دین  
 از لای ترکان خود چون چشم خورشید  
 بحر هم تواند از مار کرد رخ زنی  
 جوهریم آب از دم شمشیری و چشم  
 کلاه در چشم ترو که بر سره کلاهی بکار  
 چو اشک از آن اسیدی ظاهر دودیم  
 شوش چشمی نیست کلاه بزرگ این  
 چون صبر اینی از عیب می پوشیم  
 چشمه نیایی بشکوه دار و فغان  
 تا نفس پر میزیم و ناله می شویم  
 مرکز کوه بر برون کرد خط کردیت  
 هر کجا حرفی از آن لب سرزند کوه  
 کی بود یارب که خوابان این گشته  
 از خیال خوش دل چون غم و غم شویم

وله ایضا رحمه الله

فال جاب زان بسم موج دار  
 عشی بصفر کرد نظر کن جبار  
 عشی از مناج باهوس گشت نم  
 در شک گرفت نقطه و هم بخار  
 گشت یزین فکر و اوام عبرت  
 انجات تشنه بی کن سراب  
 چشم خمر این نقش پای سراب  
 میسند خالی از قند منت این کار  
 عالم تصرف بد بیضا کشته  
 عجاز و دیگر است از دیت نهاد

امروز و فردا

نیت با حنت مجال گفتگو نمید  
 غیر جوهر و تماشای خط نورست  
 صورت عالم پریشان چو چرخ است  
 تا رسد داعی بلف صد حله کلاه  
 دل اگر در جبهه کوشد مفت احرام  
 راحت دل جویای غرض الازار  
 صافی دل هم کریبان چو زار  
 خاکسار بیاست بیدل و توفیق  
 سعی ویر و حرم بهانه ما  
 حرف زلف مسلی و ایم  
 شعله رنگ تا امید نماند  
 چون حشر کرم تا حرامیم  
 کوشه دل گرفت ایم زهر  
 نقص پا شو سراغ اورا  
 که این نشا بیرون دوا ازین  
 سز و کوش ساغر شای این نو کرد  
 بکنیم چنان خفت رسا کوشش  
 خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه  
 همان خاک سیه کنون لباس دل هر دانه  
 و بکوشید و ضبط خود و تعطل شد  
 حنیت بر رخسار قم مشکاب  
 هر جلوه ناز شفته رنگ دیگر است  
 بوی بارشوق تر از رنگ معجزیت  
 ما از تیغ مرک ترسان که از ازل  
 گو شورستی که دین عبرت نم  
 طوفان طراز چشم من از پهلوی  
 تا خدر رشته نفس از و هم افتن  
 حیرتم ما بو خشتها هم غوشیم  
 هستی موهرم مالک لب کور این

وله ایضا رحمه الله علیه

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| میکنند صد آرزو در دل نمونند      | خاتم فولاد را از رنگ کل بند کین  |
| یا و کیسوی که کرد شفته کو انکند  | کر چنین شربت که را محو کما میکند |
| یافت اسکنند بچندین جستجو نمید    | دیشگاه تنهایی کما لی غیت صبر     |
| هم بقدر صیقلست آب صوفی نمید      | حسن و قبح ماست اینجا باعث قبول   |
| تا ز جوهر نشکنی در دیده مو انکند | صورت بنمغی هستی ناز و سحران      |
| کو هجوم رنگ تا کرد و فو انکند    | ای بسا دل که تحیر خاک بر سر کرده |

وله ایضا

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| بر دمار از استانه ما        | بکه در پرده دل فیر دم     |
| کیست فمرد زبان شانه ما      | جسلوه کردیم و هیچ نمیدیم  |
| بود پرواز ما زبانه ما       | خجلت اند و منزع عرقیم     |
| دم سر دیست تا زبانه ما      | از مقیم ان پرده رنگیم     |
| چون کمان در خود دست خانه ما | بفنا هم ز خویش توان رفت   |
| هست ازین در ره بی خانه ما   | بیدل از خوابهای و هم میسر |

وله ایضا

|                                      |                                    |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| که از میکان کل کرده است این دنیا     | که دورت با صفای مشرب ما بر نمی آید |
| بنام و بیستون رنگ و قار از کینه دنیا | تبی و ستیم چون ساغر خدا را ساجار   |
| برزین تخت جام از قصر نکار دنیا       | میقیم کوشه دل باش اگر اسودلی خوا   |
| صفاهفت منکر کوهت پاری دنیا           | بهار شاه ام عیش و ماغم ماده صافم   |
| بروز وصل ما ماند شب آینه دنیا        | یافت سخت نزد کینه نازک طینا بیدل   |

وله ایضا

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| آن برق نیست حسن که سوز و فقا بر | مست خیال سیکه مگر کس تو ایم    |
| کار و بر قص و زمره مرغ کباب     | خاکستر است شعلا ام امرو و خوشم |
| بر موج سینه اند کلاه جبار       | اسباب زندگی همه دام تحیرت      |
| کر و شکست شیشه کنم ما تبار      | سیاب را زیننه پای کز نیست      |
| سامان آبروست ز دریا سجا بر      | دانا و میل صحبت و دومان مکتبت  |
| دیگر پای خویش هیچ طینا بر       | بیدل شکسته رکی خاصان مقرر است  |

وله ایضا رحمه الله

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| چون جباب از جلت احلاما خوشیم | شور انید یا فون ضطراب باشد |
|------------------------------|----------------------------|

سر میریزد و کاهت در کلون  
 آنکه با آنجلوه ساز و درو آنگونه  
 رفته رفته می برود جوهر و نمید  
 عرض جوهر شد شکست آرزو نمید  
 در نه کجاست است برشت و نکو نمید  
 عکس کل نظاره کن اما سبک نمید  
 هر کجا خاکستری بایی جو نمید  
 میکند خاکستر افزون آبر و آنگونه  
 تا رسد شوخی ترانه ما  
 نیست آینه در زمانه ما  
 آب شد تا دمید دانه ما  
 بال و پر دارد سیمانه ما  
 در میان غوطه زد کرا نه ما  
 ماند از جرفانه ما  
 که عکس موج میشد جوهر آنگونه دنیا  
 نه بند صورت تماشای نک آنگونه دنیا  
 بروی سخت ما کشتا در کججه دنیا  
 که جرت میشود سیاب و آنگونه دنیا  
 مرا باید نشان در و دل بی کنیه دنیا  
 بود بانگ و آتش الفت ویریه دنیا  
 نظاره کن بخار خط آفتاب را  
 شور چون کند قدح ما شراب را  
 یعنی رسانده ام بصورتی شاد را  
 غیر از فریب هیچ نباشد سراب را  
 دارد تحریم تعقل اضطراب را  
 سوچ که خجاک نیامیزد آب را  
 باشد شکستی در قی انتخاب را  
 همچو ششم بانیم صبح بمل و ششم  
 از صفای دل چو کوه هر چند گویم

امروز در قلمرو نظاره نور نیست  
اجزای ما چو صبح نفس پرورست  
در طینت فسوده صفا با که نیست  
بیدل کبیر و در نفس انقدر مناز  
چون نگاه ازین منور و جلوه مد شویم  
شمع فانوس جاب از انمنور کرده  
ساز شویش عدم از هستی امید  
آمد و رفت نفس پر پی سبب افتاده  
اعتیاد ظاهر و مواج غمرا بخت  
چون که صدمه عاز غمرا پایی پرده است  
سادگی با غیبت طبع عافیت تنگ  
دل چو خون کرد و بهار نازه روی صید  
از کواکب چشم توان تو فیض تربیت  
فنا شوی از پای مجنون غمت تو کشید  
میکنند دل را غبار دور و تعلیم خورش  
زندگی در بند رسم و قید عادت نیست  
کش می قناب از فکر زبر بر پشت آتش  
برک ظلم ظلم برنگر و از تراخ خود  
بابل سوز کاوش و از غمجا بی سار و  
خیال التفاتش از غمجا بمیش میورد  
ز راز و دست خاستن توان بخیر استیلا  
عشق هر جا شود از دلها بخار نکرا  
کردن یک چیرس آینهک دنیا بی کند  
میشود دندان ظلم از کدشتن تیر  
کمتر رنگ و فوا از پیچ دل و نشد  
بر تو خشت کاروان بی نشانی نرلم  
سیر باغ خود نا میا اگر منظور نیست  
مبار اندیشه صد رنگ عشرت که بول  
ترا شیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد

از بس غمت بسایه نشاند قناب  
شیرازه کرده اند با دین کتا برا  
آئینه میکند همه زکار آبر

قیض بهار لغزش مستانه بردی است  
ما بخودان بغضت خود پی بر دیم  
جوش خنده از غم آئینه دار بهار است

وله ایضا رحمه الله

کیمزه ما و شود صد و ستا شویم ما  
روشنی داریم چندانی که خاشویم  
عافیت بی خطر بی نیست تا شویم  
کیست تا فمده که از به چه سیکویم  
بسکه میا لشکست دل ز شویم  
میت فریادی این شو می که خاشویم

جرت ما از دستگیری وضع جات  
چشم بد غفلت هستی تا شاکر نیست  
سخته کردار و مقام عافیت است  
زندگی تنها و بال نشد قابل غم  
راه مقصد خبری ناله توان کردی  
یا و با بیدل و دواع و هم هستی کردی

وله ایضا

موج صبا و ام پروا نیست مرغ زکرا  
نا توان مینی است لازم دیده تا کرا  
شیر کی خواهد جدا بنید ز ناخ چکرا  
طو لعی سیمای آئینه و ند سنگرا  
دست دست است لیکن این طلع نکرا

طبع خالمر قومی همایه ساز و شکرا  
منع جولان شو ققم بای خواب آو نیست  
بانیم خنده کل غمچه از خو و سرور  
گنذاری طاقت از اظهار و عوی تم  
زاد و وقت نفس آئینه دل پر شده

وله ایضا

همان افکار بود که جمع کرد و شست آتش  
چو شمع از روی نادانی من بخت آتش  
کرمی فرق توان یافت روز آتش  
که بی آهن نخواهد ریخت سنگ آتش

مشو باندی طبع از عدوی و دل آتش  
شرار خورده ز ترس من کل سرب آتش  
نه تنها ناله ز نارایت از برق آتش  
یمنی ظلم کی رفع مظلوم می شود آتش

وله ایضا

کرد چیدر کاروان ساز و شکست نکرا  
اره بی دندان چون کرد و بر بنکرا  
شمع خاموشست این غمنا می نکرا  
در خشتین کام میوزم ره و فرس نکرا  
سز به بام و در آینه میدان نکرا

شوخی مضرب طرب که باین غیبت است  
در جاب موج ایند یا نعا و غیبت  
و هم میا لد و اینجا عطل کونکیم  
عاقبت از ضعف پیری که ما شکست  
کوهرم شاخت بیدل قدر در شکست

وله ایضا

نوهم گذار دامن شکست شیشه دل

نمی رحت ازیند ریامو کز دردی است

در شیشه های آینه میکن کلاب را  
چشم است نماند که چه شکست جو را  
نظاره کن ز چاک کتان بهار را  
آئینه کن شکست کلاه جاب را  
و هر تا که سار شد آئینه شویم ما  
و هر شور و خشم است و پینه کو شویم ما  
به که طاق قباد است بخیر شویم ما  
نیستی هم ما به تکلیفی است ما شویم ما  
چون جرس بیدر و هم یکا شویم ما  
نا خیالی و نظرداری فراموش شویم ما  
وقف طایرسان چاک کن کل زنگ را  
سختی افزودن ترکند الماس کشنگ را  
تا ز توامد و به سر دی آنکرا  
دل صدا باشد شکست شیشه های نگرا  
شوخی رفتار رسوائیت با می نگرا  
سوج صیقل آبیاری کرد بیدل نگرا  
خیال خماره تازی جاوه کرد بیدل نگرا  
سراغ سایه از خورشید توان بیدل نگرا  
من و آئینه زاری که بیدل نگرا

درین وادی حضور عافیت مانده  
ده از کف بعد دست تضرع می  
تفاوت در قناب جن و جانی  
خوش آئینه صافی که بسایه  
چو جان داشت بارب چه بسایه  
که در هر قطره خون جگر است  
نفس در قطع را به غم غمرا  
نصیحت شیر و باشد بخت  
چو باد نوکن کردن کار بی  
که بجا خبر واری کمال  
عروج خنجر از غنچه خنجر  
چنین بر باد و توان  
دل آسوده از جوش و سوزان  
خیال خماره تازی جاوه  
سراغ سایه از خورشید توان  
من و آئینه زاری که بیدل نگرا



در شکست من بنایی نایب نیست  
فلو بقری نازم ناکند دیران مرا  
در غم آباد فلک خون خانه و هم بجا  
نیت جز یکجمله ناز نفس سالان مرا  
زین سبکی که در هر صفی نیست  
عشق ترسم محسوس از دل دیران مرا  
چو ششم نیت در شوق کلاه چمن  
کوشه ای بغیر از دید چمن مرا  
میرسد دل را در من غریب از تو فریم  
یک گاه واپسین یثوق بگردان مرا  
در رهش چون خامه کار بستیم بالافت  
انچه بیدل ناخن یا بود شدن کلان مرا  
**غزل دیگر**  
جفست کدوسی در کده کشتن  
یاران بخت جام به بندید میان را  
ما صاف دلان سرشک طبع چشم  
بسنگ ترجم بود شیشه کارزار  
حسرت همه دم صید غم قامت پرست  
کل در بر خیمه زه بود شاخ کارزار  
عالم بهیلاست و تو بوجوب خیالی  
بند از مژه بردار یقین ساز کارزار  
غفلت ز سرمه باز نکرد که چو کبر  
بادیده که در ساختنم خواب کارزار  
استوده روان جاده تپش نازنده  
منزل طبعی ترک کن ضبط غزل را  
ما و جز نیک

در نفس آینه که بر مرغ ما گم است  
هر نفس باید عبت رسای خوبی شد  
بی طواف نازش از خود رفتن از هر دست  
نقطه از سر نوشت عجز مار و شن شد  
نقش ماکل کرده ایم اما درین عجز ترا  
اگر حیرت این نیست دست و پا نعل  
با این طوفان ندخم و تنهای میگیرم  
خیال جذبه افتادگان شست سوت  
لب ابله این توان بجز جاشویی بن  
دران محفل که حاجب میوه و نظر بیجا  
بساط نیست کسی ستم کو شمع و دیر  
رضعت نظاره کرد میدد جانان مرا  
از اثر پروازی موس الفتا سپر  
بر امید ابر حمت دانی آلوده ام  
گشت زار صدمه کم کر تیر بارانیت  
در غمت آخر جوم تا تو انبهای دل  
سر خوش این باغم و اندیشه چاهی  
گوی سرگردانیم در عرضه مهر جوم  
گر شوم بیدل چو آتش فارغ از دو کار  
هر چند کزانی بود اسباب جبار  
بیداری من شمع صفت لاف زیت  
ایمن نتوان بود ز بهماری ظالم  
ممسک نشود قابل ایمان خاست  
خدا فیض بهاری دیگر از حسن تو دارد  
عشرت بهوس رفتن نکم چه توان کرد  
بیدل نفست خون مکن از هر زرد را  
بسکه چون گل بر دها بر پرده سندان  
از پی صلاح ناهمواری طبع دشت  
شوق دیدارم چو دوا خوش بر تو تمام

ناله حیرت خرام تا توانا شیم ما  
تا می پوشیم چشم از خوش عریانیم  
رنک می باید کرد او کبر دانیم ما  
چشم قربانی مگر بر جبهه بنساییم  
هر که در فکر عدم افتد کربانیم ما  
چون نفس بیدل نسیم فی شانیم یک  
**وله ایضا**  
که سیل اشک من در قهر دایا نعل  
برنگ جاده دارد در کند عجز نعل  
قلم از سر مرده خوردن کم سازد ناله  
نوا در شکست تک شغاست ناله  
کف خاکستری در خود فرو برد نعل  
که سیل اشک من در قهر دایا نعل  
برنگ جاده دارد در کند عجز نعل  
قلم از سر مرده خوردن کم سازد ناله  
نوا در شکست تک شغاست ناله  
کف خاکستری در خود فرو برد نعل  
که سیل اشک من در قهر دایا نعل  
برنگ جاده دارد در کند عجز نعل  
قلم از سر مرده خوردن کم سازد ناله  
نوا در شکست تک شغاست ناله  
کف خاکستری در خود فرو برد نعل  
**وله ایضا**  
هر که شد آینه و میکند چنان  
میکنند آب از خیالی بر کی عیان  
ریشه در دل میدارند و انچه کان  
میکنند چون ناله در جیب نفس نجان  
میدهد ساعه بطاق ابروی سیان  
قامت خم گشته شد از خم چکان  
**وله ایضا رحمه الله**  
چون فی بختیدن نکشد ناله گسار  
دارم ز خموشی بکین خواب کرزار  
در رستی افرونی ز خمت سنار  
تا شمر و نکشت شهادت لب نازار  
جوشن کل میکند این شعله خار  
کردند بهار چمن شمع خزانرا  
**وله ایضا**  
پیرهن در جلوه آیم کر کنی عریان  
آمد و رفت نفس ما بس بود بیان  
دیدم یعقوبم و جانیت کز بخان  
تا به پشیمان عروج اعتبارم کل کنم  
کاروان شکم از غایت عیا سیر  
ای طلب در وصل هم مشکن غیا جتو

غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد  
مشت خاک ما خون زرد و گم و  
در تافل خانه ابروی او چمن می کشم  
هر که خواهد شبیه زشتی او کشد  
چون نفس بیدل نسیم فی شانیم یک  
**وله ایضا**  
میرسد از شوخی نشو و نما می خرم  
ز گفت کرد لب شد غیظ کل ز تصور  
عبارت محرمی بی حاصل سخی نمی شد  
کف خونی که دارم چکیده غلای کبود  
به لبی از امی است آسایش تو طلب بیدل  
**وله ایضا**  
بسکه کرد تیره بختیاست فرخ نام  
از شبات من چه پیرستی بی جرم  
هر که کل شوخی چمن جیب دگر است  
معنی بر جبهه شوقم نمی کجتم لفظ  
از دل خون لبه کفتم عقده دارم کفتم  
در دالفت بودم و با شوخی میا ختم  
**وله ایضا رحمه الله**  
مقیاب جنون در غم سبایا باشد  
افاق فسون بچمن شور و غموشی است  
بنیاد کج اندیش شود سخت زرتید  
ما ز غم عشق همان عشق عللاج است  
وقفت کنون از اثر خون شهید  
باشد که سراز منزل مقصود برانیم  
**وله ایضا**  
تا به پشیمان عروج اعتبارم کل کنم  
کاروان شکم از غایت عیا سیر  
ای طلب در وصل هم مشکن غیا جتو

از خجالت چون صد و دویست نایم  
از رم آهوج پیرسی بایانیم  
عمر باشد نقش خطای نساییم  
ناله بطلب تنو شسته عنوانیم  
ز کما پرواز دارد و تا پرها نسیم  
رک یا قوت سیکر در دوی غم نعل  
شراری داشتیم پیش از رسیدن نعل  
که خورسندی کسان را سازد کار سگدار  
بلبل حشمت و کن کرتوانی دیمل  
چسای کیرم باین جای دافان  
خوش آن هر که خار پای غم نعل  
شانه زلف تخریشو و شرکان مرا  
سیل پوشد رخت تا بکم شودان  
سیل سیکر در دوی غم نعل  
بی رخت سرچین کم نیست از نعلان  
همچو بوی گل نکر و پیرهن این مرا  
دانه های نار جو شید از نعلان  
اضطراب دل چو اشک آرد در نعلان  
میکنند خاکستر خود در دانه نعلان  
دل زاده شوق بود یک دواز  
حیرت لکن شمع زبان سازد ناز  
از بند قوی مهره مکن پشت کارزار  
معتاب بود جنبه ناسور کتار  
شمشیر تو یا قوت کند سنگ فزار  
چون جاده در نیدشت فلک غم نزار  
تحریر یک زبان بشیر است این کارزار  
خامشی چون آتش با قوت زردان  
بیکه محل کش است از دیده تا دوان  
اقتسم کر زنده میخا جی ز پاشان

ما و سحر از یک جا چاک دیدیم  
دل جمع کن از گشت و مهر برون  
سرما به چو صبح از دهنش بیاید  
ای آب رخ از خاکدست دیده ترا  
ناگشت خیال تو دلیل به سوغم  
رسوای جهان کرد مرا شوخ و جنت  
بر طبع ضعیفان حوادث الهی نیست  
اینه بارش جوهر چه نماید  
ای خیر از فیض اثرهای نیست  
بیدل چه بلای که ز طوفان جزو  
بودیم سرسبزند خروش میسینا  
زندگی کردن ما را بنجم عجز کشید  
ایقبح کوش شو و مرده هستی در پ  
چشم و دل یب گرفتاری سواد چندی  
قلقلی راه زن کوش شد و بهوش ماند  
بیدل اندر قبح باده نظر کج باب  
سجاکه فشار و مژه ام دیده ترا  
محو تو را غوشش تنها کشاید  
یار چه بلا بود که ترستی ساقی  
تسلیم همان سینه حسن کمال است  
از اشک توان محرم رسولی شد  
بیدل چو سحر دم من از محبت  
کمن ز شانه پریشان دماغ کیسور  
کینه مطلب عشاق به بردن نیست  
عقاب لاله خان عرض چه در دست  
خط غرور مخوان افند ز لوج هوا  
چو سایه سبزه فادگی گذشت اما  
زیچ و تاب میانش بیان کن بیدل  
شفق در خون حسرت پیچیده از دیدن

آهی کشیدیم که گرفت جانرا  
کاین سحر در اغوش کهر خیزد  
سیوده برین جنس مجینه کارا

دیدار پرستیم سپر از طم ام  
کردون همه پرواز زمین و جگر  
بیدل ز نفسها روش عمر نیست

وله ایضا رحمه الله

جوشید انشک آله باکر و نظرا  
جز پرده دری جوش کلی نیست  
خاشاک کن کشتی خود موج خطرا  
شوخی عسرق جبهه ماکر و در  
ترسم نفسا بری مژه دامن ترا

شد جوش خفت پرده اسرار مسم  
تاکی مژه ام از غم شکی که نذر  
دانا بنود از مهر خویش برو مند  
زنا راجحه جیت دل غره میباشد  
از کسیر بر بهای سکافات عینش

وله ایضا

امشب از باده بجا آمده بهوش  
باده زمار و فالست بدوش  
کرم لطیفست کنون لعل خوش  
خط جاست همان حلقه کوش  
ورنه صد رنگ نوا داشت خوش

وقت آن شد که بدو روزه نمودن  
تا نفس هست بدل زمره شوقی  
میکشد جلوه لعل تو بکفیت می  
همه جالوه و فرشتگی از دیده  
دل عشاقی وقت توان باز خرید

وله ایضا

پرواز بوس مینه کند آب کدرا  
رنکیت سحر کل تصویر نظرا  
بر خرمن مخمور فشا آتش ترا  
چون ماه نو ایجا دکن از تیغ سپرا  
شبنم همه جانیه داراست سحر

وقت چو کد آب بود ای کجاست  
زین بادی رفتم که سیر خیمه کشید  
از اشک مجوید نشان بر مژه من  
تاکی چو سپر ل بطیخ نچشم  
چون قافله عسیر بدوش غنچه

وله ایضا

مچین بچین غضب استین ابرو را  
کل خیال تو بیرون نمید بورا  
ز شعله با نتوان بر دگر می خورا  
یکی مطالعه کن سر نوشت زانورا  
بیج جای نکردیم گرم پهلورا

نگاه از مژه ات فیت مانع خست  
سری که نشاء پرست و مانع خست  
کجا بکشتن با حسن میکند تقصیر  
خجالت من و ما آبیا مرغ است  
بدامن شب ما سحر کمره سراغ

وله ایضا

عقیق آب روان میگرد از خندیدن

جگر با بر زمین میریزد کف من

پرواز نگاه هست سحر قفسان را  
منزل بنامید افاقت طلبان را  
نقش قدم از موج بود بایوان را  
سرما به ز خون گرمی تو داغ کلرا  
پوشید جوم کس این تنگ سگرا  
بر خاکدست عزمند دم حال کلرا  
از میوه خود بهره محالست شجرا  
اسودگی از سحر جد کرد کهر را  
ای غنچه گره چند کنی خورده زرا  
در راه طلب پی توان یافت اثر را  
کاسه داغ من از پنه کوششینا  
کم از اثر باده خروششینا  
آب حسرت ز لب خند فریشینا  
جام این دهر نهند بوششینا  
پر فاش است شکست از پرودوششینا  
تا چه داری نفس آلودوششینا  
ثابت قدم ناز کنم که روششینا  
چون سایه بوم ز جبین که سحرشینا  
کاین رشته رسته کشیده است کهرشینا  
در الام اغوش و دایست اثرشینا  
رفتم سجائی که خبر نیست خبرشینا  
تا آنکه نه بند می نفس حال جگرشینا  
بسنه نتوان بست راه اهورشینا  
به کیمیا ندید خاک این سگورشینا  
که زیر تیغ نشاء ذات زکس اورشینا  
عرق حاب بهار است بترن هورشینا  
بیاض دیده خوابت چشم آهورشینا  
بچشم مردم عالم میظن این هورشینا  
ولی دوزیر پا دار و لب غلطدینا

خیال از دهن غفلت تقدیر خود کن  
نقد قطعت از خوش و بدین  
سخت عین این مصلحت جزو نیست  
صدای کبریا بجهت بر خندین  
تکلمه ایم است اندل شد سودگی  
بیمبغی و بسبب نیست جزو بدین  
بسی خودی قافله زبانی ساریم  
شکست رنگ در دهن تقدیر بدین  
رعوت در مزاج می است این  
چه امکان است از نسیم سرچین  
نیکی است هم درین مصلحت کف این  
کد ز سنگ بجای خود بدین  
لبا با چیدم چو قدر از خود بدین  
پای بالید ز خود می که بدین  
خوشی ضد صبح اهل منی کاین  
نخودان هم دارد نفس ز بدین  
وله ایضا  
بکشتی که دهم عرض شای او را  
تخریبی که دهم عرض شای او را  
سی چه چار که دهم عرض شای او را  
سرمه باده چه چار که دهم عرض شای او را  
که با شش داغی که دهم عرض شای او را  
که با شش داغی که دهم عرض شای او را  
که با شش داغی که دهم عرض شای او را  
که با شش داغی که دهم عرض شای او را



میت بیدل جز نانی فصل بیدل  
بیکس در فصل خونین دلان مهر

وله ایضا

نیت بک از بوق قتل بک بک  
زخم خو خوار از تویش دارد دهن  
بلی آید در شستی بالام عین  
یشکاف شوخی مغز استخوان پسته  
خاک نتواند نشتن جوهر لعل  
صلح دون کی پاس دارد کلمه مرده  
پاس کرد آخر سود میخ دریا در شتم  
خاندن از مجموعه افاق نفس شسته  
نشا از شوخی چینه از ناله وارسته  
نیت از بزم بر دانه وارسته  
ضمیمه عازر از اکن اگر روشنی  
میکشد شمع از مهر خاریا شکسته  
نخ حن افتد روشن با افتاد بسته  
کو خفا غایت خونین خوارسته  
چو شد هستی قنوشن خوارسته  
ششبه بسیار است مضمون خوارسته  
تاز غفلت واری در فکر چمن  
تخت خوابیت مرگان هم پورده  
دام راه دل نشید بیدل غم  
پاس کوهر نیت غم نشسته

وله ایضا رحمه الله

چه مکنست کرد و کباب حیرانی  
غبار این کشتی غبار دل پسند  
دمی بیاد خیال تو سر فرو برم  
نباشد بی عصا امد و طاعت یکم  
بار باب تو صاف دل کی مغلط کرد  
تقلید شناسی شاه تحقیق توان شد  
بپاس عصمت از این موخو مان کل  
جوهر صبح و تابی بکشتان ششم  
کر از زار و اوستیم فکر سچ آید  
ربو داری خیال ساعد و خوشی  
نفس در دیدم در شوکان بشکوه  
حرصا زار نباشد محنت احوالی  
غریق وصل و شوق کنار آواره دارم  
خیال قرب غفلت دوری ز غم  
حوادث کج سر شتاب بخش وضع  
سرخ از هر چه گیری نشان جانوار  
اگر از کرد و اوست چشم آهوس بر بار  
بچشم شوخ تا کی عیب جوی مکر بود  
کج اندیشان ندارند کفی از زبان  
عقبه دیکر نباشد روح از زن سرت  
انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه  
از زبان چوب و نرم خلق دارم  
از شکستن لعل نمی افتد چشم قنار  
غنچه با در ستر زخم جگر آسوده اند  
سحر می چو بوج از اشک غم پرور  
گر میدان یا صفت کعبه با دعوی  
میدم بوی کربان سحر موج نسیم  
ما سکر و حان ز قید شد زین غم  
دوش با تیغ تبسم قوی از برم نمود

منموده اند با هین جلوه او را  
مکن بر شتی روح جگر شتی خور  
باقاب رساندم دماغ زالورا

وله ایضا

برنگ لاله و گل انتر جی نیت شرم  
چه امکانست سازد لبرانی لغیر  
چو زار حجرهای غنچه می باشد ششم  
بد اسر جای کل خور زلف خان چندم  
نفس مصروف چندین نشسته بودم  
زدم سردی دوران کم کرد و دلی  
بجای استخوان از بکر نجای بر میرود  
نصیحت کار کرد نبود غریق عشق بید

وله ایضا رحمه الله

زبان ماسوح می شود لب خاموشی  
گرانی کم رسد از بار در هم دوشی  
طهیدن با کجاست و دماغش می

وله ایضا

بود مشکل کساکش از کان بیرون دهم  
غبار جیستی از بال غنا کیر عالم  
تخیر همچو تار شمع سوزد جوهر دم  
مره بر هم زید و بشکند اندیشه دم  
زحرات قطع کن کرم و مید نگاه سلی  
ز تحریک مره بر برد با می میله نرم  
درین مفضل ندارد عافیت وضع غم  
درین کلشن نقابی نیت غیر غم

وله ایضا

نیت سیم سوختن و دوزخ نیت  
بی ثباتست اعتبار رنگ و بوی نیت  
کرد بان شیر نشناسم دلی ستر  
کس نمجو بدنه پاشیسته شکسته  
ای سیم آتش مزین و لهامی الفت خسته  
سکوه کرد و نل لیل سکندریا است  
همچو سرو ازاد کان قید الفت است  
جوهر وارستان مشکل اگر باز نیت  
موج چون بایکد کرجه شید کوثر نیت  
با کلام آدبارت کی سدا لاف کبر

وله ایضا رحمه الله علیه

گاه کید در درین ز شرم نکند  
می توان دهنست عال ناله سرد  
عده آزاد دل دارد لب طرند  
شور بیرون میدم زخم نیک پرد  
دور بخود کرجان صید دلهاز کند  
همچو نی در هر نفس داریم نقد ناله  
کرمه صد با کرد و نکل عالم با بد  
در سواد حیرت از یاد جالت بخویم

امل برنگ کیده است خامه مور  
نمی نمود لاله استخوان سپور  
نظر نیست در نیت چشم آهوس  
مدار کار فرامی بر نکشت خامه  
کد اگر غنسی تا چند کیری نام خامه  
به بیکاری نشاید اقیام زخم زخم  
ز نقش پا توان کردن سر غنچه  
همین شکست اگر هست ایاری غل غل  
ز نو میدی بدوش سنگ دارم غل  
نمی باشد خبر از شور دریا کوش  
فردن شکست از آب و دیا خوشی  
سرخ عافیت کو وضع خوشی  
بدریا جستان در بنا شد کوش  
قبه شمای کندم صحن دامن شکست  
کین اینجا بر شمای شمار در ششم  
که نوک خامه از هم مشکافد ضخم  
اگر ستر و کربالین همان زخم شکست  
بغریانی همان جوشش غرق و ششم  
ز انکشتن کیر میل کوری خشم شکست  
ناله در پر بار باشد طایر پرست  
خط سطر دام باشد مصرع بر جسته  
راه بر جسته کرد بر زمین نشسته  
دل توان گفتن نفسهای هم سیم  
بیدل اینجا اعتباری نیت حرف سیم  
چرخ میکرد و دوتا و فکر بار دوتا  
هم ادای ابروی از نیت بیت فرد  
ای موس غافل باش از کج با دوتا  
نکند شکست زکی بروی کرد  
روز و شب خواب سحر دارد دل شکست



این عبادت را که حیرت صوفی است  
که لفظی نیست و آن فیه مضنون  
ناخن تدبیر بر عقد کوهر در سینه  
چونش را روز و ششم کرده که غایت  
دل هم از مضنون اسرار عبادت  
اینکه نمود الا نفس را عبادت  
یکدم دارم چنانکه از خودی  
ای طبعین که تو ای لب کنان  
زیو دست التفات خورشیدی  
موی سر در پیر و در دشت  
تا فلک یکدم اتم ناسا آنکست  
سکته معدوم است همه علم  
تا کیو نیست بیدار شده تخرمین  
از زبان ما باید جست افنون

وله ایضا

بخت نارسا گرفت دهم کردن میا  
مکرر کان دانه اشک و لک در میا  
درین میخانه تا غنای کشاید  
کلوی بسجی می افشرد خندید  
زبان تا که میزند بخاله میا  
که برق می میزند که درخشان  
بدری در نظر کل می کند اما میند  
طبع فیه زکست یا خون درین  
خیال منی

از سجده حضوری بوی اثر بر دیم  
کردن قفس میرم زان بکه که چیم  
بیدل اگر تو هم نبیند نظر باشد  
اگر اندیش کند طرز نگاه او  
عرض شوخی چه دهنده محروم  
سر شوم توان خواند مکرر تسلیم  
بنفس دل هم طبعش ناله طراوت  
صافی دیده و دل مانع نمیشود  
بی لایع حدیثا که لغت  
عشق اگر در جلوه آورد تو مقدر  
از فلک بی ناله کام دل نمی آید  
از زمین ترا سیر کستان نیست  
صاف و در می نیست خفا تو لیک  
در طریق نفع خود کس نیست محتاج  
بر امید وصل مشکل نیست قطع  
سکه و حش کرده است آرد مجنون  
در سر از شوخی نمیکند کل سودای من  
ساز من از دلی آنکس من آوازی  
از لب خاموش طوفان جوهر سلیم  
داغ یا سیم که در حلقه حیرت نشا  
خافلم بیدل زگر در گناز بیا جی  
شوق اگر بی پرد ساز حشر ستود  
چاره سازان اصلاح کار خود چاند  
زنده کانی شیوه عجز نیست بایشین  
غفلت سرشار استغنی از اجل  
اعتبار در عشق از وصل بر هم خورد  
در تنم ذکر احسانا لمبدا و آیه  
و هم جت صید الفت کرد مجنون  
گریه طوفان کرد چندی که دل تپان

امید دستها سودا ز جبهه سائی ما  
بی بال و پر اسیرم آه از زانی ما  
جوش حیرت مژه سازد که آهوا  
تیغ چو مهر ما کرد سفید ابرو را  
تو ام جبهه خود ساخته ام ز انوار  
چنگ اگر شانه مضرب زدنک شود  
پشت عینک تفاوت برساند  
ما هم از تاب و تب عشق بخود مییم  
سکه تنگت فصاحتی چمن لایمن  
خاک کردیم وارطعن خضای و ایتهم  
خال زینت خسارت تو شکستین شد  
تا نظر میکنی از کسوت نک از ایتهم

وله ایضا

از کد ازل و دهر و عن چراغ طور  
شده خواهی آتشی زن خانه ز نور  
کجاست کل تیغ باشد صاحب سوز  
وار بالا بر دوش نشاء منصور  
بی عصا راه و دهن معلوم باشد کورا  
شوق منزل میکند نزدیک راه دور  
لی نیازی سبکه مشتاق قاعی عجز بود  
از شکست دل چه عشرت ناکه بخت  
سوزن در صفت ظهور عشق ده  
کردی داری تو هم خون ساز صاحب  
خوشنما نبود به پیری عرض نداشت  
نغمه هم در نشاء چای قیامت میکند

وله ایضا

خم جابی میکند شور فلاطون  
از تعلق آنتوان بست قانون  
این جابث بنفیس پل بست چون  
طوق قمری دام ره شد سوزون  
داغ هم در سینه ام بی حسرت بیدار  
کودم تیغی که در عشرت انسانی از  
عمر رفت و دامن فوسیدی از تو فتر  
عشق طیار در سیر با هم بنفش عجز خوش

وله ایضا

عرض کنجیازه صحرایم میکند مجبور  
به نسا ز سوزم زخم خانه ز نور  
نیست سر ز دیدنی پشت تو نور  
خواب کوهر کان نه بند دیده با کورا  
زنگ باشد استیام آینه سورا  
چینی خالی کمری کند فغفور  
در دل در پرده محویم خون بخورد  
ما ضعیفا را طاعیم طینی هم است  
عشرتی که نیست یباید کجاست  
در نظر و ارمهرک و ازل فارغ نیم  
زندگی چیست از ضبط نفس غافل  
بیدل از اندیشه او هام باطل ختم

وله ایضا

موج سیل خرد بر باره موج  
داوه ام زلف عنان سخت حرکت

یارب که سنگ کرد خاک هوای ما  
صد آسمان زمین شد از بعضی ما  
کافیت سیر مخی لفظ شنائی ما  
بر سر آتش اگر بت میدید  
بر زمین برک کل از سایه نند پهلوی  
آخر انباشتم از خود دهن بد کورا  
قرب خورشید شب کرد و دهنده  
رک کل چند بنجر نشاء دور  
سبز کرده در دشت رم آهوا  
کرد خال روی خود دست سلیمان  
سوی چینی شام جوشان از سحر فغفور  
مشراب پروانه از آتش ندان نور  
می شدن مخصوص نبود وانه انکورا  
لاف کر می سر و باشد کت کورا  
سوج می تار است بیدل کاه نور  
لفظ نتواند کند بنجر میر مضنون  
چشم مجنون نقش پا بود است هارون  
مصراع رنگین نوید موج خون مرا  
ماز بسیار است بر سنج واژون  
خاکسار ریاست لیلی بید مجنون  
مید مد خط تا کند فکر شیخون  
از تخر خشکبندی کرده هام سورا  
مشکلت از روی خاکستر کز تنور  
در دهم صافست بر سر خوشی مجور  
پیش پا دیدن نشاء مانع خیال دور  
بوی از امیده دارد در قفس کورا  
بر سر داغ غم فشان خاکستر مضنون  
مشق تکسین لفظ گردانند مجنون  
تا کی زنده محبت اشک کلون مرا

یارب که سنگ کرد خاک هوای ما  
صد آسمان زمین شد از بعضی ما  
کافیت سیر مخی لفظ شنائی ما  
بر سر آتش اگر بت میدید  
بر زمین برک کل از سایه نند پهلوی  
آخر انباشتم از خود دهن بد کورا  
قرب خورشید شب کرد و دهنده  
رک کل چند بنجر نشاء دور  
سبز کرده در دشت رم آهوا  
کرد خال روی خود دست سلیمان  
سوی چینی شام جوشان از سحر فغفور  
مشراب پروانه از آتش ندان نور  
می شدن مخصوص نبود وانه انکورا  
لاف کر می سر و باشد کت کورا  
سوج می تار است بیدل کاه نور  
لفظ نتواند کند بنجر میر مضنون  
چشم مجنون نقش پا بود است هارون  
مصراع رنگین نوید موج خون مرا  
ماز بسیار است بر سنج واژون  
خاکسار ریاست لیلی بید مجنون  
مید مد خط تا کند فکر شیخون  
از تخر خشکبندی کرده هام سورا  
مشکلت از روی خاکستر کز تنور  
در دهم صافست بر سر خوشی مجور  
پیش پا دیدن نشاء مانع خیال دور  
بوی از امیده دارد در قفس کورا  
بر سر داغ غم فشان خاکستر مضنون  
مشق تکسین لفظ گردانند مجنون  
تا کی زنده محبت اشک کلون مرا



عرق پیرو کشت شرم | جبین شینا  
بر یک پرتو می طوف کن پیرین  
خلای زاید کیفیت آبتن مینا  
بدست بخودی کیری عصای کین  
نا توانی سخت افروخته بخت چاده را  
کم نثار و یکیشی خمیازه جام باده را  
کردن مینا بود رکهای تاک این ده را  
نیست تشویش دیگر در جدول فاده را  
کمر افروزمی بستان زن نازده را  
که پانغزد و عالم دارو است طین مینا  
حباب من ندارد صرفه در شکستین  
دل سنگین با خون کن بطرف طین مینا  
پری کوئی عرق کرده است دیرین مینا  
کم از قفل مدان اینک بسکن سنگین مینا

وله أيضا

در دل میبارون کردیست نگارده  
نیست خطی جز وریدن ناله های سارده  
بار منت خم سازد گردن آزاده  
خاک بر سر کردم این طفل دلت ده  
سوج منزل منیر خم ما هو کردم ده

وله نص

نخوتان بکبر و مانع رحم شد غزاله را  
تا بیدلی بست رساند قبالة را  
کفیتی ساست می دیر ساله را  
وضع کرد طلسم کذاست زاله را  
حیران سرمد ساخته چشم پایله را  
وقف دهان شعله کنید این ناله را

وله ايضا رحمه الله

بجوئالہ بتیاب ساز و زلف سفیل

تساو جاودان خواهی بی اُصیافت کن  
تو ای غافل چرا پمانه عبرت نمیکری  
منی در چشم دارم الوداعی رنج خجری  
بحرف ملاطمت رحمت دلها مشوبید  
از زبان عاشقی تهریرین عافید  
بی تکلف شعده جولان تمنای تو ایم  
سینه صافی میکند آئینه ردام خیا  
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش  
سازخت نیست بیدل بی شوقی  
نفس همراه عجز است از بستی شوق  
بتاب ای آفتاب غیش مخور گنج دیر است  
جواب باده ساغر نفس ز زودیه مسکوبید  
دلی اماده چندین هوس داری بشکن  
امید سرخوشی در محفل مکهان بلباید

چرا عاشق کبیر دار خطش درس خود را

[illegible]

دام زخم دو عالم نفس و دین است  
ای دامت زده سرشته ای دین است  
فرصت هجرت کل بزرگوار است  
از زده چنه اگر هست گاهی دین است  
از بشیون خطای نگر دی غافل  
هر کی شوخی کردیست بیای دین است  
دود پیچده دل که سر غی دارد  
از سوید از چشم بیای دین است  
تباکی ای پای طلب هجرت یونان  
طوف سودی که کاهای دین است  
یوسفی کن چه شد اسباب میانی  
بطلک که رسیدی بیای دین است  
چه وجود و چه عدم بست فکانش  
چون شرر هر دو جهان بکاهی دین است  
نا مرادی صدف که هر قبایل است  
خون در جیب که ای زن شایسته  
خلوت عاقبت شمع که از بهت بجا  
پی خاکستر خود که و پناهی دین است  
سپیل نیارود عالم شدی بیای دین است  
ناک نیم زانای هم پر کاهی دین است  
دامن دیده بر سر همه میالاید  
انتظاری شود کرد سر را بیای دین است

**عزل دیگر**

میدم در نفس خجسته اضطراب  
خانه آینه دارم و میگرد خواب  
در محیط

ز خار هر مژه صد رنگ موج کل شود  
از رنگ غار و فروشد بشا جان چن  
نارنج از دل تنگ که جسته شب  
ببار حسرت با خمت خزان گشت  
بترستی نرسای غنیمت و قفل  
ز دلها تا جنون جوشد نکاهی فکانش  
سر شک از دیده بیرون خیمه میانی  
بخت شورش در میان ز رنگ نکینت  
جنون تا توان از خموشی میخیزد  
شک جشم و عرض و سگای چهره می  
بستی نیز معاشرت کرده مید  
کد ز سعی و دیلت جستجوی ترا  
هر طرف کنی شوق موجودیستی  
ز خاک میکده سرایه تبسم گیر  
چه لارست کشی انتظار تل  
غم شکنجه او با ما کی خوردن  
کوتاه نیست سلسله دوداه ما  
صاف طرب نیستی مادر و کلفت  
زین باغ سعی شبنم مادر دایس بود  
چون اشک سرد ز بلبله چیده میروم  
هر جا رسیده ایم تری موج میزند  
بیدل زبکه بی اثر عرض تبسم  
تا نمی دروغبار غفلت شش خطاب  
نال عشاق آه بوالهوس با هم سنج  
آه زان روزی که عرض عاسا مل شود  
بی بلای نیست شمشیر مژه خوابانند  
گر کشاد کار خواهی از طلسم خود ترا  
هستی پرده ساز تغافلها می است  
فال تسلیم زن و شوکت جایی دریا

بدیده که زلف افتد خیال رودی ترا  
اسیم اگر بر باد غبار کوی ترا  
از غنچه باغبان کرده اند بوی ترا  
شکستی بخود رنگ آردی ترا

**وله ایضا**

چنان که در دل کبر و پریشان سبک کل  
چکیده بنای این زخم آبیاری کوه قلقل  
چو کوه بر کعبه معنی درس تامل  
بعیر از بوسه ای نیست زخیر کل  
غبار بجز این خاک و تاشا کل

**وله ایضا رحمه الله**

شکست آینه آینه است روی ترا  
و کان آینه کرمست چاروی ترا  
که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا  
فشار آب تقابس بود کوی ترا  
ز رنگ آنمه نشکسته اند بوی ترا

**وله ایضا**

دارد نفس چو آینه روز سیاه  
بر کی نیافتیم که کرد سیاه  
خار است اگر همه مژه ریزی بر آه  
عالم طلسم کبر قست از نگاه ما

**حرف الباء**

با دیدم از سرم اشک پریشان گشت  
فرقما دارد شکوه برق تا شب تاب  
بصید زین کوه سارم سنگ می آید جوا  
فتنه چشم سیاهت را چه پدیدار جویا  
هست بر خاک پریشان شرجش کجایا  
سایه شرکان بود هر جا چشم شد قیایا

**وله ایضا رحمه الله**

بنفشه بند خط سبز مشکوی ترا  
ز خیم دل که روان کرد آب جوی ترا  
بجز تم چه نمک بود کفکوی ترا  
که شبنمی بخرد است آبروی ترا  
مباد خوشکی فشار دکلوی شیش  
چو بالیدن بروی عقده می تامل  
خواب اسن می باشد که خیمه غافل  
صفای دل بر لب از خوشنمید و قابل  
بزد و ریل نتوان است کرد قلی شیل  
کهن جبهه نقد ز خاک برداری تو کل  
صدای آب شوساز ترقی کن تزلزل  
بهشت و دوزخ اگر ده اندوی ترا  
که از اثر نکی نیست های و هوئی ترا  
کسته اند چو شبنم ز هم نوبی ترا  
پرست آنکه تنی میکند سبوی ترا  
کسی چه شرح کند معنی کوی ترا  
اشفتگی زلف که و کرد راه ما  
نوحیرت است آینه کم نگاه ما  
در زیر پاشکست ضعیفی کلاه ما  
باری درین چمن نفسی زد نگاه ما  
یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما  
کردی نکرد و دل آینه آه ما  
موج هم دارد که بر بال پرواز جاب  
شعله بید و در خندان نباشد جاب  
ای بد و ز رگست رم کرده تنی از جاب  
عالمی را گشت حشمت خانه تنی خراب  
دام راه شکنان می باشد موج ستر  
بیدل از کلن شهرری کرده تنی تخاب  
کردنی خیم کن و معراج کلاهی دیا





صاف و لایق تریم فواید  
 ناید از موج که جز بزم فواید  
 در محیط بحر جا زار منی  
 غود را بر این خود بس بود و گشتن درین  
 جوان و صل در خفا کشتن درین  
 خارهای را بنامند سبز که دیدند  
 صد پیش در بار دارد و گشتن درین  
 موج بنفش سحر است از کج کوهن درین  
 صحبت رویشنا بر سر آید  
 آینه از عکس مردم میکشد درین  
 تا توان در شعله کردن نیست  
 چون حجاب از تخم ما سبک است  
 انفعال خود نمایی از یک سخن  
 هر نفس و فاشاک تواند فرو رفتن درین  
 بوالهوس در مجلس می شود وقت  
 کمانی مختلف می شود وقت  
 نظم سرش را فاساد از غوغا درین  
 از سوزان ندارد چه جوهر درین  
 کوشکستن تا پروای نه خود را درین  
 چون که ناخیز نشیند بخار درین  
 طبع روشن نیست در غم نان یک بر  
 صورت دم است بیدار درین  
 عسل و کرم  
 چون بسته نیست در غم نان یک بر  
 دندان شکسته که فساد درین یک بر  
 عیش

خبر سعی مرک متفعل ز کجا طبع نیست  
 خلقی بداع بخیری غوطه خورده است  
 نگویمت خطا ساز یا صواب طلب  
 اگر حقیقت انجام در نظر داری  
 کل نگاه می اگر چیده ز باغ و صفا  
 جان خویش می کشت تا تو بایدی  
 مقیم بیکسی آسوده از پریشانیست  
 زخیش مرده در سارشت نیست  
 میکنم کجا بیایستی چشمیت تاب  
 از ادب پروردگار می حیرت لعل توام  
 کرد بر یا سایه اندازد غبار استیم  
 اعتبار جزو کل در عالم تحقیق نیست  
 عمر باشد در غبار و هم طوفان کوهیم  
 سخت رو ز رفتی غرق خجالت میکند  
 محرم بخلو ممکن نیست بی مشق حیا  
 سجاک راه که کردید قطره ز منتاب  
 باین صفات توان جلوه صبا حیا  
 و کرم چاره جز آتش زدن بکوتش  
 دران بساط که شمع طرب شود خاموش  
 عبث زو هم بساط دوام عیش همین  
 شهید ناز تو در خاک بی تاب نیست  
 مباحث خبر افضی که به نام بیدل  
 بسکه دارد برق تخت در کشتن تاب  
 جام ز کس گرمی شبنم شوخی آورد  
 و صلا نرسود باشد در سبایان  
 در عدم بکاری ماضی استی شریک  
 از کد امر عیاشی می باید گرفت  
 زندگی و قدح جیت بهمید کند گشت  
 پر تو حسن تو هر جا شد نقاب اکل در آب

این شعله ز شبنم است که دارد خورده است  
 من هم چو شمع خفته ام آتش سوزان  
 وله ایضا رحمه الله  
 زهر کجا کهرت میرسد جابلاب  
 بر و زهر زهرگان ترکلاب طلب  
 بصفتی فلک از قدر خود جابلاب  
 چون کج عافیت از خانه خراب طلب  
 که هزاره است نگاه اندکی جابلاب  
 وله ایضا  
 ناله ام چون موج کوه نیست جز زینجا  
 از نفس چون فاس نمی نگ می بینجا  
 هیچ نتوان کرد از خورشید تابانجا  
 چشمه آینه موجی دارد از غرض ترا  
 استیادون سکه اشکل بود بر روی ترا  
 حیرت آینه هم از رنگ میخوابد ترا  
 وله ایضا  
 کدشته است ز جوان ستمین متاب  
 فتاده است بفکر گمان متاب  
 زنده سرینا برون فکر متاب  
 که کرده تا سحر این جابه را کمن متاب  
 ز موج خون چینی دارد از کمن متاب  
 وله ایضا رحمه الله  
 زنگنج تو میکرد زهر سبوی کباب  
 پیش چشمیت نیست غیر از قطعه خیم کباب  
 قوت پرواز میکرد پیرامی ز آب  
 صنعت او کام گشتی زاندر موج سراز  
 از عرق دارد جبین تا خیم خورشید  
 ای شعورت دور باش عافیت تنی خیم  
 وله ایضا

غرق ندیم دهان پیش می بریم  
 بیدل گشت هر دو جهان کدشتی  
 وله ایضا رحمه الله  
 شکست آید هر کام ساغری دارد  
 بر فک کلفت هر آفتیت تدبیری  
 کسی زمرک اگر رسم زنگی خواهد  
 تو فاصد هوس می زعدم موجی بود  
 بهار میخوی سیر زنگ کن بیدل  
 وله ایضا  
 تا قناعت رشته دار کوه جمیعیت  
 میکند اسباب راحت پاید غفلت قوی  
 کرد و ایم از عروج عمتبارامیرس  
 اگر فضل این نیست که سبک باشد  
 از طبعم خرج بی وحشت ربانی است  
 غش زاکریم بیدل تمت آلوده است  
 وله ایضا  
 بعد بهار سر و برک این بصر نیست  
 بر طرف کمری عیش میخوابد بس  
 ز چاه خلعت این خاکدان با نیست  
 سرخ عیشی ازین سخن نمی یابیم  
 بجاشنی که چاشنیم بهار تو بود  
 وله ایضا رحمه الله  
 نازک افسون خواند مانع آنجکوه نیست  
 در مقامی که تماشایت کدزد ستم  
 از نشان فنام ماکد زخیالی نخیم  
 رفتم از خویش آفتد کاجلوه استقبال کرد  
 حسن و عفتی نیست اینجا چه پرواز کیمی  
 عالم سخی شدیم و داغ جمل از غفلت  
 وله ایضا

چون موج باز دین سیر کید کرد  
 آن گشت کید دارنگ خود خبر در آب  
 کمینگر است ز خود رفتن شابلاب  
 سرخ آبی اگر خواهی از سرب طلب  
 گر آتشی بدل آفتد ز دیده طلب  
 تو هم ز عالم پیری بر و شابلاب  
 حقیقت نفست خوانده شد جابلاب  
 ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب  
 تا قیامت میروم در سایه کجای  
 خاک بر جامانده من آبرو دار خطاب  
 بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب  
 میشود بر باد رفتن چشمه تا رطاب  
 بر خیال بوج می مازد دعا و تحاب  
 روزی در خانه زمین نمید  
 در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب  
 که چون کلاب نشاندیم به بر متاب  
 جهان گرفت یک برک یا سمر متاب  
 زنب که کرده کبر و سفر و طرب متاب  
 کز چیدن دامن رسن کند متاب  
 مگر چو شمع دامن ز سوختن متاب  
 کدخت آینه چند که شد چمن متاب  
 که شسته است جان را با شکتین  
 در بای هم غیرتش زن بر خود بتاب  
 عرض خجالت دارد آید عرق از نقاب  
 حاتم کرد نقشش نیست غیر از چاب  
 گردش کلم فکند آخ ز روی او نقاب  
 خانه بیله سیاه و وادی محزون  
 کد بیدل علمای سحر را کتاب  
 گشت از هر موج شمع حیرت درون

صبح مقبلی تامل و مانده ایم  
از سبکه امتحان کده و هم میتم  
حلقی بحرف و صوت ضرر دهنده  
و لکوب فطرت حدیث سبکرون  
سیری زرخوان چرخ کسی را کام نیست  
بیدل بحال ده گاه نثار شمشیر

حلقه زنجیر نو میداست اشون در آب  
 کوهر کرد آب دارد هر طرف رود آب  
 نیست بی عرض جاب و طهره خندان  
 نسخه را اجالت خواهد افکند در آب  
 صنعتی دارد جسد از شعله پروند آب

کگاه برق حرام است جلوه یب  
که سایه راست زهلولی غنچه خجرب  
چو یاس در نفس شکسته است جوب  
بخشکی ز گل ماکر فته اند کلاب  
چنین که از عرق و می تست و تیب  
خیم کلاه محوط است در کست حباب

نغمه تر میفشارد مغز قافان آب  
بر هو ختم است اینجا و خشت مجنون  
با وجود تیغ او توان شدن مجنون  
بر من این موج که شد روین آب  
تشنه کنیا کرد ما را اینقدر مضنون  
سرب نمی دارد و زنی طعیت روشن  
شد عرق شبنم طرا گلستان شیرین  
عنیت سیر عالم نیز یک جای وز من  
طبعم آشفستگی دام صفای کبریت  
و حدت از خود داری امت آودیت

نوشته اند خط عافیت بموج سراسر  
صدای آب نثار و بجز فسانه خواب  
سر حجاب مرا موج بس بود و محراب  
اگر از روشکند میشود عمارت دل  
که سیخورد غم ویرانه عمارت هوش  
درین چمن که گلش بر فانی نیست

زان کرد خط که گشت چو خورشید  
آید نفس چو آئینه ام هرزان لب  
راهی چو خامه میرودین کار لب  
چون غنیمت مگوه نیاید کربان لب  
دارد دلال هم لبی از حرف لب  
آه از شکستی که نیارد جان لب  
فلس مای دید آه کند خرد لب  
منکه تو ام فرو بردن سر و لب  
آب در گلشن غایب نیست چو گل لب  
از خم شکست مرادیده تا دور لب  
جبه فطرت تراست ز اوین لب  
خربیا ممکن نباشد پیش پا دید لب  
چون تری عمر نیست بیدل که هم لب  
حضور کج بر بنیت سر و لب  
که شسته اند ازین صفحه غم لب  
سخن است در آینه شوخی سیاب  
که ناف آهوی مشکین چرخ لب  
خط شکسته توان خواند از لب  
نه شست بهر خط موج از لب  
در نظر طرز خرامی دارم از لب  
در رک موجش همان است که لب  
این که بود و نتخاب نسخه موز لب  
عشق دریا مای تش دارد و لب  
در خور امواج باشد حسن و لب  
عکس در آست تا ایتاده بیرون لب  
جاده رکمای کل دارد سرخ لب  
شکست موج بود باعث بنای لب  
بنای خانه رخبر ما و خراب  
کشودن مژغفت جلوه در لب

موج پرده بر روی محفل توانا  
 نوشیم شبنم ایام جگر کجا شتاب  
 بجنب ساقی هوش نا تلاش پیش  
 کند موج جبین آرمید و شد کرد  
 غوغایات طرب بین آب و روان  
 بستان از یک روان کوچه مجید  
 نظار منزع سیدل چنان درازی  
 اگر با بکرم خرقه نیست بز غنای  
 وله ای صاحب  
 از روانی در تحیرم اثر میدار آب  
 سرجمه آینه باشد در بدر میلدار آب  
 ساده دل را خطا بفرج آب  
 صندلی از کف برقع در در میلدار آب  
 منم نیست کسب غوث در میلدار آب  
 کم منم نیست کسب غوث در میلدار آب  
 بیشتر از کف خاک خشک در میلدار آب  
 نیست از خود رفت از اندیشه در میلدار آب  
 چنان دانند کی پیش مانظر میلدار آب  
 هستی غافل قدر است کجا میلدار آب  
 از کز خوش دارد و اگر میلدار آب  
 جوهر از کلمه تواند قدم بر وزن  
 موج را چون نکه در چشم میلدار آب  
 غل لغز از شکاه اردی کسب میلدار آب  
 شوق خونریزی کند تا شتر میلدار آب  
 از جلاوت نیست کاشین میلدار آب  
 زحمت سودن جیبیه که میلدار آب



گفت از مرگ که اگر دیدن می باشد  
خون دل از دیده تا گردن می کشد  
در محبت که به تیر که در تیر است  
که غشی داری بهمانی خون می کشد  
سوز دل چون شمع از افروخته شدن  
آتش بود در چشم کون می کشد  
بیل آفت میکند معاری بنیاد شرم  
خانه آریان که هر استون می کشد  
شبهای کار سالک میشود عینک درد  
چون شمع در یک در کل سف خون می کشد  
چو شمع بر آتش بادمان می کشد  
در گلستان محبت در آون می کشد  
دام سودا میکند در انجم می کشد  
از خون موج زنجیر خون می کشد  
دل چه باشد تا گردن خون می کشد  
که همه سنگست بیدل ز خون می کشد

وله ایضا

پوسته است از نمره دیدار آفتاب  
لازم بود به دم صاحب چنان آفتاب  
حیرت غبار خورشید چشم نهان آفتاب  
بر رنگ بتام زخوم صفای آفتاب  
بوی گلست و یک کل سرادج عشق  
بی پردگی زردی تو جوشد ز آفتاب  
تا دیده ام سواد خط رفقه افروخته  
تا نیم غبار نگاه است بافتاب

خدا

صاف طبعان فعال از این بکشی  
فخر صاحب جوهر آثار کمال عرشت  
اگر بر فکری از روی از طرف آفتاب  
بیا و ششم کلزار عارضت عرست  
خیال وصل تو سخن دلیل غفلت است  
در تخمین همه که صد بهار پیش آید  
بطبع قطره طبعش آرمیده و گوشت  
ز بسکه موج تا شای او شدم بید  
گردین بجز اعتبار می زهر سید آرد  
بزم رقاری مخفی خواب راحت گشت  
زندگانی هم نماند آنجا که فقه عیار  
سیرل جهات کسب عبارت چنان  
و محبت که زخوم کینه را برین گشت  
شرم بیدری تری در طبع مایه بود  
ز درو شنه بیا درین محیط سیر  
تا می که چو درو تلاش محرمیت  
فسانه دل پر خون شنیدنی دارد  
خیال ز کس است تو بخودی اشت  
اگر بودی بهکان عبارت بیست  
درین محیط چو موج انقدر زود است  
ستقیم تخمین نارسایم بیدل  
به نیم گردش سنجیده رنگ شراب  
و مانع مشرب عشاق قطره حلاوت  
تجفقی که زینای مابرون رسته  
خیالی آب و آساع تحسین  
اگرانی از نمره واجد شوخی بخش  
حذر کنیز انجام عیش این محفل  
بی کمالی نیست دل ز شرم چو یک آرد  
از دم که مرقب طبعان غافل بهشت

بی تر به نیست تا ز خود اثر میدارد  
تیغ در هر جاتنگ شد بشیر میدارد  
وله ایضا رحمه الله

خیال شوقش نامیکند موج کلا  
کتمان چه صدف در در قلم و قضا  
ز رنگ رفته مایه توان کوفت باب  
چه فیضها که ندارد طریقه ادب  
وله ایضا

قطره بقدر با پیش از که میدارد  
بستر با لاین هم از خود زیر میدارد  
در شکست رنگ کلها مال و پر میدارد  
خانه آینه را هم در سفر میدارد  
عاقبت چون خشکیم از خاک بر میدارد  
تا تهی از ناله شدنی در شکر میدارد  
وله ایضا

شکست آینه را جلوه کرده اند خطا  
بدوش شعله جرس مبتلا شک کباب  
و کرده دیده بخت نداشت اینهمه خوب  
هجوم المیات از کجا و ماند حباب  
بر فتنی که ندارد درنگ بر شتاب  
وله ایضا رحمه الله

شکست بر سر من شیشه کف کباب  
می خط جرمه شود تا کشد ننگ شراب  
هزار رنگ عرق میکند ز رنگ شراب  
بقدر بوی کل آورده ام رنگ شراب  
ز دود آینه برک تا کنگ شراب  
که دام شیشه که آخر نزد رنگ شراب  
وله ایضا

کثر تر آتش اینجا میسوزد سیر میدارد  
تاب خود داری صاف طبع شد فعال

تا عدم از هستی قاصدی کار نیست  
با دهر بر هر طبع می بخشد جداهتی  
وله ایضا رحمه الله

ز برق حیرت حست چه موج و کوه  
عروج همت خاک شد در صحن  
چه غفلتست که از ما بوج تیغ رفت  
فضای بخودیت خالی از بهار نیست  
وله ایضا

فیض دریای کرم با جات سالیست  
افت ممسک بود تعلیه را با کرم  
تا غیری تشنه کام ناسیدی کین  
تا نفس با قیست مار با یاد خود رفت  
شور عمر رفته سیلاب بنای شویست  
تخته شش که در تمام با شمع از شتاب  
وله ایضا

حصول ریشه مال سر بر پوست  
اگر تبسم کل آبروی اولاد را  
بغض دیده تر هیچ نشا توان فیت  
نفس چه واکش از پرده تو هم ما  
اکی ز دام تعلی چنان برون بازو  
وله ایضا رحمه الله

ز خود تهی شدن از خوشن یازی است  
که بهار و تصور بهشت مهوش چمن  
فشار آب قهاکم تیغ قائل نیست  
خمار و شتم از چشم آهوان شکست  
ز حرف و صوت جان در خار دمدم  
قدح بسره خوشی و هم نیز خمد  
وله ایضا

تاب خود داری صاف طبع شد فعال

هم بقدر رفتن از خود نامه بر میدارد  
بیدل اندر هر زمین طعم و کرم میدارد  
بلرز و آینه بر خود چو چشمه سیاب  
در آب و آینه محمود ماهیان کباب  
کسی که خیمه فرازد با این کشته باب  
و کر نه قطره آبست نشترک خواب  
برون خرام ز خود رنگ رفته در آب  
هزار آینه از حیرت هم رسید باب  
تشنگی اصلیم مار در نظر میدارد  
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد  
خاک این دایمی بقدر چشم رسید باب  
جادوهای موج دایم در نظر میدارد  
از صد عمر نیست مار بخیر میدارد  
تیغ در شکست بیدل هر قدر میدارد  
دلی که اخته ایم و رسیده ایم تب  
ملاش موج چه خرس کند بغیر حباب  
شکست مال شود بهر بلبلان محراب  
توساز سیکه کن و این و شیشه باب  
که ساز در دل خاکست و در هر محراب  
شکسته کردن هر موج طوقی اگر  
بر کجا نرسد سحر کس مراد باب  
برک شیشه بر نهشت با یک شراب  
ز ناله میرسد از هر کل چنگ شراب  
کلوی شیشه مار اگر رفته تنگ شراب  
لکه سباز غم و غم و دلدلنگ شراب  
و کر چه جوشد از این شیشه ترک شراب  
درین بهار چه دارد بغیر تنگ شراب  
از عرق آینه مار از خون می کشد و آب  
میشود مطلق عنان چون سرنوشت می کشد

شبنم صفت خوش انکه کنیم ازهنو آفتاب  
ای کرد و از حقیقت ادراک آفتاب  
افتاده است کار دل دیده بافتاب

از شرم رو سیاهی عال بیت لیلی  
از دور با شنی ادب محرمی سپرس  
که روی گل نریک گل افسردگی کشد

اگر همه در پرده خاست خون کبر و  
 تخته مشق کدورت از سکون میکرد  
 آه این کوهر زدست طبع دو کبر  
 تا سر این شپه عیندم جنون میکرد  
 شیشه ام از درو نو میدرخان میکرد

دل بسی اشک در راه تو کامی میزند  
 روزی شب کشت و بامی خست تا که ز بیم  
 اعتبارت هر قدر پیش ازت کفایت  
 لبکه سزایا می از دور و قنایت گذشت  
 دل بطوفان رفت هر جا طوفان رفت

دارد لب خموش بر وی صد آفتاب  
ورنه من خراب کجا و کجا نقاب  
ماز بحبلوهای تو کرد آستان نقاب  
چون پردای دیده نکرد و جدان نقاب

میرنگ حسن عالمی از پا فکند هت  
حرف مجاز حقیقت نمی کشد  
ای عشق جذبه که قدم بیشتر نیم  
شاید عدم بطلب نیاب وارسد

میشود چون آب کو به خشک دنیا شربت  
کم شود انکسور را کدانه تنها اثر شربت  
لیکت کا می میرند آبی بروی شربت  
چون حباب می نمایی است تیرا شربت  
نیست نقصان کر رسد بروی شربت  
عشرت افروست بیدل در دل شربت

جام را چشمتی آن ز کس مخور نیست  
غیر تقوی نیست اصل کار زندیانی  
بسکه گفت و کوی مستان قصه دگر آید  
تا خیال تست در دل عیشها آید  
حسن بشریف بهار است آبر و بر گل  
آه از آن افسرده کز خوش صبا بشکند

کجی بدنوان بردازدم عقرب  
ز جهر است در بروی تیغ عقرب  
اگر بر آینه محل کشم نیست عجب  
بچاک سینه صحبت چوین مشرب  
رکاب بادل نیکن تپی کند قلاب  
کتاب در دسری شسته ام عجب

سواد فقر اثر مایه صفای لیست  
 هوس چگونه کند شوخی از دل جان  
 چو چشمه زندگی با باباشک فروفت  
 جان قلم و اطهار بی نیاز نیست  
 ز بسکه دشمن آسودگیست غنیت  
 نجاشی طلب از لعل آری کام میرد

وله ايضا

بزم ناز نیست غمناز سرش غمناز  
 ز صدای جامه نوان فنن آردن شرب  
 ظرف و ظرف شستی سینی سنجای  
 صحنید و ظرف خرامک تنه جام  
 مقصد حضرت خرام از دست زدن  
 شاه برین تازا ز دست زدن  
 با سبک گذاردن خود بالید با هم  
 یعنی این آنگوهرم خوار شد  
 در راه از شکست نشسته پای الم  
 مسفر شد همچو جام با نقیض  
 در سبک کاری سواد گردید شرب  
 صاف میاید بران زشت میکند  
 صاف قلاب میخ زلف جوهر شرب  
 که نماید در آینه سعه شرب  
 عارفوس رومی نشاند سعه شرب  
 عاقبت ابل هوس ایسکند شرب  
 جوان ابل ساحل نصیب با جان شرب  
 که بعد در کام باز نیک شرب  
 اقتضای در میان آمد و رفت شرب  
 کرد و بدیل ساغر مارا گل شرب  
 غسل و کیک  
 نشسته ایم بایت ز کرب و در  
 شکسته ایم چو مهر غمناز ز کرب  
 چنین مطلقیم که کام شرب  
 شست و دست ز کین کام شرب



نفس دای بر من صفا بکزی  
ای کجاست منم ایینه در چنگ  
از کجاست کسی بیدل سر غن  
در دم بشیر نازش تخت برکت  
وله این

ای چیده نقش پای تو در کاف  
در سایه تو رخسار سامان قاف  
از طاعت نقاب طلسم بهار صبح  
در جلوه تو آینه با کاف  
سرو قد تو مصرع مورقین  
زلف کج تو خط بریشان قاف  
در بکشی که دفتر حسنتم تم  
لیقظه است مطهر دیوان قاف  
بر دیده نیست قابل بوق قاف  
سخ از ما ست بیکر عیان قاف  
صلی کریم آینه دستگاه است  
پرتو بس است وسعت دیوان قاف  
ششم صفت زویش تر از انظار قاف  
وضع جهان بدیده چیران قاف  
بر صبح چاک برهنی تازه میکند  
یارب بدست گیسو کربان قاف  
غفلت بخت صافلان نورانی قاف  
نظاره است لعل مژگان قاف  
ای کجاست که اوست نفس بنده و خیال  
خواندیم خط سایه ز غموان قاف

مهر و زور

در ملائقی زن جاسد این باش  
کشد شعله دل سر خیز انگ  
نکست شعله حسنت کم از جو عرق  
زمانه موسوم طوفان نوحه ماند  
ز موج کریم عالمی چرخ شست  
هر چه می نگریم مست و هم مست  
از سرستی نخواست خطایم شراب  
بر من همکار بود غوغای ستی تا کجی  
مست تا محمور این بخار مجاز  
بقدر ان طلب سزا قدم غیت اند  
صبح از خمیازه آخر جام شبنم نید  
هر منع میکشید با مقرب در کانت  
قنقه طوفانست عرض نک بوخی  
چون کجایان کبرش دایره موق شست  
محل ما عجزان بر دوش لغزش نشند  
یکدورت نیست در کثرت صفایم  
خانه داری باغ کلفت میکند دست  
طبع کرم فسرده دست تری مباد  
غار تا نصیب حسرت در دستیم  
افسانه سازی شر و برق تا کجی  
صبح از نفس دو مصرع جسته خفته  
موجیم و با غمی زنجیر بد نیست  
در نرم عشق علم چه و حرف کدم  
بیدل ز جوش سبزه درین دهکده  
تا زند فال کد بتیالی اینکست

یکدورت نیست در کثرت صفایم  
خانه داری باغ کلفت میکند دست  
طبع کرم فسرده دست تری مباد  
غار تا نصیب حسرت در دستیم  
افسانه سازی شر و برق تا کجی  
صبح از نفس دو مصرع جسته خفته  
موجیم و با غمی زنجیر بد نیست  
در نرم عشق علم چه و حرف کدم  
بیدل ز جوش سبزه درین دهکده  
تا زند فال کد بتیالی اینکست  
بیکر تسلیم ما چک بساط عیش است  
از سر ب اعتبار اینجا دلی خوش کنم  
کیت از غیت کسب لطافت کند  
زین چمن یکد بر خراب بر پروریت

که شعله را بخش خار نیست جنگ در  
محال بود نهفتن دم تنگ در  
چسان شود از برک لاله رنگ در  
که غرق است جانی ز نام رنگ در  
فلکده ام بخیا کسی فرنگ در  
قاده است درین دژ کار تنگ در

چند خواهد بود آخر جوش یک پیکار  
و هم نیست این که کوئی دستخوار  
میکند ایجا داز هر عضو خود ریاض  
حسرت محمورم از خود میکند پیرای  
بیدل آخر عشمی بند و بدست شراب  
در طبع خاک حیرانم چه رنگت آب  
کریم بچید در کلو باغ همکست آب  
صد قدم از موج کریم ای که لنگست  
تا جوش راه دارد صرف صدکست آب  
در دل آینه دل سر سر کجست آب  
بر کشت عالمست تم خلی سحاب  
نکریت بیدی که چشمم بر آب  
کرم دین می تو هم از خود بر آب  
دیوان عسبار و همین تیش خاب  
ای فطرت آب کرد و زانفع کجاست  
تا عقل گفته ایم جنون بیدر دلخاست

لعل در ترس سختی این کست آب  
چون بستی میشود باغ خلی  
ورنه از آینه و کو هر نفر نکست آب  
در مقام شیشه ساز میاد دل نکست آب  
بخیر شیرازه بند نه نکست آب

که راست بر لب جوار زوی مطرب می  
تخت جانی خود بنوی در شب بچران  
ز کریم خاک جهان بنوی داده ایم باد  
همه غضنفر و قیتم تا بجای خودیم  
ز انفعال کنه ناله ام غرق نیست  
ازین محیط کسی بر دابر و بیدل

دور و همی متوان طی کرد چون اول  
عمر ما بودیم محمور سمندر مشرب  
ساعت برم خیالم نکرسم محمور  
خوش شدن به بنزیم از جوی میسر  
بی لطافت نیست این خشکست آب  
نشاہ روشندی بر پنج ارفا دست  
با کد زایس از خود فرستم دل می  
دوری مرکز جانی از تکلیف نزع  
ابر و متوان پیش ناکسان چون شمع  
ممک اگر بعضی نجا جوشد شراب  
انیت اگر حاجت باب استیجا  
دل نقد کدخت که غم هم سبیل  
یاران عبت بوهم تعلق فسرده اند  
خواهی نفس خیال کن و خواه کردیم  
معنی چه و نامید ازین لفظ ما می  
در عالمی که یاد تو با ما مقابل است

حرف را باب نصیحت دل کرمست  
وام اند و دست ما هر چه جزا دست  
بخیر پیری جراتم ز عرق خوابده است  
زندگی زده هم و هم زندگی آید  
چشمه خرم میاد آمد عرق کز چشم

شکست است نایامی موج چنگ در  
نشسته در عرق خلتیم چنگ در  
هنوز چون شره با شیریم چنگ در  
و کر نه ماهی ساحل بود لنگ در  
جوج مست پری میکند خلت  
که چون کبر نفس خود گرفت تنگ در  
بید باغی شیشه زو بر سنگ قیتم شراب  
ساعت برم نکرسم شکستنا شراب  
نیست از انصاف اگر زین خیال شراب  
میر و مستانه از خود خورده کرم شراب  
تا ک میاند جی و پیش از شراب  
کرد در رخت زنا همچون کبرکست آب  
از صفای طبع دایم شیشه چکست آب  
لعلی دارد چکدن هر کج چکست آب  
تا جدا از سنگ شد با شعله در کست  
ای طبع شرمی که اینجا شعله در کست  
وستی بلند میکند از انبر آب  
رحمت بر منج غایبی سحاب  
آتش در آب غوطه زدن لنگ آب  
اینجاست چون که قدم راه لنگ آب  
چیزی نموده ایم در شیشه سحاب  
بر تخته است جلوه و آینه با سرب  
آینه میکشد برخ سایه قاف  
لی چشم کجایان شره تمت رخسار  
شیشه چون در آتش فند بر سر  
منصب کوهر اگر نهند و نکست آب  
نغمه از شرم ضعیفای این کست آب  
عالم آست نیک و عالم نکست آب  
تشنه تیغ فخر ایتقد نکست آب

مشق تحریری ز دست امان انجمن

بیدل ز حسن نوح خط او داغ حکم

پندش بنم کوش غنچه داغ لاله شد  
و لبر از رنگ دارد فکر صیقل یافت  
سطلب عشاق از اخبار هم معلوم نیست  
راشیه لبی که در خاک این گلشن بود  
در چمن رفتیم و ساز ناله سحرگش شد

1

پنجام معجز من غرورت پسند نیست  
 شب خوش انتظار تو بودم مید صبح  
 از رخ سغله کام چو جویم کاین  
 ای لعل یار ضبط قستم و رست  
 بیدل سخن مطلع نار حسن صیادم

1

زیر نقش پای او ماهم سر می زوید ایم  
کاروان ننگ و بوزهریج جا از نیست  
بر جبین کابل چنین طیار و موج ناک  
حسن مستغنی است از شربت نواهی عشق  
بیدل اغفلت ملاش بر کل می کند

11

بر نمی آید بایض جسم آهوان سواد  
و جسم آنزلف خورشید طاقت ایما چاک  
از جد اوست فینیس معنی طبرستان صفا  
خط او بر صبح نپنداری شیخون با ستم  
کوشه گیر و ست آبا و عبا رحل باش

\_\_\_\_\_

دیدہ درآورک آن خوش خضایت عاجز است  
ظلمت مار فروغ نور وحدت جاوید  
بسکه اقبال جنون المبداء فدا دہست

[illegible]

منبت غنای است نه سکه دیدار را  
چون دارم که گزینم که دم ننگ است  
دل غمت در بند یکن خفاقت بخورد  
ای خوش آن نینا که با بستاند ننگ است  
صاف دل هر که بخار خیزد ننگ است  
پنج در آینه روشن نینا ننگ است  
دوری در دزدی از دزد ننگ است  
بجو و صلی نیست اینا درم سبزه است  
عضو عضو م را بخار ننگ است  
که کز پرواز ننگ چون غنای ننگ است  
نیست جای غنای ننگ در چنگ است  
این شش نیست که ننگ جان ننگ است  
**غزل دیگر**  
بزم تصور تو که در دست نایب نیست  
یعنی چه مردم یک شب نایب نیست  
سرکشکان نقش قدم سرکش نیست  
در کارگاه شعله جاله نایب نیست  
جیب نفس شکاف چه نایب نیست  
از میخ کن رخن غایت سرکش نیست  
کل در بریم و باد بهادر نایب نیست  
در مشرب خیال پرش نایب نیست  
تا نده بهین بهش سازه نایب نیست  
ای بجز نفس سرور نایب نیست  
از بزرگ دزد و عالم نایب نیست  
عزیزت رنگ نایب نیست  
بیدل

الفت بخت سید چون به دغم کرد است  
بسیار شد ز تشنه کامیابی نایب است  
بچکس اگر دشمن کردون غم فضا نبرد  
انفعال آخر بد و خود سر بهای میرسد  
یک که دل در گره بند و محیط نایب است  
شبنم این غم از نیت آرم هم میرسد  
فان جسم از غم قامت نمیدارد  
غم باشد بیدل از خود میرود و چو چای  
از بس قاشق دامن دل از ناز است  
تا دم زنی چو آینه گردانده است  
تا کشت خبش تره میل نایب است  
فرصت غیل انیمه غفلت نمی شود  
و حدت بیج جله و مقابل نشود  
اندیشه در معطله عشق داغ شد  
بسکه برق سبب نایب نایب است  
الفت قهر از بهوسهای غنای نایب است  
داغ سودای گرفتاری بختی نایب است  
چشم محروم از نگاه هم نایب است  
و خشت عمر از نوای نایب است  
ای شریک جدی کن خضر نایب است  
بیدل از نشت شمر با نایب است  
سر خط در کمال نایب است  
تا درین مغل چایغ عاقبت نایب است  
تا توان از نجلت انار نایب است  
در محیط انقلاب اعتبار نایب است  
ایثار و محو برآب و کل موقوف نیست  
بر خط تسلیم و بیدل که مانند نایب است  
بزم پیری که قد خسته نایب است  
وادی عجزی نایب است

شیرین نواز است این نایب است  
بیدل از یادش ترک خواب بود که نایب است  
**وله ایضا رحمه الله**  
دشمن کار اگر نرو و کار ناز است  
این کارگاه جلوه چیده نایب است  
بی پروا شده که نیت هم نایب است  
خوابت کران و سایه دیوار نایب است  
بزرگ شو که نیت بسیار نایب است  
آئینه اوست بایتم سر نایب است  
**وله ایضا**  
خاک این بریانه در غم بوی نایب است  
عالی در بال طایر و نایب است  
داغ بهیضی مراد کسوت نایب است  
کرمی رفتار قاصد جوهر نایب است  
بیش ازین توان داغ نایب است  
**وله ایضا**  
از کتاب مومن طریقه نایب است  
پرده فانوس رازت چشمت نایب است  
از لباس نشتی یک شگ عری نایب است  
کشتی درویش مگر نیت طوفانی نایب است  
عنصر نیت آینه حیرانی نایب است  
**وله ایضا**  
برق آه نا امید شوخی نایب است  
کر نفس ناله کشتن عرض صد نایب است

بیدل از یادش ترک خواب بود که نایب است  
**وله ایضا رحمه الله**  
دشمن کار اگر نرو و کار ناز است  
این کارگاه جلوه چیده نایب است  
بی پروا شده که نیت هم نایب است  
خوابت کران و سایه دیوار نایب است  
بزرگ شو که نیت بسیار نایب است  
آئینه اوست بایتم سر نایب است  
**وله ایضا**  
خاک این بریانه در غم بوی نایب است  
عالی در بال طایر و نایب است  
داغ بهیضی مراد کسوت نایب است  
کرمی رفتار قاصد جوهر نایب است  
بیش ازین توان داغ نایب است  
**وله ایضا**  
از کتاب مومن طریقه نایب است  
پرده فانوس رازت چشمت نایب است  
از لباس نشتی یک شگ عری نایب است  
کشتی درویش مگر نیت طوفانی نایب است  
عنصر نیت آینه حیرانی نایب است  
**وله ایضا**  
برق آه نا امید شوخی نایب است  
کر نفس ناله کشتن عرض صد نایب است

ورنه خبر محل قاشی نیست در کون  
دست از غم شسته می آید بروی نایب است  
موج تا کل کرد هم خنک و نایب است  
میکنند مجنون مار نیت و نایب است  
تا ابد گرداب در است و نایب است  
میکنند خود را زیند را به نایب است  
در گمان با غشی بوده ست و نایب است  
کوهر غلطان مارا و سر و نایب است  
کیفیت در شتی این خا نایب است  
ای ناله عبرتی که دل نایب است  
پیش آنکه ناله من چار نایب است  
آئینه و هم و ظاهر نایب است  
چند آنکه ناله خون شد و نایب است  
این شست خون نایب است  
میتوان از آن نایب است  
کرد خود کردیدم صد جلد نایب است  
در نایب نایب است  
بعد ازین همچون نفس نایب است  
آتش نایب است  
عطش صبح سپیدی نایب است  
یعنی آغازی که ما نایب است  
از تناع کار و بارت نایب است  
نقش پای کردین و نایب است  
از رعونت اینکه خود خاک نایب است  
کر غنا نایب است  
یک تامل دارا نایب است  
پای سراسر نایب است  
روز و شب کجاست نایب است  
شورش دریای نایب است



بیدل جنون باشد و جهان ساخت  
بیکه ابراهیم چمن پرور و نیک است  
جوهر آینه وحدت برودنت از غرض  
بی محبت زندگانی نیست جز نیک عدم  
عمر باشد حیرت از خوشی کجای می برد  
بر دلم افزون بیددی مخوان ای فیت  
تا ز غوش داعت و اغ حیرت چیده است  
با کمال الفت از هوسای و دشت می رسم  
بی خزان دلم درین کلشن نیک به با  
و حشمت کل میکند از جیاسک تیار  
کعبه مقصود بیرون نیست از خوشی  
غیر و حشمت باغ به کار نیا شد کلی  
سرگرای لازم هستی بود بیدل که معج  
کل کردن هوس دل صاف نیست  
اینست که حقیقت آباب اعتبار  
بر دوش عمر چند گشتی محل عمل  
زنها را از التفات عزیزان خد کنیه  
فرش است فیض هر دو جان صفای  
عمر است دل بغیلت خود و کر می کنی  
عالمی را بی زبانیای من پوشیده است  
بیکه از شرم تاشایت بخود چیده است  
حلقه زنجیر تصویرم بر سر من جریم  
تا کجا انجامد از جراحی داغ دل  
تا توانی بس بود بال و پیر آوده ام  
دین دنیا چیست از غش تو گذشت  
عمر با بیدل لطوف کعبه دله اندشت  
خلق را بر سر هر رتبه ز بس شکست  
نفس از ضبط طیش معنی دل می بند  
سخت کاریست که با کلفش لایق

### وله ایضا رحمه الله

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| کوچه خوش شوخی آید رنگ است           | کوچه نکیش بود مهر جاساد آری باز   |
| بر قدر صافی تصور کرده باشی رنگ است  | عشق از دست ادا و طاسم و من        |
| خاک کن بر فرق انسانی که این رنگ است | جذب عشقت شرار رنگ می آید و برن    |
| او آینه هر که در کان جاده رنگ است   | حسن از رنگ طرف جلوه پسندید صبح    |
| شیشه ارم که یاد داشت رنگ است        | اکیست بر کلشن رنگ و بدی معنی درید |

### وله ایضا

|                                      |                                   |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| چون سواد چشم آهوسایه رم دیده است     | جیب و دامانی ندارد و کسوتی با نیم |
| اینقدر دلم که اینجا رنگی کرده است    | طبع از دوازش جسم دار و دلباش      |
| صبح در آینه شبنم نفس در دیده است     | بر رخ فکر نقابی نیست جز کثرت      |
| آشناس بود بهر جای من از دیده است     | عجز طاقت کرده بهم از خوشی کشیده   |
| چرخ اینجا هم ز جیب صبح و در دیده است | نال دارد و دلم کند غم سراپای مرا  |

### وله ایضا

|                            |                                 |
|----------------------------|---------------------------------|
| موج و جاب چشمه آینه حیرت   | مار که بسن شده باشد دلیل هوش    |
| مگذشتت خستی هو جوتم هست    | ازین خبر تی که ز کیش نام کرده   |
| ای بخیر شرر چقدر رام فرست  | عامست بیکه نسبت بی برطنی جفا    |
| بیچاره ظلم گشته اهل عبادت  | مشکن شوخی نفس آینه نمود         |
| آینه از کلام صبح سعادت     | کرد بلند و پست نفس کرد و باد    |
| این نامه سیه چقدر ابر حیرت | بیدل بیا و محشر اگر خون شوم بخت |

### وله ایضا

|                                      |                                  |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| عکس در آینه پنهان چون که در دیده است | از پسند من بان شکوه توان یافتن   |
| نال دارم که جز گوشه کسی نشیده است    | دانه را نشو و نمای ریشه رسوا کنی |
| بر کباب خامسوزم از کوی چیده است      | زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده   |
| موج صد رنگ از شکست غش چیده است       | کار سبلی نیست و سستی تاشای علم   |
| چین جت اند و منزل گیره خوابیده است   | کلفتی از سستی از زندگانی می کشم  |

### وله ایضا

|                               |                                   |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| ناشتا اگر کنی قلعه خیر شکست   | مگذر از ذوق حلا و تمکده مخلص و در |
| کوهر آرائی این موج خود و شکست | صد قیامت که در پرده خیر ناریم     |
| رنگ آینه شدن سد شکست          | می بردستی فغانی از غوش جاب        |

مفتاب نهد دارد و منظور داغ نیست  
نال دلهای جفاقت شرر رنگ است  
آمد و رفت نفس تمیید غزلنگ است  
من این دشت گراز خود بر تار رنگ است  
خودت آینه ماعصه گاه جنگ است  
غنچه هم بیدل نمیداند که کل جنگ است  
بچه شمع گشته در چشم که خود دیده است  
چون که شکم همان در چشم خود دیده است  
رخته تا بر تار می آید صد بالیده است  
دید و مار غبار چشم ما پوشیده است  
جاده ام از ناله ای نفس اگر دیده است  
بسیون در دم و بر من صدیچیده است  
تا نفس باقیست صندل بر بسین بالیده است  
چشم کشاده آینه خواب غفلت  
تا سر بر خاک نذر دنی خالت  
شرکان بخواب اگر بهم غمی نیست  
خاموشی جاب طلسم است  
بام و در بنای هوس حقیقت  
بازم دل شکسته و میدان فیت  
شمع خاموش انجماد و نفس دیده است  
اینقدر هم سه خن بر عجز بن لیده است  
کر زبان و دگام باشد از دل پوشیده است  
اینکه میکوی نفس کردنی هم پاید است  
بر تخر ناز دارد هر که مار دیده است  
بر رخ آینه ماهم نفس حیده است  
کر چندین نقطه یک بر کار گردیده است  
نال پروازی فی عالم شکر شکست  
شره بر هم زدن نصف شکر شکست  
دست مشرب تا مع شکر شکست

بیدل جنون باشد و جهان ساخت  
بیکه ابراهیم چمن پرور و نیک است  
جوهر آینه وحدت برودنت از غرض  
بی محبت زندگانی نیست جز نیک عدم  
عمر باشد حیرت از خوشی کجای می برد  
بر دلم افزون بیددی مخوان ای فیت  
تا ز غوش داعت و اغ حیرت چیده است  
با کمال الفت از هوسای و دشت می رسم  
بی خزان دلم درین کلشن نیک به با  
و حشمت کل میکند از جیاسک تیار  
کعبه مقصود بیرون نیست از خوشی  
غیر و حشمت باغ به کار نیا شد کلی  
سرگرای لازم هستی بود بیدل که معج  
کل کردن هوس دل صاف نیست  
اینست که حقیقت آباب اعتبار  
بر دوش عمر چند گشتی محل عمل  
زنها را از التفات عزیزان خد کنیه  
فرش است فیض هر دو جان صفای  
عمر است دل بغیلت خود و کر می کنی  
عالمی را بی زبانیای من پوشیده است  
بیکه از شرم تاشایت بخود چیده است  
حلقه زنجیر تصویرم بر سر من جریم  
تا کجا انجامد از جراحی داغ دل  
تا توانی بس بود بال و پیر آوده ام  
دین دنیا چیست از غش تو گذشت  
عمر با بیدل لطوف کعبه دله اندشت  
خلق را بر سر هر رتبه ز بس شکست  
نفس از ضبط طیش معنی دل می بند  
سخت کاریست که با کلفش لایق

زبان نه چو بیکجا به  
بوی کون غزل میمانی بویست  
قنده است بدم لای خون دل  
ببین سکان قدر هربانی بویست  
بسجود پوچ ز عجز دم زدن بویست  
دین جی که کوه کوه سالی بویست  
وله ایضا  
بر کما بهل آن ترک زلف مست  
نارنگی در خدمت موی میانی بویست  
بگذر از امید آگاهی که در محرابی بویست  
چشم ناگه کی که خوابی از غفلت بویست  
خاک بر سر که خلقی را غور بویست  
نفس پایست طاق این بای بویست  
هرزه فکر در مصحف نهایی بویست  
تا بد آن قناعت پای ناگشت بویست  
شخص خاموشیم دیگر از غایت بویست  
عبد با نفس پازنی که از غایت بویست  
قطره داری تا زین دیباکی بویست  
بایدت چون که هر دیباکی بویست  
بی زبان از خلعت اظهار بویست  
باید از خاتم لب زخمی که توان بویست  
بیشتر از خوابات خون دل بویست  
بپسکن بیدل در یف طرفه ان بویست  
شرم کن پای حانی عالمی بویست  
تو موحود

بهمو ششم در تنای نوار نو کلی  
آرزو از فیض عالم بخود می نیست  
کاهش طبع من از فطریات خود است  
غیر مشکل که سودا ام سیران فا  
زنگ مبتی دل از نفس من نیست  
کردل از شرم کرم آب شود یار است  
کرد با دافنس سوخته دای دارد  
دل بخون سپید از شوخی جان نیست  
بیدل از سادگی آینه لبر ز صفا  
باز با طر کلف آشنا می نیست  
اینقدر دایم تا مل کاسریا نیست  
همو مکران طور نازت یکم نیست  
شعرابی شعله سامان نظریه نیست  
بیدل اشغال خطا رایه دانش کیر  
زهی چمن سبزه فطرت تبسم نیست  
هوای شوق نظام خاک کسریه نیست  
ز کشتن شیشه خند که خوش فرو نیست  
باین ضعیفی بار در دشت طبع نیست  
اگر بهارم تو آبیاری که چرخ تو شعله کار  
شوخی که جهان که در جنون نظرات  
تکلیف چقدر منفعل طرز خرام است  
هر چند که خفا خصال تو بر نیست  
دل شقیه دیر و حرم شد چه تو بخور  
دارند حرفان خرابات حضورش  
زین پیش عیار من موهم کیر  
بروت تافتت که بیایی هست  
بحرف و صوت پیک نیاید از رونا  
چه لازمست شبنجی علاقه دستار  
بستگاه شترخ افصال کیش

بشتم شکی نمی دایم کجا غلطیده  
من اگر روشن گشتم من که دیده است  
وله ایضا  
قص و حشمت صبح هر چاک خود است  
کردن شیشه این باد که تک خود است  
در نه کو هر همه جا عقد امسا خود است  
صدید این باوید در طلقه فکر خود است  
موج مبتی بی این سحر خاشاک خود است  
وله ایضا  
جام بر دست از عرف قما می نیست  
بیشتر تیل که در پیش می نیست  
بی بدانی نیستی هر چند و می نیست  
کو سیکر دم می که خود جدی نیست  
وله ایضا رحمه الله  
زبوی کل نازی بل فای تبس کف نیست  
هنوز دارد خط غبارم شکسته کف نیست  
چو ماه نو طقس جام بند لبی که ترش نیست  
بگردن قاشق شوقی دم که یکسکه حشر نیست  
زحیرت من خرداری بایرم کینه روبر نیست  
وله ایضا  
نه قلمم امکان عرق یک که است  
هر رنگ که داری خط نقش پر است  
بنکیست درین نسخه که اینها است  
جام می نمی که پری شیشه کراست  
دستی که خود حلقه کخم دیگر است  
وله ایضا  
فنون غشت افسانه خوانی نیست  
خری شاخ رساندن جوی نیست  
که محلت همه بر پشتانی نیست

زین گذرگاه زکات بی تاقل گذری  
نیت بیدل و چشم خرابی من نیست  
وله ایضا  
بر نکردیم سدا دایره حیرانی  
طوبی اینجا شمشیر قلل است نیست  
نیت دل را چو شکست بخت نیست  
ضرر و نفع جالست نیست نیست  
شعله رسیده که نیست چو کشت نیست  
وله ایضا  
سرمه در کار زبان که دمی مکران نیست  
خون شیاقان قدح چای نوسید نیست  
اشکبار بر سر شرکان چه فوج نیست  
رقه ام از خوش و حسرت دیدن نیست  
وله ایضا  
سحر نیم در آمد از دنیام کلار و صل نیست  
بجوج هر طرف شام هم جان و خطرم نیست  
بشق باز دل بوس همال از شعله نیست  
ز سوجه خجلت آو من چه از خرم نیست  
کجا است مضمون عتابی که بیدل نیست  
وله ایضا  
دیوانه و عاقل همه محاسن نیست  
ایکل چمن حیرت عربانی خود نیست  
تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد  
از ظاهر و منظر مفرود شد تخیل نیست  
بیدل گذر از سر زانوی قناعت نیست  
وله ایضا  
ز آدمی چه معاشست همچو الی فرس  
بوهم و انگار و خرد ز نام جو نیست  
عیار عبرت سر حکمنا می حرم نیست

عالمی خورده است بر تمام اثره نیست  
کسوت عریان تنهیا و اسن نیست  
شعر ابرق قناشعله دراک خود است  
شبنم مانکه دیده مناک خود است  
زاهد از جبری ریشه مسواک خود است  
صدف کو هر ماسینه صفاک خود است  
زهر در عالم خود صاحب یک خود است  
جبهه مانقظ دایره خاک خود است  
آب این چشمه رومج نظریاک خود است  
چندر روز نشد که من بر صید نیست  
کردشی در ساغر زنگ جیانی نیست  
یکنفس نمشین دمی دیگر کی نیست  
هر کجا باشم همان روبرو قفا نیست  
صرف لغزش چون قلم سربا نیست  
چونک فخر خوشی که چه رنگ نیست  
بزیارت کربا هم دل که کوه نیست  
ساست شسته نفس هم تقدیر نیست  
که خواهد از جبهه من چو گل نیست  
بضاعت هم سکر زایت قلم شوق نیست  
از آینه تا کج تعاضل سحر نیست  
از بهر چه خیر یا قبح خیر است  
این جامه رنگی که تو داری بر است  
خوشباش که خود را تو نمون از است  
خورشید قدم آنچه ندارد و سحر است  
این حلقه بهر جازده باشی بر است  
بریش مرشدن ترک کانی نیست  
تلاش صوف و فخر زندگانی نیست  
رسمه بکر سپردن شبانی نیست  
که ریش کاوی و این شانه زانی نیست



تو محو خواب و دریر کن فلان باریست  
گجا رسید بحر کز چمن چون شکفت  
بر طرف کذری سیرستان کن  
درین بوسکه غافل ز فیض مایش  
سجای وای نفس فرصت قاست عمر  
در جنوم می سرسلان حجت چیده  
سخت بیدار دست زدن زینک  
عاقبت خواهم بان افت بر محل کشید  
برقی بی گشت عشق تا درین صراحی هم  
خاک شوا بدیل که درنا موسی و عرض  
سبز آرام دنیا که مزن توان یافتن  
سر و چمن دل الف شعله بهیست  
بی جرات بیش نتوان محو کوشتن  
جز صیقلی است آب ندارد  
تا چند زند لاف بلند می سرگردان  
فرش و ردل شو که درین عرصه نفس را  
قال سرتسیم زن و ساز قدم کن  
بلیتوام جای که جنبش مکانی بهست  
گشته باز توام بسیل انداز توام  
زندگی بی الهی نیست بهار طربش  
محو کشتن دو جهان آینه در بر دارد  
بتظلم نتوان داد فلک داو اما  
عذر بیدری ما خجلت ما خوا به خوا  
زین چمن شهید که قیامت نکجست  
نشوی منکر سامان خوغم بیدل  
عجز ما چندین غبار از بهر کین بداشت  
کوشش پیوده خلقی کلفت غوطه داد  
بر حلاوت دوستان کیشم غیر با کور  
بی کرانی نیست تکلیفی که دارد سرش

مبند چشم که گوش متحان باریست  
بشمی که کریان عاشقان باریست  
بقدر نقش قدم چشم ستان باریست  
دری که بر رخ ماسته ستان باریست  
همان تامل شاکر دیسان باریست

وله ایضا

خون من کی بروی برک کل خوابیده  
بخودی از عشق راه خانه پریسته  
دیده خلقی از بیا بهیای خود پریسته  
حسن را رنگ دوی ز گنجه بجانده  
عمر باشد سلوی ما نظیرف کرده

وله ایضا

سر رشته چیرانی مده نکا بهیست  
هر چند که سرو لب جوهر صغری است  
این مضیه بر بر سر و از نکا بهیست  
از هرزه دوی خانه آئینه پنا بهیست  
تا منزل راحت ز کریان تور بهیست

وله ایضا

که همه خاک شوم خاک مرغانی بهست  
زخم تا خنده فروشت نکدانی بهست  
جلوه کم نیست اگر دیده چیرانی بهست  
کرب از ناله بیدری خود اجناسانی بهست  
اشک اگر نیست عرق هم غم غمی بهست  
که بر کل اثر دستی و دمانی بهست

وله ایضا

اسما ز اهرم کمی بنی زمین برده شده  
سوج در خورد تلاش از بحر چین شده  
انته زحمتی که موم از بچین برده شده  
بشت ابر و هم خم از با جبین برده شده

درین طر بکده حیفست سا فیرنا  
مبجد می که خوششان طاک نام تواند  
به پیش خلق زاندا را عالم مقبول  
ز جان زرقه جنون هزار قافله اعم  
کینه سود و زیان کیت و رسید بک

تا مر عفت چو شمع دیده خواب داد  
بتر داغی چو شمع کشته سامان که دام  
صبح و صلت سخت بدشاید فراموش کند  
با هر غجز از تلاش سوختن عاری نیم  
رفت چون یک روان بیدل تری آید

کی سدره شک شود دامن رنگ  
غزل طلبی جوهر تسلیم دست آر  
بر حاصل دنیا چقدر ناز توان کرد  
زین بهیچ صوابی که تو دار  
بیدل بی آجلوه که من رفقه نام خوش

عجز بر و از نسعی طلبم مانع نیست  
تا کی دیر فلک داغ غصیل بودن  
غچه این چینی کلفت دستکی چند  
نخل پرواز شکوفاست دوستی ترش  
جراتی که بر دیت مره باز کینم  
که تا ملی قفس سفیه ها و سر شود

حق سحر ریشه بسیار است بخل بلند  
تا نفس ز دحم خواب ریشها که دیده  
بیش ازین آب که انبیا بی دل تحسنت  
سعی با چون شمع رفت آتزل با حق

گره شو که زمین تا باسمان باریست  
چو سحر بر در یک حرف صد لیلان باریست  
زبان نه بند که هزار این رخ باریست  
جرس نیال که بر باره فغان باریست  
مستاعها همه سر بسته دکان باریست  
سایه بیدی سر پای بر پوشیده است  
از که زدل کلابی بر زخم باشد است  
ای هوس فاسوس مشابهم دیده است  
قتیم لو نمیداین ظالم خود دیده است  
سخته هم بر جرات خاشاک مار دیده است  
خاک این صواب خنک که لایسته است  
سر سبزی این مرزعه را بکشتی است  
که کوه بود در دم سایش پر کاهی است  
اینجا خم طاعت شکن طرف کلابی است  
سر تا سر این مرزعه کشت کبابی است  
که جرم تصور کنی سخت کناهی است  
هر نقش قدم صورت حیا نهایی است  
ینی ارناسا طرب و دو چرخانی است  
بال اگر سوخت نفس شوق پرانی است  
بیری ریخ در استخانه که معانی است  
این چمن محو کلت سیر کربانی است  
نعمت آماده کن بریش دناهی است  
چشم قربانی و نظاره پناهی است  
در شبستان عدم نیز چراغانی است  
که اگر هیچ ندارم دل و برانی است  
پای در کل رفقه مارا اینچنین شد است  
دل جانی را بهر آد چنین باشد است  
ناله و دلا که ناله نامم کین شد است  
نخل باغ ما تو انبیا همین دشت است

سایه بودیم اینان خوشی که کین  
سختی با صفا از زمین برین  
بیدل از افلاک از خون  
دست کوه تا کریان استین بود  
غزل دیگر  
دل از کوه دام هوس برین  
در منع غم ریش اینده کناهیست  
در درخشان نفس زینده است  
بی درخشان سحر و دشت است  
موجی که زین سحر و دشت است  
انیدشت زیارت کده نظر کین  
تا ز و جهان دیده امید بر است  
عجز از دل نه خفته عالم توان  
این بریم که خانه از لاف سا به است  
از صفحه دل نقش که در دست توان  
عزیت کلف جوهر اینست  
بابل هوس ظلم بوداده است  
این چرخ از لب ساغر آب چاه است  
تکست باباب نظر دست مکان  
کردن خفت که در کار کناهی است  
این عقل که دارد سر پر خفت شایان  
شعری است که خنده فانی کلاه  
مشکب نشود چینی مارم  
دخانه دل به نفس موده ماه است  
دیش چای کیم شوخی چای  
بر خیزد در آینه چو شین کناهی

نقدی را چاروی نازکی  
سنگ کردن دکان جومیت  
آتش پیش بر کسی از کوفه  
هر چه می پوشم همان خاکستر  
افعال سجده زان در می برد  
چون جبین بر من عرق ببارد  
رنکها بکسر شکست اماده اند  
این گلستان عالم مینا کزین  
یکلکم موی شکن پرورده ایم  
پهلوی بانو بان لاغر نیست  
فطرت از نار استی چو میخورد  
نخرش این خامه از بی مهیدت  
وصل پیغامست چون بدیدت  
تا خدای گفته پیغمبر است  
مرد در در خلق منصف نیست  
بسیهر اوج غوث جویت  
چون عقی کوهر فردش جلیتم  
قیمت ما فاعال مشتریت  
بیدل از بنیاد ما جلیت رفت  
خاک ما چون آب موضعی نرفت  
  
**وله ایضا**  
قانون دلب برده در صفت و صفت  
زین ساز کوی تا نفست سر می نهد  
از هر چه از او گشتی فانیست  
سر بایه این قافله جز بنگ درین  
هر حرف

بی عشق محالست بود رونق هستی  
آینه ام و طاقت دیدار ندارم  
حیرت دمیده ام کل دغم بایست  
غفلت نوازی حسرت دیدار میتم  
حسرت کین مرده و صلیت جرم  
زین جبر تا که نشوی نیت تلنت  
دریا و عسر رفته دلی شاد میکم  
بیدل ز برق و شست آردم میر  
آفت سرب و بک هوس آری جا است  
با حسن تو آسان نتوان گشت قابل  
افسوس که در غنچه و بوفرق نکریم  
کو خجالت عصیان که مجید کرشم  
جز ساز نفس غفلت در سبب نیست  
هر چند جهان وسعت یک کاشم از  
از حلوه کسی تنگ تغافل نپندرد  
چمن امرو فرش منزل کیست  
دل ما کر نه دشت جلوه اوست  
دل باشد سپند آتش شک  
خدا از دستگاه عشرت هر  
قدیری اگر نه دشمن ناست  
گردانده دلم و دام تماشای صفات  
نیت تنگ دگرزدق کرفاغت  
بسکه از بحر طلب دغ متناهی ام  
مطرب بزم دلب ساز و فاشوریت  
زاده از سیر کاستان حقیقت عایت  
نیت مانند سحر کرد من سباب بین  
از اثرهای کل عیش چمن زار چنان  
خود ما بیگانه افت جومیت  
سرو کل ناکرده آزادی مخواه

بی جلوه خورشید جهان نایاب است  
این باده نغمه چدر حوصله خواست  
**وله ایضا رحمه الله**  
در پرده چکیدن اشکم ترانیت  
چشم بهم نیامده کوشش فایست  
هر قطره را جوش رسیدن گایست  
رنک پریده را بجایال شبانه است  
**وله ایضا**  
سراختن شمع ز سمان کجاست  
حیرت چقدر آئینه را پشت چایست  
دل رفت و من دلشده نپندم آه است  
آرایش موج از عرق شرم کجاست  
این خانه چو دغ از اثر دود است  
اما اگر از جوش بر آبی همه راه است  
**وله ایضا رحمه الله**  
رک کل دود شمع محفل کیست  
نفس خسر غبار محفل کیست  
کل ریت چراغ محفل کیست  
هوس آینه کف سبل کیست  
خشم این طاق تیغ قاتل کیست  
**عسر و دیگر**  
الفت دام تمنا یور و پارساست  
در هم نقش قدم آئینه دست عایت  
بخیو دیهای نفس بال و پر عجز نیست  
کور را تا نظر صرف سر بخت عصا  
یکلکم پال پریشان هوس خروجه است  
**وله ایضا**  
شیشه تا در رنگ می باشد پرت  
این ثمر وقف بهار می پرت

دغم اگر از دود و کشد شعله آبی  
بیدل نکند کعبه جان جلوه چشمت  
**وله ایضا رحمه الله**  
در دسر تکلف مشاطه بر طرف  
ضبط نفس نوید دل جمع میدد  
مخصوص نیت کعبه تعظیم عتبار  
آنجا که زه کند کمانهای پست باز  
**وله ایضا**  
غافل شواذ فیض سیه روی عشق  
یک چشم تراورده ام از قلم حیرت  
تا هست نفس یک برویم نتوان است  
ز آنجکه خود ساخت جانی چنان کرد  
آنجا که کبر نشان باز فرود شدند  
زندان جبهه منظر قرب محمد نیست  
**وله ایضا رحمه الله**  
طیش آئینه دار حیرت ناست  
خط آن لعل دود خرم ما  
بهم آورده دیدم آن کف پست  
اگر او هام سدره توفیت  
بر داز کوشش رنگ طاقت هوش  
**عسر و دیگر**  
گشته باز تو شد آئینه عسر ابد  
میکنند باز تو بر بال نظر منع نگاه  
یکجان فضل و هنر خاک ره آگاه است  
کثرت آباد جهان جوش کل کزین است  
زندگی ریخ جفا های تمنا بوده است  
**وله ایضا**  
اعتبار اینجا ندارد عافیت  
پنبه در کوشش و کوشش بی ظل

چشمی است که بر روی کسی کم نگاه  
تا که وجبه آئینه دار سر را هست  
خاوس جلوه زار تو آئینه خانه است  
موی میان ترک مرا ببله شایست  
کرفال کوتی زندان نیش وایت  
هر جاسری بسجده رسید شایست  
منظور این وان نشدن هم شایست  
این شعله را بر آیدن از خود بایست  
نیل شب ما غازه کش چره اوست  
این گشتی آئینه پرازضن نگاه است  
تحرک هوا بال و پر دشت کجاست  
شب پر تو خورشید و آئینه ماه است  
ماییم شکستی که سزاوار کجاست  
معراج خیالی تو وره درین جاست  
بیدل مره بر هم زدنت عجز کجاست  
کل این باغ بال سبل کیست  
رم تخم برق حاصل کیست  
نیم آگه چنک اود کیست  
نفس افون پایی کل کیست  
جبر سبب فغان کیست  
رنک بر آئینه ام آب زج آئینه است  
تیغ ابروی ترا خاصیت بایست  
جلوه آئینه محمد قمار کجاست  
جوهر آئینه با فرش گلستان صفات  
پرده چشم غلبین که محبوب صفات  
عرض سکنی این با همون صفات  
نیت جبر دغ جنون بیدل از صفات  
شمع سرتاپا شش بال بریت  
خانه آسودگی قهش گریست

هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد  
 عربست که از سازد باند می فاق  
 بی عجز سا قابل جنت توان شد  
 و مانده عجزیم زافوس عسلی  
 ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد  
 بهر بی بصری را بخند محرم تحقیق  
 توان بصیر نمودن دل شکسته دست  
 کسی بافت ساز نفس چه دل نبدو  
 بچاره دل مایوس ما که پر وارو  
 و کر تظلم الفت کجا برد یارب  
 همه کس کشید محفل جناب کبریت  
 نه بنجاک در کشودم بیکش از مودم  
 طرب سهار مکان بچه حسرت فرید  
 بهبار نکته سازم ز شربت بی نیام  
 نفس از تو صبح خرمن که از تو گل بزم  
 نفس هوس خیالان بنابر غم حضرت  
 یار امشب سنجون آشوب جان دل کجاست  
 جنس آثار قدم آنکه باز در حدوث  
 غیر جوا فاده غمی فل از خود شرم دار  
 تا بکی تمت نصیب داغ حزان بپزین  
 بی نقابی بر بلندار ادب کاه وفا  
 معنی ایچا ویم از نیرنگ مشتاقان پرس  
 خواب را در دیده حیران عاشق با نیست  
 شعله آواز مادر سر سبز با می نیرند  
 چار سومی مهر ز شور زیان کاران پرست  
 عبرت نیکو ایغاف زلاف کمال  
 آمد و رفت نفس دارد و غبار حادث  
 از هوا بر پاست بیدل خانه دهم جاب  
 غم فراق چه دحسرت صانع یوت

کم جست این کسین خدای که خلعت  
 کر رسته و تابست بستم کقابست  
 دستی که بلند رسدش باب دهانت  
 کردل کشد رسته نفس آنکه نیست  
 کر جلوه تعاف فل زندگانه نیست  
 آن دست خاسته که جز رنگ نیست

وله بضاحته الله

کره می کند این شکسته دست  
 مکر که از کند شیشه شکسته دست  
 دل شکسته که زو ناله هم بخت

وله بضاحته

بکی بر دم سری را که نکرده ام بیت  
 بر خیال زارم کل زکی از بریت  
 چمن آفرین بازم مقصور تقابست  
 توئی آنکه در بر من نمی نیست جاست

وله بضاحته

آنچه نام باز کوان عمر مستعمل کجاست  
 پرتو شمع که من دارم در محفل کجاست  
 جز فصول بهای تو در ملک توئی کجاست  
 ان شرخونی که میزد و ششم در دل کجاست  
 شرم لیلی که نوشد چشم ما محفل کجاست  
 خون بازنگ خاوار و کف قائل کجاست

وله بضاحته

شمع را از ضعف رنگ ناله در تقابست  
 آنکه با خود مایه دارد و دیزین باز نیست  
 عرض جوهر جز تراش چه در چهار نیست  
 جز سنگستن کاروان موج را در نیست

وله بضاحته الله

تو خود توئی کجا رفته خیال تو بعلیت  
 جبات دهر یک آغوش از نر دو لب

پست سجده که درین خانه نیست  
 جنس عرق سبی ز دکان چایست  
 خوابست که در خواب پروان نیست  
 چرا چه متاعست که در خانه نیست  
 کر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست  
 کل فکر اقامت نیکو رنگ جاست  
 که هیچ نقش ننگه است نه شسته دست  
 شکست مانو و جز چشم پست دست  
 سر بر یکده غیر از سبوی شسته دست  
 مکر چه شمع کرم کار خود شسته دست  
 من و خلعت سجودی که نریخت کل کتا  
 چه چه خورچینه سرخالی از پوت  
 بنگار فرو نیاید سر کاسه کدت  
 بخرام و ناز ناکن سر ما نقش با  
 چقدر ز خویش دورم که کرم کرم  
 سرور و سر زارم من بیدل و جاست  
 جز کنار الفت آغوشش و کرم کجاست  
 کاسی حرفان شایان رحمت بکجاست  
 بهر کجاستی نباشد جلوه کرم کجاست  
 دل اگر دامن نگیرد در ره ماکل کجاست  
 رزم استغنا بستم بکند سایل کجاست  
 عشق لغت ایچا همین با و من کجاست  
 خانه خورشید را با فرش محفل کجاست  
 تا تو از آینه می آلی اثر و دینست  
 نفس روی در همس خریچ و تاب نیست  
 بکشتیوان و کرد و جز دستار نیست  
 عشق کوید چشم و کن فرصت تقدیر  
 در لباس هستی با جز نفس کجاست  
 بجز سایه می شرکان هم غزال نیست

مجلس خلق نامت که نمی باشد  
 جز این عین که تو پایی انفعال  
 بعد از کرمی ششخت مسافرت  
 بچو افتد بخت از خورشید  
 بچو افتد بخت از خورشید  
 در جبهه دارش بخت  
 بال شاه که زانامه نیست  
 شکست می بوی بی غفایت  
 درشت عمر سپار و هم غفایت  
 در می خود سپیدی که ببال  
 میجویی در اجرام سار  
 نامی که در جبهه خود  
 جان مخلص شد کمال  
 بکرم که در دای  
 بودی آمدن تقابل  
 یا خدایا دست تقابل  
 بوم چشمه آینه خون  
 نمی چون ترا دید دلال  
 وله بضاحته  
 ای از بس با هستی عاقبت در نیست  
 غیر خط خود شکست موج بر نیست  
 کس با خود در چشم نمی  
 جز در شان عبیری آینه در نیست  
 در صفی را درین محفل  
 در چشم بجز یکس شایسته



از بخار کوهت ازاد بختون  
غیر طوق قمری ایچایک کربان  
صورت دل بسته ایم از نغمه بیدار  
چرخ تدبیری حریف نفعال زانکه  
سر مر جوشانده است عشق زانکه  
در سستانی که تاش دیده باشد  
هر کجا جوش چون دلبسته شود  
بیدل این نه آسمان سر پوشیده  
وله ایضا

شب که طالع مرثیون تولد داشت  
یکان چشم هم بر وزن قمر داشت  
هر چه جوشید ز موج کف دیون قلم  
نفسی بود که در پرده دل طوفان داشت  
زمنیر کی با فاش شد از شوق رنگ  
شیشه آورد برون آتشی که داشت  
تاریستی اثری است محبت رسوب  
حرمت ناله بر خنجر نفس توان داشت  
حیرت از شش چشم در دل زنجیر داشت  
در نه هر مویه تن صد مرده با داشت  
آخو از غر طلب اشک دانه و کرم داشت  
پای خوابیده ماله درم کار داشت  
همه جادیده یعقوب غبار نگر داشت  
یار بایقلم محبت جگر کفایت داشت  
چرخ دوش نشد از بهی باغ جار داشت  
شخص تصویر هم پرستی بای داشت  
عافیت

حسن و عشق آینه شجرت گرفت اتفاق  
آقا مار همین دام نفس بایکیت  
تا توان از صورت بنجام خود وفت  
چون نفس کسیر وطن آواره نمیدیم  
کی توان بیدل حریف خاک شوی  
خامش نفسم شوخی تنگ من نیست  
بیتاب هوا سنجی عزم تو را گو  
سوج من و آرایش کو هر چه خیال  
ظلم است رفیقان دل خسته کشش  
دیده حیرت نکا باز بر کاک نیست  
افتقاد دور کردن بر نیاید همتم  
سیکند پیغیر رخ از دستگاه عقبار  
سایه اینجا بر تو خورشید دارد و فعل  
از اثر بایض چو نصیحتی بوی دایم  
کز دنیا بگذریم انصون عجبی محاسبت  
بسکه مردم دامن جهان زهم چیده  
زندگی شوخی کمین رمی هست  
پوست بر تن دریدن محسک  
یاس پیوده ام ز باره میرس  
هم بخودیک که تغافل زن  
بر فلک میتوان شد اتلیم  
زنگ عجزم لیک با وضع خوشم کاز  
عرض تجدید هوسا انفس آینه است  
از کمین عیب جو آگاه باید و مرنا  
بر داری هینتم خاک تحمل بشیم  
غافل از سیر که ز دل نیاید رفتن  
کربان نکست بیدل نفعان سستیم  
از انقلاب جسم دل بر ساز خوش داشت  
پرتو هر شمع در بنجام دوری میکند

تا نشاد از دوسر محکم صد و ناریست  
شمع یکدم فارغ از و اگر دنی نیست  
با وجود نقش با آینه در کار نیست  
کر همه دل جای ما باشد که دار نیست

نسخی دل ناله رنگ ره از او گیت  
غفلت عالم فردا سر گذشت فیکان  
مفت چشم مست پیر زخمین تا چو سود  
اشک مارا پس ناموس ضعیفی نگرود

وله ایضا رحمه الله

سرجوش بهار دهم ننگ من نیست  
میزان خیال نفسم ننگ من نیست  
ناموس جهان چشم ننگ من نیست  
کر آبله دارد قلم ننگ من نیست

عمریت کفر فارخم یک عمر نیست  
خیمازه ام آرایش به نیست  
فی ذوق نهر دارم دنی محکا لم  
نا محرم نخبله ام از بیدلی خوش

وله ایضا

هر چه مرکز حلقه کوشم خطیر کار نیست  
جز خرم و چ از بر کی حاصل تا نیست  
زنگ چون هم خلوت آینه بی دیدار  
بیش ازین آینه ما قابل زنگار نیست  
منزلی تا هست باقی راه با نیست

تا توانی سر مر در کا وضع جان میکند  
فارغست از دو دما شد شعله خاک نیست  
سدره کس مبادا دور باشی نیاز  
عجبه دل چون جناب ز خاشاک نیست  
دید ما باز است ما خواب می نیم نیست

وله ایضا

فرصت کیر و دار صبح می است  
هر چه ما بهی جدائی در می است  
جام و سینا می شک چشم نمی است  
اگر آینه قابل ستمی است  
پایه غرت هلال خمی است

بسکه تنگست عرضه مکان  
عجز خوش استقامتی دارد  
سیر خود که خاک پای تویم  
هر کجا عشق چهره پر دار هست  
بیدل از دامگاه محبت خلق

وله ایضا

یک ورق عریست میکردم کور نیست  
کوشا حاجی خضران جرد بر نیست  
غیر هستی هر چه بر دوشم بند نیست  
هست دخن کشتنت کی که غر نیست

اختلاف خود فروشان کربان نیست  
محو کشتن نغمای مقصد شوق نیست  
اشک چشم کوهرم برق چراغ حیرتم  
هر کجا او جلوه عرض هستی مفت هست

وله ایضا رحمه الله

سنگ هر چه سیکار در شر حاکم نیست  
کاروان کر خود همه نکتست بی ناک نیست

در کاستانی که داغ عشق منظور نیست  
عذرستان کرفسون سامری باشد چو نیست

رشته تا صاحب کره باشد قوس نیست  
هر کجا افسانه باشد هیچکس بند نیست  
انقصد زنگی که میا لکم از دیوار نیست  
در نه مکان تا جیب و لولن انقصد نیست  
چون جگر پیرین بایک کربان نیست  
تا بال بر نغمه شوم چنگ نیست  
چو نصیحت خارم شکن زنگ نیست  
مجنون توام دانش و فیه ننگ نیست  
آئینه نذارم چنگم زنگ نیست  
خانه آینه در بند در دیوار نیست  
رنگ خود را در شکست خود لب طهار نیست  
بر نگر پوشان غبار تهمت زار نیست  
هر دو عالم خلوت یار است یار نیست  
خانه ما سحر پارس نفس دیوار نیست  
تا نثره بر هم نیاید هیچکس بیدار نیست  
بیدل زخمت کسی را سایه کویار نیست  
چونکه هر طرف روی قد می است  
باز نه آسمان بدوش نمی است  
خاک پای ترا بخود قسمی است  
سایه هم صورت سیه قلمی است  
سر کشیدن بچیب خوشی است  
در شکست بال دارم که کر مفاست  
خانه آینه لاقطی به از زنگار نیست  
چون نکه غیر از سحر مر این دیوار نیست  
کو کیم کیم اگر دخن چید سیار نیست  
عکس آینه میا بایض در کار نیست  
سنگ را هم آب کشتن انقصد دیوار نیست  
خودل فراد و مجنون هر چه زاری نیست  
محبوب جگر گشته است بخود کویار نیست

عاقبت کسوت مجنون بختی شغل  
چو لاله بنبو زبس رنگ بخت  
زمر وک نکم داغشده چو شمع خوش  
عبارت از پر روانه میده اواز  
بشق نیز اثر کرد شرم ناکیم  
چو برق آینه بتیاز هستی من  
هزار برق زخاکترم پرافتانت  
فلک نیافت علاج که در تم بیدل  
اجابتی ندید از دعای کین دوست  
زمر حیرت آینه حسن غافل نیست  
چو صبح میروم از دما که لغت تو  
هوس نمی برد از خلق تنگ عزالی  
اشاره میکند از ننگ حسیاج کبور  
مال کوششش بکمان نیست نجا  
خیم کمن در عرض حاجت تا توانی شست  
شوکت ملک و ملک تا دج قابل فلک  
دعوی قدرت جهانی را ز پا نیست  
سعی ازادی حریف دما که و غم نیست  
آمد و رفت نفس غلیست از تمید ک  
غیر استغنا علاج حجت سباب نیست  
از کرم بیدل نیدم چه کل و کرم شید  
بی مجا بر من مجنون میفشان شست  
غاک کردم که غبار سر نوشتیم برین  
دخل در کار جهان کم کن ما نازل  
چشم واکردن در نخل شو خوش شست  
ضیعت تسلیم خوابان نیست با نکل  
بجالت هر کجا بستیم احرام چمن  
بیدل از خود رنگ و بوی غبار نیدم  
آن خنجر بظا هر اگر شست داده است

فصل تاثیر جنون لایحه تابستان

تکی جو عده شد ترک علائق بیدل

وله ایضا رحمه الله

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| در انتظار تو سامان انتظارم خست  | بجوم حیرت استخجوه چون طروس     |
| که میتوان نفسی بر سر مزارم خست  | نشده شعله من نیز بخیار سو و    |
| عرق فشانی این شعله خام کارم خست | صبا من بخار فسرده ام من        |
| ز خوابگاه عدم تاسری بزم خست     | ز تخته پاره ام ای ناخواجه پیری |
| کدام شعله باین ننگ بقرارم خست   | شیدناز تو پروانه کرد عالم را   |

وله ایضا

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کما سبوش کند گردن عسین بدوست   | ز عجز ساخته ام با هوای عالم بوج |
| ساده ام ز دل ساده ملتئم بدوست  | دو برک کل ز سر پای من چون دارد  |
| ز کرد بال پریشان جان فتن بدوست | کبوش دل نتوان زد نوای ساز حیل   |
| تو هم بوس می چند پیش بدوست     | بدستگاه جهان غرور پازده کیر     |
| بگاه جوع زین کندن فرس بدوست    | مبا و جیب قیامت در تو ظلم دل    |
| بزد پیش خرفوس بچکس بدوست       | درین تکه بال هوس من بیدل        |

وله ایضا

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| جمه پالست هر که میفانی شست     | تاکی از ترک کلاه آرایش اندیشیت  |
| پهلوانی بر زمین کریم سانی شست  | از بیاض چشم قربانی چه استغنا بد |
| تا کجا کیر و غبار پریشانی شست  | عمده کار ز دامت باردوم کوه      |
| انک اندک نیز غم بر زندگانی شست | قطع آمار ز دامت نیست مکن بسا    |
| پشت پای کر نباشد تا توانی شست  | عمر باشد تظا ضعف بر پی سکیم     |

وله ایضا

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| چو پیر غافل من بر تنع عیان شست    | بار هر دوشی تقد و مسکاه قش        |
| چون کین نتوان زدن بر نام این شست  | چشم دنیا دار هر جای میگردم        |
| می شود از ناخست آخرایان شست       | معنی قبال واد بار جهان نمیدی      |
| خورد سرتاپای شمع آخر کار شست      | از مکافات عمل غافل بناید رستین    |
| هست در بست و کشا و چکبک بستان شست | دیده حق من بوم غیر منو شوم چرا    |
| بار کشیم از دامت کل دامن شست      | در غبار حاجت استغنا می محبوب ماند |

وله ایضا رحمه الله

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| پنهان در ری زرق نمایان کشاده است | از بیکه سعی و همت مردان فروتنی است |
|----------------------------------|------------------------------------|

یا کردی که بهم چیدن اودان شست  
خران با وفا داد نو بهارم خست  
هزار رنگ طش در دل غبارم خست  
صفای آینه دشت شرم خست  
دماغ حسرت رقصی که من بزم خست  
فلک کشید ز گرداب و کربانم خست  
جهان توخت چراغی که بر مزارم خست  
نفس بسینه ایندشت از غبارم خست  
من و دی که چو دندان گرفت خرن و  
کشته ام سوی خود دمنت بر بخت  
چوناقه که همه بر بندش حسن بدست  
بمجب هرزه برین دامن هوس بدست  
کر فدایم چو لب دهن نفس بدست  
کجا بدار سر خویش چون کین بدست  
ایقده را بر بنیدار و کرانی شست  
معنی دارد صورت آنچه خوشی شست  
کاین ورق افشا ند بر لفظ وانی شست  
عمر باشد میگردم از ناتوانی شست  
حرص دندان دارد و دنیا فانی شست  
تا زخم از پیکر خیم بر جوانی شست  
کر ز دامت کردم از خراغی شست  
بر بنیدار بغیر از زخم دندان شست  
می نند بر خاک شکول کدیان شست  
با وجود کج در دست عریان شست  
سیر در پشت دست آخردندان شست  
بر چه عالم منبری اینجا شست  
کف کشودن از نظر با کر نپایان شست  
همچو کل باقیم تا دامن کریان شست  
پشت سپه قوی سوار پیاده است

موفق است اینم پاری صفا  
از زین دار چرخ میسر سبک است  
عقلی چو حکمت رود از نوح  
هر چند تو خفید کنده پیر و پست  
از علت شایخ و احوالشان  
بال فعل طاعت و تقوی مدام بدست  
هر جا منبری است حکم صلاح شرع  
درین محاسب بجایش از نیکو است  
اینجا خال کسب عمامه بدست  
بار سرین کبدن و غلطی بدست  
زاد کجا و طاعت زیادتش از کج  
در وضع عجب پیاده خاشاک بدست  
رغای نامدار در سر ما بدست  
می نازد از عجا که پیش چه عجب  
اقبال خلق که با قبال استبداد بدست  
پیش او قاده است و قاضا بدست  
نهی کشیده دامن این خبر طمان بدست  
خدا که ایشان بر بنای قاضا بدست  
خدا که با بخت سبای دخل بدست  
خدا که با بخت شمش عاقل بدست  
ناله در سر و کرم کرم بدست  
ناله در سر و کرم کرم بدست  
فانی در بنده خویش با بدست  
بیدل در بخت کرد و نکل بدست  
در طبع مرد فاضل زن ناله بدست  
وله ایضا رحمه الله



عالم ابرید شکاری نیست بی تیر و فلک  
در حقیقت راه شیر است چون زبیر و فلک  
عجب با بر جاست دور نشا غم و غم  
چون کاظم بیدم از خیمه زنگ کاظم  
هر کجا بیدل مکافات عمل کاظم  
دیدم دام از جوم شکاید بیدار بخت

**وله ایضاً**

بنیاد لجم از بطن قبل و قال که شد  
حسان نفس کشم اینست خیال که شد  
کجاست تاب ز فخر فنی که چون نود  
بهر عرض که دش نام بر سال که شد  
چه باید داشت که بایمان بی تاریخ  
خوبی و دشت آب بیدار نهال که شد  
رستمان بهمن زردن مال که شد  
طولی فقر خون تازی در کار که شد  
دلیل حاجت دمی باید از نوال که شد  
عرق زجهه بانی فاشند زایل  
فغان که عمر چو ششم با نفعال که شد  
زین سج عوده به حق چشم نکشود  
سود بر چشمه در عالم مثال که شد  
خمش نوئی موج کلک مثال که شد  
استاریت که نتوان ازین لک که شد  
عالمی که زیروار کار زنگ که شد  
نونان چو رنگ بسی شکست که شد

نقد

هم در بجا شکستی لجم باز دست  
حسن کیا چه خون داشت که ازین دست  
ایسج ضبط عیانی که از ان طرز خرم  
دل نشد بر طرب و ز سر خلعت دست  
کس نفی بعدم هستی اگر جامید است  
بیدل از جگر که اوام بد زنگ نجی  
زندگانی در جگر خاست و در پاسور  
ماجرای شک و مکران کجا کیر و قور  
زحمت تدبیرش ز کلفت و کامدست  
تا توانان ناگزیر از الفت یکد یکد  
خلق از وضع جنون با بخت و چشم  
لاف از ادیت بیدل تمت و کاف  
هوس نازد بر عشق آن نگارم خوت  
چو سودوریم از بلوه کاه شده و کاف  
چو سمع کشته ز رفقه بداع منتغیر  
طلمسم الیم توبه که از خود هست  
هوای وصل خجاک سینه نشاید  
ولی ز پهلوی داغم ندید گرمی شوق  
غبار دشت محبت سرخ غیر شدت  
چه خوشست که بود نقد بوس منطی  
بد و زور و جلت این نفس است یا صد بکا  
چو جابغیر لباس تو چه توقع و چه بر تو  
همه جاست جاده چینی همه است خجاک  
ز فزون ب و خجاک که نقد از ثر فغانا  
طلبی کراز تو بجای رسد بس و قد چو پیر  
بیک از طرز خرامت جلوه ستای بخت  
حسرت وصل تبر آسایش از دنیا دل  
خاک حواسج میشد از پدیدنهای من  
عالمی را سر گذشت رفکان از کار برد

نفس شیشه گرم سنگ بخیاز دست  
خواست برنگ زندگانه باز دست  
کرد ما هم قدح نازد و بالا زده است  
بید باغی بر طحوس سبز باز دست  
خلق از تنگی این خانه بصحرای زده است  
**وله ایضاً رحمه الله علیه**  
تا نفس با قیست و پیر این ماسورت  
ما سر سر آله عالم سراسر ماسورت  
زخم خار این سیا با نراده و ماسورت  
بی تحلف رشته را کز هست هماسورت  
هر کجا کل میکند عیانی ماسورت

**وله ایضاً**

خوشم که شعله این شمع خار غم خوت  
اشاره است که باید جلایارم خوت  
فستیده یعنی بود بر مزارم خوت  
فروغ دیده بیدار شمع داغم خوت  
برنگ داغ جنون نخت بهارم خوت  
محبت تو ندانم بی چه کارم خوت  
برق جلوه او هر که شد و چارم خوت

**وله ایضاً**

نه از دهنش نفس که چه بفضی می کند پرت  
نه توانی و نه قیاس تو چه کشد چاک پرت  
تو چنان مرو که ز لغزشی کجی زنده خط پرت  
که بفرمانه عاجزان کند التفات بکرت  
سر آرزو و کجا رسد ز داغ آله ساعه پرت

**وله ایضاً رحمه الله**

پر تو شمعت بشنخی برین میرای بخت  
چشم مست خون این بسمل عجب شخت  
زنگ خواب مفضل با بشیر فسانه بخت

راه خوابیده به بیداری من میگردید  
غبت کقطره بی موج سر پای میگردید  
هر که زنگ خرابات دگر میریزد  
زین برود تکه بهر نغمه که بر گوش خرد  
بگذر از پیش و پس قافله خاموشی

**وله ایضاً رحمه الله علیه**

سر صد کسوت فرو بردیم و عیانی بخت  
میکشد سر رشته کار غرور آخر بخت  
جامه آزادی آسان نیست بر خود خوت  
طبع سرکش از ضعفی سائر احوال بخت  
ترک هستی کیر و بیرون آتش و شل

**وله ایضاً**

بزم یار جنون کردم ای دبحدو  
سبار لی ثری جمله باب سوغت نیست  
سر شک مهر مرده اندازش آنسوئی بخت  
نیمی از چمن صید کاه عشق وزید  
هنوز از کف خاکسرم اثر قیست نیست  
دگر میرسز تا آینه بے شرم  
مباد شام کسی محرم سحر بیدل

**وله ایضاً**

چو کل طبیعت بی نشان بخیال دشتی بخت  
نه عین غم قدرتی نه داغ نشاء فطری  
بداع افشرد غنبد پسند اینتمه بخت  
غم قدر بیده خوردنی همه کسکه دارم بخت  
ز سواد نغمه خشک و تر کلام بیدل بخت

**وله ایضاً رحمه الله**

فلز لغت سینه چاک ناز بر جی بخت  
تا غبار خاطر شمع بی نایب بخت  
کرد و شست زین بایان مدتی که کشته بود

هر که زین شست که شسته بمن باز دست  
جو هر کل همه بر شوخی از باز دست  
کس ندانست که کشم چه صبا باز دست  
شور و ندان هم خورده سر باز دست  
دولت ما دو قدم بود که کجا باز دست  
عالمی لاف خور دارد و سودا باز دست  
وضع رسوائی که ما داریم کویا باز دست  
کر همه امر و شمشیر است فردا باز دست  
سرور ازین آرزو در جمله اعضا باز دست  
خو قاتل همان در لاغریا باز دست  
ورنه کسیر رشته باید تا قتل بخت  
شوخی نام بخرد و بر سجا سورت  
سپرد سوخت بوجدی که ختیا خوت  
خیال مصلحت اندیشی چارم خوت  
شرعانی این فخل فی سوارم خوت  
کباب کیست ندانم دل کارم خوت  
که از عشق چه مقدار شرم خوت  
با تشی که نذر و هزار بارم خوت  
داغ نشاء در اندیشه کارم خوت  
که برانگان چه قدم نمی گردشی خورد دست  
ببینکی زدی از زمان که میدیرین بخت  
چو غبار و غط عبرتی است یا بخت  
که ز سر سگجن اب فکند عالم دگر بخت  
هزار از بلای ضروری که رسد منقلب بخت  
که بحیرت چمن اثر شود آب آینه بخت  
رنگ از روی چمن چون باده از بخت  
میتوان از قالب انقوصم شست بخت  
میتوان صد صبح از خاکستر پروانه بخت  
کرد با دامن و زنگ صورت دیو بخت

سید است از نفس دین شست شزار  
 ترا که چون حکم سبک خار هفت  
 چشم در صید و سر کیان بار  
 از مرغ سحر که چشم میزد  
 از دشت عمارت و سر کیان بار  
 صبحی دید و سر کیان بار  
 امید فال امن مجاز است  
 که برین بنیم اثر و گشت  
 چون رحم کنه که بد غش  
 چاره دل ز غمت ایثار هفت  
 زخم سوز دل زخم طرح مصیبت  
 مضمون بدیع غوغا و دود و سجده  
 از خطر آب دل ز سیمیم  
 تا اتم بدیده غش این صل  
 بیدل و خیره شده شد یکبار  
 در عرض حیرت تو زبان فخاره  
 دل لصب  
 دل عسر است آینه زریب داده  
 شقی باز جلوه که این صفی ساد  
 تا دیده که کون شده که این  
 صد که کون شده که این  
 از محو جلوه که همه تنال  
 حیرت مقام جوهر آینه خار  
 زخمت کش شکسته نا تو چشم  
 بار جان چو سایه بدو چشم خار

دل بیاورد و خست برآورد  
از حضور اخبار آینه آینه  
بیکر با چو شمع از کیه شادی گوشت  
اشک هر جانباری بخت بخت  
تا نفس باقیست غم از غم  
میگذرد بر خویش و دل بخت  
کرمی منکامه افاق تو خوار  
روز اگر خورشید باشد شمع  
عشق می آید برون که در  
چون طعم سنگ نام این  
بی ادب از خود اشک عاقلان  
آید دریا اگر شکست صحرانشین  
شمع تصویرم از خود و کلام  
پرتوی از رنگ تابانی  
عرق وحدت باش اگر سوده ای  
مایه زهر چه باشد غیر دریا  
چشم نامی سراسر نام تو  
در نه ازیم و از نام تو  
نیست بیدل بفراریدی همی  
گزدل کرم نفس از نه  
  
نفس فوج جسم هم فرود  
غبار خاک نشین زارم  
هر معانی نه از خط شکسته  
که نفس بای هو اسرودن  
بکینه

در عرصه که خست خرامت چون کند  
کو تنگ باش دید جنت کاغذ  
شق تم زینت ظالم میرود  
نقش جان نتواند شیشه دوست  
بیدل چو شمع بر خط تسلیم شو  
طاس این نردختیاری نیست  
همه مجبور حکم تقدیریم  
اتفاق بلند می و پسته  
اینکه بامیدلان میجویشی  
بیدل از شیوغم مگوئی میرس  
ای پاشان چون بی کافور نیست  
نیز صد شبنم جبار و دره شبنم تو  
در وادی شوق تهرین بند و زخمی بین  
دل را بجزرت کرد چون عقل و برین  
جوش محبه که بابر قطره است آینه  
حرف حقیقت رو بر روی فصول آینه جو  
زهی خجانه حیرت کلام تو خجرت  
شکایت ناسه بید و محو بال غفا شد  
جانی در قاف خانه ازت جنون دارد  
خیال صید لاغر الفعالی در کین دارد  
دو عالم رنگ و یک کل خراج منع تیار  
ز راستی مدد حال گوشه گیریت  
بغض سیکشی از دام شکوه ازایم  
مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد  
بغیر خود سراسر از وضع دهر و خلق  
جباب دارد درین سحر غر خلوت دل  
زور دلی اثری فال تنگ زد آهم  
همین نه ریشه نفس در او اسلا می  
غبار عجز بود کسوت ظفر بیدل

کل کرسوار رنگ برآید پیاده است  
دست جنون دامن صحرای کشته است  
زور کان دمی که نماند کباد است  
نزدیک شخص آینه مثال دره است  
  
وله ایضا رحمه الله  
هر چه آورد خست یاری نیست  
کرد و ناکرد خست یاری نیست  
چون زن مرد خست یاری نیست  
ای دلت سرو خست یاری نیست  
  
وله ایضا  
غفا شوم تا گردن یا بدست  
جان صد عرق آب بجا کل که بخت  
خاکستر پروانه محو چراغ نیست  
شور دو عالم کاف و نون یک لایق نیست  
ما را با گرد آشتا نه سکانه نیست  
  
وله ایضا  
دماغ موج می شفته نرنگ تقریرت  
هنوز از آله ام و از میجو پر تیرت  
چه سحر است اینکه در خوابی بیدار نیست  
ز شرم خون خود خواه عرق و آتش نیست  
قیامت میکشد کلک فرکتان تصویرت  
  
وله ایضا  
سیاه مسمی ماسر بر نموشی است  
غبار رنگد انتفا آب بقا است  
غبار نرود نرود شمشیر خود برت  
بکوشه که توان یک نفس کشید کجاست  
ز دست عافیت دل نفس هم لایق است  
  
وله ایضا رحمه الله  
ز خاک مانده بر دوق خورنیک  
ز سر عالم دل غافلیم و نه جباب  
به طرف که نمی کوش یاس سجود  
زبان حسرت محمودین که دریا بد  
جفا کشان همه دم صرف کار یکدین  
بنارسائی خود بی نیازی داریم

از ریشه های تاک کو سوج با دست  
پرواز های ذره ز گردون با دست  
از پاشتنی که پیش پیاده است  
عقا در آشیان کس نبضه با دست  
ای پرگسته در قفس آتش با دست  
کوشش کرد خست یاری نیست  
سرخ تاز خست یاری نیست  
غزل و فرد خست یاری نیست  
چه توان کرد خست یاری نیست  
ناله درد خست یاری نیست  
کیر ریشه ربوخی نرد تخم دو عالم نیست  
بی پرده کی دیوانه طرح نقاب نیست  
نه آسمان کل در غل یک برک نیست  
از نور شمعت منصفی فانوسی نیست  
ای صبح کجایم نفس اندیشه دل نیست  
بیدل چه بر دارد بکوی یقین نیست  
که حل کردنی دارد مدار کلک تجریت  
هر که نامه کرد دم بر نمی خیم ز تجریت  
کاخه خودی همه کامرینا نیست  
نمیکرد حرف و خست مثال خجرت  
ندامت نقد لعل که قدس نیست  
کمان کشیدن قدسیده کا نیست  
چو صبح اگر همه بر باد رفته دست  
سری اگر بکوبان فرود در دست  
جبان حادثه ساز دل شکسته است  
ز بن شکسته دلم ساغر شکسته است  
ز پافادان اشک از زنی ناله است  
شکسته بای یاسر شیان نیست  
شکستنی ز زهی همچو سوج در دست

از ریشه های تاک کو سوج با دست  
پرواز های ذره ز گردون با دست  
از پاشتنی که پیش پیاده است  
عقا در آشیان کس نبضه با دست  
ای پرگسته در قفس آتش با دست  
کوشش کرد خست یاری نیست  
سرخ تاز خست یاری نیست  
غزل و فرد خست یاری نیست  
چه توان کرد خست یاری نیست  
ناله درد خست یاری نیست  
کیر ریشه ربوخی نرد تخم دو عالم نیست  
بی پرده کی دیوانه طرح نقاب نیست  
نه آسمان کل در غل یک برک نیست  
از نور شمعت منصفی فانوسی نیست  
ای صبح کجایم نفس اندیشه دل نیست  
بیدل چه بر دارد بکوی یقین نیست  
که حل کردنی دارد مدار کلک تجریت  
هر که نامه کرد دم بر نمی خیم ز تجریت  
کاخه خودی همه کامرینا نیست  
نمیکرد حرف و خست مثال خجرت  
ندامت نقد لعل که قدس نیست  
کمان کشیدن قدسیده کا نیست  
چو صبح اگر همه بر باد رفته دست  
سری اگر بکوبان فرود در دست  
جبان حادثه ساز دل شکسته است  
ز بن شکسته دلم ساغر شکسته است  
ز پافادان اشک از زنی ناله است  
شکسته بای یاسر شیان نیست  
شکستنی ز زهی همچو سوج در دست



لب خوش طعم هزار رنگ صد  
که نخل با برار منت زانده و هست  
چو م خنده صدای شکست یک جیت  
هر چه بینگری یک سرب جلو دست  
که راه بر سر کو هست و بار و دست

سودن صیباست بر می که دنیا است  
خاک بر سر کرده ایم و بر سر آتش است  
زندگی با دوستان عیش است و تنهایی  
و حقیقت حاصل این آبرو آتش است  
در گذر امر و زاری که فردا آتش است

بهمن نفس که تو اش صید الهی دینست  
 چو صبح آنچه قفس موج میزد پرت  
 خط نبشته کواهد داغ لایجاست  
 چو اشک حشت مارا هجوم آید پست  
 توئی در آینه وار دینی که از تو جدا  
 عصا اگر نتوان یافت میتوان بر ستا

وقت تجس خس که از مرگ جدا گردید و  
برهن بین داغ صندل جبین البیوت  
تا خود پیدا نل نک کرد و نه دست  
چون نفس خلقی و کان سعی چاید و  
بال موجی و شتم در کوهر امید بود  
چون چنار آخر کف و سی هم ساید و  
چون داغ لاله در برک کلم چید و دست

سر رشته نگاه چو شرکان کشته است  
چو بر چشم آینه شرکان شکسته است

زدام صحبت مردم بائی مکان نیست  
من از تروت طبع کریم داستم  
فراق اینده زک خورده هستی است  
زبان طعن نکرد غبار مشرب ما  
بکار مصرع موزون چه علم حیل

۱۶۱ خورشید از فریب غبار دامپر  
 جو مهر علویست از هر جزو منفی موج دنیا  
 باد و عالم آرزو نتوان حریف وصل شد  
 نیست سامان دماغ بچکن جزو خلق  
 اگر یک کر شد بی اثر از مال ما کن جدر

جنون سپای او نام داغ یا سیم کمر  
سجاک میکده اغجار کرده اندخیز  
حجاب پر تو خورشید سایه می شد  
تو ساکنی و روانست او به بطریق  
همین تو هم وجدان دلیل محو نیست  
ز بس که شته ام از عرض کار کاچوس

دی مرغ دلداز رطاب و گوهر شکر  
از تب تاب سپید این سباط اگر خم  
دورخی نقد است وضع خود شریک  
شدیم ز خورشید تابان صوفیه شوی  
برده بودم با سرش کان کجا حریف  
اینقدر زگر کم و سحر و دواغ عبرت کم  
از جنون جولانی تحقیق این سیدل مر

مرکز خدیو ایم جز شفت کی کلی  
از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست

کسی که گوشه گرفت از جانیا ن عفت  
که آب کشتی بجز نهقد ز شرم است  
دومی که جلوه کند آفتاب سایه کجاست  
هجوم خار جهان زیب دامن صحر است  
خیال سرو تو آتش دستگاه طبع است  
گر همه اشکی فشانم تاثر یا اثر است  
چشمه را اگر آفتابست پیدا آتش است  
سنگ هم با آن نیکبیری سراسر است  
ما بجای خرمی خار و حسن دیم کجاست  
ما همه سر گرم سودایم و سودا آتش است  
آب ما خون کشت اما آتش ما آتش است  
لیک بیدل کیست تا فحمه که آتش است  
امید میپرد و نامه در پرغمت است  
ز دست هر که قدح گل کند بیعت است  
چه جلوه ما کند در غفلت تو امید است  
هر کس را که کشتی رو در قدم دریا است  
که تو نیافتنی و نیافتن همه را است  
بخود کردم نظر افتد نگاه و لطف است  
که دست باده کسان و قف که دریا است  
این زمان باید ز قاصد نام و پرسید خست  
اینقدر دانم که در یاد کسی نالید خست  
شمع نیلای که گردن بخود ببالید خست  
عالمی آینه بار ویت تعالید و خست  
یا خویت که در جراتش نالید خست  
شعله را باید کالم تا ابد لرزید خست  
شعله جاله بر گرد خود کردید و خست  
گر بار جلوه رنگ سبارت شکسته است  
سنبل سباع طالع ما دسته دسته است  
آسودگی ز کسور ما بار سبه است

دل غایب مدام بود جهان شام کاد  
 دل نیست چو غای که توان بهر کس  
 پاینده کردیم دایر برک طلب کو  
 بیدل و قسری دین پرده فروخت  
**عشک دیو**  
 هست من از نشان چاه چون دل که نیست  
 زین نکلن نام گاهی بود که نیست  
 هیچ دون کاش از شاد و دهر که نیست  
 نیست بهر عصمت جرح که دل از تنگ که نیست  
 همی بیاید اسباب تعلق پیچیز  
 بر غمی آید و عالم با خون یک که نیست  
 در مزاج خاک این دادی قند که نیست  
 پای محمود و باید از دل که نیست  
 چه کس حیران تیر شکست دل که نیست  
 موی صبی مهر کجا خوش دیدم افکند  
 چون شکر را که غدا آخر از کاه که نیست  
 بر بنای ما قیامت سیاهی افکند  
 حسرت عشاق میداد نکلان که نیست  
 بر کی هم که رسیدن دل از بهر که نیست  
 نکل تحقیقت نفی که از بهر که نیست  
 در تامل هر که دانا از بهر که نیست  
 خیره جانی لازم هیچ درشت افکند  
 کم توانم چو شکر از بهر که نیست  
 کاش ز بهر جام که در کشتن که نیست  
 بی سلف عمر این چاه در بر کشت  
 صبت

لیسه گاه زینکه از قبحیت  
 سنزل نجایت بر قطع امید فایت  
 بر روی ما چو صبح نه رنگ شکسته است  
 بی آفتاب وصل تو بخت سفید ما  
 در بر مکار عشق هوس را مجال نیست  
 نو میدیم زرد و سر زرد و زرد ما  
 از دوستی همه که بی نشان شوی  
 آثار ظالم از اثر دوستگاه است  
 نیک و بد ما بخت بد انجام سفید است  
 بر غمظران صرفه ندارد و مریستن  
 بر اهل صفات کدورت توان است  
 پوست تعلق چو زمره و رفت سیاهی  
 ای چرخ کهن در گذر و گاه که نشد  
 چون دیده قربانیت از ترک تماش  
 دل از دامت هستی کدر افتاده است  
 مرو باغ که از خنده کاری کلهما  
 بر طرف نگر خود سری جنون دارد  
 ز رفت شغل کفر قاری بصیعت خلق  
 سرشکی آینه مکذبت در مقابل آه  
 فسانه دل جمع از چه عالم افروخت  
 امشب که بدل حسرت دید که نیست  
 کس دشت از اسباب تعلق پسندید  
 بر تجربه کاری که در غرضه قمر زد  
 چون سایه سحر سجده نشانی نمودم  
 از پرده دل ست جهان یک چه صل  
 آفاق تصرف که شدت عشقت  
 آینه دل داغ جلاند و نفس خست  
 و داشت زازادیم الفسکه جسم  
 سزایه در اندیشه سباب تلف شد

خاک میاید شدن که رسیدن از دست  
 ای شر از کل گذر که رسیدن از دست  
**وله نصیحت**  
 مانند سایه آینه رنگ بسته است  
 تا شعله گرم جلوه شود و دجسته  
 آسوده ام که رشته سازم کسته است  
 غمها هم از زبان خلاق برشته است  
**وله نصیحت**  
 چندانکه سیاه است نکلن نام سفید است  
 در پرده همان دیده با دام سفید است  
 این شیر اگر بچپه و کفر خام سفید است  
 در پنه کنون رشته اندام سفید است  
 فرسودگی از خط این جام سفید است  
**وله نصیحت**  
 در کز یاس کو خاک بر سر افتاده است  
 درین هو سکه رسم جیایافته است  
 جهان طست که بیرون مظهر افتاده است  
 قفس شکسته با آتش پرافتاده است  
 ز بی غمی چقدر چشم با تر افتاده است  
 محیط در عرق سعی که مرقا افتاده است  
**وله نصیحت**  
 دامن شکستی چقدر چین چین است  
 ساز دل جمع لطف طایعین است  
 همواری ما اینه در هر چین چین است  
 آینه نفی که حیرت چه زمین است  
 خزانم نو واکه جهان بر نکلین است  
**وله نصیحت**  
 پرواز من اگر می آغوش قفس خست  
 آه از نفسی چندانکه در خفل هوس خست

آتشی که تا سپندم ترک خود داری کند  
 وصل هم بیدل علاج تشنه میزد  
**وله نصیحت**  
 زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می  
 در خلوتی که حسن تو دارد و غرور ناز  
 تا چند با درشتی عالم ساختن  
 مالا ف طاقت از مدد عجز میزد  
**وله نصیحت**  
 سهری نو شمع که کرم عرق شرم  
 ای غریه چاه آینه اظفار کمال است  
 با صافی دل آینه وصل شاید  
 صبحی بسیار هی زو از دامن شید  
 از خویش بر اسنزل تحقیق نیست  
**وله نصیحت**  
 درین بساط تیره کجا تقدس کو  
 فلک شکوه بر از فروتنی گذر  
 بغیر چوب بینکری از خزان نرود  
 کسی منع خود آرایت ندارد کار  
 بعافیت چه خیالت طرف بستن  
 تو هم بحیرت زین بر م صبح کن پیل  
**وله نصیحت**  
 از دهم می رسید که اندیشه هستی  
 عمریت که در بند گذار دل خوشیم  
 در قد و و تاشد و دو جهان جرم فایم  
 با اینمه حیرت بتسلی رسیدیم  
 بیدل سر این رشته تحقیق نیست  
**وله نصیحت**  
 آهنگ جیل از دو جهان دو در آورد  
 از پستی همت رسیدیم بغضا

ناله داری دارم خلقی شغین از دست  
 دیده با چند آنکه محو است دیدن دست  
 کردی ز دامن پیش دل نشسته است  
 صد توبه را بیک خم ابرو شکسته است  
 حیرت چشم آینه بیرون نشسته است  
 این باغ را اگر شری هست خسته است  
 پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است  
 بیدل بخون نشستن خنجر زو سسته است  
 مکتوب من از جلالت پیغام سفید است  
 حرفی چو مده نوز لب با م سفید است  
 ای بخیزان جامه احرام سفید است  
 چندانکه نظر کار کند شام سفید است  
 صد جاده در نیدشت بیک کام سفید است  
 بیدل همه بستر آرام سفید است  
 سیح رفته و نقش سم خرافا و دست  
 لمبیدی سر این با م برد افتاده است  
 عصا کجاست که زو اعطایه افتاده است  
 بیا که خانه آینه بید افتاده است  
 مریض عشق چو آتش بستر افتاده است  
 جنون حسن باغینه با در افتاده است  
 هر عضو چو شمع کجی باز سمن دست  
 در خانه خورشید مر سایه شین دست  
 ما را غم با صافی آینه برین دست  
 زین حلقه کند امل آتش چین دست  
 فریاد که آینه ما خانه زین دست  
 در سحر و زنا ز جانی دل دین دست  
 فریاد که روشن نشد این آتش خست  
 این قافله را شعله آواز جرس خست  
 پرواز لمبیدی تبه بال کس خست



صحت و اعطای بجز از دور و سر چرخ نشسته  
جوش اشیا اشتباه ذات بی اعتبار نیست  
کفر و دین شک و یقین ساز نیست بی اعتبار  
هر چه خواهی در غبار غمتی آلوده گیر  
بی تکلفی بتب تاب امید یاس چند  
سوج و دیامی تعین کر همین جوش نیست  
مکذرات افسانه تحقیق فهم نیست پس  
فنا شالم و آئینه تبا انجاست  
چنین متاعم و دکان سبزه دارم  
خیال مایه بزمی و جان همه نیک  
کسی ندان نشان از کمال شوکت عمر  
پس از مطالعه نقش با یقینم شد  
سراغ لیلی خویش از که بایدم سپید  
چو چشم آینه حیرت سراغ نیر حکیم  
بوصل لغزش پای رسیده ام سید  
باز درس خاشاک سطر شعله خوانیست  
بی زبانی عاشق تر جهان نمی خور  
برک عشرت هستی غیر قصص سل نیست  
به از فانی خود صندلی بدست ایم  
کوش کر میا کن نغمه جز خوشی نیست  
ساز ما شکست دل یازارین غزل  
بجز رازم هیچ و تاب فکر کرد نیست  
صاف معنی کرد مستغنی در صورت  
در صفای حیرت محاسن نقش نیست  
جبهه ام فرس سجود اهل تسلیم نیست  
گشت اظفار زهری آبرو و هاسی نیست  
قید الفت هستی حشمت شایسته  
مازیر این گلشن عشو طرب خورم  
زلف تابدارش آشفته میدم خون

ار رسیدن نیت خاموشی کنین دل گذشت

فصل تو و فیت بدیل از فاعل کیمین

وله ایضا رحمه الله علیه

هوش اگر داری بفهم ای خیر خواست  
ای تنگسرای چون هستی غم قلاست  
عالم شوقست اینجا جای بک کایست  
آنچه خلق آب تبار دارد کان خجاست  
آ تو آگاهی روزی چیزت فاشست

فصل که خون شود و راندیشی و قول  
چون جاب چید و ایدین خون است  
شوخی چینی بر نیدار و ادب کاه جلال  
ریش کاوی صیت امید را در دکان  
نوبار آئینه در دست انجوم کاست

وله ایضا

تو نیز خاک شوی خجور کجاست  
چو غنچه محو دلم بوی آشنایست  
جز آنقدر که همه سر کشی دوا نیست  
که هرزه نازم و جام جهان است  
که کرد محملم و ناله در این است  
ز خویش رفته جانی و نقش است

بگردی از ره او کرسی شو غافل  
ز گرد هستی اگر پاک کشته خوش است  
دلیل قصد با سکه ناتوانی بود  
نفت راه تلاشم عرق فانی شرم  
خوش آنکه سایه صفت تو افکاشم  
غبار رفته بادی سحر کجاست

وله ایضا

صفحه نیز غم آتش عذر پرشانیست  
تا شکست زکی هست عرض توانیست  
رنگ و بوی یکن گشتن جمله پرشانیست  
ورنه دور هستی آشفته سر کجاست  
بی نکه تا شاکن جلوه بی نشانیست  
به که پیش خود نایم ناله بی زبانیست

کست ضبط خود داری کشتن  
روز و کلفت حشرت شام و دایه  
جسم و کوه در دامن عمر و کفیل جولان  
هر طرف کذر کردیم هم خود نیکویم  
آه بی پروا بایم شک غم نشانیست  
مایه خرد بدیل نشانه فصولیست

وله ایضا

چون بطمی اطن من عالم نیست  
این گمان کشته آغوش نیست  
قاتمی در هر کجا خم گشت محراب نیست  
جوهر چون آئینه زنگ آب نیست

شور شوقم پرده آینه ساز نیست  
تا کان چشم در قصه دارستیست  
کوشه انسی چشم بسته دارم چون آب  
غفلت بدیل غبار استخوان نیست

وله ایضا

ورنه چشم و اگر در عبرت تنه نیست  
دیده و وقف حیرت کن موج جان نیست

ای سحر آمل کن کنفس تمل کن  
پیش چشم چارش کرد و تا شود کن

غم باطل بود اگر بسیار کرد اندک گذشت  
کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست  
در حضور آبا و استغفار و با امانت  
خمیه و دام مرغی از نفس داشت نیست  
قدر دان آقابا مرد و خیر خواست نیست  
زین زارت آنکه چیزی یافت خجاست نیست  
بدیل این الفاظ غیر صورت سخنان نیست  
کجا روم زود دل که مدعا نیست  
که التفات کما می سر سنا نیست  
که حسن جلوه فروشت تصفا نیست  
هر کجا که رسیدیم گفت جانیست  
کلمت خاک دو عالم زین جانیست  
که سخت نامه سیاهیم و عفو ما نیست  
که خلق بهیده جان بسکینه جانیست  
بیا که وادرس سحر نارسا نیست  
خون بهل شو قوم سانس روانیست  
صبحم آن و شام من طرفه زندگانیست  
با چنین کرانجی خوشی سکفانیست  
ای محیط حیرانی این چه سیکرانیست  
سر سناک سیاهیم سحر ناتوانیست  
خود فردوسی عالم از خون کانیست  
شوخی طبع رسا امواج تبا نیست  
ناله من چو سپند افسانه خوانیست  
دور کرد بهار مردم تیر تبا نیست  
کر نظر و آیکم بر خوشی بلای نیست  
همچو محفل دام خواب دیگر خانیست  
شمع تافنس دارد شیوه پرشانیست  
دشت و دم سهری شوخی جوانیست  
عیب سر کونی نیست جانی کانیست

بجز این الفت نیست کلفت  
مردی اگر باشد بی تو ز کانیست  
در وفا چه کانت جان کنم مرغ  
بچین که منید این جانیست  
چای سوس میکان از خجاست  
سین در شرکان عافیت کانیست  
مویا سحر کردن تیر تبا نیست  
در طلب عرق کردن تیر تبا نیست  
از غم و در هم جاده هرزه رفته باد  
ای غباری بنیاد این جانیست  
عمر است جانی بدیل این جانیست  
وله ایضا  
نیم کردن صبح خیز کرد نیست  
نارین سینه نیاز نیست  
نارین ضبط نفس دارد جانیست  
کجایان صبحم هستی نشانیست  
رشته مو بوم هستی جانیست  
تا فاعل دارم از وضع جان جانیست  
خشم کشیدن با طارانی جانیست  
در خور دارم چو قمری ش جانیست  
بال و پروارم چو قمری ش جانیست  
مویا سحر کردن تیر تبا نیست  
موراکش خود در شمش نیست  
زینج کو هم شوخی می جانیست  
موج عمری شد طوفان زده نیست

که موعی غم نغزی بکوف بوج  
 این پینه پر چمکت که بود در این  
 باید زلفون هر دو جهان تشنه  
 مشاط که خاک کف یار بستن  
 چون سیاه عالمیت بریزن  
 که سر بدوش جبهه هموار بستن  
 عبرت ز کارگاه الی بوج همزند  
 ساز شکسته را بقدار بستن  
 منکر لفظه معنیم از کم بخت  
 تنگی برای قافیه تکرار بستن  
 سست است باز قافیه غایت بود  
 پر نایب و نوبت منقار بستن  
 پیشانی شکسته بدوش بخت  
 می صدمه نظار چرخان بخت  
 درها کاشوده که بیکبار بستن  
 در خاکدان دهر چین و شکن  
 کل بوسه مراره دستار بستن  
 بیدل مباح غوغا تحصیل مدعا  
 در مرغی که فوشه همان بستن  
 غمگین دیگر  
 در و صدمه میرم بر پیمان چارست  
 چون آینه بر آواز غلام بخت  
 سجد ای دل نیست جز بخت  
 تا چینی ما فاک شکسته است سلامت  
 سایل کف

جوش در دمی کو که آهنگ شریکیم  
 می برد جذب خرمات چون غبار زجبر  
 هر طرف پر سینه نظاره خیره خنده  
 ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است  
 کجا بریم ز راهت شکسته بانی عجز  
 قسم بطاق لبندت کمان بیدار  
 ز رنگ زرد سبانه سوختن تلیم  
 فریب ساغر بستی منو که چون کوب  
 بجایمی که تو باشی کجاست بستی ما  
 جان بدوش جانت را بستن  
 آگاه هی و افشردگی ل چه خیال است  
 حیرت که در هر جزا و نام چه دارد  
 کی فرصت عیشت درین کجاست  
 در خلوت دل از تو تسلی توان شد  
 هر جا روم از ورسیه چاره دارم  
 ای ذره مغسای سپر و از تو هم  
 لبکه در برم تو هم حسرت جنون آید  
 اهل مخی در جوارث مست خواب خفته  
 در داغ هر دو عالم سوختن سینه  
 صافی دل تک عجب لطیف زاهد بود  
 از نفس کج طپش های دلم با شد  
 بیدل شب کرد دل سیکر و از خود  
 چه حرم بود که دو شمع دل از دوی خود  
 بد و زخم که غمت بار کردیم  
 زنا و سن چه قدر بوی ناز می آید  
 غرور باز تو مخصوص کجلا مانست  
 چه جرمی که نه بر خاک ریختی زار  
 بگردش بخش بی نبرد فطرت تو  
 ای کعبه جویننی اگر کار بستن

رشته قانون آهیم باین مضربست  
 جلوه از صحن دامن تو قلابست  
 عالم آینه ام بر ساری است  
 ز خوش نیز اگر رفته ایم افواست  
 که چون نفس دلم ناوک نزار است  
 چراغ شعله مار فکیده کا است  
 بجیب خویش اگر سر فرو بری است  
 گمان غبار خیال قلد و آه است  
 تا دانه بخود چشم کشوده است  
 ابا و کن خانه آینه خیال است  
 اگر گردش رنگیت همان کرد است  
 چیزی که در سینه توان شد است  
 بی روتو عالم همه کجاست غم است  
 خورشید هم از آینه داران است  
 شورش موج در گوش صد فاسد است  
 شمع این ویرانها خاکستر روان است  
 از برای خود پرست آینه هم بخاست  
 سجد دارم که سر تا پای او یک است  
 ترا آینه میدید و جستجو تو شست  
 سپهر و محرم همان ساغر و سوجی دشت  
 خیال روتو کردم خیال روتو دشت  
 شکسته رنگی ماه صحنی رموی شست  
 باین هو انتوان پس ابروی شست  
 که سجد تو چه زنا در کلوی شست  
 و له ایضا رحمه الله علیه

محو شو قم از غم سباب راحت فارغم  
 عمر باشد زین شکستمان نتخابی میزغم  
 از قماش خامشی بیدل دکانی چیدم  
 ثبات رنگ نکردم ذخیره دلم  
 بستی تو امید بستی نیتیار  
 چگونه عمر قاست کند بر نفس  
 بغیر ضبط نفس ساز استقامت کو  
 بنا امید می مارچی نمی لیل است  
 آینه کل از غل غنچه برون نیت  
 بر فکر بلند آنمه مغرور بیا شد  
 از ریشه نظاره داندیم خیر  
 هر کامم بر راه طلبت رفقه ام از خوش  
 ان مشقت غبارم که با بنگ طعنه  
 بیدل من داند دولت بیدر و فقر  
 و له ایضا رحمه الله  
 تحت الفت بش کاه دل مند  
 محو شو نفس بود دلیل هو نیت  
 در خراب آباد مکان که دی از معیوره  
 اگر خود دستی فاشم فارغ از آسم  
 و له ایضا  
 بر دوکان که در این چایو نظر کردم  
 ز خلق آینه غفلت که میکند باور  
 نظر برنگ تو بستم نظر برنگ تو بود  
 هزار پرده دریند لخته رنگ نیت  
 بسجده خاک شدی همچو خاک فزین  
 در خجده بصد رنگ برزدن لیل  
 و له ایضا رحمه الله علیه

صافی آینه حیرت شکر خواب مست  
 هر کجا حیرتی کل که در حساب مست  
 هر چه غیر از خود فرو شیدا بویست  
 فروغ کو بهر منش چو شمع جاک است  
 چو غنچه در کر هم که در دشت است  
 که گفته اند اگر هیچ نیست انتار  
 که میخورد این رشته سبکه کوا است  
 سر چو شمع صفت مغرور جوان است  
 که هیچ با نرسیده ایم در روز بیک است  
 که از ضعیفی من مست ناله کوا است  
 دل کرش کند سر بر آغوش صحت  
 اینجا مه نوناخته چشم کاست  
 بالید کی داغ مه از جسم بد است  
 نقش قدمم آینه که روش طاست  
 در حسرت دامن نمیش پو است  
 اگر نیت او چینی خاموش سعالت  
 هر کار از کی کرد و لغزشم مست است  
 آشنای عالم آینه بر بیکانه است  
 هر که می بینی نقیده رنگی دیوان است  
 نود کن بر دل که این ویرانه هم در است  
 همچو کیسوی تیان در آسم شایست  
 پر فشانیهای رنگ این شعور پرو است  
 داغ مار تو سودای گفت کوی تو است  
 تغافل تو زهر سونظر بو تو است  
 نفس هر چه میداند بای هو تو است  
 زبان خلق همان معنی کوی تو است  
 که خاک هم تری از کجی وضو تو است  
 ز رنگ در رنگ شتم که رنگ بوی تو است  
 احرام بستن همه ناز بستن است

سایل کلف ابل کرم کر غلط هم  
 جبدی که ز کلفت که جسم بر  
 بر جلوه سباب تو هم نفروشی  
 زمین مایه و یک نغمه کو انستوانیت  
 بیدل دل با با چه شود و چنان  
 دل سعی آب گردیدن طرب چانیت  
 نالما در دل کره دارم نباس و وفا  
 تا نیمی رنزمینگی نکر دور و شست  
 کلدی ای میکیان از فیض تعلیم جنون  
 غفلت من کم نشد انگر کشت فغان  
 چون حباب آخر نفس آشوب هستی شود  
 ترا هم نخل حسرت شعله بالوت  
 بنجاشوشی سهر جو زبانیت  
 رموز دل توان خواند از بینم  
 مشو غافل ز رنزمستی من  
 به تنها ما و تو داغ حسنو نیم  
 هوس تعبیری خواب امل چند  
 بدریا سیه الم بیدل جهم  
 استخدر مال طلب قیصرت دل شست  
 کلقم چون تخم اشک شمع آفت یه الم  
 در شکنج زندگی میورد مباد فنا  
 میکند از دجور شر و از جوم خلیج  
 هر دو عالم لیلی بی پرد و شاد چو  
 خیالی سد راه عبرت ماست  
 من و پیمان نه نیزک کثرت  
 نخواذم غیر درس بی نشانی  
 بکن حفظ نفس تا میت سوانه  
 ز درس عشقم این معنی است روشن  
 سبک بگذرد و لهای سیران

چشمی کنشاید لب صدر رنگ سوا  
مردانه که از خاک بهرون جنب است  
دیوار و در خانه خورشید خیالست  
نعمت همه دندان و در رخ خلالت

وليفضا

خود گذاری تر و ما عینا بی بی جوان  
ریشه ام چون موج کو بهر طردم و تپ  
کاشنا ز نکی از عافیت بکایت  
حلقه زنجیر مشق خط میانه است  
چون ره خوابیده ام او ز افسانه  
خانه ماسیل بنیادش هوای خانه است

وله ايضا

زحیرت جو ہر آئینہ گویاست  
مثال ہر کس از آئینہ پدید است  
شکست این جواب غوغا و دیا  
فلک ہم حلقہ از دود سودا  
ز فرصت غافل امروز فرد است

وله ايضا حمته الله

همچو اینچا سر تا پای سبلان شست  
گشت تا چید که سیر است حال شست  
نیم سبلان تغافلما قی قتل شست  
ای کرم معذور و دنیا و سائل شست  
غیرت مجنون با نام محفل شست

وہ لکھا

دماغ و حد تم اینجا دو بال است  
ورقهای کتابم بال غنماست  
که نخل زندگی زین ریشه بر پست  
که از خود چشم پوشیدن بهماست  
که تکلیف تو سنک شسته ماست

از بخیری چند کنی فخر لباسی  
بگذر از بر کنی که پری داغ تو کردو  
لعل تو بر می که دهد عرض تبسم  
از مائه بی ملک حرص بر سپید

بر کجا نازیت بجا و نیاز می بخشد  
عضو عضموم کرد و کیفیت کان است  
از کج اندیشان نشان مردمی به خط است  
دست رد و پرواز سامان باشد میشود  
عالم اسکان ندارد از حوادث چاره  
ما باول کام از غمتید و حشمت جبهه

دل فسر باد آب تیغ کو هست  
زبان لال است حیرانم میچکست  
بساط حیرت آمیزه دارم  
جبان بزرگ حسن فی نشانیست  
درین محفل کداز اشک شمعیم

از عدم دوری چنانی ریداع و هم خست  
کلفت و مانند کی شد برق بنا چیا  
میر و هم آنجا که خبر سعد و هم کشتن غایت  
از پشهای هر پر وانه می آید کوش  
زندگی بیدل دلیل منزل آراختیت

شرر خیر است چشم از اشک گرم  
نیم خاتم ولی از دولت عشق  
چو دل روشن شود هستی عبارت  
شد م خاک و غبار پنج شست  
فلک کرد و خاتم کیست مارب

پشمیت که بر دوش تو بر کوشاست  
 چون نگ اکرشیه بر آبی چکاست  
 موج که انجا شکن چهره در آست  
 هر چیز که جز غصه نخوردم حلاست  
 نقشی که درین پرده به بستیم خلیست  
 خط چراغ حسن آجوش بر پروانهست  
 دست اگر بر هم فشانم لغزش آست  
 چشم کی کرد گمان هر چند صفاست  
 طره تارنگه را موج شرکا نشانیست  
 در جوم کرد سیل آبادی میر آست  
 بیدل انجا چین دامن اسب طغیانیست  
 چراغ مرده را آتش میجاست  
 سر محبون کل دامان صحر است  
 طلب خوشد نید نام چه نیوست  
 جبین عجب فرش خانه است  
 اگر آینه کردی سا و کعبه است  
 نشاط از هر که باشد کاشن است  
 نبای ما باب دیده بر پاست  
 محو دریا باش ای کوه که ساحل آست  
 با وجودی پر سیای و دل آست  
 کار و آنها خا و رخسار و نزل آست  
 کاشنای شمع ابرو و محفل آست  
 چون نفس در زیر پادل دارم و دل آست  
 کز این دیوار بود خانه صحر است  
 بزنگ داغ جامم شعله سیم است  
 خط پشانی من هم چلیپاست  
 نفس در خانه بینه رسوست  
 هنوزم ناله بید و رخاست  
 زبانشست تا بن فتنه رخاست

ز بنگ آید عسرت بیدل  
 ز خلت دیده من در تپاست  
 وله نصیب  
 نغمه آرام دل در غرض ای نهرت  
 غنچه از فامی شیرازه بال نهرت  
 چپکس حاصل جمعیت زیادت  
 جورا هم موج بتیانی خوش نهرت  
 سکه دارد شورایک مخالف  
 هر که می آید در جای طالب نهرت  
 اغیار با خود و ماندگان نهرت  
 خاک را با غیب سبک و غبارش جوهرت  
 اقبال طالع با نفع حرانست نهرت  
 آسمان تیره بختیا سودا نهرت  
 عدم از برای طوفانی موج نهرت  
 با ننداری که در خاک گشتن نهرت  
 عشرت تنگی ز بیم بکشان نهرت  
 آتشان آب اگر بی دردم نهرت  
 خاک را با هم برست جوهر نهرت  
 در غم غنی که در غم نهرت  
 سکه شدنگ ازت که غم نهرت  
 غم که چین من غم نهرت  
 غم باشد میردم از خوش نهرت  
 کرد تلخین است موج نهرت  
 شور غقت قدرت نهرت  
 تنش ناله چار صاحب نهرت



وله ایضا

دی زنگ از شکست سازم که کزین  
شکست کیفیت چشم تو می که کزین  
منصب چو منعم و عده دیدار کزین  
تا سحر آینه زانکه سرمه کزین  
فلوت زانکه بخت غم طاعت کزین  
زنگها چون حلقه برون می کزین  
تا کج و از این پر دخت کزین  
سازم چون موخیم از این کزین  
ای بوس یکدیگر دکان کزین  
بر کف فوی که چون کزین  
سیران باغ کفیل کزین  
خنده و آری تار کزین  
سرنگون شرم عصبانیت کزین  
دایره می من زانکه کزین  
داغ از آن و طعنه کزین  
بر فلک هم یاقوت کزین  
سعی در کمان خنجر کزین  
سبک اندام نام کزین  
صفحه می یاد که کزین  
صد نگاه و این کزین  
بچ فردوسی کزین  
خاک هم کزین  
چو کسب بیدار کزین  
عالم ویرانی کزین  
سایه

آب تنگی تا نگردد و صندل آرد  
چشم کوشی را که بیدار نیست  
خط لعلت غبار حیرت افراست  
ز بیداد و بهار ناز ریختن  
هنر جمعیت ما را بر شفت  
سراسر خواب غفلت می رستم  
فنا سامان کن دست غنا باش  
برون میاز ازین نه حلقه بخیر  
ز رنگین جملوهای یار بیدل  
خاک غربت کیسای مردم نیک خیرست  
رشتی اعمال دارد برق نغمه در نعل  
از آل حبت و جوهای نفس که نیم  
این معما خردم تنیع تو کشایدی  
هیچو شب بیدم و طلسم درگاه این چمن  
کعبه جوقا دشو خیمای طاعت درین  
برک را در طینت آسوده طبعانیت  
آن شعله که در دایره عشق بویخت  
فرای که نقشش ندانید جام  
شرنده صیاد خودم چو نفس صبح  
همقافه حیرت سر سارنگاهیم  
در خانه همان خانه بدوشم چه تو گنج  
غافل نشوی از دل فسرده بیدل  
قصر غنا که عالم تحقیق نام است  
پراستار نامه بران بویکش  
آه از شکستی که درین صیدگاهیم  
جز مرک نیست چاره آفات کزین  
شرع یقین دمی که در دهن خنجر  
ای فتنه قامتین چه غور است درت  
افسانه خیال به پایان نمیرسد

کی شود این نکته ات روشن که سر سوز  
باید از بهی تمثالی فغان کزین  
وله ایضا رحمه الله  
ز غار تاری دور نگاهست  
ز رفار تو کار فتنه بالاست  
ز جوهر نسیخ آینه اجزاست  
خیال بوج سخت افسانه پیرست  
که در خاک آنچه میخوای هیاست  
جنون عاشقان یک نشاء بالاست  
ز غار تاری دور نگاهست  
در آن محفل که در عشق تاقیت  
ببار غرر همکار کفیلیم  
زلف کز داب وار و پند کوش  
هر جادامی افکنده است صیاد  
سحر پرده خورشید محو است

وله ایضا

موج شدت دگر می خاشی پرنید  
شاد حسن عمل را جوش تحسین پیرست  
ایقدر دایم که سیر شعله تا خاکست  
کز هزاران غنچه ام کعبه و چو دایه  
مرغ ما افیض آب ودانه از چشم پرست  
هر کجا از پائینیم آستان دلبرست  
موج شدت دگر می خاشی پرنید  
منصب کوه فروشی نیست مخصوص  
هر خاشیت چون آینه نمایان  
کر مرا اسباب پروازی نباشد کویا  
راحت جاوید قهر از جا نه توان رفتن  
جوش دانش اقصای صافی دل میکند

وله ایضا

کرد نفسی بود که رنگ همه کس سخت  
تا دم زدم این آینه از تاب نفس سخت  
کز نیم طیش گرد من خاک نفس سخت  
گردره ماسر بر پرواز جوش سخت  
سهارزل رنگ بیایم نفس سخت  
صد دشت زخوش از غم از طیش  
صد خلد خلوت بی پرواز بویشت  
معموری بیا و جسد بر سر بخت  
برداشتن از کو تیوام صرفه ندارد  
درس ورق عجز من امروز رو نیست

وله ایضا رحمه الله

هر برگ این چمن رقمی دارد از بها  
خود را بخود دمی که رساند پی ام است  
عمری بخود تنید و نفیید ام است  
چون خشم شیشه که گذار ایام است  
عین و سببیت آنچه حال و چرا ام است  
تغی کشیده که قیامت نیام است  
عالم تمام یک سخن نامت ام است  
دامن ز خورشید بر زنی سیرام است  
وحشت ز غیر خاطر مایع کرده است  
تا چند ناز آهسته از غرور  
بر هر چه واکنی مژه بی فعالیت  
شرط ناز عشق بارکان نمی کشد  
فرواست از مزارین آینه میدهد  
بیدل زبان پرده تحقیق نازک است

میهان خانه آینه برون در است  
در تاشاگاه معنی روزن نام است  
بروی باوه رنگ نشاء غفلت  
متنا باوه است و ناله فیاست  
شکست هر چه باشد خنده است  
که غافل از خروش موج دریاست  
ببار نرگستان تناس است  
بر جالطع روشن شد نفس کاست  
رک کل در سینه بند حیرت است  
مصرع بر حبه آینه ز تار سطر است  
هر نوای کرلبه خاموشن چو گوهر است  
کر بعض گفتگو آیم ز با هم جوهر است  
طایر رنگ شکست خاطر ملال است  
خاک ساحل فیت خود را شناسد جوهر است  
خانه آینه را جادو لب جوهر است  
آتش باقوت بیدل ایمان ز خاک است  
شع ره کم گشتکیم سعی بر سخت  
شیرینی جام همه در آه کس سخت  
انگده بازنگ بنایت کس سخت  
خواهد کف خاکم سبر چویم سخت  
رنگم بر بت ساز قدم کرد زین سخت  
خونیت در این پرده که باید بخت سخت  
عالم کین ترشی سودای نام است  
از خود رسیدنی که نداریم نام است  
ای غافل از حیا عرق اسجام است  
خوابیت آگهی که جان جتلام است  
کونین دیک محو فیت سلامت است  
خاکم چمن دماغ کین خرام است  
آهسته کوش نه که نحوشتی کلام است



با همه بیکانه است انگه با شتاب  
 چشم پوشیده عالم دیگر گشت  
 آئینه و روی شست کافور و زهر  
 لیک نرسید کن خانه غیرت گشت  
 در سر راه نفس آینه سخت از بهت  
 عرض حاجت مری نفسیاست

مسخره روزگار اندر من خفته  
علت کوریت کرشم تو ترسیده  
غافل احسان مباحث هیکلت بنده  
خجست چه بومید به کز نیت کنده  
دود دماغ جباب نمه پانیده  
ریش گن و جامه در شکم کی کنده  
ورنه نشت کسی آئینه دارنده

سازگاری اینجا منظور باو نیست  
در آفتاب محشر بی سایگی نیست  
این کردن نسبت سر در کنار چنانست  
با هر ساید کاری در سر همه نهانست  
و همی که میفرودند هم گیت و کار نهانست

در دل هر قطره جوش آرزو می گوی است  
صرفه کم دار و نفس آنرا که آتش است  
آتش خور آن چشم که کوکب نادان رست  
هر چه دار و خانه آینه بیرون در است  
چشم قربانی کیسگاه خیالی دگر است

انقدر طوفان کہ می بینی نعلین بالید

و غ معاش خود غفلت فاسد و  
 دعوی طاقت کن تماشای یک عجز  
 صبح قیامت دسیر پرده مکان دید  
 اسبکه تماشای خون جام طلب و خون  
 قافله حیرت موج کهر تا محیط  
 کیست درین سخن محرم عشق غوی

آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش  
صاف دلانی رغبت شکوه او با خند  
مصد را ندانی خلق در همه جا مست  
طبع خردون خم زو بر حدت سیاح  
فقر بر جا کشد و من اقبال باز  
خواه دولت چاک زن خواه خبر گریز  
سدل انبغار سوعشوه و دگر مخز

خبر و شمری که دارد بر فصل اول که در  
دل کر نشان بنماید و شیخ چاشت دار  
جدد ضعیف ما را تعلیم می شناسد  
شستن کمر بخواند مضمون بر سر و شتم  
بیدل دلیل عز است ششم طریقی

ساز آردی همان کرد شکست آرد و است  
دستگاه کلفت دل نیست خبر غافل  
مرکز عالم نیست غیر از ترک سود غمی  
میکند راه تماش صحبت میخواران  
گاه گاه همی گریه نفع نفع عالم میکند

هیچ تنگی برون باز باد چرخ نیست

خاک ره پیکت کرسر مار بخت  
غیر تراش خودم آئینه از جد است  
البه پای شمع زور نار عفت  
آئینه ماهنوز شنبم باغ حیات  
البه با کنون کاسه دست که است  
ای امل دار کان صورت رفیق است  
ما همه بی عبرتیم آینه در کلاست  
در عرق سعی حرص خفت آب شست  
غیر ز خود وقتش تو آئینه  
کردت از خود پرست آئینه شربت  
کریمه دزیر پاست آینه زمیند  
بی طلب کاه و جوا سر فکند  
چرخ الصب طلش نه یک آئینه  
و هر وضع غرور بهر تو کزنده  
غیر فواج مجلس نزد حق آئینه  
کرد شکسته ما بر فرق کلاست  
هر چند امید غفوت و کیش آئینه  
تمثال بی اثر آئینه و کاهیت  
هر چند پا نداریم چون صبح شربت  
نامی که من ندارم در آئینه  
از حی بی برد بال شکم کز آئینه  
آب این آئینه ما کسیر که درت پرست  
هر قدر افسرد کرد در رنگ سمان  
چشمه آئینه که خاشاک دارد و جهر  
شعله اگر ز دلش که بکند رخا کسرت  
این بیولای جنون مفرور آئینه  
جبهه کم دارد عرق روز که آئینه  
وای بر آئینه کاز انصاف و شکر است  
نالای این جرس هم دگر آئینه

[illegible]

لباب عیانی که زاده من بدست  
دلیل صحت بیمار سعی پریم نیست  
وله ایضا

بسکه بقدری دلیل دستک است  
چون بر طلاس کجایم نگین غایت  
هر دو عالم در غبار و هم طوفان میکند  
از کربا کجایم در غبار و هم طوفان میکند  
که جیاد و زده و بوی تو را بر دست  
چون بواز هرزه کردی منغل غایت  
پیش از آنکه منت تدبیر آید میکند  
خون زخم را چکیدن بغل هر دم  
پیر کردیدم و شوخی کیم موم زده  
یکو خم کشته ام بچشم بروی خست  
شعله مار اینم بچشم بروی خست  
بسر اسباب دود و ماغ آواره کرد  
آب کردیدن زانی بغلایا طراوت  
طبع مار چون زانی بغلایا طراوت  
سعی بی از عرق میریزد زین گشت  
چون نفس در سو قضا است  
بی وجود ما این هستی عدم فانیست  
تا دین بر آینه پیدایم عالم عالم  
از تلقین کیم موقوف نمودیم حیف  
یتیم کسی که مادریم پر نازک دم  
بیدل از غرور غرور فقر و جاه پرست  
تا نفس باقیست زین هتک حیدر است  
سکه بن

آتشهای سیم کل کرد از خود رفتم  
سعی بایده نشان کامی هموار نی  
هر سخن که پرده تسلیم خارج کل کند  
بیدل از پرواز خجالت دارم با چاره  
شور استغاثی غش ز حسرت دل بوده  
در گرفتاری ساشد شاه پروا برهن  
شد طعیدین جاده سرنزل سالیتم  
قالب افسرده مار و غبار و هم خست  
گرفا خواب غم قطع مهیدم میکشد  
چون نفس آینه دل هم ثبات ماند  
منیت نیرنگی که نقش اعتبار گشت  
بیا که آتش کیفیت هوا تیز است  
کجاشی که کاهت فشانده زین  
نیم زلف تو صبحی کدشت از کشتن  
چو ز باد آینه توان بدر تقوی مد  
کدام شعله برین صفحه دانش یافت  
سرم غبار هوای سم سمند است  
خار چشم که گرم عتاب شد بیدل  
در خیال آباد راحت گهی محرم است  
از دوتا گشتن ندارد چاره نخل موه  
با فروغ جلوه است نظار کی تاب کو  
درس عبرت های مار نسخه در کانت  
شعله هر جایم و سر گرم تعمیر غرور  
دوستان جاش که رطافت بهم کجند  
ز خود رسیدن لکه شوخی کج نیست  
دماغ منت عشرت کراست نخل  
کدام صبح که شامی خفته در غلش  
سرموای قامت در چرخ سفرار  
شکست طرف جاب از محیط غایت

چون سحر و شومی خمیا زده ام با بر  
هر خطی که ز خانه بخون مدنی سطر  
نا ملائمه ز آنک و دفعه چنبر است  
کوشش باب کرم فریاد سایل بوده  
بال ازادی چو سرمه پای کل بوده  
اشیا عیش نیر بال سبل بوده  
غرقه بحری که با بودیم ساحل بوده  
مرک هم چون زندگانی شکل بوده  
حیف نقش پاک در هر صفحه زان بوده  
منیت کردیدن بصد بستی قابل بوده  
عبارت سی من عمر با ست رفته باد  
هنوز سلسله سوج کل جنون چیت  
اگر قطع سقیمی چه جای پر نیست  
که سینه نسخر پر و زنی شرر نیست  
که یاد حلقه قراک اودل و نیست  
جلوه نماید بشت اسباب که خست  
قامت هر کس بر برامی اجست  
رنک کل چون آتش افروز بخت  
چشم آهوا سواد خوش شریقت  
داع میخند که همواری بی حکمت  
موجبار رفتن از خود هم در خوش است  
ز چشم مرده بر ضبط اشک سیر زم  
هزار سنگ شرکشت و ان ز فاشد  
بطبع سنگ فسر دن شرار می بند  
ومیده ایم چو صبح از دل گرفتاری  
خوشم که خنده منای می مگر نیست  
صفای طنیت بیکان که ورت تیرت  
بهوش باش که تیغ که شکی نیست  
ز خود توی شده از هر چه بخت تیرت

آب در راه شو قم بسکه در خوشک  
ذوق تسلیمی حجب امتحان کل سخت  
دست بردن ز نیرنگ سرخ است  
جسم غفلت پیشه افسردگی انزوت  
سوج تا در غیش آمد میر و از خود جفا  
کرد آخر وصل نرم تو از خود رفتم  
دفره کان بیکاری ندارد صفت  
غافلیم دارد در لاف پیش جواب  
خجودی کرد از حضور لیلی غافلیم  
استداع عیدیل سختی اطمین بود  
عبارت سی من عمر با ست رفته باد  
هنوز سلسله سوج کل جنون چیت  
اگر قطع سقیمی چه جای پر نیست  
که سینه نسخر پر و زنی شرر نیست  
که یاد حلقه قراک اودل و نیست  
جلوه نماید بشت اسباب که خست  
قامت هر کس بر برامی اجست  
رنک کل چون آتش افروز بخت  
چشم آهوا سواد خوش شریقت  
داع میخند که همواری بی حکمت  
موجبار رفتن از خود هم در خوش است  
ز چشم مرده بر ضبط اشک سیر زم  
هزار سنگ شرکشت و ان ز فاشد  
بطبع سنگ فسر دن شرار می بند  
ومیده ایم چو صبح از دل گرفتاری  
خوشم که خنده منای می مگر نیست  
صفای طنیت بیکان که ورت تیرت  
بهوش باش که تیغ که شکی نیست  
ز خود توی شده از هر چه بخت تیرت

نقش پایم هر کجا کل میخند شیم تر  
ورنه همچون شمع و آتش کجاست  
کاروان ناله ایم و آتش ما دگر است  
دزد موموم و کل کردیم بال برت  
مشت خاک ما بر جا بود کامل بوده  
کرد بال فانی رنگم همین دل بوده  
سایه را در خانه خورشید نزل بوده  
پرده چشم غلط من فردا بطل بوده  
پر و چشمی بچندین جلوه جایل بوده  
و زهر شکی که رفت از دیده جایل بوده  
کردش سال آسیای ناله بوده  
چمن زرنک کل لاله هستی انکیر است  
هنوز تو سن باز تو کرم همیشه است  
هوای وادی امید آتش امیز است  
چو غنچه تنگ مشو مرغ ماسخ خیر است  
که شربت لب شیرین کام پرور است  
اگر غلط نخم بخت تیره شد بر است  
که تیغ شعله از خوش نغمه تیرت  
ساز و نرم زندگانی را همین بود  
هر قدر عرض ملها پیش فضا است  
خانه آینه هم بر پا بدوایم است  
کوشه کیر فتنه می باشد کازا دم است  
کاسه چشم که اگر پر شود جام جم است  
بیدل بخت شتا ز طوطی کج است  
چو شبنم آینه با شرار همیشه است  
که زخمه بر کل این ساز شرر تیرت  
هنوز سعی که از من آبر و نیست  
هوای عالم آسودگی جنون خیرت  
غبار عالم پروازا نفس نیرت

بسکه این کاشن افروده کدورت  
در مشرب زن از قید مذمب کبیر  
غره هرزه و بیای طلب نتوان بود  
دوری و امن و صلت بخود چوین  
و شتم در قرض ال و پرفانی نیست  
مفت آن فطره کزین جبر علی بخیر  
ووش از نظر خیال تود منشا کدشت  
تا پرفانده ایم خود هم کدشته ایم  
برق شرار محل فرصت نمیکشد  
بیرون نتاخذ است ازین عرصه بکس  
لیکن قطعه پل آبله پاکفایت است  
و اماند کی ز عافیت بی نیاز کرد  
ولد ارفت و من بود اعی نسوخته  
بیدل چو شکست ز دنیا کدشته  
قیما بی عشق اینهمه نیک بوسخت  
وز تاب و تب حسرت دیدار سپید  
روشنکر جمعیت دل جبهه عموست  
بیدل ز فضولی همه بی نعت عظیم  
نقاش ازل تا که سوکران بست  
شدت طلبان غرقا بل میاشید  
نوب کجا مقصد امن نشاید  
هر دیم رتوش تعلق نکسیتم  
هر موج درین بحر هوسگاه جایت  
عمر نیست زهر کوچه بلند است غلام  
افت دل عمر باشد دست و پا می نشاید  
رفته ام زین سخن چون شمع در غل غل  
همو صوابا همه عمر باقی و آزار کی  
کاش ابرامی درین محفل نبرایم  
الرجل زندگی دیگر که بر کوسم زند

نفس غنچه بر بند شبنم نکست  
عافیت نیست در آن نیم که شامی  
سراسجده فروش کف با بیکست  
غنچه کرد و شود از خوش طبع نکست  
ساز پروانه این نرم سرز نکست  
بی طمیدن دو جهان بر کد نکست

از تماشا که حیرت نتوان غافل بود  
هر طرف موج خیالیت بطوفان نکست  
نمکین و دهر مکر طبع طالم  
طلبم تا سر کوی تو بر وار نکست  
بسکه چون رنگ بوقعت من و پاچم  
از قدم نیست جدا عشرت بخون نکست

وله بضاحته الله

دنیا غم تو نیست که نتوان کدشت  
عمری ندانم که کویم جفا کدشت  
وامانده نیست نیکه تو کوی فلان کدشت  
زین بحر موج کدشت کدشت  
بال انقدر شکست که از آشیان کدشت  
یار چه برق برین آتش کدشت

دارد غبار قافله ناهیدیم  
تا غنچه دم زندر شکفتن تبارفت  
ای معنی آب شو که رنگ شعور خلق  
کر بکدری کنش جرح و اصلی  
طی شد سباده عمر با پی شکست کد  
تکین کجا بسی خرامت رضا دد

وله بضاحته

عقبا پری فشانده طوفان کدشت  
در دیده چو شمع کخی برزد و خشت  
نتوان چو جاب آمینه بی ضلالت کدشت

مستغنی گشت چمن میر بهارم  
از کید و نفس صبح هم بجا و کدشت  
دنباله دو قفل مینای حسیلم

وله بضاحته الله

نصویر میانت بهان موی بایست  
سرباست در اینجا که بلند بایست  
زان تیر بندیش که خود برگان بست  
بر آدم چاره که افسار جزان بست  
زینسان همه کس دل بجان کدشت  
بیدا و نگاه که برین سر فغان بست

ای غیرت باز است که سخن جانا بست  
سامان کمال آنمه بز خوش مخفید  
ترک طلب روزی آدم چه خیالت  
چون سجه جانی بنفش گفت دل جید  
کس محرم فریاد نفس و خکان بست  
بیدل همه تن عبرت رکفت سستی

وله بضاحته

حسرت دیدار چشمی بر قهائم تبست  
نقد چندین کج در کج زایم تبست  
بی زبانیاد در رزق کدایم تبست  
موی پیری پند بر ساز دایم تبست

عمر تم محمل کس صد آبله و اماند کی  
زیر گردون بر کدمین آرز و نازد کی  
کو عرق تا که چند از کریان و کدیم  
آرز و کدشت حیف از قلم مرید کی

بزم بزمی کین سربا نکست  
کشی بزم فلک غرق آب نکست  
آشت آنمه آبی که نهان در  
آب خود را چو گلشن بر ساد نکست  
خون باد دم سبل ز کدین نکست  
شور رخبر نو اسج هز این نکست  
اشک انقدر دودیدنی کز فغان نکست  
از پاشتنی که عالم تو انکشت  
تا ناله کل کند ز جرس کار و نکشت  
انصاف نیز آب شد و از جان نکشت  
محو نشانه است چو تیر از کدشت  
بر شمع یک بهار کل زعفران نکشت  
کم نیست اینکه نام توام بر نکشت  
یک ناله داشتم که نیست آن نکشت  
بی بال و پر بیا قدر کل نقص نکشت  
هستی تم تیغیت که خون همه نکشت  
این باده خون داشت که در جام نکشت  
آب رخ آن مایه با سر و دشت نکشت  
و کرد تقاب رخ و چشم جان بست  
انوی هر نفس که دیدیم و کانت  
کدم توانست لب اجسرتان بست  
هر جا کروی بود برین رشتان بست  
شمع از چه دیرن بزم بر غصونان بست  
جز چشم ز قنور غبارم توان بست  
قنره خونی ز سر تا پا جانم تبست  
هر که رفقای ندارد با پایم تبست  
تکی این خانه در با برهوام تبست  
خجالت عریان تنی ندیدایم تبست  
ورنه عمری شد پیش دست و پایم تبست

معنی موج کد ز جیم فکشت  
نقشه علم از خوش و بارت دل کدشت  
مصرع کد غنچه بیدل اما کدشت  
بید باغبانی وقت از با کدشت  
غزل و کد  
دل انداختن غمت افشانده است  
این ناله کد ز فاجعه است  
عظمی ازین سباده تو هم کدشت  
بی نقش با چو فغان ماه کدشت  
زین نیست کد ز فغان کدشت  
هر محلی کد وقت بدوست کدشت  
ز دوستان تبسته ز غم کدشت  
ز درون بزم کد بی جفا کدشت  
تا بزمی بزم کد از کدشت  
سربازان کد از جوش کدشت  
کد شرم واری از جوش کدشت  
نقطه شد کد عرق کدشت  
بید کد ای افت از خانه کدشت  
نارفتی است طهارت از کدشت  
موج کد چو کد از کدشت  
حرف کد کد از کدشت  
اشک کد ای کد کدشت  
نغمه کد ای کد کدشت  
نغمه کد ای کد کدشت  
زین کد ای کد کدشت



هر قدر زنده دلست با هر چه زدن  
چون گمان اینجا بخیزد خنده زین  
حسنش از خوش نظر دارد بکار  
دامن فانوس شمع جز پر برده نیست  
چون کل از دور فریب زندگی غلبه  
زنگ میگردد در اینجا ساز و دهن  
هر چه از چشم بتان قدی در غایت  
اشک گرم شمع بر خاک کشته نیست  
بر لبان غفلت دانی تو را هر چه  
از برای خواب محال حاجت افشاید  
بوامید الفت از دست دل خوشی  
آشنائی با کسی جز معنی گناه نیست  
جان پاک از حق تن بیدار نیست  
لج را بر خاک بر سر کردن از برای نیست  
**عزل و کسر**  
شوکت شایم از فیض خون در دست  
چشم زخمی زنده که بزم جام در دست  
تاب الفت نتوان یافت لب بر لب  
صبح و شب نتوان یافت لب بر لب  
کفر و دین در کوه زبون کفر در دست  
ظلمت و نور خوانند و جوهر در دست  
ما چون شمع فلکان است شمعش  
غیر ما را بر زلف برین شمعش  
خوبی مشوق از این عاشق در بد  
طیبت بر حسن از این شمع ضعیف  
کنیده

ای صفتی انقید بطنین روی سر کن  
تو کی که خیر دلست هیچ جا تمام نیست  
قدم کسوت نازا حدوث می بالد  
بزار نه در دل شکست ملکیت  
بیار ز پوری ناز سحر پرواز است  
تا ملت نشو و کار محاسب اعمال  
سواد از تو روشن جز فطر نیست  
تو خواه هست گمان باش خود و محبت  
در آن باطل که حسنت و چار نیست  
ز نقش پای تو کاینه دار آینه است  
بد شکاه صفا کوش اگر دلی دارد  
توان رسا ده ولی گشت شمع تحقیق  
بقدر شرم کل افشاندی تقابلی حق  
که درت از دم هستی کشد دل آگاه  
رفتمشای بدو نیک این جهان بید  
یک خرا نقش بدم صد چمن شکست  
گاه عرض سر نوشت ناتوانی من  
آبم از شرم ساخت پیشکشان این چمن  
رفته ام از خوشتر خند ای که می هموز  
صبح این ویرانه ام از فیض میسری  
کار با عشق است بیدار و نه بیدار  
ز بس خلوت حسن تو با آینه است  
که ام جلوه که محتاج صافی دل نیست  
همه شوخی مثال چشم با خیم  
مباش غره عشرت کزین کاشاک  
سخن خوش حیا بر لبم کرده کردید  
ز زندگی همه کز رنگ رفته دارم  
این جان کمال متنی درین بیخ نیست  
از نشاط دل چه میرسی که بیدار

فغفور در عاده ساز سفال فرت  
اگر کین در مافات جای نام تو نیست  
خمار با همه خراب و دوام نیست  
ولی چسود که مثال شوق نام نیست  
سجود باز که خبر خواجگی غلام نیست  
کسی دیگر بوسش بی مقام نیست  
چراغ و بیم کس آینه و شام نیست  
شراب جام تو غیر از شراب جام نیست  
**وله ایضا رحمت الله**  
بساط روی من با بهار آینه است  
همین فروغ نظر اعتبار آینه است  
که خوب و زشت جهان در آینه است  
عرق عالم شوی بهار آینه است  
نفس بچشم تا مل غبار آینه است  
دلی که صاف شود در آینه است  
تا بر داری ز من اندیشه چندین با آینه است  
تا رقم جلوه آید کاک قدر با آینه است  
هر یک لب خنده توان آید و بهار آینه است  
بجو دی ز ما ضمیمه خوان استقبال آینه است  
خاک ما بر باد رفت و عالم با آینه است  
**وله ایضا رحمت الله**  
نگاه هر دو جهان در غبار آینه است  
هر چه پیشکری شرمسار آینه است  
و کز نه حسن بدن از کنا آینه است  
تجیر آینه و از خمار آینه است  
نفس ز آب نه بند حصار آینه است  
با متجان نفس در فشار آینه است  
**وله ایضا**  
خیر و دو آه حسرت ریشه ای در نیست  
اضطراب دل چو موج از یکبار نیست

بیدل دلیل مقصد غرت تو اضع است  
جبات کون مکان چون کاه شک گوید  
خرم قاصد ناز از روی من است  
فصولی به ست ننگ اعتبار میاد  
بر کش ای غفا نفس چه رشته بند  
چو همان ز تو بر خیال توان بست  
چو آفتاب بهر جایی سرخ خودی  
پیام عشق بکوش بهوس بخوان بیدل  
**وله ایضا رحمت الله**  
اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدین  
بیا جلوه نظر با خیم یک چوید  
صفای لعلی دیده در خیم کیر  
بروی کار نیاید بهر ز صاف لان  
چراغ بچشم شوق چو خیم نیست  
شب که حیرت با خیال طرح قیل و قال نیست  
بیمو دل آینه و همی بست افتاده است  
کینفس حوسا کیشم غافل از خوش نیست  
بی تب شوق برنگ شعله داغ حکوم  
عمر که شد و همان با قدر و طالع است  
تا بر می افشاند ایم از اسماء تیریم  
**وله ایضا رحمت الله**  
بجوم چاک کل آغوش شبنم است اینجا  
چنان لعنتی تو بر ز جلوه خوشی شیم  
تو هم ز خود غلطی چند نفر بند و باز  
چه ممکنست و در عرض هزاره تا زبیا  
نه کاشیم سرشکی که جلوه باز زد  
ز بی نشانی آن جلوه شرم کربل  
**وله ایضا**  
خیر و دو آه حسرت ریشه ای در نیست  
اضطراب دل چو موج از یکبار نیست

زین جاده ماه نو بجان کمال فرت  
هنوز آید پای که نیم کام تو نیست  
نفس هم آینه معنی رسایم تو نیست  
بکام تست جهان که جهان بکام تو نیست  
چه شد که دانه دل ریشه کرده و نام تو نیست  
چه منظر می که بهو هم پشته نام تو نیست  
نشان پاکل رعنا خرم تو نیست  
سخن اگر سخن دوست جز کلام تو نیست  
بهشت آینه نظار آینه است  
چار ز روی تو حیرت شکار آینه است  
که این کل از چمن نظار آینه است  
نزد کرد و کرد و درت حصار آینه است  
که عرض جوهر خود ز کجا آینه است  
نمال پرده دل شکار آینه است  
همچو شمع از یکم کیر زبان لا آینه است  
میتوان از لاف هستی بجان مثال آینه است  
بر سر پایم سواد نامه اعمال آینه است  
ارمید نامه در قالب تجال آینه است  
نیتی آینه ساخت بی مثال آینه است  
بسل بکنیم توان خون ما مال آینه است  
بوالهوس به ملت از خون از قبال آینه است  
بهار هم چقدر و افکار آینه است  
که هر طرف رودم دل و چار آینه است  
که روی کار جهان شبت کار آینه است  
همیشه موج کاه هم سوار آینه است  
گذارد دل چقدر آب یا آینه است  
هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است  
اگر که بودا که در خط پناه نیست  
طرح شفتی را احتیاج شای نیست





عقد محرومی کس فکر جمیع میاد  
تا پیران بود دل بوی ناله داشت  
داغ بیدردی نشاند آخر جان کرم  
بود زیر چتر کل تا شمع دریا خارا داشت  
که همه کفر است نتوان سر بخواری  
بجز را دیدیم طوف حلقه زار داشت  
عجزم که نیست هر جا مقصد خود رفت  
سایه برستی تا عدم یک دور داشت  
صفحه اش زدیم آینه یار داشت  
سوزش چندین چراغان چنگ داشت  
بوی گل صد بختن بی پرده بود داشت  
انتفاست رنگ مارا در پس دیوار داشت  
نارسانی صد جمال مرز نشا میاد داشت  
هیئت یگار مارا بیشتر در کار داشت  
عمر شمشیر چون که تفت کنی دیدم  
استمائی از کجی خاک انقض غبار داشت  
بیدل از خوی که ما داریم باید داشت  
وله ایضا

هر که آید بریای زین گشت گزیند  
کوهر کل بود خون خود بدنه گزیند  
غنج بودن حاصل جمعیت این باغ بود  
نابعل عیش نمی بریشان گزیند  
صبح تا آگاه شد از سرم این نام ترا  
خنده شادی همان دقت بران گزیند

پشت دست آینه با دامن جوهر کرد  
بیدل آن شکم که عمری در بار جگر  
هر سو کرم دیده بیدار جگر داشت  
آسان توان چشم بیای تو ندان  
تافل زنگست دل عاشق توان بود  
پرواز نیاید ز پر افشانی بران  
این می که کیفیت دیدار که در  
صد آینه پیمان ده ریک رو نم  
خاموشی آن لب سجا داشت سوا  
زنگون کل جوشن خیم تیغ کلین بود  
عالمی ز نرگست یان مستی تازه کرد  
ما صفا جی قف از فیض خوشی یافتیم  
کو بکن در تلخا می جوی شیر سجا کرد  
وصل حشرم رغن از خود شد تکیل  
بر میان او بچرخید از ضعیفی حکم  
برق افت لحد در ضیعی اش در داشت  
نغمه تار نفس بی مرده وصلی بود  
کرد پردازی رستی عدم سوخت  
کردل شد تعافل گشته جانی گشته  
از مر و غت کل سبب فیمند  
با نسیم وصل او سخت کرد سلیم  
دانه نامی بچندین خط ساغر گزید  
راحت کجاست کرد لب از خوشی داشت  
جز وحشت امتاع جان بر شدیم  
صدر نک حبیب غنچه کل و شکم  
افسردگی شعله همت چه می کند  
در کار خانه که شکست آب نک آت  
شب که شو بیل مار تیه در کار داشت  
نفره جوان صید نرنگ که بر صحر داشت

سایه دیوار حیرت سخت نکین بوده است  
غنچه کردیم و گلشن در گریبان غنیم  
وله ایضا رحمه الله

ای تار نظر پیر پندت این چه تبت  
این کل شرمیده جواب کاست  
سمووی هکان بهین خانه خربست  
ای هیچ کاری که نداری چه تبت  
هر جا مژه آغوش کشد جام شربت  
پای طلسم ساقی مستان شربت  
داویم دل زدست کفتم جوت  
وله ایضا

این جنون بکایه کاف صاحبین بود  
از کما کشای موج این محیط بودیم  
بر رخ آینه گفت و کو صبر بود  
از سر در تیش افتاده است لعل کوه سار  
بر زبان تیشه کو یا م شربین بود  
با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز است  
این دعا در شکست رنگین بود  
عشق بیدار بقدر مانا توان بود  
وله ایضا رحمه الله

نص دل می طپید و از پای داشت  
کاروان با همین شور جرس داشت  
جلوه کیتا میش آینه بسیار داشت  
سرشدن پای کی یاس آبروی داشت  
بوی پیراهن عبیر طرفه در کار داشت  
در کداسر سجه ما عالمی نداشت  
بر ما بند تحت باری که تبت  
رکبتی بافت دلها خسته تبت  
خورشید زیر خاک هم زان شب تبت  
کاری که چو سبزه دل دست تبت  
وله ایضا

رخسخت کجینش شرکان نداد کاهیم  
ترکش تربان فریاد مستعار داشت

عشرت سر سبز از دلهای گلین بوده است  
از حریر پردای دیده بالین بوده است  
مارا بقدر نسبت کرد اب حباست  
هر جا شرا آینه شود جلوه کباب است  
آینه یا سم چه کم از عالم است  
کر ذره بر افلاک و در چه حساب است  
این سبزه خوابیده سرا پارک جوت  
عمر است که شمشاد بخون غنچه تبت  
پرواز تو هم آینه خند که تبت  
باغ تسلیم محبت طرد نکین بوده است  
خواب پای محل اعتقاد رنگین بوده است  
آبروی کوهر با کوه گلین بوده است  
سنگ چرخا مقیم خانه زین بوده است  
خانه آینه هم بسیار رنگین بوده است  
سر کر نهایی آینه بالین بوده است  
نغمه مضورتا کردن فرار داشت  
لن ترانی برق چندین شعله دیدار داشت  
عالمی را شوخی نظاره ناموار داشت  
در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت  
شمع در تحریک شرکان شوخی قنار داشت  
از تخیر هربن مویم کریبان را داشت  
شعله آواز ما جمعیت منقار داشت  
در تبت نعل سینه کی خشت  
خاری نیا فتم که پای شکست  
پچیده است رشته سازم که نیست  
کل حضور غنچه در آغوش نیست  
رنکی شکسته که بر کی شکست  
بوی کل در فخر رنگ از منتقار داشت  
حیرت اینجا خواب از دیده بیدار داشت

محمی بر شعله اشکی توشه آبی رهبر  
حرص زندگانه یک عالم امیدم کرده بود  
داشت در وحشه مکان نگاه عمرم  
فرضی کو تا کسی فرضی بر دین انجمن  
این زمان بیدل سراغ دل صیقلی  
وحشی صحرای جن کس فغان کیست  
حسن تان اینقدر نیست فریب نظر  
آتش دل شد لعلد کف خاکسرم  
نار بخوان میطید در صف شرکان  
دل ز پیش رفت و من میر و مژده زین  
بیدل اگر لعل او نیست تبسم فروش  
نیک و بد این مرحله خاکش کین است  
بر خیز ز خاک سببه مزع جتنی  
بر صور مناز از دل و کوس تحمل  
ای آینه از ما مطلب عرض کمتر  
ز آنجمله که شدیم و بنحو هم نسیم  
در وصل با جبار کش ننگ نه بویا  
شور طیش از ما بقا هم نتوان برد  
همت چه بر فراز دار شرم فقر است  
بی انفعالی از ما موسس آبرو برد  
قدر غنا چه داند دولت پرست جنت  
گردان با پشیمان مغلوب بیچکر نیست  
چاک لباس مخون خط میکشد بصحر  
در نوره طراوت منی ندارد اینجا  
رخائی تحمل مست خورش دلت است  
از دستگیری غیر در خاک خفتن است  
بیدل در این بایان خلقی بجز فرود  
باز وحشی جلوه در دیده جولان کرد  
سجده در عالم تسلیم راحت میشود

شمع در سبیر فرصت طوق ساکن رفت  
عبرت کم فریفته سخت جان گرفت  
انقدر فرصت که طوف چشم جری گرفت  
کاغذ آتش زده باری چرخان گرفت

وله نصیحا

موج در یای ناز ابروی جان کیست  
کر نه توئی جلوه کرانه جین کیست  
باز میجائی شوق جنبش دانا کیست  
بر درین میکه حلقه متا کیست  
عیب جنونم کن ناله بفرمان کیست

وله نصیحا

چشمی که بپا دوخته باشی همه میت است  
جانی که نفس آتشیه کا در پیرین است  
ای ششم و وزیر کمال تو طین است  
تمثال ضعیفان نفس با پیرین است  
مارچه کنه خاصیت عجز نیست  
بابوسه مغرولب خاموش قین است  
خاکسرم منصور میرا جان بکین است

وله نصیحا

تا جبهه بیعق شد شستیم از جادو  
بر پشت خود سوار است از وضع جادو  
سودن مکر باز و بدست شهادت  
اینجا هزار دامن خفته است جیب دلو  
چون نخل عالمی را شد خشک بر هواد  
هرگاه نچه بازید شد ناخن از ناوت  
همچون چنار یارب روید ز دست دلو

وله نصیحا

از غبارم دست بر هم سوخته اگر دور  
شمع از خار قدم ساان کاکان گرفت

در هوای زلف مشکین تو بر جادو دم  
دوش سیلاب خیالت میکشد ز لطم  
انگیزی بودم نهان در پرده کتاری  
و بهم می ناله که داد آرزو داد نیست

سایه زلف که شد سر سرکش چشم  
صد کل عیشم بدل خنده در آغوش  
رنگ بهار خیال سیکه از دیده ام  
سجده دل را نشد رسته جمیع  
از مره تا دم منق ز خود نیست

بی غنچه کلی سر زوار گلشن مکان  
چو نسج جنونی کن و از خویش برودن  
ایست اگر کرد و فرطی پیرایت  
ای شمع غمان نکه هرزه نیکمدار  
دل نیکو که شد بنجم ابروی مارش  
رندان مشکبید ز معشوقه فریب  
بیدل کم سرمایه عزالت نیستی

هر جالب سوالی شد بر در طبع باز  
یاران هزار دعوی از لاف پیشینند  
ای صحبت از دل تنگ تمت نصیبم  
تغیر رنگ فطرت بی ننگ سبلی نیست  
بی قطع زندگانی شکل توان جدم  
حرص حصول مطلب از ناگاه جنون  
حیفت سعی همت خفت کش کل دین

پر تو حسی چراغ خلوت اندیشه شد  
بی تمیزی دامن بازی بصحرای فشان

دود آسم عالمی سببستان کرد و رفت  
خاندان بر سر بره بود ویران گرفت  
خود گمانی زین لباسم نیر عزان گرفت  
یاس میناله که از اینجا هیچ نتوان گرفت  
قلعه خونی بود چندین بار طوفان گرفت  
خانه فریب سحر پاک کربان کیست  
تکه جیب امید غنچه پیکان کیست  
این کل حیرت نگاه ششم سببستان  
در تک و پوی خیال یک پیکان کیست  
اشک جنون تا ز من طفلان سببستان  
ششم کلهای زخم کرد و غلغلان کیست  
انجاست که چمن مایه ایجا چمن  
از چاک کربان کل دامن تو صین  
بیا در غبار بهوار فتنه من است  
تا چشم تو باز است جفا غنچه من است  
در طاق تعاف همه نقاشی من است  
کاین شکل دلا ویر سر پاش سرین  
از پای بدمان توانست بکین است  
عریان تنی لباسم کویتن کجا است  
و کیر هم نیاید چون کاسه کد است  
از اتفاق بالب طرحت و صد است  
این عقده که کشودی آسمان کساد است  
روزی سیاه دارد در کسوت حیا است  
از دامن بهر سها این صد هزار است  
از لب دو کام بیش است در عرق است  
باید کشید ازین باغ یاد من تو است  
چون نقش پاکستیم با هم بر است  
در دل هر زده صد خورشید پیکان است  
شوخی اندیشه مارا کربان گرفت

بیدل در این بایان خلقی بجز فرود  
باز وحشی جلوه در دیده جولان کرد  
سجده در عالم تسلیم راحت میشود  
شمع از خار قدم ساان کاکان گرفت  
بی تمیزی دامن بازی بصحرای فشان  
پر تو حسی چراغ خلوت اندیشه شد  
از غبارم دست بر هم سوخته اگر دور  
چون نقش پاکستیم با هم بر است  
باید کشید ازین باغ یاد من تو است  
در دل هر زده صد خورشید پیکان است  
شوخی اندیشه مارا کربان گرفت  
عریان تنی لباسم کویتن کجا است  
و کیر هم نیاید چون کاسه کد است  
از اتفاق بالب طرحت و صد است  
این عقده که کشودی آسمان کساد است  
روزی سیاه دارد در کسوت حیا است  
از دامن بهر سها این صد هزار است  
از لب دو کام بیش است در عرق است  
باید کشید ازین باغ یاد من تو است  
چون نقش پاکستیم با هم بر است  
در دل هر زده صد خورشید پیکان است  
شوخی اندیشه مارا کربان گرفت

مفت غم است که با ما می آید  
نقش پای هر دو ان سرشون بماند  
خیزم از خوش اما از غم بمانم  
حیرت از این همه که با برون نه نیست  
دفع شود اید که در این من نه عشق  
خاک گردیدن بر آب غم بمانم  
دل درستی بر آب غم بمانم  
سنگ هم در کوه طوایف بمانم  
میخیزد که در کوه طوایف بمانم  
دام چشم سوزن از اندیشه افروخته بمانم  
از طبع نهایی دل بی طاقی بمانم  
منزل با که در اندر دشت بمانم  
چون نگاه چشم بسمل بقیل میروم  
قاصد بی طبع بیدل بمانم  
سیف از شوق بیدل بمانم  
کیمه در بند دل بمانم

**وله نصیب**

بسیار است که با ما می آید  
دیدار دوست هستی خود را بماند  
دل از کام دوست بماند  
پرواز سایه جبر بماند  
از خود میدانم بماند  
چون بماند بماند  
دست شکست خوش بماند

پایل

قطره با چون جاب سینه در شکست  
رشته امواج را عقد نکرد در جاب  
بیدل ازین باده دست بهوش بمانم  
شب که جوش حسرتی ازین باده بمانم  
خستگی در پرده رنگ خرابی بمانم  
مصراع آه من راعل تو بر بی بمانم  
چشم و اگر دیدم و آگاه از فاجعه بمانم  
عیش و مکر و بزم تا بر یاد رفت بمانم  
سر کشیده ام که را هر است  
منیت در رنگ عبت با ثبات  
فال راحت من ازین باده بمانم  
شوق و ماندگی نصیب بمانم  
از بس جویم بهار آینه ام  
بیت نگین با عتبار قویست  
غفلت افون نار سائی است  
سادگی در اسیر فکر بمانم  
از دای بروت لطف که فمیده ام  
ماز خود داری عبت خون طلب بمانم  
بی پروا بلی طیش فرسوده بمانم  
چون عرق نین نقد اشیا کی آید بمانم  
دشت مدعا جنون تر است  
سوخن شاه طراوت طست  
سنگ در دامن امید بماند  
نشان بخت مراد کشید  
وضع این بجز سخت بی بماند  
در دو کامل دلیل از اوست  
بیدل از کلفت شکست منال  
دل بیاد جلوه طاق لغات داده است  
پیری از سباب هستی سید دیر بماند

همت پرواز ما خنده طوفان است  
آبد در راه شوق مانع جولان است  
**وله نصیب**  
چشمه آینه موج روغن بادام شبت  
میوه ام در فکر سبزی خنیا بماند  
باب تحسین که بنوا بماند  
چون شر آغاز آینه انجام بماند  
خانه ما بعد و برانی هوای بماند  
آبرو با چو موج دگر است  
هر چه آسوده تر فرسوده تر است  
دل افسرده ناله دگر است  
جاده بچرخان چو شسته دگر است  
کوه راعل مده کمر است  
دست خوابیدگان بر سر است  
**وله نصیب**  
این جهان رنگ فریب از روغن بادام شبت  
در صدای بل بسل غایت بماند  
هر کسی اینجا بقدر عاجزی بماند  
ما را اگر دیدم هر کس از بخت بماند  
**وله نصیب**  
شمع از دای خوش کل بر است  
فرصت آینه داری شر است  
ایخوش آن ناله که بی اثر است  
ورنه هر قطره قابل که است  
تافض ناله منیت در بکر است  
خانه آینه ام از تاب عکس افتاده است  
جوهر آینه متاب موج باده است

کر نه طیشهای لال فال جنون میزند  
غیر منبت دگر دین چه این کد ام  
**وله نصیب**  
یادان شوقی که از بیجا قشای جنون  
یاد دمانت غبارم از پریشان بماند  
از سرخ رفتگان خیر گفتگو بماند  
عالی راصید الفت که رنگ بماند  
ناله را روزی که روح اعتبار نشا بماند  
سفله بر خورده های زرناد  
دینراشی است عرض جبر هوش  
بتو چندان که رستم که چو بر  
بر اثر های غم بر می نازم  
در طلبگاه دل چو موج و جاب  
بیدل از کریمه شحرتی داریم  
**وله نصیب**  
دل نه امروز از صفا فال صبحی میزند  
دل مصفا کردن از خوش طوفان بماند  
در نقاب شکم آخر حسرت دل قطره بماند  
بسکه بیدل بر طالع حرص شبت بماند  
**وله نصیب**  
شب عشرت غنیمت غفلت که  
ساز نو میدی خست بماند  
اشک اگر ام دعا طلبی است  
سایه تا خاک بر تفاوت بماند  
همچو آینه بکه دست بماند  
تحت آلودگی پوی بماند  
نبت نقش پا گلزار خراست جلوه بماند

شعله نقاب اینقدر ناله عریان است  
است پروانه باش سوختن کین است  
پهلوی دل خورده را از روی بماند  
دل طمیدن نیر در رست شمار گام بماند  
سر نه در گوشه چشم عدم آرام بماند  
شخص هستی در کین بی نشانی بماند  
در شکست خوشین شش غبار بماند  
چون جرس بیدل بجای باده بماند  
کردن موج را جاب سر است  
لاف پرواز سنگ از شر است  
وقت آینه نوش که خیر است  
سایه من سواد چشم تر است  
همچو رنگ شکست بل بماند  
منزل و جاده هر دو در سفر است  
بال پرواز جبر چشم تر است  
تا تخریب بود در آینه عکس بماند  
در که ورت نیز این آینه عیش بماند  
آینه بردوش حیرت جابه بماند  
رنگ صبا پای گردیدن طبع بماند  
جانکینه هانک هم در از روی بماند  
ناله بال فاشانده اثر است  
مره که باز میکی بجز است  
خامشی ناله شکسته بر است  
چشم ما زین فاش که بر است  
از نقاب تا فنا همین قدر است  
خانه ما برون نشین در است  
بزم هستی و کاشنیه کمر است  
همچو که هر طفل اشک من تخری بماند  
و قمر بر کل از دست بهار افتاده بماند



پا مال غارت نفس سرو پاک نیست  
تا حرم آب و دانه بدست نگیرد  
مشتب لب که هرزه زبانت شمع  
مار برنگ شمع در عاقبت زدود  
در بهار کریمه عیش بیدلان موده است  
طینت عاشق همین حشت غبار نگیرد  
پرده ناموس هستی عبا ری شست  
از داز شک شرار شوق تا تریدان  
خار راه ابل غیش طوبه سب است  
تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافت  
دل بنادانی مده بیدل که در لیکتین  
وضع ترتیب دبد و در صفا لافیت  
غفلت و لما جانی را شوش و نمود  
خواب راحت مد عا می نعم است آنچه  
نقش نیک فقر کما هی کیف طبع نماند  
بوفصول جود یاس این نرم اگر آرام  
طالب فهم سما می عیار رسم گیر  
با دل تنگس کار اینجا زحمان چار نیست  
ز آمد و رفت نفس عریست نکت می کشم  
تا نفس با قیست باید چون نفس آید  
دامن خود نیز باید عاقبت از دست  
آدم ز بهر چه کند کون قرارش آید  
کار با بغیرت عشق غیور اقامه است  
برق نازی بارم هر ذره دارد تو می  
جانی که نه فلک ز حیا سر فکند است  
دیدیم دستگاه غرور بکسران  
از خاک بزدلشت فلک هر چند  
ناموس حیات بهت کما هدار  
از یاس مد عاره آرام رفته کبر

صبح مراد ما که کاش نادم نیست  
عقا صفت تعاف قناعت جز نیست  
کارم چو کار تا بسجرب کز نیست  
از چشم خود همین دوشه می چکد

وله ایضا رحمه الله

چون شرار کاغذ اینجا داغ هم آید  
بزم مار شیشه کز بهت زک با نیست  
هیچو خار خشک بهر سو خن آید  
از کند الفت شرکان که از آید  
هر چه جز منزل درین وادیت کین

وله ایضا

قابل این ره کمان قبضه ندانیت  
هیچ جا سوجش ترا آئینه با صانیت  
مخلی جز بوریای فقر تسکین با نیست  
عینک فطرت درینجا القدر شفا نیست  
هر قدر سنجید کسی آب از محیط اسیر نیست  
صورت عفا همین جز عین فو قانیت

وله ایضا

خانه ما ازین ناخوانده همان چار نیست  
ای سحر دنیا دار وضع پریشان چار نیست  
کف بهم سائید از طبع پیمان چار نیست  
یعنی این ترکیب را از خست نان چار نیست  
ششبت دیدار و مارا از کربان چار نیست  
ای خراب لیلی از سیر غزالان چار نیست

بر هر چه زیده و کنی از خویش نگیرد  
که بولوسون بزم خموشا نفس کشد  
آرام در طریقت مایست غیر مرک  
سعی قدم کجا و طریق فنا کجا

هیچکس واقف نشد از ختم کار و کمان  
منزل خاصی منجا و عبادت کما شوق  
عقل کو تا جمع سازد خاطر نظری  
ز نیما را همین مباحش از شک در آید  
کوهر کا کاش از تنگ فسران چرخ شود

از عدم سچو شد این افسانهای یون  
رایج و قلب کان هم می نازد است  
هر که را دیدم درین مشدد و خمر گرد  
السی خوف و جافله یقین بهر کین  
عروش فرس اینجا می طاعت با نیست  
قید دل بیدل غبار تنگ فطر نمایا

دشت مامور کسیر از غبار دل پر است  
سعی تدبیر سلامت هم کس می بخت  
جرات پیری چه قدر انفعال کینیت  
اکی کرد و دو عالم شبه دارد و کین  
عمر باشد در کف زک خا آئینه است  
شالست اخلاق حق بطور خوب و طبع

وله ایضا رحمه الله

سرایه کلاه همه شپم کنده است  
باری که پیری از خم دوشم فکند است  
دست تری جنون کربان دیده است  
انیدشت تخته کف افوس نده است

افسانه وارد دیدن عالم شل نیست  
هیچون خردوس بی مجلس هر نیست  
هنکام کرم ساز نفس با طینت  
بیدل بنجر نفس این ره نیست  
اشک تا کل میکند هم شمشیر  
در پی این کار و انما آتشی فدا است  
هر کف خالی که انجاسی سحر است  
عشق شتی خاک مارا سر سجود است  
کر همه یکشتم است این طفل فغان است  
میرود در یاز خویش و سوج با ست  
تخته شق خیال است آئینه تاسه  
کر معنی داری جز خامشی جانی نیست  
با چه پرواز دماغ ناتوان صرافیت  
تیغ قاتل هم برین تقدیری انصافیت  
ورنه ایما کی که مشهور است جز عریست  
کعبه مارا سوا تنگی از طرف نیست  
تا دنیا گذرد و دوست این می نیست  
کر همه صحرا شویم ازین زندان چار نیست  
هیچکس هیچ جایز خانه ویران چار نیست  
در علاج زخم خار صید و اما چار نیست  
پشت دستی هم کرافشانی زندان چار نیست  
تا نکه با قیست از تشویش شرکان چار نیست  
کر نیاید یادت از خون شهیدان چار نیست  
شخص دین را بیدل از کبر و سلما چار نیست  
چون کل چمن باغی اقبال خنده است  
زین عرصه خاکبازی طفلان چار نیست  
ای بخیر من و تو خدا نیست نده  
دندان می که پیش فدا کینیت  
بوی کل چراغ درین بزم کینیت

بیدل مباحش غریب کما عجب است  
هر چند تنگ بال ندارد در بند است  
عندل و کیم  
این عبارات خون تحقیق می نیست  
ششبت کز بیدل طوفان کینیت  
انجا و خیمه دارد زک افکار نیست  
هر کجا یکبار دارد زک فغان نیست  
لفظ معنی کینیت می نیست  
رشته خشم و دیرین فغان نیست  
تا خجده جوده دارد شمشیر نیست  
کس چو خدیزین عمارت کینیت  
دامن سجای طلب کینیت  
از سرع و فغان دل جمع با نیست  
از سوز و زحمت کینیت  
کما خوار از کینیت کینیت  
در محبت مرک چار نیست  
این دین کینیت کینیت  
ششبت کینیت کینیت  
چون کینیت کینیت  
کینیت کینیت کینیت  
عندل و کیم  
در لفظ خلق کینیت کینیت  
چون کینیت کینیت کینیت

هر نفس چنین دل میرید از این طبع  
 شرم دار از لاف مردی با طبیعت  
 در کین و اغفل چون شمع بر نفوس  
 قرب منزل در فوری و نایب  
 با شکست رنگ بیدل کردم چون  
 رفتن خویشم قدم در هیچ جا نهادم  
 و له ایضا

عشرت فودز بختی برستم چو سرت  
 چون ششم کلمه عقیقه ایست  
 باشد که کشتی بخت با اینه بخت  
 عمر است نقد دست یازم بخت  
 که مشرتی که سر بر عت کشتی بخت  
 یعنی شکست فتم اجزای قیامت  
 آن که هر شکسته دلم کاذبین بخت  
 که اب میرد از من سنگ بخت  
 بر جوشم از طبیعت فانی و زکات  
 هر جا شکست بود زنده حرم بخت  
 از بس گذشته ام ز فیر چاک بخت  
 این که بر پیش شمع طمس بخت  
 کم که در دکان چشم بخت  
 در دشت غریب بخت  
 تا چشم غریب تو بخت  
 زین بخت باز که از فخر بخت  
 چینی شود چونش یک بخت  
 با صد هزار دوی خویش بخت  
 محو حال

سهم تجیر و افسر اقبال سفید شد  
 دار و جهان اقبال و بار و مقابل  
 آواره خیالات دل بر چه بندم  
 در خور دشت جانی با غم جانم  
 که شش نظم دل زین سخن که دارد  
 بیدل کجا بر دکن بیداد بی قیزی  
 فی نفس چنین حزن فک آفرینست  
 این کید و دم که نکیش نام کرده  
 نازم بوجشی که دم سرشت او  
 در وادی که دوش آب محل و قفا  
 تا کی صفای نفس تو چند عیانک  
 فرصت بهار است چه جوان شو  
 اسکه حرف مدعا ناک رقم افتاد  
 ضیعت عاشق نکر و زانفع علی  
 که بود شو قوم و عمر است و جوف  
 در خور بهر بساط خوابازی حیدر  
 در طلب باید کشت از هر چمنی  
 وضع جویست تا شافان نیر گیت  
 که روز خوشین فتن ماهیج بر بخت  
 تا سر نهاده ایم بخت در نیاز  
 کس را بکان خجید کل از باغ اعتبار  
 آن گیت فکری بری با تیر بخت  
 تا شت نامی صورت و اما نکان خم  
 هر چند با کبر و خورش مهر سیم  
 برک عیش من بسیار بختی آمده  
 نفس پائیم تا تو انبیای بر بخت  
 حیرت ما را تجر یک مژه خفت  
 که هر یک ما را چ و تاب و ریای  
 مینو در کج عدم هم خاک بر بخت

غافل که بر سر پای سالی که بخت  
 بر خود سنی چنید بر جاست  
 که عشق بی نیاز است درین شوق  
 ترکیب و سمع طاق بخت  
 در کرد موی چینی فریاد سر مینست  
 و له ایضا رحمه الله

نبدادی تو دست زد دنیا کشیدن  
 چو نصیج بر بساط هوا دام بخت  
 که کرد سر مه نردام رست  
 خار قدم چو شمع بر کان لبت  
 خود را بسین اگر هوس آینه دید  
 ای خیر در کج بخت رست

کر فخر خاک حرفی بزبان افتاد  
 خیمه چو خنجر بر سر کشتی آید  
 سایه کل کرد است دیوانه افتاد  
 که هر سر نرل مقصود باشد جاد  
 یکجایان آینه دم تا حیرم و داده  
 و له ایضا

مانند سایه جبهه محمود نفس است  
 آب عقیق و نشاء می نیز بخت  
 از سایه سر و نیر درین بخت  
 ما را بقدر آینه زیر بخت  
 بر کشته است آینه امید بخت

بشیر از سایه اجزایم بخت افتاد  
 خط شوخ او که رنگ حسن پر داده  
 خبر بروی ما تجر چشم ما کشاده  
 کرد ما دسی ز دامانی جدا افتاده

وارستگی با غیم بی و هم با غیم  
 آرام ورم درین دشت فراق افتاد  
 زین ورطه خجالت آسان نمی توانست  
 بی مالکان قدرت شایسته قبولند  
 کلزار بی پر سیا و ارستگی بهار

چون هم با بلا میت طبع سخن  
 بستن دیان زخم تمنا بضبط آه  
 حیرت دلیل عاقبت بخت مباد  
 از وقت او که عجز نکذری  
 در عالمی که شش شش کرد و بخت  
 بیدل بمرعی که امل آبار است

نشاء دارد و ماغ سحر رهیایی من  
 اجم و طری نمی بندم بالفکاه دل  
 زینت ظاهر بخار زهی سراسر است  
 که بود تسلیم شش جنیت چون غبار  
 برق جولان به بیدل آینه و داده

نبا و ما چو غنچه طلمس هوا بخت  
 عارف شکست کج از کام بخت  
 ما را فاش کج پرواز شوق  
 شوق فسرده از کجی تازه میشود  
 بیدل چونی زانه ندریم چاره

و له ایضا رحمه الله علیه

عجز هم در عالم مشرب دلیل غایت  
 آه شد کلبر کج با تغافلها بخت  
 میتوان درستی ما دید غرض نیستی  
 قطره آبی که داری خون کن و کوبند

صبح فلک و ما غیم بر باغ ما بخت  
 در دیده آنچه کو هست و کوشش  
 چو شمع زندگی را در هر عین است  
 دست شکسته بارش بر گردن بخت  
 در سر نکوئی بید هر یک شست  
 دنیا که کجی بود نپنداریم بخت  
 در کو چای زخم چو سر هم بخت  
 چون رشته سرب بصورت بخت  
 اشک که زبان زده با چکست  
 اینجا چو سایه پای بدست  
 دامن بچیدن تو چه هکاسه بخت  
 بی برک تر از آله یاد میدست  
 نامه ام چون حیرت آینه کس بخت  
 چ و تاب بخودان همزنگ موج بخت  
 بید ما عیای شوق بهر بخت  
 شیشه زکین حجاب و رنگ بخت  
 دامن هر کس که می آری بخت  
 الحذر اید عی این دو دانش زاده است  
 چون کل داری فافد رنگ بخت  
 تا سر بخت بوی خیال تو بخت  
 بوی رسیدگی شمر سیلی بخت  
 ششم دمی که رفت ز خود جوهر بخت  
 یک برگ کاه شعله و اما نه عصا  
 تاره جنبشی نفس و کلومی بخت  
 چون بطمی بال پروازم بخت  
 پای خواب آلوده دمان صحرای بخت  
 دو چشم بد سنوزان نو خط ساده  
 شعله شغل نشستن نیست بخت  
 تمت آرام ذغ طینت آزاده است

موج حال تنگ فصولی نمی کشد  
عمر لیت در طلسم کدورت نشسته ام  
چون سحر طومار چاک زینده ام از دست  
آرنجش زد و دیدن بوی گلیم غلبه ایست  
خاشکی کو تا تو غم فال نو میدی زلف  
عجز میکوی با و از خیرین در کوشش  
قید مستی بر تناید جوش سبیلای عشق  
پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار  
بها سر غم فیر فلک کس هم نیست  
ز بقیرای مرغ اسیر دستم  
ز خویش رفتن مانا له بار زشت  
شتر اسیر بچه امیه خال شعله زند  
باین دوروزه تا شامی ندکی پید  
بر طپیده نای نل هم دیده و اگر تو  
از ورق کردانی شام و سحر غلبه ایست  
خاک ما خون کشت و خونما آب کردید و  
بی نشانی میزند موج از طلسم کایت  
مشراب درد تو دارم سیر عالم کرم  
قامت خم گشته یکونید خوش تفت  
تا زهن او گلستان تا شاکر کشت  
یا دآن عیشی که ازینک جولان کسی  
کامر نیما باشد و زنه از نجای صلی  
ترک بکین جوهر دراک ما بر باد داد  
تا کی از شرهم تا شام بایدم کردید آب  
منفصل از دعوی نشو و نامی ستم  
نه همین سبزه از خطش ترکشت  
تا عدم سیر مستی آنهم نیست  
اوج غرت فرو تنی دارد  
وضع کستار مین ازین چکند

نظاره در تسلیم و آئینه ناست

در دسر ز حسن و ولت چرخیم

وله ایضاً رحمه الله

از تو مستور می دارم که سوکر نیست  
دامن چیده دارم که سحر اگر نیست  
سبب ختن کرم است خاشاک میبارد  
کز پروا مانده سیر عافیت ماگر نیست  
چون هوا گرمی کند بند قفا و اگر نیست  
نسخه ما بسکه بی لطیف اجرا اگر نیست

چون جابم دغدغه در حیرت کلین  
غیمت سپیده کرد چار سخی است  
جیب نازی میدرد صبح بهار جلوه  
مسکند خاکسری کرد از نقاب خجسته  
کشتی موجی بطوفان شکستن زده ام  
لطف معنی پیش ازین بیدل نذر غبار

وله ایضاً

رقص سبل عالمی دارد تا شاکر نیست  
زیر کرد و زان پنجه امروست فردا اگر نیست  
عشق میداند که بی رویه چه باید کرد  
کر همه نکست هم پروا ز غنایا اگر نیست  
کر همه کف طره خوست دل جاگر نیست  
ناخنی کل کرده ام من عهده تم اگر نیست

یا بخود آتش توان زد یا دیلی باید بخت  
هر کف خاکی جوش صد کدرا داده است  
حسرت آرمی دیگر دارد غبار خجودی  
حیرتی دارم سرخ از پرده زنگار چشم  
اضطرارم در گره دار کف خاکسری  
شخص تصویرم بیدل از کمال ابر

وله ایضاً

کردن در پرده چو نصیب بهار نکند  
دست بر هم سوده من دهنی در چنگد  
آتش باعث بار آبر و در سنگد  
ای خوش آن آئینه کز مستی نقاب نکند

تا نفس ال فغان زد و زنگ سحر نکند  
آب میکشیم کاش از عرض صافیا نکند  
عشق هم دارد دلتافیا که چون نای نکند  
بسکه با بچار کائنات نصیب اقیام نکند

وله ایضاً رحمه الله

قند هم زان دولب مگر ترکشت  
هر نفس میتوان سیر سر ترکشت  
قطره پستی کزید کو هر ترکشت  
او عرق کرد و چشم ما ترکشت

فرصت جلوه مفت هم شمرد  
نقطه از سیر خط ما بان شد  
ترک اخلاق مشق و بارست  
بجز ورافقه رملند مست از

نخن سیاه ماه که از سیاه است  
بیدل غبار خاطر ما استبان است  
دیده محروم نگاه و سیر دیاگر نیست  
مشت خاکی دارم و با باد سوداگر نیست  
مژده ای آئینه رنگ رفقه پید اگر نیست  
قمری در بقیه فیالده تا شاکر نیست  
تا نفس باقیست دست عجز ما اگر نیست  
از خیال نازکت بوی کل آسار اگر نیست  
بجای که توان سوخت شش خیم نیست  
اگر ز در دنیا بی نشان عسرت نیست  
کسی که پیش نیاید دست پس نیست  
کر آشیان بدرم کردی تهنیت نیست  
کدام شوق چه عشق با عقیده جوت نیست  
کرد باغ عشق باشد نقد و اگر نیست  
یکلیم اجزای این سیاه صبار اگر نیست  
یک قیامت از شکست رنگ با اگر نیست  
شاید این آئینه دل باشد مصفا اگر نیست  
چون سپند از ناله من سرشته اگر نیست  
حرف ما کفنی و کار ما اگر نیست  
حیرت از آئینه ام دستی زبر سگد است  
عمر ما این شمع خاشاکه ام نکند است  
کاتق تیره جلوه از آئینه داران نکند است  
هر قدر خون بود در دل چه زنگد است  
رنگ ما شکست اگر دل با طبعیت نکند است  
ساز من در خاک بیدل من ازین نکند است  
خط چلیپاست چون ورق ترکشت  
اشک ما تا چکید لاغر ترکشت  
سرو کم سایه شد که بی بر ترکشت  
لغزش پا و مید چون بر ترکشت

نخن سیاه ماه که از سیاه است  
بیدل غبار خاطر ما استبان است  
دیده محروم نگاه و سیر دیاگر نیست  
مشت خاکی دارم و با باد سوداگر نیست  
مژده ای آئینه رنگ رفقه پید اگر نیست  
قمری در بقیه فیالده تا شاکر نیست  
تا نفس باقیست دست عجز ما اگر نیست  
از خیال نازکت بوی کل آسار اگر نیست  
بجای که توان سوخت شش خیم نیست  
اگر ز در دنیا بی نشان عسرت نیست  
کسی که پیش نیاید دست پس نیست  
کر آشیان بدرم کردی تهنیت نیست  
کدام شوق چه عشق با عقیده جوت نیست  
کرد باغ عشق باشد نقد و اگر نیست  
یکلیم اجزای این سیاه صبار اگر نیست  
یک قیامت از شکست رنگ با اگر نیست  
شاید این آئینه دل باشد مصفا اگر نیست  
چون سپند از ناله من سرشته اگر نیست  
حرف ما کفنی و کار ما اگر نیست  
حیرت از آئینه ام دستی زبر سگد است  
عمر ما این شمع خاشاکه ام نکند است  
کاتق تیره جلوه از آئینه داران نکند است  
هر قدر خون بود در دل چه زنگد است  
رنگ ما شکست اگر دل با طبعیت نکند است  
ساز من در خاک بیدل من ازین نکند است  
خط چلیپاست چون ورق ترکشت  
اشک ما تا چکید لاغر ترکشت  
سرو کم سایه شد که بی بر ترکشت  
لغزش پا و مید چون بر ترکشت

دوش در راه چالالت غم ز تنم گشت  
سجی جوانی که از شبای پای لنگ داشت  
دل بدوق جلوه ات باغی که در صبح  
ورنه این شخص جوان بایه چون گشت  
در کستان که جیت دوش جوان بود  
چشم هر یک که کسوف افکار نکشت  
چیز از هر قطره اشک که ریخت  
ارزو در پرده چشم که ریخت یک ناله  
اینکه دم خیالی که بر هم چیده ام  
نیت خرم ما و تو همچون یک ناله  
چو کردون هم که اصلاح بختی داشت  
ایستایندانه کوئی زیر دندان نکشت  
بهم شور هوس جیس ترا زانیم  
جیت آنکه ما را نقد ما ذک بخت  
دل شکسته شور طوفان هوس بخت  
شیشه ناخوده بر سنگ بخت  
غم چون سایه در اندیشه غفلت  
تا نمودی دایم این من نکشت  
بایه تعظیم ما را که بادینه است  
هر که دامن از بلا طاف چیداد داشت  
شب که حسش بود بیدار غایب داشت  
غنی تابیدار گشت دانی و چنگ داشت  
  
**عزل دیگر**  
چشم بیدار طرب بایه سالان گشت  
در نظر خواب اگر سوخت چو فغان گشت  
بیک

ای از خون جبل تن سانی آرزو  
قد و قامت حلقه خنجر جبار  
بیدل تواند که کرده دل شاده  
عمریت چشم زخم اشک ارنیت  
و هم آینه خلق بر نگار گرفته است  
با اهل تان سسل بدن دعوی اوت  
بیدردی مازیر فلک سخت غمیت  
چون شیشه ساعت بفسون خاک کرد  
جان و جسد عشق و هوس جلوه گشت  
ناحرم پرواز فایم چه توان کرد  
سر منزل ثبات قدم جاده بخت  
بر دوش نیتی توان بست نکند  
شکران بر چه باز کنی مفتحت  
زیر فلک یکا شس دل سازد صبر  
جز همت آنچه ساز جان تنزل است  
سودای خضر راست نیاید تیغ عشق  
بیدل که ز دل خور و دندان بخت  
در خیال مزن فم خویش ساز نیت  
بغیر نیتی از اعتبار عالم نک  
ز دستگاه تصنع تری آب بند  
تردد و جهان رزوی مقصد خلق  
ز چشم بستن خود غافل مل چاند  
خنده صیحت که در بند کربان گشت  
خنجر لبوی دل افراز سخن زیر است  
بسکه صد رنگ خون زده شد ز بکا  
عالمی چشم بگردم ماردش کرد  
دور بسویشی ما را قدحی لازمیت  
ماتم و سوز جان آینه کید کند  
بیدل از یاد رخ غوطه گلشن بزم

بهوشی که سایه را که نکند سازد  
کویا سراغی از درد دلدار داشته است

کر نور دل چراغ هدایت غمان گشت  
هر چند داغ گشت دل دیده کجاست

**وله ایضاً رحمه الله**

ایدل تو گجائی که غبارت نظرت  
گر چشم کشائی مراثت من نظرت  
کم نیت دم لاف هم از کجگر نیت  
در خانه دو دیم و کسی را مفر نیت  
زیر قدم شاک نیایی که بخت  
کس نیست کند فم که بتی خد نیت  
چون رنگ پری دارم و سر دیت

محو می غفلت نظری را چه غفلت  
حالت همه ز دردم شمشیر نشانه  
تشویش تردد کش از فکر میانش  
امید فانی درین بزم فضا نیت  
بیار بر و مندی این باغ که فتم  
ای کرد بر فشان سحر در چه خیالی  
بیدل اگر انیت سرور ک شوت

**وله ایضاً**

رفتن ز خویش نا قدره محاربت  
عشق و هوس همین دوسه در دیت  
در کارگاه شیشه کران خرد نیت  
باید شیب کرد تصور فرا نیت  
ایثار نقد کسبه عسر و آس نیت

تشویش نظار قیامت قیامت  
گر محرم اشاره مکران او شوی  
نقصان ابرو کش و نام که مبر  
ما خرمشیه با همه معشوق طینت  
عجز نفس چه پرده کشا ز راز دل

**وله ایضاً**

چو شمع جیب تو خورده که انیت  
هر چه فخر کنی باب هستیا نیت  
حقیقتی که تو داری سحر مجاز نیت  
بعرصه است که یکا م هرزه نیت  
حریف نیم که رسته داز نیت

ز کاکاه خیالت کسی چه پرده در  
بسیایه نیز ناز و غرور خاک حسا  
بغیر سجده ز خاک ضعیف منفعلی است  
بپرده پیش دل نهر امض نیت  
ز خستیا درین بزم دم نیت

**وله ایضاً**

خلق خوش آمیز طفلان دستان گشت  
دم عیسی خجل از خیش دامن گشت  
دم صبح آینه پر از چراغ گشت  
کردش رنگ همان لغزش ستان گشت  
مقطع آه سحر مطلع دیوان گشت

محو کیننی گلزار تماشا تو ام  
در گلستان و فاسمی کسی ضایع نیت  
بخوش آندیده که در سخن راز و نیاز  
نغمه سان غفلت مابعد جمیع است  
دیدۀ واکن و نیزک تخیر در باب

**وله ایضاً رحمه الله علیه**

هر ذره طور شعله دیدار داشته است  
اگر نشد که عشق چه زار داشته است  
کاین نو غزل چه صنعت اسرار داشته است  
خلقیست درین خانه برون بدو داشته است  
تا سینه و نیمه که باقیست سر نیت  
دست تو که اینجا نشود حلقه کمر نیت  
ای شمع در اینجا شامه شامه نیت  
سر اسرار رسیده است شمر نیت  
چین کن زه دامن که کربان دگر نیت  
هر چند به آن جلوه رسی غیر خبر نیت  
نغزیده ایم ورنه سر و پا در نیت  
ما را ز داغ اینهمه ابرام نیت  
در سر مدغمه است که با هیچ نیت  
سودا که جهان غرض ملتیا نیت  
لیک آن نصاعتی که تو کن نیت  
ما را نشانه اند بر اندر که با نیت  
بر خوان عشق دعوت نان دیا نیت  
که فطرت تو هم از محراب نیت  
نیشب هر چه کنی فم خبر نیت  
ز جبت خیز زلفه زار نیت  
تو که نفس زنی دهر نغمه ساز نیت  
جهان جان نیاز است جای نیت  
عیش سوخت که سرشته طوفان نیت  
از که تا مراه عرض خیال نیت  
رنگ هم که رو داد خودی نیت  
بال ملیل نظر دارد و حیران نیت  
در نه بیداری کل خواب نیت  
این گلستان همه کز غم نیت  
سر اندیشه ما محو کربان نیت



آب و رنگ و کراغ فیض خون باقیه  
یک نکه مشق تماشای طرب بخت بخت  
اشک و موج تبسم که شوخی است  
نشوی سبیده تمت کش حقیقت دل  
رنگ و بود نظرت چند نقاب آرایه  
تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ است  
عمری از فیض لب خاموش غل غل میسم  
از که تمت کش افسردست اجڑی بحر  
موج لطف از جوهر تیغ عتاب حیدم  
کاش اچران دامن سید اگر صلی خود  
عشوق را از رخسار مرغ و خاوند و رفت  
شوخی انداز حرارتها ضعیفا ز کلمات  
آخر از سر و تو شور قمری باشد بلند  
عرض حال سید لاله گفتگو و کرامت  
بی ادب توان بروی با دنیا تان جن  
از ورق گردانی وضع جان غلبه  
بره از ساز درد بیهوشی پرده ام  
بیدل امشب نیست دست بزم نهان  
حذر ز راه محبت که پر خطر کجاست  
با اختیار ز فرستیم هر کجا رفتیم  
ازین محیط که در پی غمی است طوفان  
ز خویش رفتن ما بربری منخواه  
چه و نامیت از چشم بند عالم بزم  
نفا همتی بدو جام سرنی رشت  
اهل معنی در جو هم شک عشره جند  
کز اسرار کسی کم نیست نقصان  
موی پیری میکشد مار الطوف مستی  
کرز دامن پاکشیدی دست ایشان  
دورخی نقد است در دوازده صانعان

عرض سوائی با چاک کربان گشت  
غچه در عهد پیر و در تبان گشت  
شور شبنم علی از لب خدا گشت  
غچه هم نیم شکن بستن بمان گشت  
با خبر باش همین صورت عیان گشت

عشرت رفته درین باغ قاشا دارد  
داع بیجا قتی کاغذ تش زده ام  
فرصت عیش درین باغ بخجیده است  
تو هم از ناله بلبل شستن آموز  
یاس حسن ترا آینه استغناست

وله ایضا رحمه الله

نغمه عیش ابدین ساز بی آنکه شست  
هر که اینجا فال راحت زد مرگ و تنگ داشت  
غچه من جنبش از بستم نکشت  
شمع تصویرم که نه من و خنجم نکشت  
منت صیقل صفا در انفعال نکشت

با همه وحشت غبار دامن خنجم بس  
پای درد من شکستم شده و منزل کی  
سعی هستی هیچ ما را بر نیار و دار غم  
نیست جوش لاله و گل غیر فون بهار  
نقش پر تو بر بنیدار و جبین افتاب

وله ایضا

جلوه بالا بلند ان خاکساز عصمت  
کردش چشم تحیر هم ادای مدعت  
پای خط غبر نشین سر به اوج جایت  
صبح و شام من کلستان انقلاب است  
چون صدای زنگ شکست تجماع خوش است

انقدر که بکسی ممنون احسان غم  
وصل منخواهی و داع شوخی نظار کن  
اعتبار ما ز رنگ چهره ما شونت  
و هم هستی ز راز و جازا و کیا هستی  
در ضعیفی که همه عجز است توان شین

وله ایضا رحمه الله

توشت خار ضعیفی شعله بیا  
غبار ما و نفس کم صید و گرفت  
کسی که آب رخی بود که بر شاکست  
دلیل قافله صبح سینه چاکست  
که خود نمائی و این نه در دل گشت

توان به بکسی این شد از ضرر قهر  
چگونه کم شود از ما ملامت زاهد  
غبار حادثه حصنی است ما توانا ز  
نیاید است شرابی بغرض شوخی نک  
زمانه کج فلان از ابر کشد بید

وله ایضا

صبح را در موج شبنم خنده دند زده  
چون خط پر کاغذ خواندی تبارین تبت  
شعله سان خاکستر ما جامه حرام است  
چون زین لب قدم بیرون نندازد  
بتو صبح شام مرک و شام من و جرات

عافیت خواهی و داع از روی کج  
بعد مردن هم نیم بی حلقه بخیر شق  
سینه صافا زانر نبرد و کربا فقر  
دستگاه از جده حق با نفع دل میشود  
شوق میباید خیال حاصل شیطنت

خنده ای سحر خوش پشیمان گشت  
رخن از خود چقدر سیر خبا گشت  
رنگ کردیست زبانی که بدان گشت  
صحن این باغ پراز خانه بدو گشت  
ناله بلبل بیدل علم شان گشت  
طفل اشکی هم که سیدیم بدین گشت  
اشک در عرض دلی نیز عذر رنگ و دشت  
جرات ز قمار در هر کام صد فرنگ است  
آتش ما هر کجا زد شعله جاد و رنگ است  
هر قدر ما رنگ کردیم او برنگ گشت  
غیر هم او بود لیک از ما بیدل انگشت  
جنبش خویش از برای شک سیلاب گشت  
بر سر با خاک اگر دستی کشد بال گشت  
جلوه اینجا سحر خوش نگاه نارست  
سر خود بودن بزم کلر خاک گشت  
عکس آینه عشرت خانه نشو و گشت  
چون مرده دست دعا می توان گشت  
روز کاری شد که این را از ضعیف گشت  
سموم حادثه از بخت تیره تر گشت  
که صد زبان دوازش بچوب گشت  
کند موج خطرا خدای خاکست  
جهان مهنور سیه مست سیه گشت  
کسی که راست بود خار چشم فلک گشت  
قامت خم کشته خط ساغر زمره گشت  
شمع این بزم از کلاه خود کجا گشت  
هر کفی خاکم بدم کرد با دم قبل گشت  
جوهر اندر خانه آینه تشریف گشت  
دانه را کردن کشی سرای نشو و گشت  
جستجو بمقصود است و گفتگو بی گشت

در عدم هم که خواست سبالت  
شعده خاسته اگر کشاید بر پیشانی  
وله ایضا  
منی که شوخی بخش جوان فلک  
خاتم قدح باکین سیر گشت  
خبر غالب من بود ای غم گشت  
کسی که ریشه بدل میدادند گشت  
منیر آب رخ سعی خرد نقد گشت  
که سیم چهره بر سر گشت  
فروغ جوهر بر سر گشت  
ضیاء کمالی بچشمه قمر گشت  
چرخ اسبینه از دودمان گشت  
دل با لفت ناز و نیاز سبک گشت  
که رنگ جلوه حرارت و دیدار گشت  
جهان زنده برین زنده گشت  
نگاه از ره برین زنده گشت  
عید اینی است ازین گشت  
صاحب معراج سبک آید گشت  
غیر و هم در صفت با نعت گشت  
نویشتانی دوازش حبت قضا گشت  
وله ایضا

چشم این آینه را خاکستر خود نوشت  
در گذار زرد و هم خوش دلی بخت  
ساز لبیر زگر صلب کس بقصد  
خامه تصویرم و هر موی صفت  
نسج خاک را شیرازه نقش بر پست  
شعله جواله من هر طومار فست  
و بختی هست بدستی که سبز ز بخت  
سزین رشته کند که ز بخت  
نسبت ننگ هین جالب ز بخت  
تا باین رشته بآموئی کز بخت  
بیضه هر که شکند رستن ز بخت  
نسبت آله با دیده تر ز بخت  
دل در بر من بود نام بکجارت  
فرصت ننگ افتاد سر و گردن  
اکنون خبر دل که دهد قاصد بخت  
بشار که بی پانویس ره بصارت  
ای تاب رخ شرم خواهی همه حافت  
شد سر بر خط جاده ز راهی که فست  
عبرت عقی کرد کزین بزم حیات  
خاکم چو سحر نفس آخر برفت  
در نالاج سیاه چیدن شهر جال است  
جام کل تسلیم یاران ساغر لاله است  
صفحه اش زده حوض شردن است  
کز چینی بود بدخشن کان بکاه است  
شرمی از جام اگر باشد کرم زده است  
کز شمشیر که جان لب می آید بکاه است  
در نه یک کاه از خودت آنو جان است  
چشمم اگر باشد غبار زدن هم تپ است  
کونالده یا خود چو نفس خود است

صمیمی

نتمت افسردگی بر بخت عاشق  
تا توان آزاد بودن دامن غلت گیر  
سغنی دو داز کتاب شعله اش کرده  
عالمی سرشته است از ضرب طرب که لیم  
اگر بر آید از صدف کو هر سیر رشته است  
اینقدر چون شمع ز شوق فنا جان  
بیدل رشتی غبار ناول خود جمع کن  
دوری منزل مقصود ز خود میباید  
نفست گام فایم و غفلت چند  
همه گویند جد نیست ز دلبر ما  
سیر ما در جوس آباد تمنا کردیم  
همه مقصد طلبان دامن غش کن  
دی حرف خراش من لبم بال کشت  
خود داری و پا بوسن جانش چه حیات  
پیش که گریبان در مانی چه حیات  
فرصت شمر و هم مل چند توان  
هر خار که دیدم مژده اشک فشان  
بر ما جوس بال بهما سایه نیفکند  
چون شمع ز بس بر سر ما عجز بود  
از عمر همین قد و قاما ندیادم  
تا فلک در گردش است آفتاب و ماه  
پاس کن خرم که در کشت امید زد  
بازر که کیمیا شیخ سنان میکرد و خرم  
در محبت پاس ناموس صبور شکست  
خبر شکست رنگ کهنی نذر بخت  
بیدل از حیرت پریشان چرم کسیرم  
ایدم پرورده لاف مستیست جانت  
بی خمیدن از زمین توان کهر بر تن  
خود سرباز ارقام اسیر افتاد

نامه هر جا اینه گردید آردی هست  
موج را در هر پیش بر وضع چه حیات  
هر کجا او جلوه دار زار منی هست  
اشک من سر چشمه دور چن بست  
خانه و غربت دال کا و دادم است  
با کمال سر کشی سعی نکاهم بر پست  
ساز این طره شفته در دست هوا  
اگر از خوش گلی قطع نظر ز بخت  
آنچه دور است کنون وقت که بگذرد  
ما چنین دور چه ایم کز بخت  
منزل ما پس هر که زدی بخت  
کرده اند که منزل چقدر تر بخت  
در ذمات کل مقصود ز بخت  
ر بر کا تم تو ما نیست انوار  
ایوس آنمه مغرور افاست نشوی  
ما توانی ز چه رو صید خیال نکند  
ترک او با هم جسد مرده کردون بخت  
بیدل اینجا که جنون منصب غنچه  
وله ایضا  
میایم از دست خود بجا بخت  
کان ننگ قبا از بزم غش کشت  
ای وعده دیدار قیامت بخت  
خیر اغم زانیدشت که دم آید بخت  
صد شکر که این رنگ آینه بخت  
کر سر برفت همان آله بخت  
این خوش بکسیر عجب نعل بخت  
وله ایضا رحمه الله علیه  
ریش گلشت و دانه حاصل صد است  
پیش انجا بوش غنا سازی کس است  
هر قدر دل و کلام آید بخت  
در میان ما جانان خودی لاله است  
وله ایضا  
بی نشانی زانسان فهمیده تیرت خط  
آنچه بر دارد دولت زین خاکدان  
نامه انداز شوخی میکند از دل بخت

بی فاشگی که کرد دل بخت  
جام آب زندگی تنها بکام حضرت  
هر که از شاه معصیت سیری حیات  
میکنند هر خرم از شوق تو کارینه  
کی پریشان میکنند باد غرور خرمی  
نقش چندین عبرت از عنوان بخت  
وله ایضا  
ر بر کا تم تو ما نیست انوار  
ایوس آنمه مغرور افاست نشوی  
ما توانی ز چه رو صید خیال نکند  
ترک او با هم جسد مرده کردون بخت  
بیدل اینجا که جنون منصب غنچه  
وله ایضا  
میایم از دست خود بجا بخت  
کان ننگ قبا از بزم غش کشت  
ای وعده دیدار قیامت بخت  
خیر اغم زانیدشت که دم آید بخت  
صد شکر که این رنگ آینه بخت  
کر سر برفت همان آله بخت  
این خوش بکسیر عجب نعل بخت  
وله ایضا رحمه الله علیه  
ریش گلشت و دانه حاصل صد است  
پیش انجا بوش غنا سازی کس است  
هر قدر دل و کلام آید بخت  
در میان ما جانان خودی لاله است  
وله ایضا  
بی نشانی زانسان فهمیده تیرت خط  
آنچه بر دارد دولت زین خاکدان  
نامه انداز شوخی میکند از دل بخت

چشم این آینه را خاکستر خود نوشت  
در گذار زرد و هم خوش دلی بخت  
ساز لبیر زگر صلب کس بقصد  
خامه تصویرم و هر موی صفت  
نسج خاک را شیرازه نقش بر پست  
شعله جواله من هر طومار فست  
و بختی هست بدستی که سبز ز بخت  
سزین رشته کند که ز بخت  
نسبت ننگ هین جالب ز بخت  
تا باین رشته بآموئی کز بخت  
بیضه هر که شکند رستن ز بخت  
نسبت آله با دیده تر ز بخت  
دل در بر من بود نام بکجارت  
فرصت ننگ افتاد سر و گردن  
اکنون خبر دل که دهد قاصد بخت  
بشار که بی پانویس ره بصارت  
ای تاب رخ شرم خواهی همه حافت  
شد سر بر خط جاده ز راهی که فست  
عبرت عقی کرد کزین بزم حیات  
خاکم چو سحر نفس آخر برفت  
در نالاج سیاه چیدن شهر جال است  
جام کل تسلیم یاران ساغر لاله است  
صفحه اش زده حوض شردن است  
کز چینی بود بدخشن کان بکاه است  
شرمی از جام اگر باشد کرم زده است  
کز شمشیر که جان لب می آید بکاه است  
در نه یک کاه از خودت آنو جان است  
چشمم اگر باشد غبار زدن هم تپ است  
کونالده یا خود چو نفس خود است

غیر بیل همه کس حبت و داند ز غ  
دوری آب و کدر برین و دگر سبزه  
تا قسم باب کلش فریفت است  
فی همین شفته چون لف داری و در  
کشته تیغ تمار درین کله شوق  
تا چشم التفات تیغ واقعا دم  
روشت از بند بندم و خوش حال  
چو دندان سخت رویان سنگ نیافتی  
کر نه محمدر کفر است زلف مویش  
عالم طعم و حشمت چشم سپاه است  
مشتم به نیم چشم زدن جوهر ستاره  
از آه و ناله دل غلطی نمی برد  
در دانی که حسرت مآب می خورد  
نه جرعه شراب غرور است عجز ما  
اضطراب نفس مل میزد مشک فضا  
شخص سیر نفی هستی میکند شیارش  
هیچکس چون بهیرلی تمیز نیامد  
حاصل کونین پامال دامت کردست  
شوق در کار است و وضع برین غنچه  
وانع می بالد که دل خلوت گنج حیات  
بیدل از نیرنگ سباب من مانع غلی  
کو خلوت و چه انجمن ناز جا است  
اقبال خاکسار محبت زین است  
تازه عافیت سپری مشق غریب  
ز اندم که نه نسبت رویت بکمال  
حسرت شنیدیم بهوس مانع کرد ما  
صد مهر در پرده دل افش اقبال صفا  
سجده تعلیم است عجز نارسایی شوق  
دولت شاهی نذر دوشین این کجاست

اشیائی که با فاشدن بر بخت  
انقد نیست که کویم حقد ز بخت

حکم تسلیم هم از وضع نیازم بیدر  
بیدل آئینه بر دازم دور چندی

وله نصیحا رحمه الله

همچو کاکل نریز جمع پریشان بر شقا  
همچو کل یک خنده زخم شاد است جوتا  
بخیه را بروی زخم خنده دندان است  
هر کره در کوه فی ناله نقش سپت  
چون بان می ملایم خطا نر مویا

عمر باشد کز تنهای مبار جلوه ات  
غنچه تا دم نیرد سوج شکست آینه  
غافل از عبرت فرو شبهای غم خیم  
عاجزی ریشوای سحر مقصد کردیم  
لی عبرت بردست سخت کیر میانی

وله نصیحا

تا زده که سیرد از خود گاه دوست  
ازاده بیدلی که همان اشک است  
زیندشت هر چه کرد بر آید سپاه است  
موج گاه تشنه جوم کینه است  
رنک شکسته سایه طرف کلاه است

مایم و پاس با غلظت سر حیم  
بنیاب عشق اگر همه یک روان شود  
حیرت نگاه شوکت نوسید خیم  
با محران عجز حوادث چه میکند  
دلدار تا تو رفقه از خود رسیده است

وله نصیحا

صورت قد و آینه ترکیب لالت  
مشت خاکی در کره داریم کاین بقا  
دانه کشت امل را سودن است  
با که هر برکین کلش بر کبی است  
ناله می ناله که اینجا جای سایه کجاست

ریحمن بدستگاه رنگ توان چشم  
خاک کشیم و غبار با هوای زینافت  
رشته ابر نیارم غافل از عجز مایش  
بد بندم فکران موی سیان شکست  
هر روان تمهید پروازی می مایل

وله نصیحا

هر جا مره بلند کنی بارگاه است  
گرد شکسته نیر درین کلاه است  
آتش همان شکستن نگشاید است  
باریکی بلال لب عذر خواه است  
در خاک و خون سری که نازم بر آه است

دل را برون خود همه یکا قیمت  
ای خیر ز صاف دلان آخر چیست  
از ریشه کاری دل وحشت نمر مرس  
مشکل دل شکیده از آینه دارش  
امشب عیار حسرت بیدل کفریم

وله نصیحا رحمه الله

چین کلفت جبینم نقش محراب است  
کز هوا پروردگان سایه بال است

شمع دیدی عورت از نهنگانه فانی  
مرهم بجا دوست اگر طبع از نرسد فانی

حلقه هر چند بروست نذر کینست  
آسمان خیر باند از نظر نر کینست  
از خجالت غنچه را پیر این خونی قیامت  
لبلا نرا در چمن هر برک کل است و قیامت  
دانه دل را خیال کردش رنگ است  
هر کف خاکی ازین صحرای چشم تو نیست  
بیشتر نقش قدم مار غمزل بر نه است  
نام را نقش کنی نیست لقب خنده است  
بیدل از هر طقه و خمیازه هر چه است  
بیرون دای نگاه که این خوابگاه است  
تا سر بجاست آینه باره است  
کاین هفت خزانه کیف بیگانه است  
سرهای جیب الفت دانه است  
بیدل که نشستی که همین شایسته است  
شعله در هر پر فشاندن بکی از خود جدا  
غنچه تا ناخن بخون دل نشوید لی است  
آینه بر نیازه حسرت میکند آتش  
سجده من ریشه دارد هر کجی کجاست  
مانوانی هر کجا زور آور زور است  
دود ما از خود و برون تانی که آتش فضا  
این که صبح زندگی فمیده نوز است  
کر برقی ناله نیست که شمع آه است  
رنک نیست آینه روزیاه است  
هر جا ز خود بر آهده هست آه است  
خورشید هم ز بال پرستان آه است  
بهر اشک بونه ز کداز گاه است  
بیشتر در خانه آینه جوهر رو است  
کرد بال شعله فرسودی فروغ نیست  
سنگ این کسا چون کدو ملایم مویا

از جویم اشک در دگر خیم خایده ام  
عجب دانه سرده ساز که بر دوده ام  
باز در دوشی زبان چشم  
مردم مود خونی ز زبان چشم  
از جانی بود که آینه است و نیست  
چشم بیدل از عالم یک خود کرد  
عاقبت نقش و خال کبر شایسته  
شعله در خوردن خاک کبر شایسته  
دور خلقی را بک غنچه ای غنچه  
یک رنگ مرده اینجا بر صندلی غنچه  
غنچه ما در غنچه غنچه  
غنچه ما در غنچه غنچه  
غنچه ما در غنچه غنچه  
غنچه ما در غنچه غنچه  
غزل دیگر  
ختم ز نبد لباس کلف از دست  
ببینی بر جرم خلقی خدا و دست  
مکد ز نبد کیم کیم از قفا غنچه  
ز خود فراموشی من جبهه در بار دست  
چو شوق ناله چو دعا دارد  
ز سینه با کسرت غنچه در بار دست



فانک ناکشته چو نتوان شد  
بسی طالع از اینهاست  
ای ز خود غافلان خبر گیرید  
در نه خاک یکسایان خبر گیرید  
بیدل از بزم و کدشتن نیست  
از حیا غافلان در نیست  
وله ایضا

بی روی تو مگر کان چه کار درخت  
چشمی است که باید در آرد درخت  
چون فی رنگ باغی در درخت  
تا چند نفس ناله شمار درخت  
مشق خطی یاد سرم به شایست  
کاش آنکه نقطه که دارد درخت  
در طبع جهان حرکت درخت  
آن کیست که اندیشه که درخت  
از حاصل کلهی این باغ درخت  
چون آن خوشه که دارد درخت  
غم نیست که در رنگ چمن درخت  
کو پیغمبر که کوشش درخت  
از منی زنده من آگاه درخت  
تا چند چو شمع آینه کار درخت  
تقلید محاسن بر دل درخت  
نمیت چو زبان بزم درخت  
شادم که بزم حمله عالم درخت  
بی ناظم عهده ندارد درخت  
بجی

پنهان که نه بست از بوسه شوق  
حدیث زبدر با کن قلندر ی آموز  
ز سایه مرده او کنار و کیر ایدل  
ز هست خویش منم که در محبت  
شجاعت میطلبی خامشی کزین بیدل  
آه و رفت نفس نریک طوفان بیا  
تا نقش پای گلگون بیستون در بوی  
طره او بسکه در خون دل با غوطه زد  
میتوان کردن ز بزرگی سرخ سیم  
منت صیقل صید راغ که دوت چست  
چستیا جاست آنچه جاری تر کرد  
صبح از دل خاک که درین باغ خفت  
آن طلب ناب که بر کنز توان یافت  
کلهی فرصت چو سحر زوید هم  
پریت سحر حرم کنون صبح تو خور  
و اما نکی از مقصد که کشته غیرت  
صیقل که آینه تجدید قدیم است  
بیدل پی هستی بعد می رسید  
سرمایه عذر طلبم از همه میشت  
آمرک فردن کشد طینت مرد  
از برک طراوت کجی آب ندایم  
بسته است قضا ربط علاتی کجست  
بیدل بادب باش که در پیکر انسان  
نخلت از عاقبت تعویبت رست  
حیف روی که از می افروزد  
بی سر سبز بهار تو انجم  
در و عشقم در کجی کجیم کج  
منیتی آمد آیدیه دارد  
شرم دار از فضولی حاجت

خیال موی میان بونگلک بندوست  
چه جای دانه تبیج دوام و رادوست  
توخته بالی این سبزه دست حیات  
جبار نفس سر و خویش جلاست

وله ایضا رحمه الله

سوج اندر یا بچشم ابل عبرت داشت  
کو مکن ز نظر هر سنگ لعلی بدست  
چون رک کل شاه بهم کشت در کج  
ناله ام آینه مثال من لوح هست  
بیضفالی نیست آینه با بیضا  
در و اگر بر دل کزانت از قاضی دواست

وله ایضا

دامان کلی بود که دوش کف یافت  
تا دامن نکم بشون شکنفت  
نعمت همه آبت چو دمان برفت  
لب نقش قدم بود بهره که سخنفت  
توان نوی غافل ازین سار کفت

وله ایضا

در قافله اشک همین آید میشت  
آتش همه دم سوخته عجزت جویشت  
سر سبزی این باغ شایخ بزیشت  
هشدار که بیکانگی با همه خوشت

وله ایضا رحمه الله

سلی انجام خیر ز قفاست  
عالمی غازه خواه رنگ خات  
شوخی از جبینم نیاید رست  
دل دور و زری خیال فایه است  
صبح امر و زخده فدوست  
لب الجار شست پای حیاست

که شمع انجمن عمر روشن از با دست  
که کار تیره دلان چون غبار بر دست  
و کرمه میسکینی ای شاک وقت انداخت  
شرار که همه در سنگ باشد از دست  
که در طریق سلامت خموشی تابست  
کاهش جزو کن شدت فروشن تابست  
نقش پای با قه هم آینه مقصد است  
غرفه این سحر هر سحر محراب است  
سیاه میخی نمی بینی که نوزت زیر است  
انکه روزش از دل شب بزمه رود است  
نسخه فکر پریشان جمع در طبع رست  
که جوش کل ولاله قیامت سخنفت  
یار چه بهما بر سر سبزه کلنفت  
هر رشته که داشت ز کربان کففت  
باید مرده افشاند کنون بان دفت  
بکجفت نفس کشکمش دار و سنفت  
کا به چه رنگ آمد و رفت سخنفت  
غربت تک و تار نیست که خواهم بخت  
خاری که پای خلد مرهم شست  
فردوس اگر تل شود انبار خشت  
از یاس بر سپید که راحت بکشت  
بایم و متاعی که نه کم بود و زشت  
کر که کند الجار پری شنه شست  
شعله و سحر عجیب پا به دست  
خونستان کبود منیت  
چون شدم خشک غلظ خاک رست  
دست و پای های خشک ماند غصه است  
عاقبت گفتگوست ورنه کجاست  
آبیار کرم نیاز که است



ای سبکی این بادیه یاس ندارد  
چو شبنم آید آینه زردون بود  
بجایالات مبالید که چون پر تو جمع  
کم و بیش آید سامان تلاش بهویم  
سرمد نهانی خط پرده در معنیست  
با همه جل رسا در حق دانائی خوش  
غیر تسلیم ز هر چه کسی پیش برود  
ساند نرم اندم یک نوالی که سرت  
کنون که مرده دیدار شوق بلیا است  
تعلقی بدل با خیال ریشه نکند  
نه دام و نه دلی دانه انقدر دهم  
سند صدفه شوخی ندید زین محفل  
ز بسکه حیرتم از شجاعت غلو دارد  
تقدیر جانگزی از عسر بهره دارم  
حضور لاله وکل بی بهار مکن نیست  
در طریق رفتن از خود رهبری کار  
کشتی تدبیر با غوغای حکم قضاست  
می رود چون کرد با دار خوش سرگردیم  
مشت خاک ماسر با فرشت سلیم است  
خوش از دیده خود بین خود بویت  
استقامت بس بود ارباب بهت کمال  
دل مضطرب یاس نفس با شکست  
آینه بصیقل زن اگر حوصله خوا  
دل باکی از ضبط نفس آب خورد  
امین مشور از خواش خن شده دل  
کفری تراز غفلت خود بینی نیست  
ست عرافان شراب دیگری در کار  
سعی پروازت چو بوی گل که فرست  
خفت و گمین جاب شاه و کیمیت

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| خاری که سر آید خار دگر بخت       | بیدل جان موشد آثار مروت            |
| وله ایضا رحمه الله               |                                    |
| کاشتن تو ام قبال فردون بود       | سریع کاغذش زده میرا بکنید          |
| دست رنج همه کس در غور سودن بود   | غفلت آینه تحقیق جهان روشن بود      |
| خاشی نغمه اسرار سودن بود         | سوج این بحر نشد امین از اندوه کهر  |
| حرف پوچی که نداریم ستودن بود     | زین کجائی که نجالت کش صد نقصان بود |
| سرفکندن بر زمین کوی بودن بود     | تا بد شرت غفانند پند قصیر          |
| وله ایضا                         |                                    |
| هر طرف که روم دل تحلی آباد       | کمن با مینه تکلیف نامه و پنجا م    |
| نبا وکت که در نیای سرد آرد است   | مشور حسرت دیدار بیش اغافل          |
| که دل بر چه کشت التفات صیاد      | پرچ قباب خد و زلف کفر خان ریاد     |
| حذر که جزات فریاد سرمد سجاد      | جنون بی ثمری خاک سینه منجوب        |
| نکه چو انیه ام در شکنج فولاد است | بجالی که تظلم وسیله ضعف است        |
| شرار تیشه چراغ امید فراد است     | بدر و حسرت دیدار مرده ایم هنوز     |
| بجمله تود و عالم فرمشی یاد است   | جنون رنگ سپید و رخسار بیدل         |
| وله ایضا                         |                                    |
| خردم تسلیم اینجا لنگری در کفایت  | هر سو مو به غفلت پشه بالین پرا     |
| سرخوش شنت جنون را ساعی کفایت     | در نیام هر نفس تیغ دودم خویسته     |
| سجده مار چپنی و سری در کفایت     | خوش خون نازک دلا زاپسته بخت        |
| اعتیاد ما برای دیگری در کفایت    | غار مرکب در طریق تیر نگر هیت       |
| وله ایضا رحمه الله               |                                    |
| در باب که خون رسا تو بخت         | ناراه سلامت سپری محو دم ش          |
| در قلم تحقیق صفای بخت            | هر که مرده باشد چو شر زرقه بخت     |
| بر سنگ هم از خوش شرف بخت         | از وحشت این نرم عبرت توان          |
| سوجی که کبوتر خورده بت شکست      | انجا که فضولی رم بخر مراد است      |
| در عالم دین سکی آینه ز کشت       | بیدل شرمی باز تعین چه فروشد        |
| وله ایضا رحمه الله               |                                    |
| اشکست رنگ باشد شمیری در کار      | صبر الهام شبنم خنده دامن ست        |
| بجو اگر باشی جاب و کوهی در کار   | شانه که مشاطه زلفت نباشد کوب       |

امروز بجز من که گذار دگر بخت  
بهم آوردن خود چشم کشون بود  
تخمنائی که هوس کاشت درودن است  
آنچه بازنگ شمر دهم زودن بود  
خمدوش شه از بار غمخودن بود  
خبر هفتن چه مندر دارم زودن بود  
ملک جاوید لقا هیچ نبودن بود  
نام بیدل ز لب یار نشودن بود  
که در حضور زوایی تحیر تهاست  
که دید با چو جرس مینوین بود  
که رنگ حن هم اینجا شکست بخت  
ز غلغله ای کر باب شانه شمشاد است  
اگر ناله نیریم سخت بیداد است  
نفس در آینه دنبال دار فریاد است  
شراب شیشه نه غنچه یک پر زباد است  
وحشت نظاره را بال و پر می کفایت  
از برای خواب محل بتری در کفایت  
چون تو در قطع هستی خجری در کفایت  
از ضعیفی بزرگ کل نشتری در کفایت  
نفس در فرمان اگر باشد خدی در کفایت  
به تیغ کوه بیدل جوهری در کفایت  
آسودگی شیشه همان در دل نکست  
از چشمم بهم بسته شتاب تو در نکست  
هر چند چرخش کنی شست پلنگست  
از کیش ادب انکه بخت است نکست  
ما و سر تسلیم که عریست بنگ است  
خبر طواف خوش و در ساعی کفایت  
سینه خاک شوق را چشم تری در کفایت  
دفر شفتی که اسطری در کفایت

بش خورشید زبند کوب خورشید  
چون سرشار باشد زبند کوب  
سوفن چو شمع آتش باقیال است  
دفع منظورات اینجا خجری در کفایت  
شعرا در پرده ای جهان خابیه است  
زلف سوز کوی کجائی کفایت  
کریس سوز دل هم موم کفایت  
اضطراب دل هم موم کفایت  
چون که از سارم کفایت  
عالم غیبت اینجا جاب کفایت  
تا نالی با که سر کفایت  
خشت بلیا به هم چیدن کفایت  
در غافخانه با هم کفایت  
زید و نقوی هم خوش است کفایت  
در دل از بند دام و دگر کفایت  
حس قانع نیست بیدل کفایت  
انجا در کام و دیم کفایت  
غزل و کوب  
شوق تا که غمان نیست فزندان  
که راحت ز ساطع ماه در کفایت  
راستی در نفس دفع کفایت  
بیک شکران بجز آوردن کفایت  
خشم حاصل عنوان کفایت  
چون شرد از شانی همه در کفایت  
زندگی نیست متاعی که بخت از کفایت  
کاروان نفس همه جاب کفایت

پنهان دین دینانی آید بدست  
که هر خلق نیاب فاست  
دور کردن یکدوم میدان  
عمر شکورین تاب فاست  
نفس سرایکان پر بسط  
بوشایسته عذریاب فاست  
تا ابد انیستی توان گذشت  
خاک این دای کل از فاست  
بیدل از طور جنون غافل فاست  
خاک بر سر کردن از فاست  
وله ایضا

فردوس دل سیر خیال تو بدست  
عید کانه چشم بدست  
شادم بجز هم بدست  
حرف لب توام رفتن بدست  
معراج از روی دو عالم حضور بدست  
یک سجده دار جبهه پای تو بدست  
یاد فام انجیل تو بدست  
آه از پیری که شیشه سنگ بدست  
آسان یکم دیدن تمثال ما بدست  
رنگ نفس زائنه دل زدودن بدست  
سرما فاده است درین بهر فقم  
دوغ فشرده خم نمونیت  
چشمی کشته با یکس مبار  
پشتی که

رست کل دامن بوی توان گفت  
آسرو کی تو یارب که شود برین  
چاره اندیشیم از فیض الم محوسیت  
نغمه انجمن یاس بشوخی نرند  
ساز تو کین نغمه بیدار شستی  
کو هر جباب آنمه تفریق ندارد  
پنج و خم غنیم چه ناز و چه تعین  
نمنا دل عاشق طیش یاس ندارد  
رفتن عمر زرقار نفسها بدست  
کردادی که بخود دو وصف می  
از که موج محالست ترا و برین  
فرکست ترا در چمن حسن ادا  
اعتبار سخاوتش ز دهم سئل  
هیچکس نیست زبان از جانم بدست  
عمرست بحیرت نفس سوخته ام  
بی طاقت شوقیم و چنین غنیم  
شبنم صفت از بسکه درین غنیم  
از چاک دل داغ جگر چاره ندارد  
بقیاب فنا آنمه کوشش شد  
بیدل اگر که شوی از علم خوشی  
یاد آنکه چشم که از یک کشت  
بریم سر خط تحقیق فاروش کند  
نقد رسمی آبادی لازمیت  
آتش از چهره زین اثر زنده  
شوکت حسن که لک کشتن است  
زندگی متبید سباب فاست  
عافلان تا خد سو داغی دور  
آنیکه ما موج نفس با سیده ایم  
خواهستی و دشمن خواهی علم

رفت کیرائی از آن چکه که دند ست  
نالہ خار قدمی دارد و اشک آید ست  
فکر بیدری اگر ز نرند و درد ست  
سودن ست ندامت زوکانی ست

همه دامنه مخیم اگر کار رفت  
ساحلی کو که دهم عرض خود را نیما  
همه جاکم شدگان آئینه راز همد  
بیدل از باوه کسان و شعی غش نرند

وله ایضا رحمه الله

هر جاست سری در شکست  
بالیدن موج باد شکست  
هر شیشه تکمیل در شکست

تصویر سحر زک سلامت نرود  
چون رنگ چه باله بیا کی ندم  
بیدل نخوری عشو تعمیر سلامت

وله ایضا

نفس سوخته سینه چاک صحرست  
کره مار نظر چشم حیلثیت  
می شوخی همه در ساغر لیر جاست  
قدر شمع از هم کس یک سر در آن

جوهر آئینه افسرده قید طست  
قطع سر رشته پرواز طلب تو کین  
بسکه لی آله کامی نشمردم ست  
ای تمنا کن از خجالت جولان ایم

وله ایضا

این سستی آسوده ندم چه جام است  
تجانه درین راه چه و کعبه کدم است  
بر طایر ما بوی کلی چش است  
انکس که بعالم چو کین طلب نام است  
ا سودکی از جامه بمل دوسه کام است

غافل مشوای خیر از شورش این کج  
چون غنچه بر عطسه چیده اندست  
مالی بصیران ما ز معارف چه فرویم  
هر چند همه شعله ترا و زلب شمع  
کردون نه بهمن سنگ بلیانی الی حد

وله ایضا رحمه الله

شوق دیدار پرستان چه اندیشه است  
حلقه قامت من عنیک نظر کشت  
خانه چشم با دوا کاهی برست  
دین بدینا نفر و شید که دنیا بیا  
عمر باشد صف شرکان تا بوقت

ندز کویت غبار بهوار فتن  
خلوت از خیال دلب و دیداریم  
خاک هم شوخی انداز غباری دارد  
غنچه زان پیش که آنکس نفس پاکند  
بنیوانیت دل از جوش کمر و بیدل

وله ایضا رحمه الله

جنس این دوکان همه بخت  
چون بخود چپید که داب فست  
نغمه در رهین مضرب فاست

مست و مخمور خیال از خود دارند  
خاک دیر و کعبه منظوریت  
هر چه از دنیا و معنی شبنوی

نفس سوخته اینجا زه زیر قیاست  
هر کجا که هر من جلوه فرو شد ست  
من ز خود رفتم و قرعه بنام فست  
دل مرغان طرب رشته موج صحرست  
در شیشه این رنگ پیر شکی است  
صورت که ما خانه نبرد شکست  
از خویش فراموشی من یاد شکی است  
ویرانی بنیاد تو باد شکست  
دشت موج تا شامی خرام ست  
عکس را که در سفر آب رخ نشود ست  
بال اگر سلسله کوه کند ناله ست  
آب آئینه زلفش قدم چه کشت  
عمر باشد چو کمر قطره من آله ست  
نغمه برده دل از همه آنکست  
آمد شد موج نفس مرک پیام ست  
ز انکل می بوی که بلیانی شام ست  
نور نظر شب پروا طفت شام ست  
در مکتب ما صاحب کیم صغ نام ست  
آن رنگ که نکست درین باغ کد  
تحصیل کمال تو بکجرف نام ست  
با خبر باش که دنال این سر ست  
هر کجا آئینه هست غبار دل ست  
شرط افتادگی است که نتوان بخت  
جبرس قافله رنگ طرب یاس ست  
شیشه را رنگ تم آینه حسن ست  
ما و من چنانه خواب فست  
شش جت کمال آب فست  
اشک ما سجده محراب فاست  
حرف ما مفهوم القاب فاست

انیت اگر حقیقت اقبال کسی  
بیدل غبار مارچه و امن جدا  
بر چهره ما جهان رنگ سبب نیست  
چشمی تا بل کشوده است نکاست  
شعل هوس خواجه گر کم شود از ک  
دور است شکست دل از آرایش تعمیر  
کامل ادب ان قانع یکجده چیر اند  
بیدل غم روز سید زما نتوان بد  
سقید ان و فار از دل مید نیست  
ز سحر بافی بی ربط کار کا ه نفس  
دمیده است چون زکس درین تاشا کا  
قلند رانه حدیثی ست زاهد اسعد ور  
نظر پاشکنی تا سرت فرو و آید  
دماغ فرصت کارم جو خامه نقاش  
قنار تنگی دل بیدل از پیر نکست  
چشمی که ندارد نظری حلقه دام است  
مغرور کمالی ز فلک شکوه چلازم  
نوسیدیم از قید جهان شکوده بود  
نی صبر بیدل با دونه حیرت بنظر ما  
بگذر غمنا تا شوی دشمن احباب  
چشم تو نه بسته است که گفت شبنوب  
کام همت اگر نباشته ذوق حقا  
عز مشین بکمالی که کند مختارات  
سجده انه چو زاهد بود از بی بصری  
کوشه گیری نشود مانع پرواز همی  
سجده دانه چمن ساز نهال ست پنجا  
عجز سازیت که دریا سکت سنگش  
یاد او کردی و از خویش نرفتی دل  
جز خموشی هر که دل بر ناله و فریاد

در حق با عقوبت نهرین ستودست

در دق محاسبه اعتبار

وله ایضا

چون آنس تا قوت که بت دارد نیست  
بر وضع جهان که عجبت نیست عجبت  
آن که همکاره حرصت جرب نیست  
اینکار که شیشه زکست حلب نیست  
مشاقق نوس هوس شندل نیست

و هیئت که در شش شیشه دوامده  
تا زنده امید غما هرزه خیالست  
در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد  
تسلیم و سر برک فضولی چه چوت  
لی باده دل از رنگ طبیعت نتوان

وله ایضا

بد امنی که تپاست تاب چید نیست  
دور شسته که تواند بهم قید نیست  
هزار چشم و یکی لصب دید نیست  
توغره بهشتی که جای دید نیست  
و کر نه کردن مغرور را خمید نیست  
ز عالمی ست که بخافش کشید نیست

ز ناکسی عرق نفعال تسلیم  
خروش صور گرفته است هر یک  
زدستگاه چه حاصل فرود طبع  
چو صبح ازین دوفس که عیار رسا  
بجیب کسوت عریانی که مژم  
در آن حدیقه که حرف میام کند

وله ایضا رحمه الله

هر لب که سخن نباشد لب است  
کار تو هم از نخت کی طبع تو هم است  
با دام و نفس طایر بر باخته است  
ای سبیل دل و برق نظارین چه تو هم است  
اول سببی حاصل ز ترک سلام است  
محو خودی ای بخیر افانه کدام است

بیجو مری از هرزه و ایت زبانه  
ایغله امید نفس سوخته تا چند  
کی صبح نقاب افکند از چهره که است  
مست اند اسیران خم و چ مجت  
کونید بهشت است همان جت وید  
بیدل کمان موعینم چه توان کرد

وله ایضا

بشتر قطره که مهر شده رنگ در پاست  
حلقه گردیدن با حلقه چشم دنیا است  
این شرر که همه در رنگ بود سر بخت  
عجز کرد دست تو گیر و سرفا و عفت  
اشک اگر شیشه یکسار ز ناله که است

آنسو می خرج برون از خود و باغ بر  
قد می رنج کن از عشرت با هیچ بر  
حال بی ساخته ات غالب تنقالت  
از سر دل نیک شستم بخند چشم  
فید اسباب بوار ستمی که چکند

وله ایضا رحمه الله

شمع خود را همچو نی در بکند را بدو است

ای خوش انهدی که در محراب چشم

بر هیچ کید و صفر در کرم فروخت  
بر باد رفته ایم و همان نیست  
سر سبزی این نرغی برک کتب نیست  
این آمد و رفت لغت غیر طلب نیست  
تا دل هوس نشاست جهان حاجت نیست  
گر ریشه کند دانه از کشت نیست  
افسوس که در آینه آب غبت نیست  
چین سحر انجی شکن دامن شبنم نیست  
لغرض سجده ما جبهه بی چکید نیست  
دماغ غفلت ما سر شین نیست  
بیا اگر برسد آله و وید نیست  
پر شکسته هوا می برد نیست  
خیال اگر همه سوزن شود خرد نیست  
نم اگر همه قاصد شود رسید نیست  
شرار سنگم و همان آرمید نیست  
ستغی که بزکار فرو رفت نیام نیست  
فرواست که پرواز تو فرسوده ام نیست  
آئینه بخت سیم در کف شام نیست  
در حلقه کیسوی تو ذکر خطام نیست  
جائی که بدای نطقه دل صفاست  
کفر صتی از وصل شان نیام نیست  
شور حاجت ملک مایه اشتیاق نیست  
نشاء می بدل شیشه همین ملک است  
خاک را جام طرب در خویش کف است  
خواهد آمد و ز شدن آنچه فکر توست  
نالهای جس باز جرس ایست  
بوی گل در جلبرنگ هم از رنگ جدا نیست  
که عرق رخت بلیت ندای چای نیست  
اشک ما هم گردش چون سجده است

صد بار حلقه دام لا شد نیست  
کوشه چشمی که با دل الفت جدا نیست  
خواب اگر داشت کسوف از دید نیست  
خانه چشم کو کورب و جبار نیست  
خانه از غمی جفتیم که رور نیست  
گردش رنگ عین با غمی نیست  
گردنم انقدر که در خیال نیست  
در نه و بیان بودن عالمی نیست  
این زبان معجزه اش فکری نیست  
جا بزم پیش سبب غافل نیست  
از قایق ماسو غافل نیست  
خشم خشم منی در عالم نیست  
دشمن ساز عدم منی نیست  
بالا و جوی صبر و صفا نیست  
جیف اوقاتی که صبر کوش نیست  
نشد عری نوچه جان نیست  
بال قدری این زمان بیدل نیست  
کرد و شست من این هم کرد و آید نیست  
عندل و میک  
بست تیغ کسی خون من خاست نیست  
بجز غم که عجب غمی جانت نیست  
بجز از غش سر بر وون نیست  
بجز عجب که حجاب نیست  
ز سبک عهد خلکو که دل نیست  
زده فاجای غم که در نیست  
رختش از رنگ سلی بدو قیاس نیست



دوری از اسباب مومن کی پیون  
فقره را از خود گسستن دل برباید  
تا توانی گاه گاهی بی تکلف زین  
این علقه که داری اندکی و ازین  
بادرشتان جز بزرگ دانی صحبت خواه  
نقش پیلان که بنادای باکین شست  
عافیت احوالی عشاق سخی نیست  
شعله باران غمشان سخی نیست  
در طاعت خرام کشتن نقش خرم  
نکته کل کین ساز او زهر قندم  
الفت بعد از جدایی جستن  
رشته را پیوند دشوار است تا گسستن  
که تا دل محرم سامان آید با ست  
از تنی دستی که هم چون جادو  
تا کی ای بیدرد دل را خوار خویشت  
شیشه داری که بر سنگش زین گسستن  
سعی بیدردان بیا دهره کردی میرو  
همچو دیابیدل آسان نیست گسستن  
در خور امواج ایثار و باخ خسین  
**عزل دیگر**  
ای عجبای با مزاج سهره دل شاست  
هر چه میوید در زنجیر زبان است  
عجرات غافله فقر باید است عین  
خال از هفتون غبار است و بخت طالت  
دست سحر

غبار من همه تن بال حسرت است اما  
امید هست که خرسجده ام نفرین  
کناه حسرت و نیست تاب پروانم  
مگر با تش دل التجا برم چو سپند  
مگر زلف تو دارد و طوق بست گدا  
حسرت عمری با سبند میباش  
نحت در اسد راه ناله کردن شکست  
عالمی بر باد رفت و ریشه عجزم بجا  
برده ام تا جلوه لغت خرابیانی  
یا سب طلب ناله مار نفس فسا کرد  
چنین که نیک و بد با بجز وابسته  
بقدر ناله گزین قصص برون آم  
که دم نقش که کرد و نیت بی در  
درین دو هفته که در قید جسم مجبور  
دل ز کلفت جرم نموده گشت سیاه  
حریف نسخه افتادگی نه دور  
چو صبح بر دوش اندر محبت بدیل  
راحت جاوید عشاق افضونی است  
از کشاکش نیت از من بکفین  
تا چه زاید صدمه کاش بجزم نه با  
از مسکافات عمل امین نباید زین  
تا توان بین سخن کام تاشاقین  
نرم و درین چمن بهوس بر زنده  
عمریت موج کوهر آرمیده است  
کردنیازم ز سر رهت کجا روم  
از حرم بقیا غمی خاکیان بر سر  
می باز دار قنای هم اجرا کجایت  
چون صبح آیدری که بر تیکه گاه  
بیدل چه انتظار که دم از روی وصل

ادب همان ره پرواز مدعا نیست  
کسی که خاصیت عجز بر کیا نیست  
که حیرت از مرده ام بال بر خاکیست  
که بی زبانه و کارم نهاله وابسته

بواد می طلبت نارسائی عجزم  
تن از بساط حریم چگونه بند دفر  
که دخت حیرت نقاش نیک تصویر  
چو شمع تا بقا هیچ جانیا ساعیم

وله ایضا

جانکین بهار ریشه در قیسه فریب  
دست منبع از برک کل توان می باشد  
تا توانی در فرجام جوهر فلابد  
این عمارت جای خشت آئینه در بیاورد  
بی بری این سرور از ریشه هم داد

دل بکلفت سخت مجبور است افسوس  
پیش از آن که اندیشه دم نفس زهر شود  
اسیج بر دل افت از بیا بر همین بود  
یا دایمی که در صحرائی پر شور خون  
سکه پیکان بود بیدل غمی کلان

وله ایضا رحمه الله

و گرنه بال سخن خفته است و وابسته  
دلی شکسته اگر صورت صد وابسته  
گشاده کیر و جنبه تار وابسته  
غبار آینه ام رنگهای نابسته  
هزار آله مضمون نقش وابسته

چو سنگ چاره نداریم جز زینگی  
هزار بوسه بیای تو داد و خون کوبه  
بکعبه میکشم از دیر محل او مام  
بدوق عافیت آن که هیچ سما  
چو موج هززه تلاش کنار عافیم

وله ایضا

سجده شکر که چشم از تماشای بخت  
کار یک شیشه ساعت زبانش بخت  
غچه چون سپیدی می خوانش بخت  
سر بریدنهای ناخبرت و بخت  
همچو شمع اجزای مارا با نکه پویش

چون خورش و ش نغمه گزتا می آید برون  
نشا آذنی دارد غور عاشقان  
شرمی از آزار و لهان که در ملک وفا  
همچو اشک از انفعال و شکا و ان  
ز انقلاب و هر بیدل کارم از بخت

وله ایضا

نفس نکه بدیده حیران جنبه  
بسمل اگر پری انشا ند پرند  
تا نام بند کیمت خدائی پندیده  
یک مشت خاک غیر عنانی فکند  
باشیدن غبار نفس است خنده

افتاده ایم در قدم رهروان  
حسرت بنام بوسه عبث فال نیرد  
کجا رتا بهوس پرو بای بجزند  
چون سایه باش کفظم آئینه نیاز  
ای بیکسی بنال بد روی خوشی

وله ایضا رحمه الله علیه

که هر که زفته ز خود خوش را با بسته  
که دل بسبب نقش بویا بسته  
که نقش هستی من بی نصیر ج بسته  
مر سریت که احرام نقش بسته  
که بیدل انیمه مضمون دلکش بسته  
آه از آن نیه که خوش نفس مالد بسته  
طایر ایشان در خاطر صیاد بسته  
کا فرم که هیچ کا زین قیامت بسته  
همچو موج سیل نقش پای من فر بسته  
زهر جندین خم چو کل خاطر مالد بسته  
قضا بدست حاسه نقش بسته  
زدست عجز که مار پایا بسته  
که تصور نچینی حاسه بسته  
نفس بدوش من تا توان ج بسته  
کف غباری و آئینه بر هوا بسته  
سگت دل که مارها ج بسته  
که تا گاه کنی محل دعا بسته  
شوخی پرواز ما ز بال انوش بسته  
ناله را که دین کشی از قید تنی بسته  
به ناموس من و رنگ شکسته  
آب باید شد که آخر تنی ز خود بسته  
بعد ازین از سخت جانی تنگ بر دل بسته  
یعنی پر شکسته بجای رسته  
مارا که همچو آله پائی دوزنده  
نقشی تبسمی نکلین تو کند  
استجا که جلوه است نظر دار بسته  
از آنکه سجده جزو بد نیست بسته  
عمریت رنگ باخته ایم و پرند بسته  
چشم خواب زفته سخم پرند بسته



بی‌کند از خویش باید شست دست و پا  
هر چه می‌بینیم سر غمی از خیالش می‌دهد  
نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد  
از تماشای عافیت بگذرد که درد یاعینش  
باطن آسوده از محرف سر بهم بخورد

که عالمی بظنون جبرس که اخته است  
و مانع شعله باین خوش کن خدایت  
که عمر با بهوای نفس که اخته است  
و راسی محفل مقصد نفس که اخته است

بجلی سبقت اسباب بخشگی مفرش  
ز افعال تھی غیبت لذت دنیا  
ترحمست بر آن دل که کا عرصہ دنیا  
چلیم ہستی بیدل کہ محو حشرت است

پنج و ناب جاده هر جا محو کرد و دست  
 نقشش ازین صفحه پیش از ثبت کرد و ثبت  
 آب اگر در دم ازین خاکم روانی شکست  
 چون شفق کردی که بال افشا بدست  
 کاروان وادی همچون خال شکست

هر قدم عرض نکند دشت سقایی  
و هم هستی بخت بر این نه هم رنگ و  
در غبار دل تسلی گویند وایم وای  
نیست عالم بجای عرض تعمیر یا نیل  
از نرس هستی بدو قریه تو خاک گشت

رفت کردی ز خود و آینه مجنون  
 باز مزم ز پریشانی این نعمت  
 نقد صبر که با خاک تو آمیخت  
 یافت کسوت آن پینه که در خطرت

رفتم از دو جهان را بر جسته  
چشم عبرت ز پریشانی عالم شون  
هر قدم در طلب وصل و جواریم  
زین میان سزاهار نه شد بگریز

بروئینه مار از جوهر حاصلست  
بر سر ماه سایه گر هست و قیامت  
بر یاض من خطمی پیدا کند دو دوست  
رو این کلشن بجزم رستی پاکست  
رو عالم کرد بال افسانی کیست  
رو دراز کف دل و در چشم غفلت

غیبت از دست بیرون اختیار صید  
بر بیکبار آن که نامز بود ستیقت محال  
آب سیکر دوزش بنم صبح تا دم نبرد  
همچو کس افسرده زندان جمعیت بسیار  
در وطن هم صاف غیبت را ترجیح نیست  
نرم خو یا نر انباشد چاره ارض غنیمت

هر که در خود میزند آتش چراغ محفلت  
 پیش مجنون وادی امکان غبار محفلت  
 شعله را بی سعی خاکستر بی شکست  
 هر کجا بیدست و پای جلوه کرد شدت  
 غنچه تا خواهد نفس رلب رسا بدست  
 چو صبح آینه مالفس که آخته است  
 که بیشتر نمیش رس که آخته است  
 غسل مخواه که اینی مکن که آخته است  
 زینبازی فریاد رس که آخته است  
 چو ناله هیچ ندارد زین که آخته است  
 دانه صاحب نشیه از هنرش آکیده است  
 که جوم آلبه این دشت ستر پاست  
 تا کسی خود را نمی مید بوجدت صلیت  
 موج را کرد شکست آئینه وار سالت  
 بر تو ی زین شمع اگر باله بر و خلعت  
 تا نمی در چشم دارم خاک این خلعت  
 این جباب آئینه دل دارد آلبیت  
 یا رب این کرد بدان که خواست  
 به چکس سر بر کیفیت این کرد خست  
 شوق و آینه با بر سر هم آست  
 پای خوابیده من آب زنج آلبه خست  
 بیدل از ان نفس نیر توان کرد خست  
 چنبر زکین چو کل تا غنچه بسیار آست  
 هر قدم زین کاروان با یک خست  
 سینه چاکاز نفس رلب رسا بدست  
 قطره تا کو هنر سیکر و دبر آست  
 کو بر این سحر را کردی تمی سالت  
 هر کجا آلبیت بیدل سوی تنی آست  
 چون آلبه بالید علم از تنک قنایت

در قافله بی جرس مقصد تسلیم  
بجای قفسی طلب هیزه در آیت  
کوشور جنبانی که اسیران ببار  
در دام قفس حسرت گزین گرفت  
فروش مردل بایں کزین گرفت  
چه جابرو می از ابد با کف بازو  
آرزویش کل منت شاخه خیار  
بی ساخت کیمیا چمن ضعیف  
فلوکه وصل آهنگن رای دلی  
هشدار که اندیشه آغوش گرفت  
تازیک قبولی بدل آتش گرفت  
که خود همه آتش شوی کار گرفت  
انجاک نشین کسب و معنی گرفت  
اندیشه جانی کمن این نفس گرفت  
انجا که کل صن حیا سپهر گرفت  
چنین پند همه دیده گرفت  
فدای که کعبه غیب بر نفس گرفت  
ز بال و دانت که ریز از جای گرفت  
کو صبر و حیا قوت که ریحوی گرفت  
در آید با داری و در ناله رسایت  
اندیشه چمن داری که حله گرفت  
امروز دلتخم کف پا قافله گرفت  
چون اشک من دوش چکین گرفت  
سرمه ای که موم آید بایست  
مجموعه امکان نخی نیست  
بیول مراد از راه که ساز تو نیست

میفرزید و حشمت انداز گنبد  
نال در نیامالی مطلب رسالت  
یا در وی گنبد عید گریه ام  
نفل است صد چمن نینس وقت  
خفوشش نازم از بی صلی  
بجای کار دایم در خواست  
بیدل از افت نصیان دایم  
خون شدن معراج طاعتی  
وله ایست

نومت دهم و درین بنم دوی چشمت  
هموز خربل سنگ جای نینست  
خیال عالم برنگ جای نینست  
که ام نقش که تصویر دار و  
میرد شمره شوایدل گزین مراد  
چرخ مرده عیانست دیند  
چشم بسته خیال حضور حق  
اشاره است که اینجا کما نیست  
دلست حضور عقی فوشت از غافل  
که هر کجای تو ایجا بغیر دینست  
بر چه واریسی از خود گذشتی  
بنام اسیدی که هر روز زیند  
که آتشیان هر یوم دیند  
حیرت کار که و بزم پادشاه  
قفاش از لطف بزم فریاد  
توجه

لیک ساز این بساط شفق گیسای ست  
چشم واکردن کفیل فرصت نداشت  
وید تنها کاسه و یوزه ویدست  
حیرت آینه باشوخی نیکر و دبل  
سکه به عضو مایه پرورده بیداد  
عرض نیک چشمتی مرگ نیست  
کوهر دل سخن نیک صفا باخته  
کشی ای جلوه ز دل کید و فضل باز  
جلوه با صفت تو ای ماه صفت با  
عجز انسوئی سکیم کرمی تاز و  
هر دو عالم چو نفس جگر م سوخته  
هیچ پرواز رخا کستر خود پرست  
نسبت اشرف باد و ان نجات  
بی جایی چرخ و لقا و نیت  
پیش با آزادگان دست فقیر  
هر عبرت سرمه در کار نیت  
کز خود رستی نه صیدت تو دلم  
کیشی از فنا غافل مباحش  
بیا که هیچ بهاری بحیرت نیست  
بقدر پر زدن ناله و سخی دایم  
غنا مخواه که مثال هستی بگان  
بر چه می نگری بر فغان بی نیت  
حساب هیچکسی تا کجا توان دانا  
بزه بال سیفشان در چرخ بیدل  
زندگی سدره جولان هست  
هر کجا سرو تو جولان میکنی  
سفت راحت گیر زمیای طبع  
مین صد فضا یک علم بی کوه رند  
از شر آینه اشیا گنبد

وله ایضا رحمه الله

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| وحدت و کثرت چه جبهه و چه پهنه | پرتو این شمع آغوش و دوح محبت  |
| و این مجنون سه شست مزاج رسویم | از طیش در هر بن مویم هجوم است |
| هیچ موجدی بودی مستحق قلم و خط | بخود بخشوده قلم کلف و شکست    |
| تا صد کفتم از عجوبت خلق فکرت  | زک که ز خون سن با خالق فکرت   |
| تا به سینه تو ای ساقی سبقت    | سک به بهانه سینه کس سبقت      |

وله

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| حسن جوان که گمان مه تابان تواند | که هنوز آینه مثال تو شناخته  |
| از قمار من و یا هیچ نبردیم افس  | که نفس هم نفسی آینه پر داخته |
| هرزه بر خویش ننازی که درین مچ   | سایه در جگ سپر هم سپر داخته  |
| پیش از یجا و نفس قطع هوسا کرد   | شعله وادی مجنون چقدر داخته   |

وله ایضا

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| آه بی تاثیر ما را کم کم کسری | سر اگر کردید نتوان گفت پاست |
| تیره سختی خال روی عاجز است   | رو سفید بیای تخم انبساط     |
| عاجزی هم بال شربت میکشد      | دامگاه مگر نقش بوریاست      |
| بخودی دل را عمارت کربس است   | بیکتلم اجزای عالم تو بیاست  |
| بی تمیزی انداخت فارغست       | چون شرار سنگ بر وز دوت      |
| بیدل از آینه عبرت گیر پس     | صورت قدر و ماتر کب لاس      |

وله ایضا

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| ز ما و من سکوت یحباب قانع بش    | غبار شوق جنون مشربت صحرای         |
| چو موج اگر شکستی رسی غنیمت      | برون آینه حسیاج سید نیت           |
| اگر زو هم برائی چه سوج و کور د  | که گفته است جهان آشیان غنیمت      |
| بار صید کی شمع رفته ایم از خویش | بنا که ام و چه هستی فها هم از نیت |

وله ایضا

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| ما چنین پیدست و پاشیا عجری | خاک ماکل کرده آب نقاست     |
| خاک کشتیم و جان محو تو ایم | چشم ما چون طوقی نمیشد      |
| شکوه سامانند بنغیران و هر  | سنگ چون کرد و طایم مویست   |
| از ضعیفی صید ما یوس سرا    | عالی دل دار و اما دل کجاست |
| باید اول کامت از بهی گشت   | ابتدای هر چه دیدی انتهاست  |

بی شکست شیشه اسید چرخا شکست  
کاروان و درو شب را در دل هم نیست  
رشته ام کل کردن خاک گریبان است  
زهر هم در قفس موهومی که دارد گشت  
بر نفس که سلیقه ام سر کشید دست  
بیدل از افت سر کن الف کمال است  
زک این آینه کسیر نفس ساخته است  
تا تو بی پرده نه پرده غنیمت آینه است  
زک چینی است که نقشش جبهه باخته  
سر تسلیم همان کردن افزاخته است  
صبح هستی دم تنگی خیال آینه است  
بیدل این بهت فلک غنیمت کفایت  
هر کجا دو دیت آتش در فکرت  
بر زمین کرسایه باشد خوش است  
بوشکت ساغر کل صد است  
خانه آینه از حیرت بیاست  
تا زحاجت نیستی آینه غناست  
تا نفس باقی بود دل سبب است  
شکسته رنگی اسید بی کاش نیست  
که غیر ضربه نفس نام این شغایت  
درین محیط که خردست عجز بال نیست  
جان خویش فرد زرقه است و نیست  
دلیل مقصد از سر گذشتگان نیست  
که هر طرف گری جز در قفس نیست  
بسل ما را طمیدن خون هست  
آینه رفت از خود و حیرت بجاست  
مایه جام از تخی دستی صفت  
حلقه فراک محراب عطاست  
جاده دشت محبت اردو است

تو جلوه ساز کن و بد عالمی از تو  
هر کس اینجا بید و دم دوگان بخت  
صبح با طرز زبانی عسمران ظاهر کرد  
زنگ آتاش دارد و نوبهار باغ و هر  
هر قدم در راه الفت و اندر سایم  
کوهرشکی که پروردیم چشم نظار  
شوخ عرض نمود اینجا خیالی نیست  
چشم عبرت بر که بر اولق روز و شب  
اشک یک لحظه بزرگان باریست  
بسکه گرم است هوای گلشن  
خشت و غنیت عمارت کردل  
چو آینه اگر صاف شویم  
در و کل کرد ز کفر و دین شد  
از نزلت سختم نیست بلند  
کنشد شعده سر از خاکستر  
دی بشنیم کریمه ما و کلی خندید و رفت  
از تماشاکاه هستی در عایست  
زین بیابان هر قدم خرمی در و دین  
کوشش و مانند کان هم به بجای نمی  
ایسور داشتک شبنم غوطه میباید زنا  
زان دمان بی نشان بوی سر غمی بزم  
زندگی نقد هزار آزار است  
دل جمعی که توان گفت گجاست  
اثر سعی کدام آله پاست  
حسن اودیده تماشا دارد  
پیش پایمخورم الفت دل  
غنچه را خنده پروا و کیست  
مژده هم فکر قیامت دارد  
بسکه دارم غنچه شان شوق تو بنای نیست

زبان حیرت بختی تقاضایت  
ساعتی در خاک ره نمی چون غلطیست  
رایت دولت بخورشید فلک بختیست  
شبنم اینجا یک سحر در چشم خوابیست  
کز ضعیفی تا سر کویت چنین بیداریست  
در تماشای تو از دست که غلطیست  
صورت ما هم بختیم بسته باید دیداریست

وله ایضا

فرصت عسر همین مقدار است  
غنچه اینجا سربل دستار است  
خانه آئینه یک دیوار است  
همه جا بخت من دیدار است  
سجاشک مژه زمار است  
از صد اساعر کل را عار است  
نفس سوختگان هموار است  
زندگی عالم آسایش نیست  
شیشه ساز غم شکی نشوی  
میکشی سرمه عرفان نشود  
کوش کو تا شود آئینه راز  
غیبت کرداب صفت آرام  
غافل از عجز که نتوان بود  
بیدل از زخم بود رونق دل

وله ایضا

چون نفس بید برین آینه هم چیداریست  
هر روز پیش پای خویش باید دیداریست  
سرب پای می توان چون آله در دیداریست  
کز شکست رنگ بر عاقبت خندیداریست  
تاقیامت باید راه عدم بریداریست  
شمع محل بر خشمی بخت بینا نیست  
غم چون قناد صادق راه مقصد نیست  
عالمی صد ناله پیش کی امیدوار نیست  
هیچ شبنم بر نیار در سر خجسته نیست  
صحنه بیدل خیال نوبهار نیست

وله ایضا

غنچه هم یک سر و صد دیوار است  
خاکساران چمن خرمی اند  
مژه برداشتند دیوار است  
بر نفس آینه ما هموار است  
بال مادر کرده منتار است  
ارمیدن حقد و دشوار است  
بشمار من ما خر سندیست  
خاکساران چمن خرمی اند  
در عدم نیز غباری دارم  
نار سالی قض شکوه کیست  
چون جرس کاشن بمنزل سیم  
بیدل از صنعت تقدیر میرسد

وله ایضا رحمه الله علیه

رسیده ایم بجایی که بیدل است  
همچو بوی گل باه بکسی چیداریست  
دامن امید ازین کرداب باید چیداریست  
لمعنا کفر صیبا چشم پوشیداریست  
از کاستان همین آئینه کلاما چیداریست  
چون که خود را همان در چشم خود چیداریست  
هر قدم می بایدیت چون نگ کرداریست  
همچو بیدل معنی حیا صلی فیداریست  
نفس آینه این اسرار است  
عالم از سنگدلان کسار است  
بیش از چشم قدح و شوار است  
ناله مانفس بیمار است  
سر نوشتیم بخت پر کار است  
آسمان کراه این تار است  
خنده کل ننگ گلزار است  
از زبان اشک هم درودی نشینداریست  
هر کسی زین سخن طرزی کرنا بیداریست  
اسک در بیدست و پایش غلطیست  
یک نگاه و آیین ناکه بر کرداریست  
کرده اند از چه کل خواب نظر پوشیداریست  
از قیسم بر کل زخم ننگ پاشیداریست  
هر قدر کم شری بسیار است  
چه توان کرد نفس بیکار است  
سبزه و گل بزمین بسیار است  
خاکم آئینه جوهر دار است  
خاشی چش پیش صد طومار است  
ناله ماز اثر سبزار است  
زلف یاریم و شب مازار است  
زنگ خوم نیست بی چاک کربان نیست

در کعبه خنده خوم سترای بخت  
کرده ام از شکسته شوق جان بخت  
میردم چون آینه در دم چشم بخت  
در بخت ناخند در دم خواب بخت  
در هوای شرمگان خواب بخت  
موج خوم شکست خواب بخت  
عاشقان در صبر و دیار بخت  
پرده چشمی که دارد شوق بخت  
از لب خاموش تو غم بخت  
خنده را جان بخت  
شمع را پرده فانوس بخت  
منکر ماست از شوقی بخت  
چون جاب از یک جیت بخت  
نقش پای سپیده پاست بخت  
از تماشای دل دارد کستان بخت  
یک بک این چمن بخت  
ناله از عالم صوت بخت  
از کسوت بخت بخت  
خود بختی بخت بخت  
غیر بختی بخت بخت  
این حرف لباس بخت  
بیشتر خفا بخت بخت  
خود بخت بخت بخت  
کی تو از بخت بخت بخت  
غیر بخت بخت بخت



هصول کار اینست غیر خفت عقل  
برای دیک هوس خاکی طبع نیست  
بخار کلفت ازین بهمان سرانزد  
که طبع خلق فصول و زمانه قلاص است  
چو صبح نسیم فردش ظهور افاقم  
زیناک سینه مارانه فلک فاش  
نگار خانه حیرت بدین ازانی  
خیال موی میان تو ملک نقاش  
جهانیان همه مست شکست یکدگر  
بجوم موج درین بحر کدیر غاش  
ز غارت ضغایا بهر دو عالم  
ز پهلوی خس و خاشاک شکر فاش  
که ام شعله که آخر بجا که نیست  
بساط رنگ جهان را شکست و فاش  
همین بزدکی سبب دامن فتن  
بجا که نیز کفن خضر راه نداشت  
حصار جمل بود دستگاه اوید  
همان بیکل خود ایشان غاش  
**وله این**  
چون جاب آینه از خمی شست  
لب بهم بستن چراغ عافیت  
بیا و از دست گلزار اسیران نفس  
زندگی که عشرتی دارد امید نیست  
بهره روزان برینا بند از لب می جوی  
همو کیو سبیه را افرازی جو نیست  
عیب

جهان نفس شرمای این خالیست  
بیک خیرد ف در طاسم کیر ما  
اگر چه شوق تو لبه ز حیرتم دارد  
بر جیب هر مژه اغوش یکجک خیار  
فریب منصب کوه هر مژه که چو جبار  
ترشی بروج حساب فیض نماند  
بهم زبانی انجشم سرمه سبیل  
بسکه راز عجز تا بالید پنهان بر پست  
نیست ممکن از لباس هم بیرون  
مالها در پرده ساز جنون دیده ام  
خاوت را راست چشمی که تا شادویم  
ساز هستی پرده دار شومی در دشت  
گفتم فتمای اسکان گیر و نشت  
عضو غصوم حسرت دیدار می آرد  
بجاست شکوه تار و فغان خالیست  
سرغ بلبل از چمن کیر و میسر  
شکست رنگ و بعرض تنه می سید  
سپهر حسرت پرواز ناله دارد  
ز کوه فی و جولان ناله هیچ میسر  
جهان چو شیشه ساعت طغیان غمت  
درین بهوسکه بهر کین رضا غمتی دارد  
برنگ نقش کین بید از سکر جوی  
زندگی ز شغل پرواز فاجرت نیست  
بگذر از اندیشه یوسف که در کمان ما  
از فون چشم بند عالم الف میسر  
نقش هستی بر غبار دقت نظار نیست  
غیر خاموشی دلیل غمخیزان فتن  
آن گران سنگی که توان از زمین داشت  
ز دستگاه خون راز هم فاش است

بزره و هم چنید اندک خالیست  
به چه دست زنی منزلت خالیست  
چو چشم از اغوش من خالیست  
بیا که جایی تو در چشم و تان خالیست  
هزار کبیر درین جزیر خالیست  
که استین کریمان چو نادر خالیست  
**وله ایضا**  
یکلکم چون الیه کشتم پنهان بر پست  
زندگانی عالمی کرده پنهان بر پست  
خفته شیر بشه از پنهان بر پست  
عین یوسف شد نگاه پنهان بر پست  
هر که بینی ناله کرده است پنهان بر پست  
زندگی نالید و گفت بچایه طوفان بر پست  
نخل باد هم مرا چشم حیران بر پست  
**وله ایضا**  
خیال ناله فریشت و تان خالیست  
ز ریشه طرح کشت ز غفلت خالیست  
ز شوق تیر من اغوش این خالیست  
مقام ما و ک نازت در استخوان خالیست  
پرست وقت دگر آنچه این خالیست  
دعاست مایه جمعی که دست خالیست  
**وله ایضا**  
بافس سر یاه که هست از خود نیست  
یا نیم پرین یا جلوه پر نیست  
انکه فردا وعده داد دست طلب نیست  
دوره را انیه که هست چشم رو نیست  
شعله تان زبان دارد سر پا نیست  
چون شر خود را بیک چشم نظر نیست  
**وله ایضا رحمه الله علیه**

کرفته است حوادث جات امکار  
ز شکر تیغ تو یارب جهان بد  
بچشم زاهد خود بین چه تو یا و نه کا  
کدام جملوه که نکشت در ساغر و نه کا  
ز چاک دانه خراشید نقد معلوم  
بجیب تست اگر خلوتی و انجمن است  
**وله ایضا**  
کر شکست رنگ مادی بی جان  
تا کرد و قاتل با جگر چینی  
جیب ما چون غنچه آفرین صحران  
از نقاب غنچه رنگ شور بیل یکجک  
همچو مارم عقده ایگا دل تا شود  
بسکه مردم طغش اشیا را زنده پشید اند  
هیچکس آتش نذر بر صفتی جی صلم  
**وله ایضا**  
غبار غفلت ما را علاج توان کرد  
دل شکسته ره درد و آکنده و نه  
ز بسکه منتظران تو رفته اند از خوش  
دلی بسینه نذرم چو دانه کندم  
براه دوست ز محراب نقش امید است  
ز پهلوی پر می کیمه قدرت است نجبا  
**وله ایضا**  
بفص سکانز که دارد شور خندین طبر  
هیچکس سر بر نیار و از کریمان هم  
خبر تعلق نیست تدوشت تجریم هم  
بر خون زن کر کند تنگی لباس عافیت  
شوق ما را ای ادب پامال جمعیت مخا  
لاله سودایت بید و نه در کار زده

ز عافیت چه زمین چه آسمان خالیست  
دوران زخم نهیری که از زبان جفا  
که از حقیقت بنفش چو سر مرده است  
تو هم تبار که میدان امتحان خالیست  
که از دفا دل سخت شکر زبان جفا  
برون ز خویش کجا میرود و تان خالیست  
چو میل سرمه زبان من از زبان جفا  
نامه مخنون ندارد غیر عنوان بر پست  
چو کل خون جگر کرم سمان بر پست  
بر سر سایه افکنده است دامن بر پست  
شیشه دارد خون عیش می برین بر پست  
سرخ کردم هم بخون سعی ندان بر پست  
در هم باست نجبا همچو پنهان بر پست  
در نه من هم دشتهم بیدل چو پنهان بر پست  
زمین پرست دلش بسکه سمان جفا  
پرست دیده ز دیدار و پنهان جفا  
لبم چو ساغر تصویر از فغان جفا  
چو نقش باز که چشم بیدلان جفا  
ازین متاع من خسته را دکان جفا  
که جای سجده دلهما و نیکان جفا  
بغیر شیشه زندگن اگر میان جفا  
نشسته ایم و ز ما جای همان جفا  
همچو تار ساز در دل هیچ و بر پست  
شمع این ویرانه در خاکستر خود نیست  
بهر قدر از خود برائی رشته این نیست  
غنچه را بعد از پریشانی کریم نیست  
خون سبل کر پریشانی نقشه گل نیست  
هر کجا غنیت چشمش دل ازین نیست  
که جوش ابدام هر قدم که پاست





اینقدر سبب ادای کبر و جود  
تا نفس بر خوش بنیده است و غرض  
از نفس باید سر غ و خست بر کوف  
شعله دارد و پیش هر یک سار و رفت  
تا خیال از آزار یک بیخیزد بال  
در شبستان سوزد اشعاع و غم  
شویه سیکانی بینش بر آید  
با خود دست انگه را ندانی که گشت  
کوشش نیت هم محل بجای گشت  
شمع مار پای جولان بر آید  
اش کاردت بخندد تقدیر کوفت  
ای تو هم خاک بر سر کن نفس  
تا توانی ناله کن بیدل که در کس چون  
خاستی صبح قیامت در کس بود  
وله ایضا  
اندیشه در زانک معنی کمال داشت  
حسن فرغ و در نقاب مال داشت  
شیرازه عیار هوس گشت غلغم  
خاکم تنی از عرق انفعال داشت  
دل رفت از بزم نفوس سواد داشت  
این غم در کفون سواد داشت  
از خود امید نیست عیش داشت  
جام نظر ز گردش چشم داشت  
تخم ادب بر پیشه شوخی داشت  
موج که زبانی اگر داشت لال داشت  
حسنت

عقده دل اگر انسی طیش و میشد  
شرم نایابی مطلب عرقی سا کرد  
داغ از حوصله شوخ کما بان یک  
سیر و دم از خون حسرت که گشت  
بازین چون سایه هموارم و از خود  
از امل جمعیت دل وقف غارت گاهم  
در محیط حادثات دهر مانند جاب  
عمر باشد بر خط پر کار جولان گیم  
هر که راستی بهت بود جز در دل داشت  
دل بر نقشی که بستم صورت آینه بود  
انفعالی نیست در لادنه و کیش جیا  
خیر کیمای نظر مخوف آب آگست  
شوخی موج کرم شد انفعال جرم  
سر و کله از تهاطوق قمری در بر است  
نفس او از مضطربم در نظر صورت  
کینه را در دامن دلای سنگین گشت  
با دل جمع از خارش سینه غافل گتم  
غفلت تحقیق بر تار و پود و فهم یا  
آتش دجیب دل دندیده کرم زور  
از دواع غمزه آغوش کل شاکر گیم  
هر جا دلی طپیدن شوخی خیال داشت  
روزی که عشق زد و رقم تا تو انیم  
در کیش عشق ساز بانی نداشت  
از دل بغیر شعله آهی نشد بلند  
بیخوده همچو صبح دیدیم و ختم  
از دل غبار هستی به هوم شوم شیم  
تنهانه بیدل زلفش آرام نداشت  
بسکه آفت ماضی غبار احوال داشت  
از جیا با چرب طبعان بر نیا یک گیم

حیرت آینه هم جوهر سبل میشد  
تاره کوشش مقصد طلبان کل میشد  
وله ایضا  
در رهت مارا چو مکران که گشت  
حیرت آینه ما هم تلی شغبت  
ریشه کرافسون بخواند دانه شغبت  
از دم خاموشی شمع سبزی شغبت  
رفتن آمدن آمدن رفتن  
وله ایضا  
نخه تحقیق مکان جز خط باطل شد  
سنگ هم کرب میشد عقده شک شد  
ورنه هر کربسی از دما محل شد  
این محیط آبی برون از جبهه سایل شد  
کل کرد از سینه ام آبی که داغ شد  
وله ایضا  
هر که با تخم شر دیدیم سنگین گشت  
غمه سان در هر سر گیم نهان گشت  
ورنه در قناب با جال کمان گشت  
سور غصایم چو کلخچ دو چشم نداشت  
پی کریانی تا شاکا چندین داشت  
وله ایضا  
چون خامه سخنانم مغز داشت  
افسوس طایری که بدام تو داشت  
عرض سر سر جنم یک نهال داشت  
فصل بهار بی نفسی اعدال داشت  
رفت آنکه لوح آینه ما شال داشت  
وله ایضا رحمه الله  
چشم زخمی که جرم آورد جای جو  
آب در هر جا که دیدم زیر دست جو  
سینه چاکان میکند از یکدگر کسب  
پشیکاران عجز دهر کسیر غالب

احتیاج آینه شد نام کرم جلوه خشت  
قطع کردیم تبدیر خموشی چون شمع  
وله ایضا  
ما ضعیفانرا اسیری ساز پرواز است  
بیج و تاب زلف دارد راه بار یکدگر  
هیچکس نیست از دام رک نخواست  
بر نذر و سنگ افسردن ل از دگر  
دل چه مکانست بیرون آید از دلم  
وله ایضا  
عاجز بیار غنیمت دلی در طلب  
زندگی در بیج و تاب سعی بجای گشت  
غنچه بال نفس در پرده دل خست  
همچو شبنم کیه بر باره جولان گشت  
اشکم دگر کرده ام از ضعف و بر  
وله ایضا  
خاکساران قاصد فقا و کیمیا همند  
کبذ را سبب اگر گاهی از ذوق فنا  
بی لب او چون خیال غیر در لهما فنا  
بیج سودا می تبر از حمت افلاست  
بیدل از چشم تحریکشان غم خاستن  
وله ایضا  
رازم ز بی نقابی اظهار شک شد  
امر و زینیت داغ تو خلوت فرود  
در بحر احتیاج که موش طپیدن  
دل خوند و کسی بغبارش نبرد  
عمرم کی آمد که دهم عرض رفتی  
وله ایضا رحمه الله  
سینه چاکان میکند از یکدگر کسب  
پشیکاران عجز دهر کسیر غالب

خاتم جو دکنین در لب سایل شد  
جاده را که ادب در دل نزل شد  
کاش در بزم تان آینه هم دل شد  
رشته پای طلب بال امید سوخت  
شانه سان مارا مکران قطع برین شد  
سر و دم در لاف آزادی سیرا پاک شد  
شعله قیاب مارا آرمیدن شد  
مهره بیدل و حقیقت مارا جزو شد  
دستگاه بر تو کیشع این مغل شد  
دست و پای کر نیکو دیم کسب شد  
از طعیدن عالمی سبل شد و قاف شد  
عیش این باغ استند و قص کیم شد  
جشم ما بود بی غم این سایل شد  
ورنه این ره لغزش پا داشت گزشت  
حسن آینه می با سیت داین شد  
جاده را طوطا نقش پامبل شد  
چون شود منزل غایان کرده شد  
شیشه بار سوج صبا خار در دست  
دست قدرت چون شد کیران شد  
دامن آینه بر امید آب افشرد شد  
کر و بیدار رفقه من قص حال شد  
عریانی اینقدر عرق نفعال شد  
خوشید ریشه در دل از بلال شد  
آسایشی که داشت لب بی سوال شد  
این چینی شکسته زبان سفال شد  
نمت خرامیم قدم ما و سال شد  
هر سبل آشیان طرب بر نزل شد  
از نسیم صبح شمع خانه کل شد  
آنکه از مردان مجرب بی حاجت کسب شد

خست بدو حیرت آینه میرسد  
بر کوی سن آفت آگاهی دل است  
خاک بر بارش غم شکفت کیست  
ایک دنیا و جلالت دیده خیمه است  
بچه مخموری از آغوش کام کایت  
با دمای عین در خموشان نیست  
خمت فخر و غما هم آرزوی نیست  
حیرت در جلوه اش بسته کوکبش  
با دهنی که در دوش هم و صافش  
در وادی که قدرت عجز کمال است  
سیراب نازم از دل بید عانی خوش  
چون شمع جوشیده باران خوش  
سرشته بلال بخورشید محکم است  
اکنون علاج شبهه هستی که میکند  
مشکل بعیش بی نقصان کی بود  
هر کس بقدر همت خود باز میکند  
صاف طبع از غمی از رخا که نیست  
قیل صاحب نصیبت کا و خردوار  
مشکات آینه از رنگ و صفا پرور  
در محبت ره نورد جاده در دیم لب  
چند روزی شد بستی ریشه بد کرت  
قسمت منعم دنیا بند و سوست کوا  
بی رخت در چشمه آینه خاک است  
بعد کشت خون باز گشت در پرواز شوق  
کی تو ندانم عکس ترا در دل نهفت  
خرد ز رخت بگر چون غنچه در بر کیم  
بر کبرک این بختان پرده غفلت  
تا توانی چون نیم آرد کی از کف ده  
بید از ارباب دنیا چشم سربز

اخر لب خموشی با هم سوال است  
آینه بود تا نسیم اعتدال است  
تا غنچه بود در دل چینی و خیال است

دل را غم و دواعی تو در خون نشاند بود  
سردیم و از غبار دو عالم بدزدیم  
بیدل نیز جلوه در سینه کشت

وله ایضا رحمه الله علیه

گر همه چرخ و دلاش دیده خیمه است  
در نه عالم قیل و قالش دیده خیمه است  
کز چینی سفارش دیده خیمه است  
اینکه آغوش وصالش دیده خیمه است  
چون بجز کر خندالش دیده خیمه است

غنچه نقد رخسار کبریا کیست  
حسرتی بیاد از خاک بهار است  
ساعت لب تشنگان عشق با کوکب است  
طایر مارا چون مرغان رخت پرواز است  
آفرای بیدل چه کردی حاصل از بزم

وله ایضا

کو هر سبب صافی مطلب زلال است  
پر وازا امید ما طرفه بال است  
نقصان حال ما اثری از کمال است  
در سنگ نیز آینه ما مثال است  
شمع خموش شیرستان حال است

اگر دیم سیر وادی حشمت و عشق  
شور طلب بودیم فضا سحر جاد است  
در عین وصل چشم به چاه دیم  
آن حیرتی که کرد بر ویت تعالیم  
یار بشفق طراز که من به شد

وله ایضا

رحمت مرکان بشم کو هر آینه است  
فخر انسانی ز روی منصب زو است  
کریمه نکست دل فارغ ز مهر کینه است  
چون سحر جولان با سیر و انچه است  
میتوان کند از این کاین نخل پرور است  
قفل از جرقه دل حاصل کینه است

در زرعگاه بهکان بکجه فیم است  
ابر دارد در دهنه سینه کلزار است  
جز خیالت و نشین نگر نقش غیر  
بی نیر و اندیشه بر بطلان حکام است  
بهر درو سینه و آبی صبر لکین است  
سعد و رخسار در سیدل کی به نشین است

وله ایضا

آب و خاک بسمت ارمایه نیست  
ضبط این کو هر بچک سبی بر کوب است  
در دیار ما قماش دل کوبی نیست  
غنچه بیدار اگر کل کشت کل خوی است  
اشنای رنگ جمعیت کل سب است

شومی متاب و تکلیفان چاه است  
نایب آینه خورشید بودن کل است  
ای جباب از سادگی دست و پا است  
دور بود کفر فلک چه بخوش از ناله است  
از فروغ این شبنان سب است

وله ایضا رحمه الله علیه

حال خوشی ندشت که کویم چال است  
ای عاقبت سال که سببی و دل است  
این شخص که که سینه عرض مثال است  
بچه هستی که آتش دیده خیمه است  
کل اگر عرض کاش دیده خیمه است  
قد کشیدن کزنانش دیده خیمه است  
هر چه از سوج زلالش دیده خیمه است  
آنچه در آغوشش با لش دیده خیمه است  
وقت حشمت تا جانش دیده خیمه است  
بالید کی چو آله ام با مال است  
تا نقش پا بهمان م چشم غزال است  
ورن سجاک نیز چون احتمال است  
ششم بر روی کل نکه خیال است  
آینه داری از دل بی انفعال است  
رنگی که چون شکستیم نیرال است  
بیدل غم تو دارد اگر جاد است  
حلقه چون دانه کندم دلی نیست  
پند و غم بغیر از خرقه شسته است  
عکس چون حیرت میقم غام نیست  
سالما رفت از خود و تقویم پائین است  
دست بر لب نه که دیگر رقی با نیست  
بچه طفلان کار با شنبه و آینه است  
چشم مغل از شوق پای بست خواب است  
بر بنای صبر شوق کم از یاد نیست  
خود بخود در جلوه دایه ای کس نیست  
در محیط عشق جز موج خط و ثب است  
دود از شعله حاصل غیر چو ثب است  
آب که دیده است سان طرب نیست  
کشت این شطرنج باز در فصل نیست

موقوف چون فاخته سیراز می نیست  
غله در کینه کف خاکستر نیست  
چرخ خاک آینه صورت قمار نیست  
بدر نقش قدم از دیوان نیست  
سکه چون بر کشتن کان نیست  
موج خیار چو غش کمان نیست  
شوق عادت زده چمن دیدار نیست  
سکه آینه دران شاد نیست  
مکعبه باندکی با نیست  
عجب نیست در کجاست نیست  
طایر شوقی زینت نیست  
مست شوقیم زینت نیست  
که با دیم بهمان کجاست نیست  
کوتی نیست بی با نیست  
سایه خال شفته زو نیست  
استان گرم طواف دل با نیست  
مکر در محیط آب رخ کو نیست  
از و لیران جوان ناز با نیست  
قطع امید و عالم با نیست  
راحت رخ با ناز کد است  
هر قدر بیکر با خاک شود نیست  
ما یک صغیر صد ناله و غمت نیست  
دل شفته گر جفت و دقت نیست  
سکه دارم بیدار غم کد نیست  
لا اله الا الله محمد و آله



مهر و نیکو گشتم ز نظر علی دوست  
چون غامه سی تویش با جوهر  
منکب پیدیه است ز روی جان  
دور و تنای غمی از خورده ز دست  
که از روی محرم تا ل نظر کند  
بی خطابی که دیده فریبست  
دریا کشت شرب بهوشی جفا  
از خوش رفت بد عالم برکت  
دارم نوید مقدم سیاه جلوه  
ناصح خورشید کوشم از آواز یار  
تجید رنگ و بون و دوز بهار  
نخل ججام و نفس جله نورست  
و اما کی فروده یا سم می کند  
سکیم سایه پروغوشه شهرست  
بالا دوست باکی درین بیا  
ایجا خوش شمع اگر قدی بهشت  
فردا بخند هم اگر این با دو بکاست  
مار همان جبین عرفا که کورست  
یک روی کرم در همه عالم پیدست  
خورشید هم کشور سایه پیدست  
دشوار نیست قطع امید من افد  
مقراض یاسم و دم تنم کرست  
بیدل بقلدم از نظر عشق  
چشم تری که تره کردید که هرست  
عندل دیگوار

برک و سازم جز جوهر که پیدست  
تا بدوق کوهر مقصد توان چشکی  
در شبنان سیه خجی رس که کشیم  
دیده با باز است و اسباب خشم  
ز اختلاط سخت رویان کینه چون  
نه عاقل حق دل نفس امید به شور  
شوخی تمثال بستی بر نیاید بکرم  
کرم ز قاری که سر در آه آن کما گشت  
واری دیگر نداد و دو مان ندکی  
ابو دواع ای غمزه فرصت کز فو ان ل  
بعد ازین در بند کوهر خاک میاید  
همت مار داغ بی نشانی هم بود  
جور طفلان هم بهار راحت یو اند  
شب ز برق بخوری چون کاغذ ترش  
هر که ز بیدل بپودی چیز قدم  
خاموشیم جنون کده شور محشر  
بتقدیر نیت هم که باب ششم  
از عاجزان ترس که آینه محیط  
در بحر انتظار که قمر شش پیدست  
نقشی نه بست حیرت مار حال یار  
پیچیده ایم ناسه پرواز و در فعل  
ضبط سر شک ما ادب انفعال او  
بقراری بی چرخ از دست کجورست  
نیت غیر از سوختن عید مذلت شیکا  
کنده ست ما نیاید هیچ جانی می کشیم  
پر فانی نیست ممکن بسیل تصویر را  
شعله خاکستر شود تا آورد چشمی هم  
بگذر از فکر خرو بیدل که در بزم صا  
در لاکش دکار ز صد عقده بدست

خانه چشمی من دارم که از در دست  
در خیز از رویک حلقه گردانست  
سایه مانده بار خاطر محتاب نیست  
لیک در ملک خدیو خیر غفلت نیست  
سنگ و آهن تا بهم ناید شیر تابست  
ما خیال آینه داریم که بجای نیست  
انقدر خاکم که در آینه من آب نیست

وله لایضا رحمه الله علیه که

هر که حسرت برد از بی خبری بگذشت  
عشرت امرو را بنیاد بفرزد گشت  
قطره مار قص موجی شست در گذشت  
خودمانی میخدر سر و پیکر خاک گشت  
سرسبکی می بندد که درین صحر گشت  
سو ختم خدای که دخت برین خاک گشت

وله لایضا

اغوش حیرت نفس نام پر دست  
دود سپند سرخ شمع چشم مجربست  
چون کل سنجش نفس با و تبر است  
اشکی که بر سر شمره سوخت کوهر است  
چشم امید دیگر و آینه دیگر است  
رنک شکستگان پروبال کوهر است  
گر حسن بر برق نرزد چشم تر است

وله لایضا

خار در جمل آتش سپهرین کفالتست  
نال بمل درین گلشن کن بیکار است  
نغمی تیغ تحیر در طعیدان عاریت  
یکمزه آسودگی اینجا بصد و حار است

وله لایضا

آزادی طبیعت این مهر ششدر است  
غواص از روی کفر قاری توایم

رشته قانون با سیم از نو با هم میرس  
دست دپا از همتین و دامن نشو و نم  
ز دلا لاف محبت میزنی بهیار شما  
خار خار بوریاد و قنقیر از دل بر بار  
حال بچی سیده به طاق می آید باش  
ایچه میگویند غمناخی خود و فلک بوش  
بیدل آن برق نظر از انجمن در پشته

در کسرتن عالمی دارم که در مغریت  
مشراب دیوانه نرندی و انبست  
زخم شمشیرت این جنبه از محراب نیست  
انگشت ایواجه اینها نخل و کباب نیست  
شوخی افسانه ما دستک کباب نیست  
گر توانی یافت خود را مطایب نیست  
غافلان که در مقام جود محراب نیست  
کام اول چون شرخ خود را بجای گذشت  
ایچه با ما بود حیرت بر دوشی و انداخت  
انقدر دست می که توان دامن لنگشت  
متوان خاکستر را داغ ماکد شست  
هر که طغی این بیابان سر بریز ماکد شست  
می سرافشاده شد تا دامن لنگشت  
دوداهی و آتشتم بخت و دهر تنگشت  
کام اول حسرت ز قنقیر چو نقش گذشت  
ایچه که حلقه میز غم از دل در دست  
بالین جباب و دشت اموج بستر است  
دریای سوزنست که رسته لنگر است  
بدستی سپهر هم از گردش سر است  
در صید کاه ماهمه بخیر لایغر است  
تمثال عجز مال زنجیر جوهر است  
چون جاده نقش پایانی اگر هست مهر است  
خاکر آسودگی از بیلوی هموار است  
خاک ما چون آب از رنگ غمزه جان است  
اشکر از دیده بیرون پناه و جلالت  
سزگونی مرد را ز خلقت ما است  
خفکا نر صبح روشن صند است  
کر و شش بچشم میگویند بخت است  
مار تا مل گره دارم که بهر است







بسکه خشکست دماغ هوس نادر جان  
ساز اسراری وضبط نفست است  
عالم حیرت آینه هموار است  
بی تمیز است غرض ورنه بکیش نیست  
حن تآب عرق شرم نثار و بیدل  
در کاستانی که کرد عجز با افتاده  
ما سیران از شکست لچان این شوم  
گاه کاهی ذوق بچشمی است مار با جفا  
کودم بیباکی تنگی که مضربانی کند  
از کل تصویر نتوان یافت بوی محلی  
گر فلک بیدل مژده خاک زده بودیم  
نیم کل خجوشی ترانه بردار است  
کجا زویم که سر منبری بدستاریم  
هنر از خم نمایان بسینه می دزد  
چمن ز وصل توام مرده میدهد  
کاه شو قم و خون بنجرم برده شوم  
فسردگی نشود دام و دشت رنگم  
آرزوی دل چو اشک از چشم افتاده  
کوهر امید با قهر توکل کرده ساز  
تا قیامت برنجیزد چو داغ از روی دل  
بسکه کردم شوق دشت در دستان خون  
شبنم گلزار حیرت رنشت و غایت  
سایه ما میرند پهلوی خور آفتاب  
در حقیقت بیدل صاحب کج بقا  
دل از بهار خیال تو گلشن زار است  
تو برق جلوه که دشمنی کسی چکند  
سیم چو نکت کل جوهر هو اگر دید  
نخاست نشاء شربت کرم تراد از  
زچ و تاب نفس سوز دل توان داشت

صبح این گلشن اگر آب شود شبنم است  
اندکی تاب ده این شته اگر حکم نیست  
ساز این پرده تماشا که زیر و بم نیست  
منیت زخمی که ملبسته که بر شبنم نیست

ای سیه کار هوس بنجر اگر بر می  
سسل شمر سخن سر در و شکسته  
محو گلزار تر جرات پرواز کجاست  
وضع بی صیل ما بار دل انداخت است

وله ایضا رحمه الله

همچو عکس از شخص نکل جدا افتاده  
بر سر ناسایه زلف دو تا افتاده است  
در سرمانیز پنداری هوا افتاده  
ساز رقص سبل ما از نو افتاده است  
رنگ ما از عجزی بر روی افتاده

بسکه شد پامال حیرانی بر آفتاب  
نیت خالی که غبار عجز باشد توی  
از طسم که مثال جانی پیش نیست  
تا یکی بوسد بساط سبزه و کل تحت  
این مان ز سر مره میاید سرخ رنگ

وله ایضا

که موج رنگ کل پنجمین کت سار است  
چو خط دایره انجام ماهم غار است  
دلی که سایه کش زلف شاد راز است  
سبار تا سر کوی تو یک کل انداز است  
و کرده نه فلک امر و زیکر باز است  
شکسته بالی انیم رخ ساز پر واز است

چگونه بلبل پامال عیش کشاید  
نفته نیست پی کاروان حیرت ما  
مخور فریب که حیرت دلیل کاهی است  
چرا ز جوهر آینه می رعد گشت  
خروش طالع شورم جهان کوفت ما  
کدورت از دل ما برد خط او بیدل

وله ایضا

کشتی تدبیر در موج ضا افتاده است  
سایه ما تا توانان هر کجا افتاده است  
شخصم از سایه چو کلک از خط جدا افتاده  
اشک من در هر کجا افتاد و افتاده است  
تا توانی انقدر با خود غا افتاده است

جاوه سر منزل عشاق سعی ناز است  
موی تش دیده را کوته میباشند  
پیکرم خم گشته است از ضعف دل از غم  
نیت در دشت طلب با کعبه ما چنان  
چون خط پر کار عمری شد که مرقم

وله ایضا

که بیا در جمالت بهشت پرواز است  
شکست آینه از حسن سستی ناز است  
هنوز شیشه ز کم شکست ناز است  
کشا دامن ابر بال پرواز است  
زبان دود با سر اشعه غار است

خیال مرهم کا فور کل فروش مباد  
کدام زخم زنجیر که چشم آینه ام  
بوی که خنده در خون شود لب بخت  
فرب عجز مخور از پر شکسته نک  
مذاغم انیمه حرف جنون که میگوید

که بنجر اشک چرخان شب تمام نیست  
که نفس بر رخ آینه ز سلی کم نیست  
بال ما ریخت بجای که طمیدن شبنم نیست  
شاخ و برکی که سر از بید کشید شبنم نیست  
ورنه آینه ما آینه ما محرم نیست  
دید و مای که چون نقش با افتاده است  
هر کجا پامیکداری نقش با افتاده است  
عقد ما در رشته موج بقا افتاده است  
انصف شرکان ما هم بوی افتاده است  
جام ما عمر است از دست صدا افتاده است  
میکنه خواب فراغت سایه افتاده است  
که سایه کل این باغ چکل با نیست  
شکستن جرس اشک سخت غمار است  
ز چشم آینه تا جلوه صد کبریا است  
که شمع پر پروانه بستر ناز است  
چه دل کشایدم از غم که ناست  
برای آینه ما غبار پرواز است  
مدعا چون سایه در پیش با افتاده است  
یاز دست خضرین وادی عصا است  
چشم ما عمر است بر روزگار افتاده است  
بار این کشتی بدوش ما افتاده است  
سجده کاه ماست هر جا نقش با افتاده است  
ابتدای افکار انتبا افتاده است  
که بصورت در ره قهر و افتاده است  
بر روی تیغ توام چشم زخم دل با است  
سبار حسن ترا شبنم نظر با نیست  
رکی که نقش بدل میزند که سار نیست  
که در کفر قن پر واز چکل با نیست  
که گوش حلقه زنجیر ما پرواز است

توان بنجر اشک چرخان شب تمام نیست  
شبنم شفق زویم فک و دشت  
نمال گلشن قدر خود میاید  
قدر حسنی حسته کردن افتاده است  
عکس  
زندگانی از نفس آفت با افتاده است  
طرز سببی دلی تغییر با افتاده است  
نک کرد افق رحیمان دود  
نک مسودش در کجا افتاده است  
کنده دل مسودش در کجا افتاده است  
از زوار سینه برین کن با افتاده است  
عالمی این دانه و دام با افتاده است  
نفس باقیست جسم خسته از غم  
مشت خاک ما با مان با افتاده است  
در عالم احمی طیب محراب چشمت  
در دود و غمیت از چشم و افتاده است  
بقایست دشت چاکتی کند چو نیست  
هر کجا کجافت از جبهه شبنم نیست  
غیر نمیدی هر دو با افتاده است  
از سر افتاده اینجا خون سب با افتاده است  
دیده با دل فشان با افتاده است  
از نفس سبج شکان کلاز حباب  
شده خنیا از غم و فغان با افتاده است  
خنده حسن از غم و فغان با افتاده است  
منی دولت سربا صوت افتاده است  
از تو وضع سلب بال با افتاده است

در مقام که عدل کرم جوئی  
بید نیست زبانی که سایل افتاده  
زردی که در دوزخ طشت است  
نفس در تنی پرواز بسیل افتاده  
زبس غبار که دارد طبیعت بکمان  
سینه در دل دیبا سایل افتاده  
بای کجودیت را کی چه چاره کند  
که هرزه کردی درخت نمرال افتاده  
چگونه حسن بصیرت جلوه فرشته  
که جای آینه در دست او دل افتاده  
بان بضاعت غم که کاسل من  
بجای خون عرق آتش کاسل من  
بلطف دل یاسوس من که پرواز  
هزار آینه زین رنگ در دل افتاده  
که نام ناده دل بیدل افتاده  
که جری نجیب مقابل افتاده  
**که غزل دیگر**  
بک سودای توام سر تا سر  
موی سر چون دود شمع زین  
اشک و بر نظار جلوه پیچیده ام  
یا دانی نخل بنم شوق مرا زین  
همی ای ناله تادام نقی  
یعنی از خود میروم و بهمان زین  
عالم نخل الفت بس تاشا زین  
جلوه اش را علقای چشم بد زین

از طرب موج آفرین شود  
ز سحر جیت من گوش عالمی باز است  
درین طرب که شوق دره خورشید  
دل از غبار پرواز جلوه سامان کن  
توئی که خبری از کداز دل ورنه  
شینه نیست سر بخام کار دنیا  
کدام ناله که از جیب دل نمی باله  
کیستم در دل نیم یاد آن کیس و کشت  
شوخی اندیشه لیلی درینوادی بکات  
ایدل از جو محبت تا توانی دم من  
از سر غایت بگذره در و خن  
سوج جو هر میزند هر قطره زین  
تا بخود جلی نشانی شانی کشت  
که به این نکست بیدل کلفش بزند  
سر تا به پاچه شکل افتاده است  
نفس نازده و سن یکشم که در جسم  
چو سرو که چه ندایم طرف آزادی  
بغیر نفی چه اثبات سیوان کن  
تسیم که بخون مبار تیغ کشید  
چون جبارم الفت و هم بقا بخیر است  
در کفر قایت عیش دل که مجنون  
طافی کو تا کسی سر منری آرد است  
بی تا مل از مرزا شهیدان بگذری  
ما زوری اینقدر در بند زینر مایه  
قید هستی تا شد روشن چون موج  
عالمی جستجوی راحت از خود فزاند  
بیدل از توصیف لاف و کاکل کلان  
نه ویر مانع و نی کعبه جایل افتاده است  
حساب سایه خورشید تا ابد باقی است

در کین مادل سید عا فاده است  
**وله ایضا رحمه الله**  
بر چه می گویی با نجاد کل باز است  
صفای خانه آینه عالم باز است  
بدوق خون جگر تنک هم مکر باز است  
که بکوشش بدل کن که عالم باز است  
طلسم بویه دماغ هزار پرواز است  
**وله ایضا**  
بر سر مجنون قیامت از هر سو کشت  
نال بیدار دست خواجه زینر کشت  
و حشت تنک نشا نما از هر سو کشت  
سبز تیغ که یارب بر لب این کشت  
ای سبارنگی که از یک پر زدن کشت  
**وله ایضا**  
که تا قدم زده ام پای دل افتاده است  
کدشته لیلی و کام بجل افتاده است  
رسیده ایم بپای که در کل افتاده است  
طلسم هستی ساخت باطل افتاده است  
که خنده بر لب کل نیم بسمل افتاده است  
**وله ایضا**  
مطرب ساز طرب که نیست تا بخیر است  
هر کجا رفتم سعی بخودی زین خیر است  
خاک دامن گیر با پیش از خا بخیر است  
چشم که مینا بود بر کف عصا بخیر است  
اگر مار کرد با آشنای بخیر است  
میر و من هم به بنیم تا کجا بخیر است  
**وله ایضا رحمه الله**  
ره خیال تو در عالم دل افتاده است  
اوب پرستی و دیدار شکل افتاده است  
فنون عشق بجام نیاز و از صحت  
چه و نایب من این هستی عدم تلا

عالمی شد بیدل از سر شکی باقی  
**وله ایضا رحمه الله**  
مهرک حسرت دیدار کم نمی کرد  
شمار شوق که از ذکر مدعا باشد  
نخادر غمان اهل کرم و دیه  
من شکسته و پرواز جگر نیست  
فرب شعبه زنده کی مخور بیدل  
**وله ایضا**  
هیچ کافر از غدا بمرگ شاقان مباد  
سیل همواری مباحش از غرض افرا مباد  
عاقبت نقش قدم کردید بالینم چشع  
بی تا مل میسوان می کرد صد و یازده  
ستر تا تا توان قابل تغییر نیست  
**وله ایضا**  
بقدر سنی و زان است راقه قصدا  
امید که بر دیگر ازین محیط کر است  
تو در کناری و ما بخیر علای نیست  
زنگ جوش شرر برین ناله خرم کن  
نه نقش پا است که در وادی طلب پیدا  
**وله ایضا**  
چونم جولان بجام دل که با طرب  
مردا کسب بند دام ره از کویست  
خط پشت لب چو ابر نیست بی تسخیر  
خاکساری نیز مار مانع و ارستکی است  
بر بساط پایه و هم نقد بکین مبین  
بیخودان اول قدم زین عرصه نیستند  
**وله ایضا رحمه الله**  
ره خیال تو در عالم دل افتاده است  
اوب پرستی و دیدار شکل افتاده است  
فنون عشق بجام نیاز و از صحت  
چه و نایب من این هستی عدم تلا

نخم با هم در خم این سیاه افتاده است  
که برده چشم هجوم آواز است  
نکه به بستر شرکان تمام ندارد است  
هجوم اشک اسیران شمع محبت است  
سوار عمر بکفر صفتی کرو تا ز است  
ز رنگ اگر همه افسردن آید محبت است  
برده نفست و هم ریمان باز است  
عمر در شفتی چون سبز بر مو کشت است  
کز دواغ خویش باید از خیال او کشت است  
چین پیشانیست هر که شوخی از بر و کشت  
لسک در فکر خود افتاد هم سر از نو کشت  
لیک نتوان از سر کفیر آب رو کشت است  
سوج که هر انقدر آسود که بیک کشت است  
کریم کن بر حال صیدی که زبانی کشت است  
و کر نه در قدم عجز منزل افتاده است  
جهنم بست که کردی بسا حل افتاده است  
فروغ شمع تو بریدن محل افتاده است  
که زیر خاک هم آتش کاصل افتاده است  
ز کاروان جرسی چند بیدل افتاده است  
خانه بر دوش طبیعت را به زنجیر است  
از ضعیفیا چو شکم نقش پا بخیر است  
سوج جو هر آب جوی تیز از بخیر است  
سغنی از دانست اما سطر زنجیر است  
تا بود نقشی سجا از بوریا زنجیر است  
سلطنت راسایه بال بجا زنجیر است  
ایچون رمی که مار اموش زنجیر است  
مقصود ماطوق کردن عاز زنجیر است  
که حسن سرکش و آینه ناهل افتاده است  
بدین آینه در مقابل افتاده است



ما سکر و جان سیر ساد کیمیا دلم  
از شکست دل چه میری که مجنون  
تا نفس باقیست باید با علایق سخن  
انقدر وسعت محبت کن خوش تو گشت  
اینقدر بی اختیار ز خیمه افرازم  
بیدل از کیفیت ذوق که قمار می ترک  
دل را بجای خطا و سیر فزولیت  
در کاف و خشکده فرصت بکان  
از اهل تکرار طلب ساز شکستن  
جبدی که برائی ز کانه آفاق  
چون لاله زبس کرم روحست غم  
چون شمع زبس آینه سامانم  
شب کریه ام آینه سامان شکست  
در را انتظار تو ام شک بود بس  
اشکم ز دیده ریخت بحال شکست دل  
آخر چکید موج متهم ز کوبت  
باید نقش پای تو سیر بهار کرد  
در عالم خیال تو این غنچه وار دل  
بیدل ز فیض عشق شکر کائن دیده ام  
ادب اطهارم و با صلواتم کایم  
با همه کلفت دوری بهین خردم  
و هر و هم است سر بهوش لایم  
بیدل از مهر زج دوست چرخ کیمیا  
فاندکی خرم مارچه کم از برق فتا  
عالم از شوخی عشق اینهمه طوفان دارد  
زاهد که یادش افت ایان شکست  
شب با سواد زلف تو ز لایم می  
آن خار خار جلوه که مایم حشر  
غیش زمانه از اثر کلهکو که حشر

عکس در آینه موج صفا بجز  
نقش با هم ماله فرسوده تا بجز  
خضر ارم الفت آب قمار بجز  
ایسوس پریه دامان رسا بجز  
دست ما بردست ما نکست بجز

کو خروشی تا پرفشایم وار خود بجز  
با همه ازادی بجز تعلق سیه  
بیشتر در طبع پیران آشیان وار دل  
غافل از قید هوس وار بجا افتد  
آشیان باز تماشا خانه بجز

وله ایضا رحمه الله علیه

این آینه صاحب نظر از سر نکست  
دود و شرری چند تانی و دوریت  
چین بر رخ این شعله مر جان کنی است  
بخیر مراد و جهان حیدر کنی است  
صحران نشان قدم پشت پلنگی است  
تا ناوک آهم سرو و کیش بر کنی است

غافل مشو از سیر تماشا که دهم  
چون بشکند این ساز چشم چه دار  
محل کس صد قافله بتیابی شوقیم  
حیرت کمر از دل کند بجا و فضا  
ازادی موج ز کوه چه خیال است  
بیدل که عشق جبریت که بجا

وله ایضا

کرد مصیبتی که ز دامان شکست  
شکل غمی که عشق تو آسان شکست  
شور نمک نمک که نکند شکست  
کاین بک از ان نهال خزان شکست  
آینه خانه کبریا شکست

طوفان دهر سورش آهم فرو نشاند  
از چشمت آنچه بر قرح می فدا شد  
عمری غمان که کشیدیم ولی چود  
کرد آب خون زهر و جهان بوج بید  
از خویش هر چه بود شکستیم و ختم

وله ایضا

عرض آغوش ندارم دل فکاست  
که دآینه محسرت دیداری هست  
عکس کم نیست که از آینه آراستی  
کز خم زلف براه تو شب تاری هست  
رنک کل هم کجمن آتش همواری هست  
هر کجا معرکه هست جگر داری هست

نزد و سلسله بندگی از گردن ما  
پیکر خاکی ما بر به سیل فنا  
دزه ما بچه امید زنده بال نشاط  
اشک کل میکند از چشمش کانم  
جای پرواز ز خود رفته فغانی داریم  
از کمر بستن شوخ یقین شد بیدل

وله ایضا رحمه الله

صبرش لبک تفرقه دندان شکست  
در چشم آرزو همه مرگان شکست  
رنک بهار ناله مرغان شکست

بر دیده سپهر نشاند بر و طلال  
اشکی که در خیال تو از دیده ختم  
سامان روزی از عرق سخی کل است

چون سپند اینجا بهین صبط صد بخت  
سرور سر رشته نشود تا بجز  
حرص سودا پیشه را قد و با بخت  
انگی بر خیز تا بینی چهار بخت  
شلم مارا جهان طبع بهار بخت  
من سری در دیده ام در کجا بخت  
هر برگ کلی زمین چمن آینه بخت  
زیر و بم ساز زلفت صلیحی بخت  
چاک دل با هم جرس ناله بخت  
در زیر که خانه ما کوشه تنگی است  
تکین بره قطره ماسته تنگی است  
آینه هر قطره کربان تنگی است  
کر هر سر شک شیشه طوفان شکست  
این کو با کرد و بیا بخت  
کس را کم اوقاد و دنیا بخت  
آخر بدینم حکر تنان شکست  
در چشم انتظار که مرگان شکست  
غیر از دل شکسته که توان شکست  
در پیشه که ناخن شیران شکست  
سجده کرفاک شود رشته زاری است  
یاد ویرانی از ان نیست که معاری است  
سر خورشید هم سرور بد بخت  
غنچه ام در کوه سوزش غاری است  
بال اگر نیست ندامت زده غاری است  
کین کره دادن اور بیا بخت  
تا شیشه بشکند دل ستان شکست  
نعل نمند او که سجالان شکست  
صد کو بهر کینه عیان شکست  
یعنی درابر و توانان شکست

از بی شک توان جمع سخن  
که در کجاست پستان شکست  
رنک میز اینده ام شکست  
بیدم که رنگ چه ام شکست  
شکم بوش بر شمره شکست  
این کجاست از کجاست شکست  
مانند نقش پاک شکست  
بر باغ آینه باریان شکست  
بیدل کجاست از کجاست شکست  
مسئله ای از کجاست شکست  
عندل و کیم  
در پیش تو با شکست  
عشق را با دل سودا شکست  
کودکی که به شکست  
در خطا خانه هر آینه شکست  
آفت کش یک خالت شکست  
چشم زبانه شکست  
دل جود شکست  
دین سحر شکست  
انفست شکست  
ای حال شکست  
از دست شکست  
بخت قتل شکست  
انچه شکست

دو القادر در گشت آنکه کند فعل  
در نه مقرر افیم از برید تن نیست  
کلفت زندگی از مرگ تر باشد  
شمع دارد سر خود کند شمع نیست  
سطر خوانی ز پرافتای بسلی فایم  
که کار خویش روی جاده روشن  
زین ندامت که بد صلی رسیده  
هم نفس در جگرم تا دم میون  
که دله ایضا

بعد مرگ شام نو میدی بخورده  
خاک گردیدن غباری در نظر آورده  
در محبت از روی بستر دلین گشت  
چشم عاشق جانی مژگان نشسته  
ظافتی که تا توان کشتن جیف آورده  
که هم تا ناله بردارد و گم آورده  
کشتی چشم که حیرت بان شوکت  
تا بخود جنبه محیط از که آورده  
زین فکر و چون بچشم از دیدن  
اینقدر با هم نفس اماره آورده  
چشم دردی که که مژگان آورده  
کوشش قطره فانی تا جگر آورده  
مدح من عشرت بفراتک پیدان  
حلقه دایم که دارد نظر آورده  
ابتدا و انتها در سوختن که آورده  
هر چه دارد شمع از بنی بر آورده  
شعیت

آتش حس که در دیر خیال افتاده  
به که در پیش لب عرض خموشی بر  
عمر در ضبط نفس صید رسائی دارد  
تاب خورشید جالبش چو ندری بدیل  
چون سپند آرام چشم در دنا کم آست  
از علم داران مایسم کار اقبال لبند  
از که از عافیت شکی بدون جوشیده  
کس بد آنوز نزلت فمی الفت مبار  
چون سایه سکه کلفت غفلت سر طعنه  
کردون بکفر آفت کم او قاده است  
در سینه دل بضبط نفس که ایم  
تمت غنیه بیده بردوش و هم  
پوشیده نیست جوهر نظاره شراب  
غچه در فکر دمانت کوشه که جسته  
نسبت خاصیت اهل عشق با جرس  
بخند کلمش مایب خیال ردی است  
بوی کفر التفات غچه زنده است  
بسکه وحشت محل عیش بهار بیکه  
ماجرای دل با چهار در که محتاج نیست  
بسکه بیدل وحشت اندوخته جان  
ناله ماسکو با انشب بر آورده است  
ای محیط عشق بر کم طرفی دل حتی  
ناصحا رحمت کمر دست پر خورده  
در عشق و مرده راحت زخمی می  
انتظار جلوه داریم و از خود میریم  
نفس بوالهوسان بر دل و تن نیست  
شیشه ز سر کشتی خویش ناله و چون  
خاک تسلیم بسر کن که در زنده است  
عکس خویش فروخته از سیر کفر

شمع هم سوخته قشقه و نار هست  
طوطی را که ز شکر کفایتی هست  
تا توانی کبره کیر اگر تری هست  
وله ایضا رحمه الله

برق جولانی که خواب خوشی کم آست  
کرمک تا عالم اوج سما کم آست  
باده در دلم رکهای کم آست  
خاشکی هم تنواز بر دلم کم آست  
مانند خم همیشه سرا و خشت هست  
نا قوس از ستم زده های کشت هست  
خار و کل بساط جهان خوش رشت هست  
آینه نخی از دل حیرت سرشت هست  
زخم ما تیغ نازت ابروی پیوسته  
هر که امشب بچشم شسته کد بسته  
خو خور و در کوشه کیری بهر کج بسته  
رنگ هم چون بو عباری زین بسته  
چرب و نرمی در کلام عاشقان بسته  
سحر موزونی طبعم ناز طوفان بسته  
سرکشان ز قید دام خاکسار بسته  
بی بلای نیست از هر جانز اوئی وزده  
درومندی لازم دست تنی فکده  
نخل تا تم نوحه چندی نثار آورده است  
آب شد شقطره تا یک چشم تراورده است  
حلقه زنجیر محزون کوش کراورده است  
این خراب کد مین بخور آورده است  
نار سائی زور بر د نظر آورده است  
وله ایضا رحمه الله

کردن بی ادبان لک کردین نیست  
تو نداری سپر و در کف نیست  
کرمه آینه سازند از این نیست

زخم ما را اثر اندود تبسم پسندید  
یارب از پر تو دیدار نکرد و محروم  
هیچ آن غنمه که از تار بر دهن می آید  
وله ایضا رحمه الله

صد کربان بخور سوئیم اما هنوز  
کس منفعه زبان خاکسار بیای من  
تا نفس بر خویش بالیدایع بایشود  
کم شدم از خویش و تحریک دل آید  
چون غنچه در کین بهار می شسته ایم  
سودای طرهات ز سر ما نمیرود  
اشکی ز الفت شمره دل گرفته ایم  
بیدل نبای رنجیده در دایم  
زخم ما تیغ نازت ابروی پیوسته  
هر که امشب بچشم شسته کد بسته  
خو خور و در کوشه کیری بهر کج بسته  
رنگ هم چون بو عباری زین بسته  
چرب و نرمی در کلام عاشقان بسته  
سحر موزونی طبعم ناز طوفان بسته  
سرکشان ز قید دام خاکسار بسته  
بی بلای نیست از هر جانز اوئی وزده  
درومندی لازم دست تنی فکده  
آبیار ریشه حیرت خیال لعل کیت  
خون ما را دستگاه کیک کل کجاست  
سر شیا چون بلال اینی بچشم بسته  
کیت تا ساز و زره در هم می کشم  
تنگنای بنفیه بیدل کوشه لازم بود  
وله ایضا رحمه الله

منت سایه اقبال آتش کم نیست  
نوا آن نفس سوختگان امین بود  
کوه از ناله و فریاد نمی آید

که در نیوج کهر کرد و نگذاری هست  
مخمل حیرت ما آینه قلبی هست  
اگر از خویش روی جادوی بیای هست  
در خیال خط او سایه دیواری هست  
یک الف از انتخاب مشق چاکم ناله است  
ورنه هر کردی که میخیزد خاکم ناله است  
بی رخت صد سپهرین سما چاکم ناله است  
انجیر بس بیدل منیدم چرا کم ناله است  
سخت سیاه نامه اعمال زشت است  
چاک اگر دوز کربان بهشت است  
چون شعله دود و دل رقم سرنوشت است  
هر دانه که ریشه ندارد ز کشت است  
گر دخوا و داغ الم خاک فشت است  
کوهر از سودای لعلت سر برین نیست  
نغمه منقار مرغان تو منفر نیست  
هر نفس بر لب چو موج صحر نیست  
از گمان طوق قمری سورتی نیست  
در نقاب پرده این ساز با نیست  
شیشه تا خالی نمیکرد و دل شکست  
رنگ کل در دیده ام دودی نیست  
هر مره صد خوشه سامان کجاورده است  
تیغ قاتل رنگ واهی در نظر آورده است  
تا کسی تنگی برون آرد سپر آورده است  
عشق خاکم از صحرای کراورده است  
شد پریشان مرغ دل ناله آورده است  
شمع افروخته را جنبش و تن نیست  
کرمه بال کشاید سبرین نیست  
دود و بخار چو جریب نذر نیست  
چکند بر سر این پای با تن نیست

شش جفت یک صد تنیم دل بی است  
خنده نهانه بین بر کل دست نیست  
غنج نیست که نمی ترسم سوز د  
مصرع تازه که از بحر خیالم هست  
چون کل شمع بدنگ سری خدایم  
چون سحر قطع قفل ز جهان نیست  
قاتل آساز متوت سپید بیل  
نفس الفت دل بیج و تابست  
دنک از فرصت هستی مجوید  
بروی خویش اگر چشمی کنی باز  
ز چشم سر سر آلودش مهر سپید  
قاسمی چمن بی نشاء نیست  
کم آست انقدر در یابی هستی  
در چمن کز طرف دمانت صبا خاست  
ایچین کز شور مستی زلبت کل میخند  
با جنون آوردگان شفت کی سر نیم  
خوان اسباب جبار از تعجب نیست  
تا بد کرد و آن مرد خاطر ناشاد ما  
طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد چنان  
نیت بنیاد قفل آنقدر سنگین بنا  
کلزاری که حسنت بی نهایت  
ز شرم یک عرق کل کردن جن  
ز دو دسینه ام دریا کلب  
تو هم مرده ناست ورنه  
بچشم خلق بی لاجول مگذر  
بروای سایه در خوشید کم شو  
بر سو مگذری سیر نفس کن  
خیال اندیش دیدار هم بدیل  
میو در جادول صبر از آخاست

ضبط آغوشم جانی را بر آورده است  
شور اشکم بیدل از نظر کلاش آمد

وله ایضا رحمه الله

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| با خبر باش که انداز شکفتن نیست  | در شب تیش دلیرانه کش سر چو شمع |
| دوست را آب حیانت دشمن نیست      | بی قدرت سرو خدایت بهلوی چمن    |
| گریه هم بتو برین سوخته خرم نیست | تا کی در غم تدبیر سلامت مردن   |
| رنگ چینی که شکستیم بدخست        | مثل او فنا موج جابست اینجا     |

وله ایضا

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| کره در رشته موج از جابست   | درین محفل ز قهقهه در د     |
| متاع برق در رهین ثنابست    | صفا آئینه ز رخار دارد      |
| زمین تا آسمان فجا بست      | ولی داریم اندر حتمه جبینان |
| زبان اینجا چو مکران چو بست | هزار آئینه در پرداز رخس    |
| ز گل تا سبزه یک موج بست    | نمیدم جمال مدعا چیست       |
| کز نوادست می شوی سر بست    | بیابان طلب بحر نیست بیدل   |

وله ایضا

|                              |                                   |
|------------------------------|-----------------------------------|
| در لب ساغر چوبی کل صد آخاست  | نقش چندین جلوه جمعیت دل تبلید     |
| در خم دامن زلفی کرد آخاست    | کی غبار خاطر هر سیا خواهد شد      |
| میباش نشتا از ناشتا آخاست    | جرات نیست جز کرد نفس بر بزم گدا   |
| دست ما ز کلفت بار و عا آخاست | هر کجا کرد کساد ما شود عبرت فرس   |
| شوخی مثال اگر آئینه ز آخاست  | کو دماغ جستجوهای کنار نیستی       |
| این غبار و هم یک پست آخاست   | بیدل از بوی خود است آخر شکست نگار |

وله ایضا

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| چو شبنم صد بهر آئینه است  | جنون ساغر پرست نرگست       |
| نفس بال و پر مرغ کبابست   | که دارد جوهر عرض قاست      |
| چو یاقوت آتش و آتم سر بست | درین محفل چه دیبا و چه مغل |
| نظر با کفتم مد شتابست     | طرب خواهی دل از طلب برادر  |
| سیاهی کردنت داغ صجا بست   | نظر واکرده محو ادب باش     |
| همین سطر از پیشانی کتابست | که باید چشم بسته خوابانند  |

وله ایضا

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| شیشه کسار در کرد صدا آخاست | خار خار حسرت دیدار طوفان میخند |
|----------------------------|--------------------------------|

بر این طفلان اشک کوی شکر آورده است  
صبح را هم نفس آئینه کشیدن نیست  
کاین سپر از سر در دزد و دهن نیست  
بی خطت سبزه همان بر کل نیست  
پیش از رحم همان حمت جوش نیست  
سر زنجبلی را که بد است نیست  
مد احسان نفس در نظر نیست نیست  
اثر لب تشنه اشک کبابست  
فلک دو دوسه راغ آفتابست  
دیبا حسن را آئینه بایست  
ز جوهر شاه مکران در آبست  
زبستی تا عدم عرض تعابست  
که اینجا آله جوشن جابست  
بر رخ هر بر کل کل جابست  
بنجر آئینه مشکین رنگا آخاست  
تخم ما چون آله در زیر آخاست  
ناله که تازه همین قلب هوا آخاست  
دیدم نرخ آبروی تو تیا آخاست  
موج ما هم در دل سحر آخاست  
بال با شوخی پروا آخاست  
خران در برک زریا آخاست  
کربان چایم موج سر بست  
فلک تا ماه نو پا در رکابست  
همین وضع ملایم فرس نجاست  
کتمان چون شیشه کرد و ماه تابست  
سوال جلوه حمیه انی جابست  
گراین خط نقطه کرد و دای تابست  
شب ما دلشین آفتابست  
صدی مکران که در دیده آخاست

خبر از جلد می از بند نیست  
قلب مرا ناسا چه در قفا نیست  
عقل اگر در بارگاه نیست  
بر سلطان سر خدین سبب نیست  
شوخی انداز کاست سبب نیست  
کر نفس جوشن بالدرک نیست  
کر آیدشت خاکی سر آید نیست  
هر که در این نامیرا نیست  
بکی از کرم و غم نیست  
در شکست از نو غم نیست  
ششم بجا است اگر سر نیست  
شوق آیدم ز سبب نیست  
شوق آیدم ز سبب نیست  
ماله در کار است دل نیست  
در پیدایی که سبب نیست  
میرود کردن ز سبب نیست  
ای که در خون ز سبب نیست  
یکش از کل کردن ز سبب نیست  
کز خون از خط نیست  
شورش مثال من نیست  
شورش مثال من نیست  
راز داری و حقیقت خون نیست  
شیشه بیدل از باس صدا آخاست  
عسل دگر  
خون دل ز نقد سلامت نیست  
خطا مان شیشه بغیر نیست  
از م عاشق آینه پادری نیست  
نند شکست که با شیشه نیست



جز در دن منزل ارم تران افکن  
گوارا رب دانه در دوازده جمعیت  
هم که در دین دینی طوفان عیب  
عمر باشد که در دین دین طوفان عیب  
کل بقدر غنای بر دوازده جمعیت  
تفرقه نیست که در دین دین طوفان عیب  
فاکس را بیای بیدل در دین دین  
شاه شفتی را غاده جمعیت  
یا س مجنون آفرین و غم سوداگر  
باشکستی ساخت دل از طبعی که  
غفلت ما که بر این راحت بساط است  
تا بید نتوان بیک صوت از بیدار شود  
هم در اول باید از دهم و دهم که  
در نه امروز تو خواهد دید که  
جوش اشک در نظر بویشت که  
شعله آتش در نظر بویشت که  
چند چون بیدل بریت که  
نبوان چون بیدل بریت که  
لش همدوش غدار افکند  
جیغ عسر ما که همچون سایه بزرگ  
فون شوی حسرت که از غفلت دور  
اخرت در پیش دارد هر که از دنیا گذشت  
دل مانا بی وفا فزون تیشی کند  
یز احم چون تر هر چند افکند  
بنیادی

خلق بوم خوش رخسار چشمت  
ما نیم و سر کوفی از فدا که  
دیوانگان سیر خم و بیج چشمت  
عالم فریب دیده عاشق غمخود  
بیدل بساط و هم خود چیده موی  
توانی که چنین اعضای با خود  
هر کجا صبر ضعیفان با طقت فشر  
تا که در عالم از طوفان کل کجای  
سخت در تیار جسم افاده شیار  
کردش صد سال انداز بسی کشید  
بی نیاز به محیط آبروی که  
زلف خوبان هم حریف چشمت  
سیریم راه فنا بر نمل هموار کرد  
پای در دامن کشیدن نشاء جمعیت  
آب کردیم بر هر کل که چشمت  
سکیر خم کشته آتش میگرد  
بیدل از خوشیانی می باید عافیت  
چون جامه شیشه دل هر کجا خواهد  
سعی فخر که سر از سودا و انداخت  
از تعصب طمانین می داد و  
بر فو نهایی مل مغرور جمعیت  
دور کردن که کام مکرود کو کرد  
ما بسید شکست توبه بیدل ندیم  
هر کجا آتشی از خشم فروخته است  
لاف را آئینه پر دار محبت کشید  
یا س اسرار محبت بهوش ناید  
از قماش بدونیک دو جان خیم  
کر نه بیدل سبق از کتب مجنون  
در خمش کیکلم آواز جمعیت

لیک آنقدر می که کس از خوش نیست  
در وادی که نقش قدم بر نیست  
قلبت ما همان تو موجب شست  
آینه خیال تو صورت بر نیست  
ولیه نصیحت  
استخوان در یکدگر چون بر خاک  
شیشه بر یکدگر چه صد خاک  
چون خزان صفای یکدگر خاک  
عاقبت از سعی تعمیر این خاک  
دانه ما که در چندین سبا خاک  
لب کجاست و لکن یکدگر خاک  
حاصل دل خرد است نیست از خیم  
در نفس با دقا مو شیت را چون  
باطن هر چه بزم شنبستان جفا  
شمع این محفل نمی بنید خود عاجز  
حسن حدت جلوه فاق آینه ایم  
نیت غیر از خود سر به سانسک جفا  
میتوان سر را خرقه خیم شست  
باده را چون شبنم احتیاج شست  
شبنم را بغیر از خود کدانی شست  
موج جوی شیرین را داب شست  
ولیه نصیحت  
اتنوی نه محفل امکان صد خاک  
آب در دامن تسلیم پا خاک  
عاقبت در چنگ این کوران خاک  
عمر مشوقت چنان وفا خاک  
نا امید می هم خار مدعا خاک  
ولیه نصیحت  
برق در اول پروا نفس فروخته است  
نفس چکس این شعله نرفته است  
شمع بر قشقه و زار چها سوخته است  
چون جیا سیرین با نظر دخته است  
ولیه نصیحت  
غیر را پس نفس شیر جمعیت  
لذت اسودکی شفتگان آند بک

بنیاد عجز ریخته رنگ سر کشی است  
جمعیت حواس در آغوش نچو نیست  
دل صیقل و دیده سیر خیالت  
اسودکی چگونه شود فرش عافیت  
ولیه نصیحت  
حاصل دل خرد است نیست از خیم  
در نفس با دقا مو شیت را چون  
باطن هر چه بزم شنبستان جفا  
شمع این محفل نمی بنید خود عاجز  
حسن حدت جلوه فاق آینه ایم  
نیت غیر از خود سر به سانسک جفا  
میتوان سر را خرقه خیم شست  
باده را چون شبنم احتیاج شست  
شبنم را بغیر از خود کدانی شست  
موج جوی شیرین را داب شست  
ولیه نصیحت  
اتنوی نه محفل امکان صد خاک  
آب در دامن تسلیم پا خاک  
عاقبت در چنگ این کوران خاک  
عمر مشوقت چنان وفا خاک  
نا امید می هم خار مدعا خاک  
ولیه نصیحت  
برق در اول پروا نفس فروخته است  
نفس چکس این شعله نرفته است  
شمع بر قشقه و زار چها سوخته است  
چون جیا سیرین با نظر دخته است  
ولیه نصیحت  
غیر را پس نفس شیر جمعیت  
لذت اسودکی شفتگان آند بک

در طره که تاب نداده شکست نیست  
از هوش به نیست کسی که نیست  
ویرانه کشوری که باین بند نیست  
پای مرا که آله هم زردت نیست  
در نه زخمس سستی من هر چه نیست  
با این کشتی غرور ما خدا خاک  
شور این هینک هم در کوش خاک  
از شکست کیدال با شیشه خاک  
سوی سر شناس اگر غاری خاک  
هر که از خود چشم پوشد رنگ خاک  
این سیر مغر را بیدل به خاک  
تخم شبنم از یک کل در طبع نیست  
جوهر این تیغ خریج و غم از نیست  
مشت خاشاکی که نتوان سوختن نیست  
شرم دار از منی لفظی که در نیست  
نخل تسلیم را غیر از تواضع نیست  
سومیانی چاره فوای شکست نیست  
عالمی طرف کلاه از یک خاک  
کردن این دشمن عشرت خلا خاک  
توبه موج باده خرامت خاک  
سر مرده کرد که از رنگ صد خاک  
دست در خوم من رنگ خاک خاک  
سخت پر هیزیت که بر مار خاک  
اخری چشم نکا کتر خود دخته است  
وضعها ساخته و ما من آموخته است  
آسمان طمس سلامت تو نفر دخته است  
کرد راحت چند آینه اند دخته است  
اینقدر چاک که بریان که آموخته است  
زلف از هر حلقه در خمیا جمعیت







وكرنه وادی الفت سرب گشت  
اگر بصر زنده غوطه اعمش بی است  
رم غزال تو دشت غبار بی سستی  
که مرده ایم و نفس غره سحر قبی است  
عجز اگر خوش آمد ز علت عربی است

ز خواب ناز سرم چون کبریا نیکست  
ببار حادّه کجیر شکستین نجست  
نشان با عرق شرم و نام نجست  
طراوت رک گل دام غشزین نجست  
بچشم مارک گل قیلم کس نجست  
نصوثره بر صافی نکه نجست

که عمر آهوی وحشت کند بی سستی  
بعرض چین توان گفت ابرویش  
کجا بها جگر می کن شراب غنیمی  
فریب چه و دستار چرخ نصیبی  
کفی غبار و غرور نفس جای طلبی

یک شر را زاده از خور جدایی برتخت  
در نه ازمانه در و دشنامی برتخت  
سفت خود فهمید اگر انجایهای برتخت  
دیدم کم کمره دست و دانی برتخت  
بار بار بیکست وزین مینا صدفی برتخت

این چراغ بسجی تا سوخت در دریا سوخت  
شمع این محل طشهاد پر بود آید  
پشت این برق عبرت خرم فرزند آید  
من بجا کمر نشستم کردل بکار آید

مئی و زخم کشیدیم عذر حوصلہ چند  
بغائی کہ نکاہ تو نشاء طوبقات  
دلت مقابل و ہنگام عرض کیا  
نہ حرفی مذلت دل ازہو من و وار  
دبرس دل عجبی دہشم چہ چار کہیم

نمی توان طرف خوب فرست عالم بود  
اگر تو پای بدامن کشیده خوشبخت  
ز نچرخ چسبی و ز ق کل توان بدست  
بودی که تحیر دلیل مقصد است  
چو گفت که میان آمد آشی بخت  
ز حرف زده میخانه دم نبرد

خارجام تسلی شکستن سائنیت  
نفیتم طلب موهوم ماکه پردازد  
اسیر شانه و حیران سر نه زاهد  
زیشت و روی ورق هر چه تباه  
چو موج اگر همه تسلیم کل کنی می

عمر رفت و آه در دمی از دل با سر زد  
کشتی خود با خدا بسیار که خوفان  
مفسد از مایه شهرت همان شصت  
دهر اگر غفلت رواج جبل باشد  
کز زمین بر خیزد از جاف نفس با آفتاب

عالم از خاکستر موج ساغر نیند  
مژده وصل تو شد غارتگر آسیم  
دغد شد رهنمای کوه و دماسوی  
مستی چشم ترا نام که برق حشر

تنگ شرابی با جرم شیشه طبعست  
 ز خویش رفتن با موج اوده بیست  
 بثوت و حدت و آئینه خایه بویست  
 که آبر و عرق شرم از زو طبعیست  
 که مد عارض نفس تابیان شود عربیست  
 سن و دلی که امیدش جزوش نریخت  
 خوشا طبیعت آینه که در نکست  
 که غنچه انفس آرمیده و در نکست  
 که جامی خواب فراغت و در نکست  
 ز اشک با چکیدن هزار و در نکست  
 میان کام و زبان نیز در چو نکست  
 که تار سبزه درین بزم فاخته نکست  
 بغیر خاک شدن هر چه هست بی است  
 ز ناله ناخوشی هزار تشنه بی است  
 زبان عجز فروشان مد عا ربی است  
 کجاست عصمت و کو عفت یا طبعیست  
 که دم عیش و چه کلفت زانه روزیست  
 هنوز کردن تمسید و عویست عصمت  
 لبیکه هستی داشت این کند صدیست  
 کاروان بگذشت و آواز دلی برنگشت  
 عالمی شد عرق و دست نا خدایست  
 تا بقید برک بودانی نوای برنگشت  
 جلوه با بی رنگ بود آینه زای برنگشت  
 زین طلسم عجز چون من بصلای برنگشت  
 نقش پاکستیم لبیک آواز پای برنگشت  
 چشم محموم که ما را نقد ستانده است  
 خواب در چشم همان شیرینی فنا نیست  
 سر بصر میزند بر کس متاع خایه نیست  
 سوج می را چون که در دیده کار نیست



مسطری در بر من است که بنامش کز  
نی نواز مجلس می گردان میبارست  
می شود رزین بساط شبنم زده می رخ  
روغن بخت سپهر پرواز زندگین است  
چشم آبی دلیل دشت دل میوه  
که بودای چین طراز دامن عجب است  
سلطنت و همکست بیدار فلک عجب است  
افسر پا چون ره خولید نقش بیاست

وله ایضاً

داغ اگر طلق زند ساغر صبا است  
نا که کربال کشد گردن مینای است  
نیت بی شور خون شبنم غبار است  
ششجهت عرض پریشانی جزای است  
دهر کو تکرار قطره غم کیست  
که آید میدان طیشهای است  
مسطر صفی آینه همان جوهر است  
نفس سوخته ام جاده صحرای است  
عشرت خانه تاریک ز روزن صحرای است  
زخم پیکان تو ام چشم عاشق است  
رشته تخم است بر عاز و دیدن است  
نفس از ضبط من و ما که داری است  
راحت شیشه در آغوش شکرین است  
صدف کوهر مازن طربانی است  
به که جز برونق کلی نشیند ششم  
بیشتر دست گمان بنای است  
چون طلب

شعله بی بال و پر سجده کر خمر است  
عرض سهر مید بد دل خم و چیه  
چند زند بهتم فال بنای اهل  
اهل دل آتش دم ندین عجب  
نیت بساط جهان قابل بستگی  
غیر فاکسلسد بند غور نفس  
نه منزل بی نشان فی جاد نکست  
بصد گلشن دواندی شیه هم  
طرب کن اسباب از سا غفلت  
زمین و آسمان یک چشم تنگست  
بگفتن کرسی سانی فرصت کاره  
منه بر نقش پایش جبهه بیا  
زهی مخموری عالم کلی اختر طاعت  
لطف خانه خورشید طاعت زهی  
بچشم کم که می بنید سیه روزن آفتاب  
کلاب از سوج نخعی در کنار یا مینقلد  
العکبر چاره سودای یارب که پرواز  
نفس دام راحت خلوت آینه بیا شد  
خرانی کرد چرخ خفته کار خجسته  
صبح این بود شوب طیشهای است  
مهر انجیا همه گوش است بر او سپید  
نیت حرفی که ازین نقطه نیاید  
شیشه بی خون حکمی که گذرد و طهر  
نوبه باری عجب از و هم خزان ختم  
نیت جز خجسته را حله ریک رون  
بیدل احیای معانی بخوشی کردم  
عشرت موهم هستی کلفت دیتا  
نشاء خوابی که ما داریم هر جا بید  
حسن بی پرداست قله صدی کجاست

سعی چو پستی گرفت لبه پاست  
آینه داغ اگر دو کدو حور است  
رشته نو میدی دارم بکمر است  
البدای حباب از نفس کوهر است  
ریشه ما چون نفس در چمن دگر است  
رشته این شعور عقد کناج حور است  
وله ایضاً رحمه الله  
نغمه صدی کل مقصد چه نکست  
که کرده اشد مره کام ننگست  
سردامند و است ننگست  
شتاب شیان سازد نکست  
وله ایضاً  
زبانها تا کین ساغر کش خیمه است  
زبستی تا کست نیت توان چهر است  
بصد خورشید می نازد سحر پرورده  
سخن رازیب و گیر سید بهادار و تار  
دو عالم یکجور از راست آشور و بابل  
کندی غافل از دل اکیه مطلوب است  
هنوز امید سر سبز است در دشت خا  
وله ایضاً  
آسمان خانه زبور غوغای است  
شور ساز دو جهان اسم سمای است  
چشم حیرت زده ام به پای است  
غم امرو من اندیشه فردای است  
رفتن از دست بدوق طلب پای است  
وله ایضاً  
رنگ این گلزار خون کیدین است  
فرش محمل کربا باشد تبر خا است  
نامه احوال مجنون طره لیلا است

با عث لاف غر و نیت جفا جاده  
خواری دیوان جهر غرث پیش کرد  
نامه زهر جادوی بخش در نیت  
یار در آغوش تست هزره بهر متنا  
شیوه تغافل خوشست و زین جی  
بیدل از آسوب دهر نگرش عجب  
وله ایضاً رحمه الله  
بحسن خلق خوبان دلشکارند  
درین گلشن سراغ سایه کل  
پیرسیر از بلای خود نمائی  
عدم هستی شد از و هم توین  
وله ایضاً  
که میداند صلیف ساغر صلت که خورشید  
کنون کمر پرده زنگم چندین جلوه پیا  
که را خانه چشم است زنجیر کفاری  
لطوفان بهار نو خطیمه با غوطه و آفر  
نه از غیبت گاهی است این غده توئی  
مرج هزره تا زنا نقد خدایت غافل  
چه می جی ز روی جمل بر طول ابل  
وله ایضاً  
که طیش کاه فغان کاه جنون میخند  
نه همین اشک لطوفان طیش غفلد  
حسن بی پرده و من سر کربا خیال  
طرف و منظر و ف خیال آینه که کرد  
کس تیغیر نفس صر فده تدیر دید  
وله ایضاً  
انقلاب دهر دیدی که شام می برفت  
آفت و بیکر میخواب طلسم تبار  
الکفی مستغنی است از فکر سودای

دعوی پروازها در خور بال و پر است  
فرد چو باطل شود سرود فی قهر است  
زخمه رک ساز را نیز تر از تر است  
دیدم بنیا طلب جلوه نکه پرواز  
تا تو نظر کرده آینه خاک کست است  
ز ورق طوفانیت خجسته زانک است  
براهت پای خواب آلود نکست  
کمان شاخ کل نکست خد نکست  
همان بر ساحت پشت پلنکست  
مسلمان فی تو و عالم فر نکست  
خیال آنجا که رو آور نکست  
برین آینه عکس سجده نکست  
که ما چانه بر کردیم از سر جوش نیت  
چه مقدار آن قانی از تنگد بر آید  
نمیشد برون پرواز ما از طلقه است  
جهان در سایه سرتو نداشت لب است  
همان تعلیم سهر نیست فریاد لب است  
که از دشت رمی کرد و همان شکست است  
که موهم است چون تا نظر آنجا است  
شام کردی جنون تازی سودای است  
برق تازی که در آینه افخای است  
داغ هم زورق طوفانی دریای است  
اینکه منع نکم سکندریای است  
هر کجا از تنی نیست همان جی است  
بهوس دام چین و خشی صحرای است  
نفس سوخته اعجاز میسجای است  
عبرت احوال کوهر شور و ریا است  
چون شرر برق کاهی خرم نای است  
دیدم بنیا اگر نبود دل وانا است



چون طلب سوخت نفس گریه روی میکند  
بجز بر موج که حکم روانی میکند  
نبد کی بسنگامه عیش و شربت  
غیر داغ آریش دل نیست مجنون  
می پرستان فارغ از غرض گسایا  
عرض هستی که باین خلقت کشاید باز  
واع نیز کیم تاب آتش دیگر گریست  
یکسر بر برق جنون کار دو عالم میکند  
دل کرم من تشنگی که کیست  
خط جالیت است شب هزین هوش  
امل در مزع ماره ندارد  
ز چاک دل نواهاست لرود  
رک کل ناله زنجیر دارد  
شمارم ناز خواهد کرد و خرس  
خنده ام می بصد چاک کریان است  
سایه ام میتوان چنان غافل شود  
از فزون با صحن رخسار میازم چو  
دور کرد و بسلم مادر تا شاکا شود  
چپکس در بارگاه الکی مردوست  
با جنون کاران طاقت کفیل بکایم  
بیدل نه خیل نمان در کرمیعت پس  
سر شکم نسج دیوانه کیست  
دل کرم نیست فانوس خیالت  
خمشوشی ناله میگوید و میرسد  
شعور رنگ کرد و ناز که پرسم  
نیار و دیم ثمر کافی فرستم  
به سپری هم نغمه ایم افوس  
عجزش با تعلوهای بکان است  
استخان گاه حادث برزم فلان

اشک کسیر قدم آید فرسایست  
گفت معذور که در دامن من است

در مشکل که ازین دایره بیرون نازد  
بیدل از کرد و هوس در نفس من است

وله ایضا رحمه الله

جوهر آینه اندشت نقش یابست  
صنوع صبا جوهر آینه یابست  
کر و پروازت همان در غنچه یابست  
دورخ امرو زماندیشی فردا یابست  
انتقام از هر چه خواهی آتش بود

کر سباط راحت جاوید باد چیت  
هز درین طوفان بروی آتین  
در سباط و هر کفر صفت چه کرد  
حاجت سنگ حادث فیت درازا  
اگر نباشد ساز کاکشت چنین انغم

وله ایضا

خیال نیز کس ستایه کیست  
فزون ریشه دامن و کیست  
که میغمه زبان شایه کیست  
چمن چو لاله دیوانه کیست  
برون از ریشه جتن نه کیست

هزار آینه روز خوش شب کرد  
اگر تیغ نذاردمی پرستی  
نیز زدم تعبیر خیال  
سپند آهی کشید و چشم پوشید  
بذوق جودی مروم بیدل

وله ایضا

بسکه طبع من بصد فکر پشیمان است  
یک تن عریان من با صد نشان است  
بادلم تیر کاهش تا به کمان است  
صافی سینه با کبر و سلیمان است  
سخت جانی با دل صبر زمان است

دستم از دل بر میدارد گذار از رو  
جو حسن و صبر عاشق توام که کند  
نیتم که چه کل می نیم از باغ جنون  
عرق دل شوتا با سر حقیقت و بی  
بزم وصل و بستی عاشق یار نیست

وله ایضا

جلو آینه دارشانه کیست  
نفس ال و پر پروانه کیست  
که آن نا آشنا بیکانه کیست  
ز خود رفتن به کاشانه کیست  
کاش پاش حکم فدا کیست  
که دنیا بازی طفلانه کیست

جنون میجو شد از طر کلامم  
ز خود رستم ولی بونی بزم  
نار و مزع آکان و میدان  
کذا دل که سیل خانان است  
دل عاشق به ستغایر زرد  
بدید و کعبه کارت چیت بیدل

وله ایضا

سر و کرم دهر با غش و این شایست

اگر دامنشت جز در دامن لاف بینا

آنچه در پاشی شکست آید دنیا است  
رنگ نیست به ات افق و تنی است  
طوق کردن هیچ قمر خط جاست  
یک نفس ندارد آینه دن جاست  
نوبه را کنار عافیت در است  
به خلقت که نباشد حاجت تن جاست  
موی سر چون کاسه خلی شکست  
با دامن کشتی می دامن صحر است  
سکاه حیرتم پروانه کیست  
صفا مقاب فرس خاک کیست  
لب زخم خط چانه کیست  
غبارم یارب ازیر آیه کیست  
باین تکلف خواب فنا کیست  
شکست رنگ صورت خاک نیست  
گریه سیلابی بچیدن دست و دامن است  
سیل عمری شد که باین خانه و دامن است  
با خندک اول دل من همچو کار نیست  
انقدر دلم که دستم با کریان است  
قوان دریا همین با غوطه خوار است  
قطره دست از خود بشو هر خد طاق است  
داغ آرزویم که با بهای خندان است  
ز ناغم لغزش ستایه کیست  
که زخم کردش بیا کیست  
تبسم آید روانه کیست  
عرق پرورده دیوانه کیست  
خمشوشی وضع کتاف کیست  
اگر فیه دل خانه کیست  
اشک اما چشم نشود و این شایست  
هر کجا بینی پریشان با پریشان است

چپکس در بارگاه الکی مردوست  
با جنون کاران طاقت کفیل بکایم  
بیدل نه خیل نمان در کرمیعت پس  
سر شکم نسج دیوانه کیست  
دل کرم نیست فانوس خیالت  
خمشوشی ناله میگوید و میرسد  
شعور رنگ کرد و ناز که پرسم  
نیار و دیم ثمر کافی فرستم  
به سپری هم نغمه ایم افوس  
عجزش با تعلوهای بکان است  
استخان گاه حادث برزم فلان

دل از عجز نفس خفت نیست  
ز موج جبین این موج جبین نیست

نیم چو دایک برآه قوداع نیمی  
 سرحد سلامت کردیدن خفت  
 ز مردم بمعرفت دم تسلیم  
 سرغ جلوه بیاصلی خیمه نیت  
 بهار حیرت آینه در ندیدن خفت  
 فسانه زرم فرصت نفس خندیم  
 لب نکرده گذر انقوی شکر خفت  
 خیال هستی مویوم ریشیدگ  
 نظر خواب من فضل امید خفت  
 بحد مسند عت غنود حاصل  
 نمی توان غلک بیدل زدیدن خفت

در تاشی که باید صدمه شکست  
 خواب غفلت خون که مار بچکست  
 شوق مبتلا قدم بریز خوش بک  
 ناکجا پایدم بینا بر پاشکست  
 خاک که دیدیم دازد ذوق خفاست  
 نام در پر داز آمد تار غفاست  
 عالی را حسرت ان عمل در تاش  
 سوچ که هر خار در پیران در تاش  
 در خم زلفت چنان زیاده تاش  
 این شکرستان سرمد داند دلاست  
 سرکشان بگذراند دلاست  
 گردن این قوم خواب بر پاشکست  
 بیکه بین

سبار رنگ جهان جلوه خزان دارد  
 ز عرض شبهه تنی نیست قطعه تحقیق  
 قد خمیده کند تن پرست از هموار  
 نظر مکروره نظر دوخته ایم  
 میم ساغر دل نقل مایس کز  
 باوج اکیت زروبان نمی باید  
 در سپرس نسامان نرم مایدل  
 باز کردن دعبیر فشان لاف شب  
 تشکان وادی امید اترک لبی  
 مدت بیماری امکان که نامش کینیت  
 وزه در دشت امکان زهوس از دشت  
 در بیابانی که راه طلب کم کرم  
 بر لب اظها بیدل خاشاک یک  
 شعله با در کرم جوشی داغ آه سرد  
 حال دل سدل چاک سینه داغ  
 عضو عضو با جرحت زار حشر می  
 مشت خاشاک ز دشت ناکجا  
 سایه شکران جهان بریده زیند  
 ناکجا خواهی عیار و قهر مخورفت  
 تیر بهنجی چون جوم اردن خن کور  
 جت ساح اساحت پشه اظهاست  
 من کیم تا دطلب چون سنجیدم  
 استخوان کردیم در وضع غور از دست  
 بی نیاز از اسیر و در زجر کافیت  
 موج ایندیا تکلف پرور کردیت  
 هیچ عکس آینه زار و مهر اسیر ایم  
 ازین لب ط کسی داغ آیدین  
 درین چمن سر تسلیم خستیم همه  
 کباب غیرت آند و روم که همچو مژ

تیم در چمن جودات سیر کست  
 تا آنچه کرده از خوش انتخاب کست  
 مدار راست رویای فیل بکست  
 بجشم دام سیاهی صید کست  
 چو خم فطره آبی که میخوم کست  
 کما تا مرده بدشته شکست

وله نصیحت

سرمد خط که شب چشم کوب است  
 ایکه برش چشمه خضرت با غنبت  
 یکنفس تحریک جنس و کثیر کریمیت  
 صبح و شام اینجا غبار کار و طلب  
 کرم شب تاب اگر در جلوه آید کست

وله نصیحت

نغمه هم حسرت غبار لایمی در دشت  
 صد سحر بوی جگر در برین آه سرد  
 بر دلی که زیاد الفت خوشد بهر دشت  
 حسرت برق آبیای طبع غم پرود دشت  
 آنچه توان رختن خبر بر سر کرد دشت  
 ز سپهر میر و پاشخیک نرو دشت

وله نصیحت

آنچه مالم کرده ایم از غرض طلبت  
 یکفن جانی که دارم چون جام طلبت  
 شعله از گردن کشتی کشته چیدین  
 آسمان دج همت بر حتم کوبست  
 طغیت از دیر و ناز و دهم بدست  
 رقص رنگم تنی که دیدن صدمت

وله نصیحت

کلی که برق خزان ز تو بچیدین خست  
 بپاشکستی رنگ تار سیدین خست

زایل صومعه اگر اهلیت مستان  
 بعالم بشری غیر خود عالمیست  
 فرورده ایم ز وحدت شوخ چشمها  
 خطی بصفحه دل بخیرش شوق نیست  
 دوانی کجاست نیزنگ جوی کدر  
 اگر ز سوختگانی سودا فخر کزین

که ترش روی زاهد بزم می کست  
 کوی که بگذرد از دهم این صفتست  
 دمی که محو شد این صفر بر جکست  
 ز روی بجز بزم موج هر چه کست  
 که یک نگاه میان دو چشم شکست  
 که شام چهره زرین شمع محکست  
 ز شور اشک خود اینجا کباب شکست  
 سرمد از امیل نکست تیر کست  
 طایر یا در پریشانی ز پر دشت است  
 ناله چون از لب بر دهن آید بلیست  
 که توانی رفتن از خود چو دی کست  
 که ز خود آری ملت و است مد کست  
 سینه ما چون خم می کرم خوش کست  
 لنگر دامن چندین شست و شست  
 از لوبک جرح هم داغ با طرد است  
 خاک بر سر رختن صبح دل شکرد است  
 اینقدر افسردگی از نیت نامرد است  
 خاک باد آورده ما بچ باد آورد است  
 بزم سودا خورش اگر دار دزدک زود است  
 سرمد لاف جهان کل کرده بود است  
 چون دانش در طفل مایون کست  
 همچو بوی گل همان تحریک کیم کست  
 عقده دل چون بهم پیوست غرض کست  
 واسن صحر اسصلا می باز مشرب است  
 صبح ما غفلت شرشان آینه کست  
 نبض اگر اضطرابی هست در جوب کست  
 که با وجود نفس غافل از طبعین کست  
 نفس چو اشک بدر نوره چکیدن کست  
 چو کار مدت عمر لب کزین کست

ناکه امین قطره کرد و قابل تاج کمر  
بی تکلف از غبار یاس نه بگذری  
تا لطافت از طایع رفت شعرا زبانه  
فغان که فرصت دلم تلاش جدیست  
چو شمع سر بسوخت جوهر حق  
چو دم زغم ز نبات بنای خود که صبح  
جنون ملک هوس شود بوعی فیتی  
کسی معنی چاک جگر چه شرح ده  
قنا برقع بلاهای بی ان سیرت  
کران شد افتد از کوهر نصیب خلق  
تا زمستی غنچه بر فرق حسن شکست  
میرود و در باد عالم کرم خوشان درین  
صافی وحدت مکر کشش کز جلوه کرد  
از فریب خاکسار بهیای خشم من بیا  
بسکه عالم بر سخن خلق ممنون گزینم  
عمر با شد از دعا های سحر شریفم  
پیش از آن بیدل که هستی این پر شود  
دل را و دلم غبار آلود است  
طرف عجز غرور است اینجا  
کر شوی محرم انجام طلب  
بر دل کس نخوری از دم سرد  
تشنه مردم شنیدان وفا  
این انجمن چو شمع چند جایست  
جان بیدیم و عشرت موسوم بنیم  
طرح چه آورد کند قطره از کهر  
ویرانی دل آینه تعمیر و شسته  
ورقید جسم ساز سلامت بخت  
پیشانی که خبر در دل ننوده ایم  
بیدل عدم تران ما موسیستم  
هر چه از دست هست و بود است  
اگر از بندگی آگاه شوی  
زندان باغ شکستی دارد

صد حباب اینجا بر بغری سر زده است  
نشسته خون بشود بر دره چون شکست  
مشرقی کردید سنگ و قیمت کار شکست

وله نصیحت الله

چه جلوه های در پیش پندیدنت  
نفس کشیدن من با نفس کشیدنت  
رمید فرصت آرام نارسیدنت  
خوشم که تا سر عشاق تو دیدنت  
بسوختن ز سر شمع سر بریدنت

ز بس بلند فدا آشیان خاموشی  
طلب فرود کردید محو طمشی  
بر یک غنچه تصویر در نعل دارم  
چو جلوه پر توجیرت درین ساکنند  
مرا بی کسی اشک گریه می آید

وله نصیحت

رنگ ماهم از ترنج جام می شکست  
رنگ صد گلشن با غنچه شکست  
موج شد تمثال آینه در شکست  
سنگ تا شد مایل افتادگی شکست  
رنگ هم نتواند از جرات بر روی شکست  
چین آبی داشتیم در دامن شکست

تنگنای شتر تاب و شست سودا  
پیچ و تاب موج غیر از انقلاب شکست  
کیست در یاد عروج و تنگنا وجود  
موج دریایی است امتحان گهی  
باغ اسکان یک گل آغوش قناری شکست  
هرزه آبی پیشش بجا یاد شکست

وله نصیحت

رنگ آینه آتش دود است  
سجده با آینه سجود است  
نقش پا آینه مقصود است  
و غط حجاب همه جام درود است  
آب شمشیر تو خون آلود است

عسر با شد که هموج کهرم  
سفی شمرت غنا دریاب  
غنچه کل کن که درین عبرتگاه  
زخم دل ضبط نفس سنجیده  
بیدل از بستی موهوم میرا

وله نصیحت

چون کل همان تبسم و خنوبی است  
مار قندیم و آله پاسجای است  
نه آسمان عیار شکست بنامی است  
اینجا ک سخت تشنه آب قنای است  
برهان جان قدم عرش سالی است

روشن بخرد ایم چو شبنم درین باغ  
دامنه شتر از کف دست تجردیم  
در آتش انجیم و بنایم چون پند  
از فقر سر ستاب کرا سباب عیار  
آینه خودیم بر جا دیده ایم

وله نصیحت رحمه الله

دیر با پیش خرم زود است  
هر طرف سجده کنی معبود است  
بر کل دامن چین آلود است

نفیث اثبات حقیقتی دارد  
چشم شبنم همه اشکست اینجا  
خود فروشی اگر تطلب نیست

یاد دل دیوانه در دامن جگر شکست  
ساغر امروز را بدستی فردا شکست  
خواب محل موج ز دعا های اگر شکست  
پی کدشتن عمر انبوی رسیدنت  
رسیده نامه بجائی که از شنیدنت  
چو چشم آینه ام عمری پریدنت  
شکفتنی که تبارج تا رسیدنت  
کز آب چشمه آینه ما چکیدنت  
که در پی تو باسید ما رسیدنت  
که کوش من چو صدف ال انجمن شکست  
کرد ما یو امکان در دامن شکست  
چرخ رنگ خویش با مینای شکست  
رنگ ما طرف کلاه نادر شکست  
صد شمره یک چشم با لید شکست  
رنگما در یکد گزشتی این شکست  
موج ما شرم در دامن شکست  
نام ما بال هوس در بقیه عفت شکست  
بال پرواز قفس فرسود است  
شور معدومی با موجود است  
خنده را چاک کریبان سود است  
غنچه را بستن لب به بود است  
سارنیا و نفس نابود است  
هر اشک در چکیدش آوار پای است  
غیر از عرق که آینه مدعی است  
رنکی که جز شکست نه بند و پای است  
خود داری که عقد به بال صلت است  
کس آنچه در خیال ندارد برای است  
ان طیر فر که جلوه اور و غای است  
پیردن پرده آنچه بیای است  
خاک کشتن همه جا موجود است  
بوی این گلشن عبرت دود است  
لبکست آینه دادن جود است

بی تکلف هوس با بد سوخت  
حسب تقی محبت عود است  
سرد خط حسن که دارد و دوست  
لوح آینه بهار اند و دوست  
اندر انبوی جاش فانیست  
تا تو جو دوستی محدود است  
بیدل از طایع رفت شعرا زبانه  
جلوه تا آینه شنیدنت  
باز هم دل زود بختی رسیدنت  
از شکسته آینه صبحی رسیدنت  
از شکسته آینه کجاست که از خوشی رسیدنت  
این صید کا کجاست که از طبع رسیدنت  
بسیار چو شکست شکست رسیدنت  
کل جام خود عیش شکست رسیدنت  
صاف طرب شنبه یک رسیدنت  
چون کجا بدین آینه رسیدنت  
تو شش دامن تو شکست رسیدنت  
غنچه تو غنچه با ز می رسیدنت  
افشای چو صبح کربان رسیدنت  
خافش از دل با شکست رسیدنت  
این قطره از کد از دامن رسیدنت  
داغ زنگ عجب که آن فسر کی رسیدنت  
بی انت قدم شکستی رسیدنت  
بسیار از دامن سر جام رسیدنت  
ماکل که در دامن مخون رسیدنت  
موت کجا چنین ای با رسیدنت  
در شجاعت غافل غم آینه رسیدنت  
چو دم چو کجاست که از رسیدنت  
پیر و از جیت حجت آن رسیدنت

چون صبح با ای از فضل سر پرستم  
عم نیست استیاء غفلتی نیست  
از نقد دستگاه زان کلام نیست  
امروز من چگونه فردای من نیست  
چون سبک جسام از افق مشرق  
از مغرب عافیت سربلای من نیست  
یارب نقاب کس ز در عیار روح  
از یک جاب قاب و دیار نیست  
تا کی فروشم از غرق شوق نیست  
چشمش غمار دارد و دینای من نیست  
بیدل سحر خط سلامت چه کف  
تا او بجاست جای تو و جای من نیست

### عزل دیگر

شوق دیدارم در چشم کس نیست  
هر کجا که دگر بایست کینا نیست  
داغ تیره و دایم که بان برون  
جلو بی اثری سوخته آه نیست  
عجز ز غم بخلک نازمانی داد  
چون غم بیکه اقبال پر کاست  
هر طرف که بگردم چون بوی گل  
حرف نزنم که غم دل بر زینست  
دخام از خود و اندکی افواه من  
بوی هستی کلف اندود غم دارد  
صافی اینده ام از نفس اگر آه نیست  
دغم و

بیدل بخردم علم شان نیست  
چگونه آینه ام شکر خوش عاقل نیست  
بیز آینه طاهوس می برم بخت  
بغیر محو شدن قدر و ان جلوه دارد  
در امکان که بصیرت رسد تعجیل  
تا حیرت خرام تو سامان دیده است  
پرواز بخت چمن بی نشایم  
چیده است بخودیم دامن جفا  
ابروی یار ناز تو واضح نمیکند  
هیچون شیر نیامده از خویش نفیم  
بیدل بطبع آید یا نهقه ایم  
شید خنده زخم که تیغ همدست  
ترا ملک ملاحظت سر و سلیمان  
چه ممکنست زلفت بر دین طبع  
بهار خاک باین رنگ و بو چه بکانت  
هوای الفت بیکانه مشرب و ایم  
چشم کم منکر بیدل تمزده  
صفای حال ما مشوین نیست  
هر جا بال عجز ما کشوند  
جهان کرد و سودای که دارد  
چو شمع از فکر هستی میکند دم  
جهان جنس بد و نیکی ندارد  
نوا پرورده عجز بر بیدل  
غزال من که الفت خیال میجویم  
حساب ملک تقا با فانیان نیست  
درین سبب جنون و کتان عجزیانی  
علاج کوری لکن در قلمرو  
مروت است شد از شرم چشم قربانی  
سینه عاشق بیدل جراحی دارد  
میساز انفصال برای من نیست  
زکی ندارد آینه مشرب فنا

### وله ایضا رحمه الله

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| ز جلوه تاج کرم فی قاشی حیرت       | بکشتی کی زب و انباشت سر خطه    |
| بشت کرد و جبار از چمن ترشی حیرت   | بشی و آینه میر شکوه حسن کرم    |
| آفتاب بزم تو انیم از نیا زشی حیرت | بعلم و فضل منازید کایر صفا کرم |

### وله ایضا

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| چندین قیامت از تو دم سر کشیده | از آدم از تو هم نریزک روزگار    |
| دوق شکست بال برنگ کشیده       | کو منزل چو امن که در کاروان شوق |
| یعنی دماغ کردش رنگ رسیده      | این کجاست جنون که انتظار نیست   |
| خم در بنامی تیغ غوری خمیده    | ما و امید در کمره بی لبها عت    |
| سامان این بهار ز کلامی حیده   | عشق غیور اگر نسیم از میکند      |

### وله ایضا

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| کجا بکاشن دغم که شعله شبنم است  | شکار ناز غالیست تا توان بلن     |
| از ان کجاست تبسم که غنچه غم است | ببرق تیغ تو نازم که در بهار زلی |
| که حسن هم از ایران حلقه غم است  | بشکی دلم اندیشه میطرد در خون    |
| نفس در آینه ماهوای عالم است     | شید تیغ که زین وادغی حیرت       |
| قرار ما طلب از نشاط ما غم است   | بشت خرمی ماست مجمع امیگان       |

### وله ایضا رحمه الله

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| عدم ز نام هستی سخت نیست  | ز قید سخت جانیا میسر نیست |
| پر پرواز نقش پای نیست    | نواهایی که دارد ساز زنجیر |
| ز داغ لاله این صحرانگیت  | سرد پایالم و از غنچه طاقت |
| نعل و اگردن چنین تنگیت   | شکستن ساقی بر زمست هشت    |
| توئی سرایه بر جاده تنگیت | بیکتائی طرف کردیت چند     |

### وله ایضا

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| هر کجا نفسی کرد میگذرم است    | امل کجاست که از فرصت گئی باشد |
| لعلی که غبار تو نیست عالم است | ز فیض طاهر مکان سرخ امیج      |
| شکسته اندکاهی که همان غم است  | غرور راست نیاید تعامت پیر     |
| هر کجا نظری هست جلوه ام است   | سرخ کعبه بیزکی دلم خون کرد    |
| که عید عشرت آفاق در محرم است  | کسی بصید نکاهت چه سحر پرداز   |

### وله ایضا

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| چون شبنم از دواغ عرقی نیست  | نیزک عالمی بخالی شمرد کیر    |
| از کرد خویش دامن صحرای نیست | دل محو مطلق چه هستی کجا عالم |

این خانه بصره هستی کشیده  
نخاند جوهر آینه جز جوشی حیرت  
نمیرسم بخود اکنون در باشی حیرت  
بقدر جوهر آینه بد قاشی حیرت  
تر حمت بحال جگر خراشی حیرت  
طاهوس انجمن خیالم پریده است  
اسودکی ز آبله و پارسیده است  
آینه آلفس شمر و دل میباید  
لک فطره خون دلی که بصید جاکچه  
دل نیرخونش ان جگری آفریده است  
نغزیدی که بر دو جهانم کشیده است  
که رنگ دهر بفرار بستم رم است  
بهر صبح بختی مقابل دم است  
چگونه محشر غم در فضا میبسم است  
که شام و صبح هجوم غبار نام است  
ولی چو د که شخص هر و تا دم است  
که آبروی محبت بدیده غم است  
شرار ناقص فرسو نکیت  
زشت شمرت همچون غایت  
چو کل پروازم از رنگی بکیت  
می سینا و جام اینجا بکیت  
خیال اندیشه آینه بکیت  
درین دریا خم هر موج بکیت  
قصور فطرت ما پیش فمی کم است  
که صبح عافیت خلق رفته دم است  
شکست است کینی که با ناکم است  
که در که از دواغ عالم بهار عالم است  
که عکس موج خط سر رشته دم است  
که یاد کاوش مرگان بار دم است  
صفر ز خد که شسته ام بخری نیست  
از هر چه دارد اسم معالی نیست



موسیٰ ان کہ دعاء کم گشتکم  
بیدل آید کہ دودش می برد خاک

ولہذا

عافیت کم کرده اخید خواهی متن  
لازار دار دل حیرت سر موج غمزه نیند  
وحشی نمی باید سباب جنون آه است  
خوشه سروان می نمی از رز و شمشیر و

ولم يفت

بر بنایان فاضولی خشت گنجینه نخبید  
یا قیّم آخر ز مقصد کوشی توفیق غنجر  
قدر بحر رحمت از کم هشی شناسا ختم  
شق اسرار دستان ادب پرنا گشت  
سخت پر گشت شوق انار و شبنم  
بادل جمع هم گون مایوس باید نیستین  
سیدالجمیعت دل بی بنا عالم

حرف وایضا رحمۃ اللہ شامہ

ملکین چقدر خفت دل میکشد اینجا  
ماکده علم شمر در سه کانتجا  
آن کیفیت که کرد و طرف تلوای پرو  
دل شکوه است خلقه کیو سپند  
بیدار شد از ناله مرغ غفلت و نوصاف

والله

صبر و ایمان پر وہاں ہم شہادت پہنچا  
دیرونا تو سناؤ کہ عجب ایک سند  
صبح تا دوپہر نہ رنڈاؤ شیخ جن مری  
عذر صبر و ایمان پر مہر

وله ايضا

از یک نفست اینی شور و مانت  
در ترک سجده شور و شربت

در غم و عیش تفاوت بکفر کم که چو شمع  
 موج کو بر سر سوزی به بلند سی رسید  
 با کمال بی نقابی مرده دارم شیویت  
 سجده ریزی دام را از آتش خود سبوت  
 ره نورد نجرز سعی قدم در گاریت  
 امت ساری نیست که دشن را نظر بملکد  
 چشم بر هم نه اگر آسوده خوابی بستن  
 سیدل از بس دستخیز عاجز فرسوده ام  
 فرصت لطافه تا مژگان کثوفن نگذرد  
 امتحان هر جا عیار قدر عیانی گرفت  
 آب آب کو هر تش آتش یافت شد  
 عبرتی منجاست مخمور زلال زندگ  
 به چکله خون دو عالم ارکاه و بسین  
 میروم به دست و پا چون شمع در  
 ضعف بمار محبت تا کجا دارد اثر  
 خاریست به گشتش از دست رو بخت  
 کو بائی آئینه بس است از ب حیرت  
 با تیشه چرا چیده شود خصل بر روند  
 کر بخردی ساز کند مهر زه زبانه  
 از جوش غبار مرده ماعر صفا کان  
 با خضم دم تیغ بود حجت مردن  
 جمعیت کو هر کند رحمت امواج  
 توان بر دزاینه نازک جدو ش  
 سحر و آسودگی امواج و طیش فرسای  
 میسر و مهر نفسم پای نفس بسین  
 و جهان جلوه آغوش خیل خودید  
 عیب غلبت شهادت چو خیالت غما  
 بیمغزی و داری بمن سوخته جان بخت  
 با خر و ولری لود اسباب بدست

هر که از خود شغافل زندگان گشت  
 ورنه چون یک هزار ابله در راه گشت  
 همچو در دزدان سر بر تن بشد چشم بست  
 هوش کرداری مانع جستجویت زده گشت  
 هر گل داعی که می بینی شکاف گل نیست  
 صد که میان طاعت موقوف مینماید گشت  
 زندگی نذر عزیزان کرد باغ میرد  
 ناله و داغ دل خون گشته طوق گشت  
 آرزو چون فریبی نین پهلوی میگرد  
 لغزش بایی که پروارش زیر پر گشت  
 از غر و خشکی دامن چلندیا در گشت  
 نام لغزش ناوشتی جامه از منظر گشت  
 عمر پروازم بختجوی بال دیگر گشت  
 سیر دریا دور موجی داشت اگر گشت  
 کوهر از کف قطره بل ستن دریا و ناله گشت  
 بر خاک فتنه تر جوید و کمان گشت  
 کمر حرف بد و نیک کند کوه لکن گشت  
 انصاف بخون غوطه زن نوک کمان گشت  
 یک تیغ زبان دارد و صد نوک گشت  
 هر چند کند آینه با آینه دان گشت  
 گرداند بجزرت ورق خواب کمان گشت  
 بیدل بجمو شان بختندان گشت  
 همه طلاس خاییم زیر یک حدو  
 رشته لبه است نفس اندر چنگ گشت  
 بربیدن نرسد سیران یک حدو  
 تا خجالت کشی آب شوارنگ حدو  
 بیدل از سارق هم نموی بندگان گشت  
 بر یک رک کردن چقد رحیدگان گشت  
 ملل خدا کجهم بصل خزان گشت

از در سه دم زده که زده  
بخواست که گردن را و میان  
در سینه مرگست که اصفاف لوان  
تا علم فمالتیت جهان کجاست دهان  
با در بدل من جگر حکم کجاست  
بایک کند آتش سوزد و جهان  
زیر و علم این سخن افات خردیت  
هر دم زدن ایجادم تعینت کجاست  
با یک خون بکشد انداز شد م  
عزیت که دارد که خواب کجاست  
در معرکه هوش که خون باد بیا  
تا رنگ که دید که زانده غایت کجاست  
از در سه صومشی شمع حال تو کجاست  
بیدل ز سر سبز نوزائهای کجاست  
**وله**  
مقصود که گشت و بسال می پش  
تو هیچ شمع میری ز شمع که کجاست  
رفا نه ساری این آن که سحر می کشد  
شاسته آن سپیان بواجای پش  
چرخ خدا و کردنی می جام می پش  
بهره دل خیال خود که تو ای پش  
زبان شمع جاکن خلعت عت  
که درین سکه خاری کشید کل پش  
چو کس جهان تقاضی سحر شمع  
نقین نذر در تاجان خضر و شیرین

ای غافل از خجالت میباید بود  
رو عینکوت و در هوا بتاراج  
میش از تو ذوق جانگزی داشت  
چندی تو هم چنانکه در دست تو  
امید دهم چنانکه درین بهار  
از هر چه هست کمالی است  
نمی جهان بهمت کمال در نظر  
که بار میکشی که بود در دست  
بر کجایان الی کم استوار  
دستار صبح که بود در دست  
افسرد که شمع بود در دست  
دود دلی که نیست در دست  
موجی که صرف کار کشت  
سر تپایی خود بسرای  
صد خواب ناز نشسته  
بوفی غم که در کاف بهار  
بیدل مباحش منفصل  
این کفیف غمان زده اختیار  
**وله ایضا**  
غمیست که در حسرت آن لعل که  
دل میزندم بر مرده از لعل که  
گوشه خونی زلفت فلک سایه  
از آب روان دشته که سبیل  
در حسرت آن دشته که سبیل  
از چاک دل شانه زنده فیض  
ببخار

نگشت خود چو فراسد بحقیقت هر چه  
نه حقیقت تو نشانی بجارت کجاست  
خجالت تنگ حقیقت که چو جفیل  
بعبرت آب شوال غافل از خمیدن  
عنان چنگ هوس است آن برنج  
غبار شکوه زرو و شندلان نمی آید  
سرخ عمر زردم نفس کردیم  
ز بهیاری فافار غست خاطر یار  
ز بیدلان شولمین که تیراه جباب  
چو کوهر از دم تسلیم کن سپید  
تا زیدانی بگویم خواند افون  
نغمه قانون منجمل صلاهی جو کست  
صد نیک تو هم را چو هستی  
بانمان که چنین جرم کله طبع  
صبح این برینه با آن بی تعلق  
همچو ابل قهر بیدل بی نفس باشی  
مباد چشمه شوق مرا فزودن  
اوب طینت سرکش مجو با سانی  
ز خوش رفته اندیشه کناری هست  
زبان کام کشیدن فو نغز و دت  
نفس هنوز بفضط عنان خسته  
خمش بیدل اگر راحت آرزو داری  
عمریت شرکی نزد از ویده ترموج  
و اما اثر عاوده را سهل نکیر  
پیدا است که در وصل هم دوست  
آگاه قدم میل جدوش چه جیتا  
تا بر سر خاکسترستی شتیم  
بیدل دم اظهار حیا پیشه خموش  
از بکه خورده ام بجم زلفی باوچ

دل شیشه که صفا رسد تند بزم  
چه تشنه می تشنه که خودی غلط در می  
**حرف** **وله ایضا** **حرف** **ایکیم**  
که خود سری چه قدر کشته کردی  
هواست باعث شمیر بر کشیدن  
در آب چشمه یافیت شیون موج  
محیط بوخیر عنان فتن موج  
دل کهر چه خبر دارد از خمیدن موج  
بیک نفس کذر دار مهر خوش موج  
**وله ایضا**  
رو از اول چون لم خواند و خون  
عالمی از عدم آورد و درون  
میش این خم غما سنجو و افون  
بایدت زیرین بودن بقارون  
می بردار کنفش هستی کردون  
چون عقیقت خرقا لاد بار ظهور  
تا نشد خاکستر از آتش سیاه  
در خواجه ست گرام فصولی با طبع  
کرب از اظهار بندی شک شکامین  
عرض طلب نرمی تقار انسا سیکند  
**وله ایضا**  
چو اشک عرض که دیده ام بدین موج  
خمیده است بحدین شکست کرموج  
نعل کشاده زرد یارون دیدن موج  
دمید قطره ماکوهر از شکستن موج  
سیار برق ز خود رقی است خرموج  
این بحر زمان کرد و آغوش که موج  
در دیده دریا است همان نظر موج  
بیوده بدیاز نر دوست بسرموج  
کر محرم دریا شد باشی منکر موج  
چو نشیخ نیم این از شک شر موج  
طو مار ناله ام همه جافقه مارچ  
زال فلک غلسم امل در لیل جان

چو هوا کسوت شبنمی شکسته فری  
نبو کش چو بحر علم سجا فون  
**حرف** **وله ایضا** **حرف** **ایکیم**  
درین محیط که دارد اقامت آرائی  
بغیر ساز طرب کن که در محیط نیاز  
تکرر کلفت شرکان علاج و شک  
مر العکربت کرد غنچه کرد آب  
بجو عشق کراتاب کردن فرانیت  
توان ببط نفس معنی الی انکار  
**وله ایضا**  
حسن عقیقت خرقا لاد بار ظهور  
تا نشد خاکستر از آتش سیاه  
در خواجه ست گرام فصولی با طبع  
کرب از اظهار بندی شک شکامین  
عرض طلب نرمی تقار انسا سیکند  
**وله ایضا**  
چو اشک عرض که دیده ام بدین موج  
خمیده است بحدین شکست کرموج  
نعل کشاده زرد یارون دیدن موج  
دمید قطره ماکوهر از شکستن موج  
سیار برق ز خود رقی است خرموج  
این بحر زمان کرد و آغوش که موج  
در دیده دریا است همان نظر موج  
بیوده بدیاز نر دوست بسرموج  
کر محرم دریا شد باشی منکر موج  
چو نشیخ نیم این از شک شر موج  
طو مار ناله ام همه جافقه مارچ  
زال فلک غلسم امل در لیل جان

چقدر شکس شمس که چنین و عری  
علمی علم علم علم علم علم علم  
نظر نه و کو شرفان در بدر عری  
کشد است اجم شکست دامن موج  
شکستیکست لباس جریر بر تن موج  
مشت خس که تواند گرفت دامن موج  
نفس نفس لب بحر بوسه دادن موج  
همین شکستیکست بست پیش بدن موج  
جباب شیشه نفه است شکست موج  
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج  
ایلی این بزم تنگناست مجنون احتیاج  
تیره رختیا مرا هم کرد صابون احتیاج  
سیم زرد چون میش شد سیکر دو احتیاج  
ناکجا باید نفخت این ناله غمخوار احتیاج  
حرف ناموزون مار که در خون احتیاج  
تا نه بند رشته است بر ساز مجنون احتیاج  
محیط سبیل باست انهدین موج  
بریده میدد از چیک بخراجن موج  
سپر زخ کشیده است آرمیل موج  
شندیده ایم شکن پرواز است موج  
خط شکسته دما ریاض کردن موج  
که است کم نفسی باغ چیدن موج  
بر کشتی مازده بود جوش هر موج  
جز بحر ندارد در پرواز دگر موج  
یکجوش کدازت اگر بحر دگر موج  
پیدا است که لقطره زنده اچد موج  
دار و ز جباب مینه در پیش نظر موج  
از خشک لبی چاره ندارد کج موج  
بسته است چون کلاه و بچیدن موج

در جوهر آئینه زند سخی نظر موج  
دار در صفا جامه احرام کمر موج  
زین بجز کسی ضرر نبوده است کمر موج  
در بجز شکسته است پروبال صفر موج

مسئلہ کہ بروردہ بدلت نامہ عثمان  
مطرب نفست و زمزمہ لعل کہ دارد  
آفت ہوس غریبی غافل کہ درین کج  
فریاد کہ خضر حسرت سازن در مدہ خروم

زیر دلم و هم است کفایت چندین  
خلقیست نمودار در هر صدم و سوم  
زین کسوت عبرت که معانی جا بست  
ما را چه خیالست با نخله رسیدن  
چون صفر نه یافتند ام ایست خط  
آیم ز خیالت صغور و وجه تعین

استقبال و امام چه مقدار جنونند  
ز نار خدر کن ز فو سکاری قول  
آ چید کند چاره عریان مارا

سر زبونی از بیدار شدگان خفته  
تا کجا از طبع سرکش باید من بستن  
سخت دلکو بست مضمون با پی  
بی تضرع خامه نقاش افت زمان  
چرخ کس در چار دیوار حسد آلود نیست

نه التدرج  
از زخم ما و لمعه تیغ تو و نیست  
از چاک دل ہی بخمال تو بردایم  
جمیعت حواس به پیری طمع مدار  
چون سایه ام سیاه می ان غمگروه  
بدرایم خجواب دگر ناز می کند  
بیدل نیر گلشن امکان گذشته ایم

از زخم ما و لمعه تیغ تو بد نیست  
از چاک دل ہی بخمال تو برداهیم  
جمعیت حواس به پیری طمع مدار  
چون سایه ام سیاه می دل غمخواره است  
پداریم بچوب دگر ناز می کند  
بیدل نرسد کشتن امکان گذشته ایم

در طبع کهر رایشه دو اند چقدر موج  
دو ناله فی مینرند امر و ز شکر موج  
برز و رقی سایش خوشیست خط موج  
تا خند زند و اسیر دریا کمر موج

طوفان صلیبم درین سائید چرخ  
مردی زنی باخته چون خاجه پیر چرخ  
آخر کخودم بجز بند قبا هیچ  
او هستی نامستی او جمله و ما هیچ  
ناموس حساب عدم در همه جای چرخ  
بیدل مطلب خرقه اشخص حساب چرخ

ای هستی تو تنگ عدم تا کی بی هیچ  
رفیقیم و کز دیم کجا می بقا بی هیچ  
جز بستن دست کشاید جفا بی هیچ  
کردون که نذار و بجز این که نه بی هیچ

تحقیق معانی غلط و فکر سیاه  
جاسه عربانی ما این کربان کرد طرح  
چون کمان این جنگ در خانه سید طرح  
گند می بسیار بر هم خورد تا نا طرح  
خاست طوفان نفس نه فوج با طرح  
یار این منزل که این خانه در طرح

خزاین نقش گدستی که داند خرج  
خیمه زه کاری لب مخمور آب صبح  
خزاقاب چهره ندارد نقاب صبح  
شیرازه نفس چکنه با کتاب صبح  
شبا گذشت و من کشودم نقاب صبح  
پاشیده اند بزرخ شمعم کلاب صبح  
یکخنده بش نیست کل انتخاب صبح  
میدد چکل کریبان در قلمر دهن صبح

[illegible]



چشم اگر بی غم شد امید که از دل بپوشد  
شیشه دارد کردنی درین تاوان فتح  
کردل از تنگی برآید لاف ازای بیاحت  
نار مشرب نیست جز دوست و زبان  
میگشان بر میزبانید از صفای پیر  
میکنند دم عرق از شیشه عیان شرح  
استعارات خیالی چند بر سر بسته ایم  
عمر آمدی بری بدو عقاب کان فتح  
فرصت نفیست بیدل چند غافل برین  
خشمی دارد هوای گریستان فتح

وله لیهب  
نداشت دیده من تو بخت خنده صبح  
ز لشک داد و چو ششم جواب خنده صبح  
بستم کل زخم جگر شک دارد  
قیامت نهان در نقاب خنده صبح  
فوشته اند بران دوقتر زنگ  
بود ز نایب کل حساب خنده صبح  
درین فکر و دشت کجاست خنده صبح  
کو گشتی نفسی در کاب خنده صبح  
نشاه خنده دلمان من و سر نام کن  
که هیچ کس به نیر ز باب خنده صبح  
چو جلوه ام که فیض شکسته بکس  
گشاده اند بر دم نقاب خنده صبح  
تکال نفی دل من نوحه خنده صبح  
جز نقاب که باشد کباب خنده صبح  
پنیر شبنم

بی پرواست جلوه زلفها صبح  
ابن صفار زخم کل فیض حیده اند  
از وحشت نفس نتوان خبر غار حید  
جرم جوان به بر نختد زوشر  
نتوان کرده زدن بهر شسته و نفس  
حاصل عمر کردیم اما بیهوش  
تا بولی از قدر و تحقیق کشیم  
از کوب کل فشانده خرج و دریا صبح  
نوع صاحب رونق از کرب و غلظت  
دستگاه نازم از سعی خون گداخته  
محو بجا هم و باغ سیر غار کجاست  
خند باید بود و در عبرتسرای روزگار  
مرکب سوز باشد حرف سر و صحنه  
سوی سیر است بر طبع حید صبح  
سطلب نایب مار دشمن آرام کرد  
بر تخیل زن که میگرد درین درینفاق  
مرد را چون تیغ در هر امر که بود  
در مجلس جمع اضدادی که بود خنده  
دوش از سیر خرد جستم طریقی نما  
خجلم حسرت سیری که چشم تر نشد قد  
ز نظر کا قدم بشدت تابعت میکی  
ز بنای عالم رنگ و بو اثرات طرب موج  
بچین بسیار میروند امید کردن شد  
بهوی عاقبت اندکی بد زرق و جوی  
خطو جاست میگشان زو حلقه سرور  
شب که خشن بر عرق حید مان قد  
محو آن کفیت از ما غفلت مکذری  
در خراتی که ستان شرف هست حید  
بوی رنگی پرده کرد سرش کرد اندکیر

وله لیهب رحمة الله علیه

سیر و چاک سینه مان فحجاب صبح  
زنگ شکسته تو بس است نجای صبح  
شونید نامه سیه شب آب صبح  
پیدا است رنگ این مثل از چرخ صبح  
چون لبه شد ز گوش غایب صبح

وله لیهب

اقاب آینه کار دور و جلا صبح  
کفر شب آنکه که یازده کرد اما صبح  
دارم از چاک کربان بچه طواف صبح  
بر فروغ شمع کم دوز و نظیر صبح  
تتمت آلود نفس چون بگریجا صبح

وله لیهب

دا و خور با صفا آینه دار صبح  
با جموشی شکست از قیام صبح  
صلح از تخیل جنگ و جنگ تا صبح  
منیت هنگام دعا می خجالت صبح  
آب میگردم خجالت که ناید صبح  
گفت ای فاعل به نقد بقدر صبح

وله لیهب

که نفی جسته به شبنم نشی نقد نشد قد  
که دخیمن می فاعل جگر کشد قد  
که چو طوق قمری از آتش بپوش کشد قد  
که تر از حوصله دشمنی چو شرب کشد قد  
که چو حلقه کعبه خون شود بد را کشد قد

وله لیهب

عالم آبت سیر چشم حیران قد  
نه فلک یک شیشه است از طاقی ان قد  
باده ات یک پرزدن وارت معان قد

تکی وی چوریده هم خواب صبح  
غیر از کف دعا و رقی و کتاب صبح  
اشکست روغنی که دهنش صبح  
حسرت کشیده است بهر خواب صبح  
فرصت و رنگ سبزه بدوش صبح  
داریم از قماش نفس حله باب صبح  
بیدل دو دانه ایم نفس در باب صبح  
فیض دارد که بری از کج بیابان صبح  
سود خورشید است هر جا که کشد صبح  
سایه چشم سفیدی هست کعبان صبح  
توان طوایف کجا خواندن از خوان صبح  
سقطه هم بر بکشت از طلع و یون صبح  
شمع رنغ است بیدل غش باب صبح  
غیت ممکن مانا بدو میان شمشیر صبح  
کر و با عیانی با خار و بکیر صبح  
اختیاری نیستین آج از بایر صبح  
خلفه چون حلقه با هم دوش صبح  
جنگ صد خواب پریشان کشد صبح  
شک شد بیدل جنگ لشکر تصویر صبح  
سمت دفع خار شب هم کشد قد  
کجاست فال طرب و نون که بدر کشد قد  
که بحرف و موت و غمی هم کشد قد  
قلم مصور نیست چه کشد اگر کشد قد  
تو باغ تازه کن انظار که بکشد قد  
که و باغ عالم موج و کفاز می کشد قد  
نازستی بود کلبا ز چرخان قد  
سیدیم از هر غم شکلی کسان قد  
ایقدر رستی نمی از دوز و زان قد  
لب نمی آید هم از شرک جهان قد



بغیر شبنم سنگ از بهار عمر ماند  
لحان مبرمن و فرصت پرستی آل  
بهار فیض کمین تظار رؤیت  
رسید نشاء پیری چه خفته بید  
باز از ان کشت لعل نو خط دلکش  
آن بهار ناز دارد میل حسرت خایم  
بی که در دردتوان داد عرض نشاء  
سعی ظالم در کرد خلق دارد عرض ناز  
از که از و هم هستی عشق سناغریه  
خون حسرت کشکان در برده رنگ خنک  
خامه کرسطی زمره نقوش نشاء کند  
ایچنین کر ناله خون آلود خواب کرد دل  
عاقبت رنگی نثار در دربار عیبار  
شد لب شیرین ادیش با من از ابرام  
استاد عمر بردار چشم ما ذوق کلاه  
حرص ز رنگه حلاوت خنجر کسیت  
جو هر فطرت کن باطل تمسید غرض  
انتظار صید طلب تحت شمشیر  
میکند بیدل قیسم زهر چشمش علاج  
جمعی که بر بکهر هنر در شکسته اند  
باشوکت جنون هوس تحت جم کرسیت  
در محفل که آفت سازش سلاقت  
تغیر وضع ما اثر ایجاد وحشی است  
اندیشه عبار دل ماکه میکند  
کردون عبار دیده همت نمیشود  
بیدل همین نه ما تو نمید طلبیم  
همچو فیاض ز ارم بهار آهنگ شد  
کوه بگینی با من افسردگیها چیریت  
پیکرم در جستجوییت رفت همدلش

بجاست فقه چند از کتاب خنده  
که شسته ام دو جها از آب خنده  
ز جیب پاره کنیز خاب خنده  
غبار رفته بباد نفس شمار خنده

بعبش نیم نفس که کشی مباحش  
در چمن که امید نشاط نویست  
غبار رفته بباد نفس شمار خنده

حرف و له ایضا رحمه الله ۴۰

غنچه اش آمد برون از پرده نگار سرخ  
میتوان کردن چو برک کل در دودبار سرخ  
باده هم میگرد دار خون خود بی سرخ  
نیش بائی تا نکود نیست رود غری سرخ  
اتر فاشاک خوردن میکند خسار سرخ  
داسر قاتل بود دوستی که سازد بار سرخ  
کرد در اغیرت برنگ شعله ام طوبار سرخ  
غندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ

از فریب ز کس محمود و غافلش  
زین کلستان در کمین لاله زار و کرم  
قتل رباب هوسن با دل که نیست  
رنگها دارد فلک مغرور از این شباش  
شوق خورشید که بر کبر کنی بدان و دم  
پیکرم از ناتوانی میکش کل خون شد  
عاشقا ز ما موج خون میباید ز سر کشد  
رنگ و همی هم اگر خورشید ز سر کشد

وله ایضا

از تقاضای هوس کردم می خایم  
که نسکیمیا که در آخر مغربان با دم  
کا هما در جوش صفر میشود ما کا دم  
ای سادگی که شد زین شیوه چو شدیم  
خواب توان یافت خبر در دیده ما دم

چنگی در طبع ناقص بیدایغ تمهت  
دشمن نیست موقع شانس دم زن  
بصدای غیبت شهرت باقی اقبال  
بسکه دارد طمع خلق از حق کار بیغفال  
کر ز ارباب الهی بگذر اقبال هوس

حرف و له ایضا ۴۱

آینه با نریت جوهر شکسته اند  
دیو امکان در آله افسر شکسته اند  
آسایش از دلی که کمر شکسته اند  
دامان کل برنگ بر اثر شکسته اند  
خوبان هزار آینه در شکسته اند  
عشاق دامن مژه بر اثر شکسته اند

جرات ستای همت ارباب فقر شکسته  
بیماری مواد طمع را علاج شکسته  
کفر صفتی کفیل شکست خمار شکسته  
از گردنم سرشته چه خیزد و غیر شکسته  
محل کشان قق نفس را سر شکسته  
پرواز کس بدامن نازت بر شکسته

وله ایضا رحمه الله

پر تو می از خون لاله روید و بکشد  
بسکه زیر بار دل ماندم صدم شکست  
رشته این ساز از افسردگی شکست

بسکه در یاد بخت بدین بخت شکست  
در طلمس لبین مکران فضا شکست  
در شنج پیریم هر موزان شکست

که میکشد ز شبنم کلاب خنده  
زرنگ باخته دارم شراب خنده  
من کسید غریزان خطاب خنده  
بگریه زن قدحی از شراب خنده  
بی بلای غیبت رنگ چه کار سرخ  
عالمی محو کل و من داغ اند سراسر  
کر خون کا و ساز و بزم ناز سرخ  
جاسه زین خم نمی آید برون هراسر  
لیک کواشکی که باشد یک چکیدن سرخ  
تا دم تیغ تو میکردم با مقدار سرخ  
همچو کل از رنگ بیدردی کن سراسر  
کاین لباس تیره نتوان ساقین سرخ  
بیدل از در دست چشم امل کل سرخ  
دود می آید برون از چو بهای خام سرخ  
زندگی بر خود کن چون مرغی که خام سرخ  
موج چین ز لب که شد با غمی خام سرخ  
دادن جان غیبت اینجا چون دای خام سرخ  
ترک آغاز حلاوت غیبت چون خام سرخ  
سته اش خواهد نک ز در شود خام سرخ  
کر کرد و آرزو صف محشر شکسته اند  
صفرای حرص در جگر شکسته اند  
تاشیه سر کون شده با شکسته اند  
ما نیم و پهلوی که بر شکسته اند  
کرد سحر عالم دیگر شکسته اند  
کلمای این چمن چقدر شکسته اند  
زین بحر قطره با همه کوه شکسته اند  
چون پر طوطا و من غم عالم ز شکست  
تا که آغوش پیدا کرد عالم شکست  
از خمیه نهاسر پاهم طرف با شکست

انقدر دانه اندم که انغم توان  
امک هم دیای افقا و غنای  
جوهر خط از خط صفتش  
کسب کا جی که دوت خانه تعبیرش  
هر قدر اندیشه دل زینش  
بچسب حسرت با ناله دل شکست  
از دلت شکست چون دلت  
بیدل از در دست چشم امل کل  
بسکه یاد داشت که در قفس  
غزل و کلام  
چنگست که عاشق کل و چمن  
مکمل از خون کرد و چمن  
مکمل از خون کرد و چمن  
زبان حسرت دیدار بخت  
نفس در شکست و چمن  
عشق عین سبیل است  
خفته باشد ز غم و چمن  
و غم و چمن  
کسی ندید زین  
بر چمن که لب  
ز حرف و صوت بان  
که جان کشت خنجر  
مباد خنجر با حرفی از دهن

شکر طبعیت عاشقان بفریاد نماند  
تب موج زبانی کان که بسکه که می رسد  
که نام این جوهری کشم انصافی از این پری  
که اناس کداز من بچویش شیرازی رسد  
بتلاش معنی نازم که درین قلم و میخان  
نرم اگر من نا توان تخم لومکری رسد  
ز معاملات جهان که تو را که اینهمه رسد  
عفت یکی که خود کد خدیجی رسد  
چنین جنون که تم نظر تو که می رسد  
بزار خون طبعی از لکم که یک بیتی رسد  
همه جاست شوق بر لب کسین رسد  
تو که زود روی بچین تو از تو رسد  
بزار کوچه دودیده ام بتلای رسد  
ز قد چمنده شیشه ام که در حلق رسد  
زنگال نظم فنون از نکه اخت رسد  
چه قیامت بر آن نگر که می رسد  
**عسل دیو**  
آه نویدم کجا تا من پیدا شود  
خاک کردم تا نشان تنم رسد  
صد لک برد چون چرخ تنم رسد  
تا صدای سسل از کفر من رسد  
زنگال کرده ام در خانه نقاش رسد  
عاری بانی که کشی تصویر رسد  
چون جاشوخی ندارد جوهر رسد  
بوی زن تاملی تو من پیدا شود  
دست

ز نام عشق حذر گرفتن بیاست  
مال کار من و ما خوشیت اینجا  
سبار عیش مکان یک دشت دیده دارد  
اگر چه نشع خواهی چاره در دست  
ز اسرار لبش که نیم یک نقد دهم  
ز بستی تا اثر داری چکف کوچه خاشی  
خزان فرسایا اندیشه ای فایده  
چو موج کوهر این یک طیش چینی  
بر آینه زنگار و کردار و کین بیدل  
ز میگیری ز جلال غم چه کجاست دارد  
در انودی که من دارم کین ظاهر  
فنا پرورد کاینم از مخرج مایه میسی  
قدیران تو اضع میکند عیش جوانی  
ز خوب و زشت که صاف دل نمی رسد  
جهانی سر خوش گاهیت از خوشی  
باین عجزم چه خاک جبار و خیزد  
کو سبست عاشق نبومیدی غم  
خیال آواره دشت هوای اوست جرم  
در اندام تعلق لبکه دشوار است  
بقدر عتبار آینه دارد جوهر کس  
ز سامان جنون خوش تر خود هم رسد  
سجده در عرصه کردن شوخند  
جاده پشای عدم بودیم و کرم رسد  
زنگ وارد جوهرینه عرض کمال  
بزم می کرمست اوم سردی اعطای  
راه غربت یکدم بخش کم رسد  
مینو شتم نامه بمطلب قربانان  
هر است ز چمن آرزو که بام دل می رسد  
چند نیست قاصدن بکدازم دل نا توان

چه لازمست کسی فخر خوشن کوبید  
ز شمع می شوم آنچه انجمن کوبید  
کداز استخوان مندا ساید دارد  
و م تیغ قسم جوهر بالیده دارد  
نفس صبح قیامت زیر بند خند دارد  
که این کداز رنگ کرد دل گریه دارد  
چون نا توان شور را رسیده دارد  
**وله ایضا**  
برون فن خود چو شمع در عضو پا  
غباری که طبعی آواز پای شاد دارد  
فضای عالم به هم بستی یک بود  
پل از بر دوا عیال شیت خود دارد  
بزم آینه عکسی اگر بر جاد دارد  
شکست رنگ من چون خنده دنیا دارد  
**وله ایضا**  
چپا از پاشند تا یک آه سر خیزد  
مبادا حیرتی زین خاک با و در خیزد  
تخیلش بند و در نگاه فرود خیزد  
ز جرات کیر اگر سورتن نام در خیزد  
**وله ایضا**  
کف لب آرد است این سخن کاسفید  
این ره خوابیده شد از لغزش کاسفید  
در کلف خوابیده هر جاشد تبان  
برف نواز شدن و فصل تابان  
چوش نو میدی سر کف کرد و شادان  
ببر تو نامه بر خودم اگر م چون ک پر رسد  
که کرده خود سفر کمال خود چه برادر

قبای باز نیرزد بوسه عریانی  
ز بس عشق تو کم گشته خودم بیانی  
تو مهر مضمون که نخواهد دلت نذر کن  
قدم خمیده نه تا زدی کردی میخیزی  
اگر ز سباب در رنجی چو نعلندی از دوش  
ز عالم چشم اگرستی بنظر لکا جیب  
رضای دوست تو چویم طریق می رسد  
**وله ایضا**  
خط طواریس آرایش مظهر جاد  
ز کل باید سرخ غنچه کم گشته رسد  
سریت نغمه عجزیم ساز آفرینش  
ز حال گوشه کیر فقرای شمع شغافل  
ز عالم نگر می بست کیر بیای از کجا  
بر یک آب یک بر یک این چنین رسد  
**وله ایضا**  
مقصد بر دشو کج بر صد کار و مصل  
در انودی که دامن تصرف بشکند ز کم  
اگر انیت نیز یک اثر زخم محبت  
ز ملاک موسر دل نام کلف فرغی  
**وله ایضا**  
تا کجا روشن شود عجز و دمای خلق  
شبه تحقیق نقشی نیز بر روی آب  
تا کرد دشت جانی بست کاه فعال  
زیر کردون چون چرخ کشتیم پیر  
انظار تیغ نازش انفعال آورد بار  
کاروان تفریح از بجای می رسد  
**وله ایضا**  
که کرده خود سفر کمال خود چه برادر

که چشمی از دو جهان پوشد و کفر کوبید  
بیاد خوش کنم ناله هر که من کوبید  
شکستن چون کل اینجا و این چیده  
لب حیرت کلامان نامه چیده دارد  
کف هر خاک این نادی نفس ز دیده دارد  
تو آدم نیستی آخر خاک هم دیده دارد  
کمه در لغزش شرکان ره خوابیده دارد  
سر تسلیم خوابان پانی لغزیده دارد  
ز شرکان بسین امین نیست برین رسد  
بر یک شاخ کل آهم سرایا دغما دارد  
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد  
در خجل شکست از هر چه باشد ننگ دارد  
که خواب غمگی در زمین نقش پوریا دارد  
کسی برخیز و از دنیا که از دشت عصا  
چو کل دخت بیدل نکه بوی آرد  
کمر شستی عرق از من کبابی که در خیزد  
مباش از ناله غافل که بیهی در خیزد  
چو اوراق خزان نقش قدم هم در خیزد  
نفس آسینه چون صبح نفس در خیزد  
چو زخم اینجا همه که خنده کارم در خیزد  
گریان میدرم چند آنکه از من در خیزد  
بهر هم در خور و کوهر میکند دلمان رسد  
خز سبای هیچ نتوان شد دین رسد  
استخوان در پیکر ما میشود و پنهان رسد  
میشود موی اسیران زود درین رسد  
چو لغز کردید آخر خوان فغان رسد  
بیدل از چشم ترم بهیت گنگان رسد  
من پرشانی حسرتی که زانه کل رسد  
برویم دیت نقد که باز خبری رسد

در کتاب اعتبار کم مقلیم حرف کومت  
نیت خبر قطع تعلق حشر عظیم  
توبه دیگر نخواست که در و هم وطن  
عمر باشد بیدل حرام صبحی بستم  
اگر معشوق سیر است و در عاشق خلوار  
ز بس طلب مهر کس طلب آینه پستی  
لصد جاکرده سعی نارسا منزل شریک  
سبب کم نیت کر بر هم زنی لطفی  
بخت تاناید دام عذری ادا کرد  
بار بتیاجیم حرام چه در می بندد  
فکر جولان همه تشویش عبارت نیت  
عرض جوهرند بی حدی شک  
ریش ماده بر اجزای ضعیف اینجا  
تا کی قصه مستقبل و ماضی خواند  
کسب جمعیت دل تشنه ضبط نفست  
ناله ام داغش از لبی اثر بیاید  
کمی بر سر کسی در دل کی در دیده جاود  
مباد آفت تماشخانه کلر حشر  
که میکوید بان صیاد پیغام گرفتار  
خیالی میکند شوخی که ام طهارت  
بهار تخمین چیست از فرصت شوخی  
حذر کن از تماشگاه نیز یک جهان  
هر کجا عشاق را در دلب منظور شد  
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز کردند  
بهر اراست دماغ حسرتی می شود  
بودی تعمیر بی صرف بنای کینیت  
زین همه حسرت که مردم در خورشید  
مخت پرست بیدل اصل عشق  
رک کل استین شوخی کین صید مادود

اگر نفس در کسی تفسیر من پیدا شود  
جوهری منجوا هم از شمشیر پیا  
می بسا غریز تا اکسیر من پیدا شود

میکند در برد دماغ کجیا من می قدم  
صفحه کاغذ دارد تاب جولان شر  
در خیال او بهار افسانه سر کرده

وله ایضا حمد الله

تا شامفت دیدن محبت نکند دارد  
اجابت لفعال انشوخی دست دعا دارد  
و کرده جاده دشت طلب کی است دارد  
چو مژگان بهر که بر خیزد ز چرخ عید دارد  
نماز محرابش از قضا کشتن قضا دارد

بوا ماندن نکردم قطع امید خودتون  
در خصل زبونیم نقد راستی طالع  
که سنجو داشتی از غبار دشت آلودم  
حقیقت واکش نیک سار تیسع دارد  
ز خرص منعمان حرص که هم بدانید

وله ایضا

فطرت آبد مضمون کر می بندد  
در نه چون آینه دشت منبر می بندد  
آسمان ننگ بدان شرر می بندد  
با خبر باش که افسانه نظر می بندد  
تسکی قافیه سوج کر می بندد

غیر دل کوشه منی توان یافت کجاست  
بی ولیست که ای موزه دیالط  
دشت عمر کمین شیفه فرصت  
عجزم از سعی و فاجه هر طاق کل کرد  
شمع این محکم از دماغ دلم نیت کرد

وله ایضا

غمبار راه جولان تو با من کار دارد  
که انجبار کجای رفقه ام و بر فدا دارد  
قفسن بر طایر ماکر نه راه ناله و دارد  
هنوز این نقشها در خامه نقاش دارد  
که عشرت و شکفت به کل آوار دارد

چو شمع اکشنم بنیان شد دماغ میتا  
در نیوادی قطع الفت بسا جمعیت  
باین آوار کیه کرد باد دشت توحیم  
شرر در سنگ میرقصم اندک لک شود  
بانداز قافل مشین با پیسود

وله ایضا

رفتن ننگ دو عالم خون کینا سورش  
دیده اجاب بر من خانه نبورش  
یک شرار پرده بیرون چایغ شود  
دل خرابی کرد کاین دیر اینا معورش  
جمعه خنیازه چند و در دوان کرد

رنگ منت بر نیدر دل بل صفا  
ترک انصاف از سوختن من منت  
دل چه سامان کر شکست از زهر چمد  
گاه طوفاغ غصب این برونال  
الهی سحر پامردی نمی آید بست

وله ایضا

اگر در عرض خویش آینه عاریت کرد

نفرشی که خامه تحریر من پیدا شود  
آه از دشتی که زونجی من پیدا شود  
باش تا خواب کل از بصر من پیدا شود  
که خط سیمانه تا شب بکیر من پیدا شود  
شکست بال اگر پرواز کم کرد و صدا دارد  
که رنگ ناتوانی هم شکست کار دارد  
که چو نصیج این کفی خاکسترش نریا دارد  
تو ناخن جمع کن تا زخم بانی چا دارد  
که خاک زهر خور دن مشین از لک شفا دارد  
کر غبار من نفس صبح کر می بندد  
بچه امید نفس خست سفر می بندد  
بال و پر تخمین ناله شکر می بندد  
صبح از دامن افشاند مکر می بندد  
آب در کسوت یاقوت جگر می بندد  
انچه در پا حکم عجز لبهر می بندد  
تیغ چون منفعل افتاد سپهر می بندد  
بزم حسرتم ساخنوشی هم صدار  
بنام بکبی بر هر که چشم اشنا دارد  
بنای من بگرد خوش گردید بنا دارد  
تخیر رشته سازست خاموشی صدار  
که جنس جلوه عریاست و شیم چا دارد  
توطیع نازکی داری و این کلشن پرواز  
صح زخم خویش را خود مرهم کافور شد  
بسکه چشم از معینم پوشید حاسد شد  
بسکه مو آورد این چینی سرغفور شد  
از شکست پل ترسیدیل چوین شود  
ریشه ناک از دیدن صاحب انکور شد  
هر که شب میخورد خواهد صبحم خورد  
که عمری شد خیال او مرا از سر جلا دارد

میکند در برد دماغ کجیا من می قدم  
صفحه کاغذ دارد تاب جولان شر  
در خیال او بهار افسانه سر کرده  
تا شامفت دیدن محبت نکند دارد  
اجابت لفعال انشوخی دست دعا دارد  
و کرده جاده دشت طلب کی است دارد  
چو مژگان بهر که بر خیزد ز چرخ عید دارد  
نماز محرابش از قضا کشتن قضا دارد  
بوا ماندن نکردم قطع امید خودتون  
در خصل زبونیم نقد راستی طالع  
که سنجو داشتی از غبار دشت آلودم  
حقیقت واکش نیک سار تیسع دارد  
ز خرص منعمان حرص که هم بدانید  
غیر دل کوشه منی توان یافت کجاست  
بی ولیست که ای موزه دیالط  
دشت عمر کمین شیفه فرصت  
عجزم از سعی و فاجه هر طاق کل کرد  
شمع این محکم از دماغ دلم نیت کرد  
چو شمع اکشنم بنیان شد دماغ میتا  
در نیوادی قطع الفت بسا جمعیت  
باین آوار کیه کرد باد دشت توحیم  
شرر در سنگ میرقصم اندک لک شود  
بانداز قافل مشین با پیسود  
رفتن ننگ دو عالم خون کینا سورش  
دیده اجاب بر من خانه نبورش  
یک شرار پرده بیرون چایغ شود  
دل خرابی کرد کاین دیر اینا معورش  
جمعه خنیازه چند و در دوان کرد  
رنگ منت بر نیدر دل بل صفا  
ترک انصاف از سوختن من منت  
دل چه سامان کر شکست از زهر چمد  
گاه طوفاغ غصب این برونال  
الهی سحر پامردی نمی آید بست  
اگر در عرض خویش آینه عاریت کرد

معاش جاهلی عاقل گشتی صورت نمی بیند  
بر آب زرق شایان بر دمان مهرشید  
علاج خار خار حوصله کن نیست چو من  
کفن این زخمها را بر من کاش نیست چو من  
خدا را گویند چینی کزین ان طبع داری  
نگاه اینجا چراغ خانه بنور می رسد  
سرای یک نگاه بشنا از کس نمی نام  
جهان چون ز کس است تو بشنا از کس نمی نام  
در انوادی که من دارم چون تو بشنا  
اگر عفاست محراب پر عفو می رسد  
ترکی نیست از خوف به چه در داری  
سر عناق چینی خانه بنور می رسد  
ندارد ساز این کس با تو عفو می رسد  
ز موسی پرس او از کس تو عفو می رسد  
حزبات یقین فری دارد ظن و نظر  
می نماید همان یکدانه انکار می رسد  
عبادت چیست غیر از قضای شوق می رسد  
پوی تانیت پیدایش هم می رسد  
سیاهی ریخت بر آینه ادراک می رسد  
چراغ فصل تحقیق را این نور می رسد

**وله ایضا**

تذیر عنان من پر شود بکس  
هر پینه سرشسته منصور بکس  
دارد ز سره بک غناد من فرم  
چینی که بوی سر فغور بکس  
و خلق

نفس ترک هوا روح مقدس کند  
دل شکست اما کسی ناله مای نبرد  
ساغر عشق مجازم نشاء تحقیق داد  
عمر باشد بیدل حرام غموشی بشم  
اگر سوار است اگر اتم دل با یوس نیاید  
در بختل نفسی نده است الی شک اگر  
پی مقصد قدم ننهد باید خاک کند  
غرض هیچ توکل سینه کوب بر غم  
وفا مشکل که خواب خامشی است ناگه  
خاک شد رنگ تنزه کل آمار می رسد  
دل تکی شکست ز خود کون مکان بیزه  
تخم دل انقدر افسون مل با آورد  
هر کجا بخت و فاقه نشسته تو بک  
وضع بی ساخته سایه کباب دارد  
فرصت ناز شر آینه عبرت است  
استجا که عجز متعین چون و چند بود  
حسرت پرست چاشنی ان تبیم  
زاهد بر دیک سر مو بوی نفعال  
دروادی که داشت ضعیفی صلاحی  
افسانها بستان شرکاتی نام شد  
بیدلان چند خیال کل دشمنانید  
کوفضائی که توان نم طیش با فاشد  
یار را باید از اغوای نفس که در سرع  
وضع نامفعلی سخت خجالت دارد  
عمر باشد عرق آلود لاش نخم  
صورت ناوکش ازل کشد جبرک  
من بیدل سبق مدرسیا غم  
که در شبهه تحقیق من معذورید  
غدا بی نیست کرا خانه پر داری بی

شعله کرد و دود فارغ کشت عین نوشد  
سوی چینی جوهر زین فغفور شد  
مشت خود غم خوش مجنون میزد و نشود

**وله ایضا**

درین نه دیکفت خیره کیا قوس نیاید  
بچندین زیروم نویسی میجو نیاید  
واری سعی با چون شک میگو نیاید  
عیار فطرت یاران گرفت کوس نیاید  
نفس دردی عرق بر جنبه ناموس نیاید

**وله ایضا**

نقطه تا صفر بر آید خط پر کار می رسد  
سجده کاشته بودم همه زار می رسد  
سبزه همچون یک یا قوت حکم دار می رسد  
بتکلف نتوان اینهمه هموار می رسد  
زین ادبگاه بنایست یکبار می رسد

**وله ایضا**

بر با مکر آنچه نمودند قد بود  
در شانه هم هزار دهن ریخته بود  
دستم بقدر آید پالمند بود  
کوتاهی امل همین عقده نبود

**وله ایضا رحمه الله**

ای سیران نفس خدمت کنید  
انقدر دور سازید که فرایک کنید  
کاش از هرزه و دو به عرق بچاید  
تبسم نفس سوخته ام بایک کنید  
بتکلف اگر م خاصه بزد کنید

**وله ایضا**

سرب آینه ام آینه من دور میشد  
جانی از غم طاق و سر دور میشد  
من و ساز و کان خود فرو میشد  
چه دارد آگهی غیر از قدح پیا جانی

آب در آینه همچون اشک خواهد شد  
لبه سعی نارسائی کرد منزل دوشد  
میش ازین نتوان لبها را نفس مغر شد  
آخر این ضبط نفس خواهد خرق شد  
همه که رنگ کردانی کف افسوس میابد  
بقدر رشته اینجا پرده فانوس میابد  
که پیش از نفس در دیده جاسوس میابد  
که زخم تا شکست اشکند طایوس میابد  
دری محل دل سخت نامحسوس میابد  
جوهر آینه واسوخت که بکار می رسد  
مژه بر دشتهم و صورت دیوار می رسد  
آب داد آینه چند آنکه خط بار می رسد  
ناله ما بقدر سه ز کسار می رسد  
صبح این باغ نفس در پس دیوار می رسد  
که خط از کلک تو چون ناله سقار می رسد  
چون موسی سایه هم ز سر بلند بود  
تا آسمان کشادن چین کند بود  
سیر بهار امن کریا این پسند بود  
پیری چو مار حلقه طلسم کند بود  
کوه تخیلی که تو دیدی سپند بود  
خون شویدا نهمه که خوچین بکاکند  
هر کجا آینه بنیید ز ما یاد کنید  
تا بجائی برسد آینه دنیا بکند  
یک که معنی افسردم ارشاد کنید  
غیثم سرو که پاد کلام آراکند  
معنی منتخجم بر سر من صداکند  
هر چه کردید فراموش مرا بکند  
جنون این فضولی در سر من میشد  
بقدر چشم واکردن که غمور میشد



در خلق خجالت کش تحصیل کمال  
 نزد یکتا نیکو سپهر با هم نه محکم  
 عرفانی از حساب جهان ختم کار  
 ای مرده دل آتش هر قد چه سبب  
 بیدل بدف اول آفات کبریت  
 ای ساز قدس دل جهان تنه  
 ای بی نیاز کار که اتفاق صنع  
 بیگانه کی زوضع جهان صبح میزند  
 دار و دل شکسته درین بری بیشت  
 آموختن آبروی تیره نگار  
 این عقده امید که دل نقش بسته  
 تا جلوه بزرگ تو بر قلب صورت زد  
 رفیق و یار سود غبارم چه تو کرد  
 زمین ثابت و ستار سر غم چه تو کرد  
 افسون شعور از غم دور و دور  
 پرواز کجای تماشای سازم  
 فریاد که رستم و بجای نرسیدم  
 و شامی از آن لعل شبنم که سپید  
 شمع آبی ز دل در حریت قلم برود  
 چه ساز و عقل سکن که پند شد که محزون  
 بدایع و فرصت سوختن همدم  
 ربانی نیست از تنی بغیر خاک که زین  
 نثار حسن بختی از جیب غیر جوشیدن  
 که دارد شاکت چه غم غریب جان من  
 جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد  
 صد پرخ تو آن ریخت ز پر و غبارم  
 عشاقی ببار چشمتان خیالند  
 نظاره ز کونین کونین پر خفت  
 سر جوش تبکده ناز ببارست

بر خرمن خورده کرم مور بکشد  
 معیار کمال کسی از دور بکشد  
 تا بند که میان تو هر که بخشد  
 نام تو همان به که لب کور بکشد

وله ایضا

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| کیم است رشدها بر آواز پند       | تمثال غیر و آیدات این تپست     |
| بار خیال بر دل بنده عابد        | پر کو تست سعی امل پارتست       |
| اینه جز مقابل آن آشتی بند       | بست و کشاد حکم قضا را چه پند   |
| مضمون عبرتی که بر آید پند       | سامان شبنم حنیت آرمید پند      |
| رنگ عرق تر نیست لب از چاشنی بند | ز اندک سبب بی نیکار که در تپست |

وله ایضا رحمته الله

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| تمثال که خفت آینه در دست و دوزخ | همت بودا طلبت کرد جنون شوق         |
| بر آتش بن ناز تو دامن جگر زد    | بی روتی و آسیر چمن صوفیه برما      |
| کردین زخم بد چرخ و کرد          | بی برک هر کس در مرا قاست پری       |
| ای که بر بوسه دهم ترس جگر زد    | بی اسر زلف فکر وطن بزرگ فرم        |
| چون شمع و سرتا دم که بر آید     | مشرکان بهم لبته سراسر پره و دل بود |
| صبح از نفس سوخته دامن جگر زد    | مار از بهارت چه رسد غیر تحیر تو    |
| میخواست لبش که ز آخر جگر زد     | بیدل دل مارا بخت بر لبخارت         |

وله ایضا

|                                      |                               |
|--------------------------------------|-------------------------------|
| که لیل و نهار بجای بود تند محل بر دل | نار و دوزخ عزت مقام نه غمخیزد |
| چراغان گردان بر نه که مغلل بر دل     | سراغ غایت کم بود در جوشند     |
| کین و دیای عبرت که شد جان بخت        | بگو شمشیر طعنه داد و خبری بخت |
| حقاقت جلوه کرد باطل از نظر بخت       | دماغ خاکساری هم عروج نشاء     |

وله ایضا رحمته الله

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| عمودی و نهوتی که در آن باشد     | عمیست دل خفته بیاب کد است      |
| از روز که در سایه دامن تو باشد  | دانه هم که چرایک سر بهایه بکشد |
| پوشیده که به زین تو باشد        | هر نفس قدم خم که عالم به است   |
| پیدا است که حیران تو در آن باشد | پسند که دل در پیش یاس میرد     |
| چینی که شکن پر و روان تو باشد   | در دل مپشتی بخند از شبهه سستی  |

در ماهش اگر غوطه دهم نور نکند  
 جعدی که خروش تو به طو نکند  
 خندان بر این نال که انگو کین  
 انصاف قرح از کف منو نکند  
 سه تا کمالش نرسد نور نکند  
 رنگ شکسته بر چمن کبر میبند  
 ای نغمه بلند بر رشته پهنند  
 نتوان خیال بست که مشکای پهنند  
 اینجمل و فاق بدوش نهو نکند  
 ز نهار شرم و از خیال چشمنند  
 بیدل برشته که توان کرد نکند  
 نه چرخ زبالیدن یک آله نرسد  
 هر لاله که دیدم شمع غم نظر زد  
 خم کشتن این غل لبه شاخ ببرد  
 تا آله پاکت که فال سفر زد  
 حیرت زده ام و امن این خمیه ببرد  
 تمثال کلی بود که آینه بسرد  
 اسکل که تو دیدی چینی بود نظر زد  
 سرشک از دیده بال فاشتر اسکل  
 سخن صد پیش پا خور و از زبان کن  
 طلب از آله فانی زود و منور بر دل  
 دل از خود جمع کردن عقده شکل بر دل  
 من میده می ماند ممانال بکل  
 عوید از خود تنی که بودید بیدل  
 یارب شود آینه و حیران تو باشد  
 تا در قدم نه و خزان تو باشد  
 هر جا اثر لغزش ستان تو باشد  
 قران تو قران تو قران تو باشد  
 یارب که نفس جفیش ترکان تو باشد

بیدل خفت نیست جنبش  
 کو آینه صفت دیوان تو باشد  
 و له ایضا  
 که در ماهش اگر غوطه دهم نور نکند  
 جعدی که خروش تو به طو نکند  
 خندان بر این نال که انگو کین  
 انصاف قرح از کف منو نکند  
 سه تا کمالش نرسد نور نکند  
 رنگ شکسته بر چمن کبر میبند  
 ای نغمه بلند بر رشته پهنند  
 نتوان خیال بست که مشکای پهنند  
 اینجمل و فاق بدوش نهو نکند  
 ز نهار شرم و از خیال چشمنند  
 بیدل برشته که توان کرد نکند  
 نه چرخ زبالیدن یک آله نرسد  
 هر لاله که دیدم شمع غم نظر زد  
 خم کشتن این غل لبه شاخ ببرد  
 تا آله پاکت که فال سفر زد  
 حیرت زده ام و امن این خمیه ببرد  
 تمثال کلی بود که آینه بسرد  
 اسکل که تو دیدی چینی بود نظر زد  
 سرشک از دیده بال فاشتر اسکل  
 سخن صد پیش پا خور و از زبان کن  
 طلب از آله فانی زود و منور بر دل  
 دل از خود جمع کردن عقده شکل بر دل  
 من میده می ماند ممانال بکل  
 عوید از خود تنی که بودید بیدل  
 یارب شود آینه و حیران تو باشد  
 تا در قدم نه و خزان تو باشد  
 هر جا اثر لغزش ستان تو باشد  
 قران تو قران تو قران تو باشد  
 یارب که نفس جفیش ترکان تو باشد

بیت عاشقان سر به ناز است خیار  
بیت دیده تامل هر چه باشد خیار  
غیب دارم که از این قتل مال ماکرد  
کسی تاکی بدوش ناله بند و محل حرمت  
عصا بشک در آوازی که عاقبت کرد  
خوارش گشت بخت ذات و اطوار  
خوف خاک مجنون در آوازی که عاقبت کرد  
اگر سودا سوزی دارد بگو تا که ماکرد  
هوای هرزه که می میرد بخت و عاقبت کرد  
سبادهای که در دام سر و دانه کرد  
مخف بخت برستی بخت من برین کرد  
که میرسم عرق سر به آب تها کرد  
سرخ عاقبت در عالم بیکان نمی نام  
دل آگاه در اینده می نماند تاکی کرد  
بام ریش افتد چون که از دانه و کوب  
عزل و بیک

ندم زین پیش برانی ندارد  
دو بخت ایضا ملکاتی ندارد  
جهان پیدا و پختی جرات ندارد  
دانش و آموختن بیوده مغرورش  
خیال چیده دو کاسه ندارد

سجده ای

بعلی که کلت مست جلوه نمیت  
نفس سینه بیدل بقله شوق  
رشته بکشت نفس بر وجه سازمان  
ترک جرات کن اگر عاقبت میاید  
شرم مخورید از جبهه دنیا می غور  
خجسته را زانل نیم قسم بر دخت  
موج مارا نگه پای هوس خود کرد  
سن تقارن که حکم تقسیم هیچ نمید  
نشد ز سارم بیخ عنوانی جز خوشی و غم  
براه نیست سعی کام که بر مغزش خشم  
نخاه غفلت کین را که شکار نشیر  
خوشا غنای مشربی که طبعش کلام قبا میاید  
ولی که بر دانه سازش تا شش کنش  
قبول سیرتین کنیکه فست سیال  
جنون بنویان هر کجا بخت ارا کرد  
درستی ز سارم بازمی دل که بونا  
سوار بر یک کل کلین شدم بکینه حاصل  
کن کردن فرازی ساز دو دهر پالمات  
ز خاکم سجده هم کم نیست ای به جبار  
سجای موشی رساند معنی نازک سخنگو  
طرب چیست ای فاضل به پوده و آیش  
بلاکشان محبت کل چه سیرنگ اند  
چه شیشه و چه پیری ناز و حیرت است  
فریب صلح مخور از کساده روی خلق  
نوی پرده بیتا بی نفس نیست  
زوه هم بر سرینمای خود چه سیرزی  
جباب نیم نفس بانفس نمی سازد  
جنون جلالیم هر جا بخت رها کرد  
اگر آوازی هوس واری چو بوازنگیر

کشدن به جام شراب میگرد  
زنیل کاری شک ند اتم در باب  
وله ایضا رحمه الله علیه  
کوش بازشد اموز که واز نامند  
اشیان در ته بالست چو پروانه  
عرقی بخت که می در قدح نامند  
پرده غیر بجوم لب غماز نامند  
سعی غریب بدل گردنگ و تاز نامند  
جزانیکه یارب درین میان پناه میگرد  
کسی جز آغوش بی نشانی چو شکم خاک بیز  
طبعه خون نخته خواناکی که سایه شین سر بیز  
زهر چه خواهم جز انخواه زهر چه کرد و آیز  
چو شیشه سنگ خور و سارکس شش خنک بیز  
دمی بردل اگر بچی که در تما صفا کرد  
هر جا عقد دل و انکر و سود و تنی  
رم دیوانه ناستگاه حیرتی دارد  
رسائی غیبت انداز پیر هوای را  
تکلف بر نمیدارد دماغ جام منصوم  
چو اشک از لبکه صاف فقا و مطلب معلوم  
که ورت سیکند طبع روانت بیدل از لبت  
وله ایضا  
ز عجب پوشی انبای روزگار سپرس  
بودی که طلب نارسای مقصد است  
تو هر شکست که خواهی بدوش بربند  
به بسن مژه انجام کار شد معلوم  
ز خلقی آنمه بیکانه نیستی بیدل  
وله ایضا  
بهرم وصل عاشق را چه کاست خود  
هوا کل سیکند دودی که از آتش جذبد

که آرزو حقد رتیو آب میگرد  
چو دود و دقش چو تاب میگرد  
بازماندن دو قدم نیز با نامند  
خویشتم در دلی سرگرم آغا نامند  
بال و پر رخت کل درنگ ز پروانه  
هر چه ما آینه کردیم سپروا نامند  
شوق مارنگ زد و آینه کلنا نامند  
اگر سراپا سحر بریم شکست ز کرم بر بیکو  
چو کشیم زلفی که او را محطم سبز بیکو  
سباده شرم نفس که ز غمان بن خیز  
چه مگشت اینکه رشته ما چه قصه که بیکو  
کلی که تعمیر رنگدار در چارش در آب ز بیکو  
تو هم آن رنگ و لطف آن که چوین کرم بیکو  
چو شمع خاموشی که سیرک راهایت سیر بیکو  
بنالده شورش ز سوجی که کوه شنا کرد  
غبار دانه توان یافت کراش آسبا کرد  
که هر جا که بودی رنگ ریز نقش با کرد  
کسی تاکی غفلت در پی بال جا کرد  
سر عشاق هر جا کرد و از کردن جدا کرد  
محالست اینکه خون ما بگری آشنا کرد  
بیکجا آب چون کردید ساکن صفا کرد  
سکته اند بر بکی که عالم رنگ اند  
کلی که آینه پر دخت و کجین کند  
بهوش باش که منزل رسید کال کند  
وفا سرشته در یغان طبیعت رنگ اند  
که آب آینه با جمله طعمه رنگ اند  
تو هرزه غری و تقوم عالم رنگ اند  
دو عالم کرد و آینه یک نقش پا کرد  
که شبنم جلوه خورشید چون بنید کرد

که آرزو حقد رتیو آب میگرد  
چو دود و دقش چو تاب میگرد  
بازماندن دو قدم نیز با نامند  
خویشتم در دلی سرگرم آغا نامند  
بال و پر رخت کل درنگ ز پروانه  
هر چه ما آینه کردیم سپروا نامند  
شوق مارنگ زد و آینه کلنا نامند  
اگر سراپا سحر بریم شکست ز کرم بر بیکو  
چو کشیم زلفی که او را محطم سبز بیکو  
سباده شرم نفس که ز غمان بن خیز  
چه مگشت اینکه رشته ما چه قصه که بیکو  
کلی که تعمیر رنگدار در چارش در آب ز بیکو  
تو هم آن رنگ و لطف آن که چوین کرم بیکو  
چو شمع خاموشی که سیرک راهایت سیر بیکو  
بنالده شورش ز سوجی که کوه شنا کرد  
غبار دانه توان یافت کراش آسبا کرد  
که هر جا که بودی رنگ ریز نقش با کرد  
کسی تاکی غفلت در پی بال جا کرد  
سر عشاق هر جا کرد و از کردن جدا کرد  
محالست اینکه خون ما بگری آشنا کرد  
بیکجا آب چون کردید ساکن صفا کرد  
سکته اند بر بکی که عالم رنگ اند  
کلی که آینه پر دخت و کجین کند  
بهوش باش که منزل رسید کال کند  
وفا سرشته در یغان طبیعت رنگ اند  
که آب آینه با جمله طعمه رنگ اند  
تو هرزه غری و تقوم عالم رنگ اند  
دو عالم کرد و آینه یک نقش پا کرد  
که شبنم جلوه خورشید چون بنید کرد

بخندای صبح بر عرانی خوش  
تغی عتبار اندیشه تا چند  
چه دانسته که بر بادش ندادم  
ز سباب نفیم فامازدین  
خیال زندگی در دست بیدل  
گر چنین سخت کون عبرت کین شود  
در کستانی که خواند شک من سطرخی  
انصوی خوشت چه دنیا و عجبی است  
بسکه بی رویه در کسار جانم  
عالم آفت دشت و در درم مجامع  
پر غلغم من چه نوا میوان رساند  
و درم ز وصل یار و بخود هم نفیم  
باز از نظر چه مصرع بر جبهه میرو  
نقش خیال عالم آفت خوب و شنت  
در عالمی که ضبط نفس را هر شود  
پی کرده است کم بچرخ چون بیدلان  
ما بو فضل مسجد و میخانه سیم  
بیدل دماغ ناز فلک پر بلند نیست  
هر چند دل از وصل قهر خوش نشاید  
جانی که بگردش زند اندازد کاهت  
و در محبت که ادب آینه دار است  
خلیقت خجالت کش مخموری سبی  
بیدل چه خیالت جمال تو نفتر  
چو شمع از عضو غصوم کمری میگرد  
چو موج که هر جمعیت عالم چه میپای  
کف پای خاند که شولانید فاکم  
دماغ باره انیسر چمن مستغنیش دارد  
مچین خویش چندان که فطر خوشی  
تلاش زرق داری ست بر هم سوار

کرسان تو دمانی ندارد  
شکست رنگ تا دانی ندارد  
جنون هم کار آسانی ندارد  
چه دارد کس که احسانی ندارد

کفی خاک از پریشانی غبارست  
کسی جز شبهه از هستی چه خواند  
سردت از دل خوبان مجوید  
در این وادی همه که خضر باشد

وله ایضا رحمة الله علیه

هر قدر بر فلک سایم زین پیدا شود  
سایه کل تا ابد بر آفرین پیدا شود  
بگذرد از خود تا کاهی پیش پیدا شود  
هر کجا نامم بر نفس کجین پیدا شود  
بی عرق کرد و چنم تازین پیدا شود

هیچکس محم نومی سر نوشت شمع نیست  
دامن و حشت سیر چمن نتوان شکست  
باز کرد اند غمان جد تو عیش رفقه  
ناله نادیستی کند بر باد و مانست بلند  
در تماشاگاه همان آنچه کالم کردیم

وله ایضا

یاران مراد که کجا میستوان سازد  
فرصت بدیده جو میستوان سازد  
کز یک عرق دماغ جیاستوان سازد  
بی مرگ شده راسخ استوان سازد  
آبی باغبان جیاستوان سازد  
این یک دماغ در همه جیاستوان سازد

پوشیده نیست انکه کرد سراج  
ای ساکنان میسکه ننگ محنت  
شام و سحر کنیکه حسن حاجت است  
بیمغزی هوس الم جاه می کشد  
کل در فعل بیاد جمال تو خفته ایم  
عمدی نبسته ایم بفرصت و بخرین

وله ایضا

رحمی که زیاد تو فراموش نباشد  
چندانکه نظر کار کندش نباشد  
خاموش آن شعله که خاموش نباشد  
این حلقه را غیر عرقی خوش نباشد

حرنی که بود بی اثر سازد عایت  
استجا که ادب قابل دیدار نیست  
کونید بصحری قیامت سحر می نیست  
سرا قدم وضع خیالست خن

وله ایضا رحمة الله

هر جا باز هم آینه پیدار میگرد  
جنونها میگویم تا لغزشی میگرد  
که دست قدرت از تخمیر سرن کار میگرد  
زیک ساغر که در سر میکشد کار میگرد  
بنا چون پر بلند افتاد سر عمار میگرد  
درین ویرانه زین دست تیار میگرد

نار و ناله حرن استیلاج لب کشود  
رنگ شعله جواله رطبی با وفا دم  
کل رنگی که من می پرورم چربش  
زاقال جهان بگذر مباد از شوق و نا  
فلک کرنا رسائیم کالم است غبار  
بهر حن استیلاج از طبع کس نه بیا

بخود بالیدنت شانی ندارد  
سرین نامه عنوانی ندارد  
فرنگستان مسلمانی ندارد  
ز هستی غیر بهتانی ندارد  
که غیر از مرک درمانی ندارد  
جای خط یارب ز باغم آتشین پیدا شود  
دیده مرگان بر هم فشار که صحن پیدا شود  
سوم کرا از آب کشتن بکجین پیدا شود  
چون تیاغم زهر عضو استین پیدا شود  
بیدل آخر از نگاه و پسین پیدا شود  
جانی ز رفقه ام که دعا قیوان رساند  
چشمی چو آینه ته پاستیوان سازد  
مارا اگر سجانه مامیستوان سازد  
آئینه بدست دعا میستوان سازد  
مکتوب استخوان بهما میستوان سازد  
از خاک ما چمن خلا میستوان سازد  
از ما سلام کل بوقا میستوان سازد  
که خود اندکی بهو میستوان سازد  
یارب زبان باید و در کوشن نشاید  
و اگر دین مرگان کم از انوشن نشاید  
یارب که جز آن صبح بنا کوشن نشاید  
حمال نفس جز بچنین دوشن نشاید  
آینه خورشید نه دوشن نشاید  
دو بکشتی که از هم و انکم متغایر کرد  
که کرنگی کبر دوشن آورم ز میگرد  
چمن میسالد و بر گردن ستار میگرد  
درین عبرت سر پیش آمدن یوا میگرد  
بسکیا کرد و پانی خفته چون پر کار میگرد  
نفس چون باغرض جوشید کفن میگرد

وله ایضا

یارب در دل ادب چاکسی دارد  
شمال در سینه راه ای نفسی دارد  
زندشت بویشت سبلی کشیدی دارد  
قار و ص در عرق شست خاکی دارد  
بجای غلغم شغل جوی خاکی دارد  
آب رخ عفتای بار کسی دارد  
آب رخ عفتای بار کسی دارد  
فریاد که محفل شش در غار دارد  
دخون شد و در حال غار دارد  
و در همه چون جوی می دارد  
بیتفا فلک بایش پیچش دارد  
آخری تحقیق جانی نیست می دارد  
و بر و غم زین دشت فامیست می دارد  
دل نیشد چون غم می دارد  
جمعیت با الم ای جان کرد  
بیدل دماغ کالم چه می دارد  
شیر از حمد و خاک از شین می دارد

وله ایضا

نشاط این بارم کل دشت چاک دارد  
تو آرمی طرب بد نیست می دارد  
ز استقلال نازت که صحن زلفی دارد  
صد عاوس بند خال کبک اندازد  
است اندشت از سان خجالت دارد  
خون تازی که صید لاغرا هم کار دارد

روشن شدن جوانی به بر سر  
 هم در علم خویش می آید  
 یکی که جوهر موج زندا  
 قومی که از لاله از تن  
 از دکان نعل لعلان  
 بر باد اگر روند نشا  
 پرواز مشربان به  
 اجزای خویش را که از  
 مار زندگی ز محبت  
 نتوان گذشت اگر چه  
 عفت است در قطر و  
 تکی سبزه را نفس از  
 چسب مرئی نیستی از  
 چاکست صبح را که به  
 این موهبا که در کوه  
 بحر حقیقت اندک  
 ای غفلت آبروی  
 عالم تمام اوست  
 بیدل بین طراوت  
 باید جهان را زین  
 عالم تمام اوست

عزیز دل دیو

طبع طبع خفیی که تفاخ دارد  
برود و عن سعی تصور دارد  
بنجلان

مجلس

سبزه نایب پیش ازین فسرذک است  
 مازد موج جوصل کهرمند جمعیت  
 فلک بر چند در خاک عدم غیور  
 شب آمد بر سپرد و این چه شند و فوج  
 تا زرد و نظارم سقیدم کرد و دند  
 نو بار کردش نگ تاشستم  
 تا نفس باقیست اگر درش چاره نیست  
 از رو تا کند زین کوچه بی تعیین  
 چون نفس از ضعف خرق قلب بوشاکم  
 بیدل از پی سراییم نخل تسلیم سخت  
 دل از وسعت اگر شانی ندارد  
 جئون پسالد از بید شکاهی  
 بچوئی بال ایک از غصه خورین  
 کشد چون کرد با و آخر خلقت  
 محبت دستگاه عافیت  
 تحیر سبیل اشک نیازم  
 انقدر اشک بیدار که حیران کرد  
 عالمی ز دل خسته شور آوردم  
 گر چنین میکنم نظر نگاه تو باک  
 ستوان داغ تو پوشید خاکسترا  
 حیرتم کشد که دیروز بصحرای عم  
 غیر حشت کلی از وضع سخن تو چای  
 بیدل از منت و امان کسی تر نشدم  
 انما که لاف افسرد و از رنگ میرنده  
 چون من کسی میبادم اند و ذغال  
 کردون حریف داغ محبت میخورد  
 زین ره روان گزست سر و برگ سخن  
 بار یکبرد کلفت ازین بنم فخرست  
 گاهی بکجه میدوم و که بسوی پر

خدا می تازد هر کام تو مضری می آید  
هم اغوشت بر آیم تا کنایم در کنایه  
سحر کل چند ای بیم دمی کششور  
خداوند کی آن خوشید غرت خطی آمد

وله الحنفيا

از قدیم آینه شوق جدیدم کردید  
هرزه باز عرصه گفت و شنیدم کرده  
طفلشکی چند در پیرمی دیدم کرده  
فتوحات سید رمی تف گفتم کرده

وله أيضا رحمه الله

بیابان ہم بیابانی ندارو  
 کہ عریانی کریا میں ندارو  
 تنور آرزو نالے ندارو  
 کریانی کہ دما میں ندارو  
 تحیر ربط شرکاء میں ندارو  
 سخن غلطیدم جائے ندارو  
 درین دریازہت اعتبارت  
 تو خواہی شیشہ بگن خواہ ساغر  
 محبت پشہ بگذار و خون شو  
 در دل میرنی از ادیت کو کہ  
 نظم دوری از اصل است و ز  
 اگر عشق بتان کفر است بیدل

ولہذا

نالہ دہشتم آخر بہ نستان کل کرد  
سبز خواہد ز فرارم همه گل کل کرد  
کچہ فاختہ خواہد ز کریان کل کرد  
خاک بود نفس از سر کچہ غول کل کرد  
ہر کہ کوئی ز نرفت پریشان کل کرد  
نست خبر بر کل آئینہ کیفیت نک  
ریشہ باغ حیا غنچہ بہارست امروز  
پر تو شمع فراہم نشود جز بلف  
سعی شکیم دویدن چہ خیالست بجا  
اول و آخر ہر جلوہ کا شا دارد

ولہذا

در نام هم سرایت که بر سنگ میزند  
کز عکس نام آینه باز نک میزند  
این خیمه در فضای دل نک میزند  
کامی نرجمت قدم لنگ میزند  
آئینه با قدم بدل رنگ میزند  
دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزند

شکفتن بسکه دارد شایان هر برکت  
 برق انتظارم میکند از شوق بگری  
 چمنید حیرت رفته بود از چشم شاهان  
 هزار آینه از دست دعا هم نبردست

تبسم کرم لب دزدی چمنها و فضا را بد  
تخیر میدهم آب آتش دندان بیاورد  
کنون کلچین چندین گریستان تلقی آید  
که یارب آن پرپی و بامری بدن را بپای  
رو سفید الفت از چشم فیدم کند  
در خیال آباد نیانی پدیدم کرد  
از کفن خلعت طراز نیای عیدم کند  
عالمی را دام تسخیر امیدم کرد  
در دل هر ذره صبا بعل شیدم کرد  
سرو این گلزار بودم شاخ پدیدم کند  
کهر جز اشک عریانی ندرد  
طرب جز رنگ ساسانی ندرد  
که در عشق در ما نی ندرد  
لمر آینه زدا نی ندرد  
نفس در سینه افغانی ندرد  
کسی خبر کاخر ایامی ندرد  
که هزار آینه ام بر سر مرکب کل کرد  
خون بر جواهر ازان گوشه مان کل کرد  
زان تبسم که لبست کاشت نکلان کل کرد  
زنگ جمعیت سخت پریشان کل کرد  
نغمه ی بوز و ابله پایان کل کرد  
نقش پا کل کن اگر آینه توان کل کرد  
شمع ما را نفس سوخته دامن کل کرد  
در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند  
رندان زخده کل بسر زنگ میزنند  
دامن زبر پا بهوا چنگ میزنند  
زین حلقه که بر در زنگ میزنند  
اگر خامه ایست که در زنگ میزنند  
چند آنکه هوش کار کند زنگ میزنند



با سحران به من طبع که اناست  
طبع شہوت لب از سر کربان است  
نه زستی خلم فی جنون منفعلم  
قلت مایه عرق میکند از طبع کرم  
محو کردین با نهمه ناموزونست  
جمع که با قناعت جاوید کنند  
حیرت زبان شوخی اسرار باست  
انجا که عشق خلعت رسوائی آورد  
نفس خیال و خامه نقاش شکست  
شوخی بسیر عالم ماره میبرد  
در بحر کانیات که صحرای نیست  
بعد از میت سبزه خط در سایه میسود  
میشود سر سبزی این باغ با مال خزن  
چاره دشوار است در تخیل خوشیگان  
سر خوشی چایانه از محیط جلوه الم  
صیقل زنگار کفایتا همین است لب  
انفلاخ دم مزین بیدل که بجز غریب  
حق مشربان دمی که تحقیق کردند  
شفاق جود تو نذر دماغ کل  
مضمون تازه بی نقطه تاج نیست  
ای خرمست هوا نشوی غره نفس  
تا حشر در سیاهی داغ خجالت است  
اسوده زری که ابل فانیست تمام  
پیکرم چون تیشه تا از جان کنی با آورد  
لب نجاسوشی فشر دم ناله جوشید  
هوش تا کیر و غبار کنی از صباست  
چون پر طلاس می باید عشق ترا  
عشق را بریت با خلق تبحر است  
تا سپید ماله بنید نظار سوغتن

اکیسه خود هم از بقوم دلی پر دارد  
کردن خر سر تحقیق چنبر دارد  
طبع بساخته شوق چه عنصر دارد  
ابر هر جانبک افتاد تقا طر دارد  
سکته مصرع نظاره تبحر دارد

کل انبیاغ اگر بجز از فرصت نیست  
خاک شو معنی مو هو بهستی رب  
از شکست رک کردن امواج بلند  
خود گذارست شراری که بجای نبرد  
بیدل از جل منیدش رک که عیش

وله ایضا رحمه الله

آینه مشربان نیکه گفت و گو کنند  
سراپنی که چاک ندارد و گو کنند  
مار مار فکر بیان تو مو کنند  
چشمی کرد در آله یا فرو کنند  
حاصل تمیمی است بر جا و گو کنند

محب پرده عدمی حضور دل  
لب تشنه هوای تر محرابان راز  
آینه است کاه خطا رنگ ابل شرم  
آن امقیدان که داشت باطل اند  
بیدل دماغ نشاء نذر دلکشی

وله ایضا

خوشد لبیایت کرد رنگ کاهی میسود  
کحت کل هر طرف کردند اهی میسود  
سوج مار خود بدوش کجکاهی میسود  
ظلمت شب با نسیم صبح کاهی میسود

باقدم خم کشته فکر صید عشق نیست  
جان به پیش چشم بیباکست ندارد  
نیست صبارون که و تنهای غم گذارد  
اکیست کرد دماغ رنگ از طوی کل

وله ایضا

خود از خود بر بند بکافی که گویند  
اینجا دل شکسته بیاد تو گویند  
هر جادلی بود که زلف اگویند  
زین ریشما که سیر خزان گویند  
مردان دمی که چون سیر شربت گویند  
از وضع خویش خاک چشم عد گویند

بردوش غیر تکیه زردی گشتان چغتاش  
زین گلستان سیر خزان نیر قافیم  
بر سر شتی حسن جهان بکه بیدل  
حیرت متاع گرمی بازار و هم ش  
تمثال عافیت نکند که از این سباز  
بیدل چو بار ساز جان کمر شربت

وله ایضا

قید خود داری جنون بر طبع از آو آورد  
شیشه دمی باید از ملک پر ز آو آورد  
کز عدم کلدسته داری در فضا آورد  
عالمی می برد مجنون که فرما آورد  
چون شرکاش آتش از کانون آورد

در شهادتگاه دیباکی کم ابر سلیم  
رنکه در رهت کین نظارم سر کرد  
تخته مای بران غیز دل صد حال  
از تقا فلما می نازش سخت دقاریم  
انفعالم آب کرد و یکاش شرم طباچ

خنده رنگ بروی که تمسخر دارد  
فهم زارت لعدم جیب فکر دارد  
عاجری هم چقدر ناز و تکر دارد  
ناله در پی اثر سخت تاثر دارد  
گر همه طفل سر شکست تبحر دارد  
خود را چو کوهر بچمن آبر گویند  
پیدا شوی که نیمه ات رو گویند  
چون فی بجای آب نفس دگویند  
بید سگاه شامه کل چشم گویند  
آب زرقه راز تو هم گویند  
کر نه فلک که اخته دیک گویند  
ای ز خود غافل زان خوشنمای میسود  
چو موج از چک این قلاب میسود  
رایگان این کوهر از دست سیاهی میسود  
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میسود  
خونمر بادامنت خواهی نخواهی میسود  
بزربان خامه صانع آبی میسود  
دستی مگر کردن خود چون گویند  
رنگ شکسته کاش بارو گویند  
آینه داری دل بی آرزو گویند  
اکیوت آنچه در نظرت چار گویند  
آینه با کمر شکست غلو گویند  
در پرده هم که ابل سخن گویند  
سر زنده بسنی و چام فرما آورد  
شکستم کنی که خرم زلف را آورد  
سوغیدی نقش من بر گلک نذر آورد  
شانه می باشد ره اوردی که شمشاد  
پیش آن جربان مارا که با آورد  
یک عرق دارم بر دهن از جلات با آورد

بیدل از سان خصل نفس غافل  
می برد با جوشن خرم چاه با آورد  
وله ایضا  
کلمه وقت بچمن بیا فکرت  
نخنه غرض غم کمر شکست  
شد آنکه از دل سر کمر شکست  
طعم در این جهان سرای جزو شکست  
نکوت کرد آنکه نام و دین شکست  
کرم تامل نقش کمر شکست  
در آسید کوشت شکست  
دل شکست کوشت شکست  
که فلک شکست و فایان شکست  
لب شکست فکرت شکست  
تم است فکرت شکست  
سند می فکرت شکست  
که چو جویم شکست  
نظر شکست شکست  
کوار جماعت شکست  
جدا شکست شکست  
چو شکست شکست  
بجو در شکست  
که سباز شکست  
نقدی چو شکست  
بشکست شکست  
سر و شکست شکست  
که چو شکست شکست

کرمی مذمت هم دی از کدیده  
نفس دستی بعد از کدیده  
عسل دیگر  
صحنی که کلت بباغ باشد  
کلی در بعل جریب باشد  
تمثال سربیک حسن میسرند  
کو پیوسته بی تو دلی باشد  
کرمی عدم دو کام و کین  
که از روی فتنه باغ باشد  
ای ساید نشان خوش گمن  
تا فخر شیدت سر باغ باشد  
مردم محسرت دل جرم  
این غنچه کل چو باغ باشد  
کوبیده بهشت جای فویدست  
انجا هم اگر دلی باشد  
بیدل بامید وصل باشد  
کو طوطی بخت ز باغ باشد  
عسل دیگر  
شدم خاک دلفنم عاشقم کاغذ  
پنجم سیر میروید ایند  
باز خیمه زین فزیر ایند  
باده صحرای چشم سیر ایند  
بتای کرانی ناخن صید ایند  
هم آغوش بیا یکد لایه ایند  
نخل تیر

احسن الموعیش کل و خار نما  
جز غفلت دل نایه ایجاد اعلیت  
در طور کرامت و زوسوی شریعت  
پر واکمین اند چه طایر چه نشین  
برگردش تک آنمه فرصت تو این  
ز مرد و جان بست و کشا و شربت  
اضداد و اطل که ناز و نیازت  
کاری دگرت کربود سودن دست  
در قلم تحقیق محالست توان یافت  
ما محرم اسرار غفلت توان بست  
افسانه بی پا و سر عشق درازت  
زجر که خنجم خامشی بدر دارد  
ز دستگاه که رنجانیم کوی میر  
بهم زن الفت اسباب خود غامی  
بدوش اشک روانیم تا کجا بریم  
هر چه بینم شوم شوی قسم نیست  
نرخیت دیده اشکی که من قدح دم  
بنفش ماهه رسد بیدل از نو چرخ  
کر چنین شکم ز شرم پر کناهی میرود  
سعی قابل را قافی شکست از بلم  
از هوسهای سری بگذر که در کام کار  
تیر و خنجر هم شتبان چرخان و شت  
ای نفس شیر از هوا کشتن خوشی کن  
بیدل انجام تاشا محو حیرت کشت  
بیاد آستانت هر که سر خاک میاید  
امل افون بیالیت در عرکه میاید  
بذوق سدره و طوبی تو هم فدا کن  
در شکش ز وضع لاله و گل سیر کن  
نخندین رنگ از آن نقش هم کل میاید

وله ایضا رحمه الله علیه

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| این عقده اگر و اشود آن تا نماید | در عالم نریک اقامت چه لیت      |
| فرداست که از طور برسم تا نماید  | افسانه شد اندور که عین غلبت    |
| منصور غانده است و سر و نماید    | خود همه را باید ازین کوجه کشتن |
| امثال هم است که چون پان نماید   | فرصت شمرست چه امروز و چه فردا  |
| صحراد از خار چو دیوار نماید     | بی مایه غفلت چه فروخت هر کس    |
| کویا و چه دلداری چو غبار نماید  | ایو اجمالم میکشی و میری ز خویش |
| در عالم بیکار که بیکار نماید    | کر رفت دل از کف سر و دل راستا  |
| سوجی که بان شوخی رفتار نماید    | غافل مشو از منظر کفایت آفاق    |
| سراید خیالست چو دستار نماید     | دیگر چه امید کشد منت پر واز    |
| بگذر ز حدیثی که بتکرار نماید    | بیدل تماشا که حیرت بیکان       |

وله ایضا

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| دمی که ناله کنم کوهسار بر دارد | سخن بجا که میندازد رطل کوش     |
| شکست آینه آینه دگر دارد        | تنزه آینه دار بهار ناز خوش     |
| چو شمع محل عشاق چشم تر دارد    | برک هم نتوان رستن از عقوبت اول |
| جان روز و شب شمشیر جگر دارد    | غبار غم زارم خوش سازم          |
| کداز دل چقدر زار شیشه کردارد   | ز صبح تا چمن آگاه نیست غرت چاه |

وله ایضا

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| همچو ابراز نامه ام رنگ سیاه میروید | بجالت جز بیا که خود چه دارم بظن   |
| تا بعد از آن زمان غمزه میروید      | لنگر جمعیت دل در شکست آرنیت       |
| شمع اینجمل بدایع بیکاه میروید      | کیرو و اراج دولتها غباری شست      |
| داغ تاروشن شود زیر سیاهی میروید    | اکیت کرد و منکر کل کردن اسرار عشق |
| فرصت عرض قیامت و شکاه میروید       | شمع تصویرم میرسد در دوزخ هم       |

وله ایضا

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| غبارش چون حشر پاشی افلاک میاید     | کهر حل میکند یا شبنمی پرده میاید |
| لقدر ریشه مستی استین باک میاید     | سخن بصیرت که گویند کاین فضا غرت  |
| امل کام جهانی را باین سوک میاید    | صفای دامن صبح و غم ششم بخت بن    |
| که بیکر کان کسودین بر صد چاک میاید | سینه چشمت اشب سانی سانی بیکر     |
| بر قارش بر طوس و بفاک میاید        | مشوار میستار خیر و شر طهور نخل   |

نیکبخت و زیانگ که بسیار نماید  
اینجا چو صدا صورت کسار نماید  
انقصه هم آخر شود او وار نماید  
هشدار که دو سیکه هشیار نماید  
هر که تو نماید می همه بیکار نماید  
شمعست و سیاهی چو شبنم نماید  
زان پیش سبک شو که خروبار نماید  
در یاتنی از کوه هر شهوار نماید  
این نیست نبائی که بمعمار نماید  
مرغی که بدم قفسش کاد نماید  
ما و کل زنگی که بکلزار نماید  
فشار لب بهم آوردن این اثر دارد  
برشته که کرم میکشی و دوسر دارد  
خا بند بدستی که رنگ بر دارد  
قفس شکسته با بیهضه زیر پر دارد  
دلی که صاف شد آینه در نظر دارد  
کشا و بال هما خند و دگر دارد  
ببا و میدم هم کز خاک بر دارد  
مرک می بنید چو آب از چشم میاید  
سوج چون ساکن شد از شتی تباهی میاید  
بر هوا چون کرد آید رنگ شاهی میاید  
رنگها اینجا با مان کواهی میاید  
اشک من عمریت ناکرده میاید  
اینهمه سعی که تابی کاهی میاید  
جیا چری بران خسارتش ناک میاید  
اکوشتی خور و اول لب میاید  
فلک صابون همین سجا میاید  
بجام هر که اندازد نظر بر تاک میاید  
که عبرت کوش هر کس در خور داک میاید





سخن چنان باد در خلوت دل نازد  
حلقه بایرون دین در وضع غم نازد  
ساز عمر رفته جز افسوس آینه نیست  
زان همه خوابی که من دیدم غم نازد  
دل فسرده و آرزو در کارش در غم نازد  
بهر از شمع جالی که بر پرده نازد  
آخر کارم نفس در عالم غم نازد  
بوسه مونی که من یک نیت غم نازد  
حال من بیدل نمی آید و بقیال غم نازد  
صورت امر در وجود دیدم غم نازد  
**عشقل دیگر**  
فانی شغل سودای محبت زانان دارد  
سری دارم که تا خاک موی ایشان دارد  
دم نامانی است انفسون می بستر دارد  
هنوزم ناله می در میان ایشان دارد  
سودایت چنان زارم که ایشان دارد  
تم دهرین تنگنای بخت ایشان دارد  
بوزنیوای بیخکس باغی نازد  
کو دلت که دشتی بر دانی برسد  
در غمت زدم که دشتی بر دانی برسد  
ناشتم که دشتی بر دانی برسد  
چنان غم دامن از دهن من نازد  
غنم دزدیدم غم دینت که دانی نازد  
زبال افشانی سازم از دانه نازد  
که اینجا که همه شکست داده بستان دارد

خارج آینه یک بساط کفر و ایمان کرد  
بر طبعم غم نیت شکستن آفت است  
سوج از بیضا قتی که با کجایو جفا  
عشق طرب زاده بر ساقی زور کرد  
با همه دامن کی روی دوازدهی خود  
کند از بصیرت که سبک ساز بساط  
با چنین فرصت خود کاش چه بدست  
شور اسرارم چون کجاست از غم نازد  
و خل آگاهی بگویند که تحقیق غم نازد  
هر چه آغاست جو بهجاری بخاک کرد  
در مقامی که بود ترک طلب مکانی  
رستن از چرخ و خم رشته مال گشت  
سخن بی سرو پا تفرقه ساز حیات  
غنچه تقریر من جز با اشارات کشد  
کعبه و دیر کو کرد تو گشتیم بستان  
علی که شرمم با خرم هم پیکرت بداد کرد  
بضاعت هوس افکار کشا و فانی گشت  
بقبول طلب شب که غم و چرخ جویان  
بوفار اگر ز سکسری خد از غم نازد  
از طوف کعبه که میرسد بخت و نصیب  
سرن بیدل از خم طرقات بجای که هم  
بار اشکم بجایات چه فسون میرزد  
که اثر و اثرات دهم تیغ جفاست بوز  
عاقبت سازم ز دوده و آینه نیست  
در دستان و بشتن کمال نیست  
بیدل از قید دل آرزوین صحرای  
دل بقید جسم از علم یقین بکازد  
در تخریف عمر و جای دل بید نشد  
شور سودای تو از دانه ها شای قافای

بی تکلف خویش را چون نغمه برساند  
خورد و کیر او تیغ کربش بر تپانند  
عقده از دل اگر دگر کرده باشی باز بند  
نام هم معراج شو خیانت پرواز کرد  
بطل مار اطمینان زود بر چرخ سازد  
وصل حق بیدل نظر بر لبنت از ساقی

**وله ایضا**

خانه را نتوان باز ده تعلقی کو کرد  
زین گمان چه بد سحر جوید و صد کرد  
کوشالی خورد و کس ناله بید تو کرد  
موسی با شعلها و پرده نیرنگ کرد  
و عده و دیدار خلقی را مل فرود کرد  
سحر است اقبال عجز از چه شای تیر کرد  
شوخی این نیت نام بیکانه منور کرد  
نی زحمت بده بروم نه دوقی انکار کرد  
چشم خلقی را با نیت شهادت کو کرد  
بیدل از غلت کلام ربه سخن گفت

**وله ایضا رحمة الله علیه**

رو دنیا است همان که چه ز دنیا کرد  
جمع شو مکر زنده دیر و چرخ برار کرد  
ملکلی از دو جهان تا گری و اگر کرد  
نور دل بیکر و کس قبول سخن است  
آب چون بر در خواره زو اگر کرد  
طوستان بکشد تهمت بغیر وفا کرد  
ناله چون راه نفس کم کند یا اگر کرد  
نامر و مر نفس در پر غما بر بند کرد  
آسانیت سر شوق که هر جا کرد  
کوهر آرد کی موج نخواهد بیدل کرد

**وله ایضا**

که چون ناکخته دست پر تازیت کرد  
بگذر غشوه علم و فن در سیر سیکه بوسه کرد  
بدری که خواند از ادب ز نماند تازیت کرد  
ز خیال الفت خاغان بد که شعله آستان کرد  
که مباد و خفت لاغری یک جوهر تازیت کرد  
اثر و فائد ز رضا بجا نشاء مدعا کرد  
من بجه پس زانوئی که سر زود تازیت کرد  
ند تا مل انس و جان لطافت بدیشان کرد

**وله ایضا رحمة الله**

مره می فشرم آینه برون میرزد  
هر طرف میگذری که در طرقات دست  
کاک تصویر رشیدان تو خون میرزد  
عبرت از وضع جهان بیکر که بخت اقبال  
منعت کردی که بهجاری جنون میرزد  
جام با شیشه این زخم خون خوش آمد  
که الف یکشم و حلقه نون میرزد  
سری سجده عرق سبت به پیشانی

**وله ایضا**

کج ز خاک خود را بیکه در ویراند  
سجده از خط زار سر بر و نیراند  
چون کان حلقه چشم ما به غایباند  
مدتی محزون ما بروهم وطن بچشاند  
عالی زین آغش برده زود ویراند  
در خرابای که از شرم کاهت و نیراند

کینفس جو شمع غاش شویان کاز بند  
همچو غما شمعیان و عالم آواز بند  
قرب شه خواهی عالم دیده چون شتابند  
دانه بسج را ز لب چرا طنبور کرد  
غیر هم سیر چکیده نهای کینا سو کرد  
حسرتی از دل برون آرد و بقی طو کرد  
موسی صنی ساید خربز بنفوس کرد  
در همه کارم حضور نیستی هجده کرد  
چشم شیشی باه ام انقیر و کار کرد  
چه خیالست که امر و تو فرود کرد  
قطره چون فال کس ز دل دیر کرد  
بنفس که چه دهن سنگ که دنیا کرد  
خط ساغر چه خیالست طلیا کرد  
سرای شسته نه جایست که پیکان کرد  
سر چو کرد ویران آینه پاک کرد  
نه چو سوجون هزار سر قدم زتر کرد  
که قید عالم و هم وطن و ساق کرد  
نفسی اگر بدت مان دم و دیکر بد کرد  
کاهی که گردش نیک با خط ساق کرد  
کو آنکه جاسه رنگ اعراق از برت کرد  
سرخود کجاک عدل مندر چرخ کرد  
نقش پایت چه در بوقلمون میرزد  
آبر و بر در هر صفه دون میرزد  
خون لایحه بیدان در درون میرزد  
میم از شیشه ناکشته نکون میرزد  
وسعت از تنگی این خانه برون میرزد  
در کند الفت کیر شیه چندین طمان  
طرح آن سطر ساد لغزش ستانه اند  
شور مستی خوشه و سر زنده طمان



نباید ضبط آه از دل بگذراناید  
به سخت خود چه سازد عشق تسکین کنان  
از خود کامی برون آئی نیاز خلق نویل  
محرم آنهک شو سر بر آواز بند  
عاقبت بینی نظر پوشیدنت عین عشق  
با خراش سینه منون صفاتو بشک  
تنگ از ادیت برو هم نفس نیت  
ناله میکونید پروازش بجای میرسد  
بیدل اینجا بس طلب فحش بدعا  
تو آه و گلستان بخت و بخت فغان دارد  
نه بیداری عبت برو من هر دره می چم  
چو شمع کشته کز خاکستر خود میکند بزم  
سیم که جن قاتل اما انقدر دانه  
وماغ خون من چون اشک زکی بنماید  
لبه بیابستی مسمم شد از این سنا  
با خون از زو حشر بهارم کرده اند  
تا کاهی کل کند می بایدم بهم کدخت  
من نمیدانم خیالم یا غبار حیرتم  
دستگاه زخم حرمیست سیر پانی  
سیر و از خود نمیدانم کجا خواهم رسید  
من شر پرواز عالم و کجا هستی  
بوی و صیل کیت بیدل کلشن آید  
اگر خضر خط از چشمه حیوان دارد  
باین میخند دل کز فکر و صلت کرده اند  
درین کلشن شکست رنگ و بو سیر عالم  
باستعدا جان منم است جستجو می نماید  
شکست رنگ هم صحبت و کلشن  
اگر خاکسرم پروازم در شعله جلال  
و عده افسونان طلسم تظارم کرده اند

که اینجا کر همه مینه است آب روان دارد  
سرانفتت اما دلی نامهران دارد  
بدین از رخ تو بدیل و له لضا  
کینفس از غامشی هم رشته برسانید  
آنچه در انجام خواهی بستن آغازید  
خون شوی امینه راه منت پروازید  
این که راهچو اشک از سینه بیرون آید  
ای اثر مکتوب ما بر شعله آواز بندد

وله لضا

جانی موی سبز کی خست کار ندارد  
جناز اگر بخون محل لیلی جان دارد  
خوشیا همی اسم دغ در زیر پا دارد  
که در هر قطره خونم چشم جان دارد  
که دستغنا بکیر دست توخت تجان دارد  
براحت کر پر داز زمین هم آید دارد

وله لضا

چون حیا در مزج حسن آید مکر کرده  
چون سراب از دور خری عتاب کرده  
بسکه چون شرکان سچیم خوشی کرده  
محل در دم بدوش ناله بارم کرده  
تا هم عرض ریشانی شکارم کرده

وله لضا

عینق لب چرا چون شکران زین دارد  
نفس در هر طیش صبح بهاری فشان دارد  
پیام بسینوایان نامه برگ خزان دارد  
ز کوه هر سیکر هر قطره بوی استخوان دارد  
کل اینجا در زخان سیر بهار بخزان دارد  
هوای او ز من صدیک تغیر غمان دارد

بدین بایشدن چون بلبلان درین کلشن  
برنگ آتش با قوت تاید است دوین  
خود گذاری کعبه مقصود دارد در فعل  
میت غیر از خاکساری پرده دار عشق  
سوج می باشد کلید قفل و سوار چا  
زان لب خاموش شور دل بیان میدد  
دستگاه ما و من بر باد حیرت و فکر

تا مل کر کنی هر کنی نمی فتنه است از خود  
دستان او بران نکست فهم سر ارم  
چو ازین آید بر خود بنالد میسون غم  
نفس را که خیالی چو نسو کر نفس دارم  
چه میرسی ز نقد کینه هم سپید  
طیدن شکو آرام است بیدل سواد

بجز مکان خورشید از اندیشه جولان  
جلو با سیر کی و آینه با می استینا  
بود موقوف فنا از وصل کار گاهیم  
بیش ازین توان برقی منت بسکی خت  
با که این دره سچیم برو عجب تبار

نمیدانم شهادتگاه شوق کیتان  
تجیر بر که بندم با تماشای که پیوندم  
ز تعجیل سبارن شینیت توان شدن غافل  
کسی را دعوی ازادی چون پرو می بند  
بحیرت بال شرکان غیت فی ملازمت  
تاشای بهاری کرده ام سید کل گاه

وله ایضا رحمه الله

که هر شاخش ز بوی گل صدی کل جان دارد  
بحیرت رفته شوق عجب ضبط عیان  
که اوج قهر هم تنها همین یک نرنگ دارد  
کم ز آتش سستی احرام من ملازمت  
کر تو ای مشت خالی شوب غار بند  
عقده دایم منیکر دوتا ساز بند  
حیف باشد غمچه را بر فغانی بربند  
هر چه می بندی بخود چون یک بیک پرواز  
از شکست دل کشادی طلسم ز بند  
طشهایی که دارد بجز کوه هر مقام دارد  
که فلفل اشک من غامشی درین دارد  
که تیغش از دل فرماد من یک فنا دارد  
شکار اندازد شت بی نشانی شام دارد  
که بر بر هم شکافی ناله ضبط عیان دارد  
نفس در عالم پرواز سیرش پان دارد  
از شکست رنگ چو نصبح شکارم کرده  
سوج شکم شکست دل سوارم کرده  
حیرتی دارم چو آینه وارم کرده اند  
سر و ما و چشم دارم تا غبارم کرده  
یک نگاه و پسین نذر شرارم کرده  
افتد از چشم که از خود شرمسارم کرده  
پای تا سر میس بودم تظارم کرده اند  
که رفتنای چون بساط اینجا کوان دارد  
خیال حلقه زلفت هزار آینه دانی دارد  
شکست نهایی کل چندین غم غافل  
که با هر فاضل از بی نیازی بیکوان دارد  
دین دریا غمان لنگر با باد بانی دارد  
نکه در دید با نکت حیرت دعوان دارد  
پای تا سر کیدل امید دارم کرده اند

تا نباشم معذرتین خودم غم  
فانک بر جانمده بودم غام  
برخی انداختش شکست کنگ  
چو شمع از نور خود در جوارم  
بعد مردن جسم فانی کنگ  
از دل شکستن جان روح مکرده  
بکین جان توان غایت جیب  
بکین خیال زانده خارم  
رضی خیال زانده خارم  
کلن مثال از شو و غام  
صاف می کشد کل حیدر طلسم  
میان صد رنگ کل غم  
چون خون تعبیه بنام  
حامل نقد کل غم  
شع از سوزن کل غم  
چو باری نیست سیر زارم  
بی ادب از داغ خندین لاله زارم  
انتخاب حکم فدا دارد دنیا غم  
بستیم حکم بیکایم کرده اند  
تخت اودن کل غم  
ناید دل در غل خان  
بجز کانیه دارم پرده دارم  
بی هوای نیست بیدل شمع دانه دارم  
از کد از صد بوی کیت شیشه دارم  
عین و کیر  
پیشی و غامده که از دزدان کجانی دارد  
حور از کجایی دل کید دزدان باطل دارد

دل معنی که بگفتا نفس فرموده اند  
هم بقدر جنبش لب دست برهم زدند  
ابر و سجای از اظهار حاجت و نیاز  
این ترنم را ز قافون چنان سروده اند  
گنبد از دعوی که در خلوت غنچه  
مجرمان خانه بیرون در کجاست  
نفس مازاد کان بی شبهه تحقیق  
خامه تقوی را کمتر بزرگ کرده اند  
قدردانینای محنت نیست در غفلت  
چون نفس کسیر لالاک کوشش پیوسته اند  
بی ادب گذر ناکان بر نهانی سرگردان  
نیگرم در سایه مرگان ناز سوخته اند  
چیکس از فتنه عالم تاب دل آستین  
خانه خورشید مارا بر کل اندوده اند  
راه دیگر دانسته برگزیده اند  
بی پروا بالان هم چاکش پروازنا  
مشت خاکم از فصولی مژده اند  
جز ادب کاری که بار است که مژده  
زیر سنگست از من دوا دانم که مژده  
آه ازین رنای که بر بوی کلم افزوده  
بیل این عیش و دم و غر و غر و غر  
و داند زینسان که موجودند با تو  
**وله ایضاً**  
بطراز دامن ناز و چه فلک را می رسد  
نیز از غنچه جلدی که از کرد سر مدد رسد  
یک و پری

بدوش ارجلی با حسرت می کشد عالم  
نزدق عافیت خوشخو ز کار استعدا  
سخن باشد دلیل زندگی روشن خایه  
نصیب کار غنائی بچندین یک سید  
نشاط حسن بسیار زور و شوقان  
آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند  
کرد جولانم بر دوزخ و صحرای کسیت  
روزگار سخت نما خوشک دروختن  
بر که بندهم تحت دیش که جمعی کم خرد  
پر فشانهای چندین ناله ام چو  
نیت بیدل وضع من آیه سازند  
بستون بادی ز فرهاد و دست خال کرد  
ناله طوفان خیزند تا نارسا قبا جلد  
نهی خود کردم و عالم آرزو شد و جویا  
قوت مال مد پیری کی ده میشود  
خلق از آرایش جابه فعال اندوخت  
شعله بیدل از سر راجت غفلت  
یار چنان کنم بوی و عالمند  
عجزم رضا ند و بر عنای کلاه  
عرض اثرات نه فانت کشیت  
ساعز لطافت همت منصوب کشم  
خط بر زمین کش از بوس فاصیرین  
عشق از طرح دون نهند تخته بیا  
خیالت در بخار دل صفا پرواز می داند  
منیدام چنان پوشد کسی از محبت  
باید یکی بگردانیم مفت و دست بجا  
بدشت و در ندیدم ز سر عافیت کی  
خدا کار بنای دل با میان ختم کرده اند  
فلک هر چند عرض ناز اقبال و بیدل

جس عمر است چون گل بکار و ناز  
در بجا که همه مخواست و در و ناز  
غم مردن ندارد و شعله تا زبان دارد  
همان با سوس کجائی مرا زمین ندارد

**وله ایضاً**

نچه افسوسم از سودن بکارم کرده اند  
ناله شو قم چه شد که بی سوار کرده اند  
هر کجا بر قیست نذر مشقت خوارم کرده اند  
تر و ما غنهای مجنون عجب بکارم کرده اند  
از دل افسرده جز که کو سارم کرده اند

**وله ایضاً**

سنگر آبیالی آه شرر غبار کرد  
بیل طالع منتها از شکست ال کرد  
گردش یک کلم چندین چمن مال کرد  
حلقه قد و توایم صفر ماه سال کرد  
صبح با هم خنده بر فرصت قبال کرد

**وله ایضاً**

دستی که نیست چون شمع ز جگر بماند  
کشم همان چو آله و زبر پا بلند  
جمیعت از سری که نشد هیچ جا بلند  
بر دوش با سرست ز گردن قبال بلند  
دوار عمت بار شود تا کجا بلند  
در خانه های پست نکرود و هوا بلند

**وله ایضاً**

جایم با همه خفا عرق غازی دارد  
سبار بخودی هم کیده و دم کلان می دارد  
خیان سید ماغ اکنون که میان بازی دارد  
خیال چشم او شب فرنگ آغاز می دارد

**وله ایضاً**

چمن از بزرگ برک خویش دامن می دارد  
سبار حیرت آینه در ششم خزان می دارد  
شکستن در طلسم خنک شایان می دارد  
عنان حشت سن عجربان با ناکان می دارد  
گلستان خنده در باز است با ناکان می دارد  
عبرتم در دیده دنیا شکارم کرده اند  
دشگاه صد چرخان نظارم کرده اند  
اشتم خاکسریا پرده دارم کرده اند  
عالمی را در سرخ خود دو چارم کرده اند  
تا شدم که هر بدوش خویش با رگم کرده اند  
هیچ خاموشی شراب بخارم کرده اند  
کرد بادش تا فلک آرایش تبال کرد  
خواب را که ترحم کرد و آوازین تبال کرد  
الفت آینه ام حمت کش تمال کرد  
رنکهای رفقه چون تمال استقبال کرد  
بیدل از اینز هستی اینقدر حال کرد  
از شکست رنگ باید سر بر بال کرد  
هوس نکرودن ازین که چال بلند  
دل شیشه با شکست و نکرودم بلند  
در پرده های خاموشی آواز بلند  
موجی نیافستیم در آب تبال بلند  
اما کن نظر بر رخ آشتا بلند  
سر میکند عرق زکریان با بلند  
پری در طبع سنگ افون مینا می دارد  
چراغ ناز این مغل شرر پرواز می دارد  
بان عجزم که با من عجز هم طراز می دارد  
شب حیرت کجا با من خوش سحر پرواز می دارد  
هر جا این هوا کل میکند ساز می دارد  
نخواهی غره شد این چریت انداز می دارد

تک و پوی سیده کفیف و نفعی  
ز غمار فرصت پریشان بهار بیدار  
کشد دست کرم قسم که درین بزم  
گذر ز خاصیت سخا که حجاب بر عتق  
بکین جد تو خفته است الم ندرت  
سرشته طرب که آن بهار بکشد  
بروی آنجهان جلوه کمال تعاب  
مرغ عشق تدبیر شفا مرکب سید  
فنون کریمه عشاق تائیری و کردار  
کمال فطرت رعی ادب غافل عیاش  
در انودی که من از شرم رعنائی عتق  
نخود پردختن هم بر بند در دماغ  
باین همتی از سباب و در تهمت کشید  
دل صبر از ناکته ز دار و کبر فرساید  
نقد رصیقل از آینه مایه کدش  
شکت کار مضروف از شکست  
شغل سجدات کردی نماز ساز از جرم  
زلف ناز سا خاکست آب جوهری  
بافسون و مری المها مخمدر  
نقطه دل کرد خود گشت و خط پر کشد  
صفحه دریا آن برق کاه آتش زدم  
تا که کل ناکرده نكشتم ز عتق کاه دل  
حسرت پرواز رنگ و سکا ناکرت  
آرزو در دل شکستم خواب راحت  
خاطر م از کلفت فسانه همتی گرفت  
کمر نقش پایت مرده جوشیدی در  
خیال تست در اساعر کلف معشو  
ز سر لفظ و معنی فلم لیک انقد  
به بند از خلق چشم و هر چه می کشی

بحیط میرسد شاعری اگر بجا رسد  
همه بخت نشاء شب و آن که دماغ بخوا  
زسد بخت بستکی زردی که آن بکشد  
نقدی که شکند عصا که قناره بکشد  
مدد انقدر بره هوس که بخوابد

وله نص

که چشم خیره بنیان در خیال آفتاب  
زیم سوختن حیفست که آتش آفتاب  
بفریاد آتش را سرشک لعل کباب  
بضبط خویش چید هر قدر در زنده  
چو از باز خاک هر کردی بر خیزد در  
صفای طبع انسانی که در فکر دو آفتاب

نقدی که این نفس چو جاب غنچه  
نزد زمین باده غبار مانده فلک دلیل بخار  
دل بنیو بجای بر دغم تکدی منطقی  
بدعائی از لب عاجزان کشوده در تن  
نقول آن کف نازدین کن شفا

نقد نفسی ما ماده است اثبات کیمیا  
دماغ لغزش ستان چهل شد از فریاد  
در افتادین بروی یکدیگر دور است کما  
بافسون قبول خلق نای هرزه کو اتم  
منجوشند کوه طیتان با موج انیدیا  
چو اسکا نست بی شیری افق و محبت

وله نصا رحمه الله

چو آن سنگی که زیر کوه باشد در فضا  
تخیر نقش دیواری که از تعمیر فرساید  
زبان لب بهم سائیم تا تعمیر فرساید  
چو آن گلکی که سر تا پاش از تعمیر فرساید  
نیام اینجا که تنگ افتد و شمشیر فرساید

که از سعی کامل نیست بی سجا تعمیر  
ز حد بردیم سرچ جبه و آزاد می شود  
زبان خیالت نقش بهکان که چار  
مسلسل شدن نفس سر سیم فها لغت  
تند در خور مایه مطلب ندارد

وله نص

کروش این سحر ناهموار شد ز ناسا  
شوخی یک کیستان چشکم سید  
تنکی انکو چه ام چون بی خرم فرساید  
بال و پرتا فالی از خمیازه زوق فرساید  
موی این صبی بفرقم سایه دیوار شد  
چشم میوشم کنون که نفس بکشد

ساز استعدادین مصلح خیر غم  
زان لب خندان سجالم آرزو بخت  
جز غرور ما من نیدست و با لغت  
شور دلای گرفتار از آرزو نیست  
از نفس جمعیت کج عدم بر بزم دم  
جام در خون روح کل بیدار کیرا بزم

وله نصا رحمه الله علیه

که کرد هر که کرد و کرد دل کردیدنی دارد  
کل این باغ در رنگ تغافل بیدار دارد

چمنها در قفا خاک نهانست و اما  
سر برک المها میکشد آخر بوسه

بر صبح میکشتم زلف بهر کفر نفس بهار  
بهرغ کرد نفس کسی بجا رسد که بار  
مره بر هم آورم از حیا که برهنه بیا  
که از آبیاری یک نفس جوی شود و بار  
در صبر نیز غم انقدر که بهار رنگ جاد  
چو خیال بیدل اگر کسی تو بگذر و جاد  
کسان چند آنکه تاش کبکد و طوطا  
نخایش مایل شو نیست یارب بر شرف  
ز مکران هم اگر این تغافل تو بگذر  
اگر خرم بجاک افتد دعا با سجا  
بدون می افتد زلف نقطه کاخ بخت  
بر پروانه کبریا لیل کجی آتش بخت  
نفس کم نیست آن رازی که بر دهن جفا  
طلاد حسلوه آید هر کجا کبریا  
بعی ناله آخر تا کجی زنجیر فرساید  
شکستن نیست ممکن نیک ای تو فرساید  
مکر را می که من دارم این شکیر فرساید  
فغان بز جوش باله هر قدر شایر فرساید  
چو میدان کمان کربوسه ز کبر فرساید  
قتل مینا بطبع زاهد استغفار شد  
چون سحر خواهد غبار من تمیز باشد  
تا نفس در لب شکتم راه دل هموار شد  
در خیم ازلف خواهد شانه بوقی شد  
جراتی لغزید در دل خواب پا فرساید  
در سباط رنگ توان پیش ازین مجاز شد  
که همچون مو خط پیشانیم بالیدنی  
ز بهلولی جمال آئینه هم نازیدنی  
اگر عبرت کربانی کند کل چینی دارد  
توطه ماری که نسا کرده چینی دارد

بهر صبح میکشتم زلف بهر کفر نفس بهار  
بهرغ کرد نفس کسی بجا رسد که بار  
مره بر هم آورم از حیا که برهنه بیا  
که از آبیاری یک نفس جوی شود و بار  
در صبر نیز غم انقدر که بهار رنگ جاد  
چو خیال بیدل اگر کسی تو بگذر و جاد  
کسان چند آنکه تاش کبکد و طوطا  
نخایش مایل شو نیست یارب بر شرف  
ز مکران هم اگر این تغافل تو بگذر  
اگر خرم بجاک افتد دعا با سجا  
بدون می افتد زلف نقطه کاخ بخت  
بر پروانه کبریا لیل کجی آتش بخت  
نفس کم نیست آن رازی که بر دهن جفا  
طلاد حسلوه آید هر کجا کبریا  
بعی ناله آخر تا کجی زنجیر فرساید  
شکستن نیست ممکن نیک ای تو فرساید  
مکر را می که من دارم این شکیر فرساید  
فغان بز جوش باله هر قدر شایر فرساید  
چو میدان کمان کربوسه ز کبر فرساید  
قتل مینا بطبع زاهد استغفار شد  
چون سحر خواهد غبار من تمیز باشد  
تا نفس در لب شکتم راه دل هموار شد  
در خیم ازلف خواهد شانه بوقی شد  
جراتی لغزید در دل خواب پا فرساید  
در سباط رنگ توان پیش ازین مجاز شد  
که همچون مو خط پیشانیم بالیدنی  
ز بهلولی جمال آئینه هم نازیدنی  
اگر عبرت کربانی کند کل چینی دارد  
توطه ماری که نسا کرده چینی دارد



ای سال لکن عبرت بر فانی نماز  
 شمع پس می کشد چند لحظه قایم می ماند  
 غفلت نشود نهایت صوفی جمعیت  
 هم این مریض بجای ریشه نمی کشد  
 روز بازوی که داری نفعی نیست  
 تا تو ای نظام آخر طاعت می کشد  
 کند از هر صریح سبک را فانی  
 که همه قاضی شوی کایت از شکسته  
 بندگی شاهی که می نفسی که در خوشی  
 خاک عبرت خیز ماصد رنگ می کشد  
 جی خرد از غفلت بدو فغان کن کنایت  
 نعمت کم هستی با نر نعمت می کشد  
 میر کردیدی ز تکلیف تقصیر می کشد  
 دوش علم از هر چه بردی یاد می کشد  
 که هم دارد بقدر نامه دامن جد  
 محمل علقین هر بینا دخت می کشد  
 بجز از وقت اقبال نتوان زیستن  
 عالمی را دارا جاه مذلت می کشد  
 ای شورش نا چند خواهی غافل ازین  
 که بش چشم است میدانی که در می کشد  
 نوبه بر تیر کن بیدل که در می کشد  
 با دفع خاز از انش بامش می کشد  
 غزل دیگر  
 شوق تو بستی بر من شوق زده سرود  
 پرواز من همیشه همگان نهاده  
 ز بزم

ختم کار جستجو بر خاک عجز افتاد است  
 بقدر اران چون رهنوع و حکمت  
 بیدل اشب بسل تیغ تنای کم  
 چه بویا و چه محمل حجاب میبافند  
 نفس چه سحر طراز بعرض راحت ما  
 ز تار و پود هجوم خطش شو غافل  
 کند سعی جان خربل در از نیست  
 بوهم خوشنده کو چمن کجاست بار  
 طبع خاموشان بجز شمع روشن شود  
 پای آزادان بر بنجر علاقی نیست  
 قهر کمر کمان دلیل انقلاب عالم است  
 جابر فقی چه کرد و عجز نتوان رفتن  
 در بساط جلوه ماسوس طشمانی لم  
 اگر چنین بچید کرد و در دود لبا کباب  
 بیدل از تحصیل دنیا نیست حاصل غرض  
 قماش رنگ زبس بی حجاب میبافند  
 ز زخم تیغ حوادث توان شن این  
 درین چمن که هوا داغ شبنم است  
 گراست تاب رسائی بخت فرصت غم  
 لبا ب شد عدم باز نعت هستی  
 هر کجا شمع تماشای تور و شن میشود  
 ماضی فغان لغزشی داریم اگر قنایت  
 بلکه غفلت در کمین انقلاب آگهی است  
 فتنه دارد جهان ما و من گرفتار  
 از فروغ جوهری عبت بایامیر  
 صنعت خون ز بی تیرش تشارکت  
 پیری و شک مذمت همچو شمع و شمعیت  
 شوق دیداری که از دل ال جی کشد  
 از عرق بجای شبنم راست لغزش موج

اشک چون نازد وید بنام چرخ  
 ناله را بنجر هم سامان فتن میشود

که تو هم از خود برون نمی جایی  
 نقش من کرد فاکل کردن من شتی

### وله لفظ

هر چه دیده شودیم خواب میبافند  
 در نظم هم همین بچ و تاب میبافند  
 که برفت نه انجمن خواب میبافند  
 چون بکوت سر سرعاب میبافند  
 هنوز رنگ بطبع حجاب میبافند  
 قماش کسوت هستی نمیتوان فریت  
 زلاف ما و من این خوداں بوج شش  
 بکارگاه نفس نه برود کاسخا  
 عبث بکوت قماش ثبات جابده  
 ز تیغ یار سر آمدند شد بیدل

### وله لفظ

نام ز نقش کمینها چمن میبافند  
 از فساد خون خلل در کشور میبافند  
 پیکر موج از شکست خویش خرب میبافند  
 حیرت آینه بار خاطر من میبافند  
 خانه خورشید هم محتاج میبافند  
 که چنین دارد نگاه بی تمیز انفعال  
 شرم این دریا زبان موج ماکو میبافند  
 با همه سودگی لعل اوله اند  
 کوه را ز کردی سی در صحرای بروت  
 جلوه هستی ز بس کفر صتی افتاد

### وله لفظ

بروی کل ز درین نقاب میبافند  
 بوشی که ز موج شراب میبافند  
 تسلی بهار اضطراب میبافند  
 کشته است نفس با جوب میبافند  
 بر آتش که نذریم آب میبافند  
 مباحش منکر اسرار سینه چاک میبافند  
 بیک نفس سر میخیز میخیز در بربک  
 تو خواه مرگ شمر خواه زندگی آیش  
 توان شناخت ز مار یک ریشی انفا  
 ز غمکو بغیر نظر من بیدل

### وله لفظ

سایه را از پا قنادن پای فتن میشود  
 تا کسی چشمی کند بیدار فتن میشود  
 زندگانی عافیت مشتاق میبافند  
 شمع ما در خانه خورشید میبافند  
 سبل ما میفشانند بال کشن میشود  
 موج کوهر با همه شوخی نازد و طر  
 که چنین افسردن عقد هار جبار  
 طبع ظالم از ریاضت عیب پوشش  
 افت برق فضا را چاره نتوان رفتن  
 فضل مختار است اما بجز رسیدت ما

### وله لفظ

تا بجان میرسد آغوش حیرت می کشد  
 همت مخمورم از خیاره خلعت می کشد  
 بی رخت تمسید خوابم خلعت است  
 مهر کجا کل می کشد نقش ضعیفای من

دانه خود را میدم بر باد و خرم میشود  
 صرخ هم خاکست اگر آینه من میشود  
 بال من بر کل ارض چکیدن میشود  
 حریر و سیم موج سرب میبافند  
 کتان بکار که ما تباب میبافند  
 هزار ناله بیک رشته تاب میبافند  
 لعالمی که توئی انقلاب میبافند  
 موج خیمه ناز حجاب میبافند  
 در چرخ حسن کوهر آب روغن میشود  
 رفته رفته حسن هم آینه شمع میشود  
 بال پرواز از تری و قفس طبع میشود  
 شوخی موج این که مار فلاح میشود  
 فقر و غربت چرخ زیر دامن میشود  
 چشم تابند و دیدن ناشنیدن میشود  
 دانه را نشو و نما رکامی کردن میشود  
 بکارگاه سحر آفتاب میبافند  
 جدا شیم کلاه جاب میبافند  
 همین بطبع کتان ما تباب میبافند  
 که در قلمرو هستی چایاب میبافند  
 که بر چشم ز فسانه خواب میبافند  
 از زمین آسمان آینه خرم میشود  
 سعی چون بمقصد افتد آسیدن میشود  
 دانه را ریشه کل ناکرده خرم میشود  
 آهمن قاتل چولاغ کشت سوزن میشود  
 این گلستان هر چه دارد و کشتن میشود  
 من نخواهم او شدن هر چند او میشود  
 بیدل آخر فصل زهر شیر زهر میشود  
 لغزش ترکان من خط بر لغت می کشد  
 خانه نقاش موی چشم صنعت می کشد



از کیمه چشمی که با بخلوه کثودم  
ما بخران رنگ اثر باخته بودیم  
ضبط نفس قابل دیدار بر آورد  
کیزه ندیدم که بطاوس نماند  
عمری ز تخیر زدم آینه بصیقل  
مرده اند و قیصال آینه بی کجاشد  
سایه دار از جده طی کردم با اعتبار  
حسن در خور و تافل دشت سابعی و  
در غبار و هم وطن جیتل ختم  
از وجود آکه شدم اما بای عدم  
خجلت غفلت قوی تر کرد با رفعم  
بیدل افون هوس را زانجا کز  
وانغ بودم که چه خواهم نعمت انشا کرد  
سعی مغرور و غرورم در آگاهی زد  
میشمارم قدم و بر سر دل میلزم  
کرد پرواز در اندیشه پری می افتاد  
کلاک نقاش ازل حسن نقین خیریت  
هیچکس ممتحن وضع بدو نیک بد  
بنای رنگ فطرت بر من لاج درویش باشد  
شکست کار دنیا نیست تشویش باشد  
بدای قیامت پاک تو انکدر شر کاغم  
دم تقریر اگر کاغذ نفس دزد من عینم  
بمان لباس نسبی رسوائی تر کن  
در عبرت فضا تا کی بساط کرو فرزند  
طبع دانا الم دهر مکرر نکند  
میدد عاقبت کار جد سینه خیم  
بی زری ممتحن جوهر نهانی نیست  
مجلس آزادی هوس با نوحه با دی  
شبنم کاشن ایجا و خجالت دارد

بر بهرین مو حیرتم اغوش در کرداد  
از رفتن دل کردم خرم که خرداد  
آن ریش که دل کاشته اندیشه  
نیز یک خیالت بنز آینه پرداد  
تا وقت فکر مژه خواند نظرداد

صد چاک ز دانه زجو هر کجیان  
شب مصرعی از خاطر من گشت ویش  
نصیج بنا گوش جنون کردی منی  
از بس عرق لود تمنا می تو مردم  
بیدل چمنستان فداغ طربید

وله ایضا رحمه الله

کوه و دشت از سودن شایم هموار  
لبیک صین اندوخت برو تنه و پر شد  
خانه از سامان سباب چون پر شد  
چشمکی ز نقش پا تا چشم میاید شد  
سایه تابر خاست از پیش نظر دیو شد

غیر بغیری حصول اعتبار چو حسیت  
عالمی را الفت رنگ از تنه با زیت  
نک خست تو ام بید تنگای بیهوش  
سرخ هستی انقدر را الفت ل میکم  
محو او باید شدن تا و هم تنگای طبع

وله ایضا

نقطه اشک روان گشت و خطی سید کرد  
خواب پا داشتم از آبله مر کاوی کرد  
پای پر لجام کار که مینا کرد  
خاک کشتن سر سودانی مالا کرد  
نقش مایه و بسوی تو اشارت کرد  
نسخت حیرت ماضع فضول جزا کرد

نقش نیک جهان و نظرم نکست  
فطرت سست پی از پر دیو می جمل  
دل سپرد از و طرب کن که در تنگ فضا  
حسن هر سو نکرد سعی نظر خود می آ  
عشق از آتش ناموس حقیقت نکست  
بیدل ز قافله کن فکون توان رفت

وله ایضا

خیال موی چنی در مخوفن نیابد  
غم چشمی که من دارم لصد بچون شتاب  
بطور اهل معنی سکه نامور چون شتاب  
عبادت جز کربان چاک منم چون شتاب  
زمانی پیش کرد بیدل درامون شتاب

گم کند همتم کبر ای دارد که چون دون  
که دارد طاقت سنگ نلزدی علم یون  
سواد است بی کردی دست ای بخیر یون  
خدر کن انکشتن تباری نیک جیت  
زرو مال انقدر خوشه که خاکش نم خورد

وله ایضا رحمه الله

به رنگی تابکجا نیکه نشت نکند  
آدم آنت که مال و شمش خرن کند  
تا نوزد دولت آرایش مجهر کند  
صبح تصویر بر آفتاب نکند

در خرابات شیاطین لبان بیاید  
شیشه حرص صبا بهی فضاغت پر کن  
بنکا بهی چو شر قانع پیدا می باشد  
بخیالی نتوان غره تحقیق شدن

اظهار کمال انقدر صدم داد هنر داد  
حسرت چقدر یادم از انموی کمد داد  
هر موجی ازین بحر کربان کجود داد  
چون ابر غبارم بهو با بیه زداد  
ز کلمه سبکی زد و پرواز سحر داد  
آب کردید بنظر و عالم دیدار شد  
غنچه سر بر باد داد و صاحبان شد  
دستها اینجا با فون خبا کجاشد  
رفت تا ناخن کشاد و نجو هم شیار شد  
ناله را در نی که پیش آمد و زار شد  
خار از هر کی آتش کل بخار شد  
لبیک مکرر بر خیال بوج زرد کرد شد  
در تمثال زدم آینه استغنا کرد  
نعرشی خورد که امر و مرافرد کرد  
خانه آینه را جبهه صفا صحر کرد  
انچه میخواست با آینه کند با کرد  
کف ما را ند آینه دریا کرد  
بار خسی که توان رحمت پشت کرد  
رین خانه خورشید جز کرد و تاب شد  
سر من نیز از فکر آک من سر من شتاب شد  
کم چند آنکه ازین کجاس افقون شتاب شد  
خط تر سا هم ایجا انقدر و تاب شد  
جراحتها جز اغوش و تاب شتاب شد  
تلاش کجی جز سر منزل و تاب شتاب شد  
گرد بر روی کمر انهمه انکشت شد  
دختر ز صبی نیست که شوهر نکند  
کر تنگ جو صلی ناله با غر نکند  
تا ترا در نظر خلق مکرر نکند  
کر همه حسن و دانه باور نکند

شوق دل صحت کمال وضوح  
چو طایر بس در آینه دقت  
فک و کاه دلت زده کجاست  
بسیار کس بجای مدیدل  
عشق الفت دنیا خورده  
نقد دل با جقه سودای مخزن  
وله ایضا  
اول دل سست و قطع امید  
آخر شکست عینی من و صفت  
میکند هم نفس دل خیر کجاست  
دست نهی بان مکرر کجاست  
خجسته سیه را که اعتبار کجاست  
خود را بهیج کس مگر  
میزرزد با میوه کجاست  
صاحبون خلک جامه را کجاست  
تا اشک رطوبت فاسد کجاست  
چون مرا حلقه قامت در شوقان  
چون نال قامت تا در دلم کجاست  
چون از قاف قیامت قیامت کجاست  
خادم و خط حیات کجاست  
ز قیاس و خط حیات کجاست  
فغانی زدم خانه زار کجاست  
دار و دیوانه می شوم کجاست  
بیدل تو هم بدین خط کجاست  
هین نام نادیده و صبح کجاست

شکل سانی چنانکه در کون عالم است  
 سکه فتادی که در خوشی دارند  
 بسین مژگان یکدیگر بین جمع دارند  
 یک بشجون بر صفت اندیشه دارند  
 از بر غنقا صدای پیرسدگی غافلند  
 موج بسیار است از برین اندیشه  
 معنی آرام بیدار میخوان معلوم کرد  
 لورنگ موج بر قلب صید نمائند

**غزل و سبک**

دماغ بیل با بوی باغ پر دارد  
 ز اوراق خیال رنگ گل جوی پر دارد  
 چو سگکاست که در بهر تنق از خط قضا  
 نگاه دو لپوس از سر بر هم خاک پر دارد  
 چو بکر کل که بکسب نسیمی تک می بارد  
 تن نازک خراج اوز بوی کل خطر دارد  
 توان از زمی دل جرم در جان کشن  
 که طبع موسیقی از بهشتنا خبر دارد  
 بغیر از خاک گردیدن با می غریبند  
 که تیغ شعله در خاک می غریبند  
 سباد از صحت آینه که امید پر دارد  
 که آن گستاخ آینه که متغیای کرد  
 شدم خاک ز روی سنگدل دل پر دارد  
 بجا کسرتنوزین شد افسرد پر دارد  
 دل آلوده تشویش غایب دیو استغیا  
 صدق این نیندازد شکرستان پر دارد

نقد بر

مباش غنای بهمان این خاک پر نبرد  
 سجد کرفتن تدبیر تمام چه لازم  
 کبوتر منتظران ترانه غم عشقت  
 دلی ستمکش چایلی چه ابله دارم  
 خمید پیکرم از انتظار و جان لب لب  
 غم مروت قابل کدخت پیکریل  
 در نیایدی کف پائی ز آسایش خوردار  
 بل روکن اگر بر منزل ایسی سوختگار  
 مرید نام را بنود و گریز از خون ل خوردار  
 دو دنیا است اما در شوق و غیر احوال  
 ای تیوان خست جهان کسرتی کن  
 این بیست و پائی گشت کرد و دیگر  
 همتی گریست پائی بر سر دنیا نیند  
 خانه پروازی نمی باید پی آرام چشم  
 میتوان فریاد شد کو میستون نیند  
 نقد راحت برده اند از کیهان زیند  
 کشته تیغ نگاه لاله رویایم ما  
 بقیارای همچو شاک از دیدگاه اوقات  
 در صبح آهی که کرد و از شکت بیدار بلند  
 بت بندی کی از در و سر کاخ پر دارد  
 نباشد کرقا شرعایت نقاد است  
 جی هم در کنار موج دارد و جی همیت  
 نظام بر کر منیکریم نه قصد خستیم  
 این بستی کرت نامی بدست غنیمت  
 صفا و عرض سامان بهر که دهه آید  
 زندگی افسرد فال شوخی سودا نیند  
 بر فروغ شمع بیدار نفس نیست پس  
 باز خوش دم سخی میا کرده ایم  
 راجتی گریست در خوش برگ مکتب

جنان طسم غبار است کجا که نیند  
 همان قدر دم تخت نمک خاک نیند  
 فسانه شجون دارد و قصد که نیند  
 کسی کجا بر دین دانه زیر پا که نیند  
 قدح بای تو کج کرده ام که نیند

**وله بهیجا رستمه الله**

که با اینجای نرم آمد و در بر سر دارد  
 نفس در خانه آینه آرام سفر دارد  
 یکین نیم نقش خویش ندین جگر دارد  
 بخور که مشکاید چشم از وحدت خور دارد  
 که تاخت با ماست کرد و کثیر دارد  
 که همچون سپند از جانی دشمنه نایز دارد

**وله بهیجا**

این غبار رفته رفته را در و من جگر نیند  
 تیغ کر بر سر نباشد تشنه بر نیند  
 بعد ازین چون شعله در خاک کسرتی نیند  
 شمع دغی بر سر لوح مزار نیند  
 حلقه چون دغی ماید بر زرد لمان نیند

**وله بهیجا**

در یکشور میان که تا دماغ بهله بر دارد  
 نفس راسی راحت اینقدر زیر و زور دارد  
 براحت میر و مرغی که زیر بال سر دارد  
 که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد  
 که بسیار است کرد و شغل نفس از بر دارد

**وله بهیجا**

آفتاب عالم شوی ازین اجزا نیند  
 خند چون کار بر بهینه دلما نیند  
 خنده از خنده میاید بر خیم ما نیند  
 احتیاج آشوبها دارد و با ستار نیند

لکش جرات اظهار شرم تحت شسته  
 قدح خجاک زدیم از تلاش صحت نیند  
 سباد رفتم بر طبع کس نخور غبارم  
 شاره تو دیدم چکیدن آینه شکی  
 این خاک که دمیده است خجاک نیند

**وله بهیجا رستمه الله**

نیکو در فروغ عافیت شمع رستان  
 سلامت نیست ساز دل چو در جگر نیند  
 که این دستکا آینه ناز است دریا  
 نمیدانم چو آشتی که در برم کشت است  
 تخر نقش نرنگ دو عالم سوخت چشم  
 جاب از حیرت کفر صیغای این بیدل

**وله بهیجا**

نیت ساز عافیت و محفل گفت شنو  
 شهرت موهوم نمک انشائی نامی  
 خاک صحرای فنا خجانه جوشن قنات  
 بزم مار غیر قفل سطرپی در کافیت  
 حسرت می که نباشد نیت تشویش خد

**وله بهیجا**

دین دریا که هر قطره صد گهر دارد  
 بیک رنگ از بهار مدعای دل شوق دارد  
 بروی عشرتم توان در چاک جگر نیند  
 نقد اعتبار است ضبط خوش مورا  
 پنخوا به سیاهی از جیر اخضره نیند

**وله بهیجا**

خند چون کرداب ابر بود شوخ و آ  
 سوره طوقان جودت بر محیط افتاده  
 جلوه در کار است غفلت خدای جان  
 سیر نرنگ جهان قف تعافل خوشتر

عرق دمی شود آینه دیا که نیند  
 داشت آینه موج آبروی که نیند  
 و کر چه جگر کند خاک بیصفا که نیند  
 کر فتم از تره ش بکف دعا که نیند  
 اگر تو دست فشانی چو رنگی که نیند  
 سباد خون کس از دوا این بهاک نیند  
 بنور باد چشم جان سامان نظر دارد  
 متاع رنگ صد کاروان آفت پر دارد  
 که از افسه و کیها خاک ساحل هم کرد  
 نگاه از موج مژگان هر طرف و تنی  
 چراغ خانه آینه ام برقی در کرد  
 نگاه همی جانب دریا به پشت چشم تر دارد  
 همچو کردن خمیه در عالم بالا نیند  
 کوش اگر باز است باری قفل بر لبها نیند  
 آتش کما می در شعله غنقا نیند  
 یکقم ساحل شوید و ساغر و نیند  
 ساقیان دستی سبار کردن ملایم نیند  
 لشکر دما و ز جام و نمک بر فرو نیند  
 کرف و سوزون که بش سدل شده نیند  
 حباب مابل چیده آبی می شود  
 که این آینه غیر از خوندن چسب نیند  
 چو قهقهه شام بر آتش صبحی در دارد  
 چو نغمه کا با رفته در شمع نیند  
 شب عاشق همه ی با حبیبی نیند  
 ز جوی بر تیرت آینه من از پر دارد  
 ز امید سامانی چون موج دست و نیند  
 بعد ازین چون موج می بکشتی نیند  
 چشم خواب آلود خود را که در نیند  
 نعل و ازونی سیاهی دیده دنیا نیند

بغیر از خود گذارنی چیست دنیا چو  
 زنا بنجاری مغرور جادویش بیدل  
 کام جهان اندکی بر طلب تغافل  
 سیاهی اسلج وقف خانه بردوش جا  
 ذوق حال زانم استقبال نعل شود  
 رنگ گل زترجمان کرغچه باشد چنان  
 زان پری خنیشانی بر بندار و تاج  
 بیدل از ساز نفس این نعمتی گزین  
 بیا السیله تا دل فال وصلی از تور باد  
 بدوش مهر نفس از دل کرانی نعلی دارم  
 بجز شربت غیر از ادای مدای من  
 بجم سپید ترکان بچق قهر میگوید  
 بهادولو اگر کف میرود و صورت غنیمت  
 نوای قمری و بلبل گمراشد ویران  
 بارعامر سیت ووش چشم چرخ کند  
 ما ضعیفان انقدر هار صحت یاران نیم  
 صلی و جبک عرصه غفلت تماشا کردیست  
 التفات ننگ مکان یلکم لکوکوست  
 محو او را هر سر سوک جهان نالیدست  
 جسم اگر شد خاک بیدل رفع او <sup>بیت</sup> و بستم  
 نعل فل شدیم و کشت خر وین پیر بند  
 از حرف و صوت زده قیامت کرختی  
 وشت نواست شربت اقبال کسان  
 اهدا کرد قلم و طاقت نیا فیتیم  
 بیدل اگر جنون بکنند همد و تانت  
 و کو تظلم ما عاجزان کجا برسد  
 کسی نمی بکنند چاره خمار وفا  
 تا می خط پر کبابی کالی نیست  
 رسمی قامت خم کشته چشم از دم

دل عاشق همین چرخ شستی دارد گردان  
وله  
یک تغافل بر خیال بوج شست پاز  
لنگری چون آب کو بهر در دل بدینند  
غیبت امر و ز نقد فرصت که بزود  
خندد چون باده باید ارباب میانند  
تا بدر کشیده تحقیق بر خال زنند  
وله  
گریه شمع مغموش است شب گاهی در فرود  
کمر این می گوید شتر ز خاک بر دارد  
کناه ناله مکتوب من از خود نامه بر دارد  
که فی بهر چند صرف بویا کرد و شکو دارد  
اگر نکشت و کرد بود من کل بیکر دارد  
وله  
محل اجزای ما چه شمع مغان میکند  
سایه باری دارد و اما هر کس آن میکند  
تیر و کیشست و خلق از پیچیدن میکند  
صفت نقاشی که زین تصویر و آن میکند  
گاه حیرت و انعم از قدی که گمان میکند  
وله  
افزون خواب کرد و غرور نفس بلند  
منزل شد نقد ز رفون چه بس بلند  
بی پر زدن نکشت هنرین کس بلند  
یک ناله چون تغافل فریاد رس بلند  
وله  
بس است ناله مار کبوش ما برسد  
پیامی از تو رسد تا ما برسد  
و عاکنید سر تا پیش ما برسد  
که رفته رفته بان طره و ما برسد

نومیدی را مید شرک فاعل کن  
 ارحمة الله  
 عجب دارد لذت سرشته عیش بهار  
 شمع میگوید که ای در بند خویش بگرد  
 کبر و نازید از آتش نام و نشا  
 کلفت حمیازه از در شکستن بدست  
 عمر شد نافرت سرگون خصلت  
 تا شاگاه مغدور می منجید است  
 بوی مرده وصلت دل از خود رفت  
 نومیدی هوس دارد صد کن  
 تو اگر نیستی قبل فدا که نه و نه  
 که در چشم بونا شد از رشک قربا  
 تا توان منعم دارید وضع عاجز  
 بچاکس در مزارع بکا فایض نیست  
 دوری از نیست اعتدال دنیا می  
 وخت بکنی ز فکر خویش بکن که شمع  
 میردم از خویش خبر حیرت دل خست  
 یکسر بر رخ پر و بال سستیم  
 سهلت دستگاه غو یکسر  
 همت درین خونگاه و بنجیر پایت  
 دست تلاش خاک بکودن غیرسد  
 سخاک تنظرنهت بهار کاشته اند  
 سبکو ان غم راه منزل آراوند  
 راه بی خطر چاک ببرد توان برد  
 شکمش هوس نارسای قبالم

که نخل مرغ فروخت رشیه در بیع شکر  
لکند اندر نمی در پرد و دارد که خرد  
لب اگر آید بهم بوسی بران لبانند  
شعله چشم هست که بوی غلت آید  
تخت آردی بدوش بهت غارت  
با کی حسرت کند یکی بجا م بازند  
دامن کردی که داری اندکی بالا زند  
کای اسیران خانه زندست غم  
که هر کس چشم میو شد ز خود بزرگوارم  
چنان نام تو می رسد که پیدا هم خرد  
سرج و داماده پروازی که دیر بکند  
ششم سیر می از هر طرف آیند در دارم  
که تغیش که کند حمی شب با هم حور دارد  
تو اکنون ناله کن بید که شات شکر  
که غم در حق آسودن بچلان کشد  
که همه کند موب و خیاره نان می کشد  
مخل می بروز شیر آدم که دندان کشد  
پاز دامن کشد سراز کریان می کشد  
و ششم در خانه آینه میدان کشد  
شخص از آینه کم کردن چشمتان کشد  
پر و از کس نجات ز با هم قفس بند  
اتش نکرد و آنهمه از خار و جن بند  
یار بربا و اینهمه دامن کس بند  
پر راست دانش و تحقیق پس بند  
کردی و در نمی شود از پیش پس بند  
نبا چشم و هم آبا تا خدا رسد  
صد ز خویش که شسته است هر جای رسد  
کشود دست در خانه ماه و ماه رسد  
با ستخان رسد مکار و ماه رسد

[illegible]

سینه بزم تو تا سحر کرد و دانه  
 طبعی از دلین شکار کرد و دانه  
 هزار کعبه و لیکه خوشی کرد و دانه  
 که کرد دل چو نفس بیکه و دانه  
 چه نغمه که دانه در خود دانه  
 بوق آنکه نفس بی سوار کرد و دانه  
 رسا جرات عشاق کل گود دانه  
 که ضعیفی این قوم تار کرد و دانه  
 من نظم الفت که ام دو دست دانه  
 ستم سیده بر کس دو کار کرد و دانه  
 چو طایری که دهمش باغ کرد و دانه  
 نفس بکرد من خاک کرد و دانه  
 بگریه تو که ای دیده که یکدن شکی  
 دل شکسته مبارک کرد و دانه  
 هزار قافله شور شکار کرد و دانه  
 چه باشد اینهمه یک ناله و دانه  
 راز کار و خاشاک دارم و دانه  
 که سخت جانی من که دهمش باغ کرد و دانه  
 در تن افکن درک ادب و دانه  
 سینه دین کبی اختیار کرد و دانه  
 و له لبت  
 امید غنای تو بستی که دارم  
 هوای سبقت بال و پر و دانه  
 ظنم از غیر آخر غل و دانه  
 بل شد شخص تا مثال با پیما شد  
 ز دانه

طایر من بهار کین که شد  
 خیال خوش کجا مان باز شوقی  
 مرغ سودای جوان بهر دانه  
 بعبرت آشنا شوار جهان کین  
 درین بحر غما سامانی و دانه  
 طرب منت نو که تازه روی کرد و دانه  
 بوهیم جاده مغرور تعین رستن  
 ز وضع سایه ام عریض است و دانه  
 بنورم انقدر و ماده این دانه  
 دنیا و تلاش هوس خبری چند  
 بر سرچنگ و دین و توان آید  
 از عالم تحقیق کوید و دانه  
 با علل تو کس زهره افتد و دانه  
 در وادی ناکامی آید پامان  
 خواب عدم تلخ شد و دانه  
 با خلق خطاب تو تحقیق شد  
 بی فتنه آشکار نکرد و دانه  
 یاس و قاروسه سکندر بر برت  
 بهمت بلند دار که سبب اعتبار  
 پسر جهان بوج زدن یک بهمت  
 خرسینه صافی آینه مدعا و دانه  
 کندم بغیر افت آدم چه و دانه  
 بر کشته است بیکه درین و دانه  
 زنی منفعل کرد و دانه  
 ز خود غافل که شغل استقبال  
 بوهیم هوس نکی حمت این و دانه  
 چو بر کرد و مزاج از جفا و دانه  
 بوسیدی شتم انقدر که خوشی  
 تا بل رتبه افکار پیدا میکند

عمریت بال میز عم و چشم می برد  
 بیدل جواب مطلب عشاق خیر  
 و له لبت  
 در خیرت سر کس سهری دارد و دانه  
 مگر کسوده اینجا و دشت درید  
 گفت مست طمع بر هم نهاد و دانه  
 درین کشور دکان کافه و دانه  
 مکن کر شرتی دارد و دانه  
 که راحت که موس باشد ضعیفی

بیدل جواب مطلب عشاق خیر  
 و له لبت  
 رو دارد چو بر دخت زرنگ سوزی  
 نازد کرد با این میان سنگ و دانه  
 بطوفان خیال بوج ترسم کم و دانه  
 کمالیت دعوی خلایق و دانه  
 فصولی در طلسم زندگی و دانه  
 تو خود را از گرفتاران و دانه

و له لبت  
 چیده هوای کف خالی سبزی  
 سحر جیب بغیر از که در و دانه  
 تنگست در خانه برون و دانه  
 گذار همان سنگ تراشد و دانه  
 هر نقش قدم ساخته با چشم و دانه  
 فریاد فریاد خروس سحر و دانه  
 ای خیر و افسانه خود با و دانه

و له لبت  
 بهنگامه سبب ریس تفرقه سبب  
 محمل کش این قافله نیرنگ و دانه  
 صورت که آینه رازند درین و دانه  
 تناد از زده ماشکوه و دانه  
 کوکوش که کس بر خشم و دانه  
 از صومعه باز که ز عمارت و دانه  
 بیدل که درون اخبار و دانه

و له لبت  
 جز آبرو و چو تنگ نشاید و دانه  
 بی غیرت آنچه نیاید کار و دانه  
 در سبب زار خیر نفی و دانه  
 هر جانم و دانه  
 یارب تو شکل زن و دانه  
 نامردی زنی که نکرد و دانه

و له لبت  
 دنیا را بل خود بخود و دانه  
 در عرصه که پافشر و دانه  
 بیش است غم شیر کجا و دانه  
 اینجا و دانه  
 اینجا که چرخ و دانه  
 بیدل زمانه دشمن و دانه

و له لبت  
 نگاه از جلو پیش افتاد و دانه  
 خوشاد و دانه  
 سلامت سخت میل و دانه  
 درین و دانه

و له لبت  
 عاشامی غریبی و دانه  
 نفی و دانه  
 نشد فرصت و دانه

اکس که نامه ام برد آینه آورد  
 بخون من قیامت ترکستان و دانه  
 کرا از لضاف پرسی و دانه  
 بهر بیدست و دانه  
 تو تنها میروی و دانه  
 زخی مکر سپهر و دانه  
 قفس آخر عشق و دانه  
 سراسر خانه آینه و دانه  
 پرفا است شوق و دانه  
 غزال نخی بکر که و دانه  
 در خانه روانیم و دانه  
 چون دست و دانه  
 هر بضیه که و دانه  
 مغرور و دانه  
 سر کشید و دانه  
 چون دانه و دانه  
 بخت سیه بود و دانه  
 زن بیه و دانه  
 کسار و دانه  
 بر خصم و دانه  
 آینه و دانه  
 خیر افشا و دانه  
 ترسم و دانه  
 که از شرم و دانه  
 فسونهای و دانه  
 نظر و دانه  
 همین و دانه  
 شراری و دانه  
 نجاشی و دانه



زبان حال دارد سرمد لاف کمال بخا  
 صدر کن از قرین بد که در خبر که مکان  
 سراپا قطره خون نقش بند و دردی کن  
 کسا و غنچه در اوراق کل خوابد کفن  
 تامل پیشه کردم غمی تن لفظ شد بید  
 حسرت زلف توام بود شکستم دایره  
 دل خون کشنه که در آینه در آینه  
 فال جولان چه زغم قطره کوه شهرام  
 نه فلک دایره که میزد تسمیم  
 ناله که همدم از جوشن سحاب کشت  
 صفا و غنچه که درت گشت سمان مژگان  
 زیارتگاه چشمم کرد فیض محو کردن  
 چراغ برق تحقیق نمی باشد درین دای  
 زمین عافیت دود است ترک وضع  
 دماغ در دودله دای میهای طبعی  
 سرور برک تعلق در دامت با ختم  
 در هوای او دل هر ذره جانی میشود  
 لذت وصلت زبس حسرت کباب وقت  
 گر چنین دارد و کمین باز ضعف بچشم  
 سنگامی کلفتی چون شکاه بخت  
 اوج عرفان که برتر از کند گفتگو  
 نیت بیدل وضع خالصی براق  
 تو کار خوش کن اینجا توئی درین کجند  
 بیکسانیت ربطی تار و پودی نیاز  
 غرور هستی فکر حضور حق جاست آن  
 ز پر و از غبار رنگ و بو اوار می آید  
 به بند از خوش چشم و جلوه مطلق  
 چه بوی گل و دایر کسوت تنی لطافت  
 بخودی مشب پروبال فغانی میشود

نفس دزدید جوهر قدر آینه کو باشد  
 بحر م رشتی کبر و هزار آینه شود  
 علم اینجا ساغری دارد که باید داغ بشد  
 چنان در موج ناخر غوطه زان غوطه

رغرض جوهر معنی بود که فصلی کند  
 بنده ستان اگر ایت سمان غوغا  
 خیال هر چه بندی شوق پیدا میکنی  
 اینجا خوشی نمک دادم سرخ بی شفا

وله ایضا

وصل سحر استم آینه به شمع دایره  
 حیرتی بود که در رخت ستم دایره  
 انقدر جبهه که یک ابله ستم دایره  
 دستکاهی عجب ز نیت ستم دایره  
 تنها فل حق صافی ستم دایره

بخود شیوه نازم که یک کلمه رنگ  
 صد چمن جلوه ببالد ز غبار چشم  
 به تسلیم غبار بهوار فتنه من  
 چه توان کرد که در قافله عرض ساز  
 بیدار ز نیت تسلیف ازل به چرخ

وله ایضا رحمه الله

تجیر نقش ستم خانه آینه بر باشد  
 سیاهی کرد اینجا که همه خورشید شد  
 زبان بل هوشناز دگر کجرف کو باشد  
 بگویش عافیت توان جریف که باشد

ز فکر خود که شتم شرب سجا چون شوم  
 ز تمثال فنا تصویر صبح آوار می آید  
 بقدر ناز معشوقست سعی بهمت عشق  
 عو جهم بی نشانی بود لیک از نیت

وله ایضا

ناله هم در یاد او سرور وانی میشود  
 نقش با هم بر پا پوست دانی میشود  
 صورت سینه ام موی مانی میشود  
 دزد ماکر و در خود جانی میشود  
 هر که بر می آید از خود زردانی میشود

لفظ عشقی بر زبان زنگ چندین علم نیت  
 شوق میباید کما شوقی از نیت  
 آن خانی بچه ام کرد من هر بر کل  
 در خور جد است حاصل که از نیت  
 در محبت بسکه مینای شکست موده

وله ایضا

گر بیان عالمی دارد که در دامن نمی کجند  
 که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی کجند  
 سری در جیب آگاهی باین بدن نمی کجند  
 که بال فغانی غفا درین کفن نمی کجند  
 که حسنی داری و در پرده دیدن نمی کجند  
 سرموئی اگر بایی به سپید این نمی کجند

اگر قدم نو بهاری پیش خود نشو و مکان  
 بساط ماجرای سایه و خورشید نمی کجند  
 بروان تاز است عشق از دیکه و جهم با  
 تو در آغوش بی پروایی دل کجیده و  
 در شمیمای طبع از عشق کرد قابل زنی  
 دل آگاه از هستی نه بنده جزم بدلی

وله ایضا رحمه الله علیه

سخن زنگ لطافت باخت که تهر شود  
 توان در غلظی هم چهره کی است شود  
 ز بس جا کرد لیلی در دل مجنون شود  
 نفس در سینه زد دیدن صغیر از غفا  
 ز صبا هم روانی رفت تا خاک شود  
 نه فلک کردش از آن کس شتم دایره  
 که بچون تو یک رنگ شکست دایره  
 سجده که نیت به جا که شتم دایره  
 جرس تنگ دلی ناله بر شتم دایره  
 ایقده دامن آلوده که به شتم دایره  
 سیر خاکی فشان آینه کلین مثال شد  
 کریان تامل حرف دامن کشت محو شد  
 که در آینه وضع جانی توان خود شد  
 نگاه مایه بندی کرد تا سرو تو غنا شد  
 شرار من فسدن دیکه بست شد  
 جهان از سوون دهم پیور غنا شد  
 یک سخن چون شد مکرر داستانی شود  
 مطلب از دل تا لب آید فغانی شود  
 نو بهار رنگ عیشم را فغانی شود  
 سایه میوزد نفس تا استخوانی شود  
 اسگ هم برین دل آید فغانی شود  
 سر هم چون و در شمع اینجا فغانی شود  
 بساط آرائی ناز تو در کفن نمی کجند  
 در شکوت که او باشد خیال من نمی کجند  
 تو چاهای در خور خود کند بهرن نمی کجند  
 در نیوقت سرا امید کجیدن نمی کجند  
 بغیر سعی آتش آب در آبن نمی کجند  
 بغیر از عکس در آینه روشن نمی کجند  
 گردنم مدعا باری بیانی میشود

بجای وضعی در غلظت جبهه کجند  
 بانی خواب آلود هم کجند  
 نشاء و تکلیف حاصل کن کجند  
 با بهم کرمی بر تخت روانی شود  
 جبهه اندر با بانی اخلاص کجند  
 شتی و از شکستن با بانی شود  
 جوی لطافت تحت آلودگی شود  
 سبزه ای بی پای کجند  
 زنج میوش از من چشم کجند  
 بر سر کان پروبال فغانی شود  
 عاجز خند که در عرض ضعیف کجند  
 مار که باله کجا با توانی شود  
 کر خن بانشا حسرت بالی شود  
 مغرور از شکست شکیان کجند  
 یکد بر میباید محبت برین کجند  
 اش این کاروان هم که روانی شود  
 راحت فادیه در لطف غمان از نیت  
 بال و پر جمع کدو کجند  
 سیرت میل تقدیر کجند  
 سوی دایره جبهه کجند  
 وله ایضا  
 ضعیف با این عجز جانت بیدار  
 جودت خاک اکل طاعت بیدار  
 امل از خدای کاروان سارا کجند  
 نفس در محبت پیش از دوسایه کجند

تا بفکد دلیل با چشم گشاید  
 کوی آینه زده زلف بکشد  
 بیدل از الفت هوس کند و در نیکی  
 منظر طلب مباحش تنگ با که می  
 وله ایضا

لکریان خورش جهان یکبار برین می  
 جو غنایا کند که عالمی زمین بود  
 خیال هر چند بر فنا عالم دل دین  
 چه مکنست این که سعی خشت فزونی  
 زنتی در نیکی است که نه بهار می  
 هوای رنگ کشت فکرم از بهار می  
 ندارد در طبع با خردن غیر بر می  
 که رنگ عاشق چو یک صبح بر فزونی  
 ز بهای حقیقت قیست امید توان  
 سرزد که چون اشک دل ما هم چو  
 دل سیمیده عمر باشد ندارد در  
 لغزش اشک کاش خود را چو شمع  
 ز خاک و فانیال بخار هنگامه  
 دلیل صبح قیامتین که در کین  
 این سرور که غم کز آن سرور  
 مباد چون بخیم خودمانی است  
 بخرد اضطرار را که ندارد از  
 چه غرت این که غم کز آن سرور  
 قدم بیکین فرزند غایت  
 تفکد قالبی نماید و می که در  
 داغ

طرف عشقت غیر از ترک هستی  
 دلیل ترک با هم مباحش می  
 کل دنیا هم چندان نکست پرورش  
 ز ساز کشیده با عجز چنانکه دارم  
 بیا و از شررم یک که فرصت غنی  
 غزلیاقت کفر قاری غم شاد کرد  
 کو خرم داغ تعلق چه کند سباب  
 نوحه دارم و جان می کنم ز قامت خم  
 سعی پیوده ندانم کجای می برد  
 چون خط جا و در پس منتخب تسلیم  
 نفی سسکانه سستی چه نزه که شد  
 مو کیفیت نیک و فایم بیدل  
 نفس شور دل از عافیت بیکانه دارد  
 تعلق باعث جمعیت اجزای بیکار  
 نفس کیدم ز فکر چاره دل بر نمی آید  
 اگر منعم بد و رسا غ اقبال می آید  
 تو شمع محلی ای سخا می چشمه  
 قناعت مفت جمعیت می و می  
 نفس بغیر یک دیوی باطلی که ندارد  
 بیکد قطره که کومر دمانه اشتال  
 بهار گلشن مکان ز ساز و بر کسفتن  
 بغیر تمت خونی که نیت در کسبل  
 بجز جنون چه فروز و چراغ فطرت  
 هزار آینه برنگ زود غور و تعین  
 آه بدوستان که عرض خاک می  
 توام کل دمیده ایم و صحنه  
 تنگ هوس نمیکند دولت بیزوال  
 هر که گذشت از چمن ریشه حشر  
 از غم هستی و عدم یاد تو که دفاغم

که شمشیر از خریف خود سلامت بر نمید  
 نگاه مید ماغان ناز عجزت بر نمید  
 که آینه کرد در رنگ حیرت بر نمید  
 که کر طوفان کند خرد دست جانمید  
 که شمع هتاهم برق ممت بر نمید

وله ایضا رحمه الله

اینقدر با تقص خاطر صیادم کرد  
 آه ازین تیشه که هم پیشه فریادم کرد  
 نفس سوخته شد سر مه که فریادم کرد  
 هر که آمد بر نقش قدم صادم کرد  
 شیشه بر سنگ زدن شک پیرادم کرد

وله ایضا

دراحت دم من زنجیر دایوانه دارد  
 قص در عالم اشقته بالی شانه دارد  
 کلید از قفل غافل نیست تا در دارد  
 کداهم در بدر کرد ویش چایانه دارد  
 برای خواب نازت هر که هست افشانه دارد

وله ایضا

دگر کجا بروم جز بمنبری که ندارد  
 محیط خفته در غوش سحلی که ندارد  
 همین شکستن نکست شکلی که ندارد  
 چه بست و هم بدان قالی که ندارد  
 بخلوئی که ندیده است محلی که ندارد  
 جهان بخود طرفت از محلی که ندارد

وله ایضا

در چمنی که رنگ است بوی دفا که می  
 بر در کبر بای فقر نام ها که می  
 انیمه کاروان رنگ رو بقها که می  
 خاک مریبا هم از تو جدا که می

که کوه از ناله غیر از تنگ خفت بر نمید  
 سر افتاده دارم که خجلت بر نمید  
 مازد و با تبار کرد ذلت بر نمید  
 زو عالم نیکو بارست و بهمت بر نمید  
 و کر نه معنی الفت عبارت بر نمید  
 یاس بی بال و پری از نفس بر نمید  
 در عشقم تکلف توان با دم کرد  
 عشق پیش از آنکه منفعل بجا دم کرد  
 شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد  
 وضع خاموش بعلم ادب شادم کرد  
 فقر ما اگر اندر نکرد آدم کرد  
 آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد  
 چراغ خامشت ما پر پروانه دارد  
 جنون کجاست و وضع مغفلی بر دارد  
 ز خود کند شستن اینجا بهمت مر دارد  
 تلاش اوج حاجت بازی فطلا دارد  
 و کر نه طعنه بیرون در هم خانه دارد  
 جهان نامت اگر بی ندارد و دارد  
 داغ سوخته خرمن حاصلی که ندارد  
 هزار نافه نشانه دست در کلی که ندارد  
 زبان جرات اظهار سالی که ندارد  
 پوشش چشم نیسی محلی که ندارد  
 بر بر سایه دیوار مایلی که ندارد  
 چا نمیکشد این سید از دل که ندارد  
 اسگ چکید و ناله رفت نامه که می  
 ورنه بعرض مدعا عرض حیا که می  
 آگهی که از گفت رنگ خاک که می  
 آنچه نثار نازت در همه خاک می  
 رفتن اگر بسره سنجیت پاک می

دماغ اهل صفا چنبد بساط انداخته  
 بان صفا چنبدت زخم که بافی کار کا فطر  
 دل غبار هستی ربط القدر ندارد  
 فرصت بدوش عبرت بسته محبت  
 از نارسائی آخر با هیچ صلح کریم  
 در عالم من و ما افسه که فطرت  
 در تنگنای کردون باده فسرده خوشه  
 غواصی آمل بی مزه حسنی نیست  
 نیزک کعبه و دیر محل کس هوس چند  
 هر که انجام غرور من و مایه بنید  
 شش جت آینه عرض صواب است  
 کنج حرات کاری که نباید کردن  
 شمع و آینه رستی از دست ماه  
 بلبل با چنبد کر نشود موحوش  
 همه ماضی است کجا حال که دم استقبال  
 کل نموده آهی که بر ما خنجر قاتل شد  
 دل براجت کر نسا ز باک دلش کداز  
 شعده را خاموش کشتن با آفتاب  
 اعتبار اندیشگان آفت پر شکاف  
 ذوق خوش دومی در وصل توان یافت  
 فی کداز دل کجا آمده زیر شانه می  
 هر که زین انجمن ابا صفا می بنید  
 روغن از پرده بادام تواند دید  
 در رخت هر ره بخت فشرده بخت  
 در مقامی که تا شایسته نیست  
 از خم کاکل او فکر بائی غلط است  
 شجاعت آب شد و آینه سنا کرد  
 مدعا دل بود اگر نیزک لسان بخت  
 ز نیکستان بی خزان در جلوه آمدن

سحر محالست اگر نفس بیدگاه بخت  
 قلم آینه پاک سازد و می که تصویر بخت

غبار با ب چند پوشد صفای نیمه تجرد  
 نفس بیدار میگردم در کار عالم بخت

### وله ایضا رحمه الله

کس زین بهار حیرت بر کل نظر ندارد  
 ماست اگر ندایم او هم که ندارد  
 تا دو درفشانت آتش شر ندارد  
 این خانه آنچه دارد بیرون در ندارد  
 کرا نفس ندیم دریا که ندارد  
 زبنا که مسکن است او هم خرد ندارد

موج حال او را داند همچو با قوت  
 آینه ساخت باز که ماز بخت ندارد  
 افلاس عالمی را ز اختیار و داشت  
 تدبیر کین دشمن سلطت بر حق ندارد  
 کدوشت غبارت غفلت کین نباشد  
 دو دماغ ما بر دانه نوبی قیامت

### وله ایضا

چشم از کور دلی سمو و خطا می بنید  
 کوشوی آفتور که که خدمی بنید  
 کور هم پیش دین خود بصفا می بنید  
 از رک کل همه محراب دعا می بنید  
 دیده هر سو نگردد و تقفا می بنید  
 از زور برهم نزد بالی که دل سهل نشد  
 کوه را بجز خواجه کشت اگر حاصل نشد  
 داغ هم کردیم و آسوی حاصل نشد  
 به کس بی خود کد ز شمع خجل نشد  
 بخیر مجنون بالی شد و محمل نشد  
 بتوشتی خاک من بر باد و فتنه کل نشد

چشم بر حلقه دروازه حقیقت دارد  
 زندگانی چه و آسودگی عمر کدام  
 جامی حمست که آزاده عقیده کرد  
 به که مانیز چو شمع عرقی آب شوم  
 بسکه کا هیاهم ز در و تنه سبیل  
 دام محرومی در بندت حقیقت داشت  
 در بیابانی که ما را سر کوشش دادند  
 کوه را نماند قهقهه شانه از خنجر  
 عافیت کست نفس ده و آید است  
 در لباس قطره توان مخی در پاید  
 غیر من برین قلزم کوه را جایی کل کرد

### وله ایضا

هر که از ترک مست تو ادا می بنید  
 سجده خالی نشان کف پا می بنید  
 چشم پوشیده یعنی همه می بنید  
 شانه هم دست خود سجا بقفا می بنید  
 حسن ارب چه در عرض جفا می بنید

منیت کینه خا ما حرجی که بها  
 چه خطا که ندارد اثر کج نظری  
 این غروری که بخو که کیتا می است  
 جلوه شخص تمثال عیانت اینجا  
 غیر در عالم تحقیق ندارد اثری که

### وله ایضا

نک و همی از لونی غلیبان بخت

خار پستی که در پیداکو چه باغ تظافر

کجاست عیانی که ما را خجلت سپرد  
 چو شمع حست براسیری که مرگش بخت دارد  
 با نفس دوم پیش آینه بر ندارد  
 آبی که نیست موجش رنگی که بر ندارد  
 این کوه سار نیزک یک شیشه که ندارد  
 دستی در ستن نیست که گیسو ندارد  
 در عرصه که است آتش جگر ندارد  
 دامن میان زمی چینی و گرد ندارد  
 بیدل این بلند می کس سوی سر ندارد  
 بر فلک نیز جهان در زه پامی بنید  
 خوش را هر که تسلیم دو نامی بنید  
 صبح ما عرض غباری بوم می بنید  
 آب در کسوت آینه چپا می بنید  
 کان گلستان جیا جانب می بنید  
 موی دارد و نظر هر که مرا می بنید  
 دای بر صیدی که از صید و غافل نشد  
 جاده هم از خوش رفت و مجرم نماند  
 از جبینم چو شر و داغ فزاید نشد  
 حیف پروازی که آگاه از پر بماند  
 مفت سخنی که خاکستر شد و نماند  
 عالمی صاحب دلت ما کس می بنید  
 نشاء از باد و آتا رصدا می بنید  
 طلعت خویش در این آینه مایه می بنید  
 سر و احوال معذور و دوما می بنید  
 که همه آینه کردیم کجا می بنید  
 از تو غافل نبود هر که مرا می بنید  
 بیدل آینه ماصورت مایه می بنید  
 به این کقطره خویش رنگ و فاق می بنید  
 سکه مشتاقان کجا می بنید

منت دامن قاتل شکست کل دنیا  
 چون بهار از کج خنجر شمشیر  
 از تیر تیر دل کدو و دانه بخت  
 روز اول رنگ این دانه بخت  
 سستی عشاق را رفیع کدو بخت  
 از کدو این شکست دایه بخت  
 شین بن توان خطا بستن ابا بخت  
 زلف و آبی بروی ابا بخت  
 عجب که اوست ابل فخر بخت  
 کاه روی هر صفت این بخت  
 شام بار دین کلان شاف بخت  
 صد شتاب با بخت بخت  
 از کدو سبک در دوا بخت  
 دست و پنجه اضعیفی بخت  
 خون من چنان اشک بر بخت  
 در این بخت کجا بخت  
 زلفی ابا جبین بخت  
 نقد زلف بخت بخت  
 جاده از کاشانه کدو بخت  
 طاعت خویش در این آینه بخت  
 سر و احوال معذور و دوما بخت  
 که همه آینه کردیم کجا بخت  
 از تو غافل نبود هر که مرا بخت  
 بیدل آینه ماصورت مایه بخت  
 به این کقطره خویش رنگ و فاق بخت  
 سکه مشتاقان کجا بخت

ز خاکستر کشت افشاندن سینه  
 به نورم از دوشم هزار ناله می کرد  
 فلک از دست بیدل ترک وضع چون  
 که هر کس رفت از خود اعتبار نمی کرد

وله ایضا

بعضی که فضل حق بدست نگیرد  
 هزار اگر عسک که برون که می خیزد  
 به باز بادل خورشیدی از بنان این  
 که چون کلاهش اگر بشکست شکر  
 بوی اینی پرواز ده که با بقامت  
 جرمه ات چو عدم نقش بر چرخ  
 گناه دست و دلت آنکه طراوت  
 کس ایفتخ کف استن پوست پل  
 در امید چه دارد بصید کاو  
 کسی که مایه بگویمان شست نگر  
 کجاست جز بر سر تنم باراه محبت  
 فتاده که کشتش بخند درین  
 بیل کال طلب کسل از سالی همت  
 که غیر عقده دل رشته چون بید  
 ندید قطره زرقه محیط غیر فزون  
 به ملکنت که دل در جهان بست  
 سیه کن درق امتحان این سیه بید  
 که مشق خامه سحر نفس زشت نگر

وله ایضا

چو کوه

صفحه ساده ستی خط نیک شد  
 باز آهم پی تاراج تسلی برست  
 عدم هم داد ز جولا که دلداسرا  
 فرصت عیش جهان عبرت چشم بست  
 بلکه دلکش بازنگ بوسه ست  
 خواب پابر زناخت جولان بید

وله ایضا

چو اگر سحر مطایفه ای در باشد  
 در صید صید طلب راحت از دست  
 زبان مشان مضرب گفتگو می کرد  
 چه بکانت نقش این جوان صفا  
 در تخیل که تاثیر کاهت سر نه اند  
 زبید دوست و در انقدر باز نگذا

وله ایضا

دمی که تیغ تو خون مرا بجل کرد  
 کجاست شک که در عالم خیال آقا  
 بجز تینت ناه ادب سرشت وفا  
 کسی بر چو که لذت شناسا  
 کفیل و شست بر زده ام که شوی  
 ز شوخی چشم تا کی بروی غریب

وله ایضا

تصویر پیچیده در خون تیر میوه مجنون  
 سراج جلوه و غلظت دل بید شوقم  
 مژه هر جا هم سانی کجای خفته ایجا  
 زبس چون کل تنگ کرد زدن غریب  
 نذر و چکاس آگاهی نسعی که درین  
 تا مل کن چه مغرور قاتل زانده بید

وله ایضا

نه هستی از نفسا هم شمار ناله می کرد  
 هم وزیر می در کرد و نوای ساز شستا  
 نینکیزد چرا و دواز سینه توان  
 ادب هر چند محو میگرداند بید  
 شکست ساز هم سینه کما در تخیل

خیره کی کرد نظر با رقی می پیداشد  
 صف مبتلای دل را علمی پیداشد  
 خاک ره کثرت و نقش قدم پیداشد  
 مژه بر هم زدی و کرد و می پیداشد  
 بی نفس بود اگر صبح می پیداشد

وله ایضا

دلی دارد چه شک که بدرد می پیداشد  
 بچشم دام کرد مال بر جان پیداشد  
 کرد و تار مسطر شوخی مخی صدا شد  
 از این سینه بسیار است اگر چه پیداشد  
 شکست شیشه همچون موج کوچه پیداشد  
 کر این آینه خون کرد و یک رنگ پیداشد

وله ایضا

هزار آینه با جلا و متصل کرد  
 که شمع خلوت آینه شغل کرد  
 که نقش خویش به جلوه محمل کرد  
 کسی که نکند از خود مرآه بجل کرد

وله ایضا

چه خلقت این کرد و از تو با خود پیداشد  
 غریب خانه آینه میسرسم کجا شد  
 نه شامت میجر جوشد ز بخت بیخفا  
 اگر زکی پرفشان شکست بکجا شد  
 همان سربک میوزد نفس در هر کجا شد

وله ایضا

عدم هم از غبار من غبار ناله می کرد  
 نفس در وید این انجا خستنا می کرد  
 نستانند و آتش خانه ناله می کرد  
 جنون شوق راه نظار ناله می کرد  
 چو کامل شد خموشی شستا ناله می کرد

نغمه پرده دل مختلف آهنگ نبود  
 لبکه دارم عرق ز جملت پر دانه بود  
 رشک آبی پرینم سوخت که فکر بود  
 قدیری در عافیت اندیشی است  
 هستی صرف همان غفلت آگاهی بود

وله ایضا

دماغ آرزو با هستی ندارد ز نفس نوری  
 زمان شبالت که بکوه و به غمت شربت  
 نفس پیوده دارد و پرفشانیا نی بجای  
 جهان فتنه و بیدار کرد و امید دیگر  
 بچندین شعله ببالد زبان حال شاکا  
 نذر بزم سیری نشاء از نذ کی بید

وله ایضا

مراج عاشق و آسودگی بان ماند  
 بهار عمر و طراوت زهی خیال محال  
 خوشم که ناله ام از خود خسته بود  
 ز شرم بیدی خوش آب سیکرم

وله ایضا

انجاک فنا تا کی فریب ندی خود  
 نذر و عزم صادق نفعال هر زده بود  
 چه امکانست خم بر دار دنیا و عجز  
 بغیر از ناله سامانی نذر و خانه جشت  
 بی همراه از خود رفته دارم تا خدا

وله ایضا

منیدم دل آرزو ام با شوقی بپیم  
 عرق کل کرده ام ز شرم طلب یک تنها  
 اگر مطلق عیان کرد و سپاه طرب  
 فنا شکل که کرد و پروا ناکسیام  
 منیدم که لاکم که ده است آغوش امید

ناله در دید نفس زیروی می پیداشد  
 که غبارم بهوافت نمی پیداشد  
 کشد از خویش نجیب ضعیفی پیداشد  
 زندگی زرق قدم دید خمی پیداشد  
 خیز از خویش گرفتار مدی پیداشد  
 مشق بجاری مارا قلمی پیداشد

وله ایضا

بر سر دواز رنگ دیوار باشد بپاشد  
 سحر و شست در هر جا غبار پاشد  
 تو می کنی و بس کرد و دل آقا شد  
 تعاضای کجای صفا شکار پاشد  
 که یارب بر سر ما دود دل ال پاشد  
 چو قامت حلقه کرد و ساغر دوزخ پاشد

وله ایضا

هجوم ما ز سر پای من بجل کرد  
 که شعله رنگ هوا می بختل کرد  
 که حیا عرقی از طبع منقل کرد  
 چو سرب و باکی آژادگی بجل کرد  
 مباد آسینه پیش تو بجل کرد  
 که باید بخود بچید اگر صاحب چاشد

وله ایضا

که دارد دست شستن که همه آفتاب  
 باند و کجی خوشو اگر تیرت خطا شد  
 اگر ز نعل چو تان بار چو کم صدا شد  
 کان حلقه زنجیر تا شش صدا شد  
 سحر بر سو خرام چشم ششم و هفتم  
 سبا و در کین می که در غی غش پاشد

وله ایضا

که هر جا میروم هم غبار ناله می کرد  
 همان چو پنج شکم آبیاری ناله می کرد  
 دو عالم شوخی یک فی سوز ناله می کرد  
 خس من آتش از رنگ بهار ناله می کرد  
 که حسرت عالمی را در کنار ناله می کرد





شکل سجده او که چنین فرموده میگردد  
چون در کسوت نقش قدم خواهد افتاد  
ندامد در شکست طره میگویند چه پرواز  
که کرد این شکست لینه دار کجلا باشد  
چه میکانست از بزرگ تماشایان  
اگر سر تا قدم حیرت نوری آید  
چهار سربای کی با نیت بی سلسله  
نمک در هر کجایی برده شد قیام کند  
بهر معنی دارد که لفظ افغانی کند  
چون این کسوت هم به هر دو پیر  
سبازی در نظر دارم که شوخیهای  
هر دو پیرده اندیشه خون کرد و گمان  
عدم بجای موج و جابا پیرسی  
همان پیش شکست این پیششار افغانی  
دو عالم داشت بر چون نازدنی  
دام و دقت سودا و خوشیهای  
چو ششم ماعز در دم باستانی  
سویایم ز هم که دخت تیا کجای  
سرای شعله دیگر نازد و هم  
تو دل در پرده روشن کن  
طعم ناز معنویت سربازی من بیدل  
غبارم که ز جابا خواست زلف و پیر  
**وله ایضا**  
کونک و پد کل جلوه یار است بید  
کل نیت همان لاله عذار است بید  
نیز

از نوای یک آهنگ نال پیچ بر یک  
بیدل آزادی من در نفس گنای من  
تغافل چه جلالت بخود جیده باشد  
طرب مفت دل که همه صبح بخم  
ندامد دل از درس سوختن سستی  
بجوشد دل کرم با جسم خاکی  
نفس ساز می آهنگ جمعیت  
جای پرستان نیازت  
حکم عشق است که تشریف تمنای  
نخوان با خت با نذر دماغ مستان  
چون می از کرمی آن لعل سخن نید  
ایچو شش آنچو که از جلالت و شعل  
تا فزون بخشد ریشه جولان سید  
قول فعل نفس فسانه با دستهای  
در مقامی که شفاعت خطا بر ست  
پادشاهی بچون جمع نکرد و بیدل  
کسی معنی سخن خمیده باشد  
کسی را رسد نازستی که چون خط  
طراوت و ریاضت رنگی ندارد  
دورین ره شود پامال حوادث  
از کردی که زین دشت خیز و خدکن  
جهان در تماشا که عرض نیازت  
و خلوت اندیشه یار است بسینید  
زان پیش که بر خرمن بارق فرود شد  
بر نسخه هستی پسندید تغافل  
سرمایه هر زره زخوشد مثالی  
از حلقه آغوش تحریر توان بست  
هر که مره بر هم رسد این باغ جزا  
قیامت خنده دیر بر من کل افشا

حکم سر و دوش بخت گریا بخت  
شیت میجوشد ازین بجز خط فنی و موج  
**وله ایضا**  
از آن نالین بوی ماوید و باشد  
ز کل که گریه خمیده باشد  
چه خمیده باشد که خمیده باشد  
اگر باوه باشد خمیده باشد  
سحر کرد خنجرای پستیده باشد  
دلی از دستم آب گردیده باشد  
بال شوری که از نشاء بهیبا بخت  
گر چه از شعله با قوت جگر با بخت  
لب با طهارت نیازند و با بخت  
به که چون تخم بر آب صید بخت  
من ندانم که بخت مرا یا بخت  
جرم مستان بهیبا بخت  
که چون موج بر خویش خمیده باشد  
بگرد لب یار کرده باشد  
مگر افغانی تراوید و باشد  
چو نقش قدم هر که خمیده باشد  
دل کس دین پرده نالیده باشد  
کاهی در آینه بالیده باشد  
استغله که امر و زشت است بسینید  
هر چند خطش جمله غبار است بسینید  
اینقا فلما آینه یار است بسینید  
هر شمش جت آینه دو زشت بسینید  
تا فرصت نظاره بهار است بسینید  
**وله ایضا**  
دیر بجز چو کوهر نتوان چشم کشودن  
هر فیت نقش آمده نیرنگ عالم  
از کثرت آینه رغائنی آن کل  
از جلوه چه لازم بخیا آینه چید  
هر جانم شکی بهید در کف خاکی  
**وله ایضا**

جرم ماقبل نیت که فرود بخت  
دام رست گرم شهر غفا بخت  
ندامد سپاسی که غلطیده باشد  
همان بیک این عیب پوشیده باشد  
نکاه تو در دیده چیده باشد  
دعا کو اثر می پرستیده باشد  
که سر تا قدم دانی چیده باشد  
سجواب عدم حیرتی دیده باشد  
در غ این لاله ستان با بخت  
غم آبی که نازد بدربار بخت  
جوهر هوش با نیت مهر بخت  
عالمی را بختی من تنها بخت  
سنگ هم دامن صورت کجا بخت  
سیکاهی که نیت که آنجا بخت  
دارم امید که بزبانم بخت  
تاج که نازد اگر ابله با بخت  
خیال تو رنگی تراشیده باشد  
که از خاک رسی کلی چیده باشد  
کره نیت تا نظر دیده باشد  
کل اینچمن دامن چیده باشد  
برویم مرکز زنگ گردیده باشد  
چو زخمی که او آب در دیده باشد  
این آینه در شغل حکا است بسینید  
امر و ز که کوهر بخت است بسینید  
دیر بشینید چه طراست بسینید  
هر لیل ازین باغ هزار است بسینید  
ای غیر پرستان همه آید بسینید  
ای خوش نیکان بیدل از بخت بسینید  
ز شور از زهره عالم مکده ان شد

جرم ماقبل نیت که فرود بخت  
دام رست گرم شهر غفا بخت  
ندامد سپاسی که غلطیده باشد  
همان بیک این عیب پوشیده باشد  
نکاه تو در دیده چیده باشد  
دعا کو اثر می پرستیده باشد  
که سر تا قدم دانی چیده باشد  
سجواب عدم حیرتی دیده باشد  
در غ این لاله ستان با بخت  
غم آبی که نازد بدربار بخت  
جوهر هوش با نیت مهر بخت  
عالمی را بختی من تنها بخت  
سنگ هم دامن صورت کجا بخت  
سیکاهی که نیت که آنجا بخت  
دارم امید که بزبانم بخت  
تاج که نازد اگر ابله با بخت  
خیال تو رنگی تراشیده باشد  
که از خاک رسی کلی چیده باشد  
کره نیت تا نظر دیده باشد  
کل اینچمن دامن چیده باشد  
برویم مرکز زنگ گردیده باشد  
چو زخمی که او آب در دیده باشد  
این آینه در شغل حکا است بسینید  
امر و ز که کوهر بخت است بسینید  
دیر بشینید چه طراست بسینید  
هر لیل ازین باغ هزار است بسینید  
ای غیر پرستان همه آید بسینید  
ای خوش نیکان بیدل از بخت بسینید  
ز شور از زهره عالم مکده ان شد

زین برک کلی چند که آئینه زکند  
بر صفحہ آتش زده عسر منازید  
خون کی می عشق آئینه پرواز بهار است  
آن رنگ کراند شیه بروی خیاش  
بیدل زلفش آئینه ام یاس خروست  
رم وحشی گاه بر غبار بکجه جو نشد  
خوشی از با نماند بد انجا حسن  
طبیعت موج همواری دارو می کشد  
بروی غیر درستم زنج حجو رستم  
زنج هرقند عافیت جتم ندانم  
بزرگان بستی کوته کنیم فضا حیرت  
از غبارم هر چه بالا میکشد  
لبکه مدو چشم شوقم ست  
خوابناکان می رنند از آگاهی  
خون دل بی پرده است از فعال  
ماکر انجانان ز خود میر کشم  
فحل رنگ از شکسته بستی اند  
زر پرستی می کشد در سایه  
از نامه ام آشوخ مکر شد باشد  
دی ناله کم کرده اثر منفعلم کرد  
از طبیعت زکی بنر غازه سیاهی  
زاد محل از مجلس ندان بدر آمد  
خفت کش همچو قبال بیت  
تدبیر ضیاع شود از مرک حصار  
ما صاف دلان بر تو خورشید و قیام  
زین باغ هوس نامه بان گل توان  
مشرم قصورم ز رخ شکره عیار برد  
جز خط جاده ادب قاصد مدعا بود  
عبرت می کشان یاس سوخت باغ قیام

اندست که بیرون نکار است بپنید  
فرصت چند رسد شمار است بپنید  
کو غنچه چه کل بوس و کنایه است بپنید  
دیگر تواند دید بهار است بپنید

افاق بعرض اثر خویش اسیر است  
ایندشت که بوالا که صد رنگ است  
یکسجده نه پیود طلب بی عرق شرم  
عمر است قاشا که شوخی نازم

وله ایضا رحمه الله

سواد دشت مکان خوشی چشم غلام نشد  
بچشمش سرمه تا بجزوین بالید گشته  
دند و پست مار دست بر هم سود و نشد  
جراح غلو تم آخر گاه پیر کفانشد  
که خواهد بود یا هم بر فیدم نشد  
حریف نظر طلب نایاب نشد

بدوق جلوه آواز عدم ماسر آروم  
اقد رشوخی طش سیاهی میکند غم  
حجاب اندیش خورشید حقیرت کلشن  
سبار صد گلستان مشرق از راه رویا  
درین جهان سر قریب من دور غیبی شد  
سر پامنی دارم عبارت ختم کن بید

وله ایضا رحمه الله

فکر امر و زرم بفرم میکشد  
سایه از خورشید خود میکشد  
سرنکونی می بینا میکشد  
کوه از دامن اگر پامیکشد  
لبکه بار درود لیا میکشد  
آخر این صفر ابود امیکشد

تا خرد با قیست صحرای جون  
سخت بیزکت نقش مدعا  
عقل کو خوشو که نقیض جون  
تر زبانی خفت عقلت و بس  
عالمی را می برد حیرت فرو  
بار با بیدل بدوش عاجزیت

وله ایضا

این رشته کلو کیر چه کوهر شده باشد  
سنگ محکی تا بجای ز شده باشد  
در خانه این سخره و خر شده باشد  
بمیغری اگر صاحب افتر شده باشد  
آئینه اگر سد سکنده شده باشد  
دامن کش از ماهمه کر تر شده باشد  
هر چند که رنگ تو کو تر شده باشد

ارایش کوس و بل از جو عجبت  
از کسب صفا باطن این تیر زدی  
بر فطرت دون از بلندی تنجید  
رسوائی فطرت کش از مهره نوا  
منوب دو چشمت کجا می تو بار  
کونید دل کشده منظور کجا هست  
ما هیچ ندیدیم این هستی بهیما

وله ایضا رحمه الله

لغزش پادشاهم نامه بکوی بار برد  
هر که قدح لبک زوار سرین غبار برد

لبکه بار کا فضل رستم قبول عالم  
بی رخت از جو م درو لبکه جفون

صیاد همین کردش کار است بپنید  
ای بله پایان همه خار است بپنید  
پیشانی ماله دار است بپنید  
آئینه ماله که دو چار است بپنید  
کای دیده دران چه که غبار است بپنید  
چو طوفان بهار از کفی خاکم گریانه  
زهر دودی که استجا کرد در خاکمانند  
که کل چو فصیح در در شکست نک پنهان  
چو صحرایم کشاد جبهه طرح نازند  
منی در پرده میگردم تصور افمانند  
که من هر جا گریبان چاک کردم له غریبانند  
سرمه در چشم ثریا میکشد  
دامن از آلاش مایکشد  
عالمی تصویر عفت میکشد  
یکجان شور از نفس و میکشد  
صد شکست از موج دی میکشد  
این نهنک تهنه دریا میکشد  
سایه را افتادگی مایکشد  
مزار است بحرف فقر اتر شده باشد  
خرسی نجر و ش آمده و خر شده باشد  
چو نسایه بهتاب سیه تر شده باشد  
این آبله پا حقد سر شده باشد  
صحرا به ازان خانه که بید شده باشد  
تا هر چه تواند دید مکر شده باشد  
آئینه ما عالم دیگر شده باشد  
بیدل غیالت چه مصور شده باشد  
آئینه داری عرق از نفس غبار برد  
هر که نصیاعی نداشت از روشی برد  
زکلم اگر پریشی شکست ناله کو بهار برد

حرف دراز روی بیک قصه  
نقد با عالمی فکر همین قلم برد  
نیغی که در هم خلق غده طاقت خودت  
خبر بدیم بنیوان جنت مذکور  
تغیر چون چرخ فواید  
ذوق خاز دست ماد بینان  
چون نفس غفون ان لبه باپی  
خردم کو بی خود کرد از آوار برد  
آه که کوشش عبرتی محرم زار نشد  
ما که کجا بسیدار شد به نند زار بود  
از هم جود عادت سخط ملک آرد  
دیدن سبایچی که داشت تکیه  
بیدل از نید و دم نفس کاغذ تکیه  
تغیر عدم ز نام من حلفت شهادت  
غزل و کبر  
عفلت بنگار که در اساز غوغا کرد  
از نفس بزبان سواد بستان  
از سر بفر این سواد بستان  
بغیبه بانجان بر بال غنقا کرد  
افتر از رش نازد نقد و حسن  
موان برین این بازار سودا کرد  
در خورک علقه ناز غار جود کرد  
هر چه بیرون افتاد از غار جود کرد  
دعوی عشق و سلامت سبک خنده  
این بکس که ن بستی سیر و بار کرد



یارب اندیشه قدرت کند و من دل  
 زنگ این تیرم ترجمید و بضایا شد  
 بکند امید که در این سخن یاد وصال  
 دل اگر خون نشود داغ تما با شد  
 نه چشم که به هم ندان را داشت  
 کم تیر از پندید که اگر با شد  
 سخته ما بر نشین علم دو خود  
 چه شود سایه ما هم بر ما شد  
 تو نظار و نیزنگ دو عالم بیدل  
 من چشمی که بحرانی خود و باشد

شب که طوفان چو شمشیرم آید  
 طغیانی که درم بای دیگرم آید  
 نقش پای کرد که بیایم در خفته  
 پیوستنی در خاک دیدم بفرم آید  
 دزد را دمدم بفرم آید  
 نقطه از انتخاب دفرم آید  
 سجده منظور که نقش عینم آید  
 خاک جولان که توایم شد فرم آید  
 بی تو عمری در عدم هم سنگ می آید  
 سوختم بر خونی تا خاکسترم آید  
 جوایم از خجالت بیدستگاری آید  
 ماله شد پرواز آغز زوم آید  
 تا سحر بی پرده کرد و نشد آید  
 انواع ای همیشان دلم آید

حسرت

کارگاه بی نیازی تشنه به نیست  
 بر غمی آید بهوش باشوکت اقبال درو  
 هر چه دارد و محفل تحقیق امروز است  
 کس مینا و ارفاق ختلا و عقل حسن  
 اندکی بیدل بهوش آید و هم وطن کار  
 اگر و با غم در خشتن غار شرم عیدم  
 در قلمرو کفی غبارم به یکس هم ندیم  
 ز غصه اعتبار این کوی سلاطین  
 نصیبی از عافیت ندارد جاب و جور و بول  
 ز رفتار خود و ملک و انبیا و فکان سیدن  
 و دستم بر نیازی بخت اندو شد

مژده این کشتی که دوت افشاری سید  
 شب که دیادت سپایم زبان را بود  
 جوش در دم نوینا ز بقدری شستم  
 با غم مشکین جوش و استغفار می  
 سوختن کرد و نه قدر آگاه از لول  
 شونجی طهار از وضع خوشتر نیست  
 بی تیرهای قدر عافیت هم می آید  
 در و عشق بی نیازی فال معراجی زرد  
 هر که حرفی از لب و آید  
 بسکه محو خیالات رفت ایم  
 شوق تا بر لب رساند ناله  
 عشق خواستار از دم تیغ فنا  
 عسر باشد پای خواب آلود  
 میگریم از اثرهای غرور  
 بیدل از بیک نا قوسم شمس  
 به که چندی دل خامشی نشا باشد  
 کوشه خیر می سعت و دیگر دارد  
 نارسائی قرض تحت افسرده و است

شیشه سازان بنفش سجایا کرد  
 شد علمها سرنگون تامل به یار کرد  
 خاک بر فرق دو عالم وی خود کرد  
 و این غلجی که ما از تو نمنا کرد

وله ایضاً  
 چشمک ذره جام کیم باشکوی کم  
 کمال میزان عقلم مست کرده کم  
 اگر آمد وقت این نصیب با تیغ و کیم  
 حد که باد و اغت آخبر چرخ کم  
 که خاک ناکش کس مین و سرخ کیم  
 کسی که از لعل و شرم دارد کیم

وله ایضاً رحمه الله  
 خواستم زکی بگردم غمان ناله بود  
 در خموشی هم سرم بر تان ناله بود  
 شیشه کر بر شکم آمد استخوان ناله بود  
 کاین سپید بنوا مهر زبان ناله بود  
 کوشش سنگین او افغان فشان ناله بود  
 نحاشی پر میزد و مار کان ناله بود  
 ورنه چون فی بندیدم زبان ناله بود

وله ایضاً  
 آمدن خمیازه مامی کشد  
 کرد دل دامان محرمی کشد  
 دست احسان بر سرمی کشد  
 انتقام از سعی بجای می کشد  
 اشک هر جا سر کشد پای می کشد

وله ایضاً رحمه الله  
 جرس قافله بی نفسی باشد  
 کرد آسوده همان و من صحر باشد  
 مشکلی نیست ز خود رفتن مگر باشد

به یکس پنجه نمی باشد سرخ چکین  
 بی تامل سر کمر جرف کتاب حجاج  
 بی تمیزی چند بر لایق تضرر کار  
 جیبها ز چاک صبح و صبح و دریا

وله ایضاً  
 در آستان کوی مدون یکدست  
 کزید و اقبال همت مافوقی همت  
 نفس خمیازه میکشید ز بیانش کین  
 باندیشی که طبع غافل خطاست  
 خیال نامحرم کریان داند مار صید  
 اگر نیامد بر دیت هم محال کس

وله ایضاً رحمه الله  
 کس نیامد محرم زان نفس زدیم  
 از فسون عشق حیران چاه هم کشید  
 یادان محل طراز بیای کرد خودی  
 حسرت دیدار نیز کی عجب و کار شد  
 ایقدر بچهل آرازدلم غافل کش  
 ترک هستی شد دیل کجای سویم  
 بیدل کشت بیدل مانع انا شوق

وله ایضاً  
 نازش مانا کسان بر نیست  
 میر ویم از خوش و خجالت یکیم  
 خود کداری طرف پیدار نیست  
 فی نشان دارم نه نام ماهنوز  
 محو عشق از کفر و باین غار نیست

وله ایضاً رحمه الله  
 تا کی ای خیر از هرزه خروشیات  
 بر دل سوخته ام آب بهاش ای نم  
 طلب افسرده شود دیت از تنگ رفتا

خانه خورشید از خورشید سپید کرد  
 معنی اظهار طلب سکه تشنگی کرد  
 نازها دارند گویا در دلی جا کرده اند  
 تا تو زین کسوت برون آئی جبهه  
 هر چه می بینی نیاز عبرت ما کرده اند  
 کس قدرت چه و انکار که دیت خودم  
 که منت سربلندی سنجاک می ششم  
 که نام اقبال بی نیازی بیایم  
 چونک در کارگاه مینا کرب کردیم  
 چنان دوازه درد دل که راه دوریم  
 کشیده ام با هر دو عالم پشیم  
 بصفحه کرام او نویسم سحر خیارم  
 ورنه این شمع خموش از دود و دانه  
 اگر کشیدم ماکوت از دل کان ناله بود  
 کردلم تا کوی جانان کاروان ناله بود  
 هر قدر دل آید آتش بجان ناله بود  
 روز کاری این جوس هم تان ناله بود  
 عالم از خود بردن و چیدن کان ناله بود  
 کردلی میدشتم با خود جانان ناله بود  
 از رک یا قوت صبا میکشد  
 خار و خس از شعله بالا میکشد  
 ذوق آغوش که مارا میکشد  
 اشک دریا با همینا میکشد  
 همت من تنگ غفا میکشد  
 خامه حیرت تما میکشد  
 عشق در کوشم نوا میکشد  
 کف افوس خموشی لب گویا باشد  
 برقی ایخانه مباد آتش سودا باشد  
 طپش موج با نوازه دریا باشد



حسرت طوفان بهار عالم محمودم  
با که این آبرو خاکدش خویشتن  
تا در آینه دل راه نفس و باشد  
صبح ششم ثمر با عجب نیرنگم  
جلوه منفعت تو در حق که ظلم کن  
بشت و روی توان بست بر نهنگ  
سعی و اماند کیم کرد بغیر از جهد و  
عشتری از دل افسرده مارنگ نیست  
بیدل آینه مشرب نخلد گفت نک  
رنگ خدا در کفم بهار ندارد  
بی کل رویت ز رنگ گلشنی  
طیقت دل غایت محو جلوه نمودن  
کیدل وارسته در جان تو نیست  
عالم امکان چه جای چشم منما  
تا کشی رنج وحشتی که نداری  
کو چون تا عقده هوش از سر بکند  
در باد خاکدان مهر توان یافتن  
عجز ما را تر جان غفلت اگر ده اند  
با دپای بک مغریت هر گز چنان  
قیمت و صلش ندارد و تسکا کایا  
بی پریا را علاجی نیست شاید چنان  
چاره و دشوار است بیدل شوخی نظاره  
نشاء یا سسم غم خمار ندارد  
ششم طاق فروش گلشن شکم  
عبرت و سیر سواد نسجه هستی که  
کینه بیلاب ده زرمی طینت  
کیست برون تا نذر غبار تو هم  
خواه با دم دهند و خواه تو بش  
فسر که بهای زنگار نه از غبار بخرد

هر قدر که دید ز کم ساعه غم آید  
ای فراسوی کجائی تا بغیرم می  
دفع خواهی جنبه دمانم آید  
بیدل اظهار کمال محو نقصان آید

وآلہذا

خنده و گریه باز همه اعضا باشد  
و هم کبودی و غم اندیشه فردا باشد  
کل این باغ محالست که عفا نباشد  
کره رشته ره آبله پا باشد  
خون این شیشه هر ذره کف ناز باشد

وله نضاً

|  |  |
|--|--|
| <p>             آینه ام عکس عیب ندارد<br/>             خاک بچشی که او عیار ندارد<br/>             آینه در حیرت اختیار ندارد<br/>             یک کل بیزنگ و بوبار ندارد<br/>             رگدز یا سس انتظار ندارد<br/>             نغمه آسناز شو که تار ندارد         </p> | <p>             حاصل هر جاز فضل سرو و بیات<br/>             کرد من اینجا که در هوای تو باشد<br/>             وحشت اگر هست نیست ریخ عیاق<br/>             صید تو هم شکار دام خیالم<br/>             صافی دل حصیت از غیر گذشتن<br/>             بیدل از آینه ام منخوا نمودن         </p> |
|--|--|

ولہ رضا

افتد کردی که تغییر شکست ناکند  
 تا همان و مانند کی تغییر خواب ناکند  
 ساغر خود را نکون و مجلس دریا کند  
 نقد ما بچست شاید هم با سوگو کند  
 دست بر هم سودن من آتش بی کند

عبد ازین آن به کجا سوزی و ده و سحر  
 بر نیاید تا ابد از حسرت شکر نگاه  
 بعد عمری آن بی که تیرم از لب است  
 بی تکلف صنعت سحر عشق مرغ کرد  
 عمرت من جایش کنی که از شکر است

وَلَهُ لُحْمًا

دامن فشانده ام غبار ندارد  
آب در آئینه ام مترا ندارد  
نفس و کمر لوده مزار ندارد  
سنگ چو شد موم میا شر از ندارد  
عرصه شطرنج ما سوار ندارد  
حاکم من از یک کس غبار ندارد

ولہذا

باز آن حال غم پرورم آمد بسیار  
 تا شکست آینه عرض جوهرم شد  
 کلفت هر دو جهان در گردن نهاد  
 نیست بی خشکی لب کرهمه در نهاد  
 شاید این پرده نقاب چمن را باشد  
 بالش خواب کسی گزیر غفا شد  
 جلوه تا چند چشم تو معما شد  
 رنگ سبست اگر آینه از ما شد  
 سینه صافیت در آن کم میثاب  
 نشاء آزادگی حرف ندارد  
 جلوه طاموس اعتبار ندارد  
 وادی جولان ناله خار ندارد  
 ناله کل خفته است و بار ندارد  
 آینه با خوب و رشت کار ندارد  
 نیستیم با کسی دو چار ندارد  
 و هم هستی را سپندش سودا کند  
 گوهر معنی کسی نمی زنا فرساید  
 مهر که چون تصویر برینا چشمی وای  
 میروم از خود مباد و یاد تو افکند  
 اگر شکست هر دو عالم ناله برآید  
 هر چه کرد و تو تا چشم مرا اینا کند  
 شرم حسن او مگر در دیده ما نماند  
 آید از خاکالای عار ندارد  
 حبلوه در آغوش دیده باز دارد  
 مزرع ما جز خود بسیار ندارد  
 حیرت ما داغ نور و نار ندارد  
 هیچکس بی من شمار ندارد  
 قطره این بحر هم کنار ندارد  
 حدیث فغانی غم خورشید زانکه

[illegible]

در عدم یار نیار دزدی کی فوایم کرد  
 شعله خاموش کردید و پدید نماند  
 باز نسیمی اگر چون سیلاب بگریزم  
 تا در او خاک عالم را چمن نسیم  
 ناله دردی بسازد غمش گلشن کند  
 شوق غماز است تیرم سرمه بر آید  
 بی طواف خوش دردم و صاف  
 در دل دریا که در آب رانی و کند  
 زنجشک نور طرب چون خوشی فانی  
 که گذار مادل هر دزدی رینا کند  
 سسکه که خود شکار بکشد و بخازد  
 هر که چون بیدل طوفان کوشد کند

**عسرک دیگر**

حاصل عافیت آنکه بدین کرد  
 چون خموشی نفس سوخته خون  
 دل ریشیا چه خیال است که برون  
 از نفس خانه این آینه روشن  
 شعله دردم و دین آینه روشن کند  
 هر که دردم و دین آینه روشن کند  
 به کجا دین تو و دین من که دردم  
 آه ازین جلوه فروزان مروت  
 که تامل حقد آینه این که دردم  
 جلوه ای که بهار چمن زینت  
 صیقل آینه موقوف گلشن کند  
 در مقامی که تن خیالت میوه  
 شری جنت ز دل و ادای این کرد  
 چون

بنیاد عجز دعوی غرت خجسته  
 از زلفک دروغ کن چمن دینی  
 سیری دکان ناله ماکرم و شسته  
 فطرت محیط فلک آلود شود  
 خون نقش باز بکشد کون سخت فطرم  
 بیدل که تو در کدوری در پیش ما  
 تا شرب محبت سنگ و فانی باشد  
 با بر که سر چه کوی سجده بکفیت  
 ابرام بی نیایان فلت کش غریبت  
 شمع با ما مفت نفس شمارت  
 خوش داروان شکر با شیوه تغافل  
 فطرت نمی پسند و منطوره بون  
 جز عجز است نایب عاربت شریک  
 آن سخا کیشان که بر جان نظروا کرده  
 سیر بیکرا غیر از ما هم نظار حسیست  
 وضع مخمور ادب خفت کش خجسته  
 ساز موجیم نرم و آرم غافلش  
 عرض جوهر صفای آینه در بشت  
 موی سیری عبرت و زیاده کس مباد  
 ناتوانی بیدل ز شوش قدرت قارت  
 جیسم که یخچین دل دیوانه میکشد  
 تیغی که میشود طرف خون شکان  
 لبر زلف عال ز کم طرفی خودیم  
 عمرت عین آینه داران با سوست  
 پروازم از قلم و آثار زندگیت  
 بیدل نقش هر دو جان منیر فلام  
 باز مخمور است دل تا بخودی نشاند  
 رفته ایم از خود بدوش آید چون غبار  
 انجن پرواز و هم چون جاب از جانی

موسر بلند نیست شود کجا بلند  
 یک زنیه وار از آینه منظر بلند  
 سرخ حصاست در خور قد و بلند  
 کرواییم آینه بستت پابلند  
 مرکان غلیشود تماشای پابلند

**وله لهما**

باید سپیدان یاران با و شما نباشد  
 تا کف و قارت پادرو هوا نباشد  
 کرد طلب میر و دمت که نباشد  
 این نیکو دم تعلقی تیر چربا نباشد  
 بیکانه اش مغفید کوشا نباشد  
 تا استخوان بجز است با با نباشد  
 دوشی که زیر بار است ختم کجا نباشد

بر خطا گرفتن از کیش شرم دور است  
 از سفله آنچه زاید تعظیم را نباشد  
 در پایت آنچه ریزد تا شمر بر بخیزد  
 حرف زبان تحقیق بی نشاء امنت  
 بیرون این بیایان پر سینه بخیزد  
 در مجلسی عزت موقوف خود فروشی  
 بیدل همان نفس و اراده حکم تسلیم

**وله لهما**

وید و با یکسر ز شرکان موی سر واکراند  
 با دغوشی که در موج که واکراند  
 انیکر با جمله دامن بر کمر واکراند  
 غافل انقومی که دوکان بند واکراند  
 آه از آتش معی که چشمین سر واکراند

صد شمره با خورده بطش تا تر اید کرد  
 بیدل از هرزه نغزید غم ستار وچ  
 ناله مازین چمن تنید پروازت وچ  
 پرو شمع حقیقت خارج فانوس نیست  
 تا نکر ویدم و و تا قریب فانوس نشد

**وله لهما حمت الله**

آینه در مقابل این شانه میکشد  
 اکشت زینهار زدنانه میکشد  
 از با عرق شراب به پیمای میکشد  
 آن ششما همین غم بیکانه میکشد  
 نقاش من زلف پریشانی میکشد

هر موج نیست قابل کوهر و این محیط  
 مورد ضعف ماک قناعت کفیل است  
 اینجا چه بر کبر و فرما و مینست  
 در محفل که دایره بند و فروغ شمع  
 تامل بجاست نشاء و استی کیت

**وله لهما**

جامد و حیرت زند آینه را دنیا کند  
 آه از از دزدی که تیبای طوفان کند  
 به که بکشایم لبی از خود دم تنها کند

زند کانی کویده از نفس موهم و زان  
 ناله شوتا از هوا می قامت او کدزدی  
 کدزد از کوشش مباد و روز کار حلیه جو

دامن نیافتم بدزدی پابلند  
 ورنه غلشید آینه بانک وابلند  
 از کاسه که نیست خروش کدابلند  
 دست غرق عشق نشد هیچ جابلند  
 یک پشت دست کد از نیده ستابلند  
 در یاست بیکار و پل وابلند  
 کس عیب کس نه بلند تا پچی بابلند  
 نقشی که جوشد از پا جز زیر پابلند  
 خون و فاسد شتان یک خابلند  
 در کیش رسته تیر خطا نباشد  
 ای محرابان به بنید هید انا نباشد  
 دیگر کسی چه باشد که میر زان نباشد  
 باید زدن در دل هر چند جان نباشد  
 از کاش دوست و دل چینی و کد واکراند  
 لیکر خواب بخندین نشتر واکراند  
 چون جاب انقوم سر را هم سر واکراند  
 ببلان منتظر پیش از با و پرو واکراند  
 شوخ چنان روزنیک از شر واکراند  
 از تلاش پریم یک حلقه در واکراند  
 عهده در پی ناخنی با شتر واکراند  
 از صد هزار ریشی کی ناله میکشد  
 هر چند انتظار کشد واز میکشد  
 فرداست این ترانه با فانه میکشد  
 ناز جلال از پر پروانه میکشد  
 صحرایهنوز دامن ازین خام میکشد  
 خطی که سر زعفران ستانه میکشد  
 عکس ز غم نیست که آینه استفا کند  
 هر که از خود رفت سیر عالم با کند  
 با مال رحمت چون صورت بکند





بگذریدار شغل نام و در که همی بجز  
 زین تکلف دشت را زانیه برین  
 کل بدست و پاک بست است که چون  
 بوسه مشتاقان چمن از لب و کفایت  
 موج که برین تامل قابل تیر نیست  
 مصلح مارا بچیدن سکت موردن کرده  
 زین بصافت تا کی است نفعی در  
 کاستنای سر ارم برین او کون  
 بیدل این دیری عزت را بی کون  
 زورنی چند از چرخ کشته و اندن گنده

وله ایضاً

دشت جانی من عزیزیک میکند  
 شزار من پر وبال سنگ میکند  
 جهان را بله بیان دل خون دارد  
 ز کرد عمر که فوج نلک میکند  
 چه نوزشت رفتم زای غم و دشت  
 که تا شباب و نیمی دند میکند  
 در آغوش که بدست بخاری بند  
 غبار اگر کند و کل چنگ میکند  
 متاز در لی زاهد و هم جور و قصور  
 هنر که قافله سازنگ میکند  
 عقوبت است صدق تا ظهور  
 دل گرفته زهر که تنگ میکند  
 بخت اسن که دم غار زیل و نهار  
 بهر طرف نری یک پلنگ میکند  
 غبار

شوخی نظاره بر آینه ماسد نفس  
 بتقران تو کرسوق خادیا اند  
 خافل و کفیت نیزک طال اسباش  
 موبومی و لبران تکلیف زار شتاب  
 کر خطائی سرزد از جای غدر بخت  
 زاهدان حاشا که در خلدیرین بند  
 خرسکت نیست سامان بی اعتبار  
 نقد امداد غریبان کجی باشد سرود  
 سرک ساز غنایان بخت کفایت  
 سداهی که جگر خوردم سواد اند  
 بر سرم چید اخر و دو سو دلی  
 باب رسواییست از تار و کپوغم  
 هر دو عالم در خیم پوشیدن  
 رختی جستم و دماند عمر جولانی  
 فی بهستی خوشد شود و ولی بی نام  
 راز داران که ز لب زه کویاروند  
 پیش از بید هوستان خلوتگاه  
 منتقل شد فطرت از بزم فی الخلق  
 شاخ و برگ برز که در قشقه و لای  
 و اسن مشرب فضائی داشت که دل  
 بیدل اسباب تعلقی بود رنگ آهلی  
 سحر طلوع کل خاک مرز دل هم  
 دل طامع و کله عطا دم سرود کرم  
 سروکار عالم مرده دم هوتم طاعت  
 که و هم مصالح کاظم که در کمال  
 رم طور صرع مدلم دم و دود  
 موج که هر طیتان که شوخی افکون  
 اعتباری نیست کرد و لکشان گشت  
 خلق از خواب پریشان تا کجا رخت

وله ایضاً حمت الله

هر کجا بایند بوی سوختن پروانه  
 کردش آریان رنگ عافیت پایاند  
 این قیامت جلو با ستر قد چنانند  
 نا توانان کجا هست لغزش پایاند  
 چون عصا این شکم غرزان با شجانه  
 ز کجای این جمن صبا بیک پایاند  
 هر کلیدی را که فطرس شکند و پند  
 کورلی که شوخی حست کربا چایاند  
 از محبت پر جان خاکساران دفا  
 عالم کثرت طلب غنم و دشت  
 هوش ممکن نیست سرور بختی  
 این امل فرسودگان بنور آینه  
 دوستان کار و زبانه جان بند  
 صرف معنی نیست بیدل فتنه

وله ایضاً

مسطر این صفح کبیر موج سیهان  
 ورنه عمری بود کاین یوانه بیدار  
 دست کرد در ستن بر دم کاین یار  
 وسعت نهر صده نرنگ شکار  
 تاشد منزل نمایان راه مایهوار  
 از شکست دلمدم فارغ عمر بیک  
 کس نیاید محرم قانون از خود فتنم  
 سحر زاهد و دیدم بدر آمد دلم  
 سر و عبرت عبت از وضع دهر شتم  
 اگر دهرست انقدر سامان بایند

وله ایضاً

هر بر بال پری از منیه نیازوند  
 ساغر هوش از کد ز شیشه خواروند  
 شعله در پستی خرد از بسکه متیان  
 قامت خم کشته مار با پای ماروند  
 محو مان از طول این دام بر بناروند  
 زین چمن یک کل سرو یک خواروند  
 طبع چس قابل ارشاد اگاه بید  
 ترک مردم کیر و دشت کین غایت  
 عمر باشد کلفت مادرین دل فتنم  
 وحشت از دنیا و مانع بی نیاروند

وله ایضاً حمت الله

دل سرد مرده حرص بجه دود عالم  
 که دهم مراد که در دوام کرم  
 که غلو کرد هوا علم همه در سواد علم  
 سحر او در داور و عمل او در بهر علم  
 هوس علاوه حرص و کد سحر کل کرد  
 سر حرص و مصدود و سر کرم کرد  
 دل ساده هوس و هوا علم مدعا  
 رک و هم علم و کل کسل علاوه دود  
 که دهم و دود عالم امل دود که سر علم  
 که باک حاصل مال هوس و علم  
 ره دود و دود اگر که آور و کرم  
 که مراد اگر همه دل رسد و دود

وله ایضاً

پای در دامن سری جیب بر دکن دانه  
 عالمی را پامال فطرت دوی کرده اند  
 سایه برق جهان از موسی مخون دانه  
 لکشان دیدی شکت رنگ مایه  
 نشاء نا قدر دانی بسکه زور آورده  
 بر نصبا خو کن کاین عاریت چایان

چشم بر هم بسته سیدان طوت و دیر  
 میکس این نینه و در جگه است شایند  
 کاین عبار الو دکان کجند و بید  
 خوشه با آینه دار شوخی یک دانه  
 بی کربانان این غفلت سر دوانند  
 زیر سر چک موسی کیش چید شایند  
 کر نقتید جسیاج از خوش کمانند  
 یکقم این خواب ناکان موند  
 سر قشایا نقد رشوخی منتقابود  
 اینا عمری کره در رشته سحر بود  
 نغمه وحشت نوای سن برین نابود  
 سر کس نفوق هم سر کردان ترار بود  
 دیده مارا بخار خوش هم بسیار بود  
 ماهان یک ناله ایم اما جان کسانود  
 هر کجی فستیم سیدل خانه در بار بود  
 هر کجی رکی غیان شد بر پنهان بود  
 بر کمان خفته یاران مرده را باز بود  
 چون که سوجی و کیر برین این باز بود  
 بر غبار خانه مادرین صحرار بود  
 چین دامن بر خیم ابروی ستغار بود  
 آینه صیقل زدن ناکه پست باز بود  
 که دم دودع جاس کس کرم و کلاه علم  
 که باک حاصل مال هوس و علم  
 ره دود و دود اگر که آور و کرم  
 که مراد اگر همه دل رسد و دود  
 که دهم و دود عالم امل دود که سر علم  
 که باک حاصل مال هوس و علم  
 ره دود و دود اگر که آور و کرم  
 که مراد اگر همه دل رسد و دود  
 که دهم و دود عالم امل دود که سر علم  
 که باک حاصل مال هوس و علم  
 ره دود و دود اگر که آور و کرم  
 که مراد اگر همه دل رسد و دود



عبارت و صد غنیمت شمر که منعم بهم  
تا مل تو به کاروان عشرت بست  
هزار مرصعه آتشی زنگ دار عشق  
تا موس عالم عین اندیشه سوی بار  
راحت بک غفلت دنیا بخیل و شاد  
انیدشت پی سر و بر غمی در گذارد  
طرف قناعت دل بر زیر بنی نیست  
اندیشه تون غارت خوصا بود  
برو هم چیه بودیم دکان خود فروشی  
زرد خیال بازان فشانه خونست  
بیدل بودی عجز کم بود راه مقصود  
ترک آرزو کردم برنج هستی آسان شد  
خاشی بد باغم شور صد قیامت  
بروغای دل باغ خنده چه می بار  
جیب اگر بغارت رفت و نهی شدم  
برق فتن بر شست با خیال دیدار  
دیده را شرکان بهم آوردی در بار  
دور تیغ و عیش چون شمع نقد  
سوی چینی ست امید از سفیدی شست  
غوغه سان از خاشی شیره شتی پریم  
در کاستان چمن بر دلی برینست  
جلوه در شیم آمد هر قدر زخم زنی  
تا بری برض آمد موج شیشه عریان  
جلوه اش جهان را میو بخود بیار  
کوشش زمین گیرم بر غوغ خوشخت  
انفعال هستی را من غبار افروشم  
زنجین بر رخم سیرا گهی مفت هست  
داغ درد شو بیدل که زنجیل  
تا آینه رو بروی مابود

ز خوش میگذرد روز زنگ میگذرد  
مره تخم نهی سیل ننگ میگذرد  
هنوز قافله از فرنگ میگذرد

تخم خویش کن رنگ عاجز نمکن  
داغ فقر ساز و لاف خوشکند  
کسی بدر دل کس نمیرسد بیدل

وله ایضا حسته الله

شرکان کشتن آخر سالی شد و بار  
مار از راه تحقیق آواز شنید  
هر جا که نعمتی بود کسکول این کد بود  
از یکی که سادگی داشت از دست چار  
دل آب کشت و خونیت کل رفت و بجا  
آورد ما چه آورد در گردن کجا

دوری فزون هم است ما چه توان کرد  
جائی که سعی فطرت با رکان نمی پات  
حرص قتل آخر محروم عافیت ماند  
آینه تسلی صیقل کیش تقاضاست  
داغ مال چو شمع از چشم ما نماند  
از جمع ما بریدیم فرقی در کجیدیم

وله ایضا

سوخت پرشانیها کاین قفس نشد  
کاشت نفس در دل ریشه نشد  
هر چه آینه کردید باب خود فروشان  
ایچون بصحران نو بهار عریان شد  
چون نیندازد و درم شمشیری مان شد

عالم از خون من کج و کسب هموار  
هر کجا نظر کردم فکر خویش را هم زد  
عشق شکوه آلود است چنانچه فرمود  
جبران تقدیرم قول و فعل را عجز است  
چین ناز پرورد است کرد و چشم بید

وله ایضا

خار با چشم و گردن کل و سار بود  
صبح ایجا که ما دارم شام تا بود  
اشیان احتالتن منقار بود  
بال طاوسان غناختن آشکار بود  
رنگ گردان غنا تاب خیال یار بود

داغ حسرت کرد ما را بیضا نیاید  
روزگار رسید که هم بالین جابجایم  
خلت تردد منی شستیم چون آب  
شب که پرویت شرر چوین آیدیم  
دل پاس آه بیدل خشم آمدیم

وله ایضا

آینه دکان برضین خیریت اندازد  
خار پای شمع آخر و شکار کاند  
دست داغ سودن طبع اگر نشان  
داغ لاله هم کم نیست که باز بوزن

خاک من بیا آورد چه عرق کش  
و ختم درین مغل شفی سندی است  
استحان آفاتم رنگ طاقت درخت  
ساز گردن افرازی رخ هرزه دخی

وله ایضا

کلچین بهار کعبه مابود

یاددم عنبرنی که چون صبح

پر شسته ز چندین خدک میگذرد  
چو بگردشنگ آب از ننگ میگذرد  
جهان فتنه چه مقدار رنگ میگذرد  
آینه داری هم از چشم ما حیا برد  
اولی بخاطر آمد ما زاده ما برد  
هر چند من نبودم اولاد و مر برد  
بالین راحت از خلق فکر بر بهار برد  
بر خاکم آرزو تا سر منم صدا برد  
سیر بکه بر هواخت تیرمش بار برد  
بی منت آمیدم سرفراز بجز برد  
قاصد پیام حیرت از ما پیش بار برد  
سیل گریه سر دادم کوه و دشت بار برد  
غوغه تا کل این باغ بر من کجا برد  
سیل مسیر و نو میدخانه که در بار برد  
و هم میگذشت فقر از نقد که توان برد  
داسنی که فشاندم طره پریشان برد  
ورنه ما همواری وضع جان هموار برد  
ورنه ما با حاصل یک آینه دیدار برد  
تیره بختی بر سر ما سایه دیوار برد  
سجده ما را وضوی جنبه در کار برد  
برق آهیم شمشیر جوهر دار برد  
اضطراب سحر ام پوشدن نار برد  
پرین ز بس بالید و یوسفستان برد  
همچو بفضیه طایوس عدم طغان برد  
تافس زدم آتش مال پریشان برد  
آینه ام آزار کست سندان برد  
سرجب در دیدم باقیم دمان برد  
اشکها درین مغل ریشخندان برد  
آینه ما نفس ما بود دما

فراشسته نی  
عسری چو کلاه سیه بود  
شد عجز حجاب و نه از دل  
هم که تو از ناله و ابود  
آینه جان گرفت جیت  
از عین تو دست در جابو  
چو شمشیر ز شعله تو در جابو  
چو شمشیر بجز کعبه مابود  
در راه تو هر چه در جابو  
بداشت فلک کف دعا بود  
چون تو هر چه در جابو  
دل نیت چو آینه بود  
باید فلک و کعبه مابود  
شکست دل و کعبه مابود  
این شمشیر بجز کعبه مابود  
خون شد دل و کعبه مابود  
منجانه که از ما بود کعبه  
بیدل تا جایی که دیدیم کعبه  
خون و آب و نان با کعبه مابود  
غسل و کعبه مابود  
ان چه صبا که دین صد شسته  
عوض کلاه غفلت انبای او کعبه  
دارد مشرب غفلت شسته اند  
پیشانی که سحر مودن شسته اند

که مراد بجهان دل تکی کرد فلک  
که دو عالم جمع سازد کجا دل میزد  
در غفلت که بیانی ندارد جادو  
هر که داند برای خویش منزل میزد  
که بسوزد آه همچون برنجی میزد  
شرم می بالد خود چندانکه میزد  
انفعال هستی افتاد چندانکه میزد  
هر که رو تابد ز خود بامقار میزد  
کس سیر انقلاب نارسا به میزد  
دست قدرت چون تپش میزد  
نشان سودگی در ساغر میزد  
راحت جاوید دارد هر که میزد  
وله ایضا  
ز دنیا چه کرد اگر مرد کیست  
که در این همت فرد کیست  
چهل میسر و دم ازینا کیست  
عدم تا چه ازین راه کیست  
عق دارد این راه آرد کیست  
بگو تا کلاب از کل زرد کیست  
عبث لطمه فرسای موت چنان  
فلک تا یک مظهر زرد کیست  
شب قاتل هر که زرد کیست  
مبادا سودا دفا کرد کیست  
تن آسانی اقبال سخت کیست  
چایایم سایه پرورد کیست  
نخاکم

بتیانی از غبار نفس کم نمی شود  
یار شکست من بچه فزون شود  
هر کل که دیدم آله خون چکیده بود  
پرواز من چو موج کمر در دست بود  
امروزی هم کل قبال دوستی است  
ما عجزان ز کوی تو دگر کجا رویم  
نیز یک امل کل بقا بود  
کس محرم عبت با نیست  
شوم که شیشه حکیم را  
آن رنگ که شکار جستم  
گر محرم جلوه ت نکشتم  
لکری ز شک بوی خون دشت  
بیدل سر مراد دنیا  
خاکستری ماند ز ما هوا برد  
آسوده جبهه که درین جبهه رس  
سینای سوج همان کی بست  
مجموع دامن تو غبار نیاز من  
حسن قبول جلوه کین به نیست  
کو قاصدی که در شکن دام انتظار  
هوس بیانی جانت حمار لودغم دارد  
خارج تیش که نیست چو کل خرمن  
دماغ رای و همیم ز جانت چه میر  
علاجی نیست غیر از داغ زخم جانت  
دل از همدوشی عکس تو بر آینه میگرد  
درین غارتسراشتی غبار رفته بر دم  
سرخ رفته کیر از هر چه می بینی  
عرض هستی رنگ بر آینه دل شود  
در ناه دل توان ست از داغ و غم شود  
زندان خفت دشوار است با لب و دهن

لنای دل بروی هیدن شکستند  
واری دل که بشیر ازین شکستند  
یار چه خار و در دل کل شکستند  
بالی که داشتیم بطبع شکستند  
یاران ز رنگ ماضی شکستند  
در پای رستم اسرو شکستند  
وله ایضا  
امینه ما خیال ما بود  
خندیدن زخم خون بها بود  
در پرده غنچه حیا بود  
جسم نکه ضعیف ما بود  
این سبزه خاک که بلا بود  
وله ایضا  
دگر کسی چه صوفه تاج ما برد  
چون شمع سجده بر اثر نقش ما برد  
بگذار تا غبار من آب بقا برد  
صد صبح خاک سینه بدوش ما برد  
کودل که جای آینه دست دعا برد  
پنجه می از توار دو مار از ما برد  
وله ایضا  
بان رفی که باید سوخت خود از رنگ ما  
شراب مفضل ما شیشه طاق ما  
که خاک جاده کیسرخه نقش ما  
گدا و مست می نازت دین ما  
بارم سحر استانت تمام ما  
وله ایضا  
تا نفس خط میکشد این صفا طوطی  
بر کبر موجی که خود را بست ساحل  
مشغوری که نباشد کار مشکل  
آب میکرد و بچند رنگ حشر می  
بسکه ما حشر نصیبان را  
اوج عزت در کین نظر عجز است

در زلف یار هیچ دل آزدکی شد  
در عالمی که سنگ شر خیز خفت  
صد برق و کین نفس موج میزد  
هر دزد ام برنگ و کرمیدند  
سنگی ز رنگ عجز بنای ما خورد  
لیک کل درین بهار قامت مرغ  
وله ایضا  
حیرت همه جا ترانه نورست  
خونی که ریختیم بیست  
دل نیز شد دلیل تحقیق  
فسر یاد که سعی بسمل  
بر حرف هوس میان هستی  
وله ایضا  
نقش مرا دشت جری کزین سا  
آخر در دو داغ کرده گشت بکرم  
زین خاکه ان که چه برد تا تو غش  
حشمتی که از غبار دشت نیست عبرتی  
زاهد ز سجده فصل یقینت در آشت  
هر کس بدو کعبه و لیس نصبت  
وله ایضا  
چو نقصان که کردت سر خط سایه  
چسان ام کند ناله کرد و جوی جوی  
بود خونریز تر که رستی شد طایلم  
ز ما و من نشد محرم نای عافیت  
برنگی تشنه شو قم خورش زخم لغت  
وله ایضا  
آب میکرد و بچند رنگ حشر می  
بسکه ما حشر نصیبان را  
اوج عزت در کین نظر عجز است

اندا نماند دوری خرس شکستند  
کرد مرا چو آب در آهین شکستند  
مردم نظر شعله امین شکستند  
جوش بهارم اینم شکستند  
ما را همان بدر شکستند  
بیدل رنگ خود همه شکستند  
امید بهبار مدعا بود  
اینه و عکس یک نوا بود  
ما مال تحیر حنا بود  
امینه بعکس آشنا بود  
چون کوشش سوج نارسا بود  
دخلی که نداشتم حبا بود  
بر خاست کسی که بعصا بود  
چون شعله بکانه داغ و خار بود  
صد کوی اشک کیمه چو کاجی بود  
خود را مگر طالع پشت دو ما برد  
یارب که التجا بدو تو ستا برد  
در کعبه راه دیر گرفت خدای برد  
بیدل بجز دلی که ندارد کجا برد  
رعوت کر خنای نقش پایم جام جم دارد  
دیر طالع ما خانه مشکین رقم دارد  
که خواب ما زده در حلقه اغوش مود  
چو شمیری که افتد استخام کرد و دم  
همه از استاین مفضل اما خوابم دارد  
که خاک وادی همچون سپای منم دارد  
همه کر نام باشد در کین نقش قدم دارد  
تکف خونی نثار تیغ قاتل میشود  
میرسد بر ما چیدن هر که بسمل میشود  
از شکست منست در گردن جایل میشود

بخاکم فرو برد امد کردون  
ازین باغ عبرت بخوشید بیل  
در حیات نتوان بر سفله التجا برد  
ز یک بهار رحمت از شرم آب کردید  
از دیر اگر رسیدیم در کعبه کشیدیم  
فکر و قور هر چیز افنون بی تیرست  
هر جاز با فایده داد فراغ دادیم  
باید ز خاکم اکنون خط غبار انداخت  
یک دلیلی که میخواست رفتن  
همت اگر ز کشتی مشکل با ستغفار  
نازستی در باغی نفعال آاده بش  
غافل از کیفیت پیغام کجائی میش  
راحت آبادی که وحشت بانی آراود  
هیچ بوی غنچه از ضعیفی که دارم کمین  
همیشه میان بختن رفتن من بخت  
خود بر می بیدل چه مقدار آساید  
دل که داخته بر شش جت بغل و اگر  
ز شرم چشم تو دارد خیال من بخت  
لفک کار دل افتادم ز کجید شک  
چو شمع صورت پدیدم چو شمع  
جنون بخودی پیش بر دسعی مل  
خیال اگر همه فردوس در بغل دارد  
نداشت ظاهر و مظهر جهان بخت  
باین ضعیفی که جسم دارم از منخیزد  
غبار تا توام با ضعیفی که جسم  
بوخت دیده ام چون شمع تیر کشید  
بدر و شنی غنیمت را عیش و کلاهی  
ز شور مجمع مکاری به میغری قناع  
ز شرم ماوس دارم بستی در نظر کا

کم از پاست دستی که نامیرد

ز بس بایس در هم شکست زخم

وله ایضا رحمت الله علیه

دست شکسته حیفست باید پیش پای  
تا حسرت حاجت کل بر کف دعا  
از خود برون رفتن باز بهر جا برد  
الوان لغت آن که نعم شتاب برد  
سپلوی لاغرا تا شوش بر یابد  
عمریت سر نوشته سرنی عشق بر  
مشاطه قدر دان بود آینه بر قفا برد

قاصدیه پیش لدا نام مدعا برد  
دست در پیش دل بدنی نشان  
تدبیر خرج خوند و کار عقد دل  
اقبال امل حمت بازی خور نیست  
شد قامت جوانی در پیرم فریاد  
جوش عشق چه صدمه پرده شنی بیت  
بیدل کدشت خلعتی محمل بدو حست

وله ایضا

آرزو صبا حمی بر گردن میا رسد  
قاصد او میرسد هر جا و باغ رسد  
کر کسی پای دیوارش رسد صحر رسد  
اشبهم که جان رسد بر لب نفس رسد  
شکستم نمی که فریادم بان کجا رسد

فطرت فنا کد تا نفس باند و در  
عالمی بی بضاعت کرد و بوی شور  
نور شمع غرق اما دین ظلمت سر  
پیکرم چون شمع از تنایک کد  
غنچه شوی بی کل طرز کلام است

وله ایضا

جهان شیشه گرفت این چه بنا کرد  
که باید از عرقم سیر جام بنا کرد  
شکست شیشه برویم جلب و اگر  
سری که رفت زد و شمع اشارت پاکر  
که کار عالم امروز نیز فردا کرد  
قحای زانوی حسرت غمتوان جا کرد  
جنون آینه در دست خنده بر کرد

ستم نصیب دلم من کجا و در کجا  
چه حور بود که افنون بی نیاز عشق  
ازین بسا که شتم می نفهمیدم  
نفت معنی مکشوف بی تا لیم  
فسر دست سر بنجام عافیت طبلان  
دلیل الفت سباب غیر غریب بود  
در هو سکه از من چه دیده بید

وله ایضا

همه که ترا فلک باله سرین منخیزد  
کزین مغل قدم تا بر دارم سر منخیزد  
که غیر از درد و دوش و گردن از منخیزد  
که چون فخر صدای پتین منخیزد  
جبین کربن عرقه موجش از منخیزد

نفس عمریت از دل می کشد این کجاست  
فسردن سخت غمخوار است بیاتین  
چنین بر بستر چنان که خوابیده علم  
ازین مصعبان قطع تمنای فکرم  
خطی بر صغیر کجا کشید علم بکرم

کرامینه کرم دلم در کسیرد  
دماغی که بوی دل سر کسیرد  
مکتوب ماعتق کرد چندان نقش برد  
امروزش از کف ما زان جمله را خراب برد  
این دانه از درشتی فذل ان سیرد  
تواند از سر چرخ هر کرم فذل  
آخر عصای چوبین از شمع انصاف  
تا دم زد هم هستی شرم انصاف  
ما زانم از روی می بر دنا کجا برد  
بر خرم تسلیم زن تا سر بشت پاید  
اولین جام شکست از شیشه خراب  
نقدی از خود کم کند هر کرم بی سیرد  
عالمی سپلوی سازد که برین جابرد  
سهره می افکنم تا ما جواب بارسد  
بی تا مل نیست ممکن کس این بارسد  
سر دین اندام میخا بدین بارسد  
نفس کجوهی رفت و ناله سیرد  
مرا سجاک نشاند و ترا تاشا کرد  
که وضع پیکر خرم با که این مدار کرد  
بنستن مرده آفاق را سها کرد  
محیطم این کره از رشته که و اگر  
پر شکسته مایس این قفسها کرد  
بجای که نیم بایدم تاشا کرد  
اگر بر خاک می افتد کجا بهر منخیزد  
غبار از رنگ اگر خیزد باین کجاست  
قیامت کرد مدیج از سر کجاست  
که کردی هم بنام مردان کجاست  
خوشم که سپلوی من سپلوی لاغری  
ز چنین دامن باصوتی دیگر منخیزد

بدون خیر و نفع  
نخاک نام غباری است  
ز قمار سوم اندیشه را هم دارد  
غافل از این نیست  
دماغ از این نیست  
درین است چون  
از این نیست  
هر کس که  
خود را از بسا  
که سلف از سر  
نوامی فاشان  
کولی شمع  
کس که  
بر بخت  
بوقت  
قدیران  
که مردی  
نیکست  
بود درین  
بدون  
نظر از  
جان در  
راک  
جهت  
خوش  
زیر دل



سکس شوق و از آنکه در خفا  
تا دم تیغ تو یک دشت طبعی باشد  
هر قدر زین قفس و همی بخت  
تا که کم نیست اگر میل دیدن باشد  
چشم بندیت بهار گل بر می عشق  
دیدن یار بسیار که شمعین باشد  
از دلیران چون جرات با سبیل  
چون نفس تیغ من از خونین بین  
وله ایضا  
دل چار از آنقل شد منور شود  
نظره که موج دامن چید که هر شود  
که درستی عقده پرور از غالی حضرت  
از حجاب دود خویش این شود فکر شود  
ای که از لطف حقیقت اگر می توانی  
بسیار هم کرد و بهر خبر که می شود  
در خوشی بس جلا و تملک از آن  
چون نواد دل که کردید شکر شود  
بی محسوس در محبت شرم می شود  
در هویت هر که کردید بهر می شود  
عجب جو که لاف بیش میزد اینوار  
بتر باران را باطن جوهر می شود  
کا و خزان که باطن جوهر می شود  
آدمی که اندکی غافل شود خرم شود  
شوق می باید از افتاد که بهر می شود  
خضر راهی که بنام جاده بهر می شود  
بار کبر

آخرا جمع هو سها عقد حاصل شود  
جرم خود دار است از بزم تود و زلف  
قوت پرواز در سایش بال و پرست  
در وی مقصد بقدر کاه جوت  
در مدار آنکه بر رویت سپردار باشد  
چون نفس دریاب دل از زلف می خور  
بیدل آن نیست در کبر جراح هم  
جنون از شکست آید در هر قدم دارد  
ز لعل خاست زرقه کیم است کجاف  
فضولهای امید بقدر جان میکند  
بغرض چون بناله خانه حسرت میرد  
لوی عشق که خون می بارد سوداگر  
دل زهر اندیشه باز نمی قابل شود  
آفت شکست موقوف برده بهر  
کاه رحلت نیست تحریک نفس می شود  
که در بقعه ای عروج سکا جقت  
دام کاه عشق خالی نیست از جرح  
عالمی که لغت اندوخته کرده ایم  
شکو منطقی را نجاموشی علم دارد  
سرجب الفت از دست از فکر آفتاب  
تغییر نیست و زیت آنقدر زلف می خور  
در شربت می چید از یک دشت  
دست مظلوم دیگر می پرس از دست  
نفس تا میکشم چون غنچه از خود بر قلم  
عشق هر جا ادب آموخه پیدان شد  
شوق نیست که در راه کسی می خور  
اشک چندی که دیده جراح می خور  
حیرت ولدت دیدار خالیت کال  
رفته ام از خود و تمت کش آیدیم

وله ایضا رحمت الله

قطره چون فال کیزد با ساحل میشود  
هر قدر خاموش باشی که کامل میشود  
پاکر از رفتار مانده جاده نزل میشود  
در تنگروی دوشم قافل میشود  
مسطد بر خویش تن چند که کمال میشود

وله ایضا

بنای خانه زنجیر هم چون موج غم دارد  
خیالی دست بر خاک کربا علی می دارد  
دل الفت پرست یاس از شام می غم دارد  
که زنجیر سیاه بختی تحریر یک قدم دارد  
نفس با این بصاعت هر چه در دست دارد

وله ایضا

ریشه ما که بخت برق حاصل میشود  
جد ره بر بیشتر در قرب نزل میشود  
اعتبار رفته آبروی سایل میشود  
حلقه اغوش مجنون عرض محمل میشود  
باز را آینه یک آهم محمل میشود

وله ایضا

مقیم کوشه دل حکم آمو می جرم دارد  
عدم سجا که بستی کل کند بستی علم دارد  
جهان صید کند و خشی که خوشی دارد  
شقی در سینه دارد خانه که می تواند

وله ایضا رحمت الله

خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد  
منزل مقصد ما که نرسیدن باشد  
تا نصیب که برده تو و دیدن باشد  
هر که آینه شود داغ ندیدن باشد  
حیرت آینه نام کاش طبعین باشد

چون بجم جوشد غبار اینانی میشود  
هر کسی از خود و دهر در محل میشود  
مد عامحواست اگر آینه سایل میشود  
بیش دارد سایه دیواری که مایل میشود  
فهم کن ای خیر نقش که زلف میشود  
روی او تا بر عرق زو خاک من کل میشود  
کر دو عالم سوختن کید غصه میشود  
که عجز از شرب آب و نهش بر هم دارد  
که سباب خوش آمد خانه آینه کم دارد  
که رنج خود فروشی می کشد که هر دارد  
که دل تا آتش در سینه دارد و غم دارد  
سجود بر روی بود بیایک شمشیر که هر دارد  
در خور قشال این آینه بسمل میشود  
در میان با تو ما و تو حاصل میشود  
هر قدر در و نفس در خویش حاصل میشود  
که زلفت خاک اگر نریم بر کل میشود  
شمع چون خاموش کرد و داغ محمل میشود  
از دوا باز خون میگرد و دل میشود  
سفالین کوش درون رخسار غم دارد  
تا طمسی بی شیرازی ما رسم دارد  
چو شمع اینجا همان تحریک که غم دارد  
مريض حسرتیم و شربت دیدار غم دارد  
ز سار خود بیرون نامد نهام علم دارد  
ز غفلت در غل بنیای من نکند غم دارد  
آفت حاصل ما عرض میدان باشد  
رخسار در جوارحت طبعین باشد  
طره شاد این نریم خمیدن باشد  
کل آدمی این باغ نخیدن باشد  
بی رخت هر چه ششم که کشدن باشد



با و کبر از سر بدرکن ورنه مانند جفا  
بمیکنند دلان آینه نامحرمت  
در عدم هم دور حسرتها میمونویست  
نوبهار است و جهان سیر جفا دارد  
دل اگر صاف شد از خشم زبان تابش  
اوب عشق اگر مانع شوخی نشود  
عالم ز بر زده دوی انیمه بر سبکست  
صد چمن لاله و گل ز قلعج باز بک  
موبو حسرت نیز نک تا شای تو ایم  
هر کجا عبرت بدر رس و عذر بهر میشود  
چشم حرص افرو و عذر جفا محض  
در محبت پیش ازین کام توان بستن  
ه عالم سوز دارد ورشته پرواز مان  
راحت جاویدم از بلوی غمناک  
قامت خیم خجلت عمر تلف کردیده است  
نفس زاری کس تا بچون و چند نفیقه  
حیاست آینه پرواز خست یا تعلق  
روخونت است که چون شمع کشته است  
ز فکر کینه ندارد در کز طبیعت ظالم  
مباد کام کسی بی نصیب از لذت  
گر حسیباج بطوفان دمد غبار تو  
از بیکه تبصیر غما حرص تو جان کند  
چون شمع در بر و در و فروغ جفا  
در هر کف خاکی و جهان ریشی است  
فریاد که راهی تحقیقت نخواستیم  
در دل هو می پافشرد از رم و رقت  
بیدل نه بدنیاست قنارت نه بعضی  
هر چند بخی قرب تو مقدور باشد  
بر شیشه قفل هوس ناکداید

عاقبت این باده ننگ کاسه میشود  
سیل آهن گرد و تاشد حلقه در میشود  
خاکهستان ننگ تا گرد ساز میشود

وله ایضا

داسن تپسته از خار چه پرو دارد  
خاک ماهر هم ناسور بر دارد  
کر مار کش کند داسن چه پرو دارد  
قمری از سر و همان کردن میا دارد  
شع شع سامان که در همه اعضا دارد

وله ایضا

هیچ اعدا و اقل کز صدف اگر میشود  
از کد از رزو باز نمدکی بر میشود  
شعله آتش پرو بال سمنده میشود  
سایه در بر جابری جوشن تیر میشود  
هر قدر میسای می شد سر کون میشود

وله ایضا

اگر دل آب کرد نفس نه نیفتد  
در بختی اگر کردت بلند نیفتد  
چه ممکنست جسد در جی گد نیفتد  
تولب کسا که جهان چون کفن نیفتد

وله ایضا

قبر است کجی که بنام تو توان کند  
رستن چه خیالت ز چاکنی کند  
با قوت تقوی توان بیخ زدن کند  
نفتی که بدل کند نفس خندان کند  
هر سبزه که بر ریشه ز داین بکند

وله ایضا

بر در دلی کبررسی و نباشد  
آن پنه که مغر سر منصور نباشد

تا که دارد صدف از شور دریا خست  
عجز نو میدار طواف کعبه مقصود نیست  
غیر غلت نیست بیدل با غلظت

اثر ناله عشاق زهر ساز میخواه  
هیچکس ز سویای زل زان کاف  
اگر دین مانع تحقیق کجا می شود  
بطواف در دل کوش که آینه مهر  
بیدل از حیرت آینه مایه میسر

غیر آغوش فدا سوزن زل از دست  
از سلامت بقدر راوار کرد خفیم  
آخر کار من و مای جهان یک نیست  
تا توان نکم سرخ شعله ز دود پر  
بسکه بیدل زین جبرین با در کاب چشم

مروت آینه از شرم زخم نیست  
سفا هستم که رم بی تمیز تو جفا  
چو صبح کرد من از دانت سید جفا  
نجا که راه تو افکنده ام دلی که ایم

جز تخم ندانست چندان خرم زان نیست  
امروز حکم اثر لاف ستور  
ز باد زین جان لب صرفه تر اند  
چون غنچه جمیعیت دل ساقچه دم  
چرخ و خیم این عقده کسودیم پیر

اثر غرور زخم زاری شکست است  
پیغام وفا در کروی هلاکت

آب در کوش کسی چنان کند میشود  
نخروش پای ضعیفان دست دیگر میشود  
مرغ شربت را خیم این نام شپش  
وضع دیوانه مانیز تاشا دارد  
این نوا نیست که در پرده دل جا دارد  
نفس سوخته لاله معمدا دارد  
سیل مهر سوکند زده بدر یا دارد  
جو مهر پیش اگر دارد از انجا دارد  
نشا جو هر تحقیق اثرها دارد  
صورت نیست و طبع و مهر میشود  
کشتی مار جهان کرباب لنگر میشود  
کر دما کر بشکند سد سکنده میشود  
میکنند از این عرض چند که جو میشود  
غیبت جزاه خیزن چون لاله لایع  
بر سینه ششم من غنچه مهر میشود  
کره خوشست که سیرین این گنجینه  
اگر کبوش جیانه سینه نفیقه  
کش دست دل ان به که هرز نفیقه  
که تا باد اگرش بر زمین نند نفیقه  
نیاز شرم کن این جنس اگر نند نفیقه  
چو صبحدم که صدف از نفس نند نفیقه  
بی حاصل جدی که زمین دگران کند  
رستم زن مردیت که بال کسان کند  
در نام این هرده دلاوی می توان کند  
انفعده که و اگر که مار زمین کند  
یعنی که بدندان توان دل جهان کند  
خورد دست خدک تو ازین می توان کند  
چنی طرب مجلس غفوف نباشد  
غما نه ماجر بر مور نباشد

این است قناعت کسا کفا  
بوست تو خیار و معذور نباش  
بوست کسا و در تحقیق بند  
از دست و سلطنت کسا و نباش  
خیم و شوره سلطنت کسا و نباش  
بایان غم هم سوزی بایم  
بای خیم کسا و عجز کافور نباش  
باید تقاضای خیالات فغی  
باید از جبر طر نباش  
و ادای تحقیق چه درخت سباج  
در جایی با نوز نباش  
که جابل نیای با نوز نباش  
نقد دل و نوز نباش  
این بیکه سیر کف غرور نباش  
استخوان برین شقه  
در بر و فاضل و نوز نباش  
برجم زدن الفت و نوز نباش  
دوران طلب حوشه اکو نباش  
بیدل شد و شور تعلق جفون  
کوفه جبر بر نوز نباش  
عقل و کبر  
درخت آن نیست که کشتن نباش  
در کفن کس نیست که داند نباش  
ببیند کس که اندر تو فردا نباش  
بجز نباش که اندر تو فردا نباش  
بجز نباش که اندر تو فردا نباش  
بجز نباش که اندر تو فردا نباش

وله ایضا

داع کافتم تا کله کله حال عجز دارد  
شب از بر چیدن دامن کیمین کرد  
نیم فریاد لیک از دل کمانی کفشی نام  
که بار ناله من بستیون از کمر برزد  
رک خشم ندارد دستگاه قطره  
بجای خون کمرنگ کداز خشم برزد  
دین کلشن چو ششم از غمت خشم برزد  
که سر پای من بکدازد خشم برزد  
چو میزد از خوم آرزو خرم برزد  
کفنی خونت اگر این انگار یکدرد  
جهان را غمتی است ایندیکدرد  
چو چشم آید بهم یا عارم کان از نظر برزد  
سرو برک حاجت نیست آه حسرت دار  
مکان بهتر که این نش بیند از نظر برزد  
مجت کشه ز سبست لشک از دیده  
که عاشق کرد اگر از دامن فغان دید  
موس پیمانی داده است بلب لب  
خند زدن بشو که بجا صلی خاک بریزد  
باند از خورشید لیک اگر در نظر بریزد  
خجالت در بخار نقش پیش پای بریزد

وله ایضا

برای خاطر من غم آفرینند  
عقیل چشم من غم آفرینند  
چو صبح

جاده در دامن صحرائی خلالت  
سایه کشده محو نظر خورشید است  
مقصود ناله دل از من بدو چون سر  
ما و من نغمه قانون خیالست نجبا  
رهرو از رنج سفر چاره ندارد بوی  
تا مقابل بارخ تشنگه بکیر میشود  
حسن عشق اینجا که با هم خوش الفت میشود  
شده یکو شیش کل زلفان عالمی خوش  
میفراید رونق قدر من از طغیان  
سعی بر می کنم نسا زد دستگاه میم  
نسخه مار و ورق گردانی در کار نیست  
خافنی چند نقش حق باطل تبند  
سعی خواص من بحر جنون نیست  
پی مقصد بجه امید کسی بر دارد  
جوهر کل همه در شونخی جگر خست  
تا توان یکی من نغمه عجب نمی کرد  
بی تکلف نه حاجت دین بحر خست  
کی با سانی دمی آیم مسیر میشود  
کربابین کلفت فغانم ریشه بر دوند  
بی کالی نیست مضمی بر زبان طغان  
نیست بی القای مضمی حرت شیرا  
از دلبان جنون زبس پیران فخریم  
بیکه شرم خود کالی اب میارو  
بیدل از بید تکاهی هر کدوین  
از روخت نفس آینه دل تبند  
پیش از ایجاد فنا آینه ما کردید  
سبحان از اثر یک کده پیشانی  
هر کجا میروم شوب چشمی است  
نزد قیالی دل هر هره شکی دارد

که سحر خیز زلفش قدم دارد  
هر که از خولش رود و جنت جاد دارد  
شوق مستند نام چه قضا دارد  
اثر هستی ماقطره بدریا دارد  
جوهر آینه با بال سمندر میشود  
خورشع آینه پروانه جوهر میشود  
خاک ساحل برده ماهم شاد میشود  
تبع تکین مرا ز کار جوهر میشود  
از خمیدن بکیر من خط ساغر میشود  
دفتر کل رنگ تا گرداندر میشود  
چون جگر هم کافور شهیدان آب  
شعله تابال کشد و دود برون آید  
ره نبردیم تمیز عدم هستی خوش  
عمر چون شمع بوا ماندم طی گردید  
نقش بجا صلی است که زایل تبند  
جرات از محبتان راست نیاید بیدل  
سدره طوبی ز بار دل صنوبر میشود  
سوج چون در جوی تنع آسود چو برود  
طوطی آینه روشن سخنور میشود  
صفحه مار چو دریا سوج مطر میشود  
آینه در عرض قشالم شاد میشود  
جاده بچید خود صورت منزل تبند  
چشم کشوده با برزخ قایل تبند  
راه صد رنگ طلب لب لب تبند  
شش جنت راه من از یک پهل تبند  
هر یک یسلی شوق اینهمه تبند

دم تیغ تو نشد منفعل ارشتم با  
لاله در دامن آینه شد لطفان ریت  
منکر دشت ماسوخته جانان شو  
لفظ کل کرده آینه معنی بر کبر  
کرخین دار و اثر نرنگ سودا می ش  
در محبت نرنگ زرد و عجب استار  
در هویت نامه ای کز لثام میکشم  
بی نصیب از پادشاهت مایه کرامیت  
در ساد پاکبازان جلت آگوست  
بی ذامت نیست سیدل خوش حال  
چون جگر هم کافور شهیدان آب  
شعله تابال کشد و دود برون آید  
ره نبردیم تمیز عدم هستی خوش  
عمر چون شمع بوا ماندم طی گردید  
نقش بجا صلی است که زایل تبند  
جرات از محبتان راست نیاید بیدل  
سدره طوبی ز بار دل صنوبر میشود  
سوج چون در جوی تنع آسود چو برود  
طوطی آینه روشن سخنور میشود  
صفحه مار چو دریا سوج مطر میشود  
آینه در عرض قشالم شاد میشود  
جاده بچید خود صورت منزل تبند  
چشم کشوده با برزخ قایل تبند  
راه صد رنگ طلب لب لب تبند  
شش جنت راه من از یک پهل تبند  
هر یک یسلی شوق اینهمه تبند

خون عاشق چقدر آب کوار دارد  
یاس مجنون چقدر گرد سودا دارد  
شعله در بال و پر رنجته فغان دارد  
پری سمیت کداز شیشه مسما دارد  
سوج دایم ز جبابا لبه با دارد  
صفحه خورشید هم محتاج مطر میشود  
هر کسی از شمع غرت روشن نذر میشود  
رنگم از بیضا قتی دامن کبوتر میشود  
سایه ز کفش در فروغ سر سیه میشود  
کرباب دیده طرف دهنی تر میشود  
اشک را از ترک تکین خاک بر سر میشود  
هر چه بستند برین لقا قی سوزن تبند  
لب نجسیت که از شکوه قایل تبند  
بار ما پیشتر از بن محفل تبند  
این همه آینه سخت قایل تبند  
نامه جاده من بر سر منزل تبند  
حیرت آینه دستت که زایل تبند  
دل لبه خون سیکدازم تالی تر میشود  
گر کر اینیای دل از ناله کمتر میشود  
کرم مردم ز رفیق کیمیا ز می شود  
هر چه دارد شیشه موقوف ساغر میشود  
گر سر پایم کداز دل مصور میشود  
بحر میلرزد بران سوجی که کوه میشود  
بال مار رخن پرواز دگر میشود  
کیدل اینجا لبه آینه تعادل تبند  
بیکه رباب تعلق همه جاد تبند  
کا و دخر من کدوین بچه چهل تبند  
کشتیم داشت سگستی که باطل تبند  
صبح دار است نفس من بیدل تبند

قصس با بال توام آفریدند  
ولی بی آرزو کم آفریدند  
طرب را تاغم غم آفریدند  
اگر پیشم و گر کم آفریدند  
برای من مرا هم آفریدند

وله  
لله

زاغوش کل کل شوخی موج کهریزد  
که اشکی بعرض آند صد طوفان سحریزد  
مبادا حسرت دیدار چون آلمم بآفریزد  
ز غمقا آشیان بر بر بند زلمی کهریزد  
که تا در پرده است آبت چون ز شکر بریزد

وله  
لله

دو عالم جان یکدم آفریدند  
بیک صورت دو کل کم آفریدند  
شکست و رنگ توام آفریدند  
برای عرض شبنم آفریدند  
زیشانی بقدم آفریدند

وله  
لله

چو سحر دماغ طرب بپوش بچاکم بکنند  
که بنیم غمچشمیت ز هزار برید بجد بکنند  
ز غرور اگر همه ناوکت بنشان بکنند  
نشد است کم دل غافل که تلاشنگ بکنند  
که بچلویت تمست اگر بی تو بیا بکنند

وله  
لله

غیر از دهر بر مرستان بر بزرین کرد  
بازار نوره کمرست این پوستن کرد  
جز دست خردین عصر دستن کرد  
جز کام این حواصل دامن بکن کرد  
تا پشت بر نماید بزدن تصن کرد  
انخو که جلیش ناب رفو نشا شد

عرق کل کرده ام اثر سرمستی  
جهان خونیر دنیا دست همدار  
کف خاکی که بر بادش توان داد  
طلسم زندگی الفت نبامیت  
چسان تا بم سر ز فرمان تسلیم

باینکه شام مقدم کلش بانشایت  
غبارم رحمت آن ستان دوارگر بخانی  
بصورت کز تری دستم بغنی کجما دارم  
توان تیرنگه رایه کیهامی جهان کن  
کلاه غرت افلاک فرش نقش پاکرد

شکست عافیت اینک کردید  
هر جا وحشت ماعرضه دادند  
بستکین دل مجبور و سبیل که  
کریمان خون شویدا رنجلت جود  
نه مخموری نه مستی جلست بدیل

شنوی رساز کلدی بر خجالتین ترند ز لونی من  
نه بدید و باز عیان ان اثر نه کوشنایان خیر  
هزار حج و خم هوس که دست سلطه بر  
شود آب انجمن حیا لایحه دست تربت  
گفتست سوده بیک در چرخ طروت بید

هر سو ب حرکت نفس مطلق عنان نیاید  
رنک بنای طاعت بر خدشت نش  
از عنان کدرا دیکر چه توان خواست  
یک غنچه صد گلستان اغوش میخاید  
او بار مرد و زن نگذاشت نام قبل  
بر دار و اونی خدا نگذاشته من که دارم

مرا از چشم شبنم آفریدند  
 سه سال از محرم فریدند  
 بخون گل کرد آدم فریدند  
 نفس را بقتل رم آفریدند  
 که چون ابرویم از چشم فریدند  
 لیکن راه بر خاتم آفریدند  
 چمن در هر کلی صد گریستان هم دوریزند  
 لکوتا ناله اش بر دارد و جانی کر ریزد  
 که کر یک چشم من دامن فشانده کهریزد  
 که هر جا که دشامی بشکند رنگ کهریزد  
 چو بیدل هر که از ایت کف خالی آفریزد  
 مگر تر شد غسل سم آفریدند  
 هر جا ساز آدم فریدند  
 شرار و برق بی رم فریدند  
 پرافشاده مرهم فریدند  
 که شهرت خاص خاتم فریدند  
 داغمت از چه عالم فریدند  
 که چو موج کوهرش از ادب و دین پاکند  
 که بخار بید و پای من بت نشسته دکاند  
 کبشاد روزن بام و در کی انگلی چه کند  
 چقدر طبیعت زین ان کسله که سر کند  
 که دلفی با نهمه چپشی ز طپانچه تو صد کند  
 که ز صد سبار کل گفتا بهیون بر کند  
 باد و بر دت مریدی غیر از سرین که دُر  
 ای زیر سواران پالان نری که دارد  
 امر و ز طریح محراب چو کندین که دارد  
 تن داده اند بر فحش داد خنجرین که دارد  
 مقعد بخنده باز است طبع خرین که دارد  
 یک دست و او دون دست تا کاف سیرین

خاک حسرت مرده دارم که گنجینه  
ناله جای بجا بداده که گنجینه  
صاحب این ناله توان گشتی هفت  
بگذرد از زندگی تا خضر اسکن شود  
وضع همواری بنایان مطلوب است  
آدمیت که نباشد هر که خواهد بود  
بیدل است نیست که اعتبارات جهان  
سخت افسردن بخود ندهد و افلاک را

وله ایضاً

خوشتران اگر اندیشه جوان کند  
کودش رنگ برایش دمان کند  
دام من در که حلقه افلاک بود  
چون نکاهم فصل ازیده هر که بود  
بهر آغوش توان جزیره برهم چون  
داشتم مشت بخاری که پاشان کرد  
یک امید درین دشت توان بود  
دشتی بود که دشت غزالان کرد  
زین چمن حاصل عشق همین کرد  
چنی از خود شکی زینت دمان کرد  
بفراران او بی پروا همواری چون  
سیلها در که به ابله سپان کرد  
سعی و اندیشه خلق انوی خود بود  
نفسند چمن و دشت بایر نکست  
شد هوا آینه تا ناله غایان کرد  
سجده کن

تا به بیکسیت سیر ز فشانیا نیک  
یا عسر رفقه بیدل خجالت صلیت  
کسی از اتفاقات چشم خوابم برد  
بطوف و امنیت کم نیست از غمی برون  
جهان بی جلوه مد شوکت هم در دیده  
دماغ خجسته گشتن شود خجسته گشتن  
گر اینجا نرساند طاعت با سحر  
کسی که سرکشی راه طریقت سر بید  
در کاستانی که چشم چرخانده  
غم باشد خاک بر سر سیکه از غمی  
صافی دل شبیه سبزی اعراض نیست  
یار رفت از دیده اما از جوم حیرش  
از که از صد جلوه شکی بعضی بودم  
درین ره تا کسی وصل مقصد هم برد  
درین گلشن ز دور فرصت غم چه بچسب  
تکلیف لبندی خون کمرش می بام  
دل آینه کداری دارد و کفر فتنه  
درین بازار سودی نیست جز بربط  
برنگی سرگران افتاده ایم از سخت جان  
شوق محمل بدوش طبع چشمان

چشم و اگر دیم دیکر یادش بپرست  
کی حریف و حشمت سرشار که بپند  
بچاکس از خجالت دیدار کان برشته  
در خوان سربارم ز کشتن آن کم نشد  
صفحه دل تیره کردم بیدل از غمی  
در بیا بانی که سعی خودی بر سر شود  
خشکی از طبع جهان لودگی هم جو کرد  
فال آسودن اردو که در بیایان  
بر شکست هر زبان تعمیر سودی نیست

یافت انجام که سرور و امش غارند  
صقیل تدبیر بر نمیه مارنگ سخت  
که بر سر استخوان صد زخم چون دم برد  
اگر خود را بجای جامه احرام بردارد  
که میسر هم خیر کردش از ایام بردارد  
کمرین شک بهمت از خیال خام بردارد  
کین را می شود قالب تنی که نام بردارد

جود هر آینه سن سوخت شرم جلوه  
شعله و دعوی افسردن آخرش برود  
جاده اسر منزل مقصد خط پر کار شد  
خامشی روشنگر آینه دیدار بود  
بیدل از بک و نوا می نایست بخت باری

که می خمیازه کردیده است تا کلان کرد  
دماغ منیتی تا کی هوای بام بردارد  
کبابم را بعد از روی آتش خام بردارد  
سحر هر کس و کافی چیده باشد هم بردارد  
که دشوار است قاصد هم با پیغام

فکر انجام شرار و برق در غار ماند  
این جبر از کاروان مایک آواز ماند  
آینه دور از تماشایک نگاه ماند  
رنگها پرواز کرد و حیرت کلها ماند

راه صد مطلب یک لغزند بر شود  
لاف چشم تر توان زد و آسنی که شود  
جمله پروا راست آن تشنگی خاک شود  
فرهی وقف غنا کرد از زوال غر شود

بقد زخم چون کل شوخی اندازی کن  
غنایت باورم ناید که آن لعل جبار  
نظر از سیر سبزی نیست از خوشا چشمی  
چو دل سید عاقل و کوه عالم غبار  
عبارت بی غبار صافی مطلب نیست

جوهر آینه سن سوخت شرم جلوه  
شعله و دعوی افسردن آخرش برود  
جاده اسر منزل مقصد خط پر کار شد  
خامشی روشنگر آینه دیدار بود  
بیدل از بک و نوا می نایست بخت باری

من آن صیدم که در غن تماشاکرد  
بصد سر سکر نتوان قناعت بکست  
دانت ساقیت اینجا با فو قی عین  
هوای غمی غفا شدرتی پسند هست  
هوس تخیر معشوقان زاری شوبیل

مینت خبر مرد زبان موج کلین کهر  
و حشمت صبح از نفس سجده و غم نکند  
شمع مکیه اشک و آه خویش با جوئی  
از فرشتگان عرصه شرجی شیده

جز و با در عقده خود واری کل فلند  
کر همه کو هر بود نومیدیت افسردگی  
عقده کارت دلیل عیار دیکر است  
چاره نتواند نفعت از ناخویش

شعله این شمع آخر در میان گزاند  
باز پوستن ندارد آنچه از ما باز ماند  
غیا شد تنی از نشاء هر کس جام بردارد  
تقسیم بر بنیاد و چنان شناسم بردارد  
که از انار با خود نسخه انجام بردارد  
که ممکن نیست طوفان از کلام بردارد  
محبت کاش رسیده باشد و خجسته بردارد  
خورد و صدمش با چو پیچ تا لیک ببرد  
حیرتی کل کرده بودم لیک مونا برد  
بر شکست رنگ بستم آنچه از پیر برد  
عالمی اینجا و ما ملی کرده و در انار برد  
باسواد سر مرده پوست آنچه از انار برد  
روزگار وصل رفت طالع ناساز برد  
زرقن دست می باید بجای می برد  
زخیرت کاسه در یوز چشمم برد  
کرم سکر که از طبع کد ابرام برد  
کمر بستگی که بر هم سوده باشی برد  
کین بی نشان جیفست ننگ نام برد  
کشتی بی این جوشیان رام برد  
بال غفا موج زد کرد که از ما باز ماند  
دل چو ساکن بشلفش از شوخی نماند  
و در که کم گشت تار مارین مدیا ماند  
هم زیر پای ماند آنچه از ما باز ماند  
گرد بانی داشتم در عالم پروا ماند  
بسکه این آینه بر هم خورد از پروا ماند  
نقطه از ضبط غمان که کند و قهر شود  
از کران باری سباده شستم لنگر شود  
شاخ کل چون غنچه آرد رشته کوشم  
زخم کل از جنبه ششم غایان تر شود



|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| از پریشان نظری اینهمه طوفان گردید   | جنس زار و فزانگی کرداند           |
| وله ايضا رحمه الله                  |                                   |
| نسخه بردارید چنان کین در پیشو       | ناز دارورشته شفت کیمای نیاز       |
| چون که در حیرت افتد عالم گیر شود    | آرد هر دزد من عرض حسرت بهم        |
| شاید این تنگ بسیوی قابل بگریز شود   | بالنسب محتاج بنود صاحب کمال       |
| جاده این کاروان یارب خطا شود        | همچو عکس زنگی از آینه میکرد عیان  |
| همچو کنی گریزند بندم پایش بر شود    | بی خموشی نیست ممکن بایس گلشن شستن |
| وله ايضا                            |                                   |
| تا کشیتیم عیان هر چه نمایان گردید   | بجویدی حیرت حسن عقی الودکشت       |
| بوی گل آینه بود که سپهان گردید      | دل هر دزد چمن زار بر طواست        |
| نیم لغزش هزار آینه سپهان گردید      | سعی جوهر همه صرف غرض آینه است     |
| این کمر اصف از چاک کربان گردید      | الفت از خلعت تغییر وفا غافلست     |
| تنگشد گوشه دل عصه کمان گردید        | بیدل از کلفت افروده دلها چو پند   |
| وله ايضا                            |                                   |
| ترسم این جزو طمیدن بیکه شود         | عزت ترک تجمل از کرم افزون تر است  |
| از کشایش دست میشوید که چون شود      | تن پرستان هم مقیم آینه میمانند    |
| ای حجاب بسیر و پا خاالت تبر شود     | نیست آسان میکشهای بشیانتا         |
| صبر کن ای شعله تا صبر تو خاکستر شود | از ره تقوی نکستی محرم سر سبز      |
| انقدر آبی که چشم آرد ولی تر شود     | شوخی اییم همانی من اولی امارت بس  |
| وله ايضا                            |                                   |
| دو عالم کم شود در سگته تهمنونند     | طبیعت است البرست برخوا اهل افان   |
| که چون صیقل روی صد رنگ تفت بخورند   | سلوک نالایم نفرت احباب بخوابند    |
| چون سحر طبل افتد بر نفس صاکنند      | فلک در خور دجده خلق جبهت افش      |
| کسی تا کی برین ریاض ازل دست نهند    | تغافل کاروان بی نیازی همتی دارد   |
| عرق مهر عقد که ز طبل کشایم برخانند  | جنون حیرتم مستوری بارش نمی خورند  |
| که گرفتارش خواهد نقش برین دستانند   | بهشتی نیست چو آینه بیدل خورند     |
| وله ايضا رحمه الله                  |                                   |
| دور یارب چو آله در زیر پا بچند      | افسردی شیر زلفشار شکفتنی          |
| ایغنه لب تو رسد خاک بچند            | فرصت کم بر مده فرو واکعبت         |

دل چه مقدار گران گشت که از آن گریز  
سرفروشت من بیل خط میا کی زد  
زلف معشوقست کار من اگر تیر شود  
این کف خاکی که دارم کاش مثنی شود  
بی نیاز از بجز گرد و قطره چون گوهر شود  
بر رخ ویرانه ام قصاب اگر چاش شود  
موج در کوهر خرد و جلف نفس لنگر شود  
از هوس تا کی کسی پالان کان در شود  
که دل و دیده یک آئینه چرخان گریز  
کرد و راهبوی که پریشان گرفتند  
سخت نظاره با من تنگ که کج گریز  
آب شد آتش کبری که مسلمان گرفتند  
مشکلی داشتم از سوختن آسنگ گریز  
چون قدح هر نقش با پیغم عالم جریز  
سر کبر و دین میفراید هر که خاکستر شد  
هر غایب اگر در تنگنای هیضه صاحب شود  
فرستی باید که دل خون گردد و کور شود  
بعد ازین بر کبری زن کاش را می شود  
آه میانه اگر مطلب نفس پرور شود  
کر سودا موج می خط لب ساعز شود  
مباد این هزاره تا هر جری دست تو پاد  
سختی پیش خود سنگی که راه شناسند  
عرق خاشاک کرده تا پراین آسایند  
که دل حکم کر شود یا شش شست شامند  
کر اثر کان بهم آرام که او ند قباوند  
خیال او اگر بر من نبند و دل کجاوند  
عبرت بهانه جوست برین خند بخت  
آخر تر ای گفت درین تنگنا خند  
ای کل بهار رفت رای خند خند

خون بوشست آب می کشند  
 مبادا چشم مستی در قفا می کشد  
 ز نور عجز مار و میش از زده می کشد  
 بچشم خار و خن بر روی تشنه می کشد  
 نفس فرسوده این تنگنایم ای بخت  
 میانه زمان رهت بیدار می کشد  
 نیایی جز این شتراره غمی کشان بید  
 مار تخوان در بند غمی کشان بید

**وله ایضا**

کز مستی فاکم از لشک ندست نرود  
 ششخت اجزای شیران که در فرستود  
 کز مثالی بود در دانه و دانه می کشد  
 صفی این مایه فانه جوهر شود  
 چند نفر بید بخت شوخ می کشد  
 نسخه این باد چون دم آب کشد  
 بگوب و زنی بید چون دم آب کشد  
 شعله چون بام و دانه کشد  
 یک تن کرم غم افیت در دانه کشد  
 بعد از آن که غار هر که در دانه کشد  
 خواب راحت شداد بیدار کشد  
 کز غار جوی با بیدار کشد  
 ماسکه دهان زرنک بیدار کشد  
 عکس بار حیرت آینه بال در کشد  
 در طعنه ای که رنگ نقش بیدار کشد  
 بال طادوس از خالت غم سازد کشد

عالمی

ز صبح هستی با شبنمی بار نگر و  
 بساط علم که و تازی و لایل شست  
 چو ایس مرجع امید نارساییم  
 ز کما به تجده و عیان نشد بیل  
 ادب چه چاره کند شوق محض و فیه  
 رحمت بر طایر شکسته قفس  
 ز آب دیده که رقم غبار شیب شب  
 خرو و روایت او نام بر نمیدارد  
 سری کشیده آماده کربان باش  
 کز ویرانه صبح جنون سبق کرد  
 دل تشنه جوهر ناست از و هم می کشد  
 دل با کمال تحقیق از شبهه هم می کشد  
 از تقاطع آتش شسته و شفتال  
 تا هم شو قیوم یک غافل که این که کشد  
 اگر نه رنگ ز گل قطره بهار و تو هم می کشد  
 ز رنگ گل آسار سبیل شکست و تو هم می کشد  
 که بهر چار صد چو شبنم می کشد  
 ز اوج افلاک اگر نداری حضور و تو هم می کشد  
 حسن میسر هم از جوهرم با لوس می کشد  
 ساده لوحیهای عمریت شتر شفت  
 شوخی حرف از زبان شرسا با فواه  
 آسمان شکل آسانی بهر دزدل  
 سایه و از انبکیه ما حید جو می کشد  
 اینجا چون تعمیر از تشویش آسودن بر  
 بیدل از کشتن کانی غزلت و کشت  
 نیام تیغ عالم کیرستی موج می کشد  
 زبان غایت رنگ امید می کشد  
 گذشتن بر تابد از سر این که می کشد  
 مدار و از حوادث توفس فرصت می کشد

سجده رفت کل و نوبت حیا رسید  
 خندک کس نشان نانشه خط رسید  
 بارسید تاشی که هیچ جای رسید  
**وله ایضا**  
 سجای عذر دل آورده هم قبول فیه  
 که هیچ شمع پر فشانیش قبول افیه  
 که هر چه کل کند از بر فصول فیه  
 برنج بار امانت کمر قبول فیه  
 بیایه رسیدی کی منزل فیه  
**وله ایضا**  
 زیندشت مشق بسیار باید درین کرد  
 آینه ساخت اما پرواز بی نشو کرد  
 خونم روان نکردید رنگ خاقر کرد  
**وله ایضا**  
 بپره چاک این گشای فیه که می کشد  
 در نیکنان ندانم امروز کجگاه که می کشد  
 اگر بداند که می کشد کجا که می کشد  
 نفس نجیب غبار دار و بیدار که می کشد  
**وله ایضا**  
 از رویا رب مباد این صفحه راسط شود  
 طیار ز پر واز می ماند چو بالش تر شود  
 بحر طوفان ها کند تا قطره که هر شود  
 بر سرم کز خاک هم دستی کشد افشود  
 جان سخت خند خشت این که می کشد  
**وله ایضا**  
 خندک نشین نغمه اقلیدل می کشد  
 محبت غیر خون کشتن نمی کشد  
 که ننگ پستی می کشد بساط می کشد  
 توان از نیک تغافل صد دهان می کشد

ادب پرستی ازین بیشتر چه میشد  
 غرض رساندن نیام نارسای بود  
 مرا غیرت تحقیق رشک می کشد  
**وله ایضا**  
 سنجاک خفت درین به هزار فاقه کشد  
 ستم بوجهد دل از ضبط ناله نتواند کشد  
 بکارگاه سخن از ستم شرکی چند  
 چو موج کوهرم از دل گذشتن کشد  
 میاز رسیدل از او نام نقد استغنا  
**وله ایضا**  
 پیداست شغل زاهد وقت ذکر چه شد  
 زین باغ و مبدع خرخون ل نخیم  
 همان این بساط هم ماه سود بیل  
**وله ایضا**  
 غبار هر ذره میسر به سحریت بند کشد  
 اگر امید فاما نباشد نیدافت ز دانی کشد  
 سبزه و پرده من با غرور نام کشد  
 کمر چشمش غلط کاهی سد بفر و حال کشد  
**وله ایضا**  
 خاک ارباب نظر سامان نور آسمی است  
 صفحه در را بدانی میوان آینه کرد  
 آتوانی سرتاب از جاده تسلیم کشد  
 حیرت محمودی چشم میگون مرده ام  
 از رسیدن کو کرم ساعتی چون کرداد  
**وله ایضا**  
 بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی کشد  
 زلفت چشم کشائی بربک و بوی کشد  
 ببادی هم می کشد بوی عیش مکان  
 توان از نیک تغافل صد دهان می کشد

دو چار و نشد آینه تا با نرسید  
 رسید قاصدا مبرکجا و عا نرسید  
 لغظرتی که مبرکس سید و نرسید  
 جز اینقدر که کس اینجا نرسید  
 مباد کس بغبار دل ملول فیه  
 چه نغمه ختم شود ضرب بر صیل فیه  
 قیامتی است که آتش بدشت فیه  
 چو رشته خورده کوتهی بطول افیه  
 مراد کو که کسی و غم حصول فیه  
 دستی نداشت طاقت چیم چیم کشد  
 سر با بیکر کو فیه هرگاه با کشد  
 لکلون قبای بازی صبح مر شفی کشد  
 دیدار نغمی بود آینه و ربطی کشد  
 جلوه ای که می کشد نفس را به کشد  
 رم غزلان این بایان بی گاه که می کشد  
 باین سر و برک خلق آواره و نرسد کشد  
 نشی آنکه که در و باغت بهی که می کشد  
 و کز این بی بی نیازی بی کیا کشد  
 امین از کلچین نباشد باغ چو بد کشد  
 سرمد باید کرد اگر آینه خاک تر کشد  
 لفظ از کلفه صاحب معنی که کشد  
 خاک چون در سایه خورشید خا کشد  
 سر زشت خاک من ارب خط سطر کشد  
 در سخرات هوای بیجد و افش کشد  
 اضطراب چند چون یک روان کشد  
 سحر حیرت کسی ز خانه آینه کی کشد  
 که میرسم کاه عبیر آودنی بی کشد  
 بگو شمشک تخوان و ازنی کشد  
 چه لازم رغبت طبعی بقی کشد





چشم لطیف از رخ رویان  
سنگ در هر جانان کشت تپخانه  
دوش چو لعل چه میجوید  
کمره تا خاک کوشش سست بود  
مفت سامان ادب که غوغای  
چشم واکردن دلیل وضع کسافاز  
هر کجا رفتیم سیر خلوت دل در ششم  
بیدل آغوش فلک هم درونی نماند

وله ایضا

شوق تا کرد و دوا لا خوش اول کینه  
چرخ کم حیرت آینه سبقت کینه  
اکثر از اهل کس کردن چه خواهد رفت  
فوا با هم بی قاشی نیست آتش کینه  
با دینک جان زین شوق شوق کینه  
لیق و دار از جفا آینه باطل کینه  
آشنای وحدت از تپش کرب کینه  
در دهر کمر متفصل را که چو کینه  
سج دینا هر قدر کوه آینه است  
پاکر نتوان شکستن دست کینه  
کوداغ آرزو غار دوی فوری  
هم بهر جنبی سیر غوغای کینه  
نیت جبینی صلی غوغای کینه  
دست بر هم سود نیت آینه کینه  
کرد دل گردید بی سر کمال نیت  
برده عالم خط کشیدن کینه

ز دلای

دوری دامن تو کرد و بسکه غایب  
پنج سپرس بید از خجلت ناسیم  
حسرت محو مژم آخر مستی نشا میشود  
بسکه دار و لب نشانی پرده ناسیم  
نسبت تشبیه غیر از خفت تیز نیست  
کار دنیا ای دنیا کارگاه خود نیست  
پرده فانوس می باشد شکر یک دست  
نقش نیک جهان از خفا ناعاش نیست  
زاهد از دل و فو ق تسبیح سلیمان نیست  
خلق را و بر قضا صبح قیامت نیست  
زین ندمتخانه بیرون قنوت نیست  
من و حسی که هر جای دل سر بر نیست

کمیگاه دو عالم حسرت میدادیم  
که در دوزین بستان موسی عزرائیل  
بگش که در عرض ضعیفی تا توان داد  
زنجیر بیکنا ز امید و ز نظر دارم  
غم اسباب دنیا چیده بر دل غافل  
صفا با آخر از عرض نیرنگ شیدا  
دلیل شکوه من سعی راسته  
علاج خسته دل با مجروح دست  
زحرب و خشک بر تپان سر غایت  
جنون چشم ترا دستگاه نیست  
بسی بی اثری آفتان پریشان  
بد و دو هم کرا ز حرج بگذرم بید  
شب که وصل آغوش بر دزدان بویاید  
یاد آن عشی که از زنجینی بید عشق  
از طیده نهایی آنک در عالم خفته  
خانه ویرانی بر روی آتش من بخت  
عالمی را سعی با دین نجاشی رساند

آنداشی رسد دست به هم نمیرسد  
وله ایضا

تا قدم ز بهت کز خیال نام و میشود  
در کین نامم چو بوی گل معامی شود  
شیشه میاید شکستن نشا میشود  
با فضولی جمع چون تو کرد و نمیشود  
حسم در خور و صفای لصفای شود  
این بنا با چون جباب ازین بر میشود  
ای خنسی بخیر دین تو دنیا میشود  
دی گایاست از امر دزدی فرود میشود  
هر قدر دستی که عیسی می هم میشود

وله ایضا

که فیض بدو یک شکم که پروردگار  
ورق کردانی یکی که صد دفتر برین آمد  
نیاز صد رک کل سلوی انور برین آمد  
غم اشکی که غوغاش سر از کوه برین آمد  
که خنکی این خانه است بر در برین آمد

وله ایضا

ز پا قفا و کیم نامه را عصا نشود  
که نرم نشود سنگ مومیا نشود  
بها و که نه چر امل کد نشود  
که سرمه در نظرش باله و صد نشود  
که شبنم که خاطر هوا نشود

وله ایضا

از جرم زخم شوق آینه ما شده بود  
سیل در دیرین من باده در پناه بود  
هر کجا دیدم تناهی گرد این برین بود  
سوختن و آتش چون شمع کا کا شد بود  
به جواب مرگ شور زدی که فنا بود

بستی و سعی بختی خامی فطرت است  
وله ایضا

جز حیا سوچی ندارم چشمه آینه  
لب کشودن رشته سر کینا کینیت  
انفعال فطرت از کفر فی با شست  
یاسن ل و اید کرج و خم نیکو بها  
نوبت موی سفید است زایل غافل  
حسن موی سپیده روشن یکجه بنجام کار  
تمکی فاق تا دل وقت و با هم تست  
بسکه مضمون های کتب محبت ناکت  
کرد بیدل گفتگو مار نگین منفصل

وله ایضا

ز پاس اله بر بنیاد عجز خوش می رسم  
در نخل سرخ عشرتی و کیر نمی با هم  
رفیق آنکه دارد جو نعم فیض آفتاب  
بذمت ساز کن هر جا کنی تهیدید  
بلوفان حادث چاره با خونسد کجاست

وله ایضا

زاشک زار محبت بدیده طوفان کرد  
بیان اگر همه مصروف خاشی شد  
به پیری آنکه دل از شوخی هوس شد  
درین هو سکده سامان یک سپید شد  
دل شکفته ندارد سر زرع جمعیت

وله ایضا

عشق میجوید هر جا که دشوخی دشمن  
از محیط ما و من طوفان کثرت عتبار  
راز دل از وسعت مشرب بر سوزی کشید  
جرم ز ادبیت کز شناخت ناچکس  
اختلاف خلق جز زولید کی صوفی شد

سج مبرک این اثر جز بعد نمیرسد  
لافم اگر خون کتم تا برسم نمیرسد  
کرد من چند آنکه بوی آب پیدا میشود  
نخج بی سیرانه چو نشت معنی اجر میشود  
قطره کز دریا جدا شد تنگ و میشود  
نشا به بی پرواست اما کار پیدا میشود  
صبح چون گل کرد و حشر آرزو میشود  
ریشه ناکت کا خر موج صبا میشود  
از خجارت هر چه کرد و پاک محو میشود  
خفتن از بر کشتن قاصد چلیا میشود  
قتل آخر سر کوه نیای دنیا میشود  
بدوش هر چه صد شع ششم نبرد میشود  
مباد این شعله از کاستن سر بردن  
کمر خمیازه باله بر خود و ساغر آید  
که که بر خاک ره ساید قدم فیر آید  
که بوی گل لصد چاک زگر بیان آید  
بساحل کشتی مار که لنگر بر در آید  
ز خجلت تا کی آینه ات جوهر بر در آید  
دل کد خسته آینه تا کج نشود  
چه ممکنست که مال مدعا نشود  
برستی که خجالت کش عصا نشود  
خجالتی است که یارب نصیب نشود  
برین کره قدری جد که نشود  
دماغ نیستی شعله ام رسان شود  
زنگ شمع از پر فشانای عالم پروانه بود  
نه صدف کل کرد اما کوه یکدانه بود  
وا من صحر کر بیان چاک دیوانه بود  
معنی بی رنگ ما از لفظ پر کجای بود  
هر دو عالم عیش یک کیسوی شایه بود





از دل فغان کزین غمی لطیف  
موی که در بند شوقین دود  
شوقی بجز برفی غداق عینیت  
دو غن بر دی آب بهار افزون دود  
شربت مست و دستکاه فلک بازی چاه  
در دامن آنکه یاسکند غنچین دود  
بیدل غنچه مست که عمر جوان غن  
پادشاه کاب خانه بدوشان نین دود

### عسرل دیگر

در غمت آفرینجای کار بیدارم رسید  
کز طعیدان سر مشد هر کس بفریاد  
سینه را ز درد در اینست از غم زخم  
بی قدرت آن آفری که نرسد ز غم زخم  
دامگاه شوق چون من صیدم غم زخم  
ناله داری هم غم از من که صیدم غم زخم  
عشق صفتی داشت تا شد ز غم زخم  
سل بشنم بود تا در غمت بازدم رسید  
چون سر زخم فغان توان دیدم رسید  
چشم زخمی بود معده می کردم رسید  
گریه کو خون شوق من ز غم زخم رسید  
تا کنم سامان آب آتش به عیدم رسید  
کتاب آفاق ازین به عیدم رسید  
کوشمالی بود هر صوفی که نهدم رسید  
حسرتی بود هر صوفی که نهدم رسید  
سوز خستنا چون سینه آفرینم رسید

باز دارد

می چاره که گفت ز ما و بخردید  
جز سوزن افسرده دلان هیچ نداشت  
زین مرحله خوابیده بزرگ کنین  
خطی رسیده کاری من شبت جبین  
کر بر تو حسن تو باین برق شکوبست  
بیدل چقدر تشنه افسانه است  
چنین که تاب می کلرک حنطه کف  
جوان شوق نفس دارد ز پاس ل غافل  
آه کجا قبا بجز آورد دست ایمان  
تجدد پریشان و غم عمر ابد بودن  
قناعت ساحل امنست افق من طبع  
قبول از غنایان تنه شوقی منخواه  
غور قدرت اگر بازوی ضعی دارد

کدشتن از سر حرارت کمال غیرت است  
کمر ز عالم اضداد کندی ورنه  
خطا بکردن ستان غنچین است  
ز جوش لاله رخاں پر کند آغوشم  
چه ز کجما که نه بستیم در بهار خیا  
هر جا پیش شعور درخا نهفتند  
اشفتگی داشت خم طریلی  
از سلسله خط خبر نقطه میرسد  
در چاک کریبان نفس معنی نیست  
ناحرم دل ماند جانی چه تو نکرد  
کار همه بامبتدل یکد کرد  
بیدل بقاضای تعین چه توان کرد  
جانی که سعی حرص خون آفرین دود  
بر جاوه ادب روشن پاشم دود  
خست منبع جو خیسای مقدم است  
کرد سواد وادی حریت نشاندنی است

طوفان مکر از عده مذنب بیدید  
رحم است بختی که ز قلاب بیدید  
آواز سوار از سم مرکب بیدید  
ترسم که زند جوش و مرکب بیدید  
خورشید هم از خانه مرکب بیدید

### وله ایضا رحمه الله

مصور کرد نقش تو آتش و در کف  
که این آینه هر که افتد رسته است  
چو جولان منفلت کرد و بجز با کسی  
نیاز خضر کن ای که در صحنی نهفتند  
مبادا کشتی درویش کام نهفتند  
الهی چون خانوخی که دارم نهفتند

### وله ایضا

نفس تبسم تیغ تنگ می دارد  
بشت هم بمقابل جنبی دارد  
طریق بخیری لغزش می دارد  
بعد روضه مهر زخم مرهمی دارد  
طبیعت پر طراوس عالمی دارد

### والایضا رحمه الله

در چپش موی سرد یوانه نهفتند  
تاریشه قدم زد و بچون نهفتند  
باریکی آتوبهین شانه نهفتند  
هر چند که بود آینه در خانه نهفتند  
فریاد که آن معنی بیکانه نهفتند

### والایضا

در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین  
لغزش بهانه جوست مبادا کین  
هر چند دست پیش کشد سستین  
اشکی خوشست با که و پسین دود

آرام زمانیت که در علم تقینیت  
باجت سیه چاره خوام چه نسبت  
چون ماه نواز شرم زمین بونعم  
استجا که غبار اثر از خوتو گیرند  
در خلوت دل صحبت او با هم مال است

تأثیر رجعت که کلب بدر آید  
بیدار شود سایه کران شب بدر آید  
هر چند که پیشانیم از لب بدر آید  
آتش تریش چون عرق اوتب بدر آید  
بیرازم ازین حلقه که یارب بدر آید  
دو کوش خرد هر قدر از لب بدر آید  
تا مل که کنی در خانه آینه سنگ افتد  
سیاهی نیست ممکن که سر دغ نیک افتد  
بقید ز غمی ماندگان چون غنچه افتد  
عرق می آردان باری که در دوش افتد  
که فرصت دامن و بگردار و نهفتند  
بستم و قف لب کن که معاش نهفتند  
ملک بخیلی خاتم بجمه دارد

خدر که خنده این صبح شنبی دارد  
همین غمت که تخمیر معنی دارد  
بهوش باش که خط چنین نمی دارد  
چو غنچه تنگی از غوشش من می دارد  
جهان غول سر دشت آدمی دارد  
ناموس پرشانی پر دانه نهفتند  
چون آره و دم تیغ بدندان نهفتند  
در کنج عیان صورت ویرانه نهفتند  
انجا ده که در لغزش مستانه نهفتند  
کس نیست لغف که چه فسانه نهفتند  
خمیازه عیان کشت چو پانه نهفتند  
پوشیدگی بود که در مانه نهفتند  
این موج چون بلند شود جبین  
دم نیست فطرت که تقای سرین  
چند آنکه ریشه موج زند و زمین  
پر کارا که شوی قدم آسین

باز دارد و پرسش احوال و قیام و کمال  
قاصد شوق از کین با سالی غایت  
عاقبت در صله از لاف و طعنه  
غمزه و شنی مزاجت در دل مجروح کن  
که فغان میسر شد کاه نیرنگ کاه  
غمچه میگوید که ای در بند کلفت مانده  
همتی بجای صل با بسکه مشتاق نیست  
آشیا ن لغت دل چون نفس در دهان  
زبان بجا خموشی کشد بیانش و لرزد  
چشمش کشت ادب کجا حسن که تبسم  
و می که آرزوی دل بجز عشق و کوه شد  
لفظ بیستیده تیباب عاشق آینه کشت  
بود رحم عشقت بجال ناکسی سن  
بوصل و خشم از دل نمید و چه تو کرد  
ز بسکه شرم خود کشت بخت بگریه بدیل  
کر نه با دمع چین طهرات و می کند  
همت از تیر بیری تا کجا خلعت کشد  
جنس در دیگی کم نیست در بازارا  
دیدۀ ما رخا رخسوخ رقرار او  
کر چنین باله هوای پریشان شوق  
سنگ بر تیر زین کار کس اینجا نیست  
حدیث عشق شود ناله تر جان و لرزد  
قیامت بران بعلی که از ادب کل  
بوحشیت و زجر صبر و قناری و صفت  
اگر بنجامه دهم عرض و کجا ضعیفی  
بجز صمد که شود پریشان نیکوخت  
که دخت زهره نظاره دور با شمع  
عبادت بی دل شرم کسی خود  
عیش با کم نیست که شکی بچشم بود

کو فراموشی که گویم نوبت یاد می رسد  
ناله دارم که در هر جا فرستادم رسد

سنگ هم که و اشکاف یاری می دیر رسد  
شعله افسرده سیدل شهر که شربت

وله ایضا رحمت الله

زخم ناخن با خیال موج در می کند  
جلوه را آینه ساخت بر می کند  
عقدۀ دل را بهین شفق و می کند  
هر که کرد و خاک را اندیشه می کند  
در نه ما را نقد پر و از غنا می کند

سطر آبی تا نمایان شود از جا می کند  
در زین خیر کوس ای که خوابی نفع می کند  
نیت موجودی که نبود عذر کرد با هم  
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو  
در میان طلب بدیل تا مل زینت

وله ایضا

بوسه سدا لب موج که دانه نش و لرزد  
که چو شمع شود ناله بر زان و لرزد  
که همچو موج شود آب استخوان و لرزد  
چو شست خسر که کند شعله تا نش و لرزد  
که سست مشق رسد تیر زان و لرزد  
چو عکس آب بند سر بر تاش و لرزد  
نسخت جمیع ما را که حسد را می کند  
ایچون رحمی که ما را هوش می کند  
کر شیندن مایه وار و ناله می کند  
عاقبت خیمه زاره نقش کف پا می کند  
آه مار ریشه تخم شریا می کند  
یک شکستن صد کلید تفل شکیبایی

قلم چگونه در معرض بشکاف و هم  
خیال تا کند آنکس سجده سر را  
عجب داز زین رنگ اختر عمرت  
مخجل تو که دانه را مدعاست تیر  
بجافیت نیم ایمین نافتی که کشیدیم  
بکه بریوت بهار کلفت نه می کند  
عوض عوضوم بسکه دیال و سواد می کند  
نسخت هستی زین قف سواد افتاد  
جلوه از شوقی نقاب حیرتی می کند  
چون شود بجای صلی معلوم مطلب جا  
در شکست آرزو تعمیر آرد کی است  
به برقص و سیدل و خشت از خوشی

وله ایضا رحمت الله

پر شکسته کشد سر شیا نش و لرزد  
که یک و هم زند دست و غنا نش و لرزد  
ز نال رسته کشد مغز و خوش نش و لرزد  
فلک چو شست بوسه زان و لرزد  
چو شب روی که کشد هم پاس نش و لرزد

بر نفس زدن از دل طبع نیست و فنا  
سجود طبعیه ضبط شکسته کج نش  
ز سوز سینه من هر که و کند سر  
خیال چو جنب جگر که رستیز  
شکسته نکی عاشق اگر رسد بخا نش

وله ایضا

شوق سرشار است تا این که در دلم  
گفت کل دلم اگر دارد و هاجن کل

این صد از بستیون سعی فرمادم رسد  
در هوایش هر که رفت از خود یاد رسد  
عکس و آینه راه شوقی و می کند  
خامه لغت نمیده نم چشم می کند  
موسیقی هم شکست از خود نم می کند  
بهر هم نیت دست موج و می کند  
سایه را از غاخری هر کس می کند  
کار آمد و تر اندیشه فرد می کند  
که زرد و بر کجرت و دانه نش و لرزد  
که فکر می شود و از خیرت میا نش و لرزد  
بر و تصور از انسانی کائن و لرزد  
که همچو آه ز دل کند و دنا نش و لرزد  
نفس را آینه سپهر فغان نش و لرزد  
چو انحراف که آرد بر کنار نش و لرزد  
چون خازنک از گرانای سیه می کند  
وسعت دامن دانه ای و می کند  
چشم بر هم بسته حل این می کند  
رنگ صبا در نظر کار میا می کند  
حاجت ما را و انومیدی می کند  
بال چون بر هم خور و پرا می کند  
سیل چون مطلق عنان شد می کند  
چو شیشه دل که کشد تیغ ازین نش و لرزد  
چو ناخدا کشد رطاباد و نش و لرزد  
چو مطلق که شود کج زریا نش و لرزد  
چو نبض تب زده بر خود و نش و لرزد  
مجن ز موج دور عدا کما نش و لرزد  
چو شاخ کل بر دانه نش و لرزد  
بجاک نیرنگ یاد است و نش و لرزد  
بر مهن پر و از مشتاق تو بال و پرود

باغبان قدس سازد و کجا بخت  
چشمه آینه با رخا خانه خاشاک  
انقدر رفت ندارد و بار بار  
و غفلت از این غمت با من بود  
روشناسی از این غمت با من بود  
نیت چو شمع که شعله می کشد  
بندار بر سر کس و دانه نش و لرزد  
بندار بر سر کس و دانه نش و لرزد  
این بین و جهان و عالم دیگر بود  
کرو بود و سودا در عالم دیگر بود  
عاشقان بر یکیند از دانه نش و لرزد  
بی خشت شکل که از خاک هم بود  
در غم خلوت دل عیب جابون و لرزد  
عاقده از شوق چینی جابون و لرزد  
بست با واقعات از عدم جنس و لرزد  
سایه از غم معذرت ازین و لرزد  
صامت و لکس کجا کفر و دانه نش و لرزد  
اندر از کجا که شد منت و دانه نش و لرزد  
چو لکس کجا که شد منت و دانه نش و لرزد  
غمت دل و کج  
خطی که بکل روی تو ب می رسد  
بیا به این آفتاب می رسد  
زبان نکت محل از سود خود و لرزد  
لبت ز بسکه نبر می جواب می رسد

در جهان بی تری چاره از تو نیست  
 مایه جان منم کرم و دل در بر تو  
 از تو بماند چون از تو بماند  
 پاس ناموس تیرم در بر تو  
 هر کجا رفتم بیدل در میان غل  
 خرقه درویش دارم غنی از دل بپزید

**وله ایمن**

احتمال غم خجالت از اهلان بود  
 سوخت دل تارخت در همت بود  
 عمر رفت و آبی از دل کل نکرد  
 ساز من آب رخ مغرب بود  
 آه غیش کوشه فخر بود  
 سایه دیوار رفت و خواب بود  
 آینه آخر بصفت کشت کم بود  
 بسکه رفتم خانه را سیلاب بود  
 در شمع تیر خجالت نام بود  
 تا که غم تکلیف قاصد آب بود  
 بی غرض خلقی این جهان بود  
 رفت و دماغ مطلب این جهان بود  
 غنای شرم از شکفتن باغ بود  
 خنده از خیزن چمن باغ بود  
 قامت غم غنچه از ادب بود  
 سجده باید پیش پادشاه بود  
 محرم سیر کربان کس مباد  
 زورق مار که در کد آب بود

بر کز نام

خیال تیغ نگاه تو خون لب ساخت  
 دمی که از دم تیغ سخن بود بر با  
 درین محیط زبانی خرمی گشت  
 خاک خون شفق آنچه شب بید کرد  
 بر چه دیده کشودیم که در نیست  
 همچو آتش هر که را در طلب بر سر بود  
 میزد ساغر لطف ابروی سود  
 خاک ناکر و دیدن جوان بوی حق فشان  
 خاک حرمان در دل سنگ نهد بر سر  
 نیست ارباب تعلق مانع پرواز  
 در محیط انقلاب امواج چرخ  
 حاصل عمر از جهان بکدل بدست  
 رونق پرست بیدل از جانی بگذر  
 کبر می که از شعله تاس بر سر  
 صبا بدامن از لطف تازند و ستی  
 بعالمی که کند عشق صنعت آرا  
 بدوق راحت از افاقه کی غافل  
 ذخیره دل روشن نشود با ب  
 چون شمع هیچکس ز باغ نمیکشد  
 دارد و بصره که هوس مزه را  
 تصویر خود فروشی لبهای خاشم  
 شمیر برقی جوهر هم دلی جود  
 مشت خسی شکستیم که موج هم  
 چون قیسه پیکر خرم طاق است  
 بیدل ز تنگ طینت بکار خرم  
 کید و دم نهنگان تهویش مکنید  
 منفعل میشد دنیا پیش اگر میشد خلق  
 امتحان خجاس بازار را میداد عرض  
 خاک شد فطرت به تپکی بگریخت

نیشا که زینا شراب میریزد  
 بخلق تشنه با حشر تاب میریزد  
 اگر خوشی باله جاب میریزد  
 صبح در قح آفتاب میریزد  
 دل که رنگ جفا میریزد

بیا که بتو ام امشب بخش شده  
 کبریه منکر تر از منان بخش شده  
 شکنج حلقه دمی که جیب منیست  
 تو ای جاب چایی خبر حسن محیط  
 بر آتش که نهادند پلهای بیدل

**وله ایمن**

هر که را از ابله پارسه کوثر بود  
 صندل در دسر مهر شعله کجاست بود  
 هر که را چون که روی تفت زربود  
 چون که مار جانی پاک قفس سپرد بود  
 حفظ آبروست چون که لک لک بود  
 مقصد خواص از این بچیک بود

بی یوایی نیست مکن که جم جوشان  
 از شکست خویش دریا میکشد جان  
 شمع را سوختن محرومی نشود  
 ضبط آه چراغ شوق روشن کرد  
 هر که از وصف خط نو خزان فست  
 چون مد نور ضعیف باطی چایم

**وله ایمن**

نبر می سخن از کوهر آب میریزد  
 غبار شب ز دل آفتاب میریزد  
 چمن آتش و کلمن آفتاب میریزد  
 که لغزش مرده بارنگ خواب میریزد  
 که هر چه آینه کرد در آب میریزد

طرز و عرق شرم را تا نشان  
 صفای خاطر را آبیا رطله است  
 ز موج خیر غما کوه و دشت یکدست  
 بجو خاک نشینان هزاع کوهر از  
 زام کار به چیل نرسید

**وله ایمن رحمه الله**

دست شکسته که غم نمیکشد  
 جز تخته هیچ جنس و کاغذ نمیکشد  
 از خود بدگشتنی لبها نمیکشد  
 از تنگ ناکسی کبر غم نمیکشد  
 مفت مصوری که کاغذ نمیکشد

سیر شکسته زکی من کم نمیکشد  
 ناکفته به حدیث جفای بی خا  
 شدت نواست ساز نمیکشد  
 در پرده ترک پری خرقه نیست  
 رخت شراره جسته نغمه کجایم

**وله ایمن**

هر چه دیدم جهان خانه آینه بود  
 صبر و تحمل در نایق کا و دوزخ بود  
 ریشها دیدیم باقیمت تر از پشم بود  
 و زنا ما تا با هم گمان یک زین بود

استدلال باغ امکان نیک گردیدن شد  
 هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد  
 هر کجا دیدیم صحبت های گرم را  
 تخته مشق حوادث کرد ما را عاجز

که ز دیده چو اشک از کباب میریزد  
 که اشک بخور چشم جاب میریزد  
 اگر خوشی برای رکاب میریزد  
 که چشم شوخ تو رنگ آفتاب میریزد  
 که جایی اشک شکر زین کباب میریزد  
 هر خس و خارش با وج مدعای بود  
 سعی در محله های یابی پر بود  
 نشاء کمطوف ما هم کاشن ساف بود  
 عافیت در مزرع ما آفتی دیکر بود  
 آتش دل آبروی دیده مجسم بود  
 در نیام لب زبانش تیغ جوی بود  
 مایه بالیدن ما پلهای لاغر بود  
 جنس کرمی زینت دکان کاس بود  
 چو بر کل ز نقاش کلاب میریزد  
 کتان شسته همان با تهاب میریزد  
 خیال تشنه لب سرب میریزد  
 که نقد کج جیب خراب میریزد  
 که مال برق شرار تاب میریزد  
 در خاک و خون بغیر نام نمیکشد  
 عبرت چو چشم تباه نمیکشد  
 این شکوه تا مبرد ما نمیکشد  
 هر چند خار پا بنا نمیکشد  
 دل جز کوی شیشه کرام نمیکشد  
 دوش اسید بار کرام نمیکشد  
 افسوس دست من خاتم نمیکشد  
 هر کالی کاسالم آمد در نظر پاریه بود  
 آدمی هم پیش از آن کادم شود بود  
 چون کج دفتر زرد شب دینه بود  
 زخم دندان شیر و قصاب برینه بود



برک نام بیدل از بید و سپهر  
انقدر ریش چه معنی دارد  
خدر از زاهد مسواک سبر  
یک نخود کله و ده من دستار  
بیدل اینجا همه ریش است و ریش  
دماغ شاه فقر آرزوی جاد ندارد  
ز بادوستی آنزلف تا بدرکام  
چو چشم از مژه غافل شود که بکس نماند  
مباش خیر از برق بی مان مدد  
بساط حشر که خورشید فضل میگرد  
ز دستگاه تعلق موج حساب بخرد  
عید است غبار سر راه تو توان شد  
امید شید و شمشیر غرور نیست  
تسلیم زافات جان باک ندارد  
سست شفاعت کرمی در دم عالم  
هر که اجزای موهوم نفس در قهر بود  
عشرت میرکس بقدر تشنگی و تشنگی  
با ادب سر کن سنجان و در نه در سنجان  
نایه نو میدی در کار و در سوسی آه  
ایچون بر خیز تا مینای کود و بونیم  
تا سر نمی و کشیم از وحشت موهوم  
بر کجا مژه رنگ خواب میسوزد  
مباشن بخیر از درس بی ثباتی عمر  
ز مکنای جسد عمر استاخته ایم  
خوشم بیا و خیالی که گلشن چمنش  
ز خویش رفتن عاشق بهار جلوه آید  
ز بقیری خود سیل هستی خیم  
تادل دیوانه و نازد اطمینان غنیم  
به چکس چن نقش باز خاک از هم ریزد

وله ایضا صسته الله

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| غیر توش چه معنی دارد      | آدمی خرس چه ظلم است خنجر |
| عقرب و میش چه معنی دارد   | دغوی بوج باین سامان ریش  |
| این کم و بیش چه معنی دارد | شیخ بر عرش نبرد چکند     |

وله ایضا

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| سر برهنه ما در دی از کلاه ندارد     | قسم بگو هر بی ربطی نیاز و معین |
| که کر همه دلش افتد بکف کاه ندارد    | حقیقت تو مجاز است دل و بوم     |
| نفس سیاه و دیار خود سپاه ندارد      | نفس سجاده طرازی اگر فضل و نعت  |
| که دانه در دهن اینجا بغیر کاه ندارد | اگر محکم عدل داد خواه سنج      |
| تو سایه کر نبری نامه سیاه ندارد     | ترجمت بر احوال خلق مایع است    |
| بلندی مژه بالیدن نگاه ندارد         | بغیر داغ که بوشد چو شمع بیدار  |

وله ایضا

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| بسیل زخم طرف کلاه تو توان شد      | باید همه تن دل شد و شفت خون کرد |
| در حبیب خودم همچو سپاه تو توان شد | ای خاک خرامت کل فردوس مابین     |
| کر قابل یک ذره کناه تو توان شد    | بیدل لاطاقت آفات ندارد          |

وله ایضا

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| کلفی زاد و در کجاست و کل حکم بود | هر که هست از همه نام خالص میگوید  |
| بال پروانه گلوی شمع زنجیر بود    | تا توانی از غبار یکسری سر بر روی  |
| بی شکستن نیست ممکن تیر بار بود   | همچو مجنون هر که از داغ سودا نیست |
| طالع برشته تا کی گردش غروب بود   | بی فاشاثر کان راحت کم توان یافت   |
| آتش انکار و ناکاش خاکستر بود     | انحراف طور خلق از علت کجاست       |

وله ایضا

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| که هر نفس مرقی زین کتاب میسوزد | صفای دل کلف اند و کفکومند         |
| هنوز قامت پیری کا میسوزد       | کلی که رنگ دو عالم غبار شوخی و    |
| کل نظاره در آغوش اب میسوزد     | که در دل نیم اشک عرضه تو توان داد |
| شکست رنگ سحر قیام میسوزد       | مخور ریشیه کرد و فی سبانه نمان    |
| چو اشک رنگ بنای من میسوزد      | هزده لب کشا تا توانی ای بیدل      |

وله ایضا

|                                    |                            |
|------------------------------------|----------------------------|
| این کل محرومی از درد و سنجیدن داشت | میدهد سعی طلب عرض سماع نظم |
|------------------------------------|----------------------------|

خواب من آوازه این دو لایب بود  
مرد قی میس چه معنی دارد  
سرود پیش چه معنی دارد  
غیر بر ریش چه معنی دارد  
ملت و کیش چه معنی دارد  
که هر که جگر دی داده اند آه ندارد  
که غیر شیشه بری هیچ دستک ندارد  
سر سرود جهان مندرست راه ندارد  
دولب مهربان عیون کوه ندارد  
که در خور کرش هیچ کس ندارد  
که پای تابش غریبیک کلاه ندارد  
قرمانی قربان نگاه تو توان شد  
تا محرم کیسوی سیاه تو توان شد  
کوخت که پامال گیاه تو توان شد  
تا کی هدف ناوک اه تو توان شد  
کر همه چون صبح بر چرخش بود  
رک ز دست خون فاسد و دم بود  
کوهر از کرد می صبا حب افسر بود  
کرد بادش خمیه و رنگ ردان لشکر بود  
شمع را خواب فراغت در ره صبر بود  
کج نیای سطر مابیدل اگر مظهر بود  
کدر شمع برویم کلاب میسوزد  
نفس بر آتش آئینه آب میسوزد  
چو غنچه خون مرد و نقاب میسوزد  
محیط آب رضی از سحاب میسوزد  
که سنگ فتنه بجای میسوزد  
که آبروی نفس چو جام میسوزد  
اضطراب این سپیدار میسوزد  
یاد و ید نه از در زار میسوزد

غافل از خشن اما خیر و نیکم کرد  
میزد حشر جلوه و دیم که بیدار شد  
بقی بر دل بخت آخر حشر شد  
چون شمشیر این دانه از شوق میسوزد  
از جنون طایف در عالم آید  
باز در دم خنجر در عالم آید  
معدن دیر که در عالم آید  
بر مژه هر قدر که در عالم آید  
عاقبت کوه کس از حقوق میسوزد  
شعاع اینجا بزم سر کشدن میسوزد  
بیت در آئینه آفرین حشر میسوزد  
انقدر زان شب شمع من بزم میسوزد  
غیر عیون حشر لوز اندین میسوزد  
ایچون در دیدن حشر لوز اندین میسوزد  
ه که در بزم کلین از شندن میسوزد  
لا اله الا الله کوس از شندن میسوزد  
ببین شکسته بارب چه سنگ میسوزد  
ببین شکسته دودیه رنگ میسوزد  
که دل شکسته بود که در دهر میسوزد  
نصیب دل روشن بود که میسوزد  
ببین شکسته دودیه رنگ میسوزد  
چو غنچه و نموده بی کوه میسوزد  
که رنگ این بدلهای تنگ میسوزد  
بیا که تنویرم از زانای حشر میسوزد  
دل شکسته از زانای حشر میسوزد  
نخاک کوی تو شوق زانای حشر میسوزد  
که بوی با غم خنجر میسوزد

دلیل عافون باد و دار و دین من  
عز و سجده یل صورت محراب میگرد  
کف خاکسری بر چهره دارد و میگوید  
چو تری و حشم در پرده بخار میبرد  
که از ناله کفر قضی در دلم دارم  
که چون اشک تابی پرد کردن میگرد  
کوشش ریشه را میتوان ساق کردن  
نفس از پرده دنیا عالم سبب میگرد  
زین با بی حرم خلوت دل کرده من  
تکیه فزنی این آینه انبیا میگرد  
بطوف بحر رحمت می برم شاکر میگرد  
چون اشک از بنور عرق پیکار میگرد  
فان عین هستی زده بود غفلتی دار  
که چون محفل اگر مژگان کشای چو میگرد  
تکلیف میرساند انفعال بهره چو میگرد  
بهوایا کجا دشتی میکند چون میگرد  
که از ام ایما ر جلوه مشوق پیدا شد  
کتابان میسوزد و خاکسری پیداشد  
بعونانی لبه افتاد از بس مدعی من  
که بیان هم بدستم مطرب نیاید میگرد  
چون دشت را همچو دریا میگرد  
ز جوش اشک من نقش پاک کرد میگرد  
وله ایضا  
اشک که طینت ماراه طش میگرد  
طش دستان ادب این بنی از گرد  
دسته

گذشت فرصت وصل و زاری ساقی  
بذوق پرورش و هم آت میگرد  
اجرم سایه دل درگاه رحمت  
ز دام عاده بیدل با میگرد  
حاصل نمین مندی بی بر میگرد  
ساختم با غم داغ ساغر غلغله  
بیش ازین در خلوت تحقیق و صلح  
سیر حسی داشتم در حیرت با میگرد  
بیدار غم طاقت از سودای غمی دار  
نه فرمیدم اینجا نه شک می گرد  
فریب بر گرم خورده از غلغل  
و در غم فرصت برق شرار خرم کن  
پیشتر دلی چاک که سودا غم کن  
دل شکسته خسته ان با میگرد  
از بیاری شکست حدت تر کن  
مخواه غیر تکلف ز اغیابیدل  
حال دل ز دوری دیر نمیدم شد  
یا سستی بر دانه نسی نسو نرم  
گردش رکی چشمکهای شکی داشتم  
جان پاکم فارغ از تیار جسم کرد  
از دیدن دانه من که چه کردی کسی  
عرض سواج حقیقت از من بد خطا  
آهی بهو اختر زود و چرخ بر من شد  
نظاره بصورت زود و نیک کجا شد  
غفلت چه فسون خواند که دیو غمی  
غنائیم از شربت خوشت فزون شد  
بر لطف جویست عنایت بام شد  
وقتی است که بر یکسی عشق کج میگرد  
درین گلشن که این شعله با این میگرد

که ز اشک همان عذر لنگ میبارد  
سحاب ماهمه بر کشت نیک میبارد  
برین چمن همه ذریع لنگ میبارد  
وله ایضا  
خاک بودم خوشدم دیر نمیدم شد  
در بهشت تش زدم که نر نمیدم شد  
جستجو با خاک شد و دیر نمیدم شد  
تا شکست آینه ام دیر نمیدم شد  
تا چو اشک از پا قادم دیر نمیدم شد  
وله ایضا  
که قطره قطره همان چشم تنگ میبارد  
بدر غمی که شتاب از رنگ میبارد  
که رنگ خون بهارت ز چنگ میبارد  
که اشکم از ره ساغر چنگ میبارد  
که خون غایت از ساز چنگ میبارد  
وله ایضا  
ریخت اشکی بر زمین دیر نمیدم شد  
سوختم چندانکه خاکستر نمیدم شد  
این بان آن چرخ و آن خیمه نمیدم شد  
عیسی بر چرخ بردم خیمه نمیدم شد  
مشت خاکی داشتم بر سر نمیدم شد  
وله ایضا  
داغی بجایالم آسود زمین شد  
اندیشه معنی نظری کرد و یقین شد  
بر کشت نکاهم ز خود آینه من شد  
آخری کسای من نقش نجین شد  
رضی که ندارم خیال اینم نمیدم شد  
کاین شعله ز غار و خن خاکی نشین شد  
وله ایضا رحمه الله

بچشم شوق نگاه می که در بهار نیاز  
دلیل عبرت دل صبح ناله نشین  
ز بس کشت حد خرمنست افتنا  
وله ایضا  
نامه بالی میزند و دیر میسر از اول  
محرم عجز شیا نیهای حیرت نیست  
مشت خونی که فیه من صد جان شد  
دی من صوفی بدر مسرت پر خیم  
بیدل کنون با خودم غیر از نشین  
وله ایضا  
در چه چاره بخور خاموشی که همچو جفا  
ببارین سخن از بسکه و خشت اندود  
بجیر تم که گاه از چه حیرت آب دهم  
مخو فریب مروت ز چرخ دنیا بک  
خطاست تمت حرات بجز با لیتن  
وله ایضا  
از شکست دل نه تنها آن رنگ عیش  
صفحه آینه حیرت چه بر این عیش  
دوش در طوفان نوسیدی لا کرم کرد  
در بهشت از بهشت افسر طراز بک  
بیدار غم و خشم از ساز آرم میسر  
وله ایضا  
شکست طلسم دل ز دگر سر محبت  
ان آینه که عرض صفایه حیات  
کل کرد سجودی خود سجده فروشی  
دل خواست بگردون کج ز پر قدم  
از عالم حیرانی من هیچ سپید  
در غیب و شهادت من خوشوقانم  
وله ایضا رحمه الله

شکست حال ضعیفان چه رنگ میبارد  
که ضبط آه بر آینه رنگ میبارد  
دمی که تیر نباشد تفنگ میبارد  
که قطره نوب کام تنگ میبارد  
رشته ز خون میسپد که دیر نمیدم شد  
ایقدر دایم که سعی بر نمیدم شد  
تا درت دل بود انسو تر نمیدم شد  
او رقم کم کرد و دختر من نمیدم شد  
آنچه بخود داشتم در بر نمیدم شد  
برین نشان که تو داری فکرم میبارد  
بر آب کینه ماه سنگ میبارد  
ز داغ لاله جنون لنگ میبارد  
ز خار و گل همه حسن فزک میبارد  
که جای باد ازین شیشه شک میبارد  
هزار لبه بر پای لنگ میبارد  
که ابر مزع این قوم تنگ میبارد  
نامه هم داشت این ساغر نمیدم شد  
کای حرفان نقش بکند نمیدم شد  
کشتی دل بود با لنگ نمیدم شد  
پای من سر شد ازین بر نمیدم شد  
سپه لوی کرد و نام بر نمیدم شد  
قطره دریا کشت پیغمبر نمیدم شد  
پاشید غبار نفس و آه خرمین شد  
تا چشم کشودیم بری خانه چمن شد  
یعنی چو دایم خم محراب جبرین شد  
این بود که در یک نظر انداختن شد  
آینه کند کجی بود که چمن شد  
بیدل تو برانی که چنان بود چمن شد  
که از شبنم بچشم لاله و گل آب میگرد

و سوسه برهم نژد را بطه سالیقین  
 عالم اسباب فنا چند دم فرصت ما  
 ناب و تب عشق و هوس نیست کفیل نفس  
 دل بگذرید بغم دیده رسانید نیم  
 بیدل از انجام نفس هر که بدویش  
 با این خرام ناز کران مست میزد  
 خلق جنون تلاش همان بر بید بوج  
 خواهی سیر لاله و خواهی بکشت کل  
 بیکار رعیت و دور خرابات زندگ  
 بیدل ذکر تظلم حرام کجا برم  
 نقش نریک جهان جوهر رم میشد  
 ربط احباب دین بر دم نذر سخت  
 هر کجا حکم قضا متحن تدبیر است  
 بخمال هست کر نرم معذورم  
 هستی منفعلم بی عرق جنبه سخت  
 رک کردن بجا راست نیاید بیدل  
 شب حسرت دیدار تو ام دکم میشد  
 عبرت کده در هر زبس حضم تسلی است  
 زندانی نریک خیال چه توان کرد  
 موجومی این لنگر اوار چه سود است  
 گر هیچ نباشد بطش خوش نشین نیست  
 سیه سستی بد و رسا غریب میگرد  
 کمین عشرتی دار و دل اما سازش کی کو  
 شد از ترک تا شاخار را هم بمجمل  
 ز دل خواهی نوالی و اکثری گذارنی و  
 امید عافیت از هر چه داری فکرت  
 فلک می پرورد در هر دماغی شور سودا  
 هرجات حریف خمت قاتل نیم بیدل  
 کجوی دوست که تکلیف بنشانی بود

گوهر کران جو صله اناله بکسر کند  
اشک بدوش مرده با آنمه لک کند  
صبح طریقه شرر خنده مکر کند  
شیشه ضعی تا نخورد باره مباء کند

وله أيضا رحمه الله

رنگ خنابحرش از دست میرود  
 هر چند سعی بش نرفته است میرود  
 باد امن تو هر که نه پوست میرود  
 هر کس خورشید را نفسیست میرود

منفعلیایان فطرت از چه زمان  
شستم بی بال و پریم آینه پرواز ترس  
شد زازل چه که کشا غریبیدای  
عیت ز هم فرق ما اخمزن و طوالت

کسب کمال آئینه دارد فرو تنی را  
آسودگی چو ریک روانم چو گنجست  
اشکم بزنگ سیل در نیدشت غم است  
آه کی گفت و کی شمری فریضه کفیت

ولہذا

صفحه اینجه مثال ر قم می باشد  
دستها و درخافوس بهم می باشد  
سپر خیزان تیغ و دودم می باشد  
مذعای که اتنوی عدم می باشد  
بر سر هر خاک زمین است که غم می باشد

یا من اینکست منار اذهی شهر جاه  
نتوان شد سبب حال کربا کی کسی  
ر من تنریه حرم فکر برهن شفت  
حلاقت خلقی بخر عد طلب مشرب  
کفا فوسر لغیت کیفت عمر

وہ نصیحت

هر دانه را از اجزای من آئینه میکنم شد  
چون چشمم شد رخا من چنانچه میشد  
رحمت بر آن شخص که آئینه میشد  
چون سایه نباید کلف روی آئینه شد  
ای آئینه دل شو که نخواهی از من شد

خداست از آنکه چقدر شور بر آورد  
برق هم فروخت سرور یک طلسم  
زنکار نمود آنچه رضائی بد فرما  
از این بره حیرت دنیا نشستم  
بیدل عدم و هستی ما هیچ ندارد

وَلَا تَحْزَنْ

و نیکش چو ششم کل کند و آب  
 بچشم بسته شرکان و تنگاه خواب بکند  
 همان سحر شکست این ساز از مغیر  
 ز آتش مزرع بجای صلا ن میران بکند  
 همچنانی را سحر خیز ازین دولا بکند

انصافی یا مستحق سجودم ذیل دارد  
کل نازنی که میخندد و کیفیت عجزم  
کمین در اعبت خجالت گذارد و بشو  
از شرم زندگی چند آن حق نریزید  
در عزم شکست خویش زن که جزئی ندارد

وله ايضا رحمه الله

غبار ششم اظهار سخت جانی بود.

سن از فسرده دلی نقش پاشدم و نه

عبرت تمثال محیا آئینه را ترک کند  
طاقت اغیر عرق پشه دیگر نکند  
موشند پا نمو تا قدم از سر نکند  
طاس کله از رقص سسرتنه سر نکند

صبح کند نرم غنایست میرود  
 پای طلب گر آله هم بست میرود  
 قتیاب آفتاب که غنست میرود  
 ای ماهی غنست ماهی غنست

موی ماتم زده بر فرق علم میشد  
نشت ناخن خضرا اندر قلم میشد  
صداست انکه پیوای صنم میشد  
پادارین برعله بی البکم میشد  
فرصت رفته با بن نقش قدم میشد

دل سوخت برنگی که با عالم کلین شد  
 صد ساله تنها نفس باز پسین شد  
 جوهر برنج آینه روشنک صحن شد  
 وحشت تبغا فلز و پروا کین شد  
 چه کرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

شکست رنگ تابانی سپرده شد مهر آید  
شکست رنگ من در طریقه تابان آید  
که این کوهر بعضی خوشی است بیکر دو  
که گزنی بگریز هم کرد آب میگرد  
درین راه هر قدر که ساختی است آید

بطاع کف خاک سن آسمانی بود

زنا توانی شهبازی آری  
نفس کشیدن من بشو شکرکامی  
گذشتم بر مهستی بهشت پری  
قد حیدر بل آب زندگانی  
چو شمع شوی بر آرم  
خوش آن نشا که از خنده دم  
چو شکرک دوان مری قدوم آری  
گل چیده ام از دامن تو  
مرا که چون شربت نیافت  
فغان که چاره نیافتم  
بیک ناله می دردم  
نقشها که بهشت آرزو نیافت  
خیال کشن من بشو نقش نامی  
ز بسکه دشت بزم شوخ و بوی  
چو صبح خنده خشمک فشان بوی  
عین دل و دیک  
بیا به نیت انجام  
دلیل شوق نمیکشاید  
کرب آرزوی جوان افغان  
چو بکانت صید خاک را  
براه افغان را عیار از دم  
لطیف دعا چون ناله عیان  
فسرد نماز فکر جابه دارم

بیدار از دم شکست دل که شکست  
روزه این شیشه در جو لاله رخسار

وله لیلی

در کلماتی که حسنت جلوه میکند  
کل ریشم دیده حیران بیان میکند  
بگو طفل اشک مستاقان زنجیری  
که همه در چشم غلظه خاک بر میکند  
چو اشک چشم حسرت لیدن نشان میکند  
هر صدف که ز کبر و سادان که هر میکند  
اعتقاد دایمیت بر جمعیت خدای  
این در قمار اهوای زلفت که میکند  
موج آبش میزدنی تنی محو در یک  
سرو هر که طرز رفتار تو را میکند  
یا کباز آن فارغ از نعمت تو را میکند  
حسرت دیدار گاهی چشم با تو میکند  
از جو غم علی پوشید چشم با تو میکند  
هر که عریان میشود این عالم در میکند  
راحت فروش است اگر در عالم در میکند  
نا توانی هر چه آمد پیش تو را میکند  
میدهد اجزای رنگ دوی جمعیت را میکند  
هر که درس خنده چون غم در میکند  
چو دای حرم گلزار خیال که میکند  
گردش رنگم ره معشوقی که میکند  
چیت اظهار غم بیدل لذت جنت که میکند  
پیکس آگاهی از اینکه با تو میکند

در

هوای سختی داری کلاه فقر ساکن  
نفس در دل شکستم ز دود و دود  
درین مزاج که دارد ریشه از سار کوفه  
ز بس در آرزوی می سرا پا حیرت  
بنظم سحر که سرش روانی بود  
نیافت عشق جفا پیشه قابل  
بجام دل نکشودیم بال پرده  
سجاک راه تو کیسان شدیم غلیم  
علم برزخ درانی شدیم از غفل  
جهان گذر که آینه است و ما غفیم  
چه غفلت یارب از قیام این خام خیزد  
خیال چشم او داری طمع کجاست  
ز جوش خون دل بر حلقه آن لطف میزد  
گرم در کالست ای خیر ترک فضا کن  
سخن در پرده خونسازی است از غفلت  
عروج عشرت است شب جوش غم غافل  
شور شکم که چنین راه پیش میکند  
حسرت جاوید هم عیشی است مخمور  
جوهر آینه عرض حیرت احوال است  
میچکد خون تمنا از ک نظر راهم  
ای بسا بلبل کزین گلزار بال افتاده  
آب و گوهر دکنار بخودی آسوده اند  
فقر هم در عالم خود سایه پرورد غنا  
حسرت ساحل سربیدل که در دیتی  
تا با عالم رنگ بنیاد تمنا نختند  
کج که هر شد دل قومی که ز شر طرب  
صورت و اماندگان آینه دگر شیت  
عیش انجمن نمی از دوا بده کشت  
حیرت آینه ام باقی از کم کانت

که از تاج سرفرازان خیال خام میخیزد  
هوادر خانه میزد و غبار بازم میخیزد  
اگر یک دانه فدر بر میزد و خام میخیزد  
وله لیلی  
خیال هستی مو هو مکنه خونی بود  
همیشه بسمل این تیغ متحانی بود  
چو رنگ هستی ما کرد پر خانی بود  
که سجده نیز درین راه سرکاری بود  
که حد کتاب سخن مجنونی بود  
تو هم چو باغی باش اگر توانی بود  
چه رخسار که ندادم بباد سپید  
هنوز آن پری از سنگ فتنه شیت  
پس از غبار شدن کشت غفلت  
طراوت گل اظهار شبنمی سحر است  
تلاش موج درین بحر هیچ پیش نیست  
فریب معرفتی خورده بود بیدل  
وله لیلی  
که اینجا صد جنون زنده غم بازم میخیزد  
که طوفان شفق آرز تو شام میخیزد  
که از دست دعا بر دهن ابرام میخیزد  
که از تخمین این بیدان شام میخیزد  
که صحن خانه مستان سیرام میخیزد  
وله لیلی  
جام میگرد و اگر خمیازه لک میگرد  
ناله را فکر میان سخت لاله میگرد  
بسکه بی رویه و کاکان زشت میگرد  
بسمل با نیرقص حشمتی سر میگرد  
موج ما را اضطراب دل شام میگرد  
ارمید نهایی ساحل ناز کوهر میگرد  
وله لیلی  
کرد ما را چون نفس در راه دلیا میخیزد  
آبرو در دامن خود همچو دیا میخیزد  
عجز مای پرده شد نقش کف میخیزد  
بید باغان هم بطبع سنگ دیا میخیزد  
صورت بنیاد هم از چشم تماشا میخیزد

ز نادانی جاب با ده فانی منبیدید  
ز سید بر غنایده هوای عالم لغت  
دماغ جاده چایی ندارد در هر وقت  
وله لیلی  
چه رخسار که ندادم بباد سپید  
هنوز آن پری از سنگ فتنه شیت  
پس از غبار شدن کشت غفلت  
طراوت گل اظهار شبنمی سحر است  
تلاش موج درین بحر هیچ پیش نیست  
فریب معرفتی خورده بود بیدل  
وله لیلی  
چسان بنیای عاشق کرد و در جیت  
ز بزم می پرستان بی توقه کند  
نه اشک اینجا زین فرستای ای حیا  
جنون آن تک صبی کیت یار مستی  
نفس سرایه بیدل ز سودا می کد  
وله لیلی  
کاش با آینه ساز بهیانی پر ختم  
آب میگرد و قحط خنجر از ترا  
پیکس کس با رخسار کین بیدری ساد  
اینکه میگویند فضا نقش همی نیست  
پیکس دماغ کاکان میا شیت  
مین گاهی ندارد در غبت گفت و شنود  
وله لیلی  
دایسی زین کلیدان چندین دست بارت  
تا تم مطلب غبار بکسر چندین جیت  
قابل با چون سحر دامن از فضا شیت  
انفعال آمدین بسکه آیم میگرد  
این کستان قابل نظاره لغت بود

بیدار تو چشم حیرتی که جام میخیزد  
چو جوش سبز که درین بیان میخیزد  
شرار دل قدم ز خود بجای میخیزد  
نقص تا بر لبم آمد صدای جام میخیزد  
بهار شمع درین انجمن خزان بود  
که دل شرار که چشمک نمایی بود  
که بارها آمد بر دوش ناتوانی بود  
ز بخت آب کشتن چو زندگانی بود  
که در میدان با پس سکرانی بود  
چه وارید یقینیا همه کانی بود  
که دل تا وصل میگوید لب بجام میخیزد  
که از طر زخامت کردش ایام میخیزد  
که بجای هر که نمیشد رنگ و نام میخیزد  
غبار جیسا با این نام میخیزد  
که چون زنجیر شورا از حلقهای نام میخیزد  
سحر هم از سر زین خاکدان کام میخیزد  
ترد ما غنمای دریا نذر کوهر میگرد  
وقت ما را صافی دل هم کد میگرد  
سر مه در تیغ کاهت ساز میگرد  
دیده ما را غبار بی نمی تر میگرد  
ایمان کفیتیم اما که باور میگرد  
که همه کل باشد اینجا خون بسا میگرد  
اینقدر افسانه آخر کوش ما میگرد  
کم کسی بخاک کشتن خاک بر میگرد  
هر که رفت ازین خاکش بر سر میخیزد  
از دوا خانه ویران کشت دنیا میخیزد  
خون با چون کل همان در دامن میخیزد  
سیل جوشید از کفی خاکم بر میخیزد  
آبروی شبنم ساخت بجا میخیزد



دل سحرهای کلشن یاد آن خیار کرد  
آه از آن بی پروه خساری که شرم زد  
یکجهان پست و بلندافت کین جلد بود  
سج و نیافکر عبا و اغ حرمان بدول  
میت غم بر شمع ماکر یکد و لب خند  
بی تکلف بودستی یک فکر بدمش  
بسیار مزخ اخلاق اگر باشد وقفا  
دماغ و حشمت یگان خیال آورده شد  
خیال ثابت و بیارتا کی خواند افوت  
جواس و واقعا و مستطوت سر می ل  
ترک مطلب یا ب صید بی نای کن  
که ورت کر همه با دست بر دین جلد  
مردت سخت محمومت و خجالت طلب  
تا بل بی کمالی نیست در سبب نفس بد  
دوستان افسرد دل چندی اثر کن  
هر چه دارد عالم حلاق بی شایسته  
عالم از رشک قناعت مشربان خن  
سیکشان کر باوه کایست منتظوم  
کاش سودای بد و هره فکر بسیار  
هستی من نیست قانع با حسابی  
در شهیدان وفا تا بروید کیم  
کار و نیابکه محل کشت عقیقت  
بوی یوسف افسردن برین اند  
ترک خود و اریست عرض شرب بوی  
هیچکس اگر بیه من در جهان شایسته  
زنک تحقیقی نه بنم آن خانی عشق  
عاقبت پونی نه بر دیم از سر عفت  
اشک ابدیل زود و نارسائی خاک شد  
دل جانی دیگر از دفع کد و میشود

اشک شبنم بر گل افشاندگار کرد  
چشم ما پوشید یعنی وعده ویدار کرد  
صن دامن بوس کو توی چو کرد  
کیم نفس هستی بدو شمع عالمی بار کرد  
گریه ما نیز با این ادب بار کرد  
جامه عریانی باز کر میان وار کرد  
جامی کندم آدمیت میتوان بنابر کرد

ما رغفلت میکشم از لغات آن کاه  
عالم بیدست کا بهی لسان بوی ده  
دعوی هستی عدم و افحال نشی  
قید آکا بهی چه مقدار حقیقت غافل  
از سر با بنیوایان سایه تا دارد ویر  
در دسرم بود تا بدسرمندل موجود  
سر کشید امر و زبیدل از بنای غبار

وله نصیحا رحمه الله

سلامت نفسند طاق این نظر پند  
و کر نه حلقه صحبت بر دین و پند  
ول جمع که سخاوی درین کشور می باشد  
نفس در خانه آئینه بی لسنکرمی باشد  
چنین چکس اینجا عرق ساعری باشد

لبا ان جان بوج تسکین حیده ایم ما  
لمند از غر طاق کیر هر گهی خوشی  
خیالش در دست ما چه حاصل غم زنده  
سودا هر دو عالم شسته است از کرم  
جنون فطرتی در قفس دایره کما را

وله نصیحا

کم تلاشی نیست کرا ن سخته امروز کن  
دست بسیار است اگر آتش بر کن  
از عا ش قطره کی جاتنگ بر چو کن  
وور بر میکرد و خر کا سها و و کن  
بید ماغ فطر تم بکی درین مچون کن  
جز عدم یک صفر دیگر بر سرم کن  
خون ندرم اندکی سخت مگر کون کن

زندگی از صفحہ نشای قدرت کرده اند  
قید کردون نیک و ناپاکت کز نویدی  
طبع سرکش بهر باری سادگان کست  
زندگی سهل است پاس سرم یادون  
سخت دایه بیکمی در آفتاب محرم  
میهمان خنخ فطرس بودن نصیحت  
دوش در فخل برنگ رفه شیم کیت

وله نصیحا رحمه الله

شد پری بی بال و پر خند که منتخبت  
رفت کرد تا خود جانی که صحت  
بخودی فرشتت هر جا رنگ منتخبت  
نیقدر دایم که خوم را همین جانت  
ساحل کم کشته مار بد را منتخبت

سینه چاکناز دماغ سخت جانیدا  
در غبار عشق دارد حسن دام سرشی  
بیداعی مغل آری خون شوق بود  
ریش بر کرم و خور و سستد دست  
نفس باقیست همچون شمع دیوت

وله نصیحا

خانه از رفتن زیارتگاه و قضا شود

پاس خواب غفلت از سرم حضور

خواب ما سائیه شرکان اوسید کرد  
هر که از پرواز ماند از پیش منتفا کرد  
این که من یاد تو کردم فطرت منتفا کرد  
کرد خود کردیدم خجلت کش بنابر کرد  
خانه خورشید را هم خرج بی دیوار کرد  
صنعت بالین و تبر خلق را بجا کرد  
انقدر پستی که نتوان از دیات عا کرد  
سرمایه ایران رنگ زیر پیری شد  
با بن صندل که ما داریم در عرقی شد  
خط پیشانی تسلیم بی مسطر نمی شد  
پری در شیشه خرد عالم دگر نمی شد  
رواج سر مرد در قلم چشم تر نمی باشد  
همه که پاک کردش آوری بی سر نمی شد  
اگر شد رشته ات لاغر کرده لایه می شد  
تا نفس بر منید تفسیر کاف و نون کن  
خوش ازین خم برون زند و نون کن  
سر میکرد و چنین کر کو را با مون کن  
جز عرق نین چشمه هر آبی که خوش کن  
سایه بر قلم از موی سر مجنون کن  
بی فضاوی شیم زین خانه ام برون کن  
قدروان ایدمیدل هم باقی کن  
فرصت امروز خون شد رنگ فواید  
از شکست رنگ همچون گل سزا بخند  
طرح آنزلف از شکست ظاهر بخند  
سخت حسرتا نفس تا شمع و کز بخند  
کشت بسمل تا شود میرب خون با بخند  
اگر فزون هستی آتش بر سر با بخند  
رشته پیدانکرو این تخم هر جا بخند  
بر بنای سایه بی دیواری افت میشود

سمع را جامه کار زاده بودی نیست  
خواب من چنین خندت شد و  
صنعت بوحسب سحر کوی و کوی  
حرم اگر اندک جان کرد و فضا  
زینجا برین سبب است و فضا  
کشی چون زود و نون فضا  
از خون او من برین فضا  
نفس تنگی کند صبح فضا  
چون نه فرصت شمار و هم فضا  
مغنی نه فضا با مال فضا  
شبه ارمی برین فضا  
از شک و دایه برین فضا  
چون در با فضا و فضا  
حاضران آگاه که فضا  
کوی بی خفیه فضا  
حال که در فضا  
و نه هر خدایت فضا  
مغت این عطر است فضا  
که ای کای دیو و دایه فضا  
وله نصیحا  
راحت دل نفس انشان می باشد  
ب این آئینه چون با دودان مجا باشد  
شعله با رنگ خجسته با فضا  
شعور پیر از دین سرمنه فضا  
سادی خن جوینیه دکانی و فضا  
زینت با باغ درون مجا باشد

دل بی نشاء داری نیاز در دهن کن  
که از ناگوار از شراب نه بسیار  
دماغ حسرت به باد میوزی از غافل  
که اجزای تو را میطلبی بیاب بسیار  
سحر بیکار ششم میگردانم کان دارم  
که شوق تو خزان خاکسترم بسیار  
برنگ شدم که غداست شامت خرم  
چونیکه منایا بنیاد خرم بسیار  
چنین که عضو غصوم من غافل  
چو فرش خرم از غلظت غم بسیار  
دل بی نصیب  
سل غمی که داد جهان خراب داد  
خانم بیاد داد بر کی که داد  
راحت درین بسا که داد  
فعل اگر شوی نتوانم خون در میان  
یارب چه مژدم که درین شعله سخن  
گردون میم بسا غم که درین شعله سخن  
انست اگر شارب و تاب زنده کی  
امروز میستوان بقیات حساب داد  
بوج اقی چو امید گذار نیست  
تدیر راحت انقد غم فطرب داد  
سستی چو نمکست رود ز بیم  
توان هیچ دم و دم این شمشیر  
وقت زحمت کون ای نیم صبح  
کان شمع خستید دست نهاد داد  
صدید

زبان از دل خویش سپردیم چو شمع  
بی که نشاء بکین صدف میگردان  
ایمن از فتنه نکردی بد را چو سود  
ذوق خود بی با تا نشود محو فنا  
بیقراری در دل آگاه طاعت شود  
بر شکست موج سگی میکند آغوش  
نفی قدما جهان اثبات بروی هست  
ای تو انگر غم و آرایش دنیا بدست  
از قیامان طبع که دلیم با جسد  
مجمع مکان که شور و شمع سازد  
غافل از نیرنگ وضع اینجا با شام  
بسکه بد فرصت از پر و فاخته برده  
سرخسار ز کس وضع جوان می باشد  
نوبهار چمن عمر بهمن غاشیست  
رهبر عالم بالاست خیال قمار  
چه خیالست تو ای زمانه نکشیم  
فاطمه مارک ما این از فغان نشد  
بلبل طفل نه جرم کجا دل زدم  
چشم تاو کنی از خویش و توانیم  
حسنی که یادش آینه حیرت ابد  
بهر جا بهار جلو او در نظر گذشت  
پرواز شوقی از عرق شرم کل نکرد  
آخر ز کزیه نشاء شو قوم طلب رسید  
کفر صبی بعرض کاشای این محیط  
داغ غم ز شک منتظری که ز جرم  
بیدل ز بر و طلبی دست شریتم  
نفس با یکجان و حش جاک ز بسیار  
دل آواره ام هر جا کند اندازد بسیار  
ز سوی بر یکم که ای دل کم نمی کرد

موج این کوهر خون گشته زبان می باشد  
تا غمی که بگوشت گردن می باشد  
آب تیغ آفت تفرش بجان می باشد  
نتوان یافت که آینه حسان می باشد  
عجز اگر ز خویش با بد عرض شوک شود  
خاک را بر باد و اوج غمت شود  
آتش میخا عزت است انجالت شود  
آب در آینه با خر که درت شود  
چشم اگر از خود توانی بست جلوت شود  
بی نیاز بیست کایجا که درت شود  
بال تا بر هم زنی دست تلمت شود  
کفک صرصر متید خزان می باشد  
خضر این با دی چون سردوان می باشد  
که نفس رشته فانوس فغان می باشد  
سنگ در کار که شنیده کران می باشد  
کل این باغ ز رنگش فغان می باشد  
صورت آینه دامن بمان می باشد  
اشک که سر ز در و بوی طلب داد  
خانم غبار غمی چیدن آب داد  
اشک انقد چکید که جام شرب داد  
آینه خیال بدست حساب داد  
جان داد اگر قاصد جان خواب داد  
پراقتان نشاء با کف حساب بسیار  
فانک از جلت کششکی قیاب بسیار  
تو اصدای من آینه تلمت شد آخر

حالی نیست بجز لاله مغنی هشدار  
کینه خصم بداندش لایم گفتار  
تیره بختی نفسی غلظم غافل نیست  
شر از سنگ بد عرضه شوخی نیست  
گریه کرد بشد غمی از رشتی اعمال نیست  
رنک این با غم ساز عبرت نیست  
اقبل شایسته کی چیری بهر شایسته نیست  
سعد که دار و سرع عفت کاست نیست  
ناله کافیت که مقصود باشد خست نیست  
غفلت ما شا بد کوه مینوای نیست  
بیدل این گلش لغارت داده و لک نیست  
غفلت از منتظر و معل خیل نیست  
قطع زنجیر محبوب تو توان کرد نیست  
سخت و درست ازین دانه لادی نیست  
سر تسلیم بکینه به بقدر بیست نیست  
کج او ایاز بهار بطلب طالب سرگشت نیست  
صاف شرب دوزخانی نهند و بید نیست  
یکجوبه داشت عاشق و شوق تین نیست  
از حرص انقد غم سبب میکش نیست  
زین کلاستان که رنگ گلش داغ نیست  
از بسکه معنی رقمی خبر بود نیست  
چو نصیح در معاطه کیر و سر نیست  
چو آن دودی که پید میکند خاموش نیست  
هر جا عجزم را با انقد غفلت نیست  
تو اصدای من آینه تلمت شد آخر

خواب با دره ما سنگ نشان می باشد  
نیش خار است که در آب نمان می باشد  
سایه دایم زنی شخص روان می باشد  
تیغ کین را سخن سخت قسان می باشد  
جو بهر سحاب در آینه حیرت می شود  
رو سبایه با شکلی ابر حیرت می شود  
هر که از خود میرود بر من قیامت می شود  
سجد و کز خود و سوسو هم با شمع می شود  
سعی از خاک کشتن خوب را می شود  
لکثیر رسان صد کلان لضا غنچه می شود  
گر سبایه سنگ صیار عبرت می شود  
گر بخار رنگ و بو بهر سو قیامت می شود  
حسرت تیرد آغوش کان می باشد  
چشم اگر بسته شود دل بخران می باشد  
موج جز دیدن آب روان می باشد  
شماره زنجیری بال نشان می باشد  
جنس نار کلف دست و کان می باشد  
راستی بر دل انقوم نشان می باشد  
هر چه در دل طلب آب جهان می باشد  
ز رنگ جلوه کرد که واد قباب داد  
خون کرد دست سباز که عرض حجاب داد  
لب تشنگی سرم محیط سرب داد  
سخت غنچه که نه بوی کباب داد  
کردون نقطه شرم انتخاب داد  
چندین نیم ساد که با صبا داد  
کاین آرزو نبای و دو عالم آب داد  
ز خود بر کس تلی شد بر قیامت بسیار  
غبار از پیلهوی خود تیر سباز بسیار  
هلال اینجا جبین سجد و محراب بسیار

صد نو بار خوشد و یک غمچه نکست  
تا می لعل او رسد خوش رفت  
بیدل سواد چشم تبار طرف شو  
چنین کز طبع سید دوت بخور و خوب میاد  
درین میخانه فرس سجده باید بود تبار  
نفس الفت دل نیست خبر تکلیف نیست  
چنین کز سوز دل خاکستر سجایا نیست  
بجز آن ذوق صلی دم و بز خوش عالم  
مدار و بزم امکان چون ضعیفی کیست  
اگای از خیال خود می نیاز کرد  
لعل جهان در آتش فکر سلامت  
کوز حمت فراق و کلام مباح صول  
حیرت میغم خانه آینه است و لب  
ثابت قیام و شب کوغ و فاسود  
در پرده بود صورت موهم مستیم  
اگای نبود پیش ره مقصد فنا  
کره برشته ساز نفس خوش انگه نیند  
نکاه تا مرقه بستن نادرین بهر صفت  
دو باره سلسله اتفاق حسن و جوانی  
بدون طلب نایاب زنده شد عالم  
بهار نیز بر غمچه سبزه است دل و خیال  
خیال جنبه غفاست مصرعی کلام  
جهان بسرمد گرفت اتفاق سبیل  
نه مفصل نه محبلی دارد  
نقش هر کس کمر است اینجا  
موشکاف عیوب جاه مبسک  
سایه و در خواب می شمارد کام  
کر چه هر اول آخر است آخر  
بیدل از حیرت کدشتن نیست

تا بر سرش ناز ترابر کاب داد  
شبنم نمون کف آفتاب داد

یار ب چه سحر کرد خط عنبرین یار  
استحام کار باد کسان خجارت

وله ایضا رحمه الله

بچشم اشک راهم کوه یاب میسازد  
که موج باد را ختم تا قدح محراب میسازد  
که دود از صحبتش به سجده یاب میسازد  
تب پهلوی من از بوی سحاب میسازد  
در آتش نیزین باهی همان یاب میسازد  
که اجزای غرور خلق را آواب میسازد

ضعیفی دانت دارد خورشید کین  
چونکن در بنای خمان هوش ترین  
چو کجی خضوع آفتاب نشا کند شبنم  
برق حمت از بر کرم قطع نظر کرم  
در نیمخل نذر دوی رحمت چشم و گران  
تو ضعیفای ظالم کرم صیاد میسر

وله ایضا

آن شعله آرمید که مشق کداز کرد  
زین جور آنچه کرد با مستی ساز کرد  
توان بروی دارد دلها فراز کرد  
در هستی و عدم توان جز نماز کرد  
آینه خیال تو فاشی راز کرد  
این رشته رانفک کسا کز ناز کرد

چون آه کرد و هم کداز میسازد  
کلفت زادی کینه و دلا توجع  
داغم ز سایه که بطوف سجود او  
زین کستان بخت شبنم میسازد  
بزنه کیت با کران جانیم هنوز  
مغی نای چه مقصود نیست

وله ایضا

کمان مهر در زیرک اندکان که بنید  
هر از بار نمود امتحان که بنید  
تو غافل از عدمی آن میا که بنید  
دین چمن چمنک بلبل شان که بنید  
ز معنی چه کساید کسی خزان که بنید

ز کشت تفرقه دهر حاصلی که تو داری  
خیال کردن ازادگان بهر فطرت  
دماغ از بهر جاست نقشند غرور  
لب شکایت اگر و اگر تو غایب را  
همین کند علاقی که بسته صبر

وله ایضا

ما و من حرف محلی دارد  
اگهی چشم احوالی دارد  
تاج زرین سر کلی دارد  
عاجری کفش مخملی دارد  
لیک آخر هم اولی دارد

اوج اقبال نه فلک دیدیم  
زیر چرخ از ازل بریدنیت  
در تخیل چه ممکن آرام  
مصلحتهاست وقف موی سدید  
کار مخجون بطور لیلی است

وله ایضا رحمه الله

کرنجی شب مزع خورشید آب داد  
خیمای بازی جام سپهر این شراب داد  
یعنی که سینه باشد با چو باد  
که هر جا رفته آریست با نظر میسازد  
همین وصف خلاص از کلفت میسازد  
خیال او نفس رسیده من آب میسازد  
تره های همس کشت مر میسازد  
نکاه بید باغان مشیر با خواب میسازد  
که میل آینه زخم شدن قلا میسازد  
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد  
هر کس ز پانشت مر سفر کرد  
زین تیشه قیوان که رنگ باز کرد  
پای طلب نقش جبین ناز کرد  
باید دری سجان خورشید باز کرد  
قد و تا مرا خرم بروی ناز کرد  
بیدل مرا که اخن آینه سار کرد  
به بند دل نوبی جهان خان که بنید  
چو تخم اشک از آن خوشه کن که بنید  
اگر بنامه دهد تاب رسیان که بنید  
خاک اگر همه خوم و دشتان که بنید  
چیز با بهمان یکد و برگ پاک بنید  
تو کز زخم برای چه زردان که بنید  
حدیث عشق چه صنعت کند آن که بنید  
سیر یک پشت پاتکی دارد  
سراپن رشته مخملی دارد  
پشت این با هم دنبلی دارد  
هر سری فکر صندلی دارد  
نقده ماسلسلی دارد  
آب آینه جدولی دارد

این غافلان که آینه سپهر را بنیدند  
و خانه که نیست کس و از سبزه بنیدند  
خوشد دل از جامه داران بنیدند  
نشان است آنچه با بنیدند  
موج غمچه بنیدند  
ایران که کشتن ز بنیدند  
هم جهان با صل بنیدند  
در صید شیشه وضع عاج بنیدند  
از غرور و شیشه وضع عاج بنیدند  
یک شکسته سپهر و از سبزه بنیدند  
خاکل غمچه بنیدند  
خون مراب بنیدند  
انجامه دل از کد و از غمچه بنیدند  
آتش بدست کد و از غمچه بنیدند  
تا خجسته کد و از غمچه بنیدند  
زدان لب که بنیدند  
بنای نفس که بنیدند  
کردی که بنیدند  
باید از غمچه بنیدند  
داغم غمچه بنیدند  
روشن خود کین بنیدند  
انجام خلق را بنیدند  
بیدل برون چه از سبزه بنیدند  
از بنیدند

دل شکن زلف او در اندر دین  
می تواند عالمی کن پریشان کند  
بر میندردن دل نه دود و دلی  
که کسی از ناله خوابد رنگ گلشن  
که در دل دانا بحرف بوی نادان  
باد درستان طلمان هم حریف  
سنگ اگر در دستان هم حریف  
نغمه بوج و موم خوار غالب شود  
بر که دانا کردن ظلم با جان کند  
بی محبت که بر طبع خوشتر  
سنگ در دلش فلک تاراج کند  
بر تعلقان زار روی ابد دل بستیم  
یاد این دنیا همان در حق است  
چرخ در بزم دیدار القدس  
یکبار دیده آینه شرکان کند  
بهر میخیزد دل تا باکی نه دین  
چو بوی آن به که هم در دین  
وله ایضا  
خیال نانداری با کیت خاطر این شد  
چه لازم سر زشتی چون کین شد  
دین داری کجاست هم سر زشتی  
همه که خانه آینه کردی هم سر زشتی  
طلوت آرزو داری ز قید چشم بران  
که سر زشتی بنمیدد زان تا زین شد  
سجده

بی اشک من ندانم کجا رسیده باشد  
تب داب موج باید غرور بخورید  
بچمن خون بسل همه جا بهار ناز  
چو میندی و چو پستی چه عدم چو  
ز طریق شمع غافل گذر برین سالان  
بدماغ دعو عشق سر برده و سر زشت  
بزار پرده بیدل ز دوان بی نشا  
موج کل بست و خوار ماند  
کل شبنم فروش این کلشن  
خنده باشی ز حاصل دنیا  
می کشند ز خلق خوشن باشد  
شده و کردنی نیمنه از رو  
بتر آغوش کریم آلودیم  
نسخه صد چمن زویم جسم  
از قضا بر جان ممکنه گسیان  
راحت ابل و فاخته می بخوارند  
سحر ز سرشک زچ و تار می کشند  
دشتی دارم درین گلشن که بوی گل  
یک تامل شود و خیال نیستی  
در کلتائی که ناله بیدل شو خشت  
طالع زلف بار را ماند  
نفس من باین قفس روده  
خار و دشت طلب ز ابله ام  
عجز ملز وضع خود سر می دشت  
حکمر چاک صبح و دامن شب  
نیک در هیچ حال بد نشود  
ایه بیغمی دیشی دارم  
هر کجا سعی خون بر غم جولان  
دل بچون منی خطه از یاد قسمهای

زینت دودنی داشت بر چیده باشد  
چو رسد به کمال نفس که ترانده باشد  
دم تیغ آن تبسم که کل مرده باشد  
نشسته ایم جانی که کس آسوده باشد  
شده آب و دوزخاری که بیاطفیه باشد  
مکر از دکان قصاب حکمر چیده باشد

وله ایضا

صبح شبهای تار ماند  
سینه و اغدار را ماند  
محو فخری که عار ماند  
جاده هم پای می دار ماند  
همه عالم عیار را ماند  
زخم خون در کنار را ماند  
فست رنگی که یار را ماند  
بغضون نشاط خون شده ایم  
زندگانی و کیه و وار نفس  
شیرت عتبار شیرت  
تا نظر باز کرده هیچ هست  
محو یاریم و آرزو باقیست  
سایه زانیت افت سیلاب  
شده خون فشان بیدل

وله ایضا

تا بسا دین شیشه رنگ می نشاند  
ای سیکرود و سنجشی که سران کند  
رنگ اگر در پیش آرم طرف داند  
ای بسا کون که ز بار کربان کند  
اینچنین که غمخیزی سیدت و ایام  
ز جرح آروما کس که نگاه دست  
ساعت قربانان از گردش افتاد گشت  
عجز نماید بی سرباب تحمل ناخند

وله ایضا رحمه الله

وضع من روزگار را ماند  
دود شمع مزار را ماند  
شده اشکبار را ماند  
نا تو اینی و قار را ماند  
شانه و زلف یار را ماند  
کل محال است خار را ماند  
که چو خورشید بهار را ماند  
دل هو سس شنه است در دست  
بکه بیدوست و غم ظنم  
نقش پا هم بود طبیعت  
یار در رنگ غیر حبلوه گریست  
عزالت آئینه دار نیست  
بارد عالم مقفالم کردند  
هر چه از خیس نقش با سیدت

وله ایضا

همچو آن زنجی که بدوش مگدن کشند  
سید ما برویت چینی که عرق غلشن

کز کین حیرت شده قد کشیده شد  
دل چاک بال میر و جرمی سیده شد  
سر زلفت از خجالت چقدر خمیده شد  
شنو از کسی که دهم ز کس نشیده شد  
زبان بدبری چند کلمه میطیده شد  
سرفراز نیم جانی که بلب سیده شد  
سخن شنیده ام من که کس ندیده شد  
نشا و من خسار را ماند  
عرصه کا زار را ماند  
سحر حشر سوار را ماند  
عمر برق شرار را ماند  
وصل با منتظر را ماند  
خاک رسی حصار را ماند  
رک ابر کعب را ماند  
آفتاب منتشش بی سنگ دین  
رنگ هم راسعی ماشکلی که کشند  
گردان بیکه بیرون برین کشند  
دور شرکانی خار چشم حیران کشند  
رنگ می باید کلاه ناتوان کشند  
آفتاب خارد چشم سباران کشند  
کاسه زهر مار را ماند  
کلختم لاله زار را ماند  
دیده منتظر را ماند  
همچو نوری که تار را ماند  
این بختان شکار را ماند  
حیرت آئینه دار را ماند  
بیدل خاک را ماند  
کو تا دشتان نجوم ناله دین کشند  
چو تاب نازد شاخ غزال کشند



بخود و حیدر نیست بی اندر سر و پا  
بجرت رفته است از خوشی که شمع  
پی قلم چه دامن زنده شوخی در دست  
فرود ز رخسار اسیر کرانه چست  
ندارم شاه و یکره سر کشی بیدل  
عرق آلود جامی ز نظر میکند  
خط مسطر نشود مانع جولان قلم  
نیت و کشتن سباب جان نک ثبات  
شوخی رشته نو میدی مابکر رست  
در مقامی که قناعت بلد استغنائت  
برهیز از حد تا فضل زیاده قیوت  
مکو در جوش خط افزونی حنست خباز  
نمایم بزنگ سایه از چوب سیرور  
با وج حیرت ثبات روبرو ده گنگ  
نسیم از خاک کویت که غباری بر بریزد  
دور روی انوس با یکی نیا کار کن  
ز سیر آب و رنگ نهی ل جمع کن بک  
ناله ام در دل از غوغا میکند  
از نفس چندی قافله دل گیریم  
رغبت جاه چه و نفرت سباب کدم  
عشق شد منفعلی از نیت حاصل  
هیچ تصویر باغوش ادب سانهیم  
وداع سر کشی کن که دلت در چنگ  
زنگ مافک از غبار خرن در گیرد  
لب دامن بخردی آتشی حرف شکستن  
سرع عاقبت احرم کم میکند نقص  
چه بکاست سر زلفه دغث برود  
کرت شمعیت و دشمنی که کشتی بی  
دل شکستی دارد از معوره با نیت

کمند موج مار کینفس کوب چن  
نشاط هر دو عالم یک گاه و سپین  
بجوم جوهر شیرین سستین  
ز قلوب نام کیم نیست بر روی زمین

وله ایضا

کز حیا چون عرق آب ز سر میکند  
نیغرا جا ده کند هر که ز سر میکند  
همه از دیده ما پیشو نظر میکند  
ناله تال کاید ز سر میکند  
کاروان چون طیش از موج کمر میکند

وله ایضا

زبان کفر هر جا شد در از انفس  
چه باشد رنگ من یارب اگر اندیشه  
مشال خوب و رشت آینه زلف میکند  
بکام از رویم حاصل روی زمین  
چراغ خانه ز نور ذوق بچین

وله ایضا

بضیعه بشکافه پرواز بر میکند  
سنگ عمر نیست که بر دوش بر میکند  
زین هو سها بکند یا کند بر میکند  
برق ازین مزرعه سوخته بر میکند  
عمر پرواز صیفان ته بر میکند

وله ایضا

ز خواب بکشان میا چراند و کین  
خوشم کاین سنگ کو هر قفا کوش  
کمر آن کوهر نایاب در زیر زمین  
سپید بزم مار ناله هم آتش نشین  
محبت جرفای با میجو اهل نفس

بقدر جبهه معرجه است مار و نه تن  
غباری نیست از پست و بلند موج  
ز چشم تر مال نظر شوق بریدم  
محالست اینکه عجز از صفت مانع

کلیت از شوخی رنگ تو بنار و قوت  
موج مای غم ازین بحر آتش کشت  
منزلی نیست که صحرانش از دست ما  
چون نفس خانه پرستیم و ندر آرم  
سبوس ترک حالات نمائی بیدل

محبت محو کرد از دل غبار و هم ساهیم  
بصد مرگان فشان کن کرد و شکوفه  
دران مزرع که حنست خرمن از غی  
ندارد دامن دشت جنون اگر پروا  
کف دست توانائی بود نهانی از رد

زین بکستان که گلش ننگ نهشته  
دام دل نیست بخردیده که نیشی را  
انجمن در قدیمی هرزه بر هو مخم  
خود نمائی چقدر زحمت دل جوسته  
بیدل با بودع تو چرخ خون نشود

سکاهی کر رسد تا نوک گلان نیست  
کرفاری بجدی نشین است ابل و لرا  
بقدر زخم دل کل میکند شوخ و خن  
درین معبد فنا رایه توقیر طاعتی  
اشارت میکند بیدل خط طرف با گوش

وله ایضا رحمه الله

براحت کرد ز خاکسترش بال نشین  
حقیقت بی نیاز از خلاف کفر و دین  
حکمر خون گشت و گفت احوال سپاه  
سحر که صد فلک باله جان ای چرخ  
چو کردیم درین مهمل خط سحر و جین  
آب یا قوت هم اینجای رنگو میکند  
همچو نظاره که از دیده تر میکند  
غنچه در گل خرد و پنجا که سحر میکند  
عمر اسودگی ما سفر میکند  
نیت بی ناله اگر زین سحر میکند  
که مرحوم است آدم هر قدر زیاده چرخ  
به پیش شعله کی بر چه خاشاک صحن  
من و نقدی که بیرون نده صد تن  
بر وین میسازد ریشه هر کس خن  
دل عاشق چرا از طغنه مردم خن  
کمن کاری که انجاش نماند غین  
که هر جا غنچه کردیدی کلت در تن  
شبنمی نیست که بی دیده تر میکند  
از سر جام بصد خون جگر میکند  
هر کجا پافسر شمع ز سر میکند  
آخر این جلوه ات آینه در میکند  
عرق از روی تو بادیده تر میکند  
چو آتش داغ شد جمعش نقش کن  
درین حیرت سر معراج پرواز زمین  
که تا کشتن در حلقه انجستی  
پر پرواز شدت نام انفس کن  
که چون خاکت دو عالم سجده و ده کی  
که هر جا جلوه بصیحت نشان کن  
چلنی مودار مار بر سر مخون ترند

از رخسار عاقبت عیبت نکند  
جام مار سنگ از خون دین  
آه از ان شبنم که خورشیدش کج  
تا عرق در جبین بر سرم جمع  
سوز این گلزار بهشت نوبی  
بی نقطه خنده با بصر معجون  
حال شکستن ز با چشم نیست  
ساعتی که نماند جوی از خون  
تا غمی که از ان خضایا راجست  
تبی تیزی این ران شسته قانون  
جای بی حدی نفس  
هیچکس ندی نفس  
نعل تحفصد روی جیفست کرد و نیت  
عالی دارد طبات مال از نیت  
هم که سبانت ز بدیر افلاطون  
دید عیبت نکان کردون  
نفس از بهیون نشین  
ای که ما در بوار من  
محاسن او نام کی که مانشان  
مکش شوخی سبانتش دین  
عافان با بیز شمع از خرقه دم  
مکد ساعت سحر عیبت زدی  
چرخ خرقای پوشید عیبت  
رخت مازین که خجالت میکند صلابان  
دعه دیدار از آفتاب کز کشتن  
حال منشین نفث و ضلالت

بندارسانی پرواز فرقی ندارد  
در شکسته بربک بریده میماند  
قدح بدست خستگان گیتی بهار  
که کل بجزده ساع کشیده میماند  
بجگر دم تیغ جگر خست  
بعاشقان که زبان بریده میماند  
بطبع موج که اضطراب نتوان افت  
سرشک مابدل آریده میماند  
زخنده و جهان درس ناخوش  
بگوشت با سخن نا شنیده میماند  
که بربرم عدم کلفتی که بهشت نیست  
خوش است بسل دول ناطیده میماند  
که فطرت بشر برآید رسیده میماند

وله ایضا  
مشاق تو که نامه بوی درشته شد  
چون اشک هم از خود مغری درشته شد  
از آتش حرمان کف فاکر درشته شد  
کشت م امیدم مغری درشته شد  
آینه مقابل گنجی با نفس درشته شد  
آه است مبادا اثری درشته شد  
چون شمع بود بر بوم تنگ برشته شد  
که غل مردم غری درشته شد  
عجز از غم غم درشته شد  
هستی اگر آینه گری درشته شد

عزیت

نامه می کنید تا آن که چه می بوی  
دل چشند و درون جان هم مشرب می شود  
هر چه لغتیم از حیا دادیم بر باد و قبا  
فکر خویشم روز رست از باغ و شام می شود  
برغم تجدید است از اینجا فرصت می شود  
در خوشی لفظ و معنی قایل تر می شود  
از تکلف نیز باید برادر اخلاص زد  
حتی حاجی که سر بر بزم می آرد  
همه کس که رسنه حرم می آید  
کامجویان طلب همت از فوس کشید  
در دینگر سر انجام محبت نشوی  
جرس قافله عشق خروش سبوت  
ای بنایت هوس ایجا و کن در شربت  
همه جا صفت بر حال زیادی بیدار  
لب بصیرت نوا جل سب می شد  
بلبلان قصه خوانند که در کتب عشق  
در قناعت اگر ابرام خوشد جو جا  
خون باغتم کرد سر فلین کبر  
ورق بود که بر میان جان بر کردید  
از جرم کلفت دل ناله بی تنگ ماند  
سو خیم و شست خاشاک از مار و تن  
سنگ را به چکش تحصیل جمعیت مباد  
عجز طاقت و طلب را دلیل عذرت  
آخر از سعی ضعیفی بگریه آسوده ام  
نام از نقش کینا بال پرواز رست  
بار عسر و صبح رسیده می ماند  
نیم عیشی اگر میوز و درین گلشن  
بیای که بیتی چشم ترم جوم نگاه  
ز عجز اگر سرطوبار شکوه بجا می ماند

وله ایضا رحمت الله

|                                     |                                 |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| شش جنت در خانه آینه می شود          | جوهر خلاق نقصان می کشید انفعلا  |
| حرف ما بجا صلمان سبز لب می شود      | در کین هر دو قاری خفتی خوابید   |
| گر همه بر چرخ باز می سیر می شود     | شکر حسان در زمین کی کسی بی نیست |
| سمن نمی دارم که تا و امیر هم می شود | قید هستی را دور روزی ختم می شود |
| حرف بزرگ از کشاد لب ده می شود       | ناز بیکاری نیاز غیبت مرد می کند |
| هر چه می آری بتکرار عمل می شود      | از تواضع گذری که از روی تمست    |

وله ایضا

|                                      |                                  |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| رنج باری که کشد شست شکم می آرد       | ترک سیم و درم از خلق چه جان دارد |
| که ز اسباب جان دست بهم می آرد        | کل این باغ زینک شکفتن ضرر دارد   |
| بر همین تیشی از سنگ صنم می آرد       | بلبلان دعوت پرواز بکشن بکشد      |
| مینست خبر که در حدوث آنچه قدم می آرد | انتهای خاک بر دلم سرخ تحقیق      |
| نفتست که همه بارت که خم می آرد       | تو دلی جمع کن این لغز قضا نیست   |

وله ایضا رحمت الله

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| خامشایان عرق در خوش می باشد     | باد و باش که در سخن گیتی      |
| و فتر کل پر پر و زورق می باشد   | هر کجا غیرت حسن سخن می باشد   |
| سکته وضع رضا در حق می باشد      | جوع و دشت همه جابر در دولت    |
| چتر که از پر طاوس شفق می باشد   | سنگ هم در کف اطفال نذر دارم   |
| مان محتاج کنون شسته طبع می باشد | بیدل از خلق جهان عثوه جوی خور |

وله ایضا

|  |                                    |
|--|------------------------------------|
| شعله ما چون نفس دلم ز تنگ می ماند      | از حیا سوچی نرد هر چند دل هم گدازد |
| قطره دنیاب ما کوهر شد و دلتنگ می ماند  | در خرابات هوس تا دو جام با رسید    |
| منزلی کوتا بناید سر نایب تنگ می ماند   | منت صیقل کن بد و سر دلم چند        |
| هیچو احقر زیر دیار شکست نک می ماند     | نیت تکلف طعنه های قبیله            |
| ما ز خود رفیقیم اگر با طلب تنگ می ماند | لیقدم ما کرده بیدل قطع راه ازو     |

وله ایضا رحمت الله

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| بصیت شهر مرغی رسیده می ماند     | بر چه دیده شود دلم جوم خون گل کرد |
| بموج صفی سطر کشیده می ماند      | کی رویم که دلمان سعی بسمل         |
| نفس بنیه چو خط بر جریده می ماند | چه کل کنیم بدامن با پی خواب آلود  |

تا نفس باشد چو بیدل بر همین فتن  
بر کل کل هر که در آب قادم می شود  
سنگ این کسار از بی نزار می شود  
سایه دستی که اقد بر سرم می شود  
ای ز فرصت خیر صیادت می شود  
این خنایی خجسته شک دست می شود  
بیدل این دضعت چشم هم گدازد  
ابرو می برد و جبهه نم می آرد  
لشت دست که ناخن عدم می آرد  
با خبر باش که شادی همه غم می آرد  
رنک کل تاب بر سوخته کم می آرد  
قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد  
سر صدر رشته همین عقده هم می آرد  
طاس این نزد برای تو چه کم می آرد  
دعوی باطلت اندیشه حق می باشد  
خجالت آینه داران عرق می باشد  
نغمه دهر ز قانون نطق می باشد  
دور و مجنون چقدر رستنی می باشد  
خازه چهره بنقیوم نطق می باشد  
بوی این کل از ضعیفی در طعم می ماند  
آینه آینه اما حیرتش در چک می ماند  
سید باغی از شراب و کبکی از تنگ می ماند  
عکس معده و مست اگر آینه تاذرنگ می ماند  
ارمیدن نخت انسانی که بی تنگ می ماند  
منزل آسوده کی از مابعد فرنگ می ماند  
نفس بوخت صید رسیده می ماند  
نگاه مابرک نیش دیده می ماند  
ز ضعف در تنه خون جگر می ماند  
بهار ابله هم ما رسیده می ماند





و لیل مقصد است که عید یزدان  
 قادی بدم از غصا که میرسد  
 دین صدیقه چو ششم نشسته  
 سرخ غنچه خورشید تا که می پدید  
 کال پیکر یگان کر بستن دارد  
 مرادی که تو گشتی غم که می پدید  
 غبار دشت عدم سخت بی پروا  
 اگر تو یار زنی حال با که می پدید  
 جواب خون شهیدان غفلت یافت  
 جبین مده بوق از جاک می رسد  
 دمیده ششخت اقبال اقبالان  
 زبیره روزی بال با که می رسد  
 چه عالی و چه دنی از خیال می رسد  
 غم معامله سر زیا که می رسد  
 دل حقیقت رد و قبول می رسد  
 بکنده گفت بر و بیایا که می رسد  
 چه نسبت است بگویند در پیدل  
 بعالی که تو باشی مگر که می رسد

وله ایضا

باز دمان دل تنگ چه کلان میگردد  
 ناله میکشم طافس کردن میگرد  
 هر که دمان تو میگردی برون میگرد  
 پیش از تو میگردی برون میگرد  
 خانه تو میگردی برون میگرد  
 ناله اندوه

فما جبرت بیا رشت پادشاهت  
 نوشم که عشق نکردت جان پرورم  
 وحشت ما را تعلق نام توانست کرد  
 در عدم هم قسمت نام جهان آوره  
 بی نشا غم لیک بالی از زبان میگرد  
 در خون کینشت عذر زلف و چشم سیاه  
 باد صبحی داشت طوف و منت آگاه  
 در خون زری که با حسرت کین حتم  
 آب زو بیدل بهش عمر با چشم  
 کسی که چون مژه تیر و بنا مویشی  
 غبار سعی رعاش آنقدر خواه فرهم  
 بخشکبار به سباز یکد قمع دنیا  
 و دواع عمر طری خرام باز تو دارد  
 ز نام جبه خدر کن مباد نقشش  
 بیاس را ز محبت که دخت طاق یل  
 خلقت پر کنده سعی هوی چند  
 گوشت با فسد و کی اقبال خندان  
 باز مده اجلاف نسا و چکنس  
 ترک ادب این بس که سیران محبت  
 زویر پرستیم و نه مسجد خرابات  
 زار برام طلب نومید غم آخر چنگ آمد  
 ز سعی هرزه جولان رخسار بزم  
 تجر بسل تا شیر لنگان خور زرم  
 غباری و شتم در خانه ای سو بود  
 با حساسهای بجا خواص می زانیدند  
 بیاد هستی رو تا شوی نازندگی این  
 سرغت از چمن کبریا که می پدید  
 معاملات نفس مهر نفس ناکست  
 گرم قلم و عفو است سرخ بایک

چمن هزار گل افشان تا خزان کرد  
 شکسته بالی من در قفس خاک کرد  
 ز خود برآمد کان قلم فلک تازد  
 و کبر پرست تاب جانیم بیدل

وله ایضا

مرک آغاز مرا انجام توانست کرد  
 رنجش آن غمنا که سنا نام نیست کرد  
 یک علاج از روغن باد نام نیست کرد  
 کرد مارا جابه حرام نام نیست کرد  
 آسمان هم کفیف آرام نام نیست کرد

وله ایضا رحمه الله

سجاک تا که چشمم کبر دشت افتد  
 که نفعال طبیعت بفرقتش افتد  
 که از شمع خور و مهر که ان بخش افتد  
 قیامت اگر چشمم کبر دشت افتد  
 خنق قبر کشد تا هوس کندش افتد  
 اراده شکوه دل نیت لیک رفعت

وله ایضا

پروا خون کرده ببال کسی چند  
 در تش با قوت قاده دست خسی چند  
 ای عالم پوخت و همین چاکسی چند  
 منتقا کنش و ندز چاک قفسی چند  
 کرم است همین صحت با نفسی چند

وله ایضا

ز پام خار آمد برون ز پام لنگ آمد  
 که از طوفش که تا سوس می غنک آمد  
 شکست از دهنش کل که تو بزم آمد  
 که خضر نشاء تو فقیش از جوی آمد  
 با سانی برون توان کام ننگ آمد

وله ایضا

حساب مدت چون چو که می پدید  
 کجار خانه شرم از خطا که می پدید

نفس دو کام گذشت از دهنش کرد  
 بدرود دل که دلم سخت ناتوان کرد  
 باده به چکس و دجام توانست کرد  
 سوخت اما ناله پیغام توانست کرد  
 من غایب کردم و دشنام توانست کرد  
 مرغ ما پرواز خبر در دلم توانست کرد  
 بی که از شیشه می در جام توانست کرد  
 قبح شخص آینه را بذا نام توانست کرد  
 ای تکر یک که انعام توانست کرد  
 خجالت که عیسی نظر بسوزش افتد  
 دمی که نوبت دندان بل فووش افتد  
 مباد چمن سرستین بدش افتد  
 غلط سبزه کند چون کاه برش افتد  
 دانه است که آتش بسا برش افتد  
 که تا سر مژه جند جگر بدش افتد  
 جزا که گشته است فدا و مزی چند  
 دارند قدم بر سر همش می چند  
 پی کشدن قافله بی جری چند  
 پای که در از دست نمی دست جری چند  
 مکتوب نفس داشت خون طبعی چند  
 و عازم کانی کرد و تم زینک آمد  
 که انداز خرم در نظر زینک آمد  
 قیامت آمد آشوب پری آمد فونک آمد  
 که از دل دیر رفت ما چو آمد بیدار آمد  
 بزنگ غنچه این شتم بخاطر جگر آمد  
 برین تمثال آخر خانه آینه تنگ آمد  
 بوجم کردن انجارترا که می پدید  
 خطای باز عوایب شاکه می پدید  
 ره تلاش این دست و پا که می پدید







زین باغ کیفیت رنگی نرسیدیم  
زان گرمی نازی که دسید زلفش  
شب که از جوش خیالت بزم کشتن  
بعد ازین از سایه باید دید غرض تاب  
نغمه طوفان کرد هر جانم سرگردم  
نال زار که از شیشه سوزون گدوم  
هر بن مویم به سپری شبان نالست  
شب سیاد نو کلی چون غنچه چرخش  
سفال نذکی بالیدنی چشمش  
میخواهد کسی خود را بخار لود بیداری  
تصرف نیست ممکن دل عیش بکار  
بر بیدست و پای شمع از خود می برد خود  
نذار و چاره از بیدستکا طبعی مروت  
کمال و دانش اگر فریاد نیست انعام  
سبب مقدم زین عرضه توان بین  
حسرت امشباه بی تاثیر روشن میکند  
بر بیاض صبح منقوش است نظم و شعر  
گر خیال آینه دار اعتبار ما شود  
چون بنای موج پرواز از کتوم دانند  
ایشیر رفت نکاهت جلوه دار افت  
قدح می بگفت شمع کل در سترج در  
بدوق سر بلند بیاتلا شکر لکاسی  
نفس تا در جگر باقیست آفتیم می  
کره در طبع نی هر چند افزون ناله و غنا  
ندیدم از خجالت خویش تا چشمم گدوم  
رهائی نیست ما از فلک بی خاک گدوم  
سر شکم دود آهم شعله ام داغ دلم بید  
عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند  
عالمی چشم از هزار ماجر آب داد

دریا همه یک کوهر نایاب برآمد  
محل عرقی کرد که از خواب برآمد

وله لفظ

تا تغافل داشت حسن آینه مانگ  
ساز ما را خیر باد عیش پیش آینه بود  
پیش از نیم قفل او از شکست نکند  
یک و چندین کریه آن نغمه این بود

وله لفظ

نفس که ریشه پیدا میکند ننگ ازین  
اگر مادر دل داریم زهد در دین  
که این اقلیم را داغ غمت زیر نگیں دارد  
نه بنید و سپهر کس کجا پیش من دارد  
که سر و چرخین صد دست و یک آهنگ دارد  
مشو مغرور اگر کاهی غفلت بچشم دارد

وله لفظ

رشته شمعی بر تقدیر روشن میکند  
موکل فوری سواد سپهر روشن میکند  
صورت خوالی لصبه بر روشن میکند  
معنی ویرانیم تعمیر روشن میکند  
روزگار آینه مادر روشن میکند

وله لفظ

سفال انجمن که ریشه دارد بر زمین دارد  
که چون نی استخوانم چشم بد و سترج دارد  
کنند نارسائی در خور سامان صبر دارد  
درین دریا جابجایم طرفه وضع شکر دارد  
هر جادانه هست آینه از یکنیجین دارد

وله لفظ

فلک مجنون طری اندیخه روشن میکند  
خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند

بیدائی او صرزه سوهمی نیست  
بیدل چو سه نه سبجو که خمید

کس نمیکرد حرف منع از خود در کمال  
هر قدر سباب دنیا بشین از چشمش  
تا توانی بر نیاورد و طلسم حیرم  
بی نشان بود نخچین که سبوی شست

عدم سر پایم از دستگاه ما چیر  
فسر دینیت و لایقو در کج کمر انجاست  
تو هر گز که خواهی جلوه کن کجانی  
سکج جبهه اقبال باشد و خود روت  
باجرم محبت انکار دل شوین  
برنج یک طپیدن صد جاعش بخاند

چون چراغ کل که از باد سحر کیر و فرغ  
بی نداشت حلقه تا بم بود و قد و تا  
گرمی سبک کاسه کجانی حال عشق است  
کعبه از صیادی مطلب که صحرای سید  
بیدل از فانوس خیم عافیت روت

بجمیعت فریب این چنین خودم تنم  
ندیدم فارغ از وحشت اگر خون کز کز  
لبا و این خط نیست مشور می  
سزاوار خطائی هم نیم از شکست بید  
بدوش سجده از خود میروم تا بهتان

داغ نو میدی دلی دارم که درم و درم  
رنگ رسوائی ندارد ساز ما خامش است

با سایه مکنید که قصاب برآمد  
کا مروز چراغ تو ز محراب برآمد  
بر هوا چون نکت کل شبان بود  
غنچه هم عمری بصبیله دامن از چنگ  
مرزع هر کس در بچانه دیدیم بود  
همچو موج کوهرم یک کاسه بکند  
رنگ می برون نشست از بسک مینا بود  
صبح بیدل دینارم یک کستان بود  
شر از نقد هستی یک کاهه بکند  
که در هر جزوین نیک آشنی کز یکدیگر  
سر سر خانه آینه ام یک کل نین دارد  
نقد زرد بان قصر شمان جیجین دارد  
هوای وادی مجنون مزاج شین دارد  
میدم کدین آرزو دلارین دارد  
و کر نه هر که بی جگر صد و بی نین دارد  
زخم با چشم از دم شمشیر روشن میکند  
نال شمع خانه بخیر روشن میکند  
آتش این شمشیر شمشیر روشن میکند  
خانه برق از دم کجی روشن میکند  
شمع سیکانی در اینجا تیر روشن میکند  
و نیمخل عرقی پیور در کجین دارد  
که در هر غنچه صد طوفان یکنیجین دارد  
زور تا بام این ویرانه کیه حکم زن دارد  
چنین صد معجزان حرا فرین روشن دارد  
بساحم نسبت لغزین غمور افین دارد  
برنگ سایه جبهه عاخران چیرین دارد  
چو شمع انصاف ستی سر پامین دارد  
شمعها آتشی تا شیر روشن میکند  
رنگ صعب و نه تقریر روشن میکند

مشق و جادو هر چه می توانی  
جوهر این صفا از سواد فطرت  
غافل از آنکه در بیدار نشستی  
تو بیکای دیدن نقد بر روشن  
از کس کل غنچه از صندل مینا  
ز کس کل غنچه از صندل مینا  
فغیر غنچه از صندل مینا  
مال در دل از صندل مینا  
شمع بیدار از صندل مینا  
عالم از صندل مینا  
وسعت از صندل مینا  
از عرق از صندل مینا  
زخم از صندل مینا  
چشم از صندل مینا  
عجز ما این خانه و کجی روشن  
عمر از صندل مینا  
بیدار غنچه از صندل مینا  
علاقه خانه و کجی روشن  
درین بزم که دست خفیه کز حلاوت  
نقد از صندل مینا  
بجست از صندل مینا  
فلک افروش از صندل مینا  
نفس در خون سل غنچه از صندل مینا  
رنگ بای از صندل مینا



از بیکه میداغ ناشی در صفت  
 مارا بخود بنیاده رفتن بیک بود  
 بیدل که داشت جلوه که ازین مختص  
 در مجلس بهار چو افغان ننگ بود

**وله ایضا**

هر جا نفسی هست ز بهستی که دارد  
 دیوانه و پیشدار هم سلسله دارد  
 پیچیده بنای ظلم دامن دشمن دارد  
 که بیک صد ریک روان قافله دارد  
 معذورم اگر طاقت خوانندارم  
 چون شمع ز سر تا قدم آله دارد  
 بینایی دل سنگ رفته خنجر بیست  
 از دماغ جرس قافله مالک دارد  
 بیکانه کیفیت غیب است شهادت  
 خند که زبان تو ز دل فاصله دارد  
 محفل کش نسیم خود رفتن پیشک  
 این قافله یک لغزش پا را حله دارد  
 در وادی فرصت سر در یک قدمی  
 دل میرود دست فوس آله دارد  
 بود حشمت با خورده بگریه که داشت  
 چون اشک همین یکدل چو طوطی  
 بچند توهم خانه بدوش بن باک داشت  
 اتفاق در او از جرس قافله دارد  
 بیدل غزل از شنیدن صد دارد

روزی

کباب پهلوی آن بیکه که نقش است  
 خم هر چه می نسبت نرنگ ابرو  
 بقدر آنچه از گردون که بر بال بود  
 بحیرت کوشش که ز پرده دل افکشی  
 اثرهای تعلقی نیست مانع و حشمت  
 بی مایس دل از هر چه ندارد که دارد  
 محفل کش مجنون روشن میرویا  
 از خار کند شکوه کل آله من  
 نگذشته سر راه بجای توان  
 دور شکم ابل دول برین دلان  
 دنیا الم غفلت و قبی غم اعمال  
 مگو صبح طرب در ملک تهی می آید  
 من و نیست غبار شکوه وضع کردن  
 کمانی را بنه پیوسته دار چوبی است  
 جهانی در محبت دشمن من شد شکار  
 جراحت پرور عشقم کلارم چو چو  
 بغت غره این گردون نشین که هوش  
 بحیرت رفتم ازیر دیدارم چه سر  
 دازد و صید بیدل طاقت زخم فلما  
 اسج که خیالت زمتنا که دارد  
 از یاد اگر شعله آهی بدلت نیست  
 سر تا قدم شمع غباری است  
 آینه فولاد سیاه کرده نیست  
 دیگر کجا میردی ای طالب آرام  
 بیدل خم هر تاز که میسوی همین  
 اشب غبار ناله دل سر زنگ بود  
 ناصاف کردم آینه خود را ندیده ام  
 حسن از غبار شوخ کمان میندا  
 عتقهای دیگرم که ز بنیاد میسبیم

خدا نک حسرت ابرو کمانی و نشین دارد  
 شکست توبه مادر شکست استین دارد  
 هر چه حلقه اندام دوزخ کین دارد  
 زبان جوهر آینه اینکی خورین دارد  
 قصص نامه و اسیر زند صد کین دارد

**وله ایضا**

اینقا فله اشک عجب راحله دارد  
 آینه که از شوخی چو هر که دارد  
 بهشدار که پای تو همین آله دارد  
 کانیطایفه را تخم امل حاطه دارد  
 اسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

**وله ایضا**

ز ساز هر دو عالم ناله نجیر می آید  
 که آنجا لعلوس و زار ترنگ تیر می آید  
 همه که را شک خود باشد که زبان می آید  
 که در کوشم ز بوی کل صدای تیر می آید  
 دل خود میخورد چندانکه جان سیر می آید  
 کانه بخودان را عالم تصویر می آید

**وله ایضا**

اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد  
 بی تیر کمان تو چه سود از چله دارد  
 تنهار و شوق تو عجب قافله دارد  
 دلهای سیران چه در حوصله دارد  
 کردون طیش آید و درین ناله دارد

**وله ایضا**

یار شکست شیشمین از چنگ بود  
 چون سایه نقش هستی من جلنگ بود  
 اینجا بجوم آینه پشت پلنگ بود  
 تا نام شوخی اثری و پشت ننگ بود

نمی چند ز سیرالاه و کل خجسته  
 مشغور و تکلیف و تعلق زار جفا  
 هوای پیش توان یافت نیاز جفا  
 بسودن فت ستر پای سحر ز جفا  
 شکستن نیست و عالم کجا حکم جفا

**وله ایضا**

از عالم نرنگ امل هیچ سپید  
 یک غنچه بصد رنگ کل افغان جفا  
 دل مگو که راست چه در چه وصل  
 هر جا روی نبرق فنا جان جفا  
 بیدل من آن نظم که بهر صوغ جفا

**وله ایضا**

چه رنگینی است یار عالم خرسند می آید  
 داز چشمه حیوان خضه آب می آید  
 منبانی هم بر بعد و مطلق تحت قد  
 صفا کیشان ندارد انتظار رنگ می آید  
 دلیل خراج شوق ازین خوشتر می آید  
 بغفلت تا توانی ساز کن از آنگی می آید

**وله ایضا**

شمس دقد از هر یکت مان خربت  
 برق چین که ز ده حله درین باغ  
 ز سار پی مشرب مجنون و شان کبر  
 فرق عدم از بهستی ماحت محالت  
 یارب بچه تدبیر کند قطع ره عمر

**وله ایضا**

از ششم شد شفق طرف و امنی  
 عالم بخون پمیده نو میدی نیست  
 امنت نمیرود لبر ترکت سیاه  
 در دل برون دل دو جهان جلوه جفا

درین کلشن چو ششم هر که حکم جفا  
 که کردی مشرب و دهر که الفت جفا  
 تو خوابی نو صحر کن خاستی غزل جفا  
 ضعیفی تا کجا ما را ندامت آفرین جفا  
 چمن هم اندک کل صین گفت جفا  
 ناسودن دست تو هزار آله دارد  
 اتفاق شر فرصت و زاده حله دارد  
 یکتائی او بقدر مده و له دارد  
 این آینه در آسبدن حوصله دارد  
 عمر نیست که کش پی اینقا فله دارد  
 چون سر و زار و دی غما صله دارد  
 در اینجا بوی سیری هم بصد بک می آید  
 سجا کش هر که سر میدزد و کوش می آید  
 که یاد زخم او جان ز تن سحر می آید  
 ز خدمت بی نیازم که زین نصیر می آید  
 سحر هرگاه می آید به عالم سیر می آید  
 که از نکلن مجنون ناله در سحر می آید  
 دازد خواب تشویشی که از تعبیر می آید  
 خدا که امتحان ناز پر دیکر می آید  
 موج عرق شرم بیاسله دارد  
 کل در جگر از شبنم صبح آله دارد  
 که عافیتی نیست همین سلسله دارد  
 از موج شکستن چه قدر فاصله دارد  
 پای نفس من که ز دل آله دارد  
 سامان پریشانی صد قافله دارد  
 خنم درین ستم که نو میدنگ بود  
 جستن ز صید کاه مرادم خنک بود  
 از خویش رفتم بهر عذر رنگ بود  
 این جامه بر قدر تو چه قدر رنگ بود



عکس زاب آینه در زیر سنگ بود  
کردی نشد بلند ز سر عتقه سنگ بود  
اندیشه شتاب طلسم در رنگ بود  
از سر غبار و شست جنون سر رنگ بود  
رنگ شکسته ام بر خنجر خندان بود

وله الضامن  
چشم مثل که بر خسار جان بکشد  
انقدر وسعت که کز خرم نایب بکشد  
چاک زن جیب فدا تا مع این بکشد  
کر همه صد گریستان چشم بر این بکشد  
بی بهار نیست حیرت کاش فغان بکشد

وله  
چون شعله رفقه اند ز خوی با نشسته  
آواز دلخوشش جگرهای خسته اند  
خجور شدن اگر نتوانند دسته اند  
زین خانه گمان همه یک تر خسته اند

وله  
تا بدان قیامت چندان بسکند  
غنجی دل و برسم تا کوی جان بسکند  
دل سپد آینه باله کل جهان بسکند  
غنجی این باغ ترسم کی زبان بسکند  
میکند سایل عرق و دست جان بسکند

از صد هزار رحمت پرواز بسته اند  
در پرده خیال تو ام نقش بسته اند  
خوابان بنور منکر و لهای خسته اند  
از شوق عجبکی همه محتاج بسته اند  
چو دشت در غبار و دغالم نشسته اند  
خاکستری ز قافله اعتبار اند

چون لاله زارین بهار بخندیم غم غمید  
بوس کفش تسم صبح کمیت  
صبری مگر تلافی آزار ما کند  
حیرت کفیل مکرم مهتد خوانیت  
مدل بحیب خویش فرو بر جریم

رحمه الله  
بیدار غی فرصت اندر شکست نیست  
در شکست من طبع عمرش مکان بسته اند  
وضع مستور غبار مشرب مجنون سباده  
هیچ تخم قابل سرسبز می نیست  
در کاستانی که دارد اشک بیست

عافل مشور حال خوشان که از خا  
بیکانگی روضع نفس بال میزند  
جمع می که دم ز عالم توحید میزند  
عافل ز پاس آب زح عمر ماست

اشک مژگان پرورم از حسرت عاقبت  
می توان با جسد خیابان بستم طرح داد  
هستی جاوید ریزد گلستان بلبلان  
ناله باز گرفت بید روی دل بشد  
بر دل یارو سبیل پشت دستی میگردم

فرست کفیل و شست کن شستار  
افسر کی بسوخت کانت چه میکند  
آن بخود آن که ضبط نفس کرده باشد  
ما را همان بجا که رو عجز و اکدار  
بیدل رنگینای جانت طالعیت  
از ما بجا که دادی الفت و عشق

آینه داری نفس اظهار رنگ بد  
 اینجا همین بهار خا کل نچک بود  
 دنیا شکسته آنچه بدل بستگ بود  
 آینه داغ سایه دیوار رنگ بود  
 چشم بهم نیاید که من ننک بود  
 خوخور و صد شعله داغی با آن  
 کل بزک صبح باید دامن آن بشکند  
 رگم آغوشی گشتن این گلستان بشکند  
 داغ دل یارب بک ناله عیا بشکند  
 اشک باید کاشتن خدیجه فزون بشکند  
 برک برکش ناله بلبل دامن بشکند  
 رنگ دست انیکه بروم شکسته اند  
 صد رنگ ناله در کوه عجز بسته اند  
 این رشته زار نغمه الفت گشته اند  
 پیوسته اند با جود از خود ترسته اند  
 ما را بسا و طرف کلامی شکسته اند  
 نقدیست دل که در کوه اشک بسته اند  
 ناله اند و دست آن کل گرفتار بشکند  
 کیمه چشمی که بر روی عزیزان بشکند  
 یک قسم دار اگر آن لعل خندان بشکند  
 یارب این گلشن خجسته عیا بشکند  
 غنچه این عقده کاش سماعی بشکند  
 مکتوب و چشم پیر رنگ بسته اند  
 کلاما بست دامن رنگی شکسته اند  
 اینجا سینه ما همه با ناله بسته اند  
 اسوده تر ز نغمه تا رگسته اند  
 و اما ندکان در ابله و اما شکسته اند  
 پرواز ناله القیض روزه بسته اند  
 بهر جا شکست آبله دل یا دکارند

مجتبیٰ پیر بیدل مرتضیٰ از قاضی  
 که عاشق تشنه خون در عالم ملک بود  
**وله ایست**  
 بزم کز به سستگاه نظریا می رسد  
 هر طفل پرست به بزم پیر می رسد  
 هر صاحب غنیمت هم سستی در دل می رسد  
 کل خاک کشت و شوخی با نیک می رسد  
 انوسوس جبهه که بان پانیز می رسد  
 نیست اگر حقیقت نرنگ در عده می رسد  
 ماتم و فرستی که بزم پیر می رسد  
 از نقش آقا بزم پیر می رسد  
 مثال کی باینه جان نخت می رسد  
 در حسی باینه جان نخت می رسد  
 جانی اسیده ایم که فغان می رسد  
 تا از آن که دست بدید می رسد  
 اسوده اند صافان از آن می رسد  
 از صبح می شکست بینا می رسد  
 یکست میبید به بزم پیر می رسد  
 چو افقی باین کل رغان می رسد  
 در ملکشی که دوست چه شوخ می رسد  
 یعنی دعای بی کل بخت می رسد  
 رنزدان یار زباج می رسد  
 طبع مقیم ما معصیا می رسد  
 ۴۰

چون اشک عرق زیر جام چه چون گداز  
 دیوانگی و هوش بیکی به کنج  
 در عالم سودگی از خوش و غم  
 انسان صفت رباب تضایا طین  
 آینه عطف لذت دیدار نفس  
 مجبور فزار چه خموشی چه تکلم  
 دل در رفت و دیده بکیرت چو ماند  
 غمنازه بی منت عیش سید ارم  
 یاسم نداد صفت اظفار ناله  
 غفلت نیاز بالمش حل داده تکیم  
 باید لغز صفت طریح خون گریستن  
 بیدار از آن شب که طوفان غم بود  
 اسباب سرازده دلا از جنت جیست  
 بروشت شکست ماه و ستاره  
 ترسم شود از زده تا بیکدم  
 اشک طیش آینه که جبهه تو بخورد  
 بیدل منم آن کو هر دیاری شکل  
 شب که در بزم ادب قانوج حیرت سازد  
 صافی دل کرد لوح عشق صد ایدم  
 حسرت وصل تو کل کرد از دستهای  
 عشق بی پروا و باغ استخوان داشت  
 کاشن هم کید و دم با سوختن جستم  
 آنچه در صحرائی کثرت صورت گشت  
 یک کبر بی ضبط موج از بر کان کل  
 زاندر نکاست قنبر برق تنگ می کرد  
 غلیم حیرتی دارد تماشاکاه سرات  
 دل آزاد ما بار تکلف بر می دارد  
 بوس در حسرت کنج بی فوج بکجا  
 ندغم مطرب ز منت چه ساغر در فوج

مستوری عشق از من عیان کله دارد  
 از دست ادب چاک کر بیان کله دارد  
 موج کهر از صیدان دمان کله دارد  
 بعد از آن نفی م زدن آن کله دارد  
 مشتاق تو از دیده حیران کله دارد  
 چند آنکه نفس میزند نسا کله دارد

آینه دل از نفس نیست رسا  
 کوه دل که بدغم غمت ناله فروست  
 انجی خیر از کم خردان شکوه لطمه  
 در ساغر و سینمای تنی ناله سرت  
 در نسخ کیفیت این باغ نیست  
 بیدل هوس داغ محبت نفوذ

**وله ایست**

می افتد زبده که رنج خمار ماند  
 چند آن شکست دل که نفس غماز  
 پای خواب رفته من در کنار ماند  
 تمثال رفت و آینه منت شکا ماند  
 ز کم شکست آینه در کنار ماند  
 نظاره جمعیت مکرکان کله دارد  
 اینموج ز چرخ و خم دمان کله دارد  
 رخسار تو کز سایه مکرکان کله دارد  
 اسودگی از خانه بدوشان کله دارد

از برگ گل در چمن حشت آیار  
 آنکه هم سرخ تسلی نمیدهد  
 آنجا که من ز دست نفس غم می کشم  
 یعقوب وار چشم سفیدی شکوفا کرد  
 از چرخ نه بهر ابله و نادان کله دارد  
 زنجیر دیوانه ندید لغت ارم  
 اظهار عرق خلعت دیباچه سرم  
 از طاق دغم کبر شعاع کاست  
 ز نهار بخور و نیز حرم نهار

**وله ایست**

اضطراب تک بر خنم خوردن و از بود  
 یاد آرمی که این آینه بی پروا بود  
 دست بر هم سود و تحریر یک لب غماز بود  
 ورنه مستی خاک با هم قابل و از بود  
 شمع در انجام داغ حسرت غماز بود  
 در تماشاکاه وحدت شوخی انداز بود  
 هر سری کا ندخت جمعیت کسان بود

در شکنج غزلت آخر تو تیا شد بکیرم  
 کاستم چند آنکه لبم نقش آینه بی  
 نو نیاز الفت داغ محبت نیم  
 دست ما دو من جیت که در صصال  
 دوری و چلش طلسم غبار سخت  
 در خور کسوت کنون خجالت کش رویم  
 هستی مانیت بیدل غیر اظهار غم

**وله ایست**

که هر کس میرود بشمار از بنجا کیک  
 برین آینه عکس هر چه باشد تنگ کیک  
 کر بیان میدارد از برستم تنگ کیک  
 که شوق از بخودی گم در سر تنگ کیک

منیدم هوا پر درده شوق چه طوارم  
 خزان هوش دارد بهار شوخ طوارم  
 دو عالم خوب و درشت رضای کل طوارم  
 بسی خود نظر کردی دلیل دوریت بخا

در اعبث از شوخی طوفان کله دارد  
 کولب که توان گفت ز جهان کله دارد  
 آدم نبود آنکه ز حیوان کله دارد  
 مفلس همه از عالم سامان کله دارد  
 مضمون کل از بستن بهمان کله دارد  
 ایشان که تو داری ز چرخ غماز کله دارد  
 با نشان برک کلی زان بهار ماند  
 خواهر پری ز طایر رنگ بهار ماند  
 از جوهر آب آینه ام موجد بهار ماند  
 دست هزار شک بر سر شار ماند  
 با من کل از چمن نظار ماند  
 جایی کله نیست که انسان کله دارد  
 از وحشت دل طره جان کله دارد  
 مکتوب من از شوخی غمناک کله دارد  
 از ابله ام سعی مغفیلان کله دارد  
 امر و زورین آهمن جهان کله دارد  
 کر لک کرم شورش طوفان کله دارد  
 بال و پر بر هم نهادن چکل شنباز  
 ناتوانیهای من کلک خط اعجاز بود  
 طفل شکم چون شر در شک آینه بود  
 عمر گذشت و همان چشم ندیدن بود  
 ورنه این غمخیزی که می غمی غمناز بود  
 عمر با غریانی ما پرده دار از بود  
 تا خموشی پرده از رخ بر فکند آواز بود  
 بشوخیهای نازت بزم کتان کیک بود  
 که همچون بوی گل ز کم بردن کیک بود  
 در آنجا تا حایمی باله انجا رنگ کیک بود  
 قیامت میشود آینه چون بی کیک بود  
 شمار گام هر جامع شد و رنگ کیک بود

زاده دماغ توبه کوشتر رسانده  
بیدل بعرض جبهه سر خوب و شست  
هر جاسار خجلت اضطراب بکنک میکرد  
فسرد کنوت ناموس خند چشت بجا  
چو کیر خود غائی دهنست سازند کن  
دماغ و هم سر راست در خجانه کان  
جنبه جامه واری دارد از شیر غریبان  
تا کرد ما با وج شریا میبرد  
طوفان ناله ایم و تحیر همان بجات  
گر فخر و کز غنا مکن از خصوش  
بی خون شدن سراج دولت خجسته کل  
از باده مگذرید که این یکد و لطف غیر  
بیدل غریب ملک شناسائی غیر  
کام دل از لب خاموش گرفتن دارد  
فینست دیوانه کیفیت صحرای غافل  
خوب و شست آنچه درین نرم و لطیف  
در دل صوفی قیامت شد نشیند کمی  
در دل غنچه ز اسرار چمن بوی هست  
چشم تا باز نمائی شرمار و لطف است  
زمر شناسی منعی هر خیره سر بشا  
غفلت بهانه مشتاق خوابت بایل  
چین کدورتی هست برج بکینیا  
در یاد امن و ما نیم دل طهیدان  
آن به که برق غیرت بنیاد انور  
کو اند کیر بیدل اوراق نقشه هم  
حسرت دل کرد با آنچه قائل بلند  
چین ابروی تو هر حاجت خور و برین  
نه فلک در جلوه آما زیند نامی دل  
حرز انسی نیست خبر محرومی نشود غا

سعد و رکابین خیال بصبه میبرد

آخر زنگ نقش قدم خاک گشت

وله ایضا رحمه الله

مبوج یک عرق صدای نک میکرد  
پری ز رشیده دارد خاک مار نک میکرد  
خمش می بلید بر خوش تا نک میکرد  
می تحقیق تا در جام بریزی نک میکرد  
که کیر گشته بر روش فانی نک میکرد

انگردد و ضعف پری مانع دنیا بی تویت  
ز الفت کاه دل مگذر که بآن پیش  
فریب بتوان خوردن از تیه سستی  
نظم نفس مبرجم غبار شیشه ساعت  
دل آن بهتر که چون شک از طیفین

وله ایضا

ایینه جوهرت بدل مایه میبرد  
این کفیف خیال بعد مایه میبرد  
انگور می نكشته مینا میبرد  
تا افعال توبه بیجا میبرد

عشق از کد زنگ هوس آب گشت  
عبثت نگاه عالم انجام شمع پیش  
عرفان نصیب زاهد جنت پریش  
دیوانگان هزار کربان دریده اند

وله ایضا

نشاء زین می چویش گرفتن دارد  
از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد  
همچو ایینه در آغوش گرفتن دارد  
پیش ازین خیر این کوش گرفتن دارد  
خبر از مردم خاموش گرفتن دارد  
خبر مشیت از دوش گرفتن دارد

تا نوای جان ساز کدورت نشود  
زاهد کس زسبوی میت آگاه نکرد  
هر که دیده طوفان در میجو شد  
سفت فرصت اگر آگه شوی بنگار نش  
فیض از دی اگر پرده شاید بوج  
لسنج قانع ز نعمت الوان پیدا

وله ایضا

بر دید سخت ظلمت کوش که بشد  
تحصیل نامداری بی در بر نباشد  
مشتی عبار مار اشغل نک نباشد  
ایینه انیم و مار تاب نظر نباشد

خلق و مهر اسود ما و جنون و دوی  
امر و قدر هر کس مقدار مال و جات  
نقد حیات تا کی در کیه تو هم  
پیدا است از مذمت غدر ضعیفی

وله ایضا

میشود دست گرم با ناله سایل بلند  
تغ از جوهر رک کردن کند مشکل بلند  
تا کجا رفته است بار کدین بلند  
خوشه سان کردن کنین کجای بلند

مانه تنه استی را و دهن سایلیم  
سایه کلین نازت هر کجا افتاده است  
کاروان یاس سکا ز اسیر جگر  
حیرت بهنیم دل از شکوه ما جعدار

ایینه پیش پا و کسی و میبرد  
ایینه لصفیه سیاه میبرد  
نوا از پانفید کرنی ما چنگ میکرد  
نفس اینجا ز لب نكده شنه غلنگ کرد  
که امر و شرف صفائی هسته از نک میکرد  
که زحمت از فراغ من بعد فرنگ میکرد  
که این کوهر بیکدم آمدین نک میکرد  
سعی طلب با بده مایه میبرد  
بی خس نبال شعله بالا میبرد  
هر جاسریت جز تبه مایه میبرد  
این جوی شکمغور بد مایه میبرد  
دست هوس بدامن صحرای میبرد  
جز ناکسی به بکسی مایه میبرد  
چون کرمی رگدزی کوش گرفتن دارد  
این صوابیت که بر دوش گرفتن دارد  
سر این چشمه خس پوش گرفتن دارد  
این رک خواب فراموش گرفتن دارد  
یک رسیدن بعد آغوش گرفتن دارد  
زرق خود چو نصف از کوش گرفتن دارد  
طبع سلیم فضل است ارث پدر بشد  
کاسخا نیک سها خاکی میر نباشد  
اوم نمیتوان گفت اثر از کز نباشد  
ای که ماند ریم کدور هر کز نباشد  
شلم چه و اما کد چشم تر نباشد  
فرصت بهار بخت زنگ نقد نباشد  
سحر هم از سوج دارد بخت ساحل بلند  
سبزه چون شکران شود خاک انزل بلند  
هر که رفت از خویشین کدوشم در بلند  
دو دوتواند شدن از شمع این محل بلند

باغ و ناز و سنگ را بدین  
که در مجنون نارسا و دین  
سدره نشست بیدل کز شمع  
میشود دوزخ بهر حاجت قدر  
وله ایضا  
کعبه شوق مکرر ز ناله  
مادر خوش رفتن صد کار نباشد  
خاشاک را در آتش تا کی خیال  
انجا که حبس و دوست با آتش  
مغفرت و فرست و دین  
بست کسا و کلاه شام  
بتی ز در و در و در جلوه  
ای بخودان به بند دل  
مار نیک شمع آتشان کوش  
با بیدار رفتن کمال  
هر خدایا وقت و کز نباشد  
ز بهر وضع خلوت از کمال  
افزون از نفی حال خدین  
ایینه خانه دل خد نیک  
نیز بسجده مار نیک  
خواج خجین کین خد خیال  
ای عالم شامه خد نظر نباشد  
استدین مجنون از وضع اشک بید  
این جوهر کلین آب کد نباشد

ببین شغلی مار کجاست در جمعیت  
همای طره ات جانی نفس دل کجاست  
لکمان حلقه دامن است ایفسد نکست  
از آرزو چشم منش تا رگهای بر کجاست  
ز اسباب بوس بهر چه جانی کجاست  
که پید کنه در هر کجانی کجاست  
ببین امید می شد وقت آن کجاست  
غبار مضطربان هم بدان کجاست  
چونم داغ شد در کسوت ناموس کجاست  
کریانی چو گل دامن کجاست  
امید عافیت کجاست از غمت کجاست  
غریب بحر الفت کجاست بهر چه کجاست  
ز سمان تعلقی بر لب کجاست  
جهان دامن کجاست از غمت کجاست  
ز انکساره ناز کجاست بلب کجاست  
دو عالم رنگ کجاست بلب کجاست  
برنگ شمع جیون کجاست از غمت کجاست  
که زنجیرش کجاست از غمت کجاست  
باز از خرام او مباد از غمت کجاست  
که تو رسم کجاست از غمت کجاست

وله ایضا  
مشرع عشاق بر وضع مهر کجاست  
عالم غنای پر وار کجاست  
و اصل مقصد ز غمت کجاست  
چون بمنزل آمد از جوی کجاست  
سیرت

عجز نسیه دانا شکوه قاتل مبد  
بهستی موموم واد حشرت بجا وخت  
مایه شکر و شکایتی مایه مضیبت  
جاء را با آبروی خاکسایر چاسخ  
پای از خود رفتن مابود سر بر زن  
عمر است رخت حشر تم از نسیه تبند  
دستی باطلش و بیایم کجاست  
از نطق دل تهنی است بساط جهان کجاست  
مضمونی از خیال تامل میده ایم  
چون شمع کشته عجز برستان کجاست  
بیدل سجد و سخن جان نشتی کار ما  
گر شوق بهت قدمی مشن بر آرد  
مقنونی واد ضاع مضی لاف خیال کجاست  
در نسخه کیفیت امکان نبوت کجاست  
فریاد کزین قذم و حشر توان کجاست  
نومیدی سود از دکان نیر ویت کجاست  
جنون اندیشه کجاست تاول بر سر چیده  
حصول کام با سعی اطمینان کجاست  
از آتش نقاش تا قیامت کل نه چیده  
صدای تیغ او می آید از هر موج نیل کجاست  
خوش قطع امید و پر فشانیا کجاست  
چاسکانست طی کرد و بساط حشر کجاست  
کسی بیدل سعی و حشر از خود بر نمی آید  
باد و تحقیق لطف هموس تنگی کجاست  
بر جیون می چیم و از خوش برون می  
باد و عالم شکوه و مضیبت نفس کجاست  
همچو آن سوزن که در ماند تا راسا کجاست  
غنجی بر کشت زرد صد رنگ حشر کجاست  
نه با ساز هموس جوشد نه بر کسب کجاست

وله ایضا رحمة الله  
سایه واری هم بخردیدیم از آب گل مبد  
باعت ازادی سر و دست نایس کجاست  
نیت جز که نفس از شخص مستعمل مبد  
چون سبایش رسیدی شعله دل مبد  
نیت ممکن کردن موج از سر حال مبد  
چشم ابل جود اگر میدشت کجاست  
موج بی ملکین مازین جوشد غفل مبد  
ما زنده دیوان بکیم صرع قنای مبد

وله ایضا  
این شعله سحره شمیمه تبند  
و حدت سرخی ان شود جلوه غم  
برشته نفس که کینه بسته اند  
کو پاسبان بخاطر بکین خسروا  
تقویم حال مایه پاریه بسته اند  
غافل نیم صورت و اما کجاست  
دستی است نفس داغ کجاست بسته اند  
بیگانه است شعله ریوند نیست

وله ایضا  
چون آلبه بالید غم از خوش بر آرد  
استحکام خیال تو بد عرص شکل  
در دیده غلدر کمره هم مشن بر آرد  
امروز در رسته بروی همه کجاست  
لفظی که کسی حاصل مغیش بر آرد  
کر شوخی لیلی نشود رام تحیر  
موجی که نفس بی غم تشویش بر آرد  
مبارق سواران چکند سعی غلام  
امید که آن نو خط مارش بر آرد  
بیدل چمن آری کجاست خیالی است

وله ایضا  
عنان ریشه و شوار است تحصیل کجاست  
که موج جمال دست ما چرخم نام  
اگر بر عارض نخین شی زار و چیده  
تو اندر تکلم شکرستان نریز کجاست  
دین اندیشه جرات دل ناز کجاست  
نفس هم بر بندارد و باغ صبح کجاست  
که صد عمر ابد در فرصت قصه شری کجاست  
چو مکران هر دو عالم لکر بکر کجاست

وله ایضا  
در بر آتش لباس خار و خش تنگی کجاست  
در دراجه لاکمی چون سینه عشاق کجاست  
کرد باد شوق را تاکی نفس تنگی کجاست  
عیش رسوای بکام کجاست که درون کجاست  
تا مباد خاطر فریاد رس تنگی کجاست  
در خیال راحت از فیض طبع غنایم کجاست  
عمر رنگ سعی باز و چو نفس تنگی کجاست  
نه فلک در وسعت آباد و دایه کجاست  
اینقدر یارب بسا واد است کجاست تنگی کجاست  
شکوه مردم ز کرد و بین کجاست

وله ایضا رحمة الله  
خبر زده کردی نشد از کوشش مبد  
دستگاه آه باشد و شکست و نبد  
از جز سس مشکل که کرد و ناله در نر نبد  
انقدر هرگز غمشد ناله سایل مبد  
نشا صبا چه دارد و فطرت مبد  
راه نفس خجالت آینه بسته اند  
عکست تهنی که بر آینه بسته اند  
دلها چو قفل بر در کجاست بسته اند  
در پای من ز ابله آینه بسته اند  
از سوختن بخورقه مایه بسته اند  
خفطان دلی شبنم و آینه بسته اند  
تنه ایم از هر دو جهان مشن بر آرد  
آینه مکر حاجت در ویش بر آرد  
مجنون مکر کسب ادب کیش بر آرد  
وامانگی هست اگر پیش بر آرد  
یار نشود آنکه سراز خوش بر آرد  
بدانش ناز کن خنده سواد کجاست  
که دل هم قطره اشکی کرد و در چشم کجاست  
لبی که خاشی موج کجاست در ویش کجاست  
و عای مانکن خود را بطوری کجاست  
بجای دامن چیده خود را بر کجاست  
بگوایت مایل رشته بر خود کجاست  
ز غفلت تا کجا کرد اب ما از کجاست  
بر فغان مشکل که آتش حشر کجاست  
ای خوش از وضعی کجاست غلطی کجاست  
اشیان یکاش بر باد کجاست  
مست خلجی که در پای کس کجاست  
ناله در پر واز آید چون نفس کجاست  
طبیعت چون ساقه مغبی کجاست



سیری از شوخی ندارد طفل شوخی  
بوی گل در رنگ در دایان بر نفس  
بید مای دستگاه شربت بختیم  
عالمی را الفت چشم از عدم دیگر کرد  
از روز که پیدائی ما را اثری بود  
نقشی ندیدیم بعد رنگ ناکمال  
از جرات پر وارجائی نرسیدیم  
گمشت فلک با تو مقابل لارا  
آخر خودم برد بر آه تو نشستن  
بیدل تمنا که عرض هوسها  
گمشتگان که نشوین و می بینند  
همین نامه ما خوشدراکش است  
بعاشقان همه که منصب گزینی  
چه جلوه که چشم هم بویا کلنت  
کدام سوج ذلت خروش نیست  
با مانع شکلی و فی چشم تری بود  
دل رنگ امید نمی ماند که گشت  
افسوس که دامن هوای نگر فیم  
کس منفصل نمی ایام نکر دید  
بی چشم ترا جرای فانییم چشم  
نیک و بد دنیا همه عفا صفتند  
مصوران نزار افعال بپوشند  
بر یک عقد که و نمیتوان کنون  
وماغ سوختگان مش ازین فاکند  
ورین محیط جیا کن ز خود نایها  
روضه شمع خوش این نواز فاکند  
شوق موسیقی کم رام تسلی نشود  
چو با قوت نخواهی سر تسلیم نخت  
رم جمیع خاطر پر عفا دارد

اشکرا کی در دیدن نافرینش کند  
باغ امکان بلبواز انهم لیس کند  
خانه آینه ما بر دو گس کند  
بر نفس پرورده بر و فتنش کند

انتظار بخودی ما را جنون بماند کرد  
دید به بی رویه نذر دقایق تیش کند  
کیسه پر دازان فلاس از فتنه کند  
چون سحر بیدل من بستی بپرسد

وله ایضا رحمه الله

نقاش هوس خامه سوی گری بود  
جمعیت بی مال و پری ال می بود  
فریاد که آینه بدست دگری بود  
آسودگی شعله کمین بگری بود

گر عافیتی هست ازین بحر بربست  
تا شوق کشد محل فرصت شرمست  
روزی که گذشتی ز خاک شینا  
دل کشته گیتیانی حسنت کرد

وله ایضا

مقیم عالم نازند هر کجا استند  
کدام رشتن کنین چرخ تابستند  
همان بعرض چکین چو شکستند  
شدند اب و غبار کجا شکستند  
شکستگان همه اواز سودند

چو اشک شمع شرمشان آردی  
عنان گشان هوس صنعت نظردند  
گمده اند زبان محروان سودست  
ز ساز عافیت خاک میرسد آواز  
درین زمانه سخن مجویا شدیل

وله ایضا

عبرت که کار که شیشه گری بود  
خاکستر ما قابل عرض سحری بود  
در خطل اندشت کان بگری بود  
تا دیده نمی داشت ز ما هم شری بود

چون اشک دودیدیم بجا بپایندیم  
هر غمچه که بی پرده شدای تعجبش  
دیدیم که بی وضع فنا جان بپایند  
دل خاک شد عافیتی نذر هوس کرد

وله ایضا

که طره تو کشیدند و خال شکستند  
ولی که در خیم زلفیو شرکستند  
سپند با صید اینک یک خستند  
حباب و صبح همان نیستند اگر خستند  
که شعده با همه خود را بدغ دلستند

ز جل نبت قد تو میکند سرو  
ز آفتاب که شد است تدار بست  
ز شام ماکش ای حسرت طار بست  
ادب زمره یک دیده قیون خست  
مذوق حشمت انعم سو ختم بست

وله ایضا

تا بلع اتش و آب تو سادی نشود  
صید من رام فونهای تلی نشود

عیش مستی اگر ماده سودائی نیست  
نفسی خود کرده ام بنحو بهر شاکت

خلق تستان از شراب دیرش کند  
آنچه بر کل و اشود بر خاوش کند  
بی کث دی هفت کردت شمس کند  
کز جایا بر خوش تا بال نفسش کند  
در آینه زره عبا نظری بود  
خواص نداشت که ساحل گری بود  
دریا شرب شوخی برق نظری بود  
هر کرد که در پای تو اقا دسری بود  
در عیش تو آینه شکستنی بود  
از دل دو جهان شود و ز کای گری بود  
ز چشم خوش چکیدند اگر گریستند  
خندک صید جانند تا ز خستند  
اگر ز خوش گسستند با که بپستند  
که ساکنان ادبگاه نیستی بستند  
دیده عقد دل معنی که می بستند  
بر زخیال تو کداز بگری بود  
خضره ما لغزش بی پا دسری بود  
این گلشن خون کشته طلم بگری بود  
دیوانی آشوب و خرد در دسری بود  
این حکمران سوخته بالین پی بود  
بیدل خبر از هر که گزفتم خبری بود  
فضول چند که پامال طاری بستند  
کمان گشان زه ناز پر ز بستند  
بدور ما قدح آفتاب شکستند  
که ساکنند اگر هو شیار و گریستند  
که ناله وار چو بر خستند بستند  
تا دو عالم چمن اندوه بکلی نشود  
قتل شیشه اتان بر که نماند  
تا کی این لفظ رو را خود بپوشد

ضعف سرایم از لاف غدا دارم  
من و ای که کردن معنی نشود  
چون شرب دید و ازین گذار نشود  
این عصاره بر مقصد اعنی نشود  
عشق اگر عام کند هم خوار نشود  
محلی نیست در نیستی که بیکی نشود  
خاشی پوده بر اندازم از هر نشود  
نفس سوخته یارب بدم عینی نشود  
سر بند نب خورشید محبت بیکی نشود  
زیادت هوس سایه طوبی نشود  
وله ایضا  
سکبدان که بوخت سبایان نشود  
چو مال سوخت نفس با نگاه نشود  
ز شمع اندر درخشان نشود  
کودن رنگ ز فتنه و سر نشود  
نیاید طره او کن اگر دلی داری نشود  
که ما هیان سعادت کباب نشود  
و بپلوی عرق جبهه ما نیست نشود  
چو جام می همه جا بیدان نشود  
سکبکم سوزان قدر عا جان نشود  
که بیدل نیست هر قدر نشود  
که بیدل نیست هر قدر نشود  
دران بساط که نشود  
ترجمت و لبا دین نشود  
خدر الفت و لبا دین نشود  
که شیشه های سگستن بماند نشود

در مردمانش نباید از  
عدم هم بخورند تا دل کند  
ببیدار از چشم تنگ دل کند  
ولی را که او خون کند دل کند  
ز بس قدر و لطفش همه خوشایند  
نکه میکند که قافله کشته  
دلت بیدار گشت بیدار  
تقصیل علم تو دل کند  
وله ایضا  
هر نفس دل صد هزار اندیشه میکند  
جنش این دانه چندین اندیشه میکند  
اقتصادی جلوه دارد و نقد میکند  
تا بر بی بی پرده کرد و شیشه میکند  
شمع این محفل را بر سوختن بر کرد  
هر که باشد غیرت از هم شیشه میکند  
مرد و سالمان غیرت از هم شیشه میکند  
نافع و دندان همان در شیشه میکند  
در دوزال عمر وضع قامت بر شیشه میکند  
نخل این باغ از چیدن شیشه میکند  
پاسیل لکم نیست که فانی شیشه میکند  
شاه داری از شکست این شیشه میکند  
صبرت بیکان اولی ناله شیشه میکند  
آخرین شمع محبت ریشه میکند  
دل و قافله نواز اعطافون شیشه میکند  
هر کسی در خور دهن شیشه میکند  
عصه

غنیوان بکمال سخاوت فلک آسود  
چو شمع بر نفسی خند گریه کن بیدار  
بوس تا عافیت آینه مستی نشود  
خون عشاق و طبع در دل بسوزد  
بوس راحت جاوید ز کفایتیم  
از بد آموزی تنهایی دل سیرت  
آب سیلاب فنا و مکاری بیدار  
درشت خوشت عافیت اثر شود  
غبار و شست ما از سرایع مستی است  
کارگاه مامل همان است نفس  
عقوبت دو جهان لیک است  
درین محلی که هر قطره نقد با  
چو شمع شب در محفل صحن پر وانی  
نسبی که بی از کلام الفت باز آید  
ز پیش اسکی قانون حسرت می آید  
ز دریا با رگشت قطره کوهر در که در  
ز خود رفتن اگر مقصود باشد شغل  
باشکی فکر استقبال آهم می آید  
فنون ساز عشرت که نکرده و نه گشت  
نهال و شست ما خالی از اثر شود  
ز محو جلوه مجذبت شناسانی  
غبار هر دو جهان در سرایع خوش  
سرغ منزل مقصد ز خاک است  
طلسم حیرت با منظر تجلی است  
زبان چه عافیت اندوز و زنجیر  
اگر معنی خامشی کل کند  
درین انجمن مخلصان باشند  
زبانرا کن پریشان طلب  
چه سیل است یارب و ممتنع

کجا گذشته چه آینده تیر کشند  
ز ساز خلق بجز هیچ نتوان فیت  
وله ایضا  
مینت ممکن که کند کاری عافیتی  
مینت این آواز چشمه که جاری شود  
شعله و غمت اگر مست تری نشود  
که دهنی نصب آینه و راضی نشود  
وله ایضا  
صدای تارک سنگ جز شرر نبود  
بر رفتن نکه از نقش پا اثر نبود  
که برشته کارم کم از اثر نبود  
شکست خاطر آینه نقد ز خود  
وله ایضا  
که مشی خاک سن چون چشم در پر وانی  
شکست از نه چه باشد از لطمه وانی  
سناز من طوف جلوه و آوازی آید  
فردن نیر و آواز پر وانی آید  
که کرد آلوده از راه طلسم رازی آید  
بقدر زوشت بر هم سوخته هم وانی  
وله ایضا  
که چشم آله را به نظر نبود  
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود  
کسی چو جاده در نیتش راه نبود  
غرو حسن آینه خیر نبود  
وله ایضا  
لب غنچه تعبیرم بلبل کند  
صراحی خالی چه قفل کند  
مبادا چسب زخا کل کند  
که چون بگذرد از سرم کل کند

خیال منتی هست کانیقدر مستند  
که سوختند و بر مرفانه پیوستند  
نقش فردای تو تا آینه دمی نشود  
مرد این محکم آمنت که قاضی نشود  
که برویم مژه بر کرد و سیلی نشود  
در غم سرو تو و سوز و قمری نشود  
با خبر باش که رخت تو نمانی نشود  
وله ایضا  
بهرم که در همه غفاسات نامر نبود  
به ابر حوشتی هست که رخت نبود  
بغیر آینه پا کل سفر نبود  
نی که ناله کند قابل شکر نبود  
که آواز پر پروانه گلزار می آید  
در انوشست و دور زیکاه اندام  
قفس این پرده اندیشه ام گلزار می آید  
که از یک دل طپیدن کار چیدن می آید  
هنوز از خاشی بوی لب غار می آید  
که از خوریدیه اتم فت اگر آوازی آید  
سرم آینه از دست اگر پرواز می آید  
ز خود بر آید ناله بی اثر شود  
پناه آدم تیغ اگر سپر نبود  
خوشت با سجا بدوش نبود  
فشار قبر چو آغوشش کید کرد  
مبادا سایه شب بر سر نبود  
ز غرض نغمه خود ساز صفت نبود  
چرا کس وطن بر سر کل کند  
که از سخت دل غنچه فر کل کند  
ترقی بقدر تزلزل کند  
جلو دامن ناله پر کل کند

با خبر باش که گذشته از عالم هم  
تا یکی شبه پرست حق باطل بود  
میتو بالاله و کل چشم بوس کشایم  
آه از انداخ که خاکستر شوق عالم  
وله ایضا  
بهرم که در همه غفاسات نامر نبود  
به ابر حوشتی هست که رخت نبود  
بغیر آینه پا کل سفر نبود  
نی که ناله کند قابل شکر نبود  
که آواز پر پروانه گلزار می آید  
در انوشست و دور زیکاه اندام  
قفس این پرده اندیشه ام گلزار می آید  
که از یک دل طپیدن کار چیدن می آید  
هنوز از خاشی بوی لب غار می آید  
که از خوریدیه اتم فت اگر آوازی آید  
سرم آینه از دست اگر پرواز می آید  
ز خود بر آید ناله بی اثر شود  
پناه آدم تیغ اگر سپر نبود  
خوشت با سجا بدوش نبود  
فشار قبر چو آغوشش کید کرد  
مبادا سایه شب بر سر نبود  
ز غرض نغمه خود ساز صفت نبود  
چرا کس وطن بر سر کل کند  
که از سخت دل غنچه فر کل کند  
ترقی بقدر تزلزل کند  
جلو دامن ناله پر کل کند

عصافاق جایی جلوه کنانست  
اگر از کدازم نمی کل کند

محبوب است چون محو کردو حباب  
بهر شجعت جلوه چیده استند  
سودای زلف تو دو دو ملخ  
تردو خجالت کش دست پاست  
ستد بر این بجز نتوان گذشت  
شود سفله از صوف و طلس نرک

برگینست بیدل پریشانیم  
مرا این آبرو در عالم پروا پس باشد  
تواند خودی بنوعیه کوه غایت بران  
کلی پیدا شد تا نچه کشود آغوشش  
امل پیا دزد و غیره تخیل هوس جبه  
مزار و دل خبر بهاب جسد غایتی

شب که خبریاس کلام دل باورین  
از خودم می بردان سبک چون کین  
نامه در پرده دل سپیده میوه خفتن  
ای جنون خوش لب زکوت که کجی  
تا بیک پر زدن آینه قمری سیرخت  
سجده اش آینه عاقبتیم شد بیدل

تسلیم لو اگر منقورت سباب هوس شد  
درین محفل حیا کن تا کلمه ای از کجاست  
چه امکانت ما و جرات پروا نکانت  
بدل و امانده از لاف باورین تر کن  
مکن سازا قامت تا غبار چوینش  
تا دل از انجمن وصل تو مایوس شود

شب که شو قشوقه شک در محفل کجاست  
یاد آن عیش که در انجمن زوق صلا  
تا بر اینم نخبه کده دام سپید

لی که ارشنگی این شبیه پیدا  
بیدل از سیرتا دل خانه دل بخوری

وله نصیحت

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| ز خود کم شدن جزو رک کل کند | غباری که دل اوج پروا راست |
| کسی تا کی از خود تفاضل کند | ز کیفیت این بهارم سپرس    |
| سرمه چیده باز کا کل کند    | ز فکر خطت جوهر پست        |
| کسی تا کجا تو کل کند       | خران طرب سدا غنی مباد     |
| شکستی است که موی کل کند    | سرمه بکود ز دور هوس       |
| خزان از اکراد می کل کند    | خنک ز زراعت و قلع لک      |

وله نصیحت رحمه الله

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| که بال فشانم خمیازه بال عشق  | منزل کی رسد سرشته کز راه پنا     |
| که چون اشک تیمان در دیدن بی  | در نخل خیالت می کشم سار موه      |
| درین بخش طلال از موی شش سرش  | بلخ آرزوی متیان تعمیر دل کردن    |
| نشاط غمگینان بتن بال کس شد   | ضعیفان و تیکر سرفرازان میشود     |
| همان فریاد حسرت با ده جرم شد | بدل هم تا توانی چون نفس مانع شود |

وله نصیحت

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| آتش از آینه ابله مجوس نبود       | دل مایوس صحنه اندیشه کیت      |
| شمع ما انیمه و امانده فانوس نبود | کوشش باب تمیز انجمن شکست      |
| آخراین حبیب میوس پروا بود        | زنگ غفلت شدم و پرده گشت       |
| صلقه و نوح تو در کرد و جان بود   | دل ببردنگ که سقیم ندمت کل کرد |

وله نصیحت

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| ندارد برک راحت هر که او دیده شد | ز بهستی هر چه اندیشی عباد دل میدان |
| نفس هم که خروشی نیست کز او شد   | میگوید بغیر از دست تیغ و دقائل     |
| کجاست عاجزان لسیایه کافش شد     | بنا لیدیم بر خود زره در عرض سید    |
| مقیم خانه آینه باید لی نفس شد   | چه لازم تنک کیر و آسمان باب غنی    |
| نفس پر میفشاند شاید آوا جرس شد  | شکست رنگ امیدیت سرتا پی با         |

وله نصیحت

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| شعله شمع به بتیابی فانوس نبود | بیکه نرنگ دو عالم خجالت خور   |
| داشت پیغام حضور کی بصدیق      | سعی پرواز من آخرو فی سبخت نجا |
| بال برهم زدنی چون کف افروز    | سیر آینه دل ضبط نفس میخوابد   |

نقشها این پرده اندیشه پیدا  
دو عالم ز من شیشه پر کل کند

بکودن رسد که نزل کل کند  
شده تا کی قبح کل کند  
خسک وقف جیب تا کل کند  
سار است اگر شیشه قفل کل کند  
اگر چرخ ترک تسلل کل کند  
که هند و ستانی تمعل کل کند

که از سایه ام طرح سبیل کند  
بیان مرک حیرت انجمن پیر شد  
کمال عشق من یکا شش در خور بود  
بنامی خانه آینه یک دیوار بن پند  
بروز تا تو اینها عصای شعله خرس  
مباد و سیر این آینه در رهت نفس شد

نامه هم غیر صدای کف افروز بود  
رنگ اشکی نسکستیم که تا تو نبود  
ورنه بتیابی دل نرکم از کوس نبود  
صافی آینه خردیده جاسوس نبود  
عکس آینه بهم خرف افروز بود  
راحت نقش قدم غیر من نبود

کسوف آفتاب آینه عرض نفس باشد  
مرا در کوه پای خیم رنگ خون شد  
غبار امبا و فسانده بال کس شد  
شکله امان مضمون کنیزان بست شد  
زیر ماشو غافل اگر عرت هوس شد  
جوهر ناله درین آینه مجوس نبود

نقش ما هم برمت جز پرده و زین  
اشک هم نقد رش کوشش کجاست  
ورنه ازاده لایحه بجایش کف

نقشها این پرده اندیشه پیدا  
دو عالم ز من شیشه پر کل کند  
بکودن رسد که نزل کل کند  
شده تا کی قبح کل کند  
خسک وقف جیب تا کل کند  
سار است اگر شیشه قفل کل کند  
اگر چرخ ترک تسلل کل کند  
که هند و ستانی تمعل کل کند  
که از سایه ام طرح سبیل کند  
بیان مرک حیرت انجمن پیر شد  
کمال عشق من یکا شش در خور بود  
بنامی خانه آینه یک دیوار بن پند  
بروز تا تو اینها عصای شعله خرس  
مباد و سیر این آینه در رهت نفس شد  
نامه هم غیر صدای کف افروز بود  
رنگ اشکی نسکستیم که تا تو نبود  
ورنه بتیابی دل نرکم از کوس نبود  
صافی آینه خردیده جاسوس نبود  
عکس آینه بهم خرف افروز بود  
راحت نقش قدم غیر من نبود  
کسوف آفتاب آینه عرض نفس باشد  
مرا در کوه پای خیم رنگ خون شد  
غبار امبا و فسانده بال کس شد  
شکله امان مضمون کنیزان بست شد  
زیر ماشو غافل اگر عرت هوس شد  
جوهر ناله درین آینه مجوس نبود  
نقش ما هم برمت جز پرده و زین  
اشک هم نقد رش کوشش کجاست  
ورنه ازاده لایحه بجایش کف



چنان بود که قصه نقلی بیدل  
مباد چون نقل اول شود بگنجد

### وله ایضاً

گذشت عمر و دل از رخسار می نهد  
کسی غم ازین راه بر نمی نهد  
در ای محفل فرصت خردن نه فرست  
هنوز گوش من بخیر نمی نهد  
جهان نغمه خردینه زار و دانا نیست  
چه سود برق جنون یکسر می نهد  
ز آفتاب در آینه غایب است  
که چون جباب هوای نغمه می نهد  
غبار غم من و دامن خطایست  
زیاده ای از جاده سر می نهد  
نمی توان زلفی خاک من غبار نیست  
چنین عجز نگر سجد بر می نهد  
نگاهم از کبریا فرق نتوان کرد  
کسی دوخته بهم نقد نمی نهد  
نشان من مگر از این نشان تو نیست  
و گرنه هستی عاشق اثر نمی نهد  
لحظه بمرثه دامن نشان است  
و باغ وحشت من بال پر نمی نهد  
خودش و هم بلند است بر تافان  
که این فضا به جو گوشت نمی نهد  
بسی بود ز ساندن کمال نمی نهد  
چو شمع گوشت با هر سو نمی نهد  
زخوین

دلدار که شد و جز دل بجز خشم  
بیدل بهوس داشت زلف توان داد  
در آن محفل که جرات تر جان را زد دل شده  
خروشیم در غمت با شور و خروش  
تو خواهی شور عالم گیر و خواهی  
ز سربای ساعز یکدین جفا می نهد  
ز آنکس که دل را بشاشد این غم  
غبار کروشش چشی است بی پای  
گر ناله من پر تو اندیشه و داند  
دو از مرده شکست و همان می نهد  
صد که چه خیالت غبار نفس خا  
کو فتنه رکابی که تیار جاسوس  
سعی امل از قد و توانا جاده ندارد  
مگر ز داری و ز بهر تقوی که نهد  
جهان بریت نفرین و توبیخ  
نباشد که نوای زده و تقوی در کمر  
سرع عافیت خونی پیاپی از نگر  
ندارد و صرفه غرت بیک ساید  
نگرد و محرم ز دمانش بچک بیدل  
ز آن شاه که قتل لب شمشیر داند  
از عشق و هوس چاره ندارد چه  
در ساز و فغان خن تدبیر و کزین  
در نرم تو شمع می کد از آفتاب  
بیدل که نظم کسی است که امر و  
خرد عشق کند حیل ساز چنان که نهد  
کار خانه همان بوشت که نهد  
ازین قدم و حیرت چو نکستند  
دل بریده عاشق بیانه جسته  
کدم سبیل نماند است رو بجا چشم

این آینه نیست که نلک خفته باشد  
ایکاش کسی قدر تو شناخته باشد  
خمش و دارد و ندارد که کوا گفتگو دارد  
سر شکم بی رخت با جوش که نهد  
همان یکفشی شوق انقدر با گفتگو  
ز حرف لعل میگون که دنیا گفتگو  
زبان شمع خاموش اما گفتگو دارد

### وله ایضاً

طوفان قیامت بفلک ریشه داند  
غربت همه کس را چنین میشه داند  
تا سیر کربان سجد اندیشه داند  
رخشی غبار من غم میشه داند

### وله ایضاً

و باغ عشق سرشار است با گفتگو دارد  
سرا پا گوش باید و بویا گفتگو دارد  
بیزم ماقح کوش اسف دنیا گفتگو دارد  
مذار بوی جمعیت زبان با گفتگو دارد  
خیالت نقد بکاری که با گفتگو دارد

### وله ایضاً

صد رنگ صبر قلم ریشه داند  
سعی نفس است اینکه بر تپش داند  
فرهاد همان بر سر خو میشه داند  
رنجی بر خم غیرت هم میشه داند

### وله ایضاً

چو خیر تیغ حریف آورد و چنان که نهد  
کشد ز دوزش صورت نمک که نهد  
مگر کسی قدم انشا کند رنگ که نهد  
که شیشه کز شک می شود رنگ که نهد  
که اشک آینه بند و پای رنگ که نهد

از شرم نثار تو با بن بستیم  
پرافشاده ام باوج غما گفتگو دارد  
ندارد و کوتی در هیچ حال فضا نه شفا  
بچشم سرمه آلودت چه جانی نیست  
برون ساز و وحدت نیست این دنیا  
لب شوخی که جوش خفوار و شکستش  
کلاه آرای تسلیم نمیزد غور و زین

رنجی که ندارد چه قدر باخته باشد  
غبار رفته از خود تاثر با گفتگو دارد  
فغان کرب و غم و بنده گفتگو دارد  
ز کور بیاست هر کس تا با نجا گفتگو دارد  
زبان موج هم در کام در با گفتگو دارد  
چو آید و رستم با سجا گفتگو دارد  
سرافقاده با نقش کف با گفتگو دارد  
زبان در سرمه کید هر که با گفتگو دارد  
ناخن چه خیال است مگر ریشه داند  
چند آنکه پری بال کشد شیشه داند  
چون نی هوس ناله صد شیشه داند  
در ناله بلبل نفسم ریشه داند  
بیدل بره که کفنی تیشه داند  
تا مل کن جموشی تا کجا با گفتگو دارد  
گر از امر و ز سپیدی ز فدا گفتگو دارد  
غبارم کمر نفس در و بجز گفتگو دارد  
حریر خامه و زعفران با گفتگو دارد  
برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد  
مگر لعلش که از شرح محفل گفتگو دارد  
خاکستر من شعله و راندیشه داند  
گو برق که یک ریشه درین تیشه داند  
مگر کان ابدا انداز که ریشه داند  
شوری که نفس و نفس شیشه داند  
و بر بحر غزل زور قی اندیشه داند  
قیاسی که بزه باشد شصت که نهد  
رجب خود بد ز سر رنگ که نهد  
چو سونمی که دلش کبریا رنگ که نهد  
بهوشن باش مباد از زند سنگ که نهد  
چو کودکی که سکی از زند سنگ که نهد



ز خوش میروم انیک تو بیا بیا  
دل خاک سرکوی وفا شد چه بجا  
ما را بیا همی که چون غنچه شستی  
این دیده که حسرت که شوق تاملت  
چشم غلغل سوی من انداخت  
لخت جگر بر سر مرگ فدا شد  
چون سایه سر نه دور کی خفتم  
بیدل هوس نشاء آوارگی دشت  
چون ناله که نمودم اثر نمی تابد  
بطبع بختم اگر خواب غلبه بود  
گرفته است خیالت فضا کجای  
نصیب ناله مایه جبار نیست  
غبار آینه اظهار جوهر است اینجا  
کاه از تماشا می غیر مستقیم است  
چو اشک در کره خود چکیدنی فم  
دلدار مقیم دل باشد چه بجا شد  
اسرار دمانش بخون زده شد  
آن ناله که صد صور قیامت نشانی  
احسان کردم که چه نذر دغم تمیز  
در ساد دلی عرض تمنا تو دادم  
اچشم که بستیم ز نظاره مکان  
در کرد و سحر جوهر پرواز هوا بود  
مکتوب من هر که برد بادی برد  
در دیر پرتشم از کعبه لیک  
این سیکری که نقشه تدبیر جان  
کیموج اگر غمان کسل سیر لایم  
در تهم فکن که سپند فرودام  
سر کشی منو استیم از پاشنه  
خویش را یک پزندن بایه جگر

وله ایضا رحمه الله

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| سر دره تیغ تو قد شد چه بجا شد     | اشکم که دلی داشت که بر سر مرگ     |
| بر خاستن از خوش عصا شد چه بجا شد  | چون سایه بجاک قدمت جبهه را        |
| ای خوش کمان جایی شمشاد چه بجا شد  | از حسرت دیدار تو اشک هوس آلود     |
| تیری که ازین شصت خطا شد چه بجا شد | در زخم تو حشر که شعله غم          |
| حق نمک کره ادا شد چه بجا شد       | گردی که با سید تو دادم ببادش      |
| روز سیه ما شب شد چه بجا شد        | زین کید و نفس عمر میان من و دلدار |

وله ایضا

|                                    |                              |
|------------------------------------|------------------------------|
| سبار من هوس نک تر نمی تابد         | بیک نظر ز سر پای من قنای کن  |
| که سخته مرده ام هیچ بر نمی تابد    | اشاره میکند از پاشنه کسار    |
| چه مهر و ماه که برام و در نمی تابد | کساد و بخت کجای من غم        |
| ننال یا سحر خیال ثمر نمی تابد      | طراوت عرق شرم مایه نیست      |
| صفای طبع غرور هنر نمی تابد         | طلم خورشید شستن علاج کلفت    |
| برون خوشی حشر که نمی تابد          | جواب سخت دلیرانه میرد بر جفت |
| دماغ آله زین پیش بر نمی تابد       | خیال بعل نیک حیرتم بیدل      |

وله ایضا

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| آن بر من هم قبا شد چه بجا شد     | اگر نفسی چند که در سنیه شکستم |
| پیش بخت سرمه نوا شد چه بجا شد    | چون سرو علم کرد مرا می ری من  |
| آن لطف که در کار کد شد چه بجا شد | دل قطره اشکی شاد غایت         |
| بمیطلی اندیشه نوا شد چه بجا شد   | عمری بهوش بشنم ما هر دو کردی  |
| امروز بیدار تو و اشد چه بجا شد   | دل میطبد امروز با سید و صفت   |

وله ایضا

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| تا باد کس سید غم از یاد می برد | پرواز رنگ من اگر آید به جان  |
| دیگر کجا می این دل نشاد می برد | از حرف و صوت جوهر حقیر       |
| ما را همان تربت فراد می برد    | تا کردی از خرام تو باغ تصویر |
| از خاک هندی جلد بیدار می برد   | هر چند دل شرم خیالت عرف      |
| تا سرمه نیست زحمت فراد می برد  | بیدل بنال ورنه درین کایا     |

وله ایضا رحمه الله

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| زندگی بر قست توانی بخود و کس | بدر می باله مهره نواز کین گستن |
|------------------------------|--------------------------------|

که قاصدا آمد دهوشم خبر نمی تابد  
در کو تو از دیده جدا شد چه بجا شد  
یکسجد و بعد سکر ادا شد چه بجا شد  
اشتب که چشم حیا شد چه بجا شد  
چون شمع ز اشک آله پاشد چه بجا شد  
ارایش صد دست دعا شد چه بجا شد  
کیرم که دمای بجاشد چه بجا شد  
چون اشک کنون بی سرو پاشد چه بجا شد  
که داغ غرض مکرر شرر نمی تابد  
که بار ناله دل هر کرمی تابد  
چرخ راه نفس اقدار نمی تابد  
که این ستاره شام در نمی تابد  
که شب نمیکند تا سحر نمی تابد  
دل گرفته بشیر سر نمی تابد  
بخون طبعین من بل بر نمی تابد  
جایش بهین مینه و اشد چه بجا شد  
لغیر دل یاس نباشد چه بجا شد  
دست توی نکشت نوا شد چه بجا شد  
این خون شده تجمیع خاشاکه  
آخر جیا آله پاشد چه بجا شد  
در خانه آینه هوا شد چه بجا شد  
بیدل نفس آینه نوا شد چه بجا شد  
مانی شکسته خامه بیدار می برد  
آینه تا نفس ده یاد می برد  
شوق از خودم بسایه شمشاد می برد  
یک شیشه خانه عرض بریزد می برد  
خاموشیت ز خاطر صیاد می برد  
شعله را از امید دیم خاکستر  
فریبی را ز راه پهلوی لاغر سید

سید من دل کس نیست  
دل شست از عالم با هر که جدا شد  
سنگاه ما من با در کجا بقیه  
ببر و زاری شمع جان پرید  
نفس خنجر خود چو چاقو  
نفس خنجر خود چو چاقو  
بک چیدن ساز کرد و این  
بی نصیب از بخت نشان این  
رست من بیدار می که تامل  
مطعمی سر زده شد و کس  
بخیر رقم خود نوا شد  
کاش چو چو سبزه در کس  
بباید ایام با بر و در کس  
که بین از نوا شد و کس  
ان عرق کرب و جدم کس  
بی زار بنای بیدل عالمی  
از خوشی بقی این شاد کس  
وله ایضا  
بسم شوقی تو بامی  
دود و دود ساعده غم  
صحت جاک کریان شوق  
این کند بیت که در کس  
عالم از شکوه نوسید می  
بار سازه در همه جامی  
خوبی استی اگر دشمن  
نفس بیج بایه جگر

هر کجا ایند حسن جنون کل می کند  
دود سودا بر سر مانا کلا می کند  
بولب ما خنده بچهره شکر در دست  
هر قدر خون میوزد این شیشه قفل  
سینه چاک شودم از فکر پشته یک  
هر که کرد دستانه از لطف و کلا می کند  
دل چسان با خاموشی سازد که با جوده  
جوهر ایند را منتظر بلبل می کند  
دستگاه شوق تا باله زود می کند  
خاکر آشنایی کردن تا باله زود می کند  
منزلت خواهی مدارا کن تحمل می کند  
افق دارد افتد کرد خود ترن می کند  
جلوه هست و شوق سر تا پا می کند  
دید و دانسته جبرانی توان می کند  
زندگی نقد نفس را بخت و توان می کند  
از زود دهر که میرسد تو دل می کند  
از سلامت دست باید شست و دگر می کند  
موج اینجا از شکست خویش می کند  
موج چون بر هم خورد بیدل می کند  
مشتن از دم هستی جز ذرا کل می کند

وله الهی

لعل لب او یکدم بر عالم اگر خند  
تا حشر غبار من برب که خند  
بی جلوه او تا چند اینسر کل می کند  
مشکم زلف و شاد دهم بکفر خند  
می خند

پیر کردید دام و از خودم ژودی  
صید عجز خودم از شبنم من بیچ  
دل بغفلت نه و از رنج خیالات بر  
ناله تخریر مضامین تمنای توام  
اگر نظاره کل مستیوان کرد  
درین محفل زیک مینا نصبت  
نظر بر خویش و اگر در محالست  
شاید حسرت آن کلامم  
به جاسطری از لطف یونسید  
اگر انیت عیش خاکساری  
محیط بخودی منصور بخت  
پر آساست ازین دریا کشتن  
حسرتی در دل از آن لاله قیامی چید

نفس مست بباب من جولان بهس  
ناله با سچو تدبیر تواند بر خاست  
استخوان بندی او با من برین منیت  
عبرت هر کس آن خلعت و رسولی تا  
کیسر مکر موس از فکر جاهی کند  
دست رنج سعی ازادی میگردن  
روشت از جاده انصاف حکم رنج  
از غبار ماسود و عجز روشن کنیت  
بر منیدارد و چو کردون عمر کلین شتم  
ناله می میکشد از سوچ آبا و ازا پا

چشم تو سجال من اگر نیم نظر خند  
تا چند بر آن عارض بر غم کامی  
دل سچو دگر چشم چون ابر اگر کریم  
در کار که خوبی یارب چه کرکنت  
سامان طرب سملست زین تقدیرم  
از سچی موس کند بیدل که دین

حلقه زلف که بر قد و دامی چید  
بوی گل نیز بر رشته بامی چید  
عکس بر آینه کبیر خفا می چید  
خاموشی کیست که مکتوب بر می چید

وله الهی رحمه الله  
بچندین نغمه قفل می توان کرد  
اگر کوئی تغافل می توان کرد  
ز زخم خنده بر کل می توان کرد  
قلم از شاخ سنبل می توان کرد  
زیستی هم تزل می توان کرد  
مستی جز و را کل می توان کرد  
ز پشت پا اگر کل می توان کرد  
که چو ستارچین بر سر می چید  
میت آرام سری که بومی چید  
پهچونی صد که دانیجا عصا می چید  
ارزو با هم بر مال می چید  
رشته زهر که شود باز بامی چید

پشم ما باله سجدی از کلاهی کند  
کمشان باله که از خود بر کل می کند  
داغ نقش پاست کزین به کا می کند  
باید این خط هم چشمیت کاه کا می کند  
ننگ آن جملان که از من سال و ماهی کند  
عمر عاشق که همه در زیر چاهی کند

وله الهی  
از حلقه کیسویت کلامی نظر خند  
جان میدار خلعت چون تو می خند  
صد که بخود باله ناموی می خند  
صبح از دلفض فضا بر تو خند

وله الهی رحمه الله

کس نیست که با نسیمه بیانی شوق  
و حشی هست درین دست که نشین  
می کشد هفت فلک زخم کشا می کشد  
چاره از عریده بیدل به بخت می کشد

وله الهی رحمه الله  
عرق واری کر از سرم آب کریم  
چو صبح این کمینش کردی دارم  
به محفل که زلفش سایه بکشد  
درین گلشن اگر بخت اگر بوست  
درین سید نشان جان دینی نیست  
ترود مایه بازار هستی هست  
و بان یار ناپیدا است بیدل  
بخش بسی چقدر کرم طیش پائیت  
چه زمین و چه فلک گوشه زندان تو  
نا توانی که بجز مرک نادر پیروی  
صو خیر است ذلت رنگت دل ما  
قدرت فغانه بام نخواند بیدل  
شمع محفل داغ میگرد و دگر آهی کند  
در جنون دارد کسی تاکی سر بر خورشک  
شمع بر دار از غارتیر و زلف فافا  
عوض طلب یک فلک ره دار و زلف با نا  
ترک دنیا هم دلیل مایه دوقیست  
بی فنا ممکن دامن بیدل که شستن می کشد

در کوشش آقا بی پروا تو دیدارت  
با اهل فنا هر کس وارد بر کبریتی  
در جوی م تیغ شربتی آبیست  
هر شبنم ازین گلشن منتید کلا می کشد

وله الهی رحمه الله

رشته سعی نفس با کجا می چید  
جاده بر شعله آواز و رامی چید  
کرد وادی که بدشت دل می چید  
سر و از پی شربیا بهو می چید  
وطن در چشم بلبل می توان کرد  
بجام عالمی حل می توان کرد  
اگر باله تحمل می توان کرد  
ز دود و شمع کا کل می توان کرد  
قیاس بال بلبل می توان کرد  
اگر اندک تجا بل می توان کرد  
اگر نبود تو کل می توان کرد  
لفظم خود تا مل می توان کرد  
موی آتش زده بر خویش چپا می چید  
شش جبت کلفت این تک فضا می چید  
بچا امید سر از تنق قضا می چید  
که بساط دوجان را لصد می چید  
نفس از پی شربیا بهو می چید  
آه از آن روزی که حرص از سنگا می کند  
سروه این دیوانه را شاید بر کل می کند  
باشش تا بر خاک ماکان سیا می کند  
چو نوحه صد ندان بندی کل می کند  
سر معنی پا شود تا از کلاهی کند  
سبن شرکان شود قلنگا می کند  
خارم بچمن ناز و عجم بهر خند  
خورشید چرا تا به بهر چرخند  
باید که برنگ شمع از رفتن سر خند  
اگر جوش حلاوتها غشش بکفر خند  
با نریه مدارا کن چند که اثر خند  
کل نیز کفر خند و از سبوی ز خند

یک خنده او برق بنیاد عالم شد  
 یاد و تمثیرت هر جا چمن آید  
 از چرخ گمان نبکریا و هم تسلی شو  
 از رجلیت بید روی و غمت پریم  
 که جنو غم ناله واری نذر بلبل میکند  
 انتظار زار استغنا گاهی بخشیم  
 عافیت خواهی بهر افروزی ز جادویا  
 از زمین کبری بهر آئینه دار ششم است  
 حفظ آب و نفس در حبیب دل نیست  
 آفت این بلوغ بیدل برضایان نیست  
 مصروفیتک ساغر چه رنگ زند  
 بکاشی که چمن در کباب سحر می  
 دل گرفته ما قابل تصرف نیست  
 جهان ادب که دهن است بی نفس  
 نموده اند دست نوازش فلک  
 ز خویش غیر ترشیده کجاست خفا  
 حرص سیری شی نند از خود شوم میکند  
 عبرت حال کسان بر پشت از بهت  
 سغنی خاصی ز حرف و صومعانه سازد  
 فرصت مستی درین بیخانه پر نیست  
 ز نیمه شوری که دار و کار کاغذ چهار  
 بر که بیدل غفلت با خطای زند  
 محو طلبت کردی اگر داشته باشد  
 از شعده هم بستی بعل تو بهت  
 با و من حدت بخان غیر تو نیست  
 از هیبت خام توان خواست بهت  
 سوز و دم از گریه چسب محو بخوید  
 افسانه بهنگامه او با هم سپید  
 حیرت کفیل بر زنی جوت شد

و یک چه بلایزد که بار و دیگر خند  
چون شمع سرایم یک فن خند  
کم نیست ازین خانه یک قطعه در خند  
مرثکان بعرق کرم تا دیده تر خند

ولہذا

کز غبارم سر هر چه چشم تغافل میکند  
 خاک بر باد است اگر ترک تحمل میکند  
 اشک میکند و اگر هم نزل میکند  
 قطره را کو هر همان شوق تامل میکند

وله نصا

مگر جنون کند و خامه دفرنگ زند  
خاز دست تو گیر دل و برنگ زند  
کسی چه قفل برین خانه تی نگ زند  
سبا و اینه خمیسانه زند  
و می که کا غضب بر زمینک زند  
که خنده بشعور جهان تنگ زند

ولا نص

غفلتی وارم کہ خرپنہ کو شرم کشید  
فتکو خربان لعل خموشم کشید  
ہیچوی خم تاباغر لید و جو شرم کشید  
اندکی افسانہ مجنون بہوشم کشید

۱۲

آشوی جهان عرض سحر داشته باشد  
هر چند که یاقوت جگر داشته باشد  
این رشته محالست دو سر درآید  
شمیر کجا آب کهر داشته باشد  
بر آتش اگر آب نغیر داشته باشد  
شامی که ندارد جو سحر خیزه باشد

وله ايضا رحمته الله

کشیتم ازین کلشن بی چشم مایه  
افسر دکی دلوا از راه کشایش کو  
سجانه بهم ریزد چار سینه سبکزار  
لی جلوه اوسیدل ن ناع چیه

غیر خاکستر دلیل اضطراب سعادت  
دل مبتی چون نعل طغدر روی است  
کریم طوفان وحشت است چو سیلاب  
کماه بوجهاشاک و که بر جوی می خیزد

چنین که نرگست از ناز سر کز آن پند  
ز سخی خاک بگردن غبار توین بد  
که و در مژه صفت نفس شامی تا  
دل شکسته جیون بهانه دارد  
سباغز برآذر خواه آفتابش  
ز بیدلی قیوح الففال سود انهم

شرم ساز طبع مجبورم که به آستان عجز  
سز خوشی سپایانه یار کا به کیستم  
افقام رشته ساز سخن گشته است  
نقش بای فغان صفر گشته است

دل آیه فتحیست زقرآن محبت  
از که کیفیت چشمت نظری نیست  
چشم ترمانیزه جان بر که حس است  
امروز دم کرو فرخواجه لب نیست  
سیلاب سر شکم همه کریمه باله  
بیدل من وان ناله که از غم رسا

چند آنکه حیال در سامان نظر خند  
 سنگست و همان گفت هر چه خند  
 یک جبهه تسلیم صد کل سپر خند  
 در کسوت چاک دل چون صبح خند  
 شیه محشر بشیام در سایه گل میکند  
 هر قدر پر میزخم افسر کی کل میکند  
 آب کو بر زار خال در صد گل میکند  
 سیل با خفال باز حلقه گل میکند  
 حید جوی زند کی چندین گل میکند  
 صد قیامت یک نیمه گل میکند  
 ز سایه مرده ترسم سپر مرگ زند  
 بدامن تو همان دامن تو چنگ زند  
 شرردر کجده رنجیه بردنک زند  
 که رنگ اگر شکم شیشه برترنگ زند  
 جیوم آلبه کمتر پای لنگ زند  
 بشیشه که ندارم کسی چه سنگ زند  
 قامت خم حرفه زنی بدو شکم میکند  
 انتقام را اختیار هزاره گوشتم میکند  
 رنگ گردانن کبوی مغیر شکم میکند  
 از زود بخت شاهی قد شکم میکند  
 دیده هر جا حلقه میاید گوشتم میکند  
 کم گناهی نیست کرد شکم بدو شکم میکند  
 زیر و زبر زخمی اگر دشته باشد  
 از بچر بیا چه خبر دشته باشد  
 چون آینه کرباس نظر دشته باشد  
 البته که این سبک دونه خرد دشته باشد  
 خانه خورشید خطر دشته باشد  
 در نقش قدم کرد اثر دشته باشد  
 شادم که آب آینه ام شعله خوشد

[illegible]



به الهوس انیسری حفظ نمیکنند  
 در نفس جاسایاد وطن نمیکند  
 لب مکشای چون صدق نگردد در کف  
 کوش طلب که کار کوش بیرون نمیکند  
 فتنه محیط میشود چون بیرون نمیکند  
 روح زده هم خود بحث ترک نمیکند  
 هستی خود که ازین شمع شرر نمیکند  
 لبیک کسی نگاه گرم جانب نمیکند  
 خون امید میوزد بینه دل شکستام  
 طره سرگشت چو یاد سخن نمیکنند  
 سکته

امید که آهی بگریخته باشد  
هر چند ز غلاد سپر داشته باشد  
یک ذره طبعی نچیده داشته باشد  
رنجی ندیده که سر داشته باشد

جابر سرد و شست کسی که یزید  
مارا بداد که حضورت چه پیم است  
ای خجیر از عشق مجوس ساز سلالت  
بیدل خلف سلسله عبرت مکان

تخمی که پامال غرور نموشد  
 اگر کرد و داغ هوا مشکبوشد  
 آینه دار آخمن سنگ و بونشد  
 خون شیدمادیت آبرونشد  
 و اماند کی سر است اگر حقونشد

صد اشک و آه رشته بهم با دست  
تا و نمودی آینه را ز شبنم  
محبی بلال گشت ز شرر مجده  
پاک آیدیم و خاک شدیم ز دست  
سر بها غم ترا نشاید زنگ نیست

بزمین هم نگاه کرد و چه جنبان کند که میخواست  
که زد و اگر نظر هم نمی شده کار قبول می کند  
که خنجر اگر شش هم بزار خانه تو نکند  
بغضون برده گوش میاید میاید کند

نفسانه بهو طبعی از خود می و طرب  
 ز جرحت لیا توان سخیال و مند هم نشان  
 کف پا عروج جبین شود به خاک عیش و شوق  
 ز نور و قسمت خشک و تر گردد بهوئی کر

سرمد کردیم که تاجواوار شد  
که مبادا سرخفت بلب کار شد  
یعنی آتست نوازی که باین ساز شد  
آه از بجام غرور می که بغاز شد  
عجز بر هر حیزد سرمد باوار شد

در خور غفلت دل عوی پدانی است  
ما و سن آینه دارد و جان سوخت  
داسن فرصت هر چیز که داری گذار  
بیتیم خستی لکاشنی سیخو ام  
مدعی در گذار از دعوی طرز بدیل

پایان قدم هرزه و خویش شود  
هر سر بوقلم کر قبل ریش شود  
که براه تو ز ما بکند و قدم پیش شود  
ز اخلاص همه بیکانه بود خویش شود  
بهر هم میرد و از خود چو پیش شود

می کشد خون امید از دل حسرت ما  
نیست و دراز اثر غیرت بر سر کجاست  
فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ مباد  
راحت احرام مپاشید که در دامن  
کشتی پایی ز دامن تغافل چه شیر

زهر بن مسوخوا بنا زيم مغل ما قماش دارم

اگر دمی بوی شکو بهیرون رنگ تیره پرچون

با اچ سبوت سبر و شته شد  
 قاصد کمر از خوش خبر داشته شد  
 خبر سوختن آتش چه سبر و شته شد  
 جز مرگ چه از ارث پدو شته شد  
 جز لقمه نخورده فشار کلو نشد  
 یک بخیه زخم حیرت مار افونشد  
 کل بادل کد خسته رو بر بند  
 آد از جبین با که دار و فرو نشد  
 انجام کار هیچکس انجا نکو نشد  
 مارا کسی ندید که حیران او نشد  
 آن کیمیت دل زلف تیان تبو شته  
 چه مد صنعت صفری بچرا این کار و بخت  
 که مبادان کف نازین مضمون ساقی  
 رود انچنان چمن شود که علاج مدد کن  
 که نال سخت سیاه اگر کلی آرد و بخت  
 تبابل که مرا فکند سر قطره که نکون کند  
 همه محویم که آینه بر واز رسد  
 هستی آن عیب ندارد که لغز رسد  
 مژده و اشک محال است بهم بارسد  
 در نه آن زنگ ندارم که بر واز رسد  
 سحر شکل که کجفیت اعجاز رسد  
 ساغر همت جم کاسه درویش شود  
 سینه هر که تیغ ستمی ریش شود  
 جوهر آینه که تیغ ستم کیش شود  
 حسن تا بد بر الفت خط و ریش شود  
 وحشت آرام شود اهو که ریش شود  
 رفته باشد ز نظر تا قدم نیش شود  
 کر نه مغرب قبول لب در لب شود  
 میسر نیاسال محزون و انغمز شود



جوهر من آئینه فکر و ذهن نمیکند  
مرده صفت چراغ ما سر کج نمیکند  
ببل اگر خون چید غنچه خون نمیکند  
شمع بساط یکسان سایه کن نمیکند  
طالت وصل او شد صبح روشن نمیکند

یکسر چراغ خانه آینه گیرند  
 کل را همان بدیده بشمارند  
 از بار شکوه که محال است سر  
 اشکی جلا دهند و شبنم بکشند  
 فکر سرخ خود بدل بیکه گیرند  
 هر چند با بجزیر خود درین گیرند

جیر تائینہ راہم جو ہر جاہ داد  
انکہ عاشق را چو شبنم دید بخواب داد  
پیش ازین جوان دم تیغ تغافل داد  
قامت خم گشته یاد را کو مشہور داد  
رشتہ امید بر کبستہ نتوان داد

که تبرطیبت ما غم نرسیدن نرسید  
اشک از منصب نبشیدن بدین نرسید  
جوهر آئینه هرگز بظہیدن نرسید  
سعی ما خون شود اما بچکیدن نرسید  
وزنه اسرار و زره که ما شہد بدین نرسید

هر قدر دل آب کردم دیدم قوتش  
عافیت برباد داد و نرانداد  
رشته بسیار است توان حق تعالی  
بهمو فخل باید مرا هر که داخواب داد

نیست بعام خون گردش نکست  
 وید و صبد نه از اشک محو نار نیست  
 از غری بطبع خود جمع مکن روانک  
 زخم تو آنچه میکند بآول حسا عقیق  
 نیست و می کشاند دارد زخم عکازان

بر جوهر حیا نهند ندفعال  
افزون جا هشان بخند غافل اند  
از افغعال نامه بر آن سوز عشق  
تا جذب به طلب گذرد خیال شان  
خورشید منظر کی بر آساید فکند  
سعی و فاجهن که جو سدل شود خاک

در محبت غافل از ادب توان بین  
هیزه جولان بود سعی جستجویی  
خواب امنی در جهان بی نیرازی  
اضطراب شعله غرضمند که گشت  
بی طراوت بود بیدار که می نغمه گفتا

طبع آزاد و ملافت دولین نجم نیست  
غیر فوسیدی ازین باغ چهل چشم  
تار و پود نفس صبح همان باب وقت  
هر کجا پای نهی خاک بریز قدم  
چکمه مار و جهان بازدمت میل

باقضا غیرضعیفی مشن شریکیت  
چنین ابروزنک امن معجزا دشمن  
کریمه دوزخ خاک تیربارت دادند  
ششجست را من از کر و تظلم رسد

هیچکس از برهنگی جامه که نمیکند  
 آه که آن سیل ناز را بدین نمیکند  
 شوهر خوش میشود و در آن نمیکند  
 صبح کرد و با هوا گل بچین نمیکند  
 بیدل سینه چاک ماسه تر نمیکند  
 آینه بشکند و سخن مختصر نکند  
 صد عیب را بیکمرا بستان نمیکند  
 دریا اگر شود کمین که نکند  
 رنگ پریده را بقرق بال نکند  
 مانند شبنم آله را بال و پر نکند  
 فردوس خنری که در آنجا نکند  
 شاید نقش پای کسی سر بر نکند  
 خانه خورشید خست ناز بر نکند  
 حسن گوش حلقهای الف را نم نکند  
 یاس گل کرد و سرخ و طبل را نکند  
 چشم را درون سرم عالم سباب داد  
 مهر که رفت از خویش حریت بر نکند  
 گریه نومیدی آخر چشم را آب داد  
 نامم از کشد که بیا بشنید نرسید  
 پیکر سرور بر می بنجید نرسید  
 رنگ افسرده من گریه بریدن نرسید  
 خرقه هستی ما خبر بدیدن نرسید  
 ما ز قسیم سجائی که رسیدن نرسید  
 قوت من که بیک ماله کشیدن نرسید  
 حیرت مبتایم آینه بر سیاب داد  
 پنجه خورشید را نتوان گوشش داد  
 تنگ چشمی خار و خس در دیده داد  
 سایه وارا کف سخاوتی را نداد  
 بر در دل می برم از طاعت داد

[illegible]

فون بدل خاک بر آب شکر بچشم  
بچمال تو جهان بس میکنی که  
بیدل آسوده تر از منجی که کفایت  
رفتن از خویش چه مقدار بکنی که  
وله ایضا  
ان بسکویان که تن یکسانند  
در سودا و سرکه خطی چون یکدیگرند  
بر خط غریب غریب چون یکدیگرند  
هم در آن یکسر طبع دارند چون یکدیگرند  
رنگ حال هر دو قریب است چون یکدیگرند  
خاک را در زیر طبق و در آن یکدیگرند  
در خود ضبط نفس در آب است چون یکدیگرند  
بجز با یکدیگر بود اما همچو آب است  
مسکانه در مدار نرم و فیهیده  
لیک در سختی چون آب است چون یکدیگرند  
نقش مردمی است که از آب است چون یکدیگرند  
کونتا جودش می آید از آب است چون یکدیگرند  
در رستبان جهان از آب است چون یکدیگرند  
علی چون لوح مراد از نقش غیر است چون یکدیگرند  
بی طواف دل بدان در آن یکدیگرند  
چو حیرت بود در اینها افتاده اند  
خاک هستی بکف بر باد و از فتن  
عشق در هر پرده است که در پرده  
جام دنیا جلوه گویا و خوشی داده اند

بیدل آسوده راحت نفس چشیده  
روسیه هم ساید خفت جزو بدین  
شکاکم آخر تحقیق کریبان  
حیرت پسندید ز کارم کاهی  
جز این لاف من و پایش دیم  
چون اشک همواری زیندشت بچشم  
بیدل اثری برده ازین دهر ترا  
فتنا نقش نیاید من کای می بندد  
که شرم خیالات نفس بر آب تو بندد  
نمیدانم جای او چنان خود بروی  
بر خانی چه شمع آفت شربت بچشم  
ز آن فرصت بظن نفس بدل غنیمت  
بجوری نیستی خنجر غافل شوبیل  
خالی از داغ زدم دل چمن آیین  
چون دوا برو که نفس سوخته آید  
تخلیست ز درک من با حال کیش  
سایه از جلوه خورشید چه ظاهر کند  
صبر کردیم و وصلی نرسیدیم آدمی  
بیادت کردش زخم بر جابا می بندد  
چنان خاموش باشم بگویند در وقت  
که قسم تاب غنچه نذر از کف می بندد  
پیام عافیت خوانی از من بکنی  
نیاید حریف حسن تنه ای از جانی  
باین شو تو که من چون کجاست بچشم  
کل میرجام بدستان چمن آیین  
طبعم از دست زبان شو تو بچشم  
حیرتم بی اثر از سخن عالم یک  
چپکس از غم اسباب نیاید برون  
چون نفس سر خط و حشر است لیلی

وله ایضا رحمه الله

آسوده شوی آینه زنگار گشت  
شبنم بچه اسید بر دهر و اسجاد  
فرقت نفسی داشت که پالاش  
تدبیر علاج مرض ذاتی کس نیست  
بر دیم در آن بزم چراغی که بکشند  
تغذیه ز آگاهی گشت که دورت  
تا نفس از بسکه جنون یافت گشتند  
شب در خیم اندیشه کیسوی بودیم  
لغزین پاره مرا حره زدن شد  
کرد در غمت چند رسی فاداست

وله ایضا

حسامی آمد و در رخه معامی بندد  
ز چاک سینه بی روتو هر جا بچشم  
سراپایم عرق آینه دیدار می بندد  
سبا و عجز تن این چنین آینه دارد  
دل سنگین بدوش که کیم می بندد  
در تخیل که من حیرت کین جلوه دیم  
که کردن بر غصه تو سر می دار می بندد  
کرین تار این که چون باز شد تو می بندد  
اسیر شرب موم کمران مطلق غنائیها

وله ایضا

ورق لاله یک نقطه چرخین آمد  
جرات سعی داغ طیش را کی گشت  
تیغ او خشم هر مصرع نصیحت آمد  
عافیت میطبی گذر از اندیشه جاده  
جیاد زیداکس که سخن چمن آمد  
صفحه ساده بستی تو غیر شدت  
رفتم از خویش ندانم چه آیین آمد  
در خزان غوطه زن عرض های دین  
دامن ماته سنگ از دل شکن آمد  
بیدل از غرط صید فرغ دیم

وله ایضا

طیش بر جبهه آینه مسوقه می بندد  
سجود میرم چون سایه کلک آتش  
تمنا نقش اسیدی با من بر می بندد  
نقد کردش رنگ سیاهی نوبتیا  
دانت نغمه ساز عجزی که با من می بندد  
سنا موسی جاباید عرق جبهه می بندد  
سکوه برق این دادی مژده ناچار می بندد  
سر کرد دست گردیدم و تار می بندد  
ز رنگ آینه کم آب خواهد ساختن بد

وله ایضا

عاقبت خاشاک بر سر بالین آمد  
سخل کدرا محبت شمر عیش نداد  
هجو آینه ز صور تکه چمن آمد  
حاصل بچمن از سودن و دم کل داد  
بار نابسته این قافله سنگین آمد  
چه خیال است سر از خواب کمران داد  
جاده در دامن آید شست جهان آمد  
بازی روتو در فصل خون چمن داد

این نیست که هرگز بوزیدن نرسد  
چشمی که شود مرقع خلعت شد  
از شیشه شدن سنگ هائی بچشم  
جان بود که در فکر خود افتاد و بدین  
فکر مگر می خورد که کفایت شد  
خاکم سبب افشاند بجدی که وطن شد  
طافس برون که خیال تو چمن شد  
سحر شو قیامت بر سر دور می بندد  
که تاثر این هم آورده ز کار می بندد  
فروع شمع هم آینه بروی می بندد  
در تخیل همین دو شمع بدوش می بندد  
کمرش تکلیف بر کشتن کفی ناز می بندد  
که بخت در پردی هر که شد محتاج می بندد  
پای خوابیده ما آینه بالین آمد  
شمع افست سر آفرین آمد  
هر که شد محرم این آینه خود می بندد  
عالمی فیت به سزگی و زنگین آمد  
سایه راحت کون طره سنگین آمد  
ز موج کل زمین آسمان ناز می بندد  
که سر تا پای من یک جبهه هموار می بندد  
دور و زری خون با هم کل بست با می بندد  
ز شبنم گلشن مار خن بر دوا می بندد  
شکست دل بر طافس بر طاف می بندد  
تعلق نفس مضمونی که دل با می بندد  
میکشان مرده بهار آمد و کین آمد  
مصرع آه همان بایس مضامین آمد  
کعب از آینه ام دامن کلچین آمد  
پهلوی ما چه کرد در تبه بالین آمد  
سایه کل به به چه شا هین آمد

آینه

چشم

از لب نو خط او کر سخن سجداً کفم  
پیش تا راست خروش نفس از و عفت  
دل اگر آینه آن حسن مکانیت  
سعی اهل انزل پاچ و خم و هم زرد  
بیدل از لب غم عشق تیرا کرم

ولم يصف

کیدل اینجی فارغ از شوق تو سوان فتن  
جلوه او عالمی را خود پرست و بهم کرد  
این طربهایی که احرام می پذیرد  
از مستمان کیست تا پوشد که چنین  
نی سیاهی نیست بیل صورتی کاو خط

وله ايضا

ندارد و محفل دیر و حرم پروانه نیک  
 ندانم کسیت خضر مقصدا و اگر کیهان  
 یاسین کلفت نمیدانم که لبست <sup>از این</sup> می  
 به جازن گشت از خبیب شتی سر بر آون  
 چنان در مستوان سینه که کاوش <sup>در</sup> شد

وله أيضا

دھی چو نصیج منیو اھو قصہ سن دیو پر  
شکار زخمیم لیتا بیم وار دھاسا  
لصیب دانہ بنو در سیا غیر دریا  
سباز عافیت چون شعلہ بدیری نمی آیم  
برنگ قطره باہر سرج دارم کما فیما  
طرب خواہی نفس یاد کثر تریج ان  
بشوخی مشکات اھنتم رفع ہوں

ول ايضا رحمه الله

کل کردن لؤل مل ارقامتہ  
جولانکہ اسرار معانیست عمارت

همچو بیدل دره تا خورشید از حشر  
 نشاء دودست که از تش می میزد  
 پیر کشتی را ز راهی مل عبرت گیر  
 چه خیالست سخن تا بگو نشیند  
 عالمی سلسله پیری جنبه نیست اما  
 مشوار آفت و مسردی هر غافل  
 دره تا خورشید امکان جمله چیست نه  
 خلقی آنوی فلک پر میند ما هنوز  
 چون جباب آرده طبعان این پانی  
 شمع سان داغ و کد زو شاکه و هوش  
 مطلب عشاق نا فمیده روشن شود  
 پر سش احوال و قضا خرام تبت  
 دل از نینک آگاهی بچندین می شد  
 دوتا شود و خیال او که سمع گویند  
 زور و ناقبولیهای اهل مل شو غافل  
 نبای عشق تعمیر هو سها بنیدم  
 سحر مال پر شد شوخی اظهار ما را  
 جهان از پر تو غفلت چراغ انداخته  
 بر جایا بغبان دریا و مستان تا کشتا  
 برفع تلخی ایام باید خون دل خورد  
 چه عشق آمد خیال غیر خست از سیمیند  
 اگر چرخ نوازش کرد و از کمرین  
 اگر از موج کوهر میوان داب برتش  
 چو کل پر میرهم در رنگ و از خون می آمد  
 سحر کر سپ و از دواضبطه که عاشق  
 صفای باد به تحقیق اگر ضیق شد  
 چند که خورده خون دل غم میشی با  
 با حسن تردد مثر عافیت می هست  
 بی ناله ده شوق بمنزل تواند

چشم شوقی در سرخ جلوه سروانید  
جام رامو بتن از موجه می میخیزد  
کرد جولان همه را گر خن پی میخیزد  
اینقدر نقش سنجیز چش می میخیزد  
جوهر آینه با مصقله کی میخیزد  
از طم ناله بنجسیر چو پی میخیزد  
جز بدیدار تو چشم هیچکس نکشاید  
این منزال کسیر از آینه جا داده اند  
حسن پرگار است و این آینه با پر سایه  
چون مجلسم نمک کل کسیر شکست اند  
خون منصوری ده بالا جو ش خدایند  
میگفتم معنی طرزان تیره سختی زوایند  
کرده از دانه چو آتش شد بدم شیشه می  
برتش همان کشید قحصر شیشه می  
که هر جامید و دم هم همان در شیشه می  
که از یادم کرده در رشته اندیشه می  
شکست نمک صبا بر شیشه می  
که خون ناخن چو چن بر از شیشه می  
بگوید تا بزرگد یکد و نامه اک نشاند  
چو کل نامی سپرم در دل چاک نشاند  
مبادا جو ش خودم الفت قراک نشاند  
غبار خاطر هم کی گردش افلاک نشاند  
ز خود برخاستن شاید غبار تا کن نشاند  
مبادا کو هر دم در عقده اساک نشاند  
تواند جام می برداشت بر کن نشاند  
کمر آب از حیا کشتن غبار خاک نشاند  
چون آبله در زور دمی این شیشه مباد  
سخن نیست که از آب دم نشینه مباد  
خند آنکه پری باز کند شیشه مباد

[illegible]

در قلمرو این پادشاه است عتبار غایت  
 بنابر این بال کس کلاه گیر  
 نفس مسوز باریش بساط جین  
 بی است آید فانوس خانه ز کبر  
 تیغ هم ننود از عقده گردید  
 بنوع خون مکن ای بخت خن  
 بشوم کوش که بنیاد خن  
 گرفته اند داب که کل نقش  
 دلیل عبرت مایست غیر کای  
 کشاد دایم کاهست و حش  
 نیافتم درین کار کاه فقر  
 کم حش حاجی خود کفایت  
 چه ممکنست که مار از اس و کفایت  
 بقطر سال ترحم دیر تقصیر  
 زمان فرصت دیدار نخت مویست  
 بسایه مره نظاره میکند بشیر  
 تیغ حادثه پروا نمی کند بید  
 کسی که برین او جانشست تقصیر  
 و له ایضا  
 در طعم در دار نامتوان کردن اثر  
 گرمی بستانک صبح دارد دامن جان  
 شمع را از نفس می غایت  
 زین محیط انجم غایت خدایت  
 موج از پیمده دارد چین دان  
 بسکه

فریاد که در کتب بجای صل مکان  
 شکش تو بقاصد کرد بد کاغذ  
 نقطه تخم امیدم و ماند ریش کاغذ  
 سیاه کرد فلک نامه سپید  
 هر دو قلم و قلم و قلم و قلم  
 چه دو دلد که نه چیده هر دو خط  
 نفس مسوز بر و از لاف ماست  
 تنی ز کینه مدان طینت تکران  
 قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است  
 ای شعله نال از قلمت کلشن کاغذ  
 خط نیست که کل کرد از ان کلک  
 نخت جگر م سدره ناله نکر دید  
 سلسلت باین تهی سو هم غم  
 بر فرصت تهی مغرور شیدین  
 بیدل سرخواره این باغ کوکنت  
 لصفحه که حدیث جنون تخم تحریر  
 خزانه دل محسوس و بنویاز  
 ز دست ابل عدم هر چه آید  
 اگر ختم آنکه در نیدشت بی نشان مقصود  
 گشت سعی ابل سدره و حش عمر  
 بنجود بستم مکن طایلم حسدینا  
 از غبار جلوه غیر تو تا بستم نظر  
 بسته ام محل بدوش باین و از خودم  
 چون کبر زین بیش سامان شکست  
 عالمی را از تغافل ربط لغت و ادب  
 کر فلک بی عبارت کرد جای شکست  
 سیر رنگ و بوی بوس داری کل غایت  
 نزل سرشت مکان و غر غایت  
 نه غنچه عافیت افون کل تها

یک نسخه سیر زید کبر و کاند  
 بیدل دل عاشق بهوس نام نکرود  
 و له ایضا رحمته الله  
 چه دولتت که ناکه شمرده کاغذ  
 سرای آنکه بر لبی لشکر ده کاغذ  
 عجب مدار که بوی جگر ده کاغذ  
 بشعله تا چقدر بال پرده کاغذ  
 ز سنگ عرض شر بر شیر ده کاغذ  
 بیاض دیده بر کان کرد ده کاغذ  
 و له ایضا  
 بر جوی سدره رشوق تو موثر کاغذ  
 بنیان نشد این شعله بر سر کاغذ  
 آتش توان سخت بر دین کاغذ  
 کوکید و شر چمن نکتد و کاند  
 حرف و له ایضا  
 رنظر ناله ترا و دوشیوان از بخیر  
 بجز غبار متن که میکند تعمیر  
 نجد تتم نپزید اگر که تقصیر  
 بمنزلی رسیدی سرع ابل کیر  
 بپای شعله نشد موج خار و خنجر  
 که هست کیمیر پیکان همیشه دل  
 و له ایضا  
 بال پروازی ندارد صبح چاک در  
 این زمانم نیست جز حیرت چشم  
 نیست ثمر کان قابل شیرازه بی نظیر  
 بر حلاوت بسته دل چون کره دیگر  
 شوخی پرواز توان دید جز در این  
 و له ایضا  
 جهان رنگ شکست که میکند تعمیر  
 نشد ز عالم و جا بل جز بقدر معلوم

بیدل دل عاشق بهوس نام نکرود  
 و له ایضا رحمته الله  
 چه دولتت که ناکه شمرده کاغذ  
 سرای آنکه بر لبی لشکر ده کاغذ  
 عجب مدار که بوی جگر ده کاغذ  
 بشعله تا چقدر بال پرده کاغذ  
 ز سنگ عرض شر بر شیر ده کاغذ  
 بیاض دیده بر کان کرد ده کاغذ  
 و له ایضا  
 بر جوی سدره رشوق تو موثر کاغذ  
 بنیان نشد این شعله بر سر کاغذ  
 آتش توان سخت بر دین کاغذ  
 کوکید و شر چمن نکتد و کاند  
 حرف و له ایضا  
 رنظر ناله ترا و دوشیوان از بخیر  
 بجز غبار متن که میکند تعمیر  
 نجد تتم نپزید اگر که تقصیر  
 بمنزلی رسیدی سرع ابل کیر  
 بپای شعله نشد موج خار و خنجر  
 که هست کیمیر پیکان همیشه دل  
 و له ایضا  
 بال پروازی ندارد صبح چاک در  
 این زمانم نیست جز حیرت چشم  
 نیست ثمر کان قابل شیرازه بی نظیر  
 بر حلاوت بسته دل چون کره دیگر  
 شوخی پرواز توان دید جز در این  
 و له ایضا  
 جهان رنگ شکست که میکند تعمیر  
 نشد ز عالم و جا بل جز بقدر معلوم

آنکه نشود کلمه سپهر این کاغذ  
 بسیل لشکر زند دست و سرده کاغذ  
 اگر نه مطلع فیض سحر ده کاغذ  
 کوبه با و خیر از چشم ترده کاغذ  
 کوبه لاله افروش رنگ ترده کاغذ  
 به بی سواد چه عرض بنبرده کاغذ  
 که عرض قدر با فشان زرده کاغذ  
 چو قاصد که بجای دیگرده کاغذ  
 مرکز وصل کنای خبرده کاغذ  
 دو دوا خط مشکین تو در سر کاغذ  
 کاش آینه میداشت فرستادن کاغذ  
 افشاند خط از خویش پرفشاند کاغذ  
 در آب چور و غن بود جوشن کاغذ  
 چیدیم غم خفته شردن کاغذ  
 تا کی قلم آب دهی کلشن کاغذ  
 سیاه بختی عاشق چو مویکاشه  
 که صرف کرد سپهرش برده تصویر  
 که هم بنجود ز غم آتش اگر کنم  
 خیال حیرت آینه میکند تحریر  
 باب آتش یا قوت کرده اند تعمیر  
 که آنکه است منقار با چو آشکیر  
 چون صف شرکان دایم در کبر  
 کلر خان رازین بهوس نامی نکرود  
 صورت خمیازه دارد چین دامن سحر  
 هر قدر افسرده کرد و سنگ می بندد  
 هم تو خوابی صبح خویش یا صبح کرد  
 مرهم ایغافل نمی آرد و بخندین کرد  
 تادل خاکست بیدل لشکر زعفر  
 که آن خواب فدا دان و کبر تعمیر



شب زندگي سراسر زنجير است  
 بوياسد فاکم خرد نظاري اخر  
 شرب بها غفلت غرق خلقت دوز  
 نمذشت بي کلام علم من خنده بي  
 الم دواع طغاي چه درد دل مرايم  
 بغبار ناله بیدم غم مسواي  
 غشني باد و دم بکريز نغمه سپاي  
 چه چرخه چرخ کل دانا نفس اي  
 سر راه نمذشت رنگ غبار منع کشت  
 ز چه پيغيضاني تفنني ندري خبر  
 کل شاع اعتبارت اشرفا ندارد  
 نگدارا اول او را که فکد کذري  
 بغرور تقوي اشيخ مغرورش غلبه جاي  
 من اگر دواع دارم تو من چه دري  
 لغبانة تغافل شتم شتم شتم  
 کهي کزين گهستان کهي کهي کهي  
 عدم و وجود بهکان همه در تو چو چرخ  
 زميت کجا رود کس تو بکباري  
 چه چرخ کشته بيدل ز خيال کوي کوي  
 مژدهات غني نذر دزد چه ميفشاري  
 و له لصب  
 باجمه بديست و بائي اندک محبت کار  
 اسنان مي باليد نجا کوي کوي کوي  
 وضع بکاري دليل لغفل کس تباد  
 باز سعي ناخست کاري کيد به کار

تخت نتوان گفت دامن در  
بیدل از هر چه بکندی بگذار

وله ایضاً

در چمن تا قاش انداختی کزین  
سر دفا کتر شد و پروا ندیدی  
بی نیازی از دم اقبال غنای دادی  
عجز غنای آنرا استغنیایی کردی  
استخوان عمریت دیکه ابدل خود کردی  
تا کجا بجز از آنکه خواهد شد کردی  
زین محض پیش نتوان بود جز بوی  
از رنگ کردن چو مرغی که دوی کردی  
در حقیقت بچشم اینچنین ممانعت  
نوز باطلت درین محفل مبادی کردی  
شاید بیای که درین محفل مبادی کردی  
چو شمع سوز داشت کایان در محفل کردی  
قابل جولان است کایان در محفل کردی  
هر دو عالم خاک شد کایان در محفل کردی  
بسکه فرصت بر که شوق کل محفل کردی  
تا دم از فرزندم افشاندی در محفل کردی  
مقصود کلی فکر کار خویش فدا کردی  
بی پایان نیست هر لای که خویشی کردی  
بیدل از وضع ادب بگذر که گویم کردی  
یاسی سحر جود از رنگ و خوی کردی

وله ایضاً

در بیکاه

پرفشانیاست سار و آگاه  
فرق نتوان یافتن در عجب آگاه  
راه صحرای عدم طی کردت آگاه  
هر کجا پایشیم از تیرگی پایشیم  
ظرف و صلیم نیست اما در بیکاه  
کرو جا و سرش میان فقر و بیکاه

بستی چو صبح قابل ضبط نفیس  
تسلیم باش با غم خیر و شرت چکا  
بی انتظار در حق نعمت سرم کن  
ترسم بجز و رنگ گرفتن خور و  
آئینه پامال تغافل قاست  
بیدل باین کدورت اگر سبب

ایسوس قطع نفس کن ساقی نگردد  
بخوان محفل کش کرد و عالم حشود  
کس ندارد جز عرق جلال الهی  
بی جنون دنیا و عقبی کسوت نیست  
بیدمانی نقد بکار و دعوت خایت  
په سبب نشاء معنوی بدین سخن

در اعتباری اگر زنی کند ساز و فرد  
کسی که در چمن با بسوس انتظار  
شما عجیب کشکان کشان و هم  
غم بی تیرگی غایت نشود دلت بیک  
نرسید دامن همتی تظلم غم بکبی  
خاک مانا و عبا بجانب یار

خون شوی دل که بر در مقصود  
شوق مفتست و نه زین سبب  
پیرشتی چه جای خود دارست  
هستی افت شمر چو موج و چه بحر  
بگذر از سر کشی که شمع اینجا

غیر رنگ و بوجه و اوست رنگ بها  
اشک شمع تخمین تا کیه شمع غرار  
تا نفس بر پند زنبش و خازن بار  
چون نفس هر چند دارم راه انداز  
رفتن نکم تری کرد است کین غرض  
خوده است این نقد هر تنگی نشاید

خود را بکار عشق فضول بوس  
یعنی تمتع از مهر زود و سر کمر  
زمنه را از طمع چو کین نام کس کمر  
تمشایی از حضور تو دارم پس کمر

بیخاری نیست متشیب شکر گذر  
کشت دامنت بارت بر کمر گذر  
آب شود آنکه قدم در عرصه کمر گذر  
زین دو دامن یک کزبان و کمر گذر  
هر چه بختی که خواهی بر دل شکر گذر

که بکام حاصل نه عاقلان شیره  
چو خور خاک دل آب ده بکای خنده  
اگر از جاکند شته بفسانه پرد  
بچه سنگ گویم آزار و نگرشید پر  
زده ایم دست بریده زین چو بیک

کوشش نامه هم ندارد یار  
نا امید می ندارد و سیم کار  
منیت در خانه کمان دیوار  
کم ما هم بدان کم از بسیار  
از رک کرد و دست بر سردار

سرواگر باشد باین بستی کمی از پیش  
در چمن هر جا صیای پاشانید یک  
عالمی را طینت بجا صلح بکار کرد  
و عده دیدار در خاک نشاند و کرد  
حرص آسان بر بنیدر و دل آسان جا  
خودی بیدل فسون شعله جلاست

لذت پرست مایه فضل بوست  
تکین خرام قافله اعتبار باش  
در پله ترا زوی نهاف میل نیست  
عقا نه از رنگ پرافشان قدرت

بوی منت بر بنیدر و باغ همت  
ای جنون عمریت بخواهم دی خانی  
داغ را غیر از سیاهی سایه بوست  
پیه میان مدهو می نباشد کرن  
نه فلک بیدل غبارستان نیست

بود ع قافله بوسن جمع ناکه  
چو سر شک انگشتی تری بگذر خا و جو  
سرو بر فرصت گوی همه روخت کت  
بوسن حلاوت چمن زنده و بجهه کرده  
بصفتی که تیغ شادش که تیغ جان

ذوق مینه سازنی داریم  
دل گرفتار رشته امل است  
حیرت ما سر اسری دارد  
منعم و اگر چه به کانت  
طایر کاشن قناعت مانا

نامه خواهم شد ز طوق قربان فک و او  
غنچه میکوی قفس تنگست باین شهرم دار  
بر خاسته بیدار باین بستی که سر بیک  
شد سفید خرم و بوم کو چای نظار  
غم را باید که کرد و آب و کوهر غبار  
رنگ گردانیدن کشید آخر کمر و جفا

پرواز پر کش است تو چاک قفس کمر  
سلوی قمتن از آیه سیر و عذر کمر  
دل بر بهو امنه بی صوت جبر کمر  
ای نوبهار عدل کم خار خوش کمر  
گر محرمی کلاغ ببال کس کمر  
آئینه کز شوی سر راه نفس کمر

از غرض بر دارد دست و بر دل شکر  
شیشه ام را بکن و کوشی بر تنم گذر  
کید و روزی عافیت آئینه در کمر گذر  
کو فلک همچون شمر و رنگ بی شکر گذر  
گر تو مرعوبت باری باور شکر گذر  
ز پری سامی اگر بری بدکان شیشه

لذت محفل موج کس بر خط خیزل  
سمت رنج قدم بری بخوانم بیکه نظر  
چو چراغ بچمن نفس بفسانه شد شب  
بیا چه خط که میکشد تری طبیعت کمر  
فلکند جنون که دشمنی بیدل آینه  
می نویسد ولی سخط غبار

از عرقهای خجلت دیدار  
مهره از دست کی گذر دار  
صبح آئینه کرده است بهار  
مخمل از خواب کی شود بیدار  
دانه دار و زبستن منقار

وله أيضا رحمه الله

در موهو سگاه عالم سیکار  
 کداز عشرت بر بنه سری  
 فکر جولان کن که روی زمین  
 سیر مجمل مفصلی دارد  
 ششخت از دل دو نیم پرست  
 کینه خیزست طبعهای درشت  
 بیدل فضا نشخود تن زن  
 این سحر ایک آینه دشت شریر  
 کرزندگی هین نظری ابرکریست  
 کلخنی خیال بامید واکدار  
 کیفیتی بنشاه عرفان میرسد  
 سیلاب خوش عمارت ویر میخیزد  
 عالم کام خانه زین عتبار کن  
 قاصد سواد ناله عشاق نیستی  
 از نسیم نفیس نقد برود بهکس  
 چیست هستی باینجه آر  
 نیست امروز قابل سر حرج  
 دم پیرے زخود مشوناقل  
 حریت قدروان این چلست  
 سرکشی سنگ راه ازادیت  
 خلوت بی تکلفی دارم  
 قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور  
 وجود عاریت آینه دار تسلیم است  
 بیاد جلوه قناعت کن فضول است  
 شه سریر تعیش که کی چون علاج  
 کر نیست زبر فلک شاد و غم  
 در فلک قناعت که میخزند سجا  
 اگر نه کوری غفلت فشره پزنت  
 زبان ز حرف خطا محو کام پیل

پای چسبیت پشش دستار  
از هجوم دل است آبد زار  
دانه مهر است بر سر طوا  
خاطرت خوش کن که گندم است نیا  
سنگ باشد زین تخم شرار

ولہ ص

گرفتند چو آمدند از پیش آید گیر  
رو بر درند مزن و چشمی بخواب گیر  
چون مایس از گذرد و عالم کلا گیر  
چشمی بخوابش و اکون جاش بر گیر  
ای چشم تر تو بهم کل مار و آب گیر  
یعنی قدم بر چه گذاری تا گیر  
بردارشست خاک ز راه و جواب گیر

وہ نصف

گل چسبی و باز صد مژه خار  
 حلقه صحنی حلقه مار  
 صبح نیست در نفس تکرار  
 زنگ ناشکنی مژه مفتاح  
 نوه صحر است کوشود هموار  
 لاله اگر دایم ندارم بار  
 عیش مزد خیال نویسد است  
 در ترش رویی افغالی هست  
 شاید آینه ببار آید  
 چون قلم غنایب معنی را  
 تو سواد کتاب امیدم  
 بیدل این باغ حیرت آباد است

وله ايضا

مخواه غیر خمیدن ز سپهر مزدور  
سخت آینه سوز است خصلت طو  
راشت از علم و ادب است منصور  
بوش و نیش میاست خانه بخور  
غبار شوکت جهم سر مرده دارد بدو  
شاد چشم بدان جز قسم لب کور

وله الصراحة التامة

اگر تـ ناخفیت سرخی  
ای هوا مایات نفس بشمار  
سبب احم از خط جبین زنا  
دل بنا بر شکستگی معیار  
غیت خبر مرک نقد کیسه  
سر کف کیر وابر و بردار  
شب دراز است و گفت و گو بکار  
خواهی عمارتس کن و خواجه کیر  
چون شک بر سر مرده پادشاه کیر  
تا از اثر تنیت دستجا کیر  
از هر نشان با نقطه تاج کیر  
چون صبح ساز کن نفس و قبا کیر  
آینه بضبط نفس چو چاب کیر  
از هر نفس که ناله نذر حسا کیر  
بیدل قومی خور و دل ز کباب کیر  
حسرتی خون کن و سهار نکار  
سر که مچا رطله اردبار  
تخم شکی بیاد جلوه بکار  
بال پرواز غیت خبر منقار  
خافلم ز آنچه میکنم کمرار  
بر کل اینجا ست پشت بردوار  
که غیت خای زنجیر بفضیه محصور  
نماید آغینه ام را کمر سرب ازدور  
قدح و مانندن خمیازه بر لب محصور  
کمال آفتی یاران بدست کا قصور  
شکست چینی مورخیت از سر فضور  
ز جامه خبر کفن از خانه با بغیر قبور  
همان خوششت که باشد سخاوین  
هر بزه خند کشی دست از استن غور

ششم کردم خورشید را از غروب  
 غروبش دردم دردم نفع  
 از شش و ده عالم سوزید  
 کفایت نمود بدست انجا  
 فرصت بستی و بدست  
 این ششسان رویت  
 به کفر صحتی دیگر با هم  
 بن بستی که کرد با هم  
 نیست صحتی تا تحت  
 و در تو انداختن خدا گوی  
 کسوی دیگر دارد خجالت  
 میدید پوشیدن ششم  
 و از نیکو که گفتند با حق  
 غلطی نمودم و شون  
 کیدل انجا خاغل  
 نیک هم دارد جهان  
 ساهی این فصل  
 میکند ساعت این  
 که دماغ خوشی  
 ز دماغ خوشی  
 نیتا سان و علم  
 بیدل انجا محل  
 و له صحت  
 نه جام با ده شش  
 جانیقدر که جان یکیش

که مروت قدر دان برقی ز کینت  
تا توانی چون نفس دست نمرود برار  
دوق بر یکی بودن ننگ توان یافتن  
موی سیلی با شش چشم از کرم چرخ  
انقدر خون شهیدت کف روی بزار  
رنگ ناموس خوار دست قاتل برار  
تا مباد و یا خورد خواب چون کاه  
خاک آن منزل از خون سحر برار  
بیش قاتل شرم دار از دیدن  
تا که باقیست مژگان در قاتل برار  
از غماض خانه مکان بجزت قلم  
یار باین که بر پیش چشم پیدار

درین ادب که جز سر بر جاک ندارد  
جهان عام زمین دست پاک ندارد  
چه خامه تا ننگی خفت کز نای  
کج و بیخکس انگشت زار فاک دارد  
نظم ضغفا چند کز دست و مال  
بر روی که روی کرد بر قفا ندارد  
در پیش چشم برق کز نشسته و رفت  
سپند تا نخی پانچاک امکار  
جهان قد و منش سیاه کاری نیست  
چو امتحان قلم فقط جابجا ندارد  
مقیم غلات نموس بی تاب نیست  
دست و دست و دست و دست ندارد

نظم انیمه پوشش بر جاک نیست  
بخورده بینی غماض می نازم  
ز بل قال توان موی درود برار  
کشد اندر معجزه جاک نیست  
توان معاینه کرد از قیاس برار  
زیار دور و دور جاک نیست  
دل بقیه طایر جاک نیست  
این صبح میدی که طرب مایه نیست  
در مصفا مرتب نشین جاک نیست  
رنگ دوجا بان سینه انداخته نیست  
اسید کجوتیو جاک نیست  
جاک صلیت آنچه اسباب جاک نیست  
سعی نفس کفیل ز جاک نیست  
و بخور مکر و وفا ننگ جاک نیست  
شکرک انفعال خلق جاک نیست  
دل بادی که وفا داشت سرخ جاک نیست  
طوره به بیدل سینه بر جاک نیست  
عجز سیر نمیکند خیر که درت جاک نیست  
بیدل اگر نشسته ایم راه جاک نیست  
هر دمی چو شمع در همه جا جاک ندارد  
تا کم نخورد آینه بی شافیت  
اغوش بی نیاز دل ز جاک نیست  
یجبار ه صرف ایس کن جاک ندارد  
تا در چه وقت شعله زنده جاک ندارد  
بی باره نیر شیشه بظان جاک نیست  
تا حرص کم خورد غم جاک نیست  
تیرک دنیا کن غم جاک نیست  
تا کرد جنت ممنون جاک ندارد  
از جاده رست سعی جاک نیست

چون کزین سجده اگر کوه سحر دارد  
شمع اگر خاموش چه کرد در محفل جاک ندارد  
چون کزین سجده مال سودی بدست جاک ندارد  
سجده قبول است در هر دین جاک ندارد

از بخت آید و راست چون کف فرو  
که تابد ست سیمان رسانده جاک ندارد  
بجای نغمه اگر خون کشد ک جاک ندارد  
عمل تلافی غش طبیعت جاک ندارد  
که بجز رست چه مقدار در جاک ندارد  
دانشکته همین آید می کند جاک ندارد

بانی نقیض فرض کن ای کج کیر  
خمیازه بهار است نفس جاک ندارد  
بر هر چه زنی دست همان جاک ندارد  
کوه سر سیموم ره صحرای جاک ندارد  
دستی که نیانی کبریا جاک ندارد

سره طواف پا بریم کز سر قدیم  
بر رخ جبهه ام فروز و لعل جاک ندارد  
شا بد پرده حیا کف جاک ندارد  
عشق کزین پایدوست و جاک ندارد  
سیر پر سر ننگ کن بی جاک ندارد

هر چند سر جا و در و پا جاک ندارد  
هر جا روی سیر بر قفا جاک ندارد  
این شیشه اسبک فلک جاک ندارد  
چیزی زوی بعزت فرو جاک ندارد  
شتی عرق منع قفا جاک ندارد  
ما را بیاد کار دل ما جاک ندارد  
ای بوغضول ست ز دنیا جاک ندارد

چون کزین سجده اگر کوه سحر دارد  
شمع اگر خاموش چه کرد در محفل جاک ندارد  
چون کزین سجده مال سودی بدست جاک ندارد  
سجده قبول است در هر دین جاک ندارد

هجو هم آید اشک پر سبالت  
چو غنچه گلشن پوشیده جاک ندارد  
جهان طرکه دیدار و ما جاک ندارد  
نموج در خور جسد شگفت جاک ندارد  
چو شمع موم بجز سوختن جاک ندارد  
ز سر و مهربانی جاک ندارد

قباس آتش همه یاس است و جاک ندارد  
اسودگی و کمرینه کاه جاک ندارد  
مزد طلبان وفا و قف جاک ندارد  
حر فی شوشم که دی جاک ندارد  
سیدل بره عشق زمرل جاک ندارد

دفع فزون مستیم معنی جاک ندارد  
نمک زشت و میخند ساز جاک ندارد  
در خور عرض ز دل سینه جاک ندارد  
آینه زلف خور و وقت جاک ندارد  
طاقت کجیا طلب دلال جاک ندارد

کوهر و دمی که کند قطره جاک ندارد  
ابر ام از جنسیر و جاک ندارد  
هر جا خط رعایت جاک ندارد  
در بر صوم آرزو جاک ندارد  
ای منکر محال اگر جاک ندارد  
دامان عجز با همه قدرت جاک ندارد  
بیدل غریب کثور لفظ جاک ندارد

چون کزین سجده اگر کوه سحر دارد  
شمع اگر خاموش چه کرد در محفل جاک ندارد  
چون کزین سجده مال سودی بدست جاک ندارد  
سجده قبول است در هر دین جاک ندارد

درین حدیقه همین جاک نیست  
به بقیه شوخی غماض جاک ندارد  
پی غبار حبابی رسانده جاک ندارد  
بغیر نش زلفه ست غبار جاک ندارد  
کسی که ماند زشت حقیقی جاک ندارد  
مباد چون بخت از نفس جاک ندارد  
یعنی نفسی چند تو هم جاک ندارد  
کرتاج بفرق تو نند دست جاک ندارد  
هر سنگ که بنی بریده جاک ندارد  
اشمع ز آتش پر روانه جاک ندارد  
ز نامه من در پر طایر جاک ندارد  
تا آید که بر برسی جاک ندارد  
ریشه دودش بست پای جاک ندارد  
آینه از نفس خون بر جاک ندارد  
آله از میان او کید و عدم جاک ندارد  
تا نذرند پرده ات پرده جاک ندارد  
ز شب ماسلام کوشی جاک ندارد  
راه هزار موج ز دایه جاک ندارد  
دامن است زیر سنگ جاک ندارد  
دل جمع کن غمان جاک ندارد  
هر خجالی که می بری جاک ندارد  
نام و وفا همان جاک ندارد  
یار بر سر از خواستن جاک ندارد  
یا خرام او کن و خود جاک ندارد  
از سر قادی متبه جاک ندارد  
عرض بری جاک ندارد  
آنچه شست پاش برادر جاک ندارد  
غیران باری که دار و طبع جاک ندارد  
کر قدم زدیدی از سر جاک ندارد





از خزان آینه دارد صبح تا لک میگذرد  
 جو شکستن نیست رنگ با که در دین  
 از می ناله که سبب نشاء و غم  
 هر چه دارد در فتنه چشم زرد و بهار  
 از لعل و سبیل نظم در سر سعدی قائم  
 این معانی و دلستان شیردار بهار  
 موبو لم حشرت زحمت تو میگذرد  
 هر که گردد سبکت بر من نظر دار بهار  
 این چنین بیدار سر می زده و بهار  
 از خیال قاتلش دودی بر دار بهار

دل ایضا  
 بنشین با من ز توش بوسه بکن  
 خاتم از سر می برد نام تو بکن  
 کاروان صبح و شبان تو خفته نیست  
 بار بر دوش دل از صفا تو بکن  
 مشت خاک از فزون برین چنانکه  
 ای که بجان ایستد از دامن تو بکن  
 حیف می آید بنگار دامن تو بکن  
 این خیال مبتذل از قل تو بکن  
 برکت چشم مو قف تو بکن  
 طول و عرض مهر بر این تو بکن  
 دستگاه عالم سبب و شست تو بکن  
 بر فشان زکی برست غایت تو بکن  
 صید از غنای بحر بود از این تو بکن  
 عالم با

زیر موج وضع قطر با نیا میگذرد  
 نذر دیر و نیرنگ تری جرم می  
 ز حسرت خانه سبب سالک نشین کو  
 نگاه تا تو نش سر مده جز می کار  
 چه لازم پرده بردارد جاب است  
 زبان بخودی سبب تحقیق میگوید  
 هوای تیغ تو افتاد و مراد سر  
 حضور منزل دل ختم جاده هست  
 کسب طینت به غریب عرفان  
 شرم بجای که نشد شکلی دوت بجا  
 زینک و بدشتره بن جویم قیامت  
 نداشت مایه عمر بی وفایه  
 نظم تو بجای میسر بد بیا  
 سیر کلزار که یارب در نظر دار بیا  
 رنگ دامن جید این بوی گل قیامت  
 محرم ضحی هم و از غم نشسته  
 سیرین گلشن غنیمت دان تو بیا  
 لاله داغ و گل کریا جان که بیا تو بیا  
 زخم دل عمریت در که تو بیا  
 خد باید بود مغرور طر و تهای هم  
 دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر  
 چه مکنست سودای طره استین  
 به صفت که مال کنی کز قیامت  
 چو بخت یار نباشد بجهت توان کرد  
 کار عشق نگاه که می برده مخون  
 هجوم لاله ام از ختم کو بیدل  
 چشم دامن رنگ سراسری که بیا  
 لکشان هم با مال موج طون  
 چشم تا داده رنگ از نظر تو بیا

زلف او نظر فکده احوال مانگر  
 بر پیشانی چشمش و شود رنگ منگر  
 در نیره تا ابد از خود دور و بر قها  
 قیامت و تنگامیهای شوق عجب  
 کریان پاک عریانی من در قها  
 که عرض بر چو خواجهی چون نگاه تو بیا

نگاه هرزه خوشم نقد ریاضت دارد  
 بچشم شوخ تا کی هرزه بار شجاعت  
 سواد نظر جاده ناخست کند شوق  
 جاب با ده سبب با صراحی شکر دارد  
 کریان قفا آغوش اقبال تقار دارد  
 که درت خیر او نام ندانای نامید

وله ایضا

پی دویدن هر ریشه میسر شد  
 زباده نشاء محالست قسمت باغ  
 زبان سحر کز دو چو کوشش باشد  
 خمار خواب کش کر فکده می است  
 نمک زدن کباب سر زنا کشته

چو لاله غیر سویدا چه جوشد از دل  
 سخن چو آب و ده طبعی حس  
 سخات یافت زمر که با فضا تو  
 درین زمانه که غیر از سلوک قیامت  
 دامن قفا نمک سخت خاموش

وله ایضا رحمه الله

از پر طراوس دامن بگر دار بهار  
 هر که کل میگذرک سفر دار بهار  
 از رک کل ناخه سبیل خبر دار بهار  
 در طاسم خنده کل از پر دار بهار  
 غیر غریب همچن دیگر چه هزار بهار  
 در کریانی که من دارم خبر دار بهار

شغم ما را بجز آب میباید شد  
 جلوه دید می نهان شد رنگ تو بیا  
 ای خرد چون بوی گل و کبر سرنگ  
 بوی گل غریب خون آلوده بخت تو بیا  
 زندگی می باید بهاب طریعت تو  
 که نه در سر طریتم ای گنجی بهار

وله ایضا

چو موج چند توان فت راه دگر  
 نشسته ایم بر روز سیاه و دگر  
 تو خواهه مخو خرد باش خواهه دگر  
 ز خلقه های مرصع کلاه و دگر  
 رنکباری طفلان پناه و دگر

ال طبع نفس صبح محشری دارد  
 لباز زندگی آزاد کی نیاید رست  
 بجرم زندگیت این که می برده سر  
 بنا امید یار هم کن که آخر کار  
 نشانه ام سبب راه نظر خون

وله ایضا

استچه در و همت کجند جلوه کرد و بهار  
 سبزه را از خواب غفلت خیزد و بهار  
 از نسیم صبح دامن بگر دار بهار

ساعتی چون بوی گل انقید پرست  
 از صلائی نگ عیش سخن غافلش  
 بی فضا توان کل زین بستی میسر شد

اگر آسودگی خواهی می دزدی بیا  
 ز این آن نظر بر بند و کجی حله بیا  
 بعزت اتحان کن سر و لبان بیا  
 که تپش قفل خنده ابل فیا بیا  
 شکوه سر بلند بیا چشم نقش بیا  
 دم حاجت داغ این عزیز از صفا بیا  
 بموج چشمه خورشید میزند بیا  
 جاب داغ شمار دمنی خون بیا  
 نمشرد نظم کرد و داغ کا غذر بیا  
 بچوب دسته الم نیست از بخت بیا  
 بقیع حادثه بموایم نموده بیا  
 خبر گیر که ازا گرفته اند صبر بیا  
 درین سبب با میده بجهت بیا

کن دل بهر طوفانی دگر دار بهار  
 فرصت عرض تماشا نقد دار بهار  
 در جنون سر دار ما تاجه سر دار بهار  
 ناوکی از به سبیل در جگر دار بهار  
 رنگ هر جا رفته باشد در نظر دار بهار  
 چند روزی شد که ما را خبر دار بهار  
 شمشیران نیست بیدار چشم دار بهار  
 بنور ریشه نهفته است آه و زنجیر  
 کسی که عرض دید دستگاه و زنجیر  
 که از دلق و شاه از جبهه و زنجیر  
 جنون شدیم و نبردیم راه و زنجیر  
 مزار چشم تری از نگاه و زنجیر  
 کشیده ام نفسی کاه کلاه و زنجیر  
 از تو چشم ششانی نقد دار بهار  
 پارهای خیزد بر خون بگر دار بهار  
 صفحه مکرزنی آتش شرور دار بهار



غیر از یک پادشاه در حقیقت  
 باین چنین تو هم گوشه فرغانه افروز  
 اگر فتنه موج نیست تاب رسد  
 هزاران سخن از بوق یکایک افروز  
 دلی که صفی بنوق یکایک افروز  
 به طلب بکرهای شب چرخ افروز  
 فروغ بزم و فامتغم شمشیدل  
 چون اگر بفرود کسی تو را افروز

وله ایضاً  
 دارم دلی از داغ تنای تو بربز  
 چون کاغذ آتش زده غبار شربز  
 چون شمع میرسد ز سمان بهارم  
 سیلاب بنای فودم از ننگ غریبم  
 تحقیق رصفت کردی دهم میرست  
 از هر چه در آینه نماند برین  
 هر دلی از دل معذور در حد کن  
 زان پیش که لنگت کبر از لاله کن  
 بر اندک آب بهمت پرواز جوت  
 یافت با تشنه ندید شعله جوت  
 اخلاص باظهار نکرد پسندید  
 چون شکر ز دل زب زبان شکر  
 هر خار و گل ایینه نظم بهار است  
 ای کوفته خواب کران یکایک بهار  
 از مخفیات است قاشای دلی بهم  
 تا محرم خود نیستی از ایله میسر  
 بیکانه

همسواران طبیعت را چون  
 بر خویش هم در حسد با فیتود  
 سو بهومی حقیقت مار نموده اند  
 غافل مشو که سخن عبت بار  
 تیغ در دست یار از جیب بر آید  
 خال آنک شهادت ز کج سید عشق  
 از زبان بنیادی شمع می یکدوش  
 می نشاند بال قمری سرور در ریش  
 از کز خلق دل فارغ کن و آسوده باش  
 بر تابد وادی تسلیم ماکر نکشی  
 در جهان بنیازی جز شهادت با نیست  
 با کد امین آبرو کردن آن خرفتن  
 اشک و شرکانت بیدار کن  
 ز کسش و اسبک طیار استغنائی  
 از غبار میکشد و اسنکاشا کرمیت  
 سکه فاقی ز اثرهای نیاز پرست  
 با همه الفت تنای بی تغافل نیست  
 سجده داری بار و زرم صالم داند  
 بیدل مشباید شمع طوط افروز  
 بی پرده اسف و نیست عیان ازین  
 چون شمع خاشکی که فروز می بار  
 عالم با بن فروغ نظر جلوه کا کست  
 اندوه غربت آب بخورده است بکیت  
 مرکم نکرد امین از آشوب زندگی  
 برق تجرم چه شد از خویش فتم  
 از بی نصیبی من غفلت هوامیرس  
 فتنه بدل خیر ز داغ مهرور  
 زباده برق قباب آب ستمیت  
 دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است

تا رگه را نبود تاب در نظر  
 گر کل کنه حقیقت اجباب در نظر  
 چون نقطه دهان تو بایاب در نظر  
 ویرانه است و خشت سیلاب در نظر

وله ایضاً رحمه الله  
 هست بی سمی بریدن پای تو قیاس  
 کای حرفان نیست اینجا عاقبت بک  
 گر کند با قاست او دعوی قیاس  
 چند باید داشت باب کوفتن جفا  
 همچو نقش پادشاه میشود هموار  
 شمع سان چند که مقدور بود  
 همچو شمع کاش باشد یک بیدار

حرف  
 یعنی از شرکان اوقه میکشد بالای باز  
 عاجزهای نیاز و بی نیاریهای باز  
 در سباط زنون یافت خالیهای باز  
 چن ابرو تنجاست از جزای باز  
 بان نیاز اسیر که خواهی فکشد دلی باز

وله ایضاً  
 از خاک میدد چو کلمه سرین هنوز  
 میوزم صحرای کمن هنوز  
 شمع خیال سوخته است آنجن هنوز  
 کل نیست ای تکراره راه و عن هنوز  
 جمعیت رسته های دل در کفن هنوز  
 پرواز من بر آینه دارد سخن هنوز  
 در خون طپید شوق و کجتم چمن هنوز

وله ایضاً رحمه الله  
 که گفت چهره برافرو ز بیدار فروز  
 لبور جاده و شمع ره سرخ افروز  
 پری خان نذر آنجن قرح زده اند  
 اسید شعله آواز بیلان تا چند

لکها چو شبنم بر چشم جاد بدهند  
 یارب صدع غفلت مار علاج چیست  
 دیگر ز سایه دم تخت کجاردیم  
 اسوده ایم در کف خاکستر امید

وله ایضاً رحمه الله  
 در محیط عشق کافسون شبایت سحر است  
 ایضاک در دو چشم و ابروی فتنه  
 دهر که کلنج شود سامان عیش من بجا  
 وضع همواری مده از دست اگر بجا  
 اهل دنیا را جستجوی دنیا چاره نیست  
 حاصل کار شکستیم یا شفق نیست  
 جوش سحر بی نیازی تشنه سبایت

حرف  
 سرواوشکل که کرد وایل آغوش من  
 چشم شمش عین از ابروی شکر من  
 جیب و دامن خیال ما چمن می پرورد  
 عالمی آینه دارد و کسین نظار که  
 تانفس بر خویش می آید تنه می طرد

وله ایضاً  
 غمیت چون نفس همه جدم می نیم  
 ای موج جسم دعوی آرادیت خطا  
 فریاد ما برده دل بال می زند  
 آسودگی جواب که بهمت نیست  
 یکجمله نظار تو در خاطر کم داشت  
 خاکستر می زتش من کل بخورده است  
 بیدل غبار قافله هرزه تازیم که

وله ایضاً رحمه الله  
 پری خان نذر آنجن قرح زده اند  
 اسید شعله آواز بیلان تا چند

گر باشد رعایت آداب و نظر  
 مخموری خیال و می ناب در نظر  
 سر با سجود مایل و محراب در نظر  
 بیدل کراست سبزه سحاب در نظر  
 صبح شد بی پرده خواب کران بجز  
 چون جاب از الفت تن بیدار  
 از مه نو ماخی سپید کن و سنجار  
 یاد خسار توام داده است و دگر  
 نیست اینجا سحر از خبر خط زار  
 میکشد ناچار که کس جان ببرد  
 غنچه را بعد از رسیدن میشود تار  
 چون کبریا کردن اینجا میدد بسیار  
 می بندد هر غنچه بر بالین چندین خیر  
 ضم شد نهاده اند از کرد و نیازی باز  
 آنچه طوفانست یارب ما زبالای باز  
 سکه چیدیم از سبزه جلوه کلمات  
 تا کجایی پرده کرد و حسن بی پرده باز  
 هر که دیدم سبعت از تیغ ناپیدی  
 دود آهم شعله دارد و کبر میانی باز  
 یکا کام هم نهفته ام از خوشین هنوز  
 یعنی از بنیه نیست برون پرده هنوز  
 نگذشته است پرتو شمع از کمن هنوز  
 دارد زبوج و امن انکم شگن هنوز  
 آینه میدد ز سر پای من هنوز  
 دل غافلست از ننگ سوختن هنوز  
 مقصد کست و میردم از خوشین  
 علاج خانه تار یک کن چراغ افروز  
 تو این چراغ طرب کید و کل باغ افروز  
 بدو دیاس دمی شکیان راغ افروز



برشاخ کلی رو تکلف قضا و پز

باسا ز نفس قطع تعلق چه خیال است

عش پر دلاست معنی باز نیکی کر <sup>لفظ</sup>  
 نیست ممکن کل کند زین پرده عجب دور  
 بسکه ابرام نیاز از بخودی بر دوش  
 و چمن عنائی سر و لب جویم کد  
 سعد افسرده رعنائی سخا کس نیست  
 چشم کو تا از قماش حیرت پاک کنند

مولویم ریشیه دار و از خط غوغای باز  
 حیرت آینه هم خونت استغنائی  
 نیست بی سجاد کوه موج انیدانی  
 در عرق کجیر که می پرورد دمانی باز  
 در نیاز آبا بستی نیست خالی جان باز  
 با تامل توام قداست سترمانی

زهر است الفت از که چشم خست  
سرای طبیعت بیدر و کینه است  
دو ن همتی که ساخت ز معنی افروزی  
اسرار طبیعت که طرف آفت است  
از بس بدو تشعشع است که ختم  
میدل ز بس ضعیف مراجم جونی

پیدا کنند ز پوست کمر پرده دار مغز  
 کمر سر گرا نیت نشود سنگ سیغز  
 از زخم سنگ چاره نذار و چا مغز  
 در استخوان کوبه فروشد غای مغز  
 تا گوشت فریاست بود شیر خوار مغز  
 مانند بومی غنچه بخیزد سر مغز

پیکرم چون اشک در ضبط نفس ویر  
زندگی وصلت اما کو سر و برگیر  
مرد ده از وصل دارم خانه خالی خیم  
مرد ده ام تا همان بقص غبارم باز است  
سوز خن از عهد من خامی حسرت  
مشت خاکم تا کی چرخم ریتی بکشد

سید مد کل اشکست رنگ آوزم منور  
 دوار از آغوش خیالت یک کل اندازم منور  
 یکعلم سر پوازم و در چنگل بارم منور  
 ساده لوحان رسته می بند بر سارم منور  
 چون کله در سر می باد آوازم منور  
 من که چون کل از صفی رنگ یکبارم منور

راحت کند سنجی ایام نرم خو  
سر بارش فشرده افزون و شست  
از بکه دیده در ره تیر تو دود خلیم  
ناز سوسنر خوشی باد بچند  
بمعرفت بفتوی تحقیق کشتنی است  
بیدل و مانع سوخته طرز فکر

چون شیء زین که در بطن نهاده  
چون پوست شکست و در کاه خیز  
جوش شکوفه میکند از شاخه مرغ  
دارم سری که کاشته در زینه مرغ  
کردن رفت ازین سری اعتبار  
نمود حجاب قابل کف خطره و مرغ

سید

هر کجا اندیشه که آمد و از رخسار  
 که همه طوطی شده ای هر کجاست  
 این چمن الفت پرست شسته زاریم  
 سینه به سینه شد گردن از شکر  
 که عیش قانعان کی افکند و بخت  
 شد زبان بسته از خاموشی زخا  
 که بر من خام طعم کجاست  
 دونه دارد طمع کل شکم که  
 گوشت ما بر هوا شد اله خون  
 هوایان که تیرد چون اندیشه  
 از لب شاداب و چون نخل شکم  
 موج می خیزد شدن در ساق  
 که کتاب دروید سینه نخل  
 به بلبل و چون سوزن کل  
 برق حسن تو طوطی در گل  
 به که گشت است شسته و دیدار  
 دل در گشت است زار به  
 زنده ای طعنه زار به  
 میکند تیرد حریف غریب  
 به نیش خفا مقام خویش  
 خارا و در جان چون پیکل  
 که می بندد لب خدا ن فرست  
 آب هم سبک دوزخ سودان  
 آب دوی مرد میدان بهر و شیت  
 در کمر با خنجر و جود

دل مصفا کن مشهور در این باره  
 این صفت از نقش جهان است  
 در نقاشی نه بسیار خوش خلق است  
 زین نقاش جمع کن گمان زنگ دارد  
 غنچه از ادوات از کلبه ای مثال یک  
 ای حیایند با هم باین دایره  
 کم مدار از شمع خفای پس ناموس وفا  
 آید کرد و بر عمار خاطر جلد ریزد  
 زان مستمک حسرت عالم نکلی شمع  
 تا توانی بر سر خاک شربانیار  
 دامنش که کلفت از ادوات کند از کف  
 چون نوا بر درون از هر ساز و هر ساز  
 فکر هستی سر کعبه انوار  
 که بادی جوشن فانی در این کعبه  
 سجده طاق سبزه نقش حیثیت  
 بعد ازین رنگ جمیع حیثیت  
 خنک بر جامه اندام ای برکت  
 غایب از بنیاد مابر دارد بر سبک  
 علم باشد صورتی که می کشی  
 این مصور در صدف شکستند  
 نقش هستی بید از کلفت دراز  
 تا توانی در هر گمانی سایه متبادر

**وله ایضاً**

خود سری کرد دل تنگ کرد  
 غنچه تا و انشود رنگ نکرد هرگز  
 سر چینی

از جیب هزار آینه سر بر زده باز  
 در خلوت شربت اثر ضبط تبسم  
 مجروح و فانی اثر زخم شست  
 با تیره دلی کس نشود محرم چشمش  
 خون کرد دولت سعی فزون چرخ  
 سکه از شد و خط شد یکبار  
 زین هوا که دانه تبیع کیر آب و نیک  
 نخل عجزم آیارم التفاتی شربت  
 جز و با نایع کیفیت کل بودنت  
 برده تحقیق از تقلید بردن شکست  
 چون خط پر کار هستی طوطی شکست  
 عارض از سایه کیو خط غلطیده  
 جامی که از برم جای در زده باز  
 بر گوشه دستار توان لاله سیراب  
 محموری و مستی همه فرشتگان  
 هشار که پرواز غرور تان باید  
 از خاک و میدان بقا صرفه ندارد  
 خا خاکشت و پیش هر کس که برینوز  
 زین بیان آنچه طی کردید خبر کا کشت  
 صبح جز ششم کل زین باغ نوید بخشد  
 جان ای نالی افسردن کلفنگاه جسم  
 غنچه نالی در عدم بفریاد فکون  
 هر در هر سطره میانی جیت سیاح  
 حوشند دل و زار شکاثر می کشد هنوز  
 خلقی درین جنون کده و هم چون  
 مارا بوهم نشاء تجدید و لغ کرد  
 فرشت و دستگاه حلاوت کج فقر  
 ایشمع نقش پرده تحقیق و کبریت  
 بیدل چه کنجا که نشد طعمه بین

ای کل ز چه رنگ این سه ساغر زده باز  
 قفلست که بر خفه کوهر زده باز  
 کم بود تعافلی که تو خنجر زده باز  
 ای سرمه چرخ حلقه برین دراز  
 خاکی و بارشش بر زده باز

**وله ایضاً**

می شود چون ریشه های تاکش آفرین  
 معنیوان کردن مرا از رمی کفایت  
 سنگ هم در شیشه میخلط چه شکست  
 خضر توان شد کمنی که جامه و در سبز  
 گردنم کرد خود کردیدم زنا سبز  
 عالمی را دستگاه از مرکب غافل

**وله ایضاً**

کاتش بل شیشه سیاه زده باز  
 تخت حکر کیت که بر سر زده باز  
 چون چشم خود امر و فرجه سیاه زده باز  
 دل بفضیه و محنت و تیره پر زده باز  
 ای کل ز کربان که سر بر زده باز  
 در زدن خنث فرود و فرای هنوز  
 بهجوشع از خاموشی داغ و فراق هنوز  
 کریمه حاصلست و خنده یکا هنوز  
 یوسف و چاه مرد و بر غمی آبی هنوز  
 سربادت رفته و در بند و تار هنوز  
 خاک بر فرق تو هم آوردی هنوز  
 ساز آب گشت نغمه تر می کشد هنوز  
 از سر گذشت تیغ و می کشد هنوز  
 عریانی که جامه زبر می کشد هنوز  
 فی کشته بویاد شکرم می کشد هنوز  
 تصویرت تظار سجده می کشد هنوز

**وله ایضاً رحمه الله**

نیش مشرکه برک جوهر زده باز  
 در کلبه ماتش و دیکر زده باز  
 زین شوخ زمانی بچه و سر زده باز  
 آید به بحیرت مشرکه بر زده باز  
 اشکی و قدم بر مرده تر زده باز  
 خاک میگردد چو از سایه دیوار سبز  
 سبز این باغ چون رک برین چار سبز  
 دارد این آینه را شوخی زنگار سبز  
 ریشه مار و میدان می کشد چار سبز  
 سرور آزاد که بیا دارد و نقدار سبز  
 نیک دارد هر چه می بینی در کفر سبز  
 برک کل کم میشود بیدل بر سبز  
 بر دفر دلها ز چه مسطر زده باز  
 خوش خمیه بران چشمه کوثر زده باز  
 تیغ مشرکه با برق بر سر زده باز  
 بر کشتی درویش چه لنگر زده باز  
 دامن بچرخ همه خوشتر زده باز  
 کعبه پر و رسته و تسبیح و زاری هنوز  
 شند نفس بلال در پرواز انتظار هنوز  
 بخیر در سایه این کهنه دیواری هنوز  
 در کف آینه و محروم و دیاری هنوز  
 زین هوس هم اندکی کم شو که بیانی  
 از تو نا افسانه باقیست بیداری  
 مژگان خمار زیر و زبر می کشد هنوز  
 منزل رسیده هیچ سفر می کشد هنوز  
 حیرت قبح ز حلقه و می کشد هنوز  
 غفار ششیاں تو پر می کشد هنوز  
 این کا و مرده بار و زهر می کشد هنوز  
 قارون بجا که رفته و زهر می کشد هنوز



چشم خود تو هر جا سر خوش در دست  
نشانی خون کرده است در نگی کلان  
طبع دانا را خوشی به که گوهر در محیط  
از جانی بیش بود که در بدن نفس  
تا خود داری برون ای طریق دوزخ  
چون اسد در کوه بی میوه چون  
ساز هستی قضا می شود چون  
موج آخر بر آورد از دوری غمش  
لاف غمت تا کی بر باد چو غن  
ای بحرین بیش توان در کوه  
جز بر خاک او از کرم تو بدون  
اغدا نیکه در دین تو نماند  
زندان پر وضعی است ای خیر  
هر شیخ یونانی که کند فزون  
دل مقامی نیست کا نالیک اندازی  
از خیال خانه نیکه چون نفس  
در دشت می کشد بسبب حال غزن  
مصعبی است بیدل که شود درون  
**وله ایضا**  
تبت داب سیده تا کجا کشد بال و پر  
سر رشته دق که نمی آید در این  
بزار فوسفات تو در دلم بر این  
یکی از ترسکا که نمی آید در این  
غم زنی با بوم تم موسی که بوم  
چو جاب هرزه نشسته ام بغیر از این  
سک

بسوی خویش کشد صید از خوشی نام  
تن چو صبح در انکار هستی هوم  
شب فراق توام زندگی چه هست  
فلک بسا غمخیزه سر خوشم دار  
فروغ دل طلبی خامشی کزین بیدل  
ذوق شهر تما دلیل فطر نام بینا  
از قبول عام نتوان نیست مغول  
لکوخان دام و فاع صید الف جلیه  
به کس قابل بکوه پسند عشق  
بال ای سیکه اشکی که میریزم  
چون سیاه می فت از نو فک خود را  
پر تیره روزم ازین بی با و سر بر  
در دل برون دل چو نفس بال و پر  
هستی فضا است کجا اجر و کوه و صا  
با خندان مرغی خود سخت غایم  
هر کس درین بساط سرخ خود است  
ثبت است رفر عشق بطر با لال  
بی تامل در دم پری ده بیرون  
جسم خاکی و سکا ه مغنی پروا نیست  
ایجاب از بروی ندکی غافلش  
بسکه زین بزم که درت و فضا کلفتم  
شعد در چرخ زندگی کز خوشش  
خامشی دارد بدوق عافیت تعلیم و ک  
دل قیامت می کشد از طبع نا و دم بر  
مخل آرای حضورم خلوت سیان و  
تحت توش نتوان بر مزاج سیات  
همی طاه و سم بخندین رنگ محطوه  
آب در آینه بیدل حرف نکار است  
ایلت صیا و از ازلت مد بیرون

سخن ز فیض تامل شود شکافش  
گرفته است جبار هوا سوارش  
که چو شمع کند سعی اشک کارش  
چو صبح سیکه از زندگی خامش  
**وله ایضا**  
صورت نقش کن خمیازه نام بینا  
آنچه تحسین دیده ز تو دم بینا  
گردش چشمی که هوشی می بر جام بینا  
جوهر حیرانی آینه او با م است بینا  
شبنم مارا هوا کستن سرخام بینا  
جامه هر که شسته کرد با با حرم بینا

ز موج بحر مجوسید جبه خود داری  
درین محیط که هر قطره صید بینا  
بجاک سپهرین عمر بخیه مکن نیست  
تا ملی کشید دست و دست و در  
**وله ایضا**  
نوحه کن بر جوش اگر غلوط خاتم بینا  
حق شناسی کو مروت کو ادب کو شرم کو  
هر چه می بینی بساط ازی عرض خیرت  
در ره عشقت که بدیافت جفاقت  
از تعلیق انقدر خشت بنای کلفتی  
فطرت بیدل همان آینه معجناست

چه ممکنست در آمد شد خنیا نفس  
شناخت موج که قیمت و قافش  
متاب رشته و هم مل تار نفس  
برون هر دو جانی بیک قافش  
که شمع صرفه ندارد بر بکد نفس  
آفتاب بجاکه زیر خاک شد م بینا  
جهد اهل فضل بر یکدیگر از م بینا  
این کاستان سر سبز یک نعل از م بینا  
هر کجا و امانی کل که دارم است بینا  
اندکی از خود بر عالم سر ام است بینا  
هر سخن که فراموش می شود الهام بینا  
خاکم بیاد ماندی از سحر سپرس  
پروازم آب میشود از باغ پر سپرس  
در یاز سر گذشت روز که سپرس  
با صندل از معامله در سر سپرس  
ناز پری ز کار کشیده که سپرس  
صد بار پیش کفتم ازین شیر سپرس  
از کتا به صبح گذر سر سری همچون  
صبح مار نیست شام ما سید می بینا  
بازنگی بیطیقه در سینه همچون  
آنچه میزد و بال عشرت میزد که بینا  
صبح روشن میشود تا میزد که بینا  
تا کی بند و کسی بیدل این غم بینا  
صد عدم از مستی انویم ز بجا و دم بر  
ره نوز وادی تسلیم از دم بر  
شمع بزم با سم از اشک شر از دم بر  
از غموشی سر مه کردیم فریاد دم بر  
سپل اگر کردی سرخ کلفت با دم بر  
حیرتم در دل که آینه در و چون

**وله ایضا**  
آوازی کل و طشت از سفر سپرس  
تعبیر خوابت اینکه شنیدی که سپرس  
هر چند سنگ مینه است از شر سپرس  
نارفته در سودا دم زان که سپرس  
مضمون نامه این که قصه سپرس

**وله ایضا**  
صبح از زمان که عرض نفس داشتم  
کشتیم غرق صد عرق ننگ از غلبا  
فرسوده چاره که طرف شد برنج و  
دل را نفهم غمی آنکله با نیست  
بیدل انگشتی است حدیث جان نیک

**وله ایضا**  
راست کن چندی درین غم فاطمه  
چون که در دیدنی دارد و درین غم  
غچه دارم بر می آید موج خون نفس  
در درون دل تنها بیطیقه بر نفس

**وله ایضا**  
گر نیاید باورت از خیرت آینه سرس  
کرد با دست اینکه دارد و طوه درون  
آه از شام جوانی صبح سحر می شنید  
افضیای می باید از حرف بزرگان کل کند

**وله ایضا**  
بستوان یک ناله میگرد ز فریاد دم  
کروا موشم نخوابی همچون یاد دم  
خواب امنی دارم از بحر خدا و دم  
نقش دلم دیدی از نیک صیاد دم

**وله ایضا**  
نام هم مصیبت غما نشود موش با  
پهلوی خود سحر چو شمع از خود سحر  
تا مره جوش آید عافیت خاکست  
کس در بخیل زبان در جاع کشته نیست

**وله ایضا**  
کرخوشی رشته می بندد بصد مضمون

**وله ایضا**  
با خیال احسن محبوب تو نتوان یافتن



سر و کافرت منفعل خیال سکن  
 تک و از عصبه بی نشان خیال کشان  
 بدو دم تعلق با کل شواخضو مجمل  
 کلف تصور زندگی تفکّر کجور کن  
 نفس ثبات نذر دشت کانون  
 جریده رقم عتبارها خاکست  
 سواد مطلب عشاق وقتی دارد  
 خط جنون سبقتان مسطر میخواند  
 هزار مرتبه دارد و شیدتخ و فا  
 بیاض دیده یعقوب شاری دارد  
 ز خود تنی شدن غوغا بی ناست  
 بی پردگی کوت هستی چایر  
 آه است سرخ غم شکی که نداریم  
 از مجمل هر چیز عیانست مفصل  
 عالم همه دانه پرواز خیالست  
 ای همت و توان سبب حاصلست  
 در گردنگ و پوی سلف ناله جنونست  
 صحبت و دارد بکل در سبزه پای کس  
 ای بار اقبال امروز سایه کیت  
 چشمم نو بهارم خوابم چه حالست  
 حیرت برون این باغ لاهی کشاید  
 اقبال اوج کردون کر میگو باری  
 مضمون پیش پانز آسان میتوان خواند  
 بیدل چشم مردم دورست تو شناس  
 غم نه تنها بر دلم نالید پس  
 چون کلم زین باغ عبرت دادند  
 علم و دانش کلقلم محبت پوچ  
 دل حرم ما در در خون بر طعنه  
 بر بار عیش می نازد غنا

که چاره ابر که در دل خجسته است  
 سوا اگر ندهد غمان بجای سحر نفس  
 که نشاط خانه آینه زد غم سحر نفس  
 حقیق دریه شود آینه که با غم سحر نفس

وله الضاحمة الله

تو ہم خطی بسر لوح ایمازن نویس  
برای خاطر ماندگی غبار نویس  
چون غم هر چه نویسی چون بار نویس  
قلم سخن زن و مبتی بیا که ز نویس  
که سیرا کن و تفسیر فقره کار نویس  
چو صفر اگر ز میان رفته کنار نویس

زبان وصل بصبح قیامت افاد است  
شقی که کل کند از خامه بی صبر نیست  
شکون مین ندارد بربت عشرت و مهر  
ز نقض هستی من هر کجا اثر بی  
نبامه که در و نام عشق ثبت کنند  
مشق حسرت از اسخوله قانعمند

وله انما رحمه الله

چون کم شود آینه شبنم ز پارس  
کیفیت ابرام هم از دست دعا پارس  
سر منزل انبیا فاله از بانگ داریس  
تذکیر کشا و کره از ناخن پارس  
دل گفت سرخ همه بصوت صدای پارس

اسرار و فاضل کلام و ریاضت  
مستقبل امید و دوا عالم همه ضعیف است  
خبر تجربه سنگ محک عیب و نیست  
و مانند کی از شیشه است آغوش کشیده است  
بیدل بهیو طالب غمها نتوان شد

والله اعلم

کل کرد و باج بر سر مال همانی گس  
دارم غنودن اما ناخنچه های گس  
هر چند رشته باشد چو غصه های گس  
میل زمین نمیکرد و دست خانی گس  
صد صفرو یک الف بود و غریانی گس

آب و گل تعیین این لکشی ندارد  
بی انتظار توان از وصل کامیاب  
ما را برین دودم عین باختر گل چکار  
تقلید خد باید و جلوه کاخ محقق  
خد آنکه وارسیده هم نماند خزان خوشبخت

ولم لها

عیش هم برفروشم خندید و بس  
انقدر واسن که باید چید و بس  
اینقدر میبایدت فهمید و بس  
خانه راه خانه میپر سید و بس  
بخیر کان کل قناعت چید و بس

گر طواف کعبه در آذر و ست  
جاده چون طعی شد حضور نیست  
صحبت دل با نفس معکوس بود  
چون شر در راه کس که می خورد  
بقیصر ام داشت درو حجاج

چو شرار و غم از تن کسی بخت صرفه دارد  
عبت انتظار عدم بد شب بخت صرفه دارد  
همه را بجام بی اثر است و نظر ابر  
نفس را لب سحر اقدر که هوا و دگر

شکسته است قلم نسخه اعتبار نویس  
سیاهی از شب ماکیر و تها نویس  
برات ماله تو هم بر دل فلان نویس  
زبان خاصه سیاه است کوبار نویس  
خده حسین کن و بر خاک راه یار نویس  
سجای هر الف شکسته ز سیمای نویس  
سرو سفید بگو تها نویس

اینجا به حریر است ز غرامی نایس  
 چون سحر زهر غصه تن این کجاست  
 این مسئله بر بهر که منی تلفه نایس  
 رفز گرم و خسته منم ز کد نایس  
 راهی که سبائی نرسد همه حایس  
 تا کم شدن از خوشی خانه نایس

از چشم ما بریزد آبی بای زگر  
زنگ شکسته گیت حرفهای زبانی  
کل میرسد درین باغ کشفای گیس  
هسایه خزانیم زیر لوای زگر  
پامال نور شمعوت زنگ تقای زگر  
ایکاش باغ میرسد نین باغ حاجی

کورت خرسین اینجا چون دستهای نکر  
مقیوان کرد و دم کردید و بس  
رشته میاید با پیچید و بس  
سجده اینجا رشته کروانید و بس  
شرم فرصت چشم ما پوشید و بس  
ناکه کردم که کس نشیند و بس

منزل مقصود رسیدند  
گفت بادگیر پند رسید  
بیدل اسباب جهان ضعیفی بود  
زندگی خواب بریشان دید  
**وله**  
مخافت آنکه ز ساز جزین کجا بود  
خدا که شست بنیاد ز فراموشی  
معدای غریبم از وضع خدای  
بگشودن سید چون کمال بیخ  
دیوهر تعمیر سازست سرهای  
زاده بر چه صدها مژگن  
حسن جهان نیست با غفلت  
خانه شیرین کجا باشد در راهم  
خانه اندیل پیچیده  
الغیا غمگین جمع  
دن نفس پند باد  
همه هم میرسد شاد  
گردانم کرد از سر و دست  
ناله میدادم زینک انبیا  
چرخ فرود میزدی خاک بر دامن  
سویا پی یکدیگر از غم  
منهی کل کردن معجز از دم  
زندگی افسانها در زنده بود  
مشت خاکم عشق نادانته صید  
ای حیا کم کن از نیک منهی کل  
هر کجا افگشت بیدل منهی کل  
سودا گرفت از روح و جادوم

بیدل کردست مار فام تیشد  
پای طلب کی شود زانکه بادیوس

وله ایف

نیت یثور حواش اند و در فوض  
کاروان موج دارد از شکست خود  
باغ بکار از شکست نیک میباشد  
ای غمگین در دای نام وین  
تا دلی پاس بروی سایل دشمن  
خود فرد و ششای جهان را  
ای عدم آوازه قیصر ندی  
بغیبه که شکست چون طوطی  
شست فونی هرزه کرد که زخم دلم  
حیرت اینجا بخور غم و غم  
دستگاه سفوف بایان  
عالی از عرفی طینی نیست  
چون با کما می رسید که با کما  
نیت منزلت جزیبایان می شود  
بی بخاری نیت هر جا شفا  
شد یقین که بعد مردن هم نمی رود  
چون جابم بیدل از وضع خود  
صاحب آینه را از وضع خود  
غسل و یک

که شود از خواب من خیال تو  
صورت بایلین من بر پرده طوس  
سازجای

زندگی محروم و گمراست و بس

از عدم جوید صبح اعیان  
غفلت ما پرده بیکانکی است  
نیت آفاق از دل سنگین تخی  
در تحیر لذت دیدار کو

چون حباب از شیخی زاهد پیر  
بیدل از زندنیان لغتیم  
کاروان ماند و کردی از صوت جرب  
ایشان دل سپاه مهر و کردی  
عافیت خواهی در الفت سود و قوت  
صبح عیش و شام گفت توام بیکرند  
کا که نه نه صدامی بذر نقش بکین

تا توانی صبر کن بیدل درین کف  
چشم و دکن ششجهت یا راست و بس  
کر بلند و سیت نفرو شد تمیز  
چند باید روز بازار جو سس  
مجت سود و زیان و خانه نیت  
دو دنتوان بست بر دوش شرار

صاحب دل از نیت گفت و بگو  
جز نیت پرتوی از شمع هستی کل  
الفت اسباب دل را جوهر آینه شد  
تبع استغای قاتل زنجی ازین برزند  
خاکساری میرسد از خبر بد و کشتی  
لذت در محبت هم تاشا کرد نیت

چند نشینی ز کلفت دل باوس  
ای نفس از دل برآرت تو هم  
سرکشی از طینت هم کان توان برد  
ناله در اشک زوز غمخیز سبایی  
اتش و دیر از هوای عشق بیدل

وله ایضا حتمه القدر

عالمست اینجا شب یا است و بس  
از ضعیفی برخ تصویر  
محرمان از غیر هم بارت و بس  
کیت تا فهد زبان عجب دما  
هر کجا ز غیم که سار است و بس  
از شکست شیشه دلهام پیرس  
دید و آینه بیدار است و بس  
اختلاط خلق نبود کی گزند  
این سر جعفر دستار است و بس  
امیرت چون شعله پیا و غرور

وله ایضا

صبح بر دوش شکست نیک می بندد  
در ترازوی که صبر عاقلان سنجید اند  
خانه آینه دارد جای آرام نفس  
در سبکاه ظهور از منت و دنیال  
بر صید خواب فرش سایه بیدار  
از هوس با هیچ قانع شو که بجا غلغله  
شعله دو دو و انقدر با هم ندر و ندر  
چون مل جو شیدا طبع فنا آلود  
بی خروشی نیت کرشکی خورد و بکشت  
میروی از خود می هم وضع آلودی برا

وله ایضا

هر چه خواهی دید دیدار است و بس  
سجده بر زانو و همی بسته اند  
از زمین تار حرج هموار است و بس  
هر نفس صدر رنگ بر دل سخلد  
چنینت را موشب تار است و بس  
باغ بهکان نیت آکا همی مثر  
شور این سودا به بازار است و بس  
کما ری از دین توان بر پیش  
چون ز خود رستی نفس با تیشین  
جل با بیدل با کما همی ساخت

وله ایضا

نخل تاقم رست اشک نموی می شین  
در بیابانی که مابار خموشی بسته ایم  
آب میگردد نهان آخرو جوش خورش  
ای ندامت آب گردان خاک بنیاد مژ  
دست خون بسلم در دامن چاکست و بس  
نیت کر پر و از میر خودی میست  
اضطراب موج رسا حل بود و در آب  
دل بدو قی خور و خورم که توان کنج  
چون جیا غالب شود غیر از خموشی طایفه  
کاروان عمر بیدل مقصدش معلوم

وله ایضا

رخیت ندامت بد آنم دل پر خون  
خانه آینه نیست عالم ناموس  
دامن شب تا کی بود کفن صبح  
نقش قدم کس ندید جز برین بس  
صد چمن امید لیک داغ فشرین  
آتش این شعله از ترقی محکوس  
چلیت مجاز افعال در حقیقت  
کبر نفس غره و سیدین با قوس

چون شهر ریخه بیکبار است و بس  
رنگ اگر کل میکند بارت و بس  
ناله اینجا نبض چا راست و بس  
ششجهت یک نیت زار است و بس  
نرم صحبت حلقه مار است و بس  
اینگه کردن میکشی دار است و بس  
بوی گل راز نیک دلو است و بس

کوه اگر کرد و شغل نیت چمنک عد  
شعله هم کاه ضعیفی شود محتاج  
سیکند سید هما و سایه بال کس  
نیت بی خال سفر شستن بوی فوس  
خانه روشن کن آتش آن بنیاد هوس  
چون سحر آخر پر پر و از خواب شدن

این کره کرد و استودا راست و بس  
زندگانی نشین از راست و بس  
جل تادانش جنون کار است و بس  
هر که در کار است بیکار است و بس  
نور بر خلعت شب تار است و بس  
محرم آینه چون مثال بیدل فی نفس

با کما چشم حیران میدد شوهر  
تا در انصورت توام دست نشین  
از شکست رنگ پیدا کرد و چاک نفس  
هر که باشد چون کدو بیدار و نفس  
میچکد اشک و قیامت میکند شوهر  
همچو دویدن طبع آله محبوس

آله بود حاصل کف افوس  
به که برانی ز کرد کلفت ناموس  
نامه زخم که بست بر رخاوس  
جلوه عرق کرد و گشت آینه محبوس

ساز جبابی نداشت فصل سستی  
 دامن بجای صلی عبار نذار و  
 سر زکریا کنش که ریخته کردن  
 کل کیف و در غم بهار فسرین  
 ریشه دو لند است در ساجخوم  
 دل دیوانه دارم بکیسوی کرکیش  
 زخوب عاقبت بیکانه باشد چشم  
 کوافسر عاشق کز نذر دپای جولا  
 سفال چینی این بزم بر خمر خودی نذر  
 تداشاکا جوی محبت حیرتی دارد  
 دم پیری فسرین بر بل عاشق نهی  
 میرس از سار جسم و الفت تا فسرین  
 انرا که زخو بر دمنای غمراش  
 رحمت بر آن خسته که چو راه انداخت  
 پیدائی حق تنک دلائل پسند  
 جرت چمن سبزی و محمودی و همیم  
 خاکسترت از دو نفس بال ایشان  
 بیدل من و زمری که زینکائی لغت  
 کز نذر زندگانی بر کفن چشم تدریش  
 بدریا بر دوازدهشت جنون یوانه مار  
 زلفی سلیه نوزائنه اثبات میکرد  
 پریشان حالیم جعیتی دیگر نموج  
 درین وادی تعلق پر و غفلت ولی  
 نفسها سوختم و در عرض طلب اصل  
 کر نه عین تاشا حیرت سرشارش  
 یا ججویم عیش شوچون نغمه ذوق صا  
 چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس  
 که همه بونی زافسون جسد و دولت  
 سهل از پر دمانده سیر عالمیت

سوخت دل شمع تا بحجر فانی  
زنک خاتم می است بر کف افوس  
شمع درین انجمن زدیله جاسوس  
مزد تخمیل پرست جلوه مجوس  
چش هر گرد باد تا سحر دوس

حرف و نصف

سر تسلیم تانیدہ بالین برترش  
چو کل صدر رنگ پروازت زایل  
تو از فقر و غنا آموه کن سزا  
که باید در دل آینه خفا  
تب شمع محبت نیکند صبح  
ز آفتاب

وہ نصا

چون اشک تراز رفتن دل کرد و غمش  
در کوشه دل نبرد و اند فرغش  
خورشیده جنبی است که جوی غمش  
تمثال در آینه شکسته است غمش  
آتش قصص فاخته دارد در ز غمش

رضا

هموم آنجا که روز و علاقی نیست چو  
بجویم بلبغی جباب سوج نخرش  
شود یارب شکست ز ناله هم قیصر  
سای ترف بر باشد شکست خویش  
نه همچون پای بیکاران کن خواب نچرخ  
عرق کرده ام از خمر جملتهای تشرش

رہ رضا

یاسر پادرد دل چون ناله بارش  
ساز مو هومی که ما داریم کوئی تارش  
برد دم غرق نشین یابد و مان بارش  
عرصه کون و مکان کو یک طبعی در بارش

دل نغنی بیش نیست سرگز نشت  
ناکشد فطرت نفعال ترسیا  
منکر قدرت مشکوکه جعد ندارد  
گوشت اگر نیست نغمه سیخ مایل  
بیدل از بن مزرع آسوده در نظره

۳۰۰

تو در بند خود می قد خر و شمشیر  
مال کا غفلت های ما کیست در بند  
غبار صید هم از صحرای کجا بنده ام  
اثر پرورده ذوق کفر فانی ام  
جوانم های ادبامت با من خجالت نمی

وہ نصا

هرچرب زبانی که بشوخی علم و شربت  
فریاد که در کاشن مکان نتوان فیت  
این نشاء ز کیفیت جولان که کل کرد  
در ملکت سایه زخو رشید نشانست  
از شیوه ز کجمن و فایده کمرید

رضا

چه مقاطیس حل کرده ای را بنوش  
ازین صحرای حیرت گردنزدگی بیدار  
بگرد سر زده خوابید است بخوابان  
سوز و دایستی نینقد ستوان بگریان  
بصدد حسرت خیالت بر تقسیم دل بخشیم  
بچندین سعی بی بر دم که از خود فریم

رہ رضا

بال دیر فرسوده دام فلک توان سید  
صد حین نیک طرب دینچه دارد حاشی  
اکسی آئینه دارد چسبای قفا ده  
دماغ هم زنجیری دارد که در کفر از نیست

خنده نشیند نفس در آینه محبوس  
 شبنم مارا هواست پردانه محبوس  
 جز بر سر کج یا ز طینت منخوس  
 صوت مودن بس است نازنا محبوس  
 دانه امل بود و سیاه کف افسوس  
 که نتوان دین همچون صبا در بند خویش  
 که آواز جرس گم شمعان مانند آتش  
 که همچون آب محل حیرت محضت شیر  
 هنوز از خون من دارد و دلی تو پیش  
 که بال شوز بخیز از شکست رنگ تو پیش  
 که چون نظاره چشم گردیدن آن پیش  
 جنون دارد کف خالی که دین هم پیش  
 گردند چو شمع از انفس سوخته دیش  
 صبحی که شبها کشد بانگ غاش  
 نازده در بند شب بحر خست و غاش  
 ای بخیر از ناتوان یافت سر غاش  
 دل آنمه خون گشت که بر دین غاش  
 خاکستر پروانه بود باد و چرخ غاش  
 که پیکان یکقدم شست است نسبی ترش  
 که شرکان در پر طایوس دارد و چرخ ترش  
 که شاید لذتی فهم ز آوازی ترش  
 که گشت این کاسه ز یارب موج هم ترش  
 که غیر سم برآرد کلفت این نمک ترش  
 رسا دین شمع با نقش پی روی ترش  
 سر بر دلدار یا آینه دلدار ترش  
 که همه مرکز شوی بیرون این کار ترش  
 ناله هر جا کل کمی کوته تر از صفات ترش  
 چشم اگر نرودید با شمی اندکی سید ترش  
 که نه طایوس ماری خفت تپش ترش

بیستی زده مرقعات نیست  
 پیش مردم اندکی در چشم خود بباران  
 غنچه است از چندی خال کف دست  
 ای سر غافل چه بختی که از این  
 تا بی باشد دل فحلت که از این  
 چه بجا است خدی که در کم  
 چه بجا است عشق از بهجت  
 بی بازی با می دور و زری سر  
 غنچه است بدیل از نو باران  
 چه بجا است چو یک سیه چو یک  
 و له لعل

مندا غم چو کل در پاره در چشم  
 که رنگ برود عالم به یکدست چون  
 دلگی و شست از صیدم به چشم  
 بپوشش ز غم قمار است از این  
 سپید زلال استی غفلت شست  
 چو چرخ دیدم خوابی که در جو شست  
 چو سوز و غم چو سوز در دست  
 که چون جو چو سوز از دهم  
 که بزمی درین چو سوز از دهم  
 که از مرغ جولان غنچه است  
 صداقت از کما بدست و در میان  
 که صحت چو سوز است از دهم  
 که از مرغ چو سوز است از دهم  
 که از مرغ چو سوز است از دهم

یخ ناز تو بوجس دارد  
در سبیلان جاب فروش  
دین دوزخ نک قطع نتان کرد  
جوه که با شش یا نقاب فروش  
دزه هر بی نشان خودی  
هر کجا با ششی انقباب فروش  
زاده کار عشق بی سببی است  
تو دعای مستجاب فروش  
فروخت اینجا ترانه غفقت  
که توقف نمی شتاب فروش  
میروی چشم مستجاب فروش  
جنسهای که بچوبین بازار  
فروش هر دزه که بی سببی است  
انقبابت انتخاب فروشی را  
زندگانی قشیش فروش  
تا نفس داری اضطراب فروش  
بر قناران ز خود برون فروش  
حیرت ماهان رکاب فروش  
حرف بیخود از خیال فروش  
ای شعورت خیال با فروش  
این گناها با نقاب فروش  
همه ستای آلودی فروش  
بیدار که تو نیز با فروش  
دل کنه بست بچوبین فروش  
سن ۱۰

رخت تیره عاشق را چه بکانت سبیل  
برنگ کرو بادرم راع الفت سبیل  
دل بکام ست خدی خرمی ارش  
فیضما وار سخن بر سبیل  
تا حضور چشم و شرکان با بی از هر کرد  
نک تعیل از غم جی صلی سوار کشید  
مانع ازاد کان بست و بلند و دینیت  
هرزه تازی تا کی کامی بجز خوش کرد  
عاقبت بیدل خشم خویش برفت  
چنین تا کی طبع در نظر زخم خمیر  
اگر نیست برق خانه نور شعله جنت  
سیر روزی که یاد طره ات آواره شد  
بسی جان کنیا که کمن آواره دارو  
نفس می بست بر عمر ابد ساز جابینا  
بصورتی که میادش کند لفا و شد  
آه ازین جلوده نقاب فروش  
تو و صد موج کوهر متسکین  
چشمی از نفس این آن بر بند  
هوش اگر صد قماش بر دازد  
بوس با مال نتوان ریت  
قدر و اع جگر چه میدانی  
بیدل ایام غازه کاری فت  
سگت نه طری دارم بر سر از فکر  
چه بکانت نوسیدی شهید تیغ  
سیه کاری نمی ماند نهان سگسپر  
علاجی نیست جرم غفلت آینه مار  
نکاشن سر شرکان بچیدن بی رویا  
این طاق و سر تا چند نفور کند غفلت  
ای زلفت سخن کلاب فروش

که کرکرکان بهم آرد سیاه بکند  
که جوشد حلقه دام از سرید نایب  
نیم عا جز اگر زو مقرب برنگ مینام  
ز جوی فاما چشمه آب تقابیل

وله نص

گردان آسوده خواهی عقد این آب  
چون نکه در کجا پامی نهی جوارش  
سورن بستی نیاز جبد کن کارش  
نار از خود میرود کوشه شکت کسارش  
جبد ریش تو خطمی بکشد پر کارش

وله نص

در غوش کان بر قیامت بکند تیرش  
جانی تیوان آتش زور از کما تصویرش  
لصد خورشید نتوان شمع شمع بختش  
لغو غامیز و شد هر که باشد بختش  
یک بست و کسا چشم خورشید بختش  
اگر معنی شود چنین نذر در کج خورش

وله نص

من یک لنگ اضطراب فروش  
اعتبار جهان نجواب فروش  
تو بیک جره شراب فروش  
محل ما مباد خواب فروش  
رو بد و کاسه کباب فروش

وله النصا حتمه لهد

که سوی صنی سنو جی جبر براد بکند  
چو کل و مان قاتل مید چون بکند  
برنگ مو که رسوا نیست قه شمشیر  
مگر حیرت شود فردا شفاعت تو بکند  
باین کلین چه بکانت از دل بکند  
نفس دار و نانی که بر تو بکند

خوشرانه دارم که خور زیست تیرش  
ره خوابیده و بکند ندیم غیر تیرش  
ساعری داری شکت زک را سحرش  
گرچه جان باشد از اندیشه شش تیرش  
چتر شاهی که نباشی سایه دیوارش  
یعنی ای داماده در خمیازه رفتارش  
کید و ساغر محو عشرتخانه خمارش  
ای کجاست مفت فروت طالب دیدش  
دزه هم کم نیست تا باشی بتقدیرش  
که چون آینه بی حرفت صافیا تیرش  
اگر از نظر سازند موسی کلا تیرش  
برهن دارد ایامی که شرم آید تیرش  
که از دی پریشان نیست از او تیرش  
که که هر شکست موج مو تو تیرش  
جوانیا اگر نیست رحمت با بر سرش  
بجز در جیب و ما جاب فروش  
عرقی کل کن و کلاب فروش  
کاش خون کرد دین جاب فروش  
نفسی چند پیچ و تاب فروش  
مشرقی تشنه است آب فروش  
خاک ماکه و آفتاب فروش  
ماند سخت سیه خضاب فروش  
صدای بود این دیو زده غم تیرش  
که نیای پری دارد فعال کما تصویرش  
که باب که شسته است حیرت تو تیرش  
کتابی دلفر دارم که حیرت تیرش  
چو تخت قابل نقد حرف خاک تیرش  
خوشا ای که از آینه هم بر د تیرش  
ما از دست شد فروش



که در سخن دل هر سودا عالم بدو  
چه صنعت وزره ایامی حکم اندازد  
چون چینی کز ابروی تغافل نکش  
شکستش شکستش شکستش شکستش  
که در مرز و رنگ جنگی از چشم

چو آتش دامن اوهر که گیر درنگ او گیرد  
نه تنها باد از بوس لب او جاسم گیرد  
لبکانون خیال آن شعله سو هم می سخام  
برنگ شعله کا سودنش خاکستر بخیزد  
روم از خوش تال بال مشکو جلوه شید

وله ايضا

نکا ساغ ایمای کل بادام تمبیدش  
خرد هر جا بر پی در جلوه آید شیشه فیه  
نه نوحه شود و خند که از دوش اقیانوس  
سکنت از بهر چه باشد مندر بر آید

گلزاری که الفت و سه نبه سومی محبت  
 زبس اسرا پیدا می دقیق افتاده است بخا  
 بچندین نام خوانده همان کی نشا پیمود  
 صیقل قدر آگهی بر خوش حلیه قطره زارند

ولہ نصف

بدوق سر میشد خجک لیسد اویش  
 پر پی لبیک زند شیشه خانه اش  
 بقدر آینه یاد مکتب و تازش  
 در آفتاب نشاند آفتاب پرویش  
 شمر ز خوشبخت پرویش با سازش  
 شکسته در در رنگ تو کرد پرویش

هیز برین که خرام تو شوی انجیز و  
سجانه که مقیمان آفتسار تواند  
غبار عرصه که جستم که تاباید  
تلاش خلق که انجام اوست کشتن  
چو شعلها که نیاید برده ای امروز  
بگو سدل اگر نالد از کربانی دل

و ر ض ا

چو می خون در کبر زیش شیه رنگش  
محرّم تغار ساز آن نبال بسته باش  
ناختی هست دور زینده ماهی خست  
نالب آمد نص خون گشت و گفت است

آنقبی بط استعدا هستی عدم  
عزم صادق می ماند چو نیت از بد  
چند باشی از فرشتگان ایام وصال  
از اقامت شرم دارد و میل استعدا

وله نصف

خاک اگر کشد دامن گل از چرخش  
له دارد آبله با می منکند لکش  
له اشک سجده کشد در شمار زرخش  
بجیر برین کعبه جوشد از زرخش  
و کر چه کار کشاید در صفت زرخش

کلی که بوی دقایی تو در قطر دارد  
خرد داشت سرد بر کنش آفتاب  
مزار کو کهن آندم که چرخ شود  
نیافستیم درین عبرت انجمن سباز  
بچار سوختی تا مل نیافتم بیدل

اگر چرخست کجاستش در کوهیست  
 باین افسون اثرها و خیال خود پرستش  
 خانه ام کف پای نماین کل به  
 که در خاکستر نیندم ببلعش  
 ز خود بز جاستنمای غبارم درشتش  
 اکلاه از او عمریت در گمشتش  
 گرفتن با قیامت بر دارم خورشید  
 هوا هر چند بال گذر از سایه بدش  
 نظر و اگر بر کیفیت خوش آنکه پوشیدش  
 تو هم بپایانه داری که بر کوه پسته جوشیدش  
 خیالت راست تحقیق که ممکن تعینش  
 که خرج اینجا خمیدن کیش با خفاش  
 چمن بجنبه بخیر و غبار گلبارش  
 زنده از آینه با حلقه بر دربارش  
 چو آسمان نشیند ز پائین افرازش  
 بزمک اشک تری بچک از آفتابش  
 میسر از عرق میداغی از اش  
 فرو بسک رود با قیامت از اش  
 سر برودن از اگر پیمان مضی برجستش  
 زین دو مصرع دو گذرانگی پوشش  
 شاید این پستی برودن کی گرمی بسته اش  
 ز کجای رفته یادت میدهم کلمتیش  
 هر قدر باشی و در محفل زبانشسته اش  
 فشار چین بسین سخت با برقش  
 بسک هم چه خیالت شکنند کجش  
 ز کید و جام رساندم بجامش  
 خفته ترکند از خون من کسکش  
 که چون سپید غلطه بر سرش  
 تراز و لی که گرانتر ز دل بودش

غزل ویکو  
ز سار فافله که با من جوشش  
خج عیار عدم نیست از جوشش  
کسی خم فغن بر دریا خجش  
که چون کمر همه دانه خجش  
و کسب فصل دیا کنین خجش  
که حال اگر غش است خجش  
ز مال خجش نیست خجش  
مطیع و دجور و جوشش  
مرا درم خجش خجش  
که جام تو در دجور خجش  
می که غش خجش  
مقابل دو جهان کیل دجیم  
مرد و جغت غشی دجیم  
هوس کینست که انبیا کینست  
چشم خجش دجیم  
خجش از جای که کینست  
دین بوسه دجیم  
دین از سایه جغت کینست  
غزل ویکو  
من و افغانی صبر که کینست  
ز غش جغت کینست  
خجش از جای که کینست  
خجش از جای که کینست  
خجش از جای که کینست

سفره ایستاده چاه است برین  
چون کس سیر شود دست نذر برین

### وله ایضا

سرمه تاج کلشن داشت سرور فخر  
لصده عرق خاقان بر آفتاب  
گلستان آینه از سرمه خوار عرق  
صدف لب بست از عمارت بی  
زین سرمه کاری خلقت سیاهی شسته  
گلزار دیده ز کس بر در چشم  
خیال از بزمین میوش چرخین  
خستنه پایال تخت زلف سحر  
بستم میزد امشب بلبل می  
مبادا در خم برود ناله تنگی جان  
که مطلب عشاق قتل است بیرون  
که خواند سطر مکتوبی که دارد بر  
محبت سنی ایامی است میخوابد  
عرق ریخت می زهر که نهان  
بهارستان میستی رنگ و بوی  
که چیدن از شکفتن لبش فایده  
بر غنچه خلقت با خمت تیر بر  
زین از خواب فکین حیات بر  
زنی آب شود از انفال هر چه  
چو صبح این کرد مو مو می که در  
پایان است پیدای آید و ازین

و مرقعی

بزار باس تنگشی زده ایم ساعت  
بشید تیغ دفا کرد رسد بوسه  
سبحان آینه دل زده جان بخش  
نه سهری کس ز خون گم نه کس  
زبان فرسود و اندری که شد پاش  
محو عشق بر محرومی آن قطره میگریه  
اگر کام امید ی بر بخورده میستی  
فرسودن آفتاب خستت خرابی کار  
زین رنگاه احوال شیده کیت این کس  
ترجم کن بر آن بید که ز خون  
چند پاشی ز خون خاک بوسه میگریه  
ایکسان خانه آفتاب که افت نیست  
عمر باشد قدم عافیتی می شمریم  
پیش ازین منقعل نشو و نما تون  
خود شناسی است تلاقی کرد و از  
ای که عاقبت در خورشق خواست  
مشرب یاس ندامت چه در صفا  
اگر زین یک نگین میزد سحر  
لغات رفته کرد حرام و دلی دارم  
نخاه از چشم حرام چو دوازده  
و فاد هر صفت بی نگ تاسی  
نگر و زایل از انگ ندامت  
باین سستی فساد و تنگ و رفع خلکین  
بتیو شکل گم از خلق نهان چه بر خوش  
ساکنان سر کویت ز جوس تمنا زند  
عاشق دیار دوزخ دوست که خشم  
هر چه خواهی همه در خانه خود می  
صبح جمعیت ما سوخته جان کرا  
سایل از خانه آب زخ خود میریزد

چو سفینه که شکستگی فکند بدین  
که گشت منطقه خاک رسیده  
بچه جاده با شجون بر کس نه  
من بخواب خون کلو که رود در شون

### وله ایضا

که در آینه چینی و صفت بکند  
توین چانه پر کرد از شکست  
نیای خیر شرشکی که شکافی معش  
که در خون طبعه نظاره از رنگ کاش

### وله ایضا رحمه الله

ای گل این برین یک بر آینه  
خبرتی که ز کیفیت دایم و در خوش  
شعب بر چشم زدن میگذرد از خوش  
موج مقدار سبال متن از خوش  
نیت بر زمین با نیت رو کز خوش  
نفسون شده تغییر بد به سر خوش  
سز نکردم ز که زد و جهان غر خوش

### وله ایضا رحمه الله

که چون کسب می جویند پند  
قیامت رخت بر تنه ام برق  
هنوز خاک شتاقان جای میشود  
خود روح شستن شکل است آری  
کجا خم خس که از شعله باله کبریا

### وله ایضا

خدا خواهد عرق غوغه زار و خوش  
خواهد حسرت مال غم کا و خوش  
همچو آینه اگر حلقه زنی بر و خوش  
ختم بشکیر کن اشعه کجا خوش  
بی شکستن ندم هیچ صد کج خوش

خوش است آنکه خطایون کس عقل  
دل زده و تب جگر سرمد و می  
به بوی شلب لب نشان چو سحر  
کسی از حقیقت بی اثر چه گوی بدت خبر

درین کسب تنها بهاست زافه  
حضور آفتاب از سایه که و غری  
برون از غرض قصاصم کاش عالم  
زندان شبت عمری حیات جولا غلام

ساخت چینی از رخ نماند کرد  
نقد مادر و صفت در که با وقت  
خجالت چکایی مانع جمعیت بست  
سینه چاکان هم نه برین غامی  
عرض دانش چه کلفت دل شبت  
بتدو غواصی نیایی ندامت وایم  
کاش بیدل الم یکسرم و اسود

زبان در سرمه سیاه سیر کاش  
نخواهد دود و خود را شعله شعلت  
دایع هشی عاشق ناز و اندک  
نار و طاقت کجین شرکان شت  
بان سطلی احرام خواهر ستم

فطرت پست کیفیت اعلا رسد  
تا بخشد عرق خلقت مثال شخص  
عجز رفتار من آخرد و بیای کی زد  
سعی و استکی آخرد و رفیق نشود  
فکر لذت جهان گفت ل می زد

که مباد و تنگ خون کس تو چه خوش  
چه هوس کس تنه فکند کجا و خوش  
که ز جاک پیر هرج جاع قسیت ساق  
سجلی که دازد نظر طلب نامریش  
قیامت دارد و روزی که دریا و شمشیر  
که غنچه خرم غمی بیانی کرد و غنچه  
ز پستی تا برون کی کجای کس  
منموده قطره واری بود سزا و بر  
بدامن پاکشیدن و آخرد سر خوش  
به طلب نفع اندوست و بر خود  
بیک چون غنچه در دل نهی بر و خوش  
غیر پر دازد و دایم شبت بر خوش  
دره آن نیست که شیرازه کند و خوش  
صبح در سبزم کل آب کند شکر خوش  
شره در دیده کشت ایند از خوش  
غوطه ز شلم نایک بچشم تر خوش  
آز خاکستر خود دست نهم بر خوش  
خرام خوش بتم شکل تواند بر خوش  
صد از هم با کی نیست از کج کس  
نخند سایه بر خاک از غر و خوش  
همان کشتن از یاد تو خالی میکند  
ز بس چون شک بریز کجید نه  
که اگر نیت سایل ستم فتنه  
اشک آینه یاس است چشم خوش  
کس چو کل آله را جانده بر و خوش  
عالمی آینه کرده است نهان در خوش  
اشک تا آله پاکست که نشسته از خوش  
عقده در کار من افتاد چو فصل از خوش  
نی صده عقده فشرده است لب خوش

چونک رفیع باغی ذکر گلستان  
چو شوق نیک فسر دن کش فغان  
بدهر دیده بسیا کجاست عیان  
تو نیز مینه بر سر است حیران  
بقدر آنکه سرازو دگشی کریان  
هر چه از بهوست و خرد از نین  
شی چو شمع درین قحط خانه همان

منیدام چه صید است این که در غلج کس  
 چو شمع از خامسوزی سوختن بپاش  
 شکستن ختم قفل میکند بر اندیش  
 که ز تنگی کند اینجا ز فشار و صبر پیش  
 مستقیم روز بودن بر بنی اردو شبهاش  
 چو شبنم آب شوا با چشم حیران بش  
 گل و سبزه پا بر سر چو شجر امان بش  
 سخن معنی کفر آبروی ایمان بش  
 چو شعله در جلگه تنگ داغ جولان بش  
 بنامه که ندارد سواد عنوان باش  
 تا م شیفته اینی اندکی آن پیش  
 بر لباس که باشی خوشتر عیان باش

حجتان کسب برصید کی ! مستگیر و زلزل  
 رنجی شیر و شد غرض قیام فرماوش  
 بر و ان شبان در بزمی پرورده و فداوش  
 که تواند نفس کن کشید ارجیب کجاوش  
 عرق تکی نامیم خشک تر دست تباوش  
 که خاک بستیون شد سر نه شست پاوش

سحر پرورده باز است خم سینه فریشت  
 وداع مجلسیان کن ز دور کردن با  
 بباد کف خاک خود و سیمان پش  
 محیط کو نتوان بود ابر سیان پش  
 بر نیک موج ز گرد ابا کز زبان پش  
 که کینفس سجودش زن و چرخان پش  
 دوزخ گواه کحالت بس است ان پش  
 ز موشکافی زلف سخن شیمان پش  
 پری تا خال شوخی ز روعی و دینیا  
 مکر سوزی ماغی و دبستان سوزید پش  
 ز جگر شعله جسته است داعی ناله جوش  
 تو هر سخی که سخاوی برون آرزویش  
 با نقد تمثالی که توان کرد پدیدش  
 گرم کن و عرق بفعل جان پش  
 قدم بر آفرشاهی کذا سلطان پش  
 جگر چو صبح بجای ده و گلستان پش  
 چو کرد بر سر این خاکدان پش  
 دمی که ما خن بوجت ماندندان پش  
 اگر زمانه قیامت کند تو طوفان پش  
 تو نیز یکد و نکه و قطار شرکان پش  
 بمنقید که چشمش باشد جانی پش  
 فراموش خودم چند آنکه گوی تو خیم پش  
 ز سوچی چندی آکنده ست طرح دام صیاب  
 فلک آخر روز و شب دیر و مشک پش  
 چراغ زیر دامن نیست چندان پش  
 مگردان کرد و سر صیدی که باید کرد و داد پش  
 مکر این نقطه کرد و صغیر و خوش و صغیر پش  
 که الفت عالمی را دایره کرد و آتش بنیاد پش  
 صدف و جیرت آئینه کم نروده پش

درین محفل نیاوردند از تازیکی دلدا  
 چراغی را که باشد بنیاز از چشمش  
 جان رنگ آغیز و وضع جگرش  
 بهر جاشینده شکست با دهرش  
 بشوین دل و پوسش بگریه  
 شکست کاسه در زیم گرم کیم  
 بان شدی که می باید کیم  
 که هم سگون می افتد ز دست کیم  
 کلبه بی نایاری که در چشمت  
 چو زان می کشد در هم زشت  
 ظاهر اهل خجک زان جگرش  
 همه کوش زان در خیال کیم  
 چون هر صفت مستور عیاشی  
 کفن هر خند پوشد زوق عیاشی  
 سلا زدنک منف عضو را بدل  
 نفس می کشد در خانه زیند  
 ندارد کاهش دل ضرر این  
 درین سوره و فامای جان  
**وله ای**  
 سارینستی که است شور وین بار  
 بهر دست نیلی دارد که است  
 خجالت ابداع بهر مخمون  
 جانی خجست هم کیم  
 زانوب غبار دیم چو جرات کس  
 توضیح شیشه خود کین

آنکه چون فلان غم دارد فلان غم داشت  
 چون سحر شود بر لب چو یکدیگر اینک  
 بعد مردن هم بر لب غشایی غم  
 کردی ناله همان که خاک کرد بدین  
 بخیر کنی که عالم نشانی موج است  
 میباید غشای از جاب من موج است  
 من ز جراتی بضم یک در غم  
 کردش یکی که کیو دلم کردش  
 تا نفس باقیست دلم کردش  
 طایر دلم و دشت دار دلم کردش  
 کوسن حدت میرند دلم کردش  
 شاه انجام شود تنها دلم کردش  
 باید از شرم غشوی آب در دلم کردش  
 میهمان عالمی از غم و دلم کردش  
 عاقبت دلم کردش و دلم کردش  
 از شکستنا که لبر کرد دلم کردش  
 پر لید است آن بی نیازی عشق  
 انصافی این سخت نظر حلقه دارد دلم کردش  
 از سبب غم بطلیم کند که مانند پسند  
 سبک از دلم کردش و دلم کردش  
 بچشم کان میخند در دیده جسم لایع  
 و له لب

از حرف پوچ نتوان خبری بخیر می کشم  
 صفا هم دام بالویت از غشای این  
 جفا به نیست سرو عاشق نمی آید  
 خیال سحر چندین موج کوهر در نظرها  
 کبابم کرد اندوه جدایی هر چه بودیم  
 درین غفلت سربلای غشای گاهی نمی آید  
 عیب همه عالم ز غافل سحر پوش  
 بی قطع نفس کم نشود هرزه دانی  
 پر غفلت فاده لباس من ویت  
 خبر خلق بدان صفت ز کار طبیعت  
 پیش از نفس آینه هستی بفرق کبر  
 بی نقطه مصور نشود معنی موهوم  
 انجام ملامت همه کس آینه پاست  
 صبح از چه خیالات خون کرد بهار  
 گردون تنبای چه کل میرود از خوش  
 صحرایم باز چه محل نظر فکند  
 ابراز چه ملامت آینه سامان قیادت  
 گلشن چه عیش انقدر اندوه بخشند  
 طایوس پرواز چه کلزار فریاد  
 موج کهر شوب چه طوفان خبر کین  
 دل رنجه حراست که در دیده تحقیق  
 بیدل رنجه کتب سبق گهی انداخت  
 بتایج جنون دادم چه هستی چه خبر  
 بشوخی بر نمی آمد داغ ناز غشای  
 بغضت این اموس سحر میکند دلم  
 نمرج عاقبت ز کردش عالم تامل کن  
 تامل رنجهای حیرت دیدار سیرد  
 درین باغم چندین جام حلیف جود  
 سبکه افتاده است بنغم خون لایع

سر منصور باید چینه بند و بر سر دانا  
 سر غلطند که هر از ورطع جموایش  
 که زرد و محرومی ز بیرون پاخذ غار  
 که میدانند چای دیدن شقایق دیدار  
 کسی یاب درین غفلت خفیه با کار  
 مژده تا ناز در چشم نمونند بیدار  
 رسوائی پرواز با فشاندن پر پر  
 خاکی بسرو هم فشان خست بگریز  
 دلگیری این خانه بو کردن در پیش  
 تا غوطه بشنم زنی عیب سحر پیش  
 آن موی سیانی که ندی بگریز  
 کافاق خمیازه گرفته است خمار  
 عمر است که بر گردش نخت ملامت  
 کاندیشه پرخاشه شد قرض غش  
 کانیه چکید از دند خورشید شارس  
 کافاد سر و کار به باغ کجایش  
 که خلد چکید آرزوی نقش فرجامش  
 که زبط سر و زانوی غمناک حصارش  
 حسرت و دلتیا و بهیچ آینه شارس  
 در آتش رنجهای که بزم میخند کش  
 سر زنجیرت فردم صفر بر اعدا کش  
 در کفایت آینه قفلی دارد در کش  
 شکستی داشت این میا که پوشیدند کش  
 که متیرسم بهم آوردن تامل کش  
 پر طراوس عیسی پند بیای بگریز

کمند جب عاوه ارق و کشتن نمی خور  
 نمیدانی که خوش غم همت یکجند خور  
 بر رفعت غفلت غبار خور و پاش  
 مجاز پوچ ما از حقیقت بار میدار  
 بتعمیر دل تکم کنسی دیگر چه بر دوز  
 چو تصور بر طلال هر نخلت خاکست  
 و له لب  
 در رنگ خوشست آینه تنگ فشران  
 اینجا به غرامت کش از طلس و دیا  
 چو نصیب میند و بجز خوش را نیست  
 دل طاقت آن آتش خسار ندارد  
 بی پرده خیالی که ندیم عیانست  
 و له لب  
 شام آینه سامان که دوزخ کجاست  
 دریا بجنور چه جالست مقابل  
 کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که سنگ  
 برق از چه طرب خوش به خیر طلبان  
 باطل چه سار آسمان را می طلب بود  
 سنگ چه چیت قدم فشر که چون شک  
 آینه تکلیف چه شرب دوزخ  
 عمر از چه شتاب نیمه فصلی کجاست  
 و له لب  
 بمضجون جهان بختارم خنده می آید  
 اگر شخص تمنا دهم که طلب سیرد  
 جوانی نزد بغافل کنون صبری که پیری  
 خبر گیری نمی شایم بغیری نمی آید  
 چه تسخیر است یارب خدایه تیر الفت  
 بچیت فتنه آینه و هم خودم بیدل  
 در آتش رنجهای که بزم میخند کش  
 سر زنجیرت فردم صفر بر اعدا کش  
 در کفایت آینه قفلی دارد در کش  
 شکستی داشت این میا که پوشیدند کش  
 که متیرسم بهم آوردن تامل کش  
 پر طراوس عیسی پند بیای بگریز

سلیمانی سری دارد که ناز است تبارش  
 حیا از هر دو عالم میخند دست غبارش  
 شکست سایه دارد هر چه می قدر ببارش  
 بسیر ز کستان غافلده چشم جبارش  
 طباب و سع همت پر که لبه است بارش  
 زنگ نامی بر نیاید خط پر کارش  
 این پرده به جالتک افتد شوره درش  
 اقیطره فضولی کن سرار که پوشش  
 آدم چقدر ناز کند رطل خروش  
 تا جاده منزل همه در کبر سفر پوشش  
 یا قوت نمایان شو خود را بگر پوشش  
 حیرت نشود بر طبق آینه سرو پوشش  
 بیدل تو همین ریشه تحصیل پر پوشش  
 که رنگ نشد پاک کف آینه داش  
 که خانه آینه کرد بر دکنارش  
 در دل مژه خواند چرخان شارس  
 که غرض برون بر دلب بند شارس  
 که رنگی می منتقا ستودند هزارش  
 یک آله که دید به کام دو چارش  
 که هر چه رسید پیش فخرت و عیارش  
 کاش نفس در زد و گرفت شارس  
 کانیای شوق خامه گرفته است شارس  
 چایانیکوه در خون غوطه زود است شارس  
 چو سوج آخر کهر بندم بهم درین شارس  
 کوش نقش پازیزد نوا می خم حش  
 مازم افتد رنگی که بر دلم شارس  
 که ز کم تا پرافتد خاسو شارس  
 چه صورتها که نهفته است بر دلم شارس  
 میخورد آب ز صفای خود زان چرخش

وله ايضا حمة الله



ابطوق قریان نقش قدم سر و چرا نبش  
 محاسب بر بیکریه اگر بر پشت شکلش  
 نیارید روانی محمل خون شهید نبش  
 تو روشن کن سواد سطرعی از زلف پش  
 که تپش غیر خاسته نمی باشد که ریانش

کز خیال سایه بایست بالین پرش  
 نشاء در سر میوه و در جو بنفشه ساقش  
 شسته است این نقشها را بکف خیمش  
 معج الکرو کرد و بخیر آب در بار بزمش  
 و اعطی است آن شعله کز خاشاک بامش  
 لغزش ثمر کان میان افغان سطرش

شکست اما شاکن پیران زنگ پیا  
که شد شرکان چشم آبه فارغیدان  
کرد با قیست درگاه را بستند  
کف جفنی که مفت آمد باشد چو  
شرکان عدست آینه عرض چو افش  
که آتش در طلسم دو دو توان و نیش

کشت در درو قمی خشک آب کوهرش  
فست خبر ضبط نفس در بزم گل چمنش  
استانم سیکه کردیدی کرد و سرش  
خواب من چون نخچه بر می رود بایامش  
آتش شعله می بارد بر من خاکسترش  
سایه هم خورشید می یابد بران دریش

که من دل کرده ام نام بخوان بود سکا  
که اینجا صلیبی بر دوش نقشه ای است باش

در محفل که شوق آیین بهر تریب کرد  
شکست موج دارد غمخیز پر و کوی دیار  
ز فیض عشق دارد دمه آن دیدار  
دل جید عافیتی باین ساد و دایم  
درین کلام رحمت هر که سهل بشود بدید

چینو چهل جان حسیت فروزون  
چون مره نوشن چنینی چنینم کل کند  
دراغ حرمان شعله دارم که در پر و شوق  
رحم کن بر حال بیماری که از ضعف لب  
خواجده از حرت آخوریا همنان فرج  
کریم دارم عشق بر حال سهران جفا

دل و آینه را زرش معاذ الله چه نماید  
درین بزم آبرو خوابی ز بهین بگذر  
جبون آزاد می دارو چه پیر این صحرای  
ندام و اصل بزم نصیحت کی میشود  
ز خون مهر خیزد ز کی نیست تیغ قتل مار  
بزرگ بفضیحا و حسن چشم بسته دارم

کربان شوخی کن علس تو میرینه  
 نسجه دل عالمی دارد که کرومیری  
 ناله ام عمر است طوفان نصرت  
 طفل خونی که زندان کمال است  
 احتیاجت نیست جز اسباب و غیبستان  
 تبع خود بخوار است میدان ده و شب

لعلکم برقی حنتاشن کله دهشت ستم  
ز ترک پرین بارو کا نرا هست رسوا

جودان کردید باز دایم  
 که از دلها می طافت بود که بای  
 صفای دل که در تپا می کش  
 دو عالم دور کرد و در یک  
 فی ازل مردم از یک  
 مژگن جاودان و کز  
 مژگن جاودان و کز  
 عدم استی از پیش  
 چه دشواریست که از او  
 نظر را کرده و در یک  
 که شمع اینجا همان  
 که پیش بر نفس نه که  
 چه از دم اسپا نیست  
 بیاض از و بیدل شود  
 که روشن می کند عین  
 و له الض  
 من بس که می زبان کن  
 ای دوست بجز در هر  
 در طلب عشق تو ای  
 شعله هم که با این  
 زب می جسته و شعله  
 نیست کل کند و در داغ  
 زخمی که زخمی که زخم  
 گفتگو هم علی دارد  
 راخی که بیت در عشق  
 معطایم نفیست چه که  
 معطایم نفیست چه که

زیر و از نفس که غم یک نقد در دم  
که از خاکش گشتن میرسد سی پرده  
بجواب و هم بغیر بلند ی کرده  
کردون می تند هر ک نقد کرد  
دعای ساز هستی کن که با خا هر چه  
نفس کردید بر تپه تحقیق نفس  
مزاج که توان عشق تو نشانی دارد  
که جو خاکستر بنیاد هستی نیست  
شستبان جنون دیگر چه در شمع  
چو غلغله که می بود از شکر انگ  
که قلم نو بهار آمد چه دارد کلین  
همان آینه دارد و دست پادشاه  
لفظ نامه دل میگردد از دست  
مکرم سر سر غلظت که می کشی  
غیا به فقر هستی نقد رفعت نمی توان  
نفس هر دم زدن یزدت ابد و ابد  
بر کمالی که پر داند خوار بد  
چو تار ساز ناله تا قیامت از آزار

**وله ایضاً**

دل به جوان صبر کرد تا فزون شد خوش  
چون طاق بخت زندان هر کار خوش  
مزرع که رنگ در دلاور من اندر  
ناله خیز چون سپید از دانه  
یک که پیش از شرم من نشو و جم  
عالی را که در پنهان کرد از خود در فرس  
هر می

موسیقی هم شکستن از تعجب نیست  
چسبند دل تا برکشیدار بخت  
نقد حسرتی نه صدای مشت  
خفا جوئی که من دارم هوای میر کش  
بیا و جلوه ات کردیده مکران می  
تغافل صدف دست از لاری فلک کند  
تبرک و هم کفایتی انشای  
نفس غریب از پام داخل دیکه چه می  
ابرام دارم و نظر هموار میاز  
چمن از جرات بیدل ترش می  
شخص معدوم می شمس هم وجود  
سالی و ماهی نخواهد رم برق نفس  
جوهر قطع تعلقی تاب هر نام نیست  
مال و جاهت شد که در بعد از دل  
هر چه از خود میدی بر باد می افتد  
خانه آینه بیدل نیست بستان تنگ  
دل گشته دارم چه سیری را خوش  
بدوش زنگی چون بیا دارم باز  
رشیان بر برو هم ریش و ستاوست  
قفس شکسته تا ناله یزدک پرواز  
شرخیز من در چو غلغله کین دارم  
بجائی بر دجیرانی دل خوش شده  
اگر چه چرخه می شود شکستن خوش  
مقیم منزل تحقیق کشتن بستان نیست  
زنگ شمع درین سخن جانی را  
چه ممکنست تسلی بغیر قطع نفس  
درین محیط که جز در عجز ساحل نیست  
کند صید جو هست کوشه بریا  
جوانی و من فشان رفت و پری

ای نایت هیچ بر در و مندی سودش  
حسن بی پروا خوش آینه که در و دوش  
العید نامی بدست آورده موجودش  
سجده حیرت نمی باشد طریغ زردش  
که اینجا منیران سیرست از پهلوی  
غباری که ز دل آوردی بروی  
مکتوبی که دارد کشت و دوستان  
شکلی نیست مکرده و سر شمع  
اشیرار سنگ از فلک که توانی  
در خیالت مدت موهوم که منقذ  
ای دل جولا ه فطرت محو دارد  
میکد و روزی خیر که حرص ناخشنود  
خاک اگر روی همان بستان جودش  
دو عالم که بود آینه ناپیدایش  
که تو از چنین برداشتن افلاک  
سبا و اینقدر تحرقم که قارومش  
که هر کجشک پرورده است عقا و زش  
کاشانی که نو میدی چه می ریزد  
که چون با قوت توان یک کرد این  
بد به بخار و دو عالم با جبه خوش  
سپرد و اندامی ز پانشت خوش  
ز ناله غیت رها ناری کسست خوش  
مکر چه موج به بندید بر شستن خوش  
نشسته ایم چه مضمون بفر خوش  
جوانی و من فشان رفت و پری

خاک آدم آتش لبس دارد در کین  
ز نیمه سعی طلب خرافات مطلقیت  
بر مهبان سحر می علالت بیدل  
جنون کن با دلت آینه نشو و کار  
علاج سختی ایام صبر بند منجم  
جانی را سحرست سوخت آینه بای صلی  
غرو زانده شایخی خیال بند کی سخن  
جوان هر چند در حقیقت بساط نامی  
رنج هستی بردنت از سادگی نیست  
در زیانگاه تعین نیست حس غایت  
پرده ساز خد و نیست وضع ندکی  
سنگ هم بی تقاضی نیست در عین  
شکوه در و رسائی رنجی باشد علاج  
کره کردیدن من نیست حیرت  
قناعت پر و عشقم کن کارم زایم  
جوان از ساغر و هم مل ستش غافل  
نیم در خاکساری هم بساط آله  
چسان نهان تو انجم داشتن با حبت  
بر افشان هوا کیست از خود رفتن بیدل  
خمشوش گشتم و سیر بار دل کردم  
خیال دوست بر لوح نقیصت  
ز دود تنک فضای سپید این محل  
چو کل به صبح کینم و بی مبارست  
شکین دام بود مفت عافیت بیدل  
بد به بخار و دو عالم با جبه خوش  
سپرد و اندامی ز پانشت خوش  
ز ناله غیت رها ناری کسست خوش  
مکر چه موج به بندید بر شستن خوش  
نشسته ایم چه مضمون بفر خوش  
جوانی و من فشان رفت و پری

ز تعین هم برای حاسه و محمودش  
کر همه داغست هر جا شعله آب بودش  
چو نتوانی بختی که هر چه خود بودش  
بود چون شبنم کل دل نشین خوش  
که سخت سبر دارد و اندر چاک کینش  
در شتی که کند شکست تعادل کینش  
چه با قوت و کلامین لعل آتش خوش  
تو در جیب آدمی ناری که پرورده شش  
تو بیرون بریز چون شکر فشر شای  
که حسرت غنچه می بندد نقد با پیش  
صفحه آینه داری خیال اندویش  
که توانی خاکش آینه مقصودش  
که سجود آموز خود کردیده مسجدش  
بت شکستی مستعد آتش غرورش  
کر همه صدر زک سوز می نفسش  
بر در دل حلقه زن کشتن ششش  
کل است اظهار تفصیلی که باشد غشش  
تو و صد سجده کردانی من کدانه شش  
که فرصت رفقه است از خود بدیش  
سری دارم که در هر کام با کدانش  
نقد را شک من آینه در دست شش  
که چون صبح بهاران یک میگویدش  
توان شنید صدای دلم خوشش  
در بشت کشودم جلب رست خوشش  
باب حیرت آینه هست شستن خوشش  
بدوش ناله که رفقه است با جبه خوشش  
شکفته ایم ز پهلوی سیت خوشش  
چو بوی گل بخنی از روی رستن خوشش  
کشت از قامت خم کوشش را خوشش

وله ایضاً رحمة الله

برخیز زلف مشکین طاقی بنای هست  
نقد عاشق زود عالم قطع سوز گزشت  
خط مشکینی که در چشم جهان تاریک بود  
تا توانی برده اظهار مطلب مباد  
قامت خم گشته بیدل لغات کسوت  
چسبازم تا تو غم ریخت ملک سجده کن  
سودای منیت آزادی که رویت بگریزان  
درین رخ اتفاق شایم و کل میخندم غم  
سریض الفتش لبته اسودن نمیداند  
بیای عند لبب انشوق قمری هم غافل  
بهار آلوده رنگ تمنایت دلی دارم  
بی نشان سنی که خرد پرده نتواند پیش  
نظر اگر بر روی چو خط زلف لعل سرب  
فرق چندین قدرت و عجز است که بر سر  
از طواف خویش دل است عرفان بده  
ناله شوقانی تکلف از فلکها گذری  
در غبار فوت فرصت از چنگلت بکشم  
جز عرق بیدل ز موی سیریم چهل نشد  
صبا ای یک مشتاقان قدم فیه نشد  
تو هم آیدیده محشوق باش خورین  
چو سر وارد شود یا همچو شمع از خوشی  
شکست شیشه مانا کجا فریاد برادر  
غبار رسیدن برده انداز خاک این جحر  
بوصل ز ناتوانی رنج بجز این کس نیست  
اشکم قدم آبله فرسانند پیش  
کیفیت یادت ز خودم می جری  
ما و غم اشکی وجود سر سره  
با بجز این سر که بریان بنویم  
جز خشن از دغ حضور تنی تا

شانه ز دست صرف رود بار بار  
چون که رطبی نذر و دل بکشان  
سر برده چشم خورشید از بکار  
ناله کاه عجز مسک در دگر پیش

خاش شکر کان گری می کند بر عافش  
عشق با فیه پروازان آبادی حکار  
بر مدارای جستجو دست از لطیفه دل  
بار زده هزار زندگی نامیدیم

وله ایضا رحمه الله

سرافقاده دارم که پیشانیست نویش  
خط کرباب بخواند اسیر حلقه مویش  
کجا بزم کاش سماں عزت و میکده بر نش  
کر کردن کلمی در تغییر سلویش  
چمن دارد خطشت لب از سر و لب جویش  
اگر سیر کبی در خاطر افتد بکشم نویش

کف بی خیمه کرائی زار و حیرتی دارم  
چو طوفانها که انداز عتاب و غمی دارم  
او بکاه محبت بزدار و نازت مانا  
چه مکانست نبرد از نفس منایت را  
نه خلوت یلمی از بختن سیران قدیم  
ز حساسانی تیرا چه بجز خوری بیدار

وله ایضا رحمه الله

دست شستی ناب حیوان و کرمی پیش  
کل جاد آوردم تا دل بدام آوریش  
خط ساغر می کند کل کرد خود کردیش  
خانه بخیر را می نیست غیر از زوریش  
شمع رنگ رفته می بنید جهان پریش

کس ندید ز دغ و غن بادم طوفان خون  
داغم از وضع سبک و جی که چون یکبار  
عاقبت خواهی لب از افون عشرت  
نعمت زکار غفلت می بر وجه از دست  
تنی شکرانی که عالم بسمل نیک است

وله ایضا

که زنگ می بر در میطی که در سر کوش  
که عالم خانه آینه است از نیت رویش  
لب که مصرعی داری وصف قد و جوش  
تغافل رفت بر طاقی بلند ازین پیش  
سواد جوشی روشن کنیز چشم پریش

نفس تا میکشم و ز ناله بجز می غلظم  
دل یقوت خون گردیده در جوش  
غبار آلودستی که همه آسمان باد  
دور ز میش ازین بایر دیکه پریش  
کباب جشت شکم که چون بیدار کرد

وله ایضا

تا رفتن دل مای تقاضا نهند پیش  
این جرعه محالست که میانند پیش  
تسلیم و فاخته بر جانند پیش  
مجنون قدم از دامن صحرانند پیش  
آن که کسی آینه مانند پیش

دل سجده فروش سر کولت کربا  
حیرانی ماصفحه صد رنگ بیانت  
روشن توان کرد سواد خطی  
پروانه نیرنگ حیرت کاه مزار  
در راه تو دل از پریشانی زکیم

سایه کیو کبودی سیر سبز پیش  
کرده انداین کج از لای می سیر پیش  
این جرس ای نزل میکشاید شیش  
شمع جایی سر بریدن میگرد پیش  
بچو بر دو کوشه چشمی است برل پیش  
که آینه چنان حیرت گرفت از دیدن پیش  
زبان موج میفهمد رطوبت بر پیش  
بغیر از جبه من نفیست نیست و کوش  
اگر سعی ضعیفان سازد خاموش  
که هر جا سر بر برد شمع پریش زویش  
که لکھ صاف آگاهی نمد و دل زویش  
عالمی بود است از شوقی پریش  
خرب عیار من که آفت زنگ و فیش  
می بر کرد اندن به پلور دن کوش  
هر کل ای خنده در خون می کشد پیش  
مهر زن این صفی خدای که ساری پیش  
اگر سپرد از دغ و غم خون من و کوش  
آه از ان سیری که خجالت می کشد از پیش  
که قنارم نمیدانم چه مضمونست پیش  
رم آه بجا ک فاداره ار چشم جادوش  
چو ماه نو همان پهلوی خورشید پیش  
کنون از به کلم باید کشیدن پیش  
سیر غلطی دلی بن عید بر دوش  
ندارم انقدر حرات که چشمی و کوش  
حاکم همه کرات شود پانند پیش  
آینه بساط لب کو یا نند پیش  
تانی عورت پر غنا نند پیش  
مشتاق توانی فردا نند پیش  
ساز قدمی هست مباد نند پیش

بجای که بود مرغ خوشتر  
آن بیت که چون شمع سوزان  
جنت خلعت از بهشت  
کند چرخ شرعاً تا بهشت  
حرکت بکمر طره تقاضا  
تا که سر دیو دریا نند پیش  
منقبت غنا چشمی که بر لبان  
زین پیش کسی لغت دنیا  
بیدل عمر و بند بر بیان  
آن دست که در قدرت و ولایت  
وله ایضا  
طرب خوی درین جهان  
ناله موج از دریای  
هستای که جود عالم  
بجای که سر بر دوش  
چرخ مطلب با لب رویش  
نفس خند بایست و جود  
بجای که سر بر دوش  
بست آورد ام سرشته  
غدا بجان دل مسکن  
مباد سر بر دوش  
بجای که سر بر دوش  
چین در کاسه می کشد

دانش جاه بیدل بخلاف وضع بود  
کشته لای سر زبانی که پیش پاره باشت  
وله ایضا

مناجی در هم میسر زود و در  
بصدقش قیامت بیکی که در پیش  
افهم مدعی حسرت دل خنجر  
میزانم چه میگوید زبان بفرز  
شبان سیربختی ندارد حاجتی  
بس است از آنک من این فرزند  
تقلید سرشک این فرزند  
زبان نم یابی آخر فشار می کند  
سماست از دوری بر ترک سوزش  
باصح موج اندر با شکست می رود  
نه پنداری در مقام قرب زاهدان  
دلیل در دست لنگه دیار تو خوش  
خیال اندر دوستی نقش تو بر می دارم  
بصدقینه توان کرد یک مثال شود  
برگشت شانه دستی بمنزله نمی داند  
در نخل نمونه چکس پنهان نماید  
سیاهی خوردن بر شمع روشن کند  
بر بجا صلی پیدل یا کاران لغت  
نضاعت دست افروختن تو در  
وله ایضا

درین مغل نزار و سایه هم میاید  
سواهی کل منید غم و مانع می نم  
اگر تاب غیاب دست بیدل کاوش  
عالم چشم ترم شد میفرش  
سکه گرم آنک ساز و حشم  
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر  
تقل و حس با هم دوات و خامد  
چو شمع از سر بریدن زندایم  
در سخن جلی علاءت مشکل است  
چو یابد کسی رنگ ادای چشم خود گاش  
رسانیا بنگر طره او خاک می بود  
بدق شوخی آنکه چون آینه شبنم  
اگر این باشد غرضیو بازی که دریم  
اگر در خانه آینه حسن پرتو اندازد  
طواف خاک کوش آنقدر جلد دارد  
در نخل آن قد و بجز نکات آه شاکن  
مریض شوق پیدل برگزین و نوحه  
ای خیال آواره نیک بهوش  
زنکی در ننگ هستی مرد دست  
از جراحت زار دل غافل برایش  
خاک سن بر باد رفت و خاشیم  
یار از مستی لغو پای من  
گر لباس سایه از دوش افکنی  
تا که بیدل دلی آری بدست  
عبارت مختصره ای سوال صلی بچا  
نگردانده است اوراق قضاظر من  
هوی جتوی وصل بردانده مار  
بر خرچ شمس کرتزه دعا باشد  
دو عالم عیش و یکدم کلفت مردن

مگر در خانه خورشید کرد و گرم بپوش  
سری دارم که سامان نیست بر پیشانی  
وله ایضا رحمت الله

زین قدح خنجر نماند بچوش  
نقش ایم چون جبرس از جوش  
راست ناید میکشی با غصه بوش  
از زبانت آنچه می آید بکوش  
پیش ازین فرقی نزار و نیش بوش  
فهم کن ز تلخ سدهای کوش  
میرسل شایه کوه دست آلود بپوش  
نگاهی نیست چشم که حیران کند بوش  
بجام خوش هم شکل که باشد لعل خوش  
چو جوهر لعل خورشید جوشند بوش  
که رنگ و بو و طعم در غنچه می بندد بوش  
که خم گردیده آبرو ز بار و دوش  
وله ایضا

تا توانی در شکت رنگ کوش  
خاک کرد و عیب ما و من بپوش  
رنگها دارد و کان کل فروش  
همچو صبح در نفس خورشید خروش  
اشک مینا خانه دارد بدوش  
می کند عیانت خورشید بوش  
بر همین کویر زار و زاهد سجده نشین  
راهی نیست صغونی که کرد خاتم کرد  
ندام شوق حرام چه کاشن در نظر دوش  
ز دور آسمان کر سعد و خشی و کان دوش  
سجاعت پیشه کیر منع از رغبت بوش  
هدر از الفت صبحی باشد و نظر دوش

چون زانمتمت غرست میرای است  
بزغی استم نام دل انضای نیم به پیش  
وله ایضا رحمت الله

استکان عمر است مینامی مرا  
طینت دانا و بیباکی خاست  
عشق ننگ غصفت از ما میبرد  
زین محیط زیر زنه از ما میجو  
کرناشد شعده خاک ترس است  
خاک کشتی بیدل از افسردگی بود  
خیال و مقیم چشم حیرت تیرسم  
تعبم ساغر صبح تمنای که میگرد  
چه مکانست دل را در جوش نخله خور  
نه تنها در دل آینه رنگ جوه بخند  
در نخل که حسن عالم آرایش بود  
اسید از وصل و شکل که در دوش  
وله ایضا

تا نفس با قیامت ما و من بجاست  
زین جستان گرمی دل برده اند  
عشق اگر نبود بهوس هم عالمیت  
تردما خان از مخالف مینند  
زندگانی نشاء و همش ساست  
یاس بر جاماند و فرصتها کشت  
وله ایضا رحمت الله

بر همین کویر زار و زاهد سجده نشین  
راهی نیست صغونی که کرد خاتم کرد  
ندام شوق حرام چه کاشن در نظر دوش  
ز دور آسمان کر سعد و خشی و کان دوش  
سجاعت پیشه کیر منع از رغبت بوش  
هدر از الفت صبحی باشد و نظر دوش

کریمانی نداری تا به لای زور بازویش  
دو عالم مغنی باریک قربان سر بوش  
سجاکه نفس میزد و از اندیشه خوش  
میزند بر سنگ و میگوید خوش  
چشمه آینه را محاسن جوش  
سایه را خورشید باشد عیب بوش  
می برد خلقی شکست خود بدوش  
جستجو خاک شد در صبر کوش  
خون منصوری نیاد روی بوش  
نمان زنگ خواست عوج باده در بوش  
که آسبی سازد خشن تر کان براندش  
اگر بای بصد دست و بار و دوش  
همه که رنگ باشد بر سر می بندد بوش  
در خوش نکینا هم تقسم میکند بوش  
فلک دیاست می عیش از خورشید بوش  
نفس تا میطرد بر خوش و گار است بوش  
که همچون جنس موج آخر کفن میکند بوش  
شمع بی کشتن نمیکرد و خوش  
همچو می با خون خود چند بوش  
نیت خون دل کو ارامی بوش  
کا خشکی یاد می چید بوش  
تانی میری نمی آتی بوش  
امشب مالیت جزا و دوش  
در تو اضع همچو زلف یا کوش  
غور زار و دلی نیاز از کفر و سلاش  
ز خود غیر از کفر قاری برون افکند بوش  
بهار از رنگ و بویت عمر کمده تبار  
اثر و میکش اگر عیت بر صبر و بوش  
کمن بکام راندن بیشتر میکرد بوش



دلی که بخشد که از آرزویش  
چرا دل بنا بدشت کیست  
توانی که در حسرتش رسیدن  
ز تقوی ندیدیم غیر از ضرور  
مشوایل عتبات دنیا  
صبا کرد زلف که افشا ندیارب  
دلی دارم که غیر از غیبت بودنت  
توان از حیرت جام دو عالم شاپوین  
نمودی انتخاب نفس از داغ دل عاشق  
جانی در تلاش آبرو ناکام می میرد  
ز میردوی مباد و اسفل ساز مجتبی  
میرس از دستگاه نیتی سزایستی  
طیید آینه لب که در آرزویش  
مستم بستم تفاسل ترجم  
بنال خیالم که در چشم بپیش  
ز بس محو آن لعل کردید کوهر  
لب از بهر زنجی است منقرضی  
اگر انتقام از فلک می ستی  
چو تیش سیامت رنگ لب است  
برون از خودت که همه دست بید  
مرغی که برفشاند بکل از خیالش  
در غنچه دل رنگ بهار جویستی  
زینگونه که هر خطه جمال تو بکست  
از الفت دل نیست نفس اسر پرواز  
هر چند بر جستن ازین باغ مست  
آب از یاقوت میریزد کلم کردش  
زان تم بر ایضاب انجیر از جویست  
ترک من می تازد آشوب قیامت گوا  
در وضو زاده چو طوفان بر آب آورد

چو سبزم دد غوطه در آب رویش  
که چون تاب ز دوست و تارویش  
ز ضبط نفس کر کنی جستجویش  
خوشا عالم هستی های بپوش  
کل شمع اگر دید و باشی بپوش  
که عالم داغ خن شد ز بپوش

بجیعت زلف مشکین بنام  
چنان تا توام که بر دوش حسرت  
بجاشن ز آلودگیها چه نقصان  
بمیخانه و هم تا چند باشی  
فلک خواب از آخرت داغ کردن  
که موج خون کشت در چشم بید

وله ایضا رحمه الله

کاهی سوده ام مشبب مهبای تو بپوش  
عبث چون که برین بزد و کجای تو بپوش  
منیداند که غیر از حال کشتن نیست تقصیر  
که آغوش قبول خویش بهم دور بپوش  
عدم بی پروه شد تا بنقید که ز بپوش

ز موج خط و قاشقه حشمت نشین  
که اینک پرشای که پروانه زینت  
تو خوشی بی کل خواهی هزار رنگ باشی  
ز سر تپای من در حسرت دیدار بپوش  
سیاهی کی ز دست ز شکار بپوش

وله ایضا

غیر نید الا بروی نکویش  
لصد ریشه بکوبد ناله نمیش  
عرق هم چکین ناز در زویش  
سر شمع هم در سر کف و کویش  
مکن جگر چشم ترم رو برویش  
لصابون خاکستر خود بشویش

سجنت که می بندد چراغ سنگین  
که سوخت در دیده انتظارم  
طراوت درین خاکه ان نیست مکن  
چونی هر که حرف بر لب کرد شد  
خوشا انتقامی که از غر خرافت  
جان از دافانک کردی نثار

وله ایضا

پرواز سپردند به تراض و بالش  
ترسم که شکستن نده بر غفلتیش  
آینه اچید دد عرض مثالش  
این موج جفاست که در پویش  
دامن بهو می شکند سخی نش

سر کشکی ذره ز خورشید عیان  
چون لاله بختی نرسد آینه دل  
هر ذره که زید خطه برق رستم  
محل صفت اظهار قاشی که تو دار  
از عاجری بیدل بچاره چه بر

وله ایضا رحمه الله

کیست یارب تا بود باب ترجم کردش  
نیست باک ز خاک ره در چشم کردش  
می نشاند خاک را در خون نیم کردش

در عرق ز انجیره خورشید سیاه بخت  
بنده پیر خاتم که از تالیف شوق  
دل اگر جمعت کو عالم پیرین طوبه باش

که از بهرین موست حیران رویش  
ز خود میروم که گشت دل بپوش  
که شرکان بود دامن ترو وضویش  
جانی که خندد پری بر بپوش  
مچو مغز راحت ز تخم که ویش  
چه رنگست یارب کل آرزویش  
مستم همچو زخم صبح میازد نکوش  
که نیکین میکی چون که یاقوت از دوش  
چرخان سر کشد از گردن بال بخوش  
ز خود رقص می روی که توان کرد سوسه  
بان دوتی که بر آینه دل بیدافرویش  
هر جا تیش افروزی از تریما نازد و در  
ز جوهر نفس میزند موبوش  
فشانند بر زخم خاک کویش  
خرامت مکرانی از سجویش  
کر آفتاب دار دقیم و وضویش  
تا مل شک کرد و وقف کلوش  
شوخی خاک و زری چشم عدیش  
حکیر خون کن کس مباد از روش  
بنفش مدانش مخو ایش مجویش  
ایغافل عالم نظری کن بجانش  
تا داغ خیالت نشود زیت حال  
عالم همه شیتیت که ایم غمیش  
خواهیت که تعبیر غائی بجایش  
نقش قدمت بس بود آینه حال  
جیب کوهر میرد ز دوق تیکمیش  
برق چندین شعله و تف کشت تخمیش  
یکبان دل جمع کرد و انور در خرمیش  
کوهر اسود است در جگر اطلال کرمیش

دلی روزی ناس آرمی نیست  
از دل آورده دارد کلبه کرمیش  
کلفت تپشی طشتها سوخت و پخت  
شسته این ساز خوشه از تپش  
چون شمع شمع کرمیش  
تپشی آینه تپشی کرمیش  
بیدار از ده تپش کرمیش  
جام در دهن تپش کرمیش  
لی لب در لاله تپش کرمیش  
عاشق افکند در وای کرمیش  
وله ایضا  
هر که دهم ز خویش بپوش  
خوفان که از کرد و هم بپوش  
خواندند که عرق کرمیش  
از خلعت الحما عرق کرمیش  
یکی که در سیدار چین و شست بپوش  
سند و آن نام سر از بپوش  
از کف آینه عرق کرمیش  
بصله از شکر کرمیش  
بجیب چشم کرمیش  
عمدی که کرمیش  
نم از که مال کرمیش  
نیک زبان صد تپش کرمیش  
سر شمشیر سوزان کرمیش  
در ویش جان فانی کرمیش  
همه کرمیش

عمر موهومی دلیل مرگ را می بیند  
 میکشاید دهنه راه غلغم از چو تیر  
 نه فلک ایک نفس می بیند اندازد  
 تا کجا باد فرزند دهنم از چو تیر  
 چون سر بر هر که در تخیل نظر دهم  
 میزد چو تیر که در تخیل نظر دهم  
 مار حسنی دینار با دهنم از چو تیر  
 میت لی سر کلفت فطام از چو تیر  
 یارب این کاشن تا غدا میزد  
 که چون آینه سیهان حیرت از چو تیر  
 خواه دریا نفس غنیمت از چو تیر  
 رفتی پیداست در هر صورت از چو تیر  
 استخوان گوی سید را با دهنم از چو تیر  
 همچو شمع فلک از چو تیر

دل ایضا  
 برنی کجایه افتاده غم در کجایه  
 که از حیرت خوف خود صورتش  
 بجای بر لب آب از دانی و دین  
 بسی خون مانوان گشت از چو تیر  
 دین مغل بسلا راحتی دیگر  
 که در دنگ خون غلامی از چو تیر  
 چو صبح بوزن گدن میکشد که در میان  
 نایاست طوفان شکست از چو تیر  
 که دوت برینا دهنیت قزیند میان  
 بیاض صبح داد آینه دهنیت از چو تیر  
 چو صبح

کلی که سیر منزل محبت تصایم  
 بیدل نفس کرده ام کاشن کان  
 چه لارست کشد تیغ چشم خویش  
 چمن نفس بیابان با هریدی  
 نذر دهنم تخمین عرصه مکان  
 کباب همت آن رهبر دم که در  
 ز جلوه تو جهان کاروان آید  
 فریب عشرت طوبی که سحر بید  
 بر نر می که باشد جلوه دیا خویش  
 ز رنگ خویش کرده ام پال بری سید  
 توان خواند از غرور حسن عجز خال شده  
 بخون سلی که همت نود بهیوس کرد  
 نذر دهنم هر که در کجایه سون  
 بقطع زنده کی بیدل نفس مکن چو  
 با سمان شرم من مسرومی آرد  
 سجاک خفته دام تواضع طقم  
 ز شیخ منفر حقیقت محو که چو جفا  
 چو شمع ببل این باغ که بکبریا  
 اوب ز شرم که آب بشود در نه  
 چه لارم جوهر دیگر ناید سیکریش  
 باینی که شاخ گل هجوم غم می د  
 لصد تسلیم می باید رضا جی قد  
 اگر خورشید و صد سال کی حل دور  
 کجاست عالمی متیب قصر بلیت  
 درین میدان شو منکر دشت نا توان  
 عمر باشد بی نصیب از غم چشم خویش  
 زین چمن صد رنگ عیانی تا شکار  
 شوق دیدارم بر آینه طوفان بکشد  
 نسخه موهوم کان نفس نر می کشد

دل ایضا  
 چه خونم محال نیست یارب از تیر  
 چو بر دهنم حیرت حکم لک تیر  
 بدختنا سبکیم مشکفاند خویش  
 که دارد آغز خوئی که کرد در تیر  
 چه نوام سری می آرد آخر تیر  
 چه لارم جوهر دیگر ناید سیکریش  
 باینی که شاخ گل هجوم غم می د  
 لصد تسلیم می باید رضا جی قد  
 اگر خورشید و صد سال کی حل دور  
 کجاست عالمی متیب قصر بلیت  
 درین میدان شو منکر دشت نا توان  
 عمر باشد بی نصیب از غم چشم خویش  
 زین چمن صد رنگ عیانی تا شکار  
 شوق دیدارم بر آینه طوفان بکشد  
 نسخه موهوم کان نفس نر می کشد

صد شمع توان ریختن از رشته لعل  
 از مکر فلک انهم غافل نتوان رفت

دل ایضا  
 بروی دل که نفس نر می کشد  
 که ز شکستن لعل آب بخورد خویش  
 به بند چشم و به چافضا می کشد  
 چو اشک اند دارد غمان قارش  
 به چرمی نکریم حیرت در زیش  
 غرور عشق تیره با ط خود نیست

دل ایضا  
 بچشم زخم دهنم سر که در خویش  
 کف خوی که کند از زبر که در خویش  
 خطی خبر سر نوشت ما دارد در خویش  
 شفق بر خود طپد از رنگ دامن خویش  
 باین شوخی چنان جوید چه در خویش  
 روز می نیامی روشتن پیکر خویش  
 مبد سخته حیرت دویار خویش  
 چو سده که فند راه و جین خویش  
 سری ندارد که واکند دستار خویش  
 تنگن بر نکست سخی منار خویش  
 شنید دهنم کی پروانه تیر خویش

دل ایضا  
 چه خونم محال نیست یارب از تیر  
 چو بر دهنم حیرت حکم لک تیر  
 بدختنا سبکیم مشکفاند خویش  
 که دارد آغز خوئی که کرد در تیر  
 چه نوام سری می آرد آخر تیر  
 چه لارم جوهر دیگر ناید سیکریش  
 باینی که شاخ گل هجوم غم می د  
 لصد تسلیم می باید رضا جی قد  
 اگر خورشید و صد سال کی حل دور  
 کجاست عالمی متیب قصر بلیت  
 درین میدان شو منکر دشت نا توان  
 عمر باشد بی نصیب از غم چشم خویش  
 زین چمن صد رنگ عیانی تا شکار  
 شوق دیدارم بر آینه طوفان بکشد  
 نسخه موهوم کان نفس نر می کشد

وله الصبا رحمته الله  
 چه چشم در که در خاتم از چشم خویش  
 عالمی دارد سراج حیرت از چشم خویش  
 انقدر روشن هوا و غم از چشم خویش  
 لب که در یاد کجاست سر مشد چو  
 جوهرش خشک زیر بساط کس میاید  
 نیست امین خانه آینه از افات رنگ

چمن جدی هست در بروی لعل  
 رنگی که نه پرواز عیانت و نه لعل  
 نگاه عجز شر شکست مهر طوفان  
 چه آب آینه سر چشمه نیست کجایش  
 که رسد بنواهی کستن تارش  
 دل دو نیم دبد باز یاد متقارش  
 دماغ کس نخند کلفروش بارش  
 برنگ سایه سیر باو پای دیوارش  
 کوه سر و فرود نازد تنار دشتش  
 لقصه خون من جوهر در بال تیرش  
 کجا شور شنیدان نبود کوشش  
 سری کوتا بهر کوشش آستانش  
 کجا بپلوند کس که نباشد تیرش  
 برنگ رفته نوشت برات کلارش  
 کند جای نفس بکشد که قرارش  
 که سر سیت که دریا میکشد بارش  
 بر اه خفته بسا میکند بیدارش  
 در آب خضر است از کدو تارش  
 بسا چو آله نتوان نمود هموارش  
 بس است از موج خون بکنا جان خویش

دل ایضا  
 کفی خون هم بجای میرساند تیرش  
 راهای نیست خونم ز دام جوهرش  
 نرن بر صحنه دلهای باخترش  
 لطیف است از سرم صد نیر موج کوشش  
 بد ریایر منیکر و وزبان از تیرش  
 چون که یاد در کباب ششم از چشمش  
 کس نمیداد چه بسا عظم از چشمش  
 می برد چون شمع رنگ طاقم از چشمش  
 دستگاه خواب چندین غم از چشمش

سر و از آیدم رکنی مکرر شهرت بخش  
 ملبی سرحد و در جرات بر تو بخش  
 سر سو دانی هنر هم آفرین بخش  
 مباحث از فنون بر مغال نشود بخش  
 که شجاعت همچو موج کوهر غم بخش  
 چو رنما پرخی کساند بیهی بخش  
 تا مله داشت شیشه داری دهم بخش

نبردین شعله را خدایی که خاکسترش پیش  
سبای اشک غیر الغرث نیست پیش  
سفال رفت از وضع طایم سدید  
که تاثر کن در ترش خفته است مجروح  
عرق تاجه نه خواند خرد نمیش

غبار را چو نفیض میکند پریشان قصص  
که نغمه غلغله محسوسست و طوفان قصص  
بود و هیبت آن بعل شمس هفنان قصص  
بحاکم دل نهند ناله بی خستان قصص  
و گرنه کس نگیرد در شکلیخ زندان قصص  
شیر را کاغذ ما کرده است سامان قصص  
که تازه و متوان است نیست برگان قصص

قانون این باب اندر دین و مافی فیض  
اینجا گذشته است و عظاما فیض  
کامیاب میسر در ضعیف و عام فیض  
تا چشم گیت قابل این دوستان فیض  
چین گرد است ناله کند سامی فیض

کف مہدی خاں شہ اسم بخون غرض

کند کردار کند من کو چون بسیم یاز  
خط نسیم سر مشق کمان کمر است، چنان  
داشت پر دای صریح مهر صفائی منتهی  
ببر غزالی که نرسد کند کاشی نایب  
قبول نازش جنون کن بر از کز عکس  
زیر گلزار چشم بس کشی نشد و محرم سلی  
ز سار عشق غم و سار غم را برید و بسکند

هواى كعبه تحقيق دارى با تسليمى  
چو آتش جا به نيايد مژده خواباندى دارد  
بساطى نيازى بايدت از دور و نويد  
ره تحقيقم از مير كيسان طى نمى كند  
اكر ان برق دارد آتش خسا و سيد

اگر ز بزم جنون ساعی بختی بختی  
درین ستمکده کوئی درگم نباشد  
فضولی اینده دستکاه گرفت  
کشا دبال درین کنایات شوب  
مکر به باد فروشی غبار بارنه  
باعما و نفس انقدر چه فیاضی  
طیلس ز موج کمر کل نمی کند بید

از صبح این چمن کشی ساغر فریب  
حشر هوس شور گرم کرد و می کند  
چشمک ز خواب باز کردید و فتح  
از دو داه مضرب غوغا چون لبه  
آنخو خواب بر کشد صبح میرت

تو هم اینده جیسمار مکه گریست

سرخ نقش پای برده نام تجوهر  
 بگو به زار و گردن فرمان بخش  
 تبسم سال که لبش را کی تو شکر  
 زوغ خود همچو چشم آهنا بشکند  
 دل بوق نیا خون کز خنچه کل شکند  
 لجا ست آینه تا نام چه صبح و بخت  
 تو از تمیز فضول بگذر بخت آن داد  
 کمر بر واز رنگ بسمل سیاهم بر خشت  
 سجد بسمل بخوار خم بابت محراب  
 حذر از ستر محفل لباس ابر بخت  
 بذار و لیلی آن سرجی که محبوب تو باش  
 بذار و عیش طوار و ریاحی گردش  
 نیای بی در پس دیوار هیچ آینه سیاه  
 چنین که داد نام بایمستان قص  
 چو کرد باد تو ان گرد و دیوان قص  
 سر بریده مامیکند بیدان قص  
 بروی بگر کند قطره دقت باران قص  
 شرار مابدل تنگ گرد و سپان قص  
 ز خاک رست نیاید هیچ عنوان قص  
 باشک صرفه ندارد بدوشش بران قص  
 نکرد اشک من آخر چشم حیران قص  
 قانع باشک و آه ز آب و هوای فیض  
 خمیازه موج میزند از خنده با فیض  
 انست هر کجا میان نیت با فیض  
 ترسم ز گریه و انکشی خونهای فیض  
 کداز غیر ابر ندارد دلوا می فیض  
 افسون لغزش مرده دار و ضمای فیض  
 بیدل بقدر نفی تو خالیست با فیض  
 منزه هم و گرنه ز خنده و حوا غرض

فکاهی شستم با مال  
بنور در خم جگر  
بجوید به سیرای بر  
پشت فعل از کاسه  
حریف تشنه بر لب  
خزکت میز فرهاد  
دل از امید بیرون  
جهان تمام فلاطون  
داشت ضلعتش غیر عفت  
شنیدم از غاموش هم  
سرخ چون کبریا  
صدید گفت چنین  
بودی کس شوره اش  
مبادیدیل مانقدور چون  
وله لعل  
ای خیمه مشور نفس در پیوی  
نای چاک سینه نیست جو صبح  
ای دانه خلقت نه میدان  
رسو امشو لعل نشو دمان  
نهان در خم جو در کرم دجان  
توفیق زلفت بر دم نیچار  
هفت چه ممکنست که شکمک  
مردن از آن است که شایکی  
صاحب دل کرده نظر بر مناب  
کتر است اندیشه تو تپای

داع خودی بهان بد غدر بر دست  
شخ را خرد غم خاکهای از فرخ  
در هوای بر یک کل ششم خوش  
خواب چون بود نصیب دیده  
گویی است زنی نسبت از دیده چون  
بی می از کیفیت خیمه سازه چون  
کسب دانش سینه خود زبانی گشت  
میکنند اینهای سازه زبانی گشت  
ظلم بر لبه رنخ کامرینا کن  
غیر جوع و شتوت ازینا گشت  
بخت و نفرت بهشت و دفع ازین  
ششکای می باید ایا و نه ازین  
داده ایم از حاصل بسا و نه ازین  
منع از خیر نیانی زبانی گشت  
ایکه بخوانی چسب ازین گشت  
غیر ازین که دیده است ازین گشت  
لذت دینامی ازین گشت  
کام زهر اندوه و غمت ازین گشت  
جام قنوت تلاش جتو و غمت  
از نصیب ظم خرنه و غمت  
چون کان عبادت باک و غمت  
خانه دار و غمت باک و غمت  
حسن برینک ازین گشت  
کر کنی اینه ازین گشت  
بید ازین گشت  
کرینا شد و سودای کی سر خط  
هر چه

عافل شوز ناله که در گلشن نیاز  
بستی دلیل عافیت عجز است  
ایشمع صبح میدد ز خوش رفتی  
صبح از نفس بی تکلف شاند رفت  
کشم از بیدست و پاشیا بخاک  
قاصدان شوق بخیر اندکی میکنند  
کر چنین فسر دی جوشد ز جمع کار  
طبع چون ممتاز عیان شد و غمت  
شفقت حال ضعیفان بر برکت نیست  
چشم حیران مرا اینه فهمیده است  
بستگاه هستی باب معنی تازه  
بنود قطره از علم این کتاب غلط  
شکست شیشه بخت بسا و غمت  
رجوع اصل خطای بر طریقت فرغ  
جبان بر جوش غبار من نقد شفت  
بفرق حاصل اندیش خاک است  
ز قطره قطره عیان دید و غمت  
بر جنون توان شد عقل ادب بر غمت  
به آسایش دان ز کرد و غمت  
کرد و لرا پامال از وسوسه نفس  
عالمی ایکنی زیر نگر عیب استار  
غرت و دعای غبار ساحل تمیز است  
بیدل از وضع قناعت بار و غمت  
شده و غمت مقصد عالمی تلاش و غمت  
ز رسید محضر زندگی ثبوت محققین  
بنو و شخصیت و عکس و غمت  
من ای کتب آب کل ستم ساز و غمت  
اگر علم آب ز کهر و آتش است  
دار و از ضبط طبع نفس هوس بر خط

دیا لاین نال آب هوس  
افقار کیت نقش قدم اعصاب  
براشک و آه چند کد زنی بی فیض  
یعنی درین ستمده کجاست جانی

دل را عبث بکلفت او هام خون کن  
بر بوی صبح دست ندان شبدر  
حسن از سواد الفت حیرت میرود  
بیدل ز نشنه کامی حرم تو نیست

حرف و له نصیب ۹

موج باد در چشمم در دل بر محیط  
رفته رفته میخورد در دیده کو محیط  
میکنند حاصل که کرد و غمتی محیط  
خار و خس را همچو کل جامید بر محیط  
در طلسم که بر من نیست بی اثر محیط

وله نصیب

شور زاقص ما کرد تخاب غلط  
ز رنگ باخته کردی با تخاب غلط  
کر گفتت ز سر چون شو صاب غلط  
که راه خانه خود کرد اقباب غلط  
عرق زاینه سعی سخت آب غلط

وله نصیب رحمه الله علیه

سعی کو هر تاجی بانگ کیر محیط  
از جباب موج دارد بالین محیط  
سوج آخرا ز هوا افتاد غالب محیط  
کر شوی بر بوی خوش چون محیط  
ورنه از کف فرق گرفته با محیط

وله نصیب

تو پاست کعبه و دیر اگر کنیم راه غلط  
که گواه دعوی ظل تو دروغ بود غلط  
چه خطی که شد تا فلک تا این غلط  
ندامت بدی کش سببی که غلط  
تو ششایم نقد که دو کی غلط

وله نصیب

تا ز کیت نیت جان صیافی  
فیض است کلفتی که کند قضا فیض  
نغزیده است در دل آینه پایی فیض  
کر بار و از سهر فلاکت بجای فیض  
کشتی از تسلیم پید کرد ساحل محیط  
میکنند از بر سیمی نخل تبر محیط  
همچو کو هر موج مارا کشت چشم محیط  
میکنند در خور موج بال بر محیط  
آب کو هر کشته نتواند شدن بر محیط  
حلقه دارد ز کردایت بر و محیط  
بیدل از چشم تر خود میکنند محیط  
که تیغ را نکند کس بوی آب غلط  
که خلق کو رسو دست و این کتاب غلط  
بجسوله خوردم زانده شیشه غلط  
نه بست عشق سرم زان کتاب غلط  
اگر غلط کنی نیست حکم خواب غلط  
نکرد و فطرت بیدل بهیج آب غلط  
نیت خبر زانوای سیکر لا غلط  
ای همه روشندی در دست کو هر محیط  
از جوم موج بر جود میکش لشکر محیط  
صفحه واری شاید از طوفان غلط  
موج تا با قیست دیتی میرد بر محیط  
کشتی ما چون صدای کیر و سیر محیط  
بجای رسد بی لشکری که کند شان غلط  
تو زبانی منکی تری من و غمت غلط  
خط باد آید میرد سر که شود غلط  
چو نقوش منی روشنی که شود غلط  
رقم حریده مد غلط غلط غلط  
خبر که قناعتی تاب رشته باک هر خط



چو در دل کند و قفایان را بر تن  
نور تحقیق زلاف هم هستی که رست  
خواب در دیده عاشق کند خفت  
رمبر عالم آسوده ولی خاموشی است  
نشود شکوه کرده در دل شکوهان  
نشود صیقل آینه این جرم سپرا  
سوغتن مفت تا مشام با کنید  
رفتن از دیده خود نظر زخمی در گشت  
هر کجا کردم بیا و جد هات ساز کوخ  
بج و تاب بوجا بکیر کرد بیداری  
ما ضعیفان را بامان سلجانی است  
راست نیازم چاشک ز دیده بامان کا  
سکرت خرم کرد پیری از فنا غافلش  
صافی آینه ماموس غبار نجست  
صنعت جرات عبرت بخان توختن  
تا نفس ست زول کم نشود گرم عشق  
خاموشی ضرورت آسوده و است  
عالمی بر نفس سوخته چیده است و است  
بیدل از سوختن زک می غش پ  
نی در پر و زردنی سعی جولان گشت  
دل اگر روشن نشد دغ کا بهی گشت  
یخودی کن از بهار عافیت فدا شد  
دل نه قدر آه فهمید و نه پس شکست  
تا کجا این سخن چشم بپوش شد  
نیتی بیدل باد خود غایب شد  
سوغتن یک نغمه است از ساز تن  
نالها در دود و دل کم کرده ایم  
تا کی ای پروانه بال افشائیت  
رونق عشاق عرض نیستی

حرف و له ایضا صحت است

|                                      |                              |
|--------------------------------------|------------------------------|
| انفص کر همه جانست زبان را بر تن      | خاموشی میشود آخر سپر تن زبان |
| سر شعله چشم نگران دارد شمع           | رنگ شفته متاع هوس را بیست    |
| چاره در پای خود از دست زبان را بر تن | اضطراب و طیش و سوختن نغمه    |
| دود در سینه محالست زبان را بر تن     | ضامن رونق این جرم کد زلال با |
| اثری از نفس سوختگان دارد شمع         | ز غمران زار حرب سیرج کاسی با |
| گر فسون بکین خواب کران را بر تن      | بی تمیز است حیا حسن جوهر شاد |

وله ایضا

|                                    |                                 |
|------------------------------------|---------------------------------|
| چون سه نوافک فیم بر دوز کوع        | پیش از آنکه خاک من بال نهال کند |
| سجده است هر جا که خاک کوع          | تخف تسلیمی ز پر و از هوسا شاد   |
| سجده ایجا دکنم خاتم انداز کوع      | گر منافق از تواضع صاحب پیش      |
| بریندار و داغ سجده ام تاز کوع      | سر شبها زین داغوش حریف شود      |
| سخت نزدیکست بیدل سجده کوع          | باز امشب نفس شعله فشان را بر تن |
| جز سیاهی بدل خود چنان دارد شمع     | نیت خجسته سیه زیر کین غم        |
| حلقه خمیست که بر نوک سنان را بر تن | کمقدم ره همه شب تابجر میون      |
| شعله تابست که در رشته جان را بر تن | زندگی گرمی باز نفس سوز بهات     |
| بال در ستن منقار نمایان را بر تن   | رنگ آینه دل مد و رفت نفس است    |
| ایقدر از سبک سویی بیان را بر تن    | چشم عشاق قیامت کده شوختی است    |

وله ایضا

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| تا بنفش پاچین سیر کیا گشت       | خود کد ز می محرم سر را بکاشت |
| ایقدر مار درین کجا می چران گشت  | غفلت این سخن در خور غافلست   |
| رنگ با پر و از دکل بلان کرد شمع | بر رخ نماز شستاقان مگر کند   |
| سجده ز نار را خاک کیا گشت       | در کشاد عقد دست کی با حق گشت |
| عضو عضو خوش اینجای حرف گشت      | نور دل در ترک لذت جان گشت    |

وله ایضا

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| پرده نتواند منغن را از شمع  | خود کد ز می آبروی دیگر است |
| سر میه چیده است بر آواز شمع | عاشقانه مونس جز و دوست     |
| پر فشانیاست با کلبا ز شمع   | ختم تدبیر زبان لب سبت      |
| سر بریدن شود پر و از شمع    | کیست در یاد زبان بچون      |

سوغتن نیست خیالی که نماند شمع  
داغ چون حلقه زند خطا مانا بر شمع  
در کاشاکه پر و از دکان را بر شمع  
آنچه دارد پروانه همان دارد شمع  
سوغتن بر نشاد و کران را بر شمع  
نوبهار و کران رنگ خزان را بر شمع  
رنگ خود پر پروانه کمان را بر شمع  
بیدل ایجا صفت سر و روان را بر شمع  
میرسد از بار دل و کوشم از کوع  
با هو کاری ندارد و سر کون از کوع  
تخ هم خود کد ز می شیدر کوع  
دیگر ایافل چه بخواهی عجز کوع  
حیرتم سوخت ندانم چنان را بر شمع  
حکم بر مملکت شام روان را بر شمع  
بی تکلف عقد ضبط غافل را بر شمع  
از قماش پر پروانه دکان را بر شمع  
از جرم پر پروانه زبان را بر شمع  
در لکن باوک دیگر کمان را بر شمع  
کیست پروانه که گوید پیشان را بر شمع  
هر قدر در آب خفت آینه را بر شمع  
عالمی را چشم پوشانید و عریان را بر شمع  
گر تعافل خانه پروانه و بلان را بر شمع  
ازین هر قطره شک ایجا دوزان را بر شمع  
سوم تا آوده شد است توان را بر شمع  
عاقبت خود را رنگ فته نماند شمع  
میرسد بر آنجهنا از شمع  
سوغتن باشد همین سبب را بر شمع  
تا خاموشی میرسد پر و از شمع  
نیت خبر پر و از رنگ آواز شمع

سوغتن نیست خیالی که نماند شمع  
داغ چون حلقه زند خطا مانا بر شمع  
در کاشاکه پر و از دکان را بر شمع  
آنچه دارد پروانه همان دارد شمع  
سوغتن بر نشاد و کران را بر شمع  
نوبهار و کران رنگ خزان را بر شمع  
رنگ خود پر پروانه کمان را بر شمع  
بیدل ایجا صفت سر و روان را بر شمع  
میرسد از بار دل و کوشم از کوع  
با هو کاری ندارد و سر کون از کوع  
تخ هم خود کد ز می شیدر کوع  
دیگر ایافل چه بخواهی عجز کوع  
حیرتم سوخت ندانم چنان را بر شمع  
حکم بر مملکت شام روان را بر شمع  
بی تکلف عقد ضبط غافل را بر شمع  
از قماش پر پروانه دکان را بر شمع  
از جرم پر پروانه زبان را بر شمع  
در لکن باوک دیگر کمان را بر شمع  
کیست پروانه که گوید پیشان را بر شمع  
هر قدر در آب خفت آینه را بر شمع  
عالمی را چشم پوشانید و عریان را بر شمع  
گر تعافل خانه پروانه و بلان را بر شمع  
ازین هر قطره شک ایجا دوزان را بر شمع  
سوم تا آوده شد است توان را بر شمع  
عاقبت خود را رنگ فته نماند شمع  
میرسد بر آنجهنا از شمع  
سوغتن باشد همین سبب را بر شمع  
تا خاموشی میرسد پر و از شمع  
نیت خبر پر و از رنگ آواز شمع

ساعت فطرت که در شش کریمه کار  
 نیست کم بوی چون هم بطن را غ  
 کرد اکا هم ز سر و نام این سخن  
 در بهار اواز بل در خان بکند  
 بی پیدان نیست ملک و ضعیف  
 ای اصل کار غافل زندی که در  
 سوختن آید پیش کاین غفلت  
 صبح خود را شام کردی موی  
 اختلاف و ضعیف بیدل بی نیست  
 و درین کجاست خون بیکه در غ

و له ایضا  
 کوشه دردی که بدوق اثر دغ  
 خاکستر من سرور کند در نظر دغ  
 افسردگی از طبیعت من نیک  
 چون کاغذ آتش زده جل بر دغ  
 غباری ماسوخه جانان چه نیست  
 هر چند ندارد دره با منزل بخت  
 چون شمع رویم همان بر آتش دغ  
 زبال بوی سکن جرات عشاق  
 زین بیکوی خند بخوانی بخت  
 هر وقت دل این برفقت جمل  
 جز نشید کینه ازت خوم بر دغ  
 هر چند جهان خنده یک لاله نیست  
 کوه دل که بر درنگ قبول از دغ

حساب عبرتی از پیش پاشو غافل  
 بی غم خلعت غیا شد سر و کار طمع  
 غیبه نویدی علاج انقدر بر من  
 آسمان خمیازه یاس تو خرم بکن  
 بر تعمیر خیالی که نفس ویران است  
 در خور جانکندن از غرض بایکشت  
 بزم خدین حسرت آنو قیامت  
 از خرد جستم طریقی نهش کام خلق  
 بی نیازی بیدل آخر قیامت  
 هوس جنون زده تا کی بپوشد  
 خدا را توقع من آن که لیت کند غنا  
 بپوشست مینه خسان سده بصل  
 لید بصلحت ازل سومی کاویت  
 کف دست میگردنجان خدین بپرس  
 سر و برگ بیدل ماسود اگر تها  
 نشاء عجم خوشم داد بر طبع دغ  
 چون نکلین با حرف نامت خیال نیست  
 مستی چشم تو به جابر در و طرف  
 کر باین بی پردی میبالد آتش  
 از تو هر مرقان زدن کم میشود  
 عالم همه داغ و دزد و اشرار دغ  
 دل قایل کل کردن از جنون نیست  
 نجو کف خاکستر خوشیم که بخت عشق  
 سر ساعت تحقیق ز تقلید بخیر  
 عمریت بخت کرده عجز تقسیم  
 از بیج کلی بوی وفا فی نشیدیم  
 یارب از سر منزل معقه چنان هم  
 غیرت بیدست و پانی با شش هم  
 رشت هم از قرب جان موح جوی

چو اشک شمع همان چرخ کبریا

هزار خوشه در بر کشت دانه شدید

وله ایضا

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| عالمی پر میزند و نبض جاری طمع | عمر در حسرت و یک طوق قمری خم بد |
| ایهوس بر دار دست از شکل طمع   | بی نیازی تابع اندیشه اعراض نیست |
| خاک دهر از آبرو کل کرد و طمع  | ز جر عبرت نیست تنه حاجت پیشان   |
| عمر باشد حرکت ز پاشیده طمع    | از کمال خوش غافل نیست بتعقیق    |
| باید از شخص مل برسد مقدار طمع | گر همه بر کان خواهی نظر بردن    |
| دست بر دهم سود و گفت نیست طمع | نیت موقوف سوال ابرام طمع حسین   |

وله ایضا

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بکجاست کج قاعی که در غم طمع       | بد و زره فرصت بی تها که فقر در غنا |
| همه که بود سر آن که خاک خرم طمع   | فلک اگر دیار شد و جهان قمر و آتش   |
| که حریف اگر مرده و کند سجا طمع    | پسند بر کل آرد و بپوشد زنگ بد      |
| که تماش مهنه و فلک بر عدم طمع     | اگر ت بود در غیری که بر آرد ز ندری |
| که چو سکه هر چه بر سر و بر سر طمع | نشود که درت فقر کاف و خاک غنا      |

حرف و له ایضا

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| از کد رنگ طاقت یافت می دغ      | بجو دی کل میکند از پرده کا بهیم |
| دست بر هر دل که سودم تی شوم دغ | شعله پرو قمری سر و چمن پوش تم   |
| از شکت رنگ می چو کل هم دغ      | عافیت نظاره زور آشیان خیرت      |
| دو و یکد و صد و حلقه زنجیر دغ  | از حسد دل آشیان طغی غفلت شود    |
| گر نداری با در آینه روش کن دغ  | عمر باشد شسته ام چون بدست زجر   |

وله ایضا

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| دور بر سیاحت نه زوم جود دغ    | نقش بی حور شیده تا خلق نیست    |
| احکام صفت مینه و ما در جگر دغ | عالم همه در دیده عشاق یا بهت   |
| تادل بود از لاله سپیدی جود دغ | کمی و کرا کشتن با زرم توان چید |
| در نقش قدم سوخت و باغ فقر دغ  | فریاد که شد عسر و روستی        |
| دل ز غش و حلقه و خرد دغ       | در رنگ خوشست مینه سوخته ان     |

وله ایضا

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| هر که اسوز و نفس می بدم کرد دغ  | دل اگر روشن شود غفلت بکجی بچشم |
| خار را جو بکند آمینه دیو بار دغ | از سبک جان که نجابت کرماند ز   |

بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع  
 خلس استخفاف عرق و بار طمع  
 خلعت بی حاصلی بر سر و کار طمع  
 خدمت بهت محالست از رستار طمع  
 لب گردیدن نشکند دندان چهار طمع  
 شور اقبال که دیار شد و بار طمع  
 چون شده بی سکه گونی نیست طمع  
 لبین لب هم که نسبت است کار طمع  
 محرم از غنا می کرد آثار طمع  
 برین فروز و چرا کسی علم ز طمع  
 چو غرض معاد ساز شد همه نهم طمع  
 که مباد جوهر آبرو بغبار غم ز طمع  
 گفتا که در حواله کن بلکنی م ز طمع  
 حقد و غبار دل که نصف کرم ز طمع  
 شجر جان غنا شود نفی کم ز طمع  
 میشود برق نظار و بر رنگ طغ  
 از کفی خاکستر م کلن در غش دغ  
 داغ کشتن شعله از پر زون طغ  
 رنگ بر آینه ماهی سیکه کلان  
 بیدل از من آری میخواید چه جود دغ  
 در لاله ستان نیست کسی خبر دغ  
 از شعله سرخی ند خراش دغ  
 بر دو و عینه است جوم نظر دغ  
 نخلست جنون شعله به با دغ  
 خاکی نفت ندیم خرابش بر دغ  
 بیدل کشی جابه تا م ز بر دغ  
 دیده حیرت من بید و پاد دغ  
 آنچه نتوان دید یا یکیت در دغ  
 بوی کل هر جا رود با جوش بر دغ





از چمن تا بختیاب تیغ دست  
بوی گل تا دود و دگر مید و گل کف  
یاد رخسار تو سمان چرخان  
هر سر موع کون خواجه و میدان  
نیت بیدل در ادکاه جمعی مشربان  
شیشه را جز سر نون کریمین  
وله ایف

چه در نزد هزارهات حضور می یابید  
 که راه ما گشته قدیمی زانکه می یابید  
 دلت از محوس نفوذده می نشوید  
 خون بر سر امیر و سحاب دامن می یابید  
 ستم است میل طیبت لغز اعلا می یابید  
 محیطا قدت رسد شکر غبار می یابید  
 دغدغه طاعت یقین مغرورش دامن می یابید  
 که رمی عرصه میخان که از هر جا می یابید  
 گداز میخ تو بانی در فیض نعمت می یابید  
 ز کشتا عهده دست دل بر اطلال می یابید  
 تو بشت نقد حقیقی بامیه نیمه ام می یابید  
 که ز غسرت مبعی که سرزدان در کف می یابید  
 ز ماضیات طاقتی ترا ز غایت می یابید  
 نیازم زده داشتیم در جهان خیر می یابید  
 بچارم زده داشتیم در جهان خیر می یابید  
 چه سحر زده داشتیم در جهان خیر می یابید  
 بزارم زده داشتیم در جهان خیر می یابید  
 که کسی بخرد برات می یابید  
 بقیقت کل این چمن بریند خواجه می یابید  
 بیخفت

هززه کور قابل محبت کفری زنیار  
تا نفس با قیمت ممکن نیست این برین  
جز قسم الب و هیچکس را نبست  
سایه را از هیچکس اندیشه نستم  
هیچکس سودی نبرد از نظارد عا  
تا توانی بیدل از وهم غلق قطع کن  
نسبت لعل که دارد اینهمه سالان چند  
ترک مطلب کن و از کلفت یحیی بر  
نتوان مایه اسباب طرب فمید  
در شکست جسد از این تعمیر دست  
کام تقلید ز نعمت نبرد و بره ذوق  
تا نمیکرد و تب و تاب نفس بهار و عرف  
سسته انداز شوخی ضد و نقیضات  
مشرّب دیوانگان با می نذر دیوانج  
هر کجا شور و تمنایت دلیل جستجو  
تا نمیرد دل بحرف خلق تو که گوشت  
کز زمین که آسمان حیران نزدیک دست  
بیدل از بس شجاعت جوهر با غفلت  
جای آنست که باله که شان صد  
منیت در عالم بطلی اسباب دوری  
جسد افوس طلب ابه داری دارد  
بر تیمان چقدر سایه فلک خوابد و بد  
زنده مایه حرم منید و خست ایم  
ای ز عکس گشت آینه جام الملک  
تا دم تیغ کند کلهی باغ نهوس  
بزم مکان را که و مکه گفت و گو سر به بند  
قامت پری نشاط رفته ز غمنازه  
ریشه ازاد کی در خاک این فلک کجاست  
محو گشتن میکند در اوجاب موج

عاقبت خون گشت اگر شتی بد و بد  
چون کلوئی شمع باید بود با جعفر  
سوج می باید که گردد با خط ساغر  
تا توانی عالمی دارد و کلف طرف  
تا نشد خشم طمع با حلقه مانی  
درف

وَلَهُ بِمَا رَحِمْتَهُ لَدَدٌ

عرق شرم همان مهر لب طمرا  
بقا عکله ام ره نزد صحبت غیر  
بگذر ا حاصل این سحر که بی غیبت  
این قدر حاصل آرام درین سحر است  
اشک شوخت بضبطه کرده که در

دال مصفا کرده باید بحیرت حسن  
 عالم تحقیق بالاینه دار غیر نیست  
 ششخت آینه مثال خود برشت است  
 عافیتا در جهان بی تمیزی بود هیچ  
 قطره کو که هر کدام افسون خود نمی است

وله نصاً

دل مصفا کرده باید بحیرت حسن  
عالم تحقیق با آئینه دار غیر نیست  
ششخت آینه مثال خود نیست  
عافیتها و دجانب بی تمیزی بود و ج  
قطره کو که هر کدام افون خود نمی آید

رفت

عزت زحاده در هر برون خاصیت  
طرف بتیابی قطره ندارد این بحر  
قسمت کردم آبت غنیمت میدان  
صحت مرده دلان سخت سرت زرد  
چو شمسیت بهار طربانیدل

وله بضاً

چون هوا سودائی فکر پریشان میشود  
غنچه واری رنگ جمعیت دین کفایت  
کرم دارد طلسم و دنیا داغ خواهد  
حسن چو نشد با نقابا فکر عاشق غمت  
فیض مستی عام شد چیدانه چمن

تیغ کمتر میشو و با پیکر لاغر طرف  
 سعی خاموشی مکر باشد بگوشت طرف  
 کرده اند این قطره خون لکیده طرف  
 خیر یار دود ستانم داند و در طرف  
 جوش و ریاضت جمعیت کوهر طرف  
 یک قلم نور است چو نشد دود آتش طرف  
 بنجیه دارد ز کبر چاک کریان صدف  
 ضبط غوغا شش خواست الفت حاصل صدف  
 بعد تحصیل کبر وضع شیمان صدف  
 ای که آب سوز اخلاقت سالان صدف  
 طفل خدی نشام بدستان صدف  
 میدود از برای چون موج دریا طرف  
 بشیر آینه میکرد در بر و شکر طرف  
 چند باید بود با غرض چون جهر طرف  
 کس نکرده است اینجا کسی مگر طرف  
 گرد آوم کشتنت آخر کا و خر طرف  
 حمله دریا نیم اگر این عقده کرد و طرف  
 سبزه خوابیده میبالد چو مرغ طرف  
 موج دریا نشود دست و کریان صدف  
 موج کوهر شو و فیا ز بمیان صدف  
 بحر بی شکسته است لبان صدف  
 آب کوهر همه وقت نبردان صدف  
 میدمد چشم بر آب لب خندان صدف  
 شانه از لاف تو بخصم سدل کف  
 هر که دار و بوی مصمونی از آن کل کف  
 از پریشانی کل اینجا میدمد سدل کف  
 از خری این پشت خراکی بر آید کف  
 کل همان در غنچه دار و دل میل کف  
 در نظر می آید محراب جام مل کف



نه بجزت انتمه با لم نه بجاه و بر تعالم  
بر خود انرا شکفتن کی بجان و عقوق  
بسکه ای است این صحرای شرب عیار  
عیب مارکین خیالان مخیاریک  
حرص هر جا غالب نقد بر جگر افتاد  
بجگر خوردن میر نیست یاس غبار  
خون دل را در ساطیده زکی دگر است  
محو علت را فسر دین رب زد کیست  
غیر از چاه پیش توان برود عرق  
با این جوم بحر ساقدم ز بیم  
شور شکست شیشه ز طوفان گذشت  
کرد هوس سعی خجالت نشاید  
بیدل تلاش عجز بجای نمی رسد  
رخ شرکین تو به چکه سجایا بکند عرق  
بیم ز حاجت نار و اگر ملت غم زده  
تب تاب هستی منفع شرم بسته بدین  
چو حجاب مجداز دود هم ناید چو پرو  
نفس سیده از عدم چو سحر تیشه  
ز خود فروشی پرواز بسکه دارم  
نقد اگهی سباب و جشت اینجا  
تو ما خدای محبت غرور باش که من  
با عتبار اگر واری نمی ارزد  
نقد رجز این مهکاست از است  
ز صورت از همه مخی شوی ای نیست  
و بال دوش کمان بود از جاد و رستا  
چو نام گینه نفس و کین کن بید  
تا کی با طبع سرکش سر کند تدبیر چک  
خیر و شر در وضع هموار می هم نیست  
هر بن موعیم بصدد زخم مذمت چاه

حرف

وله

۱۰۰

در خور نامت تبسم در دایره عقوق  
روز و شب نقش نیکین سیر زان عقوق  
عرض نقصان تا دما زک بان عقوق  
در جوم شکلیها امتحان دار عقوق  
ابر و در موج خون ل نهان عقوق  
ابر و در خاتم افز و تر زان عقوق  
همچو دل تازک خونی هست جاد عقوق

جای آن دارو که باشد با بطن  
سادگی دارالامان فی میزان بوده است  
هر کسی تا خاک گردیدن کی بسمل است  
هر که می بینی بقدر شربت از خود رفت است  
اعتبارت جهان بر لبی افتاده است  
لعل باز بهر شتاقان تبسم پرور است  
نیت بیدل کاوش ام بر تختگان

وله

خجالت ساطد کس در عرق  
ان سکه دل کردی از در عرق  
کم نیست نشینی این در در عرق

بر روی مار شرم نموی عجب  
شبنم چه واکشید ز تماشای پنجم  
نومند وصل بود دل از سار فعال

وله

که دل از پیش نکند و دگر از جیغ عرق  
ز رشته کله و کلم اگر سنا خند عرق  
نخساید از دم تیغ هم کسی که دگر عرق  
اگر از لبندی ست من اثر دگر عرق  
خجالت زندی اگر کسی که درین عرق

به نیار تخته کیدی سستی برده ام زوفا  
بغبار رنگ و هوای کل نکه تیره کشد  
الم تر دوسر نکون ز تری چنانم بر و  
چقدر ز کوشش تا توان دگر عرق  
ز نیاز بیدل نماز و مذققات مایه

حرف

وله

۲۰

سوادیده آهوس است داغ لپک  
ز حبیب خویش فروقه ام کام نیک  
کشاده رویی که بهر خجالت دل نیک  
که دل شکاف نفس دار و شکستین نیک  
فاده است جانی بقید کاه و نیک  
نستبه است کسی پاک بر دنت نیک

غلیظ و طرف نرم خور شتی بهر  
به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا  
بدوق کینه ستم پیشه زندگی دارد  
جز این که کلفت بجاکند چه باز نیک  
کسب فی نفسی ن صفا می دل دریا  
درین محیط مضمون اعتبار سرس

وله

شیوه کلمه لازی سازین بی چیک  
صلح تقدیمی ندارد کند تاجیر چیک  
بسکه کردم چون سحر آه بی تدبیر چیک

با جنون کن صلح و از تویش بر چیک  
انفعالی کاش بر جنید رسا چیک  
از شکست ساعره و غیا صد اوده

صدف قناعت بیدم دل شکسته کف  
صنبت دوری لعل دبران دار عقوق  
حلقهای ام را خاتم کمان دار عقوق  
خون رنگی در فسر و نهان دار عقوق  
سود نامی بهم تحصیل زبان دار عقوق  
جاکینه با بزم و دیکان دار عقوق  
آب بار یکی بدوق تشکان دار عقوق  
در شکست خود همان خطا مان دار عقوق  
چون اشک سقیا قدم فسر در عرق  
زکی نکرد کل که نیفر در عرق  
مارا کشا چشم فرو برد در عرق  
اینها ز ما غلطی خود در عرق  
خلق چو شمع داغ شد و مر در عرق  
که ز گرم جوشی خون من گفت کجای  
کسی بقدر که بی هوس بدو در عرق  
چو قلم نمی سپرم بکلی نشان عرق  
که بجاک هم ز ستم چو اشک گرم فاکند عرق  
اگر از طبیعت منفع ز خودم کجای عرق  
چو اشک شمع چکید است خرم نیک  
بروی آب محالست بیدار نیک  
شر را نکند رحمت ره و فرنگ  
کمان همین نفسی میکشد ز روز خند نیک  
جهان المکده و آرزو نشاط نیک  
کشودن مره آمینه راست ز قن نیک  
حاج است نفس بسکه دقایق نیک  
که جز شکست ندارد سر سید نیک  
ورنه در پیش است با هر فار و نیک  
آه ازین تدبیر بوج انگاه نیک  
در لباس سمیت رنگی تا بد تدبیر نیک

وله

مطیعی از رنج جمع بر دو عالم خلوت  
ماحت ناکام از سواد نقش شکسته  
مدعی اتم کرم بکار و اشتیاق  
در چاه بی کسب است و اشتیاق  
بر کف می کشیم کسب و اشتیاق  
شرم حیرت با این مرد و اشتیاق  
خشم جفا با این مرد و اشتیاق  
خواب شکست که از این مرد و اشتیاق  
کردن جودیم بر هم و اشتیاق  
کردن جودیم بر هم و اشتیاق  
کسی این کجا بدو جوش و اشتیاق  
دل از سبب است و اشتیاق  
شده کام با این مرد و اشتیاق  
افزار خون مرده که در این مرد و اشتیاق  
خنده دارد لب و در این مرد و اشتیاق  
عصه شطرنج با این مرد و اشتیاق  
در مخرج خلق عشق و اشتیاق  
ز یک باقیست و در این مرد و اشتیاق  
ز یک باقیست و در این مرد و اشتیاق  
عالمی است این توشن و اشتیاق  
جای دوست بوج و اشتیاق  
جای دوست بوج و اشتیاق  
سجای خشت که در این مرد و اشتیاق  
وله

خودش خیره بود که در اندیشه  
دو سه دم خزان کند و گران  
اکت منظر نشان دم نمی کشد  
چو بخش یک نفس هزار شکر  
ز کار می سر زده شده غمی  
تو که تنی کنی این که دوش  
گشاید میل از این تن  
چو بخار می م برده غمی  
وله این

کم بود کست سرش شکست  
که خوش می مردم خودش شکست  
جام سلامت از غمی شکست  
غافل شود یاد خودش شکست  
مانند نور شمع درین شکست  
بالیده ایم یک ز خوش شکست  
اینها که در غم شکست  
باید نفس کشید بدو شکست  
خیز از خزان چه که گذر شکست  
جملت نیاز سیده که شکست  
چون موج بر صدف شکست  
نخوان نمود نیز شکست  
اینها که بخور قافیه شکست  
صد کاروان در است شکست  
آخر برای دیده بخواب شکست  
افسانه شد صدای خوشی شکست

سپه راجه

مردید ترا ز رفت دوران  
حسن نجو که بست کعبه درین  
اعتبار است آنچه دارد شکست  
حسن که خوش زلفت یقین شکست  
یکسر بیافتمی بر جابر فشان  
نیت ساری به جبار است شکست  
اشتی بسیار دارد بیدل کسب  
چو غنچه یک شمع در خوش شکست  
صدای بانو شد ز خوش فتن  
که ام سنگ درین دی از شکست  
سبا حیرتم از عالم تقدس است  
که شت عمر چو طاف در پرانی  
بختی که تو شد خدایا بیدل  
که خون جو شد این شکست  
ناز پرورد خیال جور ظالم  
که شراب اینجاست قانع شود  
چو کند شکست درین شکست  
پای خواب تو کلین کسب شکست  
شوق من بیدل درین کسب شکست  
رسانده ایم درین غم خیال شکست  
شریخته هستی که عشق ساقی است  
سودا الفت ایندشت عبرت است  
خیالت انیمه فرغ غم شکست  
چه افقی تو که نقاش فتن شکست  
هنوز شیشه نشاء عالمی شکست  
که محیط تقدسی کن بر جاسک  
نزد برسدیم زور بوقار شکست  
همه که ناله علم کسی که شکست  
که حقیقت کربد کشای شکست

که نمی باشد حصار چشم زین شک  
عاشقان چون شعله می بیند شک  
سنگ اگر دنیا کرد نیست شک  
بوالفضولی چند میخویند شک  
نیت مکن که بر بندگی شک  
دانه میخند همچون یک شک  
شکست برخ من شایان شک  
شکست رنگ اینجاست شک  
شاید است چون فتنه شک  
کلینی که من رنگ شک  
دلی بستم از این شک  
شیشه شکسته بیدل شک  
سایه دارد بر سر خود شک  
آقا است میخورد و غن شک  
انقدر رنجی که بر می شک  
هیچ کوه افتاد آخر شک  
چو شمع ناله ای شوخی شک  
بجز خیال حدوث قدم شک  
کاهی آب و دانه سر شک  
صفا و دعوت از شک  
برنگ رفته کشد غم شک  
تفاوت و عدم کم شک  
که زمانه یکدش خوش شک  
تبر از وی که شکست شک  
که وقار کوهر صدف شک

عشرت محبوب موقت شک  
آسمان شکل که از دانه شک  
سختی ایم و خود قبول شک  
سر بر سوانی کشد شک  
منوع دیوانه شک  
ناز غفلت شک  
صفای طبع جنت شک  
زیاس قاصد پری شک  
بقدر شوخی تدرج شک  
بقدر همت خود شک  
بعبقری شک  
بیر سر میخون کلاه شک  
یا کاهش بر بنای شک  
آه حسنی که کردون شک  
سخت جانی چکا شک  
حیف دل که غفلت شک  
زنا امید می شک  
در چمن همه بایب شک  
دراز روی شک  
نقار می که قد سایه شک  
چو کل خرابی که شک  
بدوش بر شک  
ز غم می و غن شک  
بعلاج شک شک  
غم بی شک

دشت هم از کوه پر دست شک  
کر همه چون سباز زندان شک  
چون فلاخن بکند شک  
کر همه همچون شک  
آبشار موج شک  
شیشه در شک  
بر دل افشوده شک  
رنسایه شک  
کشیده ایم شک  
نصا مباد شک  
مباد جامه شک  
که سر می میل شک  
تبار ناله شک  
غرقی دیگر شک  
چون شرر شک  
مست طوماری شک  
ناله شک  
میتوان کردون شک  
ناله دارم شک  
شکست ساغر و فیا شک  
کسی ندید که کل شک  
درین شک  
که برشته شک  
فشرده است شک  
ز خوش رفتن شک  
چو جاب خفت شک  
که رنگ دامن شک  
که چو شک شک  
بجاست صنی زین شک

پرواز منزل مقصود نماید  
بیدل کجاست فرصت کامی و خیرین  
ایندم از شرم طلب نیست زان خشک  
که مقصد طبعی سخت گشایش دارد  
بی رخ کرم آب رخ امید میریز  
انجوش آن بحر شستی که بود درش  
زاهد اساعری که شورشاد بیست  
گذر از حال مکان در خیر و هم  
حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما  
در یاد جلوه تو که دارد هزار رنگ  
عصمت صفای آینه جلوه است  
در راه جلوه است که ثبت امیدها  
هر برک کل صبح در میزدن  
سیر بهار ما بتابل چه ممکن است  
افراط در طبیعت خست که دور است  
بیدل کجاست ساغر و بحر درین  
مغوشد در سر پرشور و آب و خشک  
کام امید چنان جام تسلی کرد  
اشک شمع که از خجالت بی تیر می  
منع آشوب هوسها نشود غزلت ما  
غم شکی چکیده از مره غفلت ما  
منیت غیر از عرق شرم شفاعت ما  
لیک برک کل بخورده ز روت بهار رنگ  
تا چشم از زو بر بهت کرده ام سفید  
بیزگمی هیچ تعلقی گرفته ام  
بر هر نفس زخمت هستی قیامت است  
ما را چه کل بعرض دو عالم غرور باز  
عمریت رنگ باخته و خشت و دم  
نشاند حسرت داغ و غم هر دم

و دلیلم باخته هوش سخت رنگ

شاید پیام بخودی با ما برسد

وله ایضا رحمه الله

با صدف بود لبی در جگر در خشک  
از روشنه لب وادی سها خشک  
ابر چون جوش غبار است درین جگر  
سینه لیر کرد از جگر و لبها خشک  
چون عصا چند توان بود ز سر خشک  
سبزها ریخته تا بال و پر غشا خشک  
پیش خورشید کرد و عرق کا خشک

اشک کو در دست تربت پاک شد  
وصل منزل مقصود شناسخت  
سعی مکران چه قدر نم کشد از دیده  
لال مانده است زانم بچو با صبح  
عشق سیرنگ ازین سوسنا ستغی است  
همی نظاره که از دیده تر میگذرد  
بیدل از دیده حیران غم شکم بخور

وله ایضا

تا غنچه است کل لغوشد غبار رنگ  
کل کرده اشک همچو که تها رنگ  
از نس شکسته است بطبع بهار رنگ  
بال فشانده است بره بی شهر رنگ  
بیدل کل میگذرد از لاله زار رنگ

عریان تنی ز چاک کریان منسوب  
ای خیر و یخمن سباب عیش کو  
بی برک از یخمن چو سحر بایت کشت  
از خود چو اشک جرات پروا ریشتم  
خون همان بدشت عدم مال میرند

وله ایضا

باده چون آب که کشت درین خشک  
که کرم تشنه سوال است و زبان خشک  
می شود قطره تا با چکیده غشا خشک  
سعی افسردن کو هر کند در خشک  
خون یا قوت شد خمر برک خا خشک  
یار این چشمه حمت نخنی فرو خشک

تشنه لب لبکه دویدم بپایان چو  
بتغافل هوس کمره دامن چو  
کرم جوشست نفس ساغر شوقی دیا  
تشنه کامی کل بصیر فکی اسرار است  
اشک مجنون چقدر خوشتر است  
حیرت از انبرد و هول قیامت بیا

وله ایضا

چندین سمن شکسته ام از تظار رنگ  
یغنی برنگ بوی کلم در کنار رنگ  
صد رنگ میهد بر رخ شتر سار رنگ  
کافیت زن بهار یک آینه زار رنگ  
خون کرد و هوشم این کل بی نظار رنگ

سوی طراوت چمن با امیدیم  
کو مایه که قابل غارت شود کمی  
قسمت در یخمن بهار ان قوی است  
سیر بهار از تو موقوف خلوتی است  
جوش خیال انجمن بی نشایم

وله ایضا

حرفی کشیده ایم کوشش سخت رنگ  
چون رنگ رفته ایم بدوش سخت رنگ  
از ازل چون شمه گردید بهار خشک  
تا بر یار برسد سیل شود صد خشک  
کوشش ابر مجالت کند در خشک  
همچو برکی که شود از اثر سر خشک  
دامن با تو آلوده بر آید یا خشک  
در گذشتیم ز آلودگی دنیا خشک  
خشی نشسته مباد کند صبر خشک  
چون کل گرفته است مرگ در کنار رنگ  
ای بوی عافیت نخنی خفا رنگ  
اینجاست بی تقابل بی اعتبار رنگ  
گر خاک جوش کل زن گردون بار رنگ  
یار بر کن چون نیازم دو چار رنگ  
کر سلم کنی چو نفس صد مهر رنگ  
گردانده ام چو رنگ بر غف غار رنگ  
کشت چون رنگ روان لاله در خشک  
برد چون پروانه خورشیدم ازین خشک  
نشا هفتت مباد شود این صبر خشک  
تا خموش است بخرد جگر دنیا خشک  
سطری از جاده ندیدیم درین خشک  
آب آینه سازد اثر گرما خشک  
میغلطدم نگاه بعد لاله زار رنگ  
دارم شکستی که ندارد مهر از رنگ  
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ  
افاق غرق خوشند و گرفت خار رنگ  
ای بوی کل بخت در و کد از رنگ  
بیدل بهار من بخند شکار رنگ  
لاله زانیر و غنیمت درین بخور خشک

منت چشمه خضر آینه زار خشک  
دم شمشیر تو یارب نشود با خشک  
برق حسن تو در برده ای اشارت دارد  
ضم موجی که کند خون دل در خشک  
در تاشا که جلوه چشمش مساد  
معجز آینه زنده کرد که با وفا نیست  
چون جایاب رخ کو بهر با خشک  
عرقی خند مباد شود از این با خشک  
زین تضاعت توان دیک نقیض  
بار سندان تری میشود با خشک  
وقت آنکه که ز بی با خشک  
بر کل روید ازین باغ چو خشک  
سکه افسردگی افزون چو خشک  
سبل چو جاده قناره است  
ترک سباب لب نشاوه با بی خشک  
گرداننده ان کرد و جگر خفا خشک  
ماند ازین رفتار لا انحراف  
ناله در سینه بیدل چو رنگ خفا خشک  
وله ایضا  
که پیام وفا خسته جگر در رنگ  
جز نامه خفا شکسته دارد رنگ  
عاجی که خال تو نمکند چو لالان  
غبار غم شوقی که در خشک  
هوای داری شوقی که در خشک  
چو شمع خار بر کمر شکسته دارد رنگ



فرز که بقا نل کرد و خون شهیدان  
دست من خون گشته و دما ن قفل  
صد صبح ملک بر ملک خسته ماست  
ان غنچه نشسته نکل ان قفا ن  
در عشق تو دیکر چه امیدوان است  
ای آینه لطف تو برمان قفا ن  
عمیست که دل تشنه لب دور نه است  
یارب که کرد سر شکر قفا ن  
میدل شری کشت و بدان کین  
کردی که کردی مبدان قفا ن

ولہ ایضا  
با چنین شوخی نشیند تا کی کار کل  
رخصت نازی که کرد و کرد و نکل  
ناله مادران گشت بهای دیگر است  
میکنند یک دم زدن صد یک کس است  
انقدر طوفان نوازی حسرت کل کل  
گوشه گشت رنگ نوازی حسرت کل کل  
در کلستانی که غم خیزالت خفیم  
رنگ می باز در نثرم سایه دیوار کل  
الکی آینه دار منی شفت کی است  
می شود خوابی پریشان چون شوید  
چشم تو تا محرم اسرار بری شود  
ورنه زین غم خیزت می شود  
تا که باشد چو دریا کشند کل کل  
حیف باشد جز دل عاشق می شود کل  
سکر کنی

نه کل شناسم و فی غنچه نقد و غم  
سیر و نرفته ز خود بر چه بهشت  
غیر خاموشی ندارد گفتگوئی نمک  
سیر باغ حسن خواهی از جانا غم  
زین کلستان هر چه می بینی کل کل  
محو تسلیم و فایتم از فضا لیس  
چاره خون عافیتما بخور و بشا  
طبع و نامیخورد خون نشاط قفا ن  
در غبار جسم میگرد و دل غافل ملک  
کیه و دار خود زول دولت مبی است  
بی خیال نکست در برم مخموران شو  
سیل بی پروای همان بحر جسمی است  
آب دریا که نمیکرد بغیر بال سحاب  
تا رو پود عافیت کشته ام صورت  
بسکه بی علت و وقت از برم غم کل کل  
داع شوق زیر شوق منت هر شوق  
ایخرد خجانه نازی جوش آورده  
اضطرب شعله سکنش همان خاک گشته  
افت هستی با سابی که موقوف نیست  
بیدل از حسن بخش خند غافل کل کل  
رفت مژگن دل کلفت قاف کل کل  
اکمی که بنود و حشت از ایند شکر  
عشق اگر رنگ شکست دل پیرا زرد  
بتیوار هستی من که همه مثال در  
هر کجا حسرت دیدار تو شد سازین  
تا چشم تو شد ساغر دور و ن قفا ن  
بر زخم که خواهی نکل افشا که موف  
بر کیت لب از چمنستان تبسم  
امید براه تو زینیکر خیالیت

که جلوه تو بدلهای خسته دارد  
شرار در کره زک خسته دارد

وله ایضا  
در دل آست آنجا سخت ناپید نمک  
ششم کل غیت الابر جرحه نمک  
داع ما نیست فرق نپنه کردن نمک  
نسبت هر جم قوی افتاده نچا نمک

وله ایضا  
همچو اشک این تخم کلفت نرغز در خاک  
میت خرمی طرود و لباس نمک  
ساغر می سپید در خون جگر نمک  
داسن لوده که لوده تر باشد نمک  
سعی هر کار دیده ما انخود از اشک نمک  
کسوتم چون صبح خر غوطه در جگر نمک

وله ایضا  
اشک خود کافیت که خواهد کباب نمک  
باش تا شور خون کند پید نمک  
کوشش می برد و غمی که دارد نمک  
زخم صبح از خنده خود میکند نمک

وله ایضا  
مرکز افتاد بر و ن بکه شدن دیک  
آهوا چشم خود است مینه داغ نمک  
موی چنی شکند خامه تصویر نمک  
آب آینه ز جوهر کند ایجاد نمک  
نفس از دل چو سحر میداد نمک

حرف ولہ ایضا  
کل کرده تبسم نکلان قفا ن  
سوجیت نگاه تو قفا ن قفا ن  
شاید بخج واکش از شان قفا ن

هوس هزار کل و لاله کو بهم سایه  
طرب پرستی از افروز کل بر لب

جاده با چون زخم چاک کریم کل  
کرد مو به موی نچاک نستی آسوده  
در طلوع مهری عرض تبسم نیست صبح  
بی قفا ن این انافات توان بستن

وله ایضا  
الفت دنیا نکرد دل نشین تبسم  
جسم را تا کی حجاب جان دشمن صبح  
زلف را در و در خط غیر از سر دل چاک  
ز رخساری نزار باب کرم دشواریست  
عمر باشد سر جیب نستی می زوید ام  
هر کار بیدل تا لب سر نه خشیده است

وله ایضا  
چشم راحت خاوه دل جیت و عمر تبسم  
پشت بر کل داون از مار کافر نمک  
بی تبسم نیست با آن جوش شریک  
با همه ابرام باید تشنه کام مایه

وله ایضا  
ساغر قیمت هر کس از لب میبند  
غره عیش مباشد که در مغل و هر  
فکر تنهائیم از بس تا بل و حید  
نخود جام نگاه تو چو بال طاس  
ازاد نگاه دلم نیست که شستن بید

سم ولہ ایضا  
انجا که تاشی تو منظور نظر هست  
کیوی تو مد الفایت خوبه  
چشم تو بان مستی و پیمان کشینا

گفت همان جنبای نه بسته دارد زک  
که شعله نیز زبانه بسته دارد زک  
تا کی بر زخم خود باشد لب کو با نمک  
کرد مجنون تا کجا با سخت در صحن نمک  
باد و دامن که شد یارب زخم نمک  
هر که کرد و خاک ریت میکند نمک  
دیده باز است زخم و صورت نمک  
خنده موجب بیدل بر دل نمک  
کرده اند آینه ام از نقش تیش کل  
پر تو خورشید از توان نقش کل  
میشود افغی بچک عار بیت آخر ملک  
اقتاب ز روی خود باز نمک  
بر نمی آرد مرا فسون هستی کل  
ریشهای موج می می بندد زک کل  
میزد بر ساغر می خنده دنیا نمک  
با چنین طوفان طجت دارد کل  
جایی آن دارد که کیر چشم ششم نمک  
تا تو دریایی که در کار است در طرک  
حرص تستقی و دارد بروی نمک  
دیده های زخم را هم میکند نمک  
شیشه می کشد اول ز کدار و نکل  
شیشه نیست که قفل زساند نمک  
زافزار موی سرم آینه که در نمک  
نخیزات قدح میکند از گردن نمک  
پای مثال من از آینه خورد و نکل  
خون و دجان سخت دما ن قفا ن  
چندین مره چاکست کیر قفا ن  
ابروی تو بسم الله دیوان قفا ن  
نکست چرا ساغر پیمان قفا ن



کر کنی یک غنچه فکر عالم آزاد کی  
خلوت بجلوه غیر از حیرت خیز شد  
سر بر باغ جان بیدل تمام حیرت  
زین باغ که شتیم با جنان تافل  
مشکل که درین عشوہ سراکام شد  
یار بچه نیک چنین کرده خرم  
بر طرف بنا گوش توصف میگرد  
عجرت که قلمم اسرار کا هم  
ما و هوس هرزه گاهی جدیست  
میکنند درس می زندک و بوکر ازل  
غضا از جوش دلشکی کربان میدید  
عاقبت منت است اگر وضو شود و کشت  
و حسی می باید اسبابی فکر کار نیست  
اینقدر زخم شیان ناوک کیست  
بیل باخبر بر شعله آوا سوخت  
زخم تنگی ز تو بر دشته ام همچو گل  
عاقبت سر کشیم سجده فرو شویم  
سقف کو ماه فلک سرخ می نیست  
بیدل زبستی سر پر کار است نو  
نوبهار آرد باد من بیا رک  
باغبان اردو گردان چمن غافلش  
تا نفس بقیت باید جسم تحت بود  
کز اسرار بهار عشق بوی برده  
این حدیث از شمع روشن که بود  
جلوه در پیشست تو شوی مکران کن  
باز که بچالت طوفان کشته بیدل  
سرد تو در چه گلشن دارد در غمت  
نشان بجد بردن غلغله ای که  
افسوس زین دودم عمر کرایس بدم

بابی از هر صحن دامن صحرایان ازل  
هر قدر بی پرده شد آینه کرد ظاهر  
عشرت این باغ کسیر برک تسلیم شد  
خاک با هم می کشد آغوش باز جلوه

### وله نصیحه

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کل بر سر مار سخت کربان تافل   | طو مار تماشای جان فتنه سودا   |
| فریاد دل ز سر مره فروشان تافل | مغرور به باشید که این یک دفعه |
| شوخی که ندارد زین بکا تافل    | کو هر دو جهان تشنه لب یاس بود |
| کردی عجب از دامن میدان تافل   | کی طر کاه غلط انداز نخواندیم  |
| ما را نتوان داد بطوفان تافل   | عمریت که طفلان هوس هر زخم     |
| دارد سر ما کوی کربان تافل     | بیدل مژده کشای که عالم عبرت   |

### وله نصیحه

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| در نه این گلشن نذر و یک تبسم دل | همچو شبنم بایت حیران کربان بود  |
| چون نشان شد نکرد جمع دیگر ازل   | بوی دردی میترا و دوا فرج نوبهار |
| هر قدر زین باغ دامن چه بود ازل  | طرز روشن مشربان کایه زیارت      |
| ارزو حیده است از دل ازل         | الفت اسباب منع شوق خست شربت     |

### وله نصیحه

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| ریشه واری بنظر کاشته ام همچو گل | قانعم زین چمنستان بک برک کلی |
| در دم تیغ سپرد شتم همچو گل      | نشود عرض کالم کلف چهره مخمر  |
| از خمیدن علم افراشته ام همچو گل | نا توانی چقدر جوهر قدرت دارد |

### وله نصیحه

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| تا بجای یکم کردم کج و دایر ازل    | در کستانی که شرم نینه دارا بود   |
| تا یکم دزدیده باشد زخه دیوار ازل  | از خوشی پرده دار خوشی حزن عشق    |
| هم ربوی خویش دارد در کسیر ازل     | زک و بوا محرم فیض بهار نیست      |
| غیر داغ و زخم و اشک و آله سار ازل | بر بساط غنچه خسان کرسی بهشت      |
| داغدار و زیب دل چون نیت تار ازل   | حاصل این باغ بر دامن کجی         |
| هر کجا باشد همان بزرگ دایر ازل    | شوخی نشو و نما با بسکه شبنم پرور |

### وله نصیحه

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| چون داغ نقش بایت جلد شسته بیدل  | از آه بی اثر هم ممنون الهام  |
| آوار کی غمانی دیگر کشته بیدل    | شبنم باغ حسرت دیدار می رسد   |
| در هر نفس شدن تیغ دود تیره بیدل | چون اشک شمع بیدل دور از بساط |

جنبه چند از شکفتن می کند همو گل  
چون بهار آمد جانی می کند یکبار گل  
دارد از هر برک اینجا شست بر دیوار گل  
خواندم خط امن غنچه تافل  
وارسته کاهیت زندان تافل  
اچان تافل مشکین شاک تافل  
زان سر مره که دارد نظ تافل  
مشق ادبی کن بدستان تافل  
کس سود ندیده است بقصان تافل  
با همه بیدست و پای نیت بیکار گل  
این چمن دارد بقدر دیده بیدل  
در غبار رنگ دارد زاله بیا رک گل  
شعر اسکل که کرد زینت تار گل  
سده راه بومیکر دو صد دیوار گل  
بیدل اینجا داشت از رنگ تشی همو گل  
از تبسم لبی نباشته ام همچو گل  
در بخل آینه نگذاشتم همچو گل  
آسمان بر مره برداشته ام همچو گل  
شام را هم سحر نکاشته ام همچو گل  
محو شدم میشود از شوخی طیار گل  
میکنند بیل بنان در غنچه منتظر گل  
خاک راهی باش و از هر نقش بیدل  
میشود از خنیش نفس نفس بیدل  
چون سر رشت بدتنت با گل  
سینه چون مهر گان بیدل که کوچه گل  
تو بار بسته بزنا ز دست تبه بیدل  
کرایس آمد از این تیر جبهه بیدل  
افتاده ام بر آینه تبه بیدل  
اتش فشانده بر سر فیا شسته بیدل

در صحن رطلوات در صحنی  
زینجا چون شمع خند از غنچه  
راز داران محبت بیکسره  
کز خند خند یک جاک کربان  
خشم حیران با دلهای خود  
نقش پای نیست در هر جا که  
از کجاکم لب اسیدی خنایت  
میکنند زین شیا خنایت  
سحر زین غنچه خنایت  
کرند در باغ خنایت  
الفت دلهای با زلف خنایت  
شمار این گلشن بخت خنایت  
ناله از انداز حرات در خنایت  
بیل مار که چون شمع خنایت  
در کشتی که بیک دیوار  
عالی از انگشت کشت دیوار  
ای شاد در رنگ رنگ از دیوار  
چشم واکردن نما از دیوار  
در بارم مرغ کرد از خنایت  
ساعی با به غنچه بی جمال  
نفس شاد از خنایت  
باز شوی رنگ با خنایت  
شته شمع شاد با خنایت  
سک خیم بیدل شاد با خنایت  
وله نصیحه



بخت هوس ترک عیالتی نهند  
می آید از دشت خون کرم جلاور بغل  
سودائی داغ تراشام نو بسید می غم  
چشم خویش بمن نیم کایر قطره دریا  
گرید کالم اکی کر غفلت نامحی  
کام دل حسرت که حاصل نشد از کوی  
دو کان غفلت و کمن بازندگی سودن  
برنگی یاس جو شید دست بادل  
خجالت مقصد چشم است کو چشم  
ورای کاروان دشت یاسیم  
زاسک واه مشتاقان میرسد  
ز خاک ماقدم فهمیده بردار  
گرفارم گرفتارم گرفتار  
عمریت چون کل میریم ز داغ حزین  
مجنون ساز بیدار لبی فغان کلان  
تنهانه من از حشر دارم نفس در کوه  
اه قیامت قائم آسان نمی افتد زیا  
بنیاد شمع از سوختن در حشر کل غرق  
دار و زیا خانه جسد تنوش جل منسد  
زمن عمریت میکرد و جداد  
ز حرف عشق خار می که از د  
بامید پر می بینا پرستم  
برنگ لاله نقدی و کرم نیست  
بشانی نیست بنیاد نفس را  
در آن معرض که جوشد شور محشر  
فسرون بیدل از بیدریم نیست  
موجونی ساکنم شور بیا ن بغل  
عمریت از سودگی پادرباب چشم  
تنهانه طلق بخیر و بر حرم محل میکشد

این طوره زانبات که از درتغافل

بیدل همه جانیه صورت عجب سریم

### وله ایضا رحمه الله

پروانه نرم و فادارد چرخان در بغل  
دارد بوضع شنبی صدرک طوفان بغل  
چون چشم اعمی کرده ام نه پنهان بغل  
عمریت میخاهد ترا این خانه ویران بغل  
خود را عبت رسوا کن زین بخت و نال بغل

از دشت این بنگا هر کسی می رود  
رسوای آقام جو صبح از شوخی داغ بغل  
خاک من بنیاد سر در حسرت چاک بغل  
ای کارگاه و هم وطن شکافنی غم بغل  
بیدل نذر و نرم مار و دستکاه غم بغل

### وله ایضا

عنت باب دست اما کجا دل  
چه سازد کرنا له بسودل  
اجرم سبکست از دیده تاد دل  
مبادا لشکری در زیر پا دل  
منید غم نفس دست یادل

سر یا ناله میجو شیم چون موج  
سرخ ما غبار بال غفاست  
زیر و از نفس غافل مبادید  
در غفلت کسی محتاج کس نیست  
بصورت بیدلیم اما معنی

### وله ایضا

من بادی داغ شیان طلاس لال بغل  
المنیه تم در دیده است شو طبع غافل بغل  
این شعله هر جا سر کشد و از دست غافل بغل  
کرمست داغی در نظره واری کلا بغل بغل  
زین کافرستان جید بکریا بغل بغل

ای شک ریزان قی تیغ عطر طوقی  
می آید این لیلی نوب سرشاک لعل طرب بغل  
از غنچه خاموش او من میباش از غم بغل  
چو صبح شورستیت کو کسب ساز غم بغل  
بیدل ز ضبط کریم مگر جان غم بغل

### وله ایضا

من و رازی که توان گفت بادل  
ز شوق کرد بر ما ناز د ل  
کمر از داغ خواهد خو خفا دل  
جباب ما چه بندد بر هوا دل  
قیامت هم تو خواهی بود بادل

لفکر ناوک ابرو کمانی  
نفس آینه را زکار یا نیست  
طیش کم کرده یکی ناتوان چشم  
مزن ای خیر لاف محبت  
حرفیان از نشان من میرسد

### وله ایضا

چون چشمه بان خفته ام از غزل بغل  
چون شمع دارم در طریشام غریب بغل  
خورشید هم یک میزند ز در کون بغل بغل

نی غنچه دیدم زنی چمنی جمع خدیم  
خلیقت زین کرد بوس لغی لغی بغل  
دارد کد از غفلت بر خود نظر و اگر بغل

نفس قدمی راجه عروج و چه نزل  
طوفان جشت در قدم فوج غزل بغل  
دریا و منای کلف صحرایان در بغل  
چون اقباب آینه پوشیده توان بغل  
وقتست چون که بحر خیزد کربا بغل  
ایجا نذر و بر هر جن جوش غم بغل  
چشمی که کد کیشن جوش غم بغل  
که در آید اگر کومیم بیاد دل  
طیش خون کرد در هر عضو دل  
برنگ رفته دارو نفس پا دل  
چون ششم ریشه دارد در هوا دل  
همین کار دل افتاده است بادل  
بود چون شک سزای پای دل  
از رنگ دامن بکر از بکر یان بغل  
مشتی غبارم میرسد وضع غزل بغل  
می در قح تا کج لب کل تا کربا بغل  
کان فتنه طوفان کین در کدک بغل  
تا چند کردی از نفس جزای پنهان بغل  
تا چند باشد دیده ام از اسب کجا بغل  
ندامم با که کردید هشام دل  
چو پیکارم که از سنیه تادل  
نهیستی بخت امید صفاد دل  
کره بالیده اهی مار سادل  
مبادا آب کرد و از حیا دل  
خیالی داشتیم کم کشت بادل  
چو موج کو هر دم در بر بادل  
کل کرده ام زین نجس دل چمن باغ بغل  
شور قیامت در نفس شوب طوفان بغل  
ای سنگ تاکی و شبنم آینه پنهان بغل

### وله ایضا

از کجای دشت خون کرم جلاور بغل  
سودائی داغ تراشام نو بسید می غم  
چشم خویش بمن نیم کایر قطره دریا  
گرید کالم اکی کر غفلت نامحی  
کام دل حسرت که حاصل نشد از کوی  
دو کان غفلت و کمن بازندگی سودن  
برنگی یاس جو شید دست بادل  
خجالت مقصد چشم است کو چشم  
ورای کاروان دشت یاسیم  
زاسک واه مشتاقان میرسد  
ز خاک ماقدم فهمیده بردار  
گرفارم گرفتارم گرفتار  
عمریت چون کل میریم ز داغ حزین  
مجنون ساز بیدار لبی فغان کلان  
تنهانه من از حشر دارم نفس در کوه  
اه قیامت قائم آسان نمی افتد زیا  
بنیاد شمع از سوختن در حشر کل غرق  
دار و زیا خانه جسد تنوش جل منسد  
زمن عمریت میکرد و جداد  
ز حرف عشق خار می که از د  
بامید پر می بینا پرستم  
برنگ لاله نقدی و کرم نیست  
بشانی نیست بنیاد نفس را  
در آن معرض که جوشد شور محشر  
فسرون بیدل از بیدریم نیست  
موجونی ساکنم شور بیا ن بغل  
عمریت از سودگی پادرباب چشم  
تنهانه طلق بخیر و بر حرم محل میکشد

مجاوریت کوئی از آنجا نیست در دشت چو طایر در بر



شکلی وضع چون بی چینی  
که ذوق عاشق است این نگار  
دلدار سر ناله و پیغام که دارد  
آینه تو بجا بر آفرینت ماکل  
سیر چمن بخودی را پیش ازیت  
که میرود از خوش بودنگ و بیک  
بیدل هر حسرم قاشاق که دارد  
آینه گرفته است بعد دست و پا  
حرف نسل دیو که  
بیک چون طایر پیچیده است می  
چاهها در گردش یاد خود جبهه  
که باد میستم توفان که در شربت  
هر کجا که دیدم سر در گذر غم  
تازه است از من بهار سبست خندان  
چو هر آینه زانو بود موی سرم  
موج بوم خورده دارد در سنا  
نیوان بقیه دل کرد از شکست پیغم  
دشت افق در کرد سر خوریت  
میکنند خلقی چون تمنای بخت  
با خیال جلوه خورشید افتاده  
چو شبنم میگذرد از آنکه چشمم  
نیت بی سوزی دشت با هم فسیل  
بیل تصویرم و از آنکه در می برم  
چشم خیزد ز نرنگ بدینم پرس  
پرده است آینه که در جانی دایم

ای راه روان منزل تحقیق بلند است  
ایچوشت سبابت چمن آبی تغافل  
عمریت که آواره امید کا همیم  
از فطنه خالی که بر آن کوشه ابرو  
که بهوش از فنی بازی که توان خواند  
فریاد که از لعل تو حریف نشینم  
از حریفین بزم امید کجی نیست  
بسکه افتاد است باغ ابرو بایک  
زین طایم رنگ و بوسه آن نادی کند  
هر کجا شمع جمال او نباشد جلوه کر  
از صلاهی سنا چشم فکری نیست  
مشق خاک مکنسکه بهار جریست  
در همه اوقات پارس حال باید بختن  
عمر باشد شوی دیده خرمی کرده ام  
خواندم خط هر نسخه با یما تغافل  
هنکا مشوب جهان کوشه نیست  
و عشق تابی که اسیران فروشد  
فریاد که عکین غرور تو ندارد  
از ساغر چشت چقد حشر شست  
که کند طایر سحر خانه با یک  
ای سبار از خود در دمان کانیک کش  
خبر خوشی بر تابد مفضل تعلیم عشق  
فیض خاموشی بیاد لب کثود نماید  
موی عینی که بسان سفیدی میرسد  
غره شست شو کاین بهار غم  
مغی روشن چندین چو تاب کیف  
ای فرشته خراست همه چا چون  
شبنم صفت از عجز نظر بهنجیم  
نفل همه درش تحصیل نشاط است

باید قدمی چند زدن در پسرسل

وله نص

از که ششم تو صوبه ای تغافل  
مهری زده بر لب کوی تغافل  
سطر که از صفحه سیای تغافل  
سوحی نزد این که بر دریا تغافل  
ای آینه خون شو تماشا تغافل

بیدل بوسه زنی پروا که دارد

از شور دل خسته چو مینا که سنجیده است  
سرمه بازی عشاق جزم تو عاشق است  
هر چند کاه تو حیات دو جهان  
دلها لپس خوشد و ناز تو همان  
بیدل کشیدیم ز کس جام مزار

وله نص

منیت اینجا غیر از چمن این با یک  
دیده ها تا جام صبا دارد و ختاب  
بر لب زده کند چمن از با محراب  
بعد ازین خواهد فشان در جابل  
ننگ بشیاریت که متسا کند او یک

هرزه کوزی چند نغمی کرد و خود کردی  
بسکه خوابان از خجالت غرق خجلت مرده  
نوبهاری هست مفت عشرت السوید  
راحت مار همان پرواز بالین پرست  
شوخا اظهار آخر با مزاج مانست

وله نص

افاق نوشته یک نشانی تغافل  
سید کنی از عبرت اگر جای تغافل  
اصبری که زلف رفت بغافل  
سنگی که خورد بر سر نیای تغافل  
کیفیت نظاره سر پای تغافل

مشکل که توان برد با فتن قاشا  
در کار که هستی سو هم ندیم  
کر از نقاب افکند از چهره و دست  
آن هر که که در کوشه چشم تو مقیم است  
خوابن همه تن شوخی انداز نگاهند

وله نص

بید ما نغم با اینجا نذر و باب کل  
از چراغ کشته اینجا میگذرد باب کل  
ای ز خود بغافل همین در غم دار کل  
شام ما هم فیما بین چیر از غما کل  
نا امید یکنست و مطلب باب کل

از خودم یاد جمال منیر شوی بخت  
اقت اینجا دست ساز زندگی شیدا  
کاشن با غم نشو و نما میامیرد  
بقدر عشق به کز روی جمعیت ندید  
ای غنیمت جلوه فرصت پر فشان و

وله نص

در راه تو صد رنگ جبین ریخته ام کل  
غیر از عرقی چند درین باغ حیا کل  
دریاب که از رنگ چه دارد دنیا کل

گلشن چقدر رحمت دیدار تو دارد  
ای خجیران غره قبال بر شید  
عالم همه یک بست و کشا و شمره

محوست غبار تو من در پسرسل  
چون چشم تو سر تا قدمت جانی تغافل  
ابروی تو بر طاق سغلی تغافل  
هر چند نباشد میان پای تغافل  
سنگ شسته عکینم در سوا تغافل  
سپند با من حوصله نیای تغافل  
مردیم مجوری صهبای تغافل  
ذوق عشرت آب کرد و ناکند متا یک  
شاهار موج هم می بندازد یک  
در چمن مشکل اگر آید بروی آب کل  
رشته سار جوی را می شود مضرب کل  
در نقاب اضطراب رنگ و خواب کل  
آتش در طبع زکست و ناز و تاب کل  
میکنند از چشم من بیدل همان با یک  
اسودگی از بادیه سیای تغافل  
نقشی که توان بست بدیای تغافل  
لطفت همان اسم معای تغافل  
و بناله و لاله است بنیای تغافل  
بیدل نونه محرم ایای تغافل  
دستگاه رنگ و نمید و افغان کل  
که قسم جمع دارد و با شراب کل  
از طراوت خانه دار و در سلا کل  
ز بهار مار تشش میشود سیراب کل  
خبر پشانی کند از ناله تباب کل  
رنگی از طبع موس خندیه و تاب کل  
کرد و بیدل کوهر ما از دل که تاب کل  
در شیشه میرنگ شسته است صدل  
از خاک چه مقدار کشد سر با یک کل  
ای باغ موس خنچه چه نکست کجا کل



ناله غم من و بطاقتها می حال  
تا کی بچشم تنه داغ سوختن  
سجرت غم بغی دل تنگی وطن دارم  
سند من بومیدی قناعت کردن زین  
وداع آوده شو کرد و قی استقبال من  
نخاموشی ز سارخبر تصویرم شوق  
بغفلت خانه مکان چه کانت تکی  
درین صحرای شست اجری شنیدن  
برافردگی بیدل سباش از ناله غم  
همچو شمع از خویش بر و انداز و شمع  
هر بن سوی مرا آه حسرت چشمت  
می کشایم سر به شکر طومار کاه  
صفحه آینه محتاج حک و صلاح نیست  
دعوی دل دارم و دل نیست و ضعیف  
مستی لما و من بصدق محو ماند  
سقیم و دهم هر چند در کثرت وطن  
نفس میوزدم و داغی سجرت نفس  
کدام آه بوی نافه خوابنده غم  
رزد سن و من بخت جنونی نیست  
بیا الشوق تا از خاک کشتن سر گذار  
حجاب آلوده بر هیبت مکر ز ناله غم  
بسکه در جگر تو فرسود و ضعیف می  
مستی حیرت خروشم القدری پرده  
چون سپیدم آرزو ما به که در روشن  
هستی من عدم میجر باز صبی  
خاک من صبر در دل طوفانی نیست  
کاش میباش پیش از آنکه غم خود سری  
تجربه آینه عالم مثال خودم  
هر چه منکرم از زوایا نیست

اینقدر آتش ز جگر در دستم  
همچو خنجر کاشش شرکان و کنگر

صرفه آرام نتوان بردن سخن  
از خط لعل که مشب سمره خواهد بین

وله نص

تو از می چهره می فروز من هم خون دارم  
که من چون تی ز خود قتی آمدن دارم  
شکست دل فغانا دار و از کجی من  
دوئی می پرورم در پرده جانم دارم  
غباری هم که از خود چشم پوشیده من

لغی خاکسرم شکاف و دغدغه لاشان  
منیدم چهر نکست افون محبت را  
که دارد فکری سامانی وضع جان  
دو عالم خون شود تا نقش بد من  
اگر آگاهم و کز غافل کرد و حیرت من

وله نص

شک دامن چیده ام از خود پیرا دارم  
سرمه دار و دود و خوش چشم مجرم  
منیت بیرون که کشته موج کرم  
بسکه بی نقش است شستن شستم  
عسر باشد ناخدا کی شتی بی لکم  
خلعت با بر میزد و چرخان برم

ما امید بیامی طلب پر زنگ نشاء بود  
در غبار هستی هم ششم افسرد نیست  
همچو آن کلکی که فرساید جگر بر نیاز  
عالم کجای از وضع تصنع بر ترست  
مرک هم در زندگی آسان نمی آید  
بکسی بیدل چه دارد غیر تدبیر خونا

وله نص

چراغی میخیم خاموش نمید کن دارم  
که نایا و سودا میخیم سر خن دارم  
که هر جا لفظ پیدا نیست بر خن دارم  
در انخوش قاشی نستی است و ن دارم

حریف و حشت من نیست افون کجی  
نفس تابست سمان امیدم کم میزد  
قصه پرورده نکم با ن از ن دارم  
رأس با علم مالی نیست خرم کان دارم

وله نص

میتوان از روی پنهانی سایه کردن بر سرم  
موج می دارد و کجی چشم غم  
ورنه تا پریشاند ناله من کسرم  
خاک را ترک و خشکیای آب کومرم  
حسرت بیا عظم ناله دارد بر سرم

صد عدم از طوبه از رستی نسو می برم  
جوهر مینه در شرکان که می پرورم  
هیچکس آینه دانا توانها مباد  
کس ندارد زین چمن سامان کشنیم  
واعظ نهنگ آینه این عبرت ابادم چو صبح

وله نص

هبانه کرد و شش کشت پاهال خودم  
چو چیتساج سر پال لب لعل خودم

بداع میرسد آهنگ زخم چمن لعل  
ز چنی آفت بی آهیم شوه و صبح

خن چشمم دام می افتد ز خید لاعم  
میرد بیدل سبال موج چشم ساعرم  
خیالی در نفس خن میخیم صبح چمن دارم  
چرخه لاله در رهن من تاب من دارم  
که خود را هم تو می پندارم و با خود دارم  
برنگی کشته هم عریان که دلی پر دارم  
قیامت نتخام نغمه بجز در دارم  
تو بر مینه بر هم نه که من با غمی دارم  
که من بر تی بجان عالمی تپش فلان دارم  
از شکست آرزو بجز در دل شمع دارم  
داغ چون خنجر نکسو دست از قاتم  
گذرم از سجدهات خند که از خود دارم  
من تو کردم با تو من اینها یاد دارم  
تا نهستی جان بر من عریضه حیرت دارم  
طرف دمانی نمی آیم کربان میدم  
بدریا همچو کوه هر غلوی در سخن دارم  
که در افسردگی چون نک صد شو دارم  
بخیل مشرم می دهم و کل در چمن دارم  
چه عریانی چه ستوری همین یک پر دارم  
درین محفل چندین شمع کدو دارم  
ازین کسوت که دیدی کبر و ن دارم  
که پرری از شیشه سیر و دست من دارم  
حیرتی دارم که طوفان جنون لکم دارم  
الفعال شخص میدنست جلم غم دارم  
چون بار از کمر هر کل صد کربان دارم  
زخم دل تا صبح دارد و در بان من دارم  
خجلت پرواز چون بر بار غرق دارم  
هنوز جاده سر منزل کمال خودم  
که من طراوت لب خشی مهال خودم

غبار من موج نیست فکرم  
چونک سبزه عانی لال خیم  
سید ضعف کجایی که چو چمن  
شکست زنگ سنان که در بان  
بازارم کس موجم تا شانت  
صد خیال یقین شکسته من  
و داغ سار نو دست ضعف کرم  
ضم شامی ز بار بستی بد  
حسرت اندیشه بی نیاز دارم  
تو جلوه کردی و کجی کجی  
درین المکه بیدل صبح کرم  
چو شمع سوخت و غمائی افغان  
وله نص  
مسلمان ششم و پنج از بان  
اقدار کجی که بان است نام  
خوابت محبت از سیران طرف  
خطه جانم در دود و دود  
بجوهر سبزه از اندیشه غم دارم  
مبارک جبهه بر دار و بند بخت نام  
مسلمانان این جهان و کمالی نام  
حکایت اتفاق جبهه چون جبهه  
زنجیر شمشیر و کمالی نام  
چو چشم بر آینه زارم  
خوشه جبهه با بخت نام  
نفس الفت دل صدف از رخ نام  
مید آسودگی با جبهه بخت نام

گردانده ام بدو قرقن صد زند  
بیدل هنوز بزرگ کی زرد می کنم

### وله ایضاً

عزیمت لعلی طلب غم زاریم  
چون اشک روایم و همان الیایم  
از جرات قانون نفس پی می رسید  
در رشته ساری که ندانم صد تم  
تختی در اینده ما بشود فروشت  
از یک سر بهیم چنین ددر غم  
چون نخل علاج هوس مانده  
چند آنکه ریفی کل سر بهیم  
با سازدونی جلوه تحقیق بیان  
امروز در آینه نمودن که بایست  
از خوش بودن نیست چو کاردان  
سرگشته شو قلم میرسد کی کنم  
دست سکه عالم حیرت گرفت  
از خانه آینه محالست بر آینه  
سوزد و جهان آینه دار نفس  
نی فتنه نه طوفان نه قیامت بایم  
بر از سعادت چه قدر سر خوش زار  
عالم قفس ظلمت و ببال بایم  
دریا نتوان در کره قطره نمودن  
ای ساد و لان ما هم ازین آینه بایم  
بیدل بنشانی رقص راه بروم  
شرمند تر از بجز و کایر خطایم

بستی

میرس ز ریش باغ تعلقاتی  
و فاسرشته دار که هرگز بکشد

با صد حضور بار طلبکارت آدم  
شغل نیاز و ناز مکر نمی شود  
احسان بهر چه بخردم سودم ست  
قطع نظر ز هر دو جانم کفیل شد  
و کبر چه سحر پروردافزون آرزو  
تا می ز جام همت بستم بیکشیم

خوشا شکار اگر نشود کس چو همت است  
ممنانیت عجز و غرورم ز یکدگر  
خاکستر سپید من افیون برشته  
چون صبح عمر هست درین می خرب  
سر مرشد آخر خواب بچو ده پایم  
خواب نازی کرد پید شعله آتشیم

مزدایانی که ازین رنگ حرفی بکشد  
انفعال جرم سامان شست و بکشت  
بی تکلف چون جاب ز قلم طافت  
تنت با هم چندین م پید  
سیر کشتن حیات تا دمان کل گیریم  
می پرست ایجادم شاه ازل دارم

کرد و هند بر بادم قصص بیکشیم  
معنی بلند من فهمید پیچیده  
حق برون مردم نیست خوش بودیم  
سنگ هم بحال من که یکدگر بر جا  
بجو قدر تم بیدل موج خیزی  
کاهی بنا که بپوش کرد بیکشیم

محراب تیغ یار من از بنده ایضاً  
نقرم لصد بهر غنا از منکند  
با خود حساب غیر چه مقدار حیرت

کستن در بخل می پرورم نامشدم

### وله ایضاً صمۃ الله

دست چمن گرفته بجزارت آدم  
بودم سیر و باز گرفتار آدم  
از قیمت می پرست باز رت آدم  
تا یک نگاه قابل دیدار آدم  
من رانجبان بحسرت قنارت آدم

### وله ایضاً

خجالت ز معنی که توانست بیکشیم  
چون آله سری که کشم بیکشیم  
دامان ناله که زدل جنت بیکشیم  
محل بر آن غبار که نشست بیکشیم

### وله ایضاً

بالش پرواز شد و ماند که بای پریم  
از غم کجیبه خجالت آب خدین کثریم  
چشمم که پوشم لباس غایت پریم  
طایر زخم کجا پرواز و کوبال پریم  
می کند یاد تو از کل صد چرخن تریم

### وله ایضاً

خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم  
سیر فکرم آسان نیست کو فکرم دارم  
راه دعا حکم نیست عرض مبتدل دارم  
بتیوزنده ام عینی مرک بی جان دارم

### وله ایضاً

یعنی دل که خستدم در بیکشیم  
کویا وضو زهره ما در بیکشیم  
کاری که از جوسر نتوانم بیکشیم  
طکسی که نیست آینه پرور بیکشیم

چو شمع از سی الفت غافل یک بیکشیم

که تا نشاند و خاکم زانشت نام  
نمی افتد ز کردن که قنار دشت نام

خوابیدم و بسایه دیوارت آدم  
خود را فرو ختم که خریدارت آدم  
کم میتم لعلم بسیار آدم  
کویا بیا در کس حمارت آدم  
بر تشنه کام لعل شکر بارت آدم

خردا من تو هر چه کشم دست بیکشیم  
زین بجز عمر هست بهین بیکشیم  
تصویر شلیشه در بخل مست بیکشیم  
اشکم همین سری کفایت بیکشیم  
مار سری که تا نفسی هست بیکشیم

سایه دیوار ترکان که زد کل بر سرم  
تا سری از خود بر آرم صد کیر بایم  
هر دو عالم طی شود کامی که از بیکشیم  
طلم پسندید بر تش زوایان تم

کاش از رنگ خسرو نیکو و کوه  
اینقدر دارم که فریادیت پرورم  
ناله با بیدل بغارت و چون ای بیکشیم  
همچو دانه انکور شیشه بخل دارم

چون منی اگر کشد چو تنوی بی دارم  
اندکی تامل کن نکته محفل دارم  
محو ذلت شو تم شانی بخل دارم  
می خور و طربا کن من هم بیکشیم

مصرعی اگر خواهم سر کفم غل دارم  
شیری که چون خمر من بر بیکشیم  
از پا قادی که ره آورد بیکشیم  
تحقیق می نویسم و یک فرد بیکشیم

بستی از اثر عبتار مایه ندانم  
 کمر بنجاک رسامه سربنای تعین  
 تیه کف افوس کرده ام چه توان کرد  
 با کلبان تو زده مرچه ربط و سبب  
 بر طرف کشدم دل کیست چاه و نوب  
 چون کاغذ آتش زده مهتابیم  
 بر چید بسامان اثری بر و پاشیم  
 و مانده عجزیم سر و برک طلب کو  
 اینیه تحقیق مقابل نپسند و  
 کوساز کا بهی که بیک سیر کربان  
 آینه اسرار غنا پرده خاکست  
 در دشت تو هم جتی نیت معین  
 بیدل بکلف اثری صرف نفس کن  
 چشم پوشیده هم بر او من متغایزم  
 ذوق آزادی قسم بر مشرب مسجود  
 حیرت آباد است اینجا کو قدم بردا  
 بسکه بی تعداد شد ساقا مات کرم  
 ای قضا نسخه ما نذر تو هم کرم  
 پیشتر از شوب گشت وحدتی هم دیده  
 بعضی ضعف که فتم زام خوش بستم  
 ز بسکه سرخوشم از جام بی یاز می شستم  
 که شت همت ازین هدف نیم نفل  
 باین ادب ظلم کرده عروج تریا  
 دلیل عجز رسالت جرم بجا نیت  
 کراست شبهه در ایجاد بی تعین دل  
 تا و چار ناز گردان نکرستماندم  
 حیرتی دارم ز سباب جان کار و سب  
 آتش هستی ضرور و از دانی نخورد  
 هستی موهوم نبرنگ خیالی شینیت

وله لصب

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| که غیر آینه پا چاشک پایه ندانم      | چو فضل شک که از نیست پروتین    |
| سیر مرسانی عبرت جز این سلا ندانم    | بس است سطر که درم چو شمع لغت   |
| تو سجه کیر که مرچون خروس خایه ندانم | سز که مولویم خورده بر شعور کیر |
| سوار مرکب شوقم خر کرایه ندانم       | بنام محض قناعت کنید از برین دل |

وله لصب

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| چون سجه همان سر کف دست دینام    | شوخ سر و برک چمن آرائی ماییت   |
| چون آبله پاهمه تن آبله پاشیم    | کم نیت اگر کوش دلیل خبر است    |
| تا محرم آغوش خودم از تو جدیم    | بی سعی جنون راه مقصد توان بد   |
| دلدار نقابی که نذار و نکشایم    | فروست که کینائی مانیر خیال است |
| تا سر نه نکشتن همه و از کله ایم | پیش که در دوش کربان تحیر       |
| مارچه ضرورت بدینیم کجاییم       | بر طبع شرخخت فرصت توان         |

وله لصب

|                                      |                                |
|--------------------------------------|--------------------------------|
| از مره برهم زدن بر هر دو عالم ایم    | و حدت آغوش و دایع اعتبار تیش   |
| خاک ما چندان بر نشانی شد که صجور ایم | نسخه سباب از مضمون دل سبب تیش  |
| انقدر ما بس که دامن شره بالا زدیم    | بوی می صد شعله سوا شد که باجیم |
| چون نوبی سایلان با تیر برداریم       | بیج آشوبی بدر غفلت سروریم      |
| مسطر بر صغی از موج پر غمخاریم        | حسرت سباب و برق بی یازیم       |
| یاد آمو جی که ما بیرون انید یازیم    | شام غفلت کشت بیدل پرده شج      |

وله لضا

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| سبا ریشیه برویم شکست رنگ بستم     | سراغ کوشه امنی داشت وادی کلان    |
| لکان باز کرده بود صافی بستم       | ز بسکه میرم افوس ازین محیط دکان  |
| همان نخلت بالید کی جوهر آبله بستم | بود جوهر پرواز و ستگاه سپندم     |
| ز بس که منظر حلقه است آینه بستم   | ز بس که آینه که رخص غیر عکس نیند |

وله لصب

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| شوق جوشی زده من پیشتم منجایم      | نشا از خود ز پای محرم و کجایم    |
| نقش دیوار است چون آینه زختم       | طرف و مطرف و اعتبار عالم ختم     |
| خاک که در آذر هوای بازی فضا ندانم | سوی کاغذ نیست نومید کی شمع ندانم |
| در نظر ما خوام و در کوشما افسانم  | عمر ما شد در میان جنون و وطن     |

چو موی کا سپر چینی بخریایه ندانم  
 یتم عشقم و رطبی شیر دایه ندانم  
 و کمر صبح چنانش کنم گنایه ندانم  
 که کم ره از لم جزوی زده یایه ندانم  
 که چو نصف تحقیق هیچ آیه ندانم  
 طلاس بر افشان چمن رافایم  
 کسیر چو عرق جوهر اسباب و حیایم  
 از دیدن ما چشم به بندید صدم  
 که دار که یک آبله از پوست بریم  
 امرور که در سجه دو تانیم دو نیم  
 دل منظر فرصت و فرصت به نیم  
 در طینت ماسوخت و دماغی بنیم  
 عمر سیت می کاسه تر از دست یعام  
 فرغ تا با اصل جو شد شیشه خارا ندانم  
 اتحالی بود نو میدی کربن خرا ندانم  
 کسیر چشمک بروی پنه میاز ندانم  
 شد قیامت شکا زاندم که بر فرود ندانم  
 دل تغافل آتشی فروخت بر یاز ندانم  
 بسکه عبرت سر مرده در دیده یاز ندانم  
 بست انیکه طلسم غم رنگ کشتم  
 چو کرد صبح لصد جاکشم و نشتیم  
 جباب آبله دارد چو موج سودن بستم  
 ز دروبی پرو بای قفس ناکه کشتم  
 بعین وصل من خیر خیال پرستم  
 هما که در عدم دیده اند و دم بستم  
 کردش نکم بشت بخودی پماندم  
 و هم میگوید که او نچ است و من میام  
 بسجده داغ نظر خاکستر پروانم  
 روشنت خشم آه و روزن کاشانم

ای نسیم از کوی جان چو میانش  
 حرکت اوی سبابی است و دیوانم  
 شوی نشو و نما از سبب و درد ندانم  
 در عجزا و مسدین رطبه دارد ندانم  
 موی منجمه پس رطبه داشت ندانم  
 منبک درون اسیر خنک داشت ندانم  
 مالک از سبب و طلب در غل و قند داشت ندانم  
 در دشت از سر سوزی نشاء داشت ندانم  
 شوق اگر با قیامت جان فضا داشت ندانم  
 شعرا در پرده منورم دل داشت ندانم  
 صد شوق بساط بدین نیک داشت ندانم  
 خیر چکان از کینت ب و د داشت ندانم  
 وله لصب  
 منبک چکان کربان و دیوانم  
 صبح از دای صفت این فضا داشت ندانم  
 طهر از شکوهی بی رخصت داشت ندانم  
 کاروانی چند از جویان فضا داشت ندانم  
 انفعال ختم و دایع و دیوانم  
 از دایع و دیوانم نام داشت ندانم  
 در جباب جرم غیابی فضا داشت ندانم  
 بوختن جرم غیابی فضا داشت ندانم  
 بکونی شکلی فضا داشت ندانم  
 بر عجزای در دایع و دیوانم داشت ندانم  
 من جرم ای سبب ان نیت داشت ندانم

من نفس خیم دو عالم بسیار داشت  
 صدم دمیله و زنجیر غافل گشت  
 سطر ی ز نمونان کون قابل بود  
 دیگر چه باید از ورق عمر خواند  
 پوشیده است موی پیغمبر صبح  
 چیزی دیده ام که پیرس از دیده  
 آن رخسار که داشت خیال این بخت  
 افکنده بود آینه در آب روغن  
 بپر کرده اند پیر جم حساب واد  
 بادست و قفس ساز اگر شیشه بگشتم  
 بالیدم دلیل خود رفت و رفت و رفت  
 صبح چون دمیله پرده از رخسار  
 گردانده ام بعالم عبرت هرگز نماند  
 شخص خیال بوفت بیاورند  
 یارب چه بودم و کجا رفتم و گفتم  
 هر که بیاد خویش رسد که میگوید  
 چشم خویش است که بگویم میگوید  
 بیدار زندگی نشود باز دم را  
 بیدل دین حدیقه زینتی من پرست  
 رنگی که رفت و باز نیاید همان غم

**عسرک دیو**

شمار سنگ در درگاه فروش میوزم  
 بچشم بسته سخن منظر خوش میوزم  
 بنحو حس نفس سازد بیدار باشد  
 به اوصاف در درگاه خوش میوزم

فرخنده

نامه ام اما نیکبختم درین سخن  
 بیدل ز سار و ضعفیای غافل گشت  
 مرده خواباندم و در انجمت علم کردم  
 خواب زندگی دیدم سیاهی کم میکرد  
 در آن عوت که بوی سستی هر دین و از خوا  
 زین سخن خواست سحر ناسا احرام سببی  
 چه مقدار انووی تحقیق بر منیر دشمنان  
 مذمت برد از آینه ام رنگ بوی دل  
 چو راه نو چندین حسرت خود کام میکردم  
 ز فم به عا پر دورم فکند است بوی  
 بوی کعبه شوقی بشو آورده مغرم را  
 ضعفی که بر این اقبال بالید پایش  
 چو سوی کاسه چینی اگر بال شکست من  
 باسانی دل ز بار تعلق و نمیکرد  
 خاک نیم امروز دی مجو باد بودیم  
 در کوه تش و سنگ در باغ جوهر یک  
 اجزای ز شوقی نا کام رفت بر با  
 رسم حضور رغبت کم داشت من  
 فطرت زما خون خواند تحقیق چشم  
 آن شعله اقدار است از خلق و در با  
 فی ستر تعمیر دل دارم تن می پرورم  
 با نگاه و یقین با نیم تو امی است  
 سایه دار سو که میایم همان آوار است  
 لبته ام دل را بیا و چین کیسوی کمی  
 بی تاشانی منیب باشد تعلق بر جسم  
 بیدل این رنگی که عریانی سازد کرد  
 مانی شتم کند بر میفر بر ختم  
 ماضی گرفت و من مستقبل میدید  
 پای که بود کرم تر از اشک قطره اش

یار با نیتقدار و دیو چکن بالیدم

**وله نصیحت الله**

تأشاکر برانی داشت بردوشی که خرم کردم  
 ز تشویش نفس چون صافی از آینه زدم کردم  
 غذای همت از الوان نعمتای خرم کردم  
 چو اشک ز سر بر راه دختن سارق کردم  
 که هستی شمع را که شست سیر کردم

**وله نصیحت**

جنونا میکند خمیازه تا کی میگیریم  
 همه با خویش کردارم سخن به خام میگیریم  
 که چون شمع آتوزا جامه حرم میگیریم  
 بریر سایه دیوار چندین با هم میگیریم  
 ز خاموشی معاش غنچه ام تا کی گذشتی  
 ز پیمان جنون کیشان گسستن با هم میگیریم

**وله نصیحت**

با این تناع سو بودم در مهر زار بودیم  
 کرمی نشست این کرد نقش بر او بودیم  
 فارغ ز خیر مقدم تا خیر باد بودیم  
 چون نقش بال عفا پر پی سو بودیم  
 بیت بلند او را مستزاد بودیم

**وله نصیحت**

بی نفس عمر میت خود را در کفن می پروریم  
 تیره روزم شام غربت در وطن می پروریم  
 در دماغ نافه فکر ختن می پروریم  
 در قفس زینت پر کل و چمن می پروریم

**وله نصیحت**

زین بار عبرت آید و دشت کردیم  
 از آمدن ماند جا غیر فرستیم  
 خوابیده باشکستی چمن دهنم

غیر در ایت افنون با به ناز حجاب

میدرم پیرانت بر خود رس بالیدم  
 صور میخند و طینی کز کس بالیدم  
 بر اعدا خیال بن حلقه صفری که کردم  
 نوشتم نسخه رنگی که شاخ کل قلم کردم  
 کز قلم مایه را پوست کندم میدرم کردم  
 ز بهر جیبی که در دامنم دم تیغ دو کردم  
 طعیدم سوختم با سر مرگ شتن بالیدم کردم  
 بود نهایی دست اینصفر پاک کردم

نخین شیشه کز بشنوم الهام میگیرم  
 امل هر جا پر دور حلقه اندام میگیرم  
 که مهر مرگان خنودن روغن با هم میگیرم  
 همین در سایه برک خوارم میگیرم  
 بسی دام میگیرم کل سنیر و شمع جام میگیرم  
 ز با هم میخراشد کرسی را نام میگیرم  
 در عالمی که مستقیم شادیم و دودیم  
 ما و غ این هو سها در اتحاد بودیم  
 در نروا اعتبارات خال زیاد بودیم  
 افسردنی که گوی کسیر حجاب بودیم  
 زین پیش هم کسی را مایه میان بودیم  
 تا باز گشت شرکان دیدیم صا بودیم  
 شت خاک را بدوق خنودن می پروریم  
 تخم نو مید رسندم سو ختن می پروریم  
 عبرتی در سایه نخل کس می پروریم  
 قدر دان معینم ربط سخن می پروریم  
 میدد لیلی نهالی را که من می پروریم  
 در قیاسی ناز آن کلپر من می پروریم  
 پیرم کنون و جان بدم سرد می کنم  
 از کوتهی کنون سبز خویش میزغم  
 دشوار شد چو حلقه سراز پاشم



فسر و نگاه اسکان از محال است آن کس که  
 نمیدانم چه چنان بهر کردار در شر من  
 درین کار عجزت باد و در شکست شما  
 و من نای بدوق ناله آسودن نمیدانم  
 نفس وقف تنها مانده صرف تماشای  
 میدهد زین عمارت از برای غایم  
 از کردار رنگ طاقت بر نمی آید چو  
 عمر باشد از مقیمان سواد چشم  
 نشاء سودا باین نیک هم می بود  
 بادل قانع فراموش دارم از تشویش  
 یح و تاب طره امواج خون بسلم  
 یار شد بی پرده و یکبار خود کشتی  
 از کجا و هم دور کی بقدر سنجیده کنم  
 شوخیم جز عرق شرم درین باغ دانه  
 شلیک بر سنگ زدیم یک سنجی غفلت  
 طریقی از شوق نه بستم چه بدینا چوبی  
 در رهت تا نشوم منفعل سافه بیا  
 بی نیازم ز صنمی نه نیرنگ و عالم  
 سیکند محل طپاقتی شمع سحر  
 اشک شمع بود کیمیا بیا در نه ام  
 خرسن بجای صلا نر برق حاصل میشود  
 رفقه ام عمر نیست زین کلشن سیاه  
 روز کاری شد که چون چشم بدین  
 قبله خوانم یا پیر یا خدا یا کعبه  
 شوخیش از طرز پروازم تماشاکر نیست  
 عافیتها در نظر دارم ز وضع مستی  
 پرواز بی نشانی دارد دماغ جابم  
 دریای جستجوری با و سر جابم  
 کردون که از فروغش هر ذره افتا

چو برقی از جرات بی اختیار خوشنوم  
 که هر جا می شود چشم دو چار خوشنوم  
 غلبت همچون نفس رنگ ناز خوشنوم  
 نفسها در تقاضای بی سوار خوشنوم  
 دماغی دارم و در کس و دار خوشنوم

وله تصیف

گردش چشم که در خون نیرینه بیا  
 ریخت چشم او کرد سر سره نکشایم  
 سنگ ز کل میکند شور سر دیوانه  
 مورد دست تصرف کو هست دایم  
 جو شیر شیر میا شد زبان شایم  
 ای رفیقان نو بهار آمدن نو دایم

وله لایضا

همچو شبنم کل حریت چمن آینه رکم  
 چشم کشود درین بزم رک خوابم  
 بجایانی در کافکند فشار دل شکم  
 چون نفس کاشن سبایی که عیان شکم  
 کلک تصویر تو ام درین هر بزم شکم

وله لایضا رحمه الله

سوزن خرم کینید از حاصل دایم  
 سیل هم از یکسوی کجاست و دایم  
 گوش نه بر بوی کل تا بشنوی فایم  
 باده باز کردش خود میکشد پیایم  
 اصطلاح شوق سیار است و دایم  
 شمع زکی سبه در بال و پر دایم  
 چشم بر هم تبه و اگر ده ست فایم

وله تصیف

صحرای اندوزی با و سر کایم  
 چون داغ در سیاهیت از کوب کایم

سپند جامی خوش اول قرار خوشنوم  
 هر دل داغ داری یا د کار خوشنوم  
 هر جا میفرودم بر هزار خوشنوم  
 که در خوش خود دور از کما خوشنوم  
 که من شرم سنگ بی سراز خوشنوم  
 آب در آینه دارد سیل دور و دایم  
 کوشا میخانه شد از غره مستانم  
 ناله قمری شود خاکستر پروانه ام  
 همچو بود در طبع رنگ از کجایم  
 جای شرکان لبته میکرد لب فایم  
 شمع می آید برون از سوزن دایم  
 سخت حالی کرد بیدل خشت دایم  
 حسن نیرنگ و من خجرا آینه شکم  
 عکس او کفتم ز آینه زد و دایم  
 هست هر ذره جنون چشما از دایم  
 جو هر آینه دارد بر سر از خدکم  
 دامن باز که دارد شکن ای دایم  
 عافیت زور قی آراسته اگاهم  
 بیدل آینه صد رنگ شایم  
 حلقه زلف سیاه کیست یا غایم  
 کم نکرد سایه موار سر دیوانه ام  
 برک دو دار و برون کر بر کرد دایم  
 می برد شوق بدوش غرض شایم  
 جامی آن دارد که از کشت رویدایم  
 بسکه بیالیم خود بر می شود پیایم  
 قفل و سوسن آل خر کردی و دایم  
 شد دهر سبستان از پیچ دایم  
 بس ناله که ضعیفی آسوده نایم  
 چو شمع و کینست جیب خوشنوم

سرایه جای بود آینه کشتن من  
 چو بر کرد جیت کاره کجایم  
 محل بدوش و هم فرست شایم  
 چون سر در کشتن چون دایم  
 از جاده دیدن با منزل دایم  
 دارد دل شکسته چون دانه دایم  
 هر چند هستی من خجری جابایم  
 در ایسی ناز در جزیره دایم  
 مشتاق جلوه بودن آینه دایم  
 در چشم چو هستی خجری دایم  
 بنیم بر بزمین چو هستی دایم  
 دل عقده دارد در رشته شایم  
 وله لایضا  
 سوزافست چو شای از دل دایم  
 چون کهر و موج دریا شای دایم  
 بنامه بر خوش خلد رنگ کین دایم  
 شوی غم هم صلا می گفت بکایم  
 غمی شد شای از غمی بکایم  
 عافی شد از جاک دلم و کرد دایم  
 کجایان صفت از غم دایم  
 غم زلفت کینت از غم دایم  
 کربا بزم کسان کینت دایم  
 باز از ساعه صفت نای دایم  
 بدین من انقد صفت نای دایم  
 پیر دایم کوش و خون کینت دایم

وله ايضا

دی چون شمع که جیب تغافل کلام  
 بر کان زین شبستان سیاهی میروم  
 باین کرد چمن چری که در دهن طهرین  
 کز ازیامی نشستم عالمی خاک میروم  
 قضا که میکوفت از غبار قدر دانا  
 فلکها را زمین سیاهی تا که میکوفم  
 بختی اگر حاصل شدی ای جان میروم  
 سر افتاده را پیش از قدیم عالم میروم  
 بیا د لعل که میکشیدم از جوی  
 یک یا قوت را با لعل خورشید میروم  
 بر و از انقدر با لعل خورشید میروم  
 که شاهین که بر تو خانه افلاک میروم  
 بصید دشت مکان بهم میروم  
 فلک بهم طلقه داری بود که میروم  
 باین دغنی که بر تو عالم میروم  
 غبار خود سری کاش از آن میروم

عشق بوی زده بعد می بخون با هم  
 باده شود بخت بیرون هم را میروم  
 آینه صیقل زدن بی صید میروم  
 سینه دیادت خورشیدم کلان میروم  
 جسم خاکی که می دود بخت میروم  
 بیشتر ترین سرمه باب چشم میروم

چون

خاک من بخت در رخت غبارا میروم  
 کلفت دل بیج جا خوش الفت میروم  
 قاسمی هم کرده ام از ضعف و بیج میروم  
 انقیاست مرز عمید که چون یک میروم  
 صید کند شوقیت از بخت میروم  
 جولان باز سر کن اندیشه میروم  
 بخیر میونسد سطرعی حال میروم  
 آید باد شوقم کیفیت خرامی میروم  
 تارست پیکر من در جنگ تا تو میروم  
 قصرم سری ندارد بکیر و دغفور میروم  
 برک خود داری مجید از دل میروم  
 قامت خم گشته بیش از بخت میروم  
 دل ز دست شوخی وضع خرم میروم  
 دست کا و عاریت محبت کس میروم  
 مزع آفاق افت خرم نشو و نت میروم  
 تا شود در شتر سابی که باید خرم میروم  
 بیدل از کیفیت شوق که قاری میروم  
 چون خانه از ضعفی فلاک میروم  
 اقبال بنیوالی چندین قوت میروم  
 در بارگاه همت سرگرمی میروم  
 آینه از جوهر نمید و شب میروم  
 تصویر بختارم از چشم میروم  
 باید چه موج که هر سود خاک میروم  
 بیدل سرخ رنگم از کرده آه میروم  
 در ره عشق توشه امنی میروم  
 محمل کش تصور خلد بخت میروم  
 امر و نامه ام ز بر بار میروم  
 اجزای من قلم و نرنگ از تو میروم  
 کامی بجلوه آبی و ز رنگم بر کرد

شرم خواب بگرد از وضع کسنا میروم  
 از د و عالم بر بر تن کی میروم  
 یعنی از خست متاعی با جان میروم

وله ايضا

جوش بجا حیرت یعنی کل کا هم  
 ظلم انقدر ندارد پامالی کیا هم  
 در دعوی سیران لاف دوا کو ا هم  
 شد موج ساغر می چشم کا هم  
 از زخمه کا همی بنوار کا ه کا هم  
 یارب چو سوی چینی دل بخت کا هم

وله ايضا

غیر حبس ناله توان با فتنه کا هم  
 شمع دارد لرزه از یاد پر دانه کا هم  
 صد بختون بخت نور شمع بر کاشانه کا هم  
 همچو از ریشه ترسم بر بر دانه کا هم  
 جست باج شمع دارد خانه پر دانه کا هم

وله ايضا

صد رنگ لفظ و معنی بالیده در هم  
 دست قهی کلید است در پنج سیاه هم  
 بنسکه که ادائی یعنی دماغ شاه هم  
 آخر غبار آن خط شد زهرنجان هم  
 در خواب بخوبی هم چشم نشد فر هم  
 از عافیت بر سرید در غلست هم

وله ايضا

از دیر تا بجهه همین سنگ خورده ام  
 کامیت از رو که بر بهی سپرده ام  
 من کام قاصد انخس دل شمرده ام  
 نقاش خا که کیر روی سترده ام  
 از خویش رفتی بخت سترده ام

سپیل سرور ده ست از کجاست میروم  
 میدد لغزش چو شک از شوه میروم  
 پرده است از بوش چشمکهای میروم  
 صد سیاهان میدد و از ریشه میروم  
 تا بال میفشانم پروانه میروم  
 خوابیده است غفوت در ده میروم  
 نقش کجی غلت سطرعی دارد میروم  
 مانیز نینده چاکیم حسی کال میروم  
 در عالم تحیر آینه بار کا میروم  
 از بخت تیره بیدل این میروم  
 ریشها دارد چو شک از بخت میروم  
 سپیل می توش دامی میروم  
 انقدر که خویش دورم از بوش میروم  
 که شهاد چشم خوابنده از فساد میروم  
 چون دم شمشیر شرکان میروم  
 در شکست کشت کم چون میروم  
 ناله زجر هر جا کل کند دیوانه ام  
 تسخیر عالم آب ترکیت از کا هم  
 صد سخن ز خود رفت بر دوش کا هم  
 چون دل چشم حیران پست میروم  
 با هر چه بر نیام غبارت نذر هم  
 دیگر چه و آغا دانه سیاه هم  
 دنیا سخته خدای سوده اند با هم  
 در کرد باد محو است پند بیک کا هم  
 اشکی چکید و تارک ای میروم  
 تار و شفت شود چقدر سال خورده ام  
 اهلی کج و کل که با غش میروم  
 آینه رنگ تبه وضع میروم  
 بیدل هنوز زنده غمقم میروم

چون حوزین یک تبسم قید نکرده  
دوری آنهر تابان نور ما سپید  
نغمه با بر شکست ساز نخل میکشند  
اول آخر حسابی از خط پر کار داشت  
خود را بعیش مکان پرستم نکردم  
سیر خیال هستی رنگ فضولی داشت  
همواری ششم را باغ غلیل سپید  
سیری بدوشم آخر سرش نخل داشت  
آینه تجرد جوهر نمی پرستد  
بیدل چو بگذر دگر از عالم گذشتن  
لبکه در شغل ندانست و در شبان میخ  
سعی درش بر نمی آید بوی از خمیر  
با همه طفل دین گلشن که وحشت کباب  
یوسف مقصد ندارد هیچ جادو سراغ  
از بهار مدعا می بچسب کاکه نیت  
باغ هستی نیت خرمی که کرد اندام  
چون سحر نشو و نما با کلمه ساز مروت  
خواه عشرت خواه غم خواهی خواهی بیا  
خلوت تنزیه و این سالان کجوت حیرت  
مرک هم از فتنه خلد و جیم سوده  
همو بوی گل زلفه دافا سر ما مکان  
بعثت خاکیم بیدل جوهر فطرت کجاست  
چون آینه چندان برشتنک گرفت  
عجز طلبم کشت عیان تاب کاهش  
خلق دینا موسس ندو غنای خلیف  
گر چرخ نخیل مبسّران وقار  
تا گرم کنم تبراسنی که ندارم  
تا سایه مفت آینه از رنگ ندویم  
خون در جگر از حسرت دیدار که داریم

با همه پرواز آردی نفس سازیم  
بر این روز سه زان عالم سازیم  
سر به خیمه اتد از خود که داریم  
چون بچشم سویت بی خجاست سازیم

اشیان پرواز فقا بود شوقی بلیان  
لب کشودن بخلاف جاده تسلیم بود  
از کفی خاک اینقدر کرد قیامت حیرت  
فرعها را از رجوع اصل بیدل خار است

وله لایضا

از خجالت جدائی یاد عدم نکردم  
محراب کبر کردید دوشی خم نکردم  
تا سرگون گشتم جد قلم نکردم  
پرچم کرانی داشت خود را علم نکردم

لکاش نفعال هستی میدا بر بزم  
از بکه نقد هستی سرمایه عدم داشت  
رنگ پریده بیکر محل کس بهار است  
از ربع بی تعلی حیران کار خجتم

وله لایضا

گر کین بدانم نقش بزدان میکنم  
مست اگر باشم با خن رو سندان میکنم  
قدان اتفاقم بال مرغان میکنم  
عذارین چون شمع چایی در گریان میکنم  
کل کجا و غنچه کولین گلستان میکنم

دطلب چون شیه توان شرف میمن  
پیش بهمت رسته مال شیمی پیش نیست  
سببی از باغ خیال ان رخسار کنده  
تا کجا هموار کرد و دگر و آثار نفس  
بیدل از قحط قناعت فکر ابرو است

وله لایضا

ز چمن پیش نفس دیگر چه رویا عدم  
هر چه پیش آید جود است آنچه پیش عدم  
کرد و عمر میتا خود دور میرزند عدم  
کاش این کردی که ما داریم نشاند عدم  
هم ز خود گیر دشمار آنچه تا عدم

گرد و همی اشیان در بال غنا قسم  
قاصد ملک خیال از رنگ و دویم سر  
یک نفس غنار و یک عالم عبا و این  
ما و من چیزی نکردن تا که باید فهم عدم  
گفت و کوبیاد و داند ما بلیان

وله لایضا

کز خویش برون دم در رنگ گرفت  
رو بر رم آهوز رنگ رنگ گرفت  
من نیز گرفت که ره رنگ گرفت  
من نیز بهمت کم این رنگ گرفت  
چون صبح نفس زیر پر رنگ گرفت

نامی که نذر هم هوس نفس کین داشت  
چون غنچه شلم تحت دلی دل ظاهر آمد  
خجالت کش خود سازیم از خود کینا  
در ترک تعلق چقدر از دغا بود  
بیدل نفس از خود و قی مینه کرد

وله لایضا

آینه چکید از رنگ آهی که کشودیم  
امر و زیبا و عیلتی چه توان کرد

آینه چکید از رنگ آهی که کشودیم  
امر و زیبا و عیلتی چه توان کرد

گفتگوی رنگ بانی زد بر پروازیم  
شکر هم کره بر شد شکوه پر داریم  
بی کلف سحر جو شدیم و عجا داریم  
را بهما سر بسته بود از خود ما داریم  
حلقی بخنده نازید من که به هم کردم  
در آتشم زغالی که جمل غم نکردم  
هر چند صرف کردم مینه کم نکردم  
از خود رسیدم اما جز با تو کم نکردم  
بنیضه نقش گرفت یا من قلم نکردم  
ایجاد بی سپر بود رنج قدم نکردم  
پیش را هم که اگر باشد هم کار نکردم  
مرده ایرندان که ریش زاهدان نکردم  
تا ادب بیکرم از شرم و دزدان نکردم  
عمر باشد خشت این بنیاد و برین نکردم  
نیم جانی دارم و در حسرت مان نکردم  
ما و این پروازها هر جا رفتا عدم  
آه آزان روزی که بر اوین فاند عدم  
هر کجا می میرستند باز سواد عدم  
چشم ما زین بشیر دیگر چه پوشاند عدم  
مینوید تبسم سطری که بنحو اند عدم  
هوش مخد و است اینجا چه فاند عدم  
کر همه هستی شود چیزی نمیداند عدم  
دامان خیالی تبسمک گرفت عدم  
دامان تو پند آتشم و تنگ گرفت عدم  
کشوده در صلح ره جنگ گرفت عدم  
بر هر چه هوس پای زد او رنگ گرفت عدم  
سیلی به تجرد زدم و رنگ گرفت عدم  
خورشید عیان کشت مثالی نبودیم  
ما هم که روزی دو این پیش تو بودیم

بانی نبودیم که در باس خجاست  
چون غیب خجالت کش و فضا خجاست  
نتوان طرف سبک و بدیل خجاست  
از سیلی او ما هم به افکار خجاست  
ما در دل از اندیشه غبار خجاست  
کیمبر قیامت که گفت خجاست  
جنگالی از این مثال خجاست  
گفتند دل است آینه با خود خجاست  
دین بین خجالت کش غفلت خجاست  
ای شهباز از این غفلت خجاست  
بیدل از این غفلت شمع خجاست  
وله لایضا  
بانی نبودیم که در باس خجاست  
چون غیب خجالت کش و فضا خجاست  
نتوان طرف سبک و بدیل خجاست  
از سیلی او ما هم به افکار خجاست  
ما در دل از اندیشه غبار خجاست  
کیمبر قیامت که گفت خجاست  
جنگالی از این مثال خجاست  
گفتند دل است آینه با خود خجاست  
دین بین خجالت کش غفلت خجاست  
ای شهباز از این غفلت خجاست  
بیدل از این غفلت شمع خجاست  
وله لایضا  
بانی نبودیم که در باس خجاست  
چون غیب خجالت کش و فضا خجاست  
نتوان طرف سبک و بدیل خجاست  
از سیلی او ما هم به افکار خجاست  
ما در دل از اندیشه غبار خجاست  
کیمبر قیامت که گفت خجاست  
جنگالی از این مثال خجاست  
گفتند دل است آینه با خود خجاست  
دین بین خجالت کش غفلت خجاست  
ای شهباز از این غفلت خجاست  
بیدل از این غفلت شمع خجاست

شکستن اینقدر با نیست در این  
دین ویرانه کردی که در این  
وله ایضا

برنگ خامه زنی نایابی جزایم  
بودن مرده فرسوده شد پیرایم  
در محیط معقم تقافم چو جاب  
مباد خشم کشون تنی که جام  
درین مطلب شک چیده نون  
صد است نفس و شکست بنایم  
شمار مرده ام از خرم کوی پریش  
چنان که شسته ام از تو که در فزایم  
سحر طاری کلزار حیرت امروز  
شکسته زنی اینده تا شایم  
خیال هستی موهوم هر تو دم داد  
و گرنه درک تا گشت موج صدام  
چو عسر رفته بدارم امید کشتن  
غیبت که کا بهی میادی ایام  
کسی خیال چه هستی کند وضع  
شکافه است بنام عدم معام  
هر از رنگ زمین پرفشان بخت  
از غلط کجایم ایشان بخت  
عز و خود سری اینده نمودم منت  
چو بفعال عشق کرده دست پیام  
طواف دشت خون ذوق بخت  
که جایی آید دل میگذرد از پایم  
نخ چاو

حدیث حیرتم باید لعل یار سپید  
ز امید لکرمی ندارد شعله شمع  
مباد و بیکس یارب یاکار ایشان  
حضور آفتاب ز سایه پیدایم چو  
جز حیرت ازین مرز خرم نمیدم  
در زیر فلک بال که و نتوان کرد  
عبرت که در هر غبار هوس است  
اینه جز آتش مثل چه دارد  
از جا و تسلیم که شتن چه خیال است  
بیدل چه خیالت ز ماسعی است  
نه مضمون نقش نمیدم لفظ از تو  
چه خواهم کرد اگر آینه که در بر و دیار  
نواهای بسا و در نذر نماند  
خرم تیر میسازد کما نزل حلقه شین  
طیبه نهایی که نیست غبار بخت  
تغصن که کویم در دلدن چار بخت  
باز دل مست تو ایست که من میدم  
محل و قافله و ناله درین و شکاه  
چشم و اگر دم و طوفان قیامت  
نیت راهی که بکابل قدمی طی شود  
ساز تحقیق ندارد چه کاه و بخت  
ای غنا شفیقه با این دل احتیاج  
دل زکویت چه خیالت قدم برد  
بود عمری بریم دلبر و بخود نقاب  
چو در یک قطره موجت شوق خجسته  
قیامت بهتم مشکل که باشد فلک  
هوس شکل که بالدار مزاج بی یارین  
مراوی نیست هستی که باشد قابل جنگ  
بحیرت شک با شرم که در غرض بی یار

چه میگویم که تشنه زنده کلبه بهوشم  
بر مصل که باشم با شکست نگ و بوشم  
دل امروز هم شب که دروغ و صفت  
دمی آید بسا و خود که او سازد و بوشم

### وله ایضا

عمریت که و اندام این حلقه دویم  
مانیر که داری ازین سرمه دویم  
صفر نیست تیر که بر آغوشه فرویم  
چو سینه ز سر تا قدم خرم خودیم

### وله ایضا

زبانم که حرف کیت که نیت از تو  
تخر مرده دارد که نیت نیده بهوشم  
بشور فطرب دل که سیاه است و بوشم  
بنکام و دعت ناله میجو شد و بوشم  
بجا مار ز خون بخورم چنانکه بوشم  
زبان و دشت ندم فراموشم فراموشم

### وله ایضا

کروی از بانک در ایست که من میدم  
زندگی روز جزا ایست که من میدم  
پای خوابیده و عصا ایست که من میدم  
سر این رشته بجا ایست که من میدم  
فخر مفروش که ایست که من میدم  
آخر این آله پالیت که من میدم

### وله ایضا

تمنای کنار دارم و طوفان آغوشم  
دو عالم میشو و کرد عدم تا چشم میویم  
درین مصل همه که شمع کردم و دو فریتم  
ندام اینقدر با چون نفس به میگویم  
برنگ چشمه آینه جوهر جو شد و بوشم  
زیاد و شبانه و جلوه که در غرض هستی

خوشی هم نفس ندیده فریاد میگویم  
نکاه هم پیش اینها بر نمی آید برویم  
چرخ و دو مان حیرت بسیار خاشم  
چون یک کل مال ناتوانی می دهوشم  
عبرت کنی کاشت که آینه درویم  
فرسود که ساز و جنونی نسویم  
جانیز خود است بجائی که نبویم  
دستی که بسا و تو درین مرحله سویم  
کو یکد و سه روزی تهاش افرویم  
دریست چو فرصت که شتن نمیدم  
چرخان خیالم کسوت فانوس می بوشم  
ندام اینقدر بهر چه و اگر ندم و بوشم  
درین آینه باید بود چو مثال خاشم  
چو چنگ آخر حیدر است بار ناله بوشم  
کتابت میزند ساغر بقدر نغمه بوشم  
سند شوقم از ناله خالی گشته غوشم  
آن نواز نیز ز جانیست که من میدم  
این همان رنگ جانیست که من میدم  
پس ناسوس جانیست که من میدم  
ناله اقبال سالیست که من میدم  
کار دل نام با ایست که من میدم  
شعله هم آب بقا ایست که من میدم  
جمل هم نسخ نالیست که من میدم  
بیدل این نیز نالیست که من میدم  
زبان شعله ام از دو و نتوان کرد خاشم  
ول افسرده مانند صدف شد و بوشم  
مگر چون غنچه نخاید شکست نگ و بوشم  
برنگ شبنم ز چشمی که دارم خانه بهوشم  
جوان تعبیر بود به کجا که من فراموشم



کاه چاره ندارد زمر دمک بیدل  
نبری کان فسر کی غیابی سر و پیم  
بد باغ موج کز دم جنون شاه عاقر  
هوسم زاله بی اثر چه مدعا شکر نظر  
کجاست رفتن و آمدن کجاست رفتن  
سر کعبه کرم فون من در بر و خوشن  
سودی بوسه می درین باز کردیم  
نمیدم جز دامت ساز ستغای نخل  
باین کرد علقاتی نیست مگر چشم اگر  
خرابات محبت بی تسلسل نیست ادوات  
درین گلشن جهانی داشت اینک بینا  
بقطع هزاره کرد میا ندیدم چاره بجز  
خرام یار در موج که نقش کبر دارد  
زخود رفتن بهاری است در باغ بیدل  
ندارد نقد قطع از جهان غفلت بایم  
مگر ترک طلب گیر و درین راه بپوشد  
باید قدیم که محل سیکه فرصت  
چو آتش گرمی پلور ندیدم جز کجاست  
خدا از افعال میکشایم کجاست  
زخود داری چو موج کو بهر خرسنگ کردیم  
خمش هم سباز شرم طلب نمی آید  
بجز غرض قابلیت کفتم قبالی کنم حاصل  
ندادم که خواهد یاس و دانشا سائے  
بقید لفظ بودم عمر با هیچ عیسی  
بر و ماندی ممنون چندین طاقتم بیدل  
خیال آنره عمریت و نظر دارم  
وصال اگر تردید می بخوبست  
بیان و کس متش کرفته قدی  
حضور دولت بی عتباریم کجاست

وله لفظ

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| که بخرج میفکند نفس چو سحر نینیم | ز تعلقم ندی نشان که گذشته من ازین  |
| نکشد که دیو سر سری که کلفت بدیم | ز خیال تا نه دستم قرح بهائیکم      |
| نمیدانم به نو کمر نشان تریم     | نه نشینی که کم نمکان بر پی بریم    |
| رفزون صنعت و به وطن بهوشیم      | بجهان جلوه رسیده ام ز هزار و پندیم |
| مگذر ز سر خون من که قیامت جلیتم | بنگاه حیرت کا لم خیال عقد شکلم     |

وله لفظ

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| کهدستی خنای کردم بکار کردیم        | فلک آخر بجرم قابلیت برینم زد      |
| جنون بر عالمی باز که من زیار کردیم | بر بیجا صلی بودم جنون کار کردیم   |
| چو ساغر هر کجا کشتی سرشار کردیم    | و فاما تمام می کسان درشته سازش    |
| من از یک چاک دل سر و بصدقه کردیم   | قناعت عالمی دارد و آبادی ویرانی   |
| ز مشق غزلت اختر تیغ لنگه دار کردیم | شعور عالم رخم باسانی شد حاصل      |
| بدامن پاشکتم محو آن رخسار کردیم    | بر جا موج می چید بخود کرد و بیکرد |

وله لفظ

|                                      |                                    |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| بجش تار سد مکران محرق خوردم          | نفس در دل که دارم که در دیده دارم  |
| چو آتش در می افتم زخود چند آنکه شایم | خران پیش و میدان بود و نور باین    |
| مگر پیری زانید ریا برون آرد بلام     | بفکر خود و فدا دم معبد تحقیق بدیدم |
| درین دیر هوس امن نداشتیم             | بسی بخودی هم از عرق بیرون نمی دم   |
| مراج شرم دنیا هم در آتش خفته شایم    | من بیدل نبودم بقدر پروانه خربت     |

وله لفظ

|                                       |                                 |
|---------------------------------------|---------------------------------|
| نوا بر سر مه بستم بسکه بی اینک دیدم   | نعلت و نمودم جوهر سر زهر کان    |
| سز و افشار دیده های تک دیدم           | فرهم کردن صدا و ربط عافیت و لذت |
| که من از خانه دور از خود لبه فتن دیدم | بهربست و پائی سعی بهمت کار باور |
| کم دنیا گرفتم باری همنک دیدم          | بر پیری هم وفائی ناله پسندیدم   |

وله لفظ

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| درین چمن قلم نرگسی بهر دارم | نیاز من همه حسیا جم ستغای     |
| من این امید آینه بشیر دارم  | دل و دماغ تاشی فرصتم نیست     |
| و کمر پرس من عالمی و کردم   | خمار عیش ندارد تقسیم دیر و فا |
| کره ندارم کر رشته بیکر دارم | غم فزونی و دشت کجا بر طرب     |

نشان دست جنون در دل سویدم  
بخیال سلسله جهان گریه خود سویدم  
چو خوشست آنکه سر بر می طلسم شایم  
لکنی بجهت آینه تنم شایان با نیم  
نم ز نال حقیقم چمن بهار خدایم  
ز جهان فطرت بیدلم تر منم شایم  
کنون کردم سرم کردن کین بیکر نیم  
که کل کردم و بر طبع دریا بار کردیم  
ز سر سودن دست کسان هم کردیم  
کبره هر که کردیدم خطیر کار کردیم  
غبارم سایه کردیم که بی دیو کردیم  
صفها با ختم تا محرم زنگار کردیم  
عنان از هر چه کردیم که بیکر کردیم  
بقدر رنگ کل من هم درین کار کردیم  
خطی از نقطه بیرون نیست در دلیان  
کسان در یک میسید و عرض بریدیم  
ختم سیر کربان رفت و شرف و مجرم  
ز طبع منفعل تا کرد و شکر کجاست  
دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن دیدم  
فرهم آدم چند آنکه بر خود رنگ کردیم  
جهان آینه پیدا کرد تا من بیکر کردیم  
جهان بر صبح زده تا شکار چنگ کردیم  
بیا بی هر که از خود رفت من بیکر کردیم  
نی این نرم بودم تا حمیدم چنگ کردیم  
که چون پر کار کرد خود بیا پای لنگ کردیم  
کل بهار توام نک از که بردارم  
هزار آینه در چنگ شرم دارم  
ولی که ختم شیشه و نظر دارم  
که شجعت چون که کفتم سفر دارم

نم ز نال حقیقم چمن بهار خدایم  
ز جهان فطرت بیدلم تر منم شایم  
کنون کردم سرم کردن کین بیکر نیم  
که کل کردم و بر طبع دریا بار کردیم  
ز سر سودن دست کسان هم کردیم  
کبره هر که کردیدم خطیر کار کردیم  
غبارم سایه کردیم که بی دیو کردیم  
صفها با ختم تا محرم زنگار کردیم  
عنان از هر چه کردیم که بیکر کردیم  
بقدر رنگ کل من هم درین کار کردیم  
خطی از نقطه بیرون نیست در دلیان  
کسان در یک میسید و عرض بریدیم  
ختم سیر کربان رفت و شرف و مجرم  
ز طبع منفعل تا کرد و شکر کجاست  
دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن دیدم  
فرهم آدم چند آنکه بر خود رنگ کردیم  
جهان آینه پیدا کرد تا من بیکر کردیم  
جهان بر صبح زده تا شکار چنگ کردیم  
بیا بی هر که از خود رفت من بیکر کردیم  
نی این نرم بودم تا حمیدم چنگ کردیم  
که چون پر کار کرد خود بیا پای لنگ کردیم  
کل بهار توام نک از که بردارم  
هزار آینه در چنگ شرم دارم  
ولی که ختم شیشه و نظر دارم  
که شجعت چون که کفتم سفر دارم

شوق ناز مجت کهر لبش  
مذخرم ادمرافاده میکنم  
چشم خیال دوخته ام در طومر  
اینکه حلقه در کشاده میکنم  
کردن شکر و چشم زلفک لذت  
بیدل هنوز یک علم نیا میکنم  
وله ایمن

دوش کسناخ بنظر جان فتم  
جلوه چندان بوق زلف طومر فتم  
سیر این بختم اندوخت سحرست  
یک نفس نامه صد زخم میان فتم  
فیض عیان تنم خلعت جو خجسته  
جیب شوق استه دانه که بدین فتم  
بی شالی ارم نه دانه که بدین فتم  
رنگ شد کسوت من کاغذ فتم  
پیش این سحر زینکه خوشی فتم  
تا بجای که نفس اندر جان فتم  
عز رفاه چه مقدار بخوش فتم  
که طوف قدم بدایان فتم  
فلو خود بود دهان خلوت فتم  
تا بدان تو از راه کربان فتم  
هذر کاغذ است زده ام در فتم  
که ز خود نیز بسان جگر فتم  
پیش دل سحر بوی گل فتم  
رقم از خویش ندانم که چون فتم  
بایم

ز زبان خود نتوان بر دبی سحر حیرت  
نفس عمری طبع و مدعی ال نشد  
لبکیر و عوی شکر که چشمش از نظر فتم  
ز غبار عالم مختصر چه بوی هم فتم  
اگر مدهد طلب فانی باغ غمت جنا  
الکی بر جگر آورم کجا رسیده برورم  
برنی که محفل نیک و بد بوس خود فتم  
بخیر بضاغت عذر زن من این فتم  
بر فیض کریم سرشار افروز فتم  
حضور بوریای فقر عرض حتی ارد  
ز سریف کمال آخر قبا یس شدم  
کنند صید نام هر قدر از خود برویم  
به بید روی بمان بوس خدی که فتم  
آرزو قیاب شد ساز بیانی فتم  
خاک را نفی خود اثبات چمنه کربست  
کوشش غرض دل صد رنگ پر فتم  
جلوه بانی پرده سحر تا شام رسا  
یاس چون در راه تو اسید کی با بخود  
هیچوان آینه کرمشال می باز صفا  
زندگانی هرزه ناز عرصه تشوین  
جنون از بس قیامت بخت آینه بشوم  
سبحی همت از دام تعلق جبهه ام  
من اعتبار و عرض لبانی لبش  
فدا روی پر پیگرد آمد می دارد  
بجیب خودی تا سر کشم صد دین  
اگر رنگ نفس کو هست بر آینه میاید  
ولایتی از من و ماسا به یکم  
جیبی لبه شکفتگی صبح میدرم  
جوان شعله عافیتش وقف نکود

خریداری نثار دول مکر آینه بفرست  
چراغی دشتم بی مطلبیسا که تا بشوم

ز کل تا پنجه هر یک طرف استعداده دارد  
بکج عالم سیان ال گشته میاید

وله ایضا رحمه الله

اثری بخیده ام نقد که بدیم و بدیم  
دو جهان تش دل کلام و طرح یک فتم  
که بگو اگر گذارم بصداش این فتم  
سرخویشم از مهر پاخور و چوین فتم

سواد و وی جز کله چای میگل کشند  
نوازش بوق فاقین کز اجواب کین  
چقدر بعرضه دل که مصافق جوی  
چو سحاب پیرم از تری بوی نصب جوی

وله ایضا

برنگ چشمه آب دیده دارد و اس شوم  
سز در کبر محفل شود جواب فرسوم  
برنگ چشمه آینه جوهر کز رخ شوم  
برنگ شمع رنگ رفته می پر از دعو شوم  
در ای محفل شوم کجا شد دل که جزو شوم

جنونی در کمره دارم بذوق کسرتین  
غم اشکی رنگم میسرین کسرتین  
محبت بیش ازین داغ خجالت بر فتم  
چو مثال لباسی نیست کز تهی پوشاند  
با حوال من بیدل کسی دیگر چه پر از

وله ایضا

نقد مردم به راه او که جانی یافتم  
غوطه و جیب نفس خودم جانی یافتم  
هر دو عالم را کجا ناتوانی یافتم  
آرزوی رفته را هم کار دانی یافتم  
کم شدم از خویش از هر کس نشانی یافتم

بی نیازی در کین جبهه تسلیم بود  
دستگاه همد فیدم دلیل است  
و حست عمر اکیر قامت خم خوش زد  
چون با برکت منخوس من بایکیت  
چو سحر زین جنس بود و می خلعت

وله ایضا

ز شور دل کز آن چرخه بجز شد شوم  
نمی افتد شکست خود بر یک سج در شوم  
بجوم غیر دارد بقدر با خود هم فتم  
کوشش من یا می هست از طرف بگو شوم  
جانی داشت همچو شمع افلاکی شوم

ندارم چون کزین سخن اقبال شری  
فضلی چون شرارم حضرت زلف غافل  
غم خجالت چو اشک از طینت من کسیت در  
شناسائی اگر پیدا کنم چون معنی  
میرس از غفلت دیدار و داغ فتم

وله ایضا

بال صدای جام تر از باده میکنم  
حسرت نیار عقل جنون آده میکنم  
من هم با طالع آمده میکنم

کله تعلق جبهه منیت چون نفس  
در رنگ زرد میکنم کرد خون دل  
سلیهم بر بقاری مجنون من بر سر

درین کلس بقدر جلوه خود منم فتم  
زیاد منیت غافل هر که میازد فتم  
بوس سری ته پاکشم کردنی فتم  
فلک طلشس مکر آورده جلوت فتم  
چو سر شک پاکشدم چنین که با فتم  
مهره زرد شکست دل بهم نرم فتم  
مکر نفعال بسکری عری کند که فتم  
که چو شمع در بر آئین شمر است که فتم

سپید بقرام الما خودم کرد فتم  
شکست دل شکران تا چکیده فتم  
ز وصلت خدایم دور با خودنا فتم  
مباد از حیرت آینه رنگ آید و فتم  
زین بیاصلم از خاطر خود هم فتم  
چون جرس در دل طبع نایابی فتم  
تار من آینه کردید سحانی فتم  
بال و پر در هم شکست سحانی فتم  
تیر شد ساز نفس با من کانی فتم  
شد سعادت ناضمان استخوانی فتم  
کر همه دامن خود چیدم دکانی فتم  
بیدل از قطع نفس ضبط عانی فتم

بر برکی که میجو شمع برون یک شوم  
که آخر چشم واکردن شود خواب فتم  
ز نو میدی عمر کل یکم درم فتم  
بجای هرین من نیز بوی بر سر فتم  
دو عالم ماله کرد و تا بقدر راس فتم  
خمش عاقبت این بار بر بیدار فتم

عمریت خدمت دل آزاد میکنم  
یا قوت میکلام و بیجا ده میکنم  
هر جا که منر لیت نش جان میکنم

عمریت خدمت دل آزاد میکنم  
یا قوت میکلام و بیجا ده میکنم  
هر جا که منر لیت نش جان میکنم

یارب از هر چه استخاسن جز این فتم  
حیرتم ز تک‌دوب ریختن بر کان فتم

نخل با دامن ز باغ سقا آورد و دم  
کعبه جویان رو بجاک پای آید و دم  
چون شتره هر چند یک آغوش و آلوده  
دل نذر و هیچ و من نبشتا آورد و دم

ز شرم ز ناک گفتم کفن پوشتم و گریه کردم  
 بسطری که انصر خواندم ز خودم بستم  
 لباعزای روی دهم سدر تنی که دم  
 چنان از خود برون رفتم که ندانم کجی

غیر سن قاری ندارد چون که پیشتر  
یعنی از آئینه ممکن نیست بیرون دینم  
بحر عیانت اگر بیرون کنی پیشتر  
رفته ام چنانکه توانی بیاد آورم  
میرسد که درم غزل شستیر از قطع

صفحه یکایری آمد در نظر سوزان دم  
با تجال سار کردم گوش خدیغین دم  
شعله تحقیق بودم خمیه دامن بودم  
چرا آینه دیدم بدول روشن دم  
حلقه ماکرود تا مت سرد شون دم

تخیر مرکز می دارم که با برکات میکروم  
که در هر لغزش پانندگی همو میکروم  
که میدانند رطل سجد بی زاری میکروم  
که بر خود همچو کوه از صیقلی میکروم

شجعت دیدار کل چینه از فطرت من  
ناگه شوق تمام غجت و فسرگی  
ای دب بگذر تا شوق سجودی هر کرم  
دوره از رخود فردوسی شرم باید شستن

افتمی شدم یکیش از این اعتبارها  
بحیرت صنعت آینه بر دم کار آخر  
بر جفا که مستی نیست مخموری شیشه  
زبان اصطلاح ز رفرتو حیدم که مفید

رفت فرصت که سازش تو می کند بود  
 با که گویم و رگویم کیست تا با و کند  
 قید الفکاهه در لاجاره توان فتن  
 بسکه سرتاپای من دشت کیر خج نیست  
 بیدل اس نازده ام چون که مژد بود

کاه کا ہی قیام باز پر تو منقبت  
حسن ستوری ندارد خاصہ کفایت  
غیرت فقرم حبیبی در کار دشت  
سیر زود یقینی گردم عشرت تاهیر  
حرم بہدل نعمت سر اگر گردید

چيکو تا زندي غبار مهره تا زم  
 ني بي برک من به کامه چدين  
 نعلن ز غبار جسم بيرون من خواهد  
 بهوس صبري نذر و نه زير و کشتن

سرخسبکده ره بنی شکت که پنهان فتم  
زنک نامرده کل از چهره امکان فتم  
لبکه از وادی امید پنهان فتم  
از خیر زور بر آئینه زار آورده ام  
زنک می جستم براتی بر بهار آورده ام  
آخرین لوح جبین بهر چه کا آورده ام  
بی فضولی نیست هر چند کجا آورده ام  
تخته داین بس که خود را در شمار آورده ام  
جبین کردیم و جد کجاست که بگنیم  
پریشان بود از برای ما سنا که بگنیم  
هو سهامی غنا بود اندک خبر است که بگنیم  
که من بچ کاه کشم غافل از خود که بگنیم  
تستم انقدر در خون که صبحی اشک بگنیم  
چون سپید از سر می که انون اشک بگنیم  
آن پری ردی که من دیوانه ام بگنیم  
عمر ما شد چون انص دشتان میزنم  
نیست بی آواز پای ل شکت و بزم  
نال جان که در و سکر و دلداده بزم  
سنگ خاموشی چرخ غنی اشکم و بزم  
چشم پوشیدم غیرت کلین بزم  
بوی یوسف دشم بر دین لین بزم  
حرص را میجو بستم سنی ز کم کردن بزم  
یک مای زک انش در کالج کلکسن بزم  
کو هر یک خرکس من نیز در زغن بزم  
بهار فرصت ز کم بگردید به سکر بزم  
که من کرد جوین سکیدم بسیار میگردم  
ز بی دل و پر ای سر تا قدم قمار میگردم  
زنک سایه آخر جوان دوار میگردم  
کشم کرایه دمن که من بی میگردم



شبی بر خیال آن خانی نشاندادم  
که بماند از کیفیت ترک خاک را درم  
باستقبال شوق از غبار وادی کان  
نشان دل بختم که شش تنگی بیدارم  
برون بین پرده میرتری که خلد غم دارد  
بنو دم شمع تازه وطن حاصل کنم تا  
درین محفل با امید یارب چشم دارم  
ملک لی تیزی داشت عالم رطوبتی  
کشودم چشم و طغی زاری که بکلامم  
گرائی که بر طعم غرور ناز بختی  
جی بردوش فطرت بزم دوزخ دارم  
بسی آب چشم زنگ هرزه جولانی  
رفیقان چشمی بکار از غیاب دارم  
برنگ انباشتم آینه شواخت را  
بناموس دوازدهاب گردیدم  
غی اینک بچشم شرم سارده ای  
عرق غواصی میجو انجم باری شاد دارم  
خفا می باید از قهرم طریقی شفت نمود  
که برق جهانی سایه از دست دارم  
شربک های دیوم بی وفا نیست شاد  
فی بزم غنا که بیو شد بیا دارم  
کلام خستاری نیست در غزل  
دل از بس آب شد ساد نفس از قهر دارم

**وله ایضا**

غیر ملکیت حرف مانشود  
شمع و آسودگی چه مکانست  
بیا و ترکس او بر طرف حرام می بندم  
بقاصد ناکم از خسرت دیدار یابی  
چو صبح آردیم با غرض شمع و لطف دارد  
کرده در طبع فی شمع عروج ناله شیدا  
درین خلعت سیر پاره پروازی کنم شون  
حیا از آبرو بگذشت و من از خردش انت  
هیچو آینه تخیل سفرم  
از بهار و چمنم هیچ میرس  
شعله ام تا نشود خاکستر  
انچمن عبرت کل جینی دشت  
قهرم از تنگ هو صفا دارم  
دل ز تشویش جدم می مالد  
ره نبردم بدر از کوچه دل  
من نه تران کشد کانم بیدل  
سودیم سرپا و بیانی نرسیدیم  
شرینی گفتار را ذوق عمل برد  
وامانن با رحمت پای در گزانت  
ای سخت سیه نوچه بحر و مکن  
سطلب نفس سر مرده شد از پودینا  
بیدل سن کرد و حرو قافله نیک  
دیدم دارمی چه پیرسی جیب و تنم  
اضطراب شعله در اندیشه کمر بست  
دور کرد و غم ناماد و شهادتگاه شوق  
تاقاعت و شکاه خوان و خیرین  
جو هر آزادی بوی کلم پوشید نیست  
وانه من در زمین نادمید گشتم  
نه و نیادم منی سوی خجی چشم دارم

گفت و کوی زبان لال خودیم  
تا سری هست یا مال خودیم

دوری از خود قیامت اینجا  
از که خواهم وادنا کاری

**وله ایضا رحمت الله**

بجرت میروم آینه بر پیغام می بندم  
را غاز این تری بر جبهه بجام می بندم  
بقدر زردبان بر خوش به نام می بندم  
چو طاق و س از عدم بر بال پر کجا می بندم  
برین لکظه عمری شدل بر می بندم

زبان زندگی هر کس غرور حاصلی دارد  
نفس دارم درین ویرانه صیاد شکار  
خون هرزه فکر می از حرام سر نمی دارد  
دم صبح شور ساز مکان سر نمی آید  
اگر نیست بیدل جراته جولان شهرت را

**وله ایضا**

بخیاال تو که من خجیرم  
ارمیدان کشد زیر پریم  
چند دامن رتشم سحر م  
بفیه شکست کلاه می بریم  
صدف آله دار کهرم  
کت و پوی نفس شیشه کرم

یا چشم تو خونینا دارد  
زین خون زار هوس آله وار  
احتیاجم در طهارت نزد  
شور بیکاریم آفاق گرفت  
جنس تشکله بیداعی نیست  
انفعال آینه پرواز من است

**وله ایضا**

از خوش گذشتیم بجای نرسیدیم  
چون عدو ما قرض وفای نرسیدیم  
ای آله مانیز بجای نرسیدیم  
آینه شدیم و طبعای نرسیدیم  
فریاد که خسته بعدی نرسیدیم

کردیم کل از عالم اندیشه قدرت  
تا رخت نبردیم لب بر چشمه خورشید  
آن بی پروا بایم که در حسرت پرواز  
افسانه هستی چقدر خواب غمزه شد  
شنیم همه تن آب شد از خنجر اینجا

**وله ایضا رحمه الله**

چون جباب از شرم عریانی بگریزم  
تا نفس قیامت از شوق فغان بگریزم  
تبع او نزد دیگر اندک بود و با کردم  
آب چون آینه فکند هستان بگریزم  
از نفع زنگ نوان بخت بگریزم  
عمر باشد پانی جواب آلود این بگریزم

رفته ام بر باد و نام میزنم ناید صبح  
همچو کل بر شکست فقی در کالامیت  
مرکز خط امام از جوم رشک خلق  
صورت آینه خورشید خورشید هتاس  
در رستان آمل پیش خود مرده کرد  
سکه از خود رفته ام بیدل بگریزم

**وله ایضا**

بقرینت کس خیال خودیم  
بیدل بیکسی مال خودیم  
جرس و میکم از محل و بادام می بندم  
بامید نمر من هم خیال خام می بندم  
ز چند نمانان و چندنی بر دل می بندم  
اگر بچشم خود مضمون خط جام می بندم  
چو شب در سرمه بخام زبان می بندم  
نکین راهجو سنگ آخربای نام می بندم  
صاحب خانه ام و دردم  
هر کجا می بجمبانی دارم  
چشم پوشیده ام و میکندم  
شکلی لب سپندید ترم  
بله زد دست تری بر کرم  
مفت آهی که ندارد جگر م  
عرقی میکشم و می نخرم  
که رسد باد بگردا شرم  
دستی که بدان عالم نرسیدیم  
چون سایه لعلابون صفای نرسیدیم  
گشتم غبار و هوای نرسیدیم  
مردیم و بقرین فانی نرسیدیم  
ما هرزه نکامان بجای نرسیدیم  
رفتیم بجای که بجای نرسیدیم  
آسمان کردی عجب می پرداز بگریزم  
رنک بهم از شوقی تش نرسیدیم  
چشم حاسد بود سامان عالم بگریزم  
بر بنیاد و خیال غیر طبع روشم  
مضی موهوم یعنی دل بدست بگریزم  
هر که بر لکشته نالید و نرسیم  
غباری پیش رویم بود نرسیدیم



ادب سرشته عجزم سپرس از بزم  
با خفا هوس سخت مایلم یارب  
هزار شکر که آخر زخنی و فانی  
چیدن دل من جوهر چو آینه است  
نه نقش پایم و نه سایه انقدر دلم  
بپایه داری صبرم فلک ندارد  
بر یک جوهر آبی که در کهر سوزد  
تجربیک نقاشی که شود مایل نکشتم  
میرسد از اثر چنانی حسن عفا کش  
تجربا نه مضمون نه نام که میخواند  
اگر صد نوبتم باز تو ز تیغ بر گردان  
اگر چون کدباد خاک ساری شد غافل  
چو ماه نو بمانستی شکست اشکابان  
بچشم بتیازم بقدر معلوم شد بلی  
به بین باز و میرس از زانه که ندلم  
بزرگ شعله تصویر سخت بی پروا لم  
بپاره سازی و هم تعلیم متحیر  
بجزم چیتی که نموده ام مقصد  
لوا می فتنه کشیده است تا بجز محشر  
اگر بدیر کبایم و گر کجبه خرابم  
تیز یک جلوه که بدل نقش بسته ام  
با موج کوهرم که تو اخن سجات  
موج که خار طپیدن نمیکشد  
در ضبطه عیش جرات خمیازه مست  
با بن طاق نمیدانم چو قطره بودا هم  
بر یک نقش پا دارم بنای عجز تعبیری  
چه اندوزم با بن خوش که در عجز فانی  
اگر از خود دم تا مدعی بی بصر  
بچشم بسته غافل منیم از شوق دیدار

با چو آبه فرسودنت تسکینم  
سر ستمی بخند غفلت سلا یلیم  
خاسی پای تو کردید شک رنگینم  
که میر و دم خود و جلوه تومی یلیم  
که خاک راه توام خواه آن خواه اینم  
نبشترک خاک اگر کشد کینم  
غبار کشته ام اما بجا ست کینم

ز مویاد تو آزار کس چه بکانت  
چو شمع راجتم از بملوئی نفعیت  
ز نفس پای پستی بوی مبار می آید  
باستان تو عهد غبار من است  
هوس لذت جا هم نکرد و عویش  
نقشه در خنم انفعال مضمونی  
میرفت ز آثار نام من بیدل

وله ایضا رحمه الله علیه

اشارت که کنم از دور میکردم  
به بند و نامه بر یکا شستن او نکشتم  
همان چون شمع از تلیم چشمم  
قلم یکیشان بریند تحریک سر نکشتم  
که خاتم هم قدح کج کرده می آید نکشتم

هلاکم کرد دست نارسا که رشک بیکار  
تو ای هربان کروند از منی تم از دوا  
بسم و زهر چه بکانت قهرم سر فرو  
درین خجانه مضمون من گذشت صفا  
نمیدانم چو کل دامن کشید زینت

وله ایضا

توان بدیده شنیدن فسانه که ندلم  
چپا نوحه ام از زبانه که ندارم  
مگر جنون زندانش سبانه که ندارم  
خطا ندوخته ام بر نشانه که ندارم  
نفس شمار دو ساعت زمانه که ندارم  
من کشیده سر از آستانه که ندارم

بعی بازوی تسلیم در محیط تو کل  
هزار چاک دل آغوش چیده غفل  
ضون کند هوس نیت بی انصاف من  
و گر چه پیش توان برود و او بکانت  
فغان که بست به بایم هر شعله طپید  
زیاس بیدلیم کل نکرد شوخی آبی

وله ایضا

من بسم سعی ابد دامن نکشتم  
بر خاسته است دل ز غبار نشستم  
میدان کشیدن یک سا که نکشتم

افسون الفت دل جمعم با شریست  
وضع سحر مطالع عبرتست و بس  
بیدل بطوف دامن ناخوشان بید

وله ایضا

به پستی میتوان ز دلاف مخرج لب بم  
کلوی شمع میکشد کند سر شام  
صدائی در شکست نمک می دارد جام  
ز صدر وزن بجزرت میخیزد در پادم

هزاران موج ساحل کشت وین قطره بود  
نه چید بر دل کس شیشه شوق بکشد  
هنوزم شمع سودا و انقلاب بکشد  
شتر برقی جولان از یک فارغ بکشد

مژه ندید کرانی ز خواب سنکینم  
پراست از بر رنگ شکسته بالیم  
بیا که جنبه نهم بر زمین و کل صمیم  
که کر سپهر شوم خرنجاک نشینم  
کس نداد فریب از عاب شیرینم  
که لب چو جنبه عرق میکند تبخیرم  
که غره منیم از زمره ساکنینم

ز چیدن جانی رشته می بندم  
شناها میکشد عریست بر یکدگر نکشتم  
چه دار و دمی با من مکر و بس نکشتم  
کلوی حرص می فکند از بخت نکشتم  
صد اخوان کشید اکنون از صبح نکشتم  
که فریادیت چون متقار بیل در نکشتم  
که در دست ضعیفمیا جسم لایع نکشتم

شنا دارم با سید کرانه که ندارم  
هوا پست چه کیست شانه که ندارم  
کسی کلانغ نکیر و بدانه که ندارم  
بغیر آینه بودن بهانه که ندارم  
نشینی که بود شبانه که ندارم  
نفس چه ریشه دواند زانه که ندارم  
طاوس می پرد و هوا رنگ خستم

چون بوی کل بجزم توان بست بوم  
عالم بهار دارد و من سینه خستم  
سعی غبارم زده پر شکسته ام  
نکین بی نقش میکرد و اگر کس می بوم  
همان محل طراد و روشن نیایم  
چو تخم ناکره و اگر ده کل میکند هم  
سر پای شمع و اطر سوزن ختم

کند صد کوه چید و نکین کل اندم

شکر و صفت دیدار فانی  
در محفل جان بر دهنی خفا  
کرفا و علم حیرت دل اندام میل  
بیک کوه نیت نشین یک کوه  
عشق و کوه  
صفت و یاد داغ تناسل  
چون شمع بوسه شعله با باران  
کل میکشد شعله خاسته شیان  
بال شکسته که غنچه سازند  
بیک طلب عجز طبعی خاست  
آینه نفس بسجای سازند  
کرم نیت سعی که صبر سازند  
خود را با پای آید فوس سازند  
وخت ناست شور خرابات وین  
و هم است بیک شانه و دلا سازند  
آینه جان شیشه خارا سازند  
نقد بری شیشه کار سازند  
در هر داغ طفت کسی سازند  
هر جا بسید طفت کسی سازند  
شوقی خضره قطره با سازند  
انیت کلغی که بد با سازند  
طاوس با بجا سازند  
آینه خانه تاج سازند  
زین تک نصیحت و بیم چون  
لقطره اشک بر عهد سازند

وہ ایضاً

سر خط ناز است بشد زخمهای پنهانم  
جوهر تن که گل کرده است ز لایم  
شد که با دلفک در عالم فقرم چه  
حصن سبکی است که در خدایم  
چون کلام درستی پرورستی بودی  
نار شد ز خاک کشتن گویایم  
می توان حال درون بدین یارم  
استحسان دل بخت و میلانم  
با وجود همه غم و غم زینم  
خانه بدو شش غم زینم  
نار دلی در منج شوقم  
ای با که هر که کردید باک در گنجده ام

چون پیش در دل نفس زد دیدم  
سستم از مشرب دنیا گریست  
حیرتم آینه تحقیق نیست  
عالم بخت سرتاپی من  
گسوت بستی چه دارد بخت  
عمر نایب از خم دیو عجز  
بیدل افزون کرکشی عالمی است  
شب بزم خیالی بدل سوخته جیم  
عجزم حقد ریا اقبال سادست  
ور تخم محالست کند ریشه فصولی  
آخه الم زندگیم تیر برآورد  
بستی چمنی داشت زار لیش عبرت  
بیدل حقد سر مرده نواب و ندست

برق حسنی در لطر دارم خود چو پند  
هر قدر بر منیر کم پرواز محو خوبست  
خبر ندامت چاره در دوسر ساینست  
صورت پیدائی و نیپائی ساینست  
غیر از دغلت تحقیق معنی نیست  
پانجا کم زن که شرکان غبارم شود  
از چاک که بیان بدلی را بگردیم  
دل تیره شد آخر جوانی که بشوید  
هر چه لب و زنگ دیدیم دریاغ  
صعد دشت بر کوچه دیدیم سخن  
در وصل و محرومی دیدار بر رسید  
بیدل تو عبث خون مخور و خجالت  
نشد از سعی بختی سود کی مهم  
چه سارم با جویم آیه غریز نیکری  
درین کلشن بهار حیرتم آینه دارد

ماہنامہ دینی پبلیکیشن مینا ساندھم

بیدل زخو کارٹی جھل مہر

وله

میرقدربالیه دام کا بید دام  
 اینقدر دام که چسبزی نیه  
 در خیالت کرد و کردید دام  
 از همین تا نقد بالیه دام  
 سایه میدا کرد دام خوابده دام

رفتن رنگم بآن که می برد  
فطرت شمع از گدازم روشن بت  
چون سحر از وحشتم غافل باش  
رنگ تابا بقیت آزادی گماست  
شرم هستی از خود آگاهم نخست

وله ايضا

نصویر توکل کرد از ای که کشیدم  
جائی تخفیدم که بیائی نزدیم  
پایم بدر افتاد ز داسر که دویدم  
برداشت نص آنمه زحمت که خمیدم  
حون شمع کل خند نیک شرخیدم

تا هیچکس نم نهد و صلند اند  
کل کردن زمین باغ جنون پوست  
نیز رنگ دل از وحدت من شبه شد  
تا خون من از خواب لصد چشم خیزد  
حسرت قص خانه چشمه ده توان کرد

وله ايضا حمة الله

جو ہر آئینہ یعنی موسیٰ شہید ام  
ان کا یارب غمان نکال کر انہ ام  
صندل شاہی گفت بہم سنا ام  
ہر کجا ہم چو صد عریانی پوشیم  
جز کوشش کل صدی ہی کل شیفیم  
کو تو بیدارم ساز می تا اندوایدہم

ما و میدان این شبستان پارس نامو  
 تا اند میاید هم خط رشک دل کشید  
 محو کرد کاش از اینده نقش کمال  
 زندگی یارب تاشا خانه دیدار است  
 صد قیامت رفته باشد تا خود را هم خبر  
 بیدل از بدست و پایهای غلغله

ولہذا

این آینه را از نفس آگاه نکردیم  
 پروا طرب خبر پر کا نکردیم  
 حاکمی سبز ز دوری آفران نکردیم  
 شب رفت و نگاهی سبز چ نکردیم

فرصت تهره بای نفس بال اند  
چون شمع که از خویش رود سر بگریان  
ماندیم هوس شیفه کثرت سو هوم  
چون سایه بجز آنکه فرصت هستی

وله أيضا

طیغ دنیا چو بسمل سخت خنک آرمم  
دل خون بسته پاال میکرد کدو مرم  
اگر طایر شوم طایر کرم  
اگر خنک آرمم

حصاری دارم از یک ششک و در قوت و  
 خط پر کار دار در ششک کمال پنج  
 ز قید من علقی آب و در غزال ششک

امروز ما رسید و بعد از آنکه  
 موجب آمد و کهر لغتیده ام  
 از که راه خانه ات پرسیده ام  
 سوختن را آبر و فمیده ام  
 تا گریبان دامن از خود چیده ام  
 هر خود چون گل قفس خندیده ام  
 تا شدم عریان مژده پوشیده ام  
 گوشم را حرف کس نشنیده ام

کشم عرق و در سرازه تو چکیدم  
 پرواز غبارم سحری دشت دیدم  
 رفتم که کهن رفیع و دلی آئینه دیدم  
 در سایه شرکان تو گردن شد دیدم  
 مهر که بهم آرم مرثه فضل است کلیدم  
 که سودن دست تو صدائی نشنیدم  
 چون سحر عمریت خود را با نفس نیام  
 در غبار سوی چینی چون صد لغزیدم  
 که صفات او هر دم باقیست در چینه ام  
 کافر و شصتین تعبیر خوانی دیده ام  
 قاصدم یک از جان باز برگزیدم  
 چون ضعیفی کو شمال گردن بالیده ام

کار عجیبی داشت جنون را نکریم  
پرواز شد آن رشته که کوتاها نکریم  
نقش قدمی نیست که پاها نکریم  
از گرد سیاه و سبوی شام نکریم  
روزی سبوی بود که بیکاه نکریم  
بایتم که خود را از خود آگاه نکریم  
نکرد و نسکسار شتر تا نقش کین هم  
سباده بختی که کرد و دل فرغی هم  
ربانی محضی دارد مگر طایفه هم





میدم ز بهاری که چون بانه  
صبح یکدم مرا خنده نماید تعلیم  
بیش نیست در آینه من باده نور  
که بهر ذره دو فواید شیرین و قیم  
در بهاری که منش غنچه نام قیم  
وضع ششم گشت تمتم جوی نسیم  
شوم اندم که پریشان بصری عیون  
گشت یک عالم از دوح در اندیشه  
قصر سودای جهان پایه قدری بخت  
چیز ز دور در داغ من و شیرین غنیم  
فطرتم ریخت بر دهن شور و جویگان  
انید و قتال در آینه من بوی بخت  
بختا در ده ام بختی من بوی بخت  
بسکست نفسم آینه پر از ارمی عدوت  
شعله بودم من و دیو خنق و فتن  
من قفس میزد و دیو خنق و فتن  
پیش از یکدم دست بوی بخت  
داشت نور اهدم در کف طه تم  
رفت آن شایانم بدم بخت  
بود آن بخت ز منم بخت  
خاک بوی بخت ز منم بخت  
عشق کرد و استخوان سر بخت  
عقلم که در بخت ز منم بخت  
بخت آورد بخت ز منم بخت  
نفس مایه دایره علم و علم  
چشم کل میکند از نون چو نایند و علم

نقد ما با فلس مایه هم روح افکاره  
نعمت فرصت غنیمت پر تو خیرت  
چشم میاید کشود جلوه کوسه بوم  
کوهر اسکیم بیدل از کد زامیر  
چه حاجت به بند کران تبریم  
ز بسکه شجاعت از من که فتنه غبار  
جنون من چون که قابل تملی نیست  
نوی پست و بلند زمانه بسیار  
دلیل حجت جاویدش از این نیست  
بجوم جلوه یار است ذره با خورشید  
چون هر کار کاغذ شب عشق من بخت  
قطره ام عمر هست در یاد ز نعل خورشید  
گر نباشد چشم از عریان بختی منظور  
ساز نو میدی شمع کاروان بخت  
ناله عذر نار ساییهای پر ز بخت  
قتل مینای من بیدل نوی عشق  
دست دیکم کرده شوق شامی تو ام  
خانان پر دوازفت را چو هستی عدم  
نقد سو بوم حباب انکه بار محیط  
کیست کرد و مانع مطلق غایبهای  
در محبت فرق تمیز نیاز و ناز کو  
کرمی نهکامه موج و محیط امروست  
ز بس کرد و حشت گرفته است تنم  
ولی دارم آزادی امکان ندارد  
چهارم با فون فرصت شکار  
ز سو بومیم تا بار غنچه  
سبازی که زنجیره زنگی ندارد  
ز کیو نیایه فنون کاهش  
منم آن شاه فطرت که عیان قدیم

در هم جایی بیرون همیان خدیم  
مینایان مرغ سباز است و مکان خدیم  
هر قدر نظاره میخند دکستان خدیم

وله ایضا

چو شک لغزش پای بر است بخریم  
اگر بخری بر آیم همان منیم بخریم  
مکر بیده حیران کنند ز بخریم  
خیال چند فرید بهر هم و ز بخریم  
که متیور زنده ام و کفیف نمی بخریم

وله ایضا

میزم آتش خویش و کل بد من بخریم  
تا بیاد و غنچه ام مار شکفتن بخریم  
سینه دارم ز یار نگاه کند بخریم  
چون جرس ناکر دول قایتش بخریم  
بی پروا نیست یاد آن نشین بخریم

وله ایضا

افکنید سر افاده در پای تو ام  
هر کجا شکران کشایم کرد صحرای تو ام  
زین لضاغت آب سازد کاش شوق تو ام  
موج بی پردی طوفان خیزد تو ام  
هر قدر مجنون خوشیم مویلا تو ام  
تا تو فانی منی من ساز خفای تو ام

وله ایضا رحمه الله

ز دنیا چو دست پری زیر سنم  
چو غم شر در فشار در سنم  
تفاوت همین بس که نام تنم  
کفش میدم می بدخ پشم  
توازی نه کند که من در سنم

وله ایضا رحمه الله

عمر و همی و خیال هیچ نمودن گشت  
سیر و یا قطره را در فکر خویش گشت  
همچو نهان شیوه بی لطفی حاجت

اثر طرازی شک چکیده نهم نیست  
ز یاس قامت خم گشته اندام نیست  
گشت لکزه سایشم زین بکیری  
رمید فرصت هستی و من سواد  
بجای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست

محررم ناموس در دم کیم بکایت  
صیقل آینه دار و ناختم در کار بکایت  
سجده دارم پیش زین سعی مل مقید  
هر کاب لاله ام از بید ما غنیا بکایت  
گر باین فرصت چراغ زندگی دار و بکایت

انیکه رخ میرد هر دم نیاز خودی  
هیچ کس آواره کرد وادی همت بکایت  
خواه در آرم شوخی خواه ضایع بکایت  
سجده با دارم نیاز هستی سو بوم بکایت  
فیکامه پرده هستی تومی آبی بکایت  
می شنیدم پیشین بیدل نای قید

نقد رکامینه نتوان گشت جیران خدیم  
دامن آنجلوه در دست از گمان خدیم  
گر بزم نیم کجیر دست و دامن خدیم  
ایقدر آب از خجالت وضع عریان خدیم  
توان بخش شرکان کشید تصویم  
گشته اند بدو کان بر تبریم  
چه سایه می بر داز خویش بای دقیرم  
چو صبح سیر و دم از خویش با نفس کیم  
نماند دست و داغ خیال تا بخریم  
بخریم من بیدل از کد بر کیم  
تا نمر دین چراغ اند در غنیم  
اگر خراش هر الف کشف روشن بکیم  
بار صد سر زحمت کیر گشته کرد بکیم  
داغ در دل پادشاهش بکیم  
گر همه خورشید باشم خانه روشن بکیم  
بر سلامت نوحه در شکستن بکیم  
انچمن پرواز خالی کردن جای تو ام  
مطلب نایاب خوشیم بک جوی تو ام  
همچو می از قفل اسکان مینای تو ام  
کاین غبار سر سره جوهر کرد مینای تو ام  
نقش نامت ستدیم بغی معانی تو ام  
این مان محو کلام حیرت نشای تو ام  
بیکجا چو شمع استیاده است زخم  
چو آینه آبت تکلیف زخم  
بیاتیه زن چون بگری بکیم  
بکفیت می رساند بکیم  
اگر کف کاشیم و مدکل بکیم  
جس سبده عبت بدوشش بکیم  
دار و از جوهر من سیر داغ بکیم



بجز فطرت کج ساز می گوید  
زین خطوطی که نفس کوشش باطل داد  
طاف سیاهی از این بخت شکستم  
زندگی را از قدح عمرت آگه می کنم  
بوج می یابم سرور که بساط اعتبار  
ضبط دل در طبع تشویش صفتی  
مزد کا غفلت اینجا افغانی شست  
چون نفس سو هو میم چه خبر جبری است  
داغم از کیفیت کاهی او با هم هم  
انقدر از شهرت هتس خیالت مایم  
از خیالت در لب کل خنده شدم بشوید  
سکه فرمتها پافشان بوی و شست  
آچه در حلقه داغ محبت دیدیم  
محل سوخ و نفس دوش پدید آمد  
اهل دنیا را مطیع خویش کرد کاشیت  
بی لب نوشین او بیدل بر عرش  
در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم  
فی دیر جای ماستی کعبه تکاشد  
پرواز تاجی با شهرت طراز ازا  
در عرصه تخیل کرد وحدت تاکی  
نام طلوع خود شید شهرت نامی محبت  
تا در خیال جاکر و غیر آب و کوهر  
خراب را ختم نپسندی ای تعمیر آرام  
محبت مشربلی پروانه شمع می خواهم  
بدل هر دانه از ریشه خود در امواد  
کسی جز منستی عنوان کار من نهی  
ز ترک هز هز کردی محو شد و ماند  
بدوش بوی کل هر خند فکرم کشید  
تیغ آبی بر صف اندوه مکان می کشم

کر چه صیقیل ز دام آینه شک یتم  
جام جم تا بجا کنه ساز تویم  
تادمی شیشه دل با مذاقات سلیم

خلق ایجا بست بجز کعبه کعبه ویر  
زین شکستی که بومیر سدا زین دل  
بیدل افسانه غیر سن و آهی است

وله ایضا رحمه الله

این گمانها را خیال بر تو می کشم  
چون کهر زین یک که صد کوه می کشم  
کوشش من زور خواهم روزیکه می کشم  
کوس هستی منم کرد در دلی می کشم

در خرابات تافل در دهنم صافیت  
یک نفس کس بر جیم و گذار روز کار  
حلقه قامت مرا صفر کتاب می کشم  
شوق میا بست بیدل فهم می کشم

وله ایضا رحمه الله

کر کین من چو ششم منفر و شدم  
با تبسم شما ساز دان کلامم  
از و صالم و عدل میجو شد اینجا می کشم  
فی سکندر وید و آینه فی جامم  
عافیت در کسور ما دار دارم رم  
پر با سانی توان داد این بچوب جامم

اگر شد چشمش سوز کای می کشم  
مرده ای لبش کمان سبیل می کشم  
شوق کامل در تسلیم کلمه جبریت  
محو دیدار تو دستا بجز کمان می کشم  
زین ششم نغمه شوقی بهمان کوه کبر  
دعطر نتوان بجز رنگ غرض می کشم

وله ایضا

امر و از تو با غیم دی خاک هم بودم  
در هر کجا رسیدیم ثابت قدم بودم  
در آشیان غما طبل و علم نبودیم  
ای غافل انقدر با تنگ قدم بودم  
تا او خرد شوخی با تنهم نبودیم

از ما چه خود به انصاف جز غرض نشانی  
همت چه سر فرزند اندیشه بر خیزد  
شایسته مهر را کس از وطن نراند  
الکون بقدر امواج باید قلم بخوند  
نا قدر دانی از ما پوشید چشم یارین

وله ایضا

چو شمع کان بر جیب سایه در دیدن بودم  
بهزنی که خاک تر کند غشم کلامم  
سبا داسر برون آرد جیب سجده نام  
سبر دار و ز منزل مهر همچون جامم  
برنگ موج کوهر رسیدن کرد جامم

کما در آستان سپیده بر عالم نیکی  
ز حال فرکان شد غلظت سامان اکا  
رضه بای در بر خود نمی آید جابج  
تخیر عسر ما شد در حصار انجم  
از کسیر قناعت ذره من کجا دارد

وله ایضا

خامه یاسم خطی بر لوح سامان می کشم

منیت شمع من تا شجرات این جهان

میش خورده هر شک ز جلال ششم  
سر رفغور جهان شرم نوشید بکیم  
میکنند انقدرم سیر کربان تعلیم  
وقف رعنائی لب طبعی ششم می کشم  
چشم اگر پوشم جهانی را منم می کشم  
بویفتا بنا خیمه ز آب این چم می کشم  
ناله کر می کشم اکنون کی و می کشم  
تا زبان می بوسم کام انده می کشم  
جنس بسیار است و نقد فرضه کام  
میش از ان کر زکس شوخت زنده ایم  
گریه دارم که خام شد درین نامم  
دل طبعین باز دمی دار و دالیم  
در سو دودیده حیران نذر دالم  
سایه دیوار دار و زیروشت با هم  
این فنون بر بهر که بخواهی ان دم  
کشت میا و قدح را با دود جسامم  
آینه سکندر یا جم جم نبودم  
ایجا صمد کشیم ایجا صم نبودیم  
در ملک منستی هم بر ششم نبودیم  
تا چشمه در نظر بود عبرت قم نبودیم  
هر خند خاک بودیم از سر سکه نبودیم  
بیدل من و تو کوهر که هم نبودیم  
سواد محسنی با یک بن باشد ششم  
بچشم نقش پا همچون خوابیده ایم  
تی کردید از خود دارد بنقدار شرم  
نمی افتد ز بر سیل چون آینه دلیم  
یکم چشم خلق اما برای خویش می کشم  
همان چون ندک ناک سیلا کلایم  
از نصفها کجا تا شجرات این جهان

عجب طهارت می کشی  
از زبان جایی سجا  
منیم فال و اوستی زوین  
صورت منی برانی  
کس از دقت در زار انبیا  
بازوی عجب کمان  
عصا غصوم با شکست  
ساز اندیشه ان  
جوهر آینه من خامه نقد  
از کار می کشد ز ششم  
فک سکندر دم بیدل  
غیر از دغان ناله  
شست خون نیکم طرفه شوم  
مشت خادستی  
چون خادستی  
باز دت توام قنات  
خارجم کشیم  
از غار طاهر  
کردار با غنم  
سایه بدست  
ز ششم  
در غار خاتم  
من که چون  
هفت ستوریم  
با زدن  
نقد من  
هر کجا

کلم عشق معذورم که از دل نشویم  
نفس در زمین صوم قیامت داریم  
بهم عافیت چون غمخوارم کلام  
شکستی که کز دلک دامن آید و چشم

**وله لایق**

شب که بخت از دل این شب بایم  
هر قدر چشم خود داشت چنان بایم  
جام می خیم از دانه چنان بایم  
قلقل بین شکست جمعیت فاق بود

سیر این بنگارم که گاه بایم  
ناکم کرده بودم درستان بایم  
سایه زویده موئی از سر من بایم  
پشم گرفت از کلام سببستان بایم

هر کسی چون کل دین گشت بایم  
لب بساغبی از کرم بیره بایم  
عمر ما می گذارم از کرم بیره بایم  
پرده تابش کاف و دی که بایم

سیر کردم از بروج خزان بایم  
همه را در خانه ای خزان بایم  
ربط اجزای غم بیک بایم  
هر یکی را چارم و غم بیک بایم

میوه باغ میوه غده طوفان بایم  
از سهستان باده انقدر بایم  
بروختن از کشتن بایم  
چو بخت از کرم بیره بایم

وست

ز بس لرز حسرت دارو مشی بایم  
تغافل زین شبستان نیست بایم  
غبار عالم کثرت نفس در دیدنی دارد  
ضعیف شوخی نشو و کامیم غمناک

کمرای کنه کل تاسیر و آیدم بایم  
جنون صبح شکر بایم شوغل  
محو دلم میرسن تحقیق غصم  
آن ناله ام که با همه پرواز ناله

دانش ز پیکرم عرق نغافل بخت  
جرات نباتوانی من نازنینک  
شمع خموشم از سر زانوی من بایم  
نقدی در گنجی شمر دلیه جاب

فرز بر غبار دهر چون آینه بایم  
درین کلزار عبرت کوشه امنی نبی بایم  
باین زنگی که چون کل در نظر بایم  
لطوف کعبه و دیرم بدن بایم

چه مقدار بختن پرواز بخت بایم  
سهم آورده بودم در غبار بایم  
حسرتی در دل ناله از کعبه بایم  
کس در بختل زیاده ان گذارد بایم

حال هم و هم است از بختل بایم  
یکدم و خشت او شد کرمی بایم  
در دیار ما چو شمع از کعبه بایم  
صرفه ماییت بیدل خدمت بایم

منیدم هجوم آباد سوادی چنبر بایم  
زلف سمیرت بسکه دیدم خند و بیا  
جنون بوی کل در غنچه سپان بایم  
بمیزان کران قدر شر سنجی بایم

مبادا چکس تبت خطاب بخت بایم

**وله لایق**

مره خوابمیدی دار بخت بایم  
و کمر نه بچو بوا خست ملائکه بایم  
کمر از روی بستر ناله خیر جانی بایم  
که چون شمع از ضعفی بک بایم

جانی را ز سر و ملتوان کردن بایم

**وله لایق**

تا دل توان رسید بخت بایم  
کل کرد از کدر خجالت تحیرم  
زنگی شکسته ام چقدر با بایم  
آینه زنگ بست بخت بایم

**وله لایق رحمه الله علیه**

تو خوابا بیدار کنونی بیدار بایم  
چو ششم کاش بخت چشم بایم  
بکر و خویش کرده هست یا در بایم  
هلاک منت غمیرم مبادا بخت بایم

که عالم خانه آینه است و من نفس بایم  
سرنکش با آخر پاکر و بیدار بایم

**وله لایق**

چون سپید از بخت عرض بایم  
اتش باشد بلند امروز و فردا بایم  
همچو برق از جاده تافش کف بایم  
تا شود بکشد روشن حله بخت بایم

**وله لایق**

که از تنگی گریبان خیالش بیدار بایم  
که در دیده توان یافت ممتاز بایم  
نفس بر جو گریبان بیدار بایم  
کمر از خود برائی تا توانی بایم

که من این نام بخت صد غم بایم

چکد آینه ما بر خاک اگر بخت بایم  
بدوش سایه چشم توان بایم  
کران جانتر ز چندین کوه و دل بایم  
خدا یا آتشین روی کند بخت بایم

ز بس در بخت مستم بخت بایم  
بدر دهر پا و غمت چون کلام بایم  
آینه خنده البیت ز باغ تحیرم  
کسب فروتنی است عروج بخت بایم

خون می شود چو کل دم آبی بایم  
چون موج کوه آله پای تحیرم  
فریاد از خیالم واه از قصوم بایم  
بیدل من از تنی شدن بخت بایم

بسی غیر محتاجم همه کرانه بایم  
محبت در نفس دار بخت بایم  
که همچون سحر مرز رسید و بخت بایم  
رسید آخر کرد و خشت خود بایم

ز قلقل باز ماندم بی دماغی بایم  
که دندان و جگر ملک بخت بایم  
یک دماغی داشتیم بخت بایم  
کرد خود داشتیم خدایک بخت بایم

خواب و چشم تماشای بخت بایم  
چون نفس از خاشاکم دلباخته بایم  
و فر خود بکفم تا بال غفا بخت بایم  
شمع خود در هر کجا بخت بایم

برنگ شمع بکسر تخم و با خوش بخت بایم  
چهارم بخت آینه چون سایه بخت بایم  
که چون شیشه با بخت بخت بایم  
بزرگی که بخت بخت بخت بایم

ز دور نه فلک باید کشید بخت بایم

دشت را نظاره کردم کرد و برون  
خانه خورشید جارب تال می زند  
صورت و زنی دانه می برود زیرین  
سوی مجنون یکی از شغشت کی پروازد  
تا امید می بسکه سامان طمع خاک بخت  
هر زنبی ریشه و همی دگر می پرواز  
حرص و انداز در درخت استقلا که  
هر که اجتمه چون لکشته تحقیق بود  
بیدار اینجا بیکس یکس چرخ می تپد  
رضی بدل از دست بخارین تو دارم  
هر چند بر راه طلب افتاده ام از پا  
داوست بباد طمش حیرت دیدار  
رنگ پر طاووس سحر دارم پرواز  
زان پیش که آید بجنون سنا غریبی  
چون رشته بلیغ خورم غول جیب  
شاید بیکای کنی هم شاد و بخواند  
شکوه سباب چند دل بر میدن بهم  
در و سر و من سخت گشته است  
غفلت سرشار خلق نیست فصل شعور  
بیکس از باغ و هر صوفه بر جنت  
مزرع چای صلان وقف حیا پرست  
سبل این شدیم فرصت یک کجاست  
شور طلب همچو شمع قطع نخود زما  
که همه تن لب شویم جرات گفتار کو  
خرمن هستی برقی هم غمی غم  
از سینه دماشتری هم و نخل  
بر لب و مهر نقش طاقیم چو د  
و کرده یارب سینه بنوا می دهد  
فارغیم از خاکسار بیای حشر چنان

بجز دیدم نمی در چشم حیران فتم  
سایه را سخا خریغ زیر دامن فتم  
چون برون فکند خال و خج فتم  
گرد چینی خانه فغفور و خاقان فتم  
ریک محوری قیامت حله و دن فتم  
ریش زده شانه کردم باغ و فتم  
پای خور و کل فرو شد کج پنا فتم  
بی خلف کعبه را هم در بیان فتم

وله لفظ

یارب که شود برک خناسک فرام  
نشسته چون نقش قدم بل دارم  
آینه جلده که بفشارند عمارم  
در کار که آینه خفته بنارم  
مینا بدل شک شکسته استخارم  
تا سر بهوائی که ندارم بدرارم  
مکتوب امیدم برسانید بایرم

آسمان هر که میا کرد غموش ل  
صبح تا فرصت شمار و شمع و دجید بود  
آن صبار و تی که میرست ز غبار کویا  
چشمه اسکندر لب موج در آینه داشت  
عالمی کردن بر غنائی کشید و محو شد  
سر بریدن و طریق هم زخم خشت  
خلق رحمت میکند در خور و تمیز خصل  
چرخ هم کشود راه غلبت سراز خول

آینه خزان لثیه دیدار چه دارد  
آغوش هوس تفرقه وضع صورت  
چون نخل سرو برک غرورم چو چیتا  
در چشم کسان میبکیم از و سیاهی  
در وصل و محرومی دیدار سپید  
کس قهره کند تخته دریا چه جزوت  
افسردگی کل نکشد آفت چیتا

وله الضار حمة الله

حرف فراسوی باد سلین دسیم  
حشی که را شود مرده دیدن بهم  
بی ثری را که حکم رسیدن بهم  
دانه کجا تا بحر صخت چیدن بهم  
مکید نفس هملت داو هیدن بهم  
پاکند ایجا و اگر سر بریدن بهم

عبرت این آهمن خورد سر لای  
عبرت پیری شکست نشسته که کنی  
ریشه امید و مهر ز باغ خیال  
مایه همین عبرت و در که شکوه  
رحمت مژگان کند اشک جان بخت  
سیر خودش عشی است کاشن کند

وله لفظ

آه از آن آتش که مادر یاوش اینجا فتم  
سخت پیش از لب طهار هر جا فتم  
آتش شوقی ز هر کس شعله ز دیا فتم  
بی نامل تا کسودیم این معاش فتم  
بود با انقده آتش که خور و فتم

لاله تنها خون خور و زنا فتم  
وصل هم آبی ز در بر آتش سعی فتم  
سرد مهر بیای که رزون هم که فتم  
در که از خویش دارد سر و تحقیق فتم  
میکشی کجیر جراحان بسا و فتم

پستی از لب این نام خندان فتم  
از تلاش زندگانی مردن آبی فتم  
چشم مالیدم شکوه خیرش آبی فتم  
کوسر اقبال سلیمان شود غان فتم  
مجمع این شیشه ها در طاقی سیان فتم  
نفس کافر درین صورت سلیمان فتم  
ناقص است و بار بردوش تیران فتم  
دامن این بهفت خلعت بی کیان فتم  
پر تو خورشید بر مهتابان فتم  
کر من بخیال تو بنا شدم بکارم  
چون غنچه اگر جمع شوم کل بکندم  
هر چند دم سر بهواریه سوارم  
خورشیدم و آینه تحقیق دارم  
آینه نغمه که من با که دو چارم  
دل شکست که همه غدار بنیام  
بیدل چهره کردش نکت حصار  
دامن اگر شد لب که بچیدن بهم  
شمع صفت تا کجالب بچیدن بهم  
حوصله را بعد ازین جام ضمیمه  
آلک و تادمی کل بیدین بهم  
انچه ز ما و کشند ز کشتن بهم  
کاشن پای رسد سر بدین بهم  
حسن تغافل از دست آینه دیدن بهم  
قاصد با بیدلست خط بدین بهم  
کار دل تا نخته شد با هم نفسانیم  
همچو خواب و دیده ماهی بر باغ فتم  
چون گیاه ناتوان آخر بر باغ فتم  
چشم و اگر ویم بر خود مهر فتم  
چه با فرو غم از غفلت ما فتم

شب که شمع طوارق آتش و زار بود  
و بیدار با سر بر دانه کجا سوختیم  
عند  
باقال ضلالت و کلمات غم  
مشو غایب که درین آینه ز غم  
شدم چو دیم محرم ز غم  
محبت کاش تا ز غم غافل یک غم  
بیک سایه از خود غافل یک غم  
که در میان شوم ز غم  
انحال است از غم  
ولی دارم که خواب و بیدار  
بیکاری غم و سر و سر  
زود و شمع خور و سر و سر  
چهار کرده و غم  
بیک غنچه نیاست چینی  
خون از زنی دارم  
بیک مکتوب از غم  
ز قافان نفس صبر و سر  
چون آواز می که غم  
خوش از زنی که غم  
شد تصویر من خند از غم  
بصر صراده از غم  
شماره و از غم  
بنا بخار جاز خود غم  
پای و رسم و کجا و از غم



ایک عالم در فروع شمس غلطه گرفتیم  
چو سارم عشق بخار است و نه بگویم  
که کرد و شنید و جوهر کانی در خرم  
شکر داری ببال ای نامه منم  
جانی بخواه چون آینه رفایندم  
چو آینه نام سوخت از دایه چو کرم  
دیده را باز بدیدار که حیران کردیم  
که خل در صف جماعت شرکان کردیم  
بسکه شفته کانی بی غفلت هست  
مرده را هم رقم خواب پرست کردیم  
غیر دشت نشاز شاه تحقیق بند  
می بسازد که از چشم غزالان کردیم  
زین دو تار شسته که در دم نفس میزند  
مفت بود که چون روح کربان کردیم  
فلک خلعت بر چشم به طاعت کردیم  
هر چه کردیم درین کلبه ویران کردیم  
عرصه کون و مکان و شتیک کاشتیم  
چون که بیده از بیه جولان کردیم

به نری

به میثم ناکی منزل کند سخی ضعیف من  
در جگر صد رنگ طوفان کردیم  
حیرت از طوس و سار پر میزند  
تا نفس بر خود طعیده آینه نیست  
نامه حسرت خانه دیدار است  
دست بر هم سودنی داریم پس  
اتم فرصت ز حیرت ریش است  
از جرم شک ما بیدل پیرس  
چکیده نهای شکم اینک شسته نم  
منیدم چه خواهد کرد حیرت جابجا  
تواضع احراز از هر دو عالم میگویم  
دم پیری نفس میکشم عرض می دارد  
غنیتم میبارم چون رخ و غنیمت  
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی من حیرت  
صفحه هستی شرت تاراج می میکنم  
تا غبار من بنا تا آسمانی برزند  
دور می قصد باین نزدیک هم می شود  
در طریق عجز همه دشمن بوضع آید  
و دوستان معذور که سر منزل وضع  
تأمت پیری سرم در دامن تو شکست  
بیدل از سیر بستان بکافم پیرس  
دوش کز دود جگر طرح شستگان کردیم  
نخوشی داشت ره عشق که در خمخت  
وسعت عیش جان دوزخ خرنده  
هر نفس چاک کربان بباری دارد  
همچو شرکان تا شاکه عالم رنگ  
بترل عرق سخی ندست کل کرد  
بب حرف طلب در دم بدل شود بگویم  
هوس پردازیم ز سیر مقصد باز میاید

باین یک آله دل چون نفس میگویم

### وله ایضا رحمه الله

و حشمتی از گریستان کرده ایم  
چون جباب این جلوه سامان میگویم  
در نفس آینه چرخان کرده ایم  
خدمت طبع پشیمان کرده ایم  
جای موثر کان پریشان کرده ایم  
ای توانائی بزور خود مناز

### وله ایضا رحمه الله

نفس دزیده می نمیدم چه میکنم  
که در با عرض طوفان دارم و کل شکم  
منیدم چه خواهد کرد حیرت جابجا  
تواضع احراز از هر دو عالم میگویم  
دم پیری نفس میکشم عرض می دارد  
غنیتم میبارم چون رخ و غنیمت  
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی من حیرت  
صفحه هستی شرت تاراج می میکنم  
تا غبار من بنا تا آسمانی برزند  
دور می قصد باین نزدیک هم می شود  
در طریق عجز همه دشمن بوضع آید  
و دوستان معذور که سر منزل وضع  
تأمت پیری سرم در دامن تو شکست  
بیدل از سیر بستان بکافم پیرس  
دوش کز دود جگر طرح شستگان کردیم  
نخوشی داشت ره عشق که در خمخت  
وسعت عیش جان دوزخ خرنده  
هر نفس چاک کربان بباری دارد  
همچو شرکان تا شاکه عالم رنگ  
بترل عرق سخی ندست کل کرد  
بب حرف طلب در دم بدل شود بگویم  
هوس پردازیم ز سیر مقصد باز میاید

### وله ایضا

مشت جاکلی هست نذر شایه میگویم  
کز خیال پر خود هم اشتبا میگویم  
سربانی میکند از قطع راهی میگویم  
بسکه دورم یاد خود هم که گاهی میگویم  
شوق نپازد خیال کجلاهی میگویم

### وله ایضا

شرری جسته ره ناله چراغان کردیم  
طوف آسودگی آله پایان کردیم  
عالمی از دل تنگ بزدان کردیم  
در جگر بوی گل کیت که سپان کردیم  
حاصل این بود که خمیازه بکشدیم  
آنچه کشد ز جبین بر شوره ماوان کردیم

### وله ایضا رحمه الله

چراغم در ره غفالت کربال کس نمیگویم  
دلیل کاروان و خشم حسرتی ناکی

و ده منشور شهرت نام نقش میگردان

پر پرواز کرد و کرد و آید پای بسنگم  
تا سرشکی نذر شرکان کرده ایم  
بسیخه قمری نمایان کرده ایم  
یک عرق آمین عریان کرده ایم  
بی جنون سیر بایان کرده ایم  
اینقدر سرور کربان کرده ایم  
ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم  
یار می آید حیران کرده ایم  
نذاشکاه میثاقیت خلوتخانه سکیم  
که باهری بی پروایی میاید سکیم  
بمیزل میاید و یک چکیدن و فریم  
بغیرال پر طایوس باید بختن سکیم  
همان باخوش دارم کاراکر صلیب سکیم  
جھانی را بغضا برد بال فشان سکیم  
یک که سیر چراغان جلوه کاهی سکیم  
سیر ابر و تا جبین در عرض ما می سکیم  
چشم میکود عرق تا من کاهی سکیم  
استحان رحمتی دارم کنایه می سکیم  
در محیط از جیب خوش ایجا می سکیم  
سیدرم صدیبت تا اطلال می سکیم  
بسکه نکم می پردهر سوکان می سکیم  
کرد دل داشت بدوشت که جولان کردیم  
ماهم از شوخی خمیازه کربان کردیم  
هر چه همزگی دل داشت پریشان کردیم  
اینقدر بود که یک ناله بسان کردیم  
بخیال آینه چیدیم و چراغان کردیم  
همه کردیم اگر سر کربان کردیم  
خیال خام من با نخلی کیرد نفس غم  
خروشی کل کشم شمع نایوس حیران کردیم





بیدار دل اندیشم از غم و غم  
و اما ندکی افکند این را در دلم

**وله ایضا**

سنگ را هم بجز در جوی که در آید  
و ز دل طعمه از جوی که در آید  
خانه روشن کرده شد از این نور  
انقدر فرصت ندارد دقایق روی بوم  
چون که خوان بدست آوردی سعی فنا  
تا سخن باقی بود در دست مصال  
منیت غیر از خاشاک چه می ماند  
نامداران زخمی خیمه از جمعیت اند  
سخت محرومست از نور و کین از بزم  
دنی در پرده امید هرگز منم هست  
کاسه در یوزه صیاد دارد چشمم درم  
بجز خال تاش میزانی بهیارم  
ششوار اگر در چشمم است زینت  
به که ما در من کوشش خاموشی در چشم  
در نه نامرکانه دن فتنه بیگانه  
طبع دنیا با می مطلب بر آيا شکوه  
تا بود از غمی تپ لب ز غم و غم  
برینا بدشبهه در ملک یقین از غم  
روز روشن سایه را با غم و غم  
فکر استعداد و کین فیض از غم  
صبح بر عالمی صبحت و بر غم و غم

عدم آینه شمال با در من باشد  
کم مطلب که فتنیت بی فتنه  
خمار ص می بیکست اگر دبا  
حق را شرم غم چمن تیا غم و غم  
ایطرب و جدی که از غم و غم  
چار دیوار تو هم سده شوق خند  
حسن خلقی در نظر دارم که فتنه  
در طرکاه حضورم با فرصت و غم  
زین کلام مضی خاصیت و غم  
حیرت بیدل غار شانه آینه  
جبهه فکر خجلت غم و غم  
هر که از سعی طلب و غم و غم  
کل و ارتکی از کاشن حساب جا  
هر چه کل کرد ز جوی خاموشی و غم  
بشبان و طیش سبل و غم و غم  
در سبانی که سر و برک طرب و غم  
فغان کل میکند هر که بر شک و غم  
از ایندشت غبار اند و غم و غم  
ده و خواب چون چشم فریب و غم  
منیکر و دو فلک هم چاره و غم  
بلوح و حد تم نقش و غم و غم  
ادب چای است غم و غم و غم  
غیریک لباس خلوت رازم و غم  
حیرت و دما شوقی کل کردن رازم  
چون غم سرانوی تسلیم که دارم  
زان بش که آینه شود طعمه و غم  
تا سجد به بهاری خاکم رساند  
ازادی من عرض که قمار می و غم  
زین پیش غبار طیش شوق بخیرد

فضولی کردم و ز کما بخت و غم  
چه که هر سده زبان یک لب و غم  
سرخت سلیمان دشت و غم و غم  
چو شبنم هر که ز لب شود و غم  
کعبه دارم به پیش آینه صحر می کنم  
که همه آینه میم در دشت جابجی  
روزی خید انتخاب آرزو با می کنم  
غیر نپار و جوف و صوت و غم  
در شبستان خیال که چنان کنم  
مانعک تو فدا میم و کربان میم  
خاکسار است که چون است با میم  
همچو شمع زلف سوخته و غم و غم  
زین ریخت زبانی که پیش میم  
فرض کردم که مانع هر چه میم  
شکر هم چشم بر ارم و غم و غم  
کرن بالین پر پر و دگر و غم و غم  
برنگ موی صنی طرفه و غم و غم  
اگر آینه سازی همان حیرت و غم  
توسیر همان کن بر پیش پا و غم  
که من طراد هم این جلقا و غم و غم  
صد جبهه بخون میطد از وضع میم  
کذا که خدی بخایل و غم و غم  
دار و کرده ابروی محراب غم  
چون دیده حیرت ز کما و غم  
چون اشک لبه بوبه و غم و غم

فغان در سینه در دیدم فخر و غم  
نار در سینه با غمی طاق و غم و غم  
و باغ و وضع ازادی تکلف و غم  
سبارستان نام کرد و غم و غم  
ساقی بزم نشاد و غم و غم  
چون شفق بر چند بر غم و غم  
یک نکه دیدار و غم و غم  
در دستان محبت طور و غم و غم  
دل هر زده ما چشمه دیدار و غم  
یار با آینه دیدار و غم و غم  
و سعت آباد و غم و غم و غم  
اشک تا آینه پا همه و غم و غم  
عجز قار و اشک و غم و غم  
بیدل و کلفت و غم و غم و غم  
محبت تا کجا سازد و غم و غم  
حیا چون شمع می پر و غم و غم  
بر تقدیر اگر تقدیر و غم و غم  
سر ز من و غم و غم و غم  
سبار بی نشاد و غم و غم  
نکر و کوشه کیری و غم و غم  
وسعت کما از غم و غم و غم  
زین غم و غم و غم و غم  
خواب عدم و غم و غم و غم  
چون شعله که از غم و غم و غم  
شبنم ز بهو اما چقدر و غم و غم

**وله ایضا رحمه الله**

**وله ایضا**

**وله ایضا**

**وله ایضا**

بروی دل وری و کمره بودم و غم  
من کار و دنیا داشت و غم و غم  
لفس در سینه تنگی کرد و غم و غم  
نار از هو سها و غم و غم و غم  
بعد سالی چون سبار این یک سید میم  
اغرق چون ابر طرح جام و غم و غم  
همچنان سیر خای کف میس کنم  
میکنم کما نقد طاق و غم و غم  
سجد و غم و غم و غم و غم  
میر و غم و غم و غم و غم  
حشم بستیم و غم و غم و غم  
تنهم اشکی که بیا و غم و غم  
دانی خند فشا و غم و غم و غم  
آه غم و غم و غم و غم  
صد قدم ابر و غم و غم و غم  
چون قلع از لب زخم و غم و غم  
سروان کوه از و کمری و غم و غم  
برنگ رشته تیغ چندین و غم و غم  
درین دریا و غم و غم و غم  
برنگ خون سبل و غم و غم و غم  
رم و غم و غم و غم و غم  
چو کل و غم و غم و غم و غم  
اشارت مشربم و غم و غم و غم  
در آینه جوهر شکند و غم و غم  
بر روی و غم و غم و غم و غم  
چیزی نتوان برد و غم و غم  
آینه خاکم چه حقیقت و غم و غم  
در نقش قدم ریخت و غم و غم  
عمریت ز خود میر و غم و غم

وله ایضا رحمه الله

|                                    |  |
|------------------------------------|--|
| که کردید یارب اینقدر کردی عیشم     | سیاهی میگویم مابرون ز رنگ پیری         |
| بیخ شش منورم سپیدم عیشم            | بصقل کم نمیکرد و غرور ز رنگ جوانی      |
| نشد این بادبان خورخوری لک عیشم     | غمم در دم سرشکم ناله خون لم عیشم       |
| و دو عالم کردش گنج جنون عیشم       | چو شمع از کردم حق و فاسد فط عیشم       |
| که من چون دایغ هر جا حلقه کشم عیشم | نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیر اگر اتم |

وله ایضا

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| دود سیکر و عرق تا میرا دور شام    | بسل سعی قیام بگذر از تسکین سن     |
| شعله رخت ماتی دارد و دود چو خام   | جز عکس آینه دار جوهر تحقیق نیست   |
| کوش میباشد ز چشم آینه حسن کلام    | کر کمال نیست از رخ زوال سوداوش    |
| قدردان بوی گل بودن منخواه کلام    | سوخت خلقی بر امید خفته کار نیاموش |
| چند باید بود محو انفعال از جلالام | فرصت نریز که بستی بر تکرار است    |
| جای تخم اشک میریزد که از چشمم     | سوختم از برق نریز که بر همین راه  |
| ترک کشش نه بند و صورت رستی غم     | تا دور زوی دلم چند رنگ غم غم      |

وله ایضا

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| دل در کف تغافل کل بر سرم     | خط جوش خضر دارد بر چشم خال       |
| یا ناتوان ناز است بر سرم     | شمع کدام بر می ای نسوخته تغافل   |
| ای جبهه تو از چین روشنگر سرم | ز نهار جریحه ناز از رنگ پان نخری |
| یکپدر بوسه باقیست بر سرم     | ای آه خفته در خون خال لب مبارک   |
| بسل نمیتوان شدی بجز سرم      | عرض طرب با است و عشق زین سرم     |
| چون اشک پر غمزم در کشور سرم  | از صبح باغ امکان غافل باشد لیل   |

وله ایضا

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| غنچه چندین تیغ خوان لود و در شام | حسرت لعل که بر پاره اشیا نخواست  |
| نارسه خاموشی بیان قاصد فر شام    | هر چه دارد خانه آینه بر بخت و بس |
| بعد ازین بر جانشین انفس بشام     | تقت اسود کی بر با سحر جان منبد   |
| سوج در کو هر زانما دارا و محکم   | اعلیات جهان آینه دار کا هست      |
| خانه انبوی فداک دارد پشیم        | عاقبت خواهی قناعت کن بوضع کپی    |
| از طبیعت تو سنی می آید بکی کام   | یک تامل در هم کم نیست سما و جاب  |

وله ایضا رحمه الله

بخت آلود و بیدار و منسل کی است  
بصد کردن تسلسل است و عیشم  
نه دنیا عبرت منورم عقی حشر ندیم  
عنان بگست عمرو من جهان کد و نریم  
کسی صلح کم کسی حکم کسی دنیا کسی حکم  
نیم نوسید اگر روزی دو لحظه بودیم  
ندارد سومی همچون شانه غیر از پیر شایه  
بسکه دارد سوختن چوین مجرم بد عالم  
بی ندامت نیست عشق آگاه ارباب برکات  
نعم صورت دیگر دارد که معنی بگفت  
خرم میخیهای از افسرده طبعها برآ  
عیش دنیا سوزنازیک شیطانیست  
بسکه دارد کرب بر بنوسید میخی چرخین  
نار پروردی که موج کوهرش در دستم  
بیدل از سامان نکند آینه ریون دلم

آمد ز گلشن باز آن جوهر سرم  
مستی ادب طراست یا چشم سرم  
ز غنچه عبات کچین التفاتم  
آود خط نازی و قتل سینا بان  
گر برق خفته اند با شعله خشم سرم  
آن بکه شدیم نازین باغ پریشان  
عمر باشد نقد دل بر چشم سرم  
از زبان بنوا نیهای ل غافل سرم  
بالا ام یارب چنان خاطر نشین شود  
ره نور و زندگی راسعی پادکارت  
احتیاج مهورس پیرایه ابرام نیست  
گر هوای در سرت سجد است از خود  
سورت کفران نعمت هم دخت نیست  
نام را نقش کن بیدل لیل شمر نیست

نغمه ز جادوهای تار می باشد تمام  
غبار عالم رازم سواد کثور عیشم  
مگر آینه بر سبکی زنده روشن کرد عیشم  
منیدم عرض کل کدهام یا جوهر عیشم  
در آتش هم عرق دارم خالت عیشم  
سر تسلیم و فرس هر چه زنجیر عیشم  
چه امکان است بیدل جمع کدوم عیشم  
چون شعله کاغذم خواهد طبع کدوم  
استخوان مامو باشد تیغ می بندم  
ایست از کاستن تا ماه باشد تمام  
کیست تا فهد که مایم و بهین از خام  
تا تو آغوشی کشا فیصل میکشوم  
کر میدین کند آغوش کویدم  
حلقه چند از پر طاقس باید کردم  
بود دایغ شمع مارا نازی سوختنم  
یا خفته خاکسای سر در سرم  
صبح کدام شامی ای بکرم سرم  
خون بیگنی چوینا در سرم سرم  
آن غنچه تغافل دارد سرم سرم  
چون غنچه سر یا مال در سرم سرم  
لی کرد فتنه نیست این لک سرم سرم  
آنچه می یابم دنیا سیکم تکلیف تمام  
میگشاید سوج می مال کاه چشمم تمام  
محو افقون دلم قشال که حیرت تمام  
از صد مشکل که کرد و طوطی کز غیر تمام  
پهلوی خود پیچور نقش کنین از سرم تمام  
شمع این ویرانه فانوسی نذر غیر تمام  
وای بر مغرور واهی کز انفس خطم تمام  
بیشتر پرواز دار و ناله مرغان تمام

و اگر صبح ای بیدل در سرم  
استخوان فاندن مال در سرم  
دل بپوشین چشم من در سرم  
بدم جوین چشم من در سرم  
بار بزم عجز بعل تو در سرم  
شاید صبح باشد عیش مبارک در سرم  
رحمن در خفا از عیش مبارک در سرم  
من هم نقد جنت دارم در سرم  
تا چشم باز کنم حد چشم در سرم  
در چشم من چوینا از افق در سرم  
و چشم من چوینا از افق در سرم  
ایست از کاستن تا ماه باشد تمام  
کیست تا فهد که مایم و بهین از خام  
تا تو آغوشی کشا فیصل میکشوم  
کر میدین کند آغوش کویدم  
حلقه چند از پر طاقس باید کردم  
بود دایغ شمع مارا نازی سوختنم  
یا خفته خاکسای سر در سرم  
صبح کدام شامی ای بکرم سرم  
خون بیگنی چوینا در سرم سرم  
آن غنچه تغافل دارد سرم سرم  
چون غنچه سر یا مال در سرم سرم  
لی کرد فتنه نیست این لک سرم سرم  
آنچه می یابم دنیا سیکم تکلیف تمام  
میگشاید سوج می مال کاه چشمم تمام  
محو افقون دلم قشال که حیرت تمام  
از صد مشکل که کرد و طوطی کز غیر تمام  
پهلوی خود پیچور نقش کنین از سرم تمام  
شمع این ویرانه فانوسی نذر غیر تمام  
وای بر مغرور واهی کز انفس خطم تمام  
بیشتر پرواز دار و ناله مرغان تمام

بشکست کل خورشید بر شمع و شمع بر آتش  
بکرم من بیدل دگر چه نیک بایرم

چمن طراز شکوه جان نغم  
مسلست چو طالع دس که زخم  
ز نیستان خلق تصد هزار که  
فی تراست که کردد حریف زخم  
دل ستمزده با تنگنای چشم رفت  
خشار ریخت برون ایکنه زخم  
بیدار و مهر ندارد ز خنده او بام  
ذخیره که کند سیما فی سبک  
چه نغمه واکتم از دل که لعل غمت  
بوشم از کی یا قوت بست بر چمن  
بیاد چشم تو غمیت میرودم زخم  
میل سر به شکسته که در فرام  
مباد و حشمت ناز تو رنگ چین زد  
بدامن تو نهضت است صورت چمن  
بجو غبار اندام چه باید م سجد  
ترازوی لغتم یاد حق بردنم  
تج صورت از الفعل برین غمت  
غرق بر شتری چون طبعم  
چهار تابکی عیب مغنی پوشد  
هزار دستم بدردن این غمت  
شکسته بام و در هیچ جا تو غمت  
بان چمن بر سببنا م زخم  
چو سبب

از زود در غم ما محرمی فریفت سخت  
 بایه دان دولت بید که در خواب عدم  
 آه بید روی فرصت نپسندید زنا  
 این بنانی که جهان خم زده پستی است  
 قدم سعی بجائی نرساندم بید  
 غبث خود را چو تشنه ام آلودگیست  
 بدایع صد کلف و اسو تخم رخا می  
 ز حسن بی نشان تا دانا می نک مسکن  
 چو شمع از خلوت و محفل شد هم توان  
 مشق عافیت راهی فکر گشت و اندیشه  
 نداشت بیل معنی نه فهمیدن  
 در عالم حق شکرست باطل چه چو گو  
 قافان و اب غافل قصه بریند  
 بر نقد هنر کیسه حاجت توان جت  
 عمریت که باز اگر کم کرد کساد است  
 سودائی دام تعلق توان نیست  
 در بحر بابی که رم را سخن خریدند  
 ز سودا حی چشم تو ما کام کمیرم  
 شهید و فایم ز راحت جدایم  
 ز بس همتم تنگ تدویر دار و  
 چو ششم چه لافم با بانستی  
 زمانی شود خواب غیشم میر  
 جهان نیست جز اعتبار من تو  
 شبی که بتو جهان را زاین تنگ برآیم  
 چه دولیتست که در یاران بها قسم  
 چه ملکنت که مثال آفتاب نه بند  
 ازین دلی که چو امواج بوی امن ندارد  
 ریخت سعی زین یکیریم کجا حاصل دیگر  
 ز رخ خند کشم انفعال شیشه دلبا

کاشکی سیرکریان شهر میگردم  
چشم نخوده بر آغله نظر میگردم  
انقدر حمده خونی بکمر میگردم  
زردبان داشت اگر زور میگردم

وَلَهُ نِعْمًا كَثِيرًا

چو آن طفل که قص سببش در مهر اراد  
مخواند از سوج کوه حرات طوفان بخار  
مستان میویم خوری تهید کتب  
چو گردان هر چه خورشید غبار خیم  
نرفت از هیتم شغل تنای بینش

ولا تصف

کفر است فصدلی بد بجا حقیقت  
نقد همه پوچست چه با نود چه با نوا  
جمیعت دل شکو و کوشش پسند  
اسینه تحقیق ز مثال سبزه است  
بیامی زنگ اثر منفعل مگرد  
اخبار و قماش چه کن نقص نکات

وله

سیدست شحرت نیم و ز نیم  
چنین که ز طلب بی نیاز است طبعم  
درین انجمن شرب غنچه دارم  
کنند افس حرم صیاد غنقا  
تجارب سرور که هستی است بیل

ولہذا

بنیم که درش چشمتی که داکتم بحیات  
 صفاست حوصله پروا بجز طری فی لهما  
 شکست چنی قه قه کو سفال برآمد  
 خمار تا بیکم میداغ حوصله دارد  
 هزار رنگ که گریبان درو خون بند است

تا قفس رافنی باشن پیکر دم  
چه شناها که نه در موج که هر یک دم  
آب میشد اگر اظهار هنر میکردم  
چقدر حل معمای اثر میکردم  
کاش چشمی بنم آید تر میکردم  
لفظها را پریشان یا فتم ناظر بکردم  
کنند نارسائی و اتم صید ادب کردم  
مداوشتن ادوات نر سایه برک غنم کردم  
باین یک شیشه خلقی را دکاندار کردم  
چو ماه نو جبین کمرود شد سحر کردم  
تجیقی نفس روز خوار غنیمت شکر دم  
در خانه خویشید و این چه فردا  
در مدرسه و هم مسایل چه فردا  
کردی زربهم نیت بمنزل چه فردا  
حیران خیالم بقبال چه فردا  
خونم آهسته آهسته قاتل چه فردا  
ایتمه نذارم من بیدل چه فردا  
دو عالم فروشم دوبادام کیرم  
چونقش کجین صبح در شام کیرم  
کده اگر شوم ترک ابرام کیرم  
زخم شیشه بر شک تا جام کیرم  
باین نارسایه کورام کیرم  
همه کرده صلاست پیغام کیرم  
ز ناله که کنم کوه باز نسک برام  
فرنگ را چه غبار از جان ننگ برام  
راب آمینه منم سر ننگ برام  
چه صنعتست که منو آخر ننگ برام  
خوش است جای می از شیشه ننگ برام  
که من چو صبح نفس زین قیامت ننگ برام



چو سایه آینه تیره روز خود بیدار  
شب که در حسرت دیدار میکنم  
با و بر دانه طاق که بخاک سخت  
عشق چنان خامه بر بر خط تسلیم شد  
هر قدر که در من از حادثه میگذشت  
تا که در دم و آگاه گشتی بکاش  
کاش یک غم که درش چشم تری میزد  
اعتبارم قطره داری صورنگین  
شوخی نظاره ام در حسرت دیدار  
صورت انجام کار آینه واکس مبار  
چون نفس غم برم برقی بی نشان پاک  
عشق بی پروا من بر دانه میخ  
بیدار طبع درشت آینه من زنگ  
گر بی ره بوس نامد میکنم  
کر خیال چمنیت رخصت نمیداد  
غیر حرفیت درین کتب و اندیشه  
کر بجز و می مثل غیوخت نفس  
شغل نظم در داخاک شد بخیر  
عشق نفسی ندانید ز غم بیدار  
چه نیکبخت یارب در کاشاکان  
کتاب صلح کل ز عبارت برنمیداد  
سری در خوش دیدم نظر جلفی  
چو موج که بر دم باید زمین کرد  
غبار حسرت و مانده از زمان پرواز  
نشاند از جو غم غفلت و خاک نوید  
کسی از شوق میبالم کسی از دیکاهم  
بنمود در هر جان خون جوش لب لباب  
چو زمینین من میشن توان بر دار و بزم  
روزگار بی تیزی خوش که مانند گاه

### وله لضا رحمه الله

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| دو جهان یک ناله با نسین میکنم   | با و نامی که بوشت کده عقائی    |
| نفس سوخته اسیر و نشین میکنم     | هر کجا سعی بوس نک عمارت سخت    |
| تا زهر عضو خود آساید جبین میکنم | سجده آنجا که مرا فسر غرت میداد |
| من ز دامن تو اندیشه چین میکنم   | پیش از آنکه غم عشق طوفان آمد   |
| خاک میکشتم و گردی زمین میکنم    | بیدار از این تخت قتی قابل نیست |

### وله لضا

|                                |                                    |
|--------------------------------|------------------------------------|
| سحر میکشتم کرب کوهری میدشتم    | دل درین ویرانه آغوش اسیدی بکنم     |
| کاش یک آینه حیرت جوهری میدشتم  | و ستم چون غنچه در زندان آینه میزنم |
| کو باغ نارنگ و فری میدشتم      | الفت جا هم نشد سرمایه دونه می      |
| صبح بودم که همه خاکستری میدشتم | انفعال آب کرد از انگیسای می        |
| تا بقدر سوختن بال و پری میدشتم | دل زبند ناکه غفلت خاک بر میزند     |

### وله لضا

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| صد گند از نفس سوخته چین میکنم    | دل اگر غنچه صفت بوی شاطی میدم    |
| بی ناله سیر بر سینه چین میکنم    | ایقدر خنده کرافون بوس فکاید      |
| انقدر بوس که این شبهه یقین میکنم | خانان پارکاب بوس سوختن           |
| خانه آینه ز کار نشین میکنم       | با سجد و درت امر و سر و کار نیست |
| که من سوخته فکر چهره چین میکنم   | از دل سوخته خاکستری بپایی نمیدم  |

### وله لضا

|                                    |                                 |
|------------------------------------|---------------------------------|
| که آوار پر طایوس می آید بجزیرم     | دل کم کیده خالی نیست از عشق من  |
| رخت ما و من چون خاشاکست قهرم       | بدام حیرت صیاد کو اندیشه و صفت  |
| دمان مایه کل کرد از کریان کلو کیرم | سیرایم خطی دارد که خاشاکست      |
| برش قطع روانی کرده است از شمشیرم   | چهارم سستی طالع ز خوشم نمی آید  |
| دهد هر کس بیاد من میتواند کرم      | زسان ستم با وضع حیرتی من        |
| ز یک خواب پاواندی بویست تعمیرم     | ز بقدر نمی دارم اعتبار قطعه جلی |
| نوامی گفت و گو بر من چندین نمی برم | بقدر بخودی دارم شکار غایت بیدار |

### وله لضا

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| دوش هر کس بر بار می افتد بزم   | در خیالت حسرتی دارم بر روی کار |
| میروم از خوش و میدانم کمال بزم | سودا فروزان من چون بنای می     |

بصیقلی زساندم مگر خورد زنگ  
ناله می شد همه که نقش لکین میکنم  
صرفه و خستگه خانه زین میکنم  
میشدم بر فلک و یاد زین میکنم  
گریه بر رنگ بای دل دین میکنم  
کاش من هم بختی آینه میکنم  
تا درین میخانه من هم ساغر میدشتم  
ورنه با این فقر من هم شو میدشتم  
گر ز بالین میکشتم ستر می میدشتم  
جای قارون میکردم گری می میدشتم  
خاک میکردم بر بخت کسری می میدشتم  
کاش چش می کشودم آینه می میدشتم  
آب اگر میکشست دل دشگری می میدشتم  
صد تهم زب چین چین میکنم  
صبح میکشست اگر آه حزن میکنم  
کو شری که نقش خانه زین میکنم  
مشت خاکم بعدم نیز همین میکنم  
تا کبابی که ندارم کلین میکنم  
تا جهان را پر طایوس کلین میکنم  
ببارم هر کجا بکشت می ز تبصیرم  
چکیدن در سخت رنگ دار و خونچهرم  
قضا کوئی بکلک سوچی که تحریرم  
و کر نه چون مژه در بر زینا تقصیرم  
نفس در خانه نقاش کم کرده تقصیرم  
کتاب آسمان انتم و انیت تقصیرم  
چاه شمع کیر رنگ می شد بزم  
همچو دریا عضو خوشن بزم  
همچو دل یک صفحه رنگ میزد بزم  
هر چاره خود کاشتم بر خودی افندم

این چه درد است ای صبا  
که در دلم زین میزد  
بصیقلی زساندم مگر خورد زنگ  
ناله می شد همه که نقش لکین میکنم  
صرفه و خستگه خانه زین میکنم  
میشدم بر فلک و یاد زین میکنم  
گریه بر رنگ بای دل دین میکنم  
کاش من هم بختی آینه میکنم  
تا درین میخانه من هم ساغر میدشتم  
ورنه با این فقر من هم شو میدشتم  
گر ز بالین میکشتم ستر می میدشتم  
جای قارون میکردم گری می میدشتم  
خاک میکردم بر بخت کسری می میدشتم  
کاش چش می کشودم آینه می میدشتم  
آب اگر میکشست دل دشگری می میدشتم  
صد تهم زب چین چین میکنم  
صبح میکشست اگر آه حزن میکنم  
کو شری که نقش خانه زین میکنم  
مشت خاکم بعدم نیز همین میکنم  
تا کبابی که ندارم کلین میکنم  
تا جهان را پر طایوس کلین میکنم  
ببارم هر کجا بکشت می ز تبصیرم  
چکیدن در سخت رنگ دار و خونچهرم  
قضا کوئی بکلک سوچی که تحریرم  
و کر نه چون مژه در بر زینا تقصیرم  
نفس در خانه نقاش کم کرده تقصیرم  
کتاب آسمان انتم و انیت تقصیرم  
چاه شمع کیر رنگ می شد بزم  
همچو دریا عضو خوشن بزم  
همچو دل یک صفحه رنگ میزد بزم  
هر چاره خود کاشتم بر خودی افندم

چنانچه موج کوه شوی ازین بزم  
 اگر نغمه در گردش بنیاد بزم  
 ندانم در دل جویده ام یا در قفس  
 یا خونت سازد زانکه می خورم  
 بصلب اشک برق مرغ تو فرست  
 سال نالام با کرم سیر بزم  
 غبار مادم ازین اصفاف می خورم  
 اگرین جوش بشنم شراب بزم  
 خیال هستم صد پرده برحق می خورم  
 زنا موسس گمان که بکنم قیام  
 خمی بردوش همت نه بزم  
 کسم زین و در طعنه بزم  
 درین صحرای خفا ندارد که بزم  
 سیاهی که گفم خورشید عالم بزم  
 بدید که ام اواره عالم بزم  
 سرم کرم اواره عالم بزم  
 ذامت ایستگاه بزم  
 بچشم زکرم بزم  
 نیز ازین من ننگ بزم  
 بچشم هر که خورم بزم  
 و له لیس

فلک صد سال می باید که خرم  
 دم عیسی خرد و ستن ملک نقاشی  
 تب و تاب نفس صید کشتن و بزم  
 از کتاب آرزو با بی در کشوده ام  
 بیدماغ نشاء اطهارم با بزم  
 داده ام ز دست دامن کلی خوش  
 بر چه امید است یارب ایقدر  
 ایقدر یارب پر طاق و نیکم کرد  
 بیدل از خاک سترن شعله جلالی بخور  
 یک چشم حیرت ز سر تا پای بزم  
 بال هوس ز سوج که سرکش  
 خواهی محیط فرض کن و خوا بزم  
 میترسم از خرق سجده که حرف  
 عمریت عافیت کف افسوس بزم  
 احرام پایوس تو قبالت بزم  
 ضیاضه هم غنیت صبا بزم  
 یادان فرصت که با هم غم بزم  
 دل نیاد در از ضعفی تاب در بزم  
 یاس کل کرد از نفس آینه ماه شد  
 عشق پسندیدار هرزه صید بزم  
 جز فردقن حبیب عجز ننمودم بزم  
 تا پسندد بحر آه خموشی دور کرد  
 زندگی بیدار دماغ خلق در بزم  
 بدوی حجه بازار غم کلبا بزم  
 خنستان در رکاب کشتن بزم  
 بر جا پاکدم شوق استقبال بزم  
 نوای بوی گل سازم نوید عالم بزم  
 حکم مهر تابان خنیا بزم  
 چو شمع از افغان آگهی بزم

باین فرصت که تا سر در گریبان دارم  
 که پروا نفس دارد و بیاوشن بزم  
 و له لیس

زین وارد دماغ چشم ننگ گرفته ام  
 فحاشی جسم بیک نیند حشری بزم  
 و له لیس

بچه آه بیدلان نظری بخون آوردم  
 یکجان مثال بر آینه نموده ام  
 رنگ کردیده است هر که دست بزم  
 من که خجلت مرد تر از کار زاف بزم  
 بسته ام صد چشم اما کیمه بغوده ام  
 و له لیس

موج اقرب محیط از فحم مضمی دوست  
 که چرخ فطرت من بر تو آری کند  
 در عدم هم فعل متخیل کن و بزم  
 فی بدنیالستی دارم با فحمی بزم  
 دستگاه نقد هر چیز زو بزم  
 و له لیس

ورنه ما هم شیشه ای بدستی داریم  
 اگر زو چند آنکه میجوید بزم  
 ورنه در کیش اشعرت خدی بزم  
 بهیچ شمع آینه در کام نسکی بزم  
 بتو در محفل نوای سرنگی بزم  
 و له لیس

عافیت چون سوج شست نقش لرزه  
 خود غامی هر قدر باشد تصوف بزم  
 ناله ماکوش که در صوفیایان بزم  
 حیرت استخوانه مار با خود خصل بزم  
 هر قدر واکشت شرکان بزم  
 و له لیس

چو شوقست نیکیک پیشانی خدی  
 سیاه زکسی غرکش انجازه می بزم  
 ادب پرورده عشقم باین غزم بزم  
 نسیم کاشن زدم هزار انداز می بزم  
 پروا بزم توئی چند آنکه در پروا بزم  
 و له لیس

تجیر اعمادارم هزار آینه در بارم  
 طواف کعبه دل مدورفت نفس بزم  
 ز تجوید بهار انس دارم در نظر بزم  
 بهار زرد و درول کل امید و بزم  
 خواص مرغ دست آویز در طریقت بزم  
 و له لیس

اگر تا حشر کم باشد سرخ خود نمی بزم  
 خجالت خردنا کامی بزم  
 که قفا مینیدم دست کیت بزم  
 قدر دان خود نیم از بسکه با خود بزم  
 میشود روشن سواد قباب زرد بزم  
 تا کجا مندر کند کرد هوا فرود بزم  
 ناامیدی و نعل چون کشتن بزم  
 خاک بر سر کرده باشم کجوش بزم  
 اهری در دامن فرسوده کی بزم  
 چون سحر شکسته نذر صد بزم  
 خشت بنای آینه بر زلف بزم  
 جوشد مکر چرخم رستا بزم  
 ورنه کجا حدیث وصال و کجا بزم  
 سوجی در آب ریخته ستارچا بزم  
 چون ماه نو میاد و قد کار بزم  
 که مرده قدرتی تو بنا خن بزم  
 چون شریک پرزدن سازد بزم  
 تا شکست دل پریشان بود بزم  
 نام ناله ای ما بود نسکی بزم  
 و نفس نالین ضعیفیا تفکی بزم  
 ورنه تا شرکان بهم بخور بزم  
 چشم تا پوشیده بود غمش بزم  
 ما هم زستی همین سجون بزم  
 خیال آینه دیدارم بزم  
 اگر صد بار از اینجا رفته باشم بزم  
 که هر صد سال پیش ایم جهان بزم  
 بهر زنی که می بزم بزم  
 بهر جایم و م تا میاید بزم  
 بصیقل میرسد آینه و سن بزم

و کوی می کشان نشاد و خجسته است  
سجده که امید نیست معبد بی نیازم  
شرم و حصول مدعا مانع خود نیام  
زین نفسی که هیچ سو کردش فرسید  
بیدل از ان جهان فاطرت خلق ناست  
با عشق نه ناست نه شکم که بر آیم  
رسوایی و هوم کریمان و شکست  
بیمتی از منت پستی نتوان ست  
یکبار ز دل چون نفسم کش شستن  
پرواز و در زین قهضم نیست میر  
در آینه خوان سحریم از لکرمثال  
عبد زین انجست این دیو مردم کم  
در مخرج بدر کان خرفش کم دارد اثر  
چون خبیث افتاد طبع از هدایت پاک  
هرزه کار بدارین دلمر دکان انگشت  
صنعتی دارد خیال من که در یکدم ن  
ننگ همت که نباشد پوچ با فیا بی هم  
از صفای آینه و ابر کجانی دل میشود  
عبرت ایجا دست بیدل بکی آغوش شرم  
از لکه چون نکره خیر با لبم  
صد رنگ ناله در قفس ماس بیاید  
خاک شرم اگر تب شوق دهد باد  
بید و ست زندگی بعرق جام میزند  
این شیشه هوس که دلش نام کراند  
زین قفل رنگ بسته بگوید و مشنود  
کرد و هوای او قدمی پیش رفتم  
قدحیات مانع پرواز رنگ نیست  
تالک کشوده ایم بدریزه امید  
دنیا و صد مدعه عقی و صد خیال

درست شکسته دارم و تابش میوم  
تا نگذر از دوزخ من بوضو میوم  
بی ثمر رسا ده ام که بر تو میوم  
نیت دمی که من بخوش این میوم

وله ایضا

از خانه دگر با که بچشم که بر آیم  
زین بحر نه مایه نه نیت که بر آیم  
زلف تو دهم دست بچشم که بر آیم  
تا چند خورم خون و لب که بر آیم  
راهی بکشاید بر رنگم که بر آیم  
ترسم ز ندین خانه لب که بر آیم

وله ایضا

زخم سحر الی لعاب سک چنان کم کنم  
خوک را علو اکشم در پیش طرم کم  
بعد زین آن به که کرکاری کم کنم  
عالمی را دزد سازم دزد عالم کم  
بر صهارونی نویسم جاده و چرم کم  
سنگ و خشتی را که من با نقش و چرم کم

وله ایضا

یک پر زدن نباله نداده است عالم  
کو کوشش غمتی که شود لغنه عالم  
بتجالی زهنوز حسابیت با لبم  
تر کرده است خجسته آب قلابم  
در خون کشوده است ره خند لبم  
خون شد کلید آه و کز دید لبم

وله ایضا

از جیت انقدر نفس اندیش رفتم  
چون آبر و زکیسه درویش رفتم  
ما بچو دان بچک چه تشویش رفتم  
ما بچو دان بچک چه تشویش رفتم

کر ز فو کز کز چرخ خلق با کزیت  
رخ طرب کشم چرا که این ادب کزیت  
چینی بزم فطرم یک بخت بها  
غفلت که در محله خجسته هوش کزیت

در عرصه توفیق چو تیغ کف نامد  
خلقی عدم آینه پر دار خیال است  
مردان زغم سختی ایام که شستند  
در قید جد خوندند امیر و عقل  
که همتی فرصت ازین عرصه بکیر  
از کلفت سبابه ای چه نیست

عالمی رنج تو قهصای سچا می کشد  
بافساد جوهر ذاتی چه پرواز صلاح  
پیچم اما در طسم قدرت نیرنگ و هر  
حکم تقدیری در کرده کلک نیست  
تا خجالت بشکند بادی و سحرش  
سکه در سار کلام فضا آهی عالم

جرات مباد و مکر عجز سپندین  
کلفت نقاب عافیت غچه میبرد  
نام تر که کوهر دریای مداعت  
زینیا نخل ناله هرزه در لعل نیست  
رنگم چو کل هزار کریمان در دیده  
بیدل خوشیم ز فاسد خبر

انجا که نقش جبه تسلیم جاده است  
زابد فسون زبده با کن که عمر است  
غواص در دریا بجهت کعبه چکا

هیچ باز حسن این آلبه رو میوم  
می کشم بزمی که رنگ و پو میوم  
تا رسد سرم بنگ تا سر میوم  
جرعه خود برید است این که با میوم  
آنچه تو دیده که خواه ملک میوم  
خجسته نیام آنتمت کم که بر آیم  
من ز انخل شکفته چه رنگم که بر آیم  
من نیز بر این کوه لب که بر آیم  
نامر و دنیا موقت شلنگ که بر آیم  
چندان نپسندید در رنگم که بر آیم  
بیدل فشار دل تنگ که بر آیم  
غول خدی در میان بزم و دم کم  
کوس شدت نظار بکشم با کم کم  
آویست که اگر از خرس سولی کم کم  
چون عدم کاری توان اگر کم کم  
هر لبی را که خواهم بی کرم حاتم کم  
سوی چینی بر علمهای شان بر چرم کم  
محرم نصف کرد در کسی دم کم  
بی کریمان غنیمت هر چند شرکان کم کم  
کم نیست این که سر می کشد از لبم  
ترسم شاد دل کند از هم جالبم  
وارد صدف صفت بد و دشت عالم  
ترسم نجاشی نبرد التجا لبم  
زین مشیر چه ناله کنم بنوا لبم  
اگر نیم که این لب که راست لبم  
مانند شبنم از که خوش رفته لبم  
اسوده ایم اگر همه در پیش رفتم  
ما هم چو شانه از تیر این شرف لبم  
اگر صفت فرو بدل شرف لبم

و کوی می کشان نشاد و خجسته است  
سجده که امید نیست معبد بی نیازم  
شرم و حصول مدعا مانع خود نیام  
زین نفسی که هیچ سو کردش فرسید  
بیدل از ان جهان فاطرت خلق ناست  
با عشق نه ناست نه شکم که بر آیم  
رسوایی و هوم کریمان و شکست  
بیمتی از منت پستی نتوان ست  
یکبار ز دل چون نفسم کش شستن  
پرواز و در زین قهضم نیست میر  
در آینه خوان سحریم از لکرمثال  
عبد زین انجست این دیو مردم کم  
در مخرج بدر کان خرفش کم دارد اثر  
چون خبیث افتاد طبع از هدایت پاک  
هرزه کار بدارین دلمر دکان انگشت  
صنعتی دارد خیال من که در یکدم ن  
ننگ همت که نباشد پوچ با فیا بی هم  
از صفای آینه و ابر کجانی دل میشود  
عبرت ایجا دست بیدل بکی آغوش شرم  
از لکه چون نکره خیر با لبم  
صد رنگ ناله در قفس ماس بیاید  
خاک شرم اگر تب شوق دهد باد  
بید و ست زندگی بعرق جام میزند  
این شیشه هوس که دلش نام کراند  
زین قفل رنگ بسته بگوید و مشنود  
کرد و هوای او قدمی پیش رفتم  
قدحیات مانع پرواز رنگ نیست  
تالک کشوده ایم بدریزه امید  
دنیا و صد مدعه عقی و صد خیال

شکست ساز امید ندارد در غم  
مذام اینهمه رنگ از چه سر می خورم  
هنوز تازه دماغ خیال نشاء در دوشم  
شکست رنگ خواند نوازی سبک نظم  
خویش را نفعی کل کند چرب تال  
محرم کف و آتش موج کارزارم  
بوس نیافت دین چار سبک نظم  
دل شکسته سبک یا است ناله در دوشم  
کاف و ناساخته ام انقدر که با تو بگویم  
چو صبح بیدار اگر هستی منتظر غم  
باین دو بال بوس غم است بیدارم  
**وله ایضا**  
خلق را نسبت بیکانی هست بهم  
که بصد عقد و فاول تو این بهم  
ذوق راحت جلد و دوشم کا می  
خواب کردید که تازه پوست بهم  
دعای فقر ز پولوی غنا بشهر  
افسر داند پا نه بد دست بهم  
افت آماده بود قنوت ارباب وصول  
بامیان از سرده هوای مشت بهم  
و هر

چو شمع کربان گشت شرم ز پیدایی  
بضبط خود چه پرواز غبار تا توانی  
ز بسکه حیرت دیدار برده است ز چشم  
زبان ناله من نیست جز کاکسیر  
سبعی حیرت ازین نرم گوشه کفر ختم  
سر از اطاعت آوار کی چکونه تبار  
غور حزن و لیلیت بر نظم عاشق  
سیاه بختی من سر برده کوشیده  
فردن نیست مگر دست بر دوشم  
ورق کرده است از معنی تخیل غم  
زبان لاف هم در دماغ مبه سکر  
سجواب نیستی موجی در کمر میز و بار من  
ز طاق چین ابروی که فدا نمیدم  
بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیکن  
زافسون شرم پر داری من ناله در کین  
بعرض جوهر طاقت دین محض چشم  
سند مجربایسم نداشت سر دیگر  
چه ممکنست کسی بی بردشوی عالم  
ز آفتاب گشتم ناز خلعت زرین  
تغافلست ز عالم لباس عافیت من  
شراریم که فرصت نمودند از د  
نه لفظ اندر چه می جوشد به می پندم  
میرس از مزاج بی جلی نشو غامی  
مزارم از هجوم ناتوانی رنگ کرد این  
تو فرصت و امان من کنم تدبیر آتش  
نیم کوهر که هر یک قطره آهک مگذر و انبر  
ز عدل ناتوانی ناله را با کوه می بزم  
مکودی غافل از فیض سوا و معنی سید  
ز بسکه شور چون گشت بر کلبه چشم

عرق کل می کشم چندانکه رنگ خوشی  
سیرم که کش از خود رفتی می آورم  
**وله ایضا رحمه الله**  
چو شمع تاشره بر هم سید و انجم  
همان چو آینه از چشم خوشی نشاء  
حکمر در زنگر کشکی است سبزه بوم  
سینه زهر پیش من داف سبزه بوم  
ز فرق تا مقدم عرض حرم چه بخود  
**وله ایضا**  
رک خوابیت چون مغل غفلت بر سریم  
بیاض منجه عبرت سواد چشم آهیم  
تقی دست من بر ناله کرد از خود عا کوم  
باین آوارگی یارب که گوانید سلویم  
که کل کرده است هر چینی گشت از هر بوم  
محبت کرد ایجا دار جند سبک سلویم  
زبان شمع و حرف پر پرده میگویم  
**وله ایضا**  
طیید ناله کجیفی که کرد خرم  
نشاء است تحیر باب آینه چشم  
کلیم بخت سیه بس بود چو سبزه بوم  
حباب و اندام غیر چشم چه چشم  
و انتظار که نالم باز روی چه کوشم  
**وله ایضا**  
چو شمع اشک می کارم که از دانه میروم  
ز بسک سایه که کش نمی زیر سلویم  
ز بسک دوشم از نشاء و از کوشم  
اگر طوفان دم چون موج بود بی زویم  
درین بازار سنگ کم بیکدیگر ترا زویم  
**وله ایضا رحمه الله**  
چو طفل اشک پر من لباس من من  
ز بسک حلقه زنجیر سوخت پرده کوشم

چو آفتابی که آرد در قصور ملک نقاش  
خیان موج تاشای کربان خود بدم  
**وله ایضا رحمه الله**  
نوازی شوق ماندنمان سبزه خوشی  
ز دور ساعه کیفیتم پرس چو ششم  
سینه زهر پیش من داف سبزه بوم  
ز فرق تا مقدم عرض حرم چه بخود  
**وله ایضا**  
برنگ بر تو خورشید عالم را بزرگیم  
من نشاء و غمای کشری قاطع اند  
دین کاش غیر از فاعلم نیست ساسا  
نذر دچاره از دیار سکا فی طالب که هر  
ضعیف تنک بغیر و فایم بر بندیدار  
مراسجید کی امین ز شوش بوس دارد  
ضعیف افتد رسیدل که با صد حلقه بجا  
**وله ایضا**  
ز بس بدرد طبعی که ختم همه اعضا  
خوشم سجاد دل تر دامن چو شکسته  
نوید عافیتی دارم از جهان قناعت  
چمن طراری ناز نیست سیر بخود آ  
درین چمن بیک کل شناسم سیدل  
**وله ایضا**  
بچندین از خودم سبک در پرده حشر  
ز بس شخص نمودم آینه از شرم بیداری  
سجاد و اندام چون شمع لیک از رنگ فرو  
غردم بستم بتبع نازش بر نمی آید  
چو ششم تادیرین کل از عبرت چشم و کرم  
**وله ایضا رحمه الله**  
چو طفل اشک پر من لباس من من  
ز بسک حلقه زنجیر سوخت پرده کوشم

هنوز از ناتوانیا بهلول نیست بهلولیم  
که نپدارم خیال و سری دارد زویم  
چو موج حشر آینه نیست کینه چشم  
منده میشود از سر چه چون کجا خرم  
کدخت کوهر دل انقدر که با فکوشم  
بناد نشاء فروش شکست سبزه بوم  
هوای عالم دیدار کرد آینه پو شرم  
برنگ حلقه زنجیر زلف سخت خرم  
اگر میل ز پاشانی نماید رنگ از دوشم  
ننال جاده ام کجیده هموار میرویم  
کل چشم همین علی است که کشت کرم  
ولی کم کرده ام در عالم سبک و سبوح  
چو نقش حبسه خود با دوشم عالم بیکدیگر  
ز دام مال چو پرنای چو شاهن بازویم  
نچند تا ناله دامن شکست رنگ ویم  
که من ز بار نفس چو چاب آینه چشم  
توان شدیم موج از شکست رنگ خرم  
ز کوهر کم شوم خشک و آبرو بخرم  
صدای بی نفس توج کوهر است شرم  
صدای پای که دارد غبار قرن چشم  
که حلال دور وزی دماغ این شرم  
همان یک رقص آن سبک که در سبکیم  
تغافل سلیم یعنی شنیدیم ابرویم  
عرق میچشم از آینه کرتمان سبوحیم  
بدوش شعله محل می کشد عجز ک و پویم  
باین گردن که می غنی نصیب بیکدیگر  
حیا غیر از عرق رنگی در کدشت بریم  
تا شاربهر سبزه دانه کلماتی بوم  
لصده ز طیش کرده اند لاله بوم



دهر تا چند با صلاح هلاک شود  
دشتی فرصتم از فکر سر غم کند  
سینه صافان نفسی چند غمیت شد  
بر بار اگر پیام دل تنگ میفرستم  
در صلح میکشاید بجوم تا توئی  
بنظر جهان تشال گرم کند کرانی  
ز درشتی ز جنت نیم بر قیاس فل  
ز جهان ننگ تا کی کشم تا زارت  
خیز ز دروس دنی خط عاری گیریم  
دست و پا می خاسته مگر کدوید  
تا توان سینه بوی گل و سحان الید  
زندگی آید از شکم کس حرص هوا  
ملک آفاق کر فیم و کدائی با قیست  
دل سنگین به صد فاطه طافه دست  
خاک انداخته بوس هیچ ندانید  
سر زگر بر بکان یار بر زمین لیدم  
سوز دل حسانت پر هوسونیت  
کو کیم آینه دزد کار کما کی دخت  
جز لذت نیست کار حرص من خیتا  
نیتم بیدل بوس پروانه بچمن  
ز تحقیق نقش روح بکان شکم  
مطیع بیاری یاقم فاکل داریش  
بکیش الفت از بس قدر دانان دارم  
غور کربانی دایتم در ملک آزادی  
بجوم کشتن شعله من غم غم بیدل  
زوست غایت دغم سینه یاسم  
چو شبنم شرم پیدایت آتش نغم  
دران کتب که استغنا عیار معین کرد  
ز عریانی دین میدانم ارم تنگ هوا

نرم یک شیشه می و این همه دست بهم  
نغمه نرم نرسی تا ترنی دست بهم  
چرخ کم دید و آینه که نکست بهم

ان سینه ام که بکشفه پراختی شو  
حکما ز کلفت نو میدی شکم خوشد  
ابر و میطلی ترک طمع کن بیدل

وله نصی

شده و ابر صغی اکجنگ میفرستم  
بجی زدوش شرکانم یک میفرستم  
اگر اوجان فرستم تو بسک میفرستم  
تو بیا دگر نه آتش بفرست میفرستم

تیم که دست کا هم فکد بر طوق  
اثر پیام عجزم خرام اشک و اش  
نیز شیشه زین نرم سر و برگ تعلی  
اگر خطار باشد سبب حضور بیدل

وله نصی

بعد ازین من بی رنگ کار گیریم  
حیف پائی که دیندشت بخاک گیریم  
چند تا زیم لی سک که شکا گیریم  
پادشاهیم اگر بچم نزاری گیریم  
پر کو انیم بیا تا کم باری گیریم

نسی صقل آینه رحمت دارد  
عمر داشت نفس غصه محل کش است  
نشینیم مانی پس زانوی ادب  
دامن داشت عدم تهر دشت است  
رحم بر یکسوی خیش ضرورت خود

وله نصی

استان کرده ام بایه چید لیدم  
من کام شعله چو شمع بکین لیدم  
حرص نپدار و سیاهی بکین لیدم  
از لی لیدن است ستین لیدم

برک و سار تر و ما غیاسی فین مینیت  
سوی هر شعله اسید خاک سرت  
لوهر صد ابر و در پرده حلک جتاج  
ناله دل اگر کسی نشیند جای شکوینیت

وله نصی

بچشم پر جزین جو سیاهی کی بچشمی  
خم ابروی استخار برین فلک بکدم  
بهر زخمی که مرهم خواست کلفت کدم  
ز بار دل خمیدم تا وضع با فلک کدم

ز دشت بسکه بیدم بید باغ سیر کین  
خیال اندازی متحالی داشت عجرت  
چو موج کوهرم کین نفس شد غم  
قناعت خور از زشته کامی دایتم

وله نصی

باین آتش که من دارم کمر تنگ سردم  
عرق چند آنکه عیال دلمدی بکدم  
کلاه جم نواز در شکست کوشم  
شکو چو هر غم خط پیشانی نرم

اسیر شدر و تدبیر آزادی جونت  
چو اوراق خزان بی عتبارم خاندان  
بانستی ز خویشم میرد یا خرام او  
و فایم خجالت ناقد وانی بر نمیدارم

نغمه سارم ازین نرم برون جنت بهم  
که برید از شر و باز نه پوت بهم  
این دو تمثال هیچ آینه شست بهم  
بامید باز گشتن همه رنگ میفرستم  
پیرا که بر سرانم خجندک میفرستم  
لطواف دامن اشب و دلکین میفرستم  
ز شکست دل سلاقی ترک میفرستم  
همه که زبان صلاست بد رنگ میفرستم  
جای شرمست از آینه کناری گیریم  
خاک کردیم و سر راه مبارک گیریم  
برویم از قدم ناقه شماری گیریم  
انتقام رنگ و دود آبه واری گیریم  
کاش از تنگی این کج فشار گیریم  
شده پوشیم و سر خود بخاری گیریم  
مگر از هستی بویوم غبار گیریم  
عطری از فیر پیش پوتین لیدم  
در دمر معذ و رصندل بر جین لیدم  
تا عرق داری بر دی بشرکین لیدم  
کوش خود باری باین صورت جین لیدم  
چشم عبرت بر نگاه و سپر لیدم  
شر ز خست کلمی تا غفلت شرک لیدم  
سیاهی بر کین لیدم و تنگ کلام  
صفای ننگ تا شکند شوخی ملک لیدم  
نور کردی شور و یک حرص منم کلام  
مکندهی سماک اند ختم صید ملک لیدم  
چو طایوس زهر نستی آوردن لیدم  
جانی ننگ سیلی خورده است از زهر لیدم  
که کل چایه که داند اگر چون ننگ لیدم  
اگر بر آله پامی نهم دل میکند لیدم

نار برود و تقافل غافل بختیست  
 هر کجا آینه به چشم مستقیم کشم  
 قطره اشکی بطوفان آیدم خورشید  
 تشنه کامی را صدای ساز بزم  
 عشق بیدل که با طافم را بد چون  
 افروز کردن کف از خود که سر پاکم

**وله لیلی**

تا چشم برین محفل نیند کشم  
 چون شمع بطوفان عرق آیدم  
 هر لحظه دم از پریشانی ایست  
 ابرای هویت در قفای کتابم  
 چون لاله ندانم بدل سوخته دوی  
 عویت که از آتش یا قوت کبابم  
 بی سوختن از شمع وانی نتوانم  
 بر شمع که از آتش یا قوت کبابم  
 چون سبزه ز پامال جوارش تخم بلبل  
 هر چند زخم تا قدم بکشد خوابم  
 معنی نتوان در که لفظ بخت  
 بی پروا کی است در آتش تقابل  
 بر آب و گل نقش نقلی تقابل  
 زین آینه پاکست چو مثال جام  
 کم ظرفم از غفلت خویش است  
 در یاست می رفته از جام جام  
 ولایت ز فکرم از جام جام  
 آه از غم که از خود صوابم

چهارم

که داری بست از جیب عبت سر بزم  
 چو داور سر مجنون دماغم شایان باد  
 تو سر غمزن داری در من کجا بزم  
 جانی یکدشت آواره و خشت خرم  
 چو شمع غیرت با مهر میا کاش کند  
 تو میر قوی و من شور قیامت سازم  
 اگر ناموس الفتانمی شد مانع جرات  
 خجل چو نصیح از کتیر بیاصل خوشم  
 درین محفل نمی باید سپند بختی من  
 عغان ماله می بود اگر در ضبط کنیم  
 کر از دستم کشاد کار دیگر بر نمی آید  
 و خشتی کو تا دوع اینم غوغا کنم  
 هیچ سوچی از کنار این محیط آگاهیت  
 کی نفس آگاهیم چو نصیح بودا چه سود  
 حیرت از ایام و صلح فرصت و بی ادب  
 تا جرعه مر ندانم غیر خیر کاستن  
 یا کریم پرسش من بجزیر کو نفعال  
 شوخی امواج آغوش و داع کو هربت  
 اعتبارات جهان فیت من بجزیر  
 در تخیل ساقی این بزم ساغر جید  
 خوشا دوقی که در دل عقده کر بزم  
 بصورتی که دل محل کشش ثوق تو بود  
 درین گلشن ندارد و چکری جان دل  
 در آن محفل که جن از جلوه خود است  
 جنون بر صفتی بیاصل آتش ز دوزخ  
 آدم طرح سبزه تازه نشا کنم  
 از فرودن هر بن موم مزاج نیست  
 غنچه خرم میکند تو قم زمین آسمان  
 شرم چشم ساغر تکلیف چندین بخت

شرابید باغ آفرین در پر زون  
 که چون ابر بگردیدن بر شفتن کرم  
 زمانی بزم خدای بیروت برخ زدم  
 در شرکان خرم کردم و در خانه دادم  
 که من هر چند سر و جیب بیتابم

کریبان میدرم چو نصیح و بر می آید  
 غبارم تو ام شفتن نظره می بالید  
 ندانم که ز تلاش من حساب قبل اندوم  
 جنون بر غفلت بکاری من حکم کرد  
 من بیدل نیم نیکو از ساد و بوجیا

**وله لیلی**

چو شوخی آسمان در دیده غافل گیرم  
 نشد آینه رگین من پر از نیکم  
 کریبانی که چاک از شعله آواز می کردم  
 چو خاموشی وطن در پردهای بزم  
 بجال خوش می بایست چشمی بزم

حیار غنائی می دوس از منم شوخی  
 عصای ششاک من نشد جولان  
 و فاسق قیامت می گوید بزم  
 بنجامی سوخت چون تم خال نیکو  
 اگر بیدل بجای می رسیدم از بزم

**وله لیلی**

من ز خود بیرون روم تا ساحلی بزم  
 که دار خود رفتم کدشت چشمی و کفتم  
 که ز بار رفته زکی در خیال نشاکفتم  
 بیکه با این سوخت بزم خود سود کفتم  
 تا روح آب گردیدن هر ی بزم  
 عالمی سازم تنی تا در دل خود جاکفتم  
 جمع سازم حقیق و همش تنها کفتم  
 تا کی بنیم پر چای و سن مستیا کفتم

انتهی در پنج طاقت نمی بایم چو شمع  
 میشود و در نظرات شک و میریزد بزم  
 که در راه حسرت و مانده جولان شوق  
 هر سر موم درین دایره ای فیت  
 عمر من چون شعله تصویر در چرخ شست  
 کافتم امروز هر چند نقد را بزم  
 میدانی اینقدر سامان طراکس ساد  
 بیدل اگر درون نصیب من چنان شست

**وله لیلی رحمه الله**

غباری که ز جایت من پر از نیکم  
 و کز همچو کل صد جا کریبان بزم  
 من بیوش بر آینه داری ناز می کردم  
 جانی را بیک چشمک شرک بزم

بزم وصل فریادم بود از غفلت کجا  
 خلیل اتمم چو شمع پسندید رسوائی  
 سحرش و من و ما بر شکست بزم می بند  
 ندانم تا بمرگت در من بزم

**وله لیلی**

زان تبسمه جانی مرده را چاکم  
 بوسه داری که بجا استناج کفتم  
 بر قفا اتمم چو شرکان کر مرده بالا کفتم

در خمار آباد مکان باغی بزم کجاست  
 فکر تقاضا حجابی را بلند آواز کرد  
 در شکایت نامه ام چو کاغذ تازه

چه سازم نعل در آتش زانسون هم سرورم  
 همه کرد و عدم باشم بخوابی اقیانوسم  
 سجا که آسوده بخت سایه بزم پرورم  
 کریبان که بدست من نمی آید چه بزم  
 بخوان بنی دایم که بایک بزم  
 شکست ننگ تا پیشتان از نیکم  
 و کز باد عالم رنگ یک پر از نیکم  
 که همچون سر و دوشم و عالم نیکم  
 نو با انتخاب از طالع ساز می کردم  
 با من نوسیدی سخامی که آغوش می کردم  
 با نیکم ز خود رفتم هزاره بزم  
 نغمه ساز و دوع عالم را صدای بزم  
 میر غم آتش خود مانع خار بزم  
 حسرت چند کی من با خون آن بزم  
 بایدم ز خویش فیت اندم که یاد بزم  
 ای طبع من مقلی جامع این بزم  
 سخت کو تا یکسر راه طبع بزم  
 لیک کو بزمی که بر کردم و خردا کفتم  
 خانه باید سوختن آتش می بزم  
 که همه مانند ساحل ساغر از روی بزم  
 همان چوین از بزم بزم می بزم  
 سبار زنجاری رفته را آواز می کردم  
 که آتش کل بزم می دادم و بزم  
 نفس کاش من بزم شسته این بزم  
 قصر بر دوش مانند سحر پر از نیکم  
 که دکلشن بزم بزم بزم  
 التفاتی و کشم بزم مستیا کفتم  
 رخصت مازی که من بزم صرعی کفتم  
 نقطه پر پیدا کند نامه بر بزم





وله ایضا

بیت و مل است از نخت نلی تو تو تو  
 بقدریکه و دور صبح محشر در می تو تو تو  
 ز تیغ نازد و در خون هم چند اندک تو تو تو  
 جهان که گیمیا خواهد من این کبر تو تو تو  
 بر یک غم شب دیده ام تو تو تو تو تو تو  
 ز خاک سینه یک آه تو تو تو تو تو تو  
 بچشم اعتبار از تو تو تو تو تو تو تو تو  
 کون چون اشک یک افتادی غمی تو تو تو  
 درین کلشن هم نیتیم سرخ تو تو تو  
 بدوق سجده خود را در جوی تو تو تو  
 دو عالم نیست جز این تو تو تو تو تو تو  
 منم کاینجا ز آه بی نفس تو تو تو تو تو تو  
 ندارد دشت امکان افند میدان تو تو تو  
 نگاه اهرام پاچاره بر تو تو تو تو تو تو  
 زدم جسته با غافم یک افند تو تو تو  
 که چون تو نشید از خاک تو تو تو تو تو تو  
 درین کلشن سلامت بد جمع تو تو تو تو تو تو  
 چونک کل شکستی عافیت تو تو تو تو تو تو  
 سفید از کردید چشم و دهان تو تو تو تو تو تو  
 بر بجا صیدها روغنی تو تو تو تو تو تو  
 من و دلبر هم نفسی تو تو تو تو تو تو تو تو  
 زلفش از این تو تو تو تو تو تو تو تو تو  
 جهان یزد زخم کشید تو تو تو تو تو تو تو تو  
 زبان در سرمه خوابید تو تو تو تو تو تو تو تو

زکی نه بستم از خود شناسی  
 بیدل ندغم در گشت الفت  
 جنون دره ام در ساز و دست تو تو تو  
 نشستی تا کند پید غبار نقش تو تو تو  
 طرف آگاهی آفتاب محشر تو تو تو  
 ادب باشی خج طبع فضول تو تو تو  
 چو اشک مضطرب تا نشیند تو تو تو  
 چو شمع از استخوان سیرم تو تو تو تو تو تو  
 تا خامه وار خود را رسنی تو تو تو  
 بر با نفس ستم کردی عافیت تو تو تو  
 زین خاکدان چه لازم بر تو تو تو  
 همان سدری نیا خوان تو تو تو تو تو تو  
 نیتیک و هم ما مغرور ما تو تو تو  
 آینه کرم وار و سبک کاسه تو تو تو  
 دل حیرت تو فرست هر تو تو تو تو تو تو  
 زین بشیر چه باشد سبک کاسه تو تو تو  
 تا چند دانه ماند ز نخت جانی تو تو تو  
 آینه مشرب سبک کاسه تو تو تو  
 شنیدم چه جام کیر و از شاه تو تو تو  
 تا کی کشد تعین او بار تو تو تو  
 شخص هو مشالیم خمیاره تو تو تو  
 کوشم و تو کوکر ما تو تو تو  
 دوزخ کجاست بیدل تو تو تو تو تو تو  
 در کلتانی که حوآن کل تو تو تو  
 هر که می نیم موضع سن تو تو تو  
 آسمان ساز سلامت تو تو تو تو تو تو  
 و خشم آفرند نگاه تو تو تو تو تو تو  
 درین بل انسا و نسخ کل تو تو تو  
 در دل هر دره ام طوفان تو تو تو تو تو تو

آینه عفاست یا من ندغم  
 سر میکش از من و هم هستی  
 بخورشیدم سوچی تا بوی تو تو تو  
 حیا نم میکشد از انتظار تو تو تو  
 تو می غفلت رسان تا سایه تو تو تو  
 برویم برده کشتا تا همان تو تو تو  
 عیان لغزش پامیکشد تو تو تو تو تو تو  
 شرکان قدم شمار است تو تو تو  
 چون بوی به رنگ تاب تو تو تو  
 ایضا به خواب غفلت تو تو تو  
 بر هم خورید یاران تو تو تو  
 که رهوش در کشاید کس تو تو تو  
 آنجمله بی نقابت یا تو تو تو تو تو تو  
 چو کوه صبح غریب تو تو تو  
 در یکد و دور و کجی بیرون تو تو تو  
 جایش بدیده کرمست تو تو تو  
 در باده آب داریم تو تو تو  
 خنک چو بارهون در کرد تو تو تو  
 که صد فلک ببالیم تو تو تو  
 دست غریق یعنی تو تو تو تو تو تو  
 چشم تا و اگر دم از خود تو تو تو  
 از قد خم کشته خلقی تو تو تو  
 عافیتیا قص بسل شد تو تو تو  
 خانه صحرانگشت از تو تو تو  
 از لبست حرفی شنیدم تو تو تو  
 جوهر زیند دارم تو تو تو تو تو تو

کوار کرده ام بر خوش طوفان تو تو تو  
 سربل سجده باشد چند تو تو تو  
 روم چو شمع کبریم تو تو تو  
 بساط کبریا مال غار تو تو تو  
 مبرک از زندگی تو تو تو تو تو تو  
 ناموس بی نیازی تو تو تو  
 باید چو موج که هر تو تو تو  
 غفا و مانع تو تو تو  
 در کوش ما تو تو تو  
 ناقدان رازیم از بی تو تو تو  
 زین تکی که وار و بیدل تو تو تو  
 ما را چو شمع ازین تو تو تو  
 آینه سعادت اقبال تو تو تو  
 غرطلب دریندشت تو تو تو  
 محتاج زندگی تو تو تو  
 ظاهر خروش سارشن تو تو تو  
 زک خاست هستی تو تو تو  
 بر بهر چه دیده تو تو تو تو تو تو  
 نشاء ازادی من تو تو تو  
 کاش اوج غم تو تو تو  
 ترجمان عبرت تو تو تو  
 یادم آمد تو تو تو  
 در چه فکر افتاده تو تو تو  
 کاستنهای تو تو تو تو تو تو

خاری ندغم کز پارس تو تو تو  
 خردل چه کارم تا تو تو تو  
 بچندین سوچ چون تو تو تو  
 چو آتش پیش پادین تو تو تو  
 ز تیغ این تو تو تو  
 بلند کسی زاندر تو تو تو  
 کفن کو تا نیاید تو تو تو  
 بآن کرمی که با تو تو تو  
 کم نیست حاجت تو تو تو  
 در سا حلیم ما تو تو تو  
 فردوس هم تو تو تو  
 خواب سبار تو تو تو  
 عریان افند غمت تو تو تو  
 ناکشته خالی تو تو تو  
 در خانه تو تو تو  
 کردون چه تو تو تو  
 اگر استخوان تو تو تو  
 هر چند ره به تو تو تو  
 لبر ز نقد لذت تو تو تو  
 ای مهران تو تو تو  
 رو سیاه خود را تو تو تو  
 شرکان تو تو تو  
 آتش حریف تو تو تو  
 کردش زکی تو تو تو  
 آسمان کل تو تو تو  
 آواز زک تو تو تو  
 همچو اشک تو تو تو  
 تا سری پیداکم تو تو تو  
 هست چخامی تو تو تو تو تو تو



برون دل نتوان یافت کرد جلال  
زهی تصرف و حشمت که چون چاه  
حساب کسوم از دستک عاجز نرسد  
ندشت خاتم دیگر کین فحاشی  
هزار رنگ چو هاوس و ختم اما  
تا مل از کره هتیم کشود عدم  
بساط نبد تعلق نخیده ام بیل  
در جنون کر کشید سپان نام ام  
مستی حسن و جنون عشق از جام مست  
عمر باشد در سودا بکسی دارم وطن  
بسیج جاز عضو مکان قبل تشریت  
کرد من از عالم پرواز غما هم کشد  
مرده ای سودگی که یک طبع چو سینه  
بر سینه داغهای تمنای نوشته ام  
هر جا درین باطن خسایه پرده است  
خواهد بنام جلوه او و شکافتن  
بر نسخ بهار خط نسخ میکشد  
دیگر نقش نامه اعمال ما میر  
از صفی کلک و حشمت ما بشیر فته است  
جز احتیاج فطرت یاران مرا نیست  
بیدل مال سرکشی اعتبار با  
از جرات ز دل چیده امان نام ام  
همه خان در دل عمریت از خود میر  
با دو عالم خطر با خطا مطلب است  
خنده کل رنگ از تو بیل بوده است  
از شکست شیشه دل نقد عکسین هم  
از دل چون موج پوشیدن اندر سگان  
سطری که ز وضع جهان دانوشتم  
در کتب طب جقدر مشق لغزش است

## وله نصی

بجوش نینه خفتن نکرد حسیه ام  
هواست نیم نفس تنگه کریم ام  
بروی آله کند نام جولانم  
نکند و شعله ز بی روغنی چراغانم  
که بخاک چکید از فشار شکرانم  
دوازده نشاء تحقیق اگر رسا کرد

## وله نصی

بعد ازین این فلک کویت چکان نام  
در کستان نکم و در غنایان نام  
آه اگر نبود چراغ این شبستان نام  
روز کاری شده که میگرد پشان نام  
تا کجا خواهد رساندین خانه بران نام  
من شدم خاکستر و بر جید دانه نام

## وله نصی

مضمون یک عجز خود اینجا نوشته ام  
از چشم بسته طرفه معما نوشته ام  
زنگ شکسته که بسیا نوشته ام  
نظاره بلوح تماشای نوشته ام  
امروز هم زنده فردا نوشته ام  
بی پرده معنی که با ما نوشته ام

## وله نصی

میرسد غنی کوی کل فروشان نام  
نسبتی دار و بان سرخوشان نام  
صد حس دل دارم مانیتان نام  
حسن ادبی پرده شد اکشتان نام  
در دوان دارم که خواهد شد پشان نام  
میدرد در هر طبعین صد کریان نام

## وله نصی

کاین جادو با بصره صحرا نوشته ام  
هر جا خطی رنجه مکان میدید

چونک قطره خون فته است بوم  
چو در عشق مسجین لباس عریام  
ز دست خاک را می نخیده دایم  
چه ممکنست برون نفس بر افشام  
چو صبح دامن من چیده است کافم  
برون ز خویش روم نقد کتفم  
بغیر ناله فی نیست در سیه نام  
هوش کو تا بشنود از چشم حیران نام  
کر چه زخمی بود هر جاشد غایبان نام  
چون نفس کشید و کارم سببان نام  
بر غنیدار چو نی دست اگر بیان نام  
گاه گاهی میکشد تا کوی جان نام  
بی تکلف چون گاه ناتوان نام  
یک لاله زار نسخه سودا نوشته ام  
ما هم برات آله بر پا نوشته ام  
اسرار پرشانی دل و انوشتم  
سطری که بر جریده دنیا نوشتم  
تا آسمان چو صبح الفبا نوشتم  
ای خجودان همه در قی نام نوشتم  
خواهی سخنان و خواه فلان نوشتم  
پیش از فنا نقش کف پا نوشتم  
کر شکست اشک میجو شد نوکان نام  
هر کجا باشم چه پید و چه پنهان نام  
کرتال محرم منی است من آن نام  
آنها نام داغ و چون کستم غایبان نام  
سر کستم تا به بند چشم یاران نام  
یک بیابان خارم کیستانی نام  
کر دانه ایم رنگ و چیا نوشتم  
عبرت غبار دیده بنیا نوشتم

## وله نصی

زخم حسنی که لب جام می کشد  
خون بر بخت کردن نیا نوشته ام  
ز زار که صد عدم اندیشه ام  
نشان خزان و بنیاد نوشته ام  
نمای سودا و نیش شک جگر نوشته ام  
عنا و ما خون تنب نوشته ام  
بن بر در که سبک با نوشته ام  
خط غبار خود غبار نوشته ام  
ز نقش با حقیقت آفاق نوشته ام  
چون موج کازانه دریا نوشته ام  
فا صد چونیک بازنگار نوشته ام  
معلوم شد که نامه بیا نوشته ام  
در کتب نیاز حرف دل نام  
چون خامه حلاوت کتب بیا نوشته ام  
رستی که بید کند نامه برین نام  
مار و شمشیر شود که در عالم نوشته ام  
اسرار خط جام که بر کاغذ نوشت  
بیدل بکاک موفی صبا نوشته ام  
چون جانیتم که شکران نام  
در کشا در چشم از سر خود نوشتم  
عوض از دلی ز جوش غارم نوشتم  
ببر خود انمی نشاند و جوش نام  
مغییم از شوخی طهارت و لطف نام  
سکه کسباده من بی پرده غایت نام

چون صبح بخار غم غم نیت از نهادن کای  
 بخاری را که درون برده ام کم خیزم  
 غم خود را نایب باین محنت نمی آرد  
 بیک شمع چند از مهر بریدن کون فرام  
 باستان باز زندگی رستن نمی باشد  
 که بری غمی پید کند که درون اندام  
 بر و ماندگی از ساز و دست بی غم  
 صدائی هست بیدار تخت بیدارم

وله لیلی  
 از روی در که بستم در می بختادم  
 حسرتی از دیده بردن دیم بختادم  
 نسو از دیم غفلت کن بشماره بود  
 از غنیمت نهادن کردم چه بختادم  
 عیشم از آغاز غرض گفت بختادم  
 باده جز یاد شکستن نیت بختادم  
 هر دو عالم غنیمت نیت بختادم  
 صورتی چون نام غنای از بختادم  
 بی نقابهای کل بی التاف بختادم  
 انقدر واکت افشست که من بختادم  
 عشق را در پرده نیک انور بختادم  
 در خیال خویش چون بودم بختادم  
 که در لبها در اثبات و عدل بختادم  
 عالمی را جملگرم کانیقدر بختادم  
 وسعت دل تنگ دارد و غم خود بختادم  
 در نظر کسیرم آهوست تا صبح بختادم  
 عافیت

در فضای بخود بیایی بکالم بر دست  
 خامشیایم جانی را بشور دل گفت  
 داغ نیرنگم پیرس از طلب نایب  
 اخصی و مستقبل من حال کشتا بخیر  
 هر چه بیدل شیشه من فلک آید بیک  
 زبالا را ساز خوش بچیده بختادم  
 نفس کر می کشم قانون عالم بخیر  
 درین کلشن که سامان من با خشن دارد  
 نذر دوزخ موهم بی خورشید رسوا  
 ز دروغی با پیدای تصویرم چه بختادم  
 بیک چشم شتاقان حیرت بر نمی آید

اسیم بی سسی دیگر چه دانایم  
 هر چند در نظر ما داریم باز که هر  
 فطرت ز شرم خمار پیشانی خیم  
 راهی سعی مثال و شد ولی حاصل  
 از یکبسی نشستم پال سایه خویش  
 ترک ادب درین باغ چون برنج نیست  
 رنگ نه بسته بر ما پیدا کرد و رنه  
 بادل اگر جوینم بیدل کجا خروشیم  
 بالی از آزادی فشاندم نفس میاشتم  
 صد تعلق و طلسم هم هستی بسته اند  
 از سلامت نوبهار ستمیم بوی شکست  
 الفت فقرم خجل دارد کسب عتبار  
 مایه کفایت در هر رنگ دام کاهشست  
 پیدل از شکر پریشانی چنانم بود  
 ز فیض توانی مصرعی در حق متانم  
 نوبی فرصتم آنک عبث غم غم  
 ز حیرت در کفم سرشته داده ست پید  
 بهار آمد خون از شجرت سرچرخه می آید

مهر کجا سرشته کم گشت من بیداشتم  
 آخر اضبط نفس صبح قیامت دهم  
 جستجوی هر چه کردم محرم عقاشتم  
 رفتم امر و انقدر از خود کجوف داشتم

وله لیلی  
 لب خاموش دایم در نفس بود چو دایم  
 چو ساز خامشی با هیچ یکی نمیانم  
 چو کل سرمایه دیگر ندارم نیک میانم  
 تو کوی جلوه واقعا در بر تو خند زانم  
 سراپا زنگم ماحت نیرنگت پر دایم  
 همان کیقده دایم تا قیامت گریه می

وله لیلی  
 کمیسر چو سلک شبنم در رشته هو نیم  
 ماعرق صد خیالات آن کجوق جیایم  
 آینه زردبان نیت تا ما خود بر نیم  
 غمخوار ما در گسیت بی بال و پر بایم  
 پرواز میشود آب که بال میکشایم  
 دست کرا نکاریم پای کرا خایم

وله لیلی  
 خواتم ناز پری نشاکم میاشتم  
 چشمم و اگر دم بخوش آوده میاشتم  
 یک نقاب رنگ بروی شکست میاشتم  
 خاکساری کو که رقم صورت میاشتم  
 چون قلم آخر بناموشی زانم میاشتم

وله لیلی  
 چو ماه نوبکیال آسمان بر تپه پردام  
 بر پس از نارسائی تاجدار در تپه دارم  
 که تا مرغان بهم می آید بکالم میاشتم  
 چو کل من هم درین کلشن کبابی میاشتم

هر من مویم تماشا خانه دیدار و دم  
 این خوش آن حدت کنو تو باج غمت  
 شمع سیر نمجینا در کد از خوش دوست  
 فقر آخر سر زجیب بی نیازها کشید

وله لیلی  
 چو تماشا نهان از دیده های عتبار ما  
 خیالی میکشد محمل که بین او منزل  
 ز شمع کشته داغی هم گریه غنیمت ما  
 شدم خاک و فرو نشست طوفان غنیمت  
 سازم خرمیای بهارستان غنیمت را  
 نادم غدارین غفلت چو با هم چو شبنم

وله لیلی  
 بر موج و قطره جز نام فرقی نمی آید  
 رنر عیان نهان ماندابی تمیزی ما  
 بنیاد عهد هستی بن بیشتر چه باید  
 بی سستی ازین بزم بیرون نشاند ما  
 ای بلبلان دمی چند غفلت شغل و دام  
 کر زنگ کل پرستیم یا جام می بدستیم

وله لیلی  
 صحبت بی گفتگوی دشتیم با خاشی  
 آسمان با صحنائی داشت تا بودم خوش  
 صبح آنکلی ز پیشاپیش خورشید داشت  
 جام بزم زندگی که باده دارد و هو است  
 در تخیل از غنیمت کوی که را چاره نیست

وله لیلی  
 بیا چشمی از خود میردم انصافت بداد  
 بجزت کریم و سازاه و ناله معذوم  
 تماشا خانه حسرت بقدر محو کردید  
 طلسم غم طوفان بهاری در نفس دارد

عاقبت صرف کد خوشم سر تا پاشم  
 هنر ند کثرت زانم جوش تنه اشتم  
 هر قدر از یکپس سر سر شد بدیناشتم  
 احتیاجم جوش ز جیده که تنه اشتم  
 اینقدر رشک نشکستن بیکدیگر کشتم  
 همان آینه بی اعتبار بیاست نمازم  
 سوار حیرتم و در عرصه آینه می تازم  
 نگاه حیرت انجم تماشا دشتانم  
 هنوز از پرده ساز عدم بچو شد دایم  
 شکستن فتنه طوفانست و من بیکدیگر  
 که خشن خصم تماشا است و من آینه پریم  
 در چشمه ساز تحقیق آبی که نیست بایم  
 ایغافلان دوی صلیت با هم شایم  
 گردون کرده ندارد چشم اگر کشایم  
 در خور و یک تال خشت در وفا بایم  
 بر کو شها کرانیم از بسکه تر صد بایم  
 در بیهوشی پرفشانت از آینه بایم  
 اینها چون عشق است بلکه آینه بایم  
 دو دهمین سپندیم بایک بایم  
 برق ز جرات لبی و اگر دم و تنه اشتم  
 ناله که در غبار عالم بالا شدیم  
 کرد جولان توام در هر کجا پیداشتم  
 عیشمانفت هوس من هم نفس کشتم  
 این بیا بیکه تنگی که نقش کشتم  
 مشت خالی دشتیم شغفم و صحر کشتم  
 که از گردش سدنم بای بایانه زام  
 شکست خاطر دم و سر من آینه بایم  
 تخیل بسکه لنگر میکند آینه میاشتم  
 ده عالم رنگ و بوی دستمال کشتم

عاقبت در جبهه کاه بی نشانی بود  
 حیرت بیدار زینکه تامل کرده است  
 اگر ساقی ز سوج باوه نبوده شسته بران  
 مباحش ای آرسیدن از کین چشم غافل  
 نفس بال برهم میفشاند از میکرد  
 قبح چای الفت ندارد در چ مخموری  
 و بال عشرم یارب بخود قید خود داری  
 بسا مانجست زک من خندیدنی دارد  
 تا جلوه ات برافشاند از شبیه چشم  
 آینه باز جوهر بال که شکستند  
 در عالم تاشا امین نمی توان بود  
 در جلوه کاه دارش که محالست  
 سرمایه نشا طم زین سحر فکریست  
 بر هر چه دارسیدیم جزوغ و اندیم  
 زوشت بخودی می آیم از وضع اب و دم  
 ز قدر عاجز بهیا عالم یک انقد دهم  
 همان بهتر که خاکستر شوم در پرد عبرت  
 باقبال طپیدن باز ما دارد بخار من  
 اگر صدق طلب است ز اقا و کاکچود  
 کش ای ناله دانه کیری نم که ریاض  
 خلوت پرست گوشه حیرانی خودیم  
 ما را چه صبح با کل تعمیر کافیت  
 سوخته ایم و نقش خیال تو مش است  
 جمعیت از غبار هوای رسیده است  
 خاک فسرده خواری جا به یکینه  
 بیدل چو کرد ما ز آرام ما پیرس  
 شعوت خواه مستم و نایده محموم  
 مبیای که دارم انقد از شوق دیدار  
 زوای ختم شکل که برادر سیاهی

زک تامل کرد غارتگاه شوخها شدم

بی تکلف جز خیالات شرار سنگ نیت

وله لفظ

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| رساند قفل دنیا بربک رفته آوازم      | عروج خاک را از انقد کوشش مخوم    |
| کفی خاکسترم بی بال و پر چو بزم      | کاه چشم عبرت جوهر آینه بسم       |
| ز استغای نو میدی بلند آوازم         | ز سر اجبت صافی آینه دارم         |
| زین که دیده ام کرد سرو نشا نام      | کمال من عروج پایه دیگر غنچه ابد  |
| که من بغرض با چو طفل لشک کلبا       | هوا می مار سار انیت خوشنم کریبا  |
| بر یکی ناله سر کردم که کس نشیند آرم | نیم چون موج جلال جرات از کین میل |

وله لفظ

|                                     |                                 |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| از حیرت حجاب در آشیانه چشم          | خاک در فاش با جلوه آهشنا شو     |
| زین برق عافیت سوزنی با چشم          | مرگان یار و وار و مضرب صد قیامت |
| و کیر چه دانه حیرت ببا چشم          | خلوت که تیر بر لبه موس نشد باز  |
| بالیده ام چو کو هر از اب و دانه چشم | شاید سبفت غم کرده کاهی          |
| نظاره سوخت ما را آتش بخا چشم        | در پرد تیر شور قیامتی هست       |

وله لفظ

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| که تا دست سلیمان میرسد نقش پی بوم | جهان در عالم سیاهی شد نشانی من      |
| لقاب از روی کارم بر داری خون مخوم | بروز ابد برای خویش هر کس طلی دارد   |
| کلا آرای عجزم ز بکست خویش مخوم    | سجودی است بارستی آخر جبین من        |
| مستی بر ساند لغزش شرکان مخوم      | بخون پیچده می نالم نفس در دیدن عالم |
| سرشکلی مجرک کاف چکیدن نیت نقد     | خل تعمیر سیلاب حوادث نیت میل        |

وله لفظ

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| مشتی غبار عالم ویرانی خودیم  | لاف بقاوندی رفته مارگیت         |
| حیران صنعت قلم مالی خودیم    | پر هرزه بود چشم کسودن برین سیاه |
| صبح جنون بهار پریشانی خودیم  | چون لشک رازماند از آب شسته اند  |
| عمر است با حال تن سانی خودیم | دیوار زک منع خرام بهار نیست     |

وله لفظ

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| چو ساغر می کشی دارد ازین دیدنه اودم | نفس طاقی ز رفت ساز خویش شیده        |
| که سوز در کرم شب تاب برق شعله طوم   | چه طوفانی است یارب ما کون نرنگد آید |
| و به چون مرکب هر چند که در غی طوم   | نیاز اختیار است ای جریانی غنچه نخل  |

انقد چشمی که من بر روی هستی شدم  
 در نه نامرگان پری افشاند مرغ عشق شدم  
 چو کرد از جنس با بی توان کین سیرانم  
 گسسته از پیوند جهان تاریک انام  
 که نتواند سحر حیرت نمودن چشم غارم  
 همان خورشید خواهم بود اگر از منم  
 ز خجلت آشیان سار عرق کردید پروم  
 سگستی دارم و بر روی خود صد کین می  
 دوش جباب دارد دنیا و خانه چشم  
 بی سرفیت ممکن تعمیر خانه چشم  
 در سر مرده هم نهان نیت شور تیر چشم  
 مرگان چه دارد و اینجا غم از چشم  
 افتاده ام چو مرگان بر چشم  
 نشیند است بیدل کوشش چشم  
 جنونی که گم ای شهریان بهوش مخوم  
 سراب آینه ام کل میکند زبکی از دم  
 تو و من تها فل آشتیان خست جوم  
 چنان سترایم از حکم خمدن نشنیدم  
 و میدنهای تجالم چکیدنهای بوم  
 بنای حسرتی در عالم امید محوم  
 یعنی کاه دیده قربانی خودیم  
 لنگر فروش کشتی طوفانی خودیم  
 چو شمع جلوه اشک پشیمانی خودیم  
 آینه خجالت عریانی خودیم  
 ای خام فطرتان همه زندانی خودیم  
 عمر است در کند پرافشانی خودیم  
 همین پرنفشام آبیانی نیت غلوم  
 که جانی خون مجر شعله یوشد زاسوم  
 که من چو شمع و شش کد از خویش محوم

مادر و در دل سانی که نبوی آید  
 چو عیان باشم و بخار عالم مستوم  
 نفس بوم فغان شستم و ازین غنچه  
 دارم انقد عافیت که توان ششم  
 ناز و دنیا غم ز ششم عقیبات درم  
 مستم حیرت خوشم ازین کوه چادرم  
 درین خل که پر از وید و آفتاب  
 شنیدن در عدم دارد و غنچه  
 محبت از شکست دل خفقتان کین  
 کد و موی صبی سوزنیک مخوم  
 زانه  
 وله لفظ  
 زک کلاه بی سر و سامانی خودیم  
 صد شعله از پر و عریانی خودیم  
 آینه نقش بند کل بهشتانیت  
 و خیال غایب حیرانی خودیم  
 کوه خار ستر و دامن بکیت  
 سر کس از زانو غلغلی خودیم  
 سر سیم و هیچ جانی بکیت  
 پا سیم و دشت شرکاتی خودیم  
 و اندامی دشت شرکاتی خودیم  
 دوران سر سیم و کسیت  
 و کلاه تروغ مسلک انکیت  
 با قبا بزار خود و فاشه خودیم  
 و لاری باقی خود و فاشه خودیم  
 چو کاه ناله نرنگد ازین خودیم  
 از یک زبیر بار کوان جانی خودیم



بند بندم چونی افسانه ددی دارد  
 تا کم ناله قیامت بگو می آرم  
 شرم می آیدم از طوفان دین  
 عرقی چند جسمم در ضو می آرم  
 جیتی نیست که در عالم دل نوان  
 سوی خود روی نیاز از همه می آرم  
 نقش اجناس اشارت که در نیست  
 این من و ما همه از عالم می آرم  
 عمر باشد تو هم میدهم از این  
 جیب خاکی که با میدهم می آرم  
 نشسته کامی که در قلم بقدر نیست  
 ابروئی که ندارم بسوی می آرم  
 چقدر کردن شکم و فایا نیست  
 پیش تیغ سر و سر و سر می آرم  
 نخل شمع که بکلی کردن صدیکه  
 بشوم آب و دکانی بنوی می آرم  
 چون کل افاضل این باغ ندانم  
 غیر پیر این رنگی که بومی می آرم

**وله ایضا**

رفتم از خوش بهرم جودش لک زدم  
 شیشه ای شکستم پتری ساغر زدم  
 صافی دل نیازم دارد از غم کمال  
 جیتی که نتم زده این جوهر زدم  
 خنک بمان غولها در غم و غم  
 بسکه برادران منی بلفظم زدم  
 نه منینه

پوشید کی زیباتر فاق برده اند  
 ما ز تیره بختی ما میتوان شناخت  
 سحر شرم زنت طلعتی تاب سازم  
 بسکندج بدر آوردم از هر ارجایش  
 تلاش احم این بر که با کمال معنی  
 بیک حدیث که خواندم شب زارین  
 چو شمع آنوی خاکسرم نبودتلی  
 شب چراغ خوش نظر صبح نذر  
 خلی رشق یقین کل بخور ازین بیدل  
 چشمم و کردم چندین رنگ بوساغر زدم  
 فرصت هستی ورق کردندی و کز دست  
 خود که از بسا نسیم مرده دیدار بود  
 آقاغت شد کفیل نشاء آسود که  
 معرفت در فکر کار هستی اقاوت  
 قابل در تو کشتن داشت صد و یک  
 آه و دود خسته میجو هم  
 زمین محیطم هوش کوهریت  
 تا شوم محرم خاک قدست  
 بتاع طیش آباد هوس  
 سازین انجمن آژادی نیست  
 چون جرس تا نغم ایام بیدل  
 دوش کز نیر بهار و خن بر بر زدم  
 شبنم من این گلستان کی بوی فیت  
 بر صف آرای قلع بود بساب جهان  
 سین چاکان چون سحر شوق آفاده اند  
 زینکای منزل مقصد ندست بوردت  
 شعله فسرده ام قبال نومید می اند  
 من درین بحر کشتی نه که دومی آم  
 حرف او میشوم جلوه دومی میهم

حیرت قفای چاره عریانی خودم  
 چون سایه یکم خط پیشانی خودم  
 خاکسرم و شعله ما آرمیده نیت  
 بیدل بجلو که حقیقت که میرسد

**وله ایضا**

قسمم سحری کفتم آفتاب سازم  
 چو شمع کمره تا نقش باخواب سازم  
 زهی نقطه سو هم بردم از خط سحر  
 پیام ملک تقیم داشت قاصد و کج  
 کبوش هر دو جهان آید غلب سازم  
 دماغ سوخته شربت با هتاب سازم  
 دغای خود بدعا می ستیاب سازم  
 بعضی نسبت عجزم دست کرد و تحمل

**وله ایضا**

از مره طرف نقاب هر دو عالم بر زدم  
 انقدر با بسکه ثمری کی یکدگر زدم  
 ساز و داری و دگر زین و کجا هم زدند  
 حاصل دل نیست بخت از جان بخت  
 سو ختم چند آنکه بر آینه خاکسرم زدم  
 واد پیری و خشت الکفتری سبتم  
 جمع کردید ابرو چند آنکه من ساغر زدم  
 شبنم من ماند خلوت پر و طبع هوا  
 سیر جیب وزه کردم آفتابی سر زدم  
 کردم از او ج کلاه بی نشانی بکشت  
 آب کردیدم ز شرم و فال چشمی زدم  
 بیدل از افسه و کان جیره تدبیریت

**وله ایضا**

دل نکه خسته میجو هم  
 سر افر خسته میجو هم  
 آتش اند خسته میجو هم  
 انطرف خسته میجو هم  
 فارغ از طوق و فانتوان نیست  
 صافی آینه منظورم نیست  
 رنجا جمله سرخ هوس اند  
 چشم زخمت شناسائی خلق

**وله ایضا**

صد کل و سبیل چو شمع از دود غم زدم  
 از نجوم و دود کربالی چشم تر زدم  
 پای تشرنا ام از فیض ناکامی پرس  
 آسمان بی انصاعت سازیکه تیر شد  
 چشم پوشیدم شجونی برین شکر زدم  
 عام شد درسی که من هم صدمه هر دم  
 دانی دریا فتم دستی اگر بر سر زدم  
 خانه دلر که همچون لاله از سو و پرست  
 هر کجا از پانشت هم خرقا کسرت زدم

**وله ایضا**

پیش او آینه خید از دومی آم  
 ختم تسلیم زدم و شوم چو فلک توان ب

آینه کین بر پیشانی خودم  
 ما غافلان بقصور همکای خودم  
 زمین خانه خورشید را باب سازم  
 جوده که ندارم با تخاب سازم  
 چو عکس از آینه بر کشتم و جواب سازم  
 مرثیاند در آتش بکباب سازم  
 کجای از مره بسته تا نقاب سازم  
 سری نه شتم اما بان کباب سازم  
 چو حرف شبانه خراشی بر کباب سازم  
 چون نفس از دست بر هم سو بال پر زدم  
 انتخابی بود نومیدی کزین و فقر زدم  
 قامت از بار هوس با حلقه شد بر زدم  
 از خجالت نقش آبی د ششم کسرت زدم  
 یک شکست نگ که چو نصیح و برین زدم  
 گر همه دریا کشیدم ساغر کوهر زدم  
 روز شب ساخته میجو هم  
 کردن فاخته میجو هم  
 خانه پرد خسته میجو هم  
 کردی با خسته میجو هم  
 قدر نشاخته میجو هم  
 ناله ساخته میجو هم  
 آرزو با هر قدر خون کشتن ساغر زدم  
 کتیه چون ماه نور بهلوی لاغر زدم  
 هر کجا رنگی شکست آینه کشیدم زدم  
 من این یک آینه با بر هزار افزونم  
 دامن این کرد و سنگین یکید صحن تبر زدم  
 بیدل از داغ محبت حلقه بر زدم  
 چون جناب از بر خود جامه فرو می آم  
 عمر باشد که در این نرم بسوی آم



تا نه بنید طرز غنائی خرام قاست  
عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز  
بتو که صدمه راحت نبرد چو سپند  
عیش سباجم چو غانی تصور کرده بود  
تجربه سوخت پروازم فسردهن کیم یادم  
نه پروازم پریشانی نه قیام قدمی  
شرابید باغم رنج فرصت بنیدام  
زور دنا را سانیای پروازم چو سپند  
ز وضع خاشاک من حیرت دیدار بفرست  
ندام کفر و تشنه باغ نیک کیم یادم  
چو دی که درم ز حسن بی حجاب سرورم  
سینه پیر خورش زخم ناخن ساختم  
چون لعل از نستی و محرومی می پرورم  
زین شهاب و تکا و کربیا بی لعل پرورم  
اعتبار ز ستم این بس که در چشم بفرورم  
ز بس صرف ناب چای بی عجز است خورم  
کفی خاکم غبار است آبروی نیکاه من  
همان تبرک پیش از خاک گشتن نشانی  
چو کل تا زین جرم دوری بکام ساختم  
ز او صاعقه چو سپهر تنی طوارم چو سپند  
شرار کاغذ عمریت بال قلم بفرست  
ندامت تو ام که هم کل نیک بیدل  
گر پرواز و کر از سعی طیدن رفتم  
چو سحر هفت فلک و خشت تو هم طوری  
عاجری هم چو پیر پایه عزت دارد  
نار سائی چکنه کنه بعلت سازد  
چون جاب آینه ام هیچ نیار و بوج  
نه جسته ام از فکر سر غم گذر  
خدر تدبیر فدا داشت شکست پروا

از پر قمری چشم سرو خاکسوزم  
من هم از نقش جبین مهربی این محض زرم  
بر سر آتش نشستم ناله کردم بر زرم  
مشت خاشاکی فرا هم دم و آتش زرم

وله ایضا

غباری در شکست مک دارم کرم در حال  
چه هم کانت ساز و عمر مال سلالم  
چو شرکان درازل این نامه و اگر بیدم  
ادب سازم نفس سیکا هم و بیدم

وله ایضا

از میان بر دوشتم خود را نقابی بر زرم  
همچو بجز خنجر موج اینصفحه را سطر زرم  
از هر سوس خمیازه کل کردم و غمز زرم  
عاقبت میخواست غفلت بر دم خنجر زرم  
خیمه چون سایه از نقش قدم بر زرم

وله ایضا

لبو خان میروم تا کل کند آثار قالم  
دماغ شهرت غفا نذر هیزش یالم  
بیزیر خاک باید رخسار کمر و اندکی سالم  
بحسرت میطعم جان بیکم نیکو عالم  
تنها همچنان پرواز می نیرد و بفرالم

وله ایضا

رفتم اما همه جان را رسیدن رفتم  
تا کجا با پای یک آه کشیدن رفتم  
بر فلک همچو زخم بیدن رفتم  
خواب پا داشتیم به شنیدن رفتم  
چشم و اگر دم و در فکر ندیدن رفتم  
تا کشیدم نفس انوی سیدن رفتم  
دامن شعله کرفتم بریدن رفتم

هرگز از دل شکوه داغ جفایت نرزد  
شدم شکی فرو برد است بر پای من  
چون سحر هر چند شوقم سوخت و کفر  
خجودی بیدل بجاک افکند از جری

متنای نمیدانم تو لای نمی فهمم که  
تب شوق چه شین بخت بفرستمت  
نوی درودل نشینده اند از در و نخل  
خمار وصل خرسندی بخت بیکم یادم

دشتم سباب بیک از کجا کشیدم  
غافل از غنی جفا عیارت از دشت  
زندگی مخموری طل کرانی میکشید  
شور این فغان سازند و سر سارشت  
زین تا شاخه حیرت ساقی شکست

نظر ما محرم نشود غای من نمی باشد  
برنگی آب بیکم ز شر م خونا میا  
ولی کوتا بدرد و آید ز غمده عای من  
ز تاثیر فسونهای محبت غم غافل  
ز سازم چون نفس غریبش من نمی

طرف دامن ضعیفی گشتم چو شمع  
حیرت از خشم آینه دیدار تو سجت  
بی پروایی من هم مقدم شنیدم بود  
در ره دوست همان چون که با برین  
بی زجت حاصل سیر عجم خند بود  
سوی کوه بصدف از زخموشان بخت  
سیرستی چو سحر کید نفس ازین

بصید بود این دو ساغر تا بیکم یادم  
از ضعیفی غوطه در کفر چو کیم زرم  
اینقدر باشد که از شوخی نفس نرزد  
بسکه چون کل از شکست رخسار زرم  
بزیر آینه بفضیه خورشیدی بام  
جبین ناله بر آستان در میا  
که شد سرمایه مستی سراپا صدف تجالم  
شکستی کاش مندی تر جان کل خورم  
اسیر عشق بیدیدی حال بی ناله نالم  
هزار آینه وار و در پرده و تن شالم  
چو کل از پرواز رنگ آتش جان پر زرم  
منم زنا محرمی با کی برون در زرم  
سنکی از لوح مزار خود کنون بر زرم  
با تغافل ساختم حرفی کو کوش کردم  
چون مژه بیدل عیش دامان و بیکم  
برنگ خاصه لغزشهای کان که به یالم  
ننال ناله ام آنوی عرض بیکم یادم  
که سیلابی کند ده خانه آینه متالم  
نفس شور قیامت بیکم نشا و یالم  
کو شوم میرسد آواز ما چند که میا  
چه مکان دارد آسودن دل قیامت یالم  
چو مژگان دست بر هم سوده نام یالم  
آخرا خوش بدوش شه چیدن رفتم  
انقدر ناله که شد که بیدین رفتم  
ز خنجر بر اثر چشم پریدن رفتم  
اشک کل کردم و کامی بیکم یادم  
کید و کل بر اثر سینه دریدن رفتم  
کوش کردم و اب کرفتم شنیدن رفتم  
تو جان کیک که من هم بدیدن رفتم

نخل شوق سوده نیایی بیدل  
انگ زلفت اگر من زودین رفتم  
وله ایضا  
کشدم ایند شوقی و این شوقم  
شکست این سانا تا چه کار از شوقم  
غافل از غنی جفا عیارت از دشت  
چو کل تا زین جرم دوری بکام ساختم  
ز او صاعقه چو سپهر تنی طوارم چو سپند  
شرار کاغذ عمریت بال قلم بفرست  
ندامت تو ام که هم کل نیک بیدل  
گر پرواز و کر از سعی طیدن رفتم  
چو سحر هفت فلک و خشت تو هم طوری  
عاجری هم چو پیر پایه عزت دارد  
نار سائی چکنه کنه بعلت سازد  
چون جاب آینه ام هیچ نیار و بوج  
نه جسته ام از فکر سر غم گذر  
خدر تدبیر فدا داشت شکست پروا

نوی صنی توانائی می بخشد  
چه خست باین ضعف ببرد  
چند چون شمع عرق در بنویسد  
کاش این برق جیاب کند بکام  
از تنگی کی طاقت ندارد  
اشکم اما نقاد است بفرکان  
بیدل از عاده کارم بپوشد  
موج رنگم رساند شکست دارم

در آنخل کیم من تا کیم این آن دارم  
چین سجده فرسودنی تا بستانم  
طلم دزه من بسته انداختی  
بجور شیدیت کارم نقد بکمان  
بنای غریم چه نقش این بنگارم  
سرم بر خاک راهی بود اکنون بکارم  
نیمم محتاج عرض مدعا در بیارم  
خبر دارد اظهار کی کند این بکارم  
چه خواهم جز دل صیده بر کن بکارم  
غم امیسمان و من همین بکارم  
سر و کار شفق با آفتاب فرجه بکارم  
توینگی داری من مشت خونی در بکارم  
بند بیای فقر نیستی ریش پیا  
که من چند آنکه بر می آید از خود بکارم  
بگردی ای فرزند زمین شعله غافل  
که در کرد شکست ننگ فوق ایشان دارم

شیرزم

مزرع تسلیم ادب حاصل  
موج کهر خست امیضه  
نفی من آینه اثبات اوست  
الفت دل سدره کس مبار  
خاشی اسباب غنا بود  
کردن از قافله رنگ میت  
آیم ازین در دکه آن هست ناز  
رفتم خوش و یاد گاهیت حالیم  
هر برک کل لغرض من آینه است  
در پرده کوس سلطنت فخر نیند  
شد خاک از انتظار تو چشم تر و نور  
در هر سری نشاء دیگر و دیده است  
بیدل بنا توانی خود نار می کنم  
تا بدروزه رخت طبلیدن رفتم  
تا مقصد بلدم کشت و نیکو بی خبر  
چون باله چقدر نشاء تسلیم شد  
این شبستان بجز غافان من شد  
سیر کلزار تمنا تو طایرسم کرد  
چمانه غنا که همیشه لیم  
شادم کج فقر کرا نای روزگار  
اغوش من پرست کفایت هلال  
از بس برنگ نی پریم از نظر درد  
سامان طرار رستم از سعی نارسا  
فریاد کز فسرده کی باغ اعتبا  
نتوان چشم داد سرع نمودن  
بهوس چون پر طاردس چنپا دار  
معنی موئی بیان تو خیالم شکفت  
ندامد کرد پر قشائی خرابی هشد  
عدم آفاده تر از کاغذ آتش زده ام

وله ایضا رحمه الله

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| آب کل کرده ره منسیرم    | خاک ندامت بسر عاجری     |
| حق و داند کم که کبی طلم | بار نفس میکشم و چار نیت |
| کردن حسین آله پا در کلم | عافیتسم و ادبوفان شرم   |
| تا بزبان آمده ام سالیم  | پر طپشتم تهمت راحت عید  |
| کلک مضمون چه کشد محلم   | نامه برید از چمن خون من |

وله ایضا

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| مستی غاست آینه جام حالیم     | کیروی یکدم بد و نیک روزگار  |
| چون بونهور در چمن بمیالیم    | عمریت در ادبکه و بورای فقر  |
| حیرت صدمت چینی نار خالیم     | سخت سیاه کو که ز ضعف نشان   |
| قد میکشد                     | هر خردم رشک دلی موج میزند   |
| چون موج باده ریشه بی عهد لیم | موج از که ندامت دوری نمیکند |

وله ایضا

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| مژگه شتم سر موی نجمیدن رفتم     | صبحم از بی نفسی قابل اظهارم      |
| همه جابشیر از سعی سیدن رفتم     | نفس جدم شرک اغذاتش زده ام        |
| سرکشی داغدار بس نجمیدن رفتم     | سوار این بزم خون خیز داغی میخورد |
| که بعد چشم همان داغ ندیدن رفتم  | یاس بر حیرت حال که م میگردید     |
| غوطه در رنگ زده م با سپردن رفتم | بیدل آندم که بتسلیم گفتم دهن     |

وله ایضا

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| سلی خود جواب نشد بی سوالیم     | خاک ضعیف مرکز شعله زنگارم       |
| بالیده کیر نقص رضا حب کالیم    | پستی کل بلند می خلعت ریشم       |
| اغوش ناله میکند از خوشن خالیم  | عمر سیت و چشم که چشم حیرتیت     |
| افکنده خواب با همه جافوش خالیم | از بسکه ناله داشت نی بوریای فقر |
| همچو هر چنار نشد کینه سلیم     | اغوش حیرتم بچه تنگی کشوده اند   |

وله ایضا

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| داغ صدر رنگ خیالم چه بکارم   | بلبل من بغض شور سبازی دارد    |
| عسرها شد چه صد و کرده اینم   | قید جاب بر لبم نکشد دام فریب  |
| تا بدانی که زبستی چقدر نیازم | جسم خالی که ره رسته پرواز میت |
| سرری خند سجا کتر خود بیارم   | سوزن چون پر پروانه بجام دقت   |

سر کشید کردن از آب و کلم  
صبحم اگر تا نفس کبلم  
بقیو فاده است دلم بر دلم  
را ند بد بریا عرق سا حلیم  
بیضه منه زیر پر بجلیم  
برک خالی کلف قاتم  
آئینه میخوابد و من بیدلم  
آئینه کرد جوهری نفعل لیم  
آسوده تر ز نکت کلامی قالیم  
بر شب نوشته اند برات بلایم  
من شیشه بر بزم ام حذر از پایی لیم  
اندیشه فراق مزارم و صالیم  
پرواز آشیانی افسوده بالیم  
زین کلمات بخیار نمیدانم  
کیم راه بعد چشم بریدن رفتم  
دل نپرداخت با فسانه شنیدن رفتم  
قطره دوشتم از یاد چکیدن رفتم  
تا در امن بیای رسیدن رفتم  
پرست افتد که توان کرد خالیم  
غافل مشور و خشت افسرد بلیم  
در خاک خفته ایقدر از طبع عایم  
یادات نشاء است بخار خالیم  
مخل نبرد و صوفیه خواب از نالیم  
در من شکسته است چکر وون لیم  
بیدل بمن ضعف چو مضی خالیم  
میتوان غنچه صفت چید کل از نالیم  
خار پاتیز تر از شعله کشد قیام  
ناله صرف خستیان تا مل دارم  
بر برک شمع قنیده است نفس زارم



نام دل خفت چندان ز غفلت شربت  
 کوفت فایمیان بر دلفش کرد زین  
 گویند این میان نش جز دکان نشانت  
 من هم درین تو هم همسایه یقینم  
 چون موم از محبت هر چند کز کرم  
 نگذاشت آتش از خود بنال اینچنینم  
 در صحنه امه هوش بخت بیست و بیست  
 رحمی است که خطاهایم بند کرد کجیم  
 الفاظ بی معانی بر فطرت منم کرد  
 دست چندان مانی بندر حاضری زخم  
 خود دارم دل افروز و کوصفت چون  
 که خاک یک کیسان صد دین از خیم  
 از بجه تازی از من که می بر پیش  
 بکد از یکدور و زنی میدان لب خیم  
 سامان سر بند می بینی انداختید  
 چو نشیخ اخرا کار زد که بر زمینم

**وله هفتم**

بنفش خنک در بهاری مریه یکم خرم  
 رک شکست چون جوهر زین کلام  
 کای جز در غایت زین کلام  
 ز سر تا پا چو جامی در آتش می خرم  
 جاب ازین من آمده پاک کریم  
 پویشش با من تا یقین می کشم  
 اگر بنیادینا غم تا یقین دیدنم  
 من در چشم محبت یک شمشیر کشم  
 چراغ

سحر که مطلع اسرار آهم در علو آمد  
 دل دانه ام طور رم آسوده دارد  
 اگر آگاه عالم مرگ هم کرد که حکم  
 پاک از نیک هوس تا بسجود آمده ام  
 انقدر بجز شرم که یک عقده دل  
 عید باشد که کانون دل آتش اند  
 جیاهم صورت نقش بر رخا دارد  
 قاصد عالم رازم که درین عمر نگاه  
 عرض حاجت چه خیالت بخاکم بند  
 زان بهار ز جیرانم چه سالکی دهم  
 بوی کل می آید از کیفیت پرواز من  
 نقش این شیشه که یاد می باشد کویا  
 از جنون سامانی کیفیت عفا میر  
 زانظار صبح باید جز پر غم خون کیت  
 جز غم سیل فنا دیگر چه باید خورد غم  
 بیدل از داغ چراغ خاموش غم فباش  
 دل با تو سفر کرد و تویی ماند کنارم  
 افسر و کیم سوخت درین زمینیت  
 چو نشیخ درین نرم پناهی کرمیت  
 زین سار تحیر طیش نبض خیالم  
 هر چند سر شکم همه تر یک حاصل  
 دل عافیت اندیش جهان مشرقات  
 ای شاه شکنین جلایان که چون نامی  
 کردی که بطوفان رود از نظر حضرت  
 در انجمن یاس چه گویم بچه شغلم  
 شب چاک ز دم حبیب بدر نمی ییم  
 مژگان طیش سجا به نظر زین کیت  
 بیدستکاهی بود چو نشیخ در کینم  
 بقدر هم بر آورد و ده قد آتش خس

دل آسوده ز مردود درگاه کم کردم  
 اگر کرد طلال آورد و صحرایم کردم  
 که مردم در ره نام و دل دانه کم کردم

هوس نکار در احکام اعمال کم  
 طمع و اگر دهر که راه حرام دل طمع  
 مال عمر بیدل داد و بهم داد آسودم

**وله هفتم**

نه فلک آبله پا به نمود آمده ام  
 تا غرخت نفسی چند بدو آمده ام  
 اینچه سحر است که چشم خود آمده ام  
 نامه کم کرده خیالت بود و آمده ام  
 عرق شرمم و از جبهه فرو آمده ام  
 صرف بیعانه سودایم سیدم هیش  
 دل نجست کره و نقد نفس اناری  
 عیب از طلاق تعین کف پیشت  
 غیر رفتن تهاش که عالم رنگ  
 رم فرصت سر نقد اندازد بیل

**وله هشتم**

بال و پر زنگ از لوی غلبه بایم  
 سیر غیابی دگر و طایب بایم  
 انقدر پوشیدم خود که عرق بایم  
 هر یک لب خنده چندین کج فکرم  
 از فضولی خویش در دست مکان دهم  
 بی نشانی مشربم دارد که تماندگاه  
 با شرار کاغذم عشرت کروز و بافت  
 سر که ناله فطرت زبید و ثلوث نفس  
 در غم نایابی مشرب که جزو همی خود  
 ابرو کفتم چه باشد باعث سیریت

**وله نهم**

اکنون چه دهم عرض خود آئینه ندیم  
 پروانه بی بال و پر شمع منارم  
 جز گردش نمکی که قصا کرد عصام  
 با جان نفس سوخته جسم نزارم  
 ابری نشدم تا روم و پیش تو بدم  
 کو طاق درستی که بر آن شیشه کذرم  
 گزینش تویی که در چو خمیازه خوارم  
 امید که یادت و دها ز نبض قارم  
 در کار که عجب ندانم هیچ کارم  
 نایدم و نشیند کسی ناله زارم  
 زین خامه خطی که بر نگارم بخارم  
 گرناله بر یکم نفس سوخته باله  
 فرصت شمری فطر لغزش نیست  
 تا متحن طاقم از خود بدر آرد  
 نزدیکی من میکند از دور سیاهی  
 بخت سیم باب حضوری پسند  
 و هست بحال من کم کرده حقیقت  
 نقد نفس دزه خورشید کجاییت  
 صبحی که در دینینه بکل از خیانت  
 بارم سر خویش بدوش که بنیدم  
 دل گفت با من یکسویی خروچه و خوی  
 ای انجمن از تو خوشباش و طرب کن

**وله دهم**

بر خیزم از سر خویش تا زیر پاشیم  
 از دکان ازین باغ با صد گل بختند

حصول سک دل کو طلا و مس کم کردم  
 صد ازاد رسوای سر سرادم عدم کرد  
 دو دم درس بوسه سا گرم کردم کرد  
 بر سر سایه چو دیوار فرو آمده ام  
 در زیانخانه اندیشه سود آمده ام  
 چند بخیر از عالم جود آمده ام  
 معنی چند لم تابشود آمده ام  
 نیستم محرم غمی که بود آمده ام  
 من دین قافله ویراست که بود آمده ام  
 چون کل امشب گریبان کل بزرگ کرده ام  
 آینه دروتم و تمثال چنان که کرده ام  
 هر که از خود رفتم ام سیر چراغان کرده ام  
 خانه آئینه دارم که ویران کرده ام  
 سودایم دینی که محنت آشیان کرده ام  
 گفت وقتی که بر باغ کربا مان کرده ام  
 از گستاخ چندی خنک شکران کرده ام  
 در اشک کم کل قدم آبله دارم  
 سعی قدم کنون نفس سبت دارم  
 چون اشک خم کثیره کافیت فشارم  
 چون غمه بدرنگ چراغ شب دارم  
 تا و چنیت کیده و کل آینه کارم  
 آینه خورشیدم با سایه دو چارم  
 هر چند که هیچم تو فاش شمارم  
 یارب که دهد عرض گریبان غبارم  
 خارم دل ریش ز پای که برارم  
 کفتم کلم و دور فکند دست بهارم  
 من بیدلم و غیره و هیچ ندارم  
 پیشانی عرق زیر برداشت تنم  
 صبحی نشد که من هم دامن بختیم



چراغ کشته دودش یروست غم میشد  
مزارم درستان محبت شوق بیکای  
بتدیر جنوّم ره ندارد حکم مستوری  
درین محفل مباد از زبان کردن کشمید  
چون سپند طهارت طلب انجی سپید کنم  
عیش رسوائی بخاراند و دستور بجای  
خاک من در سجده کاخ غمناغ مستیست  
چون کل انوحشت نسیمبانی کلک کجاست  
بسکه خلوت پرور ان خمین بی پردانه  
عشرت شتی غبارم در کین حشمت  
در دماغ کردشم پرواز در آویشان  
بد عمرم چون نکه بیدل بحیران کشت  
ز صد بارم مش است نفعال چشم خرم  
برنگ ابرو دیبا تو هر جا که یسر کردم  
درین جراتسرا هر کس تسلی نشاد از  
میسر سیدار سواد یعنی آنگاه ان از محفل  
پو کو هر مو چا پیچید بهم با که بهستم  
ندامش ازین عشق نسیل چنوخویم  
در جیب غنچه بوی بهارست نکه هم  
بیکامی ز طهر غزالان چه مکنست  
در کاشنی که عرض خرم تو داد و داد  
تسویش بال و پر کش ای طالب فنا  
فرواست رابط الفت ماباد برده است  
گویند در لباط و فاجع میخزند  
کمی حجاب و که آینه جمال تو ام  
مراج شوقم از آب و گل تنبلیست  
بس است حلقه کوشم خرم سنج نیاز  
زمانه کر نشا سد مرا بن شادوم  
مباد بهکس آفت نصیب همچوشی

ز نقش پا فرو میطپد کرد بیا بزم  
بیادت سطرشکی نیوسیم تاخیرم  
چو مغربسته هر چند ستوان شکر بخم

قیامت اشته بروی شمع انجمن بون  
تباشا مشرعم از ساز احتیاجه پیری  
عرق سماوی شنیدم چون حور و غریب قیام

ولهذه رحمته الله

سر مه سیکر دم اگر خواهم صد پدید کنم  
می رمد عیانی از من کز بقا پدید کنم  
تا سری بردارم و دست دعا پدید کنم  
افقدر فرصت که نیک رفته امید کنم  
آب میگردم و چشمت تا حیا پدید کنم  
سیر با هم نیست هر جا که هوا پدید کنم  
بال میگردم و اگر چون نیک یاسید کنم

دست گیرائی دگر باید که کار پاکند  
هر که موحی دهد آئینه دارد جوهری  
شیع نرم و خدقم درین سرخ شکست  
بی تمیزی چون خط پر کا رفت جتو  
بی جنون از کلفت سباب تیر شکست  
نغمه یاسم پر پس زد سکه ساهین  
منت خشک از مراب و هم هتی تا کی

وہ

ادب پروردہ عشقم کہ انالہ میلانم  
 کرفشانہ پیش از پرده های نیده دامن  
 دماغ کج : بخود چیدخم این کج چیم  
 که طومار سحر در دستم محتاج خونم  
 سری ارحمت مدح جیده خیزد گریانم

تاشای دورنگی برنمیدارد جابینا  
بیای قباب کسور امیدشتا قان  
خیای نیست درد دل کز سترابی فشیای  
پروبال نفس فرسوده پرواز زنجیر  
بارن سعت اگر چندین تغافل دهر نیست

وله نصف

بی فیض نیست کوشه دلمای تنگ هم  
ما را که چشمتی است ز دغ پلنگ هم  
محل بدوش بوی گلست آب رنگ هم  
این راه قطع میشود پای لنگ هم  
صفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم  
ای امل باز یاد من دل جنگ هم

ساز طواف دل نه همین جرم صفقا  
اضداد ساز انجمن یک حقیقت اند  
ظنی بیاد چشم تو زنا رسته است  
تا آبیار مرض جمعیت کنند  
صد رنگ جا کمیت در نیکو چاه نام  
بیدل اگر دست رسد کو صیال

ولا تصف

جنون سرشته غبارم غزال تو ام  
اگر چسرخ بآیم جان طبل تو ام  
که من هم آمینہ حسن بیثبات تو ام  
حالا کدخت که من نیز با مال تو ام

کلاه کوشه پروازم آسمان نیست  
ز همتیازها و بقا نمیدانم که  
سپند من نصیر من چرانه ناز کند  
بچشم تر نتوان ششم بهار تو شد

گذارم آب ز دما سوختن کرد پیافم  
 جهان فسانه کرد و تارسد که کجایم  
 گذارم نقد آبی که گز خوش نشافم  
 چو شمع از غریض خاموشی کیرسان پیافم  
 کوز جابر خوانستن تا من عصا کشیم  
 از کجا یارب دل سید عاید کنم  
 و گذارم خویش را نقش پاید کنم  
 انتها کل میکند که ابتدا پید کنم  
 خانه بر آتش فروشم تا عفا پید کنم  
 بسکنم رنگ دو عالم تا صد پید کنم  
 به که کم کردم ز خود هم ترا پید کنم  
 گوشه چشمی نشد پید که جا پید کنم  
 نظر تا بر تو اگر دم چشم خویش را دم  
 چو صبح طایر نمی است بر تو بر دم  
 خون دار و تب شیر از جن فغار بیافم  
 کنون دستی زخم بر هم ششام ششام  
 جهانی را توان چون چشم پوشیدن کاغذ  
 غیر جم بنویام خانه و بر ابرام پرشام  
 دارد هوای خانه آئینه رنگ هم  
 مینا بعد غیبت که بجا تنگ هم  
 کفری مین کمال نذر در فک هم  
 آتش فلک نجر من ناموس رنگ هم  
 آسان غیر سبدرایان رنگ هم  
 باید وطن که فک بجا من تنگ هم  
 بحیرتم که چا میکند خیال توام  
 ز من چو از روی خود شکسته بال توام  
 جز اینکه دره خورشید بی زوال توام  
 نفس که اخته جستجوی حال توام  
 عرق فردوس گلستان نفعال توام

خوبی بپرسم از فکر تاهی که خرد  
زهی موس که در اندیشه کمال تو هم  
خیال داشت و آرام خیرت ایجا  
چو آتشبان و پیر و از زبان تو هم  
خبر خویش ندارم خرابی که در تو هم  
نکا و شوق تو بودم کنون خیال تو هم  
زمین مغفرت از رشید و بی گناه تو هم  
چرا خوش نیامم بر بدن جان تو هم  
رشته هم بیدار خود که آتش تو هم  
ولی ندارم و سودا می وصال تو هم  
وله ایضا  
کمال هم

ای ز کست حیا که هملخ و جفا  
ساز غزال را مژده چشم  
و نهالهای ابروت از گل کدشت  
می آید ارکان تو کار خدایک  
تنها زلف رطقت کو نشان زرم  
وارید بر می قطره بدو خجسته  
بکینی لباس چه مقدار پاکش  
سکندر داستان این پوس از جمع ملک  
از آری بغیر خرد جسم  
کیفتی نیست در او نام تنک  
را زودن خصم منند از ما خیزش  
بید است این ارادم کین از تنک  
ای خست عقوبت جاوید بود  
میز قبر می مشرد چشم تنک

نام غنا نشان بد نکرده  
ببینن زین دو نفس غم بیدار  
عالی چشم بدین من دو خیز  
بر که بر سر فکرم خاک دل شکم  
تاب خوردی پرواز ندارم در نه  
بال و پر شکستم و فغانه صبا بکم  
نی خوانست بهار چمنستان خیال  
هر چه پیش آید از آن بگذرم و بگذرم  
هر قدم در راه او کعبه و دیرنی گریست  
آه یک سجده چنین خست پی دنیا بکم  
بیدل از ما تو جبران مسافر غافل  
من نویسم بدل و بر سران دلم  
**عسر و دیکر**  
شکوه فقر ملک بی نیاز کرد دست بکم  
با قبلی که دل بر خست از دیر بکم  
منه بی سر گشت از غم تو چون بداد  
ادب روزی در دیر پادشاه بکم  
کرد امن می افتد از بس بخت بکم  
چو دخت بی نیاز از بس بخت بکم  
سوس تازی از شوخی بود علم بکم  
خود در کوه رفت از غم بخت بکم  
نفوس ما در من از غم بخت بکم  
بدر کشتی پیش از غم بخت بکم  
طلب کردم زحمت خاتم ملک بکم  
فشار تنی دل داد عرض بخت بکم  
مردم جا

ریت راه عمر که خود قطع می شود  
و کارگاه عشق سلامت چه کند  
بیدل مباد مسکرام تسی شوی  
شررداری ز فرصت و ناخوشی  
خوابیای دل بیدار امید نمی شد  
توان در صافی امینه عرض نشود  
بباستان یک یک محبت رنج دارد  
طلب غم و تنایاس و من اینا و جویا  
مردم اما همان بخت هر بختیم  
زنگ این پرواز چه کجا خوش بخت  
حاصل چندین دل چشمی هم آورد  
نقش من چون شک شوخی کرد و بخت  
صبح پری بیدار شمع و من خوش  
سزای نیای بخت تحفه بی صلیت  
خدا زاری که من چون بختی بکم  
عالم نیک و غفایم تا شاکر نیست  
شک بر دل که منم و خرابات خیال  
نشا عشق و هوس جزنا سیدی نیست  
انقدر بی بستم که سنگ استعدا و ج  
شرم ناموس حقیقت مجازم از دوا  
نیت و میدان عرت کی از نیک بدم  
منفعیل نشود غمای سحر بیده داده اند  
صدامل کرتاز و انسوی قیامت که گنا  
تکی میدان چشم کرد محکوم جوت  
کعبه و دیری ندیدم غیر انعکاه و با  
از سبار من چایع عبرتی روشن کنید  
کو فضا کی نفس از دل آزاد کنم  
شرم بجا صلی عمر نمی سازد نکرد  
قابلیت کل سرمایه استعدادیت

وصل فاشتاب ندارد و رنگ هم  
ایجا بطبع شیشه خریده است ننگ هم  
**وله**  
نخاه و اینیم خونهای خوش میجویم  
شکست طره اوانیای خوش میجویم  
جھانی از دل جده غمی خوش میجویم  
بداعت بسکه ممنوع غمی خوش میجویم  
ز دمان تو دست نارسای خوش میجویم  
**وله**  
چون نفس عریست کرد گیتا بستم  
بگذر از افسانه دور و دراز بستم  
کاش هم در پرده خون بکشت بستم  
خبر نفس شکل که گیرد شاه بستم  
کیست غیر از یاس بند و پیر بستم  
**وله**  
نقش هر سحر که می بندم سما بکم  
از گشت شیشه آغوش پری و بکم  
بسکه یا بابت مطلب آرزو بکم  
می خلم در چشم خود کرد و دلی بکم  
اب سیکر و پری تاملی بکم  
**وله**  
رستن بویکشد نقاش تصویر بکم  
انفعالم نیست بیکار جهان سرم  
اندکی در بخوردی که جمع کردم بکم  
هر کجا رفتم پیش آمد همین یک بکم  
هجو رنگ خون چمن پرواز چمن بکم  
**وله**  
تا جینی زنده است عرق آباد بکم  
رنگ کو تا طرف سیلی استاد بکم

عجریست در فلج تحیر سرشت من  
بی الفت لباس ز عریان تنی بک  
**وله**  
بغیر از خانان چندی مقامی نیست  
چو شمع کشته سامان تلاشم نمی کرد  
مگردون که رسم آن تپان سر بیدارم  
خود غمی بکجا بابت ضم بر دوش عریان  
زافون و جبهه مملی بیدار شد بیدار  
**وله**  
کاش چشم غمی کردید از خوابم  
بر هوا چیده افکند سجده ناز غبار  
چون جامه بکف من پرواز و انهم قس  
چشمم را چون شر در بنا که نیست  
بیدل از منضویه غفایم غافل بکم  
**وله**  
حسرت مخور من نقاش صورت غایت  
آنجی آید پیشم جبهه من از دست  
هر عرق که جبهه من بزم سرکش و بخت  
منیم که هوس ممنون چشم تر جریست  
شبهت بیدل همین یکدل قیامت بکم  
**وله**  
هر چه پیش آید نیست من سوس بکم  
عشرت این آئین پیر بخت آل آده بود  
رنگ و بو با جعدار و میزبان نو بخت  
خاکسار عشق با مال توان یافتن  
بیدل از ترک هوس موج که از فیه  
**وله**  
بر بنیدار دم از خاک تلاشی که است  
کر خجوشی و بدم صلح بجمیت دل

کر خوش رفتن شکست است رنگ هم  
جنس دکان فخر پرستیت ننگ هم  
دارد حضور قفل منیا ننگ هم  
چو آتش کوشه داغی برای خوش میجویم  
سر کم کرده اکنون زیر پای خوش میجویم  
به جام همان خود را بجای خوش میجویم  
که من از طلسم کردن دلی خوش میجویم  
کونان آواز پایش در صد خوش میجویم  
باعرق چمن شمع سحر که از دستیم  
منفعیل شد نیستی از نیستی بستم  
سجده میخواران کار بستم  
ای زمین غافل به سپری بستم  
بر غافل شیشه است بروی بستم  
نقد طاری در دم پاک بستم  
ایل بخار تا کردم علیا بکم  
میکنم خمیاره و امینه بکم  
دی چه و فرو کجا نشانی بکم  
منفعیل کفنی دارم و دلا بکم  
ایقدر دلم که کای سیر بکم  
خانه امینه من هم تا شاکر بکم  
صاحب خفای شرم عیب و شرمی بکم  
او دم اما ملک صحت و دم و دم  
فرصت شمی عرقها که دما غم  
هر دو عالم را صلا در عشق بکم  
پر تو خوش شید بر سر است و بکم  
پشتی بیا و اقبال نیست در دست بکم  
خانه بخت بر دهن ایم و فراد بکم  
سرد بانی کرا از آله اسکا و بکم  
ما و من شکست تحت اضداد بکم



بروزم الفذ رفتی جلوه  
 که مژدم که عرق کیم اینده فلام  
 تا بر فشانده ام نفس و کیمیه ام  
 بیدل چو لوی کل کین بماندم

### وله ایضا

عزیزیت قیامت کده که در شطام  
 چون اینده میسای پریزاد خلام  
 حیرت مژنو و غلام چو تون که  
 سر تا بقدم چون مژه بگریخته نام  
 اینده من ریخته رنگ لالی است  
 بالیده چینی چو مژدین نام  
 بر بچم از شوخی اظهار مسموم  
 در اینده هم اینده کافیت مژم  
 معصومه سوادش فطرت خونینیت  
 الفت قفس سیاه مژگان غلام  
 ای تشنه سران ارم سیر مژم  
 در خلوت اندیشه خاکست خلام  
 در پرده خواب اینده طوفان حیرت  
 نفسی توان یافت اگر چشم بلام  
 خودی غل غل اینده از منشا بلام  
 با خود کلکی آمن موهوم بلام  
 در بزم قوساز طرم سخت خوشن  
 کو بخت سینه ی بوم و باغ بلام  
 سازم حرم قابل اینک نفس نیت  
 شاید برینخی رسد چنان بلام

بیدل

عجب تنه که خونت بخاک میریزد  
 ز شور و عدت و کثرت بدر و سریزد  
 در آن بسا که کس از راه برودت  
 درون پرده هستی زد و نفاس  
 چه ابر دست بدایان اشک زین بیدل  
 لب که نیکت قدح چیده است و زین  
 یک نفس رسیده ام بی شور و هیبت  
 قصه فراموش نشینده میاید بیدل  
 لب که سبب تعلقی من و دشمنی  
 بیدل آب کو بر از تشویش امواج است  
 عمریت چو نفس لطیفه فانیام  
 آهیم چو دو در تشویش قوت کل بخرد  
 نیش حید بوضع غلام چه میگوید  
 اشکی بعد کذا حکم جمع میکنم  
 آن شور طالع که درین مژم خویش  
 خاکم باد رفت و ز رفت از بین رفت  
 موج فضول محرم وصل میگوید  
 یکدم آسایش بعد از بزم پیداکردیم  
 تیر و سختی نیر غمت و تنگنا عجز است  
 شده و اما که کیم اینچو نفس کلین  
 ای شرر زین بشین اینده فطرت ساز  
 عمر باشد با خیال جلوه او توام است  
 عمر زنده انخانه چندین تعلق بوده است  
 عالم موهوم سبب صورت نیست  
 فهم حقیقت من و ما را بماندم  
 پاکست نامه حوا که در نظر  
 زین بزم غیر شمع کسی نموند  
 عجزم چو سایه بر در حرم نشاند  
 در موج حیرتی چو که غوطه خوردیم

مر شک را قدم حرات خودت غنیم  
 حدیث و زور خورشید شجاعت قدیم  
 غبار است هوس مرده میدنیم  
 اشارت است که نجاسات قدیم  
 میکند هوس فریاد از شکستیم  
 میکند غار و خس چو شب دیریم  
 سر مرده جوهر ندارد صدای شیم  
 لی که خرد رنگ ماله فی از شیم  
 از عاقبت سپر است شانه ام  
 واسوخته است در کمره دل زانام  
 چون موم آمده ز بنور خانه ام  
 چون شمع زنده کیتان بوزنم  
 در چشم عالمی مکتب افشاندیم  
 یک سجده وار حیرت آن استایم  
 بی طاعتی سبازند بر کرانه ام  
 روز اگر کم گشت باری شام پیداکردیم  
 پای تابرسنگ آمد نام پیداکردیم  
 ماهم از غار خویش انجام پیداکردیم  
 بی نکه چشمی که چون دام پیداکردیم  
 در غبار خود سرخ دام پیداکردیم  
 خوابیده است هر دو جان فانیام  
 قاصد کرد رنگ کند من و ایام  
 دنیا است آشتی که منش و میایام  
 یک جبهه نیاز و نیاز استایام  
 محو است مستی از گران میایام  
 چون بوی غنچه که قد و نقاب رنگ  
 بر دوش آه محمل دل بسته است و نقاب  
 خدی طبعی شعله امید و داغ شد  
 اشفته نیست طره وضع تحیرم  
 غنچه با نشتانی من بخوردیم

بی حقیقت نیک و بد گذشته گیر  
 مرو و بیدم کاسخی نقیون دین  
 غبار جمع تبارج رنگ باخته فرت  
 دل کداحه مضمون کیم هر بی کیت  
 سنگم عجزم در زمین امید کیت  
 کسب دردی تا خود دوستگاه مدعا  
 مژم افت کین شوخی شود و ناست  
 انقدر با اعظم از معنی دارد استیاز  
 در قمری که اوج حنیفش تحیر است  
 خط غبار رفت نظاره است و بس  
 ای چرخ بشین زین تر جستم خواه  
 خجالت بوضع جهر من خند میکند  
 بی خمتیایم و مژم خوش چارفت  
 اسود و تراب کد خاک شوم  
 بیدل سپر حیرت از کم که چشم  
 مقصد عشاق بر وایت نام چو چمن  
 قطره اشکیم مارا جبهه کولان کم  
 چشم حیران در کیم اینده دیدار  
 خاشی غلوتکه و صلت و ما مژم  
 خاک ما مژم و کرم اینک پروازفت  
 خوابیده است هر دو جان فانیام  
 قاصد کرد رنگ کند من و ایام  
 دنیا است آشتی که منش و میایام  
 یک جبهه نیاز و نیاز استایام  
 محو است مستی از گران میایام  
 چون بوی غنچه که قد و نقاب رنگ  
 بر دوش آه محمل دل بسته است و نقاب  
 خدی طبعی شعله امید و داغ شد  
 اشفته نیست طره وضع تحیرم  
 غنچه با نشتانی من بخوردیم

خطوط و هم میا که گشته تقویم  
 بوم غل جگر گرفته کج حجم  
 متاع عاریت با پیچ شد لغتیم  
 محط آب شد المانه بتاشک نیم  
 کر کمریه بر آید سیاحت کلیم  
 نامه عبالد رنگ تار ساز ز شیم  
 نیست ممکن رفیع بجای بخند شیم  
 چون نفس میسوزد از زده میانیام  
 در لطافت محو شد فرق پری شیم  
 بادی مسوده فارغ از هزار شیم  
 موج خیال و بجایی رود نام  
 بصیرت نیست کوشش از نام  
 چون لست تیر نفس نشانه ام  
 موی ز چشم بسته مغرور شیم  
 تا کی کشد غمان نفس از زایانام  
 پرواز در کنار فسر دن بماندم  
 در بگذر سیل قداست خانه ام  
 سحیا شد خاک تا آرام پیدا کردیم  
 یک کمریان جامه حرام پیدا کردیم  
 از چکیده نیت یک کام پیدا کردیم  
 بجودی وقف تماشا جام پیدا کردیم  
 از بخت نوا پیغام پیدا کردیم  
 ایو سوس کسب هوا با م پیدا کردیم  
 آنچه بیدل از خال نام پیدا کردیم  
 چون سحر و پرده حیرت ترانم  
 چون سحر میدود و لبز شانه ام  
 چون شمع بال سوخته بود آیه ام  
 یارب بخش مرده سپند شانه ام  
 تاهی بجای نشیندن فشانم



وله ايضا رحمه الله

بمیل نغمه بریان غم زلفی است  
 کی دقش دوام هوا و موس فتم  
 از بیاضی که نشود ربط و شتم  
 رسوائی عاشق بره یار شبی است  
 چون شایه این سعی کنون زخم نیست  
 فریاد غصه و خنکان عجز کاست  
 سزا قدم نیست بحر قطره اشکی  
 وقت است کلیم گریه با هم

انقلہ نیم من کہ بہ خار و حسن فہم  
در قافلہ حیرت اگر چون جبرس فہم  
ایکاش دینیکو پیچک عس فہم  
چند لکھ قدم پیش نم بازس فہم  
ای دای کہ دوار تو بیک لہر فہم  
عالم ہمہ یار است - پای چکس فہم

در قطره ام انداز محبت پستان  
بیتقدیریم اگر کس ساری تعلیم  
اندیشه غیرو فابوش کدازست  
از بکده دو تا کشته ام باز معنی  
چون صبح گردد ز غم از جزات هستی  
طلب من نقش پر خود را دم دست

وله أيضا رحمه الله

دوریم جدا از دامن یار  
تا زنده گیت نفس شمار است که  
خونم چیشان دلدزدستی  
از کوشش ناسلامت رسید  
بر جوهر تیغ خم منازید  
میدل چو غرق دفا مشتان

چون دست شکسته از دعام  
رو چون اغص از خود و بیا هم  
کافیه نکیر و از خف بهم  
ما را رساند تا بمها هم  
سر می فکند قدم و دوا هم

بستی چقدر رغونت انست  
زمین کز انشته وز رفیت  
کر سر نخم نیاز تسلیم  
هر جابر و دیم ثقب راحت  
خاری ندید از بن بیامان

وہ

یاران نه در چمن نه باغی سید باغ  
از سرگذشت عافیت شمع ما پس  
برخودان فسانه عیسی دگر مخون  
از مالتاش افروش ستا غنیمت  
نیل درین دبار ثمر هست کفشان

بودی کهی بسیر دماغی رسیدیم  
 حتی گشت شعله ناکه باغی رسیدیم  
 ز کجاست گشته ایم و باغی رسیدیم  
 اشکی بکیده قطره ای باغی رسیدیم

مفت تا عظیم اگر وارد کسی  
پرد و نیست از فضل آثار و منت  
اقبال پر کشای نجات میاد و شبت  
چون سگه که کل کند از خیر و برین

وہ مضامین

یکانه وضعیم یا ششما نیم  
 پیدا نشیم خوراچه پوشیم  
 بر سو که شیم پیدا نکشیم  
 مکنی فشرده است صحرای مکان  
 فکر دوی حیت ما و تو کی گیت  
 که بحر جوشید و رقطه با سید

تا بقیت اوست او نیت بائیم  
 سپاهان بخودیم تا و انما ایم  
 رفتار عسیریم بی نقض بائیم  
 ای هجی نداریم دل میکشائیم  
 اغیبه نیست ما خود نامائیم  
 ما انفسد سر ما که بائیم

پندار تراز بود ساز ز نیکم  
 پیش که نایم و داز که نه نایم  
 این کعبه و دیر تا حشر چیست  
 نفسی دومی بود علم یقین  
 میرد و عالم کردیم لیکن  
 اظهار هر چند غیر از عرق نیست

والله اعلم

چه سید ز معاش خنده غوغائی از مناجات  
دور و زخم باید از ابرام هستی آب گردید  
جذب استخوان نتوان انقدر ماندگی کرد  
ز که چنان باغ آرزو کیستم ایوب

و  
چو پنهان فضولی نیست مغانی هر دم  
سجده را پیشه می باید ز دارغالی که در دم  
می طاف و سر دارد گرد و دانی که در دم

دل آزار و با بیج الفتی را نمی گزیند  
ز شوخی قاصدش بر کام دارد درگیر  
ندارد خبر تا مل موج کو بر مصغر  
نیکو

اشفت جوانی که هر فشد بنوا الم  
حیفت کز افون کرد بقتض افتم  
در خاک برنگ شمشیر س افتم  
ترسم که رود عشق و دلام چون افتم  
خفاں شمار و چو پای کس افتم  
از شرم شوم آب و هک بقتض افتم  
بیدل چه عجب کز زینر در قضا افتم  
ای شمع شبست روزا هم

سر داد و چو شمع پا هم  
چتریت چو صبح بر هوا هم  
چون اشک که بشکند کلاه هم  
دیدیم بجا نبود جاب هم  
مژگان طلب است خواب پا هم  
آید ز عبرت از جاب هم

از عالم برون سراسی رسیده ایم  
 پروانه باد و د چراغی رسیده ایم  
 از سایه ها کجای رسیده ایم  
 کفر صفت یقین فراغی رسیده ایم  
 اجماع بودیم خاستن باغی رسیده ایم

عریان تر از رنگ زیر قیاسیم  
عمریت با خنثی از خود حدیسم  
تا یکدیهم پیش و یکدیگه میسم  
تا خاک کل شد گفتیم لایم  
جانی ز فستیم که خور بر نیم  
در پیش بیدل آب تعانیم

کتاب نامہ تراویح و نماز کی کہ سن ۱۳۸۵  
 چھ سازم چارہ اینخانہ ویرانی میں  
 بزرگ سود و دست پشیمانی کہ سن ۱۳۸۵  
 جہین یک سکتہ است نشانی کی کہ سن ۱۳۸۵

ز یک هیولای کج عبت  
غیر نقدند با قسبای  
بخت رفت عمر و دین  
بخت بر بند شد کار  
بختم و شان از شرم  
بخت ایامی که  
بختناشته ظاهر  
بخت کجالم  
بخت غدر کجاست  
بخت چست  
بخت جادو  
بخت شمع از کافیه  
بخت در کربا  
وله الضحی

با چاکر صفت خشن بکشمه  
 در گوش دین خفته ام من  
 زان زبانی زوال کرده بر دهان  
 با آفتاب احمد خشن بکشمه  
 این دشت دور و نزدیک  
 یزدان از سبب بدامن بکشمه  
 کلاه خنجره جز که بایان  
 من زلفها را بکشمه  
 موی اگر کشیدم از خنجره  
 زلفها را بکشمه  
 آن خنجره دوم صدف بکشمه  
 بوی گشاید است مبین بکشمه  
 پوشیده دارا بکشمه  
 عدون شود جامه دین بکشمه

عشق را با من بگفتی است  
 فدا بشم که از میرسد  
 کزین و ناله عذر خواهی  
 دردم فشان از خواست  
 بسته ام دل بتارکیو  
 ناز عسکر دار میرسد  
 موبوم پیدین انگست  
 گران دنا از میرسد  
 بخوایان ز من میرسد  
 آنچه از تار سار میرسد  
 نیم از چشمت افتد محروم  
 مرده داری نیاز میرسد  
 عسکر مارنگ بایدم کرد  
 خودی اتم نیاز میرسد  
 رنگ مینای اعتبارم  
 بوشکت استیاز میرسد  
 یاب از دست دمنش زود  
 هوش اگر رفت باز میرسد  
 صبح بشنم کین این چشمت  
 از نفس بزم کداز میرسد  
 خودیادم انقدر بیدل  
 کبره بزم ناز میرسد  
 وله ایضا  
 چاشک اشک باغزاده ناب و کلاه  
 ز شکران تا بدین پستی و کوه دارم  
 سنجیده

طرف غم و غل ندارد نیاز سید  
 هر جا بست ندکی و خداوندی است  
 این بزم بنور زینه خافست  
 این دامن که ششمت از فتنه است  
 بی شبهه تحقیق نه خشم نه شالم  
 کفتم چه نو کنم از چهار ستایی  
 باخت سیه صدف از فضل بزم  
 بر چید سبک میگردم از رستی  
 هستی می نیست که یابند علاجش  
 چنین گفت نصیب از حق خوشی  
 چو کل از بزم کفتم جمعیت نمی خند  
 دلیل در سودا و دشت کجانی باشد  
 سیه بختی بزم سایه بخت سار جمعیت  
 تعلق صرف جمعیت خاطر نمی خورم  
 بر افتخار پری تا و ارم از چنگ خود  
 سنجاک افتاده ام و در زمین غایت بیدل  
 نه تعین ناز میرسد  
 ناز خاکت سرم اثر سپید است  
 مرده وصل و بخت من هیتا  
 وارث غیر تم علاجی نیست  
 که همین نفی خویش اثبات است  
 که رموز حقیقتیم انیت  
 غبار عجز پروازی مقیم دامن خوشی  
 در خیزش که خریجی صلی قفنی نمی بندد  
 شبنمان دارد از پرواز رنگ شمع و شم  
 درین دمی ندارد عافیت کرد انان عشقی  
 چه مقدار آب کدود صبح تا شبنم فروز  
 نظر هم زره تاریشت در صحرای بید  
 امشب آن مست ناز میرسد

با هر کسی همین خشم کردن نگفته ام  
 چه شبهه خیال معین نگفته ام  
 حرف زبان شمع و روشن نگفته ام

در پرده خیال تعین ترا نه است  
 افشای بی نیازی طلب چه ممکنست  
 افسانه رموز محبت جنون تو است

وله ایضا

چون صورت غما چه خیال خیالیم  
 از بخت نقصان سپرداخت کالم  
 در عرض هنر رستن مو بر سر خالم  
 چون نگ جهان بی سپر کوش خالم  
 در آنش خوشیم حکم پیش که نالم  
 در آنش خوشیم حکم پیش که نالم

خبر کرد جنون خیر نفس هیچ ندارد  
 از چرخ چرا شکوه اقبال فروم  
 از هر مرده صد چاک جگر نشو و نبست  
 حرفیست وجودم ز سراب صفت  
 تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد

وله ایضا

نصیب آغوش حیران هم آوردن خوشی  
 همان چون قی شمع راه از خود خوشی  
 غیر ی دارم و آرایش پیرین خوشی  
 خیال دوستی تا که ندیدم خوشی  
 باین کلفت چه دارم و نفس خوشی  
 کف خاکستر من نیست بی سرمن خوشی

بوشت سخت محکم کرده ام سر بر شرفت  
 فروغ خویش سیلاب بنای شمع شبید  
 نمیدانم خیال نفس چنان که می بندد  
 تمیزی که بود و انقدر عبرت بود اینجا  
 کف خاکستر من نیست بی سرمن خوشی

وله ایضا رحمه الله

تا جبین یک نیاز میرسد  
 سوختن بتو باز میرسد  
 این نوا از چه ساز میرسد  
 از حجابان حشر از میرسد  
 رنگ نرفته باز میرسد  
 هر کجا می مجاز میرسد

تا ز اقبال نارسایها  
 تا شوم قابل غم اشکی  
 نشاء انتظاف ر یقوعم  
 سوی دنیا بنزده ام دستی  
 سعی اشکم که دیده نامرکان  
 نرسیدم هیچ جا بیدل

وله ایضا

نمیدانم بچشم آفتاب من خوشی  
 بهار این باطمینان کشتن خوشی  
 اگر تش نغم در خوشی نخل این خوشی  
 باین غرض نفس حیران مضمون این خوشی  
 ضعیفی و آوار خا و دست و دامن خوشی

سراغ رنگ هستی و طلسم خود نیام  
 چون رنگ گل شاخ و برگ تحقیق که می چید  
 چو شکر کاهم وضع خوشی باید سرگون  
 چو شمع اضعاف آغوش دایم در نفس دار  
 جها نرا صد حیرت کرد خوشی ناله

وله ایضا

شیخ آنچه شنید و برهن نگفته ام  
 بر گفته ام ولی شنیدن نگفته ام  
 هر خدی بی لباس نشتن نگفته ام  
 بیدل تو گفته باشی اگر من نگفته ام  
 اندیشت نخل که منش و هم غزل  
 آغم که مرهم نظری نیست کالم  
 حیرت چه در نامه کسود از پر و ظلم  
 چون عسکر درین عرصه غبار سلالم  
 بیدل بهوس سوخته ذوق و صالم  
 اگر کیدانه دل جمع کردم خرمن خوشی  
 بزمک میج در قلاب چین ام خوشی  
 بغارت رفته طوفان طبع روشن خوشی  
 که چون ضعیفان لب بکن بکن خوشی  
 سحر نامه در دست از ره و اگر خوشی  
 چو آتش انگشت نک کل دامن خوشی  
 مکرر با در رفتن و انامد مکن خوشی  
 تا بزلف ایاز میرسد  
 ویده تامل کداز میرسد  
 ساغر از چشم باز میرسد  
 اگر کنم با دراز میرسد  
 صد شیب و فراز میرسد  
 تا کجا هستیاز میرسد  
 شکست خوشی چون موجت بکاف  
 در نخل خوشی کشته دغ در خوشی  
 که من صد پیرین عیان ترا بر این خوشی  
 انصاعت هیچ دین مخدود دست خوشی  
 شکست رنگ برهم چیده پیر خوشی  
 همه زخمی ام تا در نقاب شیون خوشی  
 رهن از خوشی باز میرسد

بجز آنکه صد تنگ می آید بهارین  
عز و حشمت بر تیر بر منب دارد  
کسی بدم کسی آتش کسی آیم کسی خاکم  
درین کشتن من و میر سجود تا تو اینها  
بدست کفتم بر دوش از کشتن چه میجو  
چو شمع از جگالت بستی عرق چو میاشتم  
گریبان زار اسرارست بیدار بر تنم  
نه تنها امید وصل ایام دورم نزل هم  
بهار عشق گلگشت بخون غلطیدی وارد  
مباد و افسردنی و امان جولان طلب کرد  
غبار غیر زکی بود از کله زار بجای  
بوی آرامی ساز نفس آواز می آید  
ترجمه غافل میل از یاد شهیدان  
حیف سزت که منش پرده بپیک شد  
سکینه های شباهم خم بری آورد  
دو جام طلسم جرمه بر دوش سپید  
پنجه سنا که با فتن تو هم نکشت  
سو جاسفت شام قهره این بکر کن  
نخچه کردین من حسرت آغوش گلست  
خوشا عدی که غم کس تلی میزد دل هم  
درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد  
بذوق تجوی لیلی غربت نقاب ما  
غرد و گشت سرشت بریتان تو نمید  
تصور خیال ای آینه زان جلوه قانع شو  
اگر از صفو آینه حیرت میشود زایل  
تا چند بر مرده و بمبار بگریم  
بر یکیم رجم نخورده رفیقان  
شمع تنم ایجاد نیم این چه شست  
تبر سیر کداز دل سنگین نتوان کرد

نمال باغ یاسم ریشه در آبی مکر دارم  
چو ششم در دل آینه نیامی مکر دارم  
چو هستی در غم کماله اسبابی مکر دارم  
چو شاخ بیدورم عضو محرابی مکر دارم  
ستاع کلفت خار و خشم بای مکر دارم  
نه محمودم نه مستم عالم آبی مکر دارم

نفس دزدیدم بادل سپید بر نمی آید  
بسی مکر دارم کریم حشمتی باج میکرد  
کستن بر دشت در شسته ساز امید من  
کناهم در پناه حیرت آینه میباید  
تبارج تحیر داده ام آینه دل را  
اگر ام سودگی چون حیرت دیدار میشد

وله نصیحت

ز بس حرام نصیم پیش من نیست محل هم  
شهادت کرنا شد میتوان کردید مل هم  
درین وادی پافشیر که در اینست مل هم  
ز حیرتگاه حق بیرون نبردم راه مل هم  
که جای کفایت حد ندارد کوشه مل هم

حضور عاقبت از فکر خوشیم بر نمی آید  
چه لازم تمت آلود خای پیچی بود  
خوشت با دای مناسبت بر وازیری  
کنا در ربط عینک مانع جولان نمی باشد  
من دانم طلب نایاب که خوش نصیحت

وله نصیحت

چقدر از تو خون گشت که من نکشدم  
نوحه غشت که بی سوختم و چنگشدم  
کر و شمش آتم آینه کر زنگشدم  
سوخت صد میکده تا قبل نینکشدم  
چون کرد تا فنی است کم نکشدم  
یاد و امان تو کردم همه تن جنگشدم

بتوان هستی من که همه مثال دیدم  
و ششم نسخه اجزای جهان بر هم زد  
چون شر خفتم از قدر آب نشاند  
جلوه با حیرت من و قفس آینه شد  
خای رازی بر دایلی همه بد و قفس شد  
بجز تخیلی آغوش جابج شد

وله نصیحت

شامین ترصد خوارست در کج کل هم  
کو مجنون یا نیست صحرانیت محل هم  
که دارد کجکلا همیا شکست فزاید مل هم  
همان مثال خواهی دید اگر کشی مل هم

بافون نفس عمری فلکنازهوس بودم  
ز میکیری نذر و بهره راحت درین داد  
کفی خاک تر بر وانه ما این نو دارد  
غباری نیست بنیای کرین حیرت شد

وله نصیحت

وقتت بخوریم و بسیار بگریم  
زیاد به پیش که من از بگریم  
کز خواب باغ افتم و بیدار بگریم  
چون ابر چه مقدار بکسار بگریم

زین باغ که شتند صریحان تجا فیل  
دل آب نشد میکهری از درد جدایی  
ای غفلت بیدار چه تنگامه کوریت  
چو شمع چشم نمی از شرم و فغانیت

نوامی القم در پرده مضربانی مکر دارم  
بجام بی نیازی چون کربابی مکر دارم  
بان موی میان چید دام تاب مکر دارم  
چراغ نیم حشم وضع آدابی مکر دارم  
در آغوش صفای خانه سیلابی مکر دارم  
تو شکر کان جمع کن غافل من خاکی مکر دارم  
محیط فطرم طوفان کردابی مکر دارم  
درین بحر جنون آشوب کردایت مل هم  
اگر مطلوب آرمست وارد پای مل هم  
اگر همت پافشانت مشکل نیست مل هم  
که شتق کربو و منطوقه حیرت مل هم  
خروشی میکشاید لب که آفت نیست مل هم  
ز جوهر در عرض خفته است اینجا مل هم  
بر رخ آینه عرض عرق تنگ شدم  
ساز خون گشت زرد روی تنگ شدم  
پار دامن بدر آورد و دی نگشدم  
مهره بر هم زدم و برود جهان نگشدم  
من هم رقص خون صاحب تنگ شدم  
مزدانت که بر خود نفسی تنگ شدم  
کشت ناد میدان دانه ذوقی تنگ شدم  
کنون بدم کرین صحت ندارم دلد هم  
چو شمع ایجا جاده پر دانت نزل هم  
که برق شمع اگر نیست خاکی مل هم  
به کفر صفتی ایجا دماغی داشت مل هم  
توان بردشتن از خاک راهت نیش مل هم  
تامن تماشای کل و خار بگریم  
یارب من میبزم چه مقدار بگریم  
او در برو من در غم دیدار بگریم  
تا در غم واکردن نار بگریم

بجز آنکه صد تنگ می آید بهارین  
عز و حشمت بر تیر بر منب دارد  
کسی بدم کسی آتش کسی آیم کسی خاکم  
درین کشتن من و میر سجود تا تو اینها  
بدست کفتم بر دوش از کشتن چه میجو  
چو شمع از جگالت بستی عرق چو میاشتم  
گریبان زار اسرارست بیدار بر تنم  
نه تنها امید وصل ایام دورم نزل هم  
بهار عشق گلگشت بخون غلطیدی وارد  
مباد و افسردنی و امان جولان طلب کرد  
غبار غیر زکی بود از کله زار بجای  
بوی آرامی ساز نفس آواز می آید  
ترجمه غافل میل از یاد شهیدان  
حیف سزت که منش پرده بپیک شد  
سکینه های شباهم خم بری آورد  
دو جام طلسم جرمه بر دوش سپید  
پنجه سنا که با فتن تو هم نکشت  
سو جاسفت شام قهره این بکر کن  
نخچه کردین من حسرت آغوش گلست  
خوشا عدی که غم کس تلی میزد دل هم  
درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد  
بذوق تجوی لیلی غربت نقاب ما  
غرد و گشت سرشت بریتان تو نمید  
تصور خیال ای آینه زان جلوه قانع شو  
اگر از صفو آینه حیرت میشود زایل  
تا چند بر مرده و بمبار بگریم  
بر یکیم رجم نخورده رفیقان  
شمع تنم ایجاد نیم این چه شست  
تبر سیر کداز دل سنگین نتوان کرد  
نفس دزدیدم بادل سپید بر نمی آید  
بسی مکر دارم کریم حشمتی باج میکرد  
کستن بر دشت در شسته ساز امید من  
کناهم در پناه حیرت آینه میباید  
تبارج تحیر داده ام آینه دل را  
اگر ام سودگی چون حیرت دیدار میشد  
حضور عاقبت از فکر خوشیم بر نمی آید  
چه لازم تمت آلود خای پیچی بود  
خوشت با دای مناسبت بر وازیری  
کنا در ربط عینک مانع جولان نمی باشد  
من دانم طلب نایاب که خوش نصیحت  
بتوان هستی من که همه مثال دیدم  
و ششم نسخه اجزای جهان بر هم زد  
چون شر خفتم از قدر آب نشاند  
جلوه با حیرت من و قفس آینه شد  
خای رازی بر دایلی همه بد و قفس شد  
بجز تخیلی آغوش جابج شد  
شامین ترصد خوارست در کج کل هم  
کو مجنون یا نیست صحرانیت محل هم  
که دارد کجکلا همیا شکست فزاید مل هم  
همان مثال خواهی دید اگر کشی مل هم  
بافون نفس عمری فلکنازهوس بودم  
ز میکیری نذر و بهره راحت درین داد  
کفی خاک تر بر وانه ما این نو دارد  
غباری نیست بنیای کرین حیرت شد  
وقتت بخوریم و بسیار بگریم  
زیاد به پیش که من از بگریم  
کز خواب باغ افتم و بیدار بگریم  
چون ابر چه مقدار بکسار بگریم  
زین باغ که شتند صریحان تجا فیل  
دل آب نشد میکهری از درد جدایی  
ای غفلت بیدار چه تنگامه کوریت  
چو شمع چشم نمی از شرم و فغانیت

سافو بخودم نشاید پروانی دشت  
رنگها بیک شکم تنه بودیدم  
حاصل ریشه امید این منم و دم  
بیش این نیست که پامال نو کردیم  
وضع این میکده و نامذکی بیگاریت  
محم پای غم دوست سو کردیم  
ز خندا دشتیم از جوهر آینه زار  
صنعتی که در جیب هر که زو کردیم  
در میان طلب هر که زو کردیم  
تبنای تو کردیم که دوام کردیم  
داشتیم شعله صفت در که بیفت  
آفت زبانه که فرخ تک و پو کردیم  
کل ششم زده بی روی تو دایم دارد  
از کجا بایل این بله رو کردیم  
تا تو نیست پی خانه صد زندید  
مفت نقاش خیال تو که زو کردیم  
ترک جوانان هوس بوج که کردیم  
جمع در جیب خودم که زو کردیم  
در مقامی که خوشی نفس کم شد  
بیدل از بختی قافیه زو کردیم  
**غسل دیگر**  
قیامت نیکه حسرت پس از طبع همت  
که من صد دشت غم نام و ده کوفت  
زمانی در سودا سیه تر کان تا کن  
کو از سر در باری شکست رنگ فرودم  
حضرتی

ای بستی بر من چه دامت هوسیتا  
بیدل شده از خویش بستم کنه کیت  
از قاصد و لبر خبر دل جلبیدم  
آج جهان ستمم کردند هت  
جاناز خیال تو بنحو ساخته بودم  
داغ بعد میرم و چار و ندارم  
از آمد و رفت تو کیا هم چو توان کرد  
رسم بر سبل ز وفا منفعلم کرد  
انجام تک ناز در نیم حله خاکست  
بیدل اگر این بود سر بخام محبت  
هر که برک ساز و معیشت کرستم  
نقشی بر آب میرند از جوی کانیات  
ایشمع سعی غرورین خاک گشت است  
بیدر دیم کشید بدر یوزه عرق  
حسرت شبی بوعده دیدار آب کرد  
هر جاطع که خدب د تو قعی  
بیدل اگر گاهی سبب کریم بر سر  
رنگ پر رنجته الفت کلزار تویم  
مر کرده و دل غیر تمنای تو نیست  
پیش ازین ساغر الفت چار و ندارم  
جنس سو جویم هوس شفته از رشت  
خو ده بر پیش و کم ذره بخیر و خیر  
از خجرت قفس زوی دو پسندیدم  
خود پیوده میوز و دماغ فکر تعمیر  
دماغ نکست کل از دواع غوغا مباله  
خبر از خود ندارم لیک در دشت تبتا  
امید تلخکان فاشی بری دارد  
قفس از شجاعت باز است اما ساز و خنک  
شب که آینه آن آینه رو کردیدم

کیرم دوسه روزت نفسی بود شمرم  
بی شربت مرگ انقدرم دماغ طبعم  
**وله ایضا رحمه الله**  
خاکم بدن بر که بگویم چه شنیدم  
چند عک زدل آه کشم یکشیدم  
مازت نیکای نپسندید شنیدم  
ایکل توجه بودی که منت بازیدم  
رفتی و چنین آمدی ای رنج شنیدم  
کردی شده بر باد زرقم چه شنیدم  
ای شک من بسیر و پانزیدیدم

عالم همه چشم من زایس شد  
دیوانه ام امروز به پیش که بنا لم  
میوخت دل فطر از حسرت دیدار  
هیهات بخاکم سپردی و کشتی  
میکرم و چون شمع عرق می کشم از شرم  
ای تو سن ناز تو برون ناز تصور  
پیش که درم جیب که کردون شکر

**وله ایضا**  
خندیدم آنقدر که لطافت کرستم  
چیر نم نقد رچه مدت کرستم  
من هم بنار سانی طاق کرستم  
مکان نمی نداشت خجالت کرستم  
از هر شرتک صبح قیامت کرستم  
چون آبرو برک قناعت کرستم

چون شمع کلفت سحری دایم پیش  
چون ابرم انفعال بدور حیا کث  
از سبک در دبی اثری داشت طعنم  
یک اشک کرم داشت شد از حیف  
روزی که اشک شد که دیده کرد  
اندوه هم از معاصی بوج آنقدر خود

**وله ایضا**  
جستایم از قفس خویش کفر توایم  
از کجا نفس یک خط پر کار توایم  
میردیم از خود و در حیرت قرار توایم  
قیمت ماهه این بس که بازار توایم  
ای تو دور کار همه ماهه بیکار توایم

خاک ما جوهر هر ذره اش آینه کسرت  
اشک و آیمت سود خط پیشانی شمع  
دامن عفتو صفا تیکه عقلت است  
مست کیفیت نازیم چه هستی چه دم  
آله سامان چنین سانی شکست جا

**وله ایضا**  
غم آباد خوغم خانه ویر نیست نیایم  
محبت همچو آه از رفتن دل که دود نیایم  
دل لکشته دارم که ز من سید نیایم  
لب حسرت بجوی شیر زگر و دشت نیایم  
من آن بی پروایی که توان کرد نیایم

بظوفان فتنه شو قهر ز آرم چه پیستی  
ز بس کسرت در یاد تو عیال نیست  
غباری تو غم بسته نقش دست سید  
ز پروازی و گر چون بمل تصویر محرم  
شکوه فطر تم فرشت هر جا میزیل

**وله ایضا رحمه الله**

**وله ایضا رحمه الله**

فریاد ز آبی که ندانند سحر و دم  
راحت علی داشت که من پیش نریم  
جز کسوت پام بر دهر ندیدم  
ایکاش عدم بشنود و از جیدم  
دامن زدی آخر بچراغان امیدم  
نوسید بر آمد کفن موسی سپیدم  
ای دای که کجبار ز شرکان بچکیدم  
رقم ز خود ما بر کاهت نرسیدم  
عقلم بدر دل زد و شکست کلیدم  
دل بر چه بستم بهوا آه هیدم  
دور از وطن ز فتنه لغبت کرستم  
تا بر نزار عالم عبرت کرستم  
در پیش هر که کرد نصیحت کرستم  
باری بدیده رم فرصت کرستم  
بر تنگی معاش فراغت کرستم  
بر خفت نزل رحمت کرستم  
بیکار بود و ذوق ندامت کرستم  
در عدم نه پیمان نشد دیدار توایم  
همه واسوخته سجد و زمار توایم  
خواب راحت قفس سایه دیوار توایم  
هر کجا ایتم همان ساغر سرشار توایم  
بیدل عجز نوای ادب از ما توایم  
که آن از آفرین صیاد خوش را توایم  
که من کر خاک هم کردم همان را توایم  
عرق آلوده می آید ز دل شک شرم توایم  
که نتواند ز دانات کیدن ملک توایم  
پری در رنگ می فاشم و حیران توایم  
ز هستی عدم کیسایه بخت توایم  
جلوه کرد که من به هم همه و کردیدم



حضور سیتی افون شرکت برینید  
چو طفل اشک در سینه افتد کوششش بچند  
طراوت برده ام از آب گرمی از دلش  
درین صحرای حیرت دانه دومی نمی باشد  
نفس را دم الفت خوانده ام چنانچه غافل  
تا درین باغ گل افشان نمو کردیم  
خبر شکستم نمودند درین برهوس  
حیرتم می برد از خویش که چو سناغریک  
خامشی هم چقدر نسخه تحقیق کشود  
چون سحر سیر جهان تمتع جلا نیست  
یکرم غوطه بعد موج که زرد بید  
سحر کفیت دیدار آینه پرسیدیم  
بویانی خیالم باز چندین برین دارد  
ندمت در خور کل کردن که میت اینجا  
بشوخی که روشنی چشم تصویر نمی آید  
نه آهنگست فی سارم نه سجامی غلام  
چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیدند  
نفس را بعد ازین در سوختن آفتاب میام  
نظیر کو هر قافله است موج تحیر  
نیم آینه اما در خیالش صنعتی دارم  
محبت در عدم بی نشا و نیند غلام  
عقوبت با کو اگر در برین بی پردا  
سر در برگ تسلی دیده ام وضع خجسته  
مباد بیدل انجمنی که سیکوید من شوم  
در یک کشتن نبوی دیدم دنی که نمید  
ز سحر و می بدل رای بر دم آه مرمی  
چو صبح از برک و سار بکیه بیا که  
درین مصل که خجسته یاست بید  
ز چندین برین بر قامت موزون

دو عالم با فراموشی بل کن کنی بایم  
بعلم آرمیدن لغزش نیست استادم  
چو با قوت از فسر دن بفعل صلوات  
همان چون لیل تصویر نقاشی بایم  
که بیرون می بر دین کلدن آفرین بایم

گرفتار دو عالم ز کم زاری جانی نازت  
لبان نام آواره صد دشت جیبانی  
فلک شکل حریف منع پروازم تواند شد  
علاج خانه زبونی توان کرد بی آشت  
غبار جان کنی بر بال وحشت بسته ام بیا

وله نصیحتنامه

بارها آینه جام و سبو کردیم  
بچه امید شکستم بچه رو کردیم  
که من آینه اسرار مکر کردیم  
نفسی بود که در پردا و کردیم

سبزه ام چون شمع ساغر کس نیست  
فرصت سلسله زلف در آستینها  
خاک ناکته ز شور من و ناتوان ست  
خجسته سجده خاک در او کردیم

وله نصیحتنامه

بجرت رفت خدائی که من محو کردیم  
سواد فقر پرورده است کبر و عظیم  
کف افسوس کردید انقدر کجی بایم  
که من در خانه نقاش شیلنگ بایم  
بفهم خویش می نازم نمیدانم چه میدم  
تجیر ناله بود اما من بهیوش شدم

بذوق وحشی از خود تکی کردم چنان  
زافه نفی من خود بستم تحت سستی  
فی این محفل از ساز غلش من چه پرسی  
ز آتش کل بگرد فغانه یاس سپیدن  
اگر خود را تو میدانم و گر غیر تو بخوانم  
ندانم سایه سر و روان کست بیدل

وله نصیحتنامه

کلید شوقی از آرام بیدانه میام  
که تا نقش تجریم شکستم تجاله میام  
همان کرد سرت میگردم و پام میام  
قصص چند که نمیدانم دانه میام  
برای یکم خواب افتد از فضا میام

خیال مصرع یکتا میث بی پرده بگریز  
سرا پا خا خا غارم سینه جاک خورم  
رم لیلی بخان که و تعمیر خون را  
دماغ طاقی کو تا توان طاقی خود رفتن  
بکام عرشه تکم و کذری حاصل مکن

وله نصیحتنامه

چو ششم حیرتی کل کردم و اندیشه خندیدم  
شدم عکس و برون خانه آینه خوابیدم  
غباری دوشتم بر بروی خرم خویش شدم  
چو اشک از چهره هستی عرق روی بیدم  
لباس عافیت چپان ندیدم چشم شدم

کشود از غمی ششم پرده اثبات برین  
تجیر ششم آمدی سر شک آریا و دیدار  
خوشا آینه دار سیاهی عرض ناز و خجسته  
غبارم داشت سطری چند تجریر پریا  
مرا از دهم عقبی سخت متیر سالی طاقی غلط

اسیر لغت خود کن اگر میخواهی آزاد  
ز نعلل آزادام و در ستایب شودم  
چو آواز جرس کیرم نفس ساز و فلاد  
رکاب ناز کیرم تا سنا ز فلک دارم  
صدای مینوغم قاصد مکتوب فراد  
رنگی آوردم و کرد دسر او کردیم  
زین چه حاصل که تمیلم چو کردیم  
من یکم بوی میان توده مو کردیم  
سر سره جوشیدم و سربو کلو کردیم  
انقدر آب که سماج منو کردیم  
خوش غبار هوس آن سربو کردیم  
جنون چندین نیش کانی شایسته بایم  
شعاعی رشته پیدا کرد بر خویش بچیدم  
نصبت حسرت لبی و کردم ناله خندیم  
طعیدن با دم حرف و داعی بایم  
سجلم عجز حیرانم چه تحقیق و تعلیم  
برنگی رفته ام از خود که نندازم بید  
چراغی روشن ز خاکستر پر ز میام  
مضمونی که خود را معنی بجا میام  
بحسبم ستوان صبح کرد و شانه میام  
چو وحشت در سواد چشم آه غایبم  
سرشکی تا تو ام لغزشی ستاز میام  
دو عالم میدهم بر باد و یک یوا میدم  
مرا هم روزگاری شد که با و میام  
برای در جلوه آمد تا شکست شیشه لیدم  
تو را می باش من بر جوهر آینه چیدم  
سبارش کفشان بود و من از خود بکچیدم  
مهر کرد و با و امر و کز و بش رسانیدم  
باین تمهید اگر مردی باز از ملک ایام

دو عالم با فراموشی بل کن کنی بایم  
بعلم آرمیدن لغزش نیست استادم  
چو با قوت از فسر دن بفعل صلوات  
همان چون لیل تصویر نقاشی بایم  
که بیرون می بر دین کلدن آفرین بایم  
سبزه ام چون شمع ساغر کس نیست  
فرصت سلسله زلف در آستینها  
خاک ناکته ز شور من و ناتوان ست  
خجسته سجده خاک در او کردیم  
بذوق وحشی از خود تکی کردم چنان  
زافه نفی من خود بستم تحت سستی  
فی این محفل از ساز غلش من چه پرسی  
ز آتش کل بگرد فغانه یاس سپیدن  
اگر خود را تو میدانم و گر غیر تو بخوانم  
ندانم سایه سر و روان کست بیدل  
کلید شوقی از آرام بیدانه میام  
که تا نقش تجریم شکستم تجاله میام  
همان کرد سرت میگردم و پام میام  
قصص چند که نمیدانم دانه میام  
برای یکم خواب افتد از فضا میام  
چو ششم حیرتی کل کردم و اندیشه خندیدم  
شدم عکس و برون خانه آینه خوابیدم  
غباری دوشتم بر بروی خرم خویش شدم  
چو اشک از چهره هستی عرق روی بیدم  
لباس عافیت چپان ندیدم چشم شدم  
کشود از غمی ششم پرده اثبات برین  
تجیر ششم آمدی سر شک آریا و دیدار  
خوشا آینه دار سیاهی عرض ناز و خجسته  
غبارم داشت سطری چند تجریر پریا  
مرا از دهم عقبی سخت متیر سالی طاقی غلط

**وله ایضاً رحمه الله**

نه عبادت نه ریاضت کردم  
 بادها خوردم و عشرت کردم  
 میمان گری بود حبس  
 بافضولی دودم الفت کردم  
 هر چه زمین مایده ام پیش آمد  
 نعمتی بود که غارت کردم  
 خلق در دیر و حرم گزیدم  
 دل اسودد زیارت کردم  
 کردم از غصه تشویش گذشت  
 انوشی حشر قیامت کردم  
 خاک را عشق برین توان کردم  
 ترک خود را بی همت کردم  
 عاقبت تشبیه قری بود  
 حقه خاک مذلت کردم  
 الکی رنج پشیمانی دشت  
 عیشدار در غفلت کردم  
 بیدار من و توان نیست  
 تن زدم خواب فرغت کردم  
 شوق بجمع قد و دل بی پروا  
 خاک بر فتنه دلت کردم  
 تا شدم خوف از علم و عمل  
 سیم کیفیت رحمت کردم  
 مغفرت منو معاصی بود  
 یکست فهد که چه خدمت کردم  
 بهر چه کرد

دو عالم نسخ حیرت سودا  
 چو صبح صفوی نقشست بید  
 گذشت عمر و شکت دل اشکاکم  
 نساختم تیغ و کوی از قلع و دنیا  
 و فاعبرت انجام کار کارندار  
 غبار جلوه مکان گرفت آیین  
 جوی صحبت دلم و کان بخوندم  
 درین چمن سحر داغ نشاندید  
 میم باغ اگر خشکد خاگردم  
 محبت ازل افسرده ام پیش که ناله  
 بجز عشق چه سازند زور و طاقت  
 تو خواه سر زده کرم نوین و مسلمان  
 مگر کند غم نایب که در قیامت  
 و کرم میفکرم ای هم در کان یقین  
 بصد و دشت رفیق و بی تیر کردیم  
 بدیش شغل چندین دو دست بخند  
 حیا کو تا بشوید سر زشت غم نصیبم  
 ندیدم بار بار استخوان عفو و ترا  
 خیال وی بر لبه زری من زرم شویان  
 صدای پریشان عالم از دهم بیدل  
 هستی نیاز دیده نمناک کرده ام  
 تیغی بجای دهم الفت نمیرسد  
 طاقت بدوش کس ننهد بار حق  
 پر بیدای فطرتم از جده ام پس  
 بیدل خانی از چه خورد و بیاچشم  
 اگر هر الفت پرده توفیق بر دارد  
 باین حکما مندی سرخ زرم بود  
 شهید عشق را کس قابل کشتن نمیداند  
 طراوت در چمن کم نیست که شدم کلاه

بر صورت کاهی می نویسم

**وله نصیحت**

هزار کل  
 بقطع و هم دم تیغی آید از کرم  
 ز شرم میکشی اندیشه خاگردم  
 ولی چسود که خود را بخود دوچار کردم  
 دماغ سوخته را شمع هر هزار کردم

**وله نصیحت**

خزان گشت باغی که من بساندم  
 قیامت که من سنگم و شتر زدم  
 کنار جوت طلب لیک من گزافدم  
 مکنین جسم از هیچ نقش غار زدم  
 سر غم از که طلب میکنی غبار زدم  
 که من اگر همه سیرم بغیر زدم

**وله نصیحت**

بصبحی تا رسم زور صد شکر کردیم  
 که باین نقش رنج خاسته تقدیر کردیم  
 در جرات زددم منته کس تقصیر کردیم  
 جوانی داشتیم نایبم آمد بر کردیم

**وله نصیحت**

آتش مع سان جین عرق پاک کرده ام  
 سیر هزار راه خطر پاک کرده ام  
 و اما نه ام که تکیه بر افلاک کرده ام  
 سر بود که هر ی که کنون خاک کرده ام  
 خطا بخون نوشته ام و پاک کرده ام  
 بزر دهم و خود آغوشی که با توصل کردم  
 مگر شور قیامت کل ختم با متعل کردم  
 بقصوئی تها که جان خون سحر کردم  
 حیارم که دازین مفضل بنام من بگردم

بر این آینه آبی می نویسم  
 شکست رنگ کاهی می نویسم  
 باین کند رسا میده و چمن شکار کردیم  
 بدر و سر زدم و صندل خنجر کردیم  
 که شتم زلف و مسح با غبار کردیم  
 که هرزه تا ز که راعق سوار کردیم  
 ولی ز شرم عدم فکر هیچ کار کردیم  
 که طوف سوخته جانان لا زار کردیم  
 چو تخم اشک عرق واری آید زاردم  
 که نصبا عظم و غیر نظاردم  
 که خاک تا نشوم شکر حق گذاردم  
 بر دین بسته ام از طوطی که بازدم  
 بر دین بجه شمشاد و ارم اختیاردم  
 بهر خمی که بدوش منست بازدم  
 ز چندین رنگ جستم پراپن تیر کردیم  
 بهر جا نعمتی دیدم ز خوردن بیکر کردیم  
 بگرد خاطرش کردیم مایه کردیم  
 با امید شکستی کرد و صلح کردیم  
 کشیدم لاله ها تا ملک این تصویر کردیم  
 که از افسردن غبار که چه زهر کردیم  
 زین موج می سرازر که تا که کردیم  
 این رشته را خیال چه فرنگ کردیم  
 دندان غلط بر لبه مسواک کردیم  
 مزدوری قلم و ادراک کردیم  
 جیا آبی زند تا زین ترسیا منتقل کردیم  
 نفس فلانم ز دل جوشم و بر کردیم  
 نیم خالی که چون آب کردم جمع کردیم  
 شکست نمک کو تا گردان جان کردیم  
 بخون کشتن خاسخ از غم خنجر کردیم





مردان من و زکرم بر خیزم و غم غم  
 بر من کنیده آن گستان زنده ام  
 رنگ من یارب مباد از چشمم که باک  
 این ورق از دفتر عشق غزلان دیده ام  
 بنوالم غم با سرب چون کنیده ام  
 بنقدری که من در جبینم زنده ام  
 خودم در غم عمری غزلان پدیدم  
 تا شکم از غم زنده پدیدم  
 معجزم یکسر که سرایم کنیده ام  
 نیت زان جنسی که کنی از کسانم  
 ایوس از نیت پروانم زنده ام  
 چو کل مشت پری در آستانم  
 در کتاب و هم عقاب زنده ام  
 لفظ آن نامی که از شک نشانم  
 در که دارم فلان غم زنده ام  
 بستم در چشم در تن آستانم  
 هر نفس بیدار شای دیدم  
 رشته ای که از زلف تان دیده ام  
 با غی که چون صبح خنده بودم  
 زهر بوک کل دامن چیده بودم  
 زاهد یکم زرد محبت بودم  
 که نشینده بود آنچه من دیدم  
 چه اخطا پر کار و حدت بناستم  
 بگردول خویش که دیده بودم  
 جنون

کسی بر صبح چیدم کی با کل جنونم  
 شکستم رنگ و بیرون ختم آتش سودا  
 بسیار آمد تو هم می زاید بیدار دزد و سر  
 بقدر نفس می بیدار خوشم برون من  
 چه خواهم خواست همدار و پروردی  
 تا حسرت سر منزل و بر در جایم  
 همان بساط طرم لیک چاهل  
 بیدست ز پر و از غباری که کشاید  
 کونین غبارست که از آینه من رخبت  
 کیرانی من حیرت در فراق طبعین  
 تحقیق زموهومی سازم چه نماید  
 بیدار بغامی که توئی شمع طیش  
 عافیتا در مزاج بر فشانم دیدم  
 با خیال عارضت خوابم چنان دیدم  
 دل ز ضبط آرزو خنودن من ضبط  
 در جهان یک گوش آینه ساز نیست  
 هرزه خرج نقد فرصت بود دل افکند  
 و حشت من چون شر ز صفت من نیست  
 یکم غم من کان ما و من عورت  
 شبی که خیال تو کل حیده بودم  
 چایاب که هر نباشد غم  
 کس آینه دارت نشد و ز من هم  
 طریق وفا تلخا می ندارد  
 ز و هم ای جنون عقد هم  
 چو کل چاک میر و یاز پیکر من  
 حرف داغی لاله سان بر زبانم دیدم  
 نم سجد از شک شرکان تخریبان  
 بر سر کوی تویم یارب نیکو در غبار  
 هجو عمار و حشمت حیرت سرخ من پر

چاک صد کربان خوش از خود بر کنم  
 برای چشم بند هر دو عالم یک فونم  
 چمن کل شیشه قفل یارستی من جنونم  
 غباری را بدوق جاکنست با بیستونم  
 بتکلیف خرام سایه کل نیکو کنم

وله ایضا رحمه الله

چو شمع همان پهلوی پر شست غم  
 یکاش خم سجده خور دست غم  
 کو عالم و دگر اگر از خویش بریم  
 از جبهه پسر آینه دست غم  
 قتل و ده نیست هیچ آینه غم

در پرده هستی نفسی پیش غم  
 جیب نفسی بیدرم و میروم غم  
 از صنعت مشاطگی یاس بر سپید  
 قانون غم هست که محفل غم  
 حسرت چه فزون خواهد که از درود غم

وله ایضا

چون شر در جیب پروانم زنده ام  
 حلقه زلف آنچه دارد من بکاف دیده ام  
 او متاع کاروان من کاروان دیدم  
 صد قیامت شور و دل بر زبان دیدم  
 تا نفس در دیده ام کج روان دیدم  
 دامن یکی که دارم بر میان دیدم  
 مفت از خنک خود را زین میان دیدم

باید از دیده تحقیق نپایان بستن  
 نیت کوشی که طیشهای دم کا حیت  
 داغ عشقی دارم از شوش حکم بر سر  
 تا بد می بیدم غلطید و از خوش خوش  
 هر نفس شوری و کرد و دل قیامت میکند  
 و مژدن تا چرخ بر می آردم غم  
 بیدار از ناموس سر را تمنا می پرس

وله ایضا رحمه الله

نهان از تو می با ختم با تو عشقی  
 بر کینیت چون سایه ام جو غفلت  
 بنازم باقبال درد محبت  
 تا شا خیالست و دیدار حیرت  
 بر گمان کشودن نهان کشت بیدل

بر تو یکا شک غلطیده بودم  
 بجزت امید می ترشید بودم  
 شکر بود اگر خاک لیسید بودم  
 بخویش نقد را نه چیده بودم  
 ندانم برای چه خندید بودم

وله ایضا

کر همه طوفان کنم موجم خورشید نکینت  
 سایه از بیدارست و پای مرکز توشنیت  
 هستی تنی باکی باشد حجاب جلوه ات

عمر باشد دست ازین آستانم دیدم  
 ناله دردی که از گوش جانم دیدم  
 روز و شب بتیازم از خوش و غم دیدم

که م جا جلوه کرد سودگی شش دکنم  
 جان بر خشم جت و من جن خود را بکنم  
 بچندین دور ساغر شیشه را سر کونم  
 درین مجلس کار کی می باید بکنم  
 من از شیشه بیدارم مردم مکه خونم  
 منزل همه چون آب فرسود بیایم  
 تا چند ساله نفس اندود نوایم  
 کس نیست نغمه که چه زکنت قبایم  
 از خون مراد و دو جان بست خیا  
 آهسته ترا سودن و دست صدایم  
 بر هر چه نفهمی فکرم رو بقیایم  
 کیزه نغم که همه خوشید غایم  
 تا توانیا از آن سوی میان فرودم  
 چون جرس از سادگی جنس فغان دیدم  
 متفلسم که کنین خسروان ز دیده ام  
 قهر این سیاه کون بحرم کانی دیدم  
 اینقدر طوفان غمیدانم چنان دیدم  
 و نفس چون صبح خیزد من بان دیدم  
 سینه آراء و لب از جوش فغان دیدم  
 احم آغوش صد جلوه خوابیده بودم  
 تو غمیده بودی غمیده بودم  
 که گرفتارم از خویش خوابیده بودم  
 که تا چرخ یک ناله بالیده بودم  
 ز آینه این حرف پرسیده بودم  
 جالی که پیش از که دیده بودم  
 مغرور دی همچونی در تنه ای دیدم  
 بحرم اما دل بسا جل زبان دیدم  
 عافیتا در مزاج ناتوان دیدم  
 انشی در پناه ای در کتان دیدم





لفظی ز فطیم بایش نه غافل  
اگر چه موج کمر خیم جابجایم  
عبث درین چشم نیست برضای من  
چو صبح بوی گل داروشتی اتم  
چو غنکست زبانه بخوریدم هدم  
شکست زبانه ای که خنجر خیم  
بکوه قنداقم چنان رسم بیدار  
نمود زبانه ای که از دست خیم

وله لیس  
میرسد کویند باران آفتاب صبحم  
صبح کی خواهد دیدای غم ز صبحم  
ناله کسیر نغم ساز شب اندوهست  
دیدم که یاران همان عالم شرب صبحم  
غم مشکلی چند در چاک جگر فایده ام  
نیست نفس شبنم باغیر باب صبحم  
یاد تیغست دست چشمم نظر ز صبحم  
می بود خیال زار ز غم و ز صبحم  
دل به وحشت دادم از کوه و ز صبحم  
شبنم کی میکند درین باب صبحم  
غفلت آگاهیت بیدار ز صبحم  
دامن شب میدارد یک نقاب صبحم  
از کی که کفر هست از عافیت صبحم  
در نفس خفته سوال با جواب صبحم  
که سودا عمر روشن کرده و صبحم  
سطر موهوم نفس در کتب صبحم  
زین تیغ

کر نه شرم چو ساقی خون خوردم  
با که آشنا بجهنم لستم  
عشر تم زبانه دهر طرف بزی نیست  
کیت بردارم دامن افتادگی  
بیدل ازین طبع شست و شوی بیدار  
چراغ خاشم حسرت نگاهم خاشم  
ز خود بر خاستن اقبال خورشید شام  
بچشم آفرین نیست چمن هفتده شکلی  
چه شد خشم درین مرغ بر دل شادوار  
ز دریای قناعت سیر چشمی که هر دم  
دم تیغم زیاد تمام خشم میریزد  
بخلو تحایر تحقیق غیب از حق بخیر

وله لیس  
لباب عاقبتم بیدایغ افسر حاکم  
غبار وادی الفت سواد ناز که دارد  
بوچرخین که دم زندک و بوزدن تم  
ز خود بر جی تماشای غرض ملک کن  
قدم با من تیلیم شکم بچه حیرت  
چنان ز دام تحیر برون و دم بیدار  
باز بر خود تمنت عیشی چو میل بسته ام  
بر تو تاروشن شود مضمون خود خوردم  
چو قصد سیرم برون از کوچه چای خوردم  
از که خط غیان موج دیدار و شوم  
از جوم ناتوانها برنگ آید  
کردش رنگ از سر ارم شعله جاکیت  
در خیال کردش چشمی که مستی محو است

وله لیس  
روح غرت نیست بیدل و نشین هتم  
بر طرف که هوای سحر شکست کلامم  
بجشنی که ادب داشت آبایی حیرت  
بصغره که نویند حرفی از عمل من

لف نیم از چه رود ام خون خوردم  
از دل وحشت غبار و شست و شوی بیدار  
بهم کل از یکجایی دست بخون خوردم  
سایه ام عاشق نیت کون خوردم

وله لیس  
سندی پای سواد غم ما بر دل خوردم  
در اغوشت یار امانی من خوردم  
چکیدنما اگر دهم بخیر و مشکل خوردم  
بصورتی که خرمن طراز حاصل خوردم  
همه که قطره با شمع قلم حاصل خوردم  
مروت جراتی دارم که کوی قل خوردم  
من بیکار در رفیع خیال باطل خوردم

وله لیس  
مقیم سایه بال هاست نیت خوردم  
ز نسک تقو چون غنچه شمیمت باغیم  
که بر تر زخم کردون شکسته اندکلامم  
دل شکسته شکسته است شیشه بر سر ارم

وله لیس  
اشیانی در سواد سایه کل بسته ام  
نامه ای ببال نکت کل بسته ام  
کر که کیو بر کفر دم دل بکل بسته ام  
جزوی از دل دارم و شیر از دل بسته ام  
تاز روی قطره آبی کدزم مل بسته ام  
نفس جادوی میکراز دود تسلسل بسته ام  
رقه ام جانی که رنگ ساعه مل بسته ام

وله لیس  
همان شکست شد آخر چو جوشیده ام  
نموز جوهر آینه دام کرد و کلامم  
خفت لقیط اش از فحال کار با هم

شعله باقت من در غم پرواز خوردم  
سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس  
هستی موهوم نیست غیر ظلم و فرب  
قطره این کجسرها هر دامن کی است

وله لیس  
نفس آخر شد من همچنان ندانی جسمم  
مینو هم که چنان طلب یاب شکست از من  
خجالت بادیم چو کل کشید از دقت  
اگر صد عمر کرد و صرف پروازم در کشتن  
غم و شادایی سادی کرد و برین بختیر بنا  
عبارت است اینجا حاصل مضمون صبحم  
سر غرق در غایت عرض شمیم بید

وله لیس  
دیر چشمه اعمال من کار چه کرد  
تخییرم جوس شوق کار دایک دارد  
عز و حسن تو زیر قدم نکرد و کجا ای  
چه آفتاب قیامت چنان آتش و فزح

وله لیس  
نسخه آینه دل در سگاه حیرت  
تا نفس باقیست باید بست و دهر جا  
مینم و لکوب بنمخل چو نیای تری  
دوش ازادی تحمل طاقت بسیار نیست  
یاد شوخیا نی ازت دارد و یکبار  
خطا و شیرازه شفت کیهای نیست  
میدهم خود را بیاوشن و فرستادم

وله لیس  
خیال بوی میان که شد که بدل من  
کفیل عافیت من بلیست وضع ضعیفی  
بجز وبال چه دارد سواد نسخه هستی

زکی اگر شکستم بال شکون خوردم  
دوق شکستن چو رنگ ریخه خون خوردم  
تا نفس آینه است محو خون خوردم  
هم ز برون دید نیست آنچه در خون خوردم  
رام سخن کرده ام صید خون خوردم  
نذارم ریشه و دلبسته آب و گل خوردم  
و کر نه هر کی از پانستم من از خوردم  
که من واقف ز جراتهای خون خوردم  
همان چون کل قصص بر پرد چاک خوردم  
بدام و شهبان منوی صید غافل خوردم  
دو عالم عرض حاجت دارم با خوردم  
چو صبحم تا نفس باقیست کرد و محفل خوردم  
چو شمع خواب فراغت بلیست ز کلامم

وله لیس  
که شیشه است خطا ز نامه بغافل کنیم  
که شور و فتن دل بچکه زار با هم  
بودای که دل برق سوخت و کجا هم  
تری ز روز نقیشتی که گروانه سیاهم  
که همچو آینه از چشم خویش در برن چاهم  
چون نفس ناچار پان تا بل بسته ام  
عالمی بر جلوه و درین بغافل بسته ام  
پشتی از فتن خود با بر قفل بسته ام  
خفته ام بر خاک اگر بار تو کل بسته ام  
محو دستار توام کل بر سر کل بسته ام  
از رک یک برگ صد دسته سبیل بسته ام  
مصرعی در رنگ مضمون بغافل بسته ام  
بر تو خورشیدم اعوام تزل بسته ام  
که عرض مضی باریک میدرک آهم  
ز رنگ رفقه همان سر برایش بکاهم  
بس است آفت سحر کلف بخون خوردم





ممنون سی خوشی که در این عالم  
 کار کرده و بی ابرو ز باز کردم  
 رخ بخار هستی چینی بفرود آمد  
 من از خانه شب بر خود دراز کردم  
 در دشت بی نشانی ششم نشان صحت  
 شفت ز من از خوشی که دراز کردم  
 اسباب بی نیازی در بر تنگ دینیت  
 کسی دیگر چه دارم که جز از کردم  
 نیای من ز عورت در سنگ فروخته  
 تا می بخا طر آید که از کردم  
 چونک پیش پندم چیزی از پیش  
 آتش زدم هستی کاین عقده ز کردم

وله ایمن

غباریاسم بر پیدن هزار بار دیدن  
 بسرمه فرسود غار ما بنور فریاد  
 بکبت طالع ارامی ندانم از غایت  
 قهای زانوئی آسانی دماغ فریاد  
 اگر بر مشق نادمی دماغ فریاد  
 بپوده دیده تا بترکان چه حیرت  
 ز سطر خوان غزالی مباد که بپوشد  
 ز ایشان شکسته بالی پری بصیاد  
 تافت کرد یا عالم چنان که در عالم  
 فرامیشتای آنکه عالم فرامیشتای  
 ز کرد میفهمم از نادی ز رنگ توام  
 شکسته ملک اعتباری طبع یجاد و یلکام

در بیکام

مر برین لب فحجاب زار شد بیدل  
 لب که چون سایه ام از روزان تیره  
 قطع خود کرده ام از خیره شرم بپنج  
 فیض ایثار اگر عرض متع ندید  
 طالب صحبت معنی نظران باید بود  
 عجز یافت چقدر سر بر عجز تار  
 عجز هم کاش منیکر دکل از جرات  
 بچه امید کنم خواش و صلس بیدل  
 حضور و غیوم کم کشت تامل بر صورت  
 بحسب ناله دارم حسرت دیدار طوطا  
 مقیم استانش کرد خود کردی در  
 و عاشقند کس نه برین که خار در کشتی  
 در شکست بقدر ناله شوم داشت پرواز  
 اسیر عتبار عالم مطلق غمانی کو  
 شب چشم نهایی بر خویش باز کردم  
 فریاد تا توانان محو غبار عجز است  
 حیرتسرای مکان از لبکم فضا بود  
 اسوده ام در نیدشت افقین رشتا  
 اندیشه سرگون شد سعی خرد خویش  
 نه فکر غنچه فی اندیشه کل میکند شبنم  
 هم از ضبط نفس رنگ طعم غنچه میزند  
 باهی بایدم حجاب کرد آینه دل را  
 تو هم از خود و برون امجو خور حقیقت  
 چقدر اشک نداشت چون غنچه سبک بود  
 زبس جاصل فتا و است سیر رنگ و بوی  
 ز برینکی برنگ آورد افق و بی را  
 ز سامان عرق بیدل خورش حسی کرد  
 چون شمع روز کاری با شعله سا کردم  
 صبحی جنون نزارم شوقی پیچ شادم

وله ایمن

خط پیشانی من کشته و نقش قدم  
 رخت از عالم سباب تغافل دارد  
 باز کنج چه اندوده و ماهی زدم  
 خاک در صحن بستی که نذر آدم  
 لب که خم شد قد ما ناظر موقوف  
 تیغ نامت خون میکشد از زیر شوم

وله ایمن

مژه واکردم و بر عالم تحقیق رسم  
 که هر جا چشم امید ی پریدن میرسم  
 شد کم کرباب نادر خدمت در یک رسم  
 ز نو میدی تفکلی چند بدوش آرم  
 برنگ غنچه تا منقار بستم بال پرسم  
 که شت آن محل موجب بر دوش بستم

وله ایضا حمت الله

زکی برنج شکتم عرض نیاز کردم  
 بر روی هر دو عالم چشمی خرا کردم  
 کرد ست کوتی کرد پای دراز کردم  
 دل هم پیید و خوشند تا هم کردم

وله ایضا

هم از اشک پریشان طرح بسیل میکند  
 نفس تا گرم شد ترک تحمل میکند شبنم  
 بیک پرواز خویش کل میکند شبنم  
 هوا آنجا که ماند از پر زدن کل میکند شبنم  
 هزار آینه محو یک تغافل میکند شبنم  
 بدوق آینه سازی منزل میکند شبنم

وله ایمن

تا در طلم هستی سیر گذار کردم  
 کروی بباد دادم افشای ز کردم

که در هر خلوت از فیض خوشی غنیم  
 غیر خورشید پروبال نذر دشنم  
 مژه بید و ختن چشم نیاید بر هم  
 رشته موج مذوق و لب کرد بجم  
 هم بایت که بایت توان خردم  
 علم شعله بجز دود ندارد بر هم  
 پنه کرد و کمر این رشته که کرد محکم  
 منکد آغوش و ذوق خودم رفاقت هم

که خوشم از دچیده دستای برسم  
 سرشکی را خانی کردم و چشم برسم  
 کرفتم پای کاوی خد با افشار برسم  
 پسیدم ناله کردم سوختم کاین برسم  
 پر پرواز چندین ناله چون فی از رنگ برسم  
 و دیدن نا امید ریشه شد تا برسم  
 آینه تو دیدم چند آنکه باز کردم  
 یک جبهه سجده بستم چندین ناکردم  
 یکستم از دو عالم کاین شسته سا کردم  
 من از خیال تازی کرد و مجاز کردم  
 شد بوت که از زم چشمی که باز کردم  
 مبضمون که از خود تامل میکند شبنم  
 با میده صیغیا تو کل میکند شبنم  
 بجزت شدت منتظر بسیل میکند شبنم  
 همان از پشت چشم آرایش کل میکند شبنم  
 قد حما از گذار شیشه پر کل میکند شبنم  
 عرق را مایه غرض تحمل میکند شبنم  
 درین کلزار پیش از شیشه قفل میکند شبنم  
 که در رشته موج رک کل میکند شبنم  
 یعنی شکست دل را ابروی ناز کردم  
 دل پرو طیش زدن ناله سا کردم





وله لهن

بگفت خورشید بستاند در آید زدم  
 خون ناتوانم جیب مرا که خاکسترم  
 تا شایسته یزید که خیرگاه لفت  
 تو با اینده و من بد دل غمناک بیدم  
 بچندین آرزوی دلم که آید بیدم  
 نال شکر سیراب ازین غمناک بیدم  
 ندارد در خفاقت کین جیب بیدم  
 چو کل جرم لباسست نیک من غمناک بیدم  
 بجای لامکان پروازم وانی پروازم  
 بیسی نازده ام چنانکه باطل کلام  
 بچندین نشاء بودم غمناک بیدم  
 اکنون بسایه داری ز نال تلک بیدم  
 خیال از چین اوردی بستم میگردم  
 بناموس محبت زهر را تو باک بیدم  
 غم دور اختیار از نظر ام صورت بیدم  
 بندیر که آنی که دارم چاک بیدم  
 شکار افکن چو خون صیدم از ده بیدم  
 زین میدی بخود می پیچم و فراموش بیدم  
 زین تمام سر بیدل پیران کونستم  
 زین تا رستی هستم ترکان بیدم

وله لهن  
 که جبه که چون بوی گل ز غم تو بدم  
 یعنی دوسه کام استوی خوش خود بدم  
 در غم

چنین گزیدش چشم تو می آید بجانم  
 سر زلفت دهم غمت شکم خجسته بجانم  
 بود برضطر اوج کمالیت دکانم  
 نایب آنکه طوق آن یک سیه جیرانم  
 ز کرد و آن به غمت طمع دهم غفل  
 تر سعه و خمس دهر بطلت بیدم  
 پرشام چو صبح اما گرفتاری بیدم  
 فسون مختار افسانه رخت نمی بیدم  
 محبت شمرم یک ارفون شونجی سود  
 ضعیفی کسوتهم دوستگاه من چه بدی  
 نفس تا میکشم خرد و من سرور و بیدم  
 کند هر جاعرق زافه تا باطل غمناک بیدم  
 جبین عارضش دور دیدم در غمناک بیدم  
 در آنودی که یاد اوست شمع لبه بیدم  
 به جانشکوه کل کرده است از غمناک بیدم  
 شراری چند سامان که کرد و خود غمناک بیدم  
 تو از غفلت لبه میدم سودا کرده و بیدم  
 چون غمخیز خیال تو هرگاه رفتم  
 پاس قدم بدشت چون خوشی تا بیدم  
 از سار منزل و سفر عاجزان پرس  
 امر و رسد ما غم فراری ندکی است  
 لاف صفای رعب هوس موج چینه  
 غمناک شمرت کنا می خودم  
 بیدل به بندی که بهی نیست ناله  
 نشیده حرف چند که ماکوش کردیم  
 تسلیم ما قله و جولان بازگشت  
 سواری دگر داشت خنجران بیدم  
 طاهوس رنگ مازنگاه که می گشت  
 مردم بدستگاه بهاناز میکشد

سزد که شرم بریز چون غم با آسمانم  
 چو شب افت از نظر عاریت و غمناک بیدم  
 سزد بر قصر ایوان جلالت پان بیدم  
 که به هم جیداشک من بین آسمانم  
 اگر بجای بهمنان اشک میباشد غمناک بیدم  
 بهین در شب توان دیدن کرد و بیدم

وله لهن

چو در یاد خود را سواج وقف دیدم  
 بعضی هزاره فکر بیا دماغ بیدم  
 پری چون سوید اگر کنم حکم بیدم  
 برنگ بال طاهوس از ده بیدم

تو هر جا میز می مازنیان فته ندانم  
 بشی با برقی دندان که تا بهت بیدم  
 چه بهکانت سخی دای طعیدن با سافت  
 خجاست به لایحه موت کومجت کو  
 دماغت سرخوش پرواز بهمت غمناک بیدم  
 مخویدل قریب مازکی محفل بیدم

وله لهن

که این بهت است خورشید با نشتان بیدم  
 توان خرم نمودن از غمناک بیدم  
 ز خجالت چون شرور رنگ میباشد بیدم  
 نمی تا بد کام بنویان رایگان بیدم  
 بغیر از چنگ خشکی ندارد دور کان بیدم

تو بر خاکه رشک نقش کسب حاکم کن  
 عرق چو شست حسن شوق چشم خجسته بیدم  
 بغیر از صفت خجسته ندارد و مزرع بیدم  
 چرخ این شبستان قابل پر تو غنی شد  
 درین جهرت که هر طلعتش کی برده بیدم

وله لهن

عسری بدوش ابله باره رفتم  
 چون داغ آرسیده و چون آه رفتم  
 اندیشه که در چه زبایگاه رفتم  
 ایوش غفلتی که برگاه رفتم  
 کو با کشتنی که با فواه رفتم

راه سفر که همه ابروست تا جبین  
 محل طراک کشمش دهر عبرتیت  
 عجز و غرور و جود و خوی و زوختیت  
 فرصت ز رنگ است پریشان غیبتی  
 با بک درست قافله بقیار ما

وله لهن

تا لب کشوده ایم فراموش کرده ایم  
 سیر نه آسمان خجسته بیدم  
 خود را چو در می سبب جوشن بیدم  
 پرواز را بجلوه قدح نوش بیدم  
 ماکتیه برفانی خطا پوش کرده ایم

در دو لیم شور دو عالم غبار است  
 آفات دهر چاره که رشک تفتست  
 حیرت سحر دانه طرکاه است  
 بر وضع ما خطای جنونی دگر بند  
 بیدل حدیث بخیران ناشیده است

بود خورشید را کیه غبار کاروان بیدم  
 هنوز از کشتن دانه خنجران بیدم  
 مرغ آبی که دارد میو بر بک سنان بیدم  
 سپهرش دست طلعت دل ناهیدان بیدم  
 همان از سبب می میطد در شیان بیدم  
 که من غمناک می نیم همان چرخ دکان بیدم  
 بقدر چاک دل خمیازه شوقش بیدم  
 ز غفلت تا کی آینه در را بیدم  
 نفس دزدینی سرکوب صد بیدم  
 هوس کوا که روانها جملک من کوی بیدم  
 چو دنیا خون زول سیریزم غمناک بیدم  
 شکست رنگ سوز جمع چو بک غمناک بیدم  
 با طهارت کو داغ شور بر آسمان بیدم  
 قبح با بید گرفت اندم که آمد و بیدم  
 با جین صل کرد و خاک کاروان بیدم  
 نشاء بیدم شبانی کرد و بیدم  
 چو بیدل میطد به شیب ششم بیدم  
 محل بدوش بخودی آه رفتم  
 از ضعف چون ملال سکیم رفتم  
 مایم خواه آمد و خواه رفتم  
 زمین باغ اگر کلیم و اگر کاه رفتم  
 غافل ز ما سباش که ناکاه رفتم  
 یک کام ناکشوده لبه رفتم  
 ازاده ایم اگر همه در چاه رفتم  
 اما زیارت لب خاموش کرده ایم  
 طوفان به بستان شوره خور کرده ایم  
 صد چاک سینه نذر یک خوش کرده ایم  
 کم نیست این که پریوش کرده ایم  
 بودیم معنی که فراموش کرده ایم



## وله ایضا

خاکم بر که بنو بکشتن نه خستم  
کل شده ز دستش همت منو ختم  
خزای سنگ هم ز شر بل میگذرد  
من بی جز زنگ هم ز شر بل میگذرد  
شاید پیام یاس بکوش یتمرسید  
داعم که چون سپید بشوینم ختم  
جبهتی ذخیره دل دهم چه صبح  
از یکفصل تالش چو من نو ختم  
بوی بزم از نخل عافیت  
تاریش نفس بدویدن نو ختم  
افرو ختم با تیش قوت شمع خویش  
باری بعلت رگ کردن نو ختم  
درد دست از زخم باندی بوس  
یکی یافتم که بسودن بسو ختم  
مشکل که تابدار نه بر سر کلاه  
کشم چراغ و جوت دامن نو ختم  
شرم و فاسد از چرخ افغان دارم  
بهر فستید که چو روغن سو ختم  
دوری بکرم هم زبان سو ختم  
مردم که مردم و چو بر من سو ختم  
بیدل نه بکرم از روی مرز عید  
کاخ و ریاس سوخته ختم نو ختم

غسل دیو

حسرت جاویدم ز نایابی مطلب  
هیچکس چون من مان فرسوده فرصت  
روز و شب خون میخورم در پرده طغیانی  
یافتم که کردنی میخواهد اما چاره نیست  
عروج هستی در کار دارم  
غبارم آشیان حسرت اوست  
کاخهای تابرکان میرسام  
چو شمع چاره غیر از سوختن نیست  
تقلم قابل فریاد رس نیست  
دگر ای ناله پهلویم کردان  
بچشمم تویا مغرور شدن بیدل  
زین کریمه اگر باد بردا حاصل خاکم  
از ابدام منع و دیدن توان کرد  
کردم چمن رنگ بناله چه لعلیت  
از سبل شمشیر خا بهیج میرسید  
دل شمع خیالیت که تاخیر  
قیامت کرد کل در پرده پندار  
در لغوش که کرد سر بیتا بیت کردم  
تغافل در لباس بی نقابی خنجر عین  
نبود بی شک اندشت ندمت قابل آنا  
متاع کاروان با همین یک پنبه کوشش  
کیم من تابنازم برخود از اندیشه ناز  
تکلم انقدر الفت پرست خاشی کی  
تغافل صد که میرسد احوال سبیل  
در حسرت انشع طرب بعد هلاکم  
بیضا قیتم عرض سبب نامه و تکی  
عالم همه از حیرت من آینه زار است  
فریاد که دیوانه من جیب ندارد  
ترتیبم از خلعت آینه هستی

تا رسایان آنچه میجویند من کم کرده ام  
تا سرخ زک سیه هم چمن کم کرده ام  
گفت و گوی لاله و راه دین کم کرده ام  
کاش کم کرده چنان کم شدن کم کرده ام

## وله ایضا حمت الله

چمن در کوشه دستار دارم  
ز خود رفتن همین مقدار دارم  
سبرتش تپا خا دارم  
طنین پشه در کسار دارم  
نفس بیتابی دل می شمارد  
میرس از انفعال سنا غفلت  
سجده میکرزم از تمسید آرام  
ازین یکبشت خاک باد برده  
بجیرت میروم آینه برده  
که سبیلوی دل بچار دارم

## وله ایضا

چون صبح چکد شبنم شک از لعل  
انگور نکرد که ریشه تا کم  
عمریت که در راه تمنا تو خاکم  
دارم بنظر ذوق هلاکی که بلاکم  
دست من و دامن تمنای وقت  
بی موج بسا جل ز سگ شکی شکاک  
دارم لغتم تیج و خم طره زاری  
ای همت عالی نظران دست کجای  
بیدل بنجیال مره چشم سیاهی

## وله ایضا

بخریک نفس چون لعلی گل که دین دارم  
جانی را بشو آوردن نشین دارم  
در اول کام از سر قدم لغزیت دارم  
اثر دلال عبرت چون جریب لیدن دارم  
عقاب بجز حمت جوشن صفوی کزین دارم  
تخیر عذر خوابست از خیال کزین دارم  
نفس در آینه پیش از دم صورت نمی بندد  
نفس در عرض حش ناز آرد ازین دارم  
عقاب ازین میانی ترحم فرست بجا  
رموز قطره جز در یکسی دیگر چه میداد

## وله ایضا

پروانه توان رخت ز هر ذره خاکم  
چون موج می از سلسله شیشه خاکم  
بالیده نکا می ز نسکتاب باکم  
چون غنچه کردل و دپارش چاکم  
خونم لبه آهنگ جنون آلود نیست  
امر و زکر خاک قدم او سبر نیست  
کوشاخ امل سربوتا خسته باشد  
عمریت نشانده است نصیب آفتاب  
خونم لبه آهنگ جنون آلود نیست  
امر و زکر خاک قدم او سبر نیست  
کوشاخ امل سربوتا خسته باشد  
عمریت نشانده است نصیب آفتاب  
ازبال همایکت کشد نیک سعادت

جستجو دارم اما یافتن کم کرده ام  
لیک چون کل دستکاه بر زمین کم کرده ام  
ناله داری و دهم در سوختن کم کرده ام  
بجودی میداند از اهی که من کم کرده ام  
همه کرسیایم دیوار دارم  
هجوم سجده در زمار دارم  
ز هستی آنچه دارم عار دارم  
چو کرد سقف بی دیوار دارم  
بدوش هر دو عالم بار دارم  
سفارش نامه دیدار دارم  
که من با خاک پاکی کار دارم  
خوان چو نفس کردن آینه پاکم  
ارتفع اجل نیست و نه جگر پاکم  
که از منو شانه کمر سینه پاکم  
تا چند کشد پستی طاع مغاکم  
امر و زسیه مست تر از سیاه پاکم  
جهان شد صبح محشر ز لب خندیت نام  
که با منی چندان بخشیت نام  
که با این سرگرائی کرد دل دین نام  
درین حشوت سرا چون امید نام  
قبایرانی و انگاه دامن چنیت نام  
بستم کردن و تیغ غضب ازین نام  
دلت دردست و از من حال دلین نام  
مره بخشوده سوی خاک را ازین نام  
بیتاب شنید مره عریده تا کم  
نمرد و حریفی که نفصد ز هلاکم  
چون ریشه بر جبه همان فتنه خاکم  
اندیشه مرگان تو در سایه تا کم  
بیدل ز سر نشود سایه تا کم



صد بیابان خون انظر به خوشم  
حیرت از لذت دیدار توام غافل بود  
پرفشانست نفس لیک ز خود پشتم که  
نقد کیفیت از میکده کیتائی است  
بر دلها نیم از فیض ضعیفی بیدل  
بعد کشتن نیز نهان نیست باغ بسلم  
پرفشانیهای این آخر تبسکین میکشد  
باغ اقبالیت کز بخت سیاهم خوشتر  
خوش ویکه حسیت از دستاں باشد بخ  
سیر تم دیدی ز سیر عالم رازم پر  
موج با صبدال وحشت قابل پروا نیست  
آه عجز نوای لب خاموش خودم  
بحر جولانکه میبایکی و من همچو حباب  
چشم پوشیده بخود همچو جام غلغله است  
ای با سعی عروجی که دلیل پستی است  
چه خیالت کشم حسرت بگر چو جفا  
باز از جهان حسرت دیدار میرسم  
خوادم سبار دولت بیدار میشود  
میخانه حضور خیال نگاه کیست  
ای رنگهای رفته بزرگان غلو کنید  
هر چند نیست چون مژم پای ختیار  
ششم بغیر سجده چه دارد پای کل  
دلیل کاروان اشکم آه سر در غم  
رفیق و خست من غیر دافعل نیست  
سجده غمگین نتوان زدود از تن جان  
شکست زخم و بردوشن می کشم محمل  
نه دغم ایل که نمی نقشم قابل معنی  
خجالت صرف کفایت لذت کجاست  
به مجبور می گرفتارم سپرس از وضع محال

اینقدر یاد که کرده است فراموشم  
چشمه آینه ام بخیر از جوش خودم  
باهمه شور خون و نفس خوشم  
می کشم جرعه ز دست تو و دهن خوشم

ذوق آریتم نه وضع سلامت دورا  
استظار هوس کردن خوابان تا چند  
شمع تصویر این از داغ هم افسرده است  
عضو عضوم چمن آری بر طاهست

وله نصیحت الهه

روشنست از دیده حیران چراغ بسلم  
عافیت غفلت اگر باشد داغ بسلم  
صد ها طاهوس حیرت از کلاغ بسلم  
تیغ قاتل هم زو کر میت داغ بسلم  
خار مرکان چیده ام دیوان بسلم  
خرطیدن بر نمیدارد چراغ بسلم

رنگ دارد آشی از کاروان بوی کل  
منفعل بود از شراب عاریت دنیا بی کل  
تیغ نازت آستین میالده زو هر چرا  
دستگاه از رحم منت گنایا بیست  
شوق تا از پرزدن دانه صبح منی است  
چشم قربانی نذر جیت یاج مردک

وله نصی

در شکج نفس از وضع ابدی خودم  
مژه که باز کنم خواب فراموش خودم  
همچو صبا بر زمین ریخته و جوش خودم  
من که از بار نفس آبد و دوش خودم

گریه طوفان که عالم آبی در گریست  
خجلت غیرت ازین پیش چو دهر بود  
در خور حفظ ادب خلوت و صلت یجا  
بیدل از فکر غم و عیش گذشتن دارد

وله نصی

هر چند تا بایه دیوار میرسم  
جام داغ دارم و سرشار میرسم  
از یک کشا چشم بکجا میرسم  
را هم منبذ لیست که ناچار میرسم  
من هم در آن چمن بهین کار میرسم

زین کینفس متاع که بار دست کوب  
نازم به ستمکا ضعیفی که چو خیال  
غافل نیم ز خاصیت مژده چو حال  
جسم فسرده را سر و برک طلب گشت  
بیدل چنانکه سایه بخورشید میرسد

وله نصی

درین غم بر خورشید تنه کردارم  
درین دفر شکست کوشای فوادم  
دریندشت از ضعیفی که با آوردم  
سباده آری و هم کشتن زردارم  
سزای انفعال دعوی نامردارم  
همه که آمدی دارم همان آوردارم

ببار برویم صد خزن خجلت بر دارد  
بر شرکان زندون جویده ام عالمی بود  
تمیز خلق از توشن کوری بر نمی آید  
خود آتش زخم تا کرم سازم سبکوی داد  
نه بشکست کینب مگر کافه نه ای انعام  
فلک عمر است و دوزخ و تان میله بیم

چون قصد حست دل از فکر در گوش خودم  
کاش صبحی دماز نوی بنا گوش خودم  
اینقدر سوخته آتش خاموش خودم  
بخجالت تو هزار آینه آغوش خودم  
همچو تمثال کشف آینه بر دوش خودم  
میتوان از موج خون کردن باغ بسلم  
رفتن خون ناگهان پر کر باغ بسلم  
یک طعیدن میکند خاموش چراغ بسلم  
در پر خویشست بالین فراغ بسلم  
بی نفس خاموش میکرد چراغ بسلم  
باده بی در دست بیدل باغ بسلم  
نشاء شوقم و دردمی چویش خودم  
بی رخت در خور مهر لاشکخ خوش خودم  
عالم افسانه و من منبذ کوش خودم  
من جنون و صله از دستاں خوش خودم  
امشب دارم و فرصت شکر خوش خودم  
آینه در غسل بدر یار میرسم  
شور هزار قافله در بار میرسم  
در عالمی که اوست من زار میرسم  
میالهم انقدر که بدلدار میرسم  
دل آب میشود که بر قار میرسم  
من نیز رفته رفته بدلدار میرسم  
اثر پرواز دغم حرف صاحب دهم  
شکفتن و زخم جیت رنگ زودارم  
پریشان روزگارم شک غم پرور دارم  
همه که سر مرده جوشم دلفرا کردارم  
زین افسرده طبعی تا نور سردارم  
طعیدن هم نمیدانم دل بیدارم  
بردی صفحه فاق مبی فردا دارم

وله نصی

دردی که در دلم زده است  
بوی که در دلم زده است  
از دیدن تو دل زده است  
حالم با دلم زده است  
آتش می که در دلم زده است  
چون صبح که در دلم زده است  
رنگ سپیده که در دلم زده است  
علم و عمل که در دلم زده است  
عمر است که در دلم زده است  
قد خسته که در دلم زده است  
مرگ که در دلم زده است  
دخمن که در دلم زده است  
بوی که در دلم زده است  
افسانه که در دلم زده است  
دست خسته که در دلم زده است  
دل آب که در دلم زده است  
آینه که در دلم زده است  
نیای که در دلم زده است  
آتش که در دلم زده است  
کینب که در دلم زده است  
مرد که در دلم زده است  
بیدل که در دلم زده است  
دل که در دلم زده است

اینقدر چون شمع و شمع کینم  
 بر سر مژگان و من کرده این شمع  
 منخ در سحر طبع و فضا ملک بود  
 ان توانی داشت در سحر و سحر  
 زدن کی بر جگر بود از شارات فنا  
 قامت خم گشته کردید بر روی ای من  
 لفظ فلک نیست بر سحر و سحر  
 باده بر دل سنگ بر سحر و سحر  
 نامه و خواتین قابل خیر نیست  
 هر قدر نوشته ام بی پرستی از سحر  
 در جنون عیان تر شرف منی در کین  
 یارب این خلقت نکردت ببالای من  
 از غبار شیشه ساعت نکردت ببالای من  
 خشک این بزم غم گدشت در صبا  
 سایه ام بیدل زینک غم بزم  
 نیست همراز انقدر روز من زینک

**وله ایمن**

چو از ناله ام تاب نفس در سینه دین  
 که این طوطا حسرت بپردازد و دین  
 شهادت کاه عشق است این کوه دین  
 میر نیست اینجا جو بوی تن فایده دین  
 درین دریا که عیانیت کوه دین  
 جباب با بر این رسید که سحر دین  
 با قبال محبت همخان شوخی نام دین  
 ز من جوش غبار دانه دانه دین

سبحی تعزیری

در جنون جوش سودا نکل از طبع من  
 از هوا پروردگان نوبهار چشم  
 کیسر مویم نمی از گریه نتوان یافتن  
 شبنم و حشمت کین الفضا است پرست  
 سایه در رشتی که صد محفل تمام می کشد  
 بر خشت آینه نشو و نما کم کرد و سوخت  
 غم و دلتش زدم چون شمع و دغی غم  
 روانی نیست محلوله را بی آب کردن  
 فسر و ن خیز از خود بگذر سلام فکین  
 بر روز باده که هر کس مقصدی دارد و بگوید  
 نظر بر بند و سیکس سیر اسیر از سحر  
 چو فطرت قصه افند حرف بطلان کوشش  
 کشاد بال طاووس از غرت جگر  
 در خور کل کردن فقر است سخاوت من  
 از مراد هر دو عالم بسکیر و ن جبهه ام  
 ترک دنیا هم دماغ همت من شد  
 نقش مده خاشی چون موج بیچوید  
 از سبک و وحی درون خانه بر خیزد  
 عمر باشد حسرت چون گشت پا بوسه  
 شمع نخیل نیم لیک از جوم بخوری  
 که بیدل سر خوشن جوشم خرم جوشم  
 مطلب میراند و حشمت از خاق رزید  
 ز دست خود فانی سیکس چند بر پیشانی  
 چنانم تا توان در حسرت شوقی فکین  
 متقابل کرده ام با نفس فانی جبهه خود  
 چه دانی ز مرور بیکر نداری کوشش کوی  
 ادب پرورده تسلیم و سیران انصاف  
 چون که هر چند بر دریا نده غم فانی  
 تا توانی بهیچ من در عالم تسلیم نیست

**حرف و لهجه**

چون سحر از لیکر باشد نیت از طبع من  
 که اشک یاسن کاهنی از عیان شوم  
 چشمتی و شکی است چو شمع سترای من  
 چشمتی و شکی است چو شمع سترای من  
 چشمتی و شکی است چو شمع سترای من  
 چشمتی و شکی است چو شمع سترای من

**وله ایمن**

سز و کر اشک آموزد نگاه ما خرامیدن  
 قیامت نغمه حیفست سر در تار و زوین  
 تو و صد جبهه جوانی من یک شگفتی  
 بلند و پشت کیسان مایه چشم پوشیدن  
 سر زخم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن  
 شکست بضیه داشت چندین چشم پوشیدن

**وله ایمن**

در غبار و حشمت دی سپیده فردی  
 رنج کرد و افشاندن این کرد و شپایی  
 در محیط حسرت طبع سخن سیرای من  
 چون که در دیده با خالیت نشین  
 صفحه می باید خانی کردن انباشی من  
 در رکاب تک از جارفه است از طبع من

**وله ایمن**

که دارد و چیدن این من کله از طبع من  
 چو بوی گل ز گلزارم جدا کنان  
 که توانم بگرد خاطر صیاد کردن  
 درین آینه شاید روی جمعیت توان  
 که کار خار و خس نبوزان موج فین  
 دل تشنه دارد که می باید پستی

**وله ایمن**

بشیر از سایه می بوسد زمین عیان  
 مسد آتش همان تسلیم خاک شربت

چشم آهوسایه افکند دست بر جگر من  
 رو بناخن میکند سحر از طبع من  
 خلعت دل در چه کوه آهیت بلای من  
 جاده و کسیر موج سیلابت و جگر من  
 شد هوا که از فشار این مکانا جگر من  
 آستان سجده می آید استخا جگر من  
 این که بود است بیدل حاصل دین  
 چو کل میاید اینجا از شکست تک نالیدن  
 هم از خورشید میاید سرخ سایه پید  
 سر با مغز دشت کشتن و چینی نهیدن  
 بهج می آورد مرغان من بخت چرخ من  
 شرار کاغذ و مهر آینه خندیدن  
 طلسم زکرو آینه را بی رنگ کردن  
 نیست جز دست توی صفر غرور از طبع من  
 نقشبند و هم در صنع ضعیف من  
 عالمی مینه می پردازد از سحر من  
 سیدری جیب پری کرکشی من  
 بی چراغان نیست دشت و درخت من  
 کوه بی بود کسیر جاده در صحرای من  
 ز ناله عمری شد عرق سچین از صبا من  
 داغ جا کاهای همان جزع من  
 برنگ خامه سر تا قدم فرسوده من  
 برنگ سایه روز و ششم شکوه من  
 نفس وزویده ام اما درم ناله دین  
 که موی کاسه چینی بود شکل ترشیدن  
 که از آینه و دشوار باشد چشم پوشیدن  
 چو تخم آبله در زیر پای طوق آبلیدن  
 در غم چشم تر غرقت تپای من  
 جز غبار خوش نشیند کسی بر جگر من



عزت آباد است بیدل بر کوه چمن  
بایدت مژگان بخت مثل بر دشت

وله ایضا

کرد و حش بیکم بر هم چید بخت چمن  
رفتن رنگی تواند کرد فانی جای من  
کیست کرد و دل نه اندازد خود رفتن  
شتم مقصد میشود چو نفع خاری من  
که همه افسون جام من بر آری کند  
خواب نتوان یافت بر طس دی من  
همچو دریا خار خارم در بکوهی چمن  
ناخنی چون موج اگر ببالد از چمن  
عمر باشد انفعال از دست بکرم  
کاش نقش سجده می بست بر آری کند  
بر امید معلقه افروختن فراق کرم  
داد و دامن دعا هم دست نگر من  
انگوی اندیشه ام هنگام ساز فراق من  
جهدان دارم که دل هم ز فراق من  
تا نفس پر میزند دل و جاسوت من  
نشاه سوزد ماغم پر بلند افتاده است  
میدرد چون صبح جیب آسمان من  
باینار دست نگاه داشت از دیم  
چون کشیدم چرخ من چرخ آسمان  
دشمن دل کو بر دزد و کالم دلی من

بیدل

طربهای هوس شاید بخت کشتوبیل  
بودی که فرو شد غبار بخت  
من تو را بدین کوه هیچ صفت بر من  
از خلد طرب و نیکم آستان بخت  
بچار سید سر شمع و دانا ندو حش  
سراغ خواب فراغت ندان چکری خج  
بست اینقدر از خلع همت بیدل  
بجاشای این چمن در مژگان و از کن  
مپند انقدرستم که بخت شوی علم  
نه غمورست فی خفا بخت فضا  
باوای تکتی بفسون بختی  
نخند رشته کوتی اگر از عقده دار  
بختین بیدل از جاسوت نامی خامشی  
بر حیرت وضاع جهان کمره خرم  
ممنون شدم کشی انجام و فایم  
اوار کی سعی هوس را چه علاجست  
با جد برون از کمینگاه ندمت  
بی کج قناعت نتوان داد غناد  
با ساز جد شرم کن از شعل نوائی  
سر طره به افغان خدی مشک تر آفرین  
ز سیاح انجمنم که بگذر عثه رنگ و بو  
ز حضور عشرت میشم که بخت خیرم  
حد از فصولی و هم وطن تو چکند کج  
چمنی است عالم بی بی طرب کاشی است  
بکام بیدل اگر سی کند ز جاده منصفی  
پر گشتم خند بر رخ آب و گل بر دشت  
کاش خاکستر شوم تا دل حسرت بد  
از سپند اگر موئی بدست آید بست  
چون جابر زنده بپشایم پاک عرق

وله ایضا رحمه الله

|                            |                                  |
|----------------------------|----------------------------------|
| نکر و باد رسد تا بنقش بخت  | بکیش مشرب باضافات شایه           |
| تراکد اخت ز میکیری مرا بخت | خدا بکر تو لبش را حتم نشاند      |
| بخوان شایه ازین جمله بخت   | مال کوشش یاران درین بسا چه دارد  |
| بزد سعی نشستن ز کمر بخت    | چونالکه سر از بند های فی بدر آرد |
| مکر بایه دیوار مدعا بخت    | درین بسا عرض حسیت قدرانی         |

وله ایضا

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| بختمان عافیت قدیمی کرد و از کن   | مشکن جام آب و طبعش های آرزو     |
| مکره دست و دل بهم مژگان بخت      | سجده فانه مایلی که ز تحقیق غافل |
| تجمل حقیقی که نداری مجاز کن      | چو غبار شکسته در سرایت نشسته ام |
| شکری را توام ده کی را کد از کن   | عطش حرص کف ز جهان بزرگم         |
| سرت از آرزو تهی چه شود یاد از کن | ز فرودن چو کندی سوی آینه پری    |

وله ایضا

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| اینصغر رخم کرد و فانیست قلزم من | تحقیق باباب هوس ربط ندارد     |
| بر شیشه ما بر همان نیک صنم من   | تا و کشتی از پرده تحقیق نوائی |
| ای جیسر از دل بدر ویر و حرم من  | صد عیش ابد در نفس آگهی است    |
| تا دست بهم بر زنی خیر و قدم من  | این بزم جنون عرصه رعنا می آید |
| در دامن خود با بعریش و الم من   | بپیوده بصحای هوس جاده طبعیا   |
| بخشکی ایند ف ندر دوست بزم من    | بیدل اگر ت دعوی داب پرشی است  |

وله ایضا

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| تو اتماسی کریم دو سر خنده کل آفرین    | سر زلف عیده شانه کن بختی نغمه بکین   |
| بخیال داغ تو قافم تو بری من بک آفرین  | بکمال خالق این جهان زمین سید و آسمان |
| در احوالی هوس من در چشم یک نظر آفرین  | نشین چو مطلب دیکران بغبار فضا        |
| چو چار زو کف تنی همه ببله بر کد آفرین | سر و برک راحت این چرخ بکمال          |

وله ایضا

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| پیکرم فم کرد ازین برین دل بر دشت | خفت بی اعتباری سخت نکین بوده است     |
| خند و دوازش نامشعل بخت           | بشت و ستم بر زمین با امید قیامت      |
| میش توان ناله طاق کس بخت         | در خراب آباد بستی از کدورت چار       |
| نیت آسان با طبع مفعول بخت        | با ضعیفی ساز و آموختن می که آفتاب می |

بکین میایدم چون بر جبهه دلی  
رسیدن از دل و در چشم بخت  
که کرد صبح و نغمه نشسته بخت  
بسا در فتن و بر محل بخت  
نشسته ام بچندین مقام بخت  
چو حلقه بر دگر کس با فتنه بخت  
غبار کشتن و بر بند بخت  
عرق حسیاج را می نیای زار کن  
تو قاشا مقابل ز خیال خوار کن  
قدیمی بر زمین کدار و مهر سر فرار کن  
همه خاکست آب هم بهیم ناز کن  
دل سکین کدار و کار که شیشه آفرین  
نفسی خند حرص را ز طلب بی نیای کن  
هنگامه آینه و مثال بهم زن  
ساز کی گذاریم بضراب عدم زن  
با کن مژده و جنبه بکدارم زن  
خند آنکه غبارت نشسته است علم زن  
هر صفی که آید بنظر سطر رم زن  
جانی که نیای اثر آینه دم زن  
مژده بر آینه با کن کل عالمی در آفرین  
روشی جنون بیایه کن ز غبار من بخرم زن  
بصدف کسی چه بد نشان حقیقت کد زن  
رقم حقیقت رنگ شوکت نامه بخرم زن  
چو غبار غم زده کو فلک سر با بر آفرین  
که کسی بطلبد تو صله و کد کد آفرین  
چون خاف و نمودم از خون کل بخت  
بکد از بار دعا باشد خجل بر دشت  
دوش فرد و ریم باید خاک کل بخت  
مست در خور و من مستقل بر دشت





نفس غارت دل دارد و گشتن  
کجاست جوهر ایندیکه خست  
باز نقره جمعت در طلسم جوت  
شکسته به کلانی که دست  
نفس که دم و چه دل ایچون  
در تپست سینه کی که جوش  
یکت ایندیکه نفس بسمه گون  
که نقش عافیتی داری و گشتن  
عدم شمار وجودت غبار کز نودت  
جهان شکسته و هست و گشتن  
لبه می شده سامان کن از نریم  
بدانی که تو داری نظر گشتن  
بیافت سعی تا بل رنور معنی  
خواین که نغمه ساز در خود گشتن

**وله ایضا**

با ناساخت آفرودق سر بفرودن  
چون میوه زرد گشتیم از آفتاب  
منتست طبع خود سر از آب  
تا کم کند جفوت می با کلاب  
که مرغی بودن آزارنده کامی حوی  
چون و هم غوطه تا کی در بر آفرودن  
نفسی که بسمه فمدل جمع کن  
جلست عوده حسن زیر نقاب خوردن  
آن چمن بود شب صدر یکم کرد  
زخم کی عذار رخ عذاب خوردن  
عرض

خبر تخر از جنون با سیه بخان  
رفتم کان یارب چه سالان  
و شش کردن علاج بی بریام  
بی رواجیای غرضیایم داغ کرد  
چشم او را غیت بیدل سیری  
افست ایجا سباش این سر بردن  
شرم دار فکر کیر و دار با جهان  
آگهی دست از غبار آزار و فاشد  
از سباط و حش اندشت چون کین  
چون جبر از درد دل پرید باغ افکام  
شکوه اسباب آینه کانی نصفت  
کی شود و هم تعلق باغ و سرکان  
کرده ایم از خاک صحرای خون خورل  
کرده با آینه قبال غار و سست  
چون سپندم عافیت سودای باز  
جو هر پرواز من پر بی نشان آفتاب  
بزم در خون بیطیله پر تو غیا جم  
عبرت آلودست سیر خیم شاربش  
سود باز آفتاب کرد و همی شست  
جا کمینها چیده هستی تا عظیمین  
اضطرارم در کمین و عده فریاد  
سیلی که میکند با گردش زخم حرف  
از تقیان تغافلانه ناز تو ایم  
بر نفس تا خند باید چیدم خشتبات  
عرض جوهر شد حجاب معنی کا هم  
جوهر کردن بیدل از دست نمیکش  
ای هزه در آناه لب دزد و کر کن  
چون کاغذ سوزن زده در صدف  
زان پیش کزین معرکه تو سید بر

حلقه بخیر کیو بر بندار و فغان  
کاین نام میدادش سرخ کارون  
شکست از سر و کلچیدن سعی غنا  
آبرو خند آنکه میریزم نمیکرد و دن  
**وله ایضا**  
میکشد مژگان در وصف اینک نظریه  
تنک اسافیت بار کا و خبر بردن  
نشا و کوز دار و بال پر بردن  
دانه دلایت زاد سفر بردن  
نال بسیار است اما اثر بردن  
تا سری داریم باید در سر بردن  
روزی اینجا ندارد نا چشم آهون  
در ضعیفهاست سر کز نیم خجی رون  
سر بر ستم و کره کرنا که دم بنا  
کاش نکم در رطاس بندش آن  
هیچ شمع تریشو کیست خجی رون  
در غبار رنگ هر کل چسبی دار و خن  
کرشاع غیت کواینه بر چیده دن  
**وله ایضا**  
دانه افنده است بیرون قفس صبا  
صد کلستان بهد می شد کفایت  
رو کار می شد که یادم فیه ازین  
گاه دیوار عدم صرفت درینا  
دیده در مژگان نهفت اندیشه فلاون  
**وله ایضا**  
سست کان انفس سوخته ز کن  
رو سینه بناوک ده و سامان کن  
**وله ایضا رحمه الله**

عاشق اهل بیوس در صبر و استیلا  
عشیا دارد عدم فوسای خرمی من  
در فضای دل مقام غمت و خوریست  
جمع این شکامه از سر خود غافل  
**وله ایضا**  
بر فلک خروجا می رفت بشتی غبار  
جا کمینها در کمین امداد می خفته  
همچو شبنم کی کند جده خورشید  
پیش لعش دیده جملت این خجی  
پستی فطرت چه کاست نندید علایج  
شبهت بیدل غبار رنگ سامان  
چون جبر از درد دل پرید باغ افکام  
شکوه اسباب آینه کانی نصفت  
کی شود و هم تعلق باغ و سرکان  
کرده ایم از خاک صحرای خون خورل  
کرده با آینه قبال غار و سست  
چون سپندم عافیت سودای باز  
جو هر پرواز من پر بی نشان آفتاب  
بزم در خون بیطیله پر تو غیا جم  
عبرت آلودست سیر خیم شاربش  
سود باز آفتاب کرد و همی شست  
جا کمینها چیده هستی تا عظیمین  
اضطرارم در کمین و عده فریاد  
سیلی که میکند با گردش زخم حرف  
از تقیان تغافلانه ناز تو ایم  
بر نفس تا خند باید چیدم خشتبات  
عرض جوهر شد حجاب معنی کا هم  
جوهر کردن بیدل از دست نمیکش  
ای هزه در آناه لب دزد و کر کن  
چون کاغذ سوزن زده در صدف  
زان پیش کزین معرکه تو سید بر  
**وله ایضا**  
نفس تصورم قبول رنگ جیت شدت  
قتل نیای دل یارب صغیر کیت  
دو شمع فطرت آشوب باغ کس مباد  
آه گدشتم زینک قفل زار جسم  
خبر غرق جزیری کرد و حاصل اکمال  
**وله ایضا**  
تخیست در این باغ سرنگام حلاوت  
لی کم شدن آفت شرت نتوان  
**وله ایضا**

کرده اند آینه و شبنم بخت بخت  
جوش همتا است هر جا نه شده گزین  
منیت صدر خانه اینه غیر گشتن  
کینفس پیدائیت از عالمی دار و فغان  
جام می از باره پائی کرد و سر کن  
خوش از خاک نتوان انقدر بردن  
چون کمین صد زخم باید بر کز بردن  
سخت و شوار است ازین کشتن  
منیت با ناز نظر تاب کرد بردن  
سایه را نتوان ز خاک رگد بردن  
احیاجت منیت دیواری کرد بردن  
آب اگر در جوی شمشیر است لباش  
یک کره در سینه مانیت بی شوق فغان  
رنگ میدانم اگر کرد و ششم شمعان  
چینی دل جید اگر دید از انوی مینا  
میکند از نتوان سلوی من و بان  
میشمارم سحر ناز دارم و بان  
شعله بار غیر خاکستر که سیکه و بان  
خامه تصویر اینجا موبور آور و بان  
میتون زار است هر جا میرسد فغان  
خامه بیست از موی مجنون صحنه بان  
رنگهای زنده بر سیکه و از فریاد بان  
خواب پر دور و فغان و انسا و بان  
شد کره در کوچه بی ناله آزاد بان  
خاک بودم آب کتم انیک شهادت بان  
ناله گدشته بر لب از که خامه و بان  
بر سبب تغافل زن و دل جمع ز بان  
دزنام تو ز غیبت کنین بکن بان  
بیدل شده بر بند و داغ که و بان

اعراض بشمار است عرض جانم  
موقع شناس عیان است کس خطاست  
ملک تو نیست دنیا کم که انصراف  
تحصیل روزی آسان توان شمرد بیل  
دل را بباد دادیم آه از نظر کشودن  
زین خلق بحدوث انصاف جبین ما  
نگشته کردیم پستی پوخت لاف عزت  
بر دستگاه پستی چندان بهوش چندی  
چینی بمرک فقور کاری در گذارد  
وارستن از تعلی با ناساخت بیل  
صحت ازین مرحله یاس بدرزن  
چون بی کره کار تولدات جهان  
زین بحر خطر مقصد غافلست  
تا منفعل کوشش بهیوده نباشی  
در ملک هوس برقع ضار است بنوم  
پر یایل نریک تعلی توان زیست  
کار آسانی بدان تاج و کمر برشتن  
غفلت ذاتی بجهل زدول بحد و نقص  
بر نذر دوش آزادی خم باری در  
حایل و بگردار منزل مقصود ما  
چون نکه نامی نکران جنت بکشید  
شرم دارا نسج خویش بچرخ کوشید  
دانه را بیدل فیض سجده ریز نمانج  
آخر از بار غفلت های آسب جان  
از تامل چند باید آبروی شوق بخت  
گر چنین حیرت غمان جستجو می کشد  
از به چشم بی برغی دل بردام  
همچو آن طغی که بتانش کند خمیازه  
مشت خاک مرین با سجده تسلیم

لحن جنون چه لازم از شیخ و شاعر  
می حکم شیر دارد در بهشت تاب خور  
مال حرام تا کی بر صواب خورون

### وله لفظ

ایخانه بال و پر داشت در هر کج  
طو مار سگوه و رک بر شتر کشون  
در بینه چند چون سنگ بال شتر کشون  
بیش از قبیله میت خوان سحر کشون  
از درد حق گذاری جز بوی سحر کشون

### وله لفظ

چو بفتح تو هم دامن آبی بکمر زن  
کرد دست و نهالت آتش بشکر زن  
دل جمع کن سنگ بسامان کهر زن  
بر آتش افسرده مادامن تر زن  
کر دست بکامت نرسد دست برون  
یک چنین جبین دامن این مکر برون

### وله لفظ

تیرگی نتوان بصیقل از سپر بردشتن  
یک نکه کم نیست گر خواهد شتر بردشتن  
کرد خود می باید از ره چون سحر بردشتن  
یک هوش پرواز و چندین لال بردشتن  
عزم مقصد کور و انکه کور و بردشتن

### وله لفظ

عربی بستم بردوش نگاه ناتوان  
خاشی تا کی که در شسته ساز فغان  
جو هر آینه میسکود و غبار کاروان  
در همین خاک سیه آینه دارم کمان  
زخم دل از شوق پیکانت نمی بندوان  
آب اگر کردم زکوی او نمیکردم بوان

بیچ و خم حادث ماران خود بیدار  
بدستی تنم مغرور کرد ماران  
ترک تلاش دارد آب رخ قناعت

آینه فضولی ز کارش انصاف  
صبح دعاست فرصت غافل ارجا  
در کشنی که شوقش بر صفحہ ز آتش  
مغرور جاده و عبرت افسانه خیالات  
دلسته و فانی جعدی که داند خود

کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان  
خما همه سنگ اندر میکیر ضررون  
ساغر کش این میکده مخموری را رشت  
مجنون روشا خانه در بستر امن اند  
قطع نظرا و دست زچ و خم مال  
بیدل است از گریه نشنم کز دی

سعی همیغزان بغزم خفت باطلت  
سایه مونیچر بد بر آمار نفس  
همت و در ترک سباب انقدر عاجز و خفا  
نیت عذر ناتوانی باب اقدیم وفا  
کر چنین نریک حرصت دشمن بکویت

از خم کردون میاشو بایای با  
زحمتی بسیار دارد از عدم کل گزوت  
کر فروغ دل هوس زاری خموشی کن  
عرض جوهر در غبار غلیم پوشیده است  
شب بوصل طره ان کمر مسلسل دشمن  
رفت بیدل عمر با چون ننگ بر بید

بانگ بر نیامد بهلو خواب خورون  
ایکاش سیخ میخورد در صحرای کرب خورون  
سیر است موج کو هر از چ و تاب خورون  
تکلف خاک و خولست این نا آخورون  
تا چند چشم حق بین بر خیر و شر کشون  
دارد کس و شرکان دست اثر کشون  
فردوس در قفس داشت طایر کس کشون  
در خواب هم ندارد چشم کهر کشون  
ظلمت این که راه بیدیت تر کشون  
نی را بناله آورد در دگر کشون

بر باد رود دست بدانان اثر زن  
خالیست درین میکه که کو خوش تر زن  
خمیازه میا کن در طبقه در زن  
تا خون نخوری کل بدر کسب نهر زن  
این شاخ پرانکه دمیده شتر زن  
خواب تو کراست برنج آب در کن  
همچو خورشید آتشی باید سیر بردن

مینت ممکن بنه را آب از کبر بردن  
اینقدر گردن نمی از دلسر بردن  
می شود انکندن بارت مگر بردن  
زخم بسیار است می باید بگر بردن  
خاک شود منزل از کبر سفر بردن  
مینت بی نشو و نما از خاک سر بردن  
تیر می باشد اشارت های ابرو کلان

نقب در خار زنی کر نام غریبانی  
می شود مشیغ را افتادن دامن این  
این زمان آینه ام چشمی شکران  
یک سخن چون شاه ام که شست خورون  
غچه واری هم درین کشتن نشستم این

### وله لفظ

آینه جل صیت جبین آستان  
وزار ما دامن کد و نفس کاستن  
مفت کماست حسن لیک بکلیک  
ز سر خود بابت چون شمر بخت  
جلوه رنگ دولتی خون جگر بخت  
سخت ادب بخت آینه آستان  
یکه بختی غم باز کن وقت جم  
وزیر کما بخت عذر کند خورون  
عین غم روزگار طبع کما بخت  
حاصل روز و شب است در بخت  
نیت لغی خاک تا قابل عرض غبار  
شتر زان شست جرات بر بخت  
بیدل از مهر می جلوه بی رنگ بخت  
دام تاشا کمن کلفت بر بخت

### وله لفظ

سخت جانی کجا بد بعضی شکان  
مغایر چون صدف غلام آرد و شکان  
تیر بختی دارد از اقبال رنگ بخت  
سبکده فارسی بخت بخت بخت  
از خم و کان بخت بخت بخت  
دشت مابل می باید بر بخت  
در بایا که می باید بر بخت  
سبکده از نفس بخت بخت بخت

چون که ز ناز کسین جلیت  
بشد بخت بد است بجوم مژمن  
زین می که جزو غرض پیاپی  
تا چند پویشک بلب بند دگر من  
هر جا طبعم می شود از خوشی منام  
شب در نفس سوخته دارد دگر من  
تا بزم یکس که ناله بخشد  
از سرمد توان سیه فلکند بر من  
عزبان می است دین محو که بیدل  
این نامه که تنگی نماید بر من

وله ایضا  
صفا که کلامی غبار رنگ گشتن  
ظفر دارد ازینا طعم سنگ گشتن  
باین غمی که ساز است از وضع گشتن  
بدامن ازینا دور است ازینا گشتن  
کفی غمی که دافون نفس داست بر بخت  
قلا در تکی بر چنین دارند گشتن  
دل چون ریشه ز خاکم ندادم گشتن  
منزل خفتن ز کرده و فرنگ گشتن  
بهم یکا ش میگردم علاج بیدار گشتن  
رسانه نشا و اس از فدا گشتن  
نگردد یکس با بستم فرسای خود گشتن  
دین کسب دارد و نه بومرنگ گشتن  
چرا چون غمی دامن تو که دند گشتن

کرشد دیوانه من پادمان ادب  
ز یک می باز و سر پام بیک پرواز  
حرفی از چشمم تر گفتند و در کوشش  
قابل عرض سجده که بمان جنبه  
نیت بیدل گوشه کیر بای ای صحت  
آن چرخشیدم که بعد رنگ طبعین  
و ندان طمع نیز کس بر بوس کج  
از دل خیال آنمه مغرور میشد  
تا کی چکه در هوس آما بخیل  
طاوس من دغ فرودان چیت  
آن فاخته ام که پیش سعی جنوهم  
حیرت بدم جزات اندازش سخت  
صورت اظهار معنی نیت محتاج بیان  
نیک که است عرض کف از روشد لا  
منج جوهر نیت و جوی دم شمشیر او  
هر قدر از خود برای دستک غریبه  
باج همگان همان سازگی زینده است  
ای همگام هوس از ناخواهی من  
عمر باشد بیدل از چپا کی پرینغم  
چون ریشه درین باغ باغشون  
در باغ خیالی که کشته شد تراوست  
تا هست نفس صرفه راحت توان  
ما بچکان فارغ از آتش ناریم  
طاوس من حرام تماشای که دارد  
زین شکر که تا کو توشد راهبر من  
تمثال فانیم چه نشان کواثر من  
جمیع ششم که بال هوا نیت  
مینای سر شکم می سودا کج دارد  
چون از بر زین منفعیل نشو و نامم

نامه را بنحیر میکرد در کجای که کن  
در نسیم بال طبل دارد این کلشن خزن  
موجش از گرداب ماند انکشت جریون  
از عرق آبی که با شمشکال استکان

وله ایضا

خونم نزد دست بدان چکین  
از موج چه حرفست لب بجز کین  
تا کی کل عکس از چمن آینه چکین  
کیرشته سو هم بعد رنگین  
بر بال و پر دم دوخته صد چشم پرین  
از طوق چو بنجر توان ناله شنیدن  
چون که هر ازین قطر چکیده چکین  
بی وضع رضا بهر زبستی توان برود  
وشت نسبان در کوه خانه نباشد  
هر جا ست سری نیت کز ترشکین  
سرشته و شش کف جبر برونست  
کس مانع جولان ره عجز نکند  
کر نشاء نیز یک تماشای تو نیست  
انای زمان منفعیل چمن جبرین

وله ایضا رحمه الله

آتش قوت را جز که غیب باشد دکان  
از ضعیای آب میکرد بر ماهی عیان  
منظر قدر تو ز دیده است چنین با  
راستی اینجا می باشد بنجر برینان  
چون بپندم محل شوق انقدر و آینه  
دشتی طیباید اینجا خضره در کار نیت  
کوشش قابل نای در و نتوان یافتن  
حرفن حاشی دپ آب انصافیت  
هر کجا پایی منی ما عاخرین خاک بریم

وله ایضا

سر برنجی تا بخوری پای و دیدن  
انکار که من نیز رسیدم بر سیدن  
بال است و همان خیمت نذر پرین  
تمثال نادر و سرتیبه خرمین  
تا فاش شود معنی کلزار حقیقت  
تدبیر خود محرم نیز یک خون نیت  
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکتم  
تا پیرنی چند به نیز یک با ایم  
دست هوسم شفته دامن کس نیت

وله ایضا رحمه الله

خود بین نتوان یافتن آینه کسین  
تدبیر قاست چکند با سفر من  
عمر نیت پری میچکد از چشم تر من  
پر و از عرق میشود داسعی بر من  
کم کرده اثر چون نفس با پسینم  
در نسخه تجرید تعلق چه حدیث است  
من آینه پر و از دم و دل شعبه  
اموس منم در کوه ضربه نیت

دار این نقش قدم ز نظر قرار نیت  
کز یک هر سنگ همچون بار می شود نیت  
نیت مغرور استخوان خواب از ناز و دل  
خانه دارد در بغل با حلقه میا گشتن  
خلوقی میا بد را بباغ سخن را چون نیت  
از خاک که چیده است که جبر بنجین  
مانع نشود چشم که راز رسیدن  
در چاه میفتد ز رفعت طبعین  
کس پیش ره عمر نکند و بدوین  
نتوان قدم سایه شمشیر پرین  
از حیرت آینه توان باوه کشیدن  
بیدل مرقع طسه دم سر که چشیدن  
ایدلت آینه عرض جبریت دارد زین  
جاده میکرد و بر جازین جبرین انداختن  
رنگ از خود رفته جز فتن نذر دین  
غندلیب ماکون در بوی کل کیر دین  
در دم شمشیر میا شد که خوابی کن  
خاک رازیر قدم دیدن نذر دین  
چون نفس در دما کعالم دل مژدن  
از رفتن رنگ آینه با بد طبعین  
نقاش نذر و قلم ناله کشیدن  
یعنی نرسا ندیم صدای شنیدن  
چون سمع کفایت سرگشتگی کن  
بیدل چو نسیم همتن کرد رسیدن  
چون آینه در پای من افتاده سرین  
کو هوش که از آینه پرسد خبر من  
چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من  
ترسم که مر حبلوه زده در نظر من  
اشکست کز زبسته براید که من



بجام عیش مکان عمر باشد و نکینا  
ای حاجت دلیل باد باز بستن  
اندیشه که در چه خیال افقاده  
در بارگاه دیاس ادب خیر است  
بی مستیاز بودنت از مرکب ترست  
بیدوست عمر باست در آنش شمیم  
آخر مرک زانغ و زغن کشت خفرا  
باداغ و اشک و آه سبزی بر جوش  
بر شیشه خانه دل افزوده سنگ زن  
چشمی بوشت آب ده زانغ اعتبار  
سلیم حکم عشق نشاید کم از سینه  
تاکی نفس بخون کشی از تمام خضم  
خلد و حیم چند کند فافل از خودت  
خفانه با کجروش شیمت نیرسد

آینه تحقیق شکستم چه توان کرد  
تا جوهر آینه ام از پرده بروی بخت  
عریانیم آینه تحقیق ندانم  
گفتند بدله ار که دارم غم عشقت  
نفس در جوهر فطرت بخون شده سنگ زن  
توشه قلم و غزلی چه چون طبع تو خوش  
سبحان ملک فدا اثر غم متجان در کمر  
اثر دماغ روغت شده رنگ پستی لبت  
پی و هم هرزه عثمان و سرباز کیش  
چو سوج کوه ازین بحر بی تعب گذشتن  
اسیر سلطه اخترع و هم چه دارد  
پیچ مرحله همت پی بسانه نیکو  
چو شمع تیغ سرانجام سینه بر آتش  
بزد سوزی سفیدم سیاه کار غفلت

تو هم زین عالمی تا خد خواهی بگویند

سلامت ز دل افزوده خونما میخورد

وله ایضا

|                              |                                   |
|------------------------------|-----------------------------------|
| مجبورم که و دعوی مختار استین | تاکی ز خلق پرده بر نه کشنی چو خضر |
| خیالی و بیه دیوار بستین      | غفلت ز دست پروانه شکریم           |
| تاکی بقید سکنه چو بیا بستین  | ما ز فرق تا بقدم در خاک رفت       |
| با این تعب نبود سزاوار بستین | ذلت کش هزار خیالیم چار نیست       |
| در جستجوی لقمه مردار بستین   | از در و ما قبولی وضع نفس پرست     |
| خوش داردم با نیمه زار بستین  | بیدل من از وجود و عدم کردم تما    |

وله ایضا

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| مهری تو هم بجز دماغ منک زن   | سج و در کش کباخانه سپهر         |
| کز خود در آشت نباشد شک زن    | انست هر کجا سر تسلیم رهبرست     |
| تیغی که میزنی بفشانش برنگ زن | هر غنچه زین بهار طلسم شکستی است |
| آتش بجارگاه فیالات بنک زن    | همت زین مشرب بغیر خجلت است      |
| اشب محرفی بدماغ فرنگ زن      | بیدل شکست شیشه دل نیرست         |

وله ایضا

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| در زلف تو آشف چو مرکب نظرن   | چینی بسفیدی بکشد خلعت مویش     |
| عیب همه کس گشت نماند برین    | خرسندی طبع از همه اقبال بکشد   |
| رنگ تو مکر جامه برآرد ز برین | من خود بجاییش خبر از خویش دارم |

وله ایضا

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| چو نفس جده مادر من بوشستن حکم زن    | بشمار جرحه کشان تو غم نقل و پاکه سیکه |
| که درید جیغیت غم مینه بر کپک زن     | چه ظنور کرد سپاه تو چه خاتانی چاه تو  |
| بر مهران تمست اگر ز رکن سنجک زن     | ز من چو چشم خلقی تو خجلت همنه کز فون  |
| کجاست کوشه زانوی که توان علم کلک زن | مکند ز حاصل مدعا حکم فرصت بی بقا      |
| ز شانی سحر کان مرو بخیال اجل حکم زن | عذرا می جود چون جب که کلمه آبی دب     |

وله ایضا

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ملک بی سببی از غم سبب گذشتن      | جنون معاشی حرم آنکه انفعال ترود |
| و لیل آله پامیت از طلب گذشتن     | مزار نام ز نقش کنیز حشمت فرود   |
| ازین نگه می آیدم عجب گذشتن       | پیچ حال مدد و امن گذشتگی کوف    |
| سحر و سبده و میا بیدم ز شب گذشتن | حریف نفس که سیکست خبر خلق و نیا |

ندامت میکشد زین سازنی بیک گشتن  
عزت کجاست تا نتوان جوار بستن  
مردن به از خجالت بیار بستن  
حیفت یادمه و کنکار بستن  
رنگ بهار عالم بیکار بستن  
لغت ز وضع دور ز دلدار بستن  
بر دل گران شدم ز بیکار بستن  
بی خستیا مردانی چار بستن  
کم نیستی ز کل قدحی زار بستن  
جای نفس همین پرده بال هندک زن  
زین وضع فال و کیر و کام نمک زن  
ای غافل از طرب درد لهای تنک زن  
در داسنی که چین زنده دست چک زن  
ساز خون کن و قدحی در رنگ زن

شام شجون بود که ز در بحر من  
چون می زده مانعیت فلک پی من  
تا در چه خیالست ز من خیر من  
فرمود همان بیدل بی پا و کمر من  
که توان حرف نسبت بنزارسته مک زن  
بجنا و دلبسته نگاه تو دراز ملک و ملک زن  
نشوی جرات مرده راهول نامی ملک زن  
چلفت بر سر زخم ما کل فلک از کز زن  
شکی که بیدل بازند تو نیست کم کجک زن  
ز طبع ما که شت از سر ادب نگه شستن  
قدم شمار عرق مرده زبنت گذشتن  
تو آدمی شرف نیست از ادب گذشتن  
الم شمر همه که باشد از طرب گذشتن  
غریب صدفی بود ازین طرب گذشتن

زودی زایل و زخم کشتن  
نقص خجالت از غصه کشتن  
چونک شیشه با بیکست دل بستن  
نشسته در سحر از کجاست کشتن  
مرد آید به بخت کشتن  
بیک سحر که از قمار کشتن  
وله ایضا  
دل صیبت که بی تو نواز و در طبعان  
چون آید از اینده توان باله شلیدن  
بیا چاک بکشد ز غمت نشود فاش  
خط و خنده دم نامد عاشق و صولت  
تسلیم جان شاد و اقبال و صولت  
افتادگی از سبوه دم بوی رسیدن  
راحت طبعی سر شستن چین چین  
کس از تو باطل زدن بی بیست  
از دل بخاطر از آفتاب دیدن  
بی ساقه از تو زین مستغور است  
میگشت از کج خادش شستن  
زین ز غمت حاصل تو شستن  
زین ز غمت از شوق و دیدن  
تجمل چه غم آورد از شوق و دیدن  
چرا می جرات جولان و دیدن  
مرا دوسه کام از انوی با دیدن  
خدا شک پریشان قدم تو جان دیدن  
آن دانه از درین برودیش و دیدن

کوت م که نقاب غفلت دیدارین  
در کفن دارد نگاه پر کفان بپین  
منبت الوان دینا نیست در فودنیز  
نیش جادید باید جوع دندان بپین  
کرق عت قطره ای چون کمرسان کند  
میوان صد سال بی اندیشه بپین  
فواره کاری کن که در کمر بپین  
جیف دینا دار و پنهان تر از سلطان بپین  
سر پیای یک کوه بپین باید بود و بپین  
ایستدیر خواهی که این مسکن بپین  
با وطن او را کارنا غرتی در کلمین  
موج پاچار است در کجای بپین  
برغم امکان استید غافل از بپین  
خضر اگر باشی در اینجا نیست بپین

**عسل دیو**

ز یادش بسیار میرت جادید بپین  
چمن نادر بوت غلغله خانی از بپین  
از تو پرورد و یاد نگاه اوست از بپین  
ز خاکم سر سر کش در دیده و یاد از بپین  
بتمثال حساب از تو تکی منفعل بپین  
دوئی تا تو که در خانه آینه و بپین  
در نیلین که بال فانی زکست بپین  
ای تو هم بپینی در فانی غنای بپین  
غبارت چون سحر و دل حقایق بپین  
بدون آتخان کنی که لاری پراش کن

شهر سمن

بیدل همه معنی نظران پند گوشتند  
بی نشان کسی درین جلوه بخوانند  
آبیار مریع خاصو شیم اما چه سود  
بر غبار الفت ایندشت ست قشاند  
نخل یاس از سوختن ما دار و میدار  
سایه داران به که دگر بزم بزم بزم  
در مقامی کا متحان کیر و خبار  
بیدل مریع ز شرم سخت جنبه پیر  
خلیفت غافل از این اکتش و دودن  
کر نو بهار هستی این نک جلوه دارد  
رفع صداع هستی در جبهه هفتاد  
ایچو ص جبهه داری عرض جاکند  
تحقیق موج بی آب صوت نمی پذیرد  
پریشان کرد چون طاموشیم و از کردین  
هوس طوف جنون سیرم سر از کعبه دید  
سرگرد و سری دارم که در جاکند باز  
دو عالم طیر میخواید کین بقی بدار  
شرارت کرنگه داری پراشند غنیمت و آن  
خطیر کار نیز نکیت بیدل نقش حکایم  
چه دار و این کیر و دار سبکی از خدمت بپین  
شرا تاسر خود بر آورده روز بنید شتاب  
کم تلاش هوس هم روم قدم بپین  
چنان تبیر بکدر خاست غار حسرت رود بپین  
بطاعت باو ملک صورت دست سزایه کدورت  
اکبش تخم قشایل بقدرت آن نگاه قابل  
اگر باین سازست دوز و اصل خلایق  
سوج که جز نیست زندانی خوشیم چرا  
از وطن دوری و غربت هم کوار می توتیت  
همچو شمع از غشت این سخن غافل بپین

### وله ایضا

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| عالمی بر هم زند تارنگ که اندر زمین  | نور غیر از کسوت عریانی خورشید نیست   |
| شوق میکارد نفس تاناه و یاندین       | شخص غفالت موج جوهر لکینه ام          |
| یاس میترسم جنون را هم برون آردین    | پیچ صبح از غمده شام نمی آید برون     |
| کاش بی برگی پر پر وانه رویاندین     | واغشت از غفلت بنیادین سیل فنا        |
| تا توانی دل موری نرسجا ندر زمین     | چون جاب اینده ام خمیست انهم بی کاه   |
| باید تما لیست که امین است ماند زمین | تا بخوشد سر سره از خاکستر من چون پند |

### وله ایضا

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| چون خوشامی کندم صد چشم کین        | کل کردن حقیقت چندین مجاز چو شاند  |
| نتوان ز در انجالت کل بر سر نمودن  | آن به که بچو طاموس از جبهه بزمین  |
| بر عافیت تنیدم حسن ز جبهه سود     | کوش از فناء پایش از تیز سر بند    |
| تا کی بر یک سولمان متر اقدم ربودن | سیلاب خانه اینجا تشویش رفت و بپین |
| از خویش نیز خالیست آغوش میو بپین  | بر رشته تعلق چندین پیچ بیدل       |

### وله ایضا

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| سر بنغیر و سامان هزار اندر کردین    | اگر هستی جیب ذره صد خوشید شنگ       |
| چون کم میشو بال و پر پروا کردین     | پس از مردن بقدر ذره میاید غلام      |
| بیک آینه دل نتوان جریف از کردین     | کر فتم کل شدی انچه زین باغت هانی کو |
| برنگ رفته نتوان پیش ازین کلبا کردین | فنا هم دشکا هستی بسیار میخواید      |

### وله ایضا

|                                       |  |
|---------------------------------------|--|
| شکت اینده بکدر فنی تمال نک خود        | خوشت از ترک خود غانی نمی تنگ بپین        |
| دماغ کفرستان ندارد غم شتاب و درنگ خود | میز بهمت نمی شکید که سا بخش نظر فریب     |
| کعبه من راه بر دم رقیبه برای لنگ خود  | طبع بر جافش و دندان فتنان ک نیست چند     |
| که در کین هم بقدر امت فرو خیماده خود  | اگر جهان جلوه لقمه زاید فکر جوع تو بناید |
| نداردی خیر ضرورت بدوقی نیک خود        | بسی خجسته بر ویدی بغایت هزاره خطایک      |

### وله ایضا

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| زنده ام من هم بآن کنی که نتوان بپین | انفعالم سیکند از سخت جانیها سپرس  |
| سبکیم خاک کرد این با دوان بپین      | چشم زخم خود غانی را نمی باشد علاج |
| چند خواهی خپین سخانه ویران بپین     | کید و دم کم نیست نخلت میکیمی نفس  |
| کل سبر میخواید آتش در کریان بپین    | سرگزشت عالم آینه از دیدار سپرس    |

من نیز بشنیدم سخن از شنیدن  
چشم بندستان که او خود را بشنیدن  
مزدان صیقل که تمثالی بخند  
واغ نوبیدی که خورشید جوشان  
انقدر کردی نمی باید که بشاند  
آه از آرزوی که حیرت دامن قشاند  
خاشی بهم محبت ناله میداند  
دور ازان در خاک هم آست گران  
بر خویش پردا است این نغمه زنده  
چشم هزار دامت در راه پر کش  
حرف زبان شمع واغ دل شنو  
غار کنی ندارد آینه جز دود  
جز درد سر ندارد از موی سرف  
ندارد وجه کشتن جز خوشیم باز کرد  
ندارد وعده موهومی من باز کرد  
نبا سوس فاعلب غار کردید  
کره واکر دست اینجا قفس واکر  
بقدر سر سر کشتن باید مآوا کرد  
هزار انجام طی کرد دست این غار  
کبوت لیش و سانی شان تا چندین  
لصده فلک دست از نیشتار چشم تنگ  
باشتا غرض سپندان ناز و لطف  
کر چای لب کشاید غرض غرض غرض  
نه او شدی می خود رسید می لا رتیب  
بکل گرفتند خون بیدل چو بپین  
کاش باشد بخت چون کم کم آساید  
الشیر باید همان در سنگ پنهان  
چون حزنین شین نتوان سپستان  
جلوه غافل نیست از سباج پنهان

در بارگاه آرام مضبوطی تفتیش است  
 با طبعیان اجابت غیروار عاقلان  
 از شوقی پیشی با چرخه با موجب  
 دوازدهون کلای آه ارضای کردن  
 به خیزند زارت شش غنای بد  
 به خون با شکر کرد با خود کرد  
 حقیقت حرم حکیم به چون  
 با قیاس چنانیست شرم از خدای  
 قتل است لایاکی صد کردن  
 بزرگ رفتن با کی صفت  
 وصل کردن به خود کردن  
 به چون مصطفی است شکر کردن  
 تقدیر عظیم به شکر کردن  
 گفتند ازین همه گرفتار  
 انجام کار چون معجزه کردن  
 عمرت میرویش در وقت کردن  
 عجز گفت و هم معجزه کردن  
 عجز را حجت است کرد کردن  
 بیدل غم علایق نیست با کردن  
 سوخت این که بد از سر جا کردن  
 وله لصب  
 فارغ است در طبع الم تخمین  
 چون خورشید نیاید چنانچه تخمین  
 سکه لاریت بشنودن قضا تخمین  
 منت مکن از کشند دزدان کل تخمین

فراهم نیکین و نده ام بیدل این  
که در دهر دانه چشم اهلی دارد بخیرین  
**وله ایضا**

سرید انداز بقایا بکسی کن  
پروازهای من ندارد کسی کن  
تا قوت فانیست نفس را قنای بش  
تا قفس آرم پذیرد جوی من  
افزود خفت سوختی بر من  
که رشته تنگی تو ان گشت خسی کن  
در کوچه بیابانی هر طبع غایت  
کس مصطفی کس نیست تو خوش کن  
بی کسب هوس کام تمنای تو ان  
چون شمع گداخته شوی بپوی کن  
ایسر بر پیشانی من شعله خفت  
کشت زنجیری از من و فواید کن  
یک رابطه صبح عدد آوازه سی کن  
هر جا رسد اندیشه ادب کا خفت  
تا باد چرخانی نشانی بی نفسی کن  
بیدل چه نکه ام قفل نتوان شد  
کو اشک فشان دانه و جری خفت

**وله ایضا**  
تغافل دارد از انبساط امکان انداز کن  
جانی را بچشم بسته می بیند کما من  
چون خیر

از عدم فسانه عبرت بگو شمع خنده  
شویلی در شبستان سویدیم نشاند  
از خودم جز سرسرخ مدعا کل کس نیست  
چون سحر تا دست بازم کرد جری خفت  
عمر باشد دل بقید و هم فخر خفت  
عمر رفت همچنان سطر نفس سطر  
از خود داری نفس میرد بقیاب چراغ من  
سواد عالم اسباب کو شست و دوازده  
خیالت در دل هر ذره که کرده شست و  
بسیار نشاء عجز از تعلق بر نمی آیم  
چه سیر نکست بیدل برق در میان  
درین دودی که میاید بس غبار من  
و سازم دعا چون سحر کلفت خفت  
درین عبرت بگذر همچو چشم خفت  
چون شمع که بر تو در شبستان خفت  
کجا عبرت از هر نقش با پای سر خفت  
چه شمع بکده و دم فرصت کین خفت

باز چون جاده بیانی که ندارد فتن  
عافیت شلیم و امانده هوای خفت  
هر چه بود از کلف مارفت بنا کیرالی  
می رمد صیدم وزیر از نفس خفت  
از معیان زیارت که غنیمت خفت  
افت آه مستقیم در دل ساخت مرا  
ز بس محو است نقش آرزو با کین

پریشانی ندارد موج اگر دریا غبار کن  
تخیر دهم و بی خشنو کان خفت  
جنون کوتا بدوش سحر بند و خفت  
جای آفتاب از دوزخ جری خفت  
کینکاه خیالت کربان ز کین خفت

دو فرمودی است خواب جهان تعبیرین  
دوده کیرید از چرخ غایب خفت  
میدود چون موج سحر استین شکیب کن  
پرتنگ کرده است نوید می شمعین  
رحم کن ای یاس بر مجنون زنجیرین  
تا کجا بغریده باشد خامه خفت

**وله ایضا رحمه الله**  
تغافل کم فضا می نیست در کج فتن  
غبار خود سنگافد هر که سیخو خفت  
مباد از چیدن دامن بلند افند خفت

**وله ایضا**  
کو آینه کرد خاک تابانی غبار من  
بجای نغمه کسیر عقده پرورده خفت  
مباد از بستن شرکان که وفادار من  
سفیدی کرده راه زندگی در خفت  
تو هم آینه روشن کن بر وضع کین

**وله ایضا رحمه الله**  
رقم از خوش بجائی که ندارم فتن  
اشک آه است بجائی که ندارد فتن  
جز همین جنس دعائی که ندارد فتن  
در شکست صدائی که ندارد فتن  
سجده است بجائی که ندارد فتن  
وارد این خانه هوای که ندارد فتن

**وله ایضا**  
کواهی میدم عالم که بی پرواست یارین  
نخا چه چشم شلیم بود سامان یارین  
که خود داری چو کوهر در دل من یارین  
ز من چند نپان میرود می یارین  
پر طاهوس خواهم سفید از زنگارین

بر که بندم تمت قائل که تصح جزا  
یار بار نروزی که کیر و شمشیر شکست  
انفال یو فانی بر محبت خفت  
آب میگردم چو شمع اما سیاهی زیست  
از نشان مذا چو شمع دور افتادیم  
بیدل از طر کلام می تامل کندری

**وله ایضا رحمه الله**  
کل جمیع زخم پریشان کرد نا کامی  
اگر صد سال چون با قوت خورشید شمع  
هر بوس و پیامم سر فرو آید چو خفت

**وله ایضا**  
کجا بال و چو طاقت از عمارت پرفتن  
باین نقش که دل در مجروح داغ و فتن  
فما شتاقم اناخت بی سراه خفت  
ندارد و سیم غم از عدم مستقبل و خفت  
لصبه مثال رنگ زرقه استقبال خفت

**وله ایضا رحمه الله**  
کجا جولان تو چون شعله فانوس کهر  
خاک کشتیم و هوا تیورفت از سر ما  
زاهد با همه بنشین چقدر کوردی است  
پنبه کوش گرفته است جبار تو خفت  
کل اگر کرد کاب تو نشد مغدوست  
بیدل آن کسیت که با سیر خراش امرو

**وله ایضا**  
چه سازم تا شوم از آفت نشود یارین  
بر کفر صقی گرم تحاب عبتاریم  
جیاهم هم بخود منسوب کن بر تو فرایم  
هلاکم کرده نه بند از آن فراق محروم  
براحت مرده ام از نایب خانی شکم

خوغم از افسردگی کم نیست دامن کین  
بر غبار خاطر کس غفلتی تعبیر من  
دام میالد چو زنجیر از من بخیر من  
خاک کردیدن کمر شود خط تعقیر من  
تا سحر هر شب همین پریشانید من  
سکه خیز افتاده چون موج کد تغیر من  
در آتش تا ختم خدایک شد هموار من  
مگر کرد دست کردم که بند دستباز من  
نکه در سایه شرکان خوابانده چراغ من  
تو تا کشوده لب کج نیکو دریا من  
که من میسوزم بوی تو می آید از من  
نفس و غفلت انکار کم دارد شرار من  
چه امکانست کرد و شمع خامش بر آرزو من  
فلک چو شنگ بروش شربت تباهی من  
چو دریا هر طرف و خاک نیل خط کین من  
بر جام میروم آینه میگردم دو چار من  
نیم کو هر که خود داری تواند شد صفا من  
میرود دل بادائی که ندارد فتن  
چگونه کس سبائی که ندارد فتن  
ره سپردن اعضائی که ندارد فتن  
مروای ناد بجائی که ندارد فتن  
چگونه پانچائی که ندارد فتن  
همچو دل نیست بجائی که ندارد فتن  
شبنمی رنگ میرد ز پر و از غبار من  
چو نخل شمع خضر رشید افتاده است من  
خط موهوم هستی نقطه زیر انگشت من  
عدم سرمایه چون صفر کم کیر از من  
هنوز این آرزو نکست و خشنو من  
تو می آئی و من آسوده تپش و دراز من



حضور آقا با زبان پند و نیکو خورید  
 چو چو جلوه اشستی دو عالم غافل  
 حوادث با طبیعت کار دارد وایم  
 شکست نیک بسیار است فکر می کرد  
 نفس تابی نشان گشتن کین نیک دارد  
 غبار ترسیدگی که میخوای هوای  
 تمیز نام و نیکست ایشان غافل  
 اگر زین دام واری گشتن غافل  
 محاب فضل از هر طرف غافل است  
 که کم از حد غایت الفتن غافل  
 جهان غایت است الفتن غافل  
 زود بکاید شود با جگر خورای غافل  
 قویب اعتبار است بدین غافل  
 غبار سیاهی شود خاک چو غافل  
 غافل  
 بد با تو چو غفلت باز در غافل  
 سباجی افکند دهانه خورشید غافل  
 جوی زین سباجی دانسته غافل  
 غبار شرم که در آینه سباجی غافل  
 زنگ شاه می زده ام این غافل  
 جان ضیاء نقش پست در آینه غافل  
 محاب ایچا غرق با جنب بر روی غافل  
 پیوی از رنگونی فصل وار غافل  
 شست ناما درید شست چمن غافل  
 سباجی تا کجا افتاده است از روی غافل

علم و دل چند که فتنه زدیم  
 میوشد این پرده و کفن  
 باز بفرقه عالم حساب  
 دستی است که با علم حساب  
 چنانچه غنیمت نبرد و چون  
 چشم تو را میبندد و تو را  
 با خاک نشینان چون کثوف  
 کل از مرتبتش چون عیش و دهم  
 جز غر زبیدی نیست رودن  
 اندازد خجسته در پرده کشت  
 بیدارم فرصت سرودن کثوف  
 جانی که دستانش توان استخوان  
 عسل دگر

تا بگذرد بعد سرود کردن  
 مستی بجهت عالم از خاک  
 این محفل خون تقدیر بطرد  
 این نوع حیرت و مثال پرفشان  
 غافل شود از ریشتهان اعتبار  
 بیغیرت ناله کش در استخوان  
 عرفان یکسب علم میر غلبه  
 از سر و سر و دشتی بر چشم مردان  
 از سر و سر و دشتی بر چشم مردان  
 آینه حقیقت دل بیت جز زبان  
 سر کن که ادبی انبای رود کار  
 آتش هنر برستی از بطن برکان  
 زنه

جانی جستجویم وارد و من نیستیم  
 تماشای بهار نشا خطا بسته دارم  
 صف جریح بودم شکستی بکجا کن  
 نمودار عجب باطل اگر حق آفت  
 تو که در دگر بستی و از وفای غم  
 تقدس نای قدرت باینستی میخواب  
 حقست آینه دار و جوهر حکام نیست  
 تا مل شبیه ایجا دست در اسرار کانی  
 سوره حق ندارد این کلمه آینه بید  
 آزادی حسد بد بخت با من  
 تیر و دم غم روشن بخروید  
 غافل مباش از فهم سراسر  
 هر جا رسیدم یک غم بودیم  
 دل زین جزایات دیگر چه جوید  
 بیدل بخود هیچ طرفی نیست  
 کل نشو و خا خندان گستاخ این  
 بقینا نقش بندم که بر بخت چو  
 و نخیل سجدهی تظار اکھی بر دم  
 سیاه و کنگو نافه روان مدعا ختم  
 طهیدم ناله کردم و غم کشم خاک گردید  
 تیز و خشی فرصت ندم یکایک  
 جانی که بود پیش روی پیش نبرد  
 تا خند توانست با خون عونت  
 اینجوی مونسیت تریه مدار و  
 درد که دل که نشد از لذت درد  
 جز در سخن بی غرضی است نیا بد  
 تا خند عیب من و چشم کشودن  
 مانند شر و زانه بجای صل مارا  
 جمیع دل وقف میقیم من است

نفس سوزایه تاش افتاد بر این  
 بهنواز سایه قامت میبکشد دیوانچ  
 غبار خاک هیاهم شزار رنگ میجو شرم  
 از آب و هوا بیدل رنگ غمچه شل شد

وله ایضا

سرب و هم کو چشم مغز و این پای کن  
 فلک کجاستی جیعت مکان تابای کن  
 همه گر آسمان گردی جعت فتنه کن  
 بر آوردی ز دل زنگار باطل غمچه کن  
 جهان در خور بهت و حکمی در نظر داد

وله ایضا

رنج کمر شد چینه های من  
 کاین شور عبرت او بود من  
 معنی خیالان صا دست با من  
 یارب کجا نیست اینجا بجان  
 زو شیشه بر سنگ آمد صد من

وله ایضا

که رنگ خامه نقاش هم و کیش من  
 درین صحرای سیاهی هم نمیکرد سپید من  
 که بغیام وصال او گوش من  
 سبازی بستم تا نامل کل نخید من  
 وفا افسانه دارد که می باید شنید من  
 که هر شرکان زدن چری در صحرای من

وله ایضا

مکره تر از حجه کبریش نردن  
 حکمت بفر دوس بر دیش نردن  
 خون بخورد دم آید بر شیش نردن  
 بر خلق ستما سه توش نردن

وله ایضا

ناکاشته دیدند ز نوارد و نردن  
 باید تا بل مژه چرخ غم نردن

بر صورت خیال او میخوابد فرغ من  
 مزاج بوی گل پرورده ناموس ملک  
 دل جیعت ملک بی نیازی و شای کن  
 قیاس ثابت و سیار بوج افسانهای کن  
 نجویش آورده و سیر کلازلهی کن  
 که دنیا پیش این چری نلار کتر کن  
 فیس غیر دمی بود اکنون قله کاهی کن  
 تو هم فغان ملک لاشه کجاست کن  
 با قبال یقین صیدا و استخوانهای کن  
 دل هر چه بر داشت کشت و دامن  
 خلقی شیدا است زین جمنه کن  
 از هر دو عالم چون ادب کن  
 مفت تر از دست شغال یاس کن  
 من تا کجا او او کجا من  
 در معنی او بود این بیوفای من

مقابل شد از آینه و چری نیدار من  
 چنین چند که کل کردم غم کجاست کن  
 قدیری بطورایه و سمانه کیدار من  
 که هر جا حیرتی کل کردم کار کیدار من  
 محبت خواب راحت بر دوجان شیدار من  
 نفس در موی صنی نقباز و تاسیدار من  
 مفت تو اگر پیش بری پیش نردن

ارشانه قیامت سبر شیش نردن  
 خلعت نویدی بدل شیش نردن  
 حیفت است مروج سیم از خوش نردن  
 سیر است زاب رخ درویش نردن  
 آینه ما آب شد از شرم نمودن  
 الصیفر موس بر توج خواهند نمودن  
 تمثال بر آینه ماست زود و نردن

نفس سوزایه تاش افتاد بر این  
 بهنواز سایه قامت میبکشد دیوانچ  
 غبار خاک هیاهم شزار رنگ میجو شرم  
 از آب و هوا بیدل رنگ غمچه شل شد

وله ایضا

سرب و هم کو چشم مغز و این پای کن  
 فلک کجاستی جیعت مکان تابای کن  
 همه گر آسمان گردی جعت فتنه کن  
 بر آوردی ز دل زنگار باطل غمچه کن  
 جهان در خور بهت و حکمی در نظر داد

وله ایضا

رنج کمر شد چینه های من  
 کاین شور عبرت او بود من  
 معنی خیالان صا دست با من  
 یارب کجا نیست اینجا بجان  
 زو شیشه بر سنگ آمد صد من

وله ایضا

که رنگ خامه نقاش هم و کیش من  
 درین صحرای سیاهی هم نمیکرد سپید من  
 که بغیام وصال او گوش من  
 سبازی بستم تا نامل کل نخید من  
 وفا افسانه دارد که می باید شنید من  
 که هر شرکان زدن چری در صحرای من

وله ایضا

مکره تر از حجه کبریش نردن  
 حکمت بفر دوس بر دیش نردن  
 خون بخورد دم آید بر شیش نردن  
 بر خلق ستما سه توش نردن

وله ایضا

ناکاشته دیدند ز نوارد و نردن  
 باید تا بل مژه چرخ غم نردن

حرف جیبی که است از چو خدایا  
 صفتان در سر جان تو شد نشان  
 زلفان چون که نقد من چون یکدگر  
 زلفک زلفت ماند ز شادمانی  
 زلفی آه دارم که در جاف شدن  
 عذرا جرات نظام که جاف شدن  
 وله لایا  
 از خنج بار منت تا کی توان کشیدن  
 بادیه بای بی بی تن جهان کشیدن  
 طوفان کن در کجگر از زلفی کشیدن  
 دامن مقصد آخر خواهی جان کشیدن  
 یک نامه سبک از دهم می کشیدن  
 کما کی سبک محمد دوزدان کشیدن  
 اسباب مغیر از شیشه کامی کشیدن  
 عمل از جوش آب خدین کشیدن  
 یکم من تمام قطع نظر کن کشیدن  
 کما کن آه کنی که دغیر از غاب کشیدن  
 صید ضعیف مار از غاب کشیدن  
 با یک جلد دلم خط امان کشیدن  
 آه از جوم میری در غم کشیدن  
 چگونگی کمان زخم کشیدن  
 کردی شسته با لبم از من کشیدن  
 دارم سدی که توان بین کشیدن  
 محو شد تو هم در یاد چشم کشیدن  
 ز صبح خایم می توان کشیدن

چون آید از این افسر بوی گشت  
 یا نیم و سیری قابل پال نمودن  
 و زیاده که بر دلم زنا محرمی خلق  
 اندوه زبان داشتند لال نمودن  
 چون شمع بر آتش میزدند  
 پیری ز پیرانی سر به بال نمودن  
 شد بوی سیدک بر زبان نمودن  
 دل جمع کن از صورت احوال نمودن

### وله ایضا

غم تلاش مجور نشسته مقدم کن  
 بخواجده بدیامیزی چون کم کن  
 روضه در هر دو نیت پویا دید  
 یک خم مره این نسخه را فرام کن  
 جانت دل اگر حسرت بی دارد  
 بشک فاکه شش بزم سازم هم  
 سر اسر ورق اعتبار پشت نیست  
 اگر مطالعه کردی قافی هم کن  
 بهمت اگر خندد صحرایین طبع  
 زابو بکند خاکش از عرق غم کن  
 با متحان بوس خفت و قارچاه  
 که دمی که بخندد سنگان کم کن  
 طبعی تربیت از وضع روزگار نمود  
 به پیش از علی بن که از دادم کن  
 زخمس

ز انجمنه سپنج نمود و آینه جز سبک  
 خاک سرم همان بر شعله پیش تازد  
 بیدل دلی ز آهن باید برین تابان  
 ز شوخی تا قبح میگردان بدست من  
 چنان آتش که دو خوشی داغ حشر ترش ارد  
 بجهت عدم اقدام و در خود نظر کردم  
 برنگ غنچه لبریز بهار افتخار بیدل  
 آسان کن تصور با بختان کشیدن  
 بهیچ وجه فکر سبب خم سخت و پشیمانی  
 از بنیه سر کشیدیم اما کجاست پرواز  
 بدکوهی محالست کم کرد و از رصیت  
 با خمیدگیها میگردوش هر ریت  
 اگر تخته نیازی نشود زماز باشد

محیط جلوه او موج خیز است از این  
 بجهت حق صبر دارم که آن بزرگ و بشا  
 غبارم را طپیدن دارد و از فوق غافل  
 بر احوال تنی دارم را حلقم چه میری  
 بجز زلفی خوشی ثبات عشرت کلمات عجا  
 به سیری چون سحر رفت از سرم می  
 تنی از خود شدن بیدل بهیچگی نشد  
 تا فلک بر باد ناکا می پستکین من  
 کرد و رفتار پری فاشاند و چشم تررم  
 موج این بحر خون منکامه طوفان شربت  
 بسکه چون که هر قناعت در هر چه غنچه  
 ناروا می معین را بسکه درستی نشاند  
 شخص عبرت بی ندامت قابل ارشادت  
 طلفت متبوی دل اقبال نمودن  
 جز صفت کم و بیش درین طلقه ندیم  
 ای شیشه ساختن دلت اگر در خیالات

نقاش ز محالست تصویر جان کشیدن  
 مرگست دفع خجلت از نهادن کشیدن

### وله ایضا

بچینی خانه افلاک میخند و شکست من  
 کردید از ضعیفی سایه من بر دست من  
 گرفت آینه نیز از تیار نیست بهت من  
 بهر جا با خنجر دهم ز وحشت هر دلم بر دهم

### وله ایضا

سر میهد بسکت رطل که کشیدن  
 تا چند بار دنیا چون سما کشیدن  
 تا بال و پروتویم از آتش کشیدن  
 روی تنگ و دآب تیغ افرا کشیدن  
 بستند بر ضعیفان زودگان کشیدن  
 در پیش ساده رویان خطیون کشیدن

### وله ایضا

دلیل وحدت خویش است هر جا و لغزین  
 همان خاکم اگر آرام گیر و مضطرب من  
 چه محفل هم بچشم و بیکران و باغبان  
 کما نم مینه کرد و تا بال و هتاب من  
 و خجیل ندارد و بچس خون که لغت

### وله ایضا

همچو افکار من برین سخت نابین من  
 و هر شد طلاس خیر از کریم زکین من  
 نیست بی تجدید و حشمت و یرین من  
 موج زوایم و کدشت از پلکین من  
 خاک می لیسید زبان عبرت از تحسین من  
 از صدای دست بر هم سوده که تقنین من

### وله ایضا

چون مرکز و پر کار خط خال نمودن  
 کردون نتوان شد زمره و سال نمودن  
 اگر هست ز سار حشم و زینت افسر  
 مایه چکان گرمی بازار مهییم

تا چند ناز یوسف از کاروان کشیدن  
 نتوان چو کل درین باغ ساغر تو کشیدن  
 تا بچس توایم از افغان کشیدن  
 بصورت بی پروا عینه مضی پست من  
 لب چسبست که مقدور باشد بند و پشیمانی  
 کین نقش کشا و بال و پروا نوشتن من  
 نفس که می کشم می آید از شکست من  
 میاید از بهارت رنج خزان کشیدن  
 تا منی بناید زین ناکسان کشیدن  
 زمین چاه تیره تا کی یک میسان کشیدن  
 چون من اگر تواند یک ناتوان کشیدن  
 ما را بار ساینده آخر عمر ان کشیدن  
 تا کی تبار میوی که کران کشیدن  
 ز شبنم آب در آینه دار و آفتاب من  
 چه شکستم کوشه چشمی است دنیا شرب من  
 که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من  
 که نقش هر دو عالم شسته می شود ز این  
 زخم پاشیدان عضا که باشد کلاک من  
 که رنگینی برنگری چید کباب من  
 درین دریا ساز خود بود چون که چرخ من  
 زنگهای رفته می بند و جوشم آیین من  
 اگر کربان فلک دارد و قسم چلین من  
 عالم تمثال شد آینه خود بین من  
 و او کیرانی بحیرت چکل شایین من  
 و اکشید از جوی چینی صریح نصین من  
 ناله در نقش کنن نخت از دل سکین من  
 صیقل زدن آینه و تمثال نمودن  
 بهنگامه تب کردن و تب خال نمودن  
 تسلیم ستاع همه دلال نمودن





بیمش خور از این خور و عذر از او  
ای که اگر خیار می باشد بکین  
بر تو شمع هدایت در کین غفلت  
خضر اگر زین شمع مطلق است بکین  
جاه اگر با له بهین شمع است بکین  
از کمال فقر باشد شمع است بکین  
بر دو عالم شمع است بکین  
گر کند قاصد باشد ما به نامی بکین  
در قاشگاه هستی که در توان بکین  
مهرم تجو شویا مرک نامی بکین  
اعتبار اندیشه بیدار است بکین  
شمع مصل بودن آن شمع است بکین  
وله ایضا  
ای زبانی خرم خرم حیران بکین  
هر کجا پایی نمی آید می بود بکین  
کره میدانیم دل هم منظور از تو نیست  
اندکی دیگر تزلزل کن بچشم بکین  
غافل از دیدار چشم جای دور بکین  
شیخ خوابانیده دارد نگاه شرکین  
دستگاهت هر قدر بشنود طغیان  
در خور طول است چینهائی که داد بکین  
عالی در سایه سجود پناه از افان  
گر عیار هر کس کی نیست بی از کین  
پایه امن کس که دارد در غنای طین  
عشرت روی زمین از لاله از کین  
بدرتین

سرخ عاقبت از بک بکین چمن  
درین طراز ممکن نیست تحقیق کلچین  
فنون ترکش هر جا کتاب خورده  
سواد اضطراب موج این طوفان نشین  
بغیر از عشق نمی نیست حسن بیانی  
باین عجزی که در بنیاد طوفان است  
بی سرغی نیست که تویی شت کین  
وضع سخت خاکیان صدفه آرام نیست  
اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند  
خاکساری طینت کل در تو شین  
زندانانی و اسکا نه قدرت تو نیست  
دوری اصل انقدر کلفت سرخ نیست  
به نیم تکیم ارد چون من کبیرین  
نقد هستی از بی خیار سیاهم  
نور و سن عالمی از حقیقت خیر دارد  
جانی را شهید بیا ز می کرده ام  
بجو صد عقد بستم تا با دی علم شتم  
سوادگی کرده بهوش کند شین  
منت ممکن از کوه نیای طالع بش ازین  
یازد اغوش را از جانی چاره نیست  
خرعق زن عارض کین کی به نیست  
وادی می پیاپی فرصت نارسا  
در باطنی که بوس فکر اقامت که دیم  
سرسبکی آید که ز خود بر می سوی سرخ  
بامروت استانی نیست ابل حرم  
فته بیاست در شوکاه جلوه  
خواه غفلت شکی کن خوه کجای کین  
دوره تا خورشید کجایم از خود تو نیست  
چه در آتش نشاندت با فو غن

کجا آرام کوراحت جهانی می پید و کجا  
ز دمانین کچشم حیران کبر کورون  
بجیب خم کجا چشم حیرانت افلاطون  
جای آن به که عینک بشکند در چمن  
همه کر نام لیلی برده کل میکنم چمن  
وله ایضا  
نقش نایی جلوه داریم در خط چین  
کرد باد شستنی میچند از صحن چین  
خانه شطرنج را هم سایه نکند از کین  
کرمایت خیزد از جابجایی درین  
از شمار سجده عرق ریختن دین  
کرویش را وضع سنگ خاکستر نشین  
وله ایضا  
بدوق دانه آبار نفس توان شین  
زمانی که نفس دردی عیان نیست بچمن  
طرب خونی ندارد که زخت بگلین  
بجین سکت چون نه می شود که نام  
بزر چشمه لیلی و از موسی هر چمن  
وله ایضا  
جلوه در کار و ندیدن حاجی چیر نیست  
غیر ششم خرس این کل نذر و چیرین  
میر و دم بردوش حسرت چون کجا سین  
خانه را پدر خاستوان کفر حق بچیرین  
سید و مثال از آینه و نام بکین  
دیده ای دام خود خانه مردن شین  
اندکی با خورش کین قیامت افزین  
وله ایضا  
ایقدم با هر چه شود شوق کجایین  
اختصار از چو شمع سحر کجایین

مقیم سایه بید از چمن دارد و افغان  
تسبیح نسخه از عیش که دارد تاب بردار  
تب شوق که بچو شد زخمتخوان  
گرفته و اسکا فی پرده زلفه سار  
میر سید از نسیم تا توان بر پا بجا دم  
وله ایضا  
سبک ننگ کجی از طینت مای برد  
جلوه اسباب منظره قافل خوشتر  
اعتبارات غرور و عجز باید از طینت  
از حلاوت های دنیا سه خن کسب یار  
وضع خاموشی محیط عاقبت خوشتر  
بیدار شب در هوای دانش کل کجی  
وله ایضا  
جنون عالم اگر در جوی پرده است اینجا  
کشد دل با غوش تعلقاتی سازد  
چو اسکانست سیل که در جوش شاند  
بیزم کبریا مارا چه اسکانست پید  
مباش این لعل کجی که در خان پید  
وله ایضا  
از کهر برک کل هدایت مضمون  
تا وفا از سجده اش عهد درستی شکند  
صد گلستان نک در بار است حرم لاجو  
سایه و مثال هر کس شخص تواند شین  
ای سپید آن کجا از وضع خموشی کجی  
چون غبار از عجز بجان خیالی تسبیح  
تا قاتی بیدار زنده لباس ازاد شین  
وله ایضا  
هر قدر غفلت فرون تر لاف می شین  
دستگاه مشت خاک تا توان سپید شین

برنج بکسی کم نیست سوختم بر سر چمن  
رک با قوت میگردد نمایانین خطه برون  
که از نسیم چو تار شمع آتش سجده برون  
چو خای خوند خرد دام ازین طغیان  
دم صبح ازل بودم نفس کل کجی  
مگر کوهی شوم تا ناله بر دزد و چمن  
میر و دور استی در سجده از نفسین  
سخت کرد دست دنیا چشم کرد از سین  
از نفس یک سر پس بالیده تر از خرن  
که حصول شمع کیم موم دارد و بچمن  
از جابجایی نفس دارد صدارتی سین  
بچو شخ کل هر صد چرخ از یک سین  
پری افشاند ام در رنگی بچمن  
نقد راع خرمه سلمان بکین کرد  
چو صحرای سقلم افکند است افغان  
زلفت از بزر جاک هم کجی افغان  
مثال خاک توان دید از آینه کردین  
بلای جان بود چون با هم آینه می افغان  
سر نوشت است نام دیگران بچمن  
این چمن در کار دارد دیده بکین  
بر میان زمار باید بشتن از خط چین  
خانه آینه مایست خریک کل نمین  
منت هستی جرم کمان کز پرده بر افغان  
ناله اینجا در بارش سرمه دارد و کین  
تا طلسم حسرت انگلی و امن مچمن  
بچونی در دل که ممکن زین سین  
ایدم فرصت دور ذری هر چه بچمن  
اطلسم خواب ازین فسان کجی کین  
ایضات رفته رفته باستان طایب کین





مار زبانه بستی مانی غم خمدن  
 اینک هم که در دوش زلف کشید  
 چوین که درین جگر افروخته گدازد  
 این افند ندارد و عاقبت بیدن  
 زنگ شکسته دارد اقبال سرخ  
 این لعل به باران توان بر خیزد  
 ارباب زنگ یکم زندی لباس  
 بی دایم نیست طالعوس عالم  
 یک کل این کلمات از فصل خیزد  
 سر بر هوست غنی از پیش بیدین  
 در قید جسم تا کی از بند بیدین  
 آید نه سبب بخت از خاک بر کین  
 افغانه خلاوت با سار بخت  
 ایشع چند خدای لخت خود مین  
 تا وصل جوه کرشد دل قطع از دود  
 استوی رنگ و بوی بدین میوه درین  
 در کاروان تو دم دل بردن  
 این اشک به خاندن نیست از دود  
 ای کاشش قطع کرد در دشت  
 مقرر ارض دارم شد در دشت  
 جو خاک گشتم نیست در دشت  
 باید به پیش چشم غرض بیدین  
 زنی پرده شوق از پیش بیدین  
 چو نخل زدم آفرین بیدین  
 بیدل ز دست گذاردن بیدین  
 چون آبش نتوان فروز درین

برک توام با دام و طهارت درین  
 تنی گشتم ز خود تا بالادش درین  
 عجز احوال که تیر نتوان فستن  
 افتد و اما نه عجزم که مجنون مرا  
 راز با بی پرده شدی بچشمی مال  
 کاسه انعام کرد و چون جاب بخت  
 آبیامی و گشتند و ستان بچشم  
 شعور از غله سامان نگاه امده  
 عمر باشد می پرستد چشم خیرین  
 بدل کر کیش و تقویان میوان کن  
 برک فخر که ایمان جعبت بخت  
 کر فقم سیرین کفن در حاضری  
 طلب چون چشم قربانی تسلیم  
 توان مختار عالم شد ترک ختیا  
 بچشم است از سر برک و دلمرا  
 سباری شام نیک تاد فکر خویش  
 در سن کمال خود کیزانده کر کشید  
 خوبی کی میراست از شیوه تواضع  
 ای زمره جلد فغان غافل شد  
 فقر و حضور کلین جا و دهر زفت  
 از تنع مرک عشاق رنگ بقا نازد  
 صید کند عجزم سامان و چشم کو  
 کر شتم باین رنگ محبوب خود نیست  
 اگر شست غبار خود بر شیان میوان کن  
 تناع زنگی هر چند می از دود بیا  
 سار و سنگا شوق چندین ملک  
 اگر حرص که دامن بخیر و قطره مارا  
 بوشت و سن بهت کر کین بلند فتنه  
 ادبگاه محبت کر باشد در نظر بیدل

وطن بیدر شکی و فشار که کر کن  
 سببان کردار از رویان کر کن  
 و له ایضا  
 از ضعیفی ناله در بجزیر نتوان فتن  
 جز و قوع آینه تقدیر نتوان فتن  
 چشم کو هر هم در اینجا سیر نتوان فتن  
 چرخ مرغی نامه بر چون تیر نتوان فتن  
 خانه حشمتی باین تعبیر نتوان فتن  
 طفل اشکی را که هرگز نتوان فتن  
 و له ایضا  
 دل از اندیشه یک کل کستان نتوان کن  
 چو کل از خنشدن کی بدین نتوان کن  
 که کو جمع شو مکران پریشان نتوان کن  
 که در بدست دپائی آنچه نتوان کن  
 اگر مکران توان پوشید بران نتوان کن  
 ز موج کجایان نکر کران نتوان کن  
 و له ایضا  
 ابروی ناز کرد و شاخ کل از خیدن  
 کوری و زشت روی است آینه بدین  
 از بجزیراری از ساحل استرین  
 عسر و دباره گیرند چون غن میرین  
 رنگ شکسته دار و صندک چشم  
 آینه بر نیار و تصویر از کشیدن  
 و له ایضا  
 بهت اندکی زن قیمت اندن نتوان کن  
 جنون مغفقت اگر کینا در عیان نتوان کن  
 بر دین بجز چندین نکر نتوان کن  
 جانی از غبار طایقیان نتوان کن  
 و له ایضا  
 بهت اندکی زن قیمت اندن نتوان کن  
 جنون مغفقت اگر کینا در عیان نتوان کن  
 بر دین بجز چندین نکر نتوان کن  
 جانی از غبار طایقیان نتوان کن

منو با نیست غیر از شوقی میوان نازی  
 بدربای شهادت غوطه کر نتوان بیدل  
 و له ایضا  
 مرده ای غفلت که در برم کرم با قول  
 بکه بنحوا پرست از خون کرم با قول  
 وضع همواری مخواب از غفلت ظلم شرت  
 فتنه هم است هر جا نیست افق شرت  
 من باین عجز نفس عمر نیست ساکن هم  
 هر چه هست از لطف محضی ساکن هم  
 و له ایضا  
 ز کلفت بایدم پرداخت حشر ز دلرا  
 او فحش مضایق نمنا بانه ورنه  
 چو صبح انفعال ساز هستی آب بکیریم  
 حسد و جاف هم مطلب عیب و نه بچیر  
 سقیم و مست با دامل نیستی ورنه  
 شد هم خاک و همان آینه دار و چشم بیدل  
 و له ایضا  
 تا گوش میوان شد نتوان همه بزان شد  
 جز غرضی ناقص چیزی غیر و پیش  
 حیفت محرم دل کرد و فغان بایل  
 تا جلوده کرد و شوقی جنت و غرق  
 طالعوس این بهارم ساغر کش خوارم  
 چون تخم شک بیدل نمید بایم  
 و له ایضا  
 شب جوان فرود است عصیا بهستی  
 غبار دای حسرت فزون بر میدرد  
 برک شمع دارم رفتنی و پیش از بخت  
 رطاب و سیخ فغان ز کله ز تماشاست  
 و له ایضا  
 شب جوان فرود است عصیا بهستی  
 غبار دای حسرت فزون بر میدرد  
 برک شمع دارم رفتنی و پیش از بخت  
 رطاب و سیخ فغان ز کله ز تماشاست

ندارد دخل این سببان باصل خود فکر کن  
 کله می میوان از آب جوی تیغ تر کن  
 پای جد سایه خرد و قیر نتوان فتن  
 خرد بقدر تخته تعصیر نتوان فتن  
 نامه ای خاک و انگیر نتوان فتن  
 جوهر آمینه در شمشیر نتوان فتن  
 خواب بخت هوس اگر تعبیر نتوان فتن  
 شور بزمی که در زنجیر نتوان فتن  
 بیدل بجزا روی بجزیر نتوان فتن  
 چراغان جنگی در پره سامان نتوان کن  
 اگر تعبیر نتوان کرد ویران نتوان کن  
 چمن طرح از نوای غنایساز نتوان کن  
 که از خود کرد و مکی آسمان نتوان کن  
 بر سر سخنان از برم بهتان نتوان کن  
 بچشم هم که کشت جولان نتوان کن  
 هنوز اگر کجای غزلان نتوان کن  
 تا بر نیای از خویش نتوان خود رسیدن  
 نقصان منور شد سرایه شنیدن  
 افتاد دست جوان اشک اطفال و دود  
 آینه از مقابل آنکه نفس کشیدن  
 دارد حیا باین رنگ آمینه آفریدن  
 در راه انتظارم صد چشم و یک پرین  
 بی برک از گلستان می بایدم ورنه  
 بچشم هر دو عالم تا زمرگان نتوان کن  
 اگر اشکی بدو آید چرخان نتوان کن  
 بپای هر که از خود رفت جولان نتوان کن  
 با چندی که توام بکران نتوان کن  
 هر ازین بشیر هم چشم حیا نتوان کن  
 ز شور دل و دو عالم یک مکلان نتوان کن



این کرمیان سخت رسوای کشید از درون  
تا یکی چون غنچه خویس رنگ بواند و تن  
میکنند شمع بساط دل نفس را ضیق  
فاک مجنون را نمی بایست جد از تن

شعله کرساغر زنده پهلوی خا و رخت  
دل اگر از دین غمی مفت سودای وقت  
تار و پود هستی مانیت بی پیوند  
بقیاید سوخت بیدله ابر کنی که هست

وللرضا

چند وقت مینه تو بودن زین کج و دریم چشم  
کرمیان توانه ضعیفی سده بیا و توان  
بجز غبار خال لبی کجاست آه و دینان  
درین جنون کس نه اربی کز کیر نفس نه  
چو بال طاموس چه دیدم بهیسته

تیمی حرفی اتفاقاً بر ترمیمی پرستی کماهی  
اگر فتم از دور و مرد و عالم برشان تو خاک کردی  
اگر نه عهد وفا شکستی خواه بومی فارستی  
خیال اشفکی تجمل اگر شود صرف یک یا مل  
هوای بولس که راست بید که خیا و همکنای

ولہذا

ای شک تو هم آتش ازین خایه طلب کن  
از لفظ خود آنم نمیکنه طلب کن  
چون صبح آیمینه ما شانه طلب کن  
ما را ز بهین شیشه و نیال طلب کن  
کراره شوی زیرش دندان طلب کن  
تا خواب زخوشنت برده انا طلب کن

و لما همه خلو گداه جلوه نازند  
 ای الفت آبادی موهوم حجابت  
 افسون روانی بلد حرات مانست  
 عالم همه در پرتو کاشع نهانست  
 بی کسب قناعت نون افعول جمع  
 نعمت قصر الفت و بهشت دل با

ولہذا

که محبت که اخلاک و روشن و دلگشایان  
 بسیارند توشت بر این چنین توکل میان  
 سخن کل کردن عرق با عالم شنبستان  
 بهر که کیفیت تحریر چشم بهر کند چرخان  
 موسی صدرا کرده خرم تبسم کند از این  
 جوار که میمند رفتن عرق کن این عالم

زنی شیعی چهار کتف شکسته رنگ غرور کلاه  
بغیر بحر نیاجاد و طبرافسون تعبد پیشانی  
ز رویت آینه صفی کل نکسوت موج سیل  
بو حش آب دین سلطه کجاست عشرت کجاست  
حصول طرقت موج غریبانی فصل کجاست  
متاب روی فارسیل شوم خون خور غافل

ولم يرضا

حاکم من آینه آب بجا خواهم شدن  
حیف و دمانت که از دستم بجا خواهم شدن  
هر کجا با حیثیت آفرینش بجا خواهم شدن

از تغافل خید نبندی پرده بردوی مبار  
قد مشاقان میان ایساده روکش خط  
لی ملافی نیست شو قهر دگر بوی و عسل

همچو شمع زاد اهری نیست غم از سوختن  
 بیش ازین وی سیه توان بظلم افروختن  
 یوسف مانع فعل سکیو و از انحراف  
 خرقه صمیم بر باجم ستوان و دخن  
 و افع و ک فریست آتش قتیان افروختن  
 بجای ریزم غبار دامن کشم بدمین کپان  
 شکست دل شیشه خند صند چین و تپان  
 بدمین بهر بی نیازی هکاید باشد کپان  
 که لبت انداختی چون گل بر بنجای شکستیان  
 دل غباری صحن گل کمال صند چین و تپان  
 سوسه کام با صحن کدو و دور لب کدو کپان  
 نقش قدم شاه در میان طلب کن  
 از هر صدف انگوهر یکدانه طلب کن  
 آن کنج نمان نیست تو دریا طلب کن  
 اشکیم زان غرض ستا طلب کن  
 این سر سبز خاکستر بریا طلب کن  
 از لبین منقا طلب دانه طلب کن  
 این شیشه هم از طاق پرغیا طلب کن  
 رومر خط تحقیق ز رفو ز طلب کن  
 دوزک قبل کلاه سنی دوزک چای طلب کن  
 خط نبض زلف سبیل چشم ز کین طلب کن  
 خیال مخدول امید مخون که پیران نفس طلب کن  
 که رقم ای مور پر بری کجاست کفایت طلب کن  
 بدستگاه شهنشاه نقصانی پرش طلب کن  
 خون شمیر تو رنگین تر از خا و اهر شدن  
 چشم واکسی غنچه با دام و اهر شدن  
 بی نیاز بیا زبان التجا و اهر شدن  
 دست اگر کو و اهر شدن و اهر شدن

[illegible]

و فلک سیه هرگز و نماندگی ندارد  
 در غمت زلست رهرو از آرمیده رفتن  
 قوه و تایی پریت بر این اثر  
 که تکیای هستی باید خیمه رفتن  
 بال فشاند و آب بی کرد حصری نیست  
 با عالمی ز خود بر مدار اجزیه رفتن  
 تجلی طفل خوان ساز خط سیول  
 نوزش به پیش در آتشک از دودینه  
 غزل بسیار خوب  
 اگر حیرت پرستی خست که نماند  
 ز غلبه هر چه که در دین آید  
 خوار نشسته ز غلای سبب جوهری  
 غبارت باقیست از این دانه چو کن  
 تجلی ز دل هر دره شود چو کن  
 که در کارهای نیکو دید و کن  
 محبتی بیای در کنر غم جوهر  
 قوی موج از شست خویش و کن  
 در غفل که چشم خویش و کن  
 برف خجالت قفل شک سیر و کن  
 دین در آینه تکی خدای ارم و کن  
 جهان جانی ندارد که تویی در ملک و کن  
 نظر کنی خود کن در پی و کن  
 سری در دیده و پی و کن  
 بهار بسی داری پس از آن تکی  
 چیدن که کمر نه زدی و کن  
 اثر برادر

گر شد دل تشنه لب از خنده لب  
 شبنم ز وصل کل چشما از زنده  
 تکی درین بهار طرب خندای صبح  
 خجالت رضا شوخی شکم نمید  
 که خیار جاکلیت حبه خواهد شد  
 ما سیر از لبان کا اقبال فنا  
 خود تکی که بر این خجالت عرق شد  
 از نوید پریم بر زندگانی باز هست  
 که چنین دارد کین عافیت کشتگی  
 استغنی که ز جولانگاه طاقت کل کند  
 شوق طاه و سست بیدار میخیزد  
 هر چند نیست بی سبب غم کزین  
 عیش و غم تو باغ رحمت چیست  
 سامان کریم که کف کریم داوود  
 باید بشک شست اثر عجبی است  
 زیندشت اگر خیال کاهت کند کند  
 یکدره زیر لب طاهره سرخ من  
 بسی بی نشانی آینه ای مکان بهی و کن  
 ازین صحرای خست هر چه بدی میماید  
 زرع که در پی تیان چه صبح بالیدن  
 و تیر غم چه لازم آید و کن  
 که قلم کشی ای خیر نک قبولت کو  
 غم و سرکشی در افتاب چند بشاند  
 کیدگاه تعلقتا خوب غفلت بید  
 از ناله و تکی رسیده رفتن  
 آینه بی نشانی زین کلان ضرورت  
 چون شعله که آخر پال داغ کرد  
 از وحشت نفس که فرصت امل  
 هر دوش آرزو مایل میرود و غفلت

یار ب چشم نشود کم کزین  
 ایجاست برگاه مقدم کزین  
 این خنده توام است شبنم کزین  
 می باید سعی چنین غم کزین  
 ضعف خجین که خضم توامی نیست  
 کس انقدر ادب نفس در دل مبار  
 شیرازه موافقت آخر کست نیست  
 بیدل شیشه های نگون با و میکشد

وله نصیحت الکریم

از غوغت کذا یافا فلک زهر شعله  
 عکس در آینه غوغت حیا خواهد شد  
 کز خیمه قاتم زلفی و تو خواهد شد  
 سنگ این کس که سیر سیاه خواهد شد  
 در خون سامان حبیب و دمنی کفایت  
 سعی از سایه دمن بر پا خواهد شد

وله نصی

باید شرم دیده بی غم کزین  
 در عید خنده و محب کزین  
 یعنی چشم شک چشمت کزین  
 کاین درد سر چو شمع کند کزین  
 شایه کل ز عالم دیدار بشکفته  
 بیدل اگر چه نیست جهان بی خلیک

وله نصی

سری خواب اگر بر دشتی ندیده کن  
 نسیم تهاون شو کوشین برده بالکن  
 ز حاصل که به تهاون آفتاب خاک کن  
 همه قطره خون باش اما در ولی خاک کن  
 فرود تر باش یعنی سایه و لایه خاک کن

وله نصی

زین در دمنه حرفی باید شنیده رفتن  
 راه فنا چو شبنم باید دیده رفتن  
 در زیر پانشتیم ز کشتید رفتن  
 چو نفع باید ز خویش دامن خیزد رفتن  
 در رنگ ریشه دار و تخم میدو رفتن

مشکل که بی رخ تو غم کزین  
 اسکیم نیست طاقت کیم کزین  
 باید دور و روز چون مژه با هم کزین  
 زیباست از قندی که شود غم کزین  
 خوضه گلزار پامال خوا خواهد شد  
 سر کشید از دست نقش پا خواهد شد  
 شبنم ز ناز اتری هوا خواهد شد  
 کسیر این اجزا چشم تو تها خواهد شد  
 رنگ و بو آخر رنگ کل حد خواهد شد  
 جامه عیانی از رنگم قبا خواهد شد  
 صد در فردوست از کینه و تو خواهد شد  
 بر پیش شاد و دمن بر کم کزین  
 اسبخته است خنده ما هم کزین  
 امشب که فرست پی هم کزین  
 از غم تازه در پی هر هم کزین  
 تا چشم دارم خنده هم کزین  
 نتوان به پیش بر دم غم کزین  
 پرافشانت بهت آتشیان در چشم و کن  
 اگر کامی داری خوش نظاره پیدا کن  
 چو دل بهبسا زوزه آخو میشد کن  
 اگر خدای نبای نگ در پی لب پاک کن  
 اگر از بزم بهت ساغری داری بر پاک کن  
 به بن موی سر مخون سیر زلف پاک کن  
 بیک واکرون شرکان جهانی ز نظر کن  
 حیفت ازین خرابات می آید رفتن  
 دار و سعی قاتل خون چکیده رفتن  
 بر آمدن بند و رنگ پریده رفتن  
 باید شهر کوران چون نوردیده رفتن  
 در خواب هم بنید پای بریده رفتن

اندرین





تا شد وشت بهشت ای که تری  
پیش چو تاب جوهر چاره بود از خیرین  
و دست هر چه بدست قدرت تری  
دماغ جدم ف قدر وینا می هنر کن  
در نخل پسند نیست توری میزگر  
تو هم ای نجر با خودی دار میزگر  
دماغ کلشت گشتی در میزگر  
ز کل قطع نظر بیا چندی میزگر  
چینی از اشارت آب ده انداز و میزگر  
نه نوزاد کردن موج در میزگر  
کشتن از جهان موج در میزگر  
بختن کرد بود معول جنت که میزگر  
زینا خانه کردن گشتی که میزگر  
تی شو از خیال طوق نیاید گشتی  
کس از این طبع بیدار در اصل عزت  
چو چشم زخم با سیر چشمه قافه کن  
  
وله لیس  
همنان هم آشوب جان فام شدن  
پرویشم می طوطی بکوان فام شدن  
دل زینبک قافله ای او با نیست  
نازی میگوید که آخر جهان فام شدن  
چون کز زخم سفارش نامه کز نیست  
قاصد چون کز نامه خود دران فام شدن  
ز کشتن از این بتره دران فام شدن  
بعد ازین چون مردم یکدیگر فام شدن  
پیش خید

پرو از آید کی زبال میرد  
و ندان شکست کوهر کاش نیست  
ای ست حرف ضربه نفس که چو شمع  
دل سخن غریب جهان حقیقت اند  
و در می قصد و میدار کشید میهن  
چون نفس از هستی خود غایب خیم  
شور و محشر کوش خلقی و اندک و ناچیز  
حاکم سی آسارم چون خیال کرد با  
با دامن دارم و جولا جمل سوخته  
چون مریبیدل بخندین شیخ لاله ای  
ای القصات نام تو کیرانی زبان  
هر چند با من بصد آهنگ کل کند  
این چارو که مرکز سودای هست  
از تیر نه عاکه با فشا نمی کند  
و جی که بال شوخش آید که هست  
جبار دستگاه خود پسند سیاهی کن  
درین سحر آردی غیر ضبط خود نمی شد  
بجوهر می کشد ای که زنجیری چو کمانت  
علاج چشم خود بین نیست خبر می کشتم  
ز مشتاق خاک غیر از جده کاری نمی آید  
با حسان زیرش ابر کرم موقع فخر خود  
سکر و حیت بیدل محل انداز پروازت  
کر با من و مانند مطلق غمان خیم  
اینقدر که خود بفکر جستجویت رفتم  
غیر جیب جودی طوق که آرام نیست  
آتش باقوت من خاموش روشن کرده اند  
خشک بر دارید از ایند کلمه ابر سن  
قدم کشته ز تایتوانی قطع است کن  
که کردن که چون شعله باید سیر کن

از کشت کو فخره شکبانی زبان  
ز می همان حصار توانای زبان  
می دارد از گذار تو مینمای زبان  
باید گریست بر غم تنهائی زبان  
  
وله لیس  
اگر جهانی بر دسایش سپید نمای من  
اندکی نزد یک میخندد شنای من  
که و میگرد و بند از قد کشید نمای من  
خاک افسردن بفرق رسید نمای من  
  
وله لیس  
و کرات امین خلوت تنهائی زبان  
نمود خلل مضی کجائی زبان  
دارد و کانی از نفس آرائی زبان  
از یک ورق خیال معنائی زبان  
دل طرح میکند ادب نشائی زبان  
  
وله لیس  
چو که هر پای در دامن کس شاعری کن  
تا شامیر و دازید و چون نظر بر عین کن  
چو نذر آینه ایند بخ گفت کن  
عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن  
کر نعم قابل رحمت باشم با رحمت کن  
  
وله لیس  
کام دل در برت ننگ نشان خیم شدن  
کو کرم بی نشان غنا نشان خیم شدن  
دشکست ننگ چون نشان خیم شدن  
از کلف تاج صاحبان خیم شدن  
یک عرق کرم شرم صندل کن خیم شدن  
تو با خود جبهه آورده ساز عبادت کن  
  
وله لیس  
توبه خود جبهه آورده ساز عبادت کن  
برنگ موج تکی پیش پای کیه که خوردن

خوین جان بدو گرفت کو کند  
در محفل شعور بلائی نافرستیم  
بست از خواب موج و لیلی مجرم  
بستیم بیدل انس و لغو بیظم  
  
وله لیس  
الفبتی چو صبح زود جان و شست  
شمع تا نماند یا سم زانولم میرس  
سیر جیب من بکان بودی سگی کاز  
ریشه و مانده رنگ نموم کردم  
  
وله لیس  
حیرت نومی ز یرویم ساز قدر تو  
تا بوی خیر و شر بری از کلشن لیل  
خاموشی ست مطرب ساز خوشن  
عالم سخن خلق توان کرد صید خوش  
بیدل بحرف و صوت حقیقت میخزند  
  
وله لیس  
داری مغرکین از خیال میکشی کبدر  
جاست از شکست اغوش زایم میکشد  
بنو سید می از رنگ هوس مال میکزد  
دل هر زده اینجا چو نتوانی درغل دارد  
در اینجا سعی غواص از صدق میکشید  
  
وله لیس  
جبهه من در کین سجده فرسوده است  
خاکساری نیست آن خمی که پالاش کنند  
اشک مجنونم تسلی در نزارم تمیت  
با چنین ضعیفی که سازش خشت نیست  
با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس  
  
وله لیس  
برنگ موج تکی پیش پای کیه که خوردن  
توبه خود جبهه آورده ساز عبادت کن

محتاج نیست شیشه کویای زبان  
جانگاه تر صحبت غوغای زبان  
سر سید هدیه با سبکبانی زبان  
حیرت کلاه قافیه میای زبان  
نقش پاکم که بر پیش اندید نمای من  
چین دامن نیست خبر خوش خیم شدن  
میتد از غوش من کان سوخت پدای من  
همچو شمع آمد کجا از هم کلید نمای من  
یارک ایقوت میخشد و دید نمای من  
تا شکست خود رسد از سر پدای من  
انضامی خموشی میفتائی زبان  
برک کلی نرست بر عنای زبان  
خبر کوش نیست مایه کویای زبان  
دام و مکند نیست کبیرای زبان  
هزبان نواست جرات سودای زبان  
عرق دمی از زود صرف تعمیر خال کن  
بوی با ده چون پنبه منیا قیامت کن  
غبار غر اگر ز خوش باله مار شو کن  
کرش صقیل کنی از سودن تنه کن  
مستاز می خیر چندین دست کن  
تو هم باری دل و اسکا ف و از زبان  
فسردن تکی با ناله دردی فاق کن  
عالمی از قبله ام که است ناخیم شدن  
باز منی کرب زانم آسمان خواهم شدن  
از چکیدن کفر و مانده از ناخیم شدن  
اگر بگردون هم بریم کشتان خواهم شدن  
کر و م از خود و لیل کار و ناخیم شدن  
با ن قلاب صید دای دی جی شکت  
نفرش آردی خوش یک کوه فرو کن





صبح تا دم میزدن بیدار بگویم شمع  
در نفس برب رسام میشود که چون

وله ایضا

دست بجات دیدم آخر منغم درین  
چو شمع کشته خواندم علم درین  
با هم الفت چون از یک کوه بود  
عالی زین کج جویند بهت درین  
باطن این غلظت کا فکیش باطن  
جمله قرآن در کند و منغم درین  
دامن افشان بیدیت چون بخت  
چند چون کرداب بندی پیچ و خم درین  
شوقی قیاسیم مارا بهر ی که دین  
اشک هر جاسر کشته دارد درین  
کرتال پرده بود در زوای این  
هر کف خاک است چندین بزم درین  
دم زدن شور قیامت خاموشی درین  
یک نفس سازد و عالم زود درین  
پنج قدرت زین با دو ستمها درین  
تا با خردون کردو ستم درین  
در خون هم دستگاه گفت مکن  
نادیده بایست و دارد و صدم درین  
دعوی کاد کواه از خویش پید میکند  
چون زبان شد هرزه کوار درین  
سر کشی و شکستیم مارا میگوید  
سودست انگشتار اسیر بگویم درین  
یکدیگر

زبان پر چه حاصل کردید عی  
کس شد سیر کل و عالم نیک خوداری  
بشیری نذر و چکس شود کی بید  
کر قناعت را توانی داد و سامان کنین  
دو شربت چند زیر بار منغم شود  
هر چه بنو میدست در رخ خونین  
جوهر قابل نقد تنگ سر طاعت  
سستی طالع زین فخر و کی در باشت  
بیدار اهل کرون نامش کس پامید  
کر کرد دست طمع در دهم درین  
برک و سازی بری غیر زنده است  
افقد کارا هیدم از دهن کس پر کرم  
این زمان در کسوت ز کم گزین مید  
بی قناعت کیسه حرصت نخواهد  
تا برنگ مدعا دست بوس فشانم  
کر چون مشتاقان تیغ او کشته کرد  
حرص افرار می سرنگ میگوید  
انتخاب این مصیبت قطعه ای هست  
را به از چنین دستا و دست عافیت  
راه عافیت پویی خوش خود سپری کن  
سر کشن جم افلاس و نقبش پازند  
خاک ماسر سویی از زمین غمی بالید  
از تب شوق که دارد و نقد تاب بخون  
از خیال کستم کده که بقیاب ترا  
هر کجا در تو باشد مطرب ساز خون  
کر حریف در و الفت کشته بشمارش  
پرده در عجب منعم نیست جز با جا  
این بیکان از قدر دیا هم برون می  
آسمان بیکان را قابل سختی دید

در آب درنگ اینک از بوی گل فاش کن  
کنون از خود بر آتش سبیل فاش کن

وله ایضا

پشت ما خنیز و در کفشان کنین  
مفت آنحام که پسندید جهان کنین  
بر که راه نیست در حال کس پامید  
فلس ای تا کجا ناز و لبان کنین  
نام با هم سر یک آمد و زان کنین

وله ایضا

میکشد شکلی کف ابل کرم درین  
سر و چندین دست میاید درین  
نال دارد و پیرهن همچون قلم درین  
همچو کل دستی که بر سر میزد درین  
تا کی چو غار میگردی شکم درین

وله ایضا رحمه الله

تایاست از سر با جایی بود کردن  
سجده و نعت راحت کار کند کردن  
پشت و سینه تا باشد کس میخورد  
خواهد شکست خنیز این بید کردن  
منزلت سر و است کر شود بید کردن  
هر قدر تنی کرد و ششم کند کردن  
یار از کجا آورد این هزار کردن

وله ایضا

میزند بال نفس در بزم سحاب بخون  
همچو فی منفی است از بار مطرب بخون  
همچو شمع آهوانجا میخورد تاب بخون  
می شود و قریبی در کوشش نایاب بخون  
کر همه چون کوه اندازی کبریا بخون  
خبر بدست است نا فروخت تصاحب بخون

دبان شیشه و کرده قفل فاش کن  
عروج صبح سیلاب از سر این فاش کن  
دمی بخود شو و کیفیت این فاش کن  
کینفس فرصت نمی آرد بستان کنین  
نقش نتواند کشیدن پا و مان کنین  
وام هم در راه ما چید است و مان کنین  
سوم شتابان کیری از دستان کنین  
چون هوا ز شمش بزند پان کنین  
نقش چون نظر در چشم جری کنین  
چون جابیم انفس نقد عدم درین  
خامه ام زین دست وارد عدم درین  
یک کلم هم در گزین است و هم درین  
پنج ابل کرم خفته است کم درین  
صبح دارد انفس تیغ دود درین  
کرده ام بیدار گلستان ارم درین  
کرده ام سربو تعمیر از شکست صدم کردن  
تخم میدماند سر ریشه مید و درین  
خاک جبهه می بند و شعله می کشد کردن  
از تو چند بر دارد و بار نیک و بد کردن  
غیچ کرد و زمین باش خنده نیز و کردن  
تا سری زو و ش افکند کاشن کش کردن  
همچو شمع در هر جاسر بر آورد کردن  
کر طیش چون اشک شمع شود آخون  
پیش پیش بکرم تیر تیر آب بخون  
عمر باشد شمع سجده حجاب بخون  
این بی مغر دارد پرده خواب بخون  
می شود مسک را دلیل سیر قتاب بخون  
ای ها کم نیست از کعبه لم سباب بخون  
عالی را چون سر کوشت قلاب بخون

بچشم مانیفشان دامن حسن  
قیامت داشت کرد و قیمن حسن  
شکست زنگ دارد و گلشن حسن  
مذار و جزو دلیل روشن حسن  
چهار کل کرد از کل کردن حسن  
تخیر از که پرسد مسکن حسن  
عبیری بود در پیرامن حسن

وله  
الکھی سوختن و بسین چشم افسرد  
بال سعی ماکس و ناله بغه ابرون  
یار باین آله چند توان آزدن  
بچو غغا آشیانی سبدم و دهران  
موج جیلا بست اگر جوشد چشم تران  
موج ممکن نیست بیرون روان اگر بربان  
رو بناخن میکند آئینه جو هر زبان  
عالمی بجای قیست از مردان تران  
یاس خاوشی چسان دارم که قدران

ولله

عالم هستی رو کن مریایان نظیر من  
تعیین نیست مثالی که کرد و پذیر من  
توان فهمید سعی که کن از جوی شیرین  
نگار بر پرتو خود را غش شد طبع من  
رنگ آه اشک است آب سبک بنای شیرین

ولہ  
چون یکم عالمی ممت غلامی بزرگ  
رشد معنی نه بند و تنگ خستی بزرگان  
در قفس انکی طبعی بخیر یک بزرگان  
کو همه از کام بریون آکنده جگر بزرگان

سحر پروازی خط عرض است  
چو خط پروانه حیرت مایم  
نه خفاش با مجرت چه کین است  
کشا و غنچه آغوش سابر است  
شکست رنگ نمانی کرد و شبت  
نکه سوز است برق بی نقابی  
رک کل مرکز نکست بیدل

فرضت هستی از ایامی تعیین خجسته  
مشت خاکم مینگاه بهوائی که میر  
چه توان کرد بهر عجز که بیامید  
وصف سحر شوخی دارد که دلخیزد  
مطلب دیدار جیران و چنان کرد و داد  
بی خموشی کلبه دل افراشته است  
راحت بل سخن در بی سخن گزینست  
راز که مفرغانی پوشد جود محتاج  
هر که دارد قوت روحانی را هست

درین ویرانه جز یاد خط الفبا سواد  
بزرگ چرخ فریاد نفس ندیده دارم  
چو شک بکسیان این چکش یار نمی خورم  
ازین مشت خوار میشی دیگر نمی آید  
شکستن نیست آنکی که ز سازم بر آید

در عشق ساز مستور نمی آید مگر محال  
نغمه من اضطراب ایجاد سازد کمیت  
تا فضا صورت نه بندد زندگی بی نیستی  
تا بزرگ خانه چشم همین آفت شوی

نقش ناخن هم نمی بندد و دستش را  
 حذر کن از فوق کردن حسن  
 پر ما ریخت در پیرامن حسن  
 بجز کوری چه دارد و دشمن حسن  
 میسر از دست عشق و دشمن حسن  
 ندیدی استین مالیدن حسن  
 که دیدار حسن جز باویدن حسن  
 نظر کن خون من در گردن حسن  
 زین دو دم زندگی تا بقیامت حسن  
 صرفه نقد شر نیست مگر شمران  
 چه خیاست بر وارغان لیسران  
 ما گریزم زندان بجز کفر شران  
 میدارد ز رشیا موج که کل بزران  
 خاص العالم تحریاب این سوزبان  
 کاش کرد شمع این کاشانه حشران  
 غیر خاموشی ندارد باطن لیسران  
 میکشد در سنگها اعدا ساغر ان  
 بیدل از ضعف بدن کم میشود لاغر ان  
 بقدر جوهر آینه می بالد ضمیر ان  
 تعلق نقش خود بنشاند بر لوح ضمیر ان  
 چه بال و پر کشاید و نفس مرغ تیر ان  
 کمر مرکان ترک در زانی و سکران  
 کمریزد خون رجب پر زخمی بران  
 ملج حلیم موی دگر دارد خمیر ان  
 که شور حشر را گیرد که شیر من  
 خار با چون آتش اینجا میکشد از شران  
 عمر باشد چون سخن بر میز غم در شران  
 شعله در دیدن غار و جحش کسرتان  
 به که باشد همچو مرگانت برون زبان

[illegible]

تا چند روز در دوزخ بود که چون باقی  
 یک قطره خون شود ز کوی بریده ز  
 اسروفت زلال به فرود گرفته است  
 ای غافل از غل غیال فقیده رو  
 سخی سحر از اندر دست شمار نیست  
 یک پر زدن بهجت رنگ پریده رو  
 ای بخت ز قامت بی رویه شکو است  
 عینت با رنگش کنونی غمیده رو  
 زین کرد و نتوانی که نفس نام کرده اند  
 چو نفس دانی که از کی کشیده رو  
 کورانه خند در لب عیسان قدم زدن  
 شاید که باز کردی از این راه دیده رو  
 جانی جستی تا بی این غل غل است  
 از بوی گل خوش فوئنه نامیده رو  
 زین خاکدان عریان خود فرود خشت  
 بر زدن با صبح زوایان چیده رو  
 قاصد پیام با نفس دایسین است  
 که هر می زاینه خیزی کشیده رو  
 بیهل بر طرف کشد تکت کتفا  
 مانند جامد یک خط بی کشیده رو

**عزل دیگر**

باز چو صحرای مه خفته بارگاه تو  
 رنگ شکسته که نیست قابل کرده تو  
 دزه بال آفتاب پاسبان می پرد  
 کیست بخون میکند ناز و دستگاه تو  
 سبک شکوه

اشام رو شست اسروفتی که کی  
 بخت ز خاکم بت کل برین من  
 یارب ز نظر با چو نیرنگ نشان ماند  
 تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت  
 شمع محرم پریم افسون سی است  
 عریست تا شامی سیرول تنگم  
 کیدل که رسته افکار کفافت  
 نه دنیا میداشتم از آستان بر  
 تعالی انداخته نفس و لغو نیست این  
 اشارت محو حیرت کن در تمام شش  
 چرا خاک خون نشاند در دمی درم  
 ز غفلت سگوار پر و ختم انقضیم  
 بسا دچین بروی تو هم درازم و شش  
 بوضع سر کشی لطف تو وضع دیده می  
 دل آب کشت و نیست امیدگاه ازو  
 ما هم و حسرت سر کوی که چون نفس  
 مشکل که این در شیشه زمره کشود  
 خاکستر سپند و فاطمه کوه شست  
 یارب علاج سوخته جان که میکند  
 کرد نفس چو صبح شدنم نشاند نیست  
 شوق مرا زهر و دوجان نیار کرد  
 به سیری هم نیم غافل عشق گمان برود  
 دم تعجبی چه انگار خون من کین می  
 بی بی پر دانی ترکان محمود و سیرم  
 زبان سحره آهنگان مکر کانه میفهد  
 دم تیغ تغافل با کجی خواهی تنگ کردن  
 بدوق سجدهات هر جایان که می نشاند  
 سلامت در دم خست بیدل و تیغ می  
 ای بسمل طلب پی خون چکیده رو

هنوز از کجی امیسا که اندازست برین  
 چو ضیغ نفس جابه دید از کفن من  
 برق دو جهان شمع قیامت لکن من  
 کردن همه جبارست چو سوزان من  
 خواهد مرده خواباند کون پر زدن من  
 در غنچه شکسته دماغ چمن من  
 کو پای خری چند نه بند و رن من

**حرف و لهجه**

که جوهر در دم خست یا ناز انداز  
 بزنگ ماه نو در چشم میگرد و نماند  
 چو تیر افکنده است از خوشی درم گمان  
 که خوابان تغافل کوش میباشند از  
 شکستی میگرد و شش چندین گمان

**وله لهما**

آینه شکست تغافل که آه ازو  
 در منزل وفاده جفائی براه ازو  
 یعنی خجالت از من و غمگناه ازو  
 افسوس ناله که بخوید پناه ازو  
 دماغ کلف به بند بر گرفته است ازو  
 غیر از غرق میخواد این دستگاه ازو  
 چندان طعید دل که شکستم کلاه ازو

**وله لهما**

مبادا فقه در مستی بکمر متحان برود  
 که عمری شد تقیم سایه تیغ اندازان برود  
 اگر از شوخی یا بخند در تر جان برود  
 هنوز از کوشش چشم میخواد فشان برود  
 بجای سبزه میرود خاک نمکمان برود

**وله لهما رحمه الله**

چون لشک هر قدر روی از خود و می  
 فرصت در این بهار پرفشان و

سودای قناعت خود کردم تلف بید  
 یاد نکش بسکه تجرید جنون زد  
 برو خشم افشون قامت نتوان خواند  
 زکی نمودم ز بهارت چه توان کرد  
 گفتند درین برزم نزار و ادبیت  
 فکرم بحر یغان رک خامی پسید  
 جز مبتدی خد که عاست و بهیصر

**حرف و لهجه**

باین انداز در اندیشه صید که میاز  
 نه کلشن ز کسی در دونه دریا موج میاز  
 خرابی میگویم تعمیر نازی در نظر دارم  
 جهانی را تخریب ناز تو می بینم  
 اشارت هم بایمانی خالیش برمی آید

**وله لهما**

تنها سر شکسته دلان موج جیت  
 هر چند کرد و امن بی عتبیام  
 حیرت غبار قافله نظر کیت  
 ای سایه دماغ مهر پستان بنزد  
 اینجا که عشق عام کند عرض حاج  
 آرایش زبان اگر این خجالت آورد  
 سامان شک و دیده بیدل و تحسنت

**وله لهما**

کمان ناز آشوب کشاکش بر بندید  
 خرامت آفت کمان قامت فقه دور  
 خط شست لب هر جابرت نازکی آرد  
 تو محرم نشاء بزم تغافل نیستی و ز  
 عروجی پستی از ایم غوری عجز چایم

بجز حسرت نبودی که شد صوفی من  
 شد چشم بر پی بجه و لقی کس من  
 بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من  
 حیرانم و آینه گری نیست فن من  
 گفتیم که کار بهجت فلک من  
 شد پخته جانی نفس سوختن من  
 بیدل نرسیده است بیارن من  
 قنچ بگردد می آید اشارت نای من  
 که عمری شد همان افکنده است از غل من  
 بعالم فتنه سیکار و دهان چشم من  
 رنجت تیره من سکه میخاهد آن ابد  
 نمیدانم چه خست ای که دارد در میان  
 اگر بر اوج ستغنا بنشیند زبان برود  
 بچشم مصلحت تو هم بعضی متحان برود  
 افتاده است دلو فلک هم بچاه ازو  
 دارم شکستی که بباله کلاه ازو  
 که خوش رفته ایم بدوش گاه ازو  
 ما هم شسته ایم بر روی سیاه ازو  
 جز غدر مطلبی که نداری میخواد ازو  
 خاکی توان شدن که نرود یکبار ازو  
 شرم تو میکشد عرقی که کاه ازو  
 حضور قامت خم گشته یا نیست آن  
 اشارت خد باشد بار و نایان برود  
 که غارت کرا قاف و آشوب جان برود  
 عرق و شود از لوح جبین فغان برود  
 لطاف ناز چینی خانها دارد نمان برود  
 بنار و از کجیایم محرم پستان برود  
 که استبان بکشتا خانه می چرخان برود  
 همچون که بر کل و خامی سیده رو



بک شکوه جلوه ات ریخته ز هر طرف  
غیر تخریب جمال آینه را چه میرسد  
از خط ساغر و فاجعه کجی نظر بخواند  
سعی پر شکسته طرفه عروج باز است  
همچون نفس آینه دل رسیده رو  
تسلیم خضر مقصد سووم هست  
زیندشت خار با همه بر باد رفته اند  
آسیر بر آری از چمن مقصد خون  
سیر بهار میکنند نازت از ریت  
بال امید بسمل اغیر صبه نیت  
بیدل غمان عافیت گشته است  
دل بسطیت کرشمش نشان  
در باز دست رفته موج خیال  
دل گیت تا حریف خم ابرو شود  
طوق کلوی قمری مانقش خوش  
در ساز موج غیر نوای محیط نیت  
رحمت بردی که در شوک عاقبت  
ای خجید بر دل ما رسیده  
از چوب قاب دام هوس حذر کن  
آخر ازین بیان کده نویسد نیست  
چون شعله در طریق فاضل طریقت  
ای صبح کاروان فاخته یکسان  
شاید ز ترک جبهه بجای توان رسد  
پیغام حسرت من بیدل نیست  
نقاش تا کشد اثرات توان او  
جزئی درین بساط تخریب یافتیم  
دارد دواع عافیت از عشق دوزخ  
در وادی که محل امید استیم  
تمثال نیت غیر غبار خیال

عکس بر آینه هین در پناه تو  
حیرت ما دلیل ما جلوه تو کواه تو  
هر که محرفی بخورد از غلط نگاه تو  
کل بر امید ز درنگ من انگاه تو

وله ایضا

چون سایه سرخاک نه وارمیده  
از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو  
بر جاده های چاک چو جیب دیده  
کامی خود برون چو دماغ سیده  
پرواز اگر درمی کشاید طید و رو

وله ایضا

نکرفت رنگ دامن خون روان او  
کز هر نسیم میرود از کف غمان او  
نقاش نیز ناله کشید از گمان او  
در عالم خرامش سرور روان او  
من نیز میکشم خنی از زبان او  
متاب مینه کشید از گمان او

وله ایضا

زیند و دو همچو شعله غبار کشیده  
خواهی فیق قافله خواهی جریده  
ضبط نفس کن و قدحی آرمیده  
بر روی خود همان نفس خود میدید  
گاهی درین بساط سپای پیده رو

وله ایضا

سند قلم ز سایه سوی میان او  
شمعی که مغز ناله کشد سخنان او  
یعنی چو عود سوختن آتشان او  
ناله شکست بر جرس کاروان او  
خلیقت خود فروش متاع گمان او

سرمه غشید و سفید از مره سیاه تو  
اینه شکسته یافته ام راه تو  
هم زبان از رست آینه عذر خواه تو  
دود چراغ کشته ایست شاکه کلاه تو  
یعنی در نیکان نفسی واکشیده رو  
باری فسانه من با هم شنیده رو  
هر سر روی سجده داشک چیده رو  
سوزن صفت زنا رعلق جریده رو  
چون کرد و با دامن از انیدشت چیده  
بارگی که نیت بدو شت کشیده رو  
ماند ریشه ز بر زمین هم دیده رو  
یعنی بقصر جبهه گشت آستان او  
پست و بلند و دهر نشد زبان او  
تا ببله گشت شاه سوی میان او  
کویا رسیده ایم بر مردمان او  
دل بستنست بر رخ غیر شیان او  
همچون که گشت پی کاروان او  
شور سینه محفل حسرت شنیده رو  
محل بدوش آه چو صحنی میدید  
ای شبنم بهار تا شاید دیده رو  
خواهی برت بسقف نیاید جمیده رو  
یکجری از قریه با هم چیده رو  
کودل سحر ت آب شود خون دیده رو  
ای سنگ یار میرود و اینک دودیده رو  
کشتی شکستنت دلیل کران او  
گام هزار شک شکافد زبان او  
کامینه دار و ازل کوهر فشان او  
از هم گذشته کبر بهار و خزان او  
و هم است اگر زمین شنوی توان او

بیدل رخ عالم غما خجید است  
آینست نشان که تو بای نشان او  
وله ایضا  
ای کجی از گشت ارادت کینی از تو  
تو شین عطسه آن مانند نبی از تو  
در کارگاه فطرت تا شمس صنی از تو  
باید قلم بند و ضمیمه نفس خجید  
دل آتش تو در دشتی کینی از تو  
ای کجی بسند بقدر کرد و ما را  
تو شین انقاست با از غریبی از تو  
افزون قاسبت دشواری اندازد  
تغصن ز تو ان نیت بلندی از تو  
بغصه و کمر از در گشت ضعیفی از تو  
ممنیت شخص با معنی از تو  
از رشتن دامنیا با کسب از تو  
بیدم از خیل سر کسب از تو  
بغیر خجیدم از فوقی از تو  
عمدت تاوان ممکن از تو  
عمدت صورت حجت نبی از تو  
ایده در دشت از انقاس از تو  
ما را شکیب دل بر از نبی از تو  
شکیر بیدل او از نبی از تو  
وله ایضا  
نیکو خجاست خوش باشور خفا  
ز قدرت دست بردار خجی از تو

میکند

قدحی

ناله

بر آرزایم مثال مکان خست پیدا  
 جنون چشمم زخم هذات میکند مین  
 رین مچهل با جبار نیاز روز و جو می  
 ز کیر و دار امکان و جستی نا کج را بونی  
 بهرم جلوه پیمایی حیاط طرفی و درواز  
 گرانسا مان اقبال قناعت گهی سید  
 لبک رشک قامت او سوختن پای  
 ناله ازاد الفت پر در زنجیر نیست  
 ناله دردی طراوت آبیار دل نشد  
 زک و بوم هم بل تشریف ازاد بخشن  
 خاک بر سر کرده عشق پای در گل ناز چن  
 کو عبت گئی که چه عبتی نه او  
 چون شمع قطع ساز نفس هفت سید  
 حیران دستگاه جابم کبسته اند  
 گذر تاب در دمناس خون کشند  
 زین قاشمی که حلقه تسلیم غیبت  
 چند آنکه میشود نظر همت بلند  
 بیدل اگر عشق کند و عوی فافا  
 لبک یاقا قامت بر باد و آواز چو  
 مطلب از او کیا بر بلند افاده است  
 باوه زار و دامن میا سباری گریست  
 لبک موزان شرم قامت کشند با  
 پای در زنجیر و درش گفتگو آزاد کی  
 سر نقش پای بلند پای بر سر که ظلم  
 اگر از زمین سوار هم در نکا سوار هم  
 بدو نیک شد از نوچه چشم پیدا  
 نفست بیدنیگت به خوشتر است به  
 همه دوست سافون کن خیال زخون  
 من شکل چهار برم حضور زکر و وادم

تو کا خوش کن کو خانہ آئینہ دیویشو  
بقدربوی یک کل لباس نک عیشو  
ہزار آئینہ است از مر کجا خواہی شیشو  
بکبرچین دامن کز غمی گریا شیشو  
جاسان محطی در کشا چشمہ نیشو

پیکر آردی و بار تحمل تهمت  
نخوت از ادکی دو دودماغ کس مباد  
شو حسن انسا عاشق شو غلام شو  
منصور مرغی الفار ای کی ده میکند  
بیدل آخر خاک میکرد در چن مانرا

شیده ایم بدستی که تا بد  
بنی خن شده آهی که هیچ  
ن ز کج خموشی کجا می  
نه رو که بر دل مور می آید  
بود کار که عشق پروری

فرزیکلشن کل آزاد کئی  
آزادی ندرست جیف  
ماکتر کلا افادہ  
ی بالذات انجمن

بویه دهم سرور برکات طیب  
 مکرر بیاید چرخه کتی پاید  
 سراج نشانی صحرای روستا و دل  
 ناک عدم اسب غنچه در چکنی  
 ادب مرده باز کرد و سلیم

10-10-10

که در اندیشه خاک گرد و سیستان شد  
 اگرانی نیک نیرنگانست ازین شد  
 حریف کز غم شیدن را بی سلسله  
 بقدر شوخی کنی که داری چشم چران  
 که ای آهنگ کیتا ازین سرده برین  
 بکج چشم موری واکس و ملک سلیمان  
 یکظم دست تری میرود اغصان می  
 یک رک کردن نمایانست ترنمای  
 کو که جی قمریست اینجا قفل نیای  
 طوق قمری میفراید قدر سخاوت  
 عارض رنکین کل قیامت غنای  
 جوشد ز چشم آینه پانگاه او  
 برق آب میخورد ز زبان کیه او  
 در کو چای زخم کشودند راه او  
 اسوده ایم ناله صفت دنیا او  
 کردی غبار خاطر خال سیاه او  
 جزین زار و بهم گمان نیست نه او  
 غبار شکست رنگ چه باشد کلاه او  
 کیست تا غم زبان عافیت یاری او  
 ناله پاستی درین کلشن نشاندن  
 نیست غبار زال قمری ناله یاری او  
 سایه خل که افتاده است بر بالای او  
 بیدل این سحر تکلف نیست زبانی او  
 ز زبان سحر که زوم و التماس او  
 ز زبانه هم عارفی که با هم زبانه او  
 که به قدح پر کند چو نفوس درین کام او  
 ز سید دیده جلوه اش چو زبان سحر او  
 که ز نفوس سحر چرخ سحر فریشت او  
 چون گین شد که فروم بخورد زبانی او

بجوں کیلئے

حضرت اکابر  
زاید بن

خلقى

بوی کلت دام و دغا فخر  
 سر کی کینیت بران کینیت  
 دام بران نیازی جوان  
 چران به نیازی جوان  
 خورشید دل زینگاه علاج  
 خورشید دل زینگاه علاج  
 هر چند چشم زخم دوری  
 هر چند چشم زخم دوری  
 باری سینه کینیت  
 کینیت غبار غم و دلست  
 کینیت غبار غم و دلست  
 بگذر عالم و دهر  
 بگذر عالم و دهر  
 زان به مشکافانی  
 زان به مشکافانی  
 غافل که شکایت کنون  
 غافل که شکایت کنون  
 تا صبح زینست  
 تا صبح زینست  
 از یک برب و دیش کو  
 از یک برب و دیش کو  
 ای طهر زمانه چو  
 ای طهر زمانه چو  
 بزم بی غبار کینیت  
 بزم بی غبار کینیت  
 نغمه سحر و چو  
 نغمه سحر و چو  
 آهی شکایت و غم  
 آهی شکایت و غم  
 بیل مدح و ستایش  
 بیل مدح و ستایش  
 ناری شمع و کینیت  
 ناری شمع و کینیت  
 و له اصیب  
 و له اصیب  
 که زینج کینیت  
 که زینج کینیت  
 بیا شور و غم  
 بیا شور و غم  
 جای نیست خدای  
 جای نیست خدای  
 زینج غم و دهر  
 زینج غم و دهر  
 چمن عام و دهر  
 چمن عام و دهر  
 که دید از بار  
 که دید از بار

صاحب دل کیست جرم وین غنچه  
 اینیک کل نیست و جهان غنچه  
 اگر کسی دید و انصاف بر قبال غنچه  
 همچو آتش غراست و شعله بر قبال غنچه  
 روح اقبال شنشای تو هم که در دست  
 به سر مرکان غنچه کیست که در دست  
 استخوان چوب غنچه کیست که در دست  
 سگ توبه بر کد دارد و کد در دست  
 ای سوکس سواد دیبا و طمس در دست  
 پیش ازین با غلامه غنچه کیست که در دست  
 با شکوه آسمان کردن غنچه کیست که در دست  
 خاک باید بود پیش رخت آن راه  
 حرم را از گرم توان شدن غنچه کیست که در دست  
 در پناه دجمت آفریدار غنچه کیست که در دست  
 بی که از رستی صورت نمند و کرم  
 شمع این قفل بر پادشاه غنچه کیست که در دست  
 که این رنگست بیدل و دنی بدار  
 تا قیامت یوسف با مرغی آید ز قفا  
 دله لیس

نذارم بوالهوس از گردش ساق و چپ  
 نباید بودن ز پشت رخ کا جهان قفل  
 نغمی معور هم مشکل کساید گوش استغنا  
 پر نارساست سعی تحریک کند او  
 بر قی باده نوز و کروی موج کل  
 اسباب که برق جلوه و عرض ناز و شین  
 تیغیت آسمان که باندا زخم صبح  
 بجوای فسانه طوبی که میکشد  
 رفتی و دل نشت بخون قفای تو  
 مستوریت نخواست جنون غور ناز  
 باز اگر رفت عمر و طمشای تو همان  
 از قطره تا محیط جوش غرق گشت  
 از دو سیرسی و ملامت برده فعال  
 ای کش کردی از کف خاکم شل و پند  
 کجائی می خون ویرانه ات کو  
 الم چایم از کفر فی هوش  
 اگر اشکی چه شد رنگ کدازت  
 که قلم موسکاف زلف رازی  
 کمان قبضه آفایه اما  
 حجاب آشنائی قید خوشت  
 سرت بیدل موفور و سرت  
 دل هم بر دره بدر کبرای تو  
 ای صد هزار پرده نثار نبوی کل  
 ما غافلان فسانه حاجت کجا بریم  
 در کیسه جاب نزار و سحر چلیپ  
 در چاه و دوزخ کخذ انفعال کس  
 تجدید از لباس قهر و برین برود  
 کر نفس چند باین فرصت با دستک  
 سینه صافی می شود بی پرده و نامم خرم

که شد پاد رکاب صورت پناه بهوش  
 چو نور عسل نشیبت و دینال نوش  
 چه از سر بردل افسرده و سحر خوش  
 زبان بوی کل خر غنچه بیدل کس غنچه  
 دله لیس

از ب روی اشاره نعل سمند او  
 آینه بود مجروح و هر سپند او  
 دندان ناست جوهرش اند هر خند او  
 ماییم و سیه مرده می لبند او  
 دله لیس

بالیدن تو کرد و ستم بر قفای تو  
 جار و ب میزند در معاشی تو  
 آینه خانه کرد و جهان را خای تو  
 جانی که باید از عرقم شست پای تو  
 تا کل کند بهانه دست و عای تو  
 دله لیس

شراب عافیت چانه ات کو  
 و کر آهی رم دیوانه ات کو  
 زبان بنیواسه شانه ات کو  
 بیرون از خود سر غ غایه ات کو  
 ز خود که گذری بیکانه ات کو  
 دله لیس

دیکر سوغت از که کلمی تو جانی تو  
 عالم چه دید از تو که دارد و بوی تو  
 ای نه سپهر کاسه دست و کلامی تو  
 بخشی تو ام سری که گویم فدی تو  
 که فکر اسوای بودم با سوای تو  
 محو است آشنای تو در ابتدای تو  
 حرف

در دل چون جاب آینه پروردگار  
 ما و من خرسواد یاس و شبنم میکند

خروشی میکند طوفان چادر و انا و انا  
 غرور خود سری را چاره دیگر نمی باشد  
 زبان بوی کل خر غنچه بیدل کس غنچه  
 دله لیس

ناسور را بلوغ دو می کنند و بس  
 زنه را از حلاوت دنیا محو فریب  
 قصر فنا اگر چه زاو ما هم بر ترست  
 بیدل میباش امین ز آفات روزگار  
 دله لیس

خونشد بناله دل دیوانه رنگ بست  
 رنگ قبول آن کف پای اثر مباد  
 امکان جرات مرده بر دشمن گشت  
 در معبد و فابرو عی نمی رسد  
 بیدل دلت به بند خود افسرده و کشت  
 دله لیس

تو شمع بی نیاز بسیار بر آفر روز  
 اگر سحر پرست خواب ناری  
 ز نهستی تا عدم یک نعره و آرت  
 بسا بود هم و اچیدن ندارد  
 ندارد این قفس سامان دیگر  
 دله لیس

بر هر کلی فنون دیگر میداد بهار  
 دل انفعال میکشد از محنت و دلی  
 پرواز سایه میکشد آخر با قباب  
 فی را درین بساط بنای چیده است  
 تحقیق غوطه در عرق شمر میزند  
 آنجا که وهم داد دل خلق میدهد  
 حرف

ما و من خرسواد یاس و شبنم میکند

جهان مخانه دار که این گشت جوش او  
 فکر کرد و خیال خاک کشتن عیب پوش او  
 فغان نازکی دارم اگر فقه کوش او  
 ای ناله هستی ز نهال لبند او  
 جز سوختن چه چاره کند و در بند او  
 تا زنگیت تلخ نکند و ز قند او  
 ایک لغز و اربش ندم کند او  
 چون مار خفته در بن دندان کد او  
 ای رفته از نظر چو خدا و شای تو  
 لبی خیال محمل بانک درای تو  
 کل سجده کاشته است باغ خای تو  
 لغزیده است هر دو جهان در صافی تو  
 دوشی که نیست قابل بار عطای تو  
 راهت بهیج سوگشود و دای تو  
 خص و خاتم تشنه ات کو  
 کو خاک تر پروانه ات کو  
 چه مرکان لغزش مستانه ات کو  
 ولیکن همت مروانه ات کو  
 تو فانه افسانه ات کو  
 اگر قلم آب شد دل دانه ات کو  
 دماغ کعبه و تجانه ات کو  
 خلقی است خود ما بخال قفای تو  
 غافل که نیست غیر تو کس شای تو  
 تا ز قفای ما بامید قفای تو  
 کم نیست که شمع زخم ز خود صافی تو  
 زان آینه که خلق ترا شد برای تو  
 بی نغمه نیست بیدل حران برای تو  
 چون سحر بکشتن میر شای تو  
 خلقی از شوق نفس آینه میانه سایه



تفاوت نیست در دنیا و ما دنیا نمی بیند  
که جو شد از غبار من از شرکنا می خیزد  
نفس با مال شد ز صورتی با خج خیزد  
بزمان گرفت قناعت از لب کو با خج خیزد

عدم تعطیل جو جس سے مطعون ہو کر  
بر غفلت چند خواہی مذکر را مفعول کر  
نما داز قامت خم کشته دراز کند  
ز شکر عجز بدیل با قامت بر نمی آید

طالب و معلّم را با بنی کائنات  
مقتصدان و سوسنبتی با درخت  
جلوه فرشتگرا از شوق پیغمبر  
بنی کاشانست حیرت خانه نازنین  
ساده و تمثال محبوبان و سوسنبت

اسیر همچو جولان در طلب نوحی بید  
 رک خواب پریشان گشت که ناخوش  
 بحر خلیف بیداری مدان نید خنجی بید  
 که غفلت نیز چندی کرم دارد خنجی بید  
 معبوس غافل بیدارم و دنامی خوابید

انجیز انقش پاچائی نثار و جادہ پیمائے  
 باز قامت قیامت نیست ممکن کن افروز  
 درین چو ششتر اسج کدہ ہم جہتی و ادا  
 غبارم و ج کیر و داسر از حجاب بروانم  
 ز سخی نارسا مشق نذرت میکشم بر لب

شمع را سزا قدم و میکشد آخر کلاه  
رفتن در لاسخت نک میباشد کلاه  
هیچ پرواز از شکست بال هیچ تپانه  
تبع جوهر و ادعایان یکم غرض  
و ادرس عهد شکست ملینا و ذخرا

گیر و دار محضل بر کمال طعم حقیقت  
عالمی در انتظار جلوه ات فرموده است  
نیست غافل مغنی آسایش از حیاهات  
جوهر آید و در کر و پیغام کم است  
از ناز عجز کمال خلق بی ند و نیست

صد کهکشان ز اوج ثریا گذشته  
چون سمر غلستان تمبنا گذشته  
کز یک کره بل از سر دریا گذشته  
غزیده اگر از عهد بالا گذشته  
هر جا رسیده باشی از خاک گذشته

بار و است اینکه بخاک نشاندند  
جمعیت و حصول همان یک حیثیت  
در خاک ما غبار و د عالم شکستند  
اسکیست بر سر مرده بنیاد فرصت  
برق نمود آمد و رفت شرارت

وله أيضا رحمة الله

نفس چو نعلین بد است بر خاکی خسته  
که غیر از مرک روشن نیست نعل خاکی خسته  
شک کردیم بر یک عیش اینصو خاکی خسته  
زینک جاده منزل کرده ام در خاکی خسته  
تا بصیرت بردیانت میست در خاکی خسته  
ناکرا ز پاشید شک می افتد برده  
خامه تصویر تو اندک شدن آه  
میشو آینه چون هموار میکرد و خانه  
عشق اینجا آهی دارد اینجا و آن راه  
جیف خورشیدی که پر تو باز میکرد و خانه  
غیر غلی نیست بیدل مرشدین خانه  
تو هم جرعه برده دارین دنیا خاکی خسته  
مهرگان تو یعنی فتنه برای خوابیده  
بپلو میرود عمر زاین فرساختی بیده  
چو محفل بی سبب باالم انصاف خاکی خسته  
عصای لاله شد آخر چو کوهیم با خاکی خسته  
قطره هم سعی جانی دارد و شو و ظلم  
تا مره خط میکشد این صفحه میکشود و دنیا  
جوهر آینه هم میریزد از دیوار کاه  
و کمین کاروان خسته شش زلزل  
ناله من میرود جانی که میکشود و کلام  
جوهر آینه بی دارد و انیسر کاه  
تا بد زلزل کاه نتوان رود و از روی  
کر بی نفس شوی زسیحان گذشته  
منترنی دمیده اگر از پان گذشته  
از هر چه بگذری زمره گذشته  
مغور آرمیدنی اما گذشته  
روشن نمیکند که آمده یا گذشته  
گویا ببال شه عقا گذشته

مغز و آرمیدنی امالده شته  
روشن فندک آمده یکنده شته  
کویا بال شپه غفاله شته

تو گر ز بند هوس و شوی کجاست که  
 بهر شراری ازین سنگ شلها میست  
 که خست تار و زخمی هاج کجاست که  
 هنوز برباب ماعرض مدعاست که  
 بسیار سپهریم از یکدگر جد است که  
 بقدر قطره درین بحر عقد است که

طلسم و شستی ای بخیر چه خود و است  
 رو تر و اقبال کیست بجایید  
 ادب نفس شما انتظار جلو کمیت  
 چه غنچه که شود خشک بر سر شاخی  
 ز کار بسته بلند است قدر است روان  
 چنان بعرض رسد حرف مدعا بید

خون حیرت ریخت خوش جوهر اندرینه  
ماکباب دلبریم و دلبر اندرینه  
ای نفس اخچند میزدی سر اندرینه  
ره نذر و نسبت بام و در اندرینه  
آب پیدا میکند خاکستر اندرینه

عالم آفتاب شب دل بایو خوش  
آنچه از سبب بیکان میوه هست  
طبع روشن فارغست از فکر غدا  
کردم شالم ولی از سر گرانیا می هم  
جنبه داری جد پسند از ان نقش قدم

کبوترش از سر مقصد که لشکر است  
 قاتم کند خجالت زبان طلب  
 چو تار سجد درین واسطه  
 که غنچه کشت که آغوش کل نکر و ایجاد

کجا را همه دم ناخن آزمایست کرده  
ببرش کمال دم اسپ را رواست کرده  
ز کمر و باوید پیشانی بهواست کرده  
تبار جاده این دشت نقش بسته کرده

کجوشش از سر مقصد گذشتن است  
قناعم کجاست خجالت زبان طلب  
چونار سحر درین واسطه چیست  
که غنچه گشت که آغوش کل نمر و ایجاد

هر سرسویت زبان اتقائی و کمر است  
عقده های غیبه دل بی کلال شک نیست  
بر حدیث مدعی کافانه در دست  
موج اقبال تو در کرد عدم برینیرند  
معرفت کز صطلح مادم جوبیده  
بجوامکان شوخی موج شرابی شنیست

در قلاب چین پیشانی تنم کرد  
چرخ ایدشت نقش پای انجم کرده  
ساحل صیغتی کردست و پاکم کرده  
قطره رابره جانی که قلم کرده  
کم ز حیوانی که تقلید مردم کرده  
آدمت دوشتم در کار کنندم کرده

هر سر مویت زبان التفاتی و کزین است  
عقده های غنچه دل بی کلاب شکست  
بر حدیث مدعی کافانه در دست  
موج اقبال تو در کرد عدم برینند  
معرفت کز صطلح و امر و جبهه  
بهر امکان شوخی موج شرابی شست

در سرخ فرصت کم کرده میفرستم  
جستجو با خاکش اما در شیخواریافت  
چاره و دیگر نمی یابم گریبان پیدرم  
سجده باقیست زاهد در شمار کاظمش

ناله خجندی قیامت کرده دهر ویرانه  
 چون چراغ کشته ام مجوس ظلمتخانه  
 از شکست دل مگردید اکتم دزدانه  
 سوخت خرمناهم تا پاک کردم خانه

در سرخ فرصت کم کرده میوزنم  
جستجو با خاکشد اما در شیخو انیافت  
چاره و دیگر نمی یابم که برسان بهیدرم  
سبحه تا باقیست زاهد در شمار کاظمش

که شبنم تو ببال و پرهواست کرده  
که از قلم و ماتا پرهواست کرده  
چو شمع بر سر مرغان نگاه است کرده  
در استین امیدم کف عیاست کرده  
در آن بساط که فی قد کشد عصا شکسته  
که ناله در نفس ناتوان است کرده  
کرد و خفا نماند بهشت و کوثر اندرین  
شیشها وارد خیال ساغر اندرین  
منیت خبر مثال جزیری و کیرا اندرین  
منیت ظاهری کوشش کرا اندرین  
بایدیم کردن چو حیرت لنگر اندرین  
جای این عکست بیدل خوشتر اندرین  
بوی کاسه چینی دل صد است کرده  
چو جاده رشته مار در انتهاست کرده  
ز فرق تا قدم یک که جیاست کرده  
فلک کجارسن افکند هر کجاست کرده  
بصیر کوشش که اینجا کرده گشت کرده  
تا ملی که تبار نفس چپاست کرده  
بسکه شوخی و غموشی هم حکم کرده  
می بساغر کن کزین انکدر جسم کرده  
کز غافل کرده بر خود ترحم کرده  
قلمی ما برون از خود ملاحظم کرده  
غفلت اما تو آگاه می تو هم کرده  
دست از آتش نماند می تیمم کرده  
عقربا را می تو حکم گفت می تو کرده  
رقه شمع از نرم و بالی میزند پروانه  
انقدر میدان که هوای باد از دیوانه  
تا تو انبیا چو موسیخا اهل زمین شانه  
ما و خط ساغری و لغزش مستانه





بیدل شویم ناکشده و امن بوس  
 پر سی میفشان ای تعلق بهانه  
 گراز سار بسمل اثر برده باشی  
 در نیدشت جولان بمقصود ما  
 میرسد از انجام و آغاز غرض  
 سرشک نیازم نمی عجز سازم  
 بنویسمیم خاک شد عرض جوهر  
 فسر دیم و از خویش فرستیم یل  
 امروز کلیت مست کاشای آینه  
 و در حسرت بهار خطت کردیم کند  
 از شر مآخه آب ننداز نظارات  
 جز حیرت آنچه هست تناسل کدورت  
 حسن و هزار نسخه نیز یک در فعل  
 چند آنکه چشم باز کنی جلوه یل  
 برادر کرم اش دل زبانه  
 کشاید که از خودی شست آهی  
 چراغ ادب کاه بزم حیلالم  
 فلک نقش نام که خواهد نشان  
 دور روی کرین با من ست باز  
 قیامت خروشت بنیاد یکان  
 محالست پروازت از دام نقش  
 اگر گشت باغیت و کرسیر صحرا  
 نجاریان بیابان نشان پاشته  
 سر راه ناهیدی نه مقام نظارت  
 بچه دلخوشی کز نیم زخم خرمی ننوم  
 بغرور هستی ای صبح کز درین گلستان  
 بسجود آن دو ابرو نه من سبکاکیم  
 چو بکام نیست دنیا چه زیم لایق  
 چه ماست بیدل پر شوق پر ایم

به دل چون نفس بسته آشیانه  
 طپش نیست در نهض دل بی ترانه  
 سحر بشوق مندرل نذر و بخت  
 درازست سر رشته این فسانه  
 چنان کردم از خاک کویت روانه  
 چو شمیر در قبه مور یانه  
 درین عرصه زهار مغر اگر بران  
 دل ماوداغی ز سودای عشقت  
 ازین بجز وارستن بیکان ندارد  
 سبارست امی میکشان شاه نازی  
 دل خسته انگاه سودای لغت  
 صد غنیمت پیچیده بر ساز هستی

اگر تاز موج میرند حسدای منیه  
 جوهرهای سبز ز صحرای منیه  
 کرد آب بختت سراپای آینه  
 در عشق بعد ازین من و سودای منیه  
 ما دلی و یک ورق نشای منیه  
 اسطیتش جنت ز قاعای منیه  
 دید آن جمال تو گرفت از چه رو  
 موقوف جلوه کل ششم بهارت  
 شد عمر صرف جلوه پرستی می پر  
 با خمیشت صحبت روشنلخت  
 روزگه داد عرض نزاکت میان  
 بیدل بزدلی ندانند از روی داغ

کف پوچ مغزی کمن فلک دریا  
 درمیده است آراب منی مشت خالی  
 به پیری کشیدیم رنج جوانی  
 عجب اجد چشم ندانست بیداری

دل بنیو اندام بچه بد عا شته  
که در آئین چو شمع زنده عا شته  
که صد آینه بر آفت نظر آ شته  
بهر موج آسمان هم نه نود شته  
نشان فساد دامن بغبار آ شته  
که غبار باورین ره با بنید شته

ز بهجوم فلک ارم سرور کافیه  
چو حجاب عالمی زهوس کلاه شته  
ره ناله نیست آسان خیال قطع کرد  
کل زخم ناوک او چقدر بهار داد  
کشای سحر ز جنت مستبلی مرهم  
تا رسیدن حیات نکا

خود بینی که هست درای ایمنه  
که تیر باران کردی نشانه  
سر و سجد واری از آن آستانه  
مچوئید بی خاک کشتن کرانه  
جنون دار و از بوی گل تازیانه  
نبالم نباسور می رخم شانه  
چه دارد بحسب ناله زنجیر خانه  
چو رنگ آتش ما نذر و ترانه  
جوهر کشید سلسله دریای مینه  
جوش کهر ز موجد دریای آمینه  
کخرفت بنیو اول ما جای آمینه  
ز کنی فخل شود بتماشای آمینه  
افتاد موبدیده بلبی آمینه  
اسکندر است باب تمنا ی آمینه  
شود که دبال سمند ز زمانه  
نبرده است پروازم از آشیانه  
نذاشت سر من زلی هست یا نه  
ازین آسیا با محو آب و دانه  
که هر جا تو کی نیست غیر از کرانه  
لصد سخت جانی چو تنگ ارمانه  
سحر میکند کل ضمائر شبانه  
چو دیوار است افتاده صورت خانه  
ببساط نا توانی همه نقش پاشته  
که صدای پاکبوشم چو زار پاشته  
بدماغ بوج مغزان چقدر زار پاشته  
که فی انزکوه درین ره نزار پاشته  
که چو حلقه بر درول همه زار پاشته  
که لصد تحیر انجی نکمی زار پاشته  
که سه چشم اصد است نگاه



تو نقش صحبت ما چقدر بجایشته  
 سر و برک جرات دل دلب چنان  
 چه نماند چو سکار انبری خیال  
 چو عدو زنده دور تو خوری فیض  
 برهی که برق تازان چمن نقش باغ کند  
 هوس کلاه شاهی نیرت ز بارید  
 لب که مار بران نقاست نگاه  
 مایه نبشی است ضبط نفس  
 حرص معنی شکار رعبت نیست  
 غنچه شو چشم ازین وان بند  
 نرم مال که موج جلوه اوست  
 مرده دستی بلند خواهد کرد  
 بوی وصلی هست در رنگ بهارینه  
 نیست مکن حسرت دیدار سپاس  
 غفلت دل پرده ساز تعاقبت  
 نوزد دل خواهی بکفر طهر آرائی  
 حسن کار شوخی نظاره دارد افکار  
 عرصه جولان گاهی ندارد در غیر  
 غیر حیرتخانه دل مرکز ارم نیست  
 بر شعله تا چند نازیدن کاه  
 صد نقص دارد ساز کالت  
 یارب چه سحر است افشون سستی  
 دل صید عشقت محکوم نیست  
 از صبح این باغ شبنم چه داد  
 ای ناله خاموش در خانه کس نیست  
 افسانه وفا ای اگر گوش کرده  
 لعنت خموش دل هوس نشانی  
 دل نیست کوهری که بجاکش نداشت  
 لغزیده بر جبات پریشان ملک

### وله لیلیا

که سینه هم نیربت ز طبعش  
 که زویده تامل با همه نواشی  
 که بقصد جان نفسکی سپرد و نشسته  
 کجا رسیده باشم من بجهت نشسته  
 چه قیامت یارب جهان بنیازی  
 مروای که کلشن که بروی کل با  
 همه امشب صبا تو در نظرها  
 نزار خون طبعم که با که رسیدم

### وله لیلیا

عالمی را چشم ما ست نگاه  
 که شبنم تند هواست نگاه  
 دیده دام را کجاست نگاه  
 که درین باغ خویناست نگاه  
 شیشه کرشکنی صداست نگاه  
 چشم و امیکم دعاست نگاه  
 حیرت امروز بی بلائی نیست  
 بی صفازنگ بر نمی حیرت  
 فکر رحلت خجالتی دارد  
 بال شوق رساتری نکشد  
 حسرت حسن نو خطی داریم  
 بیدل افسانه و کرم تراش

### وله لیلیا

بر ملا افکند جوهر خار آینه  
 جلوه خوابیده است کیمیا آینه  
 جوش نکار است و بس نقش نگار آینه  
 بی گاهی میتوان کرد کار آینه  
 هم بروی خویش می تازد سوار آینه  
 چون نفس غافل میباشد از آینه  
 کیست تا فمرد زبان به بیابان  
 بکه محو جلوه واکشت سربانی  
 عرض جوهر نیست غیر از حجت آینه  
 شوخی و ضایع میکان چیت آینه  
 درمزد آب درنگ از ناخیر خیزد  
 انتظار می نیست بیدل دولت آینه

### وله لیلیا

چندین هلاست پیش و پس ما  
 از هیچ بودن کس نیست آگاه  
 حکم نند و الملک نند  
 خبر محمل اشک بر ناله آه  
 در فکر خوشم ازاد کی کو  
 بر غفلت خلق خفت چندی  
 عمر طبعم تا خاک کشتیم  
 بر طبع ازاد طلمت الفت  
 بیدل چویم از یاس سیری

### وله لیلیا

آتم زهر چشم چه جوشش کرده  
 آینه است آنچه ندوشش کرده  
 خطی در کشد آنچه تو مغشوش کرده  
 خمیازه خیال تسلی کنایت  
 موی سپید منه کوش کبی با  
 خبر و هم چون جاب زدم چه شد

تو ناز و مادرش تو خواب نشسته  
 که غیب تا شادان همه جا نشسته  
 ز جوهر چشم شبنم عرق جاشسته  
 بکشی که نقش و همت زان کجاشسته  
 چقدر بلند چندی سز زربشته  
 بچه نازد استخوانی که بروشته  
 از مرده دست بر قفاست نگاه  
 مرده سبزه رقص است نگاه  
 دم رفتن به پیش است نگاه  
 همچو شبنم بر شگ است نگاه  
 طالب جنس تو نیست نگاه  
 یا همین رنگ است نگاه  
 میگذرم دل که گروم آب آینه  
 نشاء دیدار میخوابد خار آینه  
 حیرت عکس است اگر گروم آینه  
 موی چشم آرد برون خطر آینه  
 چند باید بودنت آینه دار آینه  
 بر کف دست جنس عبت آینه  
 حسرت تا چند پر واز کنار آینه  
 در دولت تیرم کیست نگاه  
 ما را اگر بیان افکند درگاه  
 منظور ناز است آینه شاه  
 فوسلکما داشت این مقدمه  
 تا عمر باقیست عذر از نفس خواه  
 چون شمع از صبح روز است بیکاه  
 یاد مکن انقدر که فراموش کرد  
 ای موج خضر چه آغوش کرده  
 در خواب سیر صبح ناکوش کرده  
 خم کشنی که آینه دوش کرده

تو ناز و مادرش تو خواب نشسته  
 که غیب تا شادان همه جا نشسته  
 ز جوهر چشم شبنم عرق جاشسته  
 بکشی که نقش و همت زان کجاشسته  
 چقدر بلند چندی سز زربشته  
 بچه نازد استخوانی که بروشته  
 از مرده دست بر قفاست نگاه  
 مرده سبزه رقص است نگاه  
 دم رفتن به پیش است نگاه  
 همچو شبنم بر شگ است نگاه  
 طالب جنس تو نیست نگاه  
 یا همین رنگ است نگاه  
 میگذرم دل که گروم آب آینه  
 نشاء دیدار میخوابد خار آینه  
 حیرت عکس است اگر گروم آینه  
 موی چشم آرد برون خطر آینه  
 چند باید بودنت آینه دار آینه  
 بر کف دست جنس عبت آینه  
 حسرت تا چند پر واز کنار آینه  
 در دولت تیرم کیست نگاه  
 ما را اگر بیان افکند درگاه  
 منظور ناز است آینه شاه  
 فوسلکما داشت این مقدمه  
 تا عمر باقیست عذر از نفس خواه  
 چون شمع از صبح روز است بیکاه  
 یاد مکن انقدر که فراموش کرد  
 ای موج خضر چه آغوش کرده  
 در خواب سیر صبح ناکوش کرده  
 خم کشنی که آینه دوش کرده

از چهار بر روی خود در مایه غلبه  
بی زبانی نکلند و کارهای جزیره  
غافل از نزد دوستی طریقی غفلت  
زخمه جز ناخن ندارد در کف دل بزرگ  
همتی ایستد فویان کاین پسند مینوا  
کف و دیگر ندارد در مصلحت جز که  
کیدل شکست عالم بمیصلت دعا  
تا بود در پرده لیلی نیست محل جز که  
بایسیران دل از فقر و غنا فوین  
مینست و چشم که در بیای و حل جز که  
صاف طبعان بیدل از بیستی که در  
از نفس آینه باریت در دل جز که  
**وله ایضا**  
در شکیخت غفلت اندازد باب جاه  
آب که هر بر سینه آید ریا  
نخوت شایه مان از دست  
شمعدان میکشد آخر کلاه  
عسرها باشد میطیلمی روی و  
چون رک یا قوت در فوین نگاه  
در جیانش خوشد آثار من  
این که تازانشت آفرین  
در او نگاه چشم ابروی او  
ماه نوفازد ربابی غدا  
خانه محزون ما هم دود داشت  
روزان چشم غزالان شدیا  
معه

باز که دارم از که و پسین هنوز  
بیدل حضور خاتم ملک جمیع  
پر توت هر جا بر و از کنا رآینه  
بنیو چون جوهر که در دیده کمرنگ  
بجوئی ساعه کنک غنیت و کسرت  
تا تمثالی رسد زین جلوه های بقی  
غافل از تیر حوادث چند خواهی  
بیدل از اندیشه بخلو چیرت کداز  
دو را بساط وصل تو بایتم دیده  
ما حسرت انتخاب جبابیم محیط  
محل کسان عجز بر قطع کردند  
آخر پاش راز و فایده نگاشد  
دارم ولی بصد طیش تنگی جز  
بیدل کشت زار تناسات حاصل  
نیت خاموشی بکار شمع مصل جز که  
خامه صدقیم آنک صریح حق است  
چون نفس از عجزی نظر هم نیست  
وحشت ما که مقام الفتی دارد است  
هر چه باشد وضع جمیع غنیت که  
ایچو شایه نمیدی تدبیر و فتح الباینا  
عالم و این تر دماغیای جاه  
مرک غافل نیت از صید نفس  
زندگانی از نفس جان می کند  
ای زبان لاقت افسون سلوک  
بی زبانی از فجالت رستن است  
ناز کن کر فکر خویش رهنزد  
بیدل از غفلت کسی را چار نیست  
ایچو در کف ندارد غنچه دل جز که  
از تعلقی حاصل آراوگان خوش است

ته جود شیشه رنگ پریده  
**وله ایضا**  
آفتاب آید جلکشت بهار آینه  
آخر از مایه کل کرد منتظر آینه  
و شکست رنگ می بینم بهار آینه  
رفت در شوش صیقل روزگار آینه  
عکس این نیست اینجا دحصار آینه  
چون شمع کشته دغ نگاه رسیده  
کنج دلی و یک نفس آسیده  
صد دشت ره امید بایه رسیده  
چون صبح بر سرم نفس ناکشیده  
یک اشک دارا بکجکین رسیده  
**وله ایضا**  
داغده ای که نپسیدید بر دل جز که  
بر زبان بانی حرف باطل جز که  
هیچ نتوان یافت از دیده دل جز که  
ناله را در کوچه نی نیست منزل جز که  
کر شعوری داری از هر رشته کسل جز که  
تا شدم ناخن ندارم در مقابل جز که  
**وله ایضا**  
آتش از خس بر بنیدارد نگاه  
عمر باشد تیکشم یوسف جلوه  
باشد از فقر اض شکل قطع راه  
عذر تا با قیست میباید کناه  
از گریبان غافل بشکن کلاه  
دانه مارا که کوهر نیت حاصل جز که  
سر و کلاه و سباز را پای در دل جز که

هر چند خاک من چو سحر باد برده است  
**وله ایضا**  
در هوای شست زلفت خاک بر کمر آینه  
وام جوهر نسخه طار و در غل  
هر چه بر بعدم مطلق بند می آینه  
زین تاشا با صفای دل غایت جز  
دهر اگر زین نگ پر دوز سباز چشم  
شد نو بهار و مانفشانیم کردل  
در چرخم راحت منزل چنان رسد  
اشکم نیاز مصلح باز تو میکشد  
صد صبح ازین بساط پریشان رفت  
میبایدم ز غفلت اعمال بستن  
**وله ایضا**  
از جنون بر جوش را عافیت همگون  
بقی را نیم حرف عافیت از امیرس  
کر سر باشد حد از تن چه جایی که  
دل اصد و اسن تعلیق پای می چیده است  
فرستی کو تا بصبط خود نفس کربن  
تا نفس با قیست کلفت بایم اندون  
**وله ایضا**  
سوزین شعله کاران کلنج است  
تا میدی فحجاب عشرت  
باده روشن مشربی و نگاه دور  
جستجو آینه دار مقصد است  
نرخ بازار کرم شکستی است  
از امل محل کش صد کاروان نمیدیم  
از فوین عافیت بر خود در کوشش

دارم هنوز رنگ گریبان در دیده  
پیشانی شکسته و دوش خمیده  
ما هیان جوهر اندر چشمه سار آینه  
اینقدر رنگ که شد یارب شکار آینه  
ما بیدم تا حشر بودن شر سار آینه  
یک تامل آب و چشم از غبار آینه  
میچکد مثال چون اشک از فشار آینه  
میرود چون آب از دست ختیا آینه  
در سایه کلی نسیم وز دیده  
راهی چشم آینه پانز دیده  
آینه داری از دل حسرت چکیده  
من هم گرفته ام بی رنگ پریده  
نومید تر ز رنگی آینه دیده  
تخم دلی سعی شکستن دمیده  
و انگیذد طیش از نال سبل جز که  
موج مار نیت بر لب نام ساحل جز که  
واکند از رشته ماتع قاتل جز که  
رشته ایم و در ره نیت حایل جز که  
رشته کوتاه مار نیت شکل جز که  
برندار رشته تسبیح بیدل جز که  
شبنمی باشد بر شتی گیاه  
کشت مارا و دویا شد گیاه  
خنده لب و میخند از حرف آه  
پر تو خورشید و مه آنکه سیاه  
میثوی منزل اگر افعی براه  
کردلت چیزی نخواهد غدا  
سایه دارد که آتاپا و شاه  
سجده در کرون نمی بند و حایل جز که  
رشته را مینمی بنید ز منزل جز که





میت گفت آلوده شد از سنگت من  
جام کرد در دیانت اندازند و رانی  
ورق گردانست از قلم و دست من  
خود بجهت دادم چون در چشم من  
دل بی تاب تکی که در تنگین باشد  
عالم است این که در در که درین خطانی

وله

که بود بیدو گاه لبر می آید  
بسته اشک بر اینده ترس آید  
درد و زلفت ز بوم ایت باز نهشت  
سنگها بسته بران شش روی آید  
زین نخل که فشرده است در می آید  
قلوه زار نهشته بانداز گری آید  
شعله ای که زنی چیده و از ترس  
آفریند بیضا لعل در آید  
خواب فلفله لعل در آید  
بوی خفته ز تشویش زلف آید  
علی در فلفله لعل در آید  
تا تو یک نام بود از آتش آید  
پایه ات آینه انکار بخت آید  
تا کی لاله بر آید آید  
نفسه او دلم ز آفتاب آید  
هر چه بخت ز آفتاب آید  
آفریند زلف از فلفله لعل آید  
داده و دل آید و تو آید

گر بر پر سواست گویند فتاب  
چون که بویقتی منی مخفیست  
وعوی بار یک منی تا توانی برویش  
انصاف دل تو هم بیدل سر غدا گیر  
غنا خط لعل او بنکی سر برآورده  
بیا جمع خسارش گناهت آلودم  
ندارم بر جهان گناهت آلودم  
چهار دو گوگل ز تشویش سارشی آید  
تو هم از انقادی و من سنجابی میکند  
لباس اهل دل سفید باشد از ایدرا  
تغافل از اندک و کسان که قنوت کن  
حیرت من که ز دست تو چشم آید  
چاره محمود می میدار توان یافتن  
عجز پیش آفتاب و از خیزدین است  
صاف دل بریندار و تمیز نیک و بد  
نقش اسکان در بهار حیرت من آید  
که در فرفله هم از عالم دل نهشته  
و میطی که فلفله طرح حساب آید  
با و دو عالم شوق بال سبلی آید  
تا کی لاله بایم صید خوشی ز لبتین  
ستی را را رخ از جلوه دلداری پس  
گر بانش در ص عالم بحر موج عادت  
ای خیال اندیش من گمان کی گاه  
یک ننگ منیت بیدل حیرت من آید  
نغمه سلیم تیغ که دارد سیل عیانی  
در آن محفل که بود آینه کلید در این  
و عالم فلفله که نغمه گسود و انجاس  
باین باغ فلفله بانه بهر جاس بر آن م  
بجام دل چه جولان سرگرم از فلفله

تا که سودا چشمی تر چشم آید  
نگ هم منیت از که چشم آید  
فرق کن تمثال از جوهر چشم آید

وله

که پنداری بطولی سر از شکر آید  
بهر گمان من در آن دگر بر آورده  
که پروازم چو بگوگل زبان پر آورده  
نصیحه آه از لعل و بر آورده  
چو آتش که شکست گنج و بر آورده  
چه ساز و طبع انسانی که جوشن بر آورده  
مروت عزمش زشت ازین سر آورده

وله

دیدم هم غیاره و دیگر چشم آید  
ننگ ای نگاره بال و چشم آید  
که در موی خیز و تر چشم آید  
شسته ام تیر این فرفله چشم آید  
که نفس که کند بک چشم آید

وله

عشق بر چندین طیش از انقادی آید  
و غبار حسرتش و ام خواب آید  
این گمان آید پیش با تبار آید  
تشنه را از جلوه دلداری پس آید  
میفتار چشم من ز آفتاب آید

حرف وله

که در فرفله قیامت بکند تا کل آید  
او بخت نیست ز چشم من گفتم آید  
نغمه خاک من که بگویم چو بخت آید  
سر سوی کند مانند تصویرم که آید  
نظر باز میگردد و چشم از رنگ آید

از که انجانی ندانم هر کجا بخت آید  
مست حیرت از خار و هم مکان آید  
چه هر عزم منخواه از کس که با نانی آید

برون و در چندین نقش و لکن آید  
چسان در پرده و ام حیرت آید  
ز تشویش توانی چون که گداک آید  
بوضع فقر قلعه بودن اقبال آید  
بسامانی غنا منی از ان اقبال آید  
چه جانت منم که کل هم در گشت آید  
جای بویج هم بیدل نعل سارشی آید

برق حیرت من گاه بر آید  
اینقدر که در سود و در آید  
عرض حال خوش و قف و تیر آید  
گرچه و هم است بیدار حیرت آید  
رخ بویج بود بیدل تنی سو هم آید

بر شکست چشمه دلگامی نهشت آید  
نقشه از آینه کیفیت مائل نگر آید  
غیر شور ما من بریم زنی دیگر آید  
زشت تهمت نامه بنید و آید  
ما و غنا تا کجا خا هم بخت آید

چه سازم و حیرت بول بی انفعال آید  
اگر شویست پیدین در صورت عالم آید  
ننگ سرایه ام چون سایه پیش آید  
چو شمع از نارسایی و از هم آید  
سرخد لبش عیسان من زده است آید

میت و مثال من یک چشم آید  
انتظار کس کن با و چشم آید  
دیدم اند احوال یکدیگر چشم آید  
حسن معنی دید اسکندر چشم آید  
بان گلی که دارد عشقش کتر بر آورده  
تا نعل نافه ز دوشم سر بر آورده  
نکست هم استخوان سپهری غر بر آورده  
میت می کرد او باران دل گسر بر آورده  
دل محرم رنگ خوشه یک که بر آورده  
صید جاک بکرا از کیششتی زر بر آورده  
سحر غنیمت را صاحب انصاف بر آورده  
نکست می نیم رنگ جوهر چشم آید  
تاب رو کیست آتش چشم آید  
کاش من گمان بخت جوهر چشم آید  
داد و هم رنگ خیالی هر چشم آید  
یکش مثال هم ساغر چشم آید  
سو شیدم از پیکر لاغر چشم آید  
کنته را استیور در سرب انداخته آید  
آینه و طاق غما زلف تاب انداخته آید  
دقت را انجالت در بهر آید  
عیش این نرم نکند و تر آید  
سایه ناخوش را در آفتاب آید  
لفظ جیاصلی و از آن آید  
آسمان طرح در نغمه و شتاب آید  
بنفیس کاف و طلسم نایب آید  
که من چن نالام صد و غیر غریب آید  
که انجالی جودی دهام که گشته آید  
که شکر و جان و شپان آید  
نقد بیرون و هم نگار و شپان آید





چو در دگر کیم بر جامه درونی بکدام  
موت خاک شد که کوشش یکا در دگر  
کسی از عهده دیدار قاتل بر سر آید  
کجا بزم از نگاهم بر چه اباداد و قربانی  
ز چشمی که کجا جزی کسی مرگن بکند  
تو از انتخاب باغی از عداوت قربانی

تو باین پنج نازک چه از درنگ کنایندی  
هوشتی بملود و بملدی یا بهر جانندی  
سرمایست چو کل غم و شغلش بر غیر دارو  
تو باین پنج نازک چه از درنگ کنایندی  
سرمایست چو کل غم و شغلش بر غیر دارو  
تو باین پنج نازک چه از درنگ کنایندی  
سرمایست چو کل غم و شغلش بر غیر دارو

بروی چهره مکان من آن تک سبکبار  
بیا از باطن صلیح کل هم عالمی داد  
ز خود قوت سادیت رشید موج که دارد  
خمار عافیت آن شکسته شاه صبا  
طبیعی نقد کز دل فزون محو بیدار  
تنش پایسین چون کل مدینه عافیت  
مشره کوبال مین من تان محو تانایم  
برنگ غنچه تاک داع بیدر بدل چید  
بهار ساد کی منتسب بر تان تاناراد  
کمد کاه شکسته شیکه گیس است اینجا  
نزد و لبیل تصویر جیم پرواز  
دو چار هر که چشم پوشند از غبار من

غبارم میکشد محل نشین ناله دردی  
خرد را در مقام نهوس تسلیم جنون کردم  
درین غفلت از این دم فیض آگاهی  
چندان باغچه افلاک ساز نقش از دم  
نخستیم آزار قلم نه ساساها

دران محفل الفت قابل انوس پشانی  
تو از نسخه ایم از سر لشت ما چه سیر  
برون پردل کروی از کلفت میباشند  
باین بی چنان شهم نقاب شوخی رت  
حیا اجماد از من بے نقاب بهانه آید  
نموبای بار غبار افند کی دارد  
ز ستغنا کشته بایل فریاد قربانی  
مرا و کشتگان هم از تو آسان نمی  
ز جیبت بازو نقش کارستان کاهرا  
تخیل نوحه شست و چشم سفید من

که هر کس میزد از این شمشیر من کروی  
تو و بسیج ما و سیکته هر کس و مردی  
باین نمکین نمی باشد زلم ز پروردی  
کفر تو خنجان خون کفر تو هر زردی

قبا لاکون و دود بر کشن رحسانی  
بسج صقیل از این دستان رفت میر  
چو شبنم آب شوشاید یکدلی شکی نباشد  
دمی آینه کل کتا و عالم رنگ کرد  
مباد از سرین کوه شکلی را بکف  
همان خانه نقاش ماند از پادشاهی  
درین صحرا عبرت متجانی بود عرالی

که در حشت کبر و این آینه نشین کردی  
بحال خویش هم باز آمدن زده دردی  
کلاب فشانده چون هم بر دیم دردی  
غبار دمن مرگان نکره چون نکره دردی  
شکست بال قدر کشت بر با جگه نادر

گریبان و سپه دار و دمن گریبان  
خمار است اینجا انتخاب سطر پشانی  
همین رخ آینه ما جمیع است حیرانی  
که اینجا بر باد شکست هر رنگ عرابی  
اگر مرگان کشت و چشمی پو شهم حیرانی  
نمی بار و سحاب فضل نیسان جز این

بیا عهد آید بیاد تو یاد قربانی  
بیشتر کاغذ ناز و خامه بهر اوق قربانی  
همین کفیه دار و جزو بهر اوق قربانی

ببال نفس بر باد از خود رفتی دارم  
ز نیک نیک نیک بر ده این شهم فتانم  
بجیب بخود می دارم سرخ شعله جولانی  
ز روحی شهم محبت منیر دین سر صبر

جنون حسن از زخمی هم خوابد کدشت آخر  
نمی باید تعجب هر چند خون جگر خورن  
هوس و سرخ تسلیم یا صوت نمی بندد  
نار نشی از غریب لیسان خود آرائی  
نیایی بی امل طبع گرفتار ان عالم را  
عدم هم به بهار نیست تخم نا امید  
دل بر دره ام چندین م آه و جونان

لطوفان تماشای که خود تو مایه  
تماشای سواد و کتا برده است از خشم  
جس آتش زخم و دوسندی فشان سبازم  
شبهستان جسد پال دل بیدار میخوابد  
ز این جبهه شمع مبدل باشد شکست و شوم

بجشم بنگ آینه می بیند جهانی را  
غبار من سر راه سبک و جان میکشد  
کریان مید و از لشته کامی زخم ششکان  
کل عشرت بر باغ طلعه ما غنچه میکشد  
نادر موج خروش محیط آینه و دیگر  
درین صحرای فقر حشر حشر شمشیر

تو انتقام کیم جان و کشتید از من  
هنوز از چشم حیرانم سفیدی میکند طوفان  
سواد حیرت روشن کند از شش کیم

برنگ طربان الم طوفانی دردی  
ببازی نیز توان یافتن در کاه و کوه  
چو افکند شکست کیم پدیده ام کردی  
زنان ای بیرون آزد تا پیشم دردی  
بسوی کوفته ام کردم آه من مری  
خطم من و در طبع طبع می سپید بر رنج  
بنام نقش پایانی را چه عوی چه دین  
نکه نتوان نوشتن بر پامین چشم درانی  
ز در دودل چه میسری بنور آینه میخوابد  
رسمی آستان از دهن موی زند  
بعبر کاه محشر بار بار ز خاکم زوایانی  
غبارم ز شکست شوی بخت بیدل از شانی

که کردم میخوابد از نگاه جلوه پردی  
نگار مرگان بهر کس نامی کم کردی  
بدو شمع تا بکل شعله فریاد میدردی  
جانی خفته است اینجا و پید شکر  
زهر عضم تو ان کرد انتخاب چهره دردی

خوشا احوال انانی که دارد وضع نادانی  
نکر و شمع را فانوس مانع از پریشانی  
بجوی حسرت مآب قیامت با دارانی  
شکست افشا و کاهرا میکشد سوفا رنجان  
ز جیب کشت و خود را از من پو شانی  
که جولان آید کل میکشد از تنک میدانی  
ز با نهادنشت تا مرگان مبارک اوق

این طالع چه امکانست یا هم بار  
دل رسا تعلق عاقبت بر کندنی دوا  
رقی چوی از ساغر دیگر نشسته  
جان سختی حاصل نیمه مقدور که باشد  
ای قطره دماغت کشنده تنگ فسر  
ای ساینچین بن که چیده است بساط  
عالم برافسانه تکلیف صد هست  
گر معانی شهرت جا بهیست و رت  
ای کشادوست مژگانست معامی بر  
از لغافل تا گاهت فرق توان  
عالی احرف و موش از یوان کرد  
تا بکی از گردن جلاوت سباب جمع  
کارگاه حقیقت از تکلیف ساده  
سخت محو جسته آن از دار قهر باش  
بیدل از آتش رنگ فلک غافل میان  
دردی اما بقدر شکم افسون میکنی  
با خنای بطع مار دیشک استغنائی  
گر باین سانس است آینه غافلانی  
هر قدر سعی زانیت پریشان گفتگوست  
دعوی نازک خیال چشم زخم دست  
ای نمی شک هوس مال خرگان نشوی  
چه بهار و چه خزان رنگ گل چیست  
وزنه خورشید دکان قطره دوریا  
پیش ازین سحر فاعل نتوان بر درگاه  
کشتی فلک اینجا نمی طوفان نیست  
فکر کیفیت خود نیستی میخواب  
نیکو بزم عالم بسکه از خوشه افغانی  
رین نامدم چشم آینه بال حیرانی  
بجولانت چه حیرت زده که بال بران

مگر استخوان نام بران جان بند  
کشاد آسان شود گردان کی عین بند

بگرد و زنت خواهد بود لایح بالین  
دفا سرشته تنه میخوابد رسا بیدل

وله

ز در بر کمرت بار دل و در نشسته  
خوش باش که بر بند کوبه رشتی  
آخر تو خاک آینه ز رخ رشتی  
آه از تو درین مجلس اگر نشسته

نامحرمی عافیت طرغ جنون دست  
چون آتش ازین جا ده خاک گشت  
بر بند اقبال که جز نام ندارد  
نارستی از جاده فحمت بدر انداخت  
تشنه کی نیست که بر رخ رشتی

وله

یک جنون می پرو و نهان پیر پیری  
طرفه نسون دست ابی ستم ساری پیری  
بگذر از تشنه زنده به سیم اجزای پیری  
بیشتر نقش می یافت دیدای پیری  
از تو چشم بسته میخوابد تماشا می پیری

ازین تیری چه کز سار است  
آخر خوش خیال از خوش خالی کرد  
ای بهشت الکی کای جنون و غم  
آخر از تو دم و نکه قد خود نشناخته  
هر کجا زین انجمن بانی سر آینه

وله

من رجب صد بهار آینه ویر می کنی  
می تپی پا بر دل پر خون گلگون میکنی  
جوهر آینه را ز بخیر مجنون میکنی  
عافیت می دلی دار خانه ویر میکنی  
بخیر خاموش موی چینی افزون میکنی

خبر تغافلها می زنت و شکا نامیست  
خاک اگر صد گدازد از خاک میکنی  
خطرات تاب موی محزون میخورد  
ماهی بحر حقیقت تشنه قلاب میکنی  
بیدل زخم کلامت عالمی یوانه

وله

جلوی نیست اگر آینه نمایان نشوی  
آفت ز نیست متاع تو که زان نشوی  
گر برای چمن از پرده و ان نشوی  
تا توان طوفان شک یتیمان نشوی  
تا سر از دوش ز فتنه است گریان نشوی

از زمین تا فلک دعوی استعدادست  
هر قدم رفته است این راه نامل دارد  
آفت رنگ خادوست هم سوده  
و حشت از کف ندی و فیر و نفست  
شمر که بیدل زان جمله که چون

وله

مکاحم آب شد و حیرت پر از غرقانی  
که کردم را بید شد چراغ زیر دمانی

نفس و دنیا هم صحبت از بختی  
ولی نمک کشن یک انجمن بی خبر دمانی

چون خیدار بکنفری که بار بند  
بآینه که بکس اگر می دست بند  
این شک دی بر مژه و رشت  
پرواز بهم افسرد و تیر رشت  
گو شعله نالیدی و خاک رشت  
چون نقش گلین بکوب و رشت  
بودی خط تحقیق و سطر رشت  
در خاک نشسته و بران رشت  
جامه دست از چشم تو میانی پری  
که لغوی بی مسای نیست عین پری  
شسته داری دود و کرم کجای پری  
آدمی آدم چه میخوابی و محرابی پری  
شسته زان بنگد و فطرت رسوایی پری  
بی ادب بگذر عرق زده است عین پری  
وضع این حلقه فلک آینه ساری  
مصرع چندی که در دلم مودت  
یک نام که در سر دکان که در دلم میکنی  
دردنا که کفیه کم میخوری میکنی  
هر زده بر زانوست رافطه لون میکنی  
ای جنون انشا که فکر چه مضمون میکنی  
سیل خیرست حیا آینه عریان نشوی  
تیرکلف نشوی بیج اگر انسان نشوی  
بکشتا و کرد آبله دندان نشوی  
خون عاشق گندی نیست با نشوی  
ای نمک سعی کی نیست مژگان نشوی  
بمیتن آینه زان می و حیران نشوی  
جابه لباس بخرنگ آبله بانی  
نگه در دیده و جاده سحرای حیرانی  
کجا جوهر خیزنگ آینه و صد گداز

وله

محو و دیم چه بود و دشت چه بود  
که در دکان آتش و خون و دیم و دشت  
هر غمت از مینا چه بود و دشت  
هر غمت از مینا چه بود و دشت  
دشت فلک و دشت فلک و دشت  
چنین بین از غلظت و دشت  
نیکو بزم عالم بسکه از خوشه افغانی  
رین نامدم چشم آینه بال حیرانی  
بجولانت چه حیرت زده که بال بران

سن آن را غنچه که صحبت عالم  
بقدر حلقه از دشت و دشت  
بدر دشت و دشت و دشت  
صد چشم جان چه بود و دشت  
سبک چون بزمی که دشت و دشت  
حکلی کردان اینجا بیست و دشت  
زین از دشت و دشت و دشت  
جدا نشا از خودان و دشت و دشت  
نیکو بزم عالم بسکه از خوشه افغانی  
رین نامدم چشم آینه بال حیرانی  
بجولانت چه حیرت زده که بال بران



د فکر خود منی او چهره کشاند  
فرو شیر بران ریخته اندزه شکاف  
آینه دلان جو بهر شکر ناز نه سینه  
اجزای داری نمانست مصاف  
نهانی خوانکده داغ و فایم نه  
بر مان توان بست خطای مصاف  
خون ناشده دره در دل ظاهر توان کرد  
خواب کرده است بهر شکر غلاف  
زین دامن اندیشه خلق که دارد  
مخفی نفوذی بسختی که دارد  
تا عمل سالیان جاوید توان بست  
یکه به بله باست درین مرصه کاف  
کاین دودسته نکست جوهر نغمه کاف  
آینه مشو تا نکست منت مصاف  
زان پیش که احسان نکشد دوشده  
بیدل ماتی نیز بهمان تلاصاف  
وله  
اگر جانی در کرمی باب مطلب مانی  
هر جا جلوه گر باشی همان خود دنیائی  
نه لفظ آینه از آینه معنی قابل امان  
باین ساز است بهمانی این انگشت پیکان  
ببار دودست است ریخته دنی صوفی پند  
خیال آینه دارد یک باروی تماشائی  
بسانان نکست جلوه آغوش نثار دارد  
دو عالم هر دو سوخته تا کمان بهمانی

محم از جای آینه دار دیگر است  
بیدل مشبیه اشخانی دل دوشتم  
زیر این برون آبی شکوهی عیانی  
بیام از مشک از منظر کان مستغافل  
به جا چایچه سینه مجروحان الفت  
در بر سینه میگوید موز خانه ممسک  
ندام از و تمسید دیدار کیم مشب  
غروب طبع واکه لایق داری چه این  
عجبت چون چشم تو بانی وبال موزان بود  
بنو دل و کامی بهر بر لوی نه چوئی  
صدای نشان چنان لایقون بر که آه  
طواف عقبا کینان معلوم خواهد شد  
تیر خنده در بر غفلت آهنگست  
وفا و کمال نیکه تغییر هم دارد  
به رنگ زرد و سر عبرت برنی دار  
تا چند کشتن دل المیده کوشش  
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست  
ای خواجه تلخ از بوس محمل و دیبا  
تا خجلت پی نکشد نشانه همت  
بیدل اگر که شوی از در محبت  
نشاند آینه کیفیت ظاهر آرائی  
مزاج نیست یکشکسته آه است بیجا  
خیال زندگانی بخت مانع هر دو خواهد  
زننگ اعتبار لوح هستی بر منی آمد  
بخا مشوی مباحث ز ناله بی رنگ غافل  
نهان میدارد از شرم کمال غاموش  
ندانم با که می باید درین دیرینه جوشید  
چسان سستی طالع را افتاده ام بیدل  
پوچست تماش تو با ظاهر تلاصاف

هر چه شد از دیده با و پوش نشستم  
غفلت زرد و دم از خجالت آید  
وله  
جنون کن تا جلالی الباس بحر بویشت  
بحال افکندست بلبلان کوره جنت  
فتیله در میان خم بویشت حیرانی  
سواد کمال دل شویست از چشمانی  
چو چشم کیلای عرصه بهر گشت حیرانی  
بلدا نشی چون سحر منچر سلیمانی

شک میخست من بهیوش دستم تویی  
شعله را با فم غموش دستم تویی  
و بد زلفت بدست شایه سبای پنهانی  
زاد فرقی بسیت با غول میانی  
مگر تیغی شود داغ برین عقد لیلی  
گر شست شود تا شایه شک سحر لیلی  
دران محفل که خالک تیر دار و احمی  
لباس جبر و عین تیغ تا کی نکد عیانی  
درق گردانی در سینه در کفن برود  
تو داغ لاله با نعل سوسن خمین برود  
ازین غمت میرا و آتش در وطن برود  
با می برود با پختی خون رخسار برود  
کزین آتشکده دود عجب با خوشین برود  
ازین باز پختی سوسن اگر بری برود  
ز خلق آن شخص معنی از حیل این سخن برود  
هر ملحق که شود از آنکه جوشی  
چون آتش یا قوت نیروز خورشید  
هر چند بگردون سی از خاک بخوشی  
برق آینه دارت مبادا شره بوشی  
یک زخم بصدر صبح تبسم نفروشی  
چرا نیست این آینه که گشت بیتیائی  
که اینجا خانه با چون دیده آهوست صحرائی  
که دوشن ز بار بار فری میری چپ مائی  
لبشکل که ما دایم در ایست دریائی  
بانداز بلند میای مکران فتنه بالائی  
فلک فرشی که از خود کیم از نور دانی  
که بر میدارد از شنی غبارم لکائی  
که تمثال ضعیف را کند آینه دیبائی  
از سبک بهر نکست سه است توانی

چون صبح نفس با ختم از خانه بدوشی  
دلکوبی دم چون جری از هر زهره خروشی  
حیف از حرف گفت پند بگوشتی  
آن جری که بر خال توان نکست شوشی  
وله  
نهان ماندم چون معنی بچیدن لفظ پیکر  
همه گرسنگ باشد شیشه اند و میانی  
همه گزول شود آینهات آن بهمانی  
عدم کرد از ترحم سیکر مار اهیو لایه  
نفس خدین نیست این شیشه از و لب نالی  
چو بند نیشکر و لب هم دوق شکوفانی  
هر محفل که در بر چشم تو حشانی  
وله  
نکست کف از نظر جان منی تحقیق  
ای کسوت مو بهر فنا ز ک نبانی



ولی خون کردم در آن بدیدم نقش ایام  
بهارستان شمع بی نیازی رنگها دارد  
قصود کرد انوسم بزم آینه بر دارد  
نزار آینه حیرت و قفس کده طاعت  
شرک اغذی آرایش دوکان کنی  
عمل لوچ مکافات کمین می باشد  
هر کجا جنس موعظ قابل سود باشد  
سیل نیاید تماشا فرود برهم در آن است  
چرخ خیال است که - سخن حیرت سن  
حیث سعیت که باند از زمینک سها  
مانا نه غرور است نه فری نه کلاه بی  
آنجا که قناعت کند ایام دستلی  
بر صد چمن ستم نسانه ناز است  
یارب تو تن آسانی جسد سندی  
آخر چه خیال نفس از مهره و مویا  
بیدل شمع و ستم ازاد با قلم پین  
چند آستان حضور دل که تو بر درویش  
رقیب نیست مست مغرور بوسه ای دل بد  
خیال غریب بر طبع مبدد و از بطن  
بتقین معرفت آلمان تفکر ننگمان  
الکر از ردی اثر زبانی مضطرب  
من در بیدل ناتوان هم آتقدربان  
تا چند ناز غازه و رنج حنا کشته  
حیرت غنیمت است مبادا که چو باد  
بیرون فلک فکری طرح کشت و کار  
بار و فدای که نشود طاعت آزما  
دوش غنا ستمکش ناز سوسن باد  
غافل مشور و تلاش فروتنی  
چه لازم نیست من عرصه عمر انیس بر

کداز قطره من عالمی را کرد دریایی  
کلی مست و آریست لیکن عالم آری  
زنان فرصت آگاهان صلیت فیضی  
جهانی چشم بکشاید که یکبال کشانی

وله

آتش نیست اگر نه نمایان نکنی  
نیست نقد تو از آن کید کینه نقصان نکنی  
خانه آینه بشمار که ویران نکنی  
گل کفن آینه دماز بدمان نکنی  
بای خود را نفس آبله دمان کنی

وله

کرم است سکه که بزر بر کاوی  
خواب عدم و سایه مفرکان کیاوی  
میخوانم فسون نفس خسته کاوی  
رقیم سایه و شستیم بر آبی

وله

بجز بدین فاندوی رحم کفم کشی  
چو جاب بی کی مدان کفر سیر کفر کشی  
خست صیل علم و فن که غایب و غم کشی  
چو کشف مکر خیال نان جو بی و شر کشی  
چو نهان صبر کن آتقد که ز باغی غم کشی

وله

نقاش قدرتی اگر از رنگ پاکش  
چشمی بگذرش آری و جلم بپاکش  
تا داد ملامت ازین آسید کش  
غیر از عرف در چه بدوش حیا کش  
بار جهان شومست که بر پشت پاش  
شاید که سایه کنی ایام دووا کشی

وله

هجوم کرم بر دوزخ دانه ملائمه  
بوم غم غیر ممکن نیست اندازد بر دهن  
نیازد نشاء کیکلی جام محبت را  
ز تهر کفیس عمر سیل در نظر دامن

ذوق دریا کشی از حوصله و هم آری  
ای سید کار اگر کینه نباشد عری  
دوستان کفیل از غم و دوا ایجا  
افسار دانه جزا اید جهان نبند  
چشم موری اگر کت کج قناعت نبند

بر دولت پندار نازم چه خیالست  
ای پرده دل تا چه کشه سعی کامل  
زین شمس بکناری و صبر مند  
کرد تری از چه بشنم نتوان بر

بقول صوحنه انکش انفعال و رنگی  
کسی ز پری که کس کشد چنانکه کفر کشد  
اگر لیل و نهار بر تو کند آشتا  
بیت ز جوهر آینه و قیامت سحر طرا  
ندمید صبح از چرخ بلبست رشت نمی

عرض کمال آید موقوف سادیت  
با دولت بناله سانی سبک شود  
با این شگست غنجر سلوی چشم اند  
مخل مضامین سحر و تمید بد  
اگر کنی خفت اوصاع حسیاج  
بیدل کدشت عوفه فایز ازل

آبان سنگ سودم خوشه مکین خاری  
چو ز شمشیر شبت انوش اگر دشت کیتی  
دل از خود فتنی دار که پندار مویانی  
بر پرده جدیدی جنون پرواز عفا  
صفحه آتش نرنی فکر چراغان کنی  
تاز نیمه از اسواج کریان کنی  
آه از ان دماغ که ابرائی و باران کنی  
تکیه چون اشک بجمیع مفرکان کنی  
تا خواهی بدی خودت جهان کنی  
همچو سیدل هوس ملک سلیمان کنی  
خاکیم ز بر قلم خویش نگاهی  
خوا سیده هم بخت من چشم سیهایی  
چون خامنه مال سنی مشبه با پی  
کردی که توان لبست پیشانی بی  
در آینه ماعوی کرده نگاه  
آینه شکستن بغل شبت کلاه  
چه قدر مصروعی که چونک مار منشی  
غم ساعری که جوش کشد باغ خورشید  
بزمین نیکنی از جابری که غارت کند  
سسته نام اگر نفس بجای زخم کشی  
حد از مال تردی که نفس بر می کشی  
که چو بوی گل دم محتاج از بوی شمع  
زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی  
کریای کوه شتمند و رسد کشی  
آسان ملان که منش از دست کشی  
خط بر زمین مکر زنی و بویا کشی  
دست تقدیم کار که ننگ عا کشی  
بگینخت شوره و تو جهان کوشا کشی  
تغین است کمی هم باد پیش بر

نسخه کمالی نمی بویست  
خوش آنکه عوفه دل را زین  
بقدر شعله آتش دوزخ کلاه کشن  
تو بنیاد خود و نور خورشید بر آبی  
بشت عافیت کوشه لبست مباد  
چرا شک آبله بندیش بر آبی  
ببخت جاب غافل و غفلت بر آبی  
بکس که از آتقد کله شمشیر بر آبی  
سایح من در دوزخ عا کشی  
عیاق آنکه پس و در پیش بر آبی  
فیکسوت و بخت یقین و بدین  
زنگ خوش از آبروی خوش بر آبی  
وله  
عین شمشیر تحقیق از رستوست  
تو بین آید بدی و بید شستنی  
چه خیال است تصدیق از شستنی  
آتشفت و آتش تو شدی و کوه شستی  
امک شمع و آتقد و آتقد و آتقد  
نقاش کمال آید موقوف سادیت  
چاشنه وقت انوش کوه چوب کشی  
نفس کینه غایت و دین کوه چوب کشی  
همه صفت مایل و دشت و دشت  
فح از آتقد و آتقد و آتقد  
دل از آتقد و آتقد و آتقد  
بوی شمشیر از آتقد و آتقد

سرمه می نگیرد ای بخیر از غده دل  
کز ناخن نشود کار بدندان مدوی  
ای غمی تا از ناخن افکند بجاست  
کس نمیخواهد اقبال تو بندان مدوی  
در قناعت بزم سبب بزرگمست  
مویان شستن بخواه بکسیان مدوی  
بغیر از ناخن افکند بجاست  
از میان نموده بکسیان مدوی  
صحت بخور دان آفت دهانی بود  
آه اگر فوج نمیدزد طوفان مدوی  
چون از آن بخیر میزند که با قدرت بود  
خاک گشته و نکند بندان مدوی  
فصلی بخواهی سنگ ترسیا دارد  
سنگ شد اگر که در بندان مدوی  
سنگ بستاند و فوج بندان مدوی  
دشمن این شام فوج بندان مدوی  
گلان بلبل چون حوصله میخواند  
بیدار از حال فوج بندان مدوی

وله  
مردی که از ناخن افکند بجاست  
فغانی نمیدزد بندان مدوی  
خمنیکم بخور دان آفت دهانی بود  
سنگ شد اگر که در بندان مدوی

فغانی

چون نقش مغز اصحاب پاشانی وحشت  
بنگاه نیست چه بهمت از اوج و زلزلت  
نفسه چنیت شمار دل نکند شستن  
بسکه بی ریتو بخت کرد خرن ندی  
با چنین درو که باید ریتو از دست  
نخلت عشق و فانی امید ندی  
تشنه آبی نباید بود که بر لب در ده  
هر که می بینی دکان آبی زنی بیک  
که بظرف میفرد که بیاست می بزد  
شدم نشا بود بیدل نخلت پرواز هیچ  
چند از دم نصرت شو عیون آبی  
مباش ای شوق بصل از علاج که می بزد  
طرب نیت شکفتن بسته بگلستان  
تو هر زنی که خواهی حیرت افش می بزد  
باید جلوه او حیرت مار غنیمت ان  
تو چون شمع بجل کش بسامان بکر خور  
نفس تیرم کرد و زانان مدوی  
شوق دیدار و یکایک بندان مدوی  
یا چشم تو آرد بکرم غافل نیست  
راحت از فایده بوش بر آن تاخت  
با بزم طایر نیست کس از خست چرخ  
بیدار بختی که بخت سبقت از نونی فک  
کیم بختی میباید شستی بجان بجا  
نمیکند سجود حیرت می چرخ بندان  
حیرت بختی بختی بختی بختی بختی  
بختی بختی بختی بختی بختی بختی  
بیک طرغ غافل بر دو عالم از بخت  
ز سعی جاکنیا میباش بختی بختی  
گردین قضا نیست بندان مدوی

که بگرد و جهان آرد بی کز نشست  
همه گر غش زبانی فردا ختم کردی  
چند در حلقه می شد که تو این بیدستی  
وله  
که بزمیند و فغان بخت و شمشیر ندی  
عالمی شد بادل زین با کز ندی  
میشود از خرم تیغ اگر که شستن ندی  
زین قماش بخت یعنی با بخت ندی  
میکشد تا فغان کورت بخت ندی  
وله  
بخاری را فراموش کرده ام و دامن بادی  
هنوز این شعله خورده می آرد با شاد  
مگر زخمی بباله بخت آید دل شادی  
ندارد کار کا منع چون آینه بزدی  
صفای شیشه بخت نیست بال پر بزد  
دیده هر کسی از بختی خود میکشد آزادی  
وله  
مگر آینه کند بخت حیران مدوی  
کرد این دوشم و از فغان الان مدوی  
ای جنون تا شود بادل آسان مدوی  
آواز از در که میکشد با حسان مدوی  
وله  
بصره اگر بختی کوه و از نوادی  
که کیم بعد از دامن بخت بختی  
بختی بختی بختی بختی بختی  
ندیدم خبر بختی بختی بختی  
ندارد قطع بختی بختی بختی  
که در بختی بختی بختی بختی  
وله

خمره تحقیق نشاید فغان بخت  
من اگر بایک بختی بختی بختی  
فردا بختی بختی بختی بختی  
وله  
کاش در کجای عدم پی در پی میسوزم  
بی نفس کردین از فغان بختی  
فرصت آوارگی بختی بختی بختی  
تا کجا بختی بختی بختی بختی  
دستگاه دانه بختی بختی بختی  
وله  
بختی بختی بختی بختی بختی  
زکوه بختی بختی بختی بختی  
بختی بختی بختی بختی بختی  
خطا از بختی بختی بختی بختی  
نمیدانم چه کم کردم درین بختی  
وله  
آزاد میکشد بختی بختی بختی  
بسکه بختی بختی بختی بختی  
کیست با بختی بختی بختی بختی  
حیل جوئی بختی بختی بختی  
وله  
بختی بختی بختی بختی بختی  
دل صید بختی بختی بختی بختی  
مگر بختی بختی بختی بختی  
دماغ شعله از فغان بختی بختی  
بنای بختی بختی بختی بختی  
جد ازان بختی بختی بختی  
وله

خدا از خیر و کجاست بختی بختی  
تو بختی بختی بختی بختی بختی  
بعد از بختی بختی بختی بختی  
بر بختی بختی بختی بختی  
بختی بختی بختی بختی بختی  
آن چرخ را که از بختی بختی  
تا کجا بختی بختی بختی بختی  
بختی بختی بختی بختی بختی  
چون بختی بختی بختی بختی  
بر بختی بختی بختی بختی  
کف خاکستر از بختی بختی  
که خاک خورده بختی بختی  
درین بختی بختی بختی بختی  
بختی بختی بختی بختی بختی  
ندارد عالم بختی بختی بختی  
ولی میکشد بختی بختی بختی  
آتش خاک شدای سوخته بختی  
کویا بختی بختی بختی بختی  
ای بختی بختی بختی بختی  
بختی بختی بختی بختی بختی  
کاش از بختی بختی بختی بختی  
بود کویا بختی بختی بختی  
که بختی بختی بختی بختی  
رسید بختی بختی بختی بختی  
ندارد بختی بختی بختی بختی  
خود بختی بختی بختی بختی  
بختی بختی بختی بختی بختی  
چون بختی بختی بختی بختی  
بختی بختی بختی بختی بختی

قفای زانوی انجام اگر بگذشت  
 اگر بوی دل خسته تر کند و با غمت  
 چه دین و دل کبستی نشد محض  
 غلبت جلوه گرازی و نقش دنیا  
 بمشوق اگر شوی اگر خواب آید  
 من دیوانه خونی که هر جا کند باز  
 بطوفان خیالات اشک حسرت بی در  
 در آن محفل که کل چنین هست محض  
 دل عاشق شکست چنین نیست پرده  
 اگر آئینه عبرت دلیل پیش باشد  
 طرب کن که نشاط و هم تنی و دل گداز  
 آسوده است شوق دل پیش نگری  
 از طبع و زده گر طبعی و آتش بست  
 دریای عشق بخیزد طوفان این صفا  
 از کاروان غبار املهای اغتیار  
 بگلزاری که نشخوین چنین سبک کند باز  
 جهان دریا خون گردد اگر چشم سستش  
 عرق بر عاصفت هر جای که آید  
 محو جام زرب را نقش صورخانه گردان  
 مرا از بهجت فیداست و خوش را میگردان  
 کتاب حس جا هست تا ورق گرداند و جا  
 من از سر بافتن بیدل جانم زمین  
 حسابت ساغر و با بحر طاق پیش من  
 در آن محفل که ناز آویدت من بر باد  
 در امل فریاد کند حدت تا شیر بادارد  
 بجز پاسبان کشته دامنت نمیگرد  
 همین تو از دم از دل باد و آلود آمد  
 آفت ایجاد دست طهر از سنگ خود کرد  
 هیچکس از تنگنای چرخ بیرون نبرد

وطن بسایه دیوار نام و رنگ نگیری  
کله دگر که نذار د جهان سبک نگیری  
بساغری که گزنی چه افرونگ نگیری  
که زینهار بازی و میننگ نگیری

والفضيلة

دو عالم رنگ همه حمید و ابر کینداز  
که هر مغان دن در عالم دیگر کینداز  
مرا چون شتم یک و پنج بدین کینداز  
سپندارن بر کرد و لاله محرم کینداز  
چرا طائوس با نقش لبی و پر کینداز  
بکلفت میکشد دل در تار لاله کینداز

وله ايضا

مهر پرده خیال ازین پیش نگردد  
کامی موج از گدشته خویش نگردد  
بیس مانده است اگر تو مغز پیش نگردد

ولم يفت

ز دوست افشانی مژگان ببارد کند باز  
نکند در خانه خوشبیدار آخر کند باز  
بلعبت باز بیکر ز لب چو کند باز  
کم افتد فرو نینیا که می شود کند باز  
ز می خانی که انقش می زد کند باز

وله ایضا

خدا کر کفیف تنکے برون از خوشی می آ  
محاسن میفرود می هر قد با ایش می آ  
خباشت پیشه کن دیتا از پیش می آ  
جنون کن کر برون از عالم تنوش می آ  
دور هم شو اگر آستان ایش می آ  
دختر ز فتنه می زاید از بله شوهر  
عالمی را کلفت این خانه شست امید

بوحشی ز تعلق بر آگاه چون بر عفت  
 زده است عشق تو سکه بشیشه خانه زخم  
 کسی خبر و سلامت را و سوخته جان  
 سببند محل امروز بر قصه فردا

قبایل حسین برویت و سحرانی نقاب افروخته  
برویت سیح و قواطع مشکین بآن ماند  
بودنک شکوه مهر محو ذره کرد دیدن  
طلب سایه شقی بدرس لعل کمر  
مزاج خوانساک آسنازه را باطل نسیداند  
جوس و طمع شکم برششان شعونی نسیداند

وله ايضا

بر خاک تشنه بارش گرفت شجره  
سیداب نیز لعل خاکست از احتیاط  
بیدل غبار عالم او دامن زد کسیت

ولم يفت

گدای کز سر کو تیغ خاکی چنین مالد  
قلم هر که بر مصنیع خاکیان تو بر آرد  
دل از ساز طرب باید دل از تو برین  
ز سپی حبیبی آفاق را همه ی گردون  
و در آه بقیعاری میکند خون را بر آرد

وله ایضا

حلاوت آرزو به کز ندامت برنج  
برو آنجا که سقف سیم کار قصر نباشد  
خیا فسون اینقدر را دارد از قربت غافل  
حساب نقد هستی متحافی دارد از صبرست  
بهارت بیدل آفرید چه گلستان دارد  
تا کی اجزای کمال از گفتگو بزم زون  
دل شکست امجد او را بر بنا میدهم

مصورت کند ایچا و نفس ز نیک نگیری  
 ز خود برآمد نم را کم از ترک نگیری  
 ز خود سر سر این کو چنگ نگیری  
 طرب شتاب زار و تو کو رنگ نگیری  
 عجب که باش زار از رخ نگیری  
 نظر باور دم شمشیر با جوهر نگیری  
 که شایع سینه بر لاله احمر نگیری  
 بکو تا جلوه در آئینه با کمر نگیری  
 مبادا طفل خوش آتش جویند نگیری  
 جهان باز است اما کیت تا با نگیری  
 چه اسکانست بیدل جوهر کو نگیری  
 ای موج خون نگشته ازین بش نگیری  
 بے التفاتی از سر و رویش نگیری  
 زمین و شت آفتد قدم اندیش نگیری  
 نگذشته ز هیچ اگر از خویش نگیری  
 غبارم چون پلاس گل بر سر نگیری  
 بناج کی قباد و افسر قصه کند بازی  
 چرخون حبه مضمون در کمر نگیری  
 که از اخطا شوخی طفل الاغر نگیری  
 عجب که طفل هم در من مادر نگیری  
 هوس بگذر از اچندی بیال پر نگیری  
 که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر نگیری  
 همه که غریب با افسر بر پیش می آید  
 نوشیطانی کجا و کلبه ویش می آید  
 که منزل و نعل کم کرده دور نیش می آید  
 کمی هم زمینیان گرفته باشی می آید  
 که عمری شد بخندین یک پیش خویش می آید  
 کی نفس هم گرد و لب هم گداز می آید  
 که حبه کرد ماراد سنگاه الاغر

۴۰۰ بین بازار عتق منبیس آلود بوض  
 زیکچکس جزبہ نکلنغ نغیندا نام مشرت  
 ساز راحت گرمخارست دوا م غفلت  
 بزایک تخفیف خوب آلود و شکران تبر  
 بزایک انتظک ایدقا  
 نکجا باد اید جا - انتظک ایدقا  
 فرق دوا م پنج جمال است ایدکان چو  
 مہنچہ نغمہ نقدال نایسانی سیکشتم  
 در عتق خواہد پوزم فی بال چو  
 چون دق عتق خراش اسیکچکس  
 پوست رفت ورنیاد آتخون ازینہ  
 سست اسیکست خایم اول مٹا پاش  
 جام و نیاد و نیل شا آید آوادیر  
 بزکدورت را کر می بینی نسفامی چو  
 سنگ ہم وید پودہ دار و عالمیگار  
 و محنت بد بیکو کہ کو و دیاس عشق  
 با و با فی کشتی را بار از اب لنگر  
 دینا چہ مشرب جز دین اوقات بش  
 غارین محر زدار و شوبہ دامن در  
 تن لمون داد و دار آفت دلیل لنگر  
 تاز بال دین بر تیر است و ذاب لنگر  
 افست متی آرا و می خنون کجکیت  
 کپاش از دین چو اقلک نام کرا از لنگر  
 از سلطع چشمتیون کہ و می شینیت  
 میدہ آبی نشان آوینہ اسکندر  
 غلط از دوا م استخارج متی سیکند  
 لکترنی کہ بیاید فرس از ساغر



بغضت نیست پیش از منتهی تنی  
 کل از ملک فدا شد عشق اگر کند باز  
 ز کرد مضطرب دل نفس در سوزد  
 بگویند غفلت غشی از غایب بود  
 نگردد محرم دل سازد غش کنان  
 چو طفلان تا بکشد باطنش  
 قضای بیرون باطنش کند باز  
 شرار ماکدور عالم دیگر کند باز  
 بیرون جرح از انسان هرزه جلائی  
 مکرر زیند باشد که در جگر کند باز  
 دل زیند باشد که در جگر کند باز  
 در آتش هم جان غش غش غش  
 و لا ایضا

دین صلیقه نه قدر دان چهره  
 بشوئی مرقه زخم دهن بگردانی  
 بکار عشق نظر کن شکست دل دریا  
 زنجیر سبیل جیانت حسن چهره  
 صلح هستی مایه علاج شکست  
 بس است مندل اگر دوده بپزد  
 زعفران رفتن مایه بپزد  
 کربدوش نفس بپزد  
 بپزد کف خیال تو نفس می بندد  
 نفس نیکو از شرم غمده ماست  
 جاعی کز شرم خیال محو تواند  
 هزار آینه دارد زخم چهره اسد

ملوک در کردن بگردون بر چرخ کربا  
 مردن باز است سخن نشان از کردید  
 قویب آید خردن تاکی از اندیشه  
 زایا قطع کن لغت نه شک و شکایت را  
 جنون عشق طوفان میکند در پشته  
 بتغالی که در حقیقت سر و گردن دارد  
 ازین عبرت گرفتیم چه بود از زویند  
 سبکساریت هر که در نظر بیدار گشتی  
 باز از تقاضای نیرنگ هم عالمی دارد  
 همه گیرین باشد از طریق صلح مکرر  
 خمار آفت کشیده دارد از ساقش بگذر  
 کس با برق بی زینهار فرصت نبوی آید  
 در آن محفل طرف هم کیم سر و نظرت  
 برسانست بیدل عشرت خرم و کار  
 یاد باد آن که تبسم فیض عالمی داشته  
 یاد باد احسرت نهاده پا از دل بران  
 آید خاک شتاقان بگردون میرساند  
 اینقدر خلوت بپشت کج ابروت کرد  
 سوغت دل انتظار کرد و گردید بے  
 سباهش سایه صفت مرده تن اسد  
 چو گل میانش هوس خرم و فسون ب  
 خیال ما و منت سخت گفت و گفت  
 اگر اسید خراب بپا بچخلی ست  
 بدیده هر چه کند جلوه از خزان بهار  
 بهج جیبت قبول سلاست  
 حریف خلوت آنجلو بودن اسان  
 تبسم از لبست چون موج گو کند باز  
 فلک بر مهره کاشانه ستایه میزد  
 بجز نشاط جادو که دارد نفس گیش

جای شرم است آن سبانی دین گشتی  
 از فضولی قطع کن بیدل کرد بر زمین  
 و لا ایضا

دور روز که گونا باشد کشتی مثال دریا  
 جهان سطریت نامه هم طار که کش  
 گریبان میدرد از بند بندگی هم  
 زخو نمکی میگذری که ابر آینه افزای  
 حقیقت محرمان غنچه دانه هشتاس  
 چو استقبال مردم چو تصویر زنگ آبی  
 چو غیرت تا کجا با کیش آبی بکشد  
 کرمی اندیشم از خسیانه در کان شنگ  
 بانسون نفس چند و با و تفنگ آبی  
 مگر گردون شوی تا قیل یکایک نیک آبی  
 و خطاب غیر هم باسن پیامی داشته  
 چون مکرر چشم حیران هم مقامی داشته  
 یاد که کام آسوی نگین و کامی داشته  
 چون دبی نیا زان سیرابی داشته  
 آخری سبک کاهی و جامی داشته  
 دولت نسر و سبا و آنچو و زو فانی  
 مجموع زخم دل است اینک زنده میخورد  
 ز شرم آب شوی کاین غنچه نیشانه  
 عمارت نتوان یافت بر زویرانی  
 همان چو آئینه از ماست مگر گشته  
 شکست گویند رنگ نیز دامان  
 نهفته اند شکسته به چشم قربان  
 و لا ایضا

سبا و اگر دشمنی غم شوق از کربان  
 چنین ماری مکرر و انفس مکرر باز  
 قبح لبریز حیرت گردد مینا بقیه  
 شهید ناز ارضی گو می ارد که از خوش

حلقه تاشتی لبخند خورشید میزدن در  
 مخوان بزمش نازک چرخ آسون مینا  
 نذر و خون کس نکند سستی بهم  
 غنچه دار و فلک هم از کلاه سرباز  
 چه سازد اگر سازد از خیالی چند سها  
 چه کشته بچشم سر کافری آفتاب آبی  
 بمضرب هوس تاکی تبار ساز و ساز  
 باین جرات سباده چون مینا بنگ آ  
 و تعلق مزین چند اندک و یک آبی  
 که چون فواره هر چند آب شنگ آبی  
 حذر زان محبت حسن کینیر پانی  
 که چون آئینه از ضبط نفس زینرنگ آبی  
 بهوش از هر دو عالم چشم از زمین بنگ آبی  
 بسیرانچین باید که آبی کرد رنگ آبی  
 در بساط تیره روزان عیش شامی داشته  
 خدمتی ارشاد و میکردی غلامی داشته  
 و تعلق سخت تنی بی نامی داشته  
 پیش ازین هم با همکین جامی داشته  
 مگر بکلم نامیل انتقامی داشته  
 چو خوشه از گرد کاهل پریشان  
 ز بک ساز گونا گاه است و در  
 کنون مکرر کورت کند کیهان  
 چو آب در قفس گوهر هم زندان  
 چراغ انجمن بماند ان شبستان  
 ز چشم آئینه بیرون نشسته حیران  
 چو خامه فتنه ام از خود سیمی پیکان  
 نسیم از طره ات چو فتنه و خوشه کند باز  
 در آن محفل آتش خورشید بکشد باز  
 چو خنجر موج مهر و دم خنجر کند باز

حلقه تاشتی لبخند خورشید میزدن در  
 مخوان بزمش نازک چرخ آسون مینا  
 نذر و خون کس نکند سستی بهم  
 غنچه دار و فلک هم از کلاه سرباز  
 چه سازد اگر سازد از خیالی چند سها  
 چه کشته بچشم سر کافری آفتاب آبی  
 بمضرب هوس تاکی تبار ساز و ساز  
 باین جرات سباده چون مینا بنگ آ  
 و تعلق مزین چند اندک و یک آبی  
 که چون فواره هر چند آب شنگ آبی  
 حذر زان محبت حسن کینیر پانی  
 که چون آئینه از ضبط نفس زینرنگ آبی  
 بهوش از هر دو عالم چشم از زمین بنگ آبی  
 بسیرانچین باید که آبی کرد رنگ آبی  
 در بساط تیره روزان عیش شامی داشته  
 خدمتی ارشاد و میکردی غلامی داشته  
 و تعلق سخت تنی بی نامی داشته  
 پیش ازین هم با همکین جامی داشته  
 مگر بکلم نامیل انتقامی داشته  
 چو خوشه از گرد کاهل پریشان  
 ز بک ساز گونا گاه است و در  
 کنون مکرر کورت کند کیهان  
 چو آب در قفس گوهر هم زندان  
 چراغ انجمن بماند ان شبستان  
 ز چشم آئینه بیرون نشسته حیران  
 چو خامه فتنه ام از خود سیمی پیکان  
 نسیم از طره ات چو فتنه و خوشه کند باز  
 در آن محفل آتش خورشید بکشد باز  
 چو خنجر موج مهر و دم خنجر کند باز



خیال حلقه زلف تو ساغری ارد  
که ام عرصه که لبر زلف افسر انیمیت  
ندامت ز تر و دو چو موج باز داشت  
نیز ز آئینه بودن با نهمه شویش  
درین کتب که آن طفل باز کرد باز  
بقانون لب و زبان بنم دل چیرد  
اسیر چرخم و شد عمرم در شوق تو خاکم  
بغیر از سوغتن چیزی ندارد دوست  
بدونیک جهان رقص مهم نیست  
قدیم نمودارست لطفی تا کی بیدل  
ز بس که در قصور گاه فرگانی  
ز خود برآمدگان شوکتی و دارند  
لباس برین آزادگان نمی بیند  
فراغ دارد از اسلام کفر عده با  
کجاست که او امید که دامن گیر  
چون اسیر از دستگاه شوق میر  
گر فتم شوخیت باشو صد مشترکند باز  
بهر دشته که صید طره ات برهنند باز  
غنا پرورد و یانست طفلان شکستگان  
بموج اشک چو گانی کنم که کوی گداز  
بساطین محیط از غایت طرفی نمی بند  
شرد در عرصه تحقیق با پایلی دارد  
نشیند طفل شکم در دستان منبیل  
نشد حجاب خیال عبا جبهه مان  
چو شمع و ام اسیریت سی برانم  
بپیش و تاب نفس عالمی جنون نیست  
نوازی عشق تو تا رشته نفس دارد  
گداز ما چون که آنسوی غم افتاد است  
جنون بکسوت ناسوس طوطی دارد

که رنگ نشاء آن نیست جز برکت  
جهان گرفت عبا من از پر افشانی  
کے نسوده ام الا بنا پیشانی  
که هر که جلوه فرزند تو رنگ کرد

وله ایضا

هوس مستی که جا با ده و ساغری  
سپندم یک طش برین میخ کنده  
شرار دل بد و دوا آخرت با کفر  
کجا رندی کرین باز بچه کرد

وله ایضا

سجود شناسی ما ختم شد خدا  
عبار هم بهو نیست بی سیمانی  
لبس است جوهر شمشیر میر جوی  
یکایک سجود ناز در سیمانی  
چو صبح میدهد از پیکم خود افشا  
بهار کرد طواف من از ریشانی

وله ایضا

عبارش تا ابد بانه و غنیمت باز  
که گاهی اعقیق و گاه با گوشت باز  
اگر کیمبس و گان جنونم سر کند باز  
که هر چه چون حیات اینجا همان با کند باز  
که از خود چشم پوشد سر که اینجا کند باز

وله ایضا

حیا با شیر اهنست عریانی  
سز و که رنگ نفس زینم از پر افشانی  
چو گرد باد تو هم دست کن پریشانی  
ز سطر نسخه زنجیرا له میخوانی  
دل و دماغ چکیدن باشک زانی  
چو اشک آئینه صیقل هنر عریانی

خراش آئینه رنگ نبای مجنونم  
چون ناله سخت نهال صیقل عالم  
بعاقبت نتوان نقش این سبزه شد  
اکل است خاک بیابان از ریزول

نشا طبع در ترک کلف پیش میباش  
غیر اندم چه پرواز و هوس رخا  
بناک از لطف من جوهر پرده است  
انکه گر نیستی اشکی شود از خوشی

شر کل ست خزان بهار امکا  
بجز کوش گراز شرم جبری در  
کشاده رو ارباب و گاه مخواه  
سواد مطلع مانیت نقد روشن  
ز ابر گریه دیده گر اینی میدا  
درین هوس که تا ممکن است

ز جیب من فرکان به نور و سحر  
زیاد شانه بر زلف دلاور و سحر  
شب سحران سحران مرا گفتم  
سفیدی کرد صورت یک لطف من  
بشغل احوال پر گردیدم دستم

جز اینقدر نشد از زلفش ظلم  
بناک تا نشود سانه ما من مهور  
سفر گزیده فکر وطن چه پرواز  
برگ نیز بهمان حب جان بجا  
خبر کشت و مکان حجاب نیست  
چو خامه گر بخوشی لب بر سبیل

فلک آب کلم صرف کرده ویرانی  
برون بخوش و دم تارسم بویا  
مگر بسی فنا گر خوشی نباشد  
چو کرد باد مکرنا قهر بهوارانی  
که از علم این تعلیمش کنه از کیند باز  
بناک از خوشی زین طفلان کیند باز  
مگر با کرد گانی چند ازین اختر کیند باز  
کبوتر با لایق سست است هر که کیند باز  
چو خرگان چند پرواز زینا کیند باز  
کچه در خاک پنهان کن بدت کیند باز  
ندارد آنهم فرصت که رنگ کرد  
مسافر دعوی کاری کنی که نشو  
فلک بچمن منو نهفته پیشانی  
که انتظار نویسی بچشم قربانی  
نیکشید هر گاه کلاه بارانی  
مکار آئینه تاجیر که ندو  
مے تلکین همان در ساغر گوشت باز  
خیال قامتت هر که بچشم کیند باز  
رنگین اسیران چند با شتر کیند باز  
چه لازم اشک من با دیده اشتر کیند باز  
که آتش تاجها در زیر خاک کیند باز  
که بچون شعله حواله ام می کیند باز  
که چندی از طبعش آساید کیند باز  
که سجده می کچدم چون نمکین باشی  
نفس میگذرد از تماشای سحر  
دو باره مرغ نگر و به صیقل ندان  
که سابر دواز استخوان کراش  
شکوه شعله بنا شک چند بوشانی  
تو نیز راز دل خلق بر لب رانی

وله ایضا

چون غنم که از شتر جدا  
معبود لب را چه دعال چه جدا  
آئینه زین طفلی چه خیالست  
بناک تا کیم تو از شتر مان  
وقت که چون آمد از پوست بایم  
ز خوشی برین می کشد من  
از بسکه بل ناخن تدبیر  
چون غنم سپید از غنم جدا  
خوشی است که از خوشی بای  
حاکم سپید از غنم جدا  
ای حسن نیست ز غنم جدا  
یک پرده عیان تر کسب دور مان  
بناک همان موت ویرانه فدا  
بناک کشت بند که تا فدا  
در کج چاقه ما بجز نباشد  
در بنام کربان چه خیالست گدایی  
در بنام کربان که درین عود سلول  
از ان مدد کن که درین بد را  
پرواز فرشتی ز سر و دین بد را  
منع بوس از طینت موم و خجالت  
زین فاند بیرون نود و نه دورا  
نخوان شدن از موم و خجالت  
با دامن نفس ساز که دست رانی  
حاصل کنی منزل و دور است  
بیدل بر عشق از چه پنهانست

ولی دشمنان از تو پیش این بیدار  
 بفرمانده ازین نیت بدی بدار  
 ندارد تلافی سر سبز گلشن از غل  
 سیاه کرد نام چون کاسه شری بیکار  
 انبیا سوختن نشد سواد پیش از دشمن  
 بسیدم بچشمه نابلس از بوی تار  
 کس از زمر زلفان دل از کزین  
 قیامت که هست آواز ازین بگری تار

دل ایضا  
 بوم بدانکه بخت اوقات ده که  
 نفس شکسته بی بال دانه در دشت  
 نفس کسویسک مضمطم دارد  
 نه آشناسه راحت نه آفاق  
 بپرس از خطایلم کتب یزدنگ  
 جو ساید صلی سید کرده ایم باری  
 بعد هزار درد درین فکر و یاس  
 بنا نیستیم چو سید قابل سست  
 چو ابرو برف سستی سست  
 کشد غبار من ابکاش از افغان  
 بختک راه تو بپوش سرفاده من  
 هنوز ز غصه ناز نیست بگویند  
 نیم برفی خیالت کم از برف  
 هنوز من مرقه من بزم شکسته ام سرف  
 چون هم امشب خیال قامت کست  
 ز تو در آمدنی میز بندیل علی

دوستگاه مبرز حمت کراشته  
 خوش آن نفس که جویند رعد یا  
 کمال نموده را بجا بقدر جبر است  
 حریف مردم بلوچ بودن سان  
 خدایر ایمنه به بهار رنگ عتاب  
 مسیح موج زند تا تبسم آرائی  
 خطای فکر قامت بخور میند اینجا  
 ز خویش رفته ام تا برفته ام جای  
 سحر تو ز فکر و عالم پر دخت  
 رموز حیرت آئینه کیست دریابد  
 ز ساز و هر کدوک عبرت اینجا  
 درین فکر و حشمت چه در کجگاه  
 بان خمی که جنون بدین اسنم پر دخت  
 غور خود بر از دست نظر تان بیل  
 زین گلستان سیم محتاج در چندان  
 عمر ما بر خویش باله شیشه تا خالی شود  
 پنجه بیکار منع خار و دل نکرد  
 چون حباب ز خاشکی گداز عاقبت  
 خود نهائی هر چه باشد خارج بکایت  
 غیر علی بکسوت که سید و حکیم خیم  
 باز هم بچون زده هوس طرح زمینی  
 حیرت بدلم زه کشاید چرخا است  
 اسی فقر کزین خرقه صدک مپراز  
 افسوس بدانان بپوشش سیم  
 بافته آن فکر کس فرجه توان کرد  
 بیدل چو شر چشمه بزم نشووم  
 جهان کوران و دار و سعی نخیز تار  
 اهل سست است ازین یکایک چرخ  
 چه قصد محل تا توان میکشد بارت

### وله ایضا

چو بوی گل ز بهار شلیک شانی  
 ادا کنید بخواندن حق سخندان  
 کسے مباد طرف با عذاب رو بجا  
 شکست آئینه دل بچین بدیشانی  
 جنون بهار کند زلف اگر زلفانی  
 که درس عمر و نیت مسکته بخوانی

### وله ایضا

بجوده ات که نه دین دارم نه دنیا  
 اقامت و دل نیست بی تقاضا  
 سپند سوخته یا ترک سیدنی  
 جنون مانده خطا نقطه سویدا  
 چو کرد باد شکست کلاه حمرای

### وله ایضا

بر د چون نکم آخیز قدم گردی  
 کرون بسیار میخابد بر غلید  
 کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیده  
 خفته است آئینه دست و نفس دید  
 چون کرد برون تاریم از سوزین  
 دارد از هر رشته بر ازیر لب خندیده

### وله ایضا

بوی نمکی برده ام از آئینه بینی  
 حیفت و مد کلینی از خاک نشینی  
 کردی که زنده دست بارایش چینی  
 چون سجد گفتم هم آرام دل دینی

### وله ایضا

بهر کس دل رسی می افکند تیر تار  
 خیالی چند سیریزن بری تار  
 که عمری شد چو سوار شمشیر بیکایک

لش روانی از آب گبر غلطانی  
 زبور معجزه دارد و خوش را جان  
 که معنی آب نگر و زنگ عریانی  
 که برو قارونی برات نادانی  
 که بگردش چشم این عنان بگردانی  
 بر کوه زخم کند خنده اش مکلانی  
 هنوز نامه سیاه است چشم قربانی  
 غبار راه توام تا کیم زنی پانی  
 هزار اسهم که بسته و دستانی  
 گمان مبر که بدن افتد از غمش لانی  
 جمل و نظر و انتظار فروانی  
 کزین سیه تلمان بربخاست لیکانی  
 بر نفس زو نم پر کشاست حقیقانی  
 و سید آید چند از کف پانی  
 صد گریبان سید و کوه کل زلالی  
 خشک شد این آب سیدین بوسیدنی  
 شک این که سار و سیدان غل غلانی  
 خواب سیاه است اگر باشد فره پوشیدنی  
 و نگاه آن بر نی بر شیشه و لودیدنی  
 سعه کن چند آنکه آید پیش بالعزیدنی  
 که نام سخن تازه کنم قلمه کیسینی  
 مسرت اگر و کشتی از پشته طینی  
 از تنگی چادر جمی مرده چینی  
 در راه تو هر سوغق آلوده چینی  
 در گردش زخم نکه باز چینی  
 تا میکره جابوب کشم خانه زینی  
 ندارد در دیک هم رنگ تقصیری  
 تو هم زین رنگ می پرداز و تصویر تباری  
 محبت بر من با هم نو کسری تباری



[illegible]

گیتیم من افس سوخته منجھدی  
 نفس تصویر خیالی را اثر نویم  
 هر چه موقوف بیاست شماری  
 غنچه سر کرده و هم نفس تا چند  
 معجز را عقد کهر کز بخود چین  
 هر کج بیدل از این باغ نهالست  
 بهار آند که خون کرد و بسودای گل  
 ز پایی مور تا بال مکس صد بار سنجیم  
 اصد الفت فریم داد اما داغ کرد  
 تلاش تبت از ترک تعلق میشود ای هر  
 و داغ فرصت دیدار بی نام نمی باشد  
 انجمنی محض قانع بوشت از نفس و پرورم  
 جد کن تا روی بر اثر نیک ویدی  
 تا گلستان تو در سبزه خط کشست  
 جان می باشد تو ان ند تو اطم ایسید  
 اما صحا از من افسر چرخ را  
 رونق جا به کر از اطلس و دیبا باشد  
 همه جا داغ که ای توان شد بیدل  
 کیم من از نصیب عالم اظها یا کوی  
 نه نام تیغ قابل از چه بخش داده آتش  
 ولی پرداخت از بی پرد کیم سانی  
 کباب لذت خاموشیم این کنگه کوسن  
 محرمی شای سر کاغذ اندیم شب با غل  
 از آن سامان عشره تا که چو گل داشتم  
 مرخو دشکن با چمن تنگ بخردی  
 تا راه سلامت سپری ضبط افسر  
 در آید شوخی این جلوه شکستی است  
 این جلوه نیز در بعبار مژغستن  
 میآید لیکن اهل قامت پیریت

حق فکر می کند و آستانه خلعتی  
 نشد بی اعتباریهای من نکست زانو  
 کل اندام من بوی حیرت نکست زانو  
 ز دنیا نیست دل برداشتنی ز نو  
 ز مرکان چشم قربانی بر میان کرد کوی  
 که من چون موسی صد غنیمت خزانم تو

وید و غیبت که چون لاله در دریا  
اینقدر خفیه نریزد بمقبول دردی  
کاش از تو بکنه مرگ کنار لجه می  
صیقل آمیز است غبار نم می

غبار دامن رخ صدای دست افشای  
 چکیده نهایی خنجم نیست بی آواز طایفا  
 بهار آئینه دارد در شکست ماموس  
 بهم آوردن لبها بیاد دم میده بوئی  
 که در خاکستر با هم افشان بود طایفا

اسی شیشہ پوشیدہ عجب سنگ بخود  
 قانون تو سارا است اگر ایک سنگی  
 بر روی جهان بپایید چون رنگی  
 آئینه مشو تا قفس رنگ بخوردی  
 همدار که چون معلق موسمی خاک بخوردی

دل خون شسته کل کرده غبار جسدی  
چه منمها که ندیدم سب را غ صفا  
سخنی کو که نذر روز زبان دست رد  
نیست امروز بخود می چشمه بد  
موی چشم آینه زاکت حضور می  
در جوامی قدا و ما که کشیده است قد  
که را شکل که غلط در غبار حسرت کنی  
که پنداری بجا کپاسی و امید و صدف  
که رقم آتشی دیگر نذر مکنج زانوئی  
جان کردیت طوفان پرده تارون  
باین دنیا که داریم که قدا و دست بد  
نکر دانید کل هم شکست نکست پل  
که خضر نیردین باید و دم دست و دود  
کرده ام نذر و فای تو پر از گل سبکی  
نیست محفل محسن چو می با جردی  
ا بروی ظلم می نیست ریحین جسدی  
که با لرزش پا نیست بمقصد بدی  
ظلم بیشتر از هر که ندارم مددی  
پری زیر بغل میگردم از دنیا محسوس  
زبالیدن فروغ شمع کل کست فانی  
ببار هر خم اشک فغان کم کرده فانی  
چکله رنگ من حسن تو در افاق روپوشی  
چراغی ما کنی روشن دانش کفرانوشی  
کوزل اگر دش نکست با من دست فانی  
ترسم که بگردم نکست نگر دی  
گر خود روی و صاحب او رنگی  
از نام جراحکده رنگ نگر دی  
با خود نتوان ساخت اگر نکست  
از خوش سبون آبی اگر تنگ نگر دی



همه سوس جوییل خیر و اعتبار جان  
در پرده هر رنگ کین کرد شکستی  
عمریت بهار دل فردوس است  
فطرت چقدر کل کند از یک خاکی  
کامی در است چنانچه حاصل جد است  
کل کن نیم جبهه بخار می که نداری  
بیدل اثر می ند است اگر اینست  
دلت فسرده جنوبی که آشیانه برانی  
که التزام جنون نیست معی کوه خیز  
چو موج کوهر که بگذری ز فکر تیره دور  
چو موج زلف سحر آسان کج خاکی  
بخاک نیز بر افشان فتنه نیست عمارت  
بکوه سره فتنه تاکی از بید و خاموشی  
در آن خصل که باله کلک رنگ میزنی  
تضبط نفس تو قوت است این که در است  
بهمه رنگ ماست بیزمانی را غنیمت  
لب از اطهار مطلب بند و سحر عالم  
نفس تنها نسوزی ای شرار فشان  
جراتی ایقدر ما قدر دان عافیت  
خوش است از دوزخ و محفل صبح تابو  
ز پنداری بود عشق از دل فردا غافل  
سجود سایه ام متبدا قبال کردیم  
ز دوست شعله من مژده خاکستر داد  
نظر ما بر چراغان نامل نیستی بیدل  
میاس هم پندید رنگ بیکاری  
بر رنگ غنچه دین باغ بیابان  
سرمه خند است هستی فردونی آید  
در آرزوی دمان تو بسکه دلگرم  
و کر چو سایه ام از خاغان چه میپرسی

وله

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| واو است قضا کار که شیشه شستی  | بر نقش خیال تو و من بسته شستی  |
| کل تحت چمن بار که غنچه شستی   | خجلت کش بومیدیم از بهیسی بود   |
| گردن بلند ششم از خانه شستی    | بر چیده که اقبال کلاهم فلک سور |
| این مزد دمان و عده هر یک شستی | از معبد نیز یک مکتوبید و میرسد |
| دک شورا و نام چه بندی و شستی  | هشدار که دعه صحت توان رفت      |

وله

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| چو ناله دامن صحرایک ز غایب برانی  | بسا رجز ز سر چنگ خلق نیست کردنی   |
| مگر زجر که یاران باین بهانه برانی | شمار طبع بران نیست انتظار موعظ    |
| برون ز رفته ازین سحر بر که برانی  | از جا در آمدن آنکه حرف پوچ حیا کن |
| که بر آرسی از ارجیناج دانه برانی  | ز گوشه دل جمیع آن زمان دیند سرعت  |
| سجوا آینه کنز عالم فسانه برانی    | بخور ستانی سپیده شرم دار و تبت    |

وله

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| نفس ناله جوشد ماکشده و خاموشی       | جنون جان کنی تاکی دمی نین و من شرمی |
| فرایم کن نفس ناله استعداد خاموشی    | ز سار مجلس تصویر می آواز می آید     |
| مباد آتش زنی چون شمع در بنیا خاموشی | نفسها سوختم در هر زه نالی تا دم آخر |
| درین مکر وانه دارد و حمایت خاموشی   | بجرات کرد طاق از فراخ خویشی         |
| که من هم بهر چه یار و ابا و خاموشی  | بدل همم دین مکتب که دارد درس        |

وله

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| جهان خبر کنج تنهائی ندارد جامی نو  | فنا تعلیم هستی باش اگر بهت هستی     |
| شر در پرده هر سنگ دارد چشم جامی نو | دو عالم محو خاک شد از بر تن جامی نو |
| بخاک افتاده ام در حسرت معراج پو    | چرا قبال است یارب مژده شمشیر قبال   |
| با استقبال با هم میرسد پرواز معکو  | بصد چاک بگرانجی ست از سینه تکم      |

وله

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| دل شکسته ما کرد ناله معماری     | در آن سباط که موجود بود عجمی      |
| نسیم در سر شوم است سر بازی      | خندت ناله که از جوشن فلک کند      |
| نفس بجزد غم افتاد و کرد زار کار | چه سحر کرد و ما غم نگاه جاد و است |
| نفس بسین من به برد و شوری       | جانی از غم چشم بگرد و طوفان       |
| نشسته ام بغبار شکسته دیواری     | نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز  |

چه بالاست دوق کش که چو موج کشی  
از پرده جهان اطراف بدستی  
گو آنقدر م رنگ که از شکستی  
بن خاکشن نقش مرانیت شستی  
ما نیم بمان سایه خورشید پرستی  
چون سحر کشن زشت صافی  
آتش دوزخ عالم فلک اسودن دستی  
چو موج پرده چادر مرقع شادی  
ز تو سنی است که حجاج باز نیاید  
نه که دلی که بصورت بل ز غایب برانی  
که بهر دست اسودن اندام برانی  
که لاف دل زنی و بیدل از میان برانی  
به پیش ناله اکنون می بریم یار خاموشی  
همین آواز دارد در پیشه و با خاموشی  
که پرده را بل نفس مداد خاموشی  
رسانیدم کجوش آینه و با خاموشی  
سپید ناله من نیست بی عباد خاموشی  
نفس در سر مرخوا بانی گفت سا خاموشی  
فراموش خودی یار و از با خاموشی  
بغم این لغت جو خاک کشتن نیست قاصد  
چشم است این که عرض رو نکش شفا  
که بوی خون کلید بر دماغ نیزه کو  
در زمان شکست آمانش را و خاموشی  
شمار رنگ هم در پیشه پرورده  
چو زده اندکی مابست بسیار  
منش مداح حکر میگویم نیر داری  
که مرده است جهانی بدونی  
بجوش ای مژده ام پیش ازین خفا  
سر بر بند کند چون جاب ساری

همه سوس جوییل خیر و اعتبار جان  
در پرده هر رنگ کین کرد شکستی  
عمریت بهار دل فردوس است  
فطرت چقدر کل کند از یک خاکی  
کامی در است چنانچه حاصل جد است  
کل کن نیم جبهه بخار می که نداری  
بیدل اثر می ند است اگر اینست  
دلت فسرده جنوبی که آشیانه برانی  
که التزام جنون نیست معی کوه خیز  
چو موج کوهر که بگذری ز فکر تیره دور  
چو موج زلف سحر آسان کج خاکی  
بخاک نیز بر افشان فتنه نیست عمارت  
بکوه سره فتنه تاکی از بید و خاموشی  
در آن خصل که باله کلک رنگ میزنی  
تضبط نفس تو قوت است این که در است  
بهمه رنگ ماست بیزمانی را غنیمت  
لب از اطهار مطلب بند و سحر عالم  
نفس تنها نسوزی ای شرار فشان  
جراتی ایقدر ما قدر دان عافیت  
خوش است از دوزخ و محفل صبح تابو  
ز پنداری بود عشق از دل فردا غافل  
سجود سایه ام متبدا قبال کردیم  
ز دوست شعله من مژده خاکستر داد  
نظر ما بر چراغان نامل نیستی بیدل  
میاس هم پندید رنگ بیکاری  
بر رنگ غنچه دین باغ بیابان  
سرمه خند است هستی فردونی آید  
در آرزوی دمان تو بسکه دلگرم  
و کر چو سایه ام از خاغان چه میپرسی

رسانان مال نیست غالی بر تقویت  
نحو چون شمع بر جاواری دار و کربا  
فضای عشق کوه دای خیز از انوار  
زین آسمان غنایست در غم بایان  
با فزون نفس روشن بخود انش محبت  
بستی منی محرمی بایدم افشاده دانی  
دو و بختی که بایم متوقی با عالم کو  
زمر که نام که در خواب بینی به در جانی  
این کلان چون جری کل کرده به میل  
نمان چون بوی گل در شمع پاک کربا

د  
جلوه تو که از جری اهداری  
باله از مهر و انگشتری زهداری  
چو که دیدار این طالع زلفت  
گشته قفس پر از نور کفاری  
نکه پندیده ان چشم ناتوان پیدست  
زبان غار زان چشم در باس باری  
که چشم از آیدم بودی دلش  
چو شکست دل از کربانم بجا ماند  
زینک یزنیاید دایب خود داری  
دیل عافیت نیمه غرض نداردست  
تویم زبیر انگشت کام شمارست  
که زینکلی با رفاط کام شمارست  
بودی آب شین چون کف از بیکاری  
سر نفا

انجام خنکی بود آغار خامی من  
بر رخ فرغ کاهی بر اصل بختی  
آخر ز جیب پیری قد خمیده کل کرد  
امروز کام عشرت از زندگی بی جوم  
خطا پرست مباش ای بر استغنا  
قبول آفت بر کس بقدر حوصله است  
برکت و بول خود بشو و زین غافل  
غبار دامن ایندشت ناله اندوا  
چنان زده بر سبکبار بایت رفتن  
خواب صبح غریب میرو و بیا  
بدوش عرشی باران آن تا چند  
ز غریبان جنون نماند مغرور سامانی  
مگر از خود رو تم آشی و آهی موج ای  
نم از کد این کو چرخ و گردن باریب  
ز سوز دل تبلی منظر بر قیست بخت  
چنین که برین هوا انتظار چشم بقوم  
باسباب تعلق جمیع توان یافت سود  
اگر سیدل چو کل با طم ز دامن بر نمی آید  
و می که خشنه شود و نگاه بیکاری  
و میده است ز بخیر مال و حشمت  
ز لوح سایه جز انجوف رخطی نماند  
بقدر تفرزدل شکفتن آسبکم  
چنان مباش که چشم مردم خسته  
چو دژه هستی من کاش بی نشان بود  
بل دارم چو شمع از شعله های آسانا  
خراش تازه در طالع نظاره می بینم  
ز وصلت انبساط پس بگردم بزم  
ندارد می تشویش آنقدر آشفته گیم  
تا شافش را و ست از آزادگی کند

تا غلغله کشت قامت کردم شکاری  
تا کی بزرگ بودن ای شیر خوار طفلی  
رفر کج نهفتن در روزگار طفلی  
که کر سپر شوی میکشی بکوشاری  
بی تیغ میکند اینجا طرف جگر داری  
که غنچه سان کل پرواز بر بغل داری  
قدم دیرینه مادی نقیضاری  
که باز نقش قدم بهم خاک نکداری  
مده ز دست چو شبنم خنای بیداری  
خوش آنرا که ز اسباب ست برداری  
که چون شبنم نیم سر مقدم چشم خنایی  
نوامی شویم دم کرده ام ره دینی  
چو مهر دارم از این شعله سامان چرخانی  
پس از مردن تو اندر خیت خاکم زنی  
دو عالم محو کردی تا رسد قمر کان بکفانی  
چنان نیر فلک عرض بلند بیا و پست  
تبسم جلوه چون صبح بکشت از کفانی  
ز قرب سایه من میکند از مهره را  
زلف او شکست آما و جهرت از دم  
هیولی ماند بهر نقش از بیکار زبانت آخر  
میان آگهی در احسنت بیزاری  
کسی مباد ایر شکر خنچه افلاک  
چو برک لاله سیاهی ز داغ ما زود  
مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن  
چو کل بهار نشاطت دلیل بیدرست  
بکریه عرض رموز وفا مبر بیدل  
درین کفن ز شوخی بهر غایت بکول  
که کرد این که از بازگشتن چشم خنایی  
که بخانان میگرد و از شکر کیک مکنانی  
کسا دبال چون طلا و س در کزستانی  
بدایع سرمه آینه سوز و شمع آینه  
چو صبح از حشمت دارم آنقدر فرو  
زخود که بگذری دیگر ره و منزل نمایی  
زخود بنیت حبیب دیگران بی روی کردی

تا خاک یاس نیز مبر فرق اعتبار  
از عهد غنچه خواندیم اسرار این مقام  
بر موی پیری افتاد امروزی نویت  
جهان نشوخی نظاره تو کسب است  
چو کل در غنچس از بصر عبرت کافیت  
که بهار خرد بسته تو بختا یه  
بغیر طبع تو کرسج است معاش  
کوا و عاقبت کار طم پیش است  
مهر زعی که دلش برک خرمین را است  
اگر ز جاده تسلیم نکداری بیدل  
چنان نیر فلک عرض بلند بیا و پست  
تبسم جلوه چون صبح بکشت از کفانی  
ز قرب سایه من میکند از مهره را  
زلف او شکست آما و جهرت از دم  
هیولی ماند بهر نقش از بیکار زبانت آخر  
میان آگهی در احسنت بیزاری  
کسی مباد ایر شکر خنچه افلاک  
چو برک لاله سیاهی ز داغ ما زود  
مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن  
چو کل بهار نشاطت دلیل بیدرست  
بکریه عرض رموز وفا مبر بیدل  
درین کفن ز شوخی بهر غایت بکول  
که کرد این که از بازگشتن چشم خنایی  
که بخانان میگرد و از شکر کیک مکنانی  
کسا دبال چون طلا و س در کزستانی  
بدایع سرمه آینه سوز و شمع آینه  
چو صبح از حشمت دارم آنقدر فرو  
زخود که بگذری دیگر ره و منزل نمایی  
زخود بنیت حبیب دیگران بی روی کردی

یجبار کاش سازند باز دم و چار طفلی  
کما سودگی محال است بی اعتبار طفلی  
ز دفا مده و سفیداب صورت بکا طفلی  
رفت آن غبار بیدل با بی سوار طفلی  
بچشم بسته نظر کن بهار سوار  
قبسمی که جان چین دامن انگاری  
اگر چو غنچه دل شنبی دستاری  
که ام شعله که خاکش بگرد همواری  
چون نشستن شتر زدم آزاری  
سنگت میدوی آکنه بیکاری  
کنه بکسوت موجت شکست میهای  
توان ست از دو عالم بکرا بشد کربا  
که از کوماهی این خمین توان چید دانی  
سر ایام نمان کردید و کرد دانی  
پتی در استخوان دارم چو شیر می بینا  
که عمری شد شگم می پرورد و سببنا  
ز لفظ این شمع بر سیاه نام دانی  
مذار و کوهی دست من از سیر کربانی  
ز جوهر آینه دار است دام بیداری  
که آدمی بسر دار به زمان داری  
بچشم اخترا نیست زینک بیداری  
بلند و پست جهان سایه است همواری  
خوش آنکه خوش شوی و نیک و دوبری  
بر ات دیده کن خضد جگر خواری  
مرتب کرده ام از مصرع جبهه قوی  
تو آتش زن من تاسم هم آرایش بانی  
که کرد اضطراب من زنده دینی بانی  
صد شربت می پیدا کام بر شانی  
اگر پوشیده کرد چشمت از خود می بانی

نظر خفاک ره انتظار دوخته ام  
 در آن بساط که من مرکز فرد کیم  
 ز بسکه ساغر بزم ادب زد و بزم  
 برداشتن دل ز جهان کرد و گران  
 امی بخیر از ننگ سبک روحی عفا  
 بر هر که مد کرده از عالم آیش  
 هر جات بر سز و مثال تحقیق  
 تحقیق تو خورشید و جان مجله دلال  
 کیفیت آندست بخارین اگر گشت  
 بیدل اثر نشاء نظم تو بلند است  
 نیا باشد چو من در کسوت تجریدی  
 چو شمع از ما چکیدن هم نخیل غنیمت  
 جهان کسیر لب طلبست که در امان  
 دل آخرد که انما تو ای جامه رخت  
 ز تحریرم چه میجویی ز مضمونم چه میپرس  
 سوادین شب نام چنان روشن شود یار  
 چند چید بر من سیت و پافنا و کی  
 شیوه عشاق چون اشکست در نایه  
 عالمی از بحر ما چیده است اما نغز  
 دامن سلیم هم سان نمی آید بست  
 اگر کسی زیاده دارد از سر قفاده ایم  
 خاک را راجده انستان محضت  
 به توشش مکرش بدیل که در تیر من  
 قند چای غم دهم ای باب یگانی  
 بقدر شوخی آه است دل مغرور از ادبی  
 بدوق سجودی چند آنکه خواهی سعی جولان  
 اگر اعجاز محبت ایبار عافیت کرد  
 سواد و شت امکان و شت از کلام  
 قاعه نیست در طبع قصه شیرین

بس است مردیک چشم دام بدیا  
مذ شعله جواه سحر کرمی

بأن مراتب عجزم که همچو نقش قدم  
غبار مستقیم اجزای وحشت عفاست

و

کریم پیر محمد آخر خشم افاد جوانی  
تا نام تو خفت کش یا دیت کرنی  
نامش بزبان کریم پری بازستانی  
باید شب حرف بآیند رسانی  
پیدا است چه مقدار عیانی که نهانی  
طاوس کند کل کسی را که برانی

مهمیز می نیست چو تکلیف تعلق  
مهر خیمه تسخیر جات بجز از د  
سطرفش و قید نامل چه خیال است  
اینست تعافل بدیم تیغ غورش  
هر کس خیال دگر از وصل تو شاد است  
ای موج کمر آب شوارز نک ضرر

و

که سر تا پیرنک سوزم خستمی مکنی  
که اعجاز هست اگر از سعه جوشد خشمی مکنی  
فصولی میکند و رخس آینه عمانی  
چو خاکستر شد این فکر هم آوز مکنی  
چو طومار کاغذیم حسرت نیست عنوانی  
که چون طلاس حشمت نیر میخوابد بر آستانی

مدار و آه حسرت جز دل خون سینه سال  
 بهو اسامان شش شد حیاتی سر و پا  
 مکه بی پرده نتوان یافت رچشم حیا  
 دین ویرانه ای مایه ت آواره گردین  
 بوضع دستگاه غنچه ام خنیدنی داد  
 مجهر محفل خوشم شکست باید بخت بدیل

20

ابتدا که شستگیها آتشنا افتادگی  
 کرد و ما را سایه بال ما افتادگی  
 خاک کردیم تا شد شنا افتادگی  
 یک زین بر آسان از ما ست افتادگی  
 و ز ناسی غافل کجا ما و کجا افتادگی

نیست سعی با بیایان مرگ منتهای  
 بگذرد کوشش کرد و داد می تسلیم  
 هر چه از اهل کند مقید تسلیم است و سر  
 ما بتسلیم از سر بنیاد خود بزرگ است  
 محرم نقش قدم سیر کاهش از ریت

و

طبیح از روی تم تر دماغی کرده طحمان  
بروس گرد با این پشت دارد چشمان  
بقد که بخش رکت نفس ثقله است می  
زد و دل قواچ شعله کرد کادری  
تا تلث دامن نموجا بد کیر با

نکه صورت زبند و کینا و بال اثر کانی  
نیم می تواند بردار از نازت خود دوری  
فلک کر طقه زخمی عدلت ایقدر کس  
با سباب بکس فریب شوق پی نیام  
در این وقت خناسم قدم معذور

ول

کند بنامی مرا سایه سقف و دیوار  
چا ببادی نام را هم آری  
چو شمع ناله کره گشت و کره شمع  
نامت بجد نال گشتش نشانی  
دست تو همانست که دامن نشانی  
هر چند میری که تو اش سبکته خوانی  
یارب که زخوم نکند قطع روانی  
هنکاته کنج دهن و موی میانی  
رفتد رفیقان تو در ضبط غانی  
امید که خود را بد ما غی برسانی  
خداک بوی گل را نیست غیر غنچه نایاب  
نفس کو تا رسد آئینه ما هم سبانی  
بمیر شمع ما کر بر زلفانوس دانی  
بسی آید یکدم بخاک افشار دانی  
فرا هم میکنم صندرم تا زیرم مکلانی  
نذار و سال و ماه به سلیم فصل نیانی  
از هم بردار تا گیرد عصا افتادی  
نفرس پا نیست خواب بردار افتادی  
جاده از خود روشن و مقرر از پا افتادی  
سرکشی هم دارد از دست و عا افتادی  
شعله هم کر کرد با خاکش ما افتادی  
عبرت آموز است وضع خوش افتادی  
خاک بنیاد ترا دارد بیا افتادی  
تا شاید لازم بود چاک کریانی  
جنون الحاره ایم اما ترسیتعانی  
که بجز ترسیان سباز دار آئینه دانی  
غور و موج بر خا رسد افتادی  
مگر دستی هم ساهی ریزی نکستی  
و کر نه آسمان شب تا سحر و دروغانی

[illegible]

چون غم خون لاله در دست خودم  
دیلم کرده ام در طشت آرد سبزه  
درین طشت میزنم نیت زکونی کن  
که در هر یک گل آینه دارد حسن  
زلفی موی بابت و حدت کرد امانی  
جایی خیزد ز قدر و قدری بخت دریا  
بنود امید می از جام سداوت غم مارا  
هم از خوش شگفت یک سر کرم میماند  
ندامت باده ای یک سر کرم میماند  
که امروزی کاران می اندازند  
دل از کف داده ام دیگرانند  
سلمان بخادم دامن قناریست  
من پیل جویف سی بجای سیم ترا  
نود و پنج هزار نام یک کوهن پیست

د  
پرو نیکم باش از بجای میسری  
از سر لافتم سازای میسری  
کار و اندام و دین و دنیا میسری  
میوی کم بیاورد از دین و دنیا میسری  
زیر کرد و دین و دنیا میسری  
دانه و دانه کله میسری  
صبر اگر باشد دل ناریسری  
ای بامان غم از غم میسری  
زین داری و دین و دنیا میسری

تا توان خواست عذر کشا می  
گاه گل کاه چمن کاه هو میگردی  
حسن و عشق و طلب و وصل و فراق  
حسن کیفیت تحقیق محار آینه نیست  
پوشش از آینه نیک جنابت خوش  
بهر غایت اسپه کافیت  
اول و آخر دنیا نفس بر باد است  
حیرتت گریان در است قناری  
مکه کردید بسیار ما ز پا افتاد  
میتوان لطیف با هم رغبت خوش  
دام غم می در کین سر کشی خایند  
مرد و حشمت گزیده با هر چه می  
خط پر کار کالت نام تمام افتاده  
شتم اقبالم فیض سجده خواهد  
نیت ممکن بیدل آید سر زد  
نه با صحرای سر دامن باطل از و  
در اول کام خواهد رفت کرد و می  
علق میفرودند عشوه مقبل و ما  
رم هر ذره همیست بر خوشی غافل  
عبارت شوی معنیست از کله و می  
درین صحرای نوید یکدیگر خواهد رخ  
سجده بنیادی بسازی همه با افتاد  
سجده را در خاک را بش کر عروج برو  
استقامت نیت سار کینه دیوار جد  
چون بار رفته از خود دست پائی نبرم  
تا چشم نقش مائی راه عبت و انهم  
عنا تم کر کیر و خاطر آینه سیم  
رسانان دو عالم آرزو مستقیم وار  
نیاز خاک راه نا امید باید کرد

دل

ای خیال آینه هوشی که چا میگردی  
بمه انجاست تو باری یکجا میگردی  
این چه جام است که در مجلس میگردی  
که نفس داری و آینه نام میگردی  
چند چون شمع ز اشک آید میگردی  
چون سحر سلسله ساز و لغت تو میگردی  
بیدل افسون سری پر بد ما زده است  
جلوه با میروسی و آینه و میگردی

دل

کر بر اید اظلمش با افتاد  
میکشد انجام فی از بوی افتاد  
ای بکیر و فی مثل خاک افتاد  
تا میسازد سر ترا محو با افتاد  
کر سر مچود و اندیشه با افتاد  
عمر با چون اشک کج رختی میخوتم  
سر کشی تا کی گریه پاست در و کمر دبا  
غوطه زن در نا کر با عجز درستی  
با خرد کفتم چه باشد جوهر غمنا  
کار و انشش با نیم احوال امیر

دل

بهر جا میروم ز خوشی بی با افتاد  
سجود استانش از چشمت میکشد با  
تو کر امروزی و پرون فی خود می  
مر ایدار سازد بر کبر راجت ندیا  
ندارد مغل ماشینه غیر از رنگ صبا  
که از هر شش با نیم تا عدم عفاف  
سایه را شان خود کردن جدا افتاد  
میشود چون دانه ام آخر عصا افتاد  
عضو عضویت میزند موج ز با افتاد  
تا بغیر ادم رسد آخر کجا افتاد  
سکیم را کاشش سازد تو با افتاد  
چه کل چند مانع آرزو از شاه مکین  
عنان کیر غبار کس مباد افسو خود  
بزند ام خواه افسرده ای تکلیف بود  
دل من و اشکاف هر چه میخوای ترا  
به پیدر دی بدین مغل چه لازم بهم  
تا مله های مغل فی فشره اجزای من پید  
اشعاع مهر کسیر خاک ساری میخک  
نیت راحت جز بوضع کسای من  
بی عرق کسیر و زین فی من کل نکرد  
استانش از سجود بسکه ننگ الواد  
با کمال سر کشی بیدل تواضع نیم

دل

شبتان خط جام و حضور شمع مینا  
دل خون شسته در دمی سرفر سود پیر  
دمیدن کون باشد آید ریشه جدم  
سرخ خون من از کز رنگ گل پیر

میکند بیدل با قد و تا افتاد  
تا بگردون نگر می آید با میگردی  
کر نه رنگ در این باغ چرا میگردی  
انقدر بهر چه از خوشی جدا میگردی  
چون نفس با یکل و سر هوا میگردی  
کار وانی که تو شش با نکت در میگردی  
تا نفس راست کنی دست جدا میگردی  
با خبر باش ز نقش کف با میگردی  
سیرت از چو سید از وضع افتاد  
بهر ما امروز خالی کرد جا افتاد  
همچو صحرای امنی دارد رسا افتاد  
بر سر ایامی قوی بند خدا افتاد  
کف در هر صورتی نام خلا افتاد  
منزل ما جاده ما خضر افتاد  
نسبتی دارد بان زلف دو ما افتاد  
من و صد بزم محمودی از کج میفتاد  
و کر نه ساحل ما نیز دارد جوش دریا  
غبار ما همان دامن فشانها صحرای  
که عمر شش بنام حیرتی دارم معاف  
کدازی گریه اسکی خون ناله و اف  
دور و زنی ش از نیم قطر کیا بودیا  
بر جبین رخ هم خطیت با افتاد  
بازین سر کج نقش بود با افتاد  
میکند بر عجز عالم کربا افتاد  
اب میگردد و چونم از جفا افتاد  
همچو لعل یار می نازد با افتاد  
قلب آسمانها میز غم ناه بهما  
نهال چرا نزار میگردی ببالا  
بیاد دامن میگردی از سر ز جانی















خیالات جهان آخرت را کردنی  
از آردی بدست می نیاید مگر بدین  
خیالت برکی تمیز است بر روی دی  
سیاس را از لغت شکر بیدر و لیست  
شبی با قوت اگر آید و از آتش شک  
بخت تیر منور لغت را کرد و م  
جفی و هم اگر میگرد عشق ثبات ک  
ایس بی حاصل افسانه نامی در سرید  
کر اگر چه که سازنی و کرد ساز چ  
زینت پای دخی مانده تحریک شرف  
زنده و کرد آرایش نارت نمی آید  
بر و نه نامی مغرب را سر چید  
کاشا زین و نیرنگ بوس بیرون ش  
غور و عجز دنیا حکم شاخ آهوان  
اگر ناپای سرودی سعی هم بری ک  
نداد معترض سستی در نه با این توانیا  
ولی دارم که که آید دیدی حیرت  
بیدردی سر و نفس آدم شد  
اگر چون شانه حرفی ز فسون است  
نکا و او که افندی سپیدار درش  
نبری گان که مفتی بخدا رسیده باشی  
سرت ایچرخ سایه نخوری غریب  
زدن آید بنگت ز بهار صیقل اولی  
چون شکست رنجیم مکن ز پریش  
نه ترغی نه جدی نه طعنی نه جوشی  
ز شکست زکات هستی از توبید ایس  
باین تمکین خرامت قدر در خوست  
ندارد ساز هم چون که سامان بکنی  
سرازلین باز مباد مصل بر نمیداد

ازین ساز موس بر چه می خیزد

وله

بجواب بخودی بومی هارم تیری کردی  
اگر دل آب میکرد و دیگران بجز کردی  
رک خونی نمایان از نگاه جبری کردی  
زدی آینه ام بر سنگ اگر و شک کردی  
شکست نشیسته هم بر دربان کردی

وله

دومی بی شکش کردی نیرنگ سر چید  
نکا و بی نیازی تا بکی و چشم پر چید  
بگرد و نازکی کرد میانت تا چید  
تو محو طایری عاصم می باید بر چید  
نکر نیست باید چون شنیدن بر چید  
تو هم چنانکه بر خود میش بالی بشیر چید

وله

برکت رشید هم نفس هم از روی کردی  
همان جوهر عرق از بخت جوهری کردی  
چه بودی از بوس هم این میوای سپیدی کردی  
دل صیقل پاک با هم دست دبال بری کردی  
بجرت ماندن چشم غزالان مجری کردی

وله

که جهان کف بخاری بهوار رسیده باشی  
که بر شتی جهانی ز جلا رسیده باشی  
که بدر دل رسیدی چو جبار رسیده باشی  
نجم سپهر تا کی می نرسیده باشی

وله

تستم از جاکل بر آفتاب نه پنداری  
نیرنگ است که شوی همای نصرت پنداری  
بساط خاکسارها شکر خواست پنداری

خونهای امل غیاز و ما غنای کیست

چو مکر در دسانا چار می باید بر چید  
سباده همچو طوطی بر پرو بال شکست چید  
بطوفان خیالت که ز حیرت شکست چید  
و کر ز جنبش مکران چشم شیری کردی  
چو کردی سر و سبکین که دواعی بری کردی  
که چون قمری بر پردا ز رخا کسری کردی  
که تا نقش قدم شوق بر آما بری کردی  
کسی که شکی اگر شبت باستی کردی  
چو کرد اب انقدر تا چند فکر بر چید  
ز کیسو سنبل شاداب بر کلک بر چید  
جهان صیقل شست بر خود بر چید  
کمند ناله جدی که بر صید بر چید  
اگر چون غمگین توان شد بر صید بر چید  
کنون وقت اگر این شده دیما بر چید  
کفی خاکسرم با بال قمری بر چید  
که پیش از دو کردن آتش خاکسری کردی  
بهر کو سالکی خود از خیال سامری کردی  
که آنجا نقش پایم بر سر افوی کردی  
بگردن کردش زکات تحیر جذبی کردی  
اگر نظاره ز رخا را و کبک کردی  
تو ز خود زرقه بیرون بجا رسیده باشی  
سرازا تا باله تار رسیده باشی  
تو بوم خوش دستی بد عار رسیده باشی  
تو که سوختند سارت بخوار رسیده باشی  
که ز خویش اگر گشتی همه جبار رسیده باشی  
که بخوش آتیا ز می چو صد رسیده باشی  
حضور چین دامن تو مهر است پنداری  
تبشوق تو خوشید جانا بسپاری  
خیال مشت خاکم عالم است پنداری

شد کیفیت احوال خود بچکر روشن  
 کرد و بکار کرد و قیمی خاک می بسید  
 خیال از نکت تحقیق غبار می نظرد  
 ز نفس اگر دور و ز سر غبار می بوی  
 ز خیال خویش بکنده مجاز و حقیقت  
 چه طبع نیست ای اشک تو اتم کجاست  
 تو و صد دماغ مستی که یکی نفهم ناید  
 ثم بهار کنی کمال خود نظر کن  
 بتامل خیالت بگر که خست بیدل  
 خیال کیست یارب شمع شمع شمع  
 تعلقها می هستی محو چندین حیرت دارد  
 جهانی سیرستی دارد از وضعی  
 چنان بر خود کورا ساروش و نشین دارد  
 ملک مستی راه یقینت ایقدر و کن  
 و ملکش رنج نامل کن زیان خاکی و کرسوی  
 خیال آباد امکان حیرت بر نمی دارد  
 خیال آشیان نو بهار کیست حیرت  
 ازین سودا که من در چار سوسنی نه فکر دارم  
 تو بزم آرزوی سیم و زر زار می بندی  
 بچندین داغ آبی ز دل سر ز بیدل  
 مسامح خانه آئینه حیرت هست اینجا  
 جز این که خورد کند حرص استخوان  
 سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست  
 ز حرص دیده آجواب حلقه دام است  
 ز آفتاب طلب شنیده می باشد  
 درین محفل که پیدا نیست نکات حق  
 خروش مینو اشیای من یارب که فهم  
 عدم ایامی اسرار است وجود ظاهر است  
 به تیغ آبرو کنج زرد کو مهر نمی ارزند

درین عبرت سزا آئیند ناما بخت نندار  
تو از نندار حرص نشنه سیر بخت نندار  
مستور در کین طرح نندار

ول

خسبیاں بر جان بوج دارند نقد  
دلیل شوخی عشق است محو حس کرد  
تجبر صورتی نگذاشت دایم بدیل

چه که شتی از که ورت بصفا رسیده باشی  
 که ز سحر آب کشتن بجای رسیده باشی  
 من دیکت جبین نیاز می که تو وارسیده  
 چمنی کشته باشد ز تو تارسیده باشی  
 که تو با بخود رسیدن بجای رسیده باشی  
 بجویم حیرتی دارم که محاسبت نیاید  
 بخود چه میخندد لاف او آبست نیاید  
 که زبان چاکیم موج فی با بست نیاید  
 که کریم از کلویت بگذرد آبست نیاید  
 که بر کس چرخ انجاری رود با بست نیاید  
 در نیک عالم فرصت نغیاشد از دست  
 بساط خود نایبها محین بر بود و نابود  
 که می باشد خشم حیرت بوی گل اندود  
 همین سودن دست نداشت دیدم سود  
 مکن طعن برهن که کند از نیکت محمود  
 چراغ لاله مانیت تهمت قابل دود  
 تو دیگر از دل سپید عاچه میجوئی  
 ذکر زباید بال عاچه میجوئی  
 بغیر سجده زمشتی کیا چه میجوئی  
 خم مروت ازین چشمها چه میجوئی  
 دل رمیده مار از ما چه میجوئی  
 چراغ حسرت آلود نگاهم میکند دود  
 چه هم کانم در سر زبان سره اودی  
 وزیر نیک تو خالی نیست مغدومی و وجود  
 اگر انصاف باشد طبع سایل نهیجی

نفست زار میدم بجم رساند خود را  
 بفسون دولتی خشک مغرور من مغرور  
 بیاطبانی نیازی غم نارسیدم نیست  
 سروکار در به با مهر حساب سعی در است  
 قبح از شوق لعلت چشم بخواهست پندار  
 شدم خاکستر و از جوش بیتابی بنایم  
 بچندین پیچ پاب از دام حیرت نیام  
 بنیک و بد مدار نسر کن مسجد عالم  
 امل از خاک فرصت می باید نقد سرا  
 ز بهستی خیر آن آسانی ندادم در نظر بیدار  
 جهان کیس قاشق کارگاه صبح می نافه  
 درین کلر ارم فرصت کلین صبح و غم  
 شکر خند کد این غنچ یارب بسجده دار  
 بهر سو بگری دو دکباب یاس می  
 علاج ندکی بی نیست صورت نمی  
 چو محو عشق شدی رهنما چه میجوی  
 عصا ز دست تو ان گشت نخواستار  
 بسینه تافنسی هست دل پریشان  
 صفای دل پسندد غبار آرایش  
 چو شمع خاک شدم در سرخ غیش  
 بجز غبار ندارد و پسید نفست  
 چو آن شمع که از فانوس با بر پر توش  
 طریق بنکی باز فصولی بر نمیدارد  
 بیگ هر کان ز دانه بینی مثال منکر  
 مشغول ز وضع فکر اگر ارم میخوا

سکارا استخوان خشک قیاس استخوان  
 نکه کساختی دارد که آدابست نیکار  
 صفای خانه دارم که سیلابست نیکار  
 چونیم کل بهوئی بهوارسید باشی  
 تو که میزدی نظر کن کجا رسیده باشی  
 که فسرده استخوانی بار رسیده باشی  
 من اگر بر رسیدم تو پیار رسیده باشی  
 بتو که رسم هر چند تو بار رسیده باشی  
 کل از شرم رخت آئینه آبت نیکار  
 رک خوابی که دارم خض سحابست نیکار  
 سر ایام نگاه چشم کردانت پندار  
 تو اضع بهم خمی دارد که مهر بست نیکار  
 تو انرا رشته خیر اسب بست نیکار  
 چو محل هر سر موم رن خوابست نیکار  
 نازدین کجای خرباک حسرت می بود  
 عقامی شمار و خجالت انعام محدود  
 که چون صبح سربای سیکر خرم نکست سود  
 بغیر از دل ندارد مجر کون و مکان سود  
 چون خرم صبح دارم در عدم امید بهبود  
 بجز غوطه زدمی ناخدا چه میجوی  
 تو که نه کوردلی از عصا چه میجوی  
 رفوی حیب سحر از هوا چه میجوی  
 بدست آینه زنگ خاچه میجوی  
 کسی کفایت که در زیر پاچه میجوی  
 ز نار سوخته بیدل صد پاچه میجوی  
 درون بیضه سیت بال شعله فرسود  
 تو از وضع رضا کنز مقبول چه میجوی  
 بحیرت سارنگ خود را می میزد و زود  
 چه صحرای خاکسار می نیست بیان نیکار

بزمک حق قمری دیو بی سحر می شود  
 کند خاکستر من باله از هر حلقه دود  
 بر آینه نظار جود افکنده امید  
 چشم از چو درین خود و من از دور  
 و به بخت خوش زنده و با چه میجو  
 بجان بریده تنگ از هوا چه میجو  
 دل از اخلاص کسری نیاز یاب  
 دل از درد طایب کیمیا چه میجو  
 سرخ قافله عمر سخت با پدید  
 ز میگرد نفس نقش با چه میجو  
 بجز طرف کندت رضا نیست  
 ز کارگاه فنا و بقا چه میجو  
 بقدر خلق من هزاره سی من سب  
 میباید باشد ازین و جا چه میجو  
 محیط شرم آفتاب عرق کبود  
 محیط آفتاب از جای چه میجو  
 بهامکه جسم پشمالی خاکس  
 اشاره ایست کزین شکنا چه میجو  
 هزار ساله را اینجا یکدم  
 ز خود برای از فکر ساق چه میجو  
 زبان حیرت آید این نواد  
 که ای خون زده خود را با چه میجو  
 بدوق دل نفسی طوف خیز  
 تو که در بغل جا با چه میجو  
 و که بجز از خود کند جانب  
 چمنستان حال آینه دارد سحر  
 نیک

این کسار کندی ادب کرد و بانی  
پوی در شیشه ناله کرد و بدین  
نظمت داده از این نامی گاهی  
که بیان میدارند که بوی خودی  
نزدن بائی ای هم کردی از این  
نوع دار ی بزیبال طایفه است  
چون شمع خامسوز نار سایه است  
پایمانده جولان غزل خفته و نسلی  
غبار پرده و خورشید سمان غریبی  
که اقبال توان خاک نم کردی  
جهان حرف فنون مخالف بریندار  
چون دهنش عقل و خردی می توانی  
بجاست ناس خلق و شوقی می  
بگوید خدیدی دار و چون جلای نسلی  
سحر کاهی نوای بی تو نم زد افعال  
نفسا ناله کرد و دانه ساری بانی  
درین کار آخر از فنون فصاحتی  
فهمیدیم و بنیت میانی در دل تنی  
زدم صورت و معنی دل خود جمع کمال  
ببار اینجا است سلمان تو در جمع کمال  
تمام شد نریات تو در تو در تنی  
کلوز سخن صنی و معانی باب حدی  
عهد افاده المخلص میل تو افکند  
بخطا اهل العبادت حبیب الله علم و جم  
مندی عزیز از بیانی تو نم  
دربار لرب که بگوید و دین

زندگی مکید و نفس این پرواز پس  
او درین شت بهوش نیست کمال کس  
قابل آگاهی و نیست خیال من تو  
نیست زبجم فرق ما سخن خلوت با  
پرده صدر ناک در می تا بچس راوی  
مزدولاشم بر بهت دیده ندارد و کس  
که جرس آید هوا و زرسید سبب صدا  
شور جهان در قفسم صریح است جهم  
نیست اما تکه کس و ادبی جولان پس  
شبهه بستی جوهر میکند خورن بکبر  
لذت این محض بر بی ناخواند افسون  
و فرجه میداد سودگی ای شوق تدری  
جهان میدان آرا و نیست اما مردود  
دل غافل بجاک تیره بر دامن خسته  
تا بخودی تکلیف ارکان بریندا  
بآسانی بدان آئینه دیدار کردین  
نمود معنی احوال من صورت نمی بند  
زیر ناک خیال طفل شوخ شعله و چکی  
تلاشی لازم افاده است ساز کانی  
دو عالم میتوان از یک نگاه کرد و کس  
ببال آبی نو میدی که از افسون  
زبان اضطراب شک تو میدم که  
رطبع مادستی برویا در فکاک سدل  
بجز مردن علاج ما و من صورت نمی  
اگر از اهل تقوا پی بریز از توانائی  
را فی نیست از اندیشه غمخور انجا  
نه کرد و کشتان دارند انجم کانداز  
که از دود دل و خون جگر صدیرین  
نه پنداری همک از جبهه فارغ بنیم

کاغذ آتش زده سرخوش مست  
مشت غباری که بچیند نمی آید  
حسن خدای شود آینه دارش دگری  
آینه دارد همه جا خانه بیرون در  
خفته بال پر سی کار که شیشه کری  
الک کونم در قدم خویش سری  
غیر من بی سرو پا ناله ندارد و کس  
میگسکد هر نفسم رشته ساز سحر  
دامن عجز نیست رسا آله پایان سحر  
آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبری  
داغ شوا می ناله کون و نفس بگری  
بر ناک غنچه خوابی دیده ام ای صبح  
بنالیدار نیستان تعلقی فی تیری  
غبار زندگی هم بود اگر بیکر تعمیر  
چو خون سلیم یک سجده شوق نیکو  
صفا در پرده زنگار دیده است  
مکر ساز و خیال موسی چون کلمات  
شهر و جاله کردید و هست ماکر دندانی  
سری بر سکت می آیند و بی صلی و جی  
نمک و پوی شرنی جاده خوا به نیکو  
طپشما خون شد ماکر دندانی  
نکستم شیشه اما نردم موسی آهکی  
خوام ناله ماکد شت در کسار ماسکی  
تب شور نشما در کنش و ز طباشیر  
که در کیش تعین چون خانی نیستی  
بقانون خموشی هم نفس دارد و کس  
درین صحرای خونی کرده باشک و کس  
همان چون ناله ام سر قافم می کشی  
بریز خاک هم چون آفتابم سبک

برهوس نشود و نامفت خیال است  
بجوهر شمع هم تن سوخته یاس من  
جوش حباب سخن شوکت دریا شود  
در بر هر زید و بی خفته فسون می  
بیدل خونین حکرم طبل بی بال و پر  
نیست این سخن چون قند می غنچه  
بر قدم سنگ من نشسته زخم شکم  
همچو سپندم هم تن داغ سر کفن  
هست امل روپی لازم اقبال جان  
دوق بار چمنیت چون نشود راه  
بیدل از آغاز که ز رحمت بجام بر  
نم انم دل اسیر کیت اما اینقدر دم  
بمغروان طاقیت بنی آبی مدار کن  
چو خوامم کرد با صافی آئینه و لها  
نفس بر پر زدن کرد و دو عالم یک  
من و مشق ندامت که چون کمان  
شب صاف و ق کرید و دایره بید  
تجلی صیقل دیدار چون شیشه ام  
چو صبح فلان کاست سماں باین  
فضای وادی امکان ندارد و کس  
زیاس قامت خم کشته بر خود نه  
چو ابرو بخوار و چهارم پر از بنار من  
سر شکم صد سحر خندید و پیدایش  
فلک بر مایه داران من و با جادوار  
نخی سایه مو هو مکن اثبات خورشید  
چه دیدی ای تامل من خیال آبا و جوی  
محبت از مزاج حقیقاران کینه پسند  
دلی پردانه از مجنون بانکت طعنان  
ندارد ساز این محفل مخالف پرده کس

ورنه در اقلیم فایاس ناز و نری  
داغی و آبیت زمین کز طلی ماهری  
ما همه صیقل زده ایم آینه بکری  
در همه ساز هست سعی با هر بختی  
نیست درین نمک ناله من بی اثر  
کلین نریکت کلی سرو قامت شری  
ناله کشد ناله من کوه ندارد و کس  
تا عدم از بهی من ناله فشانده است  
بی تری سحر نلبدی بخند موسی سری  
جانب آن غنیمت دل بخشوده است  
بر رخ فرصت چقد آینه بند و شری  
که در کز نفس سجده است و از جری  
نیاز و سر کشان دارد و هم تسلیم شری  
کفر هم من چون کیت پیداکر و با شری  
ز صید خود مشو غافل که دارم و جری  
نشده ظاهر چندین خامه یک شری  
کدامین سحر و خوش خواهد از چندین شری  
نمیباشد بنا بسنای حیرانیم  
ز پر و از خباری چند پیکار و کس  
بمان صیقل اگر خاری طاعت و کس  
پریشان کرده ام در کس شری  
سختی طره تابستی بروی حال من کس  
کنون از ناله داری یکی شب افکندی  
صدم شوتا بهی کس و دار حکم قیدی  
همه قسیم اما در کدرا است اکسیر  
تو از خانی عرضه و ما نمک دم سحر  
پر پروای ممکن نیست کرد و کس  
مگر خالی کند در صورت بجا و جری  
چمن فریاد میل میکند کس کس



هو ان  
عليه السلام

راعت

ميرزا عبد القادر  
بديل اسكنه الله تعالى في  
بحر حوض الجنان واعزوه في جوار  
العفو والغفران

مطبع  
١٢٩٩  
صفدر  
مبني

# رباعیات میرزا عبدالقادر بیدل رحمه الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم ویتعین

فریاد که بجز دل بود فیض دل  
کو به یاد داشت شوخی دیدن ما  
مظلم نشستن کرد دور نیکوخت  
نه نگاه شد آینه تراشیدن ما  
گرسورت نقش و کمال است اینجا  
اظهار دینی چه احتمال است اینجا  
ما قاتلان جهان بلال است اینجا  
آیینه بلبله جمال است اینجا  
آیینه موج شکسته زنگ آفتاب بقا  
پایه بخت آب زندگی فال بقا  
پیش از تو نمودن دایم فال بقا  
کاین جلوده نیم سبک است اینجا  
گرم در بی ز طبع خود کام بر آید  
ازین جوهر سوسنه خام بر آید  
ای منکر کینست بود از منکر  
بی زبانه تو نیز تا بس بر آید  
با حیر

حمد و جهان منم ای ذاتی کینا  
حمد و جهان منم است سلطان را  
آنکس که منم است از آن کل ما  
آن آینه قدرت ذات یکتا  
ای دین توصل و فرع جان تو  
نیز نگی ما رنگ نگار است اینجا  
ای دانه از زمین سوغ اندیشه برآ  
بیدل از طینت الم پرور ما  
گر لایحه باغ میرساند خود را  
تا و هم طور سیرگاه است اینجا  
بیدل فی نقص فی کمال است اینجا  
وینا سبک طی که چو آبی اینجا  
مرد زه شوقی خیال است ترا  
در دل زره دیده خرامند سیا  
کیه عم تو دشت و در سیر ما  
همت هر جاییش کن کاری را  
تا کی هوای خلد خوانی مارا

کز پرده غیور بخت من و ما  
کو پست نخوست بخر بینائی را  
بی او دم نیست کسوت و محفل ما  
آن جوهر احباب صفات اسما  
تو تو دلیل معنی روشن ما  
آزادی بندگی شعار است اینجا  
یعنی ز طینت الم پرور ما  
کل نخلت زخم میکشد در پر ما  
یامی باغ میرساند خود را  
ره بر سر کوه وین چاه است اینجا  
نی دام و نه پروانه بال است اینجا  
خبر چشم بر بقیع نکستی اینجا  
صد عمر ابد در تله بال است ترا  
بر دیده بساط نور دل خنده سیا  
چو اسی تو بود و آشیان پرور ما  
دشواری نیست هیچ دشواری را  
یاد زخم دوزخ نبشانی مارا

نتوان لب آب بنگ شنائش و کرد  
تا موی از خاک ره بروداد  
تا مش از پرده زبان سب آید  
دو غایب است در شهادت احمد  
ما را تو نمودی آنچه حق را شاید  
پرواز فیه ایم صورت نگر بال  
افسرگی لفظ یعنی سپند  
از بس جبه تن غبار کلفت و ایم  
سعی بر پروانه ما هم چو بلال ما  
هر چند سبک و می نظاره شویم  
نی ساز تراق و فی وصال است اینجا  
شرم است غم خانه خدای خودن  
بی عشق اگر آفتاب خوابی شستن  
از وضع تکلف عبارت خجلم  
چون صبح محالست بر طاز رسد  
هر چند فلاحی بکوشش سپید  
عمریت زبید لی بخود ساختیم

تا او نکلد بقدرت خویش دل  
افکند بیا دست سلیمانی را  
والله که نیست جایی او جز دل ما  
اینست رموز خواجده بر سر ما  
این حق ساقط نکرد از گزین ما  
و اما ندان ناله کو بهر است اینجا  
در شیشه چو رنگ باده از شیشه بر  
گر رنگ بر دس می شود بر سر ما  
آخر چرخ میرساند خود را  
مژگان است و بلند است اینجا  
دل آبله پایی خیال است اینجا  
آنکه بقامی که نه پانی اینجا  
بشد که عاقبت و آل است ترا  
کو دیده چه دل اسی تو دل دیده  
بی پاک گریبان کف خاکستر ما  
خالی سازد ز سنگ کساری را  
یارب ز در خویش نرانی مارا

با حرف میالای دمان خود را  
 گردون بیدرد کاش خواهر را  
 مستقبل اگر همه مال است اینجا  
 گرفتار نیست و گرفتار نیست اینجا  
 بر خلق گذارد وضع پنج و نهم را  
 هستی عدمی فسون نقابست اینجا  
 ظالم پوشد لباس خون یافته را  
 زمین شکستان یاس بنیاد بر آ  
 هر چند بجاک سوده شده پیکر ما  
 تا آنکه کت بحسرت دیده ما  
 هر چند غرور دستگاه است اینجا  
 پیش از مستی غم بکین بود ما  
 با خود چه رسی خلافت اینجا  
 کو ذوق صلاح و لذت طاعت ما  
 و گشتن هستی شر نشود ما  
 بر وضع که ز موج خنده دریا  
 بهر مود زخم اگر کشاید مارا  
 هر چند نشاء لاجه و مال است اینجا  
 صد شک که نشکانت یقین ما  
 رفت آنکه بقدر کوشش سبل ما  
 در دست طلب که میطلب دل اینجا  
 گردون در خاک اگر کشاید مارا  
 تحقیق نه وضع خود و فرست اینجا  
 روسوی خراب است چون گشتن  
 از شیشه برون زنگ نذر می ما  
 هر چند ساز چرخ جستجو ما  
 مو گشت سفید ششم از دل غش را  
 ای لاف کمالت بیزبان عنقا  
 که نیک کند خیال و اگر بد خود را

درست سخن میده عنان خود را  
 تا از غم این دوان باند ما را  
 از عالم او نام و خیال است اینجا  
 از ساوغ اعمال تو مست است اینجا  
 بی کین شود و حلقه در کمال را  
 دریا منکر جسد مرست اینجا  
 تا ز یک خضم بون یافته را  
 زان پیش که رسید کوی آزاد ما  
 خالی ز می طلب مردان ساغ ما  
 بر محمل انتظار بستیم در  
 بر خود چیدن عروج جاست اینجا  
 کلفت بعدم نقش نکین بود ما  
 آینه ز رنگ غیر صافست اینجا  
 پروانه حلق است و شکم غبت ما  
 باید و اسوختن بر نکی بم را  
 خرازا می نمی پسند دور ما  
 یا تیغ سر از تن بر باید مارا  
 خیز عجز سر اسرافال است اینجا  
 بر جاست همان شمه دیرینه ما  
 موجی رنوبود و آب و گل ما  
 صد قافله سعی خفته در گل اینجا  
 مشکل که وحشت براند مارا  
 تسلیم بر آ چیه موت و فرست اینجا  
 زین وضع کلفت قدمی پیش بر  
 پیچیده نوای ما جهان درنی ما  
 خورشید دل هیچ نشد پرده کنا  
 در خاک فشاندم هوس گشت را  
 پرواز کرد و کاروان عنقا  
 هرگز نه پسند آدمی رو خود را

از موج توان شنیدن استر  
 علمست که از مرهم طینت دل  
 آینه حال خلق یاس ما نیست  
 دست گیر کسی که گریه دستش  
 با کبر و حسد جمع نکرد آرام را  
 باید همه را ز خود تنی کرد دیدن  
 با سنگه لان شعاع جوئی کن  
 فرد و خیال جاگنی نموان نیست  
 بر کس قدمی جستجو تو کشتود  
 چون حلقه زنجیر جدا ندهم  
 در ساز شکستگی خبری در دست  
 از جرم بلال رنگ مریخته اند  
 فی خضم و تیغ و فی مسافت اینجا  
 شرب مصططام روزی تابی جوع  
 ریج بد و نیک در خوی طاقت است  
 عارف نشود شیفته عالم رنگ  
 در عالم شوق بی تماشا نیست  
 چون ماه نواز مر نفعی مگذر  
 تا آب نکندیم ز شمع مستی  
 اکنون ما دوسری را نوی غمی  
 لغزیدن پا و بد سراغی و نه  
 ماشوخی مصرع روان نفیسم  
 لغز من و ما حوصلا آگاه نیست  
 خط پانیه نرد بانها دارد که  
 هر جا برویم خود سراغ خویشم  
 در شیشه تیاج لوفانها نیست  
 چون صبح میدرد ز تنی شمع نماند  
 تا کی خواهی زدن باین کید  
 در کسوت ما بچو توئی جلوه کرد

در کام اگر کشد زبان خود را  
 در کوچه زخم میباید باز را  
 مریخ تصویر طلال است اینجا  
 فرد همه نفس است بدست اینجا  
 شیطان پسند و میبشت آدم را  
 هر قطره که نگاه جابست اینجا  
 بردار با من آهنی تافته را  
 برقی شود از ترش فرما و بر آ  
 چون آبله بوسه داد پایش مرا  
 خمیازه نشاند دایم در راه ما  
 از مرشدن سنگ نگاه اینجا  
 روزی که چنین نبود بین بود ما  
 چو ساج تیر دل ستون کافست اینجا  
 اینک مضان ماز بهی حمت ما  
 خارا از آتش کدازد و گل زهرا  
 بر طره موج دل نه بند دور ما  
 که عمر گذشت یاد ناید مارا  
 در نقص تیر کمال است اینجا  
 مارا نمودند در آینه ما  
 کافتا ده چو گوهر دل با بر ما  
 در آید با کم است منزل آجا  
 مرد انگس که سکه خواند مارا  
 در خورشید شیشه طرقت اینجا  
 چند آنکه ماغت میداد خوشن آ  
 مانند کمان گم است دریای ما  
 پر بود این کاسه یک از آواز گدا  
 اینجا است که فیه میکشند آتش را  
 بالی کند از آشیان عنقا  
 آن کسیت که بهر تو نخواهد خود را

بیدار نشود و زین بیکانه  
 بر ساز خیال زان و دیوانه  
 خیزد و در غایت و محفل  
 یا چشم پوش بازین خانه  
 به برقی بجا اصل رسید و ما  
 به سبیل آبادیت و رایت  
 محموی حرم رحال است علاج  
 تا پیش تو نیست پیکانه  
 بیدار بقیق و دلالت اینجا  
 نه خسته کام نیست اینجا  
 علمست که سپهر کدو مقام  
 محمل بوش الرحلیست اینجا  
 ابراست دمی خانه شست بر  
 گردون ز خوشی قینی است  
 حلقه امروزی بسا غرور است  
 چون باغی نیشید و دست بر  
 رنگ استعدادی نگار اینجا  
 بابر آینه می شمار دایجا  
 شوقیست برون خرام اندیشه  
 کل کسب خنده دار و اینجا  
 نا آید بجاک مجوادی را  
 بهواری کوی بیست و نرس  
 تا شمع نشت ستر بار  
 مالش نتوان داد و دل کنا  
 بیدار شیش نشو ایمان کنا  
 در خوشی که زخم نمایان کنا



بهره بخش بختان ننگه شوم از تو بخت  
بار نفس چند گران کردم ای  
خلق و تقدیر محال است اینجا  
دعوی بگذارد افعال است اینجا  
هم از طلب زنده باشد خورشید  
بیدل تو کجایی چه خیال است اینجا  
در دم که بنیستی سواد است اینجا  
فروست و قوامه باد است اینجا  
چهرت در دلقم مشتق الی  
یک بیت و نیم از مستزاد است اینجا  
ای خورده فریب کل بزرگوار  
دای بستر بساز بخت از بخت  
بشداد که چون تیرگی پای چراغ  
شامی است نهان در شفق زنگ  
فریاده سوخت حاصل از دست  
که دیدم برق زنگنه و شستن ما  
آن گویم بختی که در اوج بخت  
نایاب شد از فتنه و بخت  
گردون که چون در فتنه و بخت  
عاجب غرض از بخت و بخت  
که قابل نصب عزایت میسر بود  
حسرت باین دان نیست که در بخت  
آن جلوه بی نیل از بخت  
آن جوهر امتیاز اینست که  
خود بینی را دلیل چهرت سازد  
همگانه از دین از آینه ماه

بهر کرد که میگردد ازین شست بلند  
و اینچنین جنود آخر چه نو است  
سامان بهار ناز اگر میخواهی  
ای کون و مکان بخت تحقیق  
از بهای چشم و زده غافل نشوی  
حق بید نیست چه کیفیت عید  
کشتی ز اسی خریق بجز اوبار  
سه تا قدم حسرت دیدار تو بود  
باید سزین گاه و خوار کردن جمع  
نویاده غرست گوخوان غنا  
در عالم ادراک هم جمع شیم  
علمی کل کرد از مزاج انسان  
شیطان چه است اندکی نم کنبد  
نفسی تو چو اثبات توامست حال  
ای پانیه اقبال تو وضع تسلیم  
دل بر میه ادا آنچه بر میدارم  
تا آفت در گاید از شجاعت  
بهر چند بهار خانه دارد زنجیر  
بهزی داری و معرفت میفهمی  
این فتن زنگ یا دواع دل بود  
بهر گاه سری بخت بخت کشند  
غسل بر دلش اینک از بخت  
خبر وحدت حرف نیست در شیب  
با اطفال بوس ویدن تا چند  
از حرف بلند فتنه برنجید  
اینست لیل آنکمی باید رست  
کوکید و نفس در چستان خیال  
حاشا که خیال غیر بخت خیال  
چون گردون من من بخت

میگوید غیر مفرگان مکش  
ای ساز عدم تو خاک کردی مار  
مازنگ توایم بزرگ دس از ما  
آیند دل است هر چه خوابی بنا  
دستی در گزافه بر دست اینجا  
ای شاه تو هم دور در ویش بر  
بر بار دم افتاده عثمان تو چرا  
آینه بدوش حیرت آورد مرا  
کتابی عالم دواب است اینجا  
از زله پریم همچو زمیسل گدا  
چون و انکدریم او کجا مابکجا  
تا خاک دمی بهار بید خود را  
آنگاه که شتاخت ملک خود نیار  
من میگویم نیم چکار است ترا  
بر خود چیدن چهره بانست اینجا  
برداشتن دل چه خیال است اینجا  
آتش در دست مگذار پیشه ما  
تنگست بدستگاه آرام صد  
خود را هم القدر ندیدی از ما  
دلدار آمد سلام کردم خود را  
یا گوهر قطرات اندیا خود را  
چون خورشید شده بشویند او را  
الا الفی دارد و باقی همه لا  
ای هرزه نفس تمام کن باز را  
جز بخت عصانیت رگ گردن  
از غایت امو غافل هم را  
زنگی باب جوش بونی بهوایه  
با خوشی اش و ایست گفتن ما  
جانی رسیدم که نبودم اینجا

بیدل سخن پالاک کردی مار  
ای آینه بیخ نکردی از ما  
خواهی مر باش و خواهی بنما  
هر چند طلب بعد فتنه است اینجا  
بیدل ز غوغا فغان اندیش  
برگشت طوفانی شان تو چرا  
نیستی نفس بخت آورد مرا  
جاده شوی نیست غداست اینجا  
در یوزه خاک و آتش و آب و هوا  
از مکیو بیدل آید از کیو ما  
چون آینه بی بخار بید خود را  
انسان که مودش کمی عقی  
بیدل چه حیون آینه است ترا  
عجایز آینه علوشانست اینجا  
ترک موش هوا محال است اینجا  
بی کیسه در و دل غم پیشه ما  
بیدل ساز تعلقات دنیا  
بیدل بچه گی رسیدی از ما  
یارب مست چه جام کردم خود را  
اطهار محیط لایزالند اشیا  
چیز نیست جسد که در بچونید او را  
بیدل نخری عشوه او کاظم  
بیدل که گیر ننگه پردازی را  
گر زنگ ملائمت هی گفتن را  
در سیکر شخص از جمیع اعضا  
شخص بوس از دوسوسه زلفا  
هر چند دوست طوبی و من ما  
حرف اینجا بود دمی شنودم اینجا  
و اما ندان دل و سنگ نشان کرد

از صفحه پوشش پاک کردی مار  
بایل لبوی در نکردی از ما  
خواهی اثر نور و سیاهی اینجا  
در یوزه ویدار جنونست اینجا  
خود را کم گیر و از همه پیش بر آ  
ز و منخرن طبع روان تو چرا  
نی جرات تاب و طاقت آورد مرا  
باز از تره چه حاسبت اینجا  
مار کرده است غرغ نشود ما  
اواز عدم و ماز جهان کینا  
سدر زنگ طرب شکار بید خود را  
در هیچ مکان کرم نخواهد خارا  
کز ترک خیال خود غبار است ترا  
دوش خم گشته آسانست اینجا  
آزادی کس چه احتمال است اینجا  
بی زنگ کن آینه ز اندیشه ما  
مشکل که شود که گفیل جمعیت ما  
بوی چه جنود کشیدی از ما  
کز خویش برون خرام کردم خود را  
و اما نه بوی هم خویش از ان جدا  
خزانه اعمال نکویند او را  
آفاق پست لیل از جنس خدا  
بر هم بگذارتی و تازی را  
آینه دوستی کنی دشمن را  
عاریست نظیر بدینت و وقفا  
تا کی چنبد کا بخت نشود ما  
قرب و بعدی نمیکشد دهن ما  
آینه به پیش می نمودم اینجا  
کرد و نبال کاران کردم مرا



بیجی اصل فرغ هوس پیشه ما  
نقش هم کرد آب بیند خود را  
امر در بجا مدول غم پرور  
خلقیست درین انجمنان صدا  
عالم هرگز ارسته شسته است اینجا  
بیدل بر مخفی آشکار است اینجا  
گریست دماغ قدرت جدرسا  
کم شوز خود آینه دوست برآ  
بیدل تو زدم چه شنیدی خود را  
هر چند دماغ حق پسند است اینجا  
یاران در زندگی زهر خیر سا  
نومیدی جنس کا والست اینجا  
هرگاه رسد نوبت جام مل ماه  
بیدل هر چند برگزیدم خود را  
ای شمع ز رخ کم افزون سا  
بیدل دانش جنون پیام است اینجا  
ترتیب از بکه برگزیده است مرا  
در صحبت دلی که ماند خود را  
بیدل گل نیست که بویند او را  
کس نیست در اینجا که چوبیت خود را  
گر عبرت احوال کتابست اینجا  
در کار که تعیین امر قصا  
دل کا نیمه نوحه پریشانست اینجا  
کو قطره که دل نداد از دست اینجا  
صد گنج اگر دمر پیشانی ما  
واسوخت جنون جیلانی ما  
بیدل هر وقت اضطرابست اینجا  
عالم چمن یاس فسونست اینجا  
ای جوهر هوش محرم از زبر

فرصت ندانم از گل اندیشه ما  
موجش رقم تر آب بیند خود را  
می آید دلبر چمن پیکر ما  
چون گوش جنون کو آسان صد  
انسان اوام دست بسته است اینجا  
سیر گل لاله نوهار است اینجا  
نخلت کش از فغانه چون و چرا  
لیغ اینجا که عالم دوست برآ  
کرا با بکمان دور کشیدی خود را  
یا شاه تحقیق بلند است اینجا  
بیش و آن تنید و تمیز سا  
غارت آرایش دکانست اینجا  
میان شکست و آتش قفل ماه  
افسون کمالی ندیدم خود را  
بر خویش نخوان عافیت فسونها  
عیش و لذت خیال خام است اینجا  
در حلقه ایمان نکشید دست مرا  
دانه هوس باد و چشاند خود را  
یا باغ و بهار و رنگ گویند او را  
از من غافل شود تو بیند خود را  
تحصیل کمال از چه بالاست اینجا  
موضوع حقیقه است دفع من ما  
تشویش شکست نکرانست اینجا  
یا بحر عنان موج نگست اینجا  
بیچو صد نیست کرد ویرانه ما  
شرعی کن ای کاش تلافی ما  
آسایشها خیال خواب است اینجا  
عشرت می مینای نکوست اینجا  
رند اندر بد مکر پرواز برآ

وشت از بکه آبیار با بود  
بر آید خوانند گرافانه من  
وقت سیال از خرمش چو بهار  
ما اهل خسته از فضولی و دشت  
دریا ز شعور موج و کف مستغنی است  
خلقیست سوار جز در این دشت  
از دعوی کار جستجو پیش رفت  
کرسعی که شکسته نمایان شدست  
در تو گیتا نو زانیت سخته  
از بس خیال خاکساری زده ام  
ورنه نتوان لب تشویش نفس  
همچون اخگر فشرگی در غلیم  
عیش و دیگر نصیب ممکن نیست  
صد شکر که اقبال ادب بر تو  
این انجمنیت کرد در انصافش  
ظلمت تا نوزام تمام است اینجا  
خلق دهل بنام چون غفایم  
تا کی دامن لوث خواهی زد و بد  
خود در باب و پادامن در کش  
ای بنجر این انجن بکیتانیت  
دانش بر جمل میکشند خط بریز  
حق خلقت کرد از برای اعمال  
آب ننگ خربنی که بساز چینه است  
عالم عمریت دارد از خود رفتن  
هر چند نه آسمان بیالیم خویش  
آزیر شدیم در اکر کس تنه قیتم  
بی خوش نموبست غباری ترست  
بیرون حصار غنچه با گذار  
عالم همه کی منور پیش و شست

با تخم دو چین شرر ریشه ما  
تمثال همان بخواب بیند خود را  
نقش قدمی که گل زنده بر سا  
موی چینی شکست ندان صد  
طوفان تبر قطره شکسته است اینجا  
غافل که همان کرد سوار است اینجا  
کس قطع نکرد در نه بخیازه پای  
کو آله دار بر کس از پوست برآ  
ای بنجر ما تو چه بدی خود را  
خون منصور شکست بند است اینجا  
بر عمر در از خجالت تیر سا  
خاکستر مغز آتش نیست اینجا  
چون شمع در دگر آتش گل ما  
ممتاز ز یکپس ندیدم خود را  
آتش در دینای موز و نهما  
یک سایه بید صبح و شام است اینجا  
میداند لیک کس ندیده است مرا  
سگ چون ترگشت می کاخ خود را  
بگذر خری چند بچویند او را  
احول دماغ است تا دو بیند خود را  
بیداری سر پای خوابست اینجا  
خلق عمل تو همچنان بهر خرا  
زانموس که در پرده نهانست اینجا  
گو یا ز حرامت خبری هست اینجا  
تنگی نکند جامه عریان ما  
بیجو مکر کرد سینه صافی ما را  
در خاک جهان ریشه در لبست اینجا  
چون لاله شکفتن شجر است اینجا  
از سلسله خجلت این ساز برآ

صیحه یارب نند کانیست عصا  
مواج بر این پیشانیست عصا  
کرنیت بنفشه ساز بالبدین  
بادی انقامت جوایت عصا  
چربست کلمات کلامی اینجا  
خود و شعور تیغ بر لب اینجا  
مهر موج کمان افتخار نیست نه  
برای ترشیت بر لب اینجا  
بیدل ترانه شکست دانا  
در گوش حرفان نماند خالو  
موی چینی چسان نماند ابرو  
انجا بنجر آتش قشقه است محل  
ای بنجر حقیقت استغناء  
جست در عیاننگ امید بر  
در عالم سلیم اجابت هوسان  
لبریز بوی است کمانه دست دعا  
فرا در کفایت ستم پرور  
زنگی کند خشت از طشت و دیبا  
ماد و غم پوزن از دست  
اول منشا لبست آنگه بر ما  
ای نادیده علمه ناوانی خود را  
هر چه به بان ای خود را  
آنگاه که دلیل جستجو خبر است  
کس نیست از بخور دانی خود را  
در خواب گذار حشر تعبیر  
مهر دین نویسنده تعبیر است  
نخ

دی بالودیم و از تو ناله نمودند  
 ام و زونی نه باقی است و بیاب  
 چند لایم که دین است چو آب  
 با دین تر حساب بشود چو آب  
 تا دوست ز خود نشسته پاک در  
 سامان و نه که از تو پیش است چو آب  
 و دزدی و دزدان چو آب  
 عیبت حال پیش از تو و آب  
 از علم و عمل پاکش با آب  
 و زنی و عمل پاکش با آب  
 ای از تو بغیر ناتوانی معیوب  
 جفت است زنی لاف و زانی معیوب  
 پیوسته چندانکه در جو اینست کمال  
 دیر می کشد از آن توانی معیوب  
 بیدل به بساط طاعت برق نقاب  
 ماراد و دزدی و تویم در آب  
 حیران فریبیم چه حسد و چه جرم  
 همان خیال را چه نعمت و چه جرم  
 برآمده نعمت و ناز و آب  
 اندیشه نشسته ز فریب لذت آب  
 فکر نمی بد غری کرد لذت آب  
 بایک چشم بر تو نشسته ز فریب  
 نقد بودیم و تو نشسته ز فریب  
 بخت و شانس و تو نشسته ز فریب  
 چون غم ستم ستم در آب  
 آید غم ستم ستم در آب  
 آید غم ستم ستم در آب  
 در پلم

تفاش کشتن رحمت پرواز خیال  
 منعم با دای شکر بر لبه پر و است  
 خود را تو بغیرم اگر دای معنی داری  
 شیطان کردید قابل طوق غضب  
 و نیست نکست یار شیطان سفید  
 ابل قریب کشتن ناموس را  
 برو منی خویش کس نفیست ز نظر  
 بر نظم ملک آنزان نوحه کنند  
 می باید از آشوب قیامت گذرد  
 در در کز و فریا کن خوشباش  
 بی و تیو بر نفس چو شمع بر باد  
 بی پرواییم ز دید و داد خیال  
 حق می طلبید و این واو می گویند  
 کز خوابت نیست منم و دیار چیست  
 بیدل تو بجمع مال ز حمت نکشته  
 بی آفت نیست انفعال دل صاف  
 عاشوقی بهادری تا مل گذرد  
 بهیمنه عشق نشاء فیض ندید  
 عالم کاوسی بهشت ما سبت سوار  
 کامن مالوس برین عیدم هست  
 چشم تو نشسته باز بر سر محیط  
 از بهر چه برین مایه دود و دشت بشید  
 تا شکر کا نما ستایش نفس توانند  
 بر بیدل مایه دایرید ستم  
 و زنی بویج بود بدیر حساب  
 در هر رایی که نفس پانی دارد  
 از عالم شرم خود مران بیرونند  
 ای خیر از عالم جمعیت حق  
 هر آهنگی که مجوز بر گوشت

از رنگ کشیده اند تصویر مرا  
 نعمت متاثر کنند چینی را  
 مارا چه ضرر است باین باز میا  
 بیرون راندند ز بهشت آدم را  
 رحمی بر سپید کن و باز نما  
 بروست و مرست آفت لغزشی  
 بلبل مست کل شد و گل محبوبا  
 کز بهر شهبان و دستان شعراء  
 آنکس که بفر دوس رساند خود را  
 فردا سر داکه هست فردا فردا  
 میمیرد و باز میفرزند مرا  
 من غیرش اگر نیم چه نیمم اورا  
 باو هم پاکند گفت و کورا  
 زین کاره قاشق شب بان برآ  
 کز موج که رفته نگرود سیراب  
 آتش داد و چشمت آینه آب  
 بهر مصرع موج سکته دار جواب  
 از باده چه رنگ و بو بر جام جواب  
 آن مایه بر سر حقیقت در آب  
 چون شیشه شکست با ده انخال طلب  
 تا فاسخ باشی از غم موج و جواب  
 بنگاهم خرم طیب لذت در آب  
 چشمم هست همان حیرت محروم جواب  
 دریا هم شرم دار و از وضع جواب  
 تا پل شکستیم بزم ز آب  
 بوسی زن و لذت خصوصی در آب  
 مشک پر باو کم نشسته در آب  
 چشمم ز شوقش خلق بر بند جواب  
 میگوید رفتیم مارا در آب

با فقر نیست ذوق حق بینی را  
 بیدل بوس معرفت آغاز میا  
 افسانه بی تیرم عالم را  
 یارب انجام عمرم آغا ز نما  
 دون فطرت اگر فتاد و در خطا  
 تا آینه ظهور دادند جلالا  
 پیوسته بقای جو به فقر و غنا  
 تا مرز فردا نرماند خود را  
 زین امر و می که میشود و می فردا  
 تا چند ز داغ جامه دوزند مرا  
 بیدل بچ رنگ برگزیم اورا  
 این میگویند زشت باینکورا  
 بیدار دلاز طبع ناصاف برآ  
 جمعی که سینه بفت کرباب  
 بیدل باد بگاه جهان سباب  
 زین بچه نسخه السیت و اگر دلقاب  
 زانکه نشسته جوهر رفیع حجاب  
 اول تکریم وضع نسبت در آب  
 خواهی کل و خواه سایه مال طلب  
 اسی الفت این آنت افسون حجاب  
 انجوا به مال ناله حمت در آب  
 راحت خواهی درین ستان حجاب  
 باران ز کالیف جهان تب و تاب  
 گفتیم کبشتی و کدوی اسباب  
 دل محو ادب ساز مری در آب  
 موج از کینش بسته در آب  
 در خور و فاضل از جهان حباب  
 کفر صفتی ساز بقا را در آب  
 بیدل نیز رنگ ساز وحدت در آب

خال آینه است سجد آینه را  
 دور است و شرب عدم تا زیما  
 فنی کن و اگر زبش و کم را  
 این آینه را دوباره بردار نما  
 ایزد هست تدارکش بطبع عقلا  
 با غیر فتاد و میل الفت همدا  
 بر مینتی است از طور اسما  
 تا محرم فرود بداند خود را  
 حیفت کشی ناز آهین منرا  
 یکبار زشت که پاک سوزند مرا  
 کل نیست بهار تا بچشم اورا  
 او آن باشد که دید باشند اورا  
 از نقش و نگار پرده لاف برآ  
 مستند میوی جرعه جام شراب  
 کاری نکنی که کینه گیرند حباب  
 غوری کن معنی تحیر در آب  
 آینه جلاد و دوشند معنی یاب  
 انکه ربط معنی صورت در آب  
 از آینه طبع فرحناک طلب  
 افتاد و زانو بگرداب حساب  
 قلب همه در خلاص حلت در آب  
 دل جمع کن از ربط و فاق حجاب  
 کان نیم نفس نمیکشد رنج حساب  
 زین در طبرن کشیم خیمت تب تاب  
 بر دیده حیا گار نوزی در آب  
 جولان هوا پاش شکسته در آب  
 آسایشهاست تا توانی در آب  
 آینه مگر گذشته مارا در آب  
 هوشی بگل را در حیرت در آب

در طبع معاشران ویر سحاب  
 خون از ریه زلاله زاری دریاب  
 پیری بسری سید و بگدشت سحاب  
 رفتی قومیت سخت شرم ادب  
 امی شامل غم تو سپاه لایب  
 هر کس بسواد عالم و هم خطاب  
 بیدل سر کبر بانی دریاب  
 این خر مغرور غافل از ساز طرب  
 بیدل چه بلاست این کبی ساز خج  
 خاموشی را بحال خود ساز نقاب  
 زین هستی بی حاصل هم خطاب  
 بیدل نبی کمان رصد جلد کنا  
 بیدل طرق جاده عرفان دریاب  
 هر گاه که غنچه کشت نشکفت جاب  
 بیدل پرست کوشه دل دریاب  
 از صحبت بیکه برده بوی نصیب  
 تا کی غم بیکسی شمارم یارب  
 اهل دنیا درین شبستان خراب  
 از فقر و غنای این محیط سباب  
 آسانی وضع مشکله را دریاب  
 این جاده روشن انور تر تاب  
 طاقت مال دین میابان خراب  
 آنرا که بود کامل مشق اداب  
 بگذر ز سر شمارا فزاد جباب  
 بیدل من یالوس خجالت شرب  
 ای نان تو کرم از تن دلمای کباب  
 اگر میکنی عشق می کام طلب  
 امی حوصله سامان بر خوش جباب  
 هر جا آسود طبع بی کینه آب

آیین فاق نیست چون آتش آب  
 اشکی لبشار بر بهای دریاب  
 از موی سفید مرگ و اگر در نقاب  
 بهتان کرد کینه کیش و بوزینه سب  
 خصم تیغ خال سر فرو برده بحیب  
 رنگی آورد از تعین بحساب  
 روضه حقیقت از شنائی دریاب  
 دارند بقلبه دشمنان ناز طرب  
 کردید بدل کار و دشمن بخناب  
 آنکه نفس معنی رازت دریاب  
 که جوهر افعال و اگر ده نقاب  
 یک حرف که باشند تحقیق خطاب  
 یعنی روش کلک نخدان دریاب  
 روضه خلق هیچ نهفت جباب  
 دریابغبار رفت ساحل دریاب  
 باید بر دل اول و دوسریب  
 اندیشه بے عید کمارم یارب  
 چون شمع شعله غم و زندکباب  
 بیدل خرو قار و خفت دریاب  
 در خون نطیبه سبلی را دریاب  
 یکسره اند غوطه موج سراب  
 می راند که در آتش کاه در آب  
 با وضع سبکسران بگیرد حساب  
 بر گیر سر جانی از باد جباب  
 می باید آب کرم از شرم طلب  
 از نخلت ظلم باید کشتن آب  
 مجنون شود از گردش جام طلب  
 بر روی محیط چند سر پوش جباب  
 زنگار کشید تیغ بر سینه آب

هر جا چو شیده اند با یکدگر  
 بی در کشاد دل خیال محال  
 دعوی تا کی زبان عجز است بهیر  
 هر گاه علی پیش شان محبوبست  
 با قلت و کثرت چه حسابست اینجا  
 مایه درین دشت سیاهی کردیم  
 غافل حقی لعلت صحبت خلق  
 تا گوش نفی کوشش شان نکند  
 در رنگ خاکمان لغیر گریست  
 مبتلا مفریت حضورت کرم  
 تمثال اگر بعضی اظهار آرم  
 این نقطه و خطی که تو داری بنظر  
 تا بوی سراز ملک آداب بری  
 لیکن شنید موج سرگشته ماء  
 مومای سپید آینه دار کفن اند  
 اضداد و هم غمیتوان کردن جمع  
 فریاد رسی و در درین صحرائست  
 فردا ندو نور صفای طاعت شان  
 هر چند که سنگ نیه کینه قال است  
 ای محو متاشا که عجز و عن  
 افسردن طبع را محو ناید کمال  
 چشمی مکر از آبله پا چو شد  
 آمیزش یکدگر چه مکان آرد  
 از لطمه موج و هم میچو شد خلق  
 را هم بقایمست که آنجا جو طلال  
 تا کام تو مالیده یک انگشت غسل  
 در دایره تردماغی میخوای  
 بشد اگر بی وداع خود دار بیا  
 ای صاف دلان سفر غمیت مشغول

زنگار همانند چو ابرو و متاب  
 این آبله را بنوک خاری دریاب  
 ای سبک متاب نیست صبح است بخواب  
 که سخی خارجی نماید چه عجب  
 تا خشر اید اولست از عالم غیب  
 بی و همه نبود ابروی موج سراب  
 یکدم نمنا شود خدائی دریاب  
 مشکل که کشند فهم و از طرب  
 غوغت شاید سیاهی دید بخواب  
 اما بچراغ زیر دامان جباب  
 آینه بخود و رو و چون گردا  
 به زبان دارد بر سیاهی و خواب  
 نقش قدم جبین خرامان دریاب  
 آخرت که بپوشیده میگفت جباب  
 از جاده پوش چشم منزل دریاب  
 با صحت باش از شایا طلیب  
 دل گویم و از سینه بر آرم یارب  
 کاغذ طایفه کیسند که شربت تاب  
 چون کشتی بندش نمی راند آب  
 دل بسیار است بیدل دریاب  
 چون گوشت قطره خاکست آب  
 تا سورت راحتی توان دید بخواب  
 کوه بر چند حل نمایند آب  
 بر بزم نه تمت ایجاد جباب  
 در بجهدهای کرده جیبها قالب  
 بنیاد ویرانه گشته است خراب  
 از عصا زنبقه بادام طلب  
 تنگی نتوان برد از آغوش جباب  
 موجبست جهان صیقل آینه آب

موضع خیالست چو طیفان آب  
 چشمی از آن که حقیقت دریاب  
 نتوان بری از ساعه و یاروان  
 زبان که نمی شنود است میا جباب  
 باغی که از باغ بگردد کبر تاب  
 از بوی گلشن مال کشد و در تاب  
 بیکامی راحت اگر عرصه و هم  
 غفلت بود و بیاد صدف خواب  
 یکنا نیست ز در دو جهان از بویست  
 نیز یک صفایست از صفت بیروست  
 ای کون مکان که کل طهارت  
 انکار دانی بنظر چو نیست  
 در کشتن تحقیق کلای عیالست  
 از سینه بیکان از سینه عیالست  
 گشته بدین خبر بمانست  
 پروانه شمع ذات خبر بمانست  
 از رحمت خود جگر با خورست  
 نعلی که در خوف و لرزاست  
 بر خیزد و بخت چو ای دیدن  
 گشته نشوده که در بخت  
 در چشمش کجی جلالست  
 خلق است فکری از انیمست  
 چینی خاک از انیمست  
 در غفلت طبع و در سبب بیکاست  
 در کجاست بن جواب بالانیمست  
 گاه







سایه بود و طبیعت از حاصل علم  
 نفی از فعل برش نتوان یافت  
 رنگ مدکل عبارت و مضمون است  
 به نخل تلاش زردی در دی داشت  
 در قفون زنی که خوش خلق است  
 دل در کز اتفاق بی باور است  
 ای خیران غره راحت مشوید  
 منزل اینجا برنگاشتی سفر نیست  
 سرگشته دام خون تا نباشد  
 چون شعله جواله شخص است در عکس  
 در گردش رنگ آینه پر دانه است  
 گرسنی طلب سیم بوسه است  
 عالم بهر باغ و دل و دانه است  
 و طالب سمنزل تخمین خود است  
 بهشت که کعبه هم بیابان است  
 جانی که غنای ارمی زده است  
 سوداگر ابد و برمی زده است  
 بیستی جاده تا قیامت باقیست  
 موی سمن غفور بکینی زده است  
 در سنان وضع مایه نانی است  
 کیفیت بی نیازی سبایی است  
 آشفته طبیعت مجنونیم مایه  
 مار در سایه بوی خوبی است  
 آنان

غرلت مرادوست که در خانه خویش  
 باید ز فنا خستن امداد است  
 امر و رفیقین ابل نمیشد گردید  
 تا چند خوری فریب فری موبوم  
 پیرا چشم مکن از گوهر اشک  
 تا خازن جلوهش در گنج کشود  
 مایه فهم خود بر دیم اثر نه  
 لاف من مایه پوسه خواهد بود  
 کس نیست که دوش غیر گردایش  
 اینجا هر دانه مهر از شجر است  
 ای غافل کار اندکی چشم مال  
 آن دانه که بستاند و برین وجه  
 هر جامه متاع انگاند امن  
 با آنکه بر نیست ز گلزار خیال  
 آیم مکن او شمیم این باغ میسر  
 چون آید از بنای مایه میسر  
 اشکی نشاندم که بر آه تو نبود  
 عمر است که نیز نفس موج بری  
 آخر زین جلوه چشم خوابی بن  
 هر چند بجاک محوشد سپید ماک  
 این کعبه که مرکز سجود من است  
 میگوید ماکای تامل نظران  
 ای ذات پرست از فضولی مکن  
 ای خیر احدا جفا آنمه نیست  
 قول فعلی که شعر خیر و شر است  
 ای خواجده مکن آرزوی دل فقیر  
 این جمله ز خود برون دیدن بوده  
 علمی با نرسان و جاوید بری  
 سگ را نگذارند بسجده زیر پا

آینه بزرگ عالمی کلید است  
 آتش نه خاکستش افسونی است  
 کاین سحر سحر بود و دیده میل است  
 بمنجبت باشد لایم نیست  
 بر خاتم دل نگویند داعی نیست  
 کونین بقدر هستی آورده است  
 اینست دلیل آنکه اله غنی است  
 کاینها جز تا نفسی رنگ نیست  
 هر موج بل گذشتن خوش نیست  
 هر حقه مضاعف غنیمت بال پرست  
 مار را گفته کدام آگاه نیست  
 گل کرده جیب ثمر انسان است  
 حلاجی غنیه کتمان آنمه نیست  
 هر جا رنگی تاب خساره است  
 مینای من از طاق گذری در است  
 یعنی این بل قطره و از نو است  
 رنگی نشکست که صدانیو نیست  
 یادت بدل با چقدر شیشه شکست  
 و کار که نظر غافل ساز نیست  
 از سنگ مزینت جانی باقیست  
 تمثال حضود ابراهیم است  
 در آتش ایامی آثار ترست  
 الهی راحیم و رحمان چه یکتا است  
 از یکدگر انتقد و خیر طبعی است  
 زان شخص من غیر خلوه خطر است  
 سقف دیوار زنگار انجاست  
 انسان شستن بخود دیدن بوده  
 صاحب نفس است آنچه موضوع است  
 دیدن بمقام پاک خاصیت است

در پرده یاس گنج مدفون است  
 خاک دمت که بچشم محمل است  
 بیدل بتجسسش هدایت نیست  
 یارب می درد ای داعی بفرست  
 آن آینه تجملی شاد ذات  
 زنیان که جهان خیر از اهل سنت  
 جانی که جهان شورش است نیست  
 زین بحر که طوفانکده ماست  
 در عالم رنگ هر کجا دیده است  
 بیدل ز بس نفرت کوتاه نیست  
 عالم و تنی زلفت انسان است  
 بالمد عشق این آن آنمه نیست  
 کو قطره چه جگر شک میخواره است  
 اشکم عرق شرم نیازی دیگر است  
 بر خود چند زندگی مفتون است  
 دردی بخشیدم که دوا میو نیست  
 ای شوخیالت قدح ناز است  
 بیدل رنگی که بسته بر دار است  
 ز قیوم و نقش پاکرانی باقیست  
 گر طبع سلیم قابل تفهیم است  
 چند آنکه بهار رنگ در جلوه است  
 گر نشاء و سنگاه فقر تو راست  
 نان آبی که در می شمع و صیبت  
 تنه حقیقت سزه مرآت  
 تنه خرابات هوس پانیم است  
 اشیا عرض خیال دیدن بوده است  
 اسرار بقا که غلش آینه نماست  
 دل صافی آینه اگر دارد دوست  
 فطرت هر جانفاب او را کشف است

جمیعت از تلاش بیرونی هست  
 فیض چون سجده بر نزل است  
 مکذز و حضور دل نهایت نیست  
 از برق طلب نور چراغی نیست  
 رنگینی نوبهار اسما و صفات  
 فی غفلت عالمی نه تفهیم نیست  
 با چرخ عبار خاطر و شکن نیست  
 خلقی که مملکتش بر دزد نیست  
 بر مجمل جلوهش مفصل نظر است  
 در نعل سحی طلب گمراه نیست  
 گردون دود ز مجر انسان است  
 بر هم زدن در مکان آنمه نیست  
 کوزه چه گردون دل دانه است  
 آینه انتظار نازی دیگر است  
 اندیشه زردی و نباتی نیست  
 آبی کشیدم که هوا میو نیست  
 مد میکره در سایه شکر گان تو  
 مغرور با مشوق نایب دار است  
 گشتم غبار و پر فغانی باقیست  
 انسانست آنکه مصدر عظیم است  
 از شبنم و گل داغ خجالت نیست  
 از هر چه جزاوست نجو نیست  
 آما و فضل عالمی سیست  
 کل کرده و مخیر بعد رنگ صفات  
 جز بر جنت در حضورش نیست  
 اسما و فسانه شنیدن بوده است  
 بنیادی از هوا می مطلق بر است  
 تا طبع خبیث التفاتش نکوست  
 جز حسن امل ز هر چه جزاوست

آفاق که منظر سماک در ستمکیت  
بیدل دیگر نشان نام تو کجا است  
بقیاد جسد که بهر شامش بهر است  
ای آنکه بساط دو جان گرم از است  
امروز که آمدن بهار الفت +  
دولش که در من قناعت کفست  
بیدل بخارجی که وفا جو بهر نیست  
هر تیره درونی که حسد شامل او  
افسون نفسی غباری افروخته است  
فریاد که خود داریم از برنگذشت  
در میکده تعلق و هم بر است +  
بیدل باقا که سفر نرد کیست  
صبح پیری شمع اجل انشامیت  
هر کس بگذارد کدی دهم است  
ای صبح تجلی اثر سیامت  
آن لعل شکست گوهر است  
زین بحر جان خط اندیش گذشت  
با آنکه همیشه جایی او دیده است  
انجا که غرور غنا گریختن است  
دنیا که پر اندک کیش بهالست  
اسرار قدم که فهم از وایوس است  
مخجوبی چیست کلفت می تست  
در ملک ظهور که بی نایاب است  
بیدل هر چه شود نظم پیش است  
منعم از بس غرور زرجل او  
ای جوش بهار قدم ملک بویست  
در دهر که جز آینه خالی نیست  
ای غیصه صفت صورت نیست  
از خلوت فان هیچ شی بر نیست

آینه آگاه بی ریب و شکست  
امید پرافتانی و ام تو گجاست  
چون دالگیرم خاک کوشش بستر  
بنگامه چنگ و ساز از زم زم است  
صد قافله حرمی بی بار الفت  
دست تیش کبج شاه بی طرف است  
دید و داد و دینک شرم آور نیست  
بر تهمت پا کان نظر باطل است  
سودایتو خانانش انکار شکر است  
عمر پر از جزیره پر نکد شست  
یار بیکه جریه باید از آفت رفت  
پرواز با فسر دن پر زردیست  
اینجا هوس عیش خیال غایت  
از عالم راحت مدد شسته است  
در دیده ابل دید خالی جایث  
زان چشم خون جام می کاسته است  
آسوه بینش درین کند شست  
هم حایل جلوه های او دیده است  
سیوده دل دیده حضورش است  
آرام درو همسوی سیمابست  
جرا و تو نیست هر کجا محسوس است  
ویرانی کول بند بستی تست  
اینجا است که جمله بغض غفلت است  
کرد اسم اندیشه جمال کیش است  
و غطا از همه ندگیت و غم دل است  
بالیدن حسن مطلق از هر موت  
آدمه صورت تمثال نیست  
زگار کو صافی مرآت نیست  
زین پرده خروش خیک و بیرون

بر دو و ثبات مرکز و بر کارش  
 جمدی کن خود را بد باغی بریان  
 پیر این ما چو دیدم تر بانی  
 گرد خلدم بربند و گرد و زرخ  
 دل در گف داشت بر من بیداد  
 از همت فالغان که میان نجلاند  
 آنجا که حقوق دوستی منظور است  
 رونید بسیق خان آوین و برین  
 ای نقش جهان اینجا قامت شهوت  
 ضبط نفس از هر چو که خاکم کرد +  
 کاین نیم نفس هستی استی انجام  
 عمر است که گریه بشمارد کامم +  
 موگشت سفید فکر جمعیت چند  
 جمعیت خاکستر است  
 از آمدن تو حیرتم بر در خویش  
 خط نیست که گشت مال ز خسار  
 محو است کنار عافیت بی تسلیم  
 تحقیق چه غایت که گردانگری  
 در آید تنه تنال خودش در مشیت  
 بر طریقت که موج او پرتابی است  
 بی رنگی جلوه گردند دبی رنگ  
 آن مطلب یاب که داغ دارد +  
 ما محل کار خانه نقد یریم  
 در سلک سخنوران که نامی مرا +  
 بر میگردد ز جا طبع سرکش  
 هر چند جرات در هر وجه است  
 از دیده اعتبار مانند نگاه +  
 حق پنهان نیست تا کنی پیدایش  
 اشتیاق به من ظاهر باطن است

و اگر در چشم من مردگیست که  
 ای محل بوی گل مقام تو کجاست  
 چندانکه سفید ابرو سیاه است  
 مهر جا بشم تو با منی شرم از است  
 نازم برده آوردد یا الفت +  
 دریا به تن عرق ز شرم نمیدست  
 غبار از آتش شده دیگر نیست  
 و دودی که شمع سرکشند مایل است  
 پشندار که باد خیمه برداشته است  
 آبی که ز سر که شست از سر که شست  
 آخر چو جایت سرمه نشیند شکست  
 شمع از بر آتشک با سحر زدیست  
 بروش شگوفه جامه احراست  
 آینه با هم ندی داشته است  
 این چشم نیست پانسان بایت  
 دو دوازده آفتاب بر خاسته است  
 با نفسی بل شد و از خوش گذشت  
 تا یکی پیش پای او دیده است  
 یعنی که نگاه بالسوی خویش است  
 ایجاد دل جمع گوهری نایاب است  
 غنقا چون برین شبنم کاوش است  
 بهر که تامل بگریستی است  
 اظهار قماش با بقدر خواست  
 چون ز آله جهان آید در شست  
 چون آتش جبر شد نفس قاتل است  
 آن به که بسوی خویش باشد در  
 گر ما فدییم جایی ما خالی نیست ۲  
 گر مردی زلفی خود کن انبات نیست  
 از شیشه و جام معجمی بیرون نیست

حرف تحقیق کانسوی ماوشت  
 انصار صنعت شنیدن من اردن  
 خوابی برین باقشان خواه کج  
 آب و گل غنا جان نخست  
 بیدل آریت جو مرغی نبی است  
 فرسیه با معرفت کاجینی است  
 جنبشک حق درین رنگیری  
 و شقیه علامتی سنگینی است  
 بیدل مال و اموش و شیبست  
 در سوره از قدر اولی و بستیست  
 خوابی نازل تبار و جایی مایه  
 این اندام میدد و شیبست  
 آن کل و لوق اند و ابرفت  
 چون آتش جوشم خرد بستیست  
 باید چون شمع دیده و اگر و گویست  
 کاین بجای از نظر خواهد رفت  
 آن بجای که نیستی رسم است  
 پرواز در آغوش حکمت بر است  
 جای دیگر سر اغماز توان یافت  
 نقش قلمی شعله کجا گستر است  
 تا اوش چون بیدل و شیبست  
 از معنی حسن معنی چشمت  
 بر بند خویش چشم میخون در است  
 کتوب حقیقت لودر بال بستیست  
 ای آنکه بطون و در است  
 شمس گیس در و در است

دولت که دارد از امن سرک  
فرمود انگش که نام او نامش نیست  
آخفتان می نه جوهر اظفار است  
خوشبخت همان طایفه اوار است  
از ظلم و منظر غیسل بگذرد  
اینکه کجاست عالم دیدار است  
آثار نبوت و ولایت ادب است  
نی فخر و سب و زینت دلی غلبه است  
دین عصمت و الهی خوان فخر نیست  
دشنام کلمات که این جلست  
رفقی بنمان که کذب را نده شده است  
و ان خارجی از تعصب گذر شده است  
کون نیست ان شان که پر که باشد  
لیکن فخرش اندکی نکرده شده است  
ای که تا که هیچ عالمی با تو نیست  
چون نیست و هم کرد تا تو نیست  
بوی حیرت کا فخرش از گلان داکن  
هر چند کشادتر هم کار تو نیست  
چون از تو که زدم و هم کار تو نیست  
خاتل سازد زخمل آراست  
ز ان رنگ و دین بسیار است  
که باید و در خیال بر فاست  
کسب عکس که هم فاست  
خبر از نیک موسوی به و نیست  
مکان و کرامت و طبع موزون دیگر  
هر چند که آنهم از موزون نیست  
در مخافه

از آتش عشق اگر بری آب چو تنج  
رسوای حیا کس نتوان دید  
و زوق عبادتی کشد و اشوق  
هر شتر که تافت نیده رستی  
هر سود بیم خرس میرصد و سن  
گر خاشه شود تمام طوفانی دود  
مومن نمی خه خواه کا فانی الناء  
کو هم بوم بهم خیر و شر و اغ شود  
اقبال فروتنی بلند است بلند  
رم تقلید تا که دود معدوم  
کرم است همین بگفتگو محفل دهر  
خاست از شعله برن آمدنی است  
بر قطره او ستاره مخموری  
بر طین عشاق میندید جسد  
در آینه شکسته هم دل میدخت  
امروز چه سحر است با چندین هوش  
جمعیت که هر چو خیال است از موع  
خط نفس است ساز جمعیت ل  
چون غنچه رشوق خود بخود و اگر دید  
بر که زمین نفته افتد سرو کار  
نقش قدم است جاده پرد از اینجا  
ز حمت که خیال نتوان بودن  
ای از نرنگ شوق نابره اثر  
چون غنچه زبس بجوم فکده است اینجا  
آینه چه دارد از سر برگ قبول  
ماند جواب تا تا مل کردیم که  
کاری کن با جشتر حست میکش  
فضل نوان زایه درویشی  
گوید کارخانه تصویریم که

جوهر به وقت ست اسیر است  
آنگاه که سنا بس جیا بیشتر است  
آینه سستی از همه ممتاز است  
دیدیم نه کمان حلای دشت  
کواستره کاین شت سحر برین  
در دیده روزن آب در اندان  
مانی اللهم آنه تشویش کرامت  
در پای کرم بهینه موج عطا است  
یعنی السوی فلک ناکلی هست  
رشن نشود که این چه دادان است  
کو کوش تا نالی که عالم سخنت  
این لبره زین ندر استر است  
هر موج میش خط جبین جاسیت  
سنگ سودا شتر خود سوخته است  
این شمع جنون اچقدر فانوس است  
با و ز لکی گر همه خوانم ولایت  
خرسند فقر و ز غنا نتوان یافت  
پیچیدی که رشته گره پرد از است  
از شادی چهل در گنجینه پیوست  
باید لبه انگشت شمردن کامت  
وامان این دلیل سعی و کربت  
از هر که بقا بود فنا نیز از است  
مار بیدل بدان سخن بسیار است  
صد پیشانی شکسته یک زانو است  
خبر آنکه ترا جلوه دهد ز نظر است  
جز آب هوایه مغر و دیدیم نه پوست  
مزد عمل امل پرستان و در است  
شای تو بخشید و گدایت نرفت  
کلک نقاش خبر عرق رنگ شد است

شخص کرم از بسکه وفا کیش ترا  
گر کعبه طوافی بوس پرد از است  
سیر طبع و فی غور معراجی ثبوت  
در دهر که شور و جلال پیش نشین است  
غفلت زده زار جمل و اندرین است  
بیدل پروا ملک شش کرامت  
کارت همه عالم بخوبی است رست  
ای زمره کشر اگر ادلاکی هست  
عالم و وضع بیکر و در زبیت  
ایجا همه دم بجو و ما و نیست  
عجری کبیری از هر کز و فرست  
مینا که لید گاه عشرت و دعیت  
بر هر که فضا نام و فاد و خت است  
هر چند بدایع سوز دل محبوب است  
بیدل بی دهم غفلت و آهیت  
و ملک قناعت من مانوان یافت  
تا مبعی گفتگو و مساز است  
طو ما محبتی که دل نقطه او است  
است از اثر عافیت خود کاست  
این شست جنون عالمی با و است  
ای حیرت محض خیر و ناخیر از است  
در بار نیاز و نازن بسیار است  
این باغ که گلهای بهارش خود است  
گو که که چو نقش پاکرم بی سیر است  
در فلک هم زندگی که موش من است  
جرات از بسکه حرف امید جز است  
بیدل مدحیف نارسانیت نرفت  
هر کاری که طاقم جد گماشت  
چرخنت سر لب آفت کوشیت

ز اندیشه آب رخ درویش سر است  
از دل گذر که دل مقام باز است  
هر آید جام دعوی تاجی داشت  
اندیشه دانش و خرد تشویش است  
از نشو و نما عمر عبرتی خواندن نیست  
اندیشه شاه و فکر درویش کرامت  
در حضرت بخوبی است بکجدم و کاست  
در بی و حضور عالم باکی هست  
زین تحقیق هر یک از بخت نیست  
در غیبی ساز نوها کم نیست  
گر خوشید است خاک شامش سیر است  
از شایه عیش قلقلش بیا میست  
خبرشیده بی نیاموخته است  
و زاشک جهان گذر دل محسوس است  
فدا الله نیست مانند دیت  
خبرشیده تسلیم و رضایتوان یافت  
دنباله دو کرد و هزار آواز است  
پیچیدم و گفتم بفرستم بر دست  
بیای جولان جنون احرامت  
منظور نه عبرتی نه شرم نظر نیست  
جمل و غفلت شعور و تیر از دست  
گر محرم مالی تو دمن بسیار است  
یار چه بلا عالم ندیده نموست  
یارنگ که گردد ز بوس کرد دست  
شور و جوی چند جنون خوش نمود  
استخوان برات تو بلک عتقا است  
با خلق تملق آشنایت نرفت  
پیشانی فطرت شم خجلت انباشت  
نی ز لیری راحت می سر کوشیت





یادان موافق با هم بود و در دنیا  
رفتند آنکه در رفتن با یکدیگر  
هم دیده که برتری نیکو در است  
هم شدند که لذتی بخشید شوی است  
رضی که بغیر بنده در گفت است  
آن خانه که بتدریج در گفت است  
زین کار که گفت که بنده گوشت  
آسان نتوان کام تمنای خود  
چون موج که تادکی جمع کنی  
یک سر بر آب جیب بیاورد و رفت  
که نقش من آینه خجالت در رفت  
این خون بگل که چون کلمه در رفت  
یروان هر که میفشام از آن است  
از بد آن که در دستم بود است  
یعنی با فتنه غم و در دست است  
خالی دار که در غم من که دیده است  
زین باس که طبع من که دیده است  
نتوان فرقه چون از دست تامل بود است  
هر چند با ابله ام و دلش دهر  
می بازم که اسنان ز خاکم بود است  
گر این نیست عیب من که بود است  
در داری دلیل از ازل است  
تا فرم کنم ز هر چه در کار دل است  
در دست

معدوم جلوه که تماشا می نیست  
بسیار بنده زینت جسم میباش  
بگذر ز سر غریب و پر خود می مال  
وصف جز بنده عبرت گیر  
در پیری صید زندگی نتوان کرد  
بشمار که از بهر طواف لب گور  
از سر کلام من بغفلت مگذر  
منش شرمی لطف میگردانیم  
تحقیق ز عالم میان بیرون است  
چون شعله که در دولت خاکستر او  
تدیر فنا صیقل دیگر دارد  
دیدیم بجام دیده قربانی  
دیوانه ما بر غم این بجزان  
ضبط نفس و دلیل تسخیر بود  
یاران نجای انقضا می بندد  
مشت خالی فسر و آهن گردید  
واعظا میوه آهن مرد مگوب  
ایمان فحاشات محفل بی رنگ اند  
چشم همه در کجی مفرکان سخت  
ورنه شمع با طاف و نان دارد  
لیکظه اگر بگذریش زنده شری  
چون آخر کار این تو میدست  
گردی است موج دریای وجود  
وان ریگ روان نیست که زینتابی  
از قدرت اعمال خجالت چپیم  
از دیده انتظار غافل نشوی  
یعنی آنکس که حضرت انس را  
پشم چندی که میدی بر بادش  
عالم نفس تا تو در بند خودی

گر خود هر ذره گل کنیم عجز است  
این جامه غفلت از بر انداخت است  
بجسی مو عالم سامان نموست  
هر جاز رو گوشت جز دنیا نیست  
قدح گشته حلفت دام فناست  
در موی سفید جامه حرامی است  
چون صبح بهارم نفس زگی نیست  
در معشوق سجده ما نیست  
بی خاشی این قصه نمی آید است  
عزایی ما پیرین پیرین است  
آینه خال عافیت تمثال است  
در همه در عالم حیرت ماست  
عریان گردید گفت موی نیست  
تسخیر مو غیر سلیمانی نیست  
سیرق خامه چشم خطی بسته است  
آهن آینه شد تماشا و یافت  
تاثر نفس در دم جدا گشت  
بی پردگی آینه و هم نشیاست  
با دام مقشری ازین باغ نیست  
افروختنی که بر ترانه سوختن است  
صد موج مقلد گیان چیست  
گر خود همه میل یار داری نیست  
این شیشه رنگ کیلر بال پرست  
از سینه بیدی برون افتاده است  
کار ناکرده مزد بسیاری است  
خمیازه دام بی چراغانی نیست  
مسجود تصور کند ملعون است  
چون پیوند دهم کلیم و هند است  
از دلنگی برای صحرا نیست

دیوان فلک میر و ز بر باخت است  
در خلق که بنده بهارش خود است  
آز که تو عجبی شمری عجبی نیست  
آفاق همه حیرتش جام فناست  
پیری که زینم ناامیدی جامی است  
در زمره دام عالم نیرنگی است  
یکسر غم نقد سودا نیست  
از واجب اگر سخن کنی بی بهمت  
این پرده سودا که طلسم نیست  
ما دام که سعی دل بقا اقبال است  
محمونی نقش صورت ماست  
زاد میگفت کسب تقوی نیست  
تا از او منت نیشانی نیست  
تا کاتب قدرت قلم افروخته است  
رویکه جسد و قاف خود را یافت  
تا ساز جهان شود یکجمله است  
این جوش خروشی که عالم سپید است  
از سایه گل غیر پر زار نیست  
که فکر چراغ غمت افروخته است  
زین بحر که طوفان کنی اور نیست  
بیدار اگر اختیار داری نیست  
ای آنکه ترغیص حال پرست است  
آن لاله که در دست جنون افتاده است  
معدوم زین رنگ فی عاری است  
هر چند این شست جای سامانی است  
هوشی که نور فهم خند و چو نیست  
هر خبر و محقری که شین تو نیست  
خوشباش بهر حال تماشا نیست  
فریاد که امروز کسی با ما نیست

گنجینه خاک بچنان باخت است  
کاهش غم تا ملالت و کم است  
یعنی جای تقرب مولی نیست  
هر زنده که هست لقمه کام نیست  
کیفیت ز خوا عدم غمی است  
چند آنکه تامل کنی آهنگی نیست  
طاوس خیالیم تماشا نیست  
وز ممکن اگر حرف زنی جامی است  
بی پرده گی نقاب از کفن است  
گاهی بهوس که نفس مال است  
آینه الوار ظلمت ممان است  
شیخ آینه برکت که سلوک نیست  
جمعیت آبرویت ازانی نیست  
از اعیان حرق جلوه نگار نیست  
دل پیدا کرد و در فرشتاد است  
یک نمده دل فشرده کرم ساخت  
از خنده نشاء همچون چهر است  
وز لاله بجز سیاهی داغ نیست  
بر مجلس شرف نظر و فتن است  
هر خبر و جنون شفیقه بدایت  
در حسرت انتظار داری نیست  
غافل مشو از جهان که مثال پری است  
دغیست که در محیط خوان خنده است  
صافی بی دو بیاغ بخاری نیست  
وز سیر مرد که در برغانی نیست  
دانه کالمیل ز چهره مطعون است  
در عالم اتفاق عزت مست است  
می نوش و بال شرب با نیست  
کردی ز سرخ خرمی پید است

در دشت جسده که در آن جز نیست  
کیم خیال مبد و دشت شتافت  
از لب گردون طلسم بی با و سریت  
هر چند نفس نال و پر جهد گشت  
آن دانه که جز تو بهش حاصل نیست  
سر مایه کفصل جز غوغا نیست  
گر طبع تو خفت حرص و هوس  
و هم هستی که بند و بست تو از دست  
نقش آدم بر بساطی که نشست  
در ساز تو سبکه الفت اخبر نیست  
طبع کشش که سرمه آید اندشت  
استیا هر که مال او خواهی یافت  
زین ناز که در دماغ لاری نیست  
بیدل لکران فرصت بدست کجاست  
بیدل مارا که عجز طاقت خالیست  
فریاد که برین ستم غفلت رفت  
محمول همان یقین پستی نیست  
مویه می من مومن زاید دشت  
واجب شعاری از شناسای سوت  
آدم آندم که کرد دل جمع ز قوت  
آتش که کدازی افروختنی است  
فریاد که آن طلسم نیرنگ گشت  
آنکه از اصل مومن با جبریت  
زین سببی اگر دماغ پیدا نیاست  
باوی چو جواب در سر بلنگ گشت  
در مجمع امکان که عبادت گشت  
بر زواریازی که زبون ساندت  
بیدل دوزخ و خواب و رست  
ذاتت هر چه مصدر افلاست

سعی نیک و ناز که از مطلب نیست  
چندین اوج و نزول سستی گشت  
تا ناک جنون خیال و خشت شریست  
یک گل برگ طرب نیار و بدست  
در خضر اعتقاد آج کل نیست  
هر جا غوغاست عافیت نیست  
جمعیت وقت همه وقت همه است  
آرام ورم بلند و بست تو از دست  
طوفان بهار دامن نار گشت  
در رابط موافقت اثر پیدا نیست  
چون شعله همان غیرت تاب نیست  
بی پردگی زوال او خواهی یافت  
هر رنگ که جلوه میدهم عیب نیست  
و آن شیشه ساخی که لنگست کجاست  
دست طلب از نقد تو خالیست  
دور از عدم قیامت خجلت رفت  
میدان زده ام سنگ سستی نیست  
شون نفس از بی مکی مایه دشت  
کار تحقیق عقل کلی شد دوست  
انگشت ریخت فوق شور جبروت  
جیغش و عدم هم دوختنی است  
ساز طرب تحیر آهنگ گشت  
خبر نکر عدم خجلت بی با و سریت  
رسوایی پیش خویش بر پای نیست  
دل دامن صد رنگ تماشا لنگست  
تمهید نیاز نیست و جفاست  
گردن نظری که میندازد دست  
آگاهها با و غفلت رفت  
هشدار که هیچ نیست قیل و قالست

از تحقیق سوار اگر می پرسی  
تا دشت غیب در نظر جلوه کرد  
اینجا فکر افتادست بیخبر نیست  
مغذ و گدشت عمر ازین غیر نگاه  
ما هیچ بضاعتان چو نام بیدل  
گر طبع تو از محبت بیدل دار نیک  
قانع بودن خست فقر است اینجا  
ماند جاب در محیط تحقیق  
از یک حیرت چمن این طاووس  
عفو و دروغ را دم پیوستن  
راحت وقف فتادگان می باشد  
امروز و پر پرو و فر دای همه  
واله که بر نیارم از پرده غیب  
گیرم پر خون کنی کف از سودنها  
چون آید رقا فله عیرت دهر  
گفتم نظری و کنم و بر کردم  
زین رنگ چه غمنا که در ساز نیست  
زین منع فضول انفعال عدم  
و این جرم لطیفی که تو در پیش نامی  
یک باد شکم باد و دیگر زاید  
چون نفس زین کار که علم و عمل  
فرست چمنی در نظر آید  
شون نفست پیام دوری دارد  
ای ذره جنون خود نمائی مفروض  
پرناز که بود فرست سیر پرست  
مایم و همیش مشت عبادی که ز عجز  
ای قلب بلای میخان و شپست  
چشم تو چو قوت باز خواهر گشتن  
در آینه و ز نیست اگر دریا بے

هشدار که غیر طاقت مرکب نیست  
تمثال من آینه تحقیق نیافت  
یعنی که مقیم خانه زین سفر نیست  
فرصتها بود و کم خازنگ نیست  
داریم دلی که در حقیقت دل نیست  
در سحر کم و که جیا اینجا نیست  
ترک دنیا کم تماش دنیا است  
موبیت که آینه شکست تو از دست  
نشتافت پری که زنگ آینه نیست  
در لیت که در وضع جدا نیست  
هر جا دیدیم سایه خبر خواب نیست  
در انجمن خیال او خواهی یافت  
تا او نلکشد سری که در جیب نیست  
آن نیک خاکه رفت از دست کجاست  
محل کش خستیار با ما نیست  
تا چشم کشود انقدر مدت رفت  
رو عدم قبول هستی نیست  
هستی حقد جنون بر فایده دشت  
آینه آینه آینه اوست  
باد سر باد و برو باد بروت  
به جنس که اندوخته سوغتی است  
مترگان بر هم زدیم آن رنگ  
این قلقل شیشه نیست آواز پرست  
عجز و پرو از این خبر غنا نیست  
تا چشم هم زدیم مینا شکست  
در خاک سجود و بر سجود دعاست  
بگدازان پیش که بگدازد  
فرمانی شد قیامت رفت  
یعنی ز خود آنچه دیده تماشا است

زین فکر از فسون الهامی است  
خلقه لطیف از بیخودان هوس  
جمعیت حال و سیر مستقیم  
افزون نیست که در افروست  
دل و سخن کی زینت بایر رفت  
جوشی و زوافات لطیف از زینت  
در نیم نامل آن و بی سر رفت  
تمثال ناز آینه زینت کجاست  
آن لعل مانت که گوی شش کاست  
خند شمع و باطنی زینت آراست  
کیا باری دوست آن راست  
تکین عذاب بهرین در خفاست  
ای که کش خیانت و گراست  
سود تو جی حقیقت و گراست  
خند که بگویم در دست و گراست  
مجموعه در دست جنت و گراست  
هم نوز که در دوق داشتند است  
سازان خنای لطیف و گراست  
از چرخ چرخه تابا است  
این چرخ و قله عرق و گراست  
تیر که سینه با بیهوش است  
در سجودی دل شاد با بیهوش  
از بیدار و چار و مصرع بیلک  
سوفان و او طر و باطنی گراست  
به جبر قلم که از آن سیر است  
نقد است بجال و جگر نقیر است  
فردی

هر جا است از رنگ ما نذر دارد  
تقلید هر میکشیم حقیقت است  
خیزد که در نفس سر و نیست  
از عالم انفصال دل می آید  
غیر از خود در آفریده نیست  
تا بعد سنی در دل غفلت گشت  
چون ز آینه شستن پیش است  
از آبل لب نفس درازی مطلب  
دگر که رفته موج نورش است  
چند فرود در او نشو و نماست  
یعنی بر جاده ادب رهوار است  
سبب قاعده نیست و فناریست  
در شعله جلال خطایم گار است  
آنگاه سخنان بدیل بسود و نیست  
هر کس بنفشه ام فروز نیست  
هر چند ز مسکن کسی بهره نبرد  
جان دادن این قوم بگشت و نیست  
میسوزم و دافسری من به فاست  
فی عالم دواغ کا شمشاد و نیست  
چون شمع بجای کاشمشاد و نیست  
سر تابا بر دوزخ نوزد کا شرب  
هر چند به فصل هموار است  
سبب شب فزوده الطواری نیست  
اما هر که دوزخ نسبی ز بسوزن  
آسودگی بزرگ خود داری نیست  
دور

نمی که چه می طاز از خود فرستن  
شام سخن نیست که توان دوست  
گو که دیر بر سر هم شکستند  
ز چند تو هم که مجایش خوانند  
نقاشی نور ملک خود می نازد  
باز آمدن عیسی و مهدی اینجا  
جز موج که آنهم اگر داند گرس  
سخن چندی جبهه خاک شایم  
و هم هست کمان تامل از اش  
غافل مشو از اشاره شخص فنا  
امروز که شیشه آمد از سنگ سنگ  
هر شک که گزینی چندین نفس است  
پو جیست با اعتبارات جسد  
زین ست کلامی که زامی شنوی  
چون شیرینی و قامت از ضعف  
نگش غیر و شستفا چند  
آخر دل شکسته خفته بجا که  
آن غنچه که وقت خنده دارد آواز  
عمر نیست کمی دانه مادر و که  
آرام مجوز مال که جمع گهر نایاب  
اشیا همه در هم داشت از هم گزشت  
امروز بطنش نفس باید سوخت  
کوباد بر بنای جمعیت عمر  
بیکاری هم نشسته بیهوشم  
آینه باز عرض جوهر پاک است  
دریا موج و کف و جابجایی است  
روزی و خیال ناز غفلت دارد  
شمعی که می فروغ فنا و نیست  
چون عمر هزار سال ماه او نام

دگر درش رنگ خامه تصویر نیست که  
پیدایی و پنهانی خورشید کیست  
از جنگ و سنگ انشم مظلوم است  
کز دست فتنه حقیقت که نیست  
گزار من و کشد رستم مرد است  
از تجربه فرج اعیان و نیست  
مهد پانز جودیک آید یافت  
جا گزیدن با جود یا ندان شست  
تعبیر می آید که جواب اینجا نیست  
در بره فرقه بر هم دنت چنگ است  
دی سنگ هم از شیشه شستن است  
شبه چهری یکیده گشته است  
تا از نفس شعله همین فاشاک است  
غیر از اشیاء خدمت یاران نیست  
در سق فتنه از قدمه بشیر است  
گر خود همه باد و یکیشی مزدور است  
این آبلاب رخ جلوه انهار نیست  
از قافله شک ز کمان خرسی است  
گردون که هم سیاه و هم ابل است  
سرگردانی نصیب گردانست که  
عالم همه هیچ بود و با هیچ ساخت  
این شیشه همان به بنده همواری است  
آینه بسج النفس مغنم است که  
بی ناخیم بدایع به خاری نیست  
این کوچه انتظار نقش پای نیست  
زین پیش مرد افکار فام کثرت  
ای خجین صلح چه جنگ کجا است  
چون آگهی جمله برین تافته است  
دگر درش رنگ آسمان و نیست

از عشق بدایع لایقنی و شک نیست  
هر چند به کفر و دین معیوب است  
در عالم کون ملک فطرت دگر است  
هر چند به نفع و نفع خود دوست  
عالم که بوضع خود بر سر است  
خالق امید فیت هزاره شتافت  
هر کسی که بتدبیر فنا سامان داشت  
دینا که بجز نفس سرب اینجا نیست  
از خود در بپوشیده شوم دوست  
توان پیوسته بوش بر غفلت داشت  
زین تخم ندامتی که دل کاشته است  
گر طبع تو در شیدو کین بیال است  
بیدل با هزاره دران شایع است  
در طبع تو به چند مل نشیر است  
فکر دینی از نشاء وحدت دوست  
یکم خیا شوق طوفانها ریخت  
عیش بن باغ مرغ و حشمت نیست  
هر چند او در خرمن اقبال است  
اسبان جان و زن شیخ و شتاب است  
آزاده کسی که از الفت برداشت  
تا جوبهستی عدم اطاری داشت  
هر چند که زندگی سر سرم است  
بیدل ز نفس سحر زاری سوخت  
جز ضبط نفس سبیل باغ نام است  
شخصه احد که شیدو به جام کثرت  
هر چه به شیشه کوسنگ کجا است  
آن در که شمع و نطق دریافته است  
گر جی فرستی کمان آشته است  
امروز که انکار جهان تصدیق است

رنگا ز طبع و نورش محک نیست  
منظور اگر تویی همه محبوب است  
خلف مغرور ناز و جنت دگر است  
در محفل عشق آتش کاش سر است  
در شیوه غفلت جسی مجبور است  
زین بحر معامی تسلی شکافت  
در لهری فراش صد سو مان شست  
غیر از خود در هیچ کتاب اینجا نیست  
مغرور عجبست کت پنهان است  
باید ز وضع یکدگر عبرت داشت  
یاس فرمت خرنی انباشته است  
نامت ز صفحه مروت پاک است  
دین میر سواش سلطان نیست  
یا کشتی غرور بد کشیده است  
محتاج چراغ بودنت بی نور است  
سودا و سر شور بیا با نهار ریخت  
صبح طربش کرد خراشه نفسی است  
فردا یا بارده یا یا مال است  
خوشوقت کسی که فراغ از سب است  
چون صبح لولای کرد و شست افرا  
نی فر عمل زنگ بیکاری داشت  
بر خلق نقش که شستن ستم است  
یا خواب و انتظار بیداری نیست  
خبر حیرت از چمن گایه نیست  
یعنی شده مشهور با نام کثرت  
تا بهجاری که نام دوزخ کجا است  
توان نفس با مره شکافت است  
بیرون خیال اینجا شسته است  
آینه و سطح بانی تفریق است



در برده دل زمره رازی نیست  
گر نیکه نظری قبادی است  
در فقر آنکه استقامت نیست  
حرف صومعه که ما من کرده است  
جز در حساب کل نمی آید است  
در عالم عین ظاهر باطن نیست  
هر چند بود مزاج بیباک و دشت  
تا زنگیم فال تو زن زده است  
خوشید قدم غیر رخ سعد تو نیست  
لیک با من رهبر حاجی نیست  
گر صبحی خنده در کمر شمع گریست  
در وصل یقین که گنج پنهانی است  
پیری فال بنایستی زده است  
که طافش ساز زبرستی است  
در کتب امان که خطن منقلب نیست  
غیر و خلق شرم کوشش افتاده است  
سرعوت که فرض بر مرد است  
شور سودا نمه مضرب پرست  
بیدل پری که در سودا او است  
در محفل تحقیق که حق در نظر است  
تا قضا عشق قابل نگذاشته است  
آن خم حقیقت که نبوت شجراست  
گر سعی خنجا جوهر آثار حیات است  
چون مایه شرم از کف آدم رفت  
گیرم هر دم قناعت منظور است  
صبح از کف شرکاف قناعت نیست  
گر صبح مرا با جلاله ننگی نیست  
ما من خلق با دوه پنهانی نیست  
بیدل هر جا آب وضو نایاب است

در خاموشی شعله آوازی هست  
در کوه سنگانی زرو سیم وطن است  
هر روز تلاش زرق بل انصاف است  
سالیست که هر چه واکریده است  
در یازمین قطره پر به پرو است  
باطل بچیکه حق کمن نیست  
خود را بوسه امتحان نیبا گشت  
آلودگی بکسوت تن زده است  
نه چرخ بجز یک که جود تو نیست  
ناقص بحر لوح محتاجی نیست  
عیش و الم افسانه کا بی نیست  
گر غوغای طرقت آسانی هست  
بر هر عضو خم شکسته زده است  
نه شود مانع ساغر مستی است  
که فهم کنی منی جمعیت ز نیست  
سعی و سواس عیب بوشش افتاده است  
جای خیمت است که ز کمر تار نیست  
جولان جنون باز شکر خواست  
آن سوی یقین شبنم عتایی است  
آن معنی سادگی ورق در نظر است  
سودای این متاع در باز است  
پیش جمعی که دین شان معتبر است  
تا منفعل برده اسرار حیات است  
در آتار بنای غیرت خم رفت  
یا طبع بفقیر خوش و مسرور است  
شام آید آثار غبار نفس نیست  
کس عارت اگر زلالت ننگی نیست  
جز زمره مرده یکتائی نیست  
هر چه تخم بدل است و با است

شوقی بطلسم ما من ز نیست  
حق محسوس است یکدیگر و تهمیز  
مانند صدن اگر قناعت باشد  
گر خاک دنی است به سپر کرده است  
تحقیق بر این شبهه کل آویند  
جای که بود وجود واجب واجب  
ز نهرا زین شبهه کل پر نیکند  
چون ابرار لبیکه طینتم وقف پرست  
زانگونه که ماقبل تو قبل تو نمود  
بیدل تو باین خموشی خوشباش  
مفتست بهر وضع که می باید بود  
راه تحقیق و انکدر د به فکر  
ابر و کنون مایل پوشیده چشم  
به آب بنای خاک را نیست ثبات  
نقش تسلیم نسیم بخیلی نیست  
مردان ستر زمان ضرورت فرود  
سزا قدم زمان از ان می پوشند  
آشفته دل بهار دیگر دارد که  
ایش شیشه چندی که تو داری بنظر  
دوست ز شرم خود نما بودن ما  
مجنون به وقت میکند خاک کبر  
بو کبرش ریشه تناخ و کبر است  
بر جبهه شرم غیر خشکی پسند  
افسانه ریش مشهور از خواجرا  
گر آگهی از مزاج ارباب کرم  
ای بو قلمون کارگاه نیرنگ  
تغیر عیاره با طهار کمال  
هر خیس گل که چمن غیب و مید  
ایضا شرم نهانچنین طاعتها

ولانده این غبار پروازی هست  
هرگاه هفتش نبودی خلق است  
یک قطره آب بعد سال کافیت  
در چرخ بلند است بر او دواست  
آن این ما تو من داد و بجاست  
مکن معرجه شش مکن نیست  
سقف کج و دیوار خم و آدشت  
پیشانی من غوطه بر من زده است  
پید است که باله تو هم بعد تو نیست  
خارج زین طوطی چکنی حاجی نیست  
عشقست بهر رنگ که می باید است  
با عینک دور بین گریانی هست  
سقف این خانه به شسته زده است  
شرمیت که ما من کش می نیست  
چون لون که در دوا دهم از طبیعت  
ناموس کس کند به شول فتاده است  
کاین ننگ ز عضو عقصان غبار  
در خود شکست شیشه متاب پرست  
نخل عرق خیال پدای است  
آینه پسند عرق در نظر است  
فرمانده شیشه اش و کار است  
عثمان شکوه و تضایش شرم است  
اظهار عرق زخه دیوار حیات  
عورت از بر که رفت موی هم  
اظهار عنایت از عورت دور است  
بالقوة قطرت تو زین زمان نیست  
آب که بگل رسیدی رنگی نیست  
رنگ و بوی که دار و اینجائی نیست  
دستی که بجاک میرسانی نیست

بیدار من بزرگ کلامش و دهی  
از او زانجا معارف است  
تحقیق نیست با تو بیکدیگر  
بیواسطه از نادوی از روح است  
کشف نیست که علم نزد است  
حاشا که هر کسی زده است  
تا به روح خود فصولی خوانند  
درون طبعی شاعران برین فضا نیست  
آزاد ز درویش فضا نیست  
در باد صبحین مانع مدخل نیست  
هرگاه خاک کبریا سجده  
در روش آن کلیدان خونی است  
بیدل اقامت کجا کاسته است  
کاین عرصه با حق از سجده  
عمیق که آتشاد بیکانه است  
غیر از تاج و جبهه کاسته است  
این بهر خون بوی زلف نیست  
ساز لغات و نشانی نیست  
خدا که بعد از من کوهی است  
غیر از خنده بیکانه است  
ای شعله آتش اقیانوس نیست  
و منی آسایش ایامی است  
زنا ریش و در سر عتایی  
در سجده جبین خند از شایسته  
در سینه از تنه فتنه گره است  
در شکم و جگر فتنه گره است  
دام

شبهای ملت زبیکسا  
چون نمیشد فیکر بر دامن نوز  
انگاری غریبش تقدیری نیست  
و اگر بدل و بدل و تقدیری نیست  
تبعیت خلق از حق غافل است  
نزدک تقدیر که حقیقی اینست  
همی کلفت علامتی و اثر است  
یعنی سازند انی داشته است  
حق و باطل بهشت و دوزخ بدینک  
نور و این قیامتی داشته است  
تا ندید کست عیش و شادی  
تا بال بود پیش بجای و نیست  
بسته قطع نفس منزل آسایش  
تا در باقیست رفتی و نیست  
بیدل بجهان اتفاق که در نیست  
با خلق مخالفت را و ضلالت  
در دوزخ و با دوزخ عرض داده  
عربان تنی و فصل زمستان اند  
صدور چون بجز از سر آواره است  
صدور میبازد از جگر یاد است  
از دوزخ و دوزخ و یاد است  
اشک الحزن ثابت داریم  
حاشا که غمش بیکر گرفته است  
دلکوب از آزاره جگر گرفته است  
هرگاه بنگر و نگر با نیست  
پیر نمای دامن گرفته است  
این دوزخ

دام طریقت چمن پیشانی من را  
از عاقبت کار من و مادر یاب  
چون صبح ندشست این ساد و عبرت  
آنگاه که قضا منصفش بهی بخشید  
آئینه آگهی ندماست که نیست  
دلدار بوضع نایسا خوش دارد  
بر باد نولیس ربط اجزای حسر  
بیدل شود کیفیت وحدت در یاب  
غیر که هست این چنین حشمت رنگ  
یعنی که رنگ قطره های باران +  
هرگاه کند امتحان نفسم  
بیدل تو خاک ناامیدی مادی  
خیم وادگان ابرو از انگران  
بر ساز شکست چون بجز زلفت  
گیر نفسی و خارجی صلاح اتا است  
در نظم سخن که مشرب موزون است  
در چشم و ذات میدود آب سیاه  
آنگاه که بجز و شست از این عین همانند  
رستن نین و رطبه جستی میخوابد +  
تانی بوجا و بار خوابی انیخت  
اما در عالم شهود اطلاق +  
بزم سواد غم چه غافلش نیست  
بیدل تو همین بیدل پر داز که  
در هر جا و شستیت با من ام است  
در پرده خاک عمارت خواست به سود  
چشمی که از باغ و گلزار بر سر  
عمر همه کس در حرکت اصلاح گذشت  
از خویش بهر چه قناعت داریم  
تحقیق شکوک از اثر احولیت

در ریشه زعفران شکفتن گره است  
کاینها همه از خواست عدم میر است  
خبر رنگ که با خیمه در بر دیم و شکست  
در هر کشور که و بر کشور اوست  
خاکت لب از غبار نادانیا است  
در زنده دل دیده نقد فاضل است  
شیرازه این کناب تالافس است  
چون آئینه فرشت شخص قتل است  
سر قمری نشان طوق و دار است  
جای خود نیز لب برداشتن است  
آئینه چو تخیال نیندازد بوست  
ای نقش قدم ترا که خواهد بود است  
تحت رنگی بدین چنین است  
این سایه بام آفتاب فدا است  
در عالم خرد چراغ کشیم بدین است  
چون طبع دو بجه و خطای فکر است  
تا سر نه نوشته است برات حشمت  
چون چشم جاب باز شد پر داز است  
چون گاو میش آید اندکی باید حشمت  
ای خاک فشرده آسمان در نظر است  
صد بجز و نهر اموج و کف یک گراست  
موی مجنون فیکله سوخته است  
این آئینه چون صاف شد اندیشه ناست  
وضع دیوانه بی بر خونی نیست  
دستی که نسو و بماس فرصت  
هر جا نیست رنگ در کناد ریاست  
این نسخه چقدر غلط و شسته است  
گر خود باد است مفت ساز نفس است  
مرکز خط پر کار ز دوران سرت

عالم چمن رنگ و فانی نیست  
نزد فلک تا که بازی نیست +  
عارف که دماغ آگهی افسر است  
حشمت یکدشکار نادانیا است  
بیدل بار از غیظ طاقت کلام نیست  
همی بنیاد بی مدار نفس است  
ای سرخوش هم مایه امال نیست  
هر سوز نظر آگهی ندامت زار نیست  
بیدل بی احتیاط اگر دشت نیست  
زان تب که گماشت بر فرج هم نیست  
هر بر و دمی بی جبه گماشت  
چشم تو که خورش فتنه زار نیست  
از و تیو برق در آفتاب افتاده است  
آنگاه که تمیزی از قبول رود نیست  
تحقیق آنگاه که معای فکر است  
ای شاه و گدا سید باب حشمت  
هر کس قانون معرفت ساز است  
ای حشمت خرام الفت عالم است  
بیدل از تعینت چشمان در نظر است  
در قلم نقد که جوش سوز است  
آنگاه که جوان ما غش فروخته است  
آئینه این همه که نود صفاست  
با حلقم اگر چه بطل امکان نیست +  
ای صورت امید و براس فرصت  
تا شا به اسرار ازل پرده ناست  
تا بیکر خاکی علم فرشته است  
مادر که حصول زندگانی بپوست است  
ای وحدت کثرت از غبار نظرت  
نی بنید گوش خبر دغم سوخت

بر روی هوا انجن تصویر است  
نقشه بجز خاطر کنش نیست  
همی عدم سواد فرمان بر است  
کلفت ابر بهار نادانیا است  
ره نا هموار و پای بر آینه نیست  
گر هست نمودن عذاب نفس است  
ایجا روز و شب مه و سالی نیست  
هر جا پای نمی بنوک خار است  
بر خنکی این دشت نظر و شمت  
در خلد عاقبت گلاری که در است  
بار خود را درین پایان گذشت  
بر غارت دما که کین نیست  
از چشم آسمان و شعله آفتاب است  
خلق مردود و نقد و غرض نیست +  
عرض من تو عیب سانی فکر است  
نور ظلمت محو صفات حشمت +  
از هستی نمود شش و از است  
احرام عبور آن چنان خواست  
منور و تعنی چکان در نظر است  
هر جوی بفت یک طبع جلیو بگر است  
ای باب کلفی نیند وخته است  
عکس صورت آنچه دوی پید است  
میلم بیکاری تن آسانی نیست  
کاری کن بگذر قیاس فرصت  
رنگینی نوبهار خوبی به جاست  
چون ناخن موجانی این شسته است  
سیمرغ همان خیال بال گس است  
معنی کرد عبارت از شور و شربت  
نی دود و لی بر اثر دغم سوخت





فون کرد دل اغفال پر دستم  
آینه چون منقش افکار گریه  
سر تا سر این بزم بهر نگی است  
از دل تابیده به نظر نگی است  
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد  
در رنگ پریدم بهم بخار نگی است  
نقد طرب طبع خاکش بستان است  
با خاس بوس ترک کدیش است  
دل روشن کن رنگ کدیش است  
خورشید متاع خانه خوش است  
ای آنکه فلک بشاه طاف تو نیست  
خو هم چون صوت جرم تو نیست  
خاموش زین زمان آفاق تو نیست  
تا در سخن چون تو هم چون تو نیست  
بیدل بغض به خود بخش با نیست  
دو رنگ بوس کین گردش با نیست  
بالان همه رخ خود منم ل برودن  
دار قدیمی چند بفرش با نیست  
زین بزم که بزم گلستان با نیست  
غافل مکن از بهشت با نیست  
حیرت لاله تمیز بهشت از نیست  
در خانه آینه یانی در نیست  
از بس که ز آینه یانی در نیست  
جز خجلت امتیاز بهشت با نیست  
چون خامه ز طبع منقل آفریم  
حرفی ندید که نثری بایه نداشت  
بیدل

خود را قبول آن خواهی داشت  
هر چه چاره دلال است اینجا  
ای ذره تو در چو در داری پرا  
افزون شعله نیست بی خاکستر  
تثال دمی که راه در آینه برد  
آخر بهر چو اگر از دست رسون  
شاید شغل تو باین کسوت نیست  
سازیت جهان سلسله غفلت  
از وضع بهر خبر کج چشم دارد  
وزن بطران مرد دارد جوهر  
هر عضو تو عالم خیالی دارد  
حساب مشب چه باده می پیاند  
السان بود از معنی بهر یک آگاه  
فروا هم اگر دماغ خواهد بود  
صافی خواهی که در قی سامان کن  
حیران نظری عرصه که بکلیست  
کشت آتش از چشم کردن ماست  
چون بر تو خورشید که بینی بر خاک  
آخر تو جهانی که دم طفس بهم  
هر چند که ریشه سایه ایجاد کند  
آن شوق چو آفرین نفس نافرود  
بیدر که دل چاره ندارد بهوس  
مار آینه کرد و چینی نمی نمود  
من بدین بحال خود نظر دارم  
از ادب خضیف این محیط که نیست  
گاه انا فلک پا بدامن دارم  
تا صبح قیامت نثره برهنم  
کو خاصیت جام زرافرون باشد  
آنرا که تو قبله دو عالم خواندی

بر طبع که نیم زده احسان هم است  
چنینا شد جمع تا چمن مورق است  
اینجا خورشید هم بیا و کس نیست  
جوشیدن یاس هم کفی داشته است  
بر میگردد که جادوین منزل نیست  
سراش خواب گشت بر بیرون ریخت  
تا از نقش لبودن افتد و ست  
مضرب ز تار غافل رسد است  
خطیر کار رستی ممکن نیست  
تا در رنگست آینه در رنگست  
سرا قدیم شمع کریان سر نیست  
عالم همه میگرد افروخته است  
رازدل کتاب زبان شکم است  
بیدل گویان رخا خواهم بر بخت  
بیرنگی هم حقیقت از رنگست  
آینه هزار رنگ خون ریخته است  
این صفر چو شود بهان یکده است  
دویم از بسکه بماند رنگست  
بی جنبش گواه نبوده آر است  
آینه خواب را خشن در رنگست  
تا هر چه بال میزند مفت به است  
چون شیشه تنی گشت هوا باده است  
مجبور تحیریم و دیدار نیست  
دیدم که هنوزم مضاف نیست  
گوهر زین آسمان صدق است  
گاهی در جبهه هم حولا نه است  
کویایی که هستی افسانه نیست  
آبی که سفال میکشد سرد تر است  
یاران دیدند ریده بود و می

براکه سپهر کفایت کفایت است  
هنگام که با تو هم رس نیست  
پیری بهر خندیشی کاشته است  
بیدل بهر خندت جود دل نیست  
خلق تن باب کوفه بیرون ریخت  
ای خاک دودم کل شده بدست  
بیدل حساب کس نمی آید است  
گرد نظر عجاوول ساکن نیست  
آنرا که صفای نشانه فرسنگست  
امشب که محفل ظهورت گذر نیست  
گلشن برقی تجلی اندوخته است  
آفاق که کتب جود عدم است  
امروز چنین که در جهان کم و کاست  
ساز آینه دار شوخی آینه گشت  
هر نقش که از پرده بیرون ریخته است  
عالم هر یک جلوه ذات احد است  
حق با ما چون و چرا نردیکست  
ای معشوقش باده تردد جامت  
ز نیکو که ساز تو تلاش آهنگست  
نقد طرب که در نگاه من دست  
بیمه نری که خود سر جاده است  
نی جام دمی عالم خمار نیست  
عید آمد و هر کس کار خویش است  
آنکس که طریق غلغله منکشف است  
بیدل محیط حیرت طوفانها است  
بیدل نه مرا گاه دلت خانه کیست  
هر چند عبا بکار خود فرد تر است  
ای فکر بویچ دعا عقادت همه است  
بیدل چقدر شور غفلت شمر است

از نقش طرب منقش تو تحت لب است  
باین دریا حساب خار و خن نیست  
از وی سقیدستی ایاشته است  
چون اری آید گی حاصل نیست  
دود و شر و علم و هنر بیرون ریخت  
صیغی نفیس رسیده بود دست  
کاین جوش و خروش بی سر و کجا است  
ظاهر با غیرتجه یا طن نیست  
همدستی ناقصان عبا رنگست  
سیر خود کن کثرت فروغ نظر نیست  
ظلمت تا داغ لاله سوخته است  
اشیا همه در خط حیرت رقم است  
با غیر حساب من نمی آید است  
تمییز شد گرمی طبع سنگست  
بر صغیر ماکر و حیون ریخته است  
ای خانه میولی ز صور جسد است  
کو هم صحبت چه آتش نردیکست  
مشکل که توان نفع نمود ابر است  
امید طرغ از تو بعد فرسنگست  
شو قیست که ساز نفس کم است  
صد رنگ خیال بویچ آماد است  
فی نقد و جنس شور بازار نیست  
می آرد اگر غمی دگر درش است  
آسوده آفات جهان تلف است  
کز عجز و غرور کاظم مانهاست  
داین صورت صداع چراغ کاشته است  
کیفیت فقر و روح پرور تر است  
پیش هر شکسته بن جلد است  
دورم کسی که دایم در نظر است



بیدل تیر خطا شست ستم است  
چند که کسبت بهرت اقبال است  
بیدل جبری کرین جود و غفلت  
آنرا که ز صبر و طاقت آناری است  
با آنکه بقا دلیل این قانده نیست  
بیدل مد جمیع کاست ز خداست  
در عالم بیخبر که دارد همه بوست  
آفاق جنون انجن خطرناست  
پیری کل کرد و مغر و شد شک جو بوست  
منعم که بدشگاه جابش تک و بوست  
رنگ و جهان گردش جامه عفت  
بالا نی بند گیم ایسانست  
با بر که زمر و دین زیار که راست  
علم و فن ناحرف زبان عرفت  
تبیقت با دانی که جنون در من سخت  
بیدل شوقی ایله و مله شوست  
ای آنکه و صومع مقصدات انداز است  
اقبال بلند تو سریت بست  
بر دل که بر آن نو یقین یافت است  
ای علم بیض و دستگاه عفت  
نهیست که بجاده یقین کن نیست  
انظار که جز دعوی خود نمی نیست  
خلق آنچه بجز تقدیرش باشد نیست  
بیدل طرف اشارت بسیار  
آنی که که فطرت تو نازیدنست  
آن شمع که جمیع تجلی پر خست  
بیدل شکفتن چین ساز نیست  
عدل رحمان که هر کشش محرم نیست  
جانا تو امکان نظر تو نیست

تغیر موضع نبذ است ستم است  
آتش شوره را بوخت اوال است  
روشن نشود بجز یقین فقط است  
آفت شاطلی اسرار می بست  
طبع دون راز می باطل کند نیست  
از سعی کسی که نمی آید راست  
اثبات وجود همه کس و اسطه بوست  
انجا کس برنگی آشفته نواست  
افسردگی ریشه مید آنچه نوست  
که معنی عافیت لغمد نیست  
شومر و نیست پیام عفاست  
با صفا بش بهان یازی جانیست  
آثار وجودشیش بیش سر راست  
خجالت همه وقت تر جان عرفت  
امروز فتان دامن گاشن سخت  
عقا با خیال دانه و دام شوست  
دل پید کن که دل دلیل راز است  
بخت و دشمن آن نقش که شکست  
جز پرشده همه هیچ لشکافه است  
عقا پرده از زیر بال کست  
بی جمل آگاهی ترا ضامن نیست  
هر چند غناست خالی از بخت نیست  
یا بهره از ترخوش باشد نیست  
دیوار و در عمارت بسیار است  
انداز خیال تو خرامیدنست  
دید من تو منصف فطرت ساخت  
فی قوس طرب نه و جد کبار است  
تحت کش امتیاز بیشم که نیست  
با غفلت جمال سرگوشی نیست

کاری گشتی که زنده است بخیر  
در آمیزه مبرک بتامل نگر است  
شیطان و تنی بساط تشویش است  
زان سبیل که تمهید خرابی دارد  
دل عقده تنگ با پستیانی ماست  
در صورت نهر و چشم و جوی صحاب  
بی کام و زبان نمیدوان من گفتن  
و اعط حریفی ز ریشه جلوی دست  
از غمنا است کنون موی سفید  
بالیدن شمع از کلاه است آنا که  
از چرخ کوی دانه زین نیز پرس  
لیکن زبان بند یان میگویم  
تسلیم پرست الفت آباد دلچیز  
چون چه اگر اوج فزونی داریم  
طاووسی جویش سر زار نیست  
تجلی کشش مستقیم ما چه علاج  
هر چند هزار پر برون آرد تیر  
گر در من سخن قناعت باشد  
ز آن شمع که در بخشش می آرند  
جمع است جمیع احوال عرض چنان  
غیبت میخوابد این حضوی که تراست  
قدرا خفای فقر اگر دریابی  
آینه هزار رنگ دارد بخیال  
خواهی او کوی خواهد ما تو نویس  
علمی مبر از رنگ داری پروا  
این عرصه نیست باید دریافت  
در عرصه فرصت چو شراره کاغذ  
از بسکه سادست بد و نیک آجا  
گفتی که ز یاد کردی مبیات

ای آنکه خناسون و ستم است  
جوهر بهر جسد امن مثال است  
نفهم چه کسی گفت خیال غلط است  
در آبروی پل و سوز نگاری بست  
دستی که آسوده ایم بی آید نیست  
ای مزرع تشنه آبیاری است  
این بسع لطیف خالصه گفتن است  
حرکاری گفت بال خیر است  
میدانی و شتم که این پنبه است  
غانل که همان کلاه خصم سر است  
آن خاتم و این لکین نام عفاست  
ای حرف که سخن علی مردانست  
پهون خانه آید جین جیر بر در است  
یکدست شمار زردبان عرق است  
خون که درین آب زان دین است  
علم نیست مبدل و قیام نام شوست  
تا پیکان نیست نارسا پر است  
مهر سرخ تنگی دست بست  
آینه شام صیقل یافته است  
آن حدیث نیست غیر از نفس است  
ناگذازه سفر نگنج چو ممکن نیست  
چون است می در آید این بخت  
ز آنجمله کی که از خود شناسند نیست  
ای معنی حق عبارت بسیار است  
تا به جا نیست باید نیست  
کایجا هر کس سینه خود را چه نیست  
با هم همه راسمی که ناز نیست  
نعم البذل بپوشان بنم نیست  
من خود بتوبه نه نام فراموش نیست

او و دیگر باین ستم است  
هرجا بشم جان تری منقطع است  
از دامن من در آفتاب محبت است  
مانند چنین خیال خشنک و دواست  
زین بود که بهر جسد اگر دین نیست  
چیت همه سوزانده چون ریخت  
مناب چه جود و در عرض صفا  
بای یکدیگر شعله پری بر آید  
در کسب غنا که در حق نشو می بست  
با انوار خلق تقدیر می بست  
گرفتار شعلت باشد ششخی  
بر جادوی نیر سوز می بست  
از شعله نیک کسی آگاه است  
که علم یقین افتد با شعله است  
رحمان رحیمی که در آید منظر است  
بی شبهه بر صوت القدس است  
از هر چه طبیعت قیاس اندیش است  
حال آید از غبارش نشین است  
دندان که ترا و اسلطان عظمی است  
زنج و زنجیر و زنجیر است  
کار آید از یقین و نظر است  
ای آینه من با دانه است  
زین بیدار من در نظر است  
و از دیدگاه و آید و نیاست  
که سیم خار باغ و نیاست  
در سبب فاش و جهان شود و نیاست

زنگان تو که جای پایش نشود  
 در خانه غائب در یواری است  
 آن که به هوا گاه بگذرد در تنی هست  
 آن که در حضور و غیور تنگین است  
 تا آید به ناگشت از پانزشت  
 بیکدل مردی که با تو نیست  
 بگذرد بر سالی که از تو اندست  
 با که در تنی که از تو اندست  
 بنشین جای که بر تو نیست  
 در آن من خطا وضع غفلت  
 اگر دیدن رنگ منقلب است  
 از غم عرق نگریدی غافل  
 کاین افشاده دلست و غافل  
 از پیش نظر یک مژه بردار انگشت  
 تا از غمت گری بیاچار انگشت  
 با غیبت جهان رنگ گری غافل  
 در غمی بیکشود ز نهار انگشت  
 تا بگذرد غم تو یک ناز انگشت  
 تا که با غمت فغان ساز انگشت  
 ای کاش بشوم آب و نبات در غمت  
 تا به هم چشمت بساز غمت  
 ای که بیدار گوی در غمت  
 بیکشود غمت دل زلف غمت  
 تا که در می ازین برق سواران غمت  
 ما را ز قفا خال بساز غمت

دارد همه چیز غیر نوع آدم که  
 لکن ز حشو و عیب یکسانی  
 هر گاه گرفته ام عیار نفسش  
 در عالم شادمانی استغناء  
 مشکل جمال در نظر دارد و بس  
 هر گاه چونی در استخوان مغرمانند  
 با این سر و برک از تعین شرمی  
 همواری طبع فرستی میخوابد  
 خجسته اش نفس سپید چو جاب  
 خود داری ما نافع آزادی ماست  
 اگر چه به غم غن و اقرب باشد  
 اینجا از بسکه خود نمایست بال  
 که بیدار با چشمی گوشی دارد  
 اشکی که ز جوش خنده حاصل گردد  
 چون شمع ز بزرگ و ساز بیچ  
 گرمیل دورنگی نکشد و امین شوق  
 در عرض آلوده جهان خوابد تا  
 عجز نفس ستان میخوابد هیچ  
 حکم و هم هست غالب ساز جوی  
 از و هم تعلق اینقدر می بالیم  
 بر صیغ جبین شان مکر و انگریز  
 از بس همه جا غفلت ساز غمت  
 تشویش سبک و روح مکرور است  
 چون ماه نواز و هم مکر می باریک  
 امروز اگر نیست قیامت زجر و  
 دوست که عبرت کند استقبالات  
 شوق هر چیز نسبتی میخوابد  
 از بسبب نیزنگ و فانی هیچ  
 و ستار غم ز پایی بی تمکینش

زین امش اگر بهشت خوانند  
 در خدمت خود باش برین است  
 آینه سیه کرده لباس حیرت  
 آینه بدشتن جمالی در گریست  
 هر سر که تو دیده زانوی هست  
 و در دست ز کوه حلاوت کردت  
 موی چینی کدام پیش چهره  
 بیزاد بر نشاد جوانی پرست  
 آبت تر ز روی که سنگش با دست  
 شبنم هر جاست که کاه موت  
 پیداست که نشاد ولایت عامت  
 سر ما به مرتب ز بالیدن موت  
 آن غمی خام ازین عبارت عاتم  
 بهر گاه تاملش کنی ننگ ترست  
 سرتا قدم دکان یک شیشه گریست  
 ما خود دایم لب چه جا علمت  
 میدان کشیده نیم حیرت نکست  
 کویابی این رشته رسافتاده  
 در معجون تو جزو غم نکست  
 مضمون تالبت پر از نشست  
 تاراه بری نبرد بان دولت  
 بر کوشش میخیزد یک اینک در دست  
 چون مژده سر بهان بوی گشت  
 و جیب کلید تو در بازی هست  
 باید دادن حسابهای غمت  
 امروز تو فسون فراموشی هست  
 حق چیست از بخار که آید بادت  
 بالی افشاند نام که طافوس نیست  
 گردید گردش و آید بادت

تفریح دل و دماغ ما غسل و وضو  
 دل صیبت مدمت اقتباس حیرت  
 محویت علم و فن کمال در گریست  
 بیدار کشاد چشم ما موی هست  
 پیری که بر آفر در طاق فرود  
 ای از خوان سنگ بافته قوت  
 گرد و غبار بیان کوش جهان نیست  
 در بازار هوس که یاس بجا دست  
 بی چشمی از خوشی بانی کجا دست  
 قطره تابکد ناسا و خام هست  
 در فرغ زندگی که آفات نموت  
 ذاتی که سمیع یا بصیرش نام هست  
 ای صبح زرد دل اگر با خبر است  
 در اشک نم گذارد دل بیشتر است  
 بیدار خیرت اقتضای علم هست  
 ای ترکان غایت غفلت است  
 تا بر طاق تاجاه ما افتاده است  
 گریختن بیت باین نیز نکست  
 ما و سازی که هیچ آواز نشست  
 امروز غم زین کمال دولت  
 غم نیست درین سخن از غفلت  
 آنکس که تعلق هوس ما و سر است  
 در پرده هر ریشه چین ساز هست  
 نیکی و زری رسد گوئی بدست  
 تلبایه از قوت زمان غافل است  
 ای حاصل شهوت کس ایحادت  
 دل خون شد لیک وضع یافوس نیست  
 آن شیخ که با حرص صد فاند است  
 تا کی پیری مقام دل را کجا است

در مسموم طوطی با جراح بیروست  
 تا تکرده یاس ساس حیرت  
 بر لبین لب از مقالی در گریست  
 پیدایشی ما را خم ابرو می هست  
 تا کی کند ز زندگی دلسرد است  
 فغفور بهات برده با وجروت  
 در کوش خفت کس با نیر است  
 از خلق از سودا خود در تنی شکست  
 پر از دواشیا نخی آید است  
 در زردصال مرده پیغام هست  
 سر سبز انگلیس غیبتی ریشه است  
 گویند که دو جمال و الا کرامت  
 آرایش شیمت جمال شکر است  
 از رنگ شکست مدعا در نظر است  
 بیگانه وحدت آشنای علم است  
 و انگاه شکسته سعی پیش گاه است  
 محل کش امید ز پا افتاده است  
 صد شب بدیل دانش و فرنگ است  
 غم می که غباری رنگ و ناز نیست  
 مغرور بر سر نیز نشان دولت است  
 در دختی میان مجرور و غیبت  
 تا خال شدن تکلفش جزو نیست  
 در سربالی کین پروازی هست  
 بد پیشه کنی ده غبار خللت که  
 در هر حالت مشاغل جان تو نیست  
 خواب خور و حرص حبس استعدادت  
 جز آنکه بهای محسوس نه هست  
 راه جدش ز خلوتی جلد است  
 و این شادمانه و خیار کجا است

هر چند بوسست هزار مال است  
وزیر فلک با من موستمن نیست  
ویدم شعور یا که عالم نیست  
مجنون که خراجها را غارت سوخت  
و عشق اگر ساز پر دبال هست  
خداقت تسلی افتابوده است  
عالم غرض آباد جنون مرغ است  
تا بهلک بشوخی علم فرشته است  
این سخنر که فخر اینها ننگست  
و موعود شکست چه ملائم چه ذرت  
تا هست تر دماغ کرو فرماست  
گر ز در صفات و گریان دوست  
بیدل بران قسا میان بایزه است  
مایم و دود چشم چون و لغش پایت  
هر کس بنی رد و قبول قاده است  
در خلق ایس پیجی بیشتر است  
گر بهوش نامل نظر هیچ و خم است  
تا عشق ره عاقل و مجنون زده است  
هر کس بی تحصیل کمالی است  
این باغ طرب خوش نه از شویت  
خاک افشده بنگاه راز نیست  
بیدل اگر آسود گیت مختم است  
خبر کلفت از اینانی زبان حاصل  
در پرده ساز مانو بسیار است  
زین گفتگو که خیر و شر بخت است  
بیدل بر پی دلیل باین نفس است  
یا رب کرم تو بی خیال کم و کاست  
زین داد و دهی که سیم ز پرورد  
اگر شور جنون بود بدو آینه است

ساز هستی چون برون دل هست  
 احرام امید عاقبت تن نیست  
 خلق جو شیده آویک آدم نیست  
 آن نغمه نیاورد که با ساز نسوخت  
 بر شعله زدن حضور قبالی هست  
 نوید می ختم جستجو با بوده هست  
 اینجا عشق هوس نبالوده که هست  
 صدر نگ خراشم بجز کاشسته هست  
 و خط بادب تافیه شان نمکست  
 آتش زده فرو رگباری و لپشت  
 نخلت می مشرب عرق ساغر هست  
 فی نفیم تدعونی اثبات است  
 فی تاوان و نه ترجمان باید زحوا  
 مشتاق خرام آمدن انشایت  
 فارغ زطلوم و زرجول افتاده است  
 افسوس گذشتگان بل بنیتر است  
 شک تا بقین تفاوت یکدهم است  
 دیر و حرمی زخمه لبان زده است  
 کل عطر و فرشت شمع نو از سوخت  
 هنگامه باز کل و خار خوشیست  
 بال فرسوده عالم پر واریست  
 از ارکان بجال خویشیست تمام است  
 اما طبع تو معجان مایل نیست  
 عیب نه زنگ و صفایا هست  
 بی رنگ حقیقه بدر نیخته هست  
 ختم گشتن آغوشن دایع هوس است  
 سرتاپا یکم جو مطلق آراست  
 هر کس در تن غافل فردا است  
 در دیر خرد بفرزان ساخت

نتوان بطاسم ماسلامت بستن  
 ای دانه سلاشت گشتن نبوش  
 تا چشد درد بجر کر بیان جاب  
 آشفته عشق تلافی هستی غلط است  
 پروانه اگر در مرغ دیدن باشد  
 هر کس هر چا ز مرغی یافت سراغ  
 فرادی و محبونی اگر می شنوی  
 عمر لست که نبهت بآئمی میان  
 هر که خواهند بر سر رسم بر بند  
 خوشی خنیدی که مهلت در نظر است  
 زمین طبع دنی که خبر از مکنده نیست  
 بیگاری فطرتم نخواهد بشوق  
 دی چیزی گفت نیست غفلت بگذشت  
 هر چند ز دید میروی بهنجو گاه  
 و چشم طیر جوان همه با ادب اند  
 بر صورت حال خود کسی اثر سید  
 حق میطلبد و عوی باطل بگذرد  
 اینجا پوشیده است آئنا جلالت  
 معراج نفس است فی اوج سپهر  
 از بهلوی نام کس نباید بالید  
 انکاری سخن در زرد این باغ بها  
 هر سو گزری دلیست و بجا ک  
 صحبتها باریت باین مردم شست  
 خواهی گفت که بر خواه گوهر در  
 گوشه ای اگر بوز حیرت در باب  
 اکنون پوشید نیست راه بر  
 آن چلیست که فضل تو عطا نتم  
 رقم آسان نیست از جرم دنیا  
 خلق ز غبار زندگی رفت بجا ک

زنگ آینه شکسته مثال است  
 ناگشیه غبار از آسیا ستن نیست  
 علم است که بیدارم کنم محرم نیست  
 آتش برین نزد که پرواز سوخت  
 دانه چراغ تمثالی هست  
 دیدیم عین آبله پا بوده است  
 خود اینهمه نیست حرف و صوغ  
 این است بدنه نادانسته است  
 تقریر مزاج تیریش آهنگست  
 آخر فلک بحال بدخواه گشت  
 بت چم خاک هم بر سر است  
 شعرم کیسوانح اوقات است  
 گفتم این معنی از خزان باید خواست  
 یارب ز تو خالی ننماید جایست  
 غیر از انسان که بر فضول افتاده است  
 عبت و وقدم زهر کی بنشیند  
 برگشتن از دیر دلیل حرمت است  
 اینجا آتش سنگ بیرون رفته است  
 آه از نفس صبح که بر جای گشت  
 هر برگ گلین اعتبار خویش است  
 هر برگ انجا برات زنگ نار است  
 آه ز خرام آبی زرقدم است  
 سادایان که هیچکس قابل نیست  
 ماورایم موج مابین است  
 عقاب زبان خلق بر ریخته است  
 موهای سفید جمله چال آفتاب است  
 تا بایدم اگر کسی دگر چیزی خواست  
 عربانی زن فسون باد مرد است  
 باطع کس هوا می آید نه گشت

در پی بی خبری فغان خود نیست  
 و ندان که لوان بخیر است  
 من خود در چو سال خود بودید مباد  
 که رحمت افلاک جان بردن نیست  
 بپیدایش تو بی سبب فداه است  
 و صحت جان من بی پادشاه است  
 و فغان و غمت تجدیدم است  
 نهانی با خیال نذا فداه است  
 زمین باغ من که کجاست  
 هر جا که بر شود که کجاست  
 بفرستد عیش و عشرت  
 چون قتل و شمشیر و طبع است  
 این که بی تو سبب زدیده است  
 از چشم تو در دوست زدیده است  
 بی تو غبار صبح منم زدیده است  
 آن نقش در دست زدیده است  
 تا بر من آید فروخته است  
 اسبان ما کلفت انداخته است  
 از گرمی آتشی که دارد و من  
 روی دهن ماه جابجا سوخته است  
 پیری آری در آتش غم است  
 و فرکان افروختن چو شمع در بسط  
 چون آبرو که با شین انجوری است  
 بر خنجر و شمشیر من می کشد  
 بر خنجر و شمشیر من می کشد  
 سر ز جاده نظر با کی است  
 موی



فان فل شوار فزون چشم انداز  
 این در کیند که جگر بندی است  
 در طلب عجز تر جان بیکار است  
 در سیم از جگر عیان بیکار است  
 در خم نهدیم نداه دسردار  
 در شنی نوح با دایان بیکار است  
 گلشن بوسه میجو ناله بیکار است  
 محض بفرش نی و چنگ آه است  
 بر سودیدم شکست دل می ناله  
 این شیشه چه مقدار بسنگ آه است  
 تا بستی بشو نفس در چنگ آه است  
 دین ساز خیال با من آه است  
 تیر سیم حانا غافل نیست  
 زود کشیدم از دانه چرخ آه است  
 بر بیکاریت جگر غافل نیست  
 بیدارم حق دوزی غافل نیست  
 مجبورم تا که خستیدم آه است  
 مظلومه بنظر فلک آه است  
 ز یاد کمال شان غافل نیست  
 ز دوزخ من غافل نیست  
 زین سوخته پای مصلحت نیست  
 ز دایره اطهر آتش غافل نیست  
 بیدارم ای تو بین و غم نیست  
 ز کوی آینه غنیمت نیست  
 ز جگر که زنده تو کند غم نیست  
 ز بخت هست که زنده تو کند غم نیست

موی پری فیکله ماروشن کرد +  
 با اینده آختم سید دم نزدی  
 سامان که در میان از کسب ال +  
 جمع لجمی شنیده غوری کن  
 دی صورت خود دیدم و بادل گفتم  
 با هر زکی که زین چین میجو شد  
 فی قابل نقشه زنده را بیان  
 جز در وی خویش هیچ نمی نیست  
 خون غمت بر در بهر غم مرز نه  
 کرد عدی بال تو هم افشاند  
 ای زافوش مرده ساختگی  
 آفاق اگر عرصه جنگی دارد  
 بگذر که موی پریش مرز کند  
 دریم با غفا و این فرقه خیزد  
 ام در خطش جنون دیگر کرد  
 کو فیضی بر که ممتعت بند  
 چون شمع آسان بختی غم محفل  
 دیوئی را رنگ فعلش گفتند  
 شد شوخ از جاده موبای سفید  
 متعادل است آنچه مرایه است  
 ای غافل تحقیق فصولی مفروش  
 خلقه تحقیق که دارد با ساس  
 چون شمع عیش می شناسم بوس  
 ای باغ یقین نام فردن نبری +  
 جز رنگ جو او که چه برشته +  
 بیدارم کوسه و او صبا ریش +  
 تشویش که از دل ماسیل بگیرد  
 بیضا مایه زنی که در ج +  
 سمع و بصیرت هر چه بیکار است

باین همه شمع را من تا کیست  
 اینجا دهنست چه سبب انباشت  
 در آینه جوهری که دید می هست  
 آن نیست مگر نسخه اسرار است  
 این کیست که هست گفت نیست  
 اندر خرامی و صد پایست  
 ای خواب عدم سوخته تعبیر است  
 نیمه از زخمه بر لب خود است  
 که حریف و تشنه حیا بزم است  
 خلقه بجای ناله کی خود را نشست  
 بر شمع زان مباحثه عیب است  
 بشمار که غیر تنگی حوصله نیست  
 خالستر خود بر سر آتش آبست  
 کو چکلی از دلائل نامر است  
 این دود که داند آتش خاکه است  
 بو که و علی ما زین عالم است  
 بر بر غصون آتش پازده است  
 گفت این دولت نصیب غافل است  
 عمری که گذشت بعد از گذشت  
 خبر دست تو هیچ چیز در دست است  
 کینانی عالم شناسانی نیست  
 در کوران معنی است بهم صورت  
 خالیست بیک که شرم ز روه است  
 هر رنگ که گل کند بهار است  
 که خرم هم آمده دوسر شاد است  
 پوشیده خود این اخته و او اخته است  
 چون آتش و شیشه آتش تیر است  
 کازال بدم هم توان داور است  
 وحشت که آن غیر نفس خیر است

بیدل همه که نفس کاغذ است  
 که طبع نه مفتون هوا و سبب است  
 ای هر دو جهان میده آه گلست  
 خرق از خلق پر عیان است  
 بقلل شیشه شور عبرت ز است  
 بیدل از چه نامه گل کند تحریر است  
 بر کشتن مایهات ال خود است  
 بیدل که در وقت محفل و سنج است  
 بنیاد صند بود در خاکش است  
 باین کند و حدت که وطن است  
 در آینه مشربان غبار کله نیست  
 هر چند چو انیت سر اسر است  
 از بسکه در انبای زبان دم سرد است  
 وی چشم تریم بر جلالش است  
 در عالم اشک ال می کم نیست  
 غیر تها چشم که سودا زده است  
 جانی که میتری از حق و باطل نیست  
 افسوس من عیش و کوه گذشت  
 که آینه نیز در دست تو نیست  
 جانی که خرد قابل کجانی نیست  
 جانی که بود عالم آدم صورت  
 هر جات ابی آستین بر زده است  
 این در واقع نا کارش است  
 ای ماه نواز شکل جنون تلقین است  
 ساخواجه سر آینه برداخت است  
 هر کس مکافات عمل با خبر است  
 آه از میر است جمل پر است  
 این تاب تب عشق بوس خیر است  
 بجز جی را بحر ص بر زدی است

از همه شمع نقاب بر دشته است  
 نادان بودن صفات وقت است  
 پیدار نهان متصل و منفصل است  
 هر چند بین آسانست که نیست  
 در خنده گل ناله یاس میا نیست  
 یا از چه سخن عیان شود تقریر است  
 جمیع نفع شبهه فصل خود است  
 در سایه یار و قناعت خواب است  
 آنا نفس است خبر باو نیست  
 از همه که دعوی نر از خطاست  
 تشویش بد و نیک درین سلسله است  
 و ز شعله که لعبت سیما است  
 غیبت وقت و دشتی و بیدر است  
 بر خرم امید دل را که نیست  
 هر که نشان چشم و گوش و دم نیست  
 تا که در من از خانه بجز آه است  
 غیبت طبع بیکش مال نیست  
 فرصت بجز ناله آه گذشت  
 سرشته جمل نیز در دست تو نیست  
 عرفان غیر از خیال سودانی نیست  
 کل کرده را محرم محرم صورت  
 از جیب قلب نفس بر زده است  
 این بزم نهان آشکاش است  
 و انهم دارد ترازوی سنگین است  
 بی شکسته شمس و نشاخته است  
 از کاوش عال اهل عجزش حد است  
 کاینده با بنم تحقیق شکست  
 جز جیت محض و نفس چیز نیست  
 هر جا که هست عید می است



پیری چقدر است در هجوم غارت  
دل آینه فرامشی جوهر نیست  
موکشت سفید طاقت از تاب نیست  
ویرانی بهر بنای آبادی است  
آنجا که محیط بگردان سخن است  
وضع مردان خلایق دوری است  
درین وقت شیرینی که بکشیش تو گذشت  
هر چند رسد ز فقر مغرور تو پوست  
هر چند دل از شوق نیاز تو نیست  
سودای طول تو مختصر است  
گرد آلت سر بختی از فرخت  
طبع کل لطافتش در شکست  
این یک نفس علم که جمل با نیست  
افسوس تو ای بتدبیر ساز نیست  
زاهد ذکرت باکی ملحق نیست  
عرض شرم نفسی بر لب است  
بر خال شیدا تو که شک تر است  
گر عافیت را بهر صلاح است  
از عافیتی که جنسین قافله نیست  
ای کعبه تو کعبه دیرت دیرت  
تا ساخته عشق قدر دان المت  
ذوق کرمی اگر بوس مایل است  
هر جا اثر ناز و نعر و رائینی است  
بیدل گرت اقبال را منظر است  
گر آئینه از در و بدل کاشتن است  
جولان هوس جز قدم ننگ نیست  
نی با هوس نغمه سودا نیست  
از حاصل جا بهت اگر امدادی است  
تنگی ز دل شکستی در دیده است

کز اعضا آب برد و از دل طاقت  
جز یاد تو ایش بصاعتی دیگر نیست  
گرد هوی که بود و در آب نیست  
نومیزی بزل غم آزادی است  
تمکین از موج و آن سخت  
کجا بهت برین مزدوری نیست  
خالیچه بوسل که پیش تو گذشت  
مستغنی و انامی بر شوخ دوست  
باجه بغیر میجد و دامن شکست  
انگشت ز سیر خود بخیب است  
کز مرگ گذشت و طرح مختصر است  
چون آید ز دانش از کرد و رشتنگ است  
مارا چقدر ز رفتمنی داد است  
مثال من آینه غماز داشت  
زین حرف صد باره مغنی نیست  
آینه آمد نل که در دوست  
آز چشم سپید این صدا جلوه است  
تدبیر درین مر حلهات مصباح است  
کز غلط تو خبر ندارد کلاه است  
من نیز من تو بی بیان حیرت  
دور است علاج غفلت بش کت  
صدایع و بهار و شرب و گل است  
دهرش خفت کمین میکنه است  
خرد را ناز عجز نامقدور است  
چندین خرم کل از انباشتن است  
بر و از نفس بی با ننگ نیست  
نی با خلوت چشکی و ایما نیست  
فطرت معارعت آبادی است  
این عقده عجب باشد فی در دیده است

برادیدارد وستان حسرت شد  
گویند کند مرگ ز دلبر غافل  
عمر و هوم در تلاش من و مایه  
آن سوخته از نقش خاکستر است  
نظم عالی تا غلی میخوابد نه  
میراثی تقلید غنا نتوان نیست  
تا حشر ذخیره حیاتم کافیت  
باید حقیقت تو آگاه نشود  
از چشم سفید ما که دی عافل  
ای شمع فسانه امل کوه کن  
مشکل که عنان تو قیامت گیرد  
سامان حسد دیتی میخوابد  
بر خود جدید دستگاه پرواز  
تا چشم کشود عم عدم آمد نظر  
چون چه بقدر اثر خاینهاست  
می باشی یاد ز غم نیم قانع  
کای خیر این عوی عشق آسان نیست  
بی قاعده سلوک غلت مگر بین  
بی چه کسی چه قدر راحت اند  
زین لفظ و معانی چه حقیقت چه مجا  
بی با دل و پانی بر سر شک  
چندین در عقبار دارد فردوس  
آن نقش لکین که دشت نامغفور  
گذر ز شکست ل که موی چینی  
باید چون سر تو تیا کردیدن  
و اگر در چشم هم حکایت داشت  
چون شی جنون بسبب استغنایم  
هشدار که طبع حریصان غنا  
از فکر خود اندکی برآ صحرانو

بر باران کشت دیدن ماعت  
بی تجربه این فسانه ما و نیست  
از سبکه نفس سوختن به تاب نیست  
کیفیت ما بتالی بادی است  
معدور که سکت ز زبان سخت  
زین بینا چه سود و فغوری نیست  
عمر گذشت که پیش تو گذشت  
غیر از آنکس که اقیامت با است  
نذر قیامت بهرین و برک سمن است  
به که ز کشت شکست شام است  
آنجا چو سیر بیشتر کن جواتی است  
مغز نیست شمر که استخوان شکست  
زان رنگ که سایه پر غماز است  
ابا هم تماشا شای من آغاز است  
حق حق نیست و خرق تیغ نیست  
از عوی فتیله بقدر که رسب است  
مردم دهنو سوختن در نظر است  
ساحل خطر کشتی بی ملاح است  
پای خوابیده محرم آینه نیست  
خیرت باشم اگر بدانم غیرت  
گر آینه شکست باشد قدمت  
ز انجمله کی کتا دوست دل است  
امروز نفس شمار موی جویی است  
تا حشر همان غم کشت فغور است  
آنرا که دماغ ناله بر دشت است  
خون رگ خواب نیم رنگ نیست  
در هم نغمه بختی است پائیت  
پنهان ز نظر بنای شدادی است  
جیب تو چو خنجر دهنی در دیده است

ای شمع که در غم میخوابد  
زین بینا چه سود و فغوری نیست  
عمر گذشت که پیش تو گذشت  
غیر از آنکس که اقیامت با است  
نذر قیامت بهرین و برک سمن است  
به که ز کشت شکست شام است  
آنجا چو سیر بیشتر کن جواتی است  
مغز نیست شمر که استخوان شکست  
زان رنگ که سایه پر غماز است  
ابا هم تماشا شای من آغاز است  
حق حق نیست و خرق تیغ نیست  
از عوی فتیله بقدر که رسب است  
مردم دهنو سوختن در نظر است  
ساحل خطر کشتی بی ملاح است  
پای خوابیده محرم آینه نیست  
خیرت باشم اگر بدانم غیرت  
گر آینه شکست باشد قدمت  
ز انجمله کی کتا دوست دل است  
امروز نفس شمار موی جویی است  
تا حشر همان غم کشت فغور است  
آنرا که دماغ ناله بر دشت است  
خون رگ خواب نیم رنگ نیست  
در هم نغمه بختی است پائیت  
پنهان ز نظر بنای شدادی است  
جیب تو چو خنجر دهنی در دیده است

دین دینا میهنده چشم مال  
اینها بفرمودی در زشتی نیست  
دی نیه مری بر اهل معنی آشت  
نغمه نشانی در دشت در دل نهفت  
نوت دل دیده و اگر دلش با  
لیحه که باین پیر سخن باده گفت  
ای شود خوش بستان حقیقت جوشت  
نیز در امکان نفس خاموشت  
تاکی شنوی ز در افسانه خوشت  
اندر پیش تو تابدا کم خوشت  
تا بخدای تو تابدا کم خوشت  
از غم از خطای تو تابدا کم خوشت  
زین غفلتها که آید در دست  
جز خاک شدن که غلظت افکار بدست  
بایدان سازندگی کا ستن است  
دیگر چه بساط ناز آراستن است  
هم چنین زشت درین بزم چو شمع  
سرمه تا دم غصه بر خاستن است  
آن فتنه که شود بوش عشق ناخفت  
کرد و جهان بفرق آگاهی بخت  
وقف موهو و در ریاض معصوم  
بر حال غم ماضی مستقبل رخسار  
پیری آمد نیاز با بدن رفت  
خوانمهای هوس باده بر جود رفت  
بی دندانیست تنی فرست رفت  
چرخنی بلیده گیر جادو بدن رفت  
از لب

چون ناله مرغان گرفتار خجیا  
فغفور جز آنکه حرمین چو دشت  
سرازر لاله دشت بوسید قدم  
زانکو که بود پیش زانده شیط  
خوب درشت از قصه و بیانی است  
اکون چو نفس دل بر جبین است  
خاک از عرق سعی فلک غافل است  
شکر عبرت اگر بجا آرد کس  
تعطیل و توقف چه خیال است  
هر خید پر با وج عزت چو بلال  
زین و در سیه بکو چو فقر و غنا  
یعنی چو کف طمع بسم آوری  
ناموش فایده دارد دیارب  
هنگامه این آساید و درش  
لگانه زنده غیر آرائش است  
هر چند کرم رود کند سایل را  
گفتم چو گفت نفس کبر و جوش  
ریک این دشت تا نکشته غبار  
بی رتبه و چراغ کاشانه ما  
آن جمیع که وضع گوهر دارد  
در صورت گلدی استعدادیم  
این باد که گشت در دماغ تو کرده  
از استعداد شرم می باید داشت  
از ما انجام هر چه خواهی دریاب  
بر عدل حقیقه است سرانجام تو  
آخر تو همانی که زنده پرده راز  
از خانه بروی با نگداری زنده  
صبح طرب آبیاری باغ از لاله  
زین است و بلند آنچه آمد خیال

بر هر که نقش گرفت از دست  
موانیم شسته باش بر جبین است  
آخر بکار عمر این دایره است  
هم دوست کنون چو پیشی باود  
ناصافی آید و بال صورت است  
پای موج اگر لیسک آمده است  
خون گل بر جلد طشت گل است  
از مقنعات و صفت آگاه است  
فهمی تا ملی داشته است  
بی زکشی نان کسی نیست درست  
بیش کم سایه ز نور دیوار است  
لب نیز در سوال مطلبها است  
کاشتن پستان در جز ناله شست  
دیدیم همین فلاحی و سنگیست  
تبع عریان آید مردیست  
در چاره ابرام کرم معد و دست  
از سر نهوز غافلست آواز است  
هنگامه شری از خوابی کرم است  
افروختنی نیست همین سوختن است  
در عالم طمراق دریانی نیست  
اینجا همه چشم بدست خویش است  
بر هر چه خیال میکنی پیچیده است  
دست از سامان اشدن انزلیست  
این بجز نبه سانه گوهر است  
بنشین نشین بر و بیا حاکم نیست  
بجو ملکیات بدون اورد و است  
ای آینه شره هوایت رنگست  
یارب همه جا بهار بود پایست  
جز بالاتیو کس بیالاتیو نیست

نقشه که شکست رنگ سیکینی است  
پیری رنگ غرور و نام شکست  
در یکانی مجال گفتگو نیست  
هر نقش کزین طر سیرابو گرا  
تا دم تا من بچنگ آمده است  
اجرا آید اثرهای کل است  
هر جا احکامی نیازی راد است  
اشغال جهان سلسلی شسته است  
ناگروه کم بخت خوار می جبت  
تا وضع جهان سپست بلند آثار است  
شخص موسی که کز جولان پا  
هر جا غم عشق شمع بیاد آرد  
دل گرمی اتفاق یاران حکمیست  
آب روی که شدگان کرد است  
اخلاق بر تقدیم وفا مجبور است  
گفتم قد تو گفت خم است اندازت  
فرزانه بلا ف خود ستانی کرم است  
آنرا که بیکسی نظر و دختن است  
آفاق کز خیال سودائی نیست  
شاه آینه بختش در پیش است  
کز صبح نفس در نفست در دیده است  
کز ذوق جنون حرص و دوزن نیست  
هر چند افسردگی می ساعه است  
در ملک قناعت هوس نمیزم نیست  
معذوری اگر دلت جنون آورده  
زین با سکن حشمت کین انگست  
ای صدر بساط افرینش جانت  
آنی که بساط و هم وطن جاتیو نیست  
زین باغ هزار رنگ خار و گل است

توان بجز در شوکت آهنی است  
گرد می با بکر که عجز نیست  
اینجا سخن از پشت رخ و پهلوی  
گلزار تصور بهشت نظر است  
جولانهای فتنه غدر رنگ آمده است  
کیفیت تا که ظاهر موج مل است  
فی فقر عتماد دنی بر شاه است  
که سیر می که تفاغلی است شسته است  
از خوان فلک نمی توان سیری است  
غفلت هم که بیکند الطوار است  
ابراهم قد و نقش ستمنا است  
حیرت همه راز بان دل بر جبین است  
با گردش صلح کرده هر جا رنگیست  
اقبال بلند و بهمت فرو است  
تغیر ز نشاء طبعه دوست است  
گفتم زلف تو گفت بشکن سازت  
مجنون ترانه هوای کرم است  
خبر مای ز سباب چه اندوختن  
از بخیلی محرم کتانی نیست  
در ویش ز تجرید حضور آریش است  
در چرخ بقدر نکبت بالیده است  
صبری که نصیب غنچه چین خرمین است  
آینه اسرار جهان در با است  
عجز و قبال خواجها خدوم نیست  
حرف صدی بخند چون آینه است  
خبر و عدمت راه تماشا انگست  
از دل تا دیده انجمن پیرایت  
غیر از کتانی تو بهمتی تو نیست  
حیف از تو که نمیت تحقیق نیست



تحقیق از روی اگر شود بیا به ناز  
عالم که خورده میکند قطلمست  
در دهم که عجم نکرده بسپار نیست  
بنگاه مرزندی چون بیا نیست  
جسم و زمین شغل خیال نیست  
تیر و توغیر خوش دماغ آرا نیست  
نار اظهار زار دل که به نیست  
در رنگ شکسته صورت بلور نیست  
داسو ننگان زبان خاصی دارند  
بیتو نقد بر و شش شمع بسست  
استوگر فطرت به جاهد گماشت  
تا بشود در عقدا و فامان نگذاشت  
مسد شک که قصه مسیح و مهدی  
از اسلام تو ضعف ایمان برداشت  
زاهد سفری بن و نشو و نشو نیست  
دور است اندر اندک پیش تو نیست  
اغلا و سلاسل که داری بخیال  
بشد که چه دوسو سوزش تو نیست  
بیدل ناموس نقشه زده نیست  
که بخانی افشا و کف می پوشش  
بازن فرزندان کشیدن به بلاست  
ای مده جازه که دارد دوشش  
بزرگ خیالات به سار این است  
حسرت بیکال ننگ و دگر نیست  
بی ساز خروشن صد جنون آهنگ  
حرفی که لغو است تا بدین است  
ما بر چند

ای بسته بخود تصور نگ خن  
زین رنگ شکسته که داریم چو شمع  
در چینی مجلس ادب آهنگان سک  
به چند بضاعتی ندارم چو سحر  
مشتب بان موسی حدی می گفت  
بر قرب بساط خسروان می ناری  
زینار بخویش در غمانی کو باد  
تا قابلیت از نفس نگشته است بهی  
افشا و بهر کجا مفت ابل و یدم  
اکنون چون شوبه آراوم بنال  
پادشاهن بشکن و سر بر زانو  
به چند هزار رنگ معنی پر خست  
تا بهر زنگونی از متانت گسل  
ای شمع خدر کن از تب تاب غرو  
ای بخیز کار که یکسانی  
گر آب بخار خاک جبهه ز تر نش  
خود را چون شمع میخو و خلق شیم  
گر بوشی داری اندکی فهم گمار  
یعنی آنجا بغیر مسواک و عصا  
سراسر این جیفه ستان کردیم  
بالا که تو مردی و بخت میوستی  
ای قطره ملاشت از کمر محو  
رفت آنکه بوس بفکر خود می افتاد  
ما جمله عیوب و مفایا غماز  
گر کار تو با حق است در زود می  
ای جو بای عیوب مردم بشمار  
گر کنه خود است و گر رموز اشیا  
یعنی هرگاه قامت خم کردید  
تا بود تو چیست حق و قیوم

این برق هنوز سیاهی زده است  
سرافقم ما چمن گلچینی است  
مونی که بلند شد رک خواب صد  
چال دل آستین دست آه نیست  
این شکستی که کلاه ما داشت  
غافل که بخت خود غرت نیست  
گرد و افشده همت چالاکت  
چون ماکوی جولا به در و چپ و راست  
به یکدو کسرتان بیک کس نیست  
بابین شکست نگ بالین پرست  
این صوبت حلقه مرد دل نیست  
یک حرف از انجمله که فهمی نگفت  
دندان در دست ضبط آب برین است  
دش نر پاست هر که آتش لب است  
آز که تو یک شمره بسیار است  
خاک از خشکی روانی آب نحو است  
مخکان انشوده کام فرد یوده است  
خود را بخرد و دوا نمودن کار نیست  
کون خر ریش نر میبد نیست  
جزر گیسو تراغ به یکس انجاست  
از طبع نفرت ذوق باچی کریت  
ضبط نفسی که خشک گرد و وقت  
آخرین شیشه سر زکونی هم خرت  
خود را که پوشیم ضد ستار است  
و را بخویش است وای بر حولت  
عین بختی جوی جنبش خوش نیست  
نشناخته ایم و هم نخواهیم شناخت  
سرنا پای تو پشت پای خویش است  
کان نقش حوا حسرت این بقا

بیدل غم عشق عالم نرگینی است  
جانی که حیا مطرب اسرار و فاست  
بی برگ و دستکاه عجزم جا نیست  
فغفو که نرم طربش خواننداشت  
تا گوشه فقرت چنین همت نیست  
گردون باشی خوش است میل چاکت  
ای حسرت باف کارگاه که دکا  
در عالم کثرت که بسا ملالت است  
بیدل که آشیان احت اثر است  
کرمی طلبی سنگ بیاطل نیست  
بیدل که رموز بی پرده نیست  
آز که رعایت کمالات حق است  
آز که اسما مان عونت نظر است  
گردون مرده و فرات و سیار است  
شرم از نبیاد ما خرداب نحو است  
این محفل که چافت آلوده است  
ما را هر چند آئینه داری عاریت  
بیدل شیخی چه چیز میدیست  
دیبا ز همت سرائی استغنا نیست  
ای کرده و صیت پس مرگ از ترس  
تا ترک طلب نم نر داز و وقت  
پیری ربطا حواس مانده به رنجیت  
بیدل آنرا که احتیاج آثنا است  
خود که شود بعر صده امالت  
منعم نقیض نغش در پیش است  
دل سپیده در سواد آگاهی تاخت  
در پیری اگر شده است و گرد و ویش  
ای کسوف اتفاق عجب احسا  
زین علم فضل در در تعلیم

کو آه و کجا اشک بهار آینه است  
اظهار شکست دل محاسن خطاست  
تا انج غنا ز لقب با سمر نیست  
صد کاسه و نعت دنیا و نعت  
هر جا باشی مانی از دولت نیست  
خالی اولیست کوشش فلاکت  
خیز بیده که نشی ز معاش تو خطاست  
بر و وحدت ز شش شکست است  
پرواز افکند در جهان و کرت  
بر وزن اعتبار با گل ز دست  
گلزار بهار آگاهی حید و نعت  
سبجید که لازم طویر سخن است  
رو به پیش و کین اثر است  
در با کف و موج و چشمه و بهار است  
وز سیکر ما عجزت و تاب نحو است  
دیدن اینجا بلای دیگری بوده است  
و حدت بخمال مصداق انار است  
کاین که در فخر میبد است  
بر ابل هم در قوشش نیست  
تا مرقعه کند دار و میت  
جمعیست ل نیست حصون  
صبا بی داشت زندگی که کم نخت  
هر جا به وقت انفعال اظهار است  
هنگامه که خلد و حجیم افعالت  
در لیش جهان طلب و ویش است  
خود را بخون زانفول انداخت  
استغنا لیش هر چه کوئی پیش است  
الذینده سر سبک که ماست  
تا کی بر خلق حسرت نقد میت



هر چند بجز شغل گذارانی نیست  
زین حرص که بی قناعت ساخته است  
شور می که بساط کفکان و شتر است  
کاجا که موت آبیار بشیر نیست  
عشیر الم فکر کل و خایم نیست  
تمیز وین مجمع تاریک گراست  
گرانشه کنی خیال بخش و طراست  
دیوار بنای فرصت از بسکه خرم است  
بیدل و حق عقده لایحل نیست  
نخل این باغ یکقدم با نیک است  
پر کار فلک را سر با هر دو کاست  
ای عجز شتر ربط سار نیست  
وضع بشری زینج نکش گایست  
گردل تبانی کند موصوفت  
فرد اگر حساب جزو کل منقسم است  
زابد که چو شیطان نقد بلبل است  
کوتاب که سر پا تو انم برداشت  
فقط تا پر جنون نگاه افتاده است  
اسی که شمع جوع خوان امکان نیست  
تا سنا ز توری سخت و کوشش گشت  
و کسوت فقر سیدلان شاه است  
که قطرات ناقص بیداد نیست  
در ترک جهان که در هم بود و گشت  
دی که در چرخ فرزند مادر است  
یارب دل ساده صفحہ صوحت کیست  
بهر صورت معنی که مرقوم شماست  
در عرصه اضداد که عبرتگاه است  
در عالم زهر که دانش است  
شعرم که بصد زبان فرود آمده است

خامیم هنوز بختگی پید نیست  
در سر طرفت که طمع ناخسته است  
در سنا خرموشی آشیان و شتر است  
غیر از سعی فاق غفلت شمر نیست  
جمل و خرد و ظلمت و الوار نیست  
فهم دور و شعور نزدیک گراست  
در تخم همان بر شیداش انجمن است  
تعشیر شکست هر چه دیدیم کم است  
ایجا بار فغانل محصل نیست +  
کل خون ملاوتی که دارد بجل است  
تاج سر و کاسه که دارد و کاست  
کز شور و عونت نفست کز انجنت  
کز نهجمت بجز برانش سنا نیست  
اگر کردی ز خلعت مالوفت +  
به شنج بقوم خود شفاعت روم  
در دعوی عظم و دزدان نیست  
بادست که در دعا تو انم برداشت  
کاین خلق برنج عمرگاه افتاده است  
گردن سستی ز نقد احسان نیست  
حاصل این خلق غیر در دست نیست  
در پایه عجز منصب بی نیست  
در سعی بجا ز شل از حقیقت روم نیست  
فی تدبیری نه سعی بند نیست  
از هر گل و لاله ز کسمش گشت  
چشم انداز معنی حیرت کیست  
آنسوی تصور معلوم شماست  
نیک و بد و خلق بر دل آگاه است  
نظون ممکن بغیر فانش کوست  
در خپرت قوت آن فرود آمده است

نامحرم محقق این محیطم چو شمع  
غیر از ذلت و کچه خواهی دیدن  
ای بنجیز ز رفعت پرده رازمه  
فقر همسایه ناتوانی میسند  
از ظاهرو مظهر خیال مفریب  
یکسر ز شکست کار دل بخیرم  
ای تجدید آشنای انا قدیم  
در چینی اعتبار این محفل یاس  
نقاش خیال ناتمامی نشوی +  
شدیم صفت آب چون مکدم بیدل  
فرق لپست و لبت از بنجی نیست  
خاکت بهر بر باد فنا رفت اما که  
انجام تمام شدنش اگر دیابله  
اعضا فتنش و جان هم میباشند  
ریش زاهد گر نبود سایه فکن  
میداد دم و وضو و بسو ال نشان  
با این عجزی که سازینا نیست  
بی عیبت نیست شست موج زجر +  
ایجا بر باد تو ز سیری چید  
دیدیم که در مجمع صحاب عرض  
نمیا زه ما ز شاه خالی نیست  
چون مانی و بزار از بار کمال  
کافیت همین نظر بجا ال فکدن  
از خود رستم لیک نشد معلوم +  
شق قلمی که در دفع آغوش من است  
ای بنجیان ز خود خوب را نشود  
به خیا فواج جنگ دارد باجم +  
به کوزه که آداب برون می آری  
تویت نبود تا گویم که هم

آبی که سرگذشته زیر پانیست  
آیند آبر و صفا باخته است  
کام می دم بنقد زبان و شتر است  
بر خشکی لب زبان مدد کار تر است  
من عیب خودم باین کان نیست  
چینی هم دوست فکر باریک گراست  
به طرز لوی که میتراشی کم نیست  
به روشب تا نیست که صبحش میست  
تصور کرد بغیرت قبل نیست  
بر بهر چه نظر کنم که منفعل است  
طوق و خفا ال سیاه و کاست  
مشتی لب و غور و بیباک زنجیت  
غیر از خنثا تا تمام این سلا نیست  
تا غیبه خجسته نشود مکشوفت  
بزرگسان آفتاب موشر ستم  
کاین چوب گشت مقعد الم نیست  
کو هم بهر کصد الوانم برداشت  
در شل عالمی برده فتاده است  
گندم شکمی که دارد از مان خاست  
چون سعت خلق تنگی و بکرت  
بر طاق لال ساغرابی نیست  
صور نگری از تبیینی کم نیست  
در فرکان خمیده پشت و گشت  
کان سبزی دانه زین چرخ  
خمیازه نویس گشت حسرت کیست  
حق آینه خیال موهوم شماست  
گرفتن و شکست است بنام شاه است  
در خور دسیری محرم عشق در است  
یکباره ز آسمان فرود آمده است

زیر و بر سر خلق عشق و شتر است  
فانی کن اگر نیست دست کربیت  
عالی و دنی تر از بار و دلیک  
از این با جگه و فراق بس نیست  
زین بکرم فضا که بخت زده است  
عالم و خفا که بخت زده است  
با عشق و عجز که بخت زده است  
دانش زده آتش با این زده است  
وین زان اخلاص با این زده است  
شوش نیال که بخت زده است  
از این حال استخار و مانع با این  
کاین ملو و بخت و بخت زده است  
انجامی خلق بخت زده است  
ایجا عجزی که بخت زده است  
بیک ویدی که بخت زده است  
شیمی کن و بخت زده است  
دنیا که بخت زده است  
چون بخت زده است  
ایجا بخت زده است  
اسکند بخت زده است  
نات بخت زده است  
کل بخت زده است  
هر جا بخت زده است  
این بخت زده است  
بیدل بخت زده است  
زین بخت زده است  
چون

زان پند که هست از لکن غلام  
 به پیشینه که دیدم کلی بر سر داشت  
 بهیل اگر از عالم جودت خبر است  
 اظهار قناعت زهر به بر است  
 سماع کن و عشرت کن اقبال طلب  
 همان که می ران فصولی بنسب است  
 آن جلوه ز دیدن و شنیدن دور است  
 از عاقلان فم چیدن دور است  
 جزو شدن قطره به چینه ز جلا  
 بر پند باور می رسد دور است  
 به چند خود را بفنون خوابی یافت  
 در کار که عشق زبون خوابی یافت  
 کلک نقاشی از عه که گشت بد  
 در نا که کشیدش نگو خوابی یافت  
 با غلام قدم تو قیاس حسن نیست  
 تا غمزد و بهر نفس پیوستن نیست  
 عالم به آزاد می خوید خوابی یافت  
 غافل که بقید زندگی رسدن نیست  
 بی جرم الفت که دافش نیست  
 به چند کند دعوی صحبت مفضل  
 آنکس که زد و ستان شکایت دارد  
 بی نیاید آشنائی او مفضل  
 تا که غلط زمان می باید گفت  
 حرف صحبت چرا می باید گفت  
 این بام دوری که فغانش میگویند  
 تصحیف است بهست بجای می باید گفت  
 بالی

چون شمع بباغ غوطه خوردی آخر  
 وز زندان انچه بودی و بهر دلیل  
 کامروز بر دیت ای بهار جاوید  
 عالم بود و تو زون موجود است  
 خوابی هستی خیال کن خواه حمار  
 و دیگر که رسد نام شما مان  
 آغوش کشود ز خم بر خم دگر  
 از گردش مهر و ماه عبرت گیرند  
 حتی را بدلیل نتوان فهمیدن  
 پدید است چه قدر قیامت دارد  
 پدید است که در نیمه گرفتاری است  
 بالیدت از جهان برون می آرد  
 ای آدم سوزان اگر خوک نیست  
 سر جنگی تا بری از تر و ترش  
 تا آینه هست پیش نظر  
 شمشیر و دم می که کرد سیرت  
 تنهایی موجب خیال است اینجا  
 ما جام ردیم و در زار به خورد  
 همت قتل خویش سازد بهر آ  
 بهت این باز آوازند بر دشت  
 گردیابی که که منم کیست که  
 چون زاع که یک با تم غناست  
 با شخص می عده شخص ضعیف  
 نایز یک مقتضیات زمان  
 بهر عجز که حصه عفت باید باشد  
 کسورت معنیش یک حال ندید  
 مدتها برگ عیش ما خواهد بود  
 خوشباش که امروز باقبال ازل  
 تیغی که بروی دیگری می بازی

جز گر چه کردی که سینه درقت  
 پیش ملائکون مدلل شده است  
 کل چشم کشود و سبزه شرکان شربت  
 گرسوز و جاب نیست دریا نیست  
 این نه میذا خلاش آغوش پرست  
 نامزونی خرابی مملکت است  
 این عرصه پر از بنام شمشیر نیست  
 اینجا همان صاحب خانه کیست  
 در خانه خویشید چرا غمی در است  
 دردی که بیک از اربابان باید بخواست  
 طوق قمری حلقه بیرون در است  
 که فهم کنی که خانات خانه کیست  
 مردن دارد پیش که خوردن نیست  
 در خانه خواب نشینان کم است  
 که باین نفس نداری از بیدار نیست  
 میسازد مبتلا بر خم در گشت  
 وحدت سامان عالمی شمع است  
 در عالم نیک خشت سیر است  
 بر آینه خبر خراش تواند است  
 دوشی که قوی چو پشت پاست  
 با هیچکس عیادب ناید است  
 زنگی شجون بیات اناس است  
 شرم است که لعلت خارش شست  
 که دریم انشای بزره چند و گشت  
 غیاز ایمان یاس در عالم نیست  
 بی شائبه دستار مسخره نیست  
 لغتهای ذخیره اگر است  
 عید و حضوری مع اللهی هست  
 چون وانگری گذشته بانی زمرت

امروز اشکال معرفت حل شده است  
 این باغ که رنگ در دل مانگد شست  
 بی اهم صفت ذات ز خود مجرب است  
 فخر کل دل تخیل چو شتر نیست  
 با نظم که در کت مرمیت است  
 امروز که جوش انقلاب زمین است  
 حکم معویه با ویرانه کیست  
 این علم و فنون باب سرخی در است  
 تدبیر و آتی که زبستی پدید است  
 عالم صید تو بهم نقش پر است  
 ای شست تو بهم که غفلت نیست  
 از فخر و شست که از دن چیست  
 ز یاد که بهر بخند و اعراق کم است  
 با ابل قیادت بیان امر نیست  
 اولیست خشم پیرا خرد است  
 یک آینه بعد کل عالم فرشته است  
 خلق مجبول را بهر بسیار است  
 و خلقت اگر داغ از شاد می نیست  
 گمراهی سعی مرد متغنا نیست  
 عالم همه کار خانه است غناست  
 جانی که لطافت چمن جفا نیست  
 ای خاک نسب طاق با دشت  
 این دور که زو فال جنون چند و گشت  
 سرشته اخلاصی اگر محکم نیست  
 گردون که بشکل منقلب منظره است  
 از عالم بیدلان شد انجامت  
 میل دل اگر تحمل جایی نیست  
 به صورت کار خود گرفتار نظرت  
 بهر چه خیال بویچ کردن افشاست

مجله آشفته مفصل شده است  
 در عالم فطرت چه سعادت می گشت  
 بی رنگ و بوی بار خیز بهر نیست  
 درس تو بمن جواب فراموش نیست  
 کان خرد بقای دولت و مملکت  
 بهر سو افواج خیرت شکست  
 جمعیت بهوش بار و دیوانه نیست  
 آینه نامی کل باغی دگر است  
 بی امداد فنا نمی آید راست  
 اما زنجیر کوفن دل دگر است  
 صد حجت که به خویش منطوق نیست  
 بهر جادو لغت معافش در چیست  
 زنگار دوش بطایفه صاف کم است  
 غیاز اهلما را مثنی در است  
 تا آفت تدبیر بریزد اسیر است  
 یک تخم بهر از خرمی نباشد است  
 او را که می خیزد و شرب است  
 باید و امن کسب اخلاق شکست  
 کس چاره که تعلق دنیا نیست  
 اینجا تفریق ذلت و فخر خطاست  
 اشکال مکرالم و حایست  
 ز نماز و دی طرف چرخ شربت  
 شوی بد باغ بر کس فکند و گشت  
 دین معتبر سلسله آدم نیست  
 روزانه نمود و طاق شب محجبه است  
 یارب ندید و سوسه پیامت  
 و منظر بی نیازیت شاهی هست  
 از کبر کسان کل نکند جز حضرت  
 خلق از تقلید مغر فطرت نیست



بیدل در این عالم شعله زانج نه  
افت چشم هست و در بایک زانج نه  
دیو و دی که با حق ازین ستم  
در این جهان بپوشد زانج نه  
ای در هر نفس ازین ستم  
سعی تو بر آنکه در این ستم  
دل جمع کن با حق ازین ستم  
و ندان که در این ستم  
به گاه عالم خود شکسته چون  
زین وادی پر غبار ستم  
تا چو شود طالع سیلاب موج  
و دم غم نیست که شکسته چون  
زانه که با کست برای ستم  
چون رسته زانج نه پای ستم  
مشکل کرد و در این ستم  
سر خطای روانه با ستم  
زان پیش که بخیال پیوند ستم  
و کن مژده که با ستم  
آنجوش نفس در این ستم  
یاران مغرور که میخند در ستم  
ای کرده زانج نه در ستم  
در خون من از غم جهان ستم  
بیکم شراب بخور ازین ستم  
سرمه بر روی خاک و در ستم  
بیدل بپوشد بر دله عالم ستم  
کنون نفس هر دو دارد دم ستم

سحر است بگردن خیال افتاده است  
شمع این بزم دیداری بود که  
نقاشی از نقش جهان است  
هر چند که بوی گل در کوزه  
آخیا آستوکی کمان نتوان برد  
چون خنده سرشار زین باز کند  
بوز می کندون بر غم بند و بچه  
بادی کل کرد که از کون خری  
نشین خیال اگر توانی آسود  
توت طلبان کنج قناعت گیرند  
بالکده گفت از چه نشود حی چشم  
آسان نتوان کشید با نفس  
آسان نتوان بار تحمل بر شست  
چون مایه توفته بای آینه ده  
چون شمع فکند است فضا در با  
زان بوقت الیله از نظر  
نوع آواره و خنجر و رست ز اسل  
در عالم غم و ستمگاه و گشت  
ای خفته در آغوش کلت زانج نه  
ای مقوم نه خاضع آینه بخت  
یاران بوس نفس شمرده عبت  
حیف از طبعی زنگش از این بخت  
بودیم با دین نه دنیا محتاج  
بیدل بغور جیل چون با پیچ  
شاه انجوشی از بی جا شطرنج  
ای محال جویست برشته موج  
ای قدر ترا حلقه زلف و حراج  
ای مایل و سستی باو نام پیچ

آتشش خیال که نمیدانم چیست  
زانکین باغ بال مرغابی در شست  
یعنی هستی حقیقتی منفعل است  
تا بال زنده مانع زانک آشفته است  
دل آتش دارد و نفس بر بنه است  
بر وایره چشم فشار تنگی است  
هر چند که سبزه نیست زنگار است  
بر جیست که بهیات ضمیم است  
بر خیز و بزم اگر توانی بر جا است  
تبعیت منفعل در همین عالم نیست  
گفتا خموشی سیاه و زلف نیست  
دستی که زل در سنگ آینه است  
حمال دنیا و قعدی در شست است  
بسیار گشته اند و خواهند گشت  
رضی که سید کردنی و سوختی است  
شرکان بذازم آمدن با چار است  
مایم آنکس که اینک گامش نیست  
گر پس زانج نه گزینش افتاده است  
تسلیم حضور عز و جاه و گشت  
بزل پسند کلفت زنگ حروث  
دل زنگ حسد پر و نیز بخت  
بیچ او نام چند بر ز عبت  
یاد من عبادش آلا بخت  
نی با مفر و نی بفر داحتاج  
تا تیر کردی بگل و خار پیچ  
مغرو ز کردی بسجاده شطرنج  
آب گنجینه است برشته موج  
خواهی بی خرد و گوی خواستی تاج  
زین مایه شست بهین نام پیچ

از نسک طلب بخت نایابی شست  
بیدل از چرخ نیک توار شرم گشت  
یارب چه جنون درین کافیه است  
از کهن زندگی که دوش من است  
آن منع که نیست بزاج تنگی است  
اگر در کز وضع هند نامور نیست  
تا به روزی بعد تو میخند شست  
آهی کرد و هر سوس ملاطم چپ است  
دور بارشمان آب رخ آوخت است  
دور زین فلک که فرغ سیر است  
دامان کعبه بچنگ آمده است  
هر کس که سیم در کردی دشت است  
بیدل بسواد پیکران این شست  
از چهره عبت بار آوختی است  
این تفرقه با که بطلعت بار است  
بر جاد تحقیق که است با شست  
عالم بحساب که بشیر افتاده است  
هر کس بوال طبع خویش افتاده است  
ماگر دوا بپرد و جویان تویم  
و محفل شوق تا زگیل دارد  
بیفاده از طلا طسم آباد طهو  
نی برک عدم بود و نه سامان وجود  
عیدت ایستد مانع آب است  
میچ گرمی سحر مطلق جو شید  
ای امل فعال شعور ظهور  
شاد آن باشد که در او بجا نیاز  
زین شوهات آسایش نامن است  
حق را در هر مکان طوری خاص است  
تا تحفه بدیدر نباشد میان

خلق بوق شنای بیانی شست  
هر کس نیجا بزرگ دیگر خجل است  
کوشش جنش عجز و فتنه است  
غیر زین ماب هر چه جویند خجل است  
خف کم کیفیت دیا فزینگی است  
در کم و بیش تحمیل حسن افزون است  
حقه در سوس حلول اشیا است  
بر ناستن شست و شست با هو است  
پای ای که از هر چه کوبی گشت  
هر سینه در تماشای مهار و گشت  
کاین خلق بر ندان و نیک آمده است  
چون انگری تنگ بدی شست است  
هر کس بهر رفت و کرد با گشت  
بر نام کار خود نظر و خفتی است  
از غفلت نامحوی اسرار است  
می از دو خلق و بیج سوره شست  
و دین و ختم کیش افتاده است  
بر فرق شکست ماکلاه و گشت  
سازدم و شوخی آینه گشت  
ز حمتش ستن اند چون آینه گشت  
بیفاده زیتند و در ز عبت  
قصود اگر است انجوشی زاید  
چند آنکه بخویش کرد ما محتاج  
در خط اثر ترسیت ز نام پیچ  
از شسته گفتن در چو شاه شطرنج  
گویند توان کشید برشته موج  
در دریا دریا و در امواج  
بر در و سرنامه پیغام پیچ



وین تخم سرشکی که تویی افشانی  
 چون لاله زار بک فرست ماتنگ است  
 در پای تو از کد و نفس بخیر نیست  
 این مضغه ز مهر بر آتش برده  
 خوابی فلکی شمار و خوابی عرشی  
 از شوهر و موی دریا پدید است  
 آماکی خوابی چشم ز عالم بستن  
 از قید وجود و عدم از آدمی نیست  
 درین عالم زکی که نباشد نام است  
 در یای گهر چه خورد و گیر و بجا  
 در درتبه کاینه و شوقش لمیست  
 در فکر اقامت انفس می شنوم  
 ضبط نفس نامر شمع شون  
 عار و بگریه چکاوید با خلق  
 در وادی عشق دعوی جبر است  
 با آنمه و نگاه منیر اینجا  
 شرمی که وجود کمتر از هیچ ترا  
 این زندگی بزار خجالت نعل  
 یعنی چو بلبل در کف جرات ماه  
 از جلوه خلق ره بحق باید برد  
 یک نعمه شو قست چه فقر و چه غنا  
 ای آید محیط چند سی بحال  
 در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست  
 کرد در پیش امر و زکر بخت چشم  
 زین لغظ که از نسو وضعت کل کرد  
 کاوی خری با بخت میل کنید  
 خالکش آیه شسته و شسته است  
 باری بهمن صفت بجا آوردی  
 چون و انگویم محسن مشوقان نیز

که نیست ز نوبه و این ششم صبح  
در شامه شوق بستی دار و صبح  
شمرست باید ز جرات کام فرار  
گر می افتد چو مضی می بند و رخ  
ذو النون از مصر بود و مغرور اگر رخ  
کای رضی الله تعالی عرق اند  
کثرت تکلف تو وحدت نشود  
تا بنفشه شگفته نفس به باله  
چون زک تو کردید قدم میگرد  
حیرم بیارل بنام بهیدل نجشند  
مشکل که دومی بخود نمائی جوشد  
حرفی که آواز جرس میماند  
زادریابی که نامستان انجمن اند  
دریاز طبع خود که از می دارد  
باید پیرایه عرق این ره طی کرد  
در سرتان شب جامیکابه  
از رنگ ترل عدم ریخت اند  
عینی است که آخر گفتش می پوشد  
باید دم منع سپهر سپید اگر دود  
در صورت باده نشاه را باید دید  
کز پرده بهر ساز جدا میخوانند  
خود را چو جواب پیرین باید دید  
کاری نمایند که یکبار شوند  
نقش قدمش مردک آرا می کرد  
معنی کردند اگر خبر دارند  
آدم برون شاخ و دمی میخوانند  
آبش خالی که آتیه ستم نرسد  
فرزند می آدمی که حوازا ایستد  
باناخن ابروان سر می میخواند

ہر چند بد بختیش می بار صبح  
 ای کز وہ ترافسون استی ستاخ  
 ز آبار لبس فرودش ساخته شیخ  
 ای جو بہر خاک آلود شاختہ مرغ  
 آنقوم کہ ترتیب بخارالسق اند  
 دانا تھمت مکید غفلت نشود  
 زین مرحلہ عشق و ہوس می بالد  
 تا شور خمیر تو علم میگرد  
 جانی کہ بہر خون بقاتل بخشند  
 آنجا کہ حقیقت خدائی جوشد  
 از مانی عشق و ہوس میانیکہ  
 جمعہ کہ درین بزم تامل سخن اند  
 ہر ہر مہر پیام سازی داد  
 کس عزم دایہ بی نیازے کے کرد  
 در کوبہ اگر طبع کہ امیکا بد نہا  
 عالم کہ حد و نش از قدم بختہ اند  
 گر لنگاپست دانش می پوشد  
 تا ششخصیت ماجکہ پیداکرد  
 در آئینہ فنا بعت باید دید  
 آواز کریم اسلامیخواند  
 روحی اما بہین بدن باید دید  
 صاحب نظر ان اگر بہار شود  
 آنشوخ کز عارت شکیمانی کرد  
 بیدل گر خلاق محرم کا شود  
 اقبال جہان تخیلی میخواند  
 ہستی کہ مینش تا لب خم زرسد  
 اسی آنکاہ طبعت غم فوزائید  
 عاشق نہ ہمین داغ پدل میکارد  
 پرواز غوری کہ تو دمن دارد

در کاشن باخا میکا در سنج ،  
 تا کی ز بونیت شناخ لبناخ  
 مشکل کند علاج طبعش در زنج  
 دوکان خیال چون سحر حیدر چرخ  
 یکسر گم شمرم و حیا و طبع اند  
 یعنی در برجم محو خلوت نشود  
 غنقا پر میزند کس می باله  
 بیچونی عرض کیف و کم میگردد  
 صدکنج و گم بشرم سایل غشند  
 کی رنگ مجاز من انی جوشد  
 خمیاره آبی قفس میبازد  
 انجیخه نقاب بگلستان فلک اند  
 هر کرد مرغ تک و تازی دارد  
 کز نایب نه ناله تردد پله کرد  
 بهر روزی مکوچ را میکاهد  
 بسیار نموده اند و کم بخت اند  
 عربانی تن پینش می پوشد  
 طاق استر عمر ذکر سپهر کرد  
 در سپهرین تار و پود باید دید  
 سایل چون وز نذر عامی نمید  
 انوار یقین بوجه وطن باید دید  
 از میز خسی تراخیدار نشوند  
 مارا چند کی باب تنهایی کرد  
 چون سایه پایتو نکونار شوند  
 فی فضل و فی تعلیمی میجواید سکو  
 جز حسرت از و بجام مردم نرسد  
 کمفرت ند اما باز آید  
 یا خون جگر چشم تری بار  
 کرد اگر می عبرت دیدن دار

پیرایی صباست شیعی عالم رنگ  
 ملاوس بجز آب و غن دارد  
 هر گل که شکفتن چنین او کردید  
 پیش تنگ و تنگ او کردید  
 میخیزد کردی گشت ازین شست بلند  
 تا چشم کشائی رسم او کردید  
 خلق نفسون حال خود میفکند  
 در این خیال خود میرقصد  
 غلگشت به از گلبی و جانیست  
 ملاوس چه دیال خود میرقصد  
 غنیمت زبان گفته پیرایه بود  
 هر یک لب حقیقت ایمائی بود  
 گل آینه زخوع مغنیها نیست  
 شبنم از پیل معاسی بود  
 آبی تو که هر چه صد جا می کشد  
 جز شبنم و بجهش ندامت نکشد  
 دشت ازل و ابد آن طول با باد  
 چون گذردن چنین کاست نکشد  
 آن مایه که آینه لب یاد او  
 فاش ز غنم تعلق ایجا دارد  
 چون پر کوخ از سر بکوبد و جیا  
 و سپهر ناز پیران آزاد اندام  
 آینه خلق طرد جوهر دارد  
 صوبت گشت و عرض و کبر دارد

چون آب شکسته باد پدید آید  
 هر جایایی که گذشتیم آتش بود  
 در دینش در گشت در میگرد  
 زان آب که خاک میگردد غرض  
 لعل و یاقوت سخت زیست  
 در هر پای که گفت اشیای  
 پر دین اعتبار و است ایست  
 سیلاب هر کجاست غرض  
 بر موج که کجاست غرض  
 این جاه که بر رشت و نکست  
 پتینه دماغی که چه بود  
 از باد و دست و پا که بود  
 در پرده بینی که موست  
 آن گلشن ناز رنگ دیگر دارد  
 آن کو قمار سنگ دیگر دارد  
 بر چشمتش نگارست  
 همین بار و فتنه رنگ دیگر دارد  
 هر جاد بر غرمت دیگر دارد  
 لب بیده گوی و مریه مضمون  
 آن نفوذت نیز مریه مضمون  
 کند از نفس جباب بیرون آمد  
 بآلان اگر از توام جدا می بینند  
 بر چرخند و لب خطامی بینند  
 هر چشمت زلف سیاهی افتد  
 چون وانگردد ز بربای می بینند  
 میرسد

میگویند اوست باطل محض  
 از خواندن این حرف امر کردن  
 یکباره خیزد کافران آتش زده گیر  
 معنی تحقیق و ان تقلید  
 از دوری راه و فال فسانه بخوان  
 که و مات زمانه نبیه راست  
 از بسکه بیاعت نیازم عجز است  
 کیبا و نمی توان رسیدن بحال  
 عالم خیال فهم خود کم پرداخت  
 بر جاده عمر کس اقامت نمود  
 از بدعت احوال پر نیکنید  
 تحقیق سبابت فی اودام است  
 حق از عجز و وجود استغنیست  
 خلقه بوسه خفته بنا کو است  
 چشمه لب تشنگ آب می باید داد  
 پرواز نفس از سر آسانست  
 از حلقه و هم کس غصه نیست  
 بانگشکی مغرور خوانی که در است  
 ای قطره جمعیت ل قانع باش  
 پر کار فلک سیر کن و مرکز خاک  
 فطرت عمری کند که ناز بوس  
 فولاد برین شرف از جوهر است  
 در کلبه و درویش یقینیت باشد  
 پر سنگ که همیشه تنیزی دارد  
 از درویشان اگر دلی طلبه  
 زین پیروی لاغری چشمش مراد  
 ای سین طرف وانی خوشبخت  
 آن مرکز گویند خیالت جهان  
 یعنی چون سوزن از رک کردن

از باطل حرف حق که باور دارد  
 فحیدیم آنچه هیچ توان فهمید  
 تا سوزن کجاست چه میگوید  
 مردان کردند و ریش داران گراند  
 لغزیدن با کام رسان دارد  
 از یوان چو بول خورشید بارشود  
 اگر آب شوم موج دعا خواهد بود  
 تا بدر بلال نزد بانها دارد  
 آن لیلی در پرده بهیچ محصل بود  
 این رشته ز کوهی گره گیر نشد  
 معیوبی بخت انگشت زیاد  
 خود را دید که روی آینه ندید  
 خورشید اگر شعاع فهمید چه شد  
 زین دود هم یکاس ولی در گیر  
 حق نمک صبح او باید کرد  
 این ریشه تخم آبله پا دارد  
 یکسره موفسده این طامل ند  
 گرد و گرد و طراوت دارد  
 آبی در است آنچه گری بند  
 زین قطره خون که مانی میجو شد  
 تالاقش ادب بند و انسان کرد  
 بی علم بحسن خویش ممتاز نشد  
 تاشاه قدم گذاشت اندر ماند  
 آینه اعتبار خود می شکند  
 در دیر و کوش دلت کم نشود  
 هر جلقش شست بر منبر بود  
 دریائی هست خوابت پیش آمد  
 تا چشم بسته چه خوابی فهمید  
 نقشی قدیمی چند سجا خواهد آمد

بر لوح تحریر رقم گفت و شنید  
 زاهد آنسوی فطرت مروانند  
 در عرصه کون بر دیاران در گراند  
 گشتی امید تنهایی دارد که  
 فقرت پیش نهنگانه او بار نشود  
 خاک همه کرد قف هوا خواهد بود  
 این شست ز جعد کار و انهار دارد  
 هر خدیجهان طاسم آب گل بود  
 بیدان فرصت کفیل تدبیر شد  
 احسن صبی که در جهان ایجاد  
 مودل القین سب بر سینه ندید  
 گرسنایه جنس با گردید چه شد  
 هر چند این زرم شعله در بر گیر  
 پیری آمد ترک هوا باید کرد  
 مرغی که آب دانه سودا دارد  
 هر چند آزادگان کمال احساسند  
 آنجا که نایم استقامت دارد  
 گزید تقلید که می بندد  
 زین بجز موج و نه کفی میجو شد  
 تند قطره و موج محو طوفان کرد  
 تا فضل هنر آینه پر و از نشد  
 چون حرص آمد حضور لخواه ماند  
 خلقی رنگ بهار خوی شکند  
 آبی دنیا دار غلغلت کم نشود  
 از لب فقر من آگهی جو هر بود  
 آن در است خوابت پیش آمد  
 عارف که حقیقت الهی فهمید  
 آخر نازت بعجز خواهد ماند  
 آن راه که سعی نارسایم هم بود

حرفی جز کاف و نون نکرد و پدید  
 در معبد شوق نیستی فروانند  
 خلقت است بوس ناز سوا این گل  
 بر خاک فنا دمت عصائی دارد  
 تا طبع جنون شست بموا شود  
 گرد سر کوه و فنا خواهد بود  
 از کوششش بران نشانها دارد  
 در چشم شهید غیر حق باطل بود  
 بشکست ل قایل تعمیر نشد  
 با سنت تقدیر موافق افتاد  
 معنی شنبه و آدینه ندید  
 و عکس جلوه دور الید چه شد  
 ناچار جهان فسران از سر گیر  
 شب فتنه و عبا باید کرد  
 گریافش فتنش بود جاد دارد  
 بر چرخ مسیح و بر زمین الیاس  
 خارج کرد با د طاقت دارد  
 چون نخل میبند از غری بند  
 طوفان ل از هر طرف میجو شد  
 کز دریا گری نمایان کرد  
 اقبال درش بروی کس نشد  
 جمیت فقر و شوق آگاه ماند  
 کو غیر جهان عبار خود می شکند  
 از شیشه عیش قلقت کم نشود  
 در عبرت خلق و غطر دیگر بود  
 آن جام بدست خواهد پیش آمد  
 در عالم خودی کاهی فهمید  
 اقبال غرور بر قفا خواهد ماند  
 هر چند قدم شمر و جز دست نشود

میدانی که ریال چسبامی نالد  
آن اصل بقا که بوی رمان دارد  
از هر چه بعصره نمودی آید  
رزمستور ساز پیدائی کرد  
دروادی عشق اگر دیدن باشد  
زان پیرهن ناز که جانان بشند  
جایی که هزار خون بقا کشید  
زان باوه که فضل حق باغ دارد  
هر کس اسرار عدل رمان نمید  
دوران لبز بند چه غوغا دارد  
این قوم که عضو زاید مرد و زن  
امروز که وقت طوف مقصود رسید  
روز یک قضا از خاکیان جست خود  
امروز که سلب وجود دارد  
جاده مالی که در بهشت خازن شد  
زین شست که حیا طمست آن دارد  
فریاد که در انجمن گفت و شنود  
آمی حسن طره تو عجز از کس  
ابر بهشت بیاض طرب میرود  
آنرا که لب پسندی می باشد  
از تفرقه تا توان گلستان گردید  
تا و کف نیستی غنا نم دادند  
خاک آدم نخجلت سودا کرد  
جایی خودیت ناز حقیقه داد  
هر جاده رسن تل زبر کردند  
بسیغ ز علم فهم سامان نشود  
هر جا انا فضل نزدان بپاید  
مانشاه محضیم ز بزم نفسید  
افتادن طشت از بام خورشید

یاسینه همیکوید و دایمی نالد  
هر سونگرمی جمال تابان دارد  
با انچه بسیار گفت گومی آید  
ایجاد مراتب شناسائی کرد  
بر جاده غیر خط کشیدن باشد  
بر کوری نزد کسی که شرکان پوشند  
صد گنج که ریشه م سال کشید  
سختی از دایغ مضطر دارد  
آنسوی تخیلات اعیان نمید  
نعمت که کرد و کند رسوا دارد  
با الطبع خرش در جا یا فلکند  
خلقه محمل بجانب کعبه کشید  
از این نموده است وجود  
خوش آنکه بطلب تک پیو دارد  
باید بسوخت از خوشیش راند  
کرد طرفی و اگر چه امکان دارد  
خون شت نفس که حیرت فرود  
ای جلد نه قاست تو چون نه بلند  
نظاره ز سیر رنگ گل می بود  
در هر صفت از جنبی می باشد  
بیوده جو غنچه جمع نتوان گردید  
از شکاش جهان امانم دادند  
در غم خواب و راه جبهه و کرد  
جایی انا که برود عوس دارد  
پیش خط آگاهی دیگر کردند  
از کسب کمال باب عرفان نشود  
موری لب اقبال سلیمان باشد  
فانغ ز خیال صاف و تقید  
در ذره شکسته است جام غر

آنرا که ز نوت فرصت که کردند  
و طینت ذرات چید چید چید  
گر چشم کنی باز جالش پیدا  
سمع بصرام و ز تصور گردید  
ما و سفری که همچو خط بر کار  
انیت اگر صفای نگ بدش  
در یای کرم چه خورده گردید  
ن غر س حضور نشانی است  
خود محتسب نیک بد خوشتینم  
جای خان مان خان خانان  
هر چند که کار با کشاید ز ایشان  
مارا که سراغ تو بدل یافت ایم  
چون سایه بخوش تا کمانی داریم  
تا هست نفس کین فرصت نگذا  
چون پیش این رخا ردا با نیت  
از خود بسراغ و فغان باید  
از هر جلد انداخت بد خوشتین  
زان خط که سر از نقطه خال پوشید  
فواره آب چون نوای قمری  
چون آبله پاکه یال بد خوشتین  
از قید هوس بای زانوشتین  
چون شمع سراغ عافیت حیم  
یعنی گل جبهه برانگیخت بخار  
در هر صورت بنایش از خود غل  
آیند صفت بحیثیت معنی نگمان  
شیرازه هزار نشی گرساز جمهر  
مانند بلای که شود ماه تمام  
بوی زهر ساز رنگ بردیم  
یعنی سیاه عجز نازی داریم

بر غفلت روزگار می نالد  
بی حرکت اوفسج امکان دارد  
در کوش بنی صدای می آید  
آن معنی ذهن خارج نشانی کرد  
هر جا برسی بخود رسیدن باشد  
گر جاده شود جسم نتوان کشید  
جرم بیدل بنام بید انجشید  
در یای کرم کتار دیگر دارد  
حق راقاضی جمال نتوان نمید  
خواندایم س جوب نفوی آورد  
چون ناخن جلد یاب کردن رند  
ناچار بگرد خویش باید گردید  
از جبهه یا نمیتوان شست خود  
این کرد سراغ رم آهود دارد  
رحمت بینی می که خواهر نشاند  
نقش قدمی چند چراغان دارد  
تمثال مستلخ خانه آئینه بود  
در مجمر نار گشته است سپند  
بامصرع سرو همسری پیوید  
در سستی هم بلندی می باشد  
صحر است عبادی که پریان گردید  
زیر قلم خویش نشا نم دادند  
چند انکه هو شد و نفس پیدا کرد  
این لفظ نزار رنگ معنی ارز  
نظاره جو خوش گشت جو سر کردند  
در کتب تحقیق سخن ران نشود  
مرات کمال شد چه نقصان باشد  
زین پیش نمیتوان ایمان بپاید  
بر سایه نوشته ایم نام خورشید

کیمیا کارگاه نمیکند و جود  
از این سر و جود و جود  
موجود و جود و جود  
نشان در خانه و جود  
نشان باغ گل که آینه جان چید  
جانانی بود بدایان چید  
یعنی از خوان معنی این نشان  
کیمیا کارگاه نمیکند و جود  
نشان انضانی که در شش طایف نمید  
از این سر و جود و جود  
جست خالوشت از علم و جود  
منسوی آیات از قرآن نمید  
تا که در شش طایف نمید  
عجب سر که در شش طایف نمید  
نشان باغ گل که آینه جان چید  
چون آب که در شش طایف نمید  
مقداری که در شش طایف نمید  
نشان انضانی که در شش طایف نمید  
آن آب که در شش طایف نمید  
چون آب که در شش طایف نمید  
کیمیا کارگاه نمیکند و جود  
چون آب که در شش طایف نمید

او نیست اینقدر که خود را دریاب  
 غم نیست مرا ز غیب باید آمد  
 زین کس بهر موعده چنانچه  
 هر نظره بعد که مقابل چندان  
 تا آینه حیات با پرد از اند  
 بروی جوانی غرق آبند  
 زرد ار اگر راه غفلت آبند  
 نقس بر همان رضای او بخوبید  
 ز اینجاست که هر چه بود برون  
 از دامن قاتل آب ز می شنید  
 خلقی بفسون غفلت پیوند  
 از مرگ خاک تا ملک بسته کند  
 کو تابی این بسته چه امکان دارد  
 خود بدست این برایش زاید بماند  
 بانی دین که خونشان زاید بماند  
 و زین غفلت بوی شان نتوانید  
 زین طایفه فرقی با بیت بطل  
 ازین پیش اندازی شان نتوانید  
 من سکوی ز آسمان سے آید  
 با نعمت طوبی ز جنان می آید  
 کس آینه ندیده است باین نمی آید  
 گو یانام تو بر زبان سے آید  
 تا آینه نو بیاغ آثار آورد  
 هم از دم جمیل با طهار آورد

اصل

چون مرگ نشان لغزیده بر کافور  
 بی کام و زبان هزار حشرت بخا  
 مارا او ندیده استی آمد بوجود  
 آینه و شخص محو نازند اما  
 چون آب به او عالمی زنده با  
 تا سحر کشیده کار زمار آخر  
 جمعیت ل رنگین گیری سخت  
 شرم پیدائی ز غفلت سخت  
 بر چرخ مثال انسانی شخص بود  
 از بول و بران نیست مکرده  
 امی شمع ز پر تو تو اندیشه گشت  
 مستی بطور ناز از باد عشق  
 دیر و حرم منهدم دل عشق خود  
 با گوهر دل را مژده موج نفس  
 زانگونه که صد سیوه دهر کفانه  
 این رنگ چه جلوه با که در دیده  
 بیداد دل از دست تو فرست  
 که مرد میان زور کمان لافست  
 آدم زین پیش سرگردون می شود  
 چون چرخ بکشان سازد طایب  
 از نام سبک با دوی رود و شش  
 آن پنبه که از شیشه برون میکنند  
 این شیش عمامه که قماش میباش  
 تا مایه نیک حق گزاری نشود  
 این مصطفی است بتبدل گشت کمن  
 مادام که حرف چینی آید زبان  
 یعنی از کارگاه پوچ او هام  
 من دریاد بادل با خوش خم  
 یارب نشود درشته کس عقیدت

بر جاسم آمدند چشم تنگ اند  
 آینه بروی و قیو چاسم گوید  
 خود را دیدیم با عدم پیش  
 موهومی منشال تماشاد  
 چون چرخ بخار و خلقی از باجود  
 با ایمنه عقد رسته کوتاه  
 شد آینه پاچو قطر و گوهر گردید  
 غیانی من دیده امکان پوشیده  
 آینه برای خود بهاری دارد  
 کادم همه وقت از کبابش دارد  
 گویا بگذارد است افروخته اند  
 تا باغ قدم جلوه انگور نداد  
 این آینه سخت خود پرستی را  
 این سکت بل که شستن صبر بود  
 وان دان به سیوه به بنی موهوب  
 این شام چه شمع که خاموش کرد  
 رنگی شکست که آواز دهد  
 ذرات به از تو تیر می اندازد  
 جبریل پر پی زد و باند پیش کرد  
 زان خمیه که گرد باد بریاد دارد  
 یعنی تاین بار و منوی شکست  
 این فتنه خوابیده به بالین دارد  
 کوزی بکزی کزی بکوزی می  
 در شرب شعر مهم ادا فهم نماند  
 اکنون باید معانی فهمید  
 موی سرفروز را هم نشود  
 آن پنبه که اپناشته بود و شش  
 این آینه شکسته روی دارد  
 مارا دل بنده بغفلت کرد

زانده همین صوت و صدا میگوید  
 آندم که حقیقت قدم پیش  
 تا شاید ذات سیرا ساد دارد  
 مار و جشمیم غیبی میشود  
 تبدیل دل با عافیت آگاه شد  
 هر که سبقت لقیقت از برگردید  
 تا نیستیم برین جان پوشیده  
 نقد طرب اگر شمارا دارد  
 گرمی تری دامن خسار دارد  
 تبدیل چه قدر بر تو نفس خفته  
 حق عرض خجلیات ستور نداد  
 عالم نه بخت می و نه پستی را  
 در دیده امتیاز باب شهود  
 آن ذات خفی که نیست غیر شش  
 آفتوس که دل تنیه پوشش کرد  
 هر چه تفاوت جفا سازد بد  
 مردی که پلنگ و شیر می اندازد  
 خالت که منسون باد خود کاش  
 همچون سلطان بصحر اوار دارد  
 زانکه میکشان فرو می شکست  
 زانکه میکشان سر کین دارد  
 زانکه دل قابل سوزی می بود  
 آخر اثر می ز پشته فم نماند  
 خلقه طو صفات و اسماء فهمید  
 تا نام اثر نیستی ضم نشود  
 چندی علاج کوسش نشود  
 هر کس چرخ برب منوی دارد  
 بوی بفسون غنچه سودا کرد  
 تبدیل نه هنر نه عیب باید آمد

اکثر باشارت و اداسی گوید  
 دانی که چگونه کیف و کم پیش  
 شوخی یکسر حساب با ما دارد  
 یعنی عدم هم سه پرواز نمود  
 آزادی بود کام و لخواه شد  
 اوراق تماشای این آن برگردید  
 چشم همه کس که شوش کان پوشیده  
 در خور دکان است اعتباری دارد  
 انصاف چرا که آتش چند دارد  
 کاین شعاع بیان کلامت موهبت  
 تا ایش از او ولایت نور نداد  
 دل آینه مخموری هستی دارد  
 تا نشو کشود ریز در پای خود  
 در هر جزئی رنگ گل جلوه نمود  
 خون گشت جزا فسون با رنگش  
 آن کیست بان شکوه پر دارد  
 کردن ز حیا بزمی اندازد  
 باید بتال اندکی رهش کرد  
 اگر خیر بخورشید دهد جا دارد  
 سینا بسرو رنگ برو می شکست  
 چندین حتی بساز نمکین دارد  
 در عشق همان چراغ روزی می بود  
 بهیروی جوش و دفا فهم نماند  
 از وحدت و کثرت انجمنافهید  
 آشفته ساز غنا کم نشود  
 آخر بقلندری می جوشش د  
 زین باغ بهار آرزوی دارد  
 آزادی رفت قید رنگ نشاک  
 یکساعت مستوجب باید آید



اصل و فرغش غیر حقیقت نمود  
 بر آب کزین منبر به در دگفت تو  
 تا بیدردانه بر نیاید سنگی  
 این خیزدان را ز معانی پسته  
 هر که خود را از چشم خود می پوشد  
 چشمی که کشائی بتامل بکشد  
 آن معنی رحمت جهان ابدست  
 چون شمع به اش غره کوکب بخت  
 باموی سفید تو ام رفعت باش  
 اگر صاحب جوهری بمیرد فقه  
 و انقوشم که در صحن ایشان سنگین کرد  
 هر چند بد بر ساز تا قوس نسیم  
 گرد طبع نو جوهر انصافیت  
 از معنی بیدلی اگر آگاهید  
 زمین رنگ جوهر ساز و برگ است  
 قسمت و درست و نصب چانه کرد  
 بر نخل بری دارد و هر گل رنگی  
 بر میاگان فساد شرم مخوان  
 جیمی محض است غزو افراط  
 نهنگامه مرد با در اینجا گرم است  
 بی عشق زبان با بکام است  
 مشکل که در توان نمودن دارا  
 بیکاری غنیمت یافته داد  
 اگر چه دکنی موقع آنرا بناس  
 رنگی که صفت میدهم پروش  
 تنهست زیاس هم غنا بطلم  
 رو آینه بردار که در سحر صفا  
 یکسر قماش مخمل انداختن مان  
 این فطر تنها که بر فلک می تازد

مولی کل کرد و انبیا بار آورد  
 چون چرخ فشرده می همه بیرون یزد  
 شایخ برو بار خود فشرده می آید  
 که قرآن سر جدول زرد دارند  
 عالم همه در فنا نماند میکرد  
 تا از مژه رنگ جلوه پا نمود  
 حرفیست که با پند بگوشتان گفتند  
 ای خیر آتش ز سر میگذرد  
 این پند در آستین شراری ارد  
 تالوت تخت چنان سازند  
 در خشکی نیز ناکه در کل راندند  
 بتیک ز کعبه شو حشر انگیزد  
 بر فصل کرام عبط باید نه حد  
 من باب تر حتم دلم باید داد  
 گل بر سوادست نه دست باشد  
 نان معدن از باب گهر تر نشود  
 غافل مشو از خواص آثار وجود  
 آبی که بر آتشش نی دو شود  
 ناخن چو بلند شد گره کشاید  
 ناپشم کسی باز شود سر شوم  
 تا شعله خجاشاک چه اشنا کند  
 یک آینه و آشتیم آنهم کم شد  
 آرایش و قرمز آبی که فشرده  
 ز انسان کثافت که پشیم  
 چون بر تو شمع در کنارم دارد  
 چون ریگ وان آبله ام پاکر دید  
 هر قطره بدامن آسانی داد  
 هر کس در سر خیال خوابی دارد  
 کرد موسیست از کعبه خاک بلند

بیدل غم فطری که ز گردون یزد  
 هر طبع که آگهی نموده آید  
 جمعی که غرور جاه و سر دارند  
 چون علم به پیش خود عیان میگردد  
 بر گوش تو قلقله زمینا نمود  
 انکار و جدل بخود فروشان گفتند  
 زمین نرم به پشام و نه سحر میگذرد  
 پیری که شکوفه اش بهار می آید  
 منتهم پس مرگ سنگسار سازند  
 جمعی که غبار موس ز دل راندند  
 اگر عالم قیسمم بجان آید  
 جانی که کرم ماده جو دشت  
 یاران بالی بسلم باید داد  
 آنرا که در اصل کار آفت باشد  
 کس غره مال و شمع و زرشود  
 عارف کشد و محبت نفیشت و قیود  
 جنبی که بخلق بایه سود شود  
 در هر کار سعی و مصلحت باید  
 ای کینه خیالان که در اندازند  
 عاشق اگر از جرات خود بیا کند  
 آخر ز برادرل فرم کم شد  
 چون موج آنگس کبابی و جنبه  
 و آنا هر جا بسی اسان کوشد  
 عمر نیست خیال و حصارم از  
 طاقت چند آنکه عجز بجا کردید  
 حرمت اگر آرزوی شانی دارد  
 عالم موس بحث کنایه دارد  
 امی رشته سازت نفس غنچه کند  
 صغی که داند زخم و کشتش باید

در خاک ز طبع خست فسون یزد  
 ناموس کش زشت و نکومی آید  
 ذوق فضل و کمال کمتر دارند  
 سامان بقای این جان میگردد  
 کاندیشه به پیغام بری و نخواست  
 تصدیق و سلامت بخوشا گفتند  
 عمر تو دو سه از نظر میگذرد  
 آرایش باغ انتظار می دارد  
 یعنی جز و سیم زارش سازند  
 بر آب سبک چو باد حمل اندند  
 تحقیق شش همت قیامت یزد  
 حیف ست که بخل و باغ تو وز  
 آبی غنیمت حاصلم باید داد  
 سیر من فرخ چه غنیمت باشد  
 کان سر ز بر زرق مقدم نشود  
 کاینش چه جلوه ادا آن چه نمود  
 جانی نتوان برد که مرد و شود  
 تا با هم قدرت عمل تسبیح آید  
 یعنی بی شهرت طلبی برزه وید  
 مشکل که نفس هم ز دل بجا کند  
 سرایه مقصود و دو عالم کم شد  
 زمین بحر خشکست خود بین  
 بر آدم نازگاه و جوفروش  
 حیرانی نبض خست بارم دارد  
 سامان طبع غم متنا کردید  
 روشنگری دل امتحانی دارد  
 خمار نسای شرابی دارد  
 براوج کمال نعمت سعی بسند  
 سامان امید خوب شش نامید

در زمین طبعان خیال رسیم  
 رنگ موی لبست و شش ناب  
 کجاست ز طبع و فطرت است  
 صد جلوه یقین بهر شک است  
 در دین و دنی که دایمی است  
 هر چه در این عالم است  
 از انقوشم که در صحن ایشان سنگین  
 با طبع کباب جوهر و حسن  
 به خوش شاد است بگندین  
 تا بر سر آید گل افشان  
 زمین و دینی و جگر این افشان  
 کجاست که جوهر جنون را غرض اند  
 ما بکنی شفا یابی کاین قوم  
 چون قدمه آید کاین شفا  
 دنیا داران که در شش و شش  
 شست و می در کینه و شش و شش  
 زمین غصه که در جگر است و شش  
 چون محبت یافت جز از مردن  
 این خاکسای که موی برودند  
 با غنیمت برت و در دنیا فرودند  
 تا هر غری بر دوش و شش و شش  
 شش آمد و در میان ایشان فرودند  
 چای سون خلایق منم است  
 شش و شش و شش و شش  
 میبارد و شش و شش و شش  
 این که شش و شش و شش و شش  
 آن جلوه



آدم از سر کشی نگردد و طبع  
از بسکه خطا فحش و غلط بیند  
حب و بعض خیال پری نکست  
هر چه هر خیزست ز سر سار و  
مشت ار که آن جان جهان نیست  
بافست خویش اگر توقع باشی  
بر جاده سنت نبی شاد بود  
رو موج که شو خطا امین باش  
نفع و ضرر را بجا کل استعدا  
بر سعی و کمال خود دست از چرا  
هر که چشمش نخلش اخوایی کرد  
سلطان هر گاه بخت خون  
یعنی خلق حریف پر کشته است  
فرصت از دست می رود ایاری  
قابل تحریر این دو لفظ زبان  
چون شک چکیده است تمام  
از آله محو گیر امید کشاد  
این ناکه برق خانان است  
پاکست سواد فقر از آثار دولتی  
جز ریش و فتن عامه اش چیزی نیست  
و نیا که ریاضت کرده فردوسی است  
باشد چیل در بر زمین یکیشان  
ناموس نظم و سخت دنگیست  
از حرمت فیل سالی من می سپرد  
ز ناز زبست و داد می کرد  
یعنی جو خیمه سپید کش از پیری  
باز چو بیت لکینه قناست  
اجا نقوی اگر اعتباری شد  
و اماند چند نهامند اینجا

المبیس سجده کردن آدم نشود  
سستی را نیز خاری میبند  
آنا تحقیق وین حق باید کرد  
جانی که عقده زنان باشد  
او نیست که کبرشش من میگوید  
گردن هم تا کجا گمت خواهد داد  
بی کذب اتفاق جایی سنی بود  
پانی که بدش کسی کم لغزد  
و امر اشعلب موسی چلی چکند  
آینه و آفتاب صیفی ده اید  
بر روی زمین زیر فلک خدی  
گفتند جهاد کردی او کافر بود  
خود را منتهای تاجشمت نمودند  
پیش از کشتن بخونه ناز کنند  
دیدیم بجز سیاهی خواب بود  
تا این قدر بروی آب آوردند  
کاین عقده نظر باخن پا دارد  
در سینه نفس جو جسته آتش شد  
شب تهمت سایه بر کسی بندد  
این خر سرتا بیا همین دم دارد  
تا جای تو شد مزله اش نامیدند  
آنکه در زیر پرده خاک وند  
برگردن هر که هر چه افتاد افتاد  
رندی فرمود کشتن شکل بود  
ناچار دلیل سحر آرائی شد  
سرتا بکم یک دم عفت کل کرد  
از قامت پیری کچه گل خواهد کرد  
بعد از رمضان عید محرم می بود  
چون نقش قدم که موج زده چار شود

این رفیقا که است شیطان  
یاران زول ساده رقی باید کرد  
ظلم ست اگر شمه ترجمان باشد  
باطن دل و ظاهرش بدن میگوید  
آخر بار هوس خمت خواهد داد  
افشا عشر آفتاب عسلی بودند  
از وضع ادب هر که کند لغزد  
گردون با استم کمینی چکند  
یاران در تحقیق ذلل زده اید  
هر چند یکمک یا سک خواهی بود  
هر چند بعد ازین حق بر بود  
آنکه که توفیق قدم می سپردند  
زرداران ست دل هم باز کنند  
دنیار حمت کرای سیاه نبود  
آسان نه بروغم از حجاب وند  
هر کس بد و از جهان ادنی دارد  
آخر شر فرسود ام سرکش شد  
تبع اقبال جاه هر جا خستد  
زاد که خجشک و تر تحکم دان  
ای ننگ نظار از تو فزایدند  
آمر او چو موسی عالم پاک وند  
خشکی نرود ز خاک و شست از با  
از خشک ترا بچی تعب حاصل بود  
عشق آخر کار است پیدایش  
این خار بن کین بچه زب کز  
آخر فلکست نمک بل خواهد کرد  
توفیقی اگر در ابل عالم می بود  
دل به که نقش طور ساده شود  
کردیم تعیسه مثال انگیزد

پری زمینند و سخت بی امانند  
تو حید غنیمت سبق باید کرد  
یا نغمه سرای هندیان باشد  
می خلوت و شیشه انجمن میگوید  
افزون طلب بسیار خمت خواهد داد  
فارغ از کسوف لغزش و غوی بودند  
هر چند محیط است چو ششم لغزد  
زنگیم شکسته خیره بینی چکند  
صد نقب بچل و مفصل ده اید  
یا آنطرف ملک ملک خواهی بود  
جهنم علمای هر دو حکم زربود  
جود دل شب مفت آن می نمردند  
روزی دو دو بام عیش پرواز کنند  
عقبی پنج خیال را باب نمود  
یابی نشویش منظر آب آوردند  
کارش همه وقت است یگما دارد  
جمیع دل سید و بنویش شد  
بر وحدت صد جنون کشت بند  
که ناز و وضو گاه بشم دارد  
که وضع تو اینقدر تفرجیدند  
آزاد و پرافشان و فحشاک وند  
آبست و تری آتش برق میداد  
دیدیم که حرص بشرش اکل بود  
ضبط نفس مینه گویای شد  
کز در و سری برآمد و تب کل کرد  
فقس هوس غمی دل خواهد کرد  
غیر از وضع صلاح ماتم می بود  
تا از قید تو بهستم آزاده شود  
فی نقصان آرد نه کمال انگیزد

این غزل را که در کتاب  
نمایند در باب  
کسوف و غیب  
شب و روز  
ما را از غیب  
هر چه از غیب  
روزی تعید  
سید نیاز  
کردند که  
باز ام جان  
زین نیمه  
فی جمل  
بناک صفات  
از عالم  
بر چند  
غیر از  
کشت همه  
از به  
آبست و  
دیدیم  
فقس  
غیر از  
تا از  
فی نقصان





ای حیرت محض این چه عجیب است  
حق و باطل صنان آگاه است  
تا از خود بجای دیگر نرویم  
آیند اگر از غش آب دهند  
واعی که چو شمع باید فرواید  
باقدمیده شرم دار از ابرام  
سهلست عبارات پشیمان نظر  
مانند بلالی که شود ماه تمام  
تا سره چشم یار رنگ دارد  
برصا حبلیم بناری دم تیغ  
دیوار و در میگرد تا پاشی شس  
بابی شران نه سرو بودیم و نه بند  
این جمعه شب بنی که میاید باز  
گر نتوانی دوست کنی دشمن را  
با کسوت عجز سر کشی منفعلی است  
اینجا همه وقت رشته عجز است  
اکنون نه بهار می شتابم چمن  
زان پیش که غنچه رنگ گل غرضه  
آن نقش که در دل بیت سجده است  
تا حشر نیک سر از شرم بلند  
یعنی چون گردباد از چرخ نگاه  
رفتم که کنم در از پایی هموس  
آفاق پرست از هجوم ذرات  
چون فصل فزنگ ازین طلسم سیرت  
گفتم لبسایه کند شرف کانش  
عمریت چو تا سجده ایست  
هر جا دشت و در تپا می شاگردیم  
خروجیه باین موضع نمی آید را  
زین مشیبه ساعت اینچه غریب

کر بهر تود گیاران و عامی نمون  
در بر تو شمع سایه از شخص وید  
نم گشت قد و میشه میانی  
از دهن مثال توان انبر شد  
امشب در پیش پسایه ای از  
لیکچاقه بعد هزار در نتوان  
ای سرخوش مضمون حیا شرکان  
ز خمت بهی رسد که دغمت سازد  
قاصد اینجا پیام مانوان بد  
این شکل کمان نیز خدنگی دارد  
دیدیم جان سایه مژگان بود  
ما را نم جبهه مروت پرورد  
رنگی از عمر نرسد بر میگردد  
یاری آن کن که دوست نشود  
موی که بلند شد بخون میگردد  
بالیدن ناتوانی از موبند  
رنگی در کم کرد که خواهم کرده  
صد دست بهم سوده خون ساخته بود  
کل بر آستان مایه بند  
آن موج که دامن گهر میگردد  
سزاقدم خود بکمر چسبیدند  
چون ریشه دویدیم بکمر بستند  
بی خورشید این قیقه و شن نشود  
در رهن کلید صمت چه سست کشتا  
برگشت چنانکه سایه هم برگردد  
راهی که لبه آب کوتاه نشد  
از تنگی این خانه برون نمیشد  
موج عرق شرم نگون میباش  
سال نه اخاک سب میریزد

تا جوهر نرسد رنگ دید پدید  
صد شکر ابرام فال استخا  
زین شرم که میدان فرقت جان  
آغاز نفس که عمر کاسب دارد  
در پیری هرزه بال و پر نتوان  
بیدار دنیا از این وان سب  
دنیاست که گزازه دغمت سازد  
در بزم ادب عرض حیانتوان  
ز آنگونه که همیشه بلنکی دارد  
ساغر نیک چشم منتان تو بود  
دگلشن سرو و اطراوت پرورد  
از هر چه دوباره باخر میگردد  
جهدی که دل کس از تو بدین نشود  
چند آنکه تعینت فزون میگردد  
این خلق آن که نام نبرد بزر  
ببدل سحر منشی از شوق ذریه  
هر جلوه که طرح نازی اندخته بود  
زان دست که میدان عامی شد  
همت ره بیکاری اگر میگردد  
جمعی که غبار دشت امکان یزد  
تا اتمت اختیار برین بستند  
تا کلمه ذات پر تو فک نشود  
دل از تب نابی که نفس بروان  
آخردل نا امید مضطرب گردید  
قرای که کار سعی دلخواه نشد  
و هر آنچه ز کاشانه برون نمیشد  
انسان هر چند ذوق و فنون میباش  
چند آنکه فلک شام سحر سیریزد  
کام و دهنی کزین علفزار رود

از تحقیق تو شکر به سر کشید  
صنعت پیری بجزین شست پا  
یعنی نگه داشت بر خود از درود  
بر آنجا هم همان گواهی دارد  
جز در دهن فال سفر نتوان  
چشم از تحقیق عاقل نادان  
چون کل جگر سسته ایافت باند  
هر چند بود نام دعا نتوان  
با هر دریا برب نرسنگی دارد  
می طرز نگاه شاه عنون تو بود  
در صحر ابد را فراغت پرورد  
دل سرخوش شاه از میگرد  
تا تخم که درت تو خرمن نشود  
شکل افست ز شرم نون میگردد  
تا نجلت سر کشی بزبان نبرد  
سزا پایم شست ناز آینه جنبه  
دیدیم سب با طایس پر دانه بود  
تا حسن قبول آینه مایه بند  
از هر طریفش ننگ در میگردد  
جز ساز سفر و وضع در نگزیدند  
در پای امید ارمیدن بستند  
استعداد جهان برین نشود  
چنین اثر عیش و اکم که دیاجاد  
با خاک زبکیسی برابر گردید  
خون گشت ل ز رحمت گاه نشد  
کرد دل ویرانه برون نمیشد  
محتاج هزار چند و چون میباش  
پرواز غرور سر بر سر پرورد  
روزشین همان توام اظهار دبد

بی دانه نایاب چنان است  
چندین بار در حضور تو شست پا  
من بند آنگاه که ناز دارد  
ایستاد بهنگام از لب سر کشید  
خون گشت و غوغا شست پا  
رو به غبار و دشت رسید  
بیکم غصه و غایت رسید  
از سطر عرق و غوغا رسید  
رحمت بخوابی از غوغا رسید  
کام و دهنی کزین علفزار  
تا کلمه ذات پر تو فک نشود  
دل از تب نابی که نفس بروان  
آخردل نا امید مضطرب گردید  
قرای که کار سعی دلخواه نشد  
و هر آنچه ز کاشانه برون نمیشد  
انسان هر چند ذوق و فنون میباش  
چند آنکه فلک شام سحر سیریزد  
کام و دهنی کزین علفزار رود

کاش بیکت و دنا بسکد  
 آن خوش از آتش من و بسکد  
 عجز نفس از آتش من و بسکد  
 چون آتش من کسست شد بسکد  
 کس در زخم تو سوختن سازم بود  
 بالیدن و دو بسکد آوازم بود  
 سر تا بدم آید بودم چون بسکد  
 با اینچه بر خود یوسف در زخم بسکد  
 تا عقل بکشد و یوسف در زخم بسکد  
 هر چند در جود کربانی کرد  
 یعنی جو نام که هست امکانی کرد  
 اگر بگویند که یوسف در زخم بسکد  
 ای آنکه هست یوسف در زخم بسکد  
 کسب ایشان اگر کسب عباد دارد  
 آینه عیبت تو صفت و حیات  
 موشی که نفس یار چه سود دارد  
 بیکل زبوس کسب کشتن دارد  
 خود را ز خیال و آخرت کشتن دارد  
 سودای دلی در سر و کلاه کشتن دارد  
 آینه بوسه جاست ندیدن دارد  
 زین عم بنگال کسب کشتن دارد  
 جز نقطه شک در که خواهی نمید  
 چون بر خیزند از زخم بسکد  
 خورشید که خورشید می باید بسکد  
 در نیست که بدل فلک می سودد  
 و بانی

اگر آب

این بحر کثور فرد و زوجی دارد  
 خاکست که صد درین جنون میخورد  
 این فصل عقل بخون میخورد  
 هر کس سر و برگ کسب کینی دارد  
 آتشک جلای که بشیر شود  
 هر دل طبعش جنون نوائی دارد  
 آن لیل شاخسار انداز بلند  
 آنکس که شعور آینه او گردید  
 سودا آنجا که ناله تمیسه شود  
 خامش نفسی که طبع موزون دارد  
 منتعم که تک و دو همه ساعت دارد  
 از درد تو کوهی که متیاب نشد  
 و خلق را خلط پیدار گردد  
 فتنی که بسا ساز گل خواهد کرد  
 تبرکش و شوی بزیاری دارد  
 در عالم حیرت چرخ گفت و شنود  
 فریاد که ارا تو هم نشد  
 هر کار که دشوار بان گردد  
 اگر حسن راه تا با پای باشد  
 ترک وطن آنکس که غنیمت گیرد  
 تا کی تشویش بر تصور من دید  
 زاهد که یقینش بجان میلزد  
 تا کی باید بدوق رخت خوشخورد  
 تا کس یک عمر شتر که نخورد  
 پیری آنجا که عجز تمیبه آید  
 در صحای که چشم میباید  
 نو سید بزم از بسکبسان گوشت  
 از صحبت خیر مرد نامر دشود  
 چند آنکه دل آرزوی آن کین

فی عرض حقیقی نواهی دارد  
 از سرمه هزار ناله می رویاند  
 آینه هوش غرق خون میخورد  
 البته مزاج نازنینی دارد  
 چون واکبری جمال ناشر شود  
 هر سر سودای شعله زائی دارد  
 نشیند ز نقار دل آواز بلند  
 از لغت این وان بیکسو گردید  
 از سرمه دی بسا و تقریر شود  
 صد غنچه بهار ز دل پر خون دارد  
 بر در ویشان ناز صبر احتیاد  
 یادیده که از شوق تو بخوابد  
 خصم قمت گم دارا گردد  
 بلبل همه حشر ناز گل خواهد کرد  
 و خورد ترد و استبدادی دارد  
 کرا بودیم و و انمودیم چه سود  
 اندیشه با ناز و ولی گیر شد  
 در آینه خیر آسان گردد  
 خط بر سفرش خط گواهی باشد  
 مفصل که تعلق و گریه زید  
 خرد که دامن سپ باخوردند  
 چون دعوی لاف از تبحر میلزد  
 یعنی تا بازنت خلق نسود  
 مشکل که بیانش لطیفه دشورد  
 شستی بنای رنگ نبر آید  
 هر که دامن شوق می افشاند  
 از پرده دیده که طوفان شوی  
 بی هست بی غیرت بیدر شود  
 اوصاف زانه جشتش تلقین کرد

طوفانی یا بست لی چند اینجا  
 یک صفه ساده و ایندیش نوب  
 پید است رنگ کردن اسرار چمن  
 تا چند تلافی بهوس عرو جاه  
 آن باد هوشه گون دارد خود  
 از ساز ایران نفس بهج پرس  
 زان پیش که زار جی صغیرش خواند  
 از خلق کنارش آید آگاه است  
 در ساز جنون جاد و هم فاش نیست  
 فقیر بریزد سخن آسان نیست  
 اگر خانه خورشید این سال است  
 خاکستر از ان چشم آینه زند  
 در دو تو ام باد ام ره افست کو  
 آینه پرستند چمن زساران  
 ای صبح نفس کشیده مزد تو نیست  
 ای جبران غمت تماشا شمرند  
 آن جوهر تحقیق که سن میگویم  
 از نور کجا خبر ده سایه نگر  
 شب میداد از فن غنچه نشان  
 آتش پس از ان که جسته باشد از  
 هر کس مرد تو کل مطلق نیست  
 در عین صواب هم خطایش نیست  
 هر مرز و بستانیم خواست اینجا  
 از عالم آیات زبورت اینجا  
 جزاه چه و از ترا و از بیکر خم  
 جز نقش قدم هیچکس هم نیست  
 این کرد جهان در نظر کم بسیار  
 صد سال اگر شعله فروز و آتش  
 آتش خیال تو بوجرت ماند

کشتهای شکسته موجی دارد  
 این برنگی چه رنگ میگرداند  
 کاین محشر رنگ بو جنون میخورد  
 پرواز گس نیز طینه دارد  
 در ساغاه چون رسد شیر شود  
 زنجیر هر حلقه مدای دارد  
 از بینه زسته کرد پرواز بلند  
 چون خواب ز دیده جسته بگوید  
 بلبل شود آهنی که زنجیر شود  
 اینجا نفس موخته افسون دارد  
 بجای گم زده چه آفت دارد  
 گزیده لب جدا شد و آب نشد  
 دما که از فشار هم و اگر د  
 شبنم چشمه ناز گل خواهد کرد  
 مزد و رسوایین غباری دارد  
 گل کردن آب و رنگ می کینود  
 از بسک ز خود و درفت و ایم او  
 در دیده آفتاب پنهان کرد  
 نقش قدم شعله سیاهی شد  
 سود و هر طرف که شد میبرد  
 اشتر واران زانوی شتر بندند  
 تیر کم مشق بر نشان میلزد  
 در سایه دیوار کسی نتوان مرد  
 آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد  
 پیوسته ز خانه کمان تیر آید  
 او نیز هر کام ز من می ماند  
 چند آنکه مرا نیز برنگان پوشید  
 یک غوطه و آب چون ندر شود  
 آفرین شیشه ابری بسکد کرد

عربانی بجز هر جز این نیست که موج  
از خاک جنون فشرده همچون هم  
از قاتل سلسل زانسانا بگذر  
با این هستی چه نهم و کواکباهی  
ای آینه اندکی دیگر هم صبری  
صد سال اگر بکشد آینه اش  
این خون فسرده تا کجا دارد خوش  
بی جا و کمال پیشخوان برین  
دیدند اسیر خانه بود و ننگست  
بر قطره چه و اشکافت تمهید جاب  
بی مایه دعویم در ایشا رگر  
هر گاه می زهم جدا گردیدند  
بر مرزازل لباس موزونی پوش  
مغزو بهوس مباحث که منوعه  
با یال دم ریش و شش کار نماد  
ز حمت کش در سرازاد مباحث  
تا نظم متین پیدل آری برقم  
سعی کامل نمی تنه جز بعد  
گر من بدریم و نفس خد ابد زد  
یعنی تلاف و دانش آید بیان  
کس نیست که کاری از نقش بکشاید  
چون موج که قافیه جولانت  
زین نسخه عبرتی که داری به  
تاکی چو جاب منفعل خوانی ز  
اینجا چه خرام و گوسر بر قدم  
زمین شمر که تابان گاه آوریم  
اندیشه و انتظار قاصد خوش  
در عالم قید حکم سوزن لجامت  
دیگر چه سودا و متوان خوشتر

هر جا پاکست تنش میدوزد  
آشفته غباری که بصحرایزد  
در باب که دور تو چه ساغر دارد  
پوچست طلسمی که نفس می بندد  
یا خوشی هنوز جلوه کاری دارد  
تمثال همان وی بصحرایزد  
از بیدل نیز بوی دل می آید  
پرواز بقدر بال و پری باشد  
مانند کمان بی دری حلقه زدن  
فر به مشوا نقد که باید ترکید  
مشتی عرق از خجالتم بپذیرید  
چون عضو بریده خنده یکدیگر  
تا بخیران کلام شاعر نهند  
پرواز عدم نیز بری میخواهد  
این خراسان گشت آدم شده  
آزادی این دماغ لعنت دارد  
کلاک فولاد و آب زرمی ماند  
چون تافته گشت شیشه بر خزل زد  
و چشم کشایم او نکه خواهد بود  
اوقات حضور معنوی باطل شده  
یک دست درین چمن حنا کاشته اند  
یک آبله نیز تنگ برمی آرد  
ناگفته تمام معنی میگردد  
از پوست بر تاعوت پاک شود  
سنت بهار رنگ میگردد  
دیگر مژگان بروی ما باز نکرد  
یار این ننگ فتد کی برگردد  
چون رشته بیانماند رفتار غلظ  
خط رفت و بجای آن گسسته

که وسعت ناز فال استغنا زد  
هر کس کمال نشاء و سر دارد  
و بهمت که خیال پیش پیش بندد  
و آبرو کار و راز تو عاری دارد  
بستی هر چند فغانمانا دارد  
در آتش ز جوی دل می آید  
که این فصل سیم زرمی باشد  
مردان که نرم سر و حلقه زدن  
آسی اصل گم بوج نخواستی بای  
باران تقصیر خدتم بپذیرید  
این یارانی که بنده یکدیگر اند  
بیدل جمعی که صاحب عرفانند  
تجربت همه دم مدد گری میخواهد  
زاهد تجاریات یقین ملامت شد  
که فقر تو نشاء حقیقت دارد  
گر طبع ترا اسیر نمری باید  
جدی که قدم بر عمل مغلز و  
آنجاکه طلوع مهر و مه خواهد بود  
صد حیف که ملا سجد با مل شد  
در مزرع و هر عجز نا کاشته اند  
نان عذر که پای لنگ بر می آرد  
عالم خیال بی سپه میگردد  
محکوم فنا و می فر خاک شود  
شوقی مارا بدشت و در میخواهند  
مردیم و غرورش ستمی سازا زد  
بوی زرمال اگر میسر گردد  
بآسا ز لعلی اگر کار نمازد  
پیری و رقی نشو و نما برگرداند  
تاکی با سید دل مکدر گردد

یعنی در دشت خیمه لیلی زد  
مشکل که ز جیب خیش سر بردارد  
احرام لقیب نما بهوس بندد  
فرد است که لطف بشمار می آرد  
مشکل که ز شوق عدم و دارد  
صحرای ز کوی ل می آید  
آینه و عویت ظفر می باشد  
بیرون تعلق اثری حلقه زدند  
تا به عزت نیار از پرده پدید  
غذا فلاس طاقتم بپذیرید  
منقاد و سرافکنده یکدیگر اند  
در حسن ادا استت قرآنند  
هر کام زدن راهبری میخواهد  
کز سبزه برید و سوی مینا شوم  
یا سجد و زنا چه نسبت دارد  
اضاف کمال را سیری باید  
از طینت سست فطرت مغلز  
بی بزدگی کداوشه خواهد بود  
بند شست که عالم شده جامه  
نومیدی سعی ناسا کاشته اند  
رهت بهزار سنگ بری آرد  
شب تا گذرد رنگ سحر میگردد  
که و هم حسد بگذرد و خاک شود  
هر سو خواهد به بخودی می راند  
تکرار نگاهی غلط انداز نکرد  
دل انجمن بسا دیگر گردد  
از شغل تک و تاز هم آثار نمازد  
از دفر عمر آبی عبث خوانند  
با دیده و انتظار مضطرب گردد

برده است بیا بخودی بنیاب  
قاصد نگینی زشت تا برگردد  
هر جا از لطف و کرم می باشد  
کسی به شخصیت نمی آید  
از طینت اندیشه و جویب اخلاق  
بوی گل سرازاد کرم می باشد  
طبیعت چه خیال است شوقی  
یعنی کمال و قصوی زرب  
هر چند غبار سیر از غریب  
مشکل که پرواز غریب می آید  
غیر از عدم هر چه مضاعف می آید  
با و صدمه طاعت که است می آید  
عصیان کبر از دست می آید  
خجسته عرق آبیاری حست می آید  
در وقت آن از حضور مطلق بنید  
از آواز زو فرشته و ابروی غمت  
بفرخ کمال و ابروی غمت  
می ناز از خجسته بنید  
در شوق آرزوی کرم دارد  
استیلا هیچ و شور با غم دارد  
بزم شمع زنده طالع مولود  
بزم شمع زنده گسی سوز دارد  
اینجا که بوی زنده می آید  
بجوب است بوی تقضیات و جود  
از بزم شمع زنده طالع مولود  
مشکل که شوق و رقص مبدای خط  
کس از گاهی و غفلت مسدود  
سرجی







گوشتنا که رنگ ما بردارد  
 جز نعمت نیست آنچه بر جو بستند  
 مهت حل کدام مشکل که نکرد  
 دل شفته دیر و حرم می باشد  
 بر شمع خیالات آستین خواهد زد  
 شیرازه بد بسا و اجزا اگر د  
 بر معنی خویش فهم نه گساری  
 چید بساط پخت که خامی چند  
 جو شوی گرفتار تیز بین می گرد  
 تحقیق ممدانت از بیانت دارد  
 و فقر و فاقه است و شش می باشد  
 مست و بیباک و شعله فی می آید  
 بر علم یقین گمان را سخا دارند  
 آزاد و عنایت طبع و طرب سنا  
 بر چنگ و رباب نی و دلکش داند  
 آفت بسرا ز لاله فوشت بکشد  
 در عالم برق فال خرمن زده داند  
 از صحبت اغیبات باید و جید  
 روشن گهر البته ندامت ورزد  
 چشم از ناموس جز وکل می بندد  
 لیک از عقلا تا اثر می باشد  
 تا نیک بنای ایخمان بخفته اند  
 دلما بی و هم منزل و فرسنگند  
 او راق تمیز معسومی برگردید  
 عیب صد رنگ خشم شہوت پوشد  
 هر فرد قیامت آمدنی دارد  
 غلش همه وقت موج زن می باشد  
 فی حب و فی جامه نظره می پوشد  
 آینه طاقت نور روشن گردند

این کرد خوشست پشت پارداد  
یاران طبیعت فضولی رستند  
گردون را نیز بر زمین می آورد  
پروانه غنم روز کم می باشد  
آفراینه بر زمین خواهد زد  
ترسم که عقیق سنگ سودا گردد  
ای خجالت تحریر رسیده کای چند  
رنگین کردم زبان لب نامی چند  
چون شمع هنوزم استین میگرد  
جبریل پری در آتش بانست دارد  
تیغ بی قبضه کم پرشش پیشد  
ایجاز سبج بوی می می آید  
ورشیخی علت مشایخ دارد  
هر روز غم حاجت دیگر خوانند  
در منب گرفته اند و آتش زده اند  
گرسی هوا طباب خوشش بکشد  
ایجاز سر خرگس و غنم زده اند  
خواهد بالیدن تو خواهی کا مید  
آتش چوبند شد بخود میگرد  
لب خشکی احتیاج چل می بندد  
از هر دوی سیاه ترمی باشد  
پیش در هر کلیدی آوخته اند  
در هراهی که پاگذاری سنگند  
کر غلغل شعر کو ما اگر گردید  
وطنیت بخل تنگ خست پوشد  
نارشته شمع موی چینی دارد  
چون مینا شد تو بنگن می باشد  
چشم از خزه خزه بکرمی پوشد  
اوقات نماز تو سبده بن کردند



در عشق زانی و سر سار از  
 از نسیم به جا سحر بسن گویان بود  
 تا شرم طلب و دل عابدین کرد  
 صفت نفس آینه دل روشن کرد  
 بی معجزه بود تپید جاب  
 عالموشی را چراغ نارسش کرد  
 صاحب سخنی را یکی از صاحب دید  
 در خواب عدم ز حال عجبی رسید  
 گشت آن بختی از طبع آن بختی رسید  
 اینجا باید بسک معقول که بگفتم  
 از عشق دل تو منور کیش آمد  
 کانیار شکوک از یقین پیش آمد  
 آنکس که از آفتاب رو بر گرداند  
 جز سایه در گریه خورشیدش پیش آمد  
 بیمل گراندم روان خواهی کرد  
 نوشته نیارد و ستان خواهی کرد  
 در معشوقان انقاس که مرست  
 اگر بنویسی عشق جهان خواهی کرد  
 بیگس گردد غلامی خواهی کرد  
 ایستاده مژده دانش به کرد  
 دلمه به بخت عشق یاس به کرد  
 مردار و آفتاب از آسایش به کرد  
 آن ساز که برده ظهورت دارد  
 چون نغمه ز نسیم خویش ورت دارد  
 مثال

زین بزم تحقیق رسی نتوان دید  
 تیغ و بقی پسند که پر بیکار اند  
 این بزم بنون ناز نیست دارد  
 ز سحر نسیم اگر آهمن دارد  
 از لعل تو شوخ منم کشتید  
 نقشم هر جا سرد میدان دارد  
 زان پیش که نقش شوش زده بود  
 آن صدف بود و اگر سلیمان چه شد  
 این میانی که پیش هم جا بود دارند  
 خلق از فطرت ضلالت نمید  
 فریاد ز زندگی تنگ و گردید  
 یاران خود را و می بخور باز رسید  
 این ساد و دلان بزه از عیش غم  
 تحقیق آتش و دهن جان میگفتند  
 باری که فلک بگردان افکند  
 روزی که دماغ جستجو میداشت  
 بیدل که نه کلفتی نه رنگ دارد  
 بدگوهر اگر نبات و لوزینه خورد  
 تا دیده به رنگ خیالت داشت  
 هستی سازند است آهنگم کرد  
 زان فتنه که دور آسمان پیدا کرد  
 تحمل عرض کدام جوهر دارد  
 نامردی اگر غرور کشش دارد  
 هر جا حسنی بعالم امکان بود  
 آبی خواج و عزت آنچه در شرارد  
 اگر شرم سر از طبیعت کینه کشد  
 تا بال کشود نفس می شکند  
 جز خاک شدن کیست فتور اندازد  
 یاسی باغ نمد عسایم ره کرد

در عشق بغیر از چو سی نتوان دید  
 عمر نیست در ایذای دل بیارند  
 غوغای قیامت آتش بونی دارد  
 رابطش بغافل گسستن دارد  
 صبح نفسم بان شکست کشید  
 آشفگی نیاز دیدن دارد  
 بر دل تب تاب عشق کشش زده بود  
 جز طمعه خاک این بیابان چه شد  
 از صورت حال یکدگر خجسته اند  
 بر مرشد غم و نیک بست است  
 بالید که عشق و هوس مو کردید  
 نقشی که نغمه آید پرواز رسید  
 برفیق فکده اندام رسید  
 جز حق همه را بلا مکان میگفتند  
 همت برداشت طاقش و نگفتند  
 در دیده کشاد مژه میوید است  
 خرسندی طبع گل بختی که دارد  
 از تیره دلی همان غم کینه خورد  
 چمانه او بام یقین چاشت  
 ز حمت کش صد جنون فرنگم کرد  
 چندین الم سود و زیان پیدا کرد  
 که خواب تغافل سر بر دارد  
 تا منفعلیاش مشوش دارد  
 از خوابان دیار دهند و ستان بود  
 سودای حریر و جامه زرد دارد  
 خط بر کلف خواص برینه کشد  
 تا دم زده ساز بهوس می شکند  
 که طبع و درشت ما غرور اندازد  
 از ساز عفتی مطلقم که کرد

هر چند بنور گیری آینه خاک  
 من بیدل و اینجا مروت دشمن  
 بردن که نوای منصور مرد  
 هر سنگ که دستگاه این کس است  
 نقاش خیال نقش بر این من  
 نقاش ادب کن از شکست نگم  
 این سوختنی که شمع دارد امروز  
 حیث از تو که مغرور یقین باشی  
 بر عارف عجز نیست تمثال فرو  
 چون زمره خارجی که روز جزا  
 از بک که اغمیم مانند لاله  
 دل از بر باد و زرقه است هنوز  
 چون صفی تا نوشتند دارند همه  
 در یاسی محیط هر چه روی فکنی  
 اگر سوختنی بود و اگر فروختنی  
 آگاهی آخر از خودم دور انداخت  
 خاکش چه همه گر همه بر باد دند  
 هرگز نکند غیر که ورت ظاهر  
 حیرت و طبعها که ورت نگداشت  
 عمر نیست بنا میدم جیبش  
 باز دل شکست کرم است امروز  
 بر ما فسانه عمارات مخوان  
 غیرت در طبع جیبا ممکن نیست  
 دل برون کار هر سیه خرد گشت  
 از کرد و نهستی آگاه نشی  
 در شبنم صبح حل این مهر است  
 چون کار که جباب میسنای طمو  
 مدتها آسیافلاخن گردد  
 دوستی که بهم نهد ام از شرم طلب

جز سایه ز تمثال کسی نتوان دید  
 دورم ز تو دیده اندومی آزادند  
 هر شبه برای خود طبع نیست دارد  
 در گردش کج چشم فلاخن دارد  
 جز دانات یافت هر چند کشید  
 تصویر سحر نفس کشیدن دارد  
 در خانه ز نور بزم آتش زده بود  
 ای بخیر خراین بزرگان چه شد  
 میرز همه آینه غفلت نظر اند  
 دار چشم شفاعت از روی یزید  
 پیشانی استخوان مپلو کردید  
 این آئینه الصبقل اوازدهمید  
 چشمی که برادر و سیا هست سفید  
 گر خود گدست بر گران سفید  
 شمع آنچه لب گرفت در پا فلکند  
 تا آن بخیال آدم سپید شد  
 بنگار حسن نیرنگ دارد  
 هر چند که رنگ آب آینه خورد  
 آخر زین می سفال ما عینا شد  
 این جامه که دخت کانی قدیم کرد  
 آخرین شیشه گردگان پیدا کرد  
 بنی دیواری سایه دیگر دارد  
 هر سنگ که آب را دقتش دارد  
 البته که لیل هم ازین سیران بود  
 پیراهن ناز رنگ و گیر دارد  
 چون شد نفس آینه بغل آینه  
 چندان نکست که نفس می شکند  
 تا سنجینه ز خویش و راندازد  
 یکبار در باطهر و عالم تهر کرد





شخصی است که بظلمت نکند  
کارش است نگاه طاقت نکند  
در نه هر کس ز من خوش گاه است  
در دعوای غرور جزوات نکند  
زین علم کسوت من و پادشاه  
نتوان ز لب زبان و پادشاه  
آن برق یقین که ام و پادشاه  
که چشم پادشاه و پادشاه  
گاه آینه ز نام پادشاه  
رسوایی حرص در میان می آرد  
غفور بجاک هم نذر آرد  
چون حوسد از طعن و سقوط نکند  
تن زن که حرف و لفظ نکند  
طواریک است که پادشاه نکند  
شده دمی که جای خط نکند  
ای میگرد زنده تو زاری نکند  
چون است پیریت چه طاقت نکند  
ناموس و داع غم بر باد نکند  
چاروب در خلق کمن پیش نکند  
آه کس سامان جاده قدرت نکند  
کرد از سر و برک الهی قطع نکند  
دیدیم درین بطن عیث نکند  
تا غنیمت موم از نور نکند

آنرا که بغیر نیک برده باشد  
بر خود چه این بهاندر گیرند  
بنیاد جسم کاش نکونسانند  
خود داری تا بجا بخود اند  
زین علم کما و منصب کم کرد  
ایست دولت بلدت مرده مید  
خیل چشم بجا و مغوری چند  
بستی زک زاده من بال کند  
در پیش کسانی که قناعت جویند  
هر کس نظرش بخلش و امیکرد  
بیدل جوس است فعل و اثرش واد  
یاران نبوت آشنا بر خیزید  
که مغوری بر بنکی ساز کند  
غیر از حرصت ندلت آینه کرد  
هر جامه و برک خود ستاها بود  
تالی از انتظار مضطرب کرد  
طبعت چمنون و سری کوش کند  
دل تنوری نیست که خون پر بند  
وضع تو بس فشره زکی دارد  
آن جاده پرست معرفت خواهد شد  
از رفیع دوی الفت دیرینه ماند  
هر جا و لیکست خار خارش پسند  
عالم کز نارسای فهم حق بود  
آنرا که و ناسد سامان باشد  
هر خیره که کردن از خلق کشید  
صد مکتب سال ماه اگر بپ کرد  
چشمی که تماشاخی آثار آمد  
فهم تو نقش خویش اگر و میخورد  
بیدل که محرم تو پسید انشود

یعنی زافات صحبت اگر باشد  
کز خجالت سر نایت پیش انگند  
تا آینه به تهمت زنگار افت  
تا نقش خیال آن شامل بند  
مشکل که جنون طلبت کم کرد  
زین انجمن کلام عشرت چه نوید  
عضم دل و چشم مغوری چند  
کزل رفیع غبار مال کند  
وز کار که حرص اهل کیسیند  
باز که جهانی آشنا میکرد  
کرسیه ملت مشوش دارد  
باری چونان از آسیا بر خیزید  
بی شرم جنون خنده آغاز کند  
تقومیم تو تازه بود پادشاه کرد  
چون و او دیدیم سرمه ساینها بود  
وز درد طلب و ام کبوتر کرد  
شمع ادب سلوک خاموش کند  
وز خال شدن بساز صبر آمیزد  
عالم همه جیسی و دلی دارد  
محرم نظر حقیقت اند نشد  
شد محو نشان مهر تالیکه نماید  
آینه تشویش و چایش پسند  
زانو است که قیاداشی و مظلوم  
اقبال جهان مایه حرامان باشد  
بالکوت جاده نفرت از دل کشید  
قطع و شست تعلقت که کرد  
ناچار بحیرتی گرفت آرد  
رنج غلط عیب کسان کم می برد  
باید دلت آرزو نه نیال نشود

از نیکان نیز بایدش کرد خدر  
اقبال رسا مکنکه اوبار است  
انوار یقین در خور رفع من و ستا  
سرمه و کز چمن خرامان گذرد  
گر شرم معالج بهو سها باشد  
نخلت از کار حریفان و بهریت  
بر جای بلندی بنشیند و ریاب  
یعنی زک نمود و انشود شخص  
جز دست بخدمت جوس سست نیست  
ای مریز به نیاز و تحقیق  
کرهوشی داری از خلق پاکش  
این گفت و ز پادشاهان شمع  
حیف است رفتاری که بر عیسان  
ای کج قناعت بدر شاه و میر  
امر و این رکیکه زیر قدم است  
عنوان امینیت مکتوب مرا  
حمال اندم که بارش ز روش افتاد  
این فتنه سپند نیست که آتش هم  
وسعت طلبی آنم بر خویش مجین  
در سایه پرواز بهارت بجاک  
در زک که درت اثری و آفتاب  
ای شرم تو قدر دان جمعیت ما  
مشق به کس بنام امیست تمام  
از طبع که اشغل که انی نرود  
دیدیم بجزم پیش پانادیدن  
سعی قدم اینجا همه دم آبله پاست  
آینه بر کجا نمود آرد  
گویند که زکی ز خود و نجیبی  
بینای برد غیر پرست ما از خلق

شاید که ببری در ان کیند باشد  
پسته طرقت یا عمارات بلند  
بر سایه فتنه هر چند دیوار افت  
دیوار بدوش سایه محل بند  
چند انکه عرق کنی تبنت کم کرد  
چون سلطنت و جماع البش سفید  
با هم جوینده جابجا مغوری چند  
تا از آینه منع تمثال کند  
آن کار که دست بسته اش میگوید  
بوشی که بگرد تو جهان میگرد  
عمر نیست نفس همین کشاکش دارد  
کای بخیران کنون شمار خیزید  
مترکان که بندد و دهن باز کند  
خاک بر سر دست سربینه کرد  
دی صرف بساط طراز نایبها بود  
جای قاصد مکر و رقی بر کرد  
همواری رفتار فراموش کند  
هر چند پادشاهانش بر خیزد  
صحرای عمارت تو تنگی دارد  
از بیدل بی بال و پر گاه نشد  
ز کار دمی که زفت آینه نماند  
خال که نجم رسد بخار نشیند  
این نصف الخطر خامه کشم بود  
هر چند مقیم سلطان باشد  
آخر سر بهو البش از خلق کشید  
این راه مکر بهشت باطلی کرد  
سر بر زانو پشت بدیوار آمد  
ناگاه آینه دید از خنده ببرد  
تا سوتیو چشم غیر ما انشود

شخص

آن حالم به چند مکر زانید  
آنرا که عیوب فاش خو نماید  
گرنه توان از جهان بکلی روم خورد  
دون فطرت اگر پایه قدش فرو  
امروز که پیری و قدرت خم دارد  
زندان ستم هستان خط و خال کند  
صحت شب سیر کل سحر بخوابد  
یا رب چه جنون بطنیت مختل زد  
یا زان تعلقات اگر در گذرید  
از باطل آنکه فهم حق خوابد کرد  
مارا یکاش بپوش بهیبه نشود  
آزادان شوق پر فشان دارند  
آن کیست که دیدن منش ترکند  
کردل و ارستکی تمنا دارد  
جز مکر علاج بد خصالی که کند  
پیری آمد نشاط جا خالص کرد  
دستی متحنی آتش و خاکی ضم کرد  
هر جا اقبال آفت انگیز رسد  
خمنه بنده اگر همه کم جوشد  
در دهر که محمول بهوس کم آید  
هر بسط طر ح طره او دارد  
ای سوخته خرم بهوسه دارند  
کس با مختار چین برابر چه زند  
دل ز خم طلب چند تن بر دارد  
سازمی که زمانه رفت ویت نکند  
آنی تو که که قدر ذات داند  
یاران بوفاق اگر قدمی شگند  
یاران بغرور خود سر کاستند  
زین بکر اگر اعتبار شور افکن بود

چون کوس همان صدای مکر رسد  
که خورده بر ابل شرم گیرد شاید  
باید غم این حیفه دور و زری کم خورد  
که دون بر خش خرد ز خواری نکشد  
فرصت ز سر و برک امل رم دارد  
و زید دی لبست چو تن خال کند  
هر ساز ترانه و کر میخواند  
کاغذ شیه بوم عالم مهمل زد  
حیف است که آشفته و مفطر گذرید  
حییه که پدید نیست شق خوابد کرد  
تا دل شه و فعل خود تر نشود  
نی جبهه یقین ز کمافی دارند  
یا بر عالم ندستی سر نکند  
باید خود را ز کوفه واد دارد  
تدبیر چون بهره نالی که کند  
امید آغوش بر فنا خالی کرد  
تدبیر مزاج و خلط احم کرد  
بر جمیع آن همان جلور نیر رسد  
بر صد می شیر از ممت دم شد  
سودا مرو کار همه در هم دارد  
دارس دل اگر درک سر و واد  
بر دوش فنا تحمل عبرت بر بند  
بر خصم تر با فتاده پس و چند  
آینه غم نقش ندون بر دارد  
خفت کش عرصه عیوبت نکند  
باید دل و جان در قدر نشاند  
جیش عرب صفت عجمی شگند  
آنکه صدر تعین آریسته اند  
چینی که درید موج بی دامن بود

میفکند معانی آسستن خویش  
بر دهنه گو سپند خندید بر سر  
دندان خود میسند ای بیخودان  
چون آبله دیدیم سر بیخیزان  
ز نماز پایش دل نکندی غافل  
بایه ان ساز تا بسبب وقت  
در پییم از لعل تبان نیست کزیر  
چون آینه به برنگ که وقت نظر  
تا بهجاری خفت جیو ملکی است  
بر معنی صحت است آرایش لفظ  
خیر و شر خلق در نقاب عدم است  
تیر اند اما بر ص کاه تجرید  
زین شرم که کم بد فرخ فلکند  
زنجیری اقبال رسان توان است  
بی قطع نفس شکوه پرستم به  
زین شیشه سر نکون پری منفعل است  
نی آتش است کشتنی خاک بلند  
دولت با ناکسان تحمل نکند  
نی آب دهنه جامی انگور اینجا  
مسدود و سوال طاع کرد  
معموره که کرد و امکا کل مل  
زین قلم شعله موج نادر کذری  
به چند که در سام و ستم باشد  
دستم بشکست در ته بارد عا  
حیزان امروز با مرنه پای بلند  
ای منظر اقبال تو چشم بیدل  
از قدرت اتفاق غافل نشوی  
غافل که درین بساط چون نقش لگن  
گوهر هم خبری نیار و در برون

به گاه که زانید خسر زانید  
کز حق کدوم نچین می باید  
تا کی لبه لقمه تو ان بر هم خورد  
به چند بلند شرت به پافو سود  
این طاق شکسته شیشه هم دارد  
دندان نرسد اگر میباید سال کند  
بی دندان شیره و شکله میخوابد  
داع کهنه تازی کی بیعتل زد  
چون آب ز غبار مبسط گذرید  
از شیشه کوی پری عرق خوابد کرد  
آگاهی اگر عرصه میسر نشود  
زین نه بدق انوار نشان دار  
آتش عرقی کند که کوثر نکند  
وامان بلند بجهشش یاد دارد  
از مال دل با پرست خالی کند  
ما را قدم خم کشته زانالی کرد  
او شیطانش نمود انیش دم کرد  
آتش چو بخار و حسن سدید رسد  
تا باده و لغمه به دو با هم جوشد  
مهر طلوعا حرص در هم دارد  
صحرا کرد کدام آه و دارد  
بر خیز چو خاکریل خاکستر بند  
در پیش زنان بغیر زانو چند  
یارب که عاست ز من بر دار  
پیش آمده اند دهنه کوی نکند  
کوسه نکس که در دلت بنشاند  
دندانها سنگ را به همی شگند  
به جاکه شستند و برخاستند  
دیوار غور حلق تا کردن بود

دری خوش نشو با غرور خالی چند  
نخودان زید بجان چند  
وید مشهور و دین دانی چند  
از بجه هم خوردن دانی چند  
ز یاد کت حضور عرفان باشد  
بجه هم طبع توان از ان باشد  
ان شکار با دشتان دانی است  
به خنجر که زان و ایمان باشد  
ایکاش زمانه ابدل میدود  
تا آب و دهر عرق عبرت شود  
کاین مفضل را زدم افروشان  
علمیست و گوشتی است کاشید  
تیمار کوی شد و بنگار کشید  
حیرت تبایل در کیم کشید  
تیمار خیزد و ختم زان کشید  
نقاش آخر عنان زان کشید  
یارب با یاس پایا زان کشید  
تا کامی داع افکار کشید  
بینی بختی که از دیدن من  
خلق تو خبر جسم جال کشید  
نقطه بجام جلال کشید  
به جزو کلی جیب کل کشید  
ممنش سوی دریا کشید  
خون عاشق را که چو کل کشید  
با نفعیست از نو دعوی کشید  
وز نیاید غرور سودا بر کشید  
ارباب



ملا نتوان جز بنام دل دین  
 آینه بوی کل نفس میباشد  
 صد شکر که بار ابطشگاه میرسد  
 بوی داد از جهان آرام بویید  
 دل چون افکار بوی مالینی نیست  
 در بنده که فریاد می شنید  
 بیک دل رنگت بخت شکست دارد  
 مضمون توان نیست که بستن دارد  
 ای نفس خیال خانه بویوست  
 کودی که ناری بویوست  
 سودای بقای بوی افروزم کرد  
 چون صبح بعد چاک بگویم کرد  
 عمر نیست که میردم بی ضلالت  
 این مرغ نفس شکسته بگویم کرد  
 در عالم اعتبار بنام شکست  
 غافل که خیال دهد و تقوی فرسود  
 گلهای بام مقصبات دود  
 در خلق نه اخلاق جز افسانه ماند  
 آثار تو خیز و خیز بیگانه ماند  
 از سر شکسته بگویم که ماند  
 یک خشت بدو در خانه مشط  
 یاران زمانه بدکم ماند  
 دگر بدارد در دست و خیره بگویم  
 از سنگلی جوهره های مشط  
 خشت سودی بیکدیگر ماند  
 هر کس

آری جیانه که در مجباه  
 یعنی ویرانه نیز از قسمت کجاست  
 آنکس که کند خانه اش از خانه بد  
 مستقیم یا بهین مایه بودیم  
 کس نیست که فیصل چاره سوخته  
 که مسخره بساط آداب نه  
 اینجا آستین نیامد بیرون  
 آخر بار بچاره سوی او نام  
 امروز که دست میکشاید زرخا  
 یعنی زخا لباس ماتم پوشیده  
 از طبع مشر که گویم خفت بجاک  
 موی چینی دمی که کردید بلند  
 بهر چند صد میشود از کوه بلند  
 زود است سر غوروش از غنای  
 مای که زان خار تا که در پیکر است  
 کمتر چند غبار ازین شست برون  
 از صحبت زندان پاره چهل کردی  
 اما هر جا مد شکوه اخلاق  
 بشمار که چون خاند نقاش اینجا  
 زان رنگ که با خیم زان شمع  
 فغفور که نشسته است فرموی چینی  
 چندانکه بود سعی نفس مقدوش  
 یعنی بهر چند رفته باشد بعد  
 در ضبط نفس نبود خبر کلفت دل  
 پشت کش در تهنان کشت نهاد  
 من در زان زنده ام مرکب نیست  
 خواب منی که آشیان شست کجاست  
 ای نقاش تصور آباد مید  
 آنجا که تو تو میکشید کردن ناز

خالی که نم است باوش از جانب در  
 بر شد چند کلمه تنگ آبادی شد  
 دیگر یکی صاحب غرت باشد  
 لیل آینه خانه مجنون بود  
 چون شمع کله آتش من آب شود  
 حیفا تو که آبشودت خنده شود  
 دستی که چهار جا کربان ندر  
 شرمی که نذر بیم خیدن سو کرد  
 مشاطه تاملی که رنگم نرود  
 تا بر سر خون یکسان سایه فکند  
 چند لاله ناز از سیاهی کردید  
 فغفور چه چرخ تهنستان برد  
 هر شک بر می خود عصا منجوب  
 جانی برسد که کردن اینجا نرسد  
 بهر چند در آب خواب آتش دارد  
 چشمه که به پیشانی کاهش باشد  
 تا بهر ز خاک مرده ما خواهی برد  
 آفاق چو صبح یک تبسم گیرد  
 آن سنگ که کوکشد ز لرز و کشد  
 این بجزدی چند کل از ما چیدند  
 پامی لغزیده و سیاهی دارد  
 خط میکشد صوفیه میسازد  
 چون خضر کش مرده می پند  
 پیچیدن این رشته کرده دارم کرد  
 اما در تنش جو آسایسته نشد  
 گر چشمی هست که به بر من بکشد  
 وان بیهوده که بالین بری بود چشم  
 دهن نکشیدن تو چنین دارد  
 این قافله معصا کشتان خوشی

دیوانه که سیت جغد فریادی شد  
 تا مرد این ز کرد دولت باشد  
 نیز که بخت چه بلا افسون بود  
 بهر چند دل سوخته میاب شود  
 باید دلت از لعل آب کند شود  
 آنان بخش نقاب مرقان ندر  
 دل از بهی چند جنون انشا کرد  
 سحر می نند که نام و نمک نرود  
 آن دست نگارین که دلش یاد سپند  
 بیداران ناز کجلاهی کردند  
 تارنگ کمال بوی نقصان برد  
 عالم در می از بهانه و می خواهد  
 منم که بجال فقر او نرسد  
 دل را با آنکس طبع بغیش دارد  
 آنکس که حیا دلیل را بهش باشد  
 امی که تحقیق محنت کش دارد  
 موج دم صد تیغ طلا حکم گیرد  
 آن بکه هوس بلاف نیز و نکشد  
 یاران غم بار طرف اندیشید  
 گزیناه امروز کجلاهی دارد  
 همه که بنای دل تبه میسازد  
 خود را از خلق هر که پنهان دارد  
 بیدل هوس عاقبت آرام کرد  
 بیدل لب حرص بیایب نشد  
 یاران کل عبرتی بدامن بکنید  
 وی عشرت بی درد سری بود چشم  
 تخم نه میدرات زمینها دارد  
 کیسوی سکه غارت کشان اند  
 آنرا که حضور ما هوس میباشد

کاین مرحله خیزم ازادی شد  
 باید خاک جاب محنت باشد  
 کاینجا منم تو ز کم و افزون بود  
 وزیر بر طیش بعت سیاه شود  
 تاحرف تو باوقار ازنده شود  
 تاخاری از حیا و امان ندر  
 که با غم کاه با طرب سودا کرد  
 کاری نکند که دل رنجم نرود  
 ننگ شفتیت ضعیفان پیوند  
 مرقان کشته حیرت شاهی کردید  
 شب جوهر غرت از نمانان برد  
 آزادی طبع نارسا می خواهد  
 وزیر که بکاهش تبه پانرسد  
 خاصیت اسباب مشوش دارد  
 از اکثر آفات پناهنش باشد  
 آه از تو که قمت غم تحقیق نخورد  
 تا ظلم مکانی تبسم گیرد  
 تا پیش ضعیفان خم باز و نکشد  
 آنکه تصرف هوس نازیدند  
 فرد است خطاش غر خواهی دارد  
 ماران که دانه پادشاه میسازد  
 از عمر ابد ذخیره می انبارد  
 خود داری عاقبت که انبار کرد  
 راه طلبی که اشت البسته نشد  
 دل جمع ز بهر ماتم و شیون بکنید  
 بپلوی بود و بسته بود چه شد  
 دست ته سنگت استسینا دارد  
 پیش خم تو سر در پیش اند  
 تیر و لیل پیش پس میباشد



هر کس نعلی سوخته یا میسوزد  
تا کی بجان بویج روخواهی کرد  
تا میل فنا نکرد از طبع پدید  
بایا من آنرا که عمدتین باشد  
حشوی که قباماشن بون فلک کرد  
زین عقده که از لم بدان فتاد  
جانی که طیب عشق در مان ارد  
یاران ز بدست نی بدین گزید  
گر اشک چشم شرم کیشم آمد  
کی دیده بمرک هر کس میکرد  
زاهد هوس غنا مبارک باشد  
تا کی بنشاط متمم باید بود  
هر جا کوشیست چیزی از خود پدید  
پستی ناداده عرض معراجی بود  
باقدر و تابر که ز بی می سپرد  
بر علم علی اگر توانی سپه برد  
بیرایان که تحت لطفی زو آورد  
زابد تا کی دولت نداشت کید  
فقرت هزار پرده جستجو کرد  
بهوشی که مراتب من مانعید  
از بسکه غبار ماشکستنادید  
دل تا کردی ز شبهه در دمانید  
قلم تو بر مرکب پانا برسد  
تا بهوش قدم بجاده فهم سپرد  
هر کس خود را بجهت آید  
شعله که خیال صرف باطل نشود  
تا پیکرین بضعف پا خورشید  
آن شورشی که کشتن با چکید  
تا چند توان اقیامت طی کرد

از آتش تهمت بقا میسوزد  
وز باغ هوس سیر نوخواهی کرد  
جمیعست از فقر متوان فهمید  
از پنج و خم و سوسه رستن باشد  
عالمه شیخ ز حمت کردن کرد  
دینکار کشاد کار متوان افتاد  
تسکین کس از غیبه چه امکان ارد  
نی بر یارونی ببردن کر سید  
یا آه ز طوف دل ریشم آمد  
یاد دل ز غم پیش و پس میکرد  
بنگاهانه از و امبارک باشد  
ناحرم اسرارالم باید بود  
و چشم همان جانب خود هیچ ندید  
کشکول نکته جلوه کرباجی بود  
در هر قدم آفتی و کرمی شمرد  
باید هر دو عالمش فصل شمرد  
مرک آخر کار رفع کلفتا کرد  
بعضی جوعت بغرمت کید  
آنکه کل باغ بی نیازی بو کرد  
ز کمال مرد و ز نقش فردا نمید  
نتوان هر بر بویا بسوی اوید  
دعین صال دلت خرم مان دید  
کم نیست اگر بجز خود و ابرسد  
بر موقوفات زنده و زاهد پیرد  
تا دایمانی جنس بد نماید  
چون شیخ آرشیت سلسل نشود  
فرق بر پا ز کیکر کم جوشید  
با جوش عرق شست تاب و چکید  
وارس طمس که خرس هستی پی کرد

ای شمع اینجا فقیه دیگر نیست  
کلچینی آینه ندارد ز سنک +  
هر جانی بویا شود نغمه طراز +  
نخیم هر ادویه اقبال ریاست  
هر کس نشی زهر کجا کند و فکند  
دیگر چه توان کرد که چون موج کمر  
کرمت بساط احسگر و خاکستر  
در دی بستم نصیب الفت نیست  
چون شمع جزو لفعال چیزی نمود  
با تمام خوشی کار دارم چون شمع  
دل خالی کرده ز اندیشه خلوت  
اینهارت سلسله آدمیت  
با انیمه کرد و کن فضل قدیم  
از خلوت بی نیازی بجز کرم  
ای پیران کوشه کینه بن باشند  
لیکن موجت خلافت زندهار  
در خاک بجز سلیح مدد بزدنیک  
کم خورد و منجات تا یکد نفس  
از بهخت می که دل جمع شود  
پشت هر کار روی کار است اینجا  
چون سایه سودا عبرت افاقیم  
مورک شبنون برد الطبع چینی  
مانیر بچو دلمیر سیم ای غافل  
زین پیشانیست ختلافی که نبود  
ز اینجا است که شیخی بمریدان  
ریش تو به نقد سبست ای غافل  
الکون نغمه قیام دارم بقعود  
از کرمیای حجت اهل نفاق  
عمری که بجان اغ غاندری آو

مارا خط پیشانی مایسوزد  
آنزدم بپیشش و خواهی کرد  
باید سوسوی خاک کوشش و اباد شود  
کرچین کند کس گستن باشد  
ریش زاهد بر سی خود خرم کرد  
کار ناخن کنون بزدان فتاد  
هر داغ حبیب خود نمک ان ارد  
از هر که جدا شد بد بر من گزید  
شدکب آینه که پیشم آمد  
بر هر نفسم هم نفسم میکرد  
وضع بیت اخلا مبارک باشد  
کاهی دور از بهشت باید بود  
معذوری فهم خوشش باید فهمید  
به موج که کرشید محتاجی بود  
تا پیشانی بی پیشش پانی خورد  
لب لکشانی زهر که خواهی خورد  
جولان خزان اگر نیکو زد کرد  
بنیاد و ضویت استقامت کید  
خواهی بسوی کلام بیدل و کرد  
عقبه نمید هر که دینا نمید  
مارا هر کس که دید زیر پا دید  
در چین رسیده هندستان دید  
کس اگر محال است که برابرسد  
آنرا کاین لیش خواند او انیم شمرد  
ترکیب لیش کاودم می باید  
کاند زن مرد و فرق مشکل نشود  
محراب سجده بر و با هم جوشید  
در دل که بی بود که شدکب و چکید  
مارا با تازیانه باید بی کرد

یاران با ساز عجز آید  
از وضع غوغا و شورش  
چندی که بی بساط محبت داد  
بایدی ز بافتا کی کس نکند  
ناجی بود آنکه بجز بند نیست  
بنایق خدایند در بند نیست  
در حق کسی اگر بید نیست  
دو فرخ و دو حق تو بند نیست  
دو فقر و دو طوبی و دو نرود  
باز جانش هیچ نسون نرود  
از باره آبی شود و ظرف سوال  
بوی پیش از دماغ بچین نرود  
بجیل بوقا تو بید بسکه نشود  
غیر از تو قابل تو یکدیگر نشود  
بیزبان جبهه کلمات ان نشود  
ای خاک ضعیف با تو هر کس نشود  
باید که بیست و دو زبان تو نشود  
تحقیق بر بوم و دمان تو نشود  
دل موده بنام صاحب تو نشود  
باز قالب خشت حکم تو نشود  
کر خند باری خود که دارد  
از پنج غرض که باور دارد  
چند بلند است آنچه بر دارد  
چنانکه پاست آنچه بر دارد  
آزادی خالق عز و شکلی دارد  
هر کس که دوسری و شکلی دارد  
بین

زکس آخر بفرم تو بخت جگر  
 این صبح خزان بهار مجنونم کرد  
 گفت با شمع کز آتش شایم جگر  
 هم صحبت چند چشم باید پوشید  
 گفت با شمع کز آتش شایم جگر  
 روزانه با صفا نشان نتوان دید  
 قرینها بشبیه در میانند  
 از نسیم هر دم غلط میخوانند  
 امروز که در خورشیدان برودیت داشت  
 قربان تو گفتند دوری کرد اندر  
 صبحی که بهار من کل افشانی کرد  
 خون بجای بریزش از آستانه کرد  
 بیچاره شهید خنجر سیم عالم  
 باید گفت ز چشم قرینه کرد  
 از آنکه نفس صبح قیامت باشد  
 تملک ستم تیغ ندامت باشد  
 منظور طبیعت تو کفر من نیست  
 با شمع کز آتش شایم جگر  
 بیدل بفرم که سلامت باشد  
 اگر بخیزد در آغوش شهادت  
 از باران الهام من تا دم کرد  
 تا نام محمد یکست از من تا دم کرد  
 شوروی که بطبع دودن مقدار کرد  
 از رفتن دستگاه ساکن کرد  
 آن بالایی پری که رسته باشد از تو  
 چون برکش زدم که این کرد و  
 تا جان

رستن تعلق چه خیال است بجا  
 چون کردش سیاسعی روزی  
 بیکاری خلق بی علاج است بجا  
 مانند وق متلی در تب جا  
 بنیاد خیال ماوسن جو تل برن  
 مستقبل تصویر دلازل کرم که  
 در گوش چشم قطع چندین سبوت  
 نقاش آن زورنگی حوصله داشت  
 آن آبله که نرداز سونج ست  
 چون خضر کردی کرشته عمر  
 بکند زان سستی که بزم و فاق  
 آخر از انفعال دندانها ریخت  
 یار ایهون که برده الله شدند  
 عالم رقصی که لم بریزه است  
 فردست کزین غبار پیوده ملک  
 امروز کلی کزین چمن می باله  
 چشمی بیدار از دماغ یعقوب  
 کز سیری کیست باب حمت امروز  
 عمریست که از عقیده باطل او  
 زان چاک که در دلق کلامی بنید  
 ای خواجه در اینجا عوین فقر عفت  
 کرد رخا اندو که بهاری دارند  
 چون شمع ز سوختن نداریم کزیر  
 ختم است بهمت تو عجز کلیم  
 پای کزنی رسانده باشد کمال  
 با بچه خاک کزستان دارد  
 در خاک چه مقدار بکین فته فرو  
 کزینلی کرده باشد انشا بیدل  
 کز حیرت نیز یک خرامت نیست

پای دریا خار نمسکه دارد  
 آخر بفرم فته زفته خود را خودند  
 چون مرجان خنجر با حاسمی زید  
 خوش بدرست آنکه خوابد زید  
 سلیست که صیوت عمارت دارد  
 نقاش ز نیم رخ پلنگی نکشد  
 انیست فسان غنی اگر تر کیند  
 مفت کزین نیم رخ کوز نکرد  
 بر شپش ست جمله فدان کزید  
 تا آبله پا بدرازی نکشد  
 چون دالان پس نیش ز نورند  
 پیشانی حرص ازین عرق ملبود  
 بیدل تو مشو جز آنکه توانی شد  
 این کم بهمت که آنکه دد چکند  
 در پروازی دگر وطن خواهی کرد  
 ز کفش بهر آتش است بو با بکند  
 یوسف در بوی پیر من می باشد  
 حق بیدل خویش انشان خواهد داد  
 شیطان دملک حق تصرف دارد  
 صاحب کرم از پوست برون می آید  
 در لشی مخوری ری می باید  
 تا تو کز شته عیساری دارند  
 بر ما خطبایانی مامیکرید  
 فرعونست اگر جمع مردم کنند  
 آنکس که بخت بدست لاطین نازد  
 آخر کچه های همه کل خواهد کرد  
 کاین خاتما بنور بر می آید  
 تسبیح ملک تیر جان خواهد بود  
 از شعله جلاله توان زکس چید

یاران بهوس رنج تک دو بر دند  
 لکس برین بجز عجز تامی روید که  
 بد طینت اگر کد فساد انکید  
 سودت همه بایه خسارت دارد  
 بهمت چمنش تنگ دور نمی نکشد  
 یاران کنی لغافل آینه کیند  
 تقدیرت اگر کار بد تو نکرد  
 طبعم بهوس بسکه پشیمان کردند  
 همه آن به که بر بنای نکشد  
 یاران باید که چون بالفت کردند  
 عوی بحصول حرب و شکم خواهد  
 اسباب مول بهر چه امکانی شد  
 دل خیار غنا نکرد چکند  
 تا کی جولان هم وطن خواهی کرد  
 دوی دشت بهار عالم عبرت خند  
 زری که نماند تو دمن می باشد  
 فردا که زمین عرضت ان خواهد داد  
 زاب که بمیکشان تخلف دارد  
 هر جا به حاجتی کمون می آید  
 کز در عشقت کزری می باید  
 یاران کز شته خار خاری دارند  
 مجبور قضا مگو چه رامیکرید  
 آن کیست که ناز بر جشم نکند  
 خر کزین برین دل زین نازد  
 فواصن های همه کل خواهد کرد  
 بهر گاه ز نر کسم خبر می آید  
 فردا که بهار انش جان خواهد بود  
 تا سر تو مایل گشته ان کرد  
 دخی شوق چمن ز خانه بیرون کرد

تا خاک شدن قدم بجهاد افشردند  
 عذر تدبیر نارسامی روید  
 جز بر نیاید من خود ستیزه  
 سامان تو دستگاه غارت دارد  
 از غنچه کل تری و دنگی نکشد  
 تا که جهان عبرت انکید  
 یعنی تو تنگ آغوری کرد  
 بی پردگی یاس بسامان کردند  
 قید نفست بهر زه نازی نکشد  
 بهر دوش و تقا چو سایه شخص شوند  
 سعی بیابا کرم جستجو بود  
 سرمایه خجلت و پشیمانی شد  
 خاک در هر سرانکود چکند  
 سیمرغ انکشت چمن خوابی کرد  
 ریحان که دمای خلق رفت پیوند  
 محرم نظرش قیق من می باشد  
 منشر آتش کان خواهد داد  
 بر اسلامش کفر تاسف دارد  
 بر خلق شجون جئون می آید  
 برو هم افشاندن پری می باید  
 بهنگامه کز انتظار می دارند  
 از حیرت درد پی دوامیکرید  
 خود را بغرور مال و زر کم کنند  
 دیگر بکدام دین و آئین نازد  
 اعمال و جزای همه کل خواهد کرد  
 بهوشم بجنون ز جای در می باید  
 رحمت دکار عاصیان خواهد بود  
 بهر شوی ز درش زنگ مید  
 کل سحر و سید و لاله فسوغم کرد

تا جان جسد هم حلاولی دارد  
صبری که عمارت شکست نشود  
صد شکر که طبع شرم کو شرم دادند  
باغم صد رنگ بونشان خواهم د  
یار بچ میخانه سرانم دادند  
دل دغوی خورشید نگای میگرد  
در خلق چگونگی خطت قند شود  
منع هر جانی نشان میگرد  
زین شرم که نیک بدم اوی بند  
این بار که دوش خلق بر میدارد  
با خلق مگو هر زده چرامی آید  
آنگاه که ز جود تو اثر می بارد  
هر موج و قطره که مضطر کردید  
یک شب خبری بچوب خود را بزنند  
غمی در زیر چرخ ادا بار پسند  
آمر و چنین که وضع دور آن کرد  
نزد عرفانی که سر چشم اند  
تا کی عمرم بفکر یارب گذرد  
معکوسی ازین بحر تلاطم دارو  
جولان بزم خویش حستن نرسد  
آزادان جاه و مال پیدا کردند  
عقل آمد و طومار دلائل و اکرد  
نوریم اما بکرم تسلیم وجود  
درایت که طبع موج پیمادارد  
غم است که از رنگ ابریزد اند  
آدم که اصل شان کاشان بود  
تا خواجه سراغ مصایب کردید  
با دین فزک هر که از دل کردید  
هر کس سربلک و داری دارد

نفس تو همان طبع ملوس دارد  
قدر آینه همت بخت نشود  
چون موج کلب خموشم دادند  
بحرم صد بند و جانشان خواهم د  
کز خفت خود سری ایانم دادند  
سر سامانهای بکلاهی میگرد  
یا چنین جبین تو شکر خند شود  
کیفیت حرص کم نهان میگرد  
هستی عرقت آنچه بجوی بند  
از هر دمان و خلق بر میدارد  
یا هر چه میروید تاملی آید  
خورشید ز رنگ فتنه زری بارد  
از وصل صدق صاحب لنگر کردید  
از هر عضو شغور مردی بالند  
مردی میخواستند حیه ان نرند  
غیرت بصفت زن نمایان کردید  
مقبول دل روشنی چشم اند  
هر که نشد آنکه در زار شب گذرد  
بر مردان جوش زن محکم دارد  
ملاقات بجز زان شستن نرسد  
خاموشان قبل و قال پیدا کردند  
جمعیت سخن یقین اجزا کرد  
از اچیزی نمیدمد غیر سجود  
کز قطره فردی کشد جا دارد  
چون برقی و شراد بر افشاند  
آوازه کوه و دشت هندوستان بود  
آینه صنعت غرایب کردید  
باید لطف انجاء اش خور و مکید  
در جوهر عافیت گذری دارد

ای موج که با کوه دل خوشباش  
از ایدان احتیاج خود پنهان  
برغم غم لفظ طبعش بود در آن  
ای طالب از غافل زمین نشوی  
کردی بودم مقیم ویرانه عجز  
آزار سیر پیش باشد روشن  
انجاء همه عمر یاد امن شکنی  
فغفور و رفعت دین بود هنوز  
چون شمع که اخته است رنگم اما  
مزد هر یک لقمه خید است اما  
از بس هر یک بخود سری مود که است  
ای ابر کرم شرم چو عیانت این  
یاد است سخن لیک نظم شعرا  
چون شد بیدار دان علامت بی  
مقبول جابت اندام در همه  
ز اندک و شیردان مردان هم  
در علم و عیان حقیقت معشوق  
زین شکت وری که میتو بگویم دارد  
کریش و بروت ستر عورت نشود  
هر چند کنی رشته امید دراز  
از بسکه ز عافیت کشید آن را  
آرایش لفظ رنگ معنی کردند  
هر جا خورشید بی نقابی وارد  
هر چند که بالو هم خود کشته شدیم  
دل جمع کن از کسبیکه از خیره می  
گفتم چه بلا شد سبب این همه رنج  
یعنی چو نفاس پنج موی ترکید  
تا سبب صفا نشود رضی هم  
تمکین بقایست مگر در غزل

کوتاهی رشته تو طوس دارد  
تا دست تری کاسه و تنب نشود  
تا کلم لغزم ز سکت و شرم دادند  
آخرا و هم بونشان خواهم د  
بر باد بلند می و مانم دادند  
کمزور چراغ ماسیاهی میگرد  
تا خاطر موری از تو خرسند شود  
هر سومی سری عیان میگرد  
در آب من انفعال روی بند  
شبه ملک و فقیر دلق بر میدارد  
نتوان پرسید از کجای آید  
کز سایه ست تو کرمی بارد  
چون موزون شد سکنه کردید  
ز دختی بچاک دشت چندانکه بند  
خوش است دعا دشت منبرهای  
پرتزد یکست خواهد آسان کرد  
کاینجا همه در دل اندیا و چشم اند  
در دل خلد آن ناله که از لب گذرد  
فرجست که شت بخت شرم دارد  
هر که بر سانی کستن نرسد  
این بخیر دان عیال پیدا کردند  
کلچینها بهار را رسوا کردند  
مارا بر خاک جبه می باید سود  
احسان قدیم تو نوبها دارد  
ناخوانده بزم آمد و نازند بود  
گفتند خرد گریه پر از ان شد  
باموی ز مار لیش غایب کرد  
حب آتش یقین نخواهد کردید  
موج که عمر دراز دارد

عجبت نظران چشم دنیا بستند  
در بر رخ عفت بار دنیا بستند  
کردند دل از خیال بیفایه جمع  
مکتوبی بی بیال غنای بستند  
کران مختلف رقمی بستند  
در آینه اختلاف کس بستند  
هر چند که سخن خفنی بستند  
تصویر نفس سبب نامی بستند  
جمع غفور و غفور بستند  
جمع جبین که و ایمان بستند  
از هم پست چای بستند  
این یک مشت عاچچه کان بستند  
اقبال خسان که عجم شای بستند  
مستعمل خلق است تبای بستند  
پایان بوس چو شربست بستند  
زود است که میرد و سیاهی بستند  
استعداد طبعیت حس بستند  
خطایه بشیر و شکم می بستند  
امروز بخون عیبت بستند  
با دندان دل ز لذت بستند  
در ایشان سرایان بستند  
در هیچ معاش میمان بستند  
زین پیش کسب و شکار بستند  
کاینجا همه دوزی خوران بستند  
خود کامی از مانع بستند  
جمعیت دل رفت و در شیون بستند  
ایید

من ساریه آن فرخنده بودم  
هر جا که نشو و نما بودم  
و کبریا که در صف ارباب بود  
چیزش بر شکست از کرامت بود  
تا که در سر غش نرود از نظر  
عالم بود در خانه چشم جاگرد  
در فضی و غار جی که در دارد  
دندان و دینگی تو بخورد  
و مقتدرشان باز از زنده  
فدای دندان و دینگی تو بخورد  
ای را فضا که در دین دارد  
چون شیطان مستی افکند  
کاهی مار ایزد بخوار گشت  
که چنان شد سلامت با رنید  
زین پیش از تو گشتم دزدان غنود  
بیزد و غلق تقصیر تو نمود  
کنون جمل عباد انشا کردند  
ای شاه کب خرابان غلام بود  
که و حسدی که دم انداخته اند  
باید نمیدان که آموخته اند  
شیطان عمر است مرده و معتقدان  
با شمع مزارش از دخت اند  
آنکه که حضور فیض ازین در بود  
سوز و فادل بدید و داند  
کردند رعایت مقالات قبول  
در محفل چسبیده دیگر بودند

امید رانی از جنون و اشتیاق  
محمود که شتم سحری از چشمت  
موی بر خنجریم در خون شد  
این بیکار از غوه جاه و شتم  
بر تنم دم اولیق حساب بمان  
ای محمل تک نار و دوش  
ای دیده بخود بیال کان نیاز  
طاووسی که باز در چشمم نرم  
ای کوفت فطرت نازک  
محتاج خطابیت کز زنگی  
دل را که پراکند باغ و باغ است  
بر تو خورشید اگر بای نمی  
یاران بر حال کید که هر چه کند  
زبد و تقوی که فخر انسانی بود  
آند سفر کسی که دل با او بود  
تلقه در سینه جسته باز و رفت  
شکست که با ساز و ناری دل  
پالان و حبل منان جیت خری  
مجمولی را غنیمت سکین کیر  
بر و از دل از خلق که قطع مید  
تا ملک شکایت کس نشوی  
ای شمع خموش فکر بر تو چاند  
جمعی خیال می نشانت نهال  
در حسرت عمر زفته رحمت نبری  
می پندام زفته ام از یادت  
بنود چو عذابی که کرده مجبور  
با این تمکین که قامت آرائی  
دو رخ بان هجوم و دوش  
عشق و بوشش است از می خوا

بر آتش پاچاک قفس دامن زد  
خمیازه بهار بر طاد رسم کرد  
پیغام حقش بهمان باداب ماند  
انگشت زیاد چرخه تقدیر زد  
خرمن یک لفظ قابل مباد بود  
کس رفتن دل چیده نتوان دید  
دل میزد و جان بنظر می آید  
آن جلوه که در وسع انباشت  
بر خوان که فدا قداست احسان کرد  
باموعت حین خود پاک کند  
که جمع کنی ملک فراغت باشد  
چون وانگیزی پشت با خواب بود  
کزون بود یزیر یا آمد آید  
زین پیچ و دان بنان بجز کردید  
بیدل اکنون دلت مبارک باشد  
معلوم کسی نشد که مطلوب چه بود  
قری از رقیه سر برون می آرد  
از بی سامانی آخر آدم گشتند  
معلوم مات در بر سها دارد  
از طبع تو علت شکایت نرود  
باید عرض بطاق نسیان باشد  
روز هر کس درین شستان باشد  
تا صبح قیامت دمد و کل خنید  
اینست چمن که باز رنگین کرده  
یارب که کمانم بقیق مقرون با  
پهلوی مرده چون ورقه کند  
بر خاستن فتنه شسته دارد  
یک بنا که کشیدنی خواهد بود  
خون عاقبت کار میسر کرد

آن شمع شبی خیال فانوس کرد  
پیش جمعی که چرخ شان سلطان خواند  
شانان که خود سری جهان بخیر  
او خواند بنا حقیقت ارشاد بود  
کفتی که چه بیدل غفلت نمید  
باز آن متابان ز سفر می آید  
تسکین که آمد ز سفر خرم شاد  
لغته بخت قناعتی سامان کرد  
بلینت جیت رقی چاک کند  
تا چند کی هوای باغت باشد  
تا راه چند خاک جا خواهد بود  
هر چند بکسوت که آمده آید  
شیخ و زاهد بسکه مکر کردید  
آمی آینه نرات مبارک باشد  
بیدل تک از عالم آشوب بود  
عاشق آبی اگر برون می آرد  
در در سینه جمعی که خراب گشتند  
این عالم و فضل خود سها دارد  
تشریش طبع بعد هدایت نرود  
آمی که توقع سرو سامان باشد  
شکله بغیر دشت امکان کم شد  
جمعی ز بهار تقدیرش آینه شد  
دل را چه میدادم سکین کرد  
زین میتالی که دلم افزون باد  
در دوزخ سالها اگر صبر کنند  
حسنش آنجا که زکام پستی دارد  
و محبت اگر رسیدنی خواهد بود  
آخر نقش جهان تبیه می کرد  
دلبر چند دشت دریا بود

صد پر تو هر دمنه زمین بوسه کرد  
باید طوطی سخن نرسد کرد اند  
در خلل مورق غلغل تدبیر  
ما و تو بهمان بغیر اضداد نبود  
بنگام سفر بهر و دغم رسید  
ساخته دست گل لبی آید  
ز کبونی نو بهار گلزار مراد  
کاسوده دلم ز منت و فان کرد  
تا چار غفلت بوسناک کند  
کاهی سو و آشتی اغلا شد  
سامان عروج کیر یا خواهد بود  
از عالم ناز کیر یا آمده آید  
امراق کمال از ریا پر گردید  
شد جلوه مقابلت مبارک باشد  
زین عشق و بوسه و شربت خوب بود  
آداب و قاش بر برون می آرد  
میدانی از کجا کرم گشتند  
در کتب تحقیق تریس دارد  
این پنج بخت با حکایت نرود  
تشویش بهر سو در نقصان باشد  
ساخته کف کل کبریا کم شد  
آینه بستند و چمن می بستند  
تا لایخی انتظار شیرین گردد  
وزر شور طلب که وقعی مجنون  
یا آنکه وطن در آتش کبر کنند  
بنیاد کلاه کل شکسته دارد  
جوش گل لا دیدنی خواهد بود  
آرایش این بساطه می کرد  
بیدل تو مینداز من تنها بود



صدر رنگ باغ جسم عبرت تمهید  
سرخ ز لبش پای بر خال افتاد  
این فغنی بدکش ز انصاف حسد  
دل جمع ز هنگامه بتان مکنید  
تا بلع تو کمتر غم اخلاط خورد  
گر عبرت کار ز بهنا میگرد  
اگرادی گر چه بر بهر قافله بود  
خلق بفسون تازگیای امید  
منعم صدق مقال منجوست نشد  
خون شد نفس لبی بفریاد ندا  
را به که بجوع و جله غوغا دارد  
ایمان که بهار غروشان می بیند  
آخر اقبال دین با دافا دارد  
در سلسله که علم بر پا دارد  
نقشش نفس با منی پید کرد  
سخر رفت تمت باطل نکشد  
صنع که با عیات مبدل دارد  
خلق بندست تو هم فرسود  
گویند سواد بند نیکی دارد  
زنگی بچه با گر چه همه پرشور  
آن خارجی بعین مرد و و پدید  
بیدل دلت آزار می نهد چو پدید  
گویند نبود شور ایمان موجود  
در فقر و غنا آنچه ایمان میباشد  
عالی با دون دمی که همسر کرد  
پیری که مرگ بخت شدن می بندد  
تا سازه ترانه دوی مبهم بود  
خیر آن که چراغان حیالند و اند  
زین ورطه نه کم نه بیش می باید

کلمای خیال سوز ماتم باید  
دل خون شد لب بناله ز افقا  
بر سنی نام خارجی سبت بکد  
لغت خیال لوح شیطان مکنید  
که متقاتل غلامت قراط خورد  
دل بیده به طرف چرا میگرد  
کمز فیه مقیت آبله بودی  
چون شمع قدم فشر دم از رخ شید  
بے دولشی رفیع کم کاست نشد  
غم نیر مرد دل نا تشاد ندا  
شکاش چقدر یو بعید دارد  
در عالم رنگ امتحان می بیند  
صلح اقرار با انکار افتاد  
نیرنگ تجالی هم ایسا دارد  
لقابی ریش خرمی پید کرد  
نامش بزبان غیر سلاسل نکشد  
نیرنگ جهان حق و باطل دارد  
گزار کاری و گزینا مدبر وجود  
بی غیرت نشانه و نیکی دارد  
لیک از رنگ خوان ملاحظت دوزند  
آن است شمر و پیر و دین نیرید  
که تو به حصول مغفرت اندر شید  
امروز ساز غیب آمد بشود  
دوری زمین و آسمان می باشد  
خاصیت هیچ دون منظر گردد  
بر طاق بنای لوشکن می بندد  
آگاهی بی نیاز کفایت و کم بود  
با مردان ساغر تحلف زده اند  
فی لوش بهوش پیش می باید برد

لیکن کیناد لب کسی راه نبرد  
مهیات کجا در چه ساز و کلیم  
در جنگ سرخی که بهر دست در چرخ  
رفضی بهر خاصیت که بهر سبب  
چون موج که زنه بهمان سبب است  
بنگامه ندب نفس سیر مکنید  
استعدا جهان صورت دیدیم  
عاقل که بکارگاه لغیر بوس  
آرغ کمال متبلا می باشد  
عمر موبوم در فراموشی رفت  
کامیده نهی جسم و بالیدانیش  
چون آینه قطره های از بحر جدا  
جمعیت جماعت کم شد  
آن شخص که سامان تو و ما دارد  
هر کرد که از سیر گریبانم جست  
نقاش اگر بنامه بند و مولیش  
بعضی آینه وار حورست و قصود  
ش نیست بهر سکه ازین مشغول  
کرد کم نه دماغ ارشاد گریست  
چون دماغ لاله چراغ خاموشی  
تا بهیچو سکان چوب کش کشید  
ای کم بهمت ز معصیت سیدی  
زین گونه که خلق غافل از کار خود است  
لغیر زمکان فخر شمان میباشد  
دور از تاثیر صاف صافی نشود  
این موکه سپید میکنی بهر زوش  
نگین سخن تا تو اینهمان و شست  
نیک بی غیرت بر اینها چو نده  
ای سعی تو ناگزیر و وسیع طاقت

کاین کل خندید یا گریبان بپزد  
آخر دراز تو با خودم کار افتاد  
بر خصمیه زانهمان خورد و لکه  
دم بر دارید و سیر فندان مکنید  
هر چند که پیش با فراط خورد  
کاین سلسله متنی کجا میگرد  
وضع آینه تنگی حوصله بود  
تازنگ از رخ برید سبیل کردید  
تا معده تنی نشد نفس سبب  
مالا آخر کسے بمایا دنداد  
این لاشه دم خیره تماشا داد  
خود را دریای بیکران می بیند  
بار فضی خارجی سرو کار افتاد  
من کیستی نیز همینا دارد  
چون پر تو شمع دمنی پید کرد  
هر چند بخون طید که جز دل نکشد  
بعضی همه غلال و سلاسل دارد  
آن کار کرده غیر تسلیم چه بود  
نوبت زن ملک رنگ و دمی دارد  
هر که کمری مردمک ز نورند  
خود را در سنت و جماعت دوزند  
بر رحمت ماند و خستی چشم امید  
پید هست کنون نیز تماشا که بود  
در ویش شرف بخش مکان میباشد  
صاف از اثر درد مکرر کرد  
آخر در دنت کفن می بندد  
از بهر شنیدیم که وصلی هم بود  
غریبت که بر د کصوف زده اند  
حکم مقدور پیش می باید برد

جمع که کسب کم و فن از ایند  
در عالم فضل با قسوس و شای  
چون با طعنه و باغ سودا شای  
رفتند بهر خوشک بر کردیدند  
بیات کتابت بن ورتی کردید  
غیرت عراج ابل اسلام خاند  
لغت بقیه و شوق کاخ  
دیوانی و عین ابراج رساند  
دیوانی عامه شد بخانی احسان کرد  
و شاعر یاری و طبع آسان کرد  
ای مشتاقی و خیالی انصاف رحمت  
طبع شما که چوین توان کردید  
کتاب شکفت و در جوی خندان شد  
سلاخی غایت توانا شد  
برگاه و دونه های از خانه بردن  
ای خانه خراب خانه ات ویران شد  
ای روزه و قصه جاه و چرخ کشد  
در مملکت تا چند نشینی خرسند  
تغیر و تنی کن و این زری  
آفات بجهت و عمارات بلند  
زین شمعده که خنج مینا دارد  
کرمین رنگ با چشما دارد  
که خط و کتاب و گاهای پیری  
بازی گری عمر با شما دارد  
عارف ز تعین نه غرضی دارد  
با دیده و دل و حق حضور می دارد  
از شمع

این رنگ خایه می ندارد بدیدل  
چون که در ده وز دست پایت بندد  
گر طبع او از حرف خطا م دارد  
و وفقر کزین که از ادب کم دارد  
بی هر بیان نیست مسند از این جاده  
خواب غل سیاهی هم دارد  
بر معنی نازک نتوان گشتی کرد  
یا ناز رسان و زبردستی کرد  
موی چینی دین جنون خانه لاف  
چند که بلند شد صد ایستی کرد  
آن شود دشمنی که خلق مصطفی دارد  
از نمکین و همران که باور دارد  
لاف من و ما بخوشد از بل کمال  
دید که بصد موج کمر میخندد  
نظم که بصد موج کمر میخندد  
حاشا که بسک خود می بود  
هر گاه حق میگردد می بود  
پیشانی فطرت این که می بندد  
زبان چرخ که باس تنم کم دارد  
در هر تنی لطیف بر سر آمد  
بکر که از این غیب خایه حرکات  
در عین جلیه خفیه افشاد  
مشکل که باس غلش خراشد  
بیدار امتحان رسیده است کسل  
آنرا که زبون یافت بروی نماند

از شمع و چراغ هر که غافل نشود  
بر قصه خیال نرد با نهای هوس  
او با شمعش نکند منع سخن  
آینه شکسته که در دل نگردد  
امروز بخار با سحر دارد  
از سست کشته زانوش اوست  
از بسکه میز نیست و طنیت شان  
خاله پس مرگ اگر غبار آلود  
تن آید و بخار آلود و خاشاک آتش  
از انجمن آبله ساغر زده اسم  
آن شعله که شمع لغیر فرغ ارد کو  
بر زبید می چشم ز تیر و نجواب  
غلاطیدن یک سنگ زین که بلند  
آینه فکر بر زه پر دارنده  
با بال و ساسی ندارم لیکن  
موقوف ز بان شعر بود همه  
و مشرب و مزیک روانی نیست  
زان عقد که چند رسته سال کرد  
بر علم ازل تو هم جمل میند  
آینه حق شناسی در نظر است  
بر درویشان کیست ترخم کند  
بر خلق یقین آن که سحاب حست  
بنگاه رحمت آرای می کرد هست  
بو که آن گفت با علی و خدین  
بشد از کزین مجید و کم کشته کنار  
چون سنگ که قبر چشدر بنیادش  
در بر که اتفاق لغصب بهتان یابی  
بارفتی ناجی سرو کارم نیست  
یا این گفتند آنچه حال است آخر

در خانه خود دعوت نویدی دارد  
می چنین آفتد که بر می آیند  
هر چند که بس و زبان ایشان فتنه  
کثرت بالید و چرخ افزون کرد  
بر میکش آن شعله که خاکستر شد  
چون سحر نبرد ز هر می کسلد  
با منفعل تو قوی بجا می آید  
امید گاهی مفر بر می آید  
هر کس چیزی خود که فریه کرد  
میانی من باده بهم می آید  
هر کس تو بهم نفسی میسوزد  
امید که غفله لغیر یار رسد  
پیلوی ز نرسنگ میگرداند  
سیر زو بهین غنودن دارد  
پیلوی لاغر استخوانی دارد  
کرم جوی نمود و کرم طعنوان خواند  
کرمش کسی احتیاج بر این نشود  
آشفته عمر را هم نشود  
کس و دگر که از چراغ خورشید  
هر کس خود را زنگ دگر می بیند  
ز رحمت ساجی صلا می عامی دارد  
و صورت کرد مسکنت می آید  
بیز آنچه تو را ضعیف شوی پیش آید  
اسی بخود ان فسانه دین می آید  
خبر موج که کسی بسا حل رسیده  
هر چند عرق کند سیاهی دارد  
البته که فضیلت خواهی فهمید  
زین پیش که گفت و شکار می آید  
گفت این و ما با که کجا خواهد دید

جمع بی تحصیل بهر می آیند  
طبعی که بگفتن بهوس اندیش افتد  
تحقیق بسی غفلت افسون کرد  
از جادو تا بناسی ما تیر شد  
رابط همه کس طبع در می کسلد  
جمع خیال طالب عقبا می آید  
دل بسکه خالت بنظر می آید  
با جوهر قدرتی مشا به کرد  
بیدل که عیش و کر غم می آید  
تا دور اثر نشاده می آید  
هر جاستی بر دل ناشاد رسد  
تقلید بهر چرخ میگرداند  
دل که بهوس چشم کشودن دارد  
فقرم بغیرا بطنا می آید  
علم ازل از هر چه کم و افزون خواند  
هر چند که سر کلاه سامان نشود  
بیدار هوا بجا می آید  
کم چرخ دورنگی کل باغ خورشید  
شده قدرت و جاده که ز فری می آید  
هر جا آسایم و نفع و اع می آید  
دولش بهر کجاست می بگذارد  
از عیب بگو بهین کم و بیش آید  
تحقیق حضور نقد بهین می آید  
تا با می طلب بدامن دل نرسید  
طبعی که مزاج کینه خواهی دارد  
عقل آنچه سفید و سیاهی فهمید  
معنی سخنان که مست علم آید  
گویند فلان می و فرع شدید  
تا کی غم را رسته بایت بندد

جمع تملک سیم و زری آیند  
در حال اتفاق دعوتش افتد  
تدبیر یقین جگر بهر خون کرد  
پسته بالید و آسمان منظر شد  
شیرازه عیش و معتم می کسلد  
هر ذره مالک عشرت فردا می آید  
حسرت بهر وقت تمهید می آید  
ناکه بر خویش بالید و مرگ آید  
دل تو ام آن عیش و الم می آید  
از باده کسی چهره نمی آید  
از دست شعور رحمت ایجاد می آید  
جابر صد طبع نیک میگرداند  
پیش نظر است آنچه خودن دارد  
عجز کم بید جضو شمانی دارد  
بعضی نفسی نوشت بعضی دن خواند  
در خام بخیر چاک نمایان نشود  
از لب تن و نفس کم نشود  
صافست پیمان در ایام خوشید  
دولش شکست با دل پرمی بیند  
صیاد بهر بخت و خاصه دارد  
آفت ز ناخاست اثر بردارد  
مطلوب شد و مراد دلش آید  
نفی شک و اثبات یقین می آید  
هر خیز خود رفت بنزل نرسید  
در کسب جانی ز تباری دارد  
ز انار و علامات مکاهی فهمید  
آزاد شمع و فانغ از برین آید  
هر سو میداد تیری و میخندید  
ز نگار بهوس ه مغایرت بندد

مانا که گم بسازم آهنگ نبود  
او دام نقش منقلب غنوشد  
زین یاس که داد دل عبرت نیاد  
مجبوری ماستکش غیر نبود  
دره که دل ز شغل بیوس جمع نشد  
انسان با خاک تا برابر نشود  
پیری رمی زد که قلما خوانند  
آنی تو که رنگت همه بومی ارد  
آتم که طبدین از دلم کم نشود  
گرد رس خط و کتابش می آید  
بیدل نفست کرد و شریر بخت اند  
یاران ز یکید بوجی معنی دارد  
جولا که نازنگ خوابد گردید  
عشق تعلیم بزره اسی نمود  
یاران که ز لوفیق غنان تافته اند  
آفتوم که جزاج هم سم باشند  
منعم از نبلای و بهوش دارد  
خاک افسر صورت زربستند  
این بحر که گوهر طبق میریزد  
هرگز نشود و شست نما سینم مرد  
هر دین با هر که غم گینی دارند  
عبرت نظران که شست و زیاده اند  
سودت ز شکست نازبان میگرد  
این خام تو انکاران که انصاف کنند  
تا دل ز نفسن یک توکل دارد  
عاشق پی یار اگر سرعش بود  
گر بیوزنی ملکه و مالی دارد  
بدطینت اگر صلاح در میگردد  
زین و جنتا که ساز امکان دارد

خز قافیه دم زد و نم تنگ نبود  
در برده راز دل کوشا یانید  
ایکاش بگرد حشر بر میداد  
آواره و هم و کعبه و دیر نبود  
پرو از جنون لطف کس جمع نشد  
همواری طیش مسیر نشود  
قامت گردید خرم قدمها خوانند  
من گفتن تو پیام او می آرد  
سعی طلب آب و گل کم نشود  
با حرف گل شراب خوش می آید  
از پرده ناسور جگر بخت اند  
وصل و خیال روح معنی آرد  
بوخواهد رفت زنگ خوابد گردید  
ترک ادب بر نه پای نمود  
او بار سر و برگ غنا یافت اند  
آن یک که فریب یکد کر کم باشند  
شیخ از ارشاد گفت و کوی دارد  
دودی پر آواز سوخت اخگر  
لبز می ظرف مستحق میریزد  
خزیکه و نیست ننگ آینه مرد  
در معرکه و روبرو میکنند  
نقصان کمال لفظ و معنی دیدند  
هر چند بیمار است خزان میگردد  
تقلید چو دستک لاف کنند  
سامان غرور صد چمن گل دارد  
گلزار بخت تر برز غمش بود  
مصرف طریق انفعالی دارد  
مکرو میشن آن نیست که بر میگردد  
گرد خود کوه است چینان دارد

تا پیش دم ادب سر راهم شست  
تمثال قفا میخورد از آینه ما  
مردیم و نوا می باکوشی ترسید  
در عالم خستیا رخونا خوردیم  
مردیم و بخار طیش از پانث شست  
بر معنی نامش ندکی فهم گمار  
الکون حواس استقامت غلط  
در چشمه آفتاب آن آب که نیست  
هر چند چو شمع از میمان باشم  
پی باده و اموشی از اینجا چو سود  
منت کش کردن مشک نشوی  
حاضر باشید فکر غایب بمانست  
این آب که در آینه ما می بیند  
هر چند آتش و اند تاب خورشید  
چون شمع پاسبان بری خست  
اسم همسایگی باین شرط خوش است  
مالی نمران کلبن این باغچه ایم  
اسرار غنا ز فقر پنهان نیست  
در آرزوی آنچه نه قابل آن  
خیانه شعار خود و کمن خبث و لفاق  
جمع که قفاست و غصبت نشان  
ملعون خوانند ازین سبب نارا  
آینه زانی که ز دست افگندی  
هرگز رسد براح مستغرق  
چند آنکه ز تخم ریشه آید جنو  
هر آینه که ماند از انجلو جدا  
عصمت که درین طایفه امیر مجال  
از غسل و وضو چه سود نایا کازا  
و شواره بگیر از سر خود و کشتن

تا بر گردم آینه دم رنگ نبود  
پیدا است کز انجاش برون می آید  
فریاد زبیداد ضعیف و نرید  
مارا بر باگما شستن خیس نبود  
در خواب هم جراسی نفس جمع نشد  
افعال بشیر بنیج سر منجر نشود  
لشکست سپاه چون علما خوانند  
پیشانیات از عرق بچو می آرد  
سرشته ره بمنزل کم نشود  
افسانه بدوق خواب خوش می آید  
خاک تولع بال و گرد بخت اند  
خود در نظر بدو چه معنی دارد  
آخر همه صرف زنگ خوابد گردید  
آب آینه را هوای نمود  
دستار سر از رشته پایافته اند  
کاینها باید بسایه هم باشند  
از ما چیزی طلب که بومی دارد  
بر قطره کشد آنچه بگوهر بستند  
گر لبه امیکنی عرق میریزد  
چون تیغ قفا میخورد کینه مرد  
خیزند و همین چنگ سرنی دارند  
کاینجا صاحب دلان الما دیدند  
تمثال تواز دیده همان میگردد  
اطلس هر چند بوریان کنند  
اظهار اتا قه تجمل دارد  
جوهر کسیر فقیده و غش بود  
در عالم فقر احتمالی دارد  
سکچون ترشد پلید تر میگردد  
شبنم چه گر بر نبرد ندان داد

زین ناز که لب آه من میکند  
از چرخ جسم کلاه من میکند  
ز غم و اندک فایده نظر است  
از عینک اگر نگاه میکند  
در گردن آنکه زیر دوش می آید  
هر چند جوانی و بختش  
تا چایان از گفتارش  
قول شاه است بایان نمید  
ای بخت جوانی و بختش  
خدی خیال چو است ناز کند  
زان ریش که از خضاب میگرد  
بهر وقت مصور ناز کند  
اشک بر لب که بگوید و می  
افسون نای غناش کاش  
تابسته که بفره از دیده گذشت  
زان پیش که لفظ کل کند کار  
بیک زنگ نای می آید  
در ساعه حقیق طعنه آید  
دل او را با بختی طعنه آید  
زین آبا بختی طعنه آید  
هر کس خیال جلد طعنه آید  
نست ناخفته که بخت طعنه آید  
تمثال تو که بخت طعنه آید  
و هر عرق آینه طعنه آید  
جمع خبر از صورت کل طعنه آید  
نیم یک جمع و جام یک طعنه آید

مخلوط است آن بت شیرین کا  
 مادر طبعش خال بس در باز  
 عالم عمر در حق است از حق غافل  
 چون هیچ بود در مسند زنده بکار  
 در حق فطرت که دای زنده  
 و شست پسند تا نبینی از ابد  
 تا بر اینجای سبوتی میو ابد  
 چون غایب باشی شکست زین  
 ای هر زده معاش که نشسته بر کار  
 بگذر ز تلافی و عافیت ز من گیر  
 هم چند زین قناری آب من گیر  
 یک ابد پای سبی در دامن گیر  
 ای نسبت و کشاد و فطرت ز من گیر  
 و اندک بوس هزار مستی و فطرت  
 تا چند با منون ابد فطرت  
 و نهاله طراز سبب فطرت  
 آن نشانه غیبی فطرت  
 از بسکه فطرت فطرت  
 جای همه فطرت فطرت  
 در جای دیگر فطرت  
 این موی سفید باس جادو  
 چون هیچ که نشسته بر کار  
 ای بجز انون جادو که فطرت  
 بش تیرت آید از خاکستر

هرگاه چه بجز فرد فردش خواندی  
 سزا پای صدف لبش زنبلی  
 از هر که جبهش دلیل الهی است  
 شتاب بسوزد در میگردیم  
 آن منکر تحقیق کردن ره و اماند  
 یارب مرسان نصیبه حاصل او  
 بر چنین که از عالم فضیلت بخشند  
 سعی طلبت مباد باطل گردد  
 مکن از حجاب ال و محاب نبی  
 از جاده هر خطا و بگذریم  
 استعلاقی عمل کمالی میخواست  
 رفتن بخوان در جاقلمیست  
 بر جبهون از تصویر سیلی سخت  
 شود نفس را که شخص فطرت  
 چون یکدیگر فطرت فطرت  
 فریادش نظم مورکم است  
 این شتی اتخوان شود فطرت  
 سیر نورانی فطرت است  
 اول ز حریر چرخ طلسم بگذشت

بر دانه بشمیر تنسند دارد  
 شد شکست و من باب دیا کشود  
 آنگاه دای سخت جانی دارد  
 کاین سوختنم که کجا خواهد بود  
 از بجه و دیر سنگاش کزدند  
 زان کشت که نیم امانت دارد  
 یارب که بجز انتظارت نرسد  
 منزل دست محصل بل بند  
 کوفتی و خارجیت شمن گیر  
 مشق موج که نشسته دارد  
 ویزه شکسته می نویسد  
 بر معنی و لفظشان بهمان میگرد  
 بخت سیه موی سراسیمه  
 از من گفتن حذر که اومی آید  
 چند که تواند اتخوان پوشاند  
 این ناله مگر گوش مروت شنود  
 تا خاک فسرده ام پیر و زرسد  
 بی حلقه شدن کند جانی نرسد  
 آنکه خود را بهفت غریب رساند

هر چند زنده موج سنا بحر شود  
 بیدل هر که اشک روانی دارد  
 باز از من تو اثر کجا خواهد بود  
 عارف که ز عافیت حصارش کزد  
 بیدل که ز غیبه تو دامت دارد  
 زان جام طرب که زو حمارت نرسد  
 بیدل جمعیت این قافله بند  
 در سایه شیر بهر که مسکن گیرد  
 زین بجه که لوح بند و لبتی دارد  
 زین بجه که سببان فطرت رستند  
 بر ابل کمال و تدر و ان میگرد  
 بر بجه که دوختی چشم میگرد  
 تا دم زده پیام هر سیمه آید  
 گردون اگر لب از فغان پوشاند  
 کوه دل که دای عجز طاقت شنود  
 دل را که از شکست پرواز رسد  
 بی ضبط انضام لبعالی نرسد  
 این آرد که شکال نان تمثال رساند  
 جمیع ملک بی نشان جوشیدند

مشتاق عطای غیب باید بود  
 دل در دوش جگر فشان دارد  
 دایع دل و چشم تر کجا خواهد بود  
 راه طوفان دل اشکاش کزدند  
 با خویش عالمی قناعت دارد  
 آنکه نشوی تا بکنارت نرسد  
 بنشین و تفاوت فاصل بند  
 خیرین زینش چه دامن گیر  
 بر نقش که دیدیم شکست دارد  
 از هر خط موج من متانت جستند  
 در اید زمان فیض شان میگرد  
 او معاع تو کرد و بهمان نگ سفید  
 در یاب که زین رنگ چه بومی آید  
 عیال فطرت من چنان پوشاند  
 یا بوش که افسانه عبرت شنود  
 کس از طرب بگو شوم آواز رسد  
 سرب و پاست تابانی نرسد  
 تا جمل لطیف پیر و بال رساند  
 بر چون چو ابد و من کوشیدند

دیدم که باز عدم باید رفت  
 خود را از شر صد کفر ای کشیدند

در لیت ذال معجمه

کس نیستین رابط نیلی کنبند  
 تنه از زبان نامه نام تولد نید  
 ای شعله تو حریر یوش کاغذ  
 در کتب فهم نارسان کاغذ  
 پیری کردی بانی بر دار  
 خواهی نبود کسی بحال تو اثر  
 ای آینه خورشید صافی مگذر  
 هر جا باران نشود است ظهور

کز نایده حضور باشد ملتند  
 یا خورده بگو شهنایام تولد نید  
 شولفت و دود فوش کاغذ  
 خطا کشت بخار و شد جوانی کاغذ  
 در عصر که فنا لوست دار  
 ز هزار بلج و بد و نیک مبر  
 از طوفان طبع و سنی مگذر  
 بجه اثر نیست محمل عجز و غرور

پا مال فسر دست اسرار اینجا  
 شرکان هم میگرد از چشم زدن  
 بشدار که القدر نخواهد ماندن  
 وصف کف پای تو نیامد بر قسم  
 یعنی که بزرگ مرز مستر بانی  
 بی خاشی مرز که نتوان دوست  
 یکبار از هر که دیده باشی احسان  
 پنهان کرده است دستگاه پراز

چون آب در آینه و خط و کاغذ  
 ای بجه شکر که در خرام تولد نید  
 بارشیری چند بدوشش کاغذ  
 دست همه است این خنای کاغذ  
 چون صبح و دست دعای نذر دار  
 در رشته بی گره من اند گوهر  
 تا زنده از سعی تلاش مگذر  
 در بگو کافور بجه بود کافور



هر جا بوی رسد ز قرب دلدار  
نا برده کیفیت تحقیق اثر  
عکس می بسواد معرفت کردم سیر  
در عالم اعتبار فعل و انوار  
ای از آن افاضل نابرده اثر  
بیدل چندین منازیر فضل و هنر  
ای لفظ جدید معنی تازه بر آرد  
چیزی از خویش بعد حلت مگذارد  
در باغ جهان که نیست یک گل بیجا  
ای رفته ز دست حرص کوتاه نظر  
هر طبع که از رنگ صفا برده اثر  
گرفت جوانیت بسا و تقریر  
این تیره دلان بی حقیقت یکسر  
از ترک بوس جوهر فرنگ بر آرد  
بیدل ز غم و نشاط دوران مگذرد  
ای زنده اعتبار آگاه بهیر  
یکسان بود امداد حقیقت بطور  
آنرا که بود ز وضع آرام خبر  
بیدل در سخن موز اشعار  
در تربیت طبایع زشت آثار  
عمر گشت ز غفلت معاصی تدبیر  
تا شد خط شاداب تو منظور نظر  
رقم سحری بکارگاه تصویر  
بسته است قضا بنظم ترکیب بشر  
خلق از محسوس چشم پوشید آخر  
بیدل تاکی ز جبل دیرین لنکر  
ای بنیخ انسانی و غول بگذار  
زین هوش که از خواب عدم شد بیدار  
چون ذات آمد بجلوه سماشار

ناچار ز عشاق ز رنگ قرار  
از غیب و شهود احوالی پیش مبر  
تا شود چه زمره است ز بر و غیر  
تحقیق تقلید ندارد در سر و کار  
بر کوشش خود و کمان تحصیل مهر  
او صنایع جهان بچشم عبرت بنگر  
ای حسن فطری اندکی غازه بر آرد  
اجناس نفوذ ننگ نجات مگذارد  
آنرا که شکر بفرست ز منار  
گاهی ته ریش گاو که در دم حسد  
با خلق مکن تملاش کیش باور  
باری دم پیری کم این جرات گیر  
مرد و زور و دل نبردند اثر  
در بر رخ عجب کده رنگ بر آرد  
از پیش و کم مشکل و آسان مگذرد  
خواهی رنجت و خواه در جاده میر  
افهام بعد و هم کند کسب شعور  
ناچار ز کف و کلو کند مشق حذر  
عین کم کنی نبسته بای بیکار  
گرچه مرعوبی توجیه مکار  
تر گشته مرشد ماند آه از تاثیر  
بیر طوطی تیغ می کشد سبتر  
تا که رم چه سودا کلاه تصویر  
از لب در حرف و از قهر راه بصیر  
مترگان و اگر دلیک کم دید آخر  
کشتی طوفان اسیر و سیکس لنکر  
اندیشه روی و قبولی بگذار  
خبر و حشمت آرمیده کم شد بیدار  
از باد و مگس و مینا بشمار

مقنا طیس آرد و جدا بن راند  
عارف اینجا ز نشاء حق سینه  
آخری پرده شد که سعی نفسم  
آتش و گشت بر تن بچم و گشت  
عبر تمام دارد اندکی چشم بال  
خاکست لبر آینه را از جوهر  
لبس گل سبغت حدوت و قدمت  
به زن و فرزند از اسباب عاشر  
بی رنج مضره بدان راحت خلق  
چون شانه ریش رستوانی تا چند  
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست  
مو گشت سفید آینه غوغا تا چند  
در زیر کفن چو دیده قربانی  
مترگان است به صفای دل و عیاست  
و کاشن بر چون سیم دم صبح  
گرچه ای که مرگ ناگهانی است  
یا قوت و بلوغت است و دست  
بی ضبط نفس را دل شنو است  
به شدار که در نظم وجود انسان  
تدبیر لطینت مشوش چکند  
امر و شیخ نام جبهه ماست  
در پیش قدرت شعاع غنای سر  
دیدم کلبا رنگ یکتای بود  
یعنی مکشا چشم و زبان خبر نظر  
حق گفت جانی و نشد محرم کار  
شد عمر و هنوز پریشان هوای  
در خانه و هم همان دوسه و نه  
دیدم چو شمع رفتی دارم دوس  
اظهار جوارح و قوی بیگست

هر چند بود قفای روین دیوار  
در دل از همان که دارد نظر  
لبیک بکعبه برد و ناقوس بدیر  
گردون نشود سنگ بسامان شرار  
از ریشه دویدن رسیدن زخم  
وز دست شکر نخل همان سنگ بر  
این نسخه کندن از شیرازه بر آرد  
گرم و حقی بغیر عصمت مگذارد  
هر این گنج نیست جز حلقه مار  
جا و ب کشتی بر سر جارب و دگر  
خاشاک چه ممکن است در آب گهر  
ای سنگ لبرت صبح و میوه است  
کردند کالے بته خاکستر  
با این نمائنده از رنگ بر آرد  
آزاد و رای و دامن افشان مگذرد  
چندی چو لطف خود دکن انکاد میر  
از چشمه آفتاب جوشد همه نور  
جز تا فتنه نیست در زخم گهر  
چون ناخن و پوست غصه جوین بسیار  
صیقیل شکست آینه نامهور  
ای بکر کرم بحق خجلت بندید  
خفت از قهر یا ان ز خاکستر  
بی رنگی نقاش و نگاه تصویر  
کان تفرقه دل است این فتنه سر  
ما بهر گفتم و کس نفهمید آخر  
رقص سبل که دید ما این لنکر  
خود را چیزی مدان فضا بگذار  
چشم من نقش با هم شد بیدار  
نمی کن نقش پر غفلت بشمار

بانشک و ترابیده بیل و منار  
قانع و جمعیت دل مفت الحار  
آن دولت جا و بیک خاندان خوانند  
ز قیست که بی تر و در آید کنار  
بیدل بجهل زرق آباد بهر  
سک چاکریک کشت خرد و جاد  
از خجسته کاد کاد امکان  
این ننگ شوم نیست جز صانع  
از اسباب جهان خشت تاثیر  
سرم و حقیقت الفت که گیر  
چرا که خیال نقش آن می نبرد  
یکم از دزد کارگاه غیب  
بیدل بروج طینت وون منظر  
کوشش سپید و رحمت می میر  
اقبال را و داری ای ایدر است  
از شانته دن ریش نکرد و دم  
فقط نظر احسان عبارت بیک  
رو سوی مجاز حقیقت بیک  
در پیشک یا غرق انصاف است  
بر حق خرد و از کن نبوت بیک  
مکن طمعان صید لاف و بنهر  
خجسته بیک که از اندازد  
مانند خردی که چو عا جگر کرد  
در بال حریف خویش بید و دم  
عالم شمول حال فضل و منور  
منع هر گز نه نگاه و فتنه  
بیکای

بنا فضیلت از شود و سر دادم  
در پای سنگان بیدار نشسته بود  
می در قدحی و می کشی سنج غار  
گل در بختی و می کشی سنج غار  
تا چندی دیر می کشی سنج غار  
از سحر کشنده ذوق کدالت بکند  
بر جای بد باستی انظار  
کیفیت دور باش برق دیدار  
نور نظر در گردش چشم امکان  
چون شعله بواله نشیند بکند  
دیدار بر سیم چرخ زدن بکند  
یکسر چرخ بکشد و دور دور  
حیرت بکشد و دور دور  
آب آینه با چرخش نیست  
تا بکشد تو سر نیاید و چه شود  
زنده کن تلاش اظهار هنر  
در آینه با نظر کن غیرت گیر  
زنگشت تبسمی که داد و چه حس  
از آدم و کشته ام بهوی زنجیر  
مجنون خلق آرزوی زنجیر  
چون ناله بهر طشت که زنجیر  
بر میگردد بهمان بسوی آدم  
زنجیری کل کردام زبونا که  
نقشه ز خط میمان او نازکتر  
تعبیر من اندک تا مل دارد  
ای کلک خیال یکد و نازکتر  
زان

بیکاری صبح بیدار افتاده است  
ای بزره نفس ترا کرده است علم  
وزنه کسی از کسی نمیدارد شرم  
حاشا که شود کذب و بهتانی چند  
است آنگاه دشمن آل نبی  
آن یک قلم آینه اسرار غت  
خست حیف است اگر استیغ  
بر دوش عرق کشیده ام محل عمر  
باید بودن همیشه با هر کس پیش  
در صورت و عطا طینت ناز و نیا  
مرکب خوانند جسم غافل ازین  
شرکان بر بهر دی و دلداری گشت  
دیو تانند و ناز عصمت دارند  
یارب ندانم ز صحنه تر هست  
احسان بر خلق کن خدا نظر است  
روز و شب باز یکدگر خبر هست  
بختی چند خامکار ص اند  
بی رویه نور نظر انگشت غبار  
تا چند غوری عشوه هما و صفا  
ای بیخبر کنون چه تماشاست چه  
مجموع فکر باصلای عام هست  
یعنی چه میگذارد خوردن  
چون رفت کلاه غنبارت از  
تا خون شهیدت نشود زین کفن  
کاینها همه چو توجیه بادشته اند  
تدبیر جزایاری آینه نیست  
در دود و دغ ذوق شهرت باشد  
با داغ فراغ تا کجا خواهی رست  
اگر سنگی بمیرد آواز نهار

یک پرده رسا زین آن نازکتر  
بگذار ریند بر سر یکدگر  
چون خار جبار علی و رضی زمر  
فرزند علی دشمن بوبکر و عمر  
ای زن جلیان دین کردارید  
این سر سبز احتیاج سبب شعور  
این بهل که بوشید از دست ببار  
گر می شناسد ز خاکم مگذر  
چون گردن قانع خمید مسرور  
دار و تماشای خیالم مسرور  
کاین مرکب سوا خوشیست سوار  
ای غافل بی تمیز خلعت بر سر  
برزن جلیان بجز خورده گیر  
خطی که بر آن کنند اطلاق غبار  
این طاعت مجول شیطان بگذار  
فی نور سبب سایه نه سایه نبو  
پشت ناخن خمیست در خندک  
در کاسه چشم خال کردیم آخر  
ای ذات مقدس این هوسا بگذار  
نفرش کامیست در دواع فتا  
سیدی کن و قیمت تسلی بر گیر  
گفتم که میخورد تو حلو میخورد  
پشته که مداری دوسه مورخه گیر  
زنگین توان بهر پان لب گور  
حیفست غبار و انکه فر دور  
حیرت میکار و جلوه ما بر میدار  
باشاه و امیر آشنایست ضرور  
بر خیز چین در قدش سامی بمیر  
آن دانه که دارد در دهن مورخه

بیدل ناموس وین تحقیق مبر  
بیدل خوشست آن کزین جهان  
بیدل ستم هست رفیقان خود سر  
ای خارجیان کین کردارید آخر  
در عالم اعتبار تحقیق ظهور  
سر کسبه کشانقدی اگر مست بر  
غافل ز فرار شرم ناکم مگذر  
ما را یاس طلاق عجز است مفرود  
معنی که حقیقه است درین تور  
بی باخگان عرصه دود و غبار  
ای چشم غبار خیز خلعت بر سر  
قومی که ز ناز و نفوذ شدند بشیر  
ذات تو بکشتب ظهور آزار  
زاده سودا خلد و صنوان بگذار  
گل کرده ز به نیازی عشق غیو  
این خلق که از تمیز برداشتر  
دل را بطیش بلال کردیم آخر  
بیدل بی تحقیق من و ما بگذار  
چو عرش سیرت و میدار بن بار  
ای آینه طبع تو ارشاد پذیر  
دخی خالی کرد بشیر آن موهل  
تا صاحب جایی بهر من نگین گیر  
ای داد و بخشندگی جام حضور  
گر بردوش تو باری افتاد ضرور  
در مزع اتفاق لیس و نهار  
گر مست حضور نشانی منظر  
بیدل دلداری می نماید بشیر  
از ظلم برای خویش منشور مگیر  
یارب اگر مست چنین که دارد مفرود

از محبت خارجی و فنی بگذر  
باشد سر و برگت ادب یکدگر  
دازند را توقع محبت و نظر  
طو که و آیین که دارد آینه  
آگاه بی جبل و میت بر عجز غور  
گردن زخم طبیعت سست برار  
تا محرم قصه بلا کم مگذر  
فی سعی فضولی و نه سوا ای غور  
از بس می بیند بقدرت مغذو  
از بسکه نداند بهر شرف کار  
ای پرده خال نیز خلعت بر سر  
بالا رنما د بند و خدمت پر  
لوحیست محشای دو عالم آزار  
طعن کفر و غرور ایمان بگذار  
اسرار وجود و عدم از هم مستور  
بر کوشش پیوده نهی سست کم  
آینه ز بهوش پاک کردیم آخر  
تفتیش لغیات اشیا بگذار  
نشیند می چند راحت بشمار  
در کسب فوائد نهانی تقصیر  
مانند دهن زرد و دندان ل پر  
خالی بهوای خود و سحر بخت گیر  
جهدی که بکمر هم سد از تو سرور  
غافل مشو از زیارت اهل قبور  
بر حال این و آن توجه مکار  
میجوش اهل فقر و صحاب قبور  
کنون ز جدائیت محال است کز  
خود را بر عجز طینت آن زور مگیر  
کردم زرم به بیدار لیما شهور

زان پیش که دردم آشنای بخیر  
گویند ز درونج همه یابند عیور  
درختستان اعتبارات شعور  
ای آه ز دل بال نشانند می خور  
بیدل مژد جوب امکان شوق گیر  
جندی که درین عرصه تشویش غبار  
گرافیتی از مدینه علم خبر  
از فیضی و خاری نیاید باشر  
شب شد دل از فسون بوسه دار  
از قطره بحر تا شکر کسار  
یاران جدا مانده چو کردند و چار  
یار ب کرمست چنین که دار غور  
زین حرم حسد از اتفاقا طلوع  
آبی داده سلیمانیت آینه مور  
ای نشاء طلب در دو صاف مکر  
عزت طلبی دل از خیمه سان گیر  
دامان فنا گیر وز عالم مکر  
هر چند جهان پر شود از گرفتار  
آبی طبع جیا پرست ادب پذیر  
دید حضار مفت دیدنها گیر  
در تجربه گاه عالم عیب هنر  
بیدل بهر کس بقدر تحصیل شعور  
آنرا که چراغ معرفت بخشد نور  
روشنگر انگس که نزدیک و چور  
بیدل کم هر کجی و افزونی گیر  
گر برده از طور جهان بوی  
آبی از تاملی که به کاه عبور  
بیدل نه مدار نه تواضع بردار  
ای مقبول قلوب منظور نظر

آزاد کردیم داشت هوای زنجیر  
بغض مانند برق بغض چون مور  
خلقیت تو هم شمر عجز و غور  
وی ناله برون سینه زندی اثر  
انار مقید مکر و مطلق گیر  
از طبع درشت تو نماد آثار  
اصناف مقامات هم انجا بکر  
جز کند کی بخش و سب یکد گیر  
کز سبب رایج جام صبا بردار  
یعنی ذرات عالم لیسل فرها  
هر چند کنند ضبط اشک خونبار  
کرد امر فرم ز بیدلها مشهور  
کر دیده اطنین خلایق مستور  
سرمای شکست و فکر تعمیر غور  
غافل طریق اختلاف مکر  
در سایه شفقت بزرگان جاکیر  
یکباره ز ساز کلفت و غم مکر  
بر دهن پاکت نرسد چنین قصور  
ز نهان طریق خیر چه می کم گیر  
اندیشه وادیز غایت و اکیر  
هر چند کما شتیم بر خلق نظر  
ز حمتش تجلیست و ذرات غور  
بر جمل کسی خود نه مکر و غور  
حق نمک کس نپسند و مستور  
آینه اعتدال مصنوعه گیر  
بر غن و خواری القدر پنج میر  
بر خاطر بیدل نرسد که دستور  
نه رسم کلفت نه تصنع بردار  
از بیدلک این دعا مستحق اثر

گفتند حدیثی از خم کیسوس  
بست آفت عبرت مکره دنیا هم  
گلچین اسرار لقیان اسان نیست  
ای اشک تو نیز ریختی بر سر خاک  
بنگاه حیرتی لبان شده است  
هر چند دو سنگیزه در زیر قدم است  
بیرون کرد است فرو خاک لبر  
که شافعی لغان پیدا نشدی  
معتاب ز بزم ماند از درختن  
کرد و هر چشم و من کشایم یکبار  
ان معنی افشای که اسرار و فاست  
بی فضل نیست که شود فردا هم  
دیدیم بر رخاک هم میجوشد  
موی جلینی چسان فراهم آورد  
هر چند بچشم تو نیایم خبر دیر  
از چشمه جو که بکوهر رسید  
تا چند تخلف چنین و دخیار  
خوشباش که سایه سیاه می شمال  
خلقیت ازین وضع عقوبت تاثیر  
در ملک خیال هر چه رفت از نظر  
خوشتر از هر چه دید و صد مرتب  
انده جهان بطبع غافل نرند  
افشای عیوشان آگاه نیست  
در واقع عمر ما گذشت است هنوز  
تا امین دارد از پرانگد کیمیت  
اینجا صد بار همچو خط پر کار  
موری درشت ما خرابی دارد  
از دنیا چیست ست شربت  
یارب که بفضل ازیدی تا دم صوم

کردند اسیرم لصدای زنجیر  
بر وحشت و الفت طبا یح محصور  
نگیست درین باغ ز خون مضو  
در خانه چشم مانندی آخر  
خواهی اشیا شمار خواهی خج گیر  
لغزشش فرش است در زمین هموار  
جمع و شمر خفته خلق بر در  
دین اسلام از بزمین بود بر  
ساقی تو دمی پیروز میا بردار  
شاید کمی کنم با مخلوه و دو چار  
بر فوت زمان طبل نشان کردار  
در پای سگان بیدلانت محصور  
موا بهمه مار و ستخوانا بهمه مو  
پیشی که پرید از کلاه فغفور  
من بیت اللهم از طوافم مکر  
ز نهان رای قطره دامن دیکر  
کز چشم پریشی نفس هم بکند  
هرگز نبرد در آینه نور  
چون حلقه برون در بگردان  
ششم بهوا و قطره در دریا گیر  
و صحبت همچنان ندیدیم اثر  
در خانه تاریک چه غم دارد کور  
سخرت بر آفتابست ضرور  
چینه می کنند مرک فغفور  
چون موج که دامن موزونی گیر  
سر پاک شده است پامانده هر  
اندر بر چیده و دهنهاست و  
یعنی زین در مان توقع بردار  
در بزم طرب باشی و زرق و ظفر

ای ذات مقدس تره آناه  
بر شوخی او با من تامل مکار  
تست کشنگ کار سیادت  
در آب کبر و فرشته است غبار  
بر در و نشان بی درم خود گیر  
بزرگ نشان شین و کلمه خود گیر  
بجای بی فقر غدر خوست اینجا  
کامیابا علم اند به عدم خود گیر  
بر کفک داد و زیب کشکول فقیر  
دست گرفتن ز مهر و درویش  
بر باید و نشان چو امکان دار  
ای از بخت عالمی نیست بهار  
کز پیشاید جام بخت بهار  
در بر و خزان بخت بهار  
بخت بهار و بخت بهار  
از یک بخت بهار  
بیدل چنین حسن کما بی بخت  
کفیت به نور و سیاهی بخت  
کو در نظر غبار و ماس بخت  
ما چشم تو ایام هر چه بخت  
استعداد جهان غایت سرکار  
نغمه زار و زار ان ادوار  
ز اینجا ستان زار بهر بخت  
نه خفت نیست زنگین بخت  
بیدل که خواج ز بخت بهار  
بخت بهار که تو معذوش دار  
جمعیت



بر صدد که در پیش می نند با بجا  
تارنگ برون جوشد و کم دیروز  
از دشت من اندر میدان عاجز  
گشت از یک دوی من دیوان عاجز  
آیند ز بیکرم مث اسب نمود  
نقش شد از پیش کشیدن عاجز  
آن نغمه به انشای برده راز  
کالسان ز لای او دست می برد  
در آینه جاد ۴۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰  
در طبع نبات بود بکویان آواز  
شمار شد از خیال سازان بگریز  
در صنعت غنق طرازان بگریز  
ترجمه که کند خود فروش در دین  
از کار که آینه سازان بگریز  
و آغلا بفسون دل بگریز  
بهموده ملک باده ناب مریز  
و مسدیت اصلاح مزاج مریز  
پیشینه که بجز آب مریز نیست  
در دینش دو انگشت مریز  
رنگی ز چاره و انگشت مریز  
صد سال اگر بجهت عقل مریز  
سنگ سودا جلا نگیرد مریز  
ای بیکر دل گشت بگریز  
سر تا قدم گشت بگریز  
دل از نغمه زلف و تونی کافیت  
این مرغ بیدار کند صد پرواز

افسوس

جمیع مل خالی از ناز نیست  
حرص آید سدا که در مال  
پیرست کسی که معرفت حاصل کرد  
هر چیز که میخورد و میگذرد  
چون جبه که از شسته برون شست  
هر سوخته چون بساط شطرنج  
کاری که میکشود از دست دعا  
تا آید پانیست ز میخبر خیال  
خال این دشت سجده گاه عدم  
بر شستن سرت ز آلوده ستم  
عالی و ذوق فوق ندارد اینجا  
تحقیق نیست مالمی تعجب هوس  
اینجا همه را چو شیشه های ساعت  
هر جان بوسی صفت خواهر  
من جلد عیوب عالم فشان مشتاق  
ای قطره مباد گوهر از دست  
اعجاز توان شمر اگر محتاجی  
عمر نیست که گفت خوان کرم  
خال که تبلا طم غبار آمده ام  
هر که طرق مختلف اهل زمان  
نزدیک نماست با همه دورها  
اندوه اد سخت کربانه دارد  
و اگر در چشم بی تقاضا نیست  
گفت نمیدم درین عمر ناز  
از سحر بردانه که گشتیم دوچار  
دانش که نعمت دورتر رفعم  
گفت از نظر من انجمن از دست  
اینجا از افتادگان بسیارند  
بیدانش اگر جوهر کسی نیست

ز اینجا است که دوست نمیکند  
دارد دل طالع کره کارگر  
فهمید که رفت باز ناید و دیگر  
فرمود اول هضم کن آنگاه بخور  
هر چند دید از تره مکه شست آخر  
صد خانه و یک خانه ندارد دیوار  
یار از بخیل پیش نیست چنان  
گر دم و وقت ز خود هم مگذر  
تا نقش پاکشته پاک مگذر  
خطا ساغر بطوف خمیازه بر  
هر گرد که سبزه ز پارچیت لیس  
یک را دو نشان مده دور یک  
باعمر حساب نیست که خالش بر سر  
بر حاشیه اش سه نقطه شک مگذر  
ستار تونی ز خلق پنهانم دار  
زندان صد گزین صحرانکار  
بی ناخن دست میکشاید چو چنان  
روزی دو در غم غم آنسان گیر  
آتم اینست این من هم آن گیر  
آری بنظر نیست مگر نمیب هر  
هنگام آتش و صداد شربتار  
از فاقه بیدر نان ز کس قرض گیر  
چون مژگان باز شد زبان بیدار  
جز بار طرز روستای بیکار  
دیدیم میان دوست باقی بکنار  
و رفعم خود است نفهم خوشت چه ضرور  
ماقم زده را سیاه پوشیت ضرور  
بر خویش ترجمه می ست خود گیر  
خسته می برد از ستخوان چربی مغز

در کار که عالم و نام صورت  
در عزم بر هر هست کاو و وار صورت  
در پیش طبعی آمد آن ابله لرزه  
اشکم پال عاجز کشت آخر  
امروز لطیف خلق بی نغمه و وقار  
آنرا که کند حکم ازل محرم کار  
زین شست بناز توام مگذر  
ای شخص حیا قدم بهر جا مگذر  
ای نسخه فکر عرض شیرازه مبر  
در عالم انقلابی زیر و زبر  
ای آینه معنیت صورت کار  
در وقت یکده و دم خیال مصطر  
ای قطعه نویس فکر عنیک مگذر  
یارب ز حیا سه بگیر سیاه دار  
بیدل بکش از منکی عزلت از  
ای نغمه از اب و رنگ قبال آثار  
یارب ز رقم نغمه احسان گیر  
بیدل بهر عیبم انسیان گیر  
اجماع محله پاک دارد جبر شهر  
نوری شیت گردل ظلمت کار  
ای غافل متحان ز کس قرض گیر  
تا از خواب عدم جهان شد بیدار  
پرسیدم صبحگاهی از سر و چنان  
یک دره نجست ازین طلسم دار  
ای معرفت بجبل مطلق محشور  
با اینه گفتم ای دولت چشمه نور  
بیدل خباز ساز شکست خود گیر  
تا ذوق اثر بخوشد از طغیت لغز  
کس نیست بو شسته بلع مجاز

هر کس سر کرد رسم اطوار و کمر  
تا نشاء الکی هست تشویش بشر  
یعنی شکم همیشه دارد قروفر  
جانی ز رسیدن در و در آخر  
از بسکه نماند دست عصمت آثار  
بر دل ز نماند دست آثار  
یعنی از عاجزان مقدم مگذر  
سرشته ادب ز کت و ابله مگذر  
از حسن خیال رونق غازه مبر  
بر شوکت خود کمان قبال مبر  
تا و دل تصرف از طبیعت بر دار  
آن ناز و نیاز خواندن این بر دار  
بسیار صلاح و رحمت حک بکنار  
در راه ادب پای بدانم دار  
جمیع دل غنیمت وقت شمار  
بر بی غری خود نگیری ز شمار  
یا کرم رعاش تاج و دهبان گیر  
از رستی بر عدم کم تهبان گیر  
بیرون محیط کوره چشمه نهر  
این صور و جشمش نمیداد آزار  
هر چند و بند جان ز کس قرض گیر  
بیتاب هوای آج نان شد بیدار  
کاین بلع ز کام دل چه دارو دار  
کافاق نبود مرکزش را بر کار  
حرز میگویم از خیالت مستور  
از هر چه انقدر بر کنی محشور  
نبض دل بکسی پیرت خود گیر  
کارم از حلو انجور و خربالغز  
آینه الفتی نماید پردار



افسوس جهان مایه ندارد و امروز  
خون کرد و لبها غر تامل میریز  
شب بلبل من از انرسی نیاز  
میکرد و محمود جهان تک و تاز  
بزم صبح عجب صد جنگست امروز  
بر کس دارد بدوق دنیا کج تاز  
طوفان شباب قطره جوش امروز  
آچشم سیه بایل جنگست بنور  
ما نیم و بهر آیه تک سحر و عجاز  
و کشور اعتبار قدر هر چیز  
عشاق بعالی ندانند نیاز  
آن کج داشت تا ابد میوه آ  
بیدل بخالات جنون کیش متاز  
ای باعث آواکیت شوخی تاز  
بیدل رسا باد و بهر حشمت آینه  
ای و نشین بکوشد کیران مستیز  
در دگر رشدهای چرخست امروز  
دل سخن چین بند است امروز  
آی شخص لونا مشخص علم و تمیز  
که حضرت قطری او نام مبار  
زین شیخ ذیاعت آشکار است بنور  
تا قص نشکیزد ملاهی بر کز  
ساکی باشی درین سبگاه گذار  
همچو شمع شد مقامات آموز  
رفتم زین بزم دور است بنور  
نتوان کردن بعالی غلغل ساز  
بیدل خلقی جنون کند است امروز  
ناواده مباد کرد او نام مبار  
بیدل زک محبت و کینه میریز

بنیاد کرم پایه ندارد امروز  
چون غنچه جهان بچ خود کل میریز  
بوی چمنی یافت حبیب پروانه  
از موی سفید حکم عنائی تاز  
بر ابل سخن قافیه تنگست امروز  
بیشک مرکش در یقین کرده تاز  
بنگاهم عمر کم خوش است امروز  
خون بخیه و تیغ جنگست بنور  
انکاری مشو بچ و غماز  
دارد و خود حاجت خلق تمیز  
کاجا بنجام نقش نهد و آغاز  
گرم از خرابیمید او آواز  
و خود نفس قدم شمع پیش متاز  
در پرده دل خرید بهیش متاز  
کرامی هست مبرون آرد کیز  
نخوت که جوان است به پیران مستیز  
آتشده خروشن اغ است امروز  
چشم آینه بهشت دیده است امروز  
انکه دخل و تصرف در هر چیز  
آغاز تو محمود است با بنجام مبار  
ختم گشته و کموده سوار است بنور  
و حشمت نبند از و تباهی هرگز  
از سنا بخنا بکاهش جان ممتاز  
باز ابدانس که طامات آموز  
در مبروس خیال خامیست بنور  
بی طاعت حق در بر خ خلق تاز  
هر سود و در قص چند است امروز  
یکدل توان یافت بصافی ممتاز  
بر کلفت امروز غم دینه میریز

از بس بهرستی بهشت باز هست  
دور از مرده هر کجاردی بی اثر است  
امروز خسی کز آفتابان می رویم  
عیر تکه شعله نیست جز خاکست  
ز نهار مخاطب غریزان نشوی  
لجشک آنجا که یافت بوی شبنا  
افکنده ام از سر بوس بوج انا  
کفتم مرده اش لبه سر غارتگر  
جز غیبت کس انکشت طبع غیبت  
هر چند که کوس سلطنت بوق زند  
گرم ساز ظهور تا امکان کس  
از لیلی بی رنگ کرمی یا نشین  
تا مرده غم صبح قیامت چه بماند  
کرنکی این مقام مبرون دست  
آوا دیاس پیش ازین توان است  
فرعون بان چشم چه دید از موتی  
ملا و جیدی و دکنی زده است  
دلدار بکاشانه ماسه آید  
این عالم شبهه تا شانی نیست  
ز نیست مغرور خلق آدم  
پیری تمندر بکیش مباد  
چشمه کرد آئینه دارش باشد  
دیدم حقیقت خوش رشته شمع  
ای حرص بزرگیت در بر خال  
باقیست کج شیشه رنگ فام  
در انجمن سلوت اگر مطلوب است  
فروازین شعله آفتابان تیغ است  
بشد ار که در کار که شیشه کران  
دل را خیالات دوی خون کردی

دیوار کسی سایه ندارد و امروز  
ای شیک بدامن تو فافل میریز  
دارد بدماغ رک گل رشته ناز  
چون بال شکست فزار پرواز  
تخمین بهر خطه تنگست امروز  
گر خود همه گشت ندارد پرواز  
دوش خم گشت بار و دست امروز  
فرمود این مست زین شکست بنور  
خوک از آدم چرخش کند غیر آ  
بر فح گرفته دولتی نیست چو تیه  
مارچه غم هست عمر زلف تو دراز  
وضع مجنون شد انقدر با غماز  
ای هر ابل بیشتر از پیش متاز  
هر چند این نفس کند پای درانه  
جانی نشسته که نگدید بر خیز  
ای دنیا دار با فقیران مستیز  
بنگاهم حق بدماغ است امروز  
ای عیند گاهی که چه عید است امروز  
چون خواجه سر امر و زن امروز  
کای روز ندیده با همین شام است  
از موی سفید شیر خاست بنور  
مایل نشود جز بسیا بی هرگز  
بی چوبی عمر سوختن نیست دراز  
چیزی ز فسونها کرامات امروز  
ازین در کوش من پامیست بنور  
نیزه و جوع کن تمهید مبار  
بگذارد باغ خس بلند است امروز  
برده نذر کوه سیلاب گذار  
ای عکس است آب آئینه میریز

حالات مجمل است از خطای کلوز  
بهر غبار طبع جو صلدیز  
مغزوی دل تیغ با نجاریست  
گر با فقه سبب کار کینه  
زان کس که غم تو فافل پرواز  
بطایق ابله سبب غیبت تاز  
کس به باد خاکساران زب  
انجا ز کاکه سبب سازد آواز  
پیری بجایست و بودیست بنور  
از عمر بنگاه و سپین امروز  
چشمه بجای نشسته و دلیست بنور  
زین صبح بجای موالید طراز  
ای جوهر حضرت موالید طراز  
پرتاده اتفاق خوش مبار  
جمع است بهر نوبت کلام و مر  
افشن و دستخوارم و مر  
ای لب و دم و هم ازین منفرد  
کویدین پیش پا نشی و مر  
در عرصه اعتبار بهر جا سبب  
در خور بلند است که سبب مبار  
توقیست اما بهر لغت و مساز  
در فقه سلطنت جاعت ممتاز  
نیزه و جوع کن تمهید مبار  
بخطه باخته عطل مبار  
گرسنگ

در بسنه بودم مشک نه نفس  
 با بمان وفاق بسنه است نفس  
 این مجرم نیست بددل کانی  
 چون در دینم کشتیست نفس  
 گردون بفریب طبعهای ناکس  
 آهسته در خیال توانا موس  
 یعنی کافیت بهر غوغای سکان  
 متباد که نهک استخوان دارد بس  
 بددل زین کاوان ساجش و هوس  
 رفتند زین فغان بجز خون فرس  
 پیداست که من بکارگاه کس  
 سیر نه گامه عدم دارم و بس  
 این محفل از نیست که اینجا بر کس  
 مستقیم غم غم نباشد و بس  
 ز انسان که من غم غم غم  
 عفتا نم نیست محرم زار کس  
 در دایه فطرت که نه نیست  
 خالکست طبع مقدر عشق و کس  
 بر سنی قدم نه کردی زنده  
 چون آید پوست کنده میگویم  
 آبی خامه فطرت و عجز نویس  
 زیر دم فخر و فرساز نویس  
 نمکین نیست جبر و باستی نیست  
 بر کاغذ باد کبر و از نویس

کرسک نه بفرم و بزم ساز  
 خفته زمر و نفس و خشت ساز  
 آبی بر تو فطرت خیالات افروز  
 بر چند غبار تا توانم چو نفس  
 در عالم تحقیق چو عقاید کس  
 محورگی سرخ بے رنگ پیرس  
 آبی انجمن طبیعت معنی رس  
 آبی بسته طلسم تا و پودت نفس  
 مشت خاکیم کلفت اندوز فسوس  
 کوساز لقا و کوسر بر کس  
 و در بشه با امتحان ناقوس  
 فرصت گشت بر میارید نفس  
 مستور از عشق آفاق جرس  
 وار غیر رست بود چیزی که پیرس  
 بددل بسواد وادی عشق و هوس  
 آبی شخص فنا شکست پائین بس  
 بی مایه دستگاه سیم و زروس  
 بی جام بکف نه گل میگشت نفس  
 از نقد نیز تاناشی مفلس  
 گردیده غباری تخمیل محسوس  
 لبهای خوش حرف میگوید بس  
 از تسخیر اتفاق عشق و هوس  
 اینچ و خم سپهر نیزنگ قفس  
 آخر ز گل عشرت این باغ فسون  
 ایچو ابر لب گرمی اسباب هوس  
 هرگاه من ناکس بچشمه نام زده  
 گر عالی یادنی کند میل هوس  
 کلک هوس تو هر زاید نویس  
 در مدربخ دیگر همه خرگرد کس

چشم و گوشت چرا نمیکرد باز  
 دارد بهوای می جو آنس پر واز  
 زین دماغ ظلمت و نور مسوز  
 سر مایه لاف لاف این دایم چوس  
 پرواز بیال گفتگو دارد بس  
 اسرار صفا ز شوخی رنگ پیرس  
 یکشای زبان بکفتگوهای هوس  
 وانگاه نیندنت لصدنگ هوس  
 افتاده بر است از دو عالم مایوس  
 تا شوق بمطلبه ز ندبال هوس  
 تا وایم رمز فغان ناقوس  
 یک خطه چو غنچه با پیرنایه نفس  
 مشکل که بود بجای خود داری کس  
 در ساز زبان سود خیزی که پیرس  
 مشهور تو حیثیت سعی هوس  
 اثبات کمال نفی برانست بس  
 در دعوت اغنیامیار مجلس  
 بر صافی فطرت تو رنگ است نفس  
 طبعیت نبرد از ترسیم و زروس  
 خلق نبرد و جاه و دولت زده کس  
 پای خوابیده راه می پود و بس  
 خواندیم افسون غیرت دام و نفس  
 غافل طبعی که رستی کرد و هوس  
 خواهد شد آن پند و خشت محسوس  
 تاکی و مدالت ز دنیا و نفس  
 تنگ پر پشه باشم و پای کس  
 آن پیش هر که مال و این هوس  
 از نقطه و خط آنچه نماید نویس  
 ناصح نشوی مباد تر گرد کس

ای خیر این انجمن آگاهی است  
 غافل که بجای میل دارد هر روز  
 تا حدی ناست جان و شب است  
 بار و نیک رحمت و دوش نیست  
 همدار که چون صبح نبوده است  
 تا بهر جا ز بر مینش زرنه  
 آینه ز پوشیدن جوهر بلیات  
 در بحر خیال دست پای می زن  
 متوقن خرام نیست چمن ساری ما  
 عمر نیست که می آیدم از ملک امید  
 آشکده با کردنیار حکرم  
 این خارشان عرصه که جولان نیست  
 هر چند مدد شور خوشش بخمال  
 کفیم که بخود رسم عکس مدیش  
 من راه سخن می سپرم معدوم  
 شایسته فخر و نمون بالقیس  
 چون پامیزان چقدر جنگ خود  
 دل روشن کن رموز هستی و ریاض  
 بر یک شخص اگر خیا بر بندند  
 در ملک خیال سلطنت نماند نیست  
 بر ناخن منظر کن عبرت کیر  
 اینجا چه تامل که دام آگاه  
 این شکل فسون بزرگ خطه کار  
 انجام چراغان همه اغشت اینجا  
 زین درد که شمع مجلس خایه  
 زین گستاخی که نامت آرم زربان  
 آب از آتش بهوشود لیک آتش  
 دارد این شست و رسیای بسیار  
 جمل و دانش مسا و دام اند

گر نمیشد شارت و کور آواز  
 چون خایه سپهر گردن عمر و راز  
 چون بیرون تافت نیست بغیر  
 مزد و شکست جبارم چو نفس  
 برای سپهر زربان جز بنفیس  
 از شنیده خود حقیقت سک پیرس  
 در دیده دل مکرش ز پائین نفس  
 جولا به شقای خشک می باند بس  
 ای خفته بر نقش پایت طاوس  
 شرمی که ره آورد عرق دارد و بس  
 دردی که نه داشت استخوان تا ویر  
 ای آله پایان بشمارید نفس  
 جوشه چو سحر چاک کربان نفس  
 آینه زانمود چیزی که پیرس  
 کاری به ازین نیامد از دست نفس  
 تصدیق بالاصوایمانت بس  
 تا پهلوی زرد از شنیده نفس  
 تا آید گویت چه رنگ است نفس  
 رنگین نشود بغیر عضوی حس  
 بر تاج خروس کیر چیر طاوس  
 بیست محض از تو میر وید و بس  
 دل سکه مصرع نفس دارد و بس  
 هر جاش نظر کنی کجی دارد و بس  
 خفته است پلنگ زیر بال طاووس  
 بر هر عضو تو گریه میخند و بس  
 یارب تو به بخشاکه بنشیند کس  
 از صحبت آب خاک میکرد و بس  
 هر چیز که در خیالت آید نویس  
 جانی نرسیده که بر گرد کس





در این پادشاه تادریش  
 جز نشود غنا چنانچه پادشاه پیش  
 پیداست چه مقدار بلندای پند  
 قدری که در دوزبان باشد پیش  
 ای طبلت چو شکوت اندیش پیش  
 ازین بجای فزده صفت پیش پیش  
 نشویش دماغ که به صفت پیش پیش  
 جز در سیم از کس نیست پیش پیش  
 سستی طلب تلاش طاقت پیش پیش  
 بیرون می دانند زان پیش پیش  
 زنی که کردش آوردی با بر جفا  
 و نیست که علقه می شود در گمش  
 زین سر خطه بوم که کاه در قش  
 در سایه نال رنگ باز و قش  
 بر قدرت نقاش ازل می نازم  
 نقشه که ششم کشیده از عدم پیش  
 بیدل من ناتوان موهومی کیش  
 عمر نیست خیال ایمان دارم پیش  
 آسکان توان کشید تصویرم  
 نقاش مگر کشد از خانه خویش  
 خطه ایغاسی بال پر خویش  
 چون شعله شکست بر هوای خویش  
 آخیز غلام در دم خویش  
 صندل بیدار است ز خاکسرویش  
 صد شکر  
 ۱۲

بیدل چمن صبح آبی میباش  
 باخویش چو خم داده جو شایع باش  
 داغم رین سبزی و جوهر دروش  
 امی محرم موج و طیش آموختش  
 هر کس کند عالم و اسبابش  
 یاب بزل نداشت جز زرق و تابش  
 دیدار کلی نیست چو دیدن شمشیر  
 شسته خال که گفته اند انسانش  
 امی برده زیاد که لوی آتش  
 امی سازه خرد اندکی محرم باش  
 بیدل چندی با کس توام باش  
 هر کس که سلیم کرد با طواریش  
 آسار قدم به کیتانی خویش  
 امی شو قوت و کشتن کرم تلاش  
 زان پیش که شمع ناز کرد و خاموش  
 دریا چه کشاید از ننگ و حوش  
 در قافله شوق دل حیرت کیش  
 طبع که وفا تو کند تاثیرش  
 بیدل چه ترا و از زبان لالش  
 از کمر کردند تا خط ملتانش  
 امی سیه کوش جامی از کوشش  
 این سلطنت تجل کرد و فرشت  
 باغی نیست که از قافله غمی گلش  
 هر کس می شیفته آدابش  
 این مستی اعتبار بر معتبرش  
 گردون نبرد کس غبار لغزش  
 در عالم کون شاه تادریش  
 هر خرمی که میرساند فلکش  
 یارب تو بحیرم هم غم خویش

یعنی نظر حسن کماهی میباش  
 با خلق چو سناغ از خوش نشان می باش  
 تا چند کشتن رحمت کرم و دروش  
 غیر از کف پوچ چیست اندوختش  
 رستن دارد سبزی چو و تابش  
 و انکه باید تو باشی و غیر تو لاش  
 یا موت صبحی که میدن سیدش  
 و ز چرخ گذشت است غرور نشانش  
 حیست خجسته خاک خواهی آتش  
 آرد و زخ و زنگ زیر و دم باش  
 بهیوی حرف یقین کن محرم باش  
 بن مرده اقبال نبود ادبارش  
 کرد انسان را دلیل دانای خویش  
 چندان بوزل ماده بهر لب میباش  
 چشم بوسل زلفت این نیم بوش  
 گر بر درش آرد و ساند قوش  
 آینه تصویر جرس شست پیش  
 مردن از زندگی نسا و سیرش  
 که علم ازل نفعه باشد حالش  
 و ز حد عراق یزد تا کائناتش  
 مجنون شود از صحبت انش پاکش  
 کافرون زومی چند یعنی اثرش  
 پر بنیست مست سودا گلش  
 بقدر مردان بعالم اسبابش  
 مشکل که ز بند و افلاک اثرش  
 تا بال و دم که ساز و دلفرش  
 تا به است سراب مدعی خوشیش  
 انجا نمده نیست برب و شکش  
 با محضه شعور کم جوشی بخش

تمثال پرست عاریت نتوان بست  
 تا حرف بد و نیک شکست ندید  
 در صبح ازل کشیده ام از دل تنگ  
 غافل مشو از نامل وضع صد  
 ما را از دل چسان رانی باشد  
 ما را بمان منفعل و هم کن  
 ایمان آورد و بغیب آرد خالص  
 از تعظیم ملک جهان می انجخت  
 رعنائی اعتبار جاده انتمه ست  
 پیش و کم اعتبار پرستند است  
 ما را پس مرده شناسانی تو  
 بهر خن نشان اوک حادثه شد  
 خود را تا قطره بر نیاورد محیط  
 در سیر با عیات بیدل منقست  
 معنی نظران خمار و مست نمشد  
 خاصیت شمشیر جهان تربیت است  
 میفرم و از خود مرد بران راه نبود  
 بروایه اگر فسون مهرت خواند  
 غم طربست مقصد تو کل من  
 بر بهر معبود که کردیم گذر  
 تا طره و دنع حتی شانه زنی  
 خاشاک گشته جمع در دهن معوج  
 هر که قدمی برون خا ازین باغ  
 نواره این باغ بهر جا گل کرد  
 گردون با آنهمه شکوه عصمت  
 مه کردن خود بهر باریک نند  
 هر چند اسکندر انجیوان طلبید  
 ای کل نکی میل طراوت اینجا  
 زندیشه آینه خلاصم گردان

آینه میباش در چه خواهی میباش  
 میدا صفت از نپه بکوشان می باش  
 آبی که هنوز می نشاءم کردش  
 چیزی دارد لب و سخن و خوشش  
 فی آینه غریب و زلیست البش  
 ای اول آخرین زمان نیز تو باش  
 چیزی نشنیده که دیدن رسید  
 آدم کرده است انقدر شیطانش  
 خاکستر دارد ابروی آتش  
 کرد نیا دارد و کفر ادم باش  
 با خود سخنی هست بهر محرم باش  
 زه خور و بکش ز لب و فارش  
 اگر نشد از شکوه در بانی خویش  
 درد و عبرت سلوک و تحقیق معاش  
 مغر از عدم آمده است تابویش  
 فی لعل بجای آید و فی یا قوتش  
 می نالیم لیک جهان در دل خویش  
 در سر که افتد خبر و شیرش  
 یارب که کند بهار استقبالش  
 دیدیم اول سواد کورستانش  
 در سایه بید روزمانی و کوش  
 مشت خاک قناره بادی لبش  
 دل داغ جلک کف دمد جامی گلش  
 در خورد و فروتنی بلند است آبش  
 از لب که بلند رفت کردید سرش  
 هر که خواهد علاج رفع کلفش  
 جز آینه چشمه نیامد پیشش  
 زخمی داری ز ندما و اگر کش  
 از یاد گذشته لغز اموشی بخش



صد شکر که بر جاده بهر ملت کوش  
به سو منکر محولای خود باش  
ای خوانده کتاب جاده در پیش  
زان نسخه دار سحر تا پایش  
صاحبی که شد تامل دانش  
چندین مرتبه بر او ربانی خویش  
چون شمع درین انجمن جبریش  
تن زن نصیحت من ای و غلام خویش  
بگذر ز سلای عالم و تدبیرش  
دور از بزم وصالای مریزش  
بر جوان سپهر محبت الویش  
بیدار چنگ ای تو اسم باش  
ساعتش و نشانه تو جید باش  
آر عشق میر می غیرت خود کاش  
تغیر زانی که ز بند بردل ریش  
مجنون و شاربین میدر باش  
عجب بنی که شد کسی مجربش  
آنگس که قبای عجز میدریش  
بیدل که حضوریت ز علم حدش  
از حسیست رخ و با حرفان جلش  
گر حسن بخودی زنده تماشا باش  
بیدل نخنی چند که داری یادش  
بیدل بدوزه و بهم مغرور باش  
بیدل قدم از جاده استغنا کش  
در قلزم اعتبار و در هم خطش  
هر طبع که نامنفع خوشدوش  
تغیر برات خلق و بند و تش  
هر نقاد خماریت کمین امزش  
طبع که نفاق جوش از غموش

بر دیم بهان شیوه تسلیم پیش  
از خانه برون مرد بجای خود باش  
جز در تو چیست کوس و عیش  
هر سطر بقطه میکشد ایمایش  
سیرت معنیست هیچ و تابش  
تا آگاهت کند ز نادانی خویش  
نه آینه دیدیم و نه حسنی دلکش  
تا شمع و کان تو نکند خاموش  
تا جان بر ازافت دارو کیرش  
جز داغ ندیم نیا و در پیش  
کو دیک خیال که نزد مهانش  
بهوشی من یقین که جز در پیش  
مینا بکف از مست تقلید باش  
کس نیست حرفت چهل تا پیغمش  
مشکل که نه پیش ناید در پیش  
با دوش بر بنه کم ز خورشید باش  
زایل توان کرد بجاک کورش  
از سامان نعره بایده خورش  
سارایت بجلوه کاه عیان شد  
بر بد و بلال ختم کردم مثلش  
عاشق غیر از جنون چه باشد نش  
از خلق گذشته است و شمعش  
بنیاد تو نیستی است معمور باش  
در ساینستی و دور و زواکش  
عبثت که از معیشت معتبرش  
آب آتش کل کند که در جو ووش  
کرده است رقم توام بود و مستش  
هر صبح غبار است بر پیش زماش  
بی تفرقه نیست دستگاه شالاش

چون سایه بر طن کشتم و ان  
سیر آینه تنک شخص کیتا ست  
مشق آرام اگر کنت باش  
از کثرت خلق و جد جلوه گراست  
در دیار هر کجا کمره باش  
و صد کسوت فروری چون زن  
بی رویه بر هر چه نظر و کردیم  
زین غفلت که در سر نباشد تمام  
هر قطره که گشت قابل دعوت بحر  
دیدم چو شمع و نم و غصه خود را  
کز خشک این مایه ماند صد  
مارالین و شیشه ناسانی تو عدا  
اسما و صفات ز تو بهار است ادوا  
آن غایتب شود بهر رنگ که هست  
هر چند که غنچه باشکفتن چو شد  
موشی رویده سایه بان تو هست  
آن تیرگی که پیش پا دار و شمع  
کر مور درین بساط قانع می بود  
بزدله از دم کز حسنه دگرست  
یعنی انباش بسکه تنگی دارد  
پر وانه لبضطوخودشت که شمع  
امروزه تو نیز حرفی از فطرت خویش  
هر چند ابدال قطب و غوث کویند  
نقاشی کار که عجز آسان نیست  
پاس ناموس آبرو آسان نیست  
چون آتش زده از طبیعت موج  
هر طفل که ز مادار یا شش  
کر الی مال بهر یک بیدل  
گندم که ز بیاتش جدالی پیدار

خبر سحر نیافتیم ز دوره خویش  
مقتال یا کن آشنای خود باش  
داردنی بویا صریحش  
دریا بجهت قطره است اجرایش  
به صورت گرداب نیایی آتش  
تا راه بری بفهم سرایانی خویش  
چشمه دادیم آب لیک از آتش  
صحنه دگرست اگر کشم پنبه ز کوش  
کرده بهمان لغظه خود زدن سیر  
بود آنهمه سستی که دم بر سر خویش  
دندانهای شکسته در دالایش  
با خود سخن می هست تو هم چو من  
ای باغ طرف غافل ازین عجب باش  
جانیست که غمخوار ندانمش  
نال بود دایر که جمیع خویش  
مست رسای سایه پد مباحش  
چون مرد باغ میکند محسوسش  
او بار میکشد از اقبال برش  
آینه شکسته است ازل تا ابدش  
یک نان بدو بفته میکشد ز ر  
از یک بیده و استغناش  
خویش بجاک تا بخواند باورش  
ای خاک باین غبار مسرور باش  
خاکي شوانتلا نقش پاکش  
کو بهر بد و دیوار رسیده است  
کرد و شمر آن عرق که برود ووش  
به جز نقطه نه ز کشتانی و شش  
لا در مار سه عشرت است آتش  
مشکل که دو پوست بر نیایدانش

ای نخل شعور چهل راب مباحش  
پر بر بویا سحر اسباب مباحش  
تا نشانی از ابر شود مست مباحش  
غافل تا پیش از آنکه مباحش  
بر حسن چو کینه معقول مباحش  
بدن بود و دروغ معقول مباحش  
و خدمت رسول مودنا از خدا مباحش  
یعنی که من است مباحش  
خلق است خود را زانی خویش  
پوشید بهمان حال کتبی مباحش  
زین سخن مباحش  
خبر کشتن مباحش  
انجام مباحش  
که غرض از این مباحش  
ببر که مباحش  
نویسد که مباحش  
از قاتل مباحش  
شخص مباحش  
ماورن مباحش  
خدا می مباحش  
خاک العقیبت مباحش  
مشکل که مباحش  
صدای مباحش  
نخسیر مباحش

ای محرم نفوذ کشته میمنتش به  
 ادب غایت شوم و مستکش به  
 که جاده بین در دو دروغ صفت  
 اقبال کس خواهم سلطنتش به  
 بیدل ندی صفی بتای جواهرش  
 در چهاره سم نوشت عالیست تلاش  
 پرواز شکست احتمال دارد  
 که موکشد از خیمه جانی نقاش  
 آثار کمال و صانع و دستر همنش  
 از جوهر صغیر و کشتن نیکش  
 بر که تصویر آفتاب اندیش  
 سبب از امکان پذیرد رنگش  
 ساقی دمی از قفل قلیان توکش  
 مطرب تیش لب که از دهر خوش  
 این نقش نگار یکم سوختنی است  
 نقاش کنون یوم بتنا گوش  
 اکثر آثار عالم دینسر و شمش  
 ثبت است بکلمات بیدل خبرش  
 امروز اگر از نظرت بنمان است  
 فردا خواهد بیان نمودن اثرش  
 بیدل که کشته ام بیدلانی فروش  
 دانه و خنجران به سر دانی فروش  
 من ناله بهر جیب میکتان فروش  
 میگریم بهر چنان به تنای فروش  
 بر ناز

آنکس که غم عشق بر کرد و فروش  
 مقداره جبهه کم و قانوش  
 شعله که کشته با امتداد آتش  
 بیدل چسبست حبسیت و شمش  
 عمر است که برده است شعورم از  
 بیدل بغر و فضل حراف مباحش  
 در خلق جدید با همه کوفروش  
 از شاه پیرین رنج استغنائش  
 فطرت بزم عدم شنید جوشش  
 بیدل که از دایع دل و حشش  
 هر چند خرد کلید دار و شمش  
 نرین شوق که دارم بل آتش  
 ای محرم ساز نفس آهنگش  
 ای غافل ساز عالم و احوالش  
 آنکس که شد از ساز تعلق نبرش  
 از صحبت این خلایق اندکیش  
 کرد حق بخت حیدر باش  
 غیرت ما خواند زندگی از شمش  
 رجمی انجوا بر فقیه و دلقش  
 بر کس بر کردی نیازی مباحش  
 بر کس که شد از دوری مبدلش  
 بیدل صنی که در و دو دم رورش  
 خلقیت من بساطه و از خوشش  
 تا چرخ فروماند از اوارش  
 ای کاش خیال مستی و سبالش  
 ناموس بنی بآن علوشانش  
 از دعوی اح  
 بیدل سحر و بگی لو  
 در اهل مان نظرت معنی اندیش

مشکل اثر و اندیز و در دوش  
 تاکی ریزی لقصه و سمال خوش  
 صبر است کفیل نظام کارش  
 تا در بر آرزو کشته آسانش  
 یعنی باخویش بخصوم از خوشش  
 بنیگام که کرد زیر و جم لاف مباحش  
 به نقش که میخشد نیایی دگرش  
 در محضه تعلق دنیا شمش  
 تا غفلت هستی نبر از بهوشش  
 در کوش محیط خوانم افسانه خوشش  
 خم که بفکر چاره خود پشش  
 و از اقبال حضوت کاهش  
 به مضحک نیست که گیری تنکش  
 بر جاده مناز و پای اقبالش  
 چپ کند عجز با تالیرش  
 و بخت بچه بدیر توان بردنش  
 مست محمودی کوثر باش  
 و ز شعل طلب بهم نیامدش  
 تاکی بر دینغ تفافل حلقش  
 با دون طبعان چکشت ابراش  
 اندوه معاد کرد خون در جگرش  
 آید برین در جگر چلویم خبرش  
 راضی بهوای طبع مغرور از خوشش  
 تعطیل چکشت در آثارش  
 خست بدایع به نیزی خواش  
 در خاک فکند امشب ایامش  
 تن زن که بخت نرسد آوازش  
 تا با نفس بدوش در می خم باش  
 یا مجنون کشت یا برادر ویش

هر چند زود بیا و خاک مجنون  
 این ترکیبیت نه بهر آن داد خداد  
 چون تعمیر ناکه هر جا کل کرد  
 از سر کشتی که دارد آن لعبت ناز  
 می نالدم باعث ندارم نظیر  
 تا و بود قماش دعوی بوج است  
 این قافله دنبال ندارد بیدل  
 تا باد کلاهش نر باد زمر  
 گشتن کس خاک شود در دل سنگ  
 در پیکر مایمان کرد می نازد  
 تدبیر اینجا شمش حیر نیست  
 هر چند قدم در دل مورا فشر دم  
 تا سر بهوالم خم ساید خود را  
 این یواری که سایه دارد لبش  
 هر که دو مشرت بهم خورد که  
 چینه ما داریم در نظر لیک چه بود  
 هر چقدر در حق ابو بکر و عمر  
 عمر است کشته ایم آغوش اهل  
 جان مال از تو حق نگرفته دیلغ  
 خود را هم فوق خود بخندیم  
 مرغی که با شیان نمادش سر کار  
 قربان ز خود رفتن خویشم کا مفر  
 ما هم به چو سر غیر اخت ایم  
 اینجا سنگ فشرده می بندد لعل  
 چون شمع بر جوی شمش آمد و شمش  
 امر و نماده است درین ملعونان  
 نام چیزی که بر کسی بخشیدی  
 زمین عجز که در کار که طیف است  
 سر کشکی چرخ دلیل است اینجا

بے ناله زنجیر نیاب کردش  
 تا روز و شب انگشت کنی در کوشش  
 شکر بر لبست بر دل معار شمش  
 نقاش محال است کشته دالمش  
 ای هوش گجانی تو که دو دم از خوشش  
 ای کار که آفتاب باف مباحش  
 در یاب ز حکم کل یوم تبرش  
 چون شمع و شمش ستر پایش  
 بهر آنکه فسون پیبر که و کوشش  
 فلس از شر کاغذ آتش زده شمش  
 ناخن چکند با کرد انگشتش  
 بالیدن ناز کرد و شمش آلمش  
 آزاده نخواه چون شرار شمش  
 فرد است که سایه میکند پالاش  
 جز حلقه شدن نماد تاب گرش  
 خود ز شسته ایم درد من خوشش  
 فرمود علی تو ز فرمان بر باش  
 این ملک هوس هیچ نذر ویدش  
 آه از تو که نان کنی دیر لغ از حلقش  
 چون قصر فلک که نیست ایشیش  
 بشکست بهان تر در برضه پیرش  
 ز کم کردید لیک بر کرد سرش  
 چیزی داریم در نظر دور از خوشش  
 در کار است آنچه دید به بیکارش  
 چاهی که لشعاع غوطه ام داد آتش  
 جزوالت دوستان فرزند آتش  
 هر گاه گرفته گرفت باز شمش  
 اندمی توان شدن آدم باش  
 موزونی نکند در خاصیت شمش

پرتاز فردش جاده دلق مباحش  
ای طالب جمعیت اوقات معاش  
تاکی از فسون حرص غفلت اندیش  
تا مود برا خلاق نهد کردارش  
ای خاک بخار خیز صد جانشه نش  
هر کس نمود زشت خوئی سلستر  
بهر آن حتی کرد بشا درویش  
ای فکر تو کشته شیخ و خم حرص  
ای پیکر نیک خیالات خواص  
ای رفته بخار و بهمت از دل می قص  
لشکر شاخ و بادده برک و خلص  
آمد که دارد این بساط اغراض  
از هر چه گرفته ایم مایه حسن  
غم نیست که در عرصه نیک غرض  
خلقیست دین معرکه دنیا غرض  
عبرت نظر آنین بساط اغراض  
افراط حقیقتش ایمان تفریط  
بیدل چه خرد و کو اثرهای لفظ  
غم نیست که محو این سست محیط  
ای تاخته برداخت افسانه خط  
گویند صحیفه نشسته غلط  
شد کسب کمال مایل تفریط  
ای بسته بنیخه لقین باب غلط  
سر مایه افراط جهان تفریط  
خم در دل خاک جوش بل سست محیط  
افراط غنا بطبع باشد تفریط  
ای نسخه خم اصل فرغ تو غلط  
ای نمک تو سرری بلبل اندن لفظ  
خار بساغر و سبو مایه مخطوط

منظور جهان شکم و حلق مباحش  
حرفی ز قلند رشنو و فراع باش  
خستیم هم غنا بردن پیش  
باید ز دم تیغ کشیدن عارش  
شمری که بر می باغ اقبال بعرض  
جز نفرت خلق نیست علم و جملش  
کز چاه آن ماند خون دل پریش  
تاکی تازی بعرضه مبهم حرص  
جز تسلیمت کجاست مامن منباش  
کرد خلوت و کرد محفل می قص  
یکباره شوار و سوسیه برک خلص  
از او نیست کلفت چندین امزش  
آخر داد نیست بر هر یک فرض  
دارد بد و نیک صلح با جنک غرض  
و اساخته از شجعت البواب غرض  
خوش آنکه بود برک حضوت عثمان  
این جمله مرکب آن همه فیض لسط  
مجوی مطلق همه آکیر سقط  
در حلقه آغوش جاباست محیط  
کز ساز و آهوشی نغمه غبط  
این نسخه حکم خیر و شر نیست غلط  
یعنی نمک کثافت اندوخت بسط  
تعبیر تو بیداری صد خواب غلط  
در قبضه مایه بود با قیلم بسط  
خم کشتن شاخ موج کل سست محیط  
زین کرد و هوس کثافت اندوخت  
از مبداء تا معاد موهوم فقط  
غیر معنی نشاید خواندن لفظ  
زاهد به تیمم و وضو مایه مخطوط

انجا خلد سنان شهرت ستم است  
کر اکی از مقتضیات دوران  
ای موج که مقید جاده مباحش  
کاری که تبسمش سر انجام دهد  
فطرت سپید و آنچه داری بخال  
آن حسن گفته اند عالم گیرش  
در وصل نبود زنگی هم بخال  
سعی ملت لیل سالش نیست  
امر و زمرکت آنکه بخشید نبات  
یعنی چون شمع کز خود بخیری  
تشویش جهان عواض مستی  
ز نهار بقطع گفت کو حرف کنی  
ز اجناس نقد و این بساط حیرت  
گر ربط کلام کفر و دین دریابی  
تا در نظر کسان که انما ل  
و محسب آن ترانه اهل نفاق  
کمظرفی مافضل تر مانع نیست  
اندیشه این آن خرش دلست  
محسنی بشوخی لفظ کم است  
بهر چه زین آسمان میل کنی  
سر نفس که در خطا بستی است  
چون قطره کنون بجرم گوشتن  
آیات حق است دهر بران چربلا  
الکون باین کثافت اندوختها  
از وضع سپهر باید که بودن  
تاکی غم عشق بار بار خوردن  
دورست معای یقینت ز کشتا  
تقریر تو لاله الف مباد و  
خلقیست بد و فوق جستجو با خرسند

انگشت نای زمره خلق مباحش  
شب باید خواب کرد و روزانه تلاش  
کوتاه مکن باین کره رسته خوش  
بر چنین چنین نیغلی ز نهارش  
این عوی لوج تنگ ارد با برش  
حسن خلق است تا که باشد اش  
هر گاه جدا شدند مرا آه پیش  
منزل همه جاده است در عالم حرص  
فروز غدا خواهدت کرد خلص  
آتش بر فرق پای در کل می قص  
وین هستی تو عارضه مرکب خلص  
بهر چه و بندت دوزبان چون مقرر  
آیند بقا حتی نذر دجر قرین  
ساز همه کو کست با ننگ غرض  
ایمن نشوی ز رنج صحاب غرض  
قطع است همان فتنان مقرر  
کر قطره بود قطره محیط است محیط  
بی آفت نیست صفحه از حرف غلط  
بر جلوه همان مک لقا بست محیط  
اجزای نفس میکشته تمت ربط  
حک بهر چه میکنند اگر نیست غلط  
در دریا قانعیم بیا و محیط  
قرآن بر هم زن زاعاب غلط  
بر شیا تا کجا توان کشت محیط  
تسلیم است آنکه خبر و کل سست محیط  
بر موج که تنگ گرفته است محیط  
در لقطه نغمه ابد با و سحر خط  
در باب آثار رنگ کرد اندن لفظ  
بیدل شکست آرد با مخطوط

روایت عین  
ای دلق مشیت و جود  
خفیت می بدایع مسرور  
در دلهای گرفته می عشق  
در خانه هوا جو کوز شمع  
تا که باشد کسی بغوان طمع  
بافتل دفع لطف بیان طمع  
چو خیل یار کجاست طمع  
دل میگردم خیال زان طمع  
در عالم تسلیم و جود طمع  
ایجا نشو و ست و جود طمع  
و از ده چیز بچون موعج که  
خسته شمای طبعین از ابوداع  
کز خجرت در کمر دار شمع  
باید غم چه جگر دار شمع  
چون زده کلان زبان کشتاید  
از زمره فاشه سپهر دار شمع  
چونیت صراط و نزل با چون شمع  
جرات نذر از کل با چون شمع  
زین سپهر کیمیزم با چون شمع  
برایم نیست محمل با چون شمع  
عمیست بلبل با چون شمع  
اینها می بلبل با چون شمع  
ما را توان از داری با چون شمع  
خود آتش کاوان خوشتر با چون شمع  
و اسفوت

سایه خواجه بسم الله الرحمن الرحیم خلق  
دی میخوانم بساط دلگرمی خلق  
زبان پیش که طوطا نفس علی کلام  
طی میخوانم بساط دلگرمی خلق  
که دیدم روز نشسته غلام ز خلق  
شده صفت آینه این سرور خلق  
پوشیده نازد معنی خلعت  
در ماکر دیم باز آخر ز عسوق  
آن خواجه که در فکر علمای دقیق  
غم داشت ز بار حرص و دوش توفیق  
چون در مذهب از مسکن خاکش برداشته  
و بنای بر بل خود چه مقدار شفیق  
آخر ز طبیعت فضول میشتاق  
بیکسخت حصول مدعا بطواف  
بیمهری مایم مطالب گردیده  
بر دوشی بود صید و مایه اشتاق  
صحن ز طربگاه سار مستطابق  
مع تاخت نقاب رنگ بوی تازه شوق  
در گلشن یاربید و ششم گردیده  
لغتم آن سبزه جاده شد گفت ۲ ق  
بیدل در در سگاه درم مطلق  
از آگاهی نمیتوان زد سبق  
اجزای محاط که کرده است محیط  
ما علم جفم جلدی عالم حق ۱  
هر چند

و استوفی حیات خرمین شمع  
از غارت ناموس طریق و اوضاع  
بیدل چقد رسوخه جانم چون شمع  
لیکمر کشید از روم محمل جمع  
که کرد دل و دست آورد طبع  
ز اندم که باین نرم رسیدیم چون شمع  
غم هر جا که در بهمانم چون شمع  
گروست برست ز رمداریدینغ  
ای شیشه دل خیر از کینه تیغ  
از لغت انجیل آفریده چسراغ  
ای که قوفش نه لاله و لایع  
ای صنوع تو از عالم تیغ  
بر جوان هوس کرسنه دریم درینغ  
بالطبع مزاج حاسه تیره دماغ  
سوزن دشتها از بیت و تائب دماغ  
چنین نفس صبح نموده است  
ای حرص تو در مال کشی قاف و طرف  
کز نیستی ز کد شتگیها و اقف  
ز ربتانید غدر تقصیر معاف  
کاهی بغرور و کبری بندی طرف  
در بحر که پرورد امان صدق  
تاکی باشم بهر زن مرد طرف  
زاهد اکثرت آفندی بود انصاف  
قدرت شکل که باشد ماده لاف  
بهر زنی که داری از عیب کف  
چندی دلچ فخر به شعور شعف  
بهر لغمه که در ساز من باشد صرف  
ای ساز یقین تو کمان تحقیق  
ننگ ناز است اگر حال مطلق

کل میزد که از دامن شمع  
بر لب پرست عشق ترسیده شمع  
کز شوق کداز فشانم چون شمع  
تالفه سعی شود قابل جسمع  
هر سود و رسوای و اگر دلمع  
غیر از کل خود سر نخیدیم چون شمع  
در داغ جگر نفث ناغم چون شمع  
از بی ثمران غرمدارید و ریغ  
وز لاف نماده سینه بر سینه تیغ  
یک چشم همزدن ندیدیم فراغ  
انگاه بچرخ بهفتیم و دماغ  
صدقه نشاند در کین خم تیغ  
و ندان تبخیری نقش دریم درینغ  
بر ابل شرف نیست ردا و فراغ  
تا و دیشان زانم کینه دایع  
تا چرخ بانسون فی آورد کف  
بر خود حسی که با چه می بندی طرف  
خافله اند کردن از طبع حرف  
بر نادانید غدر تقصیر معاف  
کاهی بفسانه یا ملی کاه برف  
تا چند آفرینت لعنوان صدق  
کاهی با گرم و کاه با سرد طرف  
باد و کشتان لث نشینا صاف  
از ساعه عجز هیچکد باده لاف  
بیهیعیات باقضا کرده طرف  
مفتست تبر از امیر و آصف  
باشهرت جاویدی بند طرف  
از رهروی با متحان تحقیق  
بر اعیان پرده حیا ساز شوق

کواخبر بآب تکلف بر چین  
هر چند از بهات چند خورشید  
تا خود داغ بنیم و گریه کنم  
دیدیم این شست جا جمیعیت  
در هم کسله سلسله حکم علوم  
موکشت سفید و بچیان سر بهو  
از بسکه کداز خودم جان کندم  
تا همت خست نکشد بهمتا  
ز نهام بیدان و غانمائی  
با سکه مک ساختیم آخر کار  
بشمار که در بهین شین روزی  
از ایش کینه نقد تاب مخور  
ایجا کینه صیبا حسرت بود  
تا عقیقت هما ساز و تنگ  
زان شعله که شمع نرم در سردار  
آسان مشاقتش کوهر بستن  
چون پر تو خورشید که تابد بر برف  
در ازادی علام شدن آسانست  
این قرض گرفتن و تفاضل کردن  
ای نقد تحلیل و عالم بد و نیک  
از بسکه نور جوش که هست ایجا  
این یکد و نفس که دستگاه است  
ریش و دستار نیمه مغرور کرد  
گردید برای مادرین یا سلباط  
نعمت ایجا کباب روزی خواست  
هر که سواهی جیفه دامن کیرد  
هنگامه اعتبار به عبرت نیست  
هر چه که در فهم تو اید غلط است  
حسن محبوب آنکه آینه بکف

خز نک پرده نیست پراش شمع  
نتوان سبتن تری بدامن شعاع  
چشم نیست در استخوانم چون شمع  
از آبله که دریم بدامن دل جمع  
کا به عمل حوصله مرد طمع  
شده صبح و پیش ماندیم چون شمع  
دندان ریخت استخوانم چون شمع  
اخلاق ز لیکر مدارید و ریغ  
روئی که ندیده در آینه تیغ  
در مزله تا کجا اندر دیم داغ  
بر شور تو سر میکشند با نکل کلاغ  
کز تندی آب یزد از هم دم تیغ  
خودیم افسوس چند دریم درینغ  
پنهان کند استخوان ته خال کلاغ  
پرتو خفته است پا بدامن فراغ  
کف بسته تلاش بر لب یا صف  
ز میکرد و جمع و تو میکردی صرف  
سراخت که او سر کردید الف  
بی ایمانید غدر تقصیر معاف  
اندک هوشی که در چه میکردی صرف  
پیوسته و پوست میدندان صد  
چون صبح هر عالمی کرد طرف  
آتش در کار کا دلچ نداف  
چون شتر ساز لاغری جاده لاف  
و ندان رخدا میطلبیدان چو صد  
سک بیدار است از برای عفت  
کافیت کدرا و اعط و منبر برف  
انیت حقیقت جمان تحقیق  
در عالم شرم چشم زخم هست عرق



هر چند نباشد اثر نفوذ نفق +  
وی کز بت کرم بت رخ افروز عرق  
آسی تازه جوانان کمال است حق +  
هر چند کلمه بجز بستم چو رنگ  
روزی که کنم سیر حیات آهنگ  
آسی حسن حیرت چمن عالم رنگ  
آسی کرده مرستی غفلت بیدار  
آسی ساز ترا بجوم آفت آهنگ  
در راه تو نارسایم از گردش رنگ  
فریاد که در پیچ و خم عالم رنگ  
در آغوش صیل کناه است سرشک  
کو در و کجا کعبه دین شست هلاک  
پیش از تو بردن عالم و شبهه شک  
زین بر طیش خروش آفات آهنگ  
حیف از خلق که در ادبانه رنگ  
این شاه و کدایه اثرش برده شک  
آسی هستی از سارافش شعاع شک  
بیدل خلقی درین شبستان ملاک  
نقاش قلم در آتش انداز رنگ  
در داکه طبع لوح و اوراق پند  
بیدل در عرصه کاه نیز رنگ فلک  
آسی انجمن آری جهان بی رنگ  
تحقیق مراهی من محبت بخاک  
خلقیت برین جو نسای نیز رنگ  
ایکاش بسیرابن بهار نیز رنگ  
غافل شوا از تور کرم افلاک  
غافل مشوای فطرت تحقیق آهنگ  
حسنی نسوشتن غیرت آهنگ  
آسی سبایت برون نزدیک

بے فوق نیست اعتبارات نفاق  
غیر در صحبت تو کشود عرق  
حیفست یاه کردن از جمل ورق  
و صفت هم ز پانشتیر چو رنگ  
از جوش کلمه راه نظر کرد رنگ  
از گل تاول رسوافت آینه چنگ  
تا چند کنی نشاء هستی ادراک  
از هر مغره بر هم زدنت شیشنگ  
پامال صد آسایم از گردش رنگ  
با خوش گذشت مدت عمر چنگ  
در عالم جلوه سده است سرشک  
خلقیت شغل جا کنیا بیدار  
آسوی دشت چه ملک و ملک  
خون خیره چو کوه منی در دل تنگ  
با وضع بد شود مخالف آهنگ  
در سایه تیغ اند سمانا بسک  
دی کیست از دست پیدالنگ  
رعنائی چند رنگ تابهاک +  
تصور رخ عالم بر در ز رنگ  
کشیدم چشم بیکر خار و سنگ  
دیدیم مال تک و تاز هر یک  
بیرون مده از چنگ تغافل آهنگ  
اوشش جهم که دلقین جت بخاک  
زندانی خیر چندین فرزندک  
پرواز خیال مانم کرد آهنگ  
وز مایده وفاق کیفیت خاک  
از استعداد کارگاه نیز رنگ  
بر آینه الفت اسکان زده سنگ  
یاد بوسه بخاک خوردن نزدیک

لحک لخمی که با علی گفت بنی  
از شرم مزاج نازک تر شد  
لازم گمید احتمال پیران +  
وامانند ماکشت خود رفتن ما  
هر گاه خود در دم بیا جویت  
تمکین تو کم نکرد از شوخی ناز  
ننگ عدم هست این جودی که ترا  
در محفل دهر تا کی خواری نیست  
چون شمع زبیل طاق عجز نیست  
دل آب شد و دشتی طبع زلفت  
نظاره یکر تیخت بی بال و پرست  
هر کس مان طاقتی پیدا کرد +  
از و هم تعینت تبعدا شفت  
ایجا از بسکه فتنه طوفان دارد  
خود سر نسزد و تیجا اهل و قار  
بعضی بر روی تخت بعضی بر خاک  
تا چند وبال و دش مردم کشتن  
خفت آئینه شعله در تنه خاکستر  
ناموس پر شکسته بر دوش منست  
پهلوی ازان محیط ناکرده هستی  
چون شعبده باز هر که آمد اینجا  
یعنی بر دیر کشش را غوش عدم  
هستی تامل عدم آمد بیرون  
من بنده آنکه در ادبگاه ثبات  
از نیچی بزرگ بال طاوس  
ایجا عمر سیست اغ غوش هم اند  
در آینه تیغ من درون دارد  
از دشت برون تا خد کیه شرفون  
از دهن عجز پاکش پاشو

بر خمره و عباس نکرده اطلاق  
آینه افعال تب بود عرق +  
کاینطایفه بیار و قرب اند حق  
دمن رشک که شکستیم چو رنگ  
بر شعاعه جلاله نگر دوش رنگ  
پرواز شرع نشود و خفت سنگ  
یک پرده سیاه تر بود سایه خاک  
چون شعله شمع مرکز گردش رنگ  
بے آینه است پام از گردش رنگ  
مینا چقدر تری کند قالب سنگ  
کیسگر در تارکاه است سرشک  
سر کوفت بسک چند وقت بجاک  
مفت و شوش و چو چادر و دو یک  
سر میزد و دشت در غوش سنگ  
چون تیر شد لاش اب بیکر و رنگ  
هر کردن زون نشاند هفتک  
پای تو بر تیر است بگردن چو لنگ  
مینا مانده کشت می ریخت بخاک  
ترسم که کشته تهمت پرواز رنگ  
ماند جباب آریا کشت تنگ  
اول نجم و چیم زد و آخر چفتک  
جمعیت منیست همان درل سنگ  
مترکان انقدر دم نکر ریخت بخاک  
جو عش مجنون نسا زد و سیری رنگ  
بر مارخی خانه شد الفت رنگ  
چون کندی ان کشته نه ان ل خاک  
آبی که سیاه میکشاید بر رنگ  
از رنگ بجه شسته کعالم رنگ  
چون موی بلند بشترون نزدیک

بیدل طبیعت فضولی آهنگ  
زوغت باد بزم خواری جنگ  
خفت پیوست سنی بکین آهنگ  
ببیند تیش جسته رنگ  
بخوان مکنات لبته باک  
ویدی اثر شکوه و شک بر یک  
زهار لعل کمن حق نیست  
ای شیرین مباحش غافل رنگ  
کما است این با با فضا رنگ  
آینه اعتبار یکم کرد بر یک  
کوهی که از سر زده است لبک  
ایجا بزم صلح و آریه رنگ  
باین که ساز خان ساخته رنگ  
افلاک در آتش آبی بود در دل سنگ  
وایست برین خیره سران عرصه جنگ  
زاکه که با زشت طبع بیک  
فندان که از در فتنه از سواک  
از عالم خارج نشین حاک  
ز خلقش کشته اسوی خاک  
بلکیت که نشو و بند بر لاک  
از خست مزاج دون بیکر و باک  
بهو که کسی گمان یاک برده  
هر چند بر دیار دشت سواک  
ماچ

هر دل که نشد از درد خرامت پامال  
 نقشه ز کشت زنگ نه بند و خیال  
 و زانیکه کینش مغان تو دید  
 تمثال بیرون چیکه چون ز غزال  
 دیدم مال کار ابل و ناهل  
 کس نیست که باشدش دین ملک اهل  
 روزی دود بهر حال بسر باید زد  
 از هر که ز غمی زمانند زود  
 هر کسی که کند با فساد و دیس  
 بیکاری غنی شترش رست کیفل  
 موسی تا حال می شکافد در باغ  
 فرعون بنور میخورد و غوطه برین  
 دی خفت که ناله در باخفت بگل  
 کرم چه فغان ارجه سیاه منزل  
 و داد از که ز خود جز رزق باطل  
 کافران چه باران که نم بر که بدل  
 از خدمت فقر تا توانی تنگدل  
 آن کردی نمی که که هر دار و ده  
 بیکر تو نیست در لب طماطل  
 شود و شب و روز فتنه کیفل  
 بر ابل و فاجر بطرب نیست دیفل  
 هر چند جهان سر بر آتش کرد  
 فردوس سحر است و کلزار غیفل  
 بیدل

تا چند طبع بست آبی اوراک  
 در کشور حسن آدمی تا بلک  
 ای ذوق لباس ز یونان زده بلا  
 بر باده نان و پلا و افداک  
 عارف تماشای حین زار کمال  
 راحت مطلب باغ امکان بیل  
 بیدل ز فلک بهره عمر هست محال  
 ای زنگ چمن بجلوه ات بخیتال  
 پوشیده کی و نه راحت در دل  
 بیدل هو او بوس مال منال  
 در گلشن عبت بار ما تو کل  
 بیدل بخال صیل زین پیشین مال  
 در دیر مکافات بفرش تکمیل  
 و اعطافسون طرازی علم عمل  
 آن کیلی طلعت خورشید مثال  
 جبل انید شد و علم ازل  
 ای نشانی پیروی پیام بیدل  
 آینه دل نیست بی عرض جمال  
 ای بایر بنیاد تو بر دوش خلل  
 تا کی ناز بجل مال و منال  
 عمری بسواد حشر آباد امل  
 تخم غنچه بآبر و ترمی بال  
 دارم غمی زان بت هست بدل  
 تنمعی که فروغ عام دارد بغل  
 منم تا کرد دولتش میل زوال  
 بیدل یا آید از سفر چشم ببال  
 در دایمی انتظاراتی ناخصال  
 بودم که در فتره یاس مال  
 در عالم احتیاج ابرام مال

نرگس شک کلاه شوخی لبماک  
 کردیم تماشای کمال بریک  
 عربان بد از تنگ بین بره مغاک  
 خلق نیست غمت دان خوب بلاک  
 جز در نفس دل نکشاید پروبال  
 سربین انجاست بجان پای بکل  
 آسوده علی غبار و مهت و خیال  
 چون نقشش نم کل بخرامت پامال  
 بیدل صد زنگ تناسل  
 خوانی بخود بکاد و خوابی ببال  
 جز گفت که نمیتوان یافت و کل  
 کو قریب جلعاند کی چشم ببال  
 مشکند دل کس چه جهاد است لیل  
 در وضع جنون مامیند از خلل  
 که بگذرد از خاطر سحر انجیال  
 که نقش خطای آرد بمل  
 طوفان میت شکست جام بیدل  
 بیوه کن بهره کوئی پامال  
 تا کی بوسل ندوزی اجناس امل  
 تسلیم شو انقدر که خوابی می بال  
 بنجیدم خیالها بارشاد امل  
 یعنی از سایه بی نور ترمی بال  
 امانه غمی که بایش است بدل  
 از صورت داغ جام دارد بغل  
 باد و شیش فتا و آتشک جدال  
 نوست و خیمه نظر چشم ببال  
 شد نور نظر که در حیرت پامال  
 پرواز زیاد رفته و رخت بال  
 که خوش که شد شجرت مالا مال

حیف است با نچشم مقابل شمری  
 دیدیم حیا جوهر دیگر دارد  
 کردون پیر من تو بد میسر کرد  
 بی دلمان لذت تیر حلوست  
 هر چند امواج قدم بردارد  
 بم لاله او اقدح خون بکفست  
 تا کاس لب و دناغ خشکی یابی  
 در عرض سواد ابروی مشکینت  
 از چنگل مل بهین فتاجانی برد  
 در قطع تعلق دم تیغی دار  
 وحدت تا کثرت الله فاصدیت  
 هنگام طراز صد جنون پر و است  
 کاینجا ز شرار سنگ بت آخر کار  
 تدبیر که از است مزاج عشاق  
 از شوق سرانغمش شبت شبت  
 نمک شش غفلت حق میگویم  
 از نفی من اثبات کمال روشن  
 کی صفر بر دجانب جیش موج  
 بشدار که دارد مزه بر هم زنت  
 خجلت که منت اسباب مباحش  
 آخر نبدامت از بهوش رستم  
 خارستان است کی قلم روی  
 علم نیست ستمیم در نرم وفاق  
 در عالم اعتبار چون نک حنا  
 پدیدست که صفر سلامت کم برد  
 کم نیست ای بنجر از نقش قدم  
 از لب که زدیم آب بر لاش دل  
 چون عکس نمود در آسمان لبهم  
 جود دل شب مصلحت عافیت است

چشمی که با کشت برار نذر خاک  
 هر جا غریقت نیست غالی زنگ  
 آخر خواب نهانوت و رت خاک  
 رسید ز رحمت خلخال مسواک  
 از خوشین رون فتن دریا محال  
 بنم غنچه آو کره عنسم درل  
 صد چوب لب و زوت چون کمال  
 چون ابروی میموی سفید ابل  
 زین بکر کسی زیت غیر از سامل  
 کانه لبان میزندش زوش مال  
 تقریق تا بلیست و غنچه و کل  
 کم کردن آشیان بنیر پرو بال  
 ز د آتش غرور بدمان خلیل  
 آتش نشود سر و بچوب صندل  
 چون سایه و دود بی چشم غزال  
 هزاران چه خیال است بخواب  
 چون صورت دل لفظ نام بیدل  
 پدیدست شکست بفره شوخی مال  
 جادوب هزار خانه رفتن بغل  
 پرواز خوشست لیک بی حیرت مال  
 شد سودن دست یل نماید مل  
 اسی آید اندکی فرو ترمی بال  
 او جام بیت و ما همان و بدل  
 هر جا شفقت جام دارد بغل  
 آن چینی غافل که طرف شفاف  
 خاک قدش بکیر و چشم ببال  
 چشم تریبی نمی کشت سفال  
 چون صبح نقش فر دم اما بخال  
 تا کس نشود نشا تیر سوال

بیدل بچین جت و شست تماشال  
دسی نه خط شوق بود در نرم وصال  
در ملک تعصب نه خیال باطل  
بر بام بیدان به بار اقبال  
بنگاه مستی من و ما تماشا  
عیش نیا ملال دارد معیصل  
گر عقل نباشد و برک قبال  
بیدل خلقه درین بیا ان خیال  
عمر نیست که صلاح و فحشکی داریم  
چون شمع بهار گلشن خوشینیم  
آتش که بطوف جلوه ستیم احرام  
تا بال تردد نفس و اگر داریم  
چون تارک شنه نا امید سازم  
بسمو تا چند بزه کوشد پایم  
تا شمع شعور جستی میکا ریم  
جهدم هر گیسویت از رسیدن محروم  
عمر نیست که بال او میکردم  
حیرت که طلسم تماشا خودیم  
بیدل تا محو گلشن نیز نگیم  
عمر نیست سجود ستانی داریم  
امروز که بر غولش نظر و اگر داریم  
نی و امانت سیم نه محرم قفسیم  
مشبهم خجلت بسان کردیم  
عید آدو رفت از جمان ماهیم  
عمر نیست بامید سال تو خوشیم  
در کتب آفرینش استاد قدم  
امشب قبح نازم فضل زده ایم  
کاهی بخیال کعبه الفت قفسیم  
چند آنکه فنون و فنش از بر کردیم

مقصود چیست اندک چشم مال  
چینی زان ابروی من تو تماشا  
یکسر بر او فدا و خونهای نخل  
تا ماه نوش کند چرخ منتقاب  
هر چند دشت جز غم و رخ و ملال  
شوخی همه فعال دارد بغیل  
معدوم کار فهم هر نقص کمال  
می تا زو بقیع از جولان خیال  
نی الفت بوی و نه رنگی داریم  
چون برق شمع از من خوشینیم  
از خود رفتن شست سامان دکام  
گلکشت بهار و سیر صحر اگر داریم  
چون بال شکسته بیخود پروازم  
جولان تبلی بفرود پایم  
مشکل که سراز حکم فضا برداریم  
افتاد گیم سر کشیدن محروم  
و آرزوی وصال و میکردم  
آینه طرا و غفلت حال خودیم  
کاهی کل و کاه غنچه تسکیم  
در خاک کز کمی مکان داریم  
ایجاد خیال دی و فردا کردیم  
نی زندگی آرزو نه مردن بهوسیم  
دشواری عیش به خود و آسان کردیم  
خلق بطواف عیش بر لبست احرام  
چون دیده بحسرت جمال تو خوشیم  
سر نامر بل حسن میکردم  
کل بر سر آرزوی مجلس زده ایم  
کاهی بهوای دریاغ بهوسیم  
آینه غایت مکرر کردیم

بی عجز نیست خواب مرغان چینی  
گرم است امروز در خم زانویم  
ز اینجا است که روز و شب اندامی بلند  
دیدیم ز شرم عارض تا بالمش  
ما بر خود جمله را کوارا کردیم  
غافل مشوا حقیقت رنگ حنا  
این پر تو علمی که بدل می تابد  
چون کاغذ آتش زده گرم سنجیا  
از ساز دل اینک شکست باقیست  
اثار سماع ما هم از مادر یاب  
ما جست نکر ز دیده حیرت بالید  
هر سو فریم دل ز ما قطع نکرد  
عمر نیست که چون نپند و محفل عمر  
زین خارستان چسان تو از جان  
چون نقطه حسین جبهه و ساس کلاه  
عمر نیست که شسته اند و مزین در  
چند آنکه نفس بگردل میکرد  
چشم پوشید سدره راه نظر است  
گویند ز رنگ ما برون باید بود  
نقش قدیم عجز با پنهان نیست  
یعنی پیش از وجود بودیم قدم  
عمر نیست که بود و داشت خیال  
خلق شمع برات روشن میکرد  
ای شیشه تو بر من فکن نیند کوش  
این دیو بها اگر حکم اولست  
چون نوبت توصیف جمال تو رسید  
زین چشم زانمظارا کشته سفید  
نی زانالیست در میان تسبیح  
دل فمیدیم غوطه خوردیم بخون

بر یکپا ایستاده سرور تبال  
هنکامه نشبندی طاق خیال  
رندان بزبان زبایدان از دل  
خوشیند و نشبست گل کرد بلال  
دیگر یکجا است رفعت و قیصال  
این تشها ز کال داد و بغیل  
بیا وسط نبی محال است محال  
هنکامه وحشت غزالان خیال  
در شیشه بجای می ترسند داریم  
چون صبح غبار رفتن خودینیم  
خوش مصرعی بسکه کردیم تمام  
چون آینه با خانه سفر ما کردیم  
آینه لب مرده است و از م  
از لبه کش اگر بنوشند پایم  
کر حلقه بکوشان خط پر کاغذ  
چون دانه شکله ز میدان محروم  
من کردم خیال او میکردم  
مانند جباب عقده بال خودیم  
دشوار حقیقت که ما هم زیکیم  
از جبهه سوده نشانی داریم  
موجود شدیم و عدم نشنا کردیم  
از گردش تک و دستر بند تقسیم  
ما هم عرقی چند چراغان کردیم  
کا و د بلال عید حرف لب جام  
خوشباش که ما هم خیال تو خوشیم  
از نیره خوشید ترا شید قلم  
آینه دیدار لب بقل زده ایم  
و امانده هیچ و تاب نار قفسیم  
تن و دستیم خاک بر سر کردیم

صد ز نبال باقی و مسامحه  
شیشه تعقل خون جواریم  
اما چه توان کرد که چون شمع  
دو دو است سر آواریم  
بیک امروز زشت از یکیم  
از یک جان تو بهر خودیم  
فرو کین کرد از زخم آری کنند  
خارجی این چه کد و دریم  
چون اشک زانی نه لوان دارم  
نه ز یک بهاری نخران دارم  
ای تیغ و فراق خون من خجسته  
از تیغ نازم محتاس دارم  
از تیغ نازم محتاس دارم  
چون تیغ نازم محتاس دارم  
ای جمع بوس و فکریشانی هم  
وای کسوت و دم او عبادت  
غریب من بکیشی و فایده نیست  
ای ملک خیال با حسنه هم  
این شکله لان خال با حسنه هم  
یک اشک ندیده شمع اجا خشم  
مخازند و قوت حست ارا نیم  
چون آینه بان و بغیل و آب چشم  
از وصل



شماره جاری و نکون کرد علم  
 سبک از هر طرف روان گشت بزم  
 دیبا تا میر فطرت این ایست را  
 اینک سامان اعتبار علم را  
 مشرق تا مغرب و برب تا بلخ  
 دیدم معاللات اهل علم را  
 چون پیشش ساعت هم در داد و ستد  
 فالگست که میکند در کاسه هم  
 میل از طبع نظر بوی دارم  
 یعنی من شرفش فوس دارم  
 با زلفت شوق لبم اوی دارم  
 امروز که در رنگ نفس دارم  
 سرگرم دماغ نظر پرده دارم  
 حتی فحش بکردم سبب دارم  
 باری که زدوش باید انداختم  
 آنکه از زبان خاموشی نیست بام  
 منع وایش ریده است از خردم  
 بیانی ناله جرس میگوید  
 مبالغه بستم مقام است مقام  
 تا چند ای طبعت بظلمت سرگرم  
 پایا جنگ و باجانب از دم  
 آنکس که بخت بد کنایت بگرفت  
 در فصل قدیم خویش میدارد نرم  
 بنیدل  
 ۱۹

از وصل تو محرم بودوش خودم  
 زینت و زینگی نه لوانی دارم  
 بهیچ ذرهستی بهوسی رنجیده ایم  
 بر بنی نسیم و صد نسیم می تازیم  
 فراد بهر کار که دستی کردیم  
 گرد چرخ بوی گل اقبالیتم  
 عمری بد کوبیده و تنجان زردیم  
 عمرت حقیقت مثالی شدیم  
 بیدل از عجز حال خود منفعلیم  
 ازین بیم کشیدن در و چشم  
 بیدل بچهره هم رزه خند و نیکم  
 عمرت از انسوی عدم می آیم  
 داعی کلفی تا خط و خالش کیچم  
 عمری و خست کوشش بی اثرم  
 تا بادل شاکر اتحادی دارم  
 امروز که ساز و هم در برداریم  
 منته بودیم سر خط افنا داریم  
 فرمود که دوکان ستم و اگریم  
 هر چند خط آشنا نالیدیم  
 ای طالب سرفراز خوشه قدیم  
 که خاک نود و کز فلک پروازیم  
 تقدیر برات فخر بر نور و ظلم  
 خود را از دزد کلامی بیستم  
 از خویش گسسته است تار سازم  
 تا محرم رازی پرستان شتم  
 چون شمع ز بسکه نا امید می سازم  
 عمرت دین بخر خط غلطیم  
 تا شیفته محیط فردوز و جیم  
 در راه فنا شعله کم می بینیم

وز سیر کنار تو در آغوش خودم  
 بیچ و خم سنی نارسائی دارم  
 از بی پروایی قفسه رنجیده ایم  
 که بر کل و کاه بر شفق می تازیم  
 تعمیر خالت شکسته کردیم  
 و در زبیر حروف و صوت و قالم  
 که بر معوره که بویرانه زدیم  
 از جسم که نشسته ام خیالی شده ام  
 چند آنکه زان بنگ دعا هم مجسم  
 خون میکند شیدن در و چشم  
 چون آنکه نه ساز و نی آهنگم  
 کاهی لب که بقدم می آیم  
 یا نقصانی که ناکمالش گیریم  
 تازین محفل چه چیل آرد بر دم  
 و رعیند از خاطر شادی دارم  
 که فکر کلاه و کاه افسر داریم  
 و کلفت اعراق لفظ افتادیم  
 خوشید بجا که تیره سودا کردیم  
 و کلفت یاس مدعا نالیدیم  
 تا چند دوی بر اثر دیر و حرم  
 او را حشت جنون پروازیم  
 هم در خور اعتبار او کردیم  
 فردا شمع قلم بقیامی بیستم  
 و رطوبت مثل آواز مدام  
 آزاد قید کفر و ایمان شتم  
 داغ است انجام و شمس غارم  
 پای افتادیم و بسبر می غلطیم  
 که داغ حسیض و کاه محو و جیم  
 باز ندگی از تیغ نفس جنگیم

تمثال پنج حضور شخص است  
 جولان مصروف کفایت است  
 دل تا چند لصبط پایدارم  
 با این کوشش که شنبه ما دارد  
 رفتم بوشن نرسیدیم بدل  
 از باغی محض قانع می باشم  
 مفرگان بسیم و شد خونهامو  
 تا سنگ پری گذشت مینا گل کرد  
 عمرت بکف دامن و در می روم  
 دردی در از نظر نهان میباشد  
 کوشش صدمه چمن بجام شکند  
 هر چند باد میدهند اجزایم  
 در عالم عجز نیست هم کم نیست  
 آخر و ماندگی و لیسلم کردید  
 آسوده ام از خواری انبای زمان  
 فردا غم این دکان که دارد بدم  
 چند آن بر قول فعل کردیم نظر  
 کثرت بیش از تنیه ما و حرت بود  
 باری از در و یک میا چو سپند  
 محل کث و حشت نفس با شوق صبح  
 چون نقطه که کرد و زشت خاموش  
 ز اینجا است که افسری و کز توان یا  
 شفق که نشسته ایم در سایه او  
 و ماندگی است آخر کوشش و لبس  
 با هر که نشسته ام بد و نیک جهان  
 بر سر نه نوشته ام بر لب تقریر  
 دل نیر نشد مرکز آسایش ما  
 بی وصل فزاد ورق ماطو فایست  
 در بار نداریم بغیر از رفتن

که از یاد تو دم و فراموش خودم  
 عمرت که نیمیازه پائی دارم  
 در آینه زنگ نفس رنجیده ایم  
 در عالم محبت چه غرق می تازیم  
 برگردون تیر سیر پستی کردیم  
 ای آینه تا پیکر بتمثالیم  
 آخر بهر از رفت یک شانه زدیم  
 بالیده ام انقدر که خالی شده ام  
 می بندم ز دست فیت است دلم  
 در چشم است دیدن در و چشم  
 زنگ از در گسست من جهان نیکم  
 تا یاد تو میکنم هم می آیم  
 رنگی پردا یکاش که اش گیریم  
 از رشته پا چو شمع جوشید بر دم  
 بر حضرت عزت اعتمادی دارم  
 آنجا همه سایه تو بر سر دارم  
 کرد و حدت خویش در غلط افتادیم  
 آینه شدیم و عکس پیدا کردیم  
 و اسوخت دل از بقدر که مانا لیدیم  
 کاین هشت و قطع بمقراض قدم  
 نقش قدم ز جاده بیرون تازیم  
 چون آبله پال بقش قدم  
 چون بنخیزیم زیر پای بیستم  
 تا بال شکسته میرسد پروازم  
 چون باده بیک شیشه عیان شتم  
 بر سوخته است شعله آواز مدام  
 چون پهلوی موج یا که مغیظم  
 تا غرق نکشته ایم اسیر موجیم  
 چون تو شمع کاروان نیکم





عقل انسان که اندر جادو دارد و دین  
 به چهره نشسته که در پیش از قدم  
 گفته از کجا دوان کردن هفت  
 بیدار هر چه گفت در بنای سید  
 در کسوت جسم سنگاه بایم  
 بپند ی بختال رشته می باید تافت  
 آب بار یک چشمه غریب بایم  
 بیدار سخن از سر یک میس بایم  
 با خورشید در دست و بوی مسکرم  
 خود از لب نیست ذوق من یقین  
 یکرب کوی که غمش از مسکرم  
 بر فضل و پیش از غمش از مسکرم  
 پیش از غمش از مسکرم از مسکرم  
 بر سبک کمان تون بار کف  
 ای کاش فونی بوی کل کی بسیم  
 تا ساز چون دلی بی بسیم  
 کو یک سر موبندنی بسیم  
 تا غنایین مجتهدی بسیم  
 از خرمون بپیشش آردم  
 دنی بختال در پیشش آردم  
 چندان بختال در پیشش آردم  
 از عالم نازت بر فویشش آردم

امروز که در کسوت و خند و نیم  
 بیدار و مخموری مستی نردم  
 تاکی خواند فسون که حرص و زرم  
 از لقی خود اثبات تو خرمین کزیم  
 تبدیل از بسکه جلوه مشتاق شدم  
 از بسکه مراب مطلب نایم  
 زین کو یک از وضع او نیست بایم  
 زین کلفت اگر سید بخشش بایم  
 شمس حقیقت گفتن گفتیم  
 بر هر که فضا کرد غمی ناز و زخم  
 عمر نیست چاک دل بدست بایم  
 هر چند بهار و فطره ای بایم  
 بیدار حرام نظم اگر می بندم  
 عمر نیست برار شک می اندوم  
 سما کشتم دل غریب افتادم  
 یارب رحمت و نطق کردیم  
 در کار که یاس نهامی عالم  
 زین سبک بپیش بپایم  
 بیدار عمر نیست و طرب بایم  
 عمر نیست کمان بجز ره می بندم  
 جانیم و دلیم و عقل و جمع و بایم  
 بیدار که جانی و مکانی داریم  
 و حبیب از دیده نهانت بینم  
 کی ذوق بهار آب و گل میکشدم  
 گاهی با آه هم سفر میکردم  
 وی آینه مخان کمر کردیم  
 هر چند فقیر یا غنا اطوریم  
 که عالم نورد که جهان ناریم  
 چون بر سر شد داشت ما هر شیم

عین صحت خلوت و هزار انجیم  
 بیژن عدم ساغر هستی نردم  
 کان گوهر زرد بیدارین سیم  
 در رنگ نسکستر سیر گلشن کردیم  
 بی برده ز آینه اطلاق شدم  
 بیدارانی را بشوید پوشش بایم  
 افتاده بروی یکدگر جسریم  
 و غنچه خرد ز تنگی احوالم  
 دل شبت فنی من هم از ان فتم  
 بر پنج کن کشیدش از عدل قلم  
 پرواز بغیر مال نفس می پریم  
 یا بهر بدست و گل بسری ایم  
 ناچار بجا خبری کمری بندم  
 خبر شعله داغ دل نمی افروزم  
 اشتیاق کرد دیده ز میلا فتادم  
 جمیع دل صفت تک و پو کردیم  
 تا بنیاد امید کرد و محکم  
 از هر بد و نیک رفتن زیبا خوانیم  
 و ز جلوه تحقیق همان بنجیریم  
 از هر مضمون شکست بی بدم  
 جیسر حصاریم بایم سریم  
 نام است و تصویر شانی دایم  
 یا حمله نکه شوم عنایت بیم  
 یا آرزوی چین چکل میکشدم  
 گاهی اشک در بدر میکردم  
 بچو صلی سیکر کسر کردیم  
 در محض جهان آفت باریم  
 بی رونق دنی ما حاصل بیکایم  
 حقیقت کنی ترجیح شبت و خشم

ای و هم کس ز حمت فسون دو  
 تا چون کره کشتن سبزه سبزه  
 ای خام طمع قدح حاتم کن  
 خاکستر بپوش ای رفیق بباد  
 پوتیدن خوشتر این مان ممکن  
 بی پردگی جاسنه پرده کجاست  
 عد سال چو کوه از جسرست نالم  
 از بس نف ناک بیداد تو م  
 در شب بدکشت مدعای تحقیق  
 یعنی برون جاده انصاف است  
 چون سحر از سبب نشاء طریقت  
 چون نخل نه بر کن عیش دارم زینو  
 جو لال نفس بسکته در می ماند  
 یعنی چون شمع در شبستان فلو  
 باین همه جلوه کس زما که نیست  
 تحقیق بتقلید کشید آخر کار  
 کل کردن خاک آدمی است  
 حیرت آخر سواد و روشن کرد  
 صد پرده شکافیم چیزی نکشود  
 چون از بسکت ردان ردم  
 تحقیق تا ملی ندارد بیدل  
 نیز نک خیال نه تماشا نیست  
 حیران لب پرستی دیدارم  
 در خدمت اجاب که چشمش مراد  
 چون شمع ز کف فضا می عرصه هر  
 از خامی طاق ماعوق کرد شراب  
 آنسوی فلک مگر توان بزیست  
 چون ناله نارسائی حسرت کیشان  
 محتاجی غنک مژدهات باز نکرد

ما و عشق زیر یک پر سیم  
 خورشید صفت هم بستی نردم  
 قانع شید خاک ریز بر فرق کرم  
 آینه فتاب روشن کردیم  
 عریان شدم آنقدر که آفتاب  
 از پرهن اینقدر بر روی آرم  
 رفتار همان بخواب بیند بایم  
 غریب کشته آینه را کشتالم  
 چند آنکه منم گفت منش من کفتم  
 خار قدم و حمت جولان بایم  
 کزیده ناسو نفس می پریم  
 از بس تنگم خوش بر می ایم  
 دل می تازد کمن کمری بندم  
 تا چشم خود کشته ام مسخوم  
 چون حق و خلق بر غریب فتادم  
 رفیق بجا که خویش را و کردیم  
 از شر و وجود ماعوق کرد عدم  
 آینه نو شیر و تماشا خوانیم  
 اکنون بر نیز تارکریان بدریم  
 لیکناله همان بعد کرد می بندم  
 مایم که با تو از تو نرد بکیریم  
 نقاشی خانه کمانه داریم  
 یارب تو بفرا که چسنت بلیم  
 دل میکشدم کاینده دل میکشدم  
 آخر سوی جیب خوش بر میکردم  
 رفیق دخالتی بسا کردیم  
 و ز بهر زیر سقف بی دیواریم  
 چند آنکه شرم است ما بسیاریم  
 ای کورام و چشم منجره چشم

فی شهادتین ز گل طر قسم  
 عمریت ز جلیبتی سر زده ام  
 عمریت در وضع خوشان زده ام  
 ای خیر و گاهی تو بیکانه شرم  
 فریاد که از تلاش و شستیم  
 خصمی بی که با خود از رم کنم  
 یا وحشت خار از بر کل میگذرم  
 در محبس حرص اعیانای عالم  
 ایکاش نقاب شریم شوق میگردم  
 بیدل اگر که شمع رست ز شرم  
 بیدل بروی ماز سخی مههم  
 بهر چه که بزم راحت بستم  
 بی سخی پشیمانی هر عیش و الم  
 شعله تاج ز توخت سیمیم  
 عمریت که بی نیاز توخت فو نیم  
 بیدل ز غرور غرور شانی دارم  
 از عالم بی چون چهره آمده ایم  
 عمری هوس اندوز رؤس نفیم  
 اگر خواجه خویش که غلام خویشیم  
 که باز رویم از بسازی داریم  
 بیدل بحقیقت ز بندم نه خم  
 انیقوم که مایه فشارند بهم  
 دل کاه بر بطر و ستان می بندم  
 در نورستان سنت بیکر حکیم  
 بهر خیر که برق در من مافکنیم  
 گر بر پنا و اگر بقیع زده ام  
 پستی می نیم و علم میدارم  
 دمی بر بر کتب تحیل زانیم  
 از نو نه نوا می چنگ می بنداریم

سالم بعضی خجالت نسیم  
 آتش بزبای عافیت زده ام  
 خط بر قلم خیر و شر آسان زده ایم  
 نشیده خواب نیز فسانه شرم  
 ز قلم ز خویش و هیچ جانشستم  
 شوخیست چو ساز عرق شرم کنم  
 محو زینش جام مل میگذرم  
 صدر زک بساط ناز چیده است بهم  
 تا چار و شستن رقی میگردم  
 غلام و مل تو ناصیه است ز شرم  
 بسته است جهات استبار عالم  
 در هیچ مکان که و طیش نشکستم  
 کم است کت ز نید و هم عالم  
 نه دست شکوه عزت و تعظیمیم  
 در سایه سر تو د و عالم ز قیم  
 فی دعوی تابی تو نای دارم  
 یا از اقلیم که یا آمده ایم  
 دادیم آخر باد و غلس فرسیم  
 شخصیت پرست نام خویشیم  
 که با کل و مل هوس طرازی داریم  
 تعدیل مراتب جود و عدم  
 در پرده جلا و اشکار ندبیم  
 کاهی بخلاف و زلف تبار بندم  
 اقرار شما دست بردات قدیم  
 آتش نجای می و فرد فلکیم  
 از سوخته ام بجز زده ام  
 از نشیه حقیقت نمو میدارم  
 علم غل شبه رستی خواندیم  
 می در قلع از ترک می بنداریم

عمریت که انفعال محمل کش است  
 چون شمع ز راهی شناسم مقام  
 لبستن بان بد کو یان دخت  
 در پای هوس کشودی اما نشود  
 چون موج که وحشت از جانیش زد  
 کویم سر و فکر و بالش نرم کنم  
 چون آبله غافل نیم از پاسبانم  
 که نشنوی امنانه ریش فرعون  
 یعنی بملانی سیر کار بها  
 تا هست ز پانفاده و ز نظرت  
 ایکاش هوای سفس کوجه و بد  
 چون طاهریت زده آتش آب  
 تانی ازین ندست که باد و بونا  
 ما خاک سر ز نقش پا دهمیم  
 زین مطلق قاضی که تسلیم است  
 در کوشه تسلیم جهانی دارم  
 تا بیدل خود را نفس و ریایم  
 سامان وجود و عدم ماین بود  
 باغی چه خواهی از نوای تحقیق  
 از خاک میدهم و ما خاک شدن  
 از زده اگر پیش شمارم خود را  
 چون توام با دام هر ساز زلف  
 آن رشته که گسند و رین کش نیست  
 کا نجایی شبه کمان من تو  
 اسم صفی چند جاث است  
 چون پیش موجی که کبر با زنده  
 آئین ادب عالم دیکه دارد  
 خلق و اوق ما و من میگرداند  
 زین ساز شکسته که قصا بر است

چون شمع غبار کاروان عمر قیم  
 از رنگ شکسته منی بر زده ام  
 یک بجهت خیال بعد کربان زده ایم  
 یک قطره عرق در رست از خانم  
 پا آبله کردیم ز پانست نسیم  
 سوزم رک خواب و غره گرم کنم  
 دختکی هم همان بر پل میگذرم  
 کو میدم طایوس رین مرغان لم  
 زین سجد که میکنم عرق میگردم  
 قامت آرای تو دورتر از شرم  
 تا همچو سحر بلات سایم قدم  
 مبدار فرو دادم ز نشسته  
 بر سودن دست زیر پنا دقم  
 یعنی شایان کشور تسلیمیم  
 ماقوی مترلقه که یک ملوکیم  
 از خاک فرو ترا سمان دارم  
 مایه نایم از کجا آمده ایم  
 بی تیره آمدیم و به حسن فرسیم  
 در عالم خویش هم بیام خویشیم  
 با خاک هزار رنگ بازی داریم  
 در آله الی زخور شید گرم  
 از تنگی عرصه صلح و از ندبیم  
 عمریت که بهر بهر تجمان می بندم  
 مانده است الله و رفته جانیم  
 این موج و لعل بوج بریا فلکیم  
 هر که بران حلقه زد ما زده ام  
 خود میگویم لیک از امیدارم  
 ما بهر نفس ز بهر من بنانیم  
 کل میگردیم و رنگ می بنداریم

مستان بر کاب با بر کردیم  
 چون نشانه قاصح سوار کردیم  
 درین باین سر بر کردیم  
 ز قلم ز خویش و هیچ جانشستم  
 شوخیست چو ساز عرق شرم کنم  
 محو زینش جام مل میگذرم  
 صدر زک بساط ناز چیده است بهم  
 تا چار و شستن رقی میگردم  
 غلام و مل تو ناصیه است ز شرم  
 بسته است جهات استبار عالم  
 در هیچ مکان که و طیش نشکستم  
 کم است کت ز نید و هم عالم  
 نه دست شکوه عزت و تعظیمیم  
 در سایه سر تو د و عالم ز قیم  
 فی دعوی تابی تو نای دارم  
 یا از اقلیم که یا آمده ایم  
 دادیم آخر باد و غلس فرسیم  
 شخصیت پرست نام خویشیم  
 که با کل و مل هوس طرازی داریم  
 تعدیل مراتب جود و عدم  
 در پرده جلا و اشکار ندبیم  
 کاهی بخلاف و زلف تبار بندم  
 اقرار شما دست بردات قدیم  
 آتش نجای می و فرد فلکیم  
 از سوخته ام بجز زده ام  
 از نشیه حقیقت نمو میدارم  
 علم غل شبه رستی خواندیم  
 می در قلع از ترک می بنداریم

تا چشم باز زندگی دارم  
چون بودی که بخون من شاگردم  
از رنگ رخ فکرت زبانی  
آزاد تر شدم از قید کردم  
جانی که زدن دیدم با  
بهر خیال آینه بوداری داشت  
تا چند فکر حق باطل با شستم  
که با گل و کبریا شایسته  
نخلت دار دین صفت پیدایی  
تا خاک شدن جز از بیدل با شتم  
گلای مستی گاه خامی دارم  
که فکر خزان و کرباری دارم  
بادی پیچیده است در مغز خیال ما  
خاله دهرای خود غباری دارم  
چندین منقار بالا انداخته ام  
بر واد و بلبل این مانده ام  
از دوشن گل چراغی افروخته ام  
تا ز ویدل فقر پرست آوردم  
بر تفرقه جهان شکست آوردم  
افلاک پرستگاهم زور آوردم  
خاتم بکفت از تنگی دست آوردم  
در عالم

هر چند که فایح از جهان بوسم  
فریاد که بد دل نظری نکشودیم  
درد که می زهر من غم نشدیم  
فال نمک و آب سستی زرد ام  
آسم که نه عشق و نه هوس میدیم  
هر جا افسانه هوس سر کردم  
در محفل دهر سر که آمدند همه  
داعی که چه اسپر سید اترقم  
عیب باقرگاه نشود آمده ایم  
بیدل همه وقت بخیاری داریم  
بیدل غم نیست با تو همیشه ایم  
هر چند بچرخ کردن افرشته ایم  
غم نیست ز شرم فرو می بالم  
و می سیر خیال بین گلستان کردیم  
هر که که راحت وطن خوشیم  
خواهر همه اوقات قرینت باشم  
بیدل کل نیست بهوشی هم  
از سر که دین بساط رنجی دیدم  
غمی تیرد هوس مست شدم  
که الفت کاچیت آهنگ خودیم  
شوری که ز دهر سو فامی شنویم  
در ورطه غم بربا ماندیم  
چند دگاش عبرت خاموشم  
در کوچه هر که زین می بینم  
غم نیست شکست بام و در می بینم  
و می بخورده ام ز شعور اناریم  
بیدل همه وقت بی بازی سازیم  
بیدل از غیبت نشود آمدیم  
ای طینت نامنفع نیست انجام

آزاد و بیچ و زخم و دم قسم  
در بیخ فسر دیم و پری نکشودیم  
آزاد تر شیم آدم نشدیم  
در پرده دل در کشتی زرد ام  
فی دانه نه دانه نفس میدیم  
آینه شوق را مگر کردم  
بلقیس افسانه داد و بدیدیم  
افرو و غبار فغان بر درقم  
بیرنگی مطلق نبود آمده ایم  
که دم حقیقه و مجازی داریم  
در رنگ خیال بود صوفیه ایم  
دانا زمین ز دست نگذاشته ایم  
بیم اصل مزع منوسه بالم  
محو شدیم و گل بدان کردیم  
دامن بجز غم نیست ارسته ایم  
سرتاقدم آغوش کمینت باشم  
از عالم گفت و گو خاموشی هم  
بر جاده انتقام که پیچیدم  
سر کرم عروج بهشت پشدم  
گاهی مینا طازو که سنگ خودیم  
یلدست افسانه فحاشی شنویم  
طاقتنا جملد رفت دستماندیم  
تا یک نفس بکامل بخروشیم  
چندین فلکش زینکین می بینم  
بنیاد و ناز بر دهر می بینم  
فردا خاتم جوش کل در باریم  
مستغنی از بجام برون ز آغازیم  
آسان شمر حشر سجود اندیم  
فی حج و زکوة فی صلو و میام

آریش این چمن زهلولی نیست  
چاک زردیم سینه و عمر گذشت  
در عالم اعتبار دیم بودیم  
حیرت آینه خانه دیدار نیست  
چون معج بقای من زهلولی نیست  
کرنا را ماند نفس زبانی نیست  
امروزه نوا می هر چه خواهی بشنو  
از خجبت ساز بیدار میا چو جفا  
ای بیخیزان دیدن ما غم نیست  
چشمه بر آتش و بر خورشید مناز  
با آنکه فلک خاک نشین است  
ماند نهالی که ببالد از خشم  
دارد تری آبشاری ریشه من  
داشته فتره که بچوبال طافس  
چون در آتش که دشت دهر  
کردان رنگ حلقه ام ساخته اند  
مفتست اگر دهر زیادی برسم  
شعری گفتم مناسب اخوانش  
دادیم آخر چو سیاه و فکوس  
بر کار خیال با جنون ما دارم  
از مرگ کسان هر چه باشیم ملول  
یعنی تبارش با من چون موج که  
چون موج ز شور عالم نیست خبر  
از بسکه هجوم مجده فرش است بخا  
هر صبح که ز خواب بر می دارم  
هنگام عرض بی نیازی کردم  
زین موت و حیات که خلاقی داد  
تا خلق کند فکم کمالی که مرست  
ایجاد تو رنگ آفتاب و باست

چون باد بهار رنگ و بو انفسم  
زین خانه بی هوادری نکشودیم  
یعنی که کشوری هم نشدیم  
بر دیوار خسته زده ام که  
چند آنکه پرورنگ نفس میدیم  
ورشت فشاندم مرده را بر کردم  
فردا که کشوی صدای خودیم  
بر دو ششم که نبود با عرقم  
در یاد کسی آنچه نبود آمده ایم  
ای بخت شوق با تو باری داریم  
ما بر تو با خاک برابر شده ایم  
خود را بسر آید بر دوشه ایم  
یعنی غم عرق جو موسه بالم  
ای بار سبز از چشم حیران کردیم  
چند آنکه نشسته ایم بر فاسته ایم  
امید که خاتم کمینت باشم  
فروا چه خیال است فراموشی هم  
آنکه خواندم پیش خود خندیدیم  
چند آنکه غبار سواد است و شدیم  
طاوس کار کردش رنگ خودیم  
شادیم که حرف اشتیاق شنویم  
از بچه که شقیم و بخود آمده ایم  
غم نیست که پنهان یکشتند از گوشم  
پای می نیم در چنین می بینم  
آشوب قیامتی دگر می بینم  
در هر عیدی وجود دیکر داریم  
گاهی بیدار که خواب نازیم  
می باید نه فلک فرود آمدیم  
چون بول و بر ز خجالت کج طعنا



در عالم او را تسلسل انجام دهم  
جز حق سوی هر که حاجت است احرام  
دوری ز نظر لیک یقین دارم  
دی راه طلب بطنی کم کردم  
دی الطرف عالم غفا بودیم  
تا زنده ام از هوس تبر دارم  
راحت سامان و حشت اسبابم  
الف نفس دل تشکوحه ایم  
رفتی من از ضعف بمنزل ماندم  
زین باغ ز فال و فوکل زدیم  
آخلق و یخچن زنده بودیم  
عمر سیت نفس گذر تسکین دیم  
قدوس با لفاق ارباب علوم  
بیدل از فرشت یاسکوم  
آخر لقبون بهوش کامل نشدم  
گفتم ترین شست بر فشان در کدم  
چون عکس لبس معطل و بی کاریم  
بیدل مجبو حیرت انا شتم  
تا زنده کیست تو من دارم  
چندی نهوای عقل مضرب دیم  
بیدل نیم آنکه قدح عالم بکنم  
بیکر چند کوه استعدادیم  
بیدل هر چند کیر یاس دارم  
بر وضع ظهور تا تا مل کردم  
گر عقل و روح و غصه افلاکیم  
چندی تب تاب طبع خود می دیم  
امر و زکر بر و تیر فضل قدیم  
هر چند جهان بقیاس علمیم  
گر گفتو شادی و غم دارم

نی جاده تحقیق رسید و مقام  
پیش آیت این خار غم ماین انجام  
آینه الهی کمینی داریم  
خود را بهر اشعله میزم کردم  
دوش آنسوی عقول و اسباب دیم  
وز طومنی انجمنها دارم  
نی مخملی آرزوست نه سنجام  
چون ضبط نفس با من بگلام  
چون نقش قدم بگردم محل ماندم  
نی بر هوس قری بلبل زده ایم  
انگاه گذشت امن افشانده بودیم  
حق میطلبد و ناله لقین خودیم  
آنسوی ثواب و در جست و خیزم  
از یک خاکی تو هم خوریم  
یا جلوه اسرار معانی نشدم  
از خود خبری بلکه تحقیقی برم  
هر جا باشیم افعال آتایم  
خجلت کش تحم آرزو کاشتم  
کر چندین جنون بدامن دیم  
چندی بخون مال تب تاب دیم  
یا معنی را منفعل دم بکنم  
سرشته اشیت و جنون بنیادیم  
در عالم ما من کداسه دارم  
بستم نظر از خویش و تافان کردم  
یکسر عرق خجالت اورا کیم  
بر عجز دم آخر و تسکین دیم  
مارست بر لب عجز الطاف عیم  
یکسر بهرده مساس علمیم  
یا دوسر عالم آدم دارم

از تنگ گشت جا گوشش اینجا  
تنگ کم هتی و تشویش سو ال  
از بعد مسافت انقدر پاک گشت  
خونخورد و در مندا دم زد آبی  
امر و جبین بجا که ره میالیم  
از بلع و بهاری و گرم شفاست  
چون شعله نیده هم بجا کشته شیش  
ای سعی فضول بگذر رحمت ما  
چندی غم بهی و فراموشم بود  
یا ران می رنگ متا شاد از د  
زنجیر تو کیستی مقصود تو کیست  
در خاک نشسته ایم کر بر افلاک  
یعنی این سعد و غصه تا و نظر است  
فردا کاین کرد از جرم پاک کند  
تحقیق ریس خون استغنا و شست  
ناگاه چه کرد باد پیشم آمد  
کرد آیم بسز نکونی داریم  
دیدار پرستم و نذر طاقت  
خلقه آواره نفس نمیکرد  
دیدیم آسودگی بهان خاک است  
لیکن کاه بدستگاه طینت  
تا کردش ملک دوز فرست داد  
تا با تو ام از بند کیم نیست کبر  
جز عیب متباعد و گرم بیخ بود  
زان پیش که منفعل برای دریا  
رنکی چون شعله و آید و آید  
ای ابر طیر بکیر ساعت صبری  
زین صبح و بفرغش نشخوری  
باقیل و قال دیگران کار نیست

پا بر سر هم چو سجود داریم خرام  
رسوای احتیاج و نوسیدی کام  
در جیب خیال در و بینی داریم  
بر سوخته چند تر حسم کردم  
بهوشی که کجا نیم کجا بودیم  
شعری میگویم و متا شاد دارم  
بالین بر فاخته دار و خوراکیم  
عمر سیت که سر زبانی آبله ایم  
آخر دل با توفت و بیدل ماندم  
ما ساعی رنگ آفا فل زده ایم  
ای آمده و گذشته مانده بودیم  
ما بر در دل گدای ویرین خودیم  
عیش و شکرست و حوت معدوم  
خواهی دیدن چه رنگ دارد و دیم  
بیدل شدم و محرم بیدل شدم  
کشتلی که نامه داشتد بر م  
و در آید پشت بر دیو داریم  
عمر سیت هلاک فزه برداشتم  
ما هم سنگه درین فلاخ داریم  
کردی که بلند گشته بود آب زدیم  
ذوقی دارم که خنده هم بکنم  
چون سنگ فلاخ و سیاه بودیم  
هر که تنها شدم خدای دارم  
ناچار چرخ خانه را کل کردم  
کاینها همه بیخ نیستی حکیم  
روزی که شکستم بر بالین دیم  
بیدل می آید از جهان تسلیم  
عالم و کرسیت مال باس علمیم  
من میدم حرف چه عالم دارم

زین باغ بسامان چشمت بله  
خدا کند که بوسه تحبیه نامه  
زان پیش که زنی نیکو نقش  
نقد و کسب دارد استقبالم  
در دنیا نیم باب آزار نیم  
در حمت سبب کشتن با چوب  
کیم نیست نفس خور باریم  
زین پیش کشتن خور باریم  
بیدل زینا که در نظر بودیم  
نعت کش عجب است و بودیم  
و خودی فزون طراست اینجا  
و عین چه خبر احمد و محمدیم  
و درم بجا نیست جسون نامیم  
در خطه بانیک در می نامیم  
عمر سیت بکیفیت ایجاد سخن  
بنگاه ما که ساعش بود و دیم  
زین و هم که ساعش بود و دیم  
مخوفی و جیبی و دیم  
هر چه بخواهم بسوزد و دیم  
ما خبر بیان تو نباشد و دیم  
بیدل است شکوه حال و دیم  
شناخته ملک بی زوال و دیم  
از شکوت و جان خسته و دیم  
قران خیال و احوال و دیم  
بیدل

ای سچویش ساز نیکن تو کم  
بی آفت نیست اینقدر ما خودم  
افندم زرد و بدون ریشم بخاک  
تا سر زرد ز کف نکرده ارفدم  
که خاک شوم در کناره عیدم  
در چشم کشودم دوچار عیدم  
جیفت ز بیمم بستی خوردن  
تا جگر من آن دشتکار عیدم  
فریاد که برتر دسلسله عیدم  
بال هوس از فطرت نا اهل عیدم  
دل در طلب بلندی منصبم  
بر آتش جمل دامن آتش عیدم  
آخرین قامت خمدن احرام  
کردن نشیمنش باشد خطاهم  
از دایره ادب ز فرشت  
در خود کردیم سیریم برون  
علم و علی نشین خیال اندیشم  
کو عین خودم بمان اندیشم  
بیدل بودم بشمار زار و دیشم  
گفتم دل کو جهان آمد بستی  
بیدل کجمن جیسا با دیشم  
از وضع ملائم آسایدیم  
در خودم نیست بجهه بای خاک  
تا جبهه ترست در شمار ادبیم  
بیدل

بیدل مشت جنون نموی دارم  
زین بستی موهوم هر جا باشم  
با هر که طبع منفعل میجو شدم  
عمر است خروش جزو کل می شوم  
هر جامن از آن فضل و کرم یاد کنم  
زین بوش کنی علم و معلوم  
بیدل چند فسون تو کبر کنیم  
حق کی خواهد رکاب بل شوم  
عمر است که شور حق و باطل دارم  
تا نقش بجا نیست شستن بستم  
عمر است که محو بستی و ادبیم  
هر که نفس بخود تامل کردم  
عمری بگذرد و سر یار شدم  
کلی مراتب حساب عالم  
دورم تولیک بکمان نزدیکم  
ترک عمل و دواعی هر که کردم  
چندی که دین بزم هم آمده ایم  
تالی نجم سپهر وحشت تعلیم  
از قدر و نامدست انگیخته ایم  
آسان نه سوار و جنون آمده ام  
بیدل کجا سازندامت کردم  
خجسته نشو و نای غیر سبب قیوم  
هر چند تنگسای علم و علیم  
در پیر یاز بس مشوش حالم  
عمر است که سر کرم بیان بهیم  
یار بچه مثال نظر و اکر دیم  
اگر خاموشم بفکر منیر یاد توام  
ای آینه مثال دل منفعلم  
در وی که عشقت محتالش کردم

فکر که هیچ مگوئی دارم  
نتوان دیدن بچسوت فاشم  
مال و سوس زیاکار و فحیل میجو شدم  
زیر و بم هر کوس و دل می شوم  
لبر ز غنا جهانی ایجاد کنم  
حیه مکره خیال موهوم خودم  
عشق و وهوسی بونهم تصویر کنیم  
آرایش مسند رسول اکرم  
آرایش خلوت و محفل داریم  
یاسی بدل از خیال سبتن بستم  
خمخانه می ساخته مست ادیم  
سیر و جهان عرض تحمل کردم  
چون پر شدم دست اظهار شدم  
نه بود که شذو حتم شمارش آدم  
کریم ایم و کمر نهان نزدیکم  
او نام و خیال بوج و اکر کردم  
مشتاق تماشای کرم آمده ایم  
امید اقامت و بذر رحمت بیم  
در دهن ناامیدی آونخته ایم  
یا عبرت هنر شست و کلو آمده ام  
آگاهی را جنون علامت کردم  
با این طینت موطا و ات نسیم  
بیزکی نشاء حقیقت حلیم  
سیر و سوس میکنم و عالم  
طو مار کشای بستان بهیم  
کاینه فهم را بر پید اکر دیم  
و رگویا سحر خوان او را توام  
بگذار بهمان دست تغافل بل  
خونخورد و مغر استخوانش کردم

مغذوم اگر خط من آشفته مد  
از بسکه تکی هست نقشم از زنا نثر  
عمر است که بکسو موی جینی  
اما هر کاد لبسلی می نالد  
فردوس بد روزنه جنون تا زاید  
هر جا آینه لبر من آمده است  
دانای ما بخت بلی میجو اید  
کیفیت ق و زک عدلی میجو است  
زان آسمانی که حصان ممکن نیست  
زان پیش که رنگ بافتنال سید  
از ماحرکات و منع مستان طلب  
ای فرصت ناز این چه بهار کن  
آتش چون شمع پا نجا بم میزد  
باز این چل و پیچ اگر نمانی تکرار  
نقش خود نکر و یاد مکن  
هر گاه بدل زبانه ز فکر حجیم  
باطینت محتاج چو تیش عت  
ای پابر کاب انچه جنون پیامت  
بر طاق کذا خواه در خاک افکن  
چندین شب روز بر سرم نخت نفس  
صحب بودم سپرده موهوم  
غیر تری آبار ما چیرنی نیست  
لبر خیال است بیکار  
از پیکر خم نشسته نشاند  
بانامی از انمیان ز قافل باش  
تحقیق ذره افتابی میجو نیست  
هر چند در آتش نشاندست فلک  
نقاش تو نیز خار پایم نشسته  
آن خانه که بر شیدم از پا چو شدم

در نوک زبان خامه موی دارم  
خیم از کاشد اگر کشد نقاشم  
از کار که شکست دل میجو شدم  
آواز و دواعی زک کل می شوم  
در دوزخ اگر کرم و قریا دکنم  
او جلوه و ماتمیر معدوم خودم  
خوابی کند دید ایم تعبیر کنیم  
نقش شایسته نکلین خام  
چندی پرواز نام بیدل ادیم  
بر آینه صوت شکستن بستم  
چون شیشه و جام می پرستادیم  
خاک بودم خیال او کل کردم  
تا صبح و مید و دایع عید شدم  
تا حشر همان نه است پیشم  
هر جا باشم باین نهان نزدیکم  
یاد عرق جبین احمد کردم  
ما بهر کدای از عدم آمده ایم  
دخانه زین غیر سفر نیست مقیم  
ما شیشه سر نکلون می بخیه ایم  
تا در نظر خلق دو مو آمده ام  
بر خود نفس زدم قیامت کردم  
هر شیشه دانه های کشت عرقیم  
چون شیشه خوابیده بر در تعلیم  
در طاق خیال خانه آما لم  
ما قاصد پیغام جهان بهیم  
خود را بحال تو متا شاکر دیم  
شادم که چراغ محفل با توام  
تا صوت رفتار نه بنید خلم  
هم در لعل خویش نمائش کردم

میدل تا دیده بان نار و نوریم  
 از ایران گذشته بایا و خوشم  
 سلطان نیست تا بشوکت نازم  
 خجالتش تقلید نیست بستم  
 علم نیست من سوخته جان میسوزم  
 هر چند خروش صد تپلم دارم +  
 اگر آینه کل کنیم نام مقصودیم +  
 هر چند بفقیر خاک بر سر داریم  
 کم نیست فتادگی که ما برداریم  
 هر چند نماند ساز لوح و قلم  
 کاهی نی و گاه چنگ خوش میدارم  
 که رشته ساز علم و فن می کشم  
 از آب بقا اثرش نم نشدم  
 بیدل بقیه ماهم آرم کنیم +  
 که غیر و کوششهای خود بخوابیم  
 تا پیشین سینه بجرمان کشم  
 یارب ز کجا محرم آواب شدیم +  
 بیدل پیشینان زهر از قدم  
 پیری که ندارد قدش بخت کام  
 بیدل از بسکه ناتوان تخمیرم  
 دنیا محو است بر کعبه چسبم  
 هر چند بحال خود تامل کردم  
 آینه مقابل و دو عالم کردم  
 آخر ز کار از زوایا شستیم  
 بیدل نه از بسکه و نیم و نیم +  
 فردا همه گریخت و کوششهایم  
 فریاد که چاره یاب حیران نشدم  
 یارب ز تو که یک سر و مو بخوابیم  
 عالم خلق نیست نیاز تفهیم

به شدار کز آگاهی مطلق دوریم  
 می نالم با خاطر ناشاد و خوشم  
 یا شجی تا بساز عزت نازم +  
 کاش آتش غیثی بسوزد و قرم +  
 پید افروخته ام تها میسوزم  
 از کوش کران خلق در کسایم  
 و شخص عیان شویم نامعقولیم  
 سر کوب هزار تاج و فسر داریم +  
 دیگر چه باین عجز سا برداریم  
 چون دادیم همان دست رقیم +  
 که شیوه نام تنگ خوش میدارم  
 کاه از خم و پیچ و پیرون می کشم  
 فر کرد فنا به نیستی ضم نشدم  
 معنی بندیم و از جدل شرم کنیم  
 در هر صورت رضای خود بخوابیم  
 خوشخورد و داغ کشته و جان کشدم  
 آفت کش این برق جگر تابشدم  
 بهر ما بود هر چه کردند رستم  
 رزم نیست اگر نه می ای عجز انجام  
 چون شخص خیال وقت تقدیرم  
 امروز نیست فکر و دگر چسبم  
 جز بایس عیان نشد علاج دزم  
 کام و نظر بشکل آدم کردم  
 طومار تحیل من ماست سیم +  
 خفت کش صد بلند و نیم و نیم  
 خود را چه خیالست مکر یا بیم  
 رفت آن کل و من غاک کیسان نشدم  
 سامان هزار آبر و میخوابیم +  
 در هر آیش بر تبه و تقدیم

بی غفلت نیست هر چه بین با میبید  
 آن قافله رفت و دور و نبال  
 این شوکت و عزت هر در دست  
 عمر نیست که چون ششم باغ تصویر  
 شمع تصویر بر که نالیدار  
 بر میگرد همان با ناله ما  
 القصه عظیم و معلولیم +  
 بهر چه ششم جاری صحبت خلق  
 مالک از خاک عصا بردارد  
 نقشه که چشم ششم از پیشانی  
 ناموس حقیقی است در گردن من  
 صیاد خیال در غبار فرصت  
 صد شکر که فارغ ز نفی و ابتات  
 در نهر خورشید و دغض بکین  
 علم و عمل نیست در اینجا منظور  
 انعمت غیرت خزه خوان حیات  
 یعنی چو عرق بکار کاه الفان  
 ما هم این زله آ که می اندوزیم  
 یعنی تجلیات این زمان لازم نیست  
 نقاش نقش من چه خواهد پرورد  
 ای منصف کار کاه عجز و طاعت  
 چون شمع کسوف می گذارم  
 یعنی صد آب و کل فراهم کردم  
 چون شمع ز شرم سستی بچال  
 زمین پیش از ما عمارت میبیم  
 صد خلد و هزار کونتر آرم بخار  
 اکنون که نالم از غم محروم  
 امروز رفیق بسید را غمی است  
 که ذوق فضولیت و داعی دارد

این خواب بهار است همه معذوم  
 تا بسوختن نفس بیدار خوشم  
 من بیدم آخر بچه صورت نازم  
 پیشانی فعالیت و لبه عرقم +  
 صد صبح گذشت من همان میسوزم  
 شکست این پیوست تا بخوابیم  
 علم و عمل طبیعت مجهولیم +  
 در تنهایی عزت دیگر داریم  
 آن دست کجاکه ما عصا برداریم  
 جمع است یا پیش بر بر قدم  
 خود را هزار رنگ خوش میدارم  
 دایمی فکند هست و من می کشم  
 افزون اگر بود کم هم نشدم  
 بنگاه شمع و زایدی گرم کنیم +  
 ما بیدل برای خود میخوابیم +  
 آخردل خود بقدر دندان کشدم  
 اگر ز تب بهر که شدم آب شدم  
 نزل نیست برای میهمانان عدم  
 منزلت ما نیست اندک بسته خرام  
 بالیدین مومل کشد تصویرم  
 پر معذوم تو خود بفرا چسبم  
 این آب کز زونش اند کردم  
 تا امثال بهر محبسم کردم  
 که دم عرق چنانکه خود را شستیم  
 کم عجز نیست این که میسوزیم  
 که بیدل را بار در دریا بجم +  
 عیدم ز نظر گذشت و قران نشدم  
 فضل تو رفیق غم و میخوابیم  
 کاهی حادث بر آرد کاهش قدیم

زاده قاسم از کتب کمال  
 با کمال و مستی بایس انجام  
 که با شمع و سواد عجز است  
 چون آینه کاد و آینه اودام  
 هر چند قلاب آید بر میسوزم  
 آینه خود را به بر میسوزم  
 از عشق چه دم زده که مانند جان  
 نیست اگر کلاه بر میسوزم +  
 بیدل و غم و جای دارم +  
 بهر چه اقبال جای می کشم  
 چون شمع در آتش میسوزم +  
 دی او طبع را متوجه دیدم +  
 از حالت اشتغالش با شمع  
 گفت شمع بهر معنی شمع  
 از شمع و سواد عجز است  
 بیدل و غم و جای دارم +  
 از عجزی اکنون بهر از خود  
 ز کمال و سواد عجز است  
 از بسکه قلاب بر میسوزم  
 آسان نماند انتظار در غم  
 چون آینه کاد و آینه اودام  
 چندین دانان صبح شمع اید  
 کافه و سیاهی از کلاه و غم +  
 در غم



ای که ناز تو کردی و فغان کردی  
تا چند نیکوکاران بر آن کردند  
امروز کنش دامن از لایش  
فرد خدای غم از آن کردند  
هر کس که از تنگ نباید بدون  
هر دل از تنگ نباید بدون  
این شکسته هر تنگ نباید بدون  
بیدل سری از حبس سعادت نون  
تا اینکه زخم وضعین از افسردن  
خاک را در باب فتنه بوسه کن  
ناصح با عاشقان که افسون زن  
ای جانان که زیبا نباشد  
رو که لبم میزد و بوی خوش زن  
زان که بوی خوش زن  
البته بخت بد که بوی خوش زن  
مانند کسی که بوی خوش زن  
چون دل که همان ملک بیدون  
در خانه که بوی خوش زن  
چون دانه که بوی خوش زن  
باید بزرگوار در حسین مایه سلیمان  
ام چند  
لی

که مغل حسرت غنای باغم  
و می قوت دواعی تشوش بودم  
با دل کفتم ز سعی لغزش احرام  
بیدل فی شادوم در کلفت ناکم  
تا که در خوش خیمت بتامل دیدم  
فریاد که در می بوسم اگر دیدم  
بیدل عمر نیست در دعای خلتقم  
بیزنکی هست هستی اظهار زحم  
بیدل تا رنج انتخاب افواهم  
ای بخیران ما و شما هیچ نیم  
در قلم جرم بجز خسته می بودیم  
فریادیدر دنا سانی مردم  
یارب چه کل زبانه فصول جیدیم  
خاکیم و فلک صید کنده داریم  
آسی بایقوت بقناعت محکم  
حرنی که من بی مریام میگویم  
که طبع بلند و فکر عالی داریم  
بیدل از بسکه ناتوانی سبقم  
که بیدارم جمال اومی بنیم  
بر چند بیاس کردن افشته ایم  
گویند آثار خلد غرت طارم  
مشت لب و شک آه خون کرد چشم  
نومید خودم چنین تن جان کشم  
عمر نیست ز اتفاق فرست قفسم  
امروز کم در همه پیش آمده ام  
که در بدر حاجت میور در میم  
بیدل سامان حدت آنکی کن  
ما را که علم است در معلوم شدن  
دخود موعاید بوضع بودن

گاهی بخیاال بوریای باغم  
از هستی خود سخت سنگش بودم  
تا که بیزیر سهم اشک خرام  
فی باب خردنه قابل اوراکم  
در دست خیال ساغر ل دیدم  
خود را لباس جاه رسوا کردیم  
مست و توجبه بقای خلتقم  
ز ناز مکن درین تیار از جسم  
بی رفی نیست کوشی آگاهم  
کو عین کلام ماسوی هیچ نیم  
تا محرم عشق و بوسی می بودیم  
در ملک غنا به بیغوانی مردم  
دوری شد آنچه در پیش اندیشیم  
دلپستی نشاء بلند می داریم  
خفت نکشی زابل دنیا و مردم  
فی نفرین است فی دعا میگویم  
یا نشاء معرفت کمالی داریم  
که رواندن دارد افعال از مردم  
در در خواهم خیال اومی بنیم  
در کشت دانه ما کاشته ایم  
برتری باشد از سپهر و انجم  
که سر هوا کاهه گون کرد چشم  
کاری کرد که بی آن کوشم  
پیچیده بدل خروش عشق و جویم  
چندین قدم از خیال پیش آمده ام  
با غزه و دستگاه تاج و علیم  
یعنی نفس طواف بیرنگ کن  
فی خواش منشور و نه منظورم شدن  
و مصطفی سر خوش تجرع بودن

جولانه نیم لیک ز یک تار نفس  
آخر غم افعال شد چاره کرم  
حیرانم در مدارک محروم  
زین خلقت بیکار که تنگ هستی است  
هرگاه چو غنچه در حدیث علت  
غرنا و شربت جامه عریانی  
هنگامه احتیاج بی حیرت نیست  
زانگونه که جسم پایداری نفس است  
شخصت شش سال فرود بودم  
عمر نیست از آن سازه دل برده ام  
علم و عمل فسانه های تحقیق  
دلدار در آغوش من یا من نصیب  
دلتش با همان درشتن بود  
هر کس بکافی از تعین مست است  
که غیبت یاسا برود و شستن است  
می باید آشنای حق کردین  
آخر نتیجه های دور فلکیم  
یکباره منیتوانم از خود رفتن  
تا که نفس آینه دار هستی است  
چون شمع ز خورشید و نیم شفتان  
قانع شود شاد فری که آن تو نصیب  
چون شمع ز خورشید و نیم شفتان  
کاش آن عمری که در معاصی بگذشت  
در قافله با من آواز بستم  
این جلوه دکر که و کجا خواهد بود  
این جمله کلامی دوستا هستی است  
هسته نقش و بر خیال من نیست  
مضمون طوسی بخیاال آمده است  
یعنی نقص حقیقت بیکار نیست

بر روی هو قماشهای باغم  
که آب نمیشدم در آتش بودم  
فرمود سجود آستانهای کرام  
چندان افروزم که کوئی خاکم  
لب و اگر دم و هن پر از گل دیدم  
استرا طلس و سبا کردیم  
حق کاسوت تا کدای خلتقم  
کشته است نفس نیز نود از زحم  
شد عبدالحق انتخاب اللهم  
می آید این مدد که ما هیچ نیم  
مفت مایودا که کس می بودیم  
خجلت کش تحت جدائی مردم  
میغیدیم که نمیغیدیم  
ماتیر لقین خود پسندی داریم  
هشتاد که زرش می است و در کرم  
تا دیر بانی که من چسا میگویم  
می در قرح از شیشه خالی داریم  
چون شمع بزرگ تر است از مردم  
هنگامه لایزال اوسته بنیم  
در گردش رنگ سبزه شسته ایم  
بر درشتن توقع است از مردم  
از سر لب انگشت برون از چشم  
بر کرد و تا همان حبصیان کوشم  
من هم بخون بر زده مالی جرسم  
خود را دیدم بپاد خویش آمده ام  
ما خسر ملک جادوان عدمیم  
این عیش نیاز تفرقه نیکی کن  
باید بزرگان خلق موسوم شدن  
در عالم صنع بی نقص بودن



هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن  
بیدل پرست بیدار خود را ندان  
از موج سرب آب خوردن نتوان  
آی مست خیال مرغ و ماهی درن  
بیدل در معرض کمالات بیان  
علوم علی که در دهن ساندن  
بیدل جدی که عمل بگفتن +  
آفاق ندارد از کمای دیدن  
با آنهم ساز گیر و دار امکان  
هر سوس بود و جد کیو کشتن  
در جامه دول نیست جز پنهان  
بر شغل بهوس رنج نخواهی بردن  
جمعیت دل تفرقه ام کردن  
بر آدم سچاره بغیر از مردن  
مانیم و دلی جنون سراج مجنون  
آردست تو منتهی است بردن  
نی نیک بد است بد بودن  
میرغبت آل زلف پریشان درن  
ما جان جهانیم و بقای مکان  
افسون خطا در حق من کوشن  
ای منکر جسم آینه جالستان  
تا چند ای شعله تاب تب سر کردن  
گردانگری بجاه افج آریان  
ای حرص گدای پادشاهی کردن  
از گردش چرخ و انجم فتنه نشان  
از درخ تن برهشتی بنشین +  
باغ است و در اندو خزان خوردن  
تا کی بقبار و هم پنهان کشتن  
تا بهره اثبات توانی بردن

صد سنه تا خرو و تقدیم گفتن +  
یعنی زین ماومن درق کردان  
می و قلیح حیات خوردن نتوان  
بشد که خبر غصه نخواهی خوردن  
بر موی بهرلم تنو لسی نقصان +  
دو کان غوری می کشا دندمن  
مطلق کشنده نگ مقید گفتن  
جز نسبت کو فی و آلی دیدن  
از پرده نخبه است نوای عیان  
در آمینوست چشمه و جوشن  
و این لوق و جامه نیر در پنهان  
تا پیش نیاید بوقت مردن  
همو ایرها نمود راهم بجهنم  
زین در طه محاسن است بردن  
کم کرده بهوش بدراع مجنون  
و باز و تو حلقه بردوش کمان  
نی آینه قبول من رد بودن  
کای بخیر ان کنید سامان دان  
هم آیه رحیم و هم حزر امان  
سر چشمه عتقادس پوشن مکن  
زندان منکر منظر سلطانستان  
هر لحظه سر از جیب خسی بر کردن  
مایل یابی کلاه افج آریان  
خم کشته فکر بکلاهی کردن  
عجرت ندید از دل غفلت جان  
فانغ ز غم خوبی درشتی بنشین  
شمع تب و تاب کلفت فشن  
زین پیش نقاب جلوه تو ان کشتن  
باید بر لبی خود قدم افشن

چون بر لقا روی و شوا هست  
موی سی که دشتی کشتی سفید  
از خوان فلک بوسم فانی می باش  
در انجمن ظهور هر جا شمعیت  
در انجمن قدرت حق هر زین یک  
چیزی از عاریت نیند وخته ام  
هر چند که تقدیر بد نیک از دست  
هر چند کمالات حلقه کین ایره است  
مشکل که لوح باطنت جک گردد  
سیر و سفر سایه نور انجا امید  
ذات و صفت اینست که در بیان  
چون رنگ مولوی که بود طبع  
چون گوهر غلطان کفوم عیان  
که خوردن کندم آنچه دیر ویر  
ایجا سودا جنت و حور کمرست  
تیر تو نمذ بنع حسرت تا چند  
کز آرد است و مقید بودن  
دیدیم غموش حیرتی در کاست  
انرا که زارک توجه گردید  
کفر است ز طور ابل معنی انعام  
و همی دیدی فهم حق نازیدی  
جدی که بجاکسته خود غوطه روی  
غرت طلبان بهتستی دارند  
و نیا و بهشت و کوثر و حور و صور  
این تمنی نیست که بکشتن بشد  
در و طه و همی که محال است کنا  
کل کردن اعتبار به آفت نیست  
ای سایه رخوش چشمه فیرت  
یعنی جواب در محیط تحقیق

یک حرف بقدر فهم مردم گفتن  
شش خط که در چوخی خواندن  
قرص می و آفتاب خوردن نتوان  
می باله و خور سیاهی خوردن  
مصلحتی نیست نهو شیطان  
دادن دین آنچه نداند بن  
کاری کنی که باید از خود گفتن  
چون زه کردی دو خانه خواهی  
هر چند سخن ترا و دازل زبان  
ما هم از خود رویم تا او کشتن  
زمین بیشتر از خلق و حق افشان  
میکرد و معکس چشم افشن  
ترسم که دم از کره خوشش بردن  
امروز بهمان میکشد از خوردن  
لیلی زده است بر دماغ مجنون  
انگشت بخیا زه آغوش کمان  
باید بودن چنانکه باید بودن  
چون شانه نشود نیم زرقان  
گردید لقین که سیر کردی ز جان  
قران فهمیده دراموش مکن  
مار ششماخی چه عفاست این  
اینست قبا ی نازد بر کردن  
بر خاک بود نگاه افج آریان  
کیرم بهله از تو نشد چه خواهی کردن  
هر چند که آسیا نماید دندان  
از خوشی تمی شو بکشتی بنشین  
بیدل تو چنان زری که نباید مردن  
در کسوت آفتاب عریان کشتن  
تا بر هست غوطه توان خوردن

ای که مرز وادی کلفت رفتن  
هر سان شمشیر تو قوت رفتن  
می باید دستما چو آب که کرد +  
هر چند توان در تاسفت رفتن  
تا کی باشی بجایست باله نشین  
بجمل شعله می بجو آله نشین  
ای که غور خود کردی در آست  
مردی باری بسند آله نشین  
ای طبع پس کشتی چو آبی پین  
ای عالم نشویش چو آبی پین  
چند سندان خراش سو جان کرد  
ای آینه زین پیش چو آبی پین  
هر چند توان عدای غمت دادن  
توان چو پیش او بهت دادن  
یعنی زین تو با وجود و رسم  
کام و بهت جان بکشت دادن  
چو آبی نشدی نشان چو آبی پین  
می چو آبی نشدی نشان چو آبی پین  
ای صید کاخانه بی باور س  
تو نشدی نشان چو آبی پین  
در کار می از غم آید پین  
هر چه کی ده در آید پین  
بر جاره کشنگ که دو خندان  
ان پوست از آله آید پین +  
ما که

بهر دوش پیام یار بر کردیدن  
 در دوش کل بسیار بر کردیدن  
 طاعتی چه عالم است ای نازبان  
 قاصد رفتن بهار بر کردیدن  
 کام بوس ز کد ز دل دیدن  
 بر حسرت تو خنده نفی کن  
 در ص در زوی بمان بمان  
 دندان بکار فشار دل نمان کن  
 با صاحب حسن بی شرم شوشتن  
 در یاد حسین شاد مسرور شدن  
 و زدم که بر آنگاه محاسن باشد  
 بر پیش بزم نه گفتن و دور شدن  
 بیک بنگاه تین چیدن  
 به یاد قدرت نتوان فهمیدن  
 من خودی تا جاده آمد بر رفتن  
 استغنا با که بیدم در زیدن  
 کز دل غم بهر کای آردیدن  
 دوش غم بهر کای آردیدن  
 چینی با آن صفای آردیدن  
 هر جا شکسته سیاهی آردیدن  
 ای طالب کونی و الهی دیدن  
 تا کی اندیشگی ای دیدن  
 دیدی بهر یاد بهر معبود شدن  
 گر چشم نیست چه خواهی دیدن  
 تا صد

تا کی غم کونی و الهی بودن  
 تا کی طیش ای شور قیامت شدن  
 آینه دل بزرگ کین اندودن  
 کام دل خوابی در تغافل  
 آتش کینه آخر روشن  
 فرست مغتصب سیر بهر گشتن  
 دل از ره ارزه دور آوردن  
 بیدل بعد از من بیتا نشان  
 پیریت عبار خا چشم برین  
 خیاط قضا بکارگاه تو دمن  
 ای و بهر پست غیبت فکر طن  
 از لب خشک و ضعیف پیر کمان  
 تا صانع ازل بساز تسکین چنین  
 اسرار قدم و در صفا نشان  
 بیدل کرده فردن از سر کن  
 ای دیدنات حصه در فهمیدن  
 کر صبح و در ناز و امان چیدن  
 ای تنک جهان غیر بهر کن  
 چون گل سحری بهر قدم سرودن  
 بیدل لب اوب درین گلشن زن  
 بیدل نازش نفس میدهد بمن  
 ای تنک تو سیله تابی خوردن  
 یکم لوامی معنی افروخت زبان  
 تا کی دامن بگرد طلم آوردن  
 فی حرمت دین غمت و دینان  
 دل شکسته چاک گریبان فن کن  
 انسانی و غولیت چه خواهد بودن  
 بقبض و حسد که نه فرض و دین  
 بودیم بوس خرام کوه و بامون

با داغ سفیدی و سیاهی بودن  
 تا چند دوی می براضت نشین  
 وارد بغلاب هول قبر آسودن  
 مخموری چند شک بر مینازن  
 کردید رمی چراغ ساغر روشن  
 آواز گل دلاله حیا خرم کن  
 آنکه چشم بر روی او اگردن  
 نتوان جستن ز دیگر اسباب نشان  
 نو میدی ساز شهنوش چشم برین  
 خست و بوضع هر کسی پیر این  
 فی آمدنیت در میان فی خرم  
 خمها و در سپای تیرم چو کمان  
 آیین ادب نمود ملقین حسین  
 تا یافت جبهه از خوش نشان  
 فرصت چنست یزد تروا کن  
 تا کی خوابی بساط غفلت چیدن  
 خبر گل نتوان ز باغ وستان چیدن  
 پرواز تو سهاشت بال و پر کن  
 بر سامان طرب شکست دامن  
 یعنی از شوخی من مانت زن  
 افسون نگاه او نیده است بمن  
 پیری خد از عشوه آبی خوردن  
 صد رنگ کل عبارت امانت زبان  
 باید رحمی بحال خود فرمودن  
 فی بایکانه سازونی باخویشان  
 از مشق جنون علاج افروتن کن  
 علم و مجولیت چه خواهد بودن  
 شد بهر انعام لب بر منزل عین  
 ناگاه خیال چشم او خواند منون

امر و بهر رنگ که باشی خوشباش  
 خاری که بهیامی شکنج میگوید  
 آنکس که سیاه پیش کند زیر چو  
 ترک دنیا میسند اقبال است  
 ما از خط لعل تو زدیم آب چشم  
 یعنی به داغ دل چاک بگرست  
 نازم بکیمی کشتیند از من ار  
 در یاد جمال با تسکینی هست  
 فرسو و قومی رفت غدا بشان  
 تا طاعت او که گیم چیست آید  
 چون مغر که استخوان برون آید  
 در قبضه عاجری اسیر چو کمان  
 از شوق زمین بوس تو در پیکان  
 عارف کای خفا تحقیق کشود  
 آینه به از غفلت نظر است  
 آخر تو کم از شعله جواله نه  
 جانی که تبسم تو شمشیر کشد  
 در عالم جبهه کار ما دارد مرد  
 از بسکه ناز کمفروست بود  
 زکی داری مباد بر باد دوی  
 گرم سبب با خاک از پر تو هر  
 جانی که نور ز راهی گرم است  
 چون شمع دمی که کشتیدیم حجب  
 از کشتن این ضعیف ای غافل  
 بی انصافید و بی تمیزی شرم  
 چون صفت که رنگ از آینه برد  
 زین نیکو که میمان موسی  
 آن او تانی که رفت در لحن زید  
 پیش لب به سجود می مقامی کا بخا

ای آنکه بودی و نخواهی بودن  
 ای بهر قلمش که سواد و نشتین  
 دستش بر سینه خواهد بود  
 بخت بیدار کرد و دوازده  
 کردیم سواد موج کوهر روشن  
 زین نیکو سواد عبرتی روشن کن  
 افسانه ب الاذنی فردا  
 این سوخته را بهر بیتا نشان  
 آینه نه شد این مان بشم بدین  
 چیدن سبب بلال و ایش زدن  
 یک خیر شمر خانه و تابوت و کفن  
 در میدان نیز کوشه گیر چو کمان  
 جز نقش و لب است با چنین  
 طالبه دید و مطلوب لسان  
 همان ناکام میبرد و در اکن  
 چشمی و اکن ز کرد و کردیدن  
 تا زخم رسد لبه خندان چیدن  
 زانجه که کشتنست از سر کن  
 تا اگر دوشنگ جامه گذرد کن  
 این آتش ابیک کل دامن زن  
 گر من رسیدم او سیده است بمن  
 بی دندان نخیر که چه خواهی زن  
 دیدیم خوشی انقدر و شست سب  
 خونی که چکد خون تو خواهی زن  
 خر شاخ ندارد آخر ای پیشان  
 در هر الفی شمع و در روشن کن  
 ای شیشه صلیب چه خواهد بودن  
 ایکاش خدای غرض درودین  
 رفتیم شعور باز کشتیم چون

تا صد غم دگر بخواهی خورد  
یار باران غم فرزند مکن  
آن سیر خورده را کینان داد  
بیدل گریه ز سر بسیار  
ز انبای زمان قطع کن در میان  
از روی قانع لبی نان بودن  
آخر چه چه آب توان دیدن  
تادل داری خطا بیدل دیدن  
مارا با عشق هیچ و تاب نیستان  
دین آن نیست با بنیاداران  
منعم تا چند لا ابالی بودن  
فرسوس در رنگی از بی بصر  
بیدل طلب منفعت پیداکن  
خاکی ز هوا بگریم با بحین  
نی قصیر جلوه کن فغفور نشین  
دی لبه از تصور خلقت من  
بگذر ز شهادت ناز سلطان نشین  
لافت من مایلند تا کی کم زن  
بیدل من موجها هر سو گردان  
زان رتبه که دارم نظر غلطیدن  
بیدل تا کی با این ادا سجیدن  
از می برگ تا ک غم نیست نمان  
بیدل زین نفس منظور خانه زدن  
زاد بر فکر طاعت دروزه مکن  
گر شخص ضعیف شود جلوه کین  
ای مختار روز مطلق گفتن  
دیوانگی آوده فرنگ مکن که  
مجنون طبعی تو من خوردن  
قامت خم گشت زرد و زانان

یک لقمه مرغوب نخواهی خوردن  
مینای یقین ستمکش سنگ مکن  
دشوار تر است از لاله جان دادن  
گذر زادی سخن و موقع آن  
وزنگ بساط لیکلی چیدشان  
وز اسباب هوس کز زبان بودن  
از دریا تا سر آب توان دیدن  
حق را نتوان بچشم باطل دیدن  
پیوسته سوالی در جواب نیست نمان  
بیگانه محبت اند این میاران  
مست مخمور جام خالی بودن  
کوثر تری خریدارین خشک مکن  
گر عشق نباشد هوس پیداکن  
کائنات عبادتی کنم نقش کنین  
فی مست برون از محو نشین  
نالیده که دروش نفس خرم من  
وزایه جاه و دولت فانی نشان  
کرد هوس فتنه بگردون غم زن  
باشند ز بحر تا کی روگردان  
خوشتر بود از کوه و در غلطیدن  
بر خود خواهی چو ماه نو بالیدن  
از کل کعب ریشه یا غیبت نمان  
آخر خواهی بگرد ویرانه زدن  
مستغنی باش حرفش یوزه مکن  
آینه چو سایه رنگ ناله بحین  
یک رنگی را خطا از روی گفتن  
با عافیت از وضع خرد جنگ مکن  
روشن ساز و خوام و غم خوردن  
کل کز روز رنگ هوس گردانیدن

چون ارغوی نبردندان بجگر  
بر فهم کمال خویش نازی داریم  
هر چند که عقیداج خاکت نبرد  
با خود میگوی هر چه کوئی از خود  
کز خیره سری چو شیشه های عیبت  
حق بین حق آشنا حق و انان  
چشمی اکن بهار فرصت نیست  
ای غافل تحقیق خیالیست محال  
در محبت عیب در نشاید دخلت  
از باغ و بهار بیشتر می باشد  
سنگ سوخت کردمانی داری  
رعنائی طوبی خم پستیها خورد  
تنهائی آب میکند زهره سنگ  
دون طبعیما ز سجد نو میدرم  
گر حاصل غم نیست منظور هوس  
من عشر جوی میسم و عالم  
پروانه چیدست که گزند ز مور  
تا در بای عروج اقبال غور  
خلقه مجنون تمام آگاه نیست  
چون موج که کلام نیست چه وفر  
اینجا کس محرم اشارات تو نیست  
غافل مگذر ز معنی بد و بلال  
بال و پر تو هنوز بسته دارد  
سودا بهشت کوشد و خود قصو  
درنا کسیم بساط نام آید  
تا مکن باشد از خودت بیگو  
بهر بانی مبنی بار کسوت  
از سر نش ساز و بخودی بالم  
افزون شعله عرض خاکستر د

هر چند که خربوب نخواهی خوردن  
زین پیش کسی را هوس نیک مکن  
میسند برین طایفه تا دانه اوان  
ورازد کران بکوی خرابه کران  
در صلق بهم است روز و شب شان  
دارد از وضع مسلمان بودن  
این خواب که خواب توان دیدن  
بسل ناکشته حال اسبل دیدن  
با هر حجاب احسا بیت نمان  
با فزله آشنائی پر خواران  
مجنون بهار کل فانی بودن  
بشکست این چوب نیز بر پشته شان  
ای میکیان و یکسی پیداکن  
بستم چند آنکه انوم نیستین  
از دیده خلق هاندکی دور نشین  
ای دای کسی که میکشد چندین  
آرایش مطمح و سلیمان نشان  
خشت چندی که چیده بر زمین  
در خواب هم تو نیز بپلو گردان  
کز بپلو بایت اسر غلطیدن  
باید بدم دکان ابرو چیدن  
در هر پرده چرخ نیست نمان  
باید دسته روزی بقیض بد  
بایاد خدا بهر من یوزه مکن  
خس بر مرآب افکند نقش کنین  
چون کفتی بایدت بمان حق گفتن  
این جامه دوزخه را رنگ مکن  
چون آتش آفره ز دمن خوردن  
کرد ظفری شست علم خواندن

چرا بیت از سبک و سحر و سحر  
کرده است سواد اتفاق روشن  
با خیال بچایان باز  
ای آینه ز کجایان  
دارد کجاست کجایان  
از این مطلق طبعهایان  
از این مطلق طبعهایان  
بیدل مکن از کجاست کجایان  
گاه از کجاست کجایان  
کریمید هم از کجاست کجایان  
عجلت شست سبک کجایان  
آن تیغ ابدی کجاست کجایان  
تا کجاست کجایان  
دین هوس جواد و اسکان کجاست  
لافت دانش خلاوت غفلت کجاست  
خواب بهر کجاست کجایان  
بیدل از کجاست کجایان  
مجنون کجاست کجایان  
بخت زبانه خامه کجاست کجایان  
یک چایان کجاست کجایان  
زینا در کجاست کجایان  
چون کجاست کجایان  
از کجاست کجایان  
از کجاست کجایان  
چشم



تا زنگیست مست باید بودن  
آزاد زهرم چه هست باید بودن  
عالم بیکر مقید دهم خود مست  
یار ایدل پرست باید بودن  
ای خوانده سپهرت تو هم همان  
تا جبر از پیش خوری چون طفلان  
بر دست بستان بساط مکار  
نان بپوشد پیش ز کتک بر زمین  
درم کیشی کرده خای برودن  
یا کشت مقدم قدم افشردن  
مستکار که در عبادت رفته ایم  
مستحسن نیست و ضو که خوردن  
گردون چه در فاکشت دران کفن  
کافات جهان درد دارا حاصل من  
از یک تنم شک فلق دریافت  
زود تر بیا که کشته ازل من  
در کجاست خورشید از پیش شک زن  
نظا آدم اگر بیانی ملک زن  
خوش بوزن بر قصه آمده مست  
بر بیات شان نظر تنگ زن  
بیکل نازد جهان ایجاد من  
زین دولت غفلت کنی داد من  
میکن چون دیدم از لولون درش  
آنگار مبارکش فرستاد من  
گر مار یفم

با آسم است شنائی کردن  
زین نقش فصولی ضرورت من  
زین سخن کوئی و الکی دیدن  
ای قطره کرده خویش را بجان  
کر عقل کند بر محفل شون  
چندی چون شمع در بساط مکان  
ناخ و دمت از صفا آداب من  
ای ذات تو مکتوب جیار عنوان  
تا رشته خستی توان تابی دن  
عشت بهی فال تلکی زن  
ای بسته با فسون علائق کردن  
بیدل چه شسته جنون بر پا کن  
بر زلزله بسته محل اجرای زمین  
چون بوتاکي پرده کل بودن  
بی حاصل چه شیم آغاز مکن  
اندیشه اتحاد خوابی کردن  
از تجربه ای این بستان کن  
تا بر باد فنا قدم افشردن  
یکدانه است ازین و عالم خرمن  
یکسو شور کرد فرغ غمت شان  
هر چند توان در شجرت درستن  
آخرین خانه بار بستیم برون  
دنیا داری بدعایش برسان  
تا که بهوس گستن و پیوستن  
پوچست هم که سرگردون برون  
بیدل چه جاب چشم ترا کردن  
در عالم اعتباری کن نیکون  
چشمی بهال من ماروشن کن  
بر شنیدل شکست طر حیدن

وا نگاه اراده جدائی کردن  
بر لوح صفایان که در استن  
خود را چه خیال کسب ای دین  
زین سخن غایز عرق شرم من  
مشکل شودت سواد کامل شین  
کردیم بقوت تحیر جولان  
بر ساز جنون ماست مفرط من  
شمر طراد یعنی اخلاق بدان  
نتوان ز فرسگی در خواب کردن  
کوباده چه نشانه جام پرستی  
راحت خوابی تکلف از دوش من  
افسر دلت بوحشته سودا کن  
پرواز گرفته دامن چرخ برین  
یا همچو نوا طبع بلبس بودن  
طو مار شکایتیم کسب باز مکن  
یادل با امید شاد خوابی کردن  
تا علم قیافه شد دلیل تو من  
دورست غبا اهل ازل بودن  
کز چاک دلی نیافتیم آستن  
یکسو حسد و دعوی حرص من  
نتوان پوشید جوهر و ارستن  
کرد طپشی چند شکستیم برون  
بجا رحمت کشت بجالش برسان  
باید کمری بسی وحشت بستن  
وز جاده و شمر فریب غرت خوردن  
بر غارت دل شوم نظر کردن  
حسن شقیست شجرت کرده جنون  
آینا در لک فتناروشن کن  
انگاه بچاره محو گردانیدن

هر چند که زندگی بود زندانست  
هر چند که کار جهان تقلید است  
صد بار اگر آینه بدست بدهند  
با چرخ و خطا طرف کیفیت کل  
چون حجر اگر بر تو عشتی باشد  
آزار از عجز جبهه سودیم بجاک  
هر چند بود فسمده خاکستر ما  
گر لگنت کس بخاطرت میگزد  
از و غلط کسان جنون بامی نالد  
بست است قضا محمل و شقیست  
تجربه نقد بنشد مهر کز ما  
محرومی دیدار همین خود در است  
ای دیده حرص تا بکی حلقه زند  
از عالم اختراع نیزنگ و فالت  
بگذارد که باشم از فراموشانست  
ای غایب حاضرین بهو بگذارد  
دیدیم منافق و حسود و غماز  
بیهوده بگو تا بی این شسته هیچ  
در هر کجی کزین میثان کل کرد  
بر پنج چه بنگارم بنایر استه اند  
در طیفست شک کینفس غافل نیست  
تکلیف فتادل قیامت داشت  
این کرد بدل شسته است  
هشدار که هر دو پایت از دهن خاک  
بر بال جهان مدور چشمی هست  
آخر کشاد مرده دادیم بباد  
لیلی لیلی لیلی لیلی  
تا کی سبن سر بخواهی خواند  
چون طینت یعنی است که ریزد برین

مرگست از و فکر مائی کردن  
غیر از تحقیق نیست رست بن  
هشدار که بجز عکس نخواهی دیدن  
گل پیش از کوزه نیست کوزه نهان  
صد چشم توان کرد ز یکدل شون  
با رفته بر با چقدر بود کران  
اتش گرد و چو آب از آب دن  
در اشقاری که سگسته هست من  
بر اتش تا زیاده است آب دن  
ای یاس جرس کرد و بر آینه زن  
تا رشتی پاست میکیزد سوزن  
زین کرد برون خراش گان کن  
مانند رکاب بر در خانه زین  
در دل چمن آرای تغافل بودن  
بادم سبب درد سوزناز مکن  
آنرا که لوی چه یاد خواهی کردن  
کوچک سوزد رنگ کوزه کردن  
موی چینی که نخواهد خوردن  
چون دادیم ناله دشت وطن  
این سحره های چار سوسو مکان  
آواز شرار از کیمین جستن  
از تنگی چون نفس نشستم برون  
مردی کنج تا بهشت پایش برسان  
یکباره جدا نمیشود بی جستن  
ای نور بزر سایه تا کی مردن  
سیلین خانه بود در کردن  
مجنون مجنون مجنون مجنون  
ای شمع سوادش پایش کن  
موی که با تشش توان پیچیدن





باید مال کار ما خندیدن  
 نامی کمال عارفان باریان  
 عالم است زمین بساط عالم  
 خود را بریدن تنگ دن خوابیدن  
 اطاعت اسد بسند است و در طاعت  
 خاک در آب گرفتارش میماند  
 زانجا است که بساط خفا در دستور  
 خوش شغل و لذت از بنای سلطان  
 گویند بدو رخ دم عیش از فردن  
 عشاق و جمعی است قیام بخودن  
 آن آب فیض طاهر و جوشان سیاه  
 معلوم شد این که قوه خواب بودن  
 بوجست زدن بر بوس خواب بودن  
 در چاه طبع منفعل کوشیدن  
 گفت با مقصد بنده بلوغان آمد  
 که چندی بچشم تو اندر چیدن  
 شب کل کردی که خوابی کردن  
 خنجر رستی شکوه خوابی کردن  
 ای مجبور فاسد بیداری خویش  
 در کار فردی در کج خوابی کردن  
 نام زده چند دم خوابی کردن  
 دیدم بی طاقت بون غلظیدن  
 که بخت بود در صبح قیامت گفتند  
 که با خود و کج بخت بیری دیدن  
 گاهی عریان بخت بختش کن  
 ای جبر از حقیقت موافقتش کن  
 تا حرم خویش نبی کوشش کن

هر جا هست دلش تو خواهد بود  
 دیدیم برین مایه غم خوردن  
 غفلت طلب نشود و ما جسته  
 بر دوی عدل داد و نتوان کرد  
 چند سی ز جوانی ستم در کردن  
 هر چند که از دست کوشش تلقین  
 بر نام نمی کردن بهلوی نیکین  
 خود را ز جهان جمع کن فردین  
 کردن ستم سنج چه خواهد بود  
 معقول شخص از خوابی گفتن  
 تا غفلت سر نوشت زد کوشش تلقین  
 ای مرده انتظار محشر بودن  
 بیدل عبت است از سخن پرویدن  
 بر آتش حرص اندکی من زن  
 همه جبر و خستیار امکان  
 آسان توانی برین جنون را کن  
 ای کم فطرت تلاش فزونی کن  
 آتش پرواز است تا افسردن  
 شد عالم از مهربانان روشن  
 وی سیر بهار گسرم خواند فسون  
 زان شعله کرداد ته با افسردن  
 پیر این پیدایش بے رنجیدن  
 ای غافل از انقلاب طوار من  
 تا بگریزید موافقت روم خوردن  
 بیدل نمی در جوهر سلک زن  
 هر چند ام و زار بقضای دوران  
 جویای یقین بکافی بنشین  
 بیدل سخن منخرنه کوشش کن  
 بیدل در کشت آفت ایجاد زن

محتاج تویش تو خواهد بود  
 خبر بهلوی کین یکدگر کم خوردن  
 آخر طبع منفعل رست از من  
 خود را بخیاال شاد و نتوان کردن  
 بستیم جوهر کیشان علم در کردن  
 کرد آگاهی برفع او با هم کین  
 در پرده این پوست عبرت تلقین  
 بشکان را اعتبار را کرد و بهین  
 این کار که سنج چه خواهد بود  
 حرف الحق مرخو اهی گفتن  
 بر جبهه فطرت عرق آورد کین  
 حیثیت فساد خنجر خوردن  
 بر شیوه خارجی شکست آوردن  
 لب فتنه در دشمنان تن زن  
 دشواری کرد بر مولد آسان  
 نقد طرب فتنه بدست آوردن  
 با کون خزان خوش فلاحونی کن  
 اکبت جهان قدم بجاک فسون  
 در شعل مرگ ششستان روشن  
 تا طغی از سیزه توان کرد بودن  
 شمع است فریب بلبندی خوردن  
 باید غضاب ساخت یا موچیدن  
 انجام غم و شرم دارد تن زن  
 باید طبع یکدگر کم خوردن  
 ترک شبهات کن برفع شک زن  
 بالیدن داور و فلق بمغیران  
 لغت بکین متجانی بنشین  
 شمع ادب افروخته خاموش کن  
 کردم چندین هزار عبرت خرمن

من بیدم از من خبر دل مطلب  
 چون فدان باستان یقین بجاک  
 اکنون بکافی از کلم قانع و بس  
 هر چند که نیت تو مصروف است  
 زان سامان غم و فاند آخر کار  
 شکست طبعم خالیست خطرات  
 یقین شکست جای آرام اینجا  
 تمنای شو بجا نب آینه تار  
 آن خانه که جنگ و جدل است هالیش  
 تا دشمن جانیت نکند و این خراب  
 عبرت زین لغت کوشش ماکر دران  
 در صورت آفاق نظر کن کاینجا  
 حق چون لب نظایفه از مژه رست  
 یعنی بخیل خواب کن بیدارش  
 انسان بکشتن خیالات کشت  
 یکسان و در کل انسانی عالم رنگ  
 اشعار اگر رنگ بزرگی باشد  
 هر گاه انجام مقصد خلق طبیعت  
 کرد نام و زباغبانان بهار  
 مخموری چند دیدم از یاس طرب  
 آید خود ناکیت آب شود  
 چشمی در این چه غلظت است آخر  
 در فکر شکسته لغت دی کاینجا  
 چون ندان طالع نداید بیدل  
 منقوط محو از سر ورق خواجیه را  
 این کرد و فراق نخواهد باشد  
 زین جستجویت بجای نرسید  
 بر آید حیا اگر ره بروی  
 اما زین برق غم که در دیرلش

دلدار تو بی پیش تو خواهد بود  
 سیری چه خیال است از بر بزم خوردن  
 آن رنگ که ششم ششم است از من  
 بر طبع خود عتقاد نتوان کردن  
 غم دل و غم چشم و غم در کردن  
 بیرون ماندم از خراز باغ لقین  
 من بدم اکنون تو بجایم بنشین  
 و ز آینه سوی خویش برگرد و بین  
 خبر عرصه شطرنج چه خواهد بود  
 زمار که که مخور نخواهی گفتن  
 فریاد ز ترصدانی ساز حسین  
 سبزه قیامت است هر شب مردن  
 معقولات چه سحر خواهد کردن  
 چون بر دارد سر از زمین کردن  
 که شیطان کشید و کاهی رحمان  
 تا رنگ پریده با بکیر و دامن  
 شبنم غنفت ترک موزنی کن  
 پس سستی چیست تجوی مردن  
 از دمیو چشم گریستان روشن  
 می بخندد و خاک و قیچ کرد و کون  
 که یاد آری شکل زمان مردن  
 پیش از مردن صبح قیامت یکن  
 سر زانو است ز رست کردیدن  
 بر بزم خوردن بغیر بر بزم خوردن  
 هر جا اثری ز نقطه یابی حکن  
 هشداد که آتش خسل است آن  
 شاید که بخوردی زانی بنشین  
 آب و نمک عرق فرموش کن  
 داغی نشدم که بشود نامردن

دارد روش ز خویش بفرست  
برو شطران و ملتای سحر فزون  
ای غم زده خدمت دل صابر کن  
گر پرده شکافنی چه خواهی کردن +  
ای عمر دراز تو کشاکش بکین  
مضمون تعلیق من مابست  
ای نقد اهل مایه استغنا کو  
راحت خواهی بخوار و گل کیان شو  
در گلزاری کز آن نهال خود  
بیدل کبریا خاک شده ام تو کو  
بیدل ز نگاه خورده بین پنهان شو  
بیدل سخن ز جهان مطلق بشنو  
ای میوه زود زود رس کنه مشو  
کرایل فقر و کسب تاج تو  
ای در غم خال تو دو عالم بند  
بیدل بسو او عالم زشت و نکو  
بیدل هر چند که کبر نکو  
کل کردیم کوش شد شیدا کو  
ای ساز طلسم با من بسته تو  
آدم شتی آنچه تو بودی آن کو  
نایم کرد دست او دست بر سینا  
بیدل چون ریشیه زین چمن ترنج  
ای غنچه لبی بجنده ده صحرا شو  
انرا که برون خویش میجویی کو  
هر خیزه دل بحسب ادنی و زو  
ای این نقش نمودت بی او  
من جوهر سرافراز باطل کو  
باین فطرت گل یقین چیدن  
در گلشن عجب سبزه تحقیق منو +

بیکال و بر نه ترز مجنون فرست  
حیرانی از پیش چه خواند منون  
وقتت مصروف طبع مستغرق کن  
در بر هم یافتی چه خواهی کردن +  
رسوایی کاری که بشیست بین  
کم نیست ز بال و پر عفا بستن  
جنس منی که کرده پید اکو  
بادیده نگاه باید نه جان شو  
آید کیفیت حسرتی منو  
گیرم غنا سوخت انجام تو کو  
کوسود نمودی اثر نقصان شو  
از قید بر بیان مطلق بشنو  
باغ طریقه خاوش کنه مشو  
در حق طلبه صاحب معراجی تو  
صحا که خیال حشمت آبوسه  
از مذمب و ملت کسان هیچ کو  
پوشید ترا ز ترار و سنگی تو  
با این چشم گشت دید نهما کو  
در ضبط حضور ز خویش رازی هم تو  
عالم گشتی آنچه تو بودی آن کو  
کلفت جوشند طبع بی کینا  
وال است بقیض و بر می شستنج  
ای قطره ز فکر خود بر آدریا شو  
یا آنسوی خود روی که میبونی کو  
کز خود ملانز و کاست کمر زانو  
انگاه با تش نفسان بیده کا  
در انجن حضور مآب و گل کو  
گیرم بهتر چشم شدی دیدن کو  
هر چند بر زنگ نمیکرد و بو

فقر و پوشیدگی خد عقل دهد  
مدها شد که بهر چو زنگان از چشم  
مال و زور و زنت اگر کم کردید  
آنرا که تو بی سعی طلب یافتی  
در پیری خایه اهل میکشند  
دل عقده رسته خیال است اینجا  
پیدست ز حال قدر استقبال  
مضمون عبارت دو عالمی باش  
چندان قالبی کند و ز شنگ  
آخر چو نفس ساختی بادل هم +  
ای ذره لکان مکن متاع اطمار  
حرفی اگر از تو کل کند از حق دان  
هنگام سنا رخبره در ماست  
موسی دل تش انا الله شنید  
محمور گرفتاری کیسوس ترا  
کیار بر زمین که تخم افشاندی  
عمر است که می نالی کس محرم است  
کسیه در جوانه زاتی در گشت  
اوند از تست تالوئی و هم توئی  
ای خود این آن گرفتار خیال  
از نیک با آنچه خلق غافل بیند  
هر چند که همصورت خاک بستی  
تا چند تنی بر هوس عالم لوج  
خود را بر دیده چشم مال  
در بر خاکی که یافتی امید  
گر بهر ز خروشی غمت بازده است  
این علم و بیان شکست نامند  
خلق خیال طلب بر نکست  
تشبیه نمریز ندارد و لبست

راه عدم توغل و آون فرست  
جوهر ز آینه شسته است برون  
مرگی داری پیش خود خاطر کن +  
زین پیش که یافتی چه خواهی کرد  
آن سر مجاد این در و بر زمین  
هر چند بودا نتوان پالمبتن  
امروز که بهر سستی منبر داکو  
بر هر چه بری بزرگ و در بیان شو  
کاد از پیش بال کشد از لب جو  
ای خانه خرابی آرام تو کو  
زین رخ هم اندکی در گز از ان شو  
تخینش هم از زبان مطلق بشنو  
ای معنی تازه پیش کس کنه مشو  
لیفه کنم آنچه محتاجی تو  
خمیازد مدح و شانه از هرین  
تا حشر از جنس میاست منو  
ای ساز خیال در چه آینه تو  
گر آینه پایفت و دید نهما کو  
چون مایل و شندی نه و اند تو  
هر گشتی آنچه تو بودی آن کو  
وضع خواب و خورشت آینه او  
دورست ز شرم برتری جستن تو  
ای عقده کار خود زانی تو +  
ای بنیادی که تو میگوئی کو  
مشکل که غبار نیز بر خیزد زو  
لبها بر بند و هر چه میخوابی جاو  
کو بهر دو جهان آینه شو بیدل کو  
عقده جاست یک فمید کو  
او در هر جاست اوئی تو من تو

بیدل بختی که زشت کو  
از کوفه سبک ان هیچ کو  
بر سر نهانده اند بختی چند  
در روی سکه ان چشم است نو  
آفرین است از کرم شامل او  
ایم آب وی و کل من کل او  
فروا هم از خاک سر بردارم  
اول از منست و من بیدل او  
ای جمل خرقه و منورست تو  
انوار طلسم عبارت تو  
من کیست همین عبارت تو  
اوجیت افشارت ز خود دوری تو  
هر جا شتی آید که است غلو  
معالج جمال زنده در خاک تو  
باید بقا فتن مان و عیسرا  
کاین شکل زنده و سست تو  
زین قامت حکم باس می بالارد  
خاقت و بیکست میبالارد  
ای شکل جاب بکند از غیظ نفس  
طایفه لبی که ششیت مالارد  
باز از منده غده دلکش کو  
در لفظ که معانی غیش کو  
ای جزو تلاش این سر و کوب  
دامن سبک منی انش کو  
موتی باجست نشانه انش کو  
نقص بختی بر این عنوان کو  
بیکار زین تو نیست ای شیخ  
باید که فتنی خیران کو







آسوده و ایدل که درین بگاه  
جام فرصت چو آب از دست ده  
شو چشم جوانیت گشت تباه  
کاچی فوادی و کی دینه که چه  
ای تاشده از موج حوادث آگاه  
از دنیا دار امید را پایه مخواه  
از بسکه بنای کار بالود بتباه  
امروز رسیده فکر فردا کرده  
گر عین و کراقت باس دریافته  
آینه عالم لغت یاریم هم  
کود نظری و خیال آمده  
صیغ تجلیل نفسی کاشته  
ای عزمت هست و کام کجوتان  
تا چند باین بستی غارت برده  
از دل تادیده انتی البست  
کو خلق قدم برستم بر پیر  
این خلق که در هست اجرامی هم  
بیدل با خود کو کبر کینه نه  
گر قابل صلح و کر مصافیم هم  
بیدل پرست هستیم یاد مرده  
بیدل زین تخم کز ادب کاشته  
پروانه شمع اضطرابیم هم  
بیدل مالک دلم و دیست و چهره  
ای ذره چرا الکی اندیش نه  
علم حق را چنین که ابلیم هم  
قد راضی را ز نشناخته  
ای کوس حیل تو صد چنده  
ای فیه تو عویش معلای هم  
سازنی که تپست از نوای الله  
گر پاوشیم و گر گداییم هم

بر آبل ریخت جدم از منزل و آه  
این فیض سبک کاب از دست ده  
لیک ز نمک لقا نکشته آگاه  
که عشرت مرده که غم کینه که چه  
ای ریخته چون جالب شربت کلاه  
جز کرد فر لباس پیرایه مخواه  
دانش بجنون کشید و طاعت یکنواه  
فردا شده لب خیف واکرده  
در انجمن حواس دریافته  
نیزک جهان کبریا یم هم  
آزاد ز هر نقص کمال آمده  
وانکه بهوا خرمی انباشته  
تا چند تنی بر هوس منزل و راه  
می باید زیست بی حسن آفرده  
لبزیر جمال بے نقابست همه  
تو مرد حق کام ادب برتر نه  
هر چند آغوش هم بود جای همه  
امروز چرا بر نسق دینه نه  
کرد پیش لان و کز افریم هم  
دوست طرب ز حمت فرایده  
خرمنها و حقیقت انباشته  
تمکین چه خیال است شناییم هم  
تا پیش بریم دعوی و افواه  
یعنی کبی ز هر کمی بیش نه  
کرد انگری یاد و سپهیم هم  
کز جمل بچرف صوت پر خسته  
تاکی روی از خود بهوائی خنده  
لیقطره رحمت تو دریایی هم  
باطل شماری نغمه سرای الله  
وامانده سعی نارساییم هم

کو کبر شتم کشاکش موج نماند  
چون پر شدی ز خواب غفلت خبر  
الکون بار شکوه پیری در باب  
تمثال حقیقت بلوغ عدم است  
همند که تاج ششم ز بهر باز کنی  
زین قوم توقع حمایت پوست  
تدبیر صفا که درت دل انجخت  
ای بخیر دان چه دهن ز بهت نیاید  
بر دامن جسم چاک تحقیر مدور  
کو موج و چه کرداب چه دریا چو آب  
مغذوری اگر زمرک غافل باشی  
این هفت فلک که در نظری آمد  
زین خانهات مکان بران هست  
خجالت کش تهمت ظهوریم  
یکتائی اودا چه طور و چه خفا  
یعنی آنرا که مقتدا نمیدی  
بالطبع جو مغر تو مبادم اند  
ای شبهه پرا افغولی بگذر  
در عرصه ما جویم تحقیق کراست  
افسون نفس برالش مرده و خون  
ما تا ابدت بنا ز خوش میداریم  
دو ریوس انقدر زار و فرست  
از وجب و ممکن علما با خیزند  
اینجا که دهمه گشته است زهم  
بر روی عدم کرد و جود داریم  
زان ناله که منتظر کوه و آبرو  
زین فرصت عشرت که بخود می آید  
امروز پریرودی و فروداییم هم  
هر چند کسی دوستک بر هم کوبد  
هر چند فلک پی سر با باشد

صد شربت بیک گره نمودم کوتاه  
عیش شب با هتاب از دست ده  
کز خم شدنت فنا شست کلاه  
ای صورت هیچ اینده آینه که چه  
از دیده خویش رفته پنج نگاه  
از سقف بلند آسمان سایه خوا  
شستیم چنانکه نامه کردیم سیاه  
خبر خجالت کرده و عشم ناکرده  
حق را بهین لباس دریافته  
هر جام جلوه هست ماییم هم  
یعنی ز جهان بے زوال آمده  
کروا کمری مکیتره برداشته  
راهی میرو بدست و پا چون لایه  
چون ناخن و مونو زنده و فوره  
بیرون ورون آب است همه  
هر جا دپان ساده باشد سر نه  
کز یکدیگر نیست دلکا همه  
مادر نظرم تا تو آیت نه  
تیغ نفس بهوا شکافیم هم  
خاکستر آرمیده بر باد مرده  
مارا تو هم از نیاز خوش داشته  
چون علی قلیج یابر کا بیم هم  
در ویش فضول نیست الله الله  
پس سستی از جمله اگر بیش نه  
چون آگاهی نقاب جلیلم هم  
بلبل شرمی که رنگ گل باخته  
چون گل هر عضو است جاشده  
ماز تو کجا رویم ای جای هم  
ظاهر نشود و مگر صدای الله  
چون و کفریم آبله یا نیم هم

بیدل من بے باور گشته  
نه طاب فغان دارم نه طاق آه  
عزبت بجال این عین من غلیظ  
چون ساینده می بخت سیاه  
ای کینه بسوایت آیین خفته  
چون ابل هوس مایش نعرین خفته  
از دنیا دار کوری پوشتین  
دارد فلک که ای زین خفته  
بیدل بقدر خون هم بافت  
کز خود یکمان خود برون تافت  
هر چند چو شمع سر کز دوزن تازی  
غیر از ره جیب خوش نشکافت  
موجی بودم کمان صدنا زنده  
کو شمشیر کجاست بطاک و مر  
آن سلسله را فرغ تامل دزدند  
آن رشته زبان نفقت و کام  
آن رشته زبان بکال افسانه  
بیدل ز کربان مبدون خانه  
در حالت شتم مبدون پشت  
استغفار چو لعل تاکی پشت  
بک دلوای زرد و چون شاد  
کساکن ساده و کبر در نجبه  
خود کجانی بی توکل رجب  
ای بخلین کار که سبب است  
بے ناخن نیست تا کشا و نجبه  
بیدل

موتیست چهار نوع در خلق الله  
از انش و آب و زخم و در پنج عالمه  
ز اینجا زبان هندی در لغت  
نامش زرد و سفید و زشت و سیاه  
کردم زده ز فتنه و خمره  
در جاه روح داده ناسره  
ناکامی ملت نفس پرست  
تا خاک نکشته ایمان مسخره  
عقیده دود و دستان شگفته  
کلفت ز بساط طبع و فتنه  
آفاق بهار چشم تر بانی در شربت  
شب در بیل صبح نهفتند  
بیدل اگر افکند عقول اندر  
در عالم ظهور و انوار  
جانی که روح نشانه بر یکست  
اینها خیمه ز نور اندر  
گل کرده بهار لاله الا الله  
فارغ از یقین و نیاز از انوار  
ایجا تا غیر بریناری خود را  
از معنی یقین و نیاز از انوار  
عزیزت که طور خلق دیگر گشته  
از جاده خویش هر یک گشته  
تو بانی زین و زنجیر گشته  
وان ماده برین آمده ترک گشته  
تابه

بیدل جبل منست نور نگاه  
این باغ که کوهنیت خون آلود  
زین ساز جنون هیات زویده  
کس نیست درین بساط غایت  
یاس آهنگان عجز ناکیم  
رنکی که تواز علم و فنون ریخت  
جز بصل سلی دل دیوانه  
بیدل عنفت از بریر یافت  
دشی شکل هلال عیدم آید نگاه  
از اقبال خسان جز دبار مخواه  
ای چرخ بحق جوشن این میخانه  
جانی که نبوده کنون آمده  
عقله داری حدیث دیوانه که چه  
ما را نمود این نکه خوابیده  
در ستر طعام گفتان پاک نگاه  
ای عبرت بان کارگاه جولاه  
ای فکر تو در عالم غیب فسانه  
زین یک نفس فرصت و حشمت  
این حرص بود که شعله خنید همه  
ای بهیچ جمع مال افسانه  
کز یک کلیم و کریم هر چه  
فریاد رسا داد و تمنایم ده  
داد و ده اغیار و دلش مخواه  
ای من توجه که منقلب حال نه  
ای غافل اگر تاج جوهر یافته  
از لبیک کمان آفت اینجا سبزه  
ای دوزخه بر نصب اقبال نگاه  
زاهد چقدر با خبر مسئله  
بیدل بحیر عالم آشنای که نه  
چون آینه از طبع خیال افسانه

غیرت اوست نقد و شش کاه  
جز عجزت کبری در شن کشود  
کاشف کیم ششیمت حبیبه  
جز ابل کمال بیکس افسره  
سرشته وادی هلاکیم همه  
انسوی تمیز چند و چون ریخته  
نه از خویش آید نه از بی گانه  
علم و خرد و سمع بصیر یافته  
کرد از معراج قدر خویشم آگاه  
سر سبزی خود سران بکار مخواه  
یعنی بخروش غافل و دیوانه  
یعنی بجهان چند و چون آمده  
خود را بغور کردن افسانه که چه  
در ویش غنوده یا شنه خوابیده  
تا جوش کلس از دوش خوار و تابه  
از معنی تار و پود و خود باش آگاه  
نقاش حضور محرم و بیگانه که  
ساجد روانی بهو سهیل ریشیه  
معنی برستان نکویند همه  
بر حرص مباحش القدر پروانه  
نیز یک نمان و آشکاریم همه  
کام امید یاس فرسایم ده  
تا تنگ سماجت نبری پیش مخواه  
با اینهمه غیر چه جو دال نه  
از فرصت پر فشان نظر یافته  
ایمن نتوان مزاج که و مه نه  
ز بهار شکست دل فرسند مخواه  
کز بول و بزل روز و شب دال  
با اینهمه شهرت چه بلامی که نه  
تاکی تشویش محرم و بیگانه

یا افر عدم آمده ام لیک هنوز  
گر سیر کل لاله تمن با شد  
نقاش اگر بیکر تصویر من  
کو هر شکست در کس اردیا  
هر چند ز عرش بکند و فطرت ما  
خوش باش که کس محرم تحقیق تو نیست  
میجوشد از آینه آغوش چنان  
اینها اثر خاک سیه نتوان گفت  
آن پیشانی که بردرت میسودم  
بنگاه مریشیه که دین کرم است  
بیرون نبری ز انجمن شمع مرا  
مغذوری اگر بفهم خود درمانی  
ای دست که لاف تو قطع سباب  
عزیزت خرام رنگان می بینم  
این کج همان چاکه نرسیده  
چون با گوهره میجی بر چوب دست  
در دل طلب چاکه نظر گشت نهان  
ای فقر و غنای کارگاه امید  
چون اشک بچال شان فشان است  
ترجمه که رنگی بهجوم سباب  
حیران خودیم و محو و میگویم  
راهم بدر گوشه چشمی داکن  
برایه که بضاعتان کسبه روز  
او مام تراشی از تو م غافل کرد  
از لب آتش گرفته سربا بیت  
دریا جوش کشیده بر سر و سپهر  
زین چینی اگر سایه موی گل کرد  
کریش چنین غایت از دست  
عزیزت بهر دست حدت میجویم  
درختی که تو داری همه بیرون

اگر نیم او کی است بجان الله  
بی رنگی نیست دست بر سرم سود  
بر بند قلم زموی آتش دیده  
مانند تیمان پدر نادیده  
کرد بهوار فتنه خاکیم همه  
در پیش خود از پرده برون ریخته  
آبی که نشاندشش پروانه  
غافل مشواز خویش که دریافته  
دیدم که بر آسمان فکنده است کلاه  
زین سلسله فصل در کنار مخواه  
آتش زنی بخت نه پروانه  
از پرده تحقیق برون آمده  
موبای سترده منیر نشانه که چه  
در خواب خیال چون ره خوابیده  
لا حول و لا قوت الا بالله  
بشمار که رشتنات نکرد کوتاه  
موتها دارد این فراموشخانه  
پر کن چایه یا تپی کن شیشه  
طفلان بهوس آبله و نیند همه  
چون حلقه بردن و نشیند خانه  
از جلوه میران نیند زاریم همه  
تنگ زمین شست کلی جامع ده  
از این رنگ تر شمشیرش مخواه  
گر من آینه ام تو مثال نه  
خود را چون خس لعبت زریا  
مای تر کش نهفته در زیر زره  
غافل مشواز تبسم بخت سیاه  
فرود که جاب کس مریله  
ای خاک بهوار بره بجای که نه  
در خانه کسی نیست بغیر از خانه

تا رخ طرب و رو مقبول آله  
گردون خوان حضور این کاشانه  
زین گونه که داغ دل ریشیم همه  
بگیر ز کیه و در بنکامه جاه  
آمین هود از ستم کشم خواه  
ای هیچ چفته که تا آمد  
بیدل ز تاسن مهر و جد کیسند  
ای کرد با در فتنه نشین که نه  
نه زک و نه پوست نوباریم همه  
بیدل مارا کیسوت انسانه  
خواه از غفلت کسب یافتی  
یکدم اگر از دنیا یان کردی  
ای آنکه کی خلوت و کاه انجمنی  
در هر چین از زنگ ملت اسرار  
بیدل و نکشته که یکتا کردی  
ای جمله امل تمام فرصت شهری  
هر چند بسیار خوب است آئی  
در حق کسی حرف مشوش نزن  
ای آنکه بوی هم این آن مجبوی  
تا به سبق مزاج طفلان نشوی  
آنها که بفرصت غبار نفس  
ای حرف کمال چند مهمل باشی  
ای سر خوش او نام بر او فرسائی  
ای هیچ جلازم من انشا باشی  
گر از ادی فسرده جانی کنی  
تا محو خیال به نشانی نشوی  
ای بخت در آرزوی دنیا بهی  
کر بر تجربه فقر مفتون باشی  
باید از میز شربت نیکوگذری  
در بر و مال بی سبب بهجوری

لغنه ذات کریم احسان درگاه  
آهسته بهر یکدل دیوانه نه  
ز حمت کش هستی کم و بیشیم همه  
تا داغ نسا زدت جنون جانها  
جز این از عقوبت اندیش نخواه  
محل کشش دعوی بقا آمده  
بر خرقه غیر کس نه بند دین  
و این ز خیال بوی بر چنین کن  
نه ناز و نه نور و نور ناریم همه  
جز عجز نشد ایت سر یانی  
خواه از دلش بفکر عقبه فتی  
آینه صد هزار سامان کردی  
پیوسته بوی هم غیر آتش فکری  
در هر یکی ز جلوه ات دیداری  
پوشیده بنوده که پیدا کردی  
در باب که از خود چقدر بخیری  
حیف که محمول متی ظرف آئی  
یعنی حسد دست بر کش نزن  
که در غم نار که بفکر نور  
آزاد قید این لبان نشوی  
بختند ز تدبیر اقامت هوسی  
وز غلظه حیرم جان مثل باشی  
شرمی که درین شکست چه می پوائی  
کاهی سلطان گاه میرا باشی  
خود را بهمانه و فلان کنی  
آگاه جهان جاودانی نشوی  
خام این کار چون تو فرستیدی  
به درش مسیح سرگردون باشی  
بی وسوسه تا بگو چاه کدر  
ساغر کعبه از نشا که مغنی دور

زین صرع کوش ناز بر عالم زد  
یا لای همه عشرت طفیل و زند  
خود را دیدیم پیش ازین قضیت  
حیف اوقاتی که کرد از شغل هوس  
با خلق سلوک بد که کیسان کیر  
من میگوئی و کاه ما میخوانی  
نیک و بد تو هم تو بر میگرد  
این داد نیست حاضر غایب تو  
از دولت بی زوال ما هیچ پرس  
چون خاتم تاجی ده نام تو بریم  
زین بار که بر دوش تو بست  
پیراهنت او طاس افلاک کنند  
نیز یک دوی بار ندارد اینجا  
زلفت هزار چین کند فکرت است  
آئی تو که خبر خود کسی فرست  
در پرده اثبات تو نفیست نهان  
باید فرجی کنی ره آورداثر  
ای شعله زبان بکام سنگ است  
عوانی و پوشیده کیست است  
دانانی و آسوده ولی خصم بلند  
بر خیم جایی بی منع پروانه  
بر حق پند محنت و بهم دوی  
تا چند جو کرد و با خواهی بود  
زین بیکد میستی نشوی نمک عدم  
کتمان فراغت که عفا می باش  
ای آینه اثر علیج خود کن  
بر سب بجل کسی که دید سوار  
شربت ناید که از غور و رسم  
عقبی هم از انرا خیال نیست  
خوشید حقیقه هست هر فرخ

احیای سرور است معنی دولت جاه  
همان چراغ نیست جز پروانه  
ناحرم چشم زخم خوشیم همه  
مغررت چون شمع لعل ضبط کلاه  
از آتش تشخص دم لیش مخواه  
معدوم فضول از کجا آمده  
تمثال شخص است نه از آینه  
او آنچه نبوده و این این که نه  
غیر از همه هر چه هست داریم همه  
یک حلقه قاتیم و یک پیشانی  
الوقت سبک شوی که را بافتی  
چون ناله که از لباس عریان کردی  
من با تو توام چنانکه با من تو می  
انجانی سحر است نه زناری  
ای نشا راه چند میدا کردی  
در شیشه زنگها شکسته است  
هر که ز خموشی لب حرف آئی  
تا بکله بنیوائی آتش زنی  
مغذ و که مغذ و نه مغذوری  
ای مخور و مباد نادان نشوی  
از زنگ شکسته حید به باشد خشی  
کوری به آتشت که احوال باشی  
آینه فروش سعی ناپیدائی  
لهو هم آن باش که خوا باشی  
تا بر باد کس که گمائی نکنی  
عالم باقیست که تو فانی نشوی  
زنگش از خضای زین سبک  
بر روی زمین نامیب قایل باش  
از زنگ چنان بر که از بکودی  
گر خیم تو بنیاد نبود مغذوری

چون که سازیده بر آرد  
انسان حودت و خطا و معنی  
آن چه مطلق عرض با نیست  
بشار که در لفظ ندارد  
ای ضعف و جبر و اختیار  
وی ناله و جاک جلد و کلام  
علیت که از دل با من دارم  
ای که تو نیز از من کن  
هر که که شد و حقیقت علی  
از شغل مکان توان یافتی  
تو جبهه ای و خستانی دار  
یعنی تو طوبه و از اعدای  
هر چند داغ سوخت بالفتانی  
جانی ترسید و شش خرقانی  
چون من یک سیم بایستی است  
شماره بایستی پیشانی  
این خلق فتنه طبع جوان ساری  
تعب از این سعی و دران ساری  
در دشت که چو اسب ناپید  
کشتن کار که در دشت ساری  
ای آنکه بر صفت مطیع هوسی  
محرم از نیاز ای آخر سبکی  
می بال و در دل نیست کردی  
می مال و در دل ندری چو  
ای شسته



تاکی که در غور جا اندازی  
 با ما یکم رسا نیست باز  
 آتش پنا درم در شعله نکرده  
 ای نفس بگردان ایقدر می باری  
 سزاینت نشین نیست زینش بینی  
 سزاینت بخشش نفس خوش بینی  
 تیغ غصبت نمی یقینش بینی  
 بیدل بخمال غیر مایل نشوی  
 تفریق پرست حق و باطل نشوی  
 در هر رکعت دو سجده فرست کردی  
 از معنی قبلتین غافل نشوی  
 که درون شکسته خموش گداورده  
 تا حرم زانجا بخش گداورده  
 مد از دل و داید اگر کوچه دهدند  
 از خانه طول اهل باست شوق  
 تا چند خون معرفت سازند  
 بشکن آینه که بر درازند  
 زین یکد و نفس نفیولیت جان  
 جز آنکه کوئی نمف و ناز کند  
 در کال که گداورده زانجا  
 افتاده بر عتسار هستی باری  
 بایدهم را خون شد رنگ لبت  
 مینا غلیظه است بر کسار  
 ای نافه  
 ۲۴

ای گشته خمارت از فسون مستی  
 اسی ساز شکست تو خود را تنی  
 اسی اشک بکوی دست مکن را  
 بیدل کلفت سیاه پوشی نشوی  
 وی آینه فدا ده دیدم بری  
 اسی ره و اگر ز خویش غافل باشی  
 هر چند که بچکار جز شتر نکنی  
 وانا نشود تابع هر لولاهوسی  
 اسی آنکه بار آرزوی خویشی  
 بیدل بهوس کمال عنوان نشوی  
 بیدل چه خود غصبت از پیدای  
 گاهی بی ناله چون جرس می آئی  
 گر حرف یقین و گمان می شنوی  
 اسی آنکه بافتای حقیقت لالی  
 حال است بمستقبل اگر داری  
 تا چشم تعبیرت نکشاده است کس  
 تاکی کند و مانع کرم از مری  
 رنگی نشکافتی که بورا یا بے  
 گر آینه عجز بچک آوردی  
 هر چند بخاموشی تکلم کردی  
 از آینه نیز صاف آه بری  
 غم و که داشت لاف گیردی  
 بیدار شدی در غم خود رستی  
 هر چند که چرخان نیز رنگ بری  
 طبع تو ز غیبت که تیرش بکشی  
 بیدل هر چند از فنا می گوئی  
 بیدل تبیین نفوذ دم چیزی  
 اسی شسته میوی سر خط بیضا  
 هر چند خط و دو جگر نویسی  
 تا دل پاک از غبار حاجت کنی

مغر و مشو بدستگاه هستی  
 تا چند کشی خفت بے تمکینی  
 وای دیده بختش نگاه بکاهی  
 تشویش گلوئی لوله کوشی نشوی  
 در کد کلفت شکسته سامان می  
 گشته تر از راه بمنزل باشی  
 چون کردی خاک یا سن سرنکی  
 شهباز چه حکمت صید کنی  
 چون صبح غبار رنگ بوی خوشی  
 زندانی اعتبار امکان نشوی  
 جز شهوت و حرص و حسد خود را  
 که میروی در عجز لب می آئی  
 از عالم بے لطف و بیان می شنوی  
 مستقبل ماضی نداری حالی  
 امر و شماری چو لفظ برست  
 گردون با طاعت نهادی  
 مغر و بباد پی و جرم از مری  
 بر ریشه نخوردی که نور یا بے  
 بر عیش و نرات دل تنگ آوردی  
 بر فهم تقیم ما تر خشم کردی  
 و آنکه خواهی علم با فواه بری  
 بودش بد مانع پشه پنداری  
 یک ریشم مرگان نشود رستی  
 یک شیشه یافتند بمسک پری  
 یا پستان تاکی و شیرش بکشی  
 تفسیر حقیقت بقا می گوئی  
 در دیده عیان نمودم چیزی  
 آنکه سر سودا و جوس جولانی  
 با لفظ اشک چشم تر نویسی  
 در اعیان غیر کسب دولت کنی

سر مایه لاف اگر بین آب گل است  
 که آگاهی ز آفت نشود نسا  
 ای ناله پاد قامت او الفی  
 در خاک میر و همچنان رو بر باد  
 از پرده رنگش این لوامی بالید  
 چون گوهر اگر لبط خود پر دازی  
 ای شکوه کرقضا ندست کفر است  
 ز نهار مرز آب رخ خویش بجاک  
 گل کردن تو شکاف جیب است  
 باز از غرور خود فروشان گرم است  
 ای ننگه لوزنج شربت نامه  
 و اما ندکیت که شستگیا دارد  
 خاموش شود بدین که بی گفتنی  
 عقبه شده پیش فکر خویش آمده  
 عقبه دور از وجودم عقبی است  
 میدان یقین که در مغانده  
 آنرا که تو مری شمری عورت است  
 ای هزار تلاش سرخ بهوده مهر  
 بز عزم خزان ازین چمن زار فوس  
 ای تو که لبست شوق خامه از  
 تا بهیچ صدا برون نیایی از خویش  
 معلوم شد انتقد که براج هواد  
 در مریع مفرصت هستی چو لبس  
 بر کرد اگر پلوی شکست زین کوه  
 فولاد تبذیر اگر کردی نرم  
 ای بی پروائی فهم کوئی خویش  
 ناموس عدم بجاک نزد آینه ام  
 بهشت که بر بے نکی و خکی است  
 امین میوی آنزان که شعله شمع  
 پیش جمعی که حیثا جت کل کرد

چند که بلند رفته باشی پسته  
 یکباره میال همچو می چینه  
 ای سینه تو نیز عرض مآری  
 مرکب شکایت دوشی نشوی  
 کای خود بینان بجانب مانکی  
 در دریا بهر مقیم ساحل باشی  
 کرم می می کن که دیگر نکنی  
 که آب که در دست شسته است  
 تا چشم بهم می رفوی خویش  
 آینه میباش تا از ایشان نشوی  
 خود را دیدن باز این سوانی  
 چند ان باشی ز خود که لب می آئی  
 چیزی میگوئی و جهان می شنوی  
 هم خود از بهر خویش استقبالی  
 دنیا باشد و می که آنجا برسی  
 بے مکر رضا تب داده است کس  
 ای عوف مری تو شمر از مری  
 خود را آنچه یافتی که او را یابے  
 کل بروی اگر شکست ملک و مری  
 معینها نخت تا تبسم کردی  
 مشکل که بکوش خویش هم راه بری  
 کرکس می برد لقمه مدارے  
 به جاستی جان درود رستی  
 بی زار نیست کردش زک بری  
 جوهر نیست که خمیرش بکشی  
 ماهم بایتم تا تو ما میگوئی  
 چیزی نشدم و گرنه بودم خبری  
 باین مبدیات چو صبح افشانی  
 بر ناخن پابر است سر نویسی  
 گر عاقلی آرزوی عزت کنی



آمی نقد طرب حرف کدورت نشوی  
 هر که خود را تصور بنده کنی  
 از تجربه تا اثر بخیه هست کس  
 ای رفته که بعد مرک خود را نسکنی  
 ای خرس طریق ز راهی ورنه  
 در مرک بسا مان غنا یحیی  
 یا اران جهان نیست مکین بهوی  
 ای شیخ محیط تو چه اندیشیدی  
 ایدل روی دفا ز من کرد اندی  
 زان سخن از صدق صفا میکوی  
 ای خواجیه تبکین دل ناشادی  
 آئی آنکه حرف قطره طوفان منی  
 چند آنکه تو ساز جستجو را بر کس  
 جسم آن نبود که عیر جانش بینی  
 زین باغ که دارد بخیال آنکس  
 یارب ستم هست اینکه در جرحی  
 این جسم که مستی استخوانش بینی  
 بیدل چقدر بیخبر و نادانی  
 بیدل که مان حمد مالت کشای  
 گوهر کمی داری و کافر فزونی  
 بیدل حق عمل ادا تا کنی  
 که مرده حق پیشه شیطان کنی  
 حیث از تو دور و دور که مقیم باغی  
 آئی آنکه بهوش شیفه سیم وازی  
 غواصی این محیط اگر میخواهی  
 هر چند بدانش از جهان افرونی  
 تا کی مفتون جاده دنیا کردی  
 جدی که ز فتنه شست و زیا کردی  
 بیدل بهوش آنکه گریبان کشای

پامال غبار وقت فرصت نشوی  
 کارت همه عجز است سرافکنده  
 بر فتنه معین رسیده هست کس  
 در پای فرار شیخ سیدینی  
 گفتی منی است شیخ منی هندی  
 هنگامه کند و عمارت چیدی  
 کز وضع تو که کشید شیشی  
 کز ساز طهارت بحد غلطی  
 از بزم حضورم بغافل راندی  
 لیکن کیسه خطای پونی  
 باید از شرم کردن استمادی  
 که مصطاح جهان عرفان فهمی  
 ز حمت کس آن فات سباع و کس  
 هر چند زمین آسمانش بینی  
 نه گل دارم در نظر نه چینی  
 مخصوص مراد خود بردارم  
 کردل دشمن شود جانش بینی  
 که غفلت حق حرف جهنم می رانی  
 آینه نقش پر عقا فردای  
 بیدل تونز اینی و نه آن چو بی  
 هنگامه هیچ شغل بر پا کنی  
 از دوسوسه خلق را پریشان کنی  
 از بلبل غافل حرف زاعی  
 بهیوه بخود کمان فطرت نبری  
 نایست حصول غفلت آگاهی  
 یا در پیری معلوم کرد و نه  
 مغرور خیال طول و پنهان کردی  
 دل جمع کنی از مرنیا کدری  
 بزدل و را کاهی امکان کشای

روز و شب آن به که بسته گذرد  
 در عیش و الم منفعل طاقت باش  
 مامع و یحی که ز عیرت دویم  
 حرفی میکویمت بکن فهم و مرغ  
 یک حرف آنچه گفته ام صدایت  
 زین پیش چه باشد خیراع اوام  
 تا عیب ترا هرگز نگیرد شرم  
 از دوسوسه غسل و شو آخر کار  
 محروم دشتی ز دیدار آخر  
 ای مسخره آخر ضحیه عورت اینا  
 که تقصیری ز خادم آمد بنظر  
 روجا بلبا تا زنا حایلیسا  
 بی ترک طلب غایت ممکن نیست  
 دریا به که آن حقیقت یکثانی  
 یا یاد بنا گوش کسی ساخته ایم  
 بر طلق نجش که من ناکس هم  
 از مثال پیشش جت کسیر است  
 شربت نیاید که خالق اشیا را  
 مامعنی مطلقم اگر بر شوی هست  
 که چشم کشانی ز نظر نسوی  
 تصویرل شکسته خجلت نیست  
 بر فرصت عمری که فانیست عدم  
 صحبت انجیا با هرست آنکه باش  
 تا غیبت سرخ زرد دنیا نیست  
 نقد عمر چیست چه خورد و چه بزرگ  
 هرگاه پیش کنی حاجت خویش  
 دوری ز چشم بجز موافقت کرد  
 ای قطره مباحش غافل ز فکر گهر  
 تا همچو شرفسون خوابت نبرد

میانای می شیشه ساعت نشوی  
 هر چند که ضبط کریه و خنده کنی  
 خود را بنده خاک ندیده هست کس  
 ادیشم که کند تا تو شمش کنی  
 آدم چه خیال است چار سسند  
 مردن را نیز زندگی فمیدی  
 بهشدار که نیست آشنای تو کسی  
 چیزی چیدی بخود که کو یارند  
 ای آینه پهلوی خودم نشاندی  
 میکوزد کون دست و رو میتونی  
 از خنده های سالقش بمریادی  
 تا نام کشاد و لب شرکان کمی  
 تا کفیه نشسته بیا بان مرکه  
 چیزی نماید که نه آتش بین  
 ما نیم و همین سایه برک سمنه  
 آیم بشمار کرد دمان کس  
 کو آینه خانه تا عیان نش بینی  
 دریا میکوی و فلک میخوانی  
 مارا عبارت مقید مستای  
 و فکر کنی ز فکر خود بیرونی  
 که خامه موی عینی نشاند کنی  
 ز نهار کسب عده احسان کنی  
 در آب روی تری و دشمنی  
 هر چند که تر نشوی طفل تری  
 در هم بیرون کسید ارد ماهی  
 طفله می ز سیرت نه افلاطونی  
 خود انیمه نیستی اگر و کردی  
 شاید بل بندی و زور ایزدی  
 دیدن افسانه است شرکان کشای

گرم در می بجاده و بهم پی  
 مثال کلی نشسته آینه بهوی  
 افسانه چند خیمه بند است رجا  
 زان آب نیست و زلف و شستنی  
 جدی که شعله بوس لغت نوی  
 و زنجیری بلایا پیوست است  
 لغت نوی لب بحدت با است  
 یا از کجی حرف خوف خورس  
 بنیست غم تو به خجوری  
 تا سبب جملت تبه خورس  
 در دعوی آشنای دنیا دار  
 که ز یاد نیستی که خورس  
 ای طالب معنی اگر ایمان داری  
 بایدادی حق نباشی عاری  
 میخواد عبارت کتاب از کس  
 زین شرط که میراث بدو شاری  
 بن کبیرم آید غفلت سببی  
 بیکاری نسیب خجورس  
 آن لفظ و خط که نرسد ارد  
 موج زده باشد از جالت حق  
 کامی چو زود بین روی بس حق  
 محوی بودی بدلت خس رفتی  
 ایضا آستانه عزت خویش  
 رفتی هر که کس نشستی بی

این بد که آن ز غفلت بی نکی  
دارد ز غفلت کسب کمال آهنگی  
بهرشتی طیف ملک و جود صفای  
صنبل بر من است برین زنی  
ایچوام جنون هرستم برین زنی  
انکه در آفرین هر نفس نشوی  
امداد شکستگان بخت نیست  
که جمل عصای ناله کس نشوی  
بهر قطره نمکین که فریبش  
بهرشت ز منشی غم در تن  
ماریو جاب کس تابش نگرید  
ماندیم آن ز غفلت بی نکی  
کافی است غلام بدرد بیزی  
زان بار دوم طلب بوی رسا  
آن خوابم زنده ای که بیدار است  
در قلم نیستی هنوز بر سر  
ساق و کف عدم بود نه شود هستی  
یاری از دماغ قطره چو شاند جیات  
کل بر سر دم زد و غم در هستی  
دیده اخلاس سلوک آیتنی  
عبارت می داشت بهر مشکینی  
پیری نکه نیست بی باس جاهش  
گل کرد ز جیشش پاک ز جیشش  
ای است

فریاد که ماندیم ز غفلت رانی بد  
کاهی بخمال خود چمن می آبی  
تا که تعلق من با داره  
جهدی کنی که سنج را بهش کنی  
مانند زریست فی شار سیبی  
ای حرص پرست خوش بوی افرو  
در خود ظهور قدرت الهی  
ای آنکه عیب ندی مثنوی  
تا که لاغ غور اتمی و آب  
تا زو حسن لفظ معنی باشی  
حیف اوقاتی که رفت شغال کنی  
صداله بخون کشد الم پروری  
کرستی فضول با قضا جمع کنی  
هر چند بساط در وحیده است که  
در یالشتی اگر نیست کنی  
نیز یک جهان جمل تمیز تو می  
بیدل کرد وطن و کرد و رفتی  
تا آفت ادا بر غنم کم بینی  
تا دیده ام از آینه ات روی بری  
خون کن دل بهر بهار تنه افزای  
ای آنکه بصره تو هم کردی  
داده است قضا از اتفاق حال  
ای آنکه بخون چید چون دیدی  
بیدل چه بلند می و چیه پی نمی  
با ما زنها را شناسی نمی  
ای شخص ضعیف کارگاه هستی  
آه از علی که هر کجا پیش کوئی  
بادل کفتم بحر منا مقدری  
بالغم و با ده پرده اراکنی  
گرمیل طریق آدمیت دار

نامفعل حقیقت انسانه  
که خلوت و کاه انجن می آبی  
پرواز نیرنگ سودا داری  
وز کوششها قضا بهش کنی  
جز خفه و عجز بند کی تقدیمی  
بالیدی بخمای کاهش بروری  
عارف نازد بجهوهر آگاهی  
از خود اگر آگاه نه متعنه  
شیخی هر بس است نیاید مری  
حیف از تو اگر خوشی و سی باشی  
دربخیری تکیه بر اعمال کنی  
تا بر سر صفای رود بپردی  
کمر ای بینی و خطا جمع کنی  
بر عشق ندمت ندیده است که  
بر کوه تازی ارپس کنی  
کو غیر چه عین شمس بر خیز تو می  
اور در نظر است هر کجا می تری  
جز فقر طریقه دیگر نرسیده  
می آیدم از طرز نکه بوی بری  
دراغ جگری بروی لاغزای  
هرگاه تحقیق رسیدی فردی  
چون چه هم بطوفی و عا  
لفظ آید بکلمه مضمون دیدی  
مخمومی محوساز و مثنوی  
چون کردی از او جلدانی کنی  
از هر چه رشته نفس بستی  
شرک آرائی و خبر فعل فضا کوئی  
هم صحرای فکست و هم بخوری  
تا مستی در قضا شکار کنی  
از جاده فقر با برین نگذاری

چون بیکه در ملک گذارش نیست  
ای بیخبر از عالم کیفیت خویش  
چون صبح مباحش غافل ز سانس  
خجلت بر سر کباب می آرد و لبس  
چون شاخ کلی که خم شود پیش نسیم  
چون شمع بوقی آنکس که بنود  
چند آنکه ازین محیط می شود آب  
بایخبری ساز که مانند حیات  
اطهار کمال طرف میخوابد و بس  
در کیش جیا کا فظ ملن بودن  
با مانع اگر بهر لبت کز رد  
مینا چقدر عرصه بهر زنگ است  
با صنعت تقدیر بوسش بر  
زان تنگ که از دیده چشم خورشید  
یکچرخه است قلم کون و مکان  
ای لعلت حیرت اندکی چشم ببال  
توان بخمالش جهان ل برود  
بنیاد تحمل ز شکست تا مینست  
از لبیکه سخن گفته ام از هر گمانت  
بی در ز خود تنی شدن آنکست  
با این کسوت که اطلالت می نامی  
هیلو از نیمن اگر بر کرد  
هنون پری راه خیالت رده  
گر نیست حق و عایت تحقیق است  
و محبت مافرت و دیداری هست  
عمر سیت که میدود و غم و املت  
هر بد که کنی بایدت از خود گفتن  
یک شخص ضعیف صدیام چیت کلا  
تغیر صرح هر چه آرد بهر اراج  
عزت طلبان جنون خرامند بمر

ما آب بندیم و تر نشد پیشانی  
اوی که هنوز پیش من می آبی  
بال است این رشته که در پا داری  
دلوی که بیکه دست ز چاپش کنی  
از دست پیامی و زمانه سلیم  
خود را لب ز انگشت کنیدن خودی  
روغن دار چراغ چشمه های  
تا چشم کشودی بخواب عدی  
در این شود قطره در دریای  
اولیست که خارجی رضی باشی  
بهر تر عبادتی که صد سال کنی  
تا نسک بروی خود فشان کردی  
نخس کام است چون و با جمع  
فرکان شعل تر ندیده است که  
ای حوصله خیال تنگی نمی  
آز که تو او گفته آن نیز تو می  
مینا تنگ آما ز بار بری  
موتوان چید از خمیر چینی  
دار و لفسم شانه کیسوی بری  
گر صغر شوی نی شود بر ناله زاری  
کر غیر حق از جیب آری مودی  
جای همه در نظر نماید خالی  
در عشیه همان گیر که بیرونیدی  
خود را یکس چنانکه هستی منهای  
با آینه ناز که بایستی نکنی  
چون موی بلند بر کبیبستی  
لبس کی کن که از خدایش کوئی  
گفت اینها هیچ نیست دوری  
ز نهار که بر خویش کو اراکنی  
دارد و با کم بے همواری

ای مستحسب عیسای  
بیدل کرمست بهمت راستی  
هر که کبسی حرفی از اخفا گفته  
هر کس بفرقت ز داز جز و کله  
حرف بازار و خانه می شنوی  
بیدل باد بکاه و فانی  
هر چند سرمه و برن شکسته  
تا ز می از احسان و دلا ز می  
بیدل ز ترانه های عالی و دنی  
ای جوهر تیسار هر جا باشی  
ای آنکه ز دل بیدیده مای می  
ای صورت و معنی از تو در جلوه کوی  
لطف که تسکین چوین بدوشی  
بیدل ستم است اینک زاننده دل  
بیدل بار کجاست عشق و بهوشی  
در دین تعصب چه خفی و چه جلی  
بیدل فتناعت نفلندی جوانی  
بیدل رخم خفی جل میخوابی  
بیدل بر خلق کس نشان نمی  
در دیر مکافات زهر پیش و لبی  
گیش شادی کس تحکم نمی  
نقاش تاملی که نقصان نکشی  
باشد مگر آنسوی فلک سامانی  
تا راقه تلافی بخود آسان نمی  
زین مرحله باید تامل کدزی  
در کلبه بیدلان نیاز اندیشی  
گر تجربه حاصل جهان اثری  
ای حرص اگر مایه شرمی داری  
انجوا چه چه سرگردان جمع مالی  
در دهر که شام غم و عید است یکی

شرمی که چه مقدار خون تقوی  
زین سیه بلبند چین مگر کافی  
میدان که غبار خانه بیرون رفتی  
بر لبست بروی بجرافات پلی  
بالو و ترانه می شنوی  
کس پیش نبوده است جنون آینی  
در حلقه بزدست کردن شکسته  
بر خلق جهان منت بیجانی  
غیر انجانیست تا بر او مای می  
ارایش دین زین نیاباشی  
بی پرده نیاز کس بر مای می  
عجازی سحری چه قیامت تری  
پیغام خرامی بنواز دکوشی  
زحمت کش حرا نکه آید کله  
یا پرزدن حشمت دام و قفسه  
شیطان خیالی می نواز دلیلی  
پاشکسته بگو شده دامانی  
اسرار بی رمز ولی میخوابی  
تا نیر توان شدن کمان نمی  
عبرت نظار تجربه کردند لبی  
سرشته آیین ادب کم نیکه  
از حمت کار ظلم تاوان نکشی  
تا خلعت آرزو کن عیانی  
دل منفعل منت یا لان نمی  
بر خارق مد نمی جواز کل گدزی  
هر خد که سلاطینش در قشای  
باید رخصولی هوس در کدزی  
بر باید مفسون هوس معاری  
تخفیف طلب ماکن این جمالی  
ساز نو میدی و امید است یکی

هنگام جوانیت نبود اینم که گیر  
وحشت ز جهان بلال امی گستر  
بر غیر مبدت همت افشایش  
بسیای ملان در آفتاب محشر  
رنج تعبیر لوج ز نساز سر  
تقریر شکست فل چاه مکان دار  
بی آزادی نظردین عرصه کجاست  
ناز تعلیم تبسم میخوابد  
از فخر عات عالم ناز میسر  
همچون زر کامل از تو فارغ  
قرب و بعد تخفیل محسوس کرد  
مژگان بندم تو می چنین اخیال  
عمر است بدوق پایوس من  
تاکی باشی جو دست بر هم سوده  
سامان کمال بادین کندن لباط  
نی بگو نیست در حقیقت ز علی  
روشن تنگ زنت سیاهی از مو  
خلق آید است نور احمد دیاب  
خاصیت این مهر که عاجز می است  
گفتند بوقت عجز بخت نرسد  
پیش ای خلق تا دمت ایش شود  
گر بخت جان ناحق در نظر است  
وزنه این بهفت بیکر طلوعش  
گر طاقت حق کز ایت کم باشد  
هر چند پیش پاست یقطره آب  
از حجت اما بخصوی بری  
بندیر دل فوسه بی آفت نیست  
عمر است بجزای بی نیازی ستم  
ای کاش دل تو پر شود از زوریم  
چرخانه چشم این بخیر که را

امروز که پیر کشته بی پیری  
چین کن ایجاد تاشی دامانی  
غماز توئی که راز خود نهفته  
آن بر که کشکسته از شاخ کلی  
در خواب عدم فسانه می شنوی  
لال است زبان شوکان چینی  
دهن شکنی تا صفت شوین شکنی  
نمناشده بر کردن کس پانهی  
من کویم من توئی تو کویم تو منی  
نور نظر و سرور دله با باشی  
نارفته بر پیشم از کجای می  
در چشم کشایم تو بهار نظری  
و نقش قدم نهفته است آغوشی  
افسوس نگار کتب منفعلی  
کر دیت چو صبح پایمال نفسی  
جل جل جل جل جل جل جل جل  
ای ابر سفید یک عرق بارانی  
حق فهم اگر فهم علی میخوابی  
اینجا زنه از تالوان نمی  
در قدرت اگر نخواهی آزار کسی  
معکوس مود که ریش را دم کنی  
ز نه که تصویر شهیدان نکشی  
داز بی جدیت سنج امانی  
ز نه از کس تبسول حسان نمی  
چون آبله جبدن که بر پل کدزی  
خود را بیرون کداز پیش می  
آن عضو که برف زوالتش نری  
در سایه ستان بی دیواری  
تا کیست اندکی بر آید خالی  
قفل مود و دوازه و کلید است یکی

شکوه و دوش خورشیدی  
چون نقطه دل بر کافری  
خالی کنی که صفت بر می آید  
از آدم زین نقش پایم خوانی  
یا قابل معجزه بایم خیال  
معدوم حقیق چو نقد ایوانی  
من بنده بودم ز خطا طاشانی  
تا خلق است اخلاط اشانی  
با چنین کس کس محمول می  
روشنه زین کس کس کس  
خبر می خورند زنت تماشانی  
انجوا چه کجا مال فانی  
تا چشم لب با نیکو می بار  
پوشش بران و جلد کس می  
ای عاجز کارگاه بستی کسی  
زین کس کس کس کس کس  
با این کس کس کس کس  
چون مودی که بباری کسی  
از این غلط چندین رفته  
تا کی صلاح دین کس کس  
کداز کداز کداز کداز  
پنجمین غا جی و شش



که غار کنی ذخیره که کل چین  
مجبور بین دفع و دین آید  
زین پیش نداری آنچه داری بدین  
کردی دیدی که می بینی بی بین  
بیدل زینست که مکران ماست  
نامحرم فضل بیکران ماست  
نفتا و وقت تست ازادام ماست  
آخردوسته روزی همان ماست  
باوردید بهسانان حیای ماست  
باوردل افسون دقای آبی  
عزیزت که باخرام سپاردت  
من رفتم از خود تو بجا می آبی  
ای بی طلب بر ده پیش و پس  
چون تو تو تو تو تو تو تو تو  
که آید بهر آن نیست که  
آن نیست که گوید بیادش  
فکری بودی بجهت ما خون کشی  
علم و عملی ز پرده برودن کشی  
فرمانی است آنچه اکنون کشی  
تمام شد  
بیا عیادت از قیفا در التاج  
شعرا کن و حال جایم از القاد  
صاحب بیدل مطیع صفدی حاضر  
مبئی  
از زبور طبع با تمام ملایک الدین جوان  
بکرامت صمد نشین صفت نقال  
نثار احسن مظهر نازا

تا بچو که غوطه بد یا نخوری  
بی وضع ادب هیچ دروازنه  
شیخی نبض تفتیش زنه  
عمریت چو کرده و ن خط پرکاری  
ای متحد و جوهر یاجاد بنه  
تا چند اله بهمت فرو کشی  
ای شیطان بر مزوران تاکید  
ای کوه ثبات هر ده چنان نشوی  
ویرانی و در تخمیل آبا خودی  
دی بود و از هر از و فوض مشت  
تا چند کی ست که خم کردی  
با اهل دول ز کرم چو شان نشوی  
گر یکد و نفس مینه کم دید کسی  
ای آنکه تو در غسل وضو جالاک  
خلق است همین آمدت نفس  
ای مرد خیال کاش چیری با  
بیدل تقلید می مردم کردی  
با اهل زمان تغافل و کم جوشی  
ای بیکری ساختات یزدانی  
گر حشر دل بناله دارد کدی  
فریاد کنه افعال غفلت رانی  
ای آنکه مدد مایه کام و حلقه  
هر چه حقیقت فنا می فمی  
هر گاه سراز عیب بر آردستی  
ای کوشه کرین رنج بهو مانی  
ای نه فلک از چو ش محیط رب  
گر آدمی ابرام جوی نکنه  
بیدل چه بر پرده مهم کنی  
بارب بکاید افعال آسجه

بی لعل هیچ موج و کفت و ناخوری  
که تو به شوی شک مینا ترنی  
لقین لقیین بقیقش زنه  
تنگ دامن نیست بانباتم کاری  
ذکر سبب بذر یاد بنه  
که چاک جگر نفس سرو کشی  
در ذوق کذب و افترا تمیزی  
دل جمع چنان کن که پشان نشوی  
معدومی خود و روشن ایجاد خودی  
هر یک الغض کوه غم بر شتی  
تا در طلق دنی مکرم کردی  
تا از بس خام پشیمان نشوی  
بر حسن عیان جبهه چیده کسی  
بر سعی فنا کوش اگر بی باکی  
نه عشق نیاست مرغانی بهی  
تا قابل جوهر میزدی باشی  
مولج هوش می تلاطم کردی  
دارد آینه سلامت کوشه  
تا کی برک گلش پوششانی  
از مکتب ناز و است مشق مدی  
کشم تباط عرق طوفانی  
کاهی عریان و کد بر برد لطف  
آخر بوسیله بقامی فمی  
آنها شهادت چه کار دست  
برو که غنیا تمنا نبری  
صد اول و آخر حساب عدد  
سود قبول و ناقبولی کنی  
کاهی در کیف و گاه در کم کنی  
و اکن ز در قبول عجز مایه

لاحت خواهی درین کد گاه ستم  
آنکس که خواب میکنی بیدارش  
چینه ز حیرن بغض نقش خفت  
تغیر پرست طینت منقلبم  
در فضل و کمال تو چه گوید بیدل  
آخر تو سر نه که در عالم و هم  
هنگامه خارجی و فرضی بنظر  
فهمیده لفهم هر چه باید فهمید  
بر خولش مچین کن افعال آخر کا  
کفتم چه میجد از نام عسمر  
ممنون تو کس نیست در اینجا چه  
گر منظور تو باس غرت باشد  
فهمیدن خولش اگر کمال است اینجا  
از خاک تری می توانی بست  
خود را مختار اگر میگرد خیال  
بر خود چیدن بضاعتی میخواهد  
نه چرخ چه یافتی آخر کار  
ای طالبان شمع این مفضل را  
از طلوع و با کشتی رنج خروش  
در گردش شیشه این بلند هیات  
باید تری القدر از دمن من  
عمریت که گفتگویت از طلق و  
ای حیرت فهم که تو موجود نه  
فرع آینه و اصل می باشد پس  
جانی که غرور که ما رنجیه است  
آنی تو که هر آمد و رفت نفست  
هر چند دعا حاجت از دست عا  
در عالم کم ظرف باین آزادی  
مپسند ز خرم کرم نو میدم

جانی و آنش که از کسی یا نخوری  
تا دست توان گرفتش یا نری  
زین چین غضب شقی پیش نری  
بر گردش زک بستم ز ناری  
زین پیش که آل تست اولاد بی  
بر دوش هوا جازه کرد کشی  
بر کنه شده است اندکی تجدیدی  
تا از غم غلط پشیمان نشوی  
همچو تل برف سیل بنیاد خودی  
گفتند این اسم نیست انشتی  
چون چرخ بگرد سر عالم کردی  
ز نهاد خیل کار ایشان نشوی  
نقصه هم نیست که نفهمید کسی  
تا باب تیمم نشوی نایا که  
زین انجمن افسوس نمی برد  
خیر می باشی اگر تو خیری باشی  
آرامی هم که داشتی کم کردی  
فانوسی نیست تو شتر از خاشوی  
بی ابره خوشست جامه عریانی  
دنگان پری کشیده شده  
کافر ز کشت موجش از ششانی  
آخر تو چه کاره حق یا خلقه  
معدومی خولش از کجای فمی  
خوش باش که جزی رفم ندانستی  
که آب رنجی است ناشل نجاری  
صبح ازلی دارد شام بدی  
در بار که ادب فضولی نکنه  
آه از تو که در خیال خود هم کنی  
که قابل خوشه نباشم کاهی







## یا ماقط

بر باعربات حضرت عمار بن خنیس رحمۃ اللہ علیہ

دوش با عقل و در سخن بوزم  
گفتم ای مایہمہ دانشوار  
گفتش چیست ز کردنی مار  
گفتم از دست بد حاصل است کو  
گفتم اورا مثالے ریاضیت  
گفتم این بحث اہل دنیا چیست  
گفتم اہل ستم چه طلب الفہ اند  
گفتش چیست اے خدائی گفت  
گفتش چیست گفتہای خیام

گفت بشدرد و امثالے پرینہ  
وایم الحی تو سواسلے چند  
گفتش نوابتہ احبابے چند  
گفتہ در و سر و دابے چند  
گفتہ اندازے کشیدہ خاکے چند  
گفتہ بیہودہ فل قاسے چند  
گفتہ گرک و سار و شاخے چند  
ساعتی عیش و غصہ رسالے چند  
گفتہ پندیت حسب ما چند

## از حضرت صائب

عارفانے کہ ازین رشتہ سری یافتہ اند  
بے خبر گشتہ ز خود تا خبرے یافتہ اند

سالم امرکز پر کار حوادث شدہ اند  
تا ازین دایرہ پاوسرے یافتہ اند

چشم این سوختگان آب سیه آورده است  
تا ز سر چشمہ حیوان خبرے یافتہ اند

سالم کف بس خوش چو دریا زده اند  
تا ز دریای حقیقت گہر یافتہ اند

بار برداشته اند از دل مردم عمرے  
تا ز احسان بچاران تمرے یافتہ اند

سالم باغ طوطی و شب و در دل ظلمت زده اند  
تا ز چاک جگر خود سحرے یافتہ اند

گر سر از حبیب نیازند بر و مغلذ و راند  
در بنیاد خانہ دل سمیرے یافتہ اند

بسته اند از دو جہا چشم ہوس چو یعقوب  
تا ز پیراہن یوسف لطرے یافتہ اند

دل شکستہ از خیمہ سوزن شدہ است  
تا ز سر رشتہ مقصود سرے یافتہ اند

دست بیدار دلا آلبہ فرسودہ است  
از تن خانہ تاریک در یافتہ اند

ہمچو پروانہ درین برم ز سوز دل خویش  
بار بار سوختہ تا بال و پر یافتہ اند

ککش از رخنہ دل پامی تر و زہار  
کہ درین کوچہ زمیں غریب یافتہ اند

گرد مجنون لطر باز غزال شب و روز  
چون نگر و ند کہ صاحب لطرے یافتہ اند

صائب از گریہ ستائش قطع نظر - کہ ز سر قطرہ اشک گریہ یافتہ اند



دریا چو فرو برد بخود شد گیر دآب      و قتی که کشود چشم گم روی حباب

یک موج ظهور است و گرنه ای درو      دریا و حباب موج باشد همه آب

رفتن بره کعبه مکن پیشه خویش      چون روح گذر کن برگ و ریشه خویش

از بجز خدا چو فیض اندیشه مکن      ای عاقبت اندیش کن اندیشه خویش

فرمود چنانحضرت حی القیوم      در گوش دلم که ای طاسم موهوم

بشد ار که در عالم کثرت هرگز      تا من باشم تو هم نگر دی معدوم

مادام که در فقره و وسواسی      در مذہب اہل جمیع شر الناسی

واللہ نہ ناس ولی شناسی      شناسی خود ز بہل می نہ شناسی

دل اگر ذاکر نباشد سجہ گردانی چه سود      در بدل ذوق نداری قلب جنبانی چه سود

از جوای نفس داری ضد اندر آسین  
بسی از مہم تیری لالت بسکنا چہ سود

ای بند پای قفل بر دل هشار      وی دوخته چشم پای در گل هشار  
عزم سفر مغرب و رود مشرق      ای راه رو پشت بمنزل هشار  
فقط

مکن رتکنای عدم ناکشیده خت      واجب ز جلوگاه قدم ناکشیده کام  
در حیرتم که این همه نقش و نگار چیست      بر لوح هستی آمده مشهور خاص و عام

در مدرسه فیض رافخاطب کردی      بی فایده بحث دین و مذہب کردی  
بر نسخه دل نظر ناکردی افسوس      از اصل کتاب فوت مطلب کردی

زهی ز امدت نخت محبا کرده      ز شوق ریتو گل سپهرن قبا کرده  
چکومت که چه خوش آمدی هیچ صفت      بیاب نفس همه زرد مراد واکرده

سمیرغ لبشوق بال و پر کشوند      در حین سمیرغ هوا پیمودند

گردن شمار خوش چون آفرینگار دیدند ز سمیرغ غمی مایه زنده

اللہ شوم چو خواب گرد و طاری واللہ محرم دم بیداری  
در خلوت و بزم شادی خرم نیست در روز رسول و شب خدای

۴  
ای بخلا و ملاخو تو هنگامه را - باہمہ در گفتگو بے ہمت با ماحر اہست

۴  
ہمین نہ خوشی سید رہے مصطفیٰ تھا است - ہم اہل بیت رسول و ہم اہل بیت خدا

۴  
باند اگر بت تراشی کعبات سنگ آوردی خدا اگر کعبہ باشی بت ز تو

۴







آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
کی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ ذیرانہ لیا جائے گا۔

---

کتابخانه

جامعہ اسلامیہ

۱۔

دارالکتاب

بجانب

تھیں

۲۔

اساتذہ

۳۔

۴۔

۵۔

۶۔

۷۔

۸۔

۹۔

۱۰۔

۱۱۔

۱۲۔

۱۳۔

۱۴۔

۱۵۔

۱۶۔

۱۷۔

۱۸۔

۱۹۔

۲۰۔





